

۱۳۶۳ - ۱۳۴۵ = ۱۸

۱۳۶۳ - ۱۳۵۰ = ۱۳

۱۲۸۰ - ۱۲۶۱ = ۰۰۱۹

۱۲۸۰ - ۱۲۵۹ = ۲۹

۱۲۸۰ - ۱۲۶۱ = ۹

۱۲۸۰ - ۱۲۶۱ = ۰۰۱۹

۱۲۸۰ - ۱۲۵۱ = ۰۰۲۹

۱۳۵۰ - ۱۳۴۱ = ۹

۱۳۵۰ - ۱۳۲۹ = ۰۰۲۹

۱۳۵۱ - ۱۳۲۹ = ۰۰۲۲

۱۳۴۵ - ۱۳۲۹ = ۰۰۱۶

۱۳۵۲ - ۱۳۳۹ = ۰۰۱۳

۱۳۵۲ - ۱۳۳۹ = ۰۰۱۳

۱۳۴۹ - ۱۳۱۲ = ۰۰۳۷



بسم الله الرحمن الرحیم

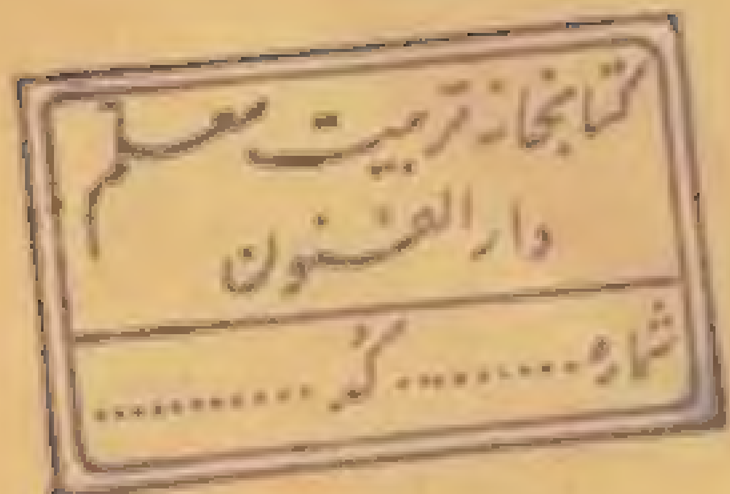
تاریخ تولد جواد ۱۲ جمادی الاول ۱۳۴۵ هجری

تاریخ تولد آقاجان ۱۴ ربیع الآخر ۱۳۵۰ هجری

تاریخ تولد مقدسه ۲۰ ربیع الاول ۱۳۵۲

تاریخ تولد منوچهر ۱۲ ربیع الاول ۱۳۵۶ هجری

تاریخ تولد سعید ۳ ربیع الآخر ۱۳۶۱





هدیه به کتابخانه از طرف یکی از بندگان
خدا حسین - مدایر
۱۰/۱۰/۶۹







هذا
کتاب حملهٔ حیدری
من تالیف ملا بمون علی
کرمانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دانای فرد | که از خاک آدم پدیدار کرد
سرنامه بر نام یزدان پاک | که دانا و بینا کند تیره خاک
ز صلصال ناچیز آدم کند | به بزم قبولش مکرم کند
یکی گوهر تابناک آورد | که از نور او آب و خاک آورد
وزان پس نگارو ازان آب خاک | ز قدرت بسی گوهر تابناک
کند در رحم نقش از آب و گل | که خورشید از آن نقش گردد خجل
چنان در رحم نقش بندی کند | که از نقش خود خودپسندی کند
و ما دم ازین خاک خاکستری | پدید آورد صورتی چون پری
یکی قطره از ابر لطفش چکید | ازو شد دو صد ژرف دریا پدید
که از موج او دیده روزگار | نجوید کران و نه بیند کنار
ز خاک آورد سرو سیمین بری | نگار و ز گل نقش مه پیکری
که خورشید از آن نقش گردد خجل | از آن سرو سرو روان پا بگل
کجا سرو را نرگس می پرست | کجا ماه را چشم جادویی مست
بجز از قدرت ز خاک آفرید | یکی شد ز تابنده آتش پدید



نصر من الله و فتح قریب

یکی سجده‌ها کرد و مردود شد / یکی سجده ناکرده مسجود شد
دمش چون برین خاک سیه دم دمید / ز خاک سیه گشت آدم پدید
ندانم چه لطف اندرین خاک داشت / که بر سبزه خویش او را نگاشت
برآورد ازین خاک خاکستری / ز قدرت بسی جام اسکندری
بسی خلق از آتش و آب کرد / ازین خاک و گل روی شاداب کرد
بهر نقش نقش آفرین بنگرید / درین آینه صورت خویش دید
چنان کرد این نقش را صیقلی / که زو شد نمودار ذات جلی
ندانم چه رحمت برین خاک داشت / که بر صورت خویش او را نگاشت
چنان روح در جسم پنهان کند / که زو دیده عقل حیران کند
کند در رحم نقش از آب و گل / که خورشید از آن نقش گردد خجل

در بیان خطاب مستطاب جناب باریتعالی و مضمون آیه شریفه انی جاعل فی الارض خلیفه و تفسیر آن

چو در آفرینش تزلزل فکند / ازین بانگ بر خلق غلغل فکند
که اکنون نگارم بروی زمین / نگاری که باشد نگار آفرین

در و نقش هم و امید آورم ‌‌ در او صورت خود پدید آورم
که آیا دگرگونه نقشی کشی ‌‌ که دارد ز هر گونه سرکشی
ازان بانگ شد آفرینش بجوش ‌‌ برآمد ز خیل ملایک خروش
براز کینه دل ها شد و فتنه جوی ‌‌ کند در زمین یکسان چون بجوی

ترا ما بپاکی ستایش کنیم ‌‌ شب و روز یکسر نیایش کنیم
شما جمله نادان و دانا منم ‌‌ همه ناتوانا توانا منم
چو گفتند زینسان ملایک جواب ‌‌ رسید از جهان آفرین این خطاب
سوی آفرینش چو تنها فنم ‌‌ در آن خاک گنج نهان باهم

مرا آفرینش چو این خاک نیست ‌‌ اگر پاک کرد و چو او پاک نیست
در گنج اسرار ازو گشت باز ‌‌ از و آشکار است او شنیده راز
در او عکس رخسار دلبر پدید ‌‌ در او صورت یار صورت پدید
وز و گشت گنج نهان آشکار ‌‌ نمایان ازو گشت رخسار یار

زهی خاک فرخنده انس خاک ‌‌ که زو شد عیان روی یزدان پاک
وزان پس یکی صورت از خاک ساخت ‌‌ چو شایسته دیدش مر او را نواخت
رخ داور پاک از خاک خواست ‌‌ ز خاک سیه داور پاک خواست
پسندید و بگزیدش از ممکنات ‌‌ که شد از شرف اشرف کاینات

وزان پس بیاموختش نام چند ‌‌ گران نامها نام او شد بلند
ملک را نه یارای آموختن ‌‌ نه دلهایشان جای اندوختن
همه بوالبشر اخوانده خواندند ‌‌ نکو خواند نا خوانده نامی تمام
بتابد در ایوان پست آفتاب ‌‌ سبو را کجا جای دریای آب

بلا به گشادند یکسر زبان ‌‌ که ای برتر از جایگاه و مکان
همه زان سخن شرمسار و خجل ‌‌ ز گفتار خود جملگی منفعل
که غیر از تو دانا ندانیم کیست ‌‌ توانا و دانا بغیر از تو نیست
کس از راز این پرده آگاه نیست ‌‌ کسی را به پرده سرا راه نیست

نه جاییست پنهانی از دیدنش ‌‌ نه کس راست یارای پرسیدنش
نه اندیشه را راه در کار او ‌‌ خرد گشته حیران ز کردار او
نه موسی شد از آن ترانی خجل ‌‌ خلیل از ارانی شده منفعل
برحمت زند چونکه در خاک دم ‌‌ شود خاک از رحمتش محترم

به تنها نه از نور خاک آفرید ‌‌ که از خاک جسم نور پاک آفرید
چنان خاک بالانشینی کند ‌‌ که چون او یکی خویش بینی کند
چو دم ایزد پاک بر خاک زد ‌‌ دم خاک دم از یزد پاک زد
ندانم چه در جام ما ریختند ‌‌ چه صاف اندرین دردی آمیختند

که از بانگ در رد بخشی و صافی ازین
مغنی بزن عود و بنواز چنگ

استغاثه بمیمنت و بهروزی و طلب شادمانی و فیروزی مژده خواهی

رسد ناله نار سیاوش
که شد نوش پیدا و پنهان نیش

که زین خاک دارنده بنمود رنگ ‌‌ نمودار ازین خاک شد روی رنگ
که با جام می ساقی می پرست ‌‌ در آمد بدیر خرابات مست
مغنی سراسیمه از جان برآی ‌‌ بمیخانه با جام مینا برآی
چه ساقی که از ساغر دست امی ‌‌ می و ساغر و جام شد دست امی

مغنی نوایی بصوت حجاز ‌‌ بدستان ازین دستان ساز باز
که شد مست سرشار و گشته سرمست ‌‌ که جان مست گردید و جانانه مست
که ساقی برافکند از رخ حجاب ‌‌ شب تیره بنمود رخ آفتاب
مغنی ز رخ پرده برد آشکار ‌‌ عیان روی دلدار شد آشکار

بهشتی ز رویش چو نوری دمید ‌‌ ازان نور شد ملک هستی پدید
نه از خاک تنها همی خاک خواست ‌‌ خم و ساغر و شیشه از خاک خاست
بده ساقی آن آتش تابناک ‌‌ که تا کس پدید آید از خاک پاک
چه خوش گفت گنجور گنج سخن ‌‌ که در گنجه شد در سخن رای زن

سفالینه جامی که بی بان او ‌‌ سفال زمین خاک ریحان او
که ساقی به بزم مغان یابها ‌‌ صلای بمستان عشاق داد
مغنی نوایی نوا بین نواز ‌‌ بصوت عراق و نوای حجاز
چو ساقی که از عکس می دم دمید ‌‌ برآرد دو صد جم ز کتم عدم

مغنی بیابی دم زن و دم مزن ‌‌ وگر لاف جام جم و جسم مزن
که جامی که جم از روی او ‌‌ شکسته سفال سگ کوی او



سنگ کوبی او زو بانجام دم ‌‌ ‌‌ ازان باده انجام شد جام جم

بیا ساقیا می ده ران بیار ‌‌ ‌‌ که عکس رخ یار شد آشکار

که دل گشته از دور ایام تنگ ‌‌ ‌‌ توان شیشه از دور بشکن ز سنگ

ز سنگین دلان جوی آرام دل ‌‌ ‌‌ چه جوئی دلارام در آب و گل

دل از بیدل آنکه بباید برید ‌‌ ‌‌ که عکس رخ یار در جام دید

بیا مطربا سوی میخانه رو ‌‌ ‌‌ چو رندان سرمست فرزانه رو

درون حرم محرم راز بین ‌‌ ‌‌ ز ساقی تو بر ما سوا ناز بین

بدانم که زد در خرابات گام ‌‌ ‌‌ که ز بوی جان می رسد بر مشام

خوشا آنکه او از می مست شد ‌‌ ‌‌ ز مستی بیکباره از دست شد

بده ساقی آن آب آتش فشان ‌‌ ‌‌ که گشتم ز سالوس نام و نشان

بر آتش زنان این خرقه زرق و شید ‌‌ ‌‌ که ساقی بزم آمد و می رسید

فرو شوی این کهنه دفتر بر آب ‌‌ ‌‌ بمیخانه شتاب مست و خراب

بتدویر و تدبیر بر بند دم ‌‌ ‌‌ که تدبیر و تدویر شد ناپسند

بمیخانه آی و می ناب نوش ‌‌ ‌‌ ز جام مغان آتشین آب نوش

ز سوز کی و جم ازان آب بین ‌‌ ‌‌ سوی دلبر و روی آن آشنا بین

بر آور چو جمشید در جام دست ‌‌ ‌‌ که در می آن آینه هر چه هست

نه مست طناز خوبی سرشت ‌‌ ‌‌ بدست از سر خم چو بر داشت خشت

چو عکس رخش در دل خم فتاد ‌‌ ‌‌ بر آورد خم صد خروش از نهاد

که از عکس روی تو خمها بجوش ‌‌ ‌‌ ز تو مست و سرخوش می و می فروش

چو شد روی تو جلوه گر در دلم ‌‌ ‌‌ از آن روی دلها شده مایلم

ز تو اینهمه نشاه ام در نشست ‌‌ ‌‌ که کون و مکان پر نشاط از تو است

بدل عکس روی تو را دیده ام ‌‌ ‌‌ که بار غم از دهر بر چیده ام

ز یک جرعه ام چرخ مستی کند ‌‌ ‌‌ قضا و قدر می پرستی کند

بده ساقی آن باده لعل رنگ ‌‌ ‌‌ که از زرق و سالوس دل گشت تنگ

رخم زان می سرخ گون لاله گون ‌‌ ‌‌ که بلبلت از سیلی چرخ دون

روان مرا از آب جنسم شاد کن ‌‌ ‌‌ از آن آتشم خاک بر باد کن

بشو انجانم دل از آب خشم ‌‌ ‌‌ که سازم ره توبه در بند کم

دو صد توبه از پارسائی کنم ‌‌ ‌‌ ز تن دور دلق ریائی کنم

بنام هزاران دو رویه روی ‌‌ ‌‌ من و ساده رویان و جام و سبوی

ره خانه و خانقه گم کنم ‌‌ ‌‌ رخم سوی خمخانه و خم کنم

بدامان پیر خرابات دست ‌‌ ‌‌ بر آویزم و شویم از هر چه هست

نیوشم ز پیر خرابات پند ‌‌ ‌‌ که آن پند باشد مرا سودمند

مرا با خدا آشنائی دهد ‌‌ ‌‌ ازین خود پرستی رهائی دهد

ازان آتش می شوم جرعه نوش ‌‌ ‌‌ ازان آتش آیم چو آتش بجوش

ازان آتش آتش زبانی کنم ‌‌ ‌‌ ز دریای دل درفشانی کنم

بساقی پرستان شراب آورم ‌‌ ‌‌ بآتش دلان آب ناب آورم

کشایم بصاحبدلان راز دل ‌‌ ‌‌ زنم راه دلها بآواز دل

برارم بسی گوهر از گنج راز ‌‌ ‌‌ نمایم در گوهر و گنج باز

در آن گنج کردم چو گوهر فروش ‌‌ ‌‌ خریدار آن گوهر آید سروش

برد سوی عرش برین راز من ‌‌ ‌‌ کند عرش را پر ز آواز من

فلک بر ثنایم ثناگر شود ‌‌ ‌‌ ز مدحم چو او مدح گستر شود

جهان گرم گردد ز بازار من ‌‌ ‌‌ جهاندار گردد خریدار من

زبان را کلید امید آورم ‌‌ ‌‌ بگنج نهانی کلید آورم

جهان را از در و گوهر کنم ‌‌ ‌‌ سخن را زمه پایه برتر کنم

بنازی یکی داستان آورم ‌‌ ‌‌ نیازی بر راستان آورم

زبان را از آب کوثر کنم ‌‌ ‌‌ بگفتار دل را منور کنم

بر راستان خوانم این راز راست ‌‌ ‌‌ که از راستان راستی خوش نماست

برد رشک کوثر ز شعر ترم ‌‌ ‌‌ که مدحتگر ساقی کوثرم

چو با مدح او هر زمان همدمم ‌‌ ‌‌ ز مدحش بهر دم مسیحا دمم

بدستان زنم راه ابناستان ‌‌ ‌‌ نوائی سرایم بر راستان

ز مولود شاهی نمایم بیان ‌‌ ‌‌ که زو شد پدیدار کون و مکان

نه او را جهان جای مولود بود ‌‌ ‌‌ که آن بود آن هر دو با بود بود

که نور او در رحم بد چنین ‌‌ ‌‌ که بد در رحمها چنین آفرین

جهان آفریننده را بنده است ‌‌ ‌‌ ولی بنده آفریننده است

پدید آمده نور پاکش ز خاک / که شد خاک پیدا از آن نور پاک
همه ماسوا تا پدیدار بود / جهان را اگر نقش پرکار بود

کی از خاک آن پیکر پاک بود / ز بخشش کز پیکر پاک بود
چنین گفت دانای راز نهفت / بر آن دان چنین ور اسرار گفت

مدحت سرای مولود جناب ساقی کوثر و اوصاف ابوطالب و فاطمه بنت اسد

که عمران که بوطالبش بد لقب / که بودی ز عبد المناف نسب
نبی را برادر پدر بود و یار / ز پور برادر پدید آمد وار

پرستار پور برادر بد اوی / پرستندهٔ پاک داور بد اوی
جز او کس پرستار داور نبود / نبی را جز او یار و یاور نبود

بزرگ عرب بود و فرزانه بود / بجان خدا او خدا خانه بود
بقوم عرب بود او سرفراز / بهر بوم و بر بود دستش دراز

چو او در عرب نامداری نبود / چو او سلطنت شهریاری نبود
خدا را نهانی بجان بنده بود / بجان آفریننده را بنده بود

پرستارش بودند قوم عرب / ز هاشم مر او را رسیدی نسب
بجان با خداوند همخانه بود / ز مهر دو ولات بیگانه بود

ولی داشتندی از آن باب قوم و قبیل / مدارا ز هر گونه از کم و بیش
کلید حرم بود در دست او / گراینده بر ماه بد شعشعت او

بقوم عرب بود فرمان روای / بر آن بوم و بر بود کیهان خدای
سراسر بزرگان مرز و حجاز / بدرگاه او سوده روی نیاز

همی خواندندش پدر و بزرگ / دلیر و سپهدار و گرد و سترگ
همیشه ز آسیب قوم نژند / ز یارای او گشت کیشش بلند

بزرگی ز سیمای او بد پدید / نبی را بجز وی بجان پرورید
بدین همسر گراینده بود / خدا و نبی را بجان بنده بود

بدش از صنادید بازو و رکن / ز بی از بزرگان قوم قریش
بدش فاطمه نام و فرخنده کیش / بجان آفریننده را بنده بود

بدین نبی ایشان داده دل / که گرویده رو جانش آب و گل
ز گبر و ربا دامنش پاک بود / دلش مخزن نور ادراک بود

ستایش بجز پاک داور نبود / بجز داورش یار و یاور نبود
رسیدی مر او را دمادم سروش / نهانی ز هر سو ندای سروش

بگرد حرمش ز هر مرحله / دو صد حاجی از شوق در هروله
چنان با خداوند خود ساخته / که جز او بکس نپرداخته

خداوند را بندهٔ خاص بود / بدل با خداوندش اخلاص بود
نهانی همه با نبی در نماز / همی گفت با داور پاک راز

خداوند را بانوی خانه بود / چو مریم در آن جاش کاشانه بود
چه مریم که مریم کمین چاکرش / شده همنشا روح الامین بر درش

نه مریم از آن دم رخ افروخته / دم آموز مریم دم آموخته
به نزدیک ایزد گرانمایه بود / نبی را بجان مهربان دایه بود

که بر آستینش خدای جلیل / دم روح خود دید دم جبرئیل
نبی را چو مادر پرستار بود / پرستندهٔ پاک دادار بود

نه مادر بد اما بخدمتگری / از آن یافته رنج مادری
نبی را در آغوش خود پرورید / خداوند با خود هم آغوش دید

چو بگذشت سال محمد ز بیست / جهاندار گفتا که مثل تو کیست
جهان روشن از نور سیمای او / بگیتی نه کس بود همتای او

چو نور رخش در حرم تافتی / حرم نور از روی او یافتی
ز نور رخش مهر بد پرتوی / ز رخسار او ماه ماه نوی

نهادی بهر جا که بر خاک پای / شدی خاک از پای او عرش سای
بلند آسمان آمدی بر زمین / که بر خاک آن پای ساید جبین

ز سرو قدش سرو آزاد خم / ز ماه رخش مهر را قدر کم
ز گیسوی او یافته نور روز / شبش گشت در روز عالم فروز

سواد دو گیسوش عنبر سرشت / از او گشته روشن ریاض بهشت
چه نوری ز رخسار او تافته / دو عالم از او روشنی یافته

ز روی خرد حل و حرم چون نعیم / پرستار او بود حل و حرم
یکی روز با مادر او بنگرید / ز شادی سرشکش ز رخ برچکید

نگاهش

نکابین بیابانی و او فتاد
فرو بخت ز دیده بر آفتاب
پیمبر چو دیدش پر از اشک گشت
ترا کردگار جهان یار باد
چنین پاسخ آورد دل پر ز مهر
که شد تو مادر روزگار
دریغا که روی تو مادر ندید
ز دیدار تو شادکامی کند
خنک مادری کو بفرزند خویش
ز دیدار او تازه دیدار کرد
که در هر دو کون از همه مادران
هر آن مام کو مام پیغمبر است
بفرزندیت سرفرازد رسول
بهوش آمد و خاک را بوسه داد
پیمبر دگر باره لب برگشاد
ز بوطالب و از تو در روزگار
ز دوست وی آمد مرا یاوری
بهار از کرم زیر روی او
بسی دشمنان با او داوری
ز بس کبریائی نمود از او
به مادر پسر چون در راز سفت
چو شد نخل او زان ثمر بارور
چو از روی آن بنت طاهر نمود
چو از روی یزدان بدان [illegible]
یکی ره بهر ستایش در آن
کلید در خانه را برگرفت
هویدا درین کعبه شد هرچه هست

در مدحت نمودن سرور و سید ابرار فاطمه بنت اسد را و مژده دادن

همان آفرینت نگهدار باد
که ای خاکپای تو گرد آن سپهر
بپرورده فرزندی اندر کنار
از این روی و این موی شیرین سپید
ز رخسار تو نام نامی کند
بفرزندی تو کند زندگی
بخندید و زین گونه گفتار کرد
گزیده ترا داور داوران
ترا پایه در عرش از و برتر است
بفر و به بخت تو نازد رسول
دگر ره زبان را بپوزش گشاد
ز راز نهانیش پس مژده داد
نژادی پدید آورد دادگر
شود مر ورا است پیغمبری
شود راست دستم ز بازوی او
نخوانند جز او کسی را خدای
نمایان شکوه جهاندار ازو
شد آگاه مادر ز راز نهفت
نهال وی آورد یزدان ثمر
زبان و دلش سوی یزدان نمود
بدل گشت از آن غنچه [illegible]
سوی کعبه شد بانوی بانوان
ره خانه پاک داور گرفت
در آن کعبه نه جز بت بسی

جز اکنون ز دیدگان اشکبار
خوش آن دم که چو تو او را پسر
ترا دیدم و دوم از مادرت
دریغا بدل ماند این آرزوی
ز روی تو آرایش جان کند
پیمبر چو بشنید گفتار وی
که ای چون تو نادیده چشم سپهر
مرا مادری کردی و یاوری
چو تو مادری در دو گیتی که هست
چو بشنید مادر ز فرزند آن
پی راز گفتن زبانی نداشت
بجا تا که داری تو این آرزوی
که ناید برون دیده زیر بر
ز پیغمبری پایه اش برتر است
ز روی خدا روی او روشن است
بسی سرفرازان با زور و فر
شتابنده او را ملوک و ملک
بسی بر نهادند بران روزگار
درون دل از رنج [illegible]
دلش گنج راز کجا سر آرشد
حرم دلش گشت جای خدای
خدا گو سوی کعبه شد [illegible]
چو در کعبه دل خداوند دید
روانشد چو او سوی بیت الحرام

دو صد چشمه ز دیده و دل گشت
و با دم از آن زم و از مهر آب
بدو گفت کای مادر نیک خوی
ز بهر من از اشک کردی [illegible]
فدای تو صد جان دردمند من
بیامد که شد نامید از درت
که اکنون گشاید بروی تو ره
تماشای دیده رخ تابناک
بر دولتش زیر آمد از دری
که این [illegible] از خبر گفت مادرم
مرا کی بغیر از تو بد مادری
که هیچ آدم در گیتی نیست
شد از هوش مادر ز [illegible]
ز بس شادی و شوق جائی نماند
که پر نور چون من کسی [illegible]
چو او آفرینش ندارد بیاد
به پیغمبران ذات او سرور است
ز پهلوی او دست [illegible]
ندانند جز او کسی داور
نماند دگر زان ستایش نهان
که آمد نهال امیدش به بر
جهاندار جان آفرین [illegible]
نمود آتش از دل رخ تابدار
در آن کعبه آمد خداوند [illegible]
نهان کرده در کعبه [illegible]
چرا بر سوی کعبه [illegible]
بیابانش [illegible]

بلات و عزی در افتاد هم بلرزید بر خویشتن کی جهم
بسی شد نگونسار و در هم گسست بلات و منات اندر آمد شکست
برآمد ز رکن یمانی خروش دگر باره زمزم برآورد جوش
بخاک رهش حاجی افکنده سر بپایش فتادند چون [illegible]
چو شد راه پیمای آن مرحله پسندید یزدانش آن هروله
نخستین چو او باب مسجد گشود رسید از خدای جلیلش درود
بفرمان حکم خدای جلیل پذیره در آن ره شدش جبرئیل
چو نزدیک کعبه آمد فراز در کعبه بر روی او گشت باز
پی در گشادن ربودش کلید بناگه در کعبه بگشود و دید
حریم و حرم را پر از نور دید پر از نغمه آتش طور دید
بروی خدا شد در کعبه باز خدا خانه در خانه آمد فراز
چو او در درون حرم پا گذاشت حرم سر ز عرشش برین بر فراشت
بسی بت به طاق حرم چیده بود که زان بت دل طاق بگزیده بود
صنم زار بد طاقهای حرم همه طاقها گشته جای صنم
ز طاق بلند اوفتادند پست ز سیمای بت آفرین بت شکست
بزرگان و شاهان هر مرز و بوم چه دارای هند و چه سلطان روم
فرستاده هر یک بتی با نیاز ز بهر پرستش بشهر حجاز
همه کرده [illegible] زرینه تن چو خوبان طناز سیمین بدن
جهانی [illegible] سامری که حیران شده دیده سامری
[illegible] بت آزری ز هر یک خجل آذر از بتگری
بزرگان و شاهان قوم عرب پرستار ایشان همه روز و شب
ز بهر خدا [illegible] خدایی سزاوار خود ساخته
شب و روز بردند سر بر زمین نیایش کنان پیش بت بر جبین
بر ایشان چو تابید آن نور پاک ز بالا فتادند یکسر بخاک
ز بالا بروی اوفتادند پست درآمد بعزای ایشان شکست
[illegible] برآمد ز هر گوشه بانگ و خروش
[illegible] ز هر گوشه خاست ز هر گوشه نغمه گشت راست
پر آواز شد آسمان و زمین عیان گشت راز جهان آفرین
حریم حرم پر ز آواز شد در عرش یزدان بر او باز شد
خدا خانه در خانه آمد فرود بر آن خانه آمد ز یزدان درود
بروی خدا خانه فرخنده [illegible] خدا و خداوند را بنده [illegible]
بسی راز پنهانی کردگار همه کرد بر فاطمه آشکار
بر او گشت راز نهانی پدید ز خود هرچه بد راز پنهان شنید
بسی دید اسرار راز و نیاز که راز نهان یکسر گفت باز
نهانی بسی دید راز نهفت که آن راستان بد بگفت و شنفت
چو بانو ز بیهوشی آمد بهوش چنین گفت در کعبه [illegible]
بیکباره از دل بپرداز جای که داری تو در کعبه دل خدای
[illegible] چو در کعبه دل بود خشنود
چه داری بدل جای اسرار دان که هیچ از آشکار و نهان
چو بانو ز یزدان شنید این سخن درآمد بهوش و برآمد ز جا
سوی خانه آمد ولی پر ز راز به بوطالب آن راز را گفت باز
چو با جفت بر گفت راز نهفت شگفتی ز گفتش فرو ماند جفت
زن و مرد را در میان بود [illegible] که آمد پی سوی بت [illegible]
تبسم کنان کشف آن راز کرد با ایشان در راز را باز کرد
در راز پنهان با ایشان گشاد بدیشان [illegible] راز پنهان [illegible]
که شد آنچه پنهان و دید آشکار پدیدار گردید پروردگار
جهان را جهانداری آمد پدید که کون و مکان و جهان آفرید
بروی جهان [illegible] یزدان [illegible] نمود آشکار آنچه پنهان نمود
جهان [illegible] پرده [illegible] شود آنچه در پرده پندار بود
درین پرده گردید دستی بلند که بد دست او دست حق [illegible]
ز دستش شود [illegible] دست خدای شود خاک از پای او عرش [illegible]
هویدا ز بازوش دست خدای شود دین یزدان [illegible]
[illegible] هویدا بود در [illegible] سخن کند دست و تازه آیین سخن
بهر کار کار خدایی کند که [illegible] خدا خود نمایی کند

ز تیغش

[illegible]
زجان و تنش بنده جان ... ست
ازان مژده سودند بر خاک سر
ازان مه چو بگذشت آنجا پناه
ازان خور برآمد چو تابید نور
درون دلش غ... نبی ... نشست
رسیدی چو هر گاه وقت نماز
چو بانو بسوی مطاف آمدی
نمودی حجر را چو او استلام
ز بانو چو بر خواستی خواستی
دمادم رسیدی ز فوج ملک
شنیدی ز دل انچه بد راز دل
شگفتی شدی بانوی بانوان
نمودی بجستم رسول خدای
چنین گفت دانای راز نهان
سرایندهٔ داستان بلند
درانخانه بر جا بند محکمی
چو شد راه ... آن ... حله
چو بانو روانشد بسوی حرم
برآمد ز رکن یمانی خروش
برآورد رفرف ... بلند
بدر بر ... سخت ... ناب بود
[illegible]
که زین ... بهر ... دیگری
سراسیمه بر هر سوئی بنگرید
بهر سو که او دیده را بر گشود
چو در دیده خویش چیزی ندید

[illegible]
... ... است
که ... بار ... و ... دیگر
[illegible]
[illegible]
بخاک کعبه ... جای ... ست
شنیدی ... از ... ...
چو بانو حرم در طواف آمدی
حجر بر روی ... کردی سلام
از و بانو از جای بر خواستی
بانو درود و سلام ...
بدی راز دانش هم آواز دل
فرو ماند حیران ازان داستان

بهر کار کار خدائی کند
شنیدند چون از رسول احد
ازان مژده بو طالب نامدار
زخور شید بس معجز آشکار
چه گویم که ناید بگفتار راست
بسی دید آنماه راز نهان
بذکر رکوع و بذکر سجود
رسیدی چو ... ...
چو بر سوی بانو رسول خدای
معظم بهر رسول کرام
سحر که چو بهر تهجد بپای
شنیدی بسی سورهای طول
بسوی رسول خدا آمدی

در بیان مشک بر داشتن فاطمه بنت اسد و معجزه نمودن شیر خدا از تولد

ز بیجا ز و دیگر فراگرد بند
بغیر از خداوند و بانو و ...
دو صد جا ... ...
چو بنهاد ... ... زمزم ...
بر زمزم دگر باره افتاد ...
... ... شد ... ...
که مشک ... ... بود
خداوند ... ...
که بار نو کرد و بد داور خدای
جهان ز اسراسر پر از نور دید
برا و روی یزدان ز هر سو نمود
دو چشم خدا بین ... ...

که روزی ابو طالب ...
خم و مشک انخانه خالی ز آب
که جریان ز زمزم ز روز نخست
خروشیدن آمد ز رکن و مقام
... ...
چو ... ...
فرو ماند ... بانوی ...
... ... حرم
چو بشنید بانو ز یزدان ندای
جهانی دگر دید و جائی دگر
همه روی یزدان پدیدار بود
جوانی پدیدش چو سرو روان

که گوئی خدا خود نمائی کند
ابو طالب و فاطمه ... ...
بسی کرد و بنهاد و گوهر نثار
که آن راست ناید بگفت و شنید
ازان مهر تابان که زان ... ...
که از ان نداند بجز راز دان
درون دل او پر از راز بود
ز رکن و مقامش رسیدی ...
رسیدی دل او بجستی ز جای
بدادی ... ...
شدی بانوی بانوان الگری
بخود گفت دل ز رب جلیل
ازان داستان داستان ...
که یزدان شمارا بدل کرده جای
با سرار دان سر اسرار دهر
بکاری برون رفته بد از سرای
دل بانوی بانوان شد ز تاب
ازان بد که این ... ...
بیا لا بیا لابد بیت الحرام
ازان آب ... ...
... ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... چشمش ... روانی دگر
... همه هر چه ... بود
[illegible]

سوی ... [illegible] نایافت
... [illegible] صورت مثال
ز یزدان ... [illegible]
چو زو یک آمد شدن ... [illegible]
... [illegible]
... مریم ... [illegible]
سوی خانه خویشتن شد ... [illegible]
دل مادر از آن که با ... [illegible]
... [illegible] نظیر و مثال
از این روی ... [illegible]
از آن روی ... [illegible]
مادر چو این ... [illegible]
... [illegible] جهان آفرین
... [illegible] داور
... کار یزدان ... [illegible]
... آمده سوی ... [illegible]
همی بود حیران ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
همه جو ... [illegible]
مرا ... جهان ... [illegible]
... [illegible]

که آن روی ور دیده نایاب بود
که از آفرینش بود وش جمال
نه غمبر و بر ... کلید
نهانگر و آنکه او رخ در نقاب
چراغ فرزند گردی نهان
که از مریم آمد مسیحا پدید
همراه آن بانوی بانوان
ز دیدار او روی دلدار یافت
... [illegible] شد دل
... [illegible] سوی این ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] جهان ...
نه غمبر و ... [illegible]
... [illegible]
کسی را ... [illegible]
فرو ماند حیران ... [illegible]
... [illegible]
بسی راز بنهفته در پرده گفت
خداوند ... [illegible]
که در خانه شد آشکارا ... [illegible]
ز دیدار او دیدها دور بود
... [illegible]

دگر باره بشنیده را باز گرد
نمایان از و ذات جان آفرین
... [illegible]
چو شد سوی ... [illegible]
به خلوتگه کبریا محرم
روان شد سوی ... آن ... [illegible]
چو آمد سوی خانه خویش شاه
فرو ماند حیران از آن روی ...
ازین نقش ... [illegible]
چو بانو بدل گفت راز و نیاز
همانا کاینست داور خدای
خروشید کای مادر مهربان
نه یزدانم و روی یزدان ...
ندارم من از آفرینش جمال
چو بشنید بانو ازین ... [illegible]
همی بود حیران ز دل رفته ...
... [illegible]
چو بشنید مادر حدیث پسر
که امروز در خانه ... [illegible]
بمن شد عیان صورتی جلوه گر
ز وصفش زبان مرا ... [illegible]
از آن روی و از رای بردم ...
نهان ... [illegible] آشکار ...

سوی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] بانوان
مه بانوان شد به یزدان ...
... [illegible] مریم
... [illegible]
سوی مادر ... [illegible]
سوی ... آفرین ... [illegible]
که این نقش ... است ...
سوی او دگر دیده ...
که گردون ... [illegible]
... [illegible] بدگمان
نمایان ... [illegible] انجمن
... [illegible] ذو الجلال
... [illegible]
ز راز خداوند دل ...
چنین گفت با مادر ...
... [illegible] سوی پسر ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خداوند بود
... سوی او ... [illegible]
که دیدی ... خداوندگار
مرا جان ... [illegible]
نهانی از او مژده دادم ...

ازگفتن فاطمه با جناب پیغمبر

بخندید ... مادر ... [illegible]
... آفرینش ... [illegible]
... [illegible]

ازین کار ... [illegible]
... [illegible] خدایی ...
چو من ... [illegible] گشادم ...

بادر چو فرزند از از گفت از و ماند ما در راز نهفت نهفتی بدل [illegible] راز داشت از از از دل ای از آواز داشت

چنان بد که هر روز از ان کار بر و بر شد [illegible] آشکار بسی روز پنهان شب و روز داشت که آن راست ناید بگفت [illegible]

چو هنگامه زادن آمد فراز بگیتی در عرش کرده باز

در بیان تولد شیر خدا و پدر ائمه هدی در خانه خدا و بعضی واردات در انجا

نمودار شد آنچه پندار بود خدا روی خود را بمردم نمود

چنین گفت از از دانای راز که بانو شب و روز با عذر و راز ستایش نمودی بداور [illegible] که ناگه بگوشش رسید این ندا

که ای [illegible] کت مسیحا خداست [illegible] کو خداوند راست مسیحا نمود دم مریم [illegible] چو عیسی بن مریم [illegible]

ورد نغز گر از آستین [illegible] بر [illegible] بجان خدای بجان خدا شد خداوندی

اگر جای مولودش آنجا بود جهان [illegible] خانه ما [illegible] بجان خداوند عیسی [illegible] بمردم خداوند عیسی نمای

خدائی عیسی اگر نا رواست بمردم خداوندی او [illegible] دو شنبه [illegible] اسد [illegible] بیاو آمدش گفت [illegible]

ازان داستان در شگفتی بماند خدا و رسول خدا [illegible] بسی [illegible] بر از آفرین شد زمانی دراز

که ناگه دگر بارش آمد بگوش [illegible] که ای [illegible] جان آفرین در الله عرش جای جهان آفرین

سوی خانه بانگ یزدان [illegible] [illegible] روی یزدان [illegible] [illegible] آفرین بر تو باد [illegible] که جان آفرین از تو آمد پدید

چو بشنید بانو ندای خدای [illegible] که [illegible] هر سوی [illegible] همی بانگ [illegible] بشنید

[illegible] خانه بر [illegible] جای سوی خانه بانگ یزدان [illegible] درین خانه روی خدا [illegible] خدا را در آنخانه کاشانه بین

جوان [illegible] بشنید آن [illegible] [illegible] [illegible] بیابش خداوند رکن و مقام

[illegible] [illegible] [illegible] بقفل و بزنجیر شد بسته باب

به هر جا که [illegible] سوی [illegible] [illegible] نمودی خروشان دگر [illegible]

چو آمد به نزدیک رکن [illegible] [illegible] [illegible] در آن بانوی بانوان راه [illegible]

حطیم چون گریبان دل کرد چاک [illegible] [illegible] بیابش در افتاد عرش عظیم

دلش چون ز سیمای او بر شگفت [illegible] [illegible] شکاف حرم اندر آمد بهم

چو آمد درون حرم بار یافت [illegible] [illegible] نه بتوان ازین راز بگشاد لب

از از از آگاه [illegible] سپاس خدا هست [illegible] زبان [illegible] بازی [illegible] بماند ره فکر از ذکر او باز ماند

زبان [illegible] را درین [illegible] ورا زین داستان [illegible] زبان این حکایت [illegible] که گوید ز زاد و ز مهر و نژاد

زبان از ازین داستان خرم باد دهان را ازین گفته [illegible] باد [illegible] که بندد لب چو خورشید رخشان نتابد بشب

خدا خانه را شد چو در خانه جای سوی خانه آمد رسول خدای

آمدن رسول خدا بملاقات شیر خدا و آشکار شدن [illegible] حضرت علی مرتضی

که از روی او دیده روشن کند از از روی آرایش تن کند

به چندین رخ داور دادگر شد دیده [illegible] بجان [illegible] شد [illegible] بر او گشت روی خدای [illegible] نمای

نهان آنچه در پرده روزگار
رخ آورد بر سوی داور [illegible]
چو نزدیک شد سید المرسلین
ابروئی که شد بر رخت جلوه‌گر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دست خدا بار رویت شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت این و لب بست و خاموش شد
با آواز بلند و صوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر گوشه صوتی بر آواز بود
جمال ازل پرده از رخ گشود
نه گوینده پیدا و آواز زرا [illegible]
نگار پس پرده شد آشکار
برافکنده برقع جمال ازل
همان تازه روی جهاندار [illegible]
پدیدار شد کردگار جهان
جمال و جلال خداوندگار
نبی را از آن صوت شد دل [illegible]
ز شوق از دلش بر دم آواز خوش

[illegible]
بشکرانه‌اش [illegible]
برافروخت روی خداوند دین
بحیی که شد کحل ما زاغ البصر
[illegible]
نمودار بد قول خیر الانام
سراسر همه دوست تا [illegible]
دل آسوده شد چرخ از [illegible]
مگر بشنود کفر پندار خوار
زمین شد عیان پر نور از خدای
پیمبر ز گفتارش از هوش شد
بنه طاق گردون ز زلزال [illegible]
ز هر چه خواندی جبرئیل
همه خوانده و ناخوانده چیزی نماند
نگری که باشد ز اندازه بیش
بسوی خداوند بالا و پست
همه قدرت داور ساز کار
بهر پرده ذکر این راز بود
جلال خداوند یکتا نمود
ز هر گوشه صوتی با آواز خواست
پدیدار کرد و پدر خسار یار
عیان شد رخ داور بی‌بدن
جهان آفرین را جهان یار یافت
نظام از علی یافت کار جهان
در این پرده بی پرده شد آشکار
بهر پرده دل از آن نقش بست
ز هر پرده آتش ذکر این از خواست

پیمبر رخسار او [illegible]
پس از شکر اشتیاقش و جان
خروشید و گفتا به بانگ بلند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا باور پاک کردید بار
منم آنکه یزدان پرور است
منم آنکه انجای از صوت من
زمانی در انجای خاموش بود
[illegible]
[illegible]
پیمبر از و در شگفتی بماند
که آمد نهال امیدم ببار
پس از ذکر پروردگار مجید
بهر جای گوینده بد برراز
[illegible]
همانی براز ذکر تکبیر بود
با دانرا مژده از کردگار
ز پندار نو شیده و پدار بود
همه شوکت کبریا شد پدید
عیان گشت پروردگار جهان
به پروردگان شد خداوندگار
پدیدار شد آنکه جان پرور است
دلش زان نوا پر ز آوازه شد
چنان مهر او را بدل داد جای

از آن روی روی خداوند [illegible]
[illegible]
که ای از تو کون و مکان ارجمند
بگیتی ترا و مرا برگزید
نماینده راه گم کرده بی
فرود آید از عرش بی جبرئیل
نهال امید تو آمد ببر
بکام تو شد گردش روزگار
ز دست تو از دست من [illegible]
شنیدی کلام خدائی ز من
دگر باره خندید و لب بر گشود
کلام خدا را نکرده نزول
برا و آشکارا همه یاد کرد
همان آفرین راهنمائی [illegible]
ز روی خدا گشت امید [illegible]
دگر باره بر سوی احمد [illegible]
که اینست دارنده بی‌نیاز
پدیدار شد داور دادگر
شد عنبر تکبیر گفت و شنود
که آمد ترا یار پروردگار
پدیدار شد آنچه پندار بود
همه کبریای خدا شد پدید
پدیدار شد کردگار جهان
عیان گشت سیمای پروردگار
به تنها روانش روان پرور است
بهر پرده دل نوا ساز شد
که همراز شد مهر او با خدای

زبس

[illegible]
جهان … سپید
[illegible]
زمین … روی …
بجنبد خدا … بر …
کنون ذکر آن داستان آورم
که چون در حرم ماند با نور روز
بزرگان و شاهان قوم قریش
ز خویشان … بانگ …
همه گشته حیران ز کار سپهر
در کعبه بگشاده شد بی کلید
نه تنها در کعبه گردید باز
همان آفرین … جهان …
همه … جهان …
ازان بانگ دلها همه …
همه سوی یکدیگر آورده روی
ز چرخ برین شد قرار و شکیب
از اینجا … تکمیل …
همه مردم از بیم آن بانگ …
[illegible]
پس انگاه آمنه را برگرفت
چو آمد پیمبر برون از حرم
بزرگان و شاهان برآورده …
که از زینت و شوکت این نگار
همی شاد بودند و گاهی دژم
همه خویش و اقوام عزی …
ز بس هدیه و بدره و بس نثار

[illegible]
[illegible]
سوی …
جهان آفرین … داور …
… بانی و …

در حیرت شدن بزرگان قریش
از شنیدن … مردمان …

بر ایشان همه طی کرده …
همه گرد در حرم ازدحام
بریده همه از تن خویش مهر
کلید در کعبه آمد پدید
[illegible]
عیان در جهان شد وجود …
[illegible]
ازان زهره بت پرستان …
[illegible]
دل مرد و زن زان ندا پر نهیب
از اینجا شود چشم بیننده کور
[illegible]
همه … جهان آفرین …
[illegible]
… برین روز شادی قدم
روان و همه عیش خود دیده …
ندانم چه بازی کند روزگار
گهی لب پر از خنده و گه بغم
سوی خان عمران نهادند پای
… هدیه و بدره …

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه لب پر از …
زنا که بر خلق در صبحدم
ندائی برآمد بلند از حرم
دگر باره بانگی برآمد بلند
[illegible]
برآمد سه بار از حرم این سخن
[illegible]
که بار دگر نعره از حرم
که پوشید چشم … انجمن
ز دنبال آن بانگ …
در کعبه از مردمان پاک شد
سوی …
چو آمد …
بکف … داور ذو المنن
همه حیرت …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وزان چشم در مهد …
پدیدش نگارنده هر نگار
مثال تو غیر از تو باشد محال
بر آن مهد همواره بیگاه و گاه
بدارای بگشاد در آواز شد
ز گفتار راوی بیان آورم
چها … گیتی فروز
بنازم ازین … گردیده روز
همه دشمن … کاینات
خداوند بگشاد باب حرم
که زو پاک دارد بگیتی قدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نور خدا شد … نور …
روان شد سوی خانه خویشتن
سوی یکدگر کرده از رشک روی
که … بشنفت …
همی دل بغم سوگوار …
[illegible]
[illegible]

بی نمرود کاوس گوسفند
کان بزرگان و نوروز شب
همه قوم و خویشان عزی پرست
زنی از بزرگان آل لوی
چو بر سوی آمنه در نگرید
بروی خدا و تحیران بماند
شد آگه زن سوی زنان عرب
بیامد بیافت بر روی …
چنین بود آیین آن روزگار
بیارند از بهر عزی نیاز
میان بزرگان اهل منبر
زنان بزرگان قوم قریش
همی بر سر … …
بر آن آمنه در که … …
خردمند … …
چو دستی که بود دستها از …
خروشی هیبت از آن مهد …
برآمد و همه …
که تکبیر آورد از اول خروش
فتادند … بانگ بر …
از آن بانگ رفتند تکبیر …
از آن شور در شهر غوغا فتاد
همه مویه کردند از آن داستان
بما از عظیمی چنین بد رسید
همه سوی بتکده … رو …
ندانیم فردا ما چون بود
که بر ما رسد آنچه دل مشنید

بکشتند … آن … گوسپند
سوی خوان عمران همه روز و شب
گرفتند آمنه بر روی دست
پی دیدن شاه بگذاشت پی

بردن زنی از بزرگان آل لوی شیرخوار را
بخانه کعبه نزد بتان و شادی نمودن
باقوام و معجزه نمودن آن ولی ملک علام

برآورد فریاد و زد بر دو دست
بعزی پرستان بطحا و یار
بعزی که بالنده سرفراز
بگیتی شود همچو عزی عزیز
همه دست … …
برآوا کردون از آن …
بر او نام عزی و … خواندند
خم … از ایشان …
ببالا فرازند دست …
که شد کفر … …
زمین و زمان شد همه …
جهانی که گفتند … …
… درون حرم شد …
… او فتادند …
که عزی ولادت …
که شد … …
ندانم چه … کودک آمد پدید
از آن کودک … …
بقای که ما … روان …
حدیث نهان از کنون دیده …

همه گوشه گستر بدند خوان
همه رنجشند … ازو دم
برایشان … …
که بد خویش نزدیک خیر الانام
ستایان بسوی حرم شد روان
که طفل بزرگان قوم عرب
که الطفل باشد مبارک …
چو از آن که بد بانوی …
همه گاه در … …
همه سوی عزی … آمدند
ز شادی … … …
بناگاه از آن مهد … …
چو اندست از آن مهد شد …
ببالا چو اندست شد از زمین
چنان زد بعزی که از پا فتاد
ز بانگش دل کفر از هوش شد
زنان … او …
ز بتها برآمد خروش و …
دل اهل بطحا از آن غم …
همه دین و آیین ما شد بباد
سوی کعبه گشتند تکبیر … روان
که ما را ازین دوده آمد …
همه سوده بر دست دست …
که آمد … … …

فزون تر بدان مهمان … …
بنام ولادت … …
شد ناب آن نور … …
جهاندیده و مهتر … …
دل او ز شادی ز جا بر رسید
نهانی بر او لات و عزی …
اگر از پشت بوطالب آمد …
که آرد بدرگاه عزی نیاز
بیارند در کعبه هنگام عیش
که عزی نظر سوی او …
بکف … و سوی حرم …
چنین تا به نزدیک … …
بنزدیک شاه و در ناز آمدند
برآمد … … …
برآمد از آن مهد دستی بلند
جهان شد پر از قدرت کردگار
جهان دید دست جهان آفرین
تو گفتی که کیوان ز بالا فتاد
همه صورت کفر … …
چو در طور سینا … …
که شد آشکارا ز … جهان
نهادند رو سوی … …
زمانه در دیگری برگشاد
همه دل پر از درد و تن …
هر آنکس … … …
بکف … … …
… … دیگران

بسوی ابوطالب آمد خبر
چنین بد ورا نیکو برداش جواب
بدین سان ابا بند سنگ گران
چو بگذشت بر شاه در رنج و تاب
نبودی دو و ده سال اندر سال پنج
نمایان از او فر ماندی
چو سال شهنشاه برشد به هشت
ازان روی یزدان پدیدار بود
گذشتی چو بر سوی حل و حرم
نبی را از او کار و کردار راست
گذشته شکوهش ز هفتم سپهر
همه اهل بطحا ز دیدار او
ز دیدار او جان بطحا روان
ز سیمای او چرخ در تاب بود
یکی روز پیغمبر دادگر
علی ایستاده به نزدیک اوی
نبی محو رخسار دیدار او
که ناگه بسوی رسول مجید
به نزدیک او شد ببوسید خاک
ز یزدان بدستم آمد گزند
نگشت [illegible] روز و شب بر زبان
یکی زشت بیچاره دیدش نژند
همیدون چو طفلی در او بنگرید
چو بشنید گفتار آن شاه دیو
که من پیش از آدم بسی بر آن
بدم من ز ایشان در این [illegible]
همه آفرینش ز من در هراس

[illegible] داد و [illegible] جهان
[illegible] دستش [illegible]
[illegible] شادان [illegible]
[illegible] بند ورا [illegible]
[illegible] درست [illegible]
ازان روز کاین بند بر دست من

آمدن دیو بر عربو بسوی جناب نبوی و التماس نمودن از بهر گشادن دست خود و عرض نمودن سر گذشت روزگار خود

[illegible] افلاک او را که من بنده
ز روشن پدیدار روی [illegible]
پدیدار بس [illegible] یار بود
ز نوری که از روشن او روشن است
فتادش چو حل و حرم در قدم
بدین گونه بر بستار بود
همی بر کام اندرست آنچه خواست
بسو بد جلال خدائی از او
بجا بر فلک بنده [illegible]
فرو رفته از شرم اندر حجاب
به حیرت فرو رفته از کار او
از او کار پرور دگاری درست
توانا ز روشن [illegible] او
از او در جهان کار یزدان گرفت

آمدن دیو عربو بسوی محمد مصطفی و التماس نمودن که دستم را بگشا و از علی ابا گفتن و چگونگی آن

بسوی [illegible] خداوند نمود دو رو
جلال جهان داور دادگر
ز دیدار خود دید رخسار او
بروی فرزندش همی بنگرید
بیامد یکی دیو زشت پلید
بر و بازو و ساعدش پهلوی
که ای نور نور یزدان پاک
چو دست تو مشکل گشائی کند
ز دست خدا گشت دستم به بند
چو شد بسته دستم بدین بند سخت
شدم روز روشن چو تاریک
همیدون چو گفتار او را شنید
گذشته سرش از سپهر بلند
ببالای وی بنای آن زشت دیو
بپرسید کای بد نژاد پلید
ترا سال چند است و دستت ببست
خروشان بر آورد از دل [illegible]
که سال مرا کس ندانند شمار
شمردم همی سال در روزگار
نه آب و نه آتش پدیدار بود
بر و سینه و یال و بازو فراخ
تو گفتی بجز من جهانی نبود
ز کارم جهان آفرین با سپاس
نهنگان آب و پلنگان کوه

ازان راز آگاه و بد راز دان
ازان دست یزدانی آمد بدید
[illegible] کرد یک یزدان [illegible]
ز همسالگان کس نبودش همال
بر او تنگ بدین سرای سپنج
دو گیتی نمودیش کمتر رهی
بسوی خدا روی او بر همی
ازان آسمان روشنی کرده چنین
بگفتار با مصطفی یار بود
فروزان فر کبریائی از او
ز نور رخش بر زمین آفتاب
ز رفتار و رایش ره کهر
بگیتی از و رای یزدان نمود
سپهر و ستاره چو سیماب بود
بگلگونه گشته بر او [illegible]
ز روی علی بر نبی جلوه گر
از آن روی وی آفرینند بود
دو دستش فرو بسته در بر قوی
بهر کار کار خدائی کند
بگیتی مراشد نکو شار بخت
تبسم کنان سوی او بنگرید
که از روی و را یجان غربو
ز دست که این بند داری به دست
شمار دگر با اندر روزگار
جهانی نبود و جهاندار بود
بغیر از مکان لامکانی نبود
ز نهیب چنگال و چنگم ستوه

ز دریا نهنگی چو برداشتم
ز مغرب بمشرق بجستم فراز
که تا که جوابی بدیدار [illegible]
جهان تیره دیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی شاه ایشان [illegible]
[illegible]
سوی شاه ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل بیاراستم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
همی سوی [illegible]

بجور شد تا بنده [illegible]
بدون [illegible]
ز هیبت دل و دستم از کار شد
که تا بند مرا تاب دیدار او
من بسته کرد به راه گریز
تو گفتی که یزدان دو دستم ببست
که یکباره از سر بشد هوش من
از آن ضرب بیتاب و بیهوش [illegible]
فلک گفت بگشاید انگشت [illegible]
مرا سخت بر بسته شد بالنگ
بی چاره بر گرد گیتی دوان
[illegible] بدین بند [illegible]
بر ایشان [illegible]
[illegible] شب و روز [illegible]
که شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
گشایش [illegible] دست [illegible]
گشاید [illegible]
از آن مژده ام شادمانی فزود
بسوی خدام مرا رهنمای
بخندید و سوی وی آورد روی
چنین آفریدش جهان آفرین
[illegible]
[illegible]
چنین گفت با او [illegible]

چو از تف خورشید بریان شدم
[illegible] بر پای کوه
ز وحشت بر او نیز کردم نگاه
[illegible]
[illegible]
دو دستم [illegible]
ز سر رفته هوش و ز تن تاب و توش
ندیدم نشانی از آن [illegible]
بی چاره جستن شدم سخت کوش
[illegible] از آن بند [illegible]
چنین تا بر آمد بسی روزگار
[illegible] چاره [illegible]
بسی سال [illegible]
[illegible]
که یارای دست گشودن کراست
[illegible] گشادن این [illegible]
چنین تا ز طوفان جهان شد خراب
جهان چون ز طوفان برآمد [illegible]
چو بشنید فرسوده گفتار من
[illegible]
همیدون مسیح و کلیم و خلیل
ازین بند دستم رهائی ندید
زمانی بر آن [illegible]
دو دستش از [illegible]
اگر کردی امروز یزدان [illegible]
چنین پاسخ آورد [illegible]
همی بود تا جاودان [illegible]

مرا کمترین [illegible]
بدم [illegible] ازین شنود
ز بس [illegible]
مرا راه شد بسته [illegible]
بمن تنگ شد کار [illegible]
برویم بدست دگر [illegible]
در افتادم از پا و رفتم ز هوش
فرو ماندم آنجا [illegible]
که بگشایم آن بند از پای [illegible]
سیه شد بمن گردش روزگار
که داد از خلقی [illegible] آشکار
[illegible]
[illegible] گرد و این دور گشت
[illegible] دست که بر دست تو بند
که دست تو بستن [illegible]
که بگشاید این بند دست [illegible]
جهان سراسر چو بگرفت آب
[illegible]
شد آگاه تا گفته از کار من
کسی دیگرش بند بگسسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیه گشت روز [illegible]
تمامی ترا آنکه دست تو بست
[illegible]
[illegible]

چو سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز دستش [illegible] شکست
نهانی [illegible]
دلش گشت [illegible]

پیمبر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] غضنفر سوی [illegible]
[illegible]

بدان بنده [illegible] که انگشت سود
بانگشت مشکل گشائی شود
[illegible] دست [illegible]
فرو [illegible] بر آورد و از دل بلند

برآورد بر سوی بالا دو دست
بجان و بدل گشت یزدان پرست
نبی و علی را فراوان ستود
سوی داور پاک شد در سجود

بسوی پیمبر زبان برگشاد
ز وصف غضنفر بسی کرد یاد
که من اندرین روزگار دراز
ز هر گونه دیدم نبی راز باز

ز کار سه و سال آگه شدم
پس آگاه از مهر و از [illegible] شدم
ز راز نهان و عیان هر چه بود
ز پیرایه اش جمله بر من نمود

همی خواهم از تو کنون این نیاز
که گوئی [illegible] ز باز
که او را سر آغاز و انجام نیست
مگر با خداوند یکتا یکیست

پیمبر بخندید و دادش جواب
که ای دلاور [illegible]
علی مر خداوند را بنده است
علی بنده آفریننده است

ز راز علی هیچ دم بر میار
که داند او را خداوندگار

در مدحت سرایی سر حلقهٔ دانشوران عالم و اشرف اولاد بنی آدم یعنی سلمان فارسی رضی الله عنه

بدین شد چو آن رازهای نهان
ز اعجاز و بحر گشایم زبان
که سلمان که بودی سر راستان
که دانش با او بود همداستان

نشست بر تخت دانشوری
ز دانشوران همچو او سروری
ندیده دو چشم فلک روزگار
چو او دانش اندوز و آموزگار

بگنج نهانی ره [illegible] کلید
[illegible] نهانی بدید
بدانشوری همچو او کس نبود
پیمبر مر او را [illegible]

چنین گفت کز اهل بیت منست
جدا نیست از من بیکدل و یکتن است
ز پی [illegible] فرخنده ایران زمین
ز یزدان بر آن بوم و بر آفرین

ز نیکی و [illegible] بر آمد ز خاک
درخشان چنین گوهر [illegible]
فرخنده بود خاک ایران زمین
که خواند پیمبر بر او آفرین

تو ای فارس زین سر ده بر خود بناز
که شاه [illegible] شد ز خاک [illegible]
[illegible] خاک آمد پدید
که گوهر فرو [illegible]

چو آن گوهر از خاک پاک تو رست
زبان [illegible] خوش است
سزد گر کنی فخر بر روزگار
که وصف تو خواند همی کردگار

ترا پایه از آسمان برتر است
که مدحت [illegible]
سزد گر برآئی ببالای چرخ
شود خاک پای تو بر عرش برین

بروح و ملک هم نشستی کنی
در آنجا خداوند [illegible] کنی
که گنجی که آن فخر ایران بود
نهان بود در خاک [illegible] بود

گرانمایه دری از آن [illegible]
که بر تاج پیغمبری خوشنماست
زهی آن گرانمایه در ثمین
که [illegible] تاج [illegible] نگین

نگارنده این [illegible] راستان
چنین گوید از گفته باستان

راز گفتن سلمان با علی عمران و بر در حجره السیر و در دشت ارژن

که روزی مر آن پیر روشن ضمیر
بهر رهگذاری شده راهگیر

نشسته بر آن [illegible]
همی دوخت [illegible]
که بگذشت بر روی خداوندگار
بر او تافت سیمای پروردگار

بر او نور روی خداوند تافت
ز نور [illegible] دل خداوند تافت
همی دید حیران بسیمای او
پریشان شد از روی [illegible]

بخندید شاه و بر او بنگرید
که ای پیر [illegible] یزدان [illegible]
به هر چه دید [illegible] راز
بجا یک [illegible] بی پرده باز

[illegible] شاه / ندای مرترا بر فلک پایگاه
ز سال بسیار بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
که از رازکان دین تو مشکل است / زبان رازها پای دل در گلست
بگیتی کسی هست همسال من / فزون شد ز ده باره سی سال من
چو من سوی دین رسول آمدم / بنزدیک یزدان قبول آمدم
چو بشنید گفتار آن پیر شاه / بپاسخ بخندید کای نیکخواه
ندانی که سال و مه و شمار / بگویید بسال آفرین هوشیار
ز سال و ز دین شاهان تو / ز راه و ز رفتار شاهان تو
ز دین کیومرث و شاه بلند / ز آیین طهمورث دیوبند
ز زردشت و استاد پازند و زند / ز یزدان پاک و ز دیو نژند
همه هر چه در دینشان بود [illegible] / نکو خوانده و ناخوانده چیزی تمام
همه هر چه اندر نهان داشتند / ز دل آنچه نابر زبان داشتند
فرو ماند بر جای آن پیر دان / زبانش نگردید اندر دهان
دو چشمش ز سیمای او خیره [illegible] / خوی شرم ز اندام بیرون نشست
بر آنم که بستی نوای [illegible] / درین عصر دانای ایران زمین
کسی کو ببندد در داد رسول / سزد گر شود نزد یزدان قبول
بگفتم غریبم [illegible] پروردگار / ز من جستن [illegible] پروردگار
[illegible] ز رازی ملک وجود / که بود و همه از وجودم نمود
نگارنده نقش زیبا سرشت / ز دستم گل و خاک آدم سرشت
همه هر چه بینی بگیتی نگار / از اندیشه شد در جهان آشکار
مسیحا [illegible] / نبودی دمم گر باو همدمی
[illegible] / ز آذر مر او را بگل بر نشاند
[illegible] / جهان پر شد از صوت آوازهای
[illegible] / سوی خدا روی من رهنمای
[illegible] / عیان شد رخ داور دادگر
[illegible] / ز من فطرت کردگار آشکار
[illegible] / ز سیمای من کرسی عرش خواست

چو پرسیدی از من ز راز نهان / نداند ز رازم بجز رازدان
بگفتم با سلام اندر جهان / بسی دیده‌ام رازهای نهان
چه پرسی ز حال من بی مجال / ز من برگذشته است بسیار سال
بسی رازهای نهان دیده‌ام / بسی گرد آفاق گردیده‌ام
ز سیصد فزون از سرم بود سال / که پرداخته شد اخترم از زوال
ز سال تو گر هست آگه کسی / خداوند تو هست آگاه و بس
ز من پرس بسیاری سال و ماه / که گویم ز سال تو ای نیکخواه
هم از سال شاهان تو بیش و کم / ز کیخسرو و طوس جمشید و جم
ز منهاج کیخسرو و کیقباد / ز چیزی که از یاد داری بیاد
بگفت این و ز آیینشان برشمرد / ز آیین و از دینشان نام برد
خبر داد از کار و از رازشان / ز انجام کار و ز آغازشان
چو بشنید سلمان از و خیره ماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
همانی همی دید بر سوی شاه / شکوهش بر او بست راه نگاه
پس آنگه بروبش نظر کرد و گفت / شنیدم ز تو رازهای نهفت
چو تو هست اکنون درین روزگار / بدانشوری در جهان کامکار
و لیکن نداری ز رازم خبر / نداند بجز داور دادگر
منم آفریننده هر چه هست / ز نقش من این نقشها بر بست
بکارم منم دست داور خدای / شد از دست من [illegible]
بجز دست من دست بالای دست / نه دستی بالای یزدان پرست
ز روی من از رخ بیفروختی / بسینا کلیم خدا سوختی
نبودی اگر در جهان نام من / نبد نام حق زینت انجمن
به جبریل گشتم چو آموزگار / امین گشت بر وحی پروردگار
منم محرم راز پروردگار / منم صورت و سیرت کردگار
چو من برگشودم نقاب از جبین / جهان دید روی جهان آفرین
ز من کار پروردگاری درست / ز من قدرت کردگاری درست
چو من برگشادم نقاب از جبین / عیان گشت رخسار جان آفرین
نگه کن چه گویی نوای پارسی / شماری همی زین سال ده بار سی

[illegible]
[illegible]
… برون ز آیین و دین
خرای نوای رهبر …
[illegible]
… تاب وز تابش آفتاب
… وز راه پاک
… نگفته شد تابناک
[illegible]
… سوی آن آنکه تافتی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گشادی زبان ز اوران …
[illegible]
[illegible]
ز تیغش بگردون گردان گزند
نه خورشید اگر ز رخسار او
… ز شیر را …
[illegible]
[illegible]
… آمد … بجال
زبان بر گشادی …
[illegible]
ز تن رفته تاب و ز دل رفته …
چو کار … تنگ

ز … آفرین … بی بها
ز آتش پرستانت آمد گزند
[illegible]
چنین آمد از موبد هوشمند
ز اندوه و غم دلگداز آمدی
دل آتش پرستان ز تو …
برآورد اختر نزار …
به ظلمت چو آب خضر …
خدایت در آنجا شده رهنمای
سکندر ندید آنچه تو یافتی
برو … بی نیاز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو چون … بنام علی علا
… روشن از روی …
همان آفرین … رخسار او
ز بیم سنان آسمانها …
… راه … دیدار او
[illegible]
خداوند دارای بالا و پست
که او هست دارای کون و مکان
که بود جز او قادر ذوالجلال
ثنا بر تو گوید یزدان گرای
نهانی … اسلام …
[illegible]
… انجامی …

بر آنم همانا که داری بیاد
… جهان خوار کرد
خرای نوان دید آتش پرست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
… گشت …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشان برآورد …
سوی …
بجنبید …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز آتش پرستیت … کرد
[illegible]
به هنگام کشتی …
ولی …
بگو … آمد جهان آفرین
ز روی … بازار …
بدین … دو …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل از جان …
بر … تو جان آفرین …
… پاک داد از دل
… داور ذوالمنن
تو لعل … جهان آفرین
ز شمشیر او نه فلک گشت پست
روانها ز … روان
برآورد …
… داور دادگر
[illegible]
… بمثل و مانند …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از مدح او … زبان
[illegible]

چو روز دوم باره سوی هوا [illegible]
چه گویم چه دیدی تو از روی او
از آن روی و از رای [illegible]
نشانی ندیدی تو ای پاکدین
ندیدی ز هر سوی گشتی بصیر
ندیدم بدین دیده خوای تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخستین چو نقش تو شد آشکار
چو عکس تو در روزگار او فتاد
ز ذات تو شد نهان آشکار
[illegible]
چو بشنید سلمان از او این سخن
[illegible] دین و در اسلام خویشتن
با آتش پرستی ز عهد [illegible]
ز آتش دل خویشتن سوخته
مرا بود در آتش آموزگار
خطاکارگان زان خطا [illegible]
[illegible]

ز روی [illegible] دگرگونه کار
خداوند بنمود سوی تو رو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تعجب کردن سلمان و رفتن نزد رسول خدا و بیان کردن [illegible] شهر خدا

[illegible]
[illegible]
ز روی که افروخت [illegible]
که ای عقل از رای تو در خروش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
در آمد [illegible]
سخن [illegible]
شب و روز بودم چو آتش [illegible]
ز آتش [illegible] ببینید [illegible]
با آتش پرستی بُدی روزگار
ز دودم مثل خطاکارگان
که خواندیم [illegible]

چو آن دسته گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
بگفت و [illegible]
به سلمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو پیغمبر شنید آن راز [illegible]
بسوی رسول خدا [illegible]
که من [illegible]
نیاکان من [illegible]
پدر آن [illegible]
مرا [illegible] آتش [illegible]
بفرمود پس [illegible]
که باید از آنجای پرداختن

ندیدی رخ داور کردگار
دو بیننده ات دیده روی [illegible]
چو آمد مرا باز هوش [illegible]
وز ایشان ندیدی نشان [illegible]
بد ایشان که دیدی در آن [illegible]
همان دسته گل [illegible]
بدل [illegible]
بچشم خدا [illegible]
[illegible]
نهان [illegible]
روانشد سوی [illegible]
دل آسان شد [illegible]
بسوی پیمبر [illegible]
[illegible]
بچشم [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
برآمد وجود وجود از عدم
هویدا ز نقشت هویدا بود
که شد آشکار آتش [illegible] نهان
[illegible]
یکایک همه یاد کرد آنچه بود
چو من مرد آتش پرستی [illegible]
ز آتش پرستی همه [illegible] نظیر
جز آتش نبودش سخن [illegible]
مرا از خطا شد خطایی [illegible]
که بیرون کشیدم ز شهر و دیار
[illegible]

بدرود برد ... ان جهد خوار کرد   بمن انتقام خطا کار کرد

مرا کرده بیرون ز شهر و وطن   سوی دشت ... زنان ... تن

که ناگه زیجی بغرسا دم   پشیمانی از الخطا آیدم

در آن دشت تنها تنی پر ز تب   بی همه گنده بر روز و شب

تن از ... گریبان برنج   مرا بهره شد زین سرای سپنج

شب و روز بودم در آن دشت زار   به بختی بسر بردم از روزگار

بسر برد ... چندی گذشت   ز اختر خفته بیدار گشت

در آن دشت بودی یکی جوی آب   روی آب آن چشمه بر آفتاب

قضا ... سوی آن چشمه زار   که شویم در آن چشمه جان نزار

چو رفتم در آن چشمه روشن نژاد   مرا یار شد داور کارساز

قضا را عیان شد یکی نره شیر   گرازان بسوی من آمد دلیر

من از بیم گشتم نهان زیر آب   سد گرو ... جوی آب

من از بیم و اندیشه لرزان شدم   از آن جانور سخت ترسان شدم

برآرم بر دار ... بر دو دست   بسوی ... هر چه هست

که ای برتر از جایگاه و مکان   برون از شک و وهم و بیم و گمان

فرازنده بر نشیب و فراز   فروزنده ... دانش نواز

نماینده راه آوارگان   گشاینده کار بیچارگان

ز نقش تو نقش دو گیتی بر آب   دو گیتی ز نقش تو نقش سراب

بآن روی کان ... دشتی ... ریکی   بآن دل که مادام بر سوی دشت

بنوری که آید ز ملک قرن   بجنس خلیل و بحسن حسن

بشیری که اندر شب تار ای   بزد خاتم اندر کف مصطفی

بشاهی که در عرصه لامکان   ... بسوی نبی ... عیان

بدان شیر کو بگاه دلیل   نماید رو راست بر جبرئیل

بمهدی که چون شد خوش نور باب   فروزان شد از مهر او آفتاب

بآهی که مرسوی او جسته راه   عیان شد از آن ماه خورشید و ماه

که من را از این رو بیابان دشت   ز بیکایکی آشنایی دریب

هنوزم طلب بود گریان و ...   که شد رهنما او در ره بسی

صدای سم اسب آمد بگوش   دلم گشت از آن صدا پر ز جوش

بیابان بی آب و بی جا ...   که هرگز نگردد کسی را گذر

از آن کار بس خیره بر تر بود   که صوت سم اسب بهر چه بود

من از آن صدا ناشکیبا شدم   از آن صوت یکباره از پا شدم

که ناگه سواری بدیدار شد   که از دیدنش دیده از کار رفت

خروشان بر آورد خشنده ...   بزد بر کمرگاه او بید تیغ

چو شد برق شمشیر آن شه بلند   شد آن شیر از برق او خوان ...

از آن شیر اینجا نشانی نماند   ز نهر ستمگر امانی نماند

شدم زنده اندر آن چشمه ...   ز آن چشمه رفتم سوی آن سوار

یکی روی دیدم چو روی ...   پدید آور روبه ...

پدید آور گیتی از زیر پا   هویدا از آن هست کون و مکان

بچشمم بأو روی دیدار داشت   که دیدارش از دیده اغیار داشت

بر او آفرین خوان زبان و ز من   تو گفتی که او بد جهان آفرین

جهان تنگ بد بر بد بال او   زمین را نه یارای کوپال او

بدل گفتم اینست و دل شد ز دست   خدایی که میخواند یزدان پرست

من از روی او ناشکیبا شدم   پرستار دارای یکتا شدم

دلم محو رخسار او شد چنان   که رفت از تن ناتوانم روان

که ناگاه خندان مرا خواند پیش   باکرام جا داد نزدیک خویش

چو رفتم به نزد امن آلسنوا   بدیدم همه هر چه در زیر ...

گذشت و بست و بجا بد گذشت   بر آن دیده حالم دگرگونه گشت

بسی راز دیدم که از ستر آن   نیارم همی بر گشایم زبان

دلم شد ز دست و تنم شد زکار   بدیده بدیدم رخ کردگار

که ناگه مرا کرد خندان ندا   دلم زان ندا اندر آمد بجا

خروشان بسوی من از مهر ...   بگویم که بر من چسان بنگرید

ز روی و ز رازش دلم شد ز دست   ز مهر من و دلم عهد اسلام بست

چو گوش و دلم صوت او را شنید   بمن آشکارا نمود آنچه بود

تو گفتی بمن وحی رب جلیل   فرود آمد از عرش با جبرئیل

ز یک یک بگفت بر من بود شمار
هویدا بمن شده بخبر بود
به یزدان پرستی چو بشتافتم
ازان روی من یافتم راه راست
کنون سال سیصد ازان برگذشت
کنون آنکه او هست دانای راز
بمن هر چه بگذشته بد باز گفت
چه گویم بر رویش چه کردم نگاه
ز روی و رخش ناشکیبا شدم
پیمبر چو بشنید خندید و گفت
ز سر علی عقل را راه نیست
ز سر علی دیده اندکی
چو من از ثری بر ثریا شدم
گذشتم ز امکان و از لامکان
شنیدم در آنجا نوای علی
ز دیدار و رخسار او حیران شدم
ازان لب سخن از لب یار گفت
ازان لب شنیدم کلام خدای
ازان صوت ماند در دل من گشود
دل و جان من زان ندا زنده شد
چو گوش من آواز او در شنود
نهادم بر او سر چو پای
بجز سر ندیدم در آن جایگاه
دو گیتی نهان در بر شنیده بود
ز رویش هویدا همه آنچه دید
نه دیدم بجز روی او هر چه دید
ز سستی بجز سر زبانی ندید

نهان بخود در پرده بد پرده‌ها
ز رویش من روی یزدان نمود
بخود در روی یزدان از او دیده‌ام
از آن روی رستم ز رنگ و ز کاست
که این سر نهان تو بدانسته است
همه راز پنهان بمن گفت باز
ز سر نهانی بآواز گفت
بدیدم سوی ذوالجلال خود
بسوی خداوند یکتا شدم
بآن سر حیران در راز بشگفت
ز راز خدا بنده آگاه نیست
ندیدی تو از صد هزاران یکی
ببالا ببالای والا شدم
قرین شد بمن از زبان ایزدان
در آنجا نیافتم جای علی
نهانی بر او گفت بیخود شدم
باین بنده از جهان آگاه گفت
ندا آواز یزدان مرا رهنمای
همه هر چه بدست رب
دو گیتی مر او سر بسر بنده است
دو صد عقده اندر دل من گشت
رسیدم چو نزد یکی شمع
خور و ستارگان و جو شان
جهان نزد او بینش آینه بود
نمایان از صوت کبریا
که از تاب آن آتش طور سوخت
بجز شیر رایی و جایی ندید

دلم از رخش روی دلدار دید
ز راه و ز بیراه آگه شدم
از آنجا که شنیدم نشو نمو سخن
نشو نمو ز روی او بشنافتم
سخن این راز پنهان بگفتم بجس
جوابی که خوانی تو او را علی
از گفتار او محو و حیران شدم
رخ یار بی پرده از روی او
در بست نشو نمو روی نیاز
که ای پیر از آن داستان
تو چه دیدی نهانی بجس
ز دیدار او عقل را تاب نیست
فرو ماند روح و فرا شد براق
رسیدم بجایی که جایی نبود
یکی تخت دیدم دو عرش خدای
که تا کی تبسم کنان لب گشود
از آن روی و آن موی حیران شدم
ز آواز او کام دل یافتم
چو آواز او شد در گوش من
ازان صوت دانائی افزون
چو من بازگشتم ازان جایگاه
خروشی ز هیبت رسیدم بگوش
دل من شد از دیدنش ناشکیب
من از روی آن شیر حیران شدم
دو گیتی بزیر پر و بال اوست
چو بگرفت ره بر رسول خدای
ز هر موی او خواستی بر ستور

ز دیدار او چهره یار دید
ز رنگ و ز بد دست کوته شدم
پسندیده آن گشت اسلام من
که از روی او هر چه بد یافتم
جهان آفرین بود دانا و بس
بود راز او راز رب جلی
ز دیدار او محو یزدان شدم
بدیدم چو کردم نظر سوی او
که گویی بمن گفت این راز باز
که این راز بگذشته از چون و چند
مزن گوی دل را بگوی هوس
کسی را باور روی و دیدار نیست
بجایی که شد طاقت صبر طاق
بسوی دگر رو دوری
علی اندران نکته کرده جای
همه راز یزدان هویدا نمود
به یزدان پاک آفرین خوان شدم
رخ از نقش کون و مکان تافتم
دگر باره آمد بمن هوش من
ازان نغمه دلشوری تو ختم
گرفتم سوی منزل خاک راه
برآمد دل من ز جا از خروش
ز سیمای او شد دلم پر نهیب
ثناخوان دارای یزدان شدم
جهان همچو گوی بچنگال اوست
تو گفتی بر او بست ره رهنمای
نهادم دو صد ناله تا رطوب

بجوشید از آن جود بیاراستی / ز دارایی دین چه بر جوستی
رسول خدا ره بجایی بدید / سراسیمه بر سوی او بنگرید

جهان سر بسر نقش تیره بزد / همه عکس رخسار بر سر بزد
همه راز و در شگفتی بماند / فرو ماند و نام جهانبان بخواند

که ناگاه آمد ز یزدان خطاب / که ای رهنورد نباید مباب
نیازی بد و راه او نیست / خداوند شد بست بل تمامست

همی چون شنید این سخن ندی / دل او از اندیشه آمد بجی
در آن شب همه دار رب ودود / یکی خاتم او را بخشید زود

که خیری خود بخاتم آگه بدست / بانگشت اندر رو و پاش بدست
چو خاتم ز دست نبی در ربود / در او را همه چیز نبی در کشود

چنان مع دارایی دین بجو / ز آن مع دارایی دین بجو
بر آن خاتم از خاتم المرسلین / شده خاتم المرسلین بر نگین

روانشد از آنجا که دلکرا ای / بسوی زمین بد زمان گریستی
چو بنشست اندر در آنجای بیل / در آمد در آنجای زوج بتول

بسوی نبی دیده را برکشاد / نبی را ز معراج او مژده داد
نبی گفت چون بر رسول امین / بر آمد نبی از جهان آفرین

بگایک همه رازها باز گفت / ز راز نهانی با آواز گفت
همه راز پنهانی گرد کار / شد از روی او بر نبی آشکار

ز گفتار و رخسار بشنید و دید / نبی آنچه در عرش دید و شنید
نبی ماند حیران ز گفتار او / دگرباره سوی نبی کرد رو

ز انگشت خود خاتم بر روان / بانگشت او کرد و بخندید چون
دگر ره ز سر پنجه داوری / سلیمان دین یافت انگشتری

همی دید بر چهره شاه دین / ز رخسار شه شد دلش پر ز نور
بسی راز پنهان از آن نور دید / که از دست ناید بگفت و شنید

چو بر روی او دیده را باز کرد / دگر سوی معراج پرواز کرد
شب آنچه بشنفت پنهان ز پاک / ور از نور آنها بگفت آشکار

همه آنچه آنجا نهانی شنید / ز رخسار او آشکارا بدید
همه هر چه بد پرده از روی / بر انداخت از بهر او پرده وار

رسول خدا شد از آن در شگفت / شگفتی که اندازه نتوان گرفت
همه هر چه او راز پایی نهفت / بگایک سلیمان همه باز گفت

ز اندیشه او و دل ازو بتافت / همه راز دو بینش فراموش ساخت
همه هر چه او بد بدانگونه دید / بخندید و با او سخن گسترید

که نتوان ز راز خداوند راز / بر بندگان گفت آن راز باز
بسی منت اگر ز راز خدا / بغیر از خداوندی پاک

نداند ز راز خدا هیچکس / بغیر از خداوند دانای و بس
چو سلمان چو بشنید و بشنید / بسوی نبی دید و ش اندر

بباید بر خاک آن رازش چنین / گر آیان ز راز نهان شد یقین
روانشد سوی پای بی خود / فرو ماند حیران ز کار خدا

ازون و ستانی ز نور برکشید

در ما الیدان سرو قامت جسید ری در بوستان
زنده ای سر کشیدن نکل دلای او ورد و خه چو بنا

حکایت ۵ ...

که چون سالش از بیچ و نشن ... / ز رخسار او خلق یزدان شناس
جمال او دست جنگ ... / جهان از ... کشیش ...

ز آسیب او شیر اندر هراس / بر و بازو و ساعدش بهر وی
ز بود و ز راز نهان آشکار / بزرگانش ز ستان ...

نبی را ازو گشت بازو قوی / ز گیتی ز رویش بر او راز
از او گشت کار پیمبر درست / نمودار از او آیت کردگار

دو سال جهاندار بر شد / منکشف باد او در بناکر راز
نبی را بهر کار همراه بود / پیمبر ز نیروی نیش امداد جست

کسی غیر او با نبی در نماز / ز رویش خدا و ندرا باد
ندیدی بهر سوی چیزی آن / بهر کار با او هوا خواه بود

نبی دل ز رخسار او شاد داشت / ز دیدار او دل بیاراستی
بجز دیدن آن روی بی / ز رویش بسوی نبی جز سوی او

هر آنکه لقای خدا خواستی
بجز روی او در رو ... بی

هویدا از و آنچه پیدا ز او — همه قوم گفتند روان شتاب
ز غیرت برآمد به سر جیست — زبان اندر افتاد و در بت‌پرست
وز آن کفر کیشان برآمد زجب — نگون و نگشتان و رو بی‌بزون
لوای نبی اندر آفاق گذشت — زتیم فرستاده کردگار

در چگونگی حال خدیجه خاتون سیده زنان از زمان و جهر گستن او را بزرگان و او ن خواستن جناب ابو طالب از پیغمبر آخرالزمان و آن معقد

ز همتا الکالش همتای بود — ز خورشید او مه در حیرافی
بعزی و لات و نبود به بود — اگر داشت با مانت همخانگی
دلش بود در ترک بت خانه‌ای — ز زر و سیم او را شماری نبود
بسی مال و مرد بازرگان — بزرگان و شاهان قوم عرب
سلیمان و کسری کمین بر در — همه شهریاران مصر و یمن
چنین مه کنعان همی ماه مصر — همه شهریاران به دیدنش آمدی
چو رو با او بودی گروهان — به هر کس رسیدش شدی سیم و گنج
مه و خور نهان کرده همواره در — متاع دو گیتی شده مشتری
رسیدش به بیع سلف مشتری — مه و خور از وسیم و زر توده
مرا او را نجوئی شده خواستگار — چو بوجهل و عباس و همواره و
ولی او از راه بجیده روی — بجستی زگفتارشان کام باب
بجستند از وصل او کامیاب — بسی نامداران ورا خواستند
شدی بر زبان و تنش جان و تن — ز جان و تن خود شدی کامیاب

گفتگوی ابو طالب با خدیجه کبری و زر گرفتن خدیجه بیع و شری

که زان سرو شد باغبان جهان — جهان فرین با جهان ساخته
جهان روشن از بخت زیبای او — ز نقشش هویدا نگار قدم
بسته بدو خود را جوان نقش بست — ز بن نقش آوازه و شد بلند
ز زاد و تنگار او [illegible] — جوانی که اندر جهان همچو من
زروی و زر نسب [illegible] — نگاشتیل از و دانش آموختی

نبود از وی کسی دلربا بود
در افتاد در بت پرستان شکست
ز آئین و دین رسول خدای
نبی چو نه دم گشت
بنی ز بزرگان قوم عرب
شده در جوانی ز خود ناامید
بی زندگی شد چو او را انجام
بجوئی مر او را همالی نبود
خویلد بدش باب فرخنده بود
خداوند را مسعودی بجان
بدرگاه او آمده رایگان
هزاران چو قارون گدای درش
خریدی ز سیم و زرش شاه مصر
ببازار بازارگانان اوی
ببازار او از پی سیم و زر
خریده دو گیتی به سوداگری
بزرگان و شاهان بطحا و یا
بجا یک تزویج او راه جوی
همه شهریاران بطحا و عرب
بزن کسی ز آن باب گفتی سخن
بار زیبای او همه بند بند
نبی را چو در این سرای سپنج
در آن باغ سروی برآمد بلند
مه و مهر روشن ز دیدار او
چه نقشی که نقاش عهد الست
درین پرده هر چیز پنهان نبود
بدم او به جبریل آموزگار

بد از رشک ایشان زد آن چرخ
ستایش گرآمد بداور خدای
ز نور خدا نعمت کفر شکست
پرستیدن لات و ود گشت خوار
براو نوش نیش براو تلخ عیش
بهنگام شادی باو غم رسید
خدیجه باو نام نامیده نام
ز ماه رخش ماه اندر محاق
نبودش بداد ریکانگی
بگیتی چو او مالداری نبود
پی سیم در درگهش در طلب
پی سیم و زر در رهش انجمن
چو آن بار زر و سیم او چرخ هم
سپردی بگنجورش از رنج گنج
همه مشتری گاه سوداگری
که از کان و معدن زر اندوخته
دگر سروران و سران عرب
پر از خشم وادی با ایشان جواب
بجوئی باو خواهش آراستند
دل او شدی زان سخن پر ز تب
رسیدی از آن راز و برگزید
ز عمرش بفزود بر بیست و پنج
بر آن سایه زان سایه اندر جهان
ز نقشش وجود دو گیتی عدم
هویدا از آن نقش شد نقشبند
ندیده چو او قادر ذوالمنن
[illegible] قدرت اندوخته

ز روی نیکوفتی همه قوم او بی   که چون دید دیده کسی ...
همی جو ... ندیدست ...   همه دل ...
همه دیده باخبر و از روی او   از آن روی و از رای در گفتگوی
که چون او دو چشمه ... دید   نه از کار دانان چنین شنید
یکی روز بو طالب سرفراز   بدیدار او دیده را کرد باز
... دید چون ... گیتی فروز   فروزان ز رخسار او روی روز
بباغ سخن دید سروی ...   که ... شایسته ...
... رخسار او ...   نهانی بر او نام یزدان بخواند
چو طلحی بر رویش ...   ز ابر و ... بر او ...
مرا او را چو یزدان ...   ...
که سید بر نور رخسار او   ولیکن زنی ... دیدار او
چو زر روی ...   پس آنکه سوی او با آواز گفت
که ای از رخت مهر و مه پر ز نور   ز روی تو چشمه ...
ز تو بست ...   ...
ز تو بوستان جهان خرم است   ز تو کار یزدان همه محکمست
ز روی تو چون گشت نوری پدید   دو گیتی جهان آفرین آفرید
ز روی تو عکسی پدیدار شد   که نقش دو گیتی نمودار شد
چو یزدان ...   دو گیتی شد ...
چو جنس ترا فقد سرمایه‌ای   بهیچ ... خرید
یکی راز دارم بنزد ...   نهانست بر مردم روزگار
ترا ...   چو دانت ...
کنون وقت شد کاشکارا ...   چو یزدان بمردم ...
نجسته زنی ...   غنی ...
بزرگان و شاهان قوم قریش   ز سیم و زر ...
پسند تو باشد اگر رای تن   بخواهش روم سوی آن ...
ز بهر تو آرم ...   ز بهر تجارت درین روزگار
چو بشنید گفت آن ...   پسند بد گفتار آن ...
که ... بود کار ...   نباشد ...
زمین و زمان مر ترا بنده باد   بهر کار رای تو فرخنده باد
شهنشه چو شد رای او ...   پسند بدارایی ...
روان گشت بو طالب از ...   سوی خانه بانوی بانوان
چو آمد خرامان سوی ...   سزاوارش ...
نهادند بر کرسی یکی تخت زر   مکلل بیاقوت و در و گهر
چو عمران بر آن تخت زرین ...   در افتاد در کفر ...
بهم بود بس بانوی بانوان   که آید بهر شب بگونه ...
دو دراعه فرمود آن ...   که مانند او بود کم در زمین
ندیده کسی جامه مثل آن   اگر چند گردیده اند جهان
ردای یمانی برسم نثار   بکشور ...
پس پرده آمد خرامان روان   بی دیدنش بانوی بانوان
که ای باورت داور ...   ترا برتر ...
مشرف شد از خدمت خانه ام   سر عرش شد فرش کاشانه ام
چو شد کلبه ام مر ترا جایگاه   گذشت از سر مهر و ...
چه سازند یاران و خویشان تو   تنزدیک تو پاک کیشان تو
ز نور برادر دلت شاد باد   ز دارای یزدان ترا باد ...
شنیدم که خشم زمین و زمان   بگیتی ندیده چو او ...
بمانند او ما در روزگار   ... فرزندی اندر ...
ترا رخ فروزان ز بخت ...   فراز سر چرخ تخت وی است
ترا بخت همواره فیروز باد   ترا ...
چو بشنید بو طالب نیکرای   باو گفت کای بانوی ...
چنین است رایی که ...   سخنها ...
کنون من از و با تو دارم پیام   مرا گفت رو سوی آن ...
... سوی بانو ...   که گوید چنین ...
که گر هست نزد تو شایسته ...   ز بهر تجارت با این ...
سپارید گوهست را دو ...   پسند بدو ...

چو بشنید بانو ز عمران نوید / بیامد ز [illegible] پدید
متاع دو گیتی همه هرچه بود / ز سرمایه اش گشت یکباره سود
چنین پاسخ شاه آورد باز / که ای از متاع جهان بی نیاز
متاع دو گیتی همه هرچه هست / به یک ذره خاک پای تو نیست
مرا جان شیرین و مال و منال / ز بهر [illegible] تو بادا حلال
بگنجور فرمود تا سیم و زر / بیاورد از بهر آن نامور
بسی کیسه [illegible] های درم / نهادند نزدیکش [illegible]
چو عمران بران سیم و زر بنگرید / شگفت آمدش لب بدندان گزید
چنین گفت پس بانوی [illegible] / به عمران که ای [illegible]
بخاک قدوم تو دارد نثار / ز زر و سیم خورشید و مه روزگار
چو بشنید عمران ستایش [illegible] / بر او کرد [illegible] وصف او برشمرد
فزون [illegible] آید به پیش / شمار و شمار زر و سیم خویش
چو آن سیم و گنج آن سیم و زر / بنزد ابوطالب نامور
چو برداشت قدری [illegible] / ز باده همه هرچه پس برد باز
[illegible] سلف بست عقدی ز زر / که هرگز نکرد [illegible] عقد بست
چو برداشت زر را بر آمد ز جای / روان گشت شادان بسوی سرای
به نزد پیمبر ز راز نهفت / همه هرچه بگذشته بد باز گفت
پیمبر ز گفتش تبسم نمود / ابوطالب نامور راستود
سوی کشور مصر بربست بار / بعزم تجارت به بطحا دیار

تجارت رفتن رسول خدا با ابوطالب

سوی مصر چون کاروان [illegible] / جرس گشت یوسف به آن کاروان
[illegible] بازرگانی چو شد [illegible] / پدیدار وی گشت بازارگان
چو شد شهر مصر [illegible] / همه خاک او شد عبیر آفرین
چو آن خاک شد جای آن نور پاک / همه یوسف پاک گردید خاک
بسوداگری چون [illegible] دست / یکی مایه آورد شد سود شصت
[illegible] / که کار تجارت [illegible]
ندید و نه بیند بگیتی دگر / نپرورده دوران چو او پر هنر
چو آن کاروان شد بسوی [illegible] / از آن کاروان [illegible]
پرآوازه شد کشور و بوم و بر / ز سرمایه و سود خیر البشر
سوی شهر [illegible] / ببالید آن شهر بر آسمان
ز بهر متاعش روان شد [illegible] / خریدار آمد هزاران عزیز
[illegible] متاعی که [illegible] / از آن نور یوسف [illegible]
خریدار و بازارگانان کوی / نگه یک بسوی او نهادند روی
همه [illegible] / دل بانوی بانوان [illegible]
برافروخت رخسار [illegible] کار او / ز سودایش شد گرم بازار او
بیاورد بوطالب نامور / که او دید [illegible] پدر
بر بانوی بانوان سیم و زر / که آورده بد آن نگارین گهر
چو بوطالب آن سیم و زر برگرفت / ایا بانوی [illegible]
که هرگز ندیده درین داوری / چو آن سود هرگز ز سوداگری
ز اعجاز آن کار شد در شگفت / تبسم کنان بر لبش [illegible] گفت
بجز از خداوند بیننده کس / نداند [illegible]
ز عمران بپرسید کای شهریار / [illegible] روزگار
چه دیدی ز اعجاز راز نهان / که رازش نداند بجز رازدان
بخندید عمران ز گفتار اوی / سوی بانو [illegible]
که کارش همه غیر اعجاز نیست / کسش هیچگه آگه از راز نیست
بسی داستان دارم از کار او / که او راست نامد به گفتگوی
بهر کار کرد و چو او [illegible] / بود کار او کار داور خدای
[illegible] / که از هفت ملت بشنیده ام
نهان بود رازی که در روزگار / شد از کار و کردار او آشکار
[illegible] / برد آب از خاک پایش مسیح
ز گفتار عمران دلش گشت نرم / [illegible] گشت گرم
[illegible] / تو گفتی روانش ز تن بر پرید
از آن روز تا شب پر اندیشه بود / [illegible] اندیشه بود

ازان داستان دل بر افروخت داشت
ابا خویشتن گفت کی آفتاب
ابر از نور او شد سما و سماک
چو پر نور از مهر شد روزگار
دل او ازان خواب شد پر امید
بهر کس ازان خواب بر روی بگفت
سراسر همه خواب را بازگفت
ازان خواب شادان شد [illegible]
ترا آفتابی فتد در کنار
جهان از نژاد تو روشن شود
دو گیتی ز روش نژاد تو [illegible]
دگر باره عمران زبان برگشاد
تو آن آفتابی که دیدی بخواب
نصیب تو [illegible]
ترا خواب میمون و فرخ بود
روانش ازان گفته پر نور شد
جهان کفر و شرک از دل و دیده شست
که ای شاد دل [illegible]
زمانی تو گردید [illegible]
مردم [illegible] او در کار [illegible]
[illegible] ره دانش بسوی [illegible]
همه زان گفتار او گشت شاد
درین کار [illegible]
بدل گفت بر کام شد کار ما
که کاری خطیر است و امر عظیم
بزرگان و گردان قوم قریش
بیچاره بر هر سوی بنگرند

نماند بجان آذر از برشت

خواب دیدن خدیجه بیری و تعبیر نمودن

شگفتا دران ماه را در کنار
خداوند از خواب [illegible]
بدانست تعبیر آن خواب کس
بسا سر دران گوهر راز سفت
پس انگه لب از [illegible] برگشود
که زان شهر روشن شود روزگار
زمین و زمان از تجلی شود
چو بیدار ازان [illegible]
ازان خواب نوشین [illegible]
بود نور پیغمبر آن آفتاب
که از نخل تو [illegible]
ز سوی تو [illegible]
ازان گفته [illegible]
که آن عزت [illegible]
[illegible] ز خواب [illegible]
زمانه [illegible] آواز خواست
سزاوار من هرچه دانی [illegible]
ز شادی دلش [illegible]
جهان را [illegible]
سزاوار من هرچه دانی بس است
خداوند [illegible]
همی گفت با خود دلی پر [illegible]
با شاد زند شادی [illegible]
در از دور [illegible] جستن [illegible]

سوی خوابگه رفت [illegible]
دمادم آن مهر [illegible] باز شد
بمسکین [illegible] بخشید [illegible]
چو بانو از خواب شد [illegible]
چو ابوطالب آن خواب را گوش کرد
که آمد ترا بخت بیدار یار
برآید [illegible] نام تو
یکی شنید آمد ترا در کنار
چو بشنید [illegible] ازان ابن عم
که گوهر اگر [illegible] راز باز
نهال امید تو آمد ببر
بهر [illegible] تو آمد پدید
چو بشنید از [illegible] بانوان
دلش شد پر از مهر [illegible]
چو آن [illegible] عمران شنید
[illegible]
جهان جمله در زیر فرمان [illegible]
چو بشنید عمران ازو این نوید
سوی [illegible]
بدو گفت [illegible]
ابوطالب از گفت او شاد گشت
ولی باز دل را پر اندیشه داشت
[illegible]
یکی [illegible]
ز اندیشه آن [illegible] شد [illegible]

چنین دید روشن روان [illegible]
برآمد که شد خورشید روز [illegible]
چو خفاش شد آفتاب فلک
سر ماه از خواب بیدار شد
[illegible]
خلف را ابوطالب [illegible]
همه رنج گیتی فراموش کرد
بکام تو شد گردش روزگار
شود کار [illegible] بر کام تو
که رنجی نباشد [illegible]
دلش شاد گردید [illegible]
نوای [illegible]
که از نخل طوبا شود بارور
کسانی که شد [illegible]
ز گفتارش گردید روشن [illegible]
ازان مهر و دادار دین کرد [illegible]
بر آرزم بر سوی او بنگرید
جهان [illegible]
تن و جان [illegible]
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
همی هرچه بشنید [illegible] نهفت
[illegible]
ز اندیشه [illegible] آزاد گشت
ور انگه ز اندیشه [illegible] داشت
که چون [illegible]
همی [illegible]
که ناگاه [illegible]

بیامد بر آن فرخنده آمد در
سوی خانهٔ بانوی بانوان

همه زر گفتار او گشت شاد
درین کار یارت شود کردگار

بدل گفت بر کام شد کار ما
که ای برگزیده ترا روزگار

تو زان پس زین پاره گلبن مدار
زرین سیم و زر کار او

بی کار او ساز ره ساز کرد
ز خوی مخالف ز هر گونه خو

بر آمد ز قوم مخالف نوی
همه نامداران قوم عرب

ز کردار آن شخص بی خیرت
سر آرند تا که بر او روزگار

همه سرفرازان شهر و دیار
با فسون مر او را جهان زد فریب

بر آویختی تیغ کین از نیام
بسا سر ره دود و گردون تن

بخوابید چو از زر را گوش کرد
سوی خانهٔ دختر آمد دوان

که ای عصمت از عصمتت [illegible]
که غافل ز پستان همه یار تو

کنون با تنی بی سر انشینی
چو دختر چو بشنید راز پدر

نخستین بگفتا هر چه بر زر زبر
سراپا همه دیده گشتی مدیر

بخوابید گفتش فرو بست دم

بعمران که بر سوی بانگی کند
شد اندر زمان شاد و خندان روان

جهان داور پاک ز کردار ما
سزاوار من هر چه دانی بساز

خداوند ما شد کنون یار ما
همه روز کار تو اندیشه دار

که گردد بکام تو در روزگار
بگو نیشان او هیچ بگشای راز

ز عیش بر روی خود باز کرد
ز هر گونه تا گشت راست

عدو را بر آورد و از کرد بی نیاز
بر آن خشم و کین بر گشاد و غضب

بجای که اندر آید سر و سرپرست
شود روز او چون شب تیره تار

مر او را چو پی شد و نجات شکار
که از افسون او شد دلش ناشکیب

شود روز قوم عرب تیره فام
بسا تن که از خاک او شد نگون

همه زندگی را فراموش کرد
بدل ناتوان و تن بی روان

حرم مر ترا پرده دار حرم
پرستار عزی پرستار تو

نمودی همه جستنی مدتی
بیا تا چنین گفت کای [illegible]

بخورد و بحکم کسی مهر و گم
نکاری که از ره نهان [illegible]

چو دم زد چنین بانوی نیکنام

چو بشنید عمران ز زن روی بود
سوی سید مرسلین رفت

بدو گفت ای عم [illegible] بنه
ابوطالب از گفت و شاد

سوی بانوی بانوان شد فراز
همه هیچ عیش نبی باشد

دگر هر چه خواهی تو زین هم درد
چو عمران چو بشنید گفتار او

بر او ز کردید و نمکت تا ز
بجای بزرگان قوم عرب

بر ایشان زمین اندر آمد بجوش
بسوی خدیجه که ای پر هنر

دلیران و گردان قوم عرب
نخستین چو او را ابوجهل خواست

ز گفتار ایشان بتیره شبست
ولیکن نداند که ای چاره جوی

شود فتنه در جهان آشکار
بگی فتنه خیزد میان گروه

ازان دوستان دست گیرد بسر
چو چشمش برخسار بانو فتاد

بنزد بزرگان ابوجهل مست
چرا از دلت شد با فسون فریب

جهان و جهانی پرستار تو
در اندیشه رو دل راه داری ببند

سزاوار هر کس زر و زور است
تو از اندیشه این دل آزاد کن

بگفتا دختر چو بشنید [illegible]

دل او ز شادی بجوشید
همه هر چه بشنید از نوعت

ترا و او را [illegible]
ز فکر و ز اندیشه آزاد شد

بر او کرد با نور در راز باز
مر اجان ز سیمای او در خشت

ز کجی [illegible] نبی خیر و نبی
دلش شاد گردید از کار او

ز عیش نبی شد جهان پر ز نور
فتاد مدار ازان [illegible]

بر آمد ز قوم قریشی خروش
که شور زنگرداو قوم و بر

بر او تیغ سازند یکباره عیش
بگفتار با او نگردید راست

بر او گشت گفت نبی شود مند
که زین دوستان خون در آید بجوی

که افسانه گردد بهر روزگار
اگر رد همه کوه و هامون شود

که هرگز ز عزی ندارم خبر
خروشان بر آورد آواز نهان

بگیتی تویی همچو عزی عزیز
فسون یتیمی ترا زد فریب

یتیمی چرا شد چنین یار تو
نداند کسی راز چرخ بلند

همه هر چه نقش آفرین نقش بست
در این بند بنگر که [illegible] یاد داشت

[illegible] خدیجه [illegible]

برو بر برادر مهر و کین بنگرید | ز گفتار و ... کهن بد بد
برآمد برادر ز خشم از جا ... | بسوی برادرش ... رای

برادر یکی بود او را چو شیر | جوان و سپهدار و گرد و دلیر
بزرگ عرب بود و فرزانه بود | برزم و به پیکار مردانه بود

رسیدن و رنجیدن ابوجهل در خواستگاری خدیجه کبری

بدی عم آن دختر پاک زاد | بسیدی ز عبد المناف نژاد

سوی او روان شد ولی پر ز درد | ... ...
چو بشنید از دل برآورد ... | برآورد بر کینه از دل خروش

ز جام شراب از زمان بود مست | خروشید ز خشم و ز جای جست
شد از کمر خنجر آبگون | که اکنون کشم هر دو در خاک ...

شنیدی که باشد ورا خواستگار | ... ... چون شود شهریار
... ... ز خانه آمد برون | ... ز خون کند ...

همه قدرش از جای برخاستند | ... نشسته ... خواهش ... بشتند
... ... کشته ... | خروشید نالید و ...

جهان شد از آن روز در گفتگو | برآوازه زان راز شد چارسو
ابوجهل را دل برآمد بجوش | برازخشم شد با کینه کوش

که او را به بندم به بند گران | سرآرم جهان را از آنجا در کران
بسوی ابوطالب آمد ... | ز گفتار و کردار فرخاش ...

ز گفت خویلد ز بیداد و درد | ز کار برادرش آن بدنهاد
برادر ... برآمد ... | خروشید و بگرفت خنجر بدست

که آن بد سیر ... بر پای | تمامه ز کینش بر و جست جای
سوی خانه آورد ... | قضا را خویلد در آن خانه بود

یکی بانگ زد بر خویلد بخشم | بسویش نگه کرد بر خشم چشم
که چون شد برادرت ... | یکی ... ...

همانا بخفته ... | شما را بجز دیده ...
شما را دل و دین ... | شده اهرمن ... ...

دران گفتگو بود آن نامور | که تا که برادرش آمد ز در
چو دیدش ابوطالب از ... | بر زد و دست و بگرفت ...

بدست دگر خنجر آبگون | بیفکند بر خاک او را نگون
خویلد شد از ... | ببوسید دستش ...

برادرش از دست ... چون | خروشید و ... ببوسید
ز ... ... | دل آسا شده ...

برآری ببوسش زبان ... | سر عجز بر خاک پایش نهاد
که ای از تو آزادگان ... | بدرگاه تو پست چرخ بلند

ز نیروی تو شوکت دهر ... | بر ... درگاه تو ...
ز دست تو پست آسمان بلند | بپایت سر آسمان پای بند

هم از آب تیغ تو گیتی سراب | ز تیغ تو کون و مکان ...
سر و ... | فرازی بکیوان کلاه مرا

که من دوش از باده مست ... | بدم گر سخن گفته ام ...
گر بد سخن رانده ام ... | ببخشای ای داور مهربان

که ما بندگانیم و فرمان بر است | که ما را ... تن و جان ...
خویلد ببوسش زبان ... | ابوطالب ...

که ما را تویی داور کارساز | سزاوار ... دانی ...
روان و نوان ... | ... جانها ...

چو عمران بگفتارشان بنگرید | ... بسی گفت ...
ما ایشان به جستجو ... | تبسم کنان گفت و بخشاد ...

برون آمد و کار را ساز کرد | نبی ز خبر ... ساز کرد
... ... | همان شد اندر بزم ...

شنیدند چون این سخن قوم او | همه روی ... ...
... شنیدند از آن ... | که شد داستان آن گفته با ...

برآمد ز هر گوشه شور و ... | همان شد ... ...
چو بوجهل آن داستان ... | برازخشم بر کین بزد دل ...

... کنون بر آرم ز عمران ... | کنم بر خویلد ...
برازخشم آن دیو بد ... | بسی گفت بیهوده ...

که گردید آن بدگهر خیره سر
چو آمد ازین داستانش بگوش
بجنبید بر قوم سران سخن
دلیران و گردان قوم قریش
که ایشان همه با نبی دل آزمند
همه دل ز غم پر ز رنج و تعب
بنزد ابوطالب آمد خبر
که بوجهل اگر کند زین سخن
چو باشم بیزدان عالی تبار
چو من نیزه سرگرای آورم
چو شمشیر هندی کشم از نیام
نباشد برزم کسی پایدار
بنام آوری نام نامم بهشت
چو بوجهل بشنید آن همی
همه قوم گفتار ویسان شنید
مر او را زمین و زمان هند و
همه فتنه یکجا تمام بهشت
پس آنگاه بوطالب پاک زاد
بکی جشن شاهانه بنیاد کرد
چو آن بزم شاهانه را ساز کرد
چو آگاه شد بانوی بانوان
بیاورد گنج و سیم و زر
ز ... یاران انجمن
یکی جشن شاهانه چید
همه قوم کفار دل پر ز غم
که از ملک و از کشور و بوم و بر
که این عهد هرگز نگردد درست

بدان قدوه در بستی کوته نظر
دلش پر ز جوش آتش برآمد بجوش
بخاک اندر آرم سر سروران
همه دل پر از کین و سر پر ز طیش
مر آن قدوه را سینه پر جوش و تب
همه دل پر از خون و دیده پر آب
ز گفتار و کردار آن بدگهر
یکی کینه خیزد درین انجمن
برآیند پر کینه از هر کنار
سر از اهمه زیر پای آورم
جهان را ز تیغ من خون روی مدام
سر آید بگردنکشان روزگار
سر چرخ گردون بکام منست
از آن غم منش از روان شد تهی
دلیران ز تلبیس هراسان شدند
ز دشت و همه خور شنیدند
ز همه دل کفار پیوست شد

بجنبید و بر جان عباس شد
بدست و بغزی نشسته از آن
ببندم دو دست محمد ببند
به عباس و حمزه و خالد و بولهب
ببند گفتا زن دو با بستند
همه شهر بطحا پر از گفتگوی
چو بشنید عمران برآورد خشم
که گردون گردان بدارد
ز خوان و زمین چرخ گیتی شنید
چو من برکشم در کارزار
فرازم چو من گرز گردون نورد
چو من برکشم تیغ زهرآب دار
چو گفتار بوطالب آمد بسر
ز بیم ابوطالب نامجوی
ابو جهل و عباس و هم بولهب
ولی باز دلها پر اندیشه بود

آراستن عمران بزم را و امداد نمودن خدیجه خاتون
و شنیدن ابوجهل و جوشیدن و طمع نمودن در
پشیمان نمودن خدیجه و قبول نمودن خدیجه

که آن جشن گسترده شد در زمان
ز دینار و از در و یاقوت و زر
درین جشن گیتی بیاراستند
که شد دیده چرخ مینا سپید
همه انجمن گیتیان زر و زیور
ز گنج و زر و دینار و سیم و گهر
که ز سیم و آمیختن چید

در گنج و دینار را باز کرد
پس آنکه سر راز را برگشاد
بذیرفت عمران همه هرچه گفت
ازان راز بطحا پر آوازه شد
چنین گفت بوجهل دل پر ز درد
بسی سیم و زر برده ام ای ...
نگفت این و شد در شبستان ...

پر از خشم و کین بود آن بدگهر
که از تو در کینه خواهد گشاد
سر چرخ بندم بخشم و کمند
گشایند یکباره در باب جنگ
نبی را ببندید آن ارجمند
بروی اندر آورده گفتار زشت
بسوی فرستاده بگشاد چشم
ور کینه گردون بخواهد گشاد
فلک را سر و افسر از خون کنند
گشاید در رزم و کین روزگار
سر چرخ گردون برآرم بگرد
دلیران در آیند در زینهار
ز بیمش بلرزید چرخ کهن
همه شهر و در گشت در گفتگوی
برزم و به پیکار مردانه بود
ز پیکار و گفتار بستند لب
همه روز اندیشه شان پیشه بود
بگیتی در خرمی برگشاد
ز آئین پیشینیان یاد کرد
بگیتی در عیش را باز کرد
بسوی ابوطالب آواز کرد
چنین گفت پر شرم کای نیک زاد
عیان شد همه رازهای نهفت
ابوجهل را کینه و کین تازه شد
بغزی و برلات سوگند خورد
ز ملک و ز کشور شوم بی نیاز
پر از خشم و کین خواند ...

در گنج

[illegible] بر آن گرد
همه شور و [illegible] زمین
همه بر فشانم به پای تو
[illegible] شده [illegible] شکار
[illegible] ساختی
چو با تو سخنهای او را شنید
[illegible] آن نگار
که بسیار دل خواهش [illegible]
ندانی [illegible] این سخن سر بسر
بدل گفت [illegible]
چو عمران بیاراست آن بزم [illegible]
فرود آمد از آسمان مشتری
در آن بزم [illegible] بر روی [illegible]
مه و مهر مینا گر بزم او
[illegible]
نهادند پس کرسی زرنگار
همه پایهٔ کرسی از سیم و زر
[illegible] بر صدر [illegible] جای
بر او گسترانیده فرشی [illegible]
چو کرسی در آن جایگه [illegible]
شد از رشک آن بزم [illegible] بهشت
ظریفان شکرلب دلنواز
[illegible] غلام [illegible] نسب
مغنی دف و چنگ را ساز کن
جهان را ازین بزم پرشور کن
نوائی بکش حریفانه زن
بر آواز کن سقف این نه طاق

[illegible]
همه اسپ [illegible] زمین
[illegible] زبای تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از ان بکار
شود خانه [illegible]
مرا [illegible]

بزم آراستن عمران در خانهٔ خدیجه خاتون و طلب داشتن بزرگان و کرسی گذاشتن جهت پیغمبر آخر الزمان و آمدن ابوجهل که بنشیند و نتوانست و خجلی آن

[illegible]
[illegible] زمانه از آن رنگ و بو
درین دهر بزمی بدان دلکشی
درین بزمگه از [illegible]
[illegible] یاقوت در و گهر
فروزان درخشان چو [illegible]
[illegible]
[illegible] برین [illegible]
بر آرزم [illegible] بهشت
[illegible]
که بودند [illegible] عرب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمال و منال جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از ین کار [illegible]
[illegible]
زحل [illegible] در گاه او
چو در خانهٔ بانوی بانوان
[illegible] بانوی بانوان
[illegible]
که [illegible]
ازان پایهٔ تخت [illegible]
ازان فرش [illegible]
چو شد ساز آن بزم [illegible]
غلامان شکرلب [illegible]
تو گفتی که غلمان و حوری بهشت
کمر بند بر [illegible]

در بیان اوصاف بزم و اهل آن و لاف زدن ابوجهل

بر روحانیان بانگ مستانه زن
بر آواز [illegible]
جهان را ازین بزم پر راز کن
[illegible]

[illegible]
که گنجور هست از کشیدن برنج
ز افسون او آمدی پای بست
نباشد [illegible]
بر دختر آمد همه باز گفت
بسوی پدر [illegible]
شود آنچه خواهد خدا [illegible]
که داند این کار را [illegible]
[illegible]
[illegible]
درین بزم شد [illegible]
در آن بزم از بهر [illegible]
سپهر برین عکس خرگاه او
یکی بزم آراست [illegible]
که در ساحت بزم [illegible]
بر هر کسی در خور پایگاه
چو خورشید رخشنده [illegible] بود
ازان تخت عرش برین [illegible]
بعرش برین کرسی [illegible]
سلامش رسانند دار السلام
بهر گوشه جامی [illegible]
رسیده در آن بزمگه [illegible]
بخدمت کمر بسته [illegible]
[illegible] ازین بزم آغاز کن
دل [illegible]
به پرده چرخ آواز کن
[illegible]

سرودی بخوان از لب جبرئیل … مبارک رسول خدای جلیل
به جبرئیل گو تا کند رهبری … به بزم من خلوت سرمدی
بفرمود پس با نوی بانوان … طلب کرد در بزم آن سروران
دلیران و گردان قوم قریش … که بودند ازان بزم در تاب و تب
بناچار کردند گفتش قبول … که آیند در بزم خاص رسول
ز هر گوشه بد در آن انجمن … ازان عیش وان بزم اندر محن
دل بانوان سیم بهم زر راه … که در بزم او بر نشینم بگاه
به بطحا نباشد چو من سرفراز … سزد گر مراد دلت در نیاز
بیاورد گنجور و زر بر گرفت … ازان گوهران ماند اندر شگفت
ازان گنج پس نقد گوهر گرفت … بگنجور پس کیسه زر گرفت
دگر بامداران همه زیب بست … پر اندیشه زان زر نموده نهان
بر آئین سوی بزم رو در شتاب … بسی دیو و دد گشت هر سو دوان
همه جامها گوهر و زر گران … همه دامن و جیبشان زر فشان
چو نزدیک آن خانه پس با نیاز … رسیدند گردان گردن فراز
بدرگه ستاده فزون از شمار … غلامان رومی هزاران هزار
که از نور رخشان آفتاب … ز خجلت نهان کرده رخ در حجاب
که هر یک ازان گوهر شاهوار … نه در گنج گنجور بطحا دیار
بزرگان بطحا فراز آمدند … برایشان بدان آفرین خوان شدند
سوی بزم چون دیده کردند باز … کجا چشم کور و کجا بزم راز
شده خازن خلد تیر فروز … ز گیسوی حوران شده عود سوز
چو خلوتگه کبریائی تراز … صف قدسیان هر طرف در نیاز
بداماتش کروبیان در نماز … بر او سوده بر چرخ روی نیاز
ملایک ز هر سو با آواز راست … نوا مین نوائی ز هر گوشه خواست
نه کسرا دران روی دیدار راست … که دیدارش از دیدها عار داشت
رسیدند چون قوم بد روزگار … بدرگاه آن مجلس شاهوار
بلرزید بر خود بمانند بید … چو بوجهل بر سوی آن بزم دید
بگوشش خود آن نوش نشنیده فاش … ز روح الامین نعره دورباش

به تفصیل دوران بیانی کند … اگر بود درین بزم خود منکر
چو عم را ازان زو شد جهان تیره گون … نشسته در آن بزم سینای طور
چه عباس و بوجهل چه بولهب … که بودند ازان بزم در تاب و تب
جوانمرد ما زاد آن بزم خواست … ازان بزمگه گنج گوهر فشاند
ولی جانشان از تب و تاب خست … بدلشان ازان غیرت آتش فروخت
ابوجهل گفتا بسی سیم و زر … بر بزم وران نیل گنج و گهر
بجز من کرا هست یارای آن … که در عقد او بر گشاید زبان
بگنجور فرمود تا هر چه بود … بیاورد بر شش گوهر نابسود
که هر گوهری بد خراج یمن … شده خیره زان دیده انجمن
که سازد دران بزم عشرت نثار … کند خویش را شهره روزگار
که از نقد و از جنس و از سیم و زر … نماند آن زرم خبر البته
ولی پر ز اندیشهای دراز … ز کفر و ز کعبه زبان بر زراز
نموده همه زیور دست و پای … به خلخال زرین و سیمین ازی
چو نزدیک اندر فراز آمدند … ز هر گونه دل بر زراز آمدند
بیاراسته تن بدر و گهر … مرصع قبا و مکلل کمر
گرفته بکف هر یکی جام زر … پر از در و یاقوت و لعل و گهر
همه مشکبوی و همه ماه روی … همه نکته دان و همه بذله گوی
ز حیرت همه گشته زار و نژند … ز رفتار و کردار چرخ بلند
یکی بزم دیدند مینو سرشت … تو گفتی که رضوان دران با بهشت
فروزان دران بزم نور خدای … خداوند جان آفرین خود نمای
نه کسرا دران بزمگه جای بود … جهان آفرین مجلس آرای بود
ز هر گوشه صوت یزدان بلند … ز هر سو سر سروری پای بند
تو گفتی فرود آمده ماه و مهر … دران بزم از بام مینا سپهر
فرود آمده ز آسمان از فراز … مه و تیر و برجیس بر بسط او ناز
بدلهای بر گشت در آمد نهیب … ز غمشان شد آرام صبر و شکیب
تشق کار و پنهان و پیدا تشق … ز بیم تشق جان و دل بر تشق
دران بزم بیگه که آید فراز … شده جهان آذر بزم ناز

که گشتند اهل اندر آن بزمگاه
نیازی بدو بد و را بنگاه
ز هر گوشه چیده بچند و دم
طبقهای زرین پر از سیم و در

سپی بد نما چیده در ره نما
همه پر ز در گوهر شاهوار
تو گفتی ملایک بر سم نثار
فرو ریخته گوهر شاهوار

بلی بود ازین در رب جلیل
طبقهای کز رفته بافت جبرئیل
ز روی خدا بزم پر نور بود
از و چشم بدبین اگر کور بود

دل بدو دل از دیدنش پر ز ترس
نبد هر کس غیر یزدان همنفس
یکی بزم چون بزمگاه حضور
نمودار از روی غلمان و حور

در آن چیده بس گوهر زرنگار
بسی زیب زینت بسی بسیار
یکی تخت کرسی چو عرش برین
تو گفتی که بد عرش جان آفرین

بر آن صدر تخت نهاد و فراز
از آن عرش زینت نیابد بساز
چو بوجهل آمد در آن بزمگاه
همی سوی آن تخت کردی نگاه

ولی چشم از دیدنش کور بود
که آن تخت نور علی نور بود
کسی کو بدانست کان جای کیست
سزاوار آن تختگه پای کیست

بدل گفت بوجهل جای نشست
که تختی چنین زیب پای نشست
همی خواست کاید سوی تختگاه
فرو رفت پایش ز حیرت بجاه

بلرزید پای و بلرزید دست
شدندش ز هر روی در فراز است
که او را در آن تختگه ره نبود
کس از راز آن تخت آگه نبود

چو بوجهل از آنجا فرو نشست
نشستند گردان عزی پرست
بجا ماند یک کرسی زرنگار
تن ناتوان و دل بیقرار

دل هر یکی زو در خوان تیز زیست
که بر صدر آن تختگه جای کیست
چو عباس و بوجهل و چه بولهب
فرو مانده زان درد در تاب و تب

که ناگاه آن بزم پر نور شد
هویدا از آن آتش طور شد

آمدن پیغمبر در آن بزم و خطبه خواندن

نمودار شد رایت سرمدی
پدیدار شد شوکت احمدی

برافروخت رخ داور داوران
همه خیره گشتند کند آوران
ز سیمائش نشان چو سیماب شد
ز رخسار دلشان پر از تاب شد

درآمد به مجلس چو آن نوجوان
جهان گشت از دیدن او جوان
گرو برد رخسارش از ماه و مهر
فروزان ز دیدار او شد سپهر

درخشان ز نور رخش آفتاب
ز دیدار او ماه گردون بتاب
چو بر فرش از عرش بنهاد پای
بجنبند چون و بزرگان ز جای

بتعظیمش از جای برخاستند
بحسنش زبان را بیاراستند
درآمد ببالای بوجهل غم
بزرگان بدم در کشیدند دم

پیمبر بر آن تخت زر کرد جای
شد آن تختگه رشک عرش خدای
نشسته کنان سوی اعمام دید
از و رنگ اعمام از رخ پرید

همه سوی او دیده بر داشتند
زبانی نه یارای گفتار داشتند
روانشان تو گفتی ز تن شد روان
فرو ماند از جان تن ناتوان

شدند از کلام نبی بهره یاب
ولیکن نبد تابشان در جواب
نه در جسم تاب و نه در تن روان
زبان از سخن گستری ناتوان

بغیر از ابو طالب نامدار
که او بد نبی را بگفتار یار
بدانشاد و با او بسی آواز بود
بدارای وارنده دمساز بود

بفرمود بوطالب نامور
که آید ز در خود پیمبر بسر
یکی خطبه خواند با آئین و کیش
که بندد پیمبر باو عقد خویش

چو در مجلس آمد بخواندن خطیب
شد از خواندن او زر ولی عجیب
یکی خطبه بس بلیغ و بلند
گران خیره شد دیده هوشمند

چنان بر پیمبر ستایش نمود
که او را خدای پیمبر ستود
پیمبر بخواندن زبان بر گشاد
بسی کرد نام خداوند یاد

بفرمان پروردگار جلیل
ببستند عقدش نکاحش خلیل
چو بانوا از آن عقد شد سرفراز
بعرش برین تخت او کرد ناز

بزرگان کفار دل پر ز غم
فرو بسته از بیم و اندیشه دم
کسی را گشودن زبان یار لب
همه دل پر از درد و تن پر ز تب

همه قوم کفار دل پر ز درد
که با ما فریب زمانه چه کرد
ندانیم در خاتم این کار چیست
زمانه بگفتار خواهد گریست

محمد ز آیین وا ز دین ماست / به نزدیک او خوار آیین ماست
بدین نیاکان ما یار نیست / بجز سحر و افسون ورا کار نیست
ندانیم از گردش ماه و مهر / بکام و بنام که گردد سپهر
گر اختر فیروز یاری دهد / گر ابر عدو کامگاری دهد
ز رشک و ز غیرت همه سرکشان / ز دل گشته بر سینه آتش فشان
ابوجهل را خشم و دل پر ز خون / که شد بخت فیروز ما واژگون
یکی مجلس آراست اندیشه کرد / ز کار محمد بس اندیشه کرد
همه سروران را گرامی نشاند / ازان داستان در شگفتا بماند
که زین بود پی کاهنان کهن / خبر داده بودند زین انجمن
که آید به بطحا کسی در وجود / که بر لات و عزی نسازد سجود
بگردد ز دین نیاکان خویش / کند خوار آیین پاکان خویش
به لات و بعزی شکست آورد / شکوه دو دولت به پست آورد
بخوانشان خود کینه خواهی کند / بجان و بعم تازه خواهی کند
کند رسم و آیین پیشینه خوار / بکامش شود گردش روزگار
بافسون و سحر و به بند و فریب / ببرد از دل نامداران شکیب
دل من ز کردار او شد دو نیم / که آنست آن نو رسیده یتیم
[illegible] / نباشد کسی [illegible]
بسحر و بافسون چنان زد فریب / که از چهر او شد دلش ناشکیب
ز پیوند شاهان همه روی تافت / به پیوند و عهد گدایی شتافت
همی گفت و دیده پر از آب داشت / دل و جان و تن در تب و تاب داشت
ستاره شناسان طلب کرد پیش / باکرام جا داد نزدیک خویش
ازیشان ز راز کهن باز گفت / ستاره شناسان ز راز نهفت
مر او را چنین پاسخ آراستند / ازو گفته زنهار ازو خواستند
که گویم اگر تیر از راز راست / پدید آید از هر سویی رنج و کاست
سخن گشت نزدیک کار آزمای / که آید بعزی پرستان زیان
نه تنها شود خوار عزی پرست / که آید بلات و بعزی شکست
یکی تازه دینی شود آشکار / رسولی پدید آورد در روزگار
که بر هفت ملت در آرد شکست / کند خوار توریة و انجیل پست
پذیرد ز یزدان داور شناس / بلات و بعزی شود ناسپاس
بوجهل چون گفت ایشان شنید / شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آن کار را چاره سویی ندید / بی چاره بر هر سویی بنگرید
ره نامداران پر از تاب دید / همانا ز دل اندر تب و تاب دید
نهان جملگی سر فکنده بزیر / که از دور از کون گردش چرخ پیر
نداند کس آغاز و انجام کار / که فردا چه بازی کند روزگار
گر اختر فیروز گردد بلند / که گردد سرانجام فیروزمند
نه کس از راز این پرده آگاه نیست / سوی راز پنهان کسی راه نیست
[illegible] / بیندیش از گردش روزگار
مکن گوش بر رای بیننده گفت / که گفتار او با خرد بود جفت
زبان ستاره شناسان [illegible] / دهانش پر از خار و خاک سیاه
که گفتار ایشان ندارد فروغ / نگویند هرگز سخن جز دروغ
[illegible] / بزرگی بگفتار ایشان مجوی
که گفتار ایشان بود سخت سست / نگویند جز گفته نادرست
چو بوجهل گفتار ایشان شنید / ز گفتار ایشان دلش آرمید
[illegible] / بگوش دل اصغای آن پند کرد
چو چندی بر آمد بر آن روزگار / پی را بشد بخت فیروز یار
چو بگذشت چندی بر آن شاه و ماه / دو فرزند آمد چو تابنده ماه

در اوصاف عفاف و طواف معجزات که در اسلام حجر از آن سرور بظهور میرسید

که یک بند شان نیک پی [illegible] / ندیده چو آن ماه گردون پیر
پی بود در دین و آیین خویش / بزرگان بطحا به آیین و کیش
عزی و هبل را ببردی سجود / سجودش بر پاک دادار بود
خرامان چو سوی مطاف آمدی / حرم گرد او در طواف آمدی
گرفتی ز چشمانش خورشید نور / ز دیدار او شوخی نار دور
گذشتی چو بر سوی حل و حرم / بپیشش کشان بد به تعظیم خم

ابد بها

رسیدی چو بر سوی آن بقعه گاه
ندا آمد از هر حجر کای نبی
بگفتار گفتار دل مست [illegible]
بهر کوه کو گذشتی ز راه
که ما را ز تو آمده از سپهر
دل هر یکی همچو تشنه بتاب
از و ملک بطحا پر آوازه شد
همه محو بالای والای او
که از دیدنش چشم روشن شدی
هزاران ره که گشتی ز رویش منیر
فروزنده از فر او ماه و مهر
[illegible]
همی خواندندش نبی امین
یکایک نمودی باو مخبری
دل از کار و کردار ایشان بتنگ
در آن غار هر روز بردی پناه
رسیدی ز جان آفرینش پیام
یکی روز در غار حرا پگاه
همی دید در قدرت کردگار
دل از کار کونین پرداخته
شده محو گنبد تیز پوی
ز امروز و فردا روانش تهی
خداوند خوان و خداوند جو
گهی داشت بر سنگها دل چو سنگ
دلش خلوت راز جان آفرین
بهر سوی چون بنده یار بود
چو یاری که گردد ز دیدار یار

[illegible] رسیدی بسر
بیابان سر خود کشیدی بحجر
نهانی با بستان سر جنبانیت
شدی خیره [illegible]
سوی شهر بطحا فراز آمده
که آمد ز چرخ برین آفتاب
گروه گروه بسته همان بارگه
تن [illegible] روان در تماشای او
ز نور رخش زینت انجمن شده
[illegible]
ز رویش مه و مهر [illegible]
[illegible]
دو گیتی بر او [illegible]
خوشی [illegible] برتری
ز ایشان [illegible]
پرستنده داور دادگر
شنیدی ز هر سو درود و سلام

ز هر گونه ای بر سر حجر پای
بهر سنگ و خاری که او پا نهاد
بسوی خدا داشتی رای و روی
شده خیره گفتار از روی او
همه شهر اندر تماشای او
زمین و زمان شد تماشاگرش
ز هر کوچه کو برون آمدی
زن و مرد حیران نشسته براه
زبانها و دلها پر از نام او
ندیده کس از وی چو [illegible]
همه قوم گفتار حیران او
زبان بزرگان پر از [illegible]
همه قوم و خویشان [illegible]
ولی بد از ایشان رسول [illegible]
ز جهل [illegible] بیرون آمد
بر او بر شدی راز آشکار
ز بس [illegible] جهان [illegible] آگاه شد

نزول جبرئیل از جانب ربّ جلیل بر سید اولاد خلیل در غار حرا و [illegible] آمدن نزد خدیجه [illegible]

بکوه و بکان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند سوی وی آورده [illegible]
گهی تکیه نمود بر خاره سنگ
در آن گشته جای جهان آفرین
بهر ره طلبکار دلدار بود
سوی دیدن یار امیدوار

بر او هستی و نیستی گشته پست
دل آزاده کرده ز هر چون و چند
دلش [illegible]
رها کرده در دهر دون هر چه هست
گر سنگ خارش بد تکیه گاه
فرو بسته جان و تن از ما و من
ز هر سو که بادی بسویش وزید
فرو مانده حیران و چشمش براه

سر هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرو مانده [illegible]
فراز ز چرخ نهم [illegible]
ز بس [illegible] تماشائیان [illegible]
که او کی برون آید [illegible]
زمین و زمان [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] داستان [illegible]
بهر گوشه [illegible]
سوی غار حرا درون [illegible]
نهانی شب و روز اندر آن غار
فراز سرش [illegible] شد
نشسته سرش [illegible]
بر او قدرت کردگار آشکار
[illegible]
[illegible]
بسوی [illegible]
شده سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرا رفته بر سوی [illegible]

دمادم زده بر شود سبدی چو جوب
در آن غار شمع خداوندگار
پیام آور جان پاکان رسید
تن او همه هوش و ادراک بود
همی جنبش خود پدیدار شد
ولی گفت با خود که این یار کیست
یکی روی دیدش منزه ز عیب
بدیبای ابریشمین خودنمای
چو خوبان سرمست طناز بود
عیان کرده اندر سر سرو ماه
ز رفتن بر و سایه سیمتن
ندای حجاز عجب ساز کرد
سلام کسی کو ترا پرورید
در آفرینش ز تو باز کرد
ز جان تو آمد بتنها روان
اولوالعزم زیبد ترا کاربند
چو گفتار و خبرانش دید و شنید
بخلق و بخلقت همی حیران
نه بر گردنانش ز عنبر نگار
که ناگه دگر ره زبان برگشاد
که ای راز تو آز خلق عدد
ز تو آفرینش برافراشته
منم محرم راز جان اسپرین
افزوده داور داوران
چنین پاسخ آورد ازنای ولی
بگفتا بخوان نام داور جنی
همی بر همه آنچه خواند خوند

پیام جهان آفرین بی سری
همه راز پنهان بر و آشکار
ز جانان باو مژده جان رسید
ز آلایش آب و گل پاک بود
چنان شد از دیدن یار شاد
که آن روی بر ره پدیدار نیست
لبش در نهان راز بردار غیب
چو خوبان طناز گلگون قبای
ز طناز بس بر فلک ناز بود
نهان کرده مه را ز بر کلاه
چو خوبان طناز سیمین بدن
باواز عشاق آواز کرد
سما بر کشید و زمین گسترید
ز مهر تو کار جهان ساز کرد
روان از تو آمد به تنها روان
اولوالعزم از عزم تو جمله بند
نهانی نبی لب بدندان گزید
بحسن و بصورت یکی دید سیر
نه خورشیدش از مشک غالیه
ز آغاز و انجام خود کرد یاد
بخلق خدا ذات او رهنمای
بدل گفت محرم ترا گشته ام
بود نام من جبرئیل امین
کنون هرچه خوانم تو از من بخوان
که از سر خواندن این گوی باز
که از خاک آدم پدیدار کرد
که خواند دانش خیره ماند

اگر چند در پرده ها راز بود
که ناگه ز رخ پرده برداشت
عیان شد بر و دهر و بدر و خیال
تو گفتی بر افکنده از رخ نقاب
دلش شد ز دیدار او بر قرار
دگر سوی او بر گشودش نظر
بدیدش جوانی چو سرو روان
لبش را بد از آب کوثر نشان
بند سبزه اش زلب سایه ور
ز چشم فسون ساز با بل فریب
بشیرین زبانی زبان برگشود
که با احمد از کردگارت سلام
نخستین ز قدرت ترا آفرید
نبودی اگر تو جهانی نبود
در آفرینش ز تو باز شد
ندارد چو تو بنده کردگار
بدیدی همی دیده در روی او
نه از او نبرد و آدم صفت
همی زین همی دید دیدار وی
بصوت حجازی سخن ساز کرد
پرستندگان تو سکان درگهم
منت از کمین بندگان کهترم
ز هر نیک و بد و بناداده ام
همی زد و ماند از روی او
دگر باره جبرئیل ابر گشود
چو در خلقت خلق کبر و بس
و زان پس بر روی زمین سود

ولی پرده بر روی و بازبود
بر او روی دلدار شد آشکار
بدیدش یکی صورت بیمثال
نگاریس پرده احتجاب
که این پرده دار است اسرار پرده
بجستنش چو شد روی او جلوه گر
ز جان و تنش تازه جان جهان
ز زیر لبش گشته کوثر نهان
از آن سبزه جویبار بهار
ربوده ز جا روی با تاب
ز نخ گشته عقد گوهر گشاد
که پروردگارت رساند پیام
ز نور تو کرد آفرینش پدید
نشان از زمان و مکانی نبود
ز تو هر دو گیتی بر آوازه شد
تو بر بنده کانی خداوندگار
همی بوی یار آید از بوی او
گشاده در دفتر معرفت
دلش شاد و خندان ز گفتار وی
در پرده راز را باز کرد
ز دریای تو قطره طوفان نوح
ز یزدان بسویت پیام آورم
کمین چاکر بارگاه توام
همی دیده همواره بر سوی او
نخستین بگه نام خدا را بخوان
که کند خلقت آدمی از علق
بحکم خداوند رب ودود

چو [illegible] چشمه شد آشکار — روان شد یکی چشمه خوشگوار
ازان آب جبریل کردی وضو — تمام وضو کرد تعلیم او
[illegible] — بفرمان دارنده بی نیاز
ز تعلیم او یافت تعلیم گر — که او از معلم بود بیشتر
چنین شد [illegible] آموزگار — که دانا ازو هست آموزگار
ز تعلیم تعلیم گر [illegible] — معلم ازو بیشتر می شگفت
چو بر سوی تعلیم دین شد نهفت — معلم از او حق بتعلیم یافت
معلم یکی [illegible] استاد دید — که تعلیم خود جمله بر باد دید
بر آن علم او را بیاموختی — نبی علم از علمش اندوختی
ز علمش معلم کجا داشت تاب — کجا قطره و موج دریای آب
چو فارغ شد او از وضو و نماز — ز رویش بجبریل شد گفت راز
بجبریل شد رای و روش دلیل — بسی دید راز نهان جبرئیل
نبی گشت حیران ز راز و نیاز — بروح الامین دیده را کرد باز
که ناگاه شد قامت او بلند — بلندیش بگذشته از چون و چند
گذشت از فراز فلک افسرش — فراتر ز نه آسمان شد سرش
دو بالش کشیده ز هر سو فراز — بمشرق یکی یک بمغرب دراز
نهاده بهر سو دو بال زرین — یک از باختر یک بجای زمین
بهمان تا جهان قد و بالای او — درین تنگنا تنگ بد جای او
میان دو بالش بجای علی — شده نقش نام نبی و علی
پیمبر بسیمای او بنگرید — مر او را ز سیمای او دل طپید
ز سیمای روشن دل از تاب شد — شد از [illegible]
بهوش آمد و هر سوی بنگرید — [illegible]
[illegible] — چو عشاق و مشتاق دیدار یار
روان شد سوی خانه خویشتن — [illegible]
[illegible] — در اخواندی رسول خدا
چو در خانه خویش آمد روان — [illegible]
چو بانوی را بر آشفته دید — بر از مهر با او سخن گسترید
که ای از تو آشفتگیها درست — [illegible]
ز دیدار که اینچنین آشفته — ندانم چه دیدی که آشفته
ز روی که شد مر ترا دل ز دست — [illegible]
دو چشمت گریان چرا بر درست — [illegible]
بدام که مرغ دلت گشته رام — [illegible]
که اندام بر خاک بایت [illegible] — همانی چو تو چون بدامت فتاد
شکار افکنی را مرا زاد دست — [illegible]
که بود آنکه او [illegible] — خدارا بگو دلربایت که بود
کمان که زد بر دلت [illegible] — [illegible]
همه چون شنید [illegible] — [illegible]
که ای آنکه صید تو و صیدگاه — [illegible]
[illegible] — چنین مست و شیدا [illegible]
شکار افکنی کرد بر من کمین — که دام [illegible]
دلم شد بعشق بتی پای بست — که او آفریننده هست و [illegible]
مرا تا کمان دلبری دل ربود — که او جان و دل آفریننده بود
وزان پس بیانو همه راز گفت — همه هرچه بگذشته بد باز گفت
ز روح الامین و پیام خدا — ز خوشنودی داور رهنما
دل بانوی بانوان شاد شد — از اندیشه و رنج آزاد شد

نزول روح الامین بر سید انبیا بار دیگر و آوردن فضیلت [illegible] زینب و ادا کردن آنجناب

نبی چون بخوابید بر تکیه گاه — دل آسان چو بر طور سینا کلیم
دو چشمش نه در خواب بیدار بود — دو بیننده اش در ره یار بود
چو یاری که از وعده وصل یار — بود دیده اش در ره انتظار
ز شب تا سحرگه دو چشمش نخفت — همی با دل خویشتن راز گفت
چو پاسی از آن شب دران بر گذشت — هویدا بر او روی دلدار گشت
که ناگه ندای خدای جلیل — فرود آمد از عرش پر جبرئیل
که سوی نبی کن ز فرش [illegible] — برآور حبیب مرا دل ز تاب

بر او یار در نزد هر کار باش … مر او را بهر جا که در بار باش
چو بشنید وحی خدای ودود … بشکر اندر او نمود سجود

روان بخت شادان بسوی یمن … بیامد بنزد رسول یمن
بزیباترین روی و خوشتر کلام … بیزدان رسانید او را سلام

بشیرین زبانی چو گفتار کرد … لب شکرین شکر بار کرد
که ای [illegible] یزدان [illegible] … ز تو کار یزدان سراسر بپای

جهان از بزرگ درت ارجمند … زبان تو گویان [illegible] سربلند
ز نور تو دارنده خوب و زشت … ز قدرت گل و خاک آدم سرشت

ز قدرت نگارنده هر چه هست … ز هر تو این نقش بر آب بست
توای رهنمای خلیل و کلیم … برون آر سر را ز [illegible] گلیم

سحرگه سوی درگه دوست شد … به نغمی چنین [illegible]
جهان آفرین مر ترا یار گشت … سر بخت از خواب بیدار گشت

تو در خواب و بخت تو بیدار شد … جهان آفرین مر ترا یار شد
[illegible] … همه شب ترا خواب از بهر [illegible]

تو پیغمبری بر کلیم و خلیل … [illegible] آمد مر ایشان دلیل
تو گشتی مرا از ازل رهنمای … ایمن گشتم از تو بسوی خدای

ز نور تو رخشان زمین [illegible] … جهان شد [illegible]
تویی بر همه خلق عالم رسول … خداوند دارد ثنایت قبول

نبی را [illegible] آمد بجای … [illegible]
ز پیغام جان آفرین شاد شد … همه هستی خویش از یاد شد

در اقبال از روز فیروز شد … [illegible] نور روز شد
جهان شاد شد [illegible] … که گیتی پر افشاند خواهد روان

دل ارگنج بگشاد و زر برفشاند … [illegible]
مر او را یکی خویش فرزانه بود … [illegible] یگانه بود

خردمند و دانا و پرهیزگار … [illegible]
بشیوار بود و ستاره شناس … ستاره شناسان از او [illegible]

[illegible] بدنام و فرخنده خوی … خلایق جهان را [illegible]
خبر داد با تو مرا [illegible] کار … بشد شاد آمد [illegible]

بیا تو در راز بگشاده بود … زبان [illegible] خبر [illegible]
که زانگونه آمد رسولی [illegible] … پدید آورد بند ها را کلید

چو بشنید [illegible] … [illegible] غصه آزاد شد
که شد در جهان رستگار [illegible] … که برکام ما زین [illegible] کار

چو بلند شت زین [illegible]
پیمبر زده تکیه بر خوابگاه
از او بر جهان روشنی یافته

در نزول جبرئیل از آسمان بر زمین بسوی سید المرسلین و پیغام آوردن از جانب خداوند مختار [illegible] دعوت کفار بکار

شبی بود چون مهر گیتی فروز
ز نور رخش یافته نور ماه
ز نورش جهان روشنی یافته

بسوی خداوند بگشاده گوش … که بار دگر سویش آمد خروش
[illegible] … ز بخت تو فیروز گر روزگار

جهان آفریننده [illegible] … سر بخت اندر کنار تو شد
[illegible] … [illegible] آیین [illegible]

[illegible] کنون [illegible] تکبیر گوی … جهان را ازین کفر و این [illegible]
[illegible] … بنام جهان را بر از نام کن

همه خلق را سوی [illegible] … ز لات و ز عزی برآر [illegible]
چو جبرئیل [illegible] … پیمبر بدر رفت او هر چه گفت

بسوی خدا [illegible] … سوی [illegible]
ره و رسم کفار را خوار دید … ز نور راه و رسمی [illegible]

[illegible] … جهان کرد از رسم اسلام یاد
بر آواز شد شهر از آواز وی … بهر گوشه راست شد [illegible]

[illegible] گشاده [illegible] لب … که او گشته شیدای کار عجب
ز دین نیاکان به پیچیده سر … سوی دیگر شده چاره گر

[illegible] بودی [illegible] چنین … خبر داده بود [illegible] انجمن
که آمد رسولی ز بطحا پدید … بعزی که [illegible] بخواهد رسید

دل قوم کفار شد پر هراس
چنین گفت دانای این داستان
بران آیه کان بد نهان از زبان
فرو خواندی او را رسول امین
فرو مانده دانشوران زمان
فتاده بدانشوران شیون و ویل
یکی گفت ماناکه دیوانه ایست
بلیغان عدنان ز نقشش خجل
یکی از بزرگان قوم قریش
کشتی چو او نامداری نبود
بزرگی نبد همچو او در عرب
نه در علم و دانشوری مثل اوی
ز مردم چو بشنید راز رسول
همه بر گشادند مردم زبان
بر آید ز دست تو این کار و بس
چو بشنید پاسخ چنین باز و
چو شد صبح روشن بیامد ز جای
چو نزد ان ... ...
نبی شد چو فارغ ز راز و نیاز
بلفظ بلیغ و به صوت بلند
روا را پر از خشم بر سر کشید
از انجای نامد برون تا سه روز
که از کار این داستان باز کرد
چنین ... ... ز سحر است
دلیلی نباید اگر کامیاب
بهانه که بجستیر همه کین گرای
بسویش همه تیغ کین بر کشید

چو شد این آمد ز سنا و پاس

بعزی پرستان ز زاری نهاد

آمدن ولید بن مغیره در حجره رسول و استماع کلام خدا نمودن

بدان قوم بدکیش ناپاک دین
نجا یک ز تعریف و توصیف دین
که شعر است این یا که سحر حلال
که از دانش و علم بیگانه است
فصاحت ز گفتار او منفعل
خردمند و دانا و با زور دین
از ... این رسول ...
بزرگان بدرگاه او در طلب
بر ان قوم بدکیش بنمود روی
بگردش از آن بالا رخ بتول
بی شکوه آن بار ... زبان
دگر گفت هنگار ... کس
که آیم بنزدیک او بامداد
روان شد بسوی رسول خدای
فرا داشت گوش و زبان ...
بخواند انچه از یار بشنید راز
بعزی پرستان ...
سر از حلم ... در ...
همه قوم او تن پر از درد و سوز
هویدا نباید مگر این راز گوی
همانا که این معجز ایزدیست
بر آید بسی دل ز رازش بتاب
از انبار بر دخت ساز و ... جای
مر او را انجا که ... بجنون در کشید

شدندی بنا باک زود در شگفت
همه گشته عاجز از ان داستان
یکی گفت ماناکه او کاهن است
یکی گفت در کار فسونگری
همه او فتادند قوم عرب
ولید مغیره مهی نام اوی
بسی پیر و دانا و فرزانه بود
ز سیم و زر و دشت و ... ...
بلاغت ز دانش ... بود
بپرسید سازی ... ... پدید
که دین نیاکان ... ...
بر آرد ز لات و ز عزی ...
ببینم چه خواند ز افسون ...
شتابان بسوی حجره آمد فراز
که تا بشنود هر چه خواند رسول
ز دو ... ... گشاد
چو بشنید گفتار یزدان ولید
سوی خانه رفت و نهان گرد روی
یکا یک سوی او فراز آمدند
که زین کار ما نیز اگه شویم
نه شعر و نه سحر و نه افسونگری است
همه دین ... ...
ز کارش یکایک دل آسان کنیم
چو بو طالب آمد ... ...

بجز بکفار ... و ... ...
کجا ... ...
رساندی باو جبرئیل امین
بر ایشان شدی ... ...
که آرد یک آیه مثل این
یکی گفت افسون و سحر است آن
که ... ... از موسی و سامری
ز گفتار و کردارش در تاب ...
زمین و زمان بود بر کام اوی
از مهر خداوند بیگانه بود
ز ملک و ز مالش کناری نبود
فصاحت ازو پند آموز بود
بگفتند خواند بهر بامداد
دل از عزی و لات بیزار کرد
گر او را نسازی کنون خار و زار
چه جوید ... افسون و سحر ...
نه شد ... ...
قبول او فتد ... ...
سراسر همه سوره ... ...
بلرزید بر خود ... ...
بمردم در افتاد از ان گفتگو
بنزدیک او در نماز آمدند
ز نیک و ز بد ... ... شویم
... ...
بکامش شود گردش روزگار
بر این درد هنگونه درمان ...
زر و سیم ... ...

رسم انچه خود مراد خدای
که اینجا [illegible] دشوار آسان [illegible]
هر [illegible] درون انجمن
دل اهل کیشان ز غم [illegible]
کنون داستانی ز نو سر کنم
ز هیبت و شیر اندر [illegible] پس
[illegible] بازو و ساعد [illegible]
[illegible] بود [illegible] پرست
نبی را بهر کار [illegible] بود
[illegible] بهر سوی جو روی [illegible]
همه قوم [illegible] دل [illegible]
[illegible]
خروشش ز [illegible] بت [illegible]
همه قوم کفار حیران ز کار
در افتاد در جب بتان [illegible]
ز قوم [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
بجز ذات وعزی خدایی ندا[illegible]
[illegible] مودی پرستندگی
[illegible] نزد [illegible]
[illegible] بدو [illegible]
[illegible] بر زمین آورد
جوان [illegible] بسته
چو افتاد اسلام او در قبول
ز اسلام [illegible]
ز اسلام او [illegible]
چو از [illegible] سوی [illegible]

در [illegible] غزی بود [illegible]
[illegible]
در میان جسد [illegible] کنار ز جوانی و رفتار [illegible]
[illegible] سلام او روان
حکایت [illegible] غضنفر [illegible]
ز [illegible] رو خلق یزدان [illegible]
نبی را ز [illegible] بود بازو قوی
پیمبر [illegible] اندر [illegible]
بهر کار [illegible] او هواخواه بود
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] بتان [illegible]
[illegible] آمد [illegible] خدا
بر آواز [illegible] وان مکان
فرو ماند از گردش روزگار

[illegible]
[illegible]
که او با نبی [illegible] یار بود
ز [illegible] دست [illegible]
[illegible] آیت کردگار
کسی غیر او با نبی [illegible]
نبی دل ز [illegible] شاد [illegible]
[illegible] عکس دلدار بود
در افتاد در بت [illegible]
ز روی علی [illegible]
که یار نبی شد علی علا
زمین و زمان گشت [illegible]

در [illegible] آوردن [illegible] بوقحافه

[illegible] جهان [illegible]
بجز [illegible]
[illegible] بندگی
[illegible]
[illegible]
بلند آسمان بر زمین آورد
باسلام [illegible] هواخواه شد
جبین سود بر خاک پای رسول
ز اسلام او شد [illegible] خوش
ز اسلام او کفر آمد به تنگ
بسوی رسول خدا راه یافت

ز عمرش [illegible] روزگار
یکی پور بودش [illegible] پسر
خدایی جز [illegible] نشناختی
[illegible] پرستش [illegible]
[illegible] حجاز
[illegible]
شتابان بسوی پیمبر شتافت
ز اسلامیان شد چو آن پیرمرد
چو آمد باسلام آن پیر [illegible]
نبی را ز کارش [illegible]
بنزد رسول خدا کرد جای

[illegible]
[illegible] کیشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبی را [illegible] بازار بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
هویدا [illegible] بود
ز غیرت [illegible]
از ان روی [illegible]
[illegible]
زمانه [illegible] کفر [illegible]
[illegible]
دلیر و هنرمند [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible]
بجز ذات [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
بفرمان [illegible]
ز اسلام پیمبر [illegible]
ز اسلام [illegible]
دل کفر از اسلام شد [illegible]
که سرکرده کفر اسلام [illegible]
[illegible] خواندش رسول خدا

بجوشد

چو شد دین اسلام را اوج [illegible]
بهر برزنی مرد و زن انجمن
که چون او بزرگی زبس ترس و بیم
جز او با [illegible] بکاران گشت یار
[illegible] سیف
جهان را همه زیر پای آورند
فتادند کفار در پیچ و تاب
همه گشته زان کار حیران و زار
که چون با رسول خدا گشت یار
زعزی پرستان و عزی [illegible]
دگر بد یکی مرد با جاه و آب
چو پیلانش بودی دو بازو دو [illegible]
دلیر و سپهدار و بازور [illegible]
دل خلق ازو بود در تاب و تب
ز افسون و از حیله و ساحری
هنرمند و دانا و [illegible]
شد اصحاب خاص رسول کرام
شد اصحاب خاص رسول امین
بهر مجمعی داشت پاس رسول
رسول خدا چون شدی [illegible]
بایذای کفار لب پر فسون
زهر گوشه خویشان و یاران او
[illegible] چنان گفت راز
خروشان بهر برزنی مرد و زن
چو خویشان و عمزاده و خال و عم
بر از خشم از جای برخواستند
خروشیده شد و برآمد زجای

پذیرفت اسلام نزد رسول
[illegible] اسلام او در سخن
شود یار این نو رسیده [illegible]
[illegible] شود گردش روزگار
[illegible]
[illegible] بندگی را بجای آورند
[illegible]
[illegible] بازی کند روزگار
[illegible]
پرستیدن لات [illegible]

در بیان سلام آوردن فاروق و تشریف گشتن [illegible]
[illegible]

[illegible] سرکشان [illegible]
شد مثل او هیچکس در عرب
[illegible] بنده [illegible]
ندیده زمانه چو او نامور
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول
بآن [illegible] آن سرفراز
[illegible]
سوی او [illegible] دین جهاد [illegible]
که سوی حرم آمدی در نماز
[illegible] شدی انجمن
[illegible]
[illegible]
کمر بست بر قتل آن [illegible]

بقوم و قبایل در افتاد شور
همه قوم کفار زار و نزار
[illegible] آورند
شود دین او راست گرد جهان
ندارد [illegible] سپاس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز اصحاب خود [illegible] رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] رسول خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوبکر صدیق و فاروق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه قوم و خویشان او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز کفار برخواست شور و نشور
[illegible]
ره و بندگی را بجای آورند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زوال [illegible]
[illegible] این سخن گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی دین او [illegible]
[illegible] اسلام او [illegible]
[illegible]
[illegible]
شده جان فدای رسول امین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]

ببندند گردان بطحا زمین

[illegible]

که فردا چه بازی کند روزگار

چو فارغ شد از کار راز و نیاز

که ای برتر از فلک تاج و تخت

همه بر پسندید این رای را

که هر که بر سوی دین آمدند

ز کین خدایان خود رزم ساز

بریزند خون همبر ز کین

که سازند او را ز کین ریز ریز

[illegible]

سوی خانه او فرو تاختند

زبهر چه کشتند اندر کمین

پی دین بما [illegible]

پی کشتن او شدند انجمن

شماری همی خوار آیین ما

چه جوئی تو این فتنه انگیختن

[illegible]

برون آمد از خانه برتاب و تب

[illegible]

ز بطحا برآمد بگردون غریو

[illegible]

خروشید پرخشم و کین [illegible]

کنون گر سپاری تو او را بکار

بسحر یتیمی دلت شد ز دست

که ریزد بسی خون ز خویش و تبار

[illegible]

ترا لات و عزی و دو بار [illegible]

جهان

[illegible]

سوی ما گراید پرخشم و تاب

[illegible]

هبل بر سر [illegible]

[illegible]

که بهرچه دارید این ازدحام

که ای روز ما از تو چون تیره شب

بلات و بعزی [illegible]

بمانا درین کار یاری بما

که گیتی بافسون او یابی شکست

زبهر یتیمی درین کارزار

[illegible]

همه هرچه بودند اهل حرم
که بودند در دین و مهرش [illegible]
خدیجه که بد سرور از زنان
ز بطحا برون رفت اندر زمان

برفتند با او در آن شعب
ز بطحا به هامون بسوی شعب
که بودش ابوطالب نامدار
گرانمایه شعبی بر آن کوهسار

به شعبی که او بود حصن حصین
بلند آسمانی بروی زمین
ندیده دو چشم زمانه بروزگار
چو آن شعب پیش بر کوهسار

که از او ابر بگذشتی کمند
رسیدی بجا دست چرخ بلند
چو بوطالب آنجا بگه جای جست
از او گشت بدخواه کفار پست

جمع نمودن ابوطالب یاوران خود را در شعب به حمایت پیغمبر و خبر شدن کفار و مصالحه نمودن

چو عمران در آن جایگه جا گرفت
فراجای از عرش اعلی گرفت

ز رفعت رسیدی سرش بر فلک
ثناخوان جانش ملوک و ملک

چو از بام این لاجوردی حجاب
فروزان بدیدار شد آفتاب
یکی نامه عمران بفرمود زود
بسوی بنی هاشمی هر که بود

که بودند یار رسول امین
[illegible]
طلب کرد بوطالب نامور
ور انصار القوم را سر بسر

شنیدند [illegible]
که عمران شد [illegible]
همه گرد انصار گشتند جمع
گرایان چو پروانه بر گرد شمع

دگر هرکه او نیک و آزاده بود
[illegible]
ز خویشان بوطالب نامدار
که بودند سادات عالی تبار

همه غرق فولاد و آهن شدند
خروشان [illegible]
سوی غار بوطالب نامور
شده نامداران همه پی سپر

ابا جوشن و گرز و تیغ و سنان
[illegible]
بوجهل [illegible] چو آمد خبر
ز رفتار عمران و خیر البشر

بلرزید وادی ز سر رفت هوش
[illegible]
[illegible] دلیران شدند [illegible]
همه گشته با یکدگر رای زن

چو بوجهل و عباس و چه بولهب
[illegible]
سوی [illegible] سازی [illegible]
چو بیچارگان چاره جستند

سرانجام ماندند حیران ز جوش
[illegible]
سرانجام عباس بگشاد لب
که شد روز ما تار چون تیره شب

اگر ما بفرمانش سازیم ساز
[illegible]
[illegible] گشته گردد [illegible]
باو دلیران شوند [illegible] جوش

پی رزم عمران گشاید دو چنگ
چو شیران جنگی و آید بجنگ
دلیران [illegible] نداریم تاب
شود بخت بیدار گردان بجنگ

بجائیکه سازیم با یکدگر
[illegible] آن نامور
نشستند وز جای برخواستند
با آن دهشان دل بیاراستند

سوی او یکی نامه نامدار
[illegible] نوشتند [illegible]
چو [illegible] سوی [illegible]
گشودی بخویشان [illegible] کار زار

کنون سوی شهرای و فرزند [illegible]
[illegible]
چو آن نامه بر دست عمران رسید
بمضمون آن نامه شادی گزید

دلیران خود را به پیش خواند
[illegible]
که از کار کفار بطحا زمین
مرا شد تن و جان و دل پر ز کین

بقتل پیمبر برون تاختند
[illegible]
ولی قوم بیداد بد روزگار
ندانند کز من گسسته کار زار

سر سرکشان اندر آید به بند
سر [illegible] بند [illegible]
زهر سو شود موج خونی روان
برآشفته گردد جهان آن زمان

شنیدند کفار چون [illegible]
[illegible]
نهادند عهدی با یمن و سان
که بر خود در کین نیارند باز

یکی تازه پیمان ببستند سخت
[illegible]
که کفار و پیغمبر کردگار
بیکدیگر از دین ندارند کار

که هریک سوی دین خود ره جوی
[illegible] بگفت [illegible] بند [illegible]
نسازند با یکدگر [illegible]
پی کیش و دین تیغ بیداد تیز

نبی بر خدایان ایشان سخن
نمودند بشستی بهر انجمن
هم ایشان زبهر خدا و رسول
نگویند حرفی [illegible]

چو کردند عهدی چنین بسته‌اند
سوی تبّت سوره کا [illegible]
زبرهان و غوغای نا شکر [illegible]
[illegible] ای شه سوی بردن [illegible]
شتابید [illegible] وین [illegible]
چو آن سوره آمد بعهد [illegible]
جوان [illegible]
زمانه [illegible] باز گرد
بزرگان بطحا همه [illegible]
پیمبر ز [illegible] شادی [illegible]
سوی [illegible] آورده [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
بدلها همه مهر او جا گرفت
نبی نور و خورشیدان [illegible]
بجستی ز رویش جهان نام [illegible]
جهان راه یزدان پرستی [illegible]
همه اهل بطحا ز رخسار او
چو بر سوی او باز گشتی روان
ازان خرمی بانوی بانوان
خداوند دارنده بی نیاز
دو دختر باو ایزد داد کرد
خدیشان هزاران چو بلقیس بود
[illegible] بطحا در افتاد شور
بر آوازه گردید ملک حجاز
خبر داد او را ز راز نهان
فضا [illegible] محمود روز [illegible]

بناگاه از نزد پروردگار
خروشان فرو خواند [illegible] چون
ستایش [illegible]
زمین بر خدای شما [illegible]
سوی داور خود [illegible]
پیمبر بکار آمدش [illegible]
سوی شهر [illegible] اندر [illegible]
جهان [illegible] آغاز کرد
ستایش [illegible] بخشنده [illegible]
ز ایشان سوی داور [illegible]
یک ایزد پرست [illegible]
که جای دگر [illegible] نشست
[illegible] آسوده [illegible]
[illegible]
[illegible] پرستی [illegible]
[illegible] نور [illegible]
زمانه ز کفر [illegible]
شده مست [illegible]
[illegible]

فرود آمد از آسمان جبرئیل
که ما را بدین شما کار نیست
شما نیز بت را پرستش کنید
شما دین خود را و من دین خود
چو آورد آن سوره را جبرئیل
پسندیدمان و عهد درست
بزرگان بطحا پذیره شدند
پیمبر ز بطحا چو آمد [illegible]
نهانی از انصار [illegible]
ز هر کفر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]

در بیان تولد دو دختر پاکیزه گوهر از صلب جناب پیغمبر از خدیجه دختر خویلد و توصیف ایشان

عطا کرد از صلب خیر البشر
پرستنده صد چون قمر [illegible]
همه وصف [illegible]
ز کار [illegible] جهان [illegible]

به هر یک ز روی [illegible]
جوان آن دو دختر [illegible]
ز دیدارشان [illegible]
به نزد پیمبر [illegible] خدای

در بیان نزول نمودن جبرئیل امین از آسمان بر زمین بسوی سید المرسلین بامر رب العالمین

بیامد و پیغام رب جلیل
[illegible] مرا کرم [illegible]
[illegible] ستایش [illegible]
همی بر کسی سوی آیین خود
ازان شادمان شد [illegible]
که دیگر [illegible]
همه [illegible]
ز بطحا [illegible]
ز کفر و دین [illegible]
[illegible]
که کس آتش [illegible]
بد انسان که شان [illegible]
بسوی پیمبر نهان [illegible]
نهانی به هر گوشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نواخوان هر گوشه چون [illegible]
بسی جبرئیل آمدی [illegible]
ز نزد یک داننده رازها
نمودار شد آنچه بد در خیال

یکی روز

نبی روز رازه روشنی توخته
نبی مخزن نور پروردگار
چه شب رازدار جهان آفرین
از آن شب پر از نور افلاک [illegible]
رده تکیه بر فرش خواب آنجناب
دو چشمش پر از راه و رخ افروخته
نه جز بوی یار آمدی سوی او
ز هر سوی بر سوی خود بسته راه
[illegible] که دو گیتی پر از نور شد
[illegible] عرش فرش
به صوت خوش و چهره دلربای
نبی را ز جان آفرین مژده داد
ملایک همه بنده رای تو
همبر چو بر سوی او بنگرید
[illegible] عرش با براق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مر او را عنان دار شد جبرئیل
[illegible]
[illegible]
همه از سر [illegible]
[illegible]
یکی فرش گستر [illegible]
زبان باز از تعریف او بازرست
فرا شد رسول خدا با براق

و معراج بردن آنجناب را و جلوه تجلی آن

نبی روشن از روی او روزگار
چه شب مجلس آرای جان آفرین
نمایان در او نور یزدان پاک
دو چشمش در آن شب نبی بر دو خواب
به دل مهر دلدار اندوخته
نه بوئی شنیدی بجز بوی او
نبودی بجز سوی یارش نگاه
پر آواز تر از شب طور شد
فروزنده مانند بالای عرش
چو خوبان طناز گلگون قبای
پس آنکه سر راز را برگشاد
سپهر برین گرد پای تو
ز روشنی جهان را ز نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز اوصاف آن [illegible]
[illegible]

چه شب روز نور روز [illegible]
چه شب عرش یزدان [illegible]
در آن شب رسول خدای [illegible]
چو عشاق دل داده [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه یاری که باشند [illegible]
ملایک ز بالا فرود آمدند
فرود آمد از عرش روح الامین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو سوی صف کبریا شد خبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی روز از آن شب رخ افروخته
[illegible]
چه شب نور بخشای [illegible]
[illegible]
که آید بسویش ز ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی نبی با درود آمدند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آمد بسوی عرش خیر البشر
سراسیمه گشتند سکان عرش
[illegible]
[illegible]
ز افلاک بگذشت و [illegible]
که روح الامین [illegible]

فرا شد چو از عرش و فرش گذر
فرو ریخت جبریل زانجای پر
ز [illegible] ز رحمت بر
[illegible] بر سید خیر البشر

چرا می نیایی همراه من
تو بودی درین ره هوا خواه من
چنین [illegible] ماند جواب
که آمد بهر بهت [illegible] بی جواب

مرا سوخت بال و فرو ریخت پر
نه بتوان گذر کرد ازین رهگذر
[illegible]
مجال گذشتن [illegible]

نه جبریل تنها بره باز ماند
درین راه گردید میکال کند
پیمبر چو [illegible]
فرو ماند از نور گردون [illegible]

بفرمود از آن پس جهان پرور
که بهرش بر رفرف نهادند زین
بر رفرف بر آمد چو [illegible]
از آن ماسوا گشت [illegible]

شکوهش نه کروبیان تاب برد
همه شوکت عرش را آب برد
تزلزل در افتاد در [illegible]
ز لاهوت بر شد [illegible]

نه تنها بچرخ فلک بر نشست
ز روحانیان و ملک در گذشت
چو نزدیکی داور پاک شد
برون وصفش از وهم ادراک شد

ز جسم و ز جوهر [illegible]
تو گفتی شد عنبر داور [illegible]
چو دلداده نزدیک دلدار شد
بیکباره محو رخ یار شد

ز بس [illegible]
که ناگه ندائی رسیدش بگوش
ندائی چو آواز مستان شنید
منزل شناسان [illegible]

ندائی چو وحی جهان آفرین
که بد روح بخشای روح الامین
ندائی که آن بود آرام دل
ندائی که زان یافتی کام دل

ندائی که در تن در آورد جان
روان از تن [illegible]
سرودی که هنگام عهد الست
دو گیتی از آن صوت گردیده مست

چو آواز دلدارش آمد بگوش
ز آن صوت دلداده آمد بهوش
پیمبر چو بشنید زان ابتلا
کلام علی از علی علا

بهوش آمد و [illegible]
همی صوت جان آفرین را شنید
در آنجا نشد جای گفتار کس
علی با نبی رازگو بود و بس

بلفظ علی سید المرسلین
شنیدی سخن از سخن آفرین
رسول خدا و ندیم مجید
همی از زبان حق ندا می شنید

بهر پرده نقش آن یار دید
بهر منظر روی دلدار دید
ز بس بود مشتاق سوی علی
چو سوی [illegible] بد ز روی علی

ز بس دل [illegible]
ز دل پس تمنای آن چهره داشت
در آنجا بجز از روی [illegible]
نه [illegible] بجز از نوای [illegible] شنید

به هر گوشه وصف آن [illegible]
شنید و زبانهای [illegible]
دل او از روی آرام یافت
از آن روی روی دلارام یافت

همه هر چه بد راز جان آفرین
شنید از علی سید المرسلین
بر او جلوه گر گشت ذات جلی
ندای علی را شنید از علی

ز آواز او دل چو خورسند [illegible]
تماشای روی خداوند کرد
همه آنچه حکم خدا بر رسول
نبی زین حق شد [illegible]

ز یزدان سپاسی و فرمان [illegible]
چو یزدان نمودی همی داوری
پیمبر ز معراج چون باز گشت
[illegible] گشت

علی همدم [illegible]
سوی [illegible]
بخندید شادان و لب بر گشاد
نبی راز معراج او [illegible]

ز شادی نبی را مبارک بگفت
بپس مبارک تبارک بگفت
[illegible] معراج باد
سرو افسر [illegible]

کنون [illegible] در شب نوای [illegible]
شنیدی و دیدی همی راز گو
پیمبر بر خسار او [illegible]
بدید آنچه در شب معراج دید

بر خساره ماه مهر منیر
همی دید و از روی [illegible]
بگفتا چه پرسی نوازنده من
در آنجا تو بودی [illegible]

بهر جا همی رو بتو دیدمی
بهر سو ندای تو بشنیدمی
بهر [illegible] گفتگوی تو [illegible]
بهر [illegible] نقش [illegible]

بهر صفحه از تو دیدم نگار
بهر پرده نقش تو بود آشکار
پیمبر چو آن در اسرار سفت
علی با [illegible]

که خواهی بگویم ز اسرار تو
ز اسرار تو با جهان دار تو
پس آنگه علی در اسرار سفت
[illegible] گفته [illegible]

خدا انچه در آسمان [illegible] بگفت
همه [illegible] شنفت
که رازی که کس زان [illegible] نهفت
نبی حیرت [illegible] بزد
همه قوم کفار ازان [illegible]
چنین گفت [illegible] الا
رسید [illegible] بصدر جنان
همه هرچه بودند حور از قصور
پذیره سوی سید المرسلین
چو او در بهشت برین [illegible]
چو بر سوی طوبی خرامید شاد
ز هر دو جهان [illegible]
خروشید و گفتا بیانگ بلند
درون و برون پر از نور [illegible]
ز هر برگ او ناله زیر و بم
نبی چون شنیدی از و هر سرود
بیالا بر آورد جبریل دست
همی گرفت [illegible]
دگر باره با نور [illegible]
درون دلش نور فرسای شد
ازان بار چون گشت بانو گران
رسول خدا چون بهر سو روان
ز جا جستی آن ماه و کردی سلام
که تا از تو آمد بعالم [illegible]
همی چون شنید [illegible] گفت
شب قدر [illegible]
بدرگاه او پاسبان جبرئیل

علی با نبی در [illegible] بگفت
شگفت اندرین تحت [illegible]
بغیر از خداوند و خیر البشر
علی را شناسد [illegible]
سوی [illegible]

نبی در زمین [illegible]
که از خدا [illegible]
علی سر آن [illegible] بگفت
[illegible]
[illegible]

در بیان روانه شدن سید المرسلین با روح الامین بسیر جنان و طوبی و خوردن میوه آن و منعقد شدن نطفه فاطمه علیها الصلوة و السلام

روان شد ز هر غرفه حور عین
عیان شد بهشت دگر از عدم
دو صد نغمه طوبی ز دل بر کشید
بصوت عراق و نوای حجاز
که ای یار نو کون و مکان [illegible]
سر هر بعالم پر از شور [illegible]
نواساز شد سوی خیر الامم
نوا دار بودی بر او هر چه بود
بشاخی که [illegible]
ازان سیب [illegible]
نهال تمناش شد بار ور
خداوند از و گیتی آرای شد
نهانی بسی دید راز نهان
[illegible] سوی بانوی بانوان
بتعظیم بهر رسول کرام
[illegible]
که بر ماشده بخت [illegible]
دم صبحدم [illegible]
[illegible]

بشادی ببالید بر خود جنان
همه ز هر سو [illegible]
نوایی ز هر شاخ او [illegible]
بشادی ببالید بر خود جنان
مرا این همه سرفرازی ز تو
[illegible]
که آواز او سید المرسلین
چو از سیر طوبی بپرداختند
یکی سیب [illegible]
چو آمد ز بالا سوی زمین
نهال امیدش [illegible]
[illegible]
شنیدی بهر شام و هر صبحدم
زدی بر نبی گاه بانو که خیز
خدیجه چو اعجاز بسیار دید
همه هر چه [illegible]
یکی دختر آید ترا در کنار
شده نور روشن [illegible]
شده [illegible]

شب و روز بشنید از گرز بان
خداوند رازی [illegible]
چو یزدان [illegible]
[illegible] شد بمعراج خیر البشر
از اسرار کون و مکان [illegible]
همه چو با سید المرسلین
[illegible]
برون آمدند [illegible]
[illegible]
بسی [illegible] نهان [illegible]
ز هر برگ او نغمه [illegible]
[illegible] بر شاخش [illegible]
[illegible] کون و مکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی دگر کار خود ساختند
بیاورد نزد رسول [illegible]
چو با بانوی بانوان [illegible]
بر امید ازان بار [illegible]
[illegible]
بتسبیح و تهلیل [illegible]
[illegible]
بسوی رسول خدا [illegible]
[illegible]
که خوان او [illegible]
ازو یافته [illegible]
در آن [illegible]

در آن بزم از بهر آن لشکری / برآورده تا هید خنیاگری
زنان شده زهره و مشتری / پرستنده او مه و مشتری
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / جهان دید روی جهان او ببین
جوان نخل امید آمد ببار / زتابش دل خاک شد عرش سای
همی بهر بدنسوی ... / بنام خداوند آغاز کرد
چنبان تازی و صوت ... / رسول خدا را دل آمد بجای
... / چو خورشید رخشان آفاق گیر
ز نوری که از روی او تافتی / برآورده گیتی را ز نور گشت
ز رخسار او ... / بدی نور رخسارش آفاق گیر
زنان بزرگان قوم قریش / شب و روز در بزم تا راستین
چو همراه ... بسوی حرم / زهر غرفه در خان و حجرگه
همه حیرت اندوز از روی او / زبان پر ز اوصاف و مردو زنان
ندیده چو او ... روزگار / بدی رای ... خیر البشر
نیا شود ... / برارزاز ... ساخت ...
... / که یزدان کند ذکر ...
... / فرود آمدی ... جبرئیل
... بنشین ... / بغیر از لقای خدا و رسول
... / ... بر ...
بسوی خدیجه شد ... / برایشان همه ...
بود نور پاک خداوند ... / ...
دو گیتی از آن ... / برارزا ز بود آسمان ...
چو بگذشت چندی بر ... / از او عرش یزدان ...
خدیجه چه ... بانوی بانوان / ... یکباره ... گشت ...
چو آن ماه از این جهان ... / روان شد سوی جنت ...
چو شد خالی از روی او ... / جهان آفرین گشت جنت ...
همه خلق بطحا و قوم قریش / ... خور دیده از روزگار ... از همه نوحه کرماه ...

در بیان تولد نمودن فاطمه از خدیجه و بعضی اعجاز که در صغرسنش ظاهر شد

یکی دختر آمد چو تابنده ماه / چو از نور او گشت روشن جهان
برآمد از آن بنده روزگار / چو بنهاد آن ماه بر خاک پای
برویش بخندید و بشکفت راز / نخستین تو حید لب باز کرد
ز راز تو حید را کرد باز / فرو خواند چون بر رسول خدای
... / ز رویش ... هم برد ... منیر
... روشنی ... / برآن ماه چون گشت سالش ز شش
... / فروزنده رویش چو مهر منیر
... / از آن روی و آن موی بد داستان
... / تماشاکنان بود خیل ملک
جهانی در از روی در گفتگوی / ز دخت نبی به هر جا سخن
... بود ... / همه کار روز قضا او چون ...
بذکر خدا او بدی بود ... / بتسبیح و تهلیل او هر زمان
از آن روی یزدان ... / رسیدی زیزدان ندا بر رسول
... / سوی حجره او ز رب جلیل
... / ... بسته ...
بدنیای ... بدی خود ... / رسیدی مرا او را اگر دخت ...
... و عمل چون ... / زنان بزرگان قوم قریش
... ز اوصاف او داستان / که ایند خبر پاک ...
بود پاک از ... / ز اوصاف دخت رسول امین

در بیان وفات نمودن خدیجه خاتون و رفتن به بهشت جاودان و ماتم داری فاطمه برآن خوب گیتی و چگونگی آن قضیه

شب و روز ... / ز گیتی چو شد سوی جنت ...
رسول خدا گشت ... / چو آمد ... رسید ...
برایشان همه ... / همه گشته در ماتمش ...

همه ملک بطحا پر از آه بود | زهای پر از ناله تا ماه بود
رابر و برست داکربت برآست | یکایک بماتم برآورده دست
بجز سوگ و اندوه نوایی نبود | بجز بانگ ماتم ندایی نبود
زنان جمله حیران و برکنده موی | خروشان و جوشان ببازار و کوی
بماتم همه دیدگان اشکبار | پر از گریه و ناله هر روزگار
نبی را دل آزرده بود از فراق | بسی داشت بر ذکر او اشتیاق

چو چندی ازین داستان برگذشت | بگریه چو [illegible] روان [illegible] اگر گذشت
که عمران که بد سرور سروران | ز بغداد [illegible] تن ناتوان
چنان شد از آن درد زار و نزار | که گریست بر حال او روزگار

در بیان وفات نمودن عمران از دار دنیا بدار عقبی و تلخ شدن عیش قوم قریش تماما و زاری نمودن و نوحه کردن

چو عمران ز کون و مکان رخت بست | بنیان گیتی اندر آمد شکست
چو شد آسمان سوگوار از قمر | همان گشت زین غصه بی قرار
چو شد از مکان بر سوی لامکان | پر از درد گردید کون و مکان
خروشید از نو سپهر برین | زغم شد طپان آسمان بر زمین
جهان اندر آمد بماتم بجوش | ز ماتم بجوش آمد و در خروش
همه اهل بطحا ز مرگش نزار | پر از غم ز فرقش همه روزگار
بهر جا بماتم برآورده دست | چو یزدان پرست و چو [illegible] پرست
شده تیره [illegible] کون و مکان | [illegible] چنان [illegible] جهان
همه خلق را سینه افکنده بود | دل از هر از غم پراکنده بود
ز سرما [illegible] بیابان پر از [illegible] | بماتم سراسر [illegible] بی بند
همه مرد و زن [illegible] | بماتم شب و روز بود بی [illegible]
زمین و زمان [illegible] | شده بر فلک [illegible]
ولی قد بیان بد از غم دو نیم | که شد بار دیگر [illegible] یتیم
بدی شد [illegible] | چو خورشید رخشنده اندر جهان
ولش از جدا [illegible] بریان [illegible] | ده و دو بر روز او [illegible]
بزرگان و خوبان قوم قریش | بر ایشان ز رشد [illegible] تلخ عیش
برآمد بدینسان بسی روزگار | که بد [illegible] رسول [illegible] بار
بجود و کفر کردید امیدوار | که غافل شد از نور او روزگار
بدل شاد بود و [illegible] | کسی بر [illegible] از [illegible]
بزرگان بطحا همه از [illegible] | شب و روز سوی [illegible]
[illegible] برآورده [illegible] | بدان [illegible] او [illegible]
ولی حرمت [illegible] داشتند | بد خوبی او سر افراشتند
همی بر شد با کسی [illegible] | نه مهر [illegible]
[illegible] | نبودش چو او یار در روزگار

بسر بردی [illegible] | فتاده چو گل در میان جنان
چو ده ماه [illegible] | گذر کرد بالاش از مهر و مه
ز بالاش [illegible] | ز دیدارش روی محمد [illegible]

در چگونگی احوال فاطمه زهرا در سن دو سالگی و بخشش او

نگار آفرین نا کشیده نگار | بسته چو ان عیش [illegible] روزگار
[illegible] بیکان [illegible] | فروزان از ان نور سیمای [illegible]
زمین روشن از نور سیمای او | فلک مهر روی دلارای او
به یزدان دل او هوا خواه بود | دو گیتی بجنبش کم از کاه بود
شب و روز از روز [illegible] | بمسکین همی بخت و بخشش درم
چو درگاه و دارنده بی نیاز | بدرگاه او دست حاجت دراز
همه بینوایان آن بوم و بر | شده در نوا و شده مایه ور
ز بس بخت و بخشش بهر دم درم | رعایا همی گشت تا محترم
همه هرچه از مادرش ماند باز | بمسکین بخشیدن آن بی نیاز
ز بس سیم و بس زر بمردم [illegible] | بدستش از آن سیم خیری [illegible]
بمسکین و بیچاره از کسب دست | بدی سیم بخشای یزدان پرست
همی رشته ز شتی [illegible] بر دو [illegible] | نمودی گدایان [illegible]

ازان زر به بیننده دینار / چو دارای دارنده کردگار
ز خز رحمت بیمنه بودش کسای / در آن کسوت آمد همی دلگرای

سوی حجره خیر بشر بتن / رسیدی ز نزد جهان آفرین
نهانی همه کار او ساختی / چو خادم بخدمت بپرداختی

رسیدی ازان حجره سوی فلک / نیایش بگوش ملوک فلک
همه رخ ز ذکرش چو خرسند / ز ذکرش همه ذکر آموختند

همه قدسیان لب پر از ذکر او / ازان ذکر کروبیان راز گو
زمین و زمان بود از آن پر ز راز / سوی حجره او در عیش باز

ز نامان بزرگان قوم عرب / گشوده بذکرش شب و روز لب
همه گشته حیران از آن روی و موی / گشاده همه لب باوصاف او

در بیان تعیش و جشن ابولهب با [illegible] کردن و خجالت دادن بدختر سید ابرار و طلب نمودن زهرا را در انجا

قضا را یکی عیش شد در عرب
نموده خوبان و با زیب
همه نامداران قوم قریش
زان عیش گشتند با زیب
ابوجهل بدکیش و کرده حبیب
زهر پسر دختر بولهب

ازان عیش گشتی پر آوازه شهر / دل دختران تازه شد
بزرگان قوم عرب سربسر / همه سوی بطحا نهادند سر

در آن عیش از هر طرف بود زن / سوی نامداران و کیند آوران
زنان عرب جمله در عیش و ناز / در خرمی کرده بر خویش باز

همه تن بدیبا بیاراسته / بسیم و بزر جامه پیراسته
زنی در زنان بزرگان نماند / که او را در آن عیش کردن نخواند

چو گشتند آنجا همه پی بسر / چنین کرده تمهید با یکدگر
که خوانند دخت رسول خدای / ز آزرمش زنیکو نگردند رای

که آید در آن بزم و گردد جلا / شود از غلی جامه اش مشتعل
که او را بجز جامه کهنه نیست / چو ما زینت و زر و زیور نیست

چرا آید ابا کهنه دلق و قبا / شود زان خجل جامه اش سربسر
بخندیم و او را براه آوریم / سوی دین خود در پناه آوریم

بخواندند او را سوی بزم جشن / در آزرم او را با آیین خویش
ز فخر محمد کنیم آگهش / زنیم اندرین شیوه چون بیش

نگفتند و از جای برخاستند / بسیم و بزر تن بیاراستند
همه پرنیان پوش و زینت گرای / بدیبای ابریشمین کرده جای

سوی خان زهرا فرا آمدند / بجانش ز روی حیا آمدند
بدادند او را درود و سلام / پس آنگه بگفتند ای نیک نام

تهی عشق تو برزی آراسته / نبی وز اندران خواسته
ز اندوه از دل بپرداز جای / کن آن بزم را از قدم عرش سای

مشرف کن آن خانه را ای کریم / که بوسد زمین زمانت قدم
چو زهرا از ایشان حکایت شنید / تبسم کنان سوی ایشان بنگرید

که نبود مرا خود بدست اختیار / بجز افتخار رسول کبار
چو از دختر سید المرسلین / شنیدند القوم ناپاک دین

سوی سید المرسلین آمدند / ازان داستان و زنانشان نهان
براندیشه شد زان رسول امین / که ناگاه از عرش روح الامین

بیامد که کن این حکایت قبول
که بود با آن عیش طهر بتول

در بیان نزول روح الامین و مامور نمودن رب العالمین زهرا را برفتن عروسی

پیمبر چو پیغام بشنید زان
ز پیغام او نکهت جان شنید

بسوی زنان دیده را برگشاد / بدختر بدادن آن عیش داد
زنان شاد گشتند و چون این شنید / ز شادی همه دست افشان شدند

که آمد بکام انجمن جشن / همه زینت خود بیاراستند
چو شد مهر در پرده زرنگار / بر دختر آمد رسول کبار

همه راز جان آفرین بازگفت / برازآفرین ذکر این راز گفت
چو بشنید دختر کلام پدر / سوی کردگار جهان کرد سر

که یارب تو دانا و دانا توئی / بهر کار دانا و بینا توئی
تو دانی که این فرقه ناکسان / [illegible] ننگ و ندارند عار

چو گفت این سخن با خدای جلیل / فرود آمد از آسمان جبرئیل
به همراه او قدسیان همچو هور / زمین گشت روشن ز غلمان و حور
ز هر غرفه حوری آمد فرود / که چون او بفردوس حوری نبود
ندیده ز خورشید و ماه و مهر / چو آن حور و حوری بگردون سپهر
همه جامهای بهشتی ببر / همه تن مکلل بدر و گهر
بسی قدسیان آمده از بهشت / که دادار از نور خود بسرشت
چو ایشان ندیده بجنت کسی / گزیده بقصر جنان را بسی
طبقهای زرین و سیمین بدست / با طباق گردون رسانیده دست
همه عود سوز و همه رود ساز / همه جان فزا و همه دلنواز
همه رویشان ماه و بدر آفرین / همه رویشان شام قدر آفرین
خز افشان بر خاک سر بر رهی / ز مرجان گرده نشان بر رهی
همه دست افشان بوجد و سماع / گرفته مه و مهر از ایشان شعاع
یکایک بر آورده بر رقص دست / بچوگان گیسو زده هر چه هست
ز پیش همه جبرئیل امین / زمین و زمان پر ز حور عین
تا یک شده بر اندر دگر / ثنا یاب رخ داور دادگر
باین شوکت آمد چو نزد اله / ز نزد جهان آفرین بر زمین
بجان محمد چو آمد فرود / رسانند از خدا بر پیمبر درود
وزان پس در راز را باز کرد / باهنگ آن بزم آواز کرد
که این حور و غلمان همه کردگار / فرستاده از بهر زهرا نثار
که بر خوان گفتار آرد گذر / بفرمان دارنده دادگر

در بیان آوردن جبرئیل اسباب و آلات زینت از جانب جناب احدیت بجهت فاطمه زهرا و آمدن حواری و غلمان و تتمه داستان

به چندی گفتار ماوای او / هویدا شود نور سیمای او
چو جبرئیل نزد پیمبر رسید / ز جنت بسی کسوت آمد پدید
ز استبرق و سندس بافته / بد قدرت از دست خود بافته

که از نور آنها زمین و زمان / نبی گشته روشن تر از آسمان
ز دیبا یکی جامه زرنگار / که بد صنعت دست پروردگار
بزهرا چو آن جامه خاص بود / بآن جامه جبرئیلش اخلاص بود
ندیده کسی جامه مثل آن / نه در عرش اعلا نه اندر جهان
ز تارش جهان گشته گیتی فروز / ز پودش پر از نور گردیده روز
چو پوشید آن جامه طهر بتول / ثنا خوان او شد خدا و رسول
ازان جامه نوری چو بر شد درست / که نور آفرین نور از آن نور جست
چو پوشید آن دخت خیر البشر / دگر باره جبرئیل گستر دو پر
یکی معجر آورد گوهر نگار / ندیده چو او دیده روزگار
همی زهر را او و در خورد ش / سجاده بهر بودش فته زیس
بهر رشته اش بد بر او مشتری / هزاران مه و زهره و مشتری
ز طوبی همه هر نوائی که خواست / ز هر تار و هر پود آن بود راست
ز نورش زمین رشک نه آسمان / ز عکسش مکان عرشت الانجمان
دو خیر البشر سوی او بنگرید / بگفتن نباید که گویم چه دید
دو گیتی ز رویش پر از نور شد / زمین و زمان زان پر از شور شد
یکی نقش دیدش بسی پر جلال / که در آفرینش نبودش همال
نگین نقشی از دامنش ماه و مهر / نگاری ز پیراهنش نه سپهر
مکان و زمان عکسی از زیب او / شب قدر تاری ز گیسوی او
ز وجودش جهان بلیغ / وجود از وجودش نموده هیچ
جمالش گذشته ز عرش برین / بدی عکس رخساره عرش برین

در بیان رفتن جناب زهرا بخانه ابولهب بعروسی و گذارش آن مجمع و مبهوت شدن جمعی و ایمان آوردن جمعی

بفرموده داور دادگر / برآمد ز جا دخت خیر البشر
چو از خانه خود برآمد بجای / برآمد دو گیتی سراسر بپای
همه صف کشیدند غلمان و حور / ستادند جبرئیل و میکال دور
بسی دور باش سخن بهر آن / میکائیل و جبرئیل چون ملک
چو از خانه خیر البشر شد روان / فتادند از عرش ما فوق آن

نزدیک شد و به سوی منصف
بود روی که زنظم عرق ریز
زغلمان جنت بسی سیم بر
بتان زنان آن در گرفته [illegible]
چو ماه نوی شب سوی جنت [illegible]
بیامد سوی او روان آمدند
رسیدند چون نزد آن سرفراز
که آمد برون خرم از حرم
زنان چون رسیدند پیش نبی
زنان چو همه دیدند [illegible]
زنانی که از روشنان دید تاب
همه نیش سادات خاتون [illegible]
برآمد چو زیر روان آفتاب
سوی خانه خورشید [illegible]
کس از روی [illegible]
همه ماه و زهره [illegible] روز و شب
چنین تا که رفتند سوی [illegible]
چو مثال او [illegible] مثال
همه تن برآموده بر سیم و زر
برآمد چو آن آفتاب جلال
بران چهره چون نور [illegible]
همه گشته بر در دو تن مرده
عروس بزرگان در آن انجمن
چو روی آفرین روی چو در نمود
چو دیدند القوم بدر روزگار
یکایک بزرگان [illegible]
زنان و مردان [illegible]

طبقهای پر نور شان ملکوت
نوائی که گوشش چرخ دنی شنید
گرفته بکف جام گوهر نگار
رسول خدا را بدی قوم و کس
پی جنبا بوجهل آن نابکار
سوی داور داوران آمدند
از آن پیش در عیش کردید باز
جهان آفرین در جهان در قدم
رسیدند چون نزد آن شیر زن
نگشت درخشان [illegible]
زغیرت مه و زهره و آفتاب
[illegible] روزگار
[illegible] در تف و تاب
پر از نور شد خانه از روی او
چو خفاش در چرخ که آفتاب
بزو مانده مجنون در آتش [illegible]
شد [illegible] بسته که
بلوح زمانه نبسته صور
دو ساعد مکلل بدر و گهر
مه چرخ که قمر شد در وبال
مه و مهر از او جمله خفاش شد
شده زرد رخشان از روی او
[illegible]
[illegible]
همه گشته از کار [illegible]
[illegible] از آن کار در تاب و تب
برفتند سوی بشیر و نذیر

زمین و زمان پر نوا و سرود
بپیش اندران بود روح الامین
ز خورشید رخشنده رخشنده تر
همه تن پر از نور بسیار [illegible]
بپوشیده اش زینت رنگ رنگ
که دارد به بر کهنه آیین و تار
برآمد خروشی بران انجمن
[illegible] از آن نور [illegible]
[illegible]
چو بر سوی او دیدشان [illegible]
همه ماه روی و همه مشک بوی
چو ما دیدند از انوار او
چو آن سرو آزاد بالا نمود
زنانی که بودند زینت گرای
از آن پرتو نور رخشان سوی جنت
همه تیره گشتند از آن آفتاب
که او در زمانه بحسن و جمال
زرخسار آن [illegible]
بر آن چونکه آن نور تابنده تافت
چو تابنده خورشید آمد زرد
زنانی که از حسن و از دلبری
[illegible]
چو غولان [illegible]
چو روی آفرین روی ساز و عیان
ز اعجاز او چون [illegible]
از ایشان بسی سوی دین آمدند
از آن معجز از اهل ایمان شدند

همان [illegible] جهان پر آواز
[illegible]
[illegible]
سوی خانه خیر النساء خواستند
که سازند دخت نبی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
جهان جمله از نور او [illegible]
دگر [illegible] از آن نور سوی جنت
نمودار شد [illegible]
[illegible] زماه و خورشید گوی
[illegible] رخشان [illegible]
[illegible]
از آن نور [illegible]
[illegible] از روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
همه گشته از روی [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] روی او [illegible]
هر گوشه ماندند تنها نهان
بسوی رسول امین آمدند
[illegible] مسلمان شدند

بدیکان کفر اندر آمد شکست
شد از بت پرستی توان پست

ز کارش جهان پر ز آوا شده
به یزدان پرستی دری باز شده

بر افتاد آن رازو ناب و تب
بر آتش شد از غم دل بولهب

شکسته آن همه و جهان جنب
به پیشند زهمه و بجان خوب

دهان پر ز دشت و دلب کین
همه دل زبهر دین بی مذهب کین

هر سو که رقی بشیر نذیر
همه کودکان شاب خورد و صغیر

همه کودکان در پی او دوان
پرستی همه نام او بر زبان

فرود آمد از نزد رب جلیل
بسوی زمین از سما جبرئیل

چو آن فخر آمد بر ابراهیم
بقی رو کفر اندر آمد شکست

بدل آنکه این نبی کا شتند
همه سر برآنکرد و دل بر کین

پرستی همی نام او
زبانها همه پر ز دشنام او

چو کفار زینگونه بازو روش
بیاور و پیغام رب ودود

سیه شد دل و روز و شب
ابوجهل از آن غم نام شست

روان شد ز پس پر دل نیارست
شده باز خصم رسول آن تن

همه بر بدی باد فرجام او
پرستنده بودی همه نام او

بر او تلخ کرد و بد بکام عیش
که آمد ز او در نبوت درود

در بیان آمدن روح الامین و آوردن امر بر اظهار دین اسلام

چنین است فرمان پروردگار
بر ایشان بگوید کی این خویش

مر ترسا و دین بستان به ز
ز هر چه شنید پیغام دوست

ز غیر از خداوند فریادرس
همه بنده کایم داریم خدا

بدو باد بر ذات آن ذوالجلال
خدا کو وراساخته ساخته

پرستیدن لات فرمان است
زهی نیست کی توان یافته

که بد بی او هست درد و کار
ستاینده او بجنب درست

پرستیدن لات خوار است بت
... ات دهان ... ور کرد کار

بزد بانگ ... بر نام دوست
که هستی نباشد خداوند کس

پرستند و لات و دور
که او با کسی ... آرد بیاد

پرستد خدایی که خود ساخته
ز لات جز پاره سنگ

روان از ... ها
... خداوند ... بهار

پرستار و ... پیغمبر است
... خویش ... خوانده ...

زبان ... که یزدان ...
ستم با همه ... او

ستایش خدا و اسرار ...
خداوند ... سنگ

بسوی خدای برآورده روی
ستایش جهان آفرین را سزاست

همه ... جهان
خداوند ... جهان پرور

جز این ستایش همه باد
همه بهره ... شور بختی بود

که تا زی ... رده روزگار
همی تا ز هر روز آیین خویش

که ساز و ز کار به کارساز
به بیت الحرم رفت و آواز داد

که جز ذات پاکش نباشد اله
جز او کس سزاوار آیین ... نیست

ستایش نسازد به یک پاره سنگ
شده ... ز دل ... جان ...

که هر ... جهان ...
... آن ... آفرین

نهانی ... جان ... پرور
... که ... بت

... و ... بود
به بیت الحرم خواند این ...

جز ... پرستان ...
شد ... و ... بت

همه ... رسول ...
خروشان ... و ...

... کرد ...

در محمد کفار غدار بآزار سید ابرار

... دهان ... گردکار
... یزدان ...

در افتاد در کفر ...
برآمد ز جا و برافروخت ...

همه ... نهان ...
... کین

بهم سوخت زان بتان ...
خروشان ... بسیار ...

همه ... و ...
... رسول ...

چو ... کار ... بولهب
...

... بولهب
... [illegible]

که او را بگفتار خوار آوریم — زبان گفته اش سر نسار آوریم
مر او را ببازار رسوا کنیم — همه شهر را پر ز غوغا کنیم
چو برگفت آن عمه آن ماجرا — برآمد بسی مردم از هر کنار
همه قوم را خلاف خود غرب — گرفتند دنباله بولهب
بهر برزنی بود در انتظار — که بیرون پی آمد رسول کبار
برآمد چو بیرون ز بیت الحرام — ببازار و برزن رسول انام
روان شد بدنبال او بولهب — زبان بر زد و [illegible] بولهب
بر از خشم و [illegible] زرد [illegible] — بر از سنگ بنمود آن بد سیر
سوی سید المرسلین ناحقی — بر او سنگ انگنده اند ناحقی
رسیدی بر آن شاه [illegible] گزند — ولیکن بگفتی [illegible] بانگ بلند
که یزدان و زنها و دنیا بگفت — جمال و [illegible] بد [illegible] گفت
نه او را روان و نه او را خرد — ولیکن روان و خرد پرورد
زسرا او [illegible] آگاه گفت — در آن زد کسی [illegible] رفت
ستایش ملات و بسی ساختن — تن خود بآتش در انداختن
به کار و سرای بزرگان بود — ره دل [illegible] روان [illegible] آسان
شنیدند ازوی چو قوم عرب — برو بر بدشنام بگشاده لب
همه قوم و خویشان با جمله [illegible] — [illegible] بگا [illegible] شود [illegible]
همی زد بر [illegible] و بر ناف [illegible] — بآن قد و [illegible] اسپی بولهب
بسی چوب و بس سنگ زیر [illegible] — که [illegible] و خوان [illegible]
بآن شاه از آن [illegible] بدسرشت — شدند شان [illegible] کار و کردار زشت

در بیان اسلام آوردن حمزه نامدار و یاری نمودن سید ابرار و دور کردن کفار اشرار از دور آن بزرگوار خاتمه صلوات الله الملک الغفار

بلی روز [illegible] همه [illegible] زراه — ز ناموس شهر آمدن [illegible] نگاه
بدی حمزه اش نام و فرخنده بود — بعزی ولات [illegible] بود
بگیتی جوان و جوانی نمود — بدوران جوان و پهلوانی نمود
دلیر و هشیوار بود و بزرگ — گران مایه و پهلوان و سترگ
سر حمزه [illegible] تاج کیوان بسا — سر تیر و شمشیر او عرش سای
چو بر صید [illegible] و چون خود رسید — تحمل خسرو خاور از روی او
بدیدش بسی کودکان [illegible] — بر ایشان شده بولهب [illegible]
چو بر سوی شهر آمد [illegible] بدید — [illegible] سوی برزنی [illegible]
زمان کو چه خوان حمزه آمد فرا — نگه کرد هر سوی آن عرصه گاه
که ریزند خون محمد بکین — رها بس [illegible] خالی زمین
بدیدش برا [illegible] خشم و کین [illegible] — یکی نعره [illegible] بر [illegible]
[illegible] — تزلزل در افتاد در نه فلک
بدیدست [illegible] این غم [illegible] سر — خجل گشت از کار آن دیو زشت
بر آورد بانگ و خروشید [illegible] — بسوی برادر که ای شور بخت
تو بودی برادر شدی بر [illegible] کین — که ریزی تو خون رسول امین
به بنگی بر [illegible] ساختی — [illegible] خون [illegible] تا ختنی
نوای بد سر حمزه [illegible] خویی — [illegible] سوی [illegible] نواهل [illegible]
سی [illegible] بود [illegible] برادر کین — که با دیو [illegible] باشد قرین
نوای [illegible] از [illegible] کین — ز تیغ [illegible] روز [illegible] کن
[illegible] خون بود برادر گذر — که خون تو شد بر برادر هدر
بگفت این و تیغ از میان بر کشید — [illegible] چو [illegible] جا [illegible]
همه مردم از بیم آن شهریار — گریزان برفتند از هر کنار
بآتش در افتاد از بولهب — شدش روز روشن چو تاریک [illegible]
روان حمزه از [illegible] آمد فرود — بسوی نبی رفت و دامنش [illegible]
بمالید رخسار [illegible] بخاک — چو یزدانیان نزد یزدان پاک
ز [illegible] به [illegible] در گرفت — جوانی دگر باره از سر گرفت
دل از [illegible] ولایت بیزار کرد — دو تیغ سوی داد [illegible] کرد
[illegible] بهر [illegible] بر [illegible] کرد — دل [illegible] و [illegible] کرد
چو ره سوی دارای دارنده یافت — [illegible] نیز [illegible] یزدان شناخت
جهان [illegible] دوست [illegible] — که [illegible] کرد جای
چنان گشت یار رسول امین — [illegible] خدا و [illegible]

نور

بپور برادر بجان گشت یار / باو راست شد گردش روزگار
چو از نور اسلام شد نوریاب / دلش گشت روشن تر از آفتاب
فرو شد و گفتا به بانگ بلند / بدستی کمان و بدستی کمند
که گشتم بدین نبی سربلند / شدم با جهان آفریننده یار
بر آن نوبت بر پشتی ید نشست / خداوند یکتا بمن یار گشت
بلات و هبل مرا کار نیست / پرستیدن یار و سنگی ز بت
جهان یار شد با رسول مجید / که در دین زمانه چو او کس ندید
بزرگان کنند ار دل پر ز خشم / سوی یکدگر کرده گریان دو چشم
که اکنون با تیره شد روزگار / که با او ز نو عم او گشت یار
گرفتند دعوت ... نامد / مراو را کنون حمزه گردید یار
ندانیم فرجام ما چون بود / بدوران کرا کار وارون بود
چنین گفت دلشور روزگار / که چون حمزه شد یار شهریار

در بیان قوی شدن دین مبین سید المرسلین یاری رب العالمین و نوید دادن حمزه آن بزرگوار را در امداد دین

ز اسلامش اسلام بالا گرفت / نبی از بزرگی ناز با گرفت
نکاهید کفر و ببالید دین / جهان شد بکام جهان آفرین
اگر یافتی جرئت حرف زشت / بکردند آن فرقه بدسرشت
ولی بود دلها پر از کین او / سخن بود هر جای از دین او
پر از غلغله بود هامون و دهر / همه دل پر از کین و سر پر ز قهر
نبی را ولی گشت بازو قوی / زمانه فرو ماند از کجروی
رسیدی چو آن فتنه کفر کهن / برآوردی از دل شادی سخن
از آن یاری کرد کار ودود / برآمد ز عزی و از لات دود
ز بام حرمشان بپای افکنم / علم بر سپهر چرخ گردون زنم
بتان و دو لات را گم کنم / همه ذکر حق ورد مردم کنم
هر آنکس نیاید بسوی دین من / بگیرد ره دین و آیین من
سرش را برم به خنجر ز تن / ز خاک و ز خونش نمایم کفن
شنیدند چون قوم بد روزگار / مر آن دشمنان از رسول کبار
دل کفر کیشان برآمد بجوش / بگردون ز گفتار برشد خروش

در بیان چاره ساختن در قتل سید المرسلین و راه نمودن ابلیس اغوان خود را

پی قتل او تشنه بد دشمنان / هم جمع گشتند ناراستان
ابوجهل پر غم ز کار رسول / ندارد بسر روزگار رسول
در گنج بگشاد و زر بر فشاند / بزرگان بطحا بر خویش خواند
ز کار پیمبر زبان برگشاد / بایشان ز کردار او کرد یاد
بخواری کزاو بر نیاید ز پای / بعزی نشانی نماند بجای
بباید کنون چاره ساختن / ز گیتی مر او را بر انداختن
اگر چند سازد درین کار زشت / بلات و بعزی بباید گریست
بجز آنکه ریزیم ما خون او / که گردیم ایمن ز افسون او
درین دشمنان غیر این چاره نیست / جز آن چاره چیزی دگر باره نیست
ز گفتن همه سرکشان حجاز / بر این گشت آن چاره اشان باز
پی کشتنش کس رای بد زدن / بهرگونه گشتند آن انجمن
نبی گفت بر ریزیم گر خون او / برآید ز هر گوشه گفتگو
ز ان خون بسی خون بریزد بنا / سراسر شود سرخ روی زمین
که این کار کاری بس مشکل است / ازین کار رای خرد در گل است
یکی گفت او را ببندیم سخت / که بندد بخواری ازین بند سخت
یکی گفت ما نام او گم کنیم / ز نسلش رها جان مردم کنیم
در آن باره هر کس نمودند پند / نیامد همی پندشان سودمند
همه مانده حیران از آن داستان / که با او چگونه برآید زمان
اگر خون او را بریزند زار / پر آشوب و پر کین شود روزگار
بنی هاشم آیند یکسر ز جای / ندارد به پیکارشان چرخ پای
بسی خون شود بر زمین ریخته / بلی فتنه گردد برانگیخته
ببندند اقوام هر یک کمر / پی کینه خواهیش هر نامور
همی هر کسی چاره ها ساخت جست / در آن باب با چاره هم جست جست

بر آن [illegible] شد
تا که یکی پیر مردی زند
[illegible] عبا [illegible] سر [illegible]
با نشان [illegible] شوند [illegible]
[illegible]
همه نامداران با زور و طنین
[illegible]
ز هر فرقه شمشیر کین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر آن پیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خورشید شد در سیاهی نهان
شبی ظلمت اندوز [illegible]
ابوجهل [illegible]
همه تیغ و شمشیر کین [illegible]
[illegible]
از این تنگ [illegible]
علی در جهان جانشین [illegible]
[illegible]
علی [illegible]
پیمبر [illegible]
[illegible]
دل ما ز غیر از روی بر تافته
ولی دل [illegible] شرم داشت

سر [illegible]
[illegible] بدست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه [illegible]
[illegible] فسون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فوم و قبایل همه [illegible]
برآرند شمشیرها [illegible]
فرازند هر سوی او تیغ کین
[illegible] سازند با او [illegible]
شود خون او کم میان [illegible]
سراسر بر آن [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
همه تیغ و خنجر [illegible]
برآمد [illegible]
[illegible] همه کینه جوی

[illegible] گشته از ما گر روزگار
ز افسون او خیره [illegible]
ز دانشوران چاره‌ها بازگفت
[illegible] کشتن بود بهتر از هر چه [illegible]
[illegible] کشتن او برآرند دست
سوی او گرایند هنگام [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
شود خون او کم [illegible]
[illegible] آیند [illegible]
که سازند [illegible]
بر آن قوم گمراه آن [illegible]
چو آن محمد همه [illegible]
[illegible]
بریزند آنجا که خون اوی
شب تیره گردید [illegible]
شوده هر گوشه [illegible] کمین
پر از کین [illegible] سید المرسلین
بیامد سوی نبی جبرئیل
برفتن [illegible] سخت [illegible]
که کس [illegible] جانشین [illegible]
که او هست [illegible]
[illegible]
همه شوکت [illegible] علی
تماشای روی خداوند کرد
شده محو اندر تماشای او
[illegible] بهتر از روی [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

در بیان نازل شدن جبرئیل امین بسوی سید [illegible] و پیغام
آوردن از رب العالمین در امر هجرت
و حکایت آن [illegible] بستان

[illegible]
[illegible] از رفتن [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جبرئیل
[illegible] جای [illegible]
علی را [illegible] جای [illegible]
علی را شناس و علی [illegible]
پیمبر [illegible] پیغام یزدان [illegible]
[illegible] روی علی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه چون ز ان ز جنباد بند
که سازم سوی خدا پناه و نوید
چرا از من این راز داری نهان
به یزدان گراینده شد کار من
به جان تو جابر نمودن فدا
برون وی از اینجا برو جای بی
الف کرد و در ... جان من
بر از مهر نکتش بر در گرفت
در این جایگه در تن جای روس
که خوابی در این خانگه پر ستیز
تمانی چرا اینجا بجایم قرار
تو بر دوشتی برده از روی کار
ندانست کس جز من و داد گر
علی چون شنید از نبی داستان
کند دور ره دوست جابر از ناک
گر رخت بندم ز دین ... خواب
مرا بار گردید جان آفرین
بخواری برو ائم بر آید ز تن
دو صد خنجر و گرز و تیغ و سنان
همه مر ترا و مرا دشمن اند
فزون از کران و برون از شمار
مرا گشت روزی درین کارزار
به قرب خدا همنشینی کنم
که نائل از ر ... بهم نیاز
پیمبر چو گفتار او را شنید
بپیچ ولایت یکی ماه دید
دل از رفتن جم نیش خورسند گرد

علی گفت خندان بیا که طبیب
بجان تو جابر ازانم فدای
که من راز دار توام در جهان
که این دید یزدان سزاوار من
همی خواستم من بدو در خدا
برون رو بجائی که خواهد بیت
و بد کام من پاک یزدان است
خروشان شده دو دست سر گر
که آمد ز یزدان هزاردم سروش
نه بر هر سری از خنجر و تیغ تیز
تا که از اینجا بها مون فرار

ز فرمان یزدان چنین آمدست
بگو بد و زان جایگه بیدرنگ
بجانان فدا کردن جان خوشست
مرا اکنون از بهر ... ده
کنون گشت بگو سر بکار من
فدا کردن جان بجانان خوشست
پیمبر چو گفتار او را شنید
که ای روشن روی داور چنین
که فرمود دانای جان آفرین
ز فرمان یزدان نجان بگذرد
مرا شرم می آید از این سخن

خداوند را این از بن آمدست
بر بر دوم خنجر و گرز و تیغ
فدا کردن جان بجانان خوشست
که آمد مرا در کنار آرزوی
بر آمد از این آرزو کام من
ازین کرم تر روز بازار نیست
سر شکش ز دیده بدامان چکید
بسوی خدا رو چو تو رهنمای
چنین است حکم جهان آفرین
مرا جان و تن هر دو بیرون برد
که گویم بتو ای فدای تو من
بتن گفتی از راز را آشکار
بگویم ندانم که دادت خبر
نثار ره سید المرسلین

جای کردن شیر خدا در محل خواب تمد مصطفی و عزم هامون کردن آن سرور

که جابر ازان گفت این پاک دین
چنان داد برخنده او را جواب
مرا گشت از این خواب بیدار بخت
شد ندا ز دو گیتی بمن پیوسته
مر بخت فیروز کرد یار شد
شنیدم که گردان فوم و فریس
بجوان تو و من همه پر ستیز
خوشا آنکه آن خنجر و گرز و تیغ
گر گشته گردم درین جایگاه
دراز و ز فیروز گردم بجنگ
ستاید مرا کردگار جلیل
همی گرد بر مهر سوی نیکخواه
نهانی ز باغ نعمی رسته دید
بجان شد بجانش یکی جای

بیان و نشان گشت پیدا سنان
که تا دوست و را شود دو بند
ز خوابم به بیداری آید شتاب
که شد بخت بیدار با من قرین
چه غم گر فدایت شود جان من
خودم بلکه سازم نثار تو جان
بر از مکر و افسون چه ابرمن
گرفته همه آلت کارزار
بخوابم من و بخت بیدار یار
چو یزدان جهان آفرینی کنم
برد جبر تسلیم و ما دم نماز
بی دید نش خفته چو نی خدید
که آن ماه و خورشید چی دیدم
بدان آفرین همه و میوه در

که خوابم بجایت در این خوابگاه
که بیدار گشتم از این خواب تخت
زنندم همه خنجر و تیغ تیز
مرا بخت از این خواب بیدار
همه سروران بازو رو روی تن
همه کرده شمشیر بیداد تیز
بجای تو بر جان خود دیده رنج
که دارد بماننده من یا بگاه
بگردان نهم چو خدا یا الهیک
بجز رستم شود هیچ خوان جبرئیل
نگاهش چو بر سوی او فتاد او
که سوی از دو بار بوسه بدید
که جائی فرین بود و جان ...

که کرد او نیز پی بیش بند
دل آسوده خوابید در خفتگاه
لبانش پر از خنده نوش خند
بفرموده داور داد گر
چو یک پاس از آن تیره شب در گذشت
تو گفتی جهان پر ز اهریمن شد
بزرگان قریش همه پر ز کین
گرفته بکف خنجر آب دار
بجوش رگ کین برزده آستین
پر از مرد جنگی در و بوم و کوی
ز هر سو دلیر و شتاب آمدند
از آن های و هوی و رنگ و درنگ
که پنهان ولی پر ز کین آمدند
همه نامداران باز و بر و دوش
شهنشه شد از کارشان در شگفت
زبانش گشتند دل پر ز درد
پشیمانه از کار خود منفعل
که بر گوی بر ما تو این راز را
که او را بر انگیزد در کین
نگاه ... آن ... رفت
ز هر سو چو گرگان فراز آمدند
سر سرکشان ... آرمیده
چو دیدند آن شیر را در غضب
لرزان برون آمدند از سرای
چنین گفت داوی که دارای دین
پیاده بهر سوی بیحت راه
که ناگه ابو بکر صدیق دید

در بیان خوابیدن ساقی کوثر بخوابگاه پیغمبر بامر خلاق داور و آمدن کفار بر سر آن سرور

دلش خرم و بخت فیروزمند
روان شد سوی غار خیر البشر
شب آهنگ کرد و شب تیره شد
رهین فروزان ولیوز ... شد
ز تیره عدی و ز قوم قریش
کشیده زبان ...
بجوشند همه پر ز کین
فرو ریختند از بر و بوم او
چو نزدیک آن رخت خواب آمدند
خروشان غضنفر بر آمد ز جای
برزم جهان آفرین آمدند
همه خویش و اقوام و قوم قریش
بر دوست و دشمن ...
همه گشته از او روی زرد
ز کردار خود شرمسار و خجل
که اکنون در اینجا ...
...
شمار از کردار خود شرمگین
بجوی ... آمدند
بخنجر کشیدم سینه ... چاک
... بدیدند ...
از آن خانه بر رفته که دید

پیمبر بیاب و ... دست
نبی چون بجای نبی جای کرد
برآمد در بار شه ...
برآمد خروشیدن گیر و دار
همه آهن آگین و فولاد ...
همه تیغ زهر آب داده بدست
پی گرد و تیره برانگیختند
همه تیغهای برهنه بکف
شده خانه از برق تیغ و سنان
خروشید کای مردم ناکسان
چو بر سوی اقوام مکتش دید
حمایل نموده همه تیغ کین
چو در خوابگاهش فرو تاختند
در اندامشان لرزه آمد پدید
همه مانده حیران از آن ...
که ما را نه کارست با تو کسی
چو بشنید حیدر خروشید سخت
که با خنجر و تیغ ...
اگر نیستم ... کین ... تیغ تیز
شنیدند گردان چو گفتار او
سراسیمه دلشان ...
پی شاه در راه بر داشتند

در بیان روانه شدن سید ابرار بسوی غار و آمدن کفار

چو بوبکر دیدش بسوی او دوید
بپرسید از کار راز نهفت

که او بد بجان و روان رهنما
که از وصل او یافته کامیاب
تن پیروان بر دو جا را گذاشت
تا و یار گرد ... داد ارفزد
فرو ریخت دیو و دد از چار سوی
جهان پر شد از آن کارزار
بغوغا در آمد ... شده ...
همه لات خوانان و عزی پرست
بجان محمد فرو ریختند
در آن خانه چون پای از هر طرف
از آن برق روشن ...
شمار او این تیره شب ... کار
همه عم و خال و همه خویش ...
بجوش رگ کین برزده آستین
چو او را بدیدند نشناختند
بر ایشان سیه گشت روز سپید
گشادند لب را با فسوس ...
دریغا بد و کار ما ...
بفرمود کای مردم تیره بخت
سوی خانه در این ...
برآمد ز گردنکشان ...
که گفتا ز پیش گشتند ...
ز سرهاشان ...
سوی غار پس کردن آغاز ...
چو آمد برون او از آن ...
پی راه بیکرد هر سو نگاه
... بجد باز گفت

پیمبر ورا نیز از آن راه برد
بر آن ره که میرفت همراه برد
چو شد یار ره با رسول کبار
از آن روی بوبکر شد یار غار

برفتند با هم خرامان براه
نهانی در آن ره ابوبکر و شاه
چو یک میل از راه کردند طی
رسیدند کفار تا که ز پی

ابوبکر سوی پی کرد روی
که ره شد بما تنگ از چار سوی
رسیدند کفار زان ره براه
نداریم ما هیچ سوئی پناه

پیمبر بدو گفت دلشاد دار
دل از رنج و اندیشه آزاد دار
که ایشان بما بر نیابند دست
چنین گفت دارای بالا و پست

ابوبکر چون گفت او گوش کرد
همه رنج و غم را فراموش کرد
چو فکری دگر را دچار شدند
پیاده ز پستی ببالا شدند

بدامان آن کوه یک غار بود
که با عرش سیر اندرش یار بود
پیمبر چو نزدیک آن غار شد
بآن غار نزدیک و دادار شد

در آن غار چو رفت پیغمبر و یار
دلش تنگ گردید از آن تنگ جای
بسوی پی زد خود دست و نفس
که ما را نیابند اهریمنان

رسیدند تنگ اندر آن تیره غار
همیدون برآرند از ما دمار
یکی چاره گفت که شد کار تنگ
در آن سان شویم از شتاب درنگ

پیمبر بخندید و دادش نوید
که ما را بود روزگار سپید
نیابند ما را درین تیره غار
بود یار ما پاک پروردگار

توانیدم بسوی بن غار زین
شگفتی ز کار جهاندار بین
ابوبکر سوی بن غار دید
شگفتی فرو ماند چون بنگرید

پی یار از آن جانب غار دید
پی تیر و بحری نمودار شد
چو صحرا که بد لاله زار جهان
چو دریا پی کشتی بی روان

پیمبر بدو گفت کای یار غار
بیابان اگر گشت غار آشکار
بچشم ما راه این بحر و بر
بسا بیم از آنجا بجنبی گذر

ز دشمن دل آسوده باشیم و شاد
گشایم بر چهره نیل مراد
تو دل شاد گردان و فیروزمند
که ز ایشان بما در نیاید گزند

ابوبکر از وی هر چه دید و شنید
نهانی همی لب بدندان گزید
شگفتی فرو ماند و خاموش شد
تو گفتی مرا و را ز تن هوش شد

رساندند کفار تا غار پی
بنزدیکی غار پی گشت طی
از آنجا بسوی مدینه راه
فرو مانده حیران در آن جایگاه

ز اعجاز پیغمبر کردگار
در آن غار شد عنکبوت آشکار
در غار را در زمان آن چنند
شد آنگاه جفت کبوتر پدید

ببستند در دم در آن شب ابر
نهادند بیضه هم اندر زمان
که گوبا بدیدست ره پی سپر
نگر داشت آدم در آنجا گذر

رسیدند از کین چون تیره ابر
نکردند آن غار را اعتبار
ز هر سوی شاه بر داشتند
همه جا نگه کردن افراشتند

بسی ره ز هر سوی کردند طی
نشانی ندیدند از آن نقش پی
سرانجام سرگشته باز آمدند
چو سرگشتگان دل گداز آمدند

نشانی ندیدند از یار سوی
سوی شهر کردند با چار روی
سپردند هر قریه و هر دیار
که از دو پیمبر بهر سو گذار

بهر جا که جستند او را براه
نجستند او را در آن جایگاه
بزاری نبستند او را دو دست
بشهرش نمایند جای نشست

پیمبر سه روز اندر آن غار ماند
بروز چهارم سوی دشت راند
ابوبکر یک پور فرزانه داشت
که دل از دو ولات بیگانه داشت

در آن غار بر روی هر بامداد
از بهر شه خوردنی آورد داد
بروز چهارم بفرمود شاه
که آرد سه جمازه از بهر راه

چو آن بنده فرمان شه را شنفت
نهان برد فرمان او هر چه گفت
بروز چهارم بر شهریار
سه جمازه آورد بس راهوار

بهر یک براند یکی زان سه تن
سوی شهر یثرب بسیم از آن
پی جوی در آن راه شد پور او
همه خاک از ره شد افلاک گرد

همه کرده گرد و بیان آرزوی
که بر خاک بالین بسایند روی
همی بر بروز و شب ره برید
عنان را سوی شهر یثرب کشید

چنین گفت گوینده داستان

رسیدن سراقه در همین راه

که چون شد بره سرور دین داد

بفرمود تا پل و راه و شور / خبردار گشتند نزدیک و دور
ز هر سوی او روان تاختند / بجستند و بسیار کم یافتند
بجستند هر سوی از آن همی / ندیدی در قبایل مر او را مقام
بزرگ قبایل بد و نامدار / همی رفت پویان بهر جایگاه
یکی از دلیران همراه بود / پی شاه و دینش که بی ...
بهر سو پی شاه پویان بسی / نشانی ز گنج نهانی ندید
ولی سرکشان قبایل هم / پی گنج مقصود از هر کنار
همه نامداران بگردیدن آن / ندیدند در راه و بیره کسی
سرانجام نومید باز آمدند / که آن گنج مقصود یابد بدست
بهر سو همی بود پویان بر او / از آن رو که جوینده یابنده است
پی گنج مقصود هر سوی دید / چو دید آن نشان از پی آن شتافت
عیان هر سه تن را در آن راه دید / برابر روی گیتی در افتاد چین
بدل گفت بندم مر او را ... / ببسیل که گنج آورم با نگاه
ز همین تنگ چون گرد بر ... / بسوی ... ره بندد
در آمد بدین رسول کبار / پیغمبران انجمن ور ...
در ... که اکنون ... / که ای ... شاه ...
بر تو که تو پاک پیغمبری / ترا بر هر پیغمبری ...
بدین نوازی ایمان شدم / رسولش تویی ...
چو بر دل چنین گفته اسلام ... / بفرمان دارای یزدان پاک
وز آن پس چو بخشی بدید ... / که او هست در جادویی ...
مرا و را چو این گفته بد دل ... / که شد از سواره بحرج الامان
امان خواست از مرد فرخ ... / بگو تا ببخشد گناهم خدای
چو بر دین ... / بهارم چو ... شد ...
در آمد بدین رسول امین / که بادا فدای تنت جان پاک
بدین نو نیک ... / دل و جان را ...
پیمبر چو بشنید گفتار او / بپاسخ چنین گفت کای ...
بود خواهش سید المرسلین / ... خود در ...

به جناب رسالت پناه ایمان آوردن

بهر جا که گردن افراختند / پی گنج مقصود بشتافتند
بجستند آن شاه را در رهی / یکی مرد بودی سراقه بنام
ندیده چو او پردلی روزگار / گر از آن پی شاه بردار راه
با ایشان در آن راه ره می سپرد / بهر راه و بیره که بر می گذشت
پی کس شتابنده هر جا کسی / ولی هیچ کس را نشانی ندید
که بر وی شنید از پی شاه گام / در آمد شتابان چو یابنده گنج
ز بس جستجو گشته چون بهمنان / بجستند در راه و بیره بسی
بمنزل ز راه و در باز آمدند / بغیر از سراقه که او بر نگشت
بهر رهگذر بود جویای شاه / ندا وی ره راستی باز جست
در آن راه تا که بمقصد رسید / در آن ره نشانی پی شاه یافت
همی تاخت تا نزد ایشان رسید / چو نزدیک شد با رسول امین
برم نزد یاران عزی برست / فرازم سر تخت عزی بماه
و دو دست سمندش فرو در زمین / شد در زمینش ... از رخ بر پرید
شود تا جهاندار دارنده بار / بدل گفت ما را که پیغمبرست
شوم بر ره راستی راه جوی / بگفت و خروشید از آن در سخن
به پیغمبری بر همه سروری / خدا هم که یزدان فرد مجید
با آیین و دین مسلمان شدم / که یزدان دارای داور بگیست
سمندش بر آورد از خاک دست / و دو دست سمندش بر آمد ز خاک
دگر گشت بد دل سراقه ز شاه / بشاید که او کرد سحر و فسون
نهان بست اسبش دگر باره ... / بر بر زمین باز او چنان
که دانم رسولی تو بیگفتگوی / تویی برد و گیتی همه رهنمای
رها گرش بخشید دارای فرد / چنین کرد تا مرد دین تا سه بار
چو با گبر و کیشان شد ... / فرود آمد از اسب و بوسید خاک
فدای تو باد و ترا خواستم / بگو مر ترا هرچه فرمان بود

رفتن سراقه و رسیدن آنحضرت بخیمه ام معبد و ظاهر شدن معجزات ... ایمان آوردن ... آن ...

نخواهم نگه این زنو باوری
ندارم نگه این عجب داوری
مرا او چو بشنید بوسید خاک
که باد از تو با ما یزدان پاک
برآمد که یزدان بدو من نشست
خداوند گیتی و دیشان نشست
ز دستگر و یثرب همبری
بحق جهان جبکان رهبری
بگفت و همه هرچه بد زر و دشت
بیاورد و بنزد پیمبر که بهشت
ز شمشیر و ز جوشن و گرز و خود
ز سیم و زر و خوردنی هرچه بود
همه را بدیشان همه راه کرد
بر آن راهبر رهبر راه کرد
ببوسید خاک و ز پا بر نشست
ز ما بخت بیدار دمساز نیست
در آن ره ز کفار بس نامور
که بودند همپای خیر البشر
ز هر سو بهر گونه شد چاره گر
که نگذشت احمد ز آن رهگذر
سپه را سپهبد بگردان فراز
ز دنبال آن شاه کردند باز
بسی را بدین مهین آورید
بحضر رسول امین آورید
چنین گفت کو بای راز نهان
که بودای خلوتگه لامکان
در آن ره چو پوینده شاه شد
فراز فلک خاک آن راه شد
شه و هرکه بودند همراه شاه
شب و روز پویان سپردند راه
بروز و شب ره کردند طی
چنین تا رسیدند نزدیک حی
یکی پیک زان ام معبد بنام
که او بد ز نسل نژاد کرام
بمهمان نوازی یکی بی سپر
ز حاتم نمودی کرم بیشتر
رسول خدا را سوی خانه برد
گرانمایه گنجی بویرانه برد
بیاورد مهرش پی خوردنی
ز چیزی که بودش بگسترد لی
به مهمان چو گسترد خوان میزبان
در آن خوان نبد غیر سه قرص نان
دگر خوردنی هرچه بسیار بود
بجز نان که او با بدیدار بود
بپرسید مهمان چو از کار زنان
چنین داد پاسخ باو میزبان
ندارم مگر از مهمان جان دریغ
چگونه ز مهمان کنم نان دریغ
شد امثال قحطی جهان دیدبان
که برگی نرو نبده در کشت زار
شب و روز چون گسترد خوان
بجز مهر و محبت در سفره نان
شهنشاه را دل بایشان بسوخت
از آن قحط و تنگی دلش برفروخت
سوی خانه میزبان بنگرید
یکی میش لاغر در آن کنده بد
بدان میزبان گفت کای نیک بخت
تو این میش اگر شیر دارد بدست
چنین داد پاسخ باو میزبان
که ای مرد و گیتی ز روی جهان
ز مهر تو بر شیر پستان جان
ز تو شیر گردد به تنها روان
شد آن میش از خشک سالی چنین
که جز بو ...
همی برد گرد دبستان خوش
بدو چشم میش کرکوی بدوش
چنین پاسخ آورد آن نیک زن
فدای تو باد این میش کن
همی بر چو دوشید آغاز کرد
یکی سیل از شیر سرباز کرد
شد آن میش اعز لاغر ...
که شد شاخ و بالش چو شیر ...
همی بر چو زان میش دوشید شیر
از آن میش پر شیر شد شیر گیر
همه قوم از آن شیر گشتند سیر
از آن شیر گشتند ...
بکایک مدین رسول آمدند
ز اعجاز آن دو است نما زند
برآورد با همراهان شد بار
گرفتند ره سوی یثرب ...

داخل شدن رسول خدا در مدینه طیبه که یثرب بوده باشد و بدین در آوردن بسیار از آن دیار

همه اهل آن قوم اعجاز شیر
شده بار دین شیر مرد دلیر
چو آمد سوی شهر یثرب خبر
که آمد بدانسوی خیر البشر
بوده ز کفار بطحا فرار
به یثرب رسید است با افتخار
فرستاده ایزد کار جلیل
سوی یثرب آن شاه ...
همه اهل یثرب سر افراشتند
ز شادی همه بانگ برداشتند
چو یزدان بزد بست و ...
ز شادی بر ...
که آمد سوی ما رسول مهین
سرما فرا شد عرش برین
همه بت پرستان آن ...
ز ره بهر اعزاز خیر البشر
که آمد رسول مهین سوی ما
برافروخت زروی او دین ...
ره ساحر ...
اگر یزد و دین ...
ز بطحا چو آمد به یثرب جلیل
نمائیم جانها برآنش نثار
همه جان ...
به تنها همه ...

اگر از یاری او نداریم دست ... برآریم بر دشمن او شکست
به کوشش و بلت نداریم کار ... چو او یار ما شد بود بخت یار
بگرز و سنان و به تیر و به تیغ ... نداریم بر دشمن او دریغ
اگر دشمن اوست پس دشمن ما ... درین ره چنین است آئین ما
بگفتند و شادان و خندان شدند ... بنام محمد نواخوان شدند
همه کشور از جای برخاستند ... پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد پر از نغمهٔ نای و عود ... به یثرب ز ناهید آمد درود
همه شهر و برزن بیاراستند ... نی و عود و چنگ و نوا خواستند
زمین شد پر از بانگ [illegible] ... زنانه نواخوان کران تا کران
همه اهل یثرب پذیره شدند ... همه با درفش تیره شدند
زبانها پر از نام خیر البشر ... ز لات و ز عزی فراموش گر
[illegible] بر افراشتند ... پذیره شدن را سر افراشتند
زن و مرد و پیر و جوان [illegible] ... نمودند نزدیک خیر الانام
ز بس بانگ شادی بر آمد بماه ... نگه کرد مهر و مه از سر کلاه
ز بس [illegible] همی شد [illegible] ... مسیحای گردون نشین شد ز بوم
ز بس زیور و زینت [illegible] ... همه دشت یثرب شد آراسته
بزرگان و شاهان یثرب [illegible] ... بر آن جم شادان بر افراز زین
بر ایشان چو تابید آن نور پاک ... ز بالا فتادند بر سر بخاک
نمودار شد شوکت سرمدی ... پدیدار شد سطوت احمدی
بر ایشان چو تابید سیمای او ... همه گشته محو تماشای او
ز ایزدی و آنکو فرو ماندند ... همانی بر او آفرین خواندند
بنور خداوند دل باختند ... دل از عزی و لات پرداختند
پیاده بهر سو شدند صف بصف ... ستادند چون بندگان [illegible]
زبانها و دلها پر از آفرین ... که با چند [illegible] خاک یثرب زمین
[illegible] کجا [illegible] شد سرفراز ... بر آنجا که شد آسمان در نماز
در این بوم و بر شاهی احمد رخت ... [illegible] کشور [illegible] تاج و تخت
نبی شاه شد خسرو دین پاک ... [illegible] به روز [illegible]
نموده بما خسروی یاوری ... [illegible] شد بنده [illegible] خسرو خاوری
بگفتند و بر خاک سودند سر ... که بر ما تو ئی داور دادگر
تن و جان ما زیر فرمان تست ... همه هر چه داریم ما زان تست
بگفتند و از اهل ایمان شدند ... [illegible] بت پرستان [illegible] شدند
بخاک رهش بخشندی نثار ... ز دینار و از گوهر شاهوار
بیکبار بسپرده با جان و دل ... همه خاک ره کرده [illegible]
سراسر بلابه گشاده زبان ... [illegible]
براه تو داریم ما جان نثار ... که جان پی نثار تو ناید بکار
جهان با جهان دشمن جان تن ... [illegible] گر بسوی تو تیر و کمان
نمائیم جانها و تنها [illegible] ... که تیری بسوی تو نارد گذر
بریزند گر خون ما را بخاک ... چو تو یار مائی نداریم باک
[illegible] تازه آمد فرود ... بایشان رسانید یک [illegible]
بزرگان ز هر جا و شاد کام ... همه در تمنا که خیر الانام
سوی خان ایشان گزینند [illegible] ... ولی بد در اندیشه خیر البشر
که در خانهٔ هر کس آید فرود ... دل دیگران ز او شود پر ز دود
بزرگان نمودند او را سپاس ... نمودند نزدیک او التماس
که آید سوی خان ایشان فراز ... رسول خدا زان شد روی راز
به بیرون آن شهر منزل نمود ... بناچار آنجای آمد فرود
که فردا بمانیم روز چهار ... که آیند ما را ز هر گوشه یار
همه جمع آیند یاران دین ... بما یار گردد همان آفرین
ز بطحا چو آیند یاران من ... در آن جایگه چون شوند انجمن
سوی شهر یثرب بفتح و ظفر ... [illegible] نموده [illegible] دادگر
بزرگان یثرب شنیدند راز ... بفرمان حق جایگه کنند باز
چو بگذشت از آن و شان چار روز ... به پنجم چو [illegible] رخت کشتی [illegible]
علی و ولی سوی یثرب رسید ... پیمبر ز دیدارش شادی گزید
بهمراه آورده بد آن سه تن ... که فرموده پیغمبر ذو المنن
علی چون به نزد پیمبر رسید ... همه [illegible] ازو بار دید

همه [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] همه رایی [illegible]
بیابی که [illegible] رسول
از ایشان برآمد فغان [illegible]
ز گفتار شیخی برآمد [illegible] دل
به پیغمبری سر بکیوان [illegible]
اگر کفر گفتش [illegible]
زمانه سوی او همی جست راه
زناگه سوی سید المرسلین
سلامت رسانده ز رب [illegible]
[illegible] عقد کشتی درست
[illegible] کار [illegible]
بزرگان و گردان [illegible] حجاز
بنی هاشم و نامداران دین
[illegible]
برآورده هر روز [illegible]
پیمبر از ایشان شد [illegible]
[illegible] درگاه [illegible]
زبان آفرین داد او را پیام
که هر کس [illegible]
[illegible]
که آید [illegible] از ما [illegible]
سوی خانه هر که آید فرود
شنیدند [illegible] رسول [illegible]
همه دل [illegible]
[illegible] همه دیده در [illegible]

[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible]
[illegible]
که گردند [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
همی خواندش رسول امین
بفرمان او گشت [illegible]
رسید از سما جبرئیل امین
که زهرا [illegible] عقد [illegible]
نظام [illegible]
که از آسمان [illegible]
[illegible]
همه [illegible] سوی [illegible] المرسلین
خداوند [illegible]
[illegible] زهرا از آن سرفراز

شد [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیمبر [illegible] سال [illegible]
جهان [illegible]
ز هجرت دو سال [illegible]
از و ملک گیتی [illegible]
[illegible] رساند [illegible]
[illegible] عقد [illegible]
گر [illegible]
سوی خانه [illegible]
سوی نبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نازل شدن جبرئیل امین از آسمان بر زمین و مژده دادن سید المرسلین را از عقد زهرا و علی مرتضی [illegible]

چنین گفت [illegible]
که زهرای فرخنده را خواسته
دگر گر نگویید سخن بهتر است
که بر عقد زهرا بود آن گاه [illegible]
بزهرای فرخنده دارد درود
بجا یک بدم در کشیدند دم
بسوی خداوند خود کرده رو
که امشب چه بازی کند روزگار

[illegible]
بگوئی نگویند دیگر سخن
نشستند بر جای خود هر کسی
که فردا شب [illegible]
چو جبریل راز را باز گفت
چو دیدند عهد خدا و رسول
همه کرده این از خدا خواستگار
بزرگان [illegible] رسول امین

ورا خانه خان خدا بود و بس
[illegible] همه دست کرده [illegible]
دل خلق [illegible]
که شد شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین و زمان [illegible]
شکوه نبی سر بگردون کشید
ره و رسم دین پروری تازه شد
گرای از وجود جهان زاد [illegible]
بدست خود [illegible]
که ما را سزد دخت خیر البشر
[illegible] زهرای فرخنده [illegible]
بآیین او دخت او خواستند
رسیده بدرگاه او شهریار
گرایان سوی سید المرسلین
بدی راز او عقد آن [illegible]
باندیشه از کارشان [illegible]
بیامد سوی درگهش جبرئیل
چنین است فرمان [illegible]
بود عقد زهرا [illegible] فرمان من
درین باره دم بر [illegible]
بسوی زمین [illegible]
پیمبر بمردم باواز گفت
نشستند [illegible] خموش [illegible]
که کردند با دخت فرخنده [illegible]
که زان داستان [illegible]

همه پرنیان پوش و زرین قصب
ز بس گنج و گوهر بسر کرده بار
ز بهر شه [illegible] داود [illegible]
ز هر گوشه شد پیکر آورده پیش
ز هر جیب دستی شده سیم ریز
ز هر ملک شاهنشهی سر فراشت
همه پرنیان [illegible]
همه سوی یزدان بر آورده دست
بران جو یوسف [illegible]
همه در تماشای دلکشای
نشسته همه با ولی پر امید
شانیده داور [illegible]
ز بس سیم و زر روانست رود [illegible]
فروزان ز رخسار او ماه و شید
ز بهر [illegible] ساله بر آفتاب
[illegible]
ز روی شاهان رخ داورا
بدل مهر زهرا همی داشتی
بدل داشت زهرا همه مهر او
چنین تا شب و صبحگاه [illegible] شد
چو خورشید از [illegible] فیروز [illegible]
سراپرده زرکش زرنگار
شبی همچو رزم جنان پر ز نور
شبی روز از روشنی [illegible]
شده دیده روشنان [illegible]
بزرگان و شاهان همه دیده [illegible]
به هر سو امیری بر آورده دست

که بر بانوی [illegible] خود نوی
همه دختران [illegible]
نگاه زمین [illegible] بر امید
بجز [illegible] سوی دخت خیرالبشر
که در عقد [illegible]
بدل در تماشای عقد [illegible] نشست
چو گنجور بود آنکه شد [illegible]
که گرفتند در عقد او پای بست
خرد [illegible] آن [illegible]
که گیرد دخت رسول خدای
که [illegible] یزدان [illegible]
بزرگ [illegible] جز [illegible]
ولی سوی او [illegible]
[illegible]
ز خاک زمین مهر و مه [illegible]
ولی تاجداران [illegible]
پدید از [illegible] خیر البشر
سوی عقد او [illegible]
[illegible]

بر آمد [illegible] نشان سیم و زر
[illegible]
نشسته [illegible]
ز هر چرخ [illegible]
ز هر [illegible]
ز هر کشوری شاه آمد [illegible]
سوی بارگاه رسول مجید
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] یزدان [illegible]
علی ولی سرور [illegible]
[illegible]
ز خز ولو [illegible]
ز یزدان [illegible] داور داد [illegible]
بجز تاج [illegible]
ز خاک زمین ذره [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آمد ز یزدان بدانسو [illegible]

فرستادن [illegible] پروردگار مجید در خصوص
[illegible] تزویج حضرت زهرا بجناب علی مرتضی
صلوات الله علیهما و علی آلهما

تابان [illegible]
بخورشید از روشنی [illegible]
وز آنجا سوی عرش آمد [illegible]
سوی داور کردگار [illegible]
خداوند گویان و یزدان [illegible]

دل خلق [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible] زهره آمد فرود
بهر جا بزرگی سرافراخته
بهر آسمان [illegible]

پراکنده بر سوی گنج و گهر
[illegible]
[illegible]
بدل مهر آن ماه اندوخته
[illegible]
بآن عقد بود [illegible] یزدان نیاز
فراز آمده با ولی پر امید
برافراشته سوی یثرب علم
[illegible] زر و سیم او ماه و خور
[illegible] گشتند اندو جهان [illegible]
شاهنده باب [illegible]
پیغمبر و سید المرسلین
ز دولت [illegible]
نبی و ولی بود [illegible] خیر البشر
ولی پادشاهان [illegible] تاج
بفرق شهان بود تاج [illegible]
[illegible]
جهان آفرین بود دانا و بس
دل هر دو از وصل شد پر امید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
نشسته بهر سوی [illegible]
رسول خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]

همو بس که بد بانوی بانوان
که مریم رفیقش دمش با فرشتن

به هر جو نوری ز رو تافته
ز نور تنه مریمی بافته

درید همچو از خاک گلشن ارم
ازاو باز ور گشته نام کلیم

چو نوری ز نیکی که بس شگفت
دو گیتی ز نیکی او نور یافت

دم روح قدسیش از همدمی
بعیسی نمودی مسیحا دمی

فروزنده از چهره اش ماه و هور
ز رویش بد از نور گردون سپهر

عروس سراپرده سرمدی
یگانه در رتبه احمدی

سرانیش پرستش که جبرئیل
پرستار او جبرئیل و خلیل

بتمج شبستانش یک شعله بود
بروح و حکمت ابلغ الله بود

شفاعت گر عصمه داستین
به خلوتگه من جان نشستین

نشسته گرایان بخلوتسرای
بمهر علی و ولی دلگرای

بسوی خداوند بالا و پست
نیاید برامید آورده دست

که یا رب مرا سوی خود ره نمای
بنزد علی و ولی ساز جای

ز روی علی چهره ام بر فروز
شبم را بنوار روی خود ساز روز

شب قدر من نور سیمای اوست
مرا عید روی ولا رای اوست

از آنرو که از روی روی بدم
مرا روز از روی سوی تو بود

ز روی تو دارم ولی بر تو بید
مگر دانم از روی خود نا امید

بد آنکس که از روی تو برگرفت
خوش آنکس که مهر سوی رو نجفت

مرا آرزو نیست جز روی تو
که هستم همی روی دلجوی تو

که از روی تو بوده روشن کیم
ز روی تو آرایش تن منم

به یزدان چو این راز با گفته شد
نیایش بانجام بد بر گفته شد

رسید از جهان داور دادگر
بدان سوی دخت خیرالبشر

که ای آفرینش ز تو بارور
نهال وجود از تو آورده بر

ترا هست جوینده رو سوی کن
نشوی به نیکی بجز سوی من

بسو بتو روی شیراو زر هست
بجز روی من مر ترا یاد نیست

ز روی منت باد اکنون امید
که در خانه‌ات نور بهره آید پدید

بر و شاد و روی جهاندار باش
هم آغوش با بخت بیدار باش

بغیر از علی نیست همتای تو
بجز او بجز در کسی جای تو

تو در خلوت خویش با شاد و کام
در آنجا که باشی و زنهار

که اینک سوی خانه‌اش از سما
بفرمان ما زهره آید روان

وز آن پس با تقشعی کی
بنزدیک خوانش ...

چو انشب زهرا پیام رسید
دل او ز شادی برآمد ز جا

سوی خانه آمد بخلوتسرای
زیکانه پرداخت گردید جای

بخلوت خود نشست با مهر ...
به هر سو بدیدار بد چهره دوست

گفتار در بیان نزول ناهید بفرمان رب مجید و افتادن و
با ماه آن کوکب سعید بالا و کسا و نواب دار این شرف ...

بسوی جهان آفرین شد براز
نیایش همی گفت با بی نیاز

که ناگه خروشش آمد ز آسمان
مکان گشت با لامکان همعنان

بلرزش در افتاد هفت فلک
بجنبش در آمد سما با سمک

خروشی برآمد ز چرخ بلند
بلرزید گردون ز بیم گزند

برآورد از جای ناهید جنگ
بسوی زمین شد روان بیدرنگ

برآورد از و شد رخ روزگار
شد آن ایل پر نور ...

ز گردون چو ناهید آمد بجا
بجو ور و گرد بد گردون فرا

چو آمد ز بالا بسوی نشیب
شد از آفرینش قرار و شکیب

که آیا چه رخ داده در روزگار
که شد بر زمین ماه گردون مدار

برآورد ناهید از دل خروش
سوی بعث افکند شد تخت گوش

سوی اختران جمله آوا کرد
بر ایشان در راز را باز کرد

که چون من میان شما درکجا
کنون مجتمع سوی خانه خدا

سوی خانه‌ایم اکنون فرود
که دارالسلامش رساند درود

بدو آفرینش از آن خانه خواست
از آن خانه کار دو گیتی بخاست

سوی بانوی شد مرا دسترس
که شد آستانش در ایجرس

بر آن آستان سود رخ جبرئیل
شده اختران را ز رب جلیل

مکانیل و ربان آن بار کاست
نمایان در آنجا بروی خدا ...

همکف با چنگ در رود و سرود
که تا خوب شد خوب و نابود بود

چنینش [illegible]
نوالیش [illegible]
سرایان همی خوندی [illegible]
سوی خونه [illegible]
شوم در سر پرده [illegible]
همی گفت [illegible]
سوی عرش از فرش [illegible]
شنیف از جهان داور دادگر
بسی دیده از نهانی عیان
چنین گفت دانشور نیکنام
بدان شام از روز رخشنده تر
همیداشت با دوست راز و نیاز
چنین تا که تکبیر حق [illegible]
چو شد زهره با ماه [illegible]
چو ماهی از آن ماه شد نور یاب
چو رخ سود بر خاک آن پاکگاه
چو شد خاک [illegible]
زیزدان بر زهره آمد درود
[illegible] با داز گرد کار
بیابان چه شد [illegible]
بحمد خداوند لب [illegible]
بالحمد لله گشادند لب
چنین تا که آمد ز گردش [illegible]
با این ذکر چون [illegible]
بدرگاه او سود روی نیاز
چه عرشی که ز آن عرش جانان [illegible]
خوش [illegible]

ز رقصش برقص اندر آمد [illegible]
بصوت خوش و نغمه دلپذیر
همی گفت چون من بجنبی [illegible]
بسایم بجائی همه روی [illegible]
[illegible]
چو نزدیک آن منزل [illegible]
چو بر سوی آن عرش منزل [illegible]
چو در خاک آن ره سر افراز شد

بر از صوت [illegible]
[illegible]
ز آوا و صوتش [illegible]
که ز آن سوست روی [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار در ثنا و تحمید و تسبیح گفتن و نزول عندرا و فرود آمدن زهره از ثنا بام تیر افت ایجام [illegible]

کواکب ز خورشید رخشنده تر
که تا دید او سوی او فراز
برون آمد از لفظ گوهر نثار
بر آمد ز برج فلک آفرین
ز تابید بگرفت نور آفتاب
[illegible]

چو تا دید [illegible] بر آمد ز تاب
با لله و اکبر بر آورد دست
چو تکبیر او شد در آن جایگاه
در آن خانه چون زهره آمد [illegible]
با این ماه چون زهره [illegible]
چو از تاب [illegible] او نور یاب

تتمهٔ داستان

[illegible] نور زهره [illegible]
که غدار با نور پاک پرودگار
[illegible]
[illegible] زبان بر آوا [illegible]
بالحمد لله در آن [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
که شد پایه قدر من بیکران

مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز تحمید او قدسیان [illegible]
بالحمد لله گشادند لب
چو زهرا بالحمد تحمید گفت
چو شد ذکر تحمید زهرا [illegible]
چو بر خاک آن پایگه روی [illegible]
چو آن کوکب [illegible]
به خلوتگه کبریا [illegible]

نواخوان بهر پرده قدسیان
[illegible]
که یزدان داور [illegible]
که او را ز عرش است [illegible]
که آن از ازل بود عرش [illegible]
[illegible] در عرش [illegible]
[illegible] در عرش [illegible]
[illegible]
که از زا [illegible]
که از روز رخشنده چون [illegible]
ز جا دخت خیر البشر [illegible]
ز الله اکبر بدل [illegible]
فرود آمدش زهره [illegible]
بر آن خانه آمد ز یزدان درود
[illegible] خورشید و مه [illegible]
[illegible] خورشید و مه [illegible]
[illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
که کیستی تو [illegible] از عرش آفرین
بالحمد لله در آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پرده بر آورد [illegible]
فرا شد روان زهره [illegible]
از آن عرش آمد [illegible]
فراز زنه آسمان پایه یافت
[illegible] خیر البشر [illegible]

مسیحان شده تیره چون مس ز تاب
بپابوس او سر فراز آمدم
ملایک ستادند روی امید
چنان تا که شد کرسی چهار
ولی ماندران ویران وزین
شده زان سخن سر بسار تجلی
همه گشته ز تا بود شش نه پر
اگر بار باز نزد بر و دو کار
ز عرش برین جبرئیل امین
ز کروبیان و ز روح و ملک
همه دست خنشرت خود و پابند
فرو ماند از بوی و تند براز
ندانم که این شادی از بزم کیست
رسید از خدا و ند رب جلیل
که تا کرسی و عرش زیب شوند
بسازند با زیب و با فرّهی
به حکم خداوند روح الامین
حلهای زرّین برا و فرستد
رسیدند چون با شکوه و جلال
بر او سوره هل اتی را بجوی
ملایک بکف مر طبقهای نور
همه از کلام خداوند کار
پیمبر سوی خانه بر شد روان
زان سوره آیات یزدان شنید
ملایک ز شادی زدند های و هو
که در بندگی همچو او نیست کس

اگر فخر داری بگو این روایت / که ز نه دم دخت نبی گز شرف
که بر عرش یزدان فرو آمدم / شنیدند چون این سخن از سران
که آن پای رضوان به سر آمدم / ببالا چو با هم شدند این میان
که بر جای خود با شتاب آمدی / چو تسبیح و تکبیر زهرا تمام
که بود عهد با رسول امین / که سوی شه دین خود پیش رفتند
فرو ماند از آن دو جهان با بنگال / بکرسی رسیده از این دم زنان
که بود آمده در پیش پیر دبیر / پدید آمد که چون کار کرد دراز

در بیان نزول جبرئیل امین با تحف و هدایای بهشت از پیش پروردگار بر محمد سیّد المرسلین و مژده دادن او فاطمه جهان آفرین

زده بر کشیده فلک تا فلک / بکف بر طبقها همه پر ز نور
بصوت نوای خوش و دلپسند / همه رو دخوان و همه دلنوازی
که تا ما در عرش گردید باز / از آنگونه موج ملوک و ملک
فلک پر ز آواز بهجت / بدانم بحجتی همه شد نثار

در زمین آمدن کروبیان عرش در شب شادی علی مرتضی

همه آسمانها منوّر کنند / بیاد ای برین عرش جای نو بر
که تا قرب یزدان کنند همرهی / بساز و عرش بیا دای شتن
فرود آمد از آسمان بر زمین / با فوج کروبیان از فرود
بدل مهر آنماه انباشتند / همه از پی دو عرش شد بزم خرم
بدرگاه پیغمبر بی همال / نخستین چو جبریل آمدش درود
پیمبر از آن سوره حیران بماند / که بر روی زهرا جهان آفرین
نشاندند ز شادی و از سر بر / بمدح علی گشته مدحتگرای
نوا خوان شده بر رسول کبار / سوی خان زهرا فرود آمدند
که بودند اندر آن آن نو بی پایان / پیمبر بر ایشان چو آن سوره خواند
فشاندند بر سوره و خوان جان / ملایک ز شادی همه بر فشان
که خوش شو دو شنید او در دو در / همه مانده حیران ز کار علی
علی جلی چون علی است و بس / به یزدان که زد کار بر یزدان نهان
نه جان آفرین و نه جان آفرید / همه کار یزدان نمایان از او

شنا باید مرا و را نه من عرف
بپالیش همه از کران تا کران
به تسبیح بگشاد زهرا زبان
شد از هر جهان آفرین را بیاد
از و دخت فرخنده را خواستند
که دیگر نبد هیچ جای سخن
که زهرا بکام آمدش آنچه خواست
بیامد به نزد رسول کبار
بهمراه او قدسیان ره گزین
سرایان سرودی بصوت زبور
ز آوازشان گنبد تیز پوی
بشادی دمادم رسید از فلک
که شادی کنند هر زمان بی درنگ
ندائی بمیکال و بر جبرئیل
بفرمان دارنده دادگر
ز بال ملایک نمایند فرش
ز هر آسمانی ملوک و ملک
ز ایشان زمان و زمین پر خروش
بر او خواند وحی خدای ودود
بیامد چنان سوره بر زمین
بشارت رسان بر رسول خدا
ابا هدیه و با درود آمدند
نوشته در آن سوره حیران بماند
بمدح علی گشته توحید خوان
ستایش گر کردگار جلی
به پیغمبر و بر نبوت کلید



بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ساقی آن نامه ... باز — که زان نامه شد ...
شرف یاب هر نامه از نام اوست — بهر نامه از نام او رنگ و بوست

از آن نامه باقی شده نام ... — از آن نام خاقانی ...
بنامش ... چون ... کشند — قلم نقش این صفحه ... کشند

... عشق ... — ... فلک ...
همه نامها باقی از نام اوست — اگر نام دشمن وگر نام دوست

... کعبه ... دوست — به آن نام نائی برآرد ...
حریف هنر ... خام — به آن نام گیرند تسبیح و جام

نخستین ... مطرب ... — بر آهنگ هر نامه آن نام ساخت
به آن نام هر تار مزمار زد — به آن نغمه مزمار بر تار زد

بر آن نای نائی ... — از آن نام از نی برآید نوا
در ... میخانه رندان مست — به آن نام گیرند ساغر بدست

بدیره خرابات ... — ... کند باده ...
نخستین چو مطرب ... — نیوشنده آن نامش ...

چو بر ... ساقی ... — ... بخت ...
سبو چون ... باده مستی ... — چو ساقی سبوئی بر ...

سبو را ... — ... روی ...
چنان مست گردید ... — که بر خواست از جوش او جوش ...

بر آن نامه ساقی ... — بیا آب زر ریز در جام زر

خطاب به ساقی

... به آن نام صهبا ... — بریز ... جام ...
... — چو سیمین عذاران زرین کلاه

به بزم دو گیتی نثار آورم — که ... زر و سیم ... آورم
همی ... زر و سیم ... — بجای زر و سیم دارم ...

بده ساقی آن آتش آبسوز — ... جامم از آن آب آتش ...
از آن ... — از آن آب ...

که بر باد داده مرا کیش و دین — لب ...
از آن ... — دلم غیرت آتش طور کن

... زبان — چو از آتش آرم سخن بر زبان
جهانرا از آن شعله روشن کنم — فروزان ...

دهد نطق روح الامین از دمم — زبانها شود آتشین از دمم
... ید بیضای موسی کند — نیوشنده کار مسیحا کند

بدنسان

بدستان سرآمد ازین داستان
بجامم ز آب رزان زرفشان
ازان نشئه سینه کن تابناک
برین نخل ازان آب شو آبیار
بده ساقی ان آب آتش نشان
بده ساقی ان آتش آبگون
ازان نشئه لب برآوازکن
که دل رفت از کار و دین شد ز دست
مغنی ازان پرده خوان رود
درین پرده و نغمه بنما نوا
که گرا ز سر لطف خوانی بهم
دل از مغنی و سنج و تاقی بهست
رخی جانه ده در نشئه انبوهی
که از خراب از می ناب هست
چنین گشت اندر نوای بسته
مغنی بجنس آو دعبا و جام
دو بر ساغر باده ناب ریخت
بیک جرعه ام ایگنان کرده مست
مغنی زنظم نوای نوین
ز و تاک مستی برا زشور کن
مغنی ز زابل سرودی سرای
تنا وارزین نظم کن گوش هوش
که کو بد و رود خدای جلیل
به صد چند ازان شرح این راز گو
مغنی روان شو سوی بزم ما
چنان اندرین بزم بنوازنای
که بی پرده نمود رخسار یار

بفردوس ... ... نغمه نو
برافراز ساقی قد بهر ساقی

خطاب ساقی

که بر نخل طور آمد از چوب تاب
بدین شاخ ازان آتش آتش بیار
ازان نشئه بر دل آتش نشان
که برها رسینا شود ... چون
الم بحرم پرده بر انداز کن
ز زلف و ز مژگان جادو پرست

که انگنده نخل وجود ...
که این شاخ ز آتش بهار آورد
که بر هر دو گیتی شود شعله خیز
ز ان ابر آتش بر افکن بخاک
سخن بر لبم از لب یار گوی
چو باده فروشان بازار راز

خطاب مغنی

بنی ... که شد به نوا
بجز دلکش هم نفس سازیم
نی آوری روی ... ت برا
مرا سوی بتخانه بنمای روی
که دل کو غیر از گل ... ست
بهم بکشم از سبحه و ... بند
که نی نوش و بر باده پرده بند
ز دل بند بند و بر و زند م بحب

مغنی بزن نی که در بزم نی
همان پر نوا کرده از ناله ام
مرا سوی ... دیگر ان راه ده
که سرمست در کوی میخانه دوش
جو اندر آورد ... در گوش شد
بدیر مغان آدم رایگان
بآهنگ مستان سرودی سرود
دو تا چنگ ... گشت ...

در وجد و سماع

بصوت ... نوای ... تجار
دوروان دو گیتی پر از نور کن
بدستان چو عشاق بنواز نای
بر جو مرغی ... که بر فروش
بصوتت نواخوان شود ... خیر
بدل داده کان ... بساز ...
در آن پرده زین نظم ... ساز
که دلدار در دل برآید چو نی
به بزم حریفان در آمد ...

مستان زین داستان ...
باهنگ این بزم ... نواز
بدستان ... فراموش کن
مغنی زنظم برافراز دست
مغنی ازین نظم بنواز نای
بر و راه مردان آزاده جوی
درین بزم ازین نظم پیرایه بند
مغنی ازین ره نوائی نواز
مغنی بزن نی ... بنواز رود

سرو روان قد و قامت ...
درین چنگ ... آتش ...
رخ لاله گون و قد سرو سای
به آتش ... بیار ...
شود آب از آتش ...
بیار ... آب پاک
ز دل ... دلدار کوی
... ... بگردند باز
همه یکسان ... نوا بود ...
... چنین گفت ...
دو صد بحر ... ز یک ...
... دل ...
چنین گفت ... کشتی ...
همه ... فراموش ...
رسید ... ... مغان
بیک نغمه زین ... ...
... شد ...
... بدیر مغان ... پرست
بصوت ... ...
بدستان ازین داستان ...
... ازین داستان ...
... نغمه خوان ...
برآور ... ...
چو آزادگان ... ...
... بصوت ...
ازین پرده کن ... پرده ساز
بدلداده کان زین نوا داده ...

سرودی ز نظم بیاران بخوان
ز نظم نوای دری ساز کن
مغنی بیا راه جائی دگر
مغنی سر ساز را برگشای
برآور بگو این نوا گوش کن
درین پرده داری اگر هوشمند
بر رازداران ذکر این راز گوی
بدکان خرمهره سازان ده
کسانی که بر جان و دل حاکمند
بجز پاکبازان در بار عشق
ز راز نهان و عیان آگهند
مغنی نوائی ازین داستان
نوائی برندان حریفانه زن
بهوش آر ازین داستان گوش هوش
دو گیتی ز نظم پر آوازه کن
ازین پرده بانی نوائی نواز
که عشاق را دل برآری ز جای
مغنی ازین پرده کن راز باز
چگویم بما تا که در روزگار
درین خاکدان دهر ناپایدار
جهان را چنین است آئین و ساز
چو بر صوت یزدان نداز نداد
چه خوش گفت دانای با داد و دین
بتو ای جان بشنو این تیزبین
سعدی دو معنی متین آورم
چو اند سخن در آمیز سفت
نکو گو و قاضی درونش بنز

نوائی بر دوستداران بخوان
ثنای دو گیتی پر آوازه زن
نوائی دگر جوی و جائی دگر
ز بزم خمار بنمائی نمای
ز سکندر و جم فراموش کن
ازین بزم فرهاد را پرده ساز
به نزد حریفان با آواز گوی
نگوهر پسندند خرمهره به
دریغا که روزگاران کمند
که ز ایشان بود گرم بازار عشق
بسوی دری دوست مردم رسند
بخوان از ره راست برشانه
صدای بعشاق مستانه زن
ابر گوش و هوش رقیب سر شکن
ازین نغمه جان جهان تازه کن
که بر نغمه سازی عراق حجاز

به بستان ازین نغمه آگاه ده
خردمند را جان و دل تازه کن
خرد را در آن محرم راز کن
ز نظم بخوان در نوای دری
مغنی بیا زان پرده راز
برندان میخانه آواز کن
سرا را اگر نغمه هوشمند
برآور اگر جوهری گوهری
خرد در زکین از انساب است
حریفان در دو بخش جهان نوش
ندا را برندان ازین راز گو
بر رندان گوی این راز راست
مغنی ازین نظم برکش نوای
مغنی ز نظم نوا ساز کن
باواز ازین نغمه بنواز رود
بفردوس آید ز خلد برین

ازین بر دل دوستان راه ده
نشاط خرد را اندازه ده
پس آنگه ازین نظم آغاز کن
بزن بانگ بر جام اسکندری
که شد پرده از چهره راز باز
حریفانه این پرده را ساز کن
بجز هوشمندان که ساز و پسند
بها بین که داند بجز جوهری
کسی محرم راز رندانه نیست
که جوهر شناسند و گوهر فروش
باواز این داستان باز گوی
که از رهنمان راستی خوشتر است
بشور و شعر م... تم نمای
بعالم در خوشدلی باز کن
ازین رند بر رودکی و درود
ز فردوسیم صد هزار آفرین
ازین داستان چون سرائی تو آگ

در تتمه قصه شیخ سعدی

خدا را ازین پرده بنواز ساز
نگوئی نبد از ازل هوشیار
اگر بنگرد دیده هوشیار
ندی پرور است دار ازل ...
چو کاوان خوشند آواز کاو
گفتار او باد صد آفرین
که آن گوش بر راز دل داد گوش
تنهای نغز ازین آورم
بیا گوش کن جنگ و بنگر چه گفت
موزون گرفت ...

دریغا که دیدم طبیبی لبیب
دگر بود در دهر پیدا نبود
کسی را نه چندی بجز خاک و گل
ز صوت بلند مردم بری
تفو باد بر گردش آسمان
که بفروش این گوشه گوش بنج
ندانم چه گویم به تنها سخن
که او بد باهل سخن اوستاد
نقیبی که من جائزه تنگدست
ندانی که بر ز مقام نو بست

چه حاصل که در دوی ندیدم طبیبی
بمردم بگیتی هویدا نبود
چه گوید بر خاک و گل راز دل
پرستار گوساله سامری
نی زار و گوساله بر بزد بان
که بشنود این راز را گوش جان
سخن و کنج ... خویشتن
... سخن در سخن داد داد
بدیوان قاضی به وصف بر نشست
... نشستن یا بر و بابست

جوانش برآورد و دوربش دود
فتادند در عقده پیچ پیچ
ز کلک فصاحت بیانی که داشت
فرود آمد از تخت دستار خویش
ز دست و زبان منع کرد [illegible]
خرد پیشه لب بسته از ننگ و بد
بنادان بود نام دانشوری
مغنی ازین پرده کن ساز ساز
دل و جان [illegible] باز ساز
[illegible] زن که شد دل فگار
که چون غم رساند بدلها گزند
براحی از آن نی نوائی بزن
ز بیهوشیم دل بهوش آوری
مغنی دمی شو هم آواز من
ز مضراب مضراب ده کام دل
که گویم بنائی چو نی راز دل
بسی دیدم از راستان داستان
مغنی کجائی دمی زن بنای
[illegible] زده بر جان [illegible]
که از نکهتش بوی جان آیدی
[illegible] مقصد بدم
زدودم ز رخ تیره گرد ملال
برآمد مرا آنچه بد آرزوی
به خاک دری سر برافراشتم
مغنی کجائی بآواز راست
[illegible] آور نوجوان مرد را
ز آب خضر لوح دفتر بشوی

[illegible] نشست [illegible]
[illegible]
بدلها چو نقش نگین [illegible]
باکرام و الطافش [illegible]
منه بر سرم پای بند غرور
بد اندیش و در گفتگوی خرد

[illegible] جدل [illegible]
[illegible] آخرین
[illegible] تا بجائی [illegible]
معرف بدلداری آمد [illegible]
خرد باید اندر سر [illegible]
ولی گشته در کنج غولت نهان

در حکایت ارحهال

با این رندان نوائی نواز
صف قدسیان را بر آوازه کن
نوائی برآرای از صوت یار
خروشیدن دف بود سودمند
درین پرده از نغمه رائی بزن
از آن پرده صوتم بگوش آوری
چه نائی شوی آگه از راز من
ز چنگ و زنی جوی آرام دل
ز چنگ و زنی جویم آرام دل
[illegible]
که زین نکته دل [illegible] جای
[illegible] با خرد [illegible]
تن ما نوا از روان آدمی
ز گرداب زورق بآخر رسید
شب تیره گشت روز وصال

نوائی بیاور اگر نیست گوش
بدستان ازین داستان یاد کن
که از عالم غیبم آمد بجوش
چو از بینوائی دل آمد بجوش
نوائی که زو دل برآید ز نای
نشانی ز دانشورانم دهی
رهی زن که دل را بهوش آوری
دلم محرم راز دلدار کن
که جان را از و تازه کردی درون
[illegible] دانشوران [illegible]
[illegible] همنفس
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی آزاد [illegible]
وصال آمد و شام هجران گذشت

در مدح ابراهیم خان قربان ده

گران در گریبان سر افراختم
نوائی که دل با نشاطی که خواست
رسان نغمهٔ چنگ بر مهر و ماه
نی خامه از آب کوثر بشوی

در آن راه چون راه پیما شدم
چنان زن نوائی [illegible]
نی خامه را عنبر آمیز کن
بمدحت گشائی زبان تیز کن

[illegible]
[illegible] در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید مرا چون شود [illegible]
عدو آشکارا شده راز من
ز دانش [illegible]
[illegible]
[illegible] نغمه [illegible]
دل را نوائی [illegible]
سرودی برآری نواز دل [illegible]
شود سوی دلدار [illegible]
ز دانش سخن [illegible]
دلم را نوائی [illegible] آوری
در آن پرده [illegible]
شود جان دلداده [illegible]
ز دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
شب تیره ام روز رخشنده [illegible]
نمودم سوی داور پاک روی
در آن بارگه عرش فرسا شدم
که لرزد از آن کوس اسکندری
زبان قلم را گهر ریز کن
از این مدح [illegible]

ز مدحش اگر مدح سازی دمم　　دم روح قدسی شود همدمم
سخن زان نوا روح پرور شود　　دم قدسیم مدح گستر شود
بده ساقیا باده لعل فام　　خدا را بدور آر مینا و جام
بمن ده می از جام کیخسروی　　که دارم سر مدحت خسروی
که کیخسرو و جم در ایوان او　　بدربار او بند دربان او
فریدون بدرگاه او بنده　　سخن گفتن بکامش پرستنده
که بود خردمند فرخنده پی　　سزاوار او تاج دیهیم و کی
جهاندار و دین پرور و روز فر　　که دارد دو گیتی ازو زیب و فر
ز بخشش زمین آسمانی کند　　ز بخشش مکان لامکانی کند
زمین و زمان روشن از بخت اوست　　سپهر برین پایه تخت اوست
فریدون پناه و منوچهر چهر　　همه مهر بخشش روان ماه و مهر
همانا که شهزاده کامران　　کزو تازه شد عهد نوشیروان
چو بازوی نوشیروانی گشاد　　همانا ز نوشیروان شد زیاد
که چون دست بخشش بگیتی گشاد　　جهان از نوشیروان شد زیاد
خداوند تاج و خداوند تخت　　که گیتی ازو گشت فیروز بخت

در مدحه

ز بازوی او دست خنجر بدست　　ز دستش قضا آرمید و نشست
نه در کشورش یافته ظلم راه　　بملکش سزاوار هر تختگاه
ز دامان او آسمان سایه　　ز بخشش سپهر برین پایه
چو دیهیم بر ترک او کرد جای　　سر تاج و دیهیم شد عرش سای
چو شد بخش او زیب تخت و نگین　　بر و خواند جان آفرین آفرین
چو دست جهان داوری بر فراشت　　چو بازوی کند آوری بر فراشت
قضا دستش از کار بیکار شد　　قدر زور بازوش از کار شد
زند تیغ او طعنه بر آفتاب　　خور روز از آتش تیغ او ماه تاب
بکشور چه کشورگشایی کند　　بکشور خدایان خدایی کند
گشاید چو دست سخا گستری　　ببخشد بگردون مه و مشتری
خدیوا فلک تختگاه تو باد　　جهان تا بود در پناه تو باد
ز تو تاج گیتی پر از نور باد　　ز تو کشور عدل معمور باد
وزین کار لطف توام یار شد　　درین مدح ختم کرم باز شد
سرم زان شرف ز آسمان برگذشت　　که هر راز با خاکپای تو گشت
ز گفتار تو دانش آموختم　　ز رخسار تو رخ برافروختم
چو از روی او بر دلم نور تافت　　دلم نور از داور داد یافت
روانم ز گفتار او تازه شد　　دو گیتی ز گفتم پر آوازه شد
سخن از پی مدحت آغاز کن　　بعالم در خرمی باز کن
خدا را بیادار ازین داستان　　درودی به یزدان که با پنج تن
درودی که آسایش جان بود　　درودی که از نزد یزدان بود
خدایا باعزاز آن پنج تن　　که هستند فخر زمین و زمن
که او زیور آفاق پاینده دار　　وجود جهان زان فروزنده دار
مراورا خدای جهان یار باد　　همانا ورا نگهدار باد
ورا عمر در دهر جاوید باد　　درخشنده تیغش چو خورشید باد
چو او بد بگیتی سر راستان　　بعهدش ز روم طبل بند استان
گشادم بکلکی سر نامه را　　نمودم چنین گرم هنگامه را
که در شهر یثرب رسول امین　　برافراشت چون رایت داد و دین
همه کفرکیشان آن بوم و بر　　گزیدند آیین خیر البشر

در کیفیت اهل یثرب با رسول خدا و بدین در آمدن ایشان

بسوی رسول امین آمدند　　سراسر بدین مبین آمدند
ز عزی و ود و روی برتافتند　　بدین محمد شرف یافتند
ز هر سوی مردم خداوند جوی　　نمودند سوی خداوند روی
پرستنده پاک داور شدند　　با آیین و دین پیمبر شدند
به یثرب زمین لات و ود خو نهند　　شده دین پیمبر نمودار شد
بگردش ز هر کوی با گروه　　رسیدی شب و روز در کوی وی
ز رفته به آیین و رای نبی　　ستودند جان خدای نبی
بهر کار خدای او راست گشت　　[illegible] بدانسو که بنخواست گشت

بدلها همه ... وجا برفت
... که زنزد خدای جبرئیل
که باید بر کر و تیغ ...
مراو را جز که داند بری
... پس و سوی بد اندیش تاز
بکفار بطحی یکی کاروان
بدست نیابد گران کاروان
... ز رواره همراه بر
درین رزم ... کزین ...
سوی جیب خیر النساء شد روان
ازان کار مشکل رسول خدای
که ای همره ... در شب مارای
پس دل بی آرزوی او گرفت
... چون ... برگت
که سازم ترا همره خویشتن
چو بشنید از سید المرسلین
زبان ز ... حق ثنای گشاد
خنک ... که در پای تو جان دهد
... هر چه فرمان تو آن کنم
برافروخت روشن ز گفتار او
چو گسترد شب ... چو روی جای
نبی شد بسوی شبستان راز
... چو خرگاه شد خالی از انجمن
پس ...
به خلوتگه خاص ...
در آمد ... روان شو ...
... باش

آمدن جبرئیل و آگاه نمودن پیمبر را

بیامد بنزدیک او جبرئیل / ز داور رسانیدش درود ...
سوی کفر کیشان دو دشمن شدند / بگفتا که آتش بر انگیختند
ز امر خدای و ... / ز کینه و خشم و ...

رفتن کاروان از شام بمکه معظمه

شد از شام سوی بطحی روان / ز شام آنچه در مکه آوری
بکفار آن پی شکستی گران / برون آی و بر وی بتیغ ...
که باشد بهمره بزر بیمر / بگردون گراینده ...
بکفار ازینجا شود کاروان / پیمبر چو بشنید گفتار وی
علی را طلب کرد اندر زمان / ... نهان سوی دانای راز
بر خویشتن چو بمشکل گشای / ... سر ...
دران خلوتم روی ... / در آنروز که ...
مرا دیده روشن ز روی تو گشت / بخلوتگه خاص جان ...
کلیدش بخشیدن بدست تو داد / چو کردی تو ...
تو باشی درین راه همراه من / درین ره خداوند ...
پیام خدا ز خداوند دین / ... بجنگ ...
که جان غضنفر فدای تو باد / بخاک درت جان ...
بر او تو جا ... / ... بدرگاه تو ...
دل و دین همه ... / پیمبر چو گفتار او را شنید

برای زدن راه ... آوازی بار از ... و جواب گفتن آن بزرگوار و فرستادن رسول خدا ابن جحش را

ورا کار شد با علی ... / ... شد ... گفت ...
نواز ... / که از نامداران فرخنده ...
ز ... محرم راز گشت / پیمبر یکی نامه دادش بدست
دلیران به همراه بر چند تن / ... همه نامشان ...
به هنگام خوابست ... / نهانی ... شو ...

... دیدم ... گرفت
پس آنگه بدو ... بام
که ... خون ...
پس آنگه سرش ...
که سازد ... کار ...
که با کاروان ... آوری
... برون آمد ...
... دست خود ... دست
سوی خانه خویشتن ...
نهانی سر از راز کرد باز
پیام خدا با خداوند گفت
... آنشب دراز ...
تن خویشتن ...
درین وحی داد ... آگهی
خداوند ...
... شد ...
بفرمان ...
بفرمان ... سر افکنده ...
خدا را بجز ...
شدش دیده روشن ...
شد اندر شبستان ...
سر از ... بی نیاز
... نبی شد علی ...
رسول خدا را بجان بنده ...
بگفت کای مرد ...
سر ... سرا سر ...
سوی ... بجای ...

[illegible]

ز هر سو نگه کن سوی کاروان ‌‌ پی کاروان شو به هر سو روان
نشانی نیابی گر از قافله ‌‌ چنانی بسوی در ره جه

بود تا بر آن قافله کاروان ‌‌ تو این نامه ناموران را بخوان
بخوان هر چه بینی در این نامه بند ‌‌ پس آنگه تو آن بند را کار بند

پی آن چو آمد بیابان سخن ‌‌ روانش فرستاده با انجمن
بسی از دلیران و مردان کار ‌‌ بفرمان یزدان همراه برد

ز رفتن بیاسود در بیره ره ‌‌ چنین تا که آمد سوی وعده گاه
شب تیره و دی روی بولناک ‌‌ تو گفتی شده روشنی در مغاک

که زنگ درایی درا زو نشان ‌‌ نه راهی در آن ره سوی کاروان
پی کاروان گشت هر سو روان ‌‌ نشانی نه پیدا ز پی کاروان

به بانگ درایی و صوت جرس ‌‌ گرفته همی ره ز راه نفس
زمانی بنگرفت فرود سر ‌‌ بیاد آمدش نام خیر البشر

چو بگشاد آن نامه را نامور ‌‌ سوی نخله شد نخل شد بارور
تو گفتی چنین بایت کاری شگفت ‌‌ سوی نخل زد بند از جای جست

از آن سو سوی همه شد روان ‌‌ که تا بی از آن ره که کاروان
از آن نامه ابن جحش کرد یاد ‌‌ پس آنگه بیاران خود مژده داد

دلیران در آن ره روان جستند ‌‌ سواران همه گردن افراشتند
از آنسو رسیدند لشکر روان ‌‌ بیامد سوی دیگر کاروان

بصفا چو آن بیشه انجم روان ‌‌ بر آن نامداران روشن روان
از آن نامداران هراسان شدند ‌‌ در آن قوم یکباره ترسان شدند

سر کاروان بد یکی نیکوی
به سید خود آمد از آنسو شنید

که بد عمرو بن حضرمی مرد نیک
چو ابن جحش تیر او را بدید

رسیدن ابن جحش بکاروان و کشتن عمرو بن حضرمی و غارت نمودن کاروان را

بدانست کو شد از آن کیان ‌‌ که راند سوی دیگر کاروان
در این کاروان بنگه دیده بست ‌‌ بتیغ بر زد بر او شد درست

بیاران بفرمود تا چند تن ‌‌ نه شد مردی سر خویشتن
بدان گوه نیز یک در تگاپوی زد ‌‌ بیامد سوی کاروان چند دم

ز ناگه به کاروان شدند میان ‌‌ همی بست دستان آن فوج روان
بدانگه که گردند دست کار راست ‌‌ سپیده دمان آمدش بر چه خواست

چو بن حضرمی دید لشکر او شدند ‌‌ از اندیشه و یک از دست
فرود آمدند و آنگه وزید باد ‌‌ ز ناگاه و کردان پی کاروان

همه گرد تیغ و سنان جستند ‌‌ بر آن کاروان مفرود جستند
چو بن حضرمی بود مرد دلیر ‌‌ بر آمد به جای چو مرد دلیر

بر انجیب شمشیر بگشاد و بتافت ‌‌ سوی نامداران در آمد بجنگ
چو ابن جحش آن دلیری بدید ‌‌ کمان را بزه کرد و اندر کشید

چو آن نامه پرمان به مدبر ‌‌ شد از عمر خود بهره یکبارگاه
تو گویی بهاران شد سند رست ‌‌ به سینه عمرو تا پر نشست

چو بر سینه شد بر او راه تافت ‌‌ همی کاروان شد ازو رخت
بخاک افکند بر خاک ره نادوان ‌‌ روان از تنش شد برای سوی نه

وز آن پس دلیران بر آن ره بدشت ‌‌ غارت کنان بیکباره دست
همه مال آن کاروان هر چه بود ‌‌ ز دنیا و از گور تا بسوده

بر آن چارپایان نمودند بر ‌‌ گریختند ره سوی یثرب شدند
سوی یثرب آنگه کردند رای ‌‌ رسیدند نزد رسول خدای

به پیش نبی در نما آمدند ‌‌ بیا بوس او سر فرازان شدند
همه از آن کاروان هر چه بود ‌‌ بحق بت خود چه قسمت نمود

چو از قسمت مال پرداختند ‌‌ ز هر غنیمتی کار خود ساختند
بر پیمبر نشان و رنگ بوش ‌‌ پی رزم جستند و پیش آمدند

به شاد بر پای ابن جحش ‌‌ بیزدی دست کرده به تن
زبانی برافراخت بر آسمان ‌‌ وز آن پس نبی را بجای مژده داد

که از بطن نخله یکی کاروان ‌‌ سوی شام گشته بطلعی روان
زمال بزرگان آنجا زمین ‌‌ در آن دشت شبنم به باز آمد این

زر و سیم و جنس تجارت بسی ‌‌ که وزن و شمارش ندانند کسی
نه ده خیمه بیرون از بیت الحرام ‌‌ بعزم تجارت سوی شهر شام

ابن

همره او نامداران روان | گران کاروان را بزد دست آوگیر

خبر دادن ابن جحش از کاروان رسول خدا را و حکم نمودن رسول امین بر غارت و مهیا شدن لشکر رسول

بسفیان دران کاروان ... | دلیران در آن ره مهیا شدند
بروز سیم در که صبحگاه | رسیدند نزدیک آن انجمن
که زآن سوی شد کاروان ... | زسفیان وز منزل کاروان
بجا تا کنون داخل شام گشت | شنیدند لشکر ز نشان خبر
سوی داور داوران آمدند | همه سر جوان داستان بر شنید
ز هر سو نهانی چو کارآگهان | بجستند هر جانبی کاروان
دمیدند گهی سوی خیبر ز نام | خبر هست تا این زمان خفته‌اند
در این ره سپرده دل و چشم و گوش | که چون کاروان باز گردد خبر

رسیدن ابو سفیان بشام و خبر یافتن از کار کاروان و غلام و وز رسیدن

همه سود آن کاروان شد ربا | نیا سود از قتل و غارت دمی
پی کاروان نو آمد روان | درین ره و کمین تنگ بسته کمر
روان شد پی قتل آن کاروان | چو بد بسته بد کاروان برگذشت
کنون تا رسد وقت تاختن | چو این کاروان باز گردد زره

فرستادن ابو سفیان ضمضم را بحجاز نزد قریش و خبر نمودن کار رسول

که در شام بود ... | که در ره نوردی دلش شاد بود
بگفتا کنون زین دو ... | روان شو سوی مکه بطحا ز شام
که خیر البشر شد ز ره بر کمین | بسی ... رفتن پی ما شتافت
نه توان شدن سوی بطحا روان | مگر جنبد گردان قوم قریش
نیابند ما را درین ره ... | درین ره نگردد دگر همعنان
که بر قتل ما بسته دارد میان | چو ضمضم ز سفیان حکایت شنید

خواب دیدن خاله خاتون عمه سید المرسلین و ترسیدن در خواب و چگونگی خواب آن محترمه در بطحا زمین

میان سفیان بر آن کاروان
همه چو بشنید گفت او ...
بفرمود تا نامداران دین
نمایند اگر با مردان ...
چو لشکر ره منزل بر دید ...
ز ایشان هر سید مهر سپاه
ز بطحا ازین سرزمین برگذشت
دل آسوده از کاروان آمدند
بفرمود کردند ... روان
که چون کاروان باز گردد ز شام
بیابان گران ماند ... دوش
چنین گفت راوی که چون شام ...
چو در ملک شام او فتادش گذر
که خیر البشر یافت در کاروان
چو بر رفت ز قتل آن کاروان
چو بشنید کا بد ز بطحا روان
... و بهره شد و در کمین
چو سفیان ز راوی شنید این خبر
ز دل رفتش آرام و ... بد
یکی نامور بود ضمضم بنام
طلب کرد او را نزدیک خویش
بگو با بزرگان بطحا زمین
کنون در کمین است بر کاروان
از آن پیش کان کاروان در رسید
نه تنها گرایان سوی کاروان
از آن پیش کو سوی بیت الحرم
که بد عمه سید المرسلین

... و خوفی شکست ...
سوی بزرگان دین گرد روی
بتازند ملک بطحا زمین
خبر دار و دوست ما شدند
ز مردان بطحا زمین ...
سوی شام گشتند گفته روان
گرفتند ره سوی خیر البشر
ز لشکر تنی چند را برگزید
بهر راه ساختند خود نهان
نهانی بهر سو کمین ساختند
رسانند در دم بخیر البشر
روان گشت سفیان ز بطحا بشام
ز تکفیش پیش سید این خبر
از این کشته شد عمرو بن حضرمی
که تازد سوی کاروان دگر
سوی ملک غرب زمین باز گشت
بتازد بتاکه به بیگاه و گاه
شد از جنبش آرام و هوش از سرش
چو سیماب فتاد در اضطراب
بهر راه و همراهی باد بود
رسانند و خود را به بیت الحرام
ولی چون که بشنیم ما زین نشان
برآیند ز شهر بامین و بعیش
نیابد بما زنده کنین بدرون
روان شد شب و روز در ره [illegible]
رسید در حرم با نوی محترم
ز زین بزرگان [illegible] [illegible]

بی رکابی چو جان بهشتی
عباس در خواب بنگر ای
ز اشتر سواری بر خشم و کین
[illegible] که خویش [illegible] آمد زرود
در آمد سواره دروان حرم
ببام حرم شد بآواز گفت
سوی بوقبیس آمد و بر کوه
بغرید مانند رعد دمان
نمود آن سخن را دگر آشکار
بهر جای بطحا جهان تنگ شد
به هر خانه پاره او فتاد
سحرگه چو خورشید با [illegible]
سوی برادر دلی پر ملال
خبر شد بعباس زان خواب [illegible]
چو عباس [illegible]
نشسته بهر برزنی مرد و زن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان تنها [illegible]
[illegible]
بطحا بر اندیشه شد [illegible]
[illegible]
بسر بر پراکنده [illegible] خاک
بخانه در آمد خروشان [illegible]
[illegible]

بغرّی و والا نسب بود هشتی
ز رایش پدر گشته نیلی [illegible]
در آمد سوی شهر بطحا ز کین
که اینک شما را زمان گشت [illegible]
[illegible]
دگر باره آواز [illegible] باز گفت
سواره روان شد ببالای کوه
گرازید زیر او آسمان
[illegible] باز گفتا سه بار
همه شهر در زیر آن سنگ شد
[illegible]

پدرش [illegible] خنده بود
قضا را شبی خفته بالای تخت
درون و برون [illegible]
بگفت [illegible] سوی حرم [illegible]
چو بگذشت [illegible]
سواره ببام حرم باد پا
نمود آن سخن را دگر آشکار
که شد زنده [illegible]
بگفتا [illegible] کوه سنگی بکند
دو صد پاره و آتش [illegible]
بلرزید از آن خواب آن نیکبخت

آمدن عاتکه خاتون نزد عباس و بیان نمودن خواب خود و ترسیدن عباس

[illegible]
[illegible]
سخن بود از آن خواب آن انجمن
[illegible] سوی حرم
[illegible]
[illegible] بخواب گران [illegible]
[illegible]

بروان آمد از خانه عباس زود
سخن چون گذشت از میان [illegible]
[illegible]
بنزدیک عباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آشفت عباس از آن گفتگوی

اندیشه ناک گردیدن اهل بطحا و مصلحت نمودن با یکدگر و رسیدن ضمضم و شکایت نمودن از کار رسول و امداد خواستن

بروز سیم گشت پیدا ز دشت
گریبان خود کرده از درد چاک
[illegible]
بسوی بزرگان بطحا ز شام

سواری که [illegible]
در آمد به بطحا دلی پر ز غم
[illegible]
[illegible]

نهانی خدا را بجان بنده بود
چنین دید در خواب آن نیکبخت
[illegible]
حرم [illegible]
سواره بر آمد ببالای بام
دگر باره آواز گفتا سه باز
[illegible] باز گفتا سه بار
[illegible]
[illegible] بر شهر بطحا فکند
تو گفتی زمین و زمان [illegible]
بخاک اندر آمد ز بالای تخت
بر آمد ز خلوتگه [illegible]
[illegible] خواهر و گفت از آن خواب حال
[illegible]
[illegible] بر سر انجمن
که ما را سر آمد [illegible] زمان
[illegible]
[illegible]
به هر جا که [illegible] خاص و عام
[illegible]
[illegible]
سوی خانه خویش اندوهگین
[illegible]
از آن ملک بطحا زمین تیره شد
از آنجا روان شد بسوی حرم
خروشان [illegible]
[illegible]

که او در گریزان بود و قریش
چو کار دگر دید این کاروان
بعمد جنگ و بستند
سراسر گریزان ای سران قریش
با خنجر و تیغ زبر آمد
چو صحبت بطحی بسامد
همی سوخت هر سو همی گزند
همی سوی یکدیگر آورده روی
چو روز دگر زین سپه بر بنات
برفتند کردان بطحی همین
همه نزد او آمدند همچنین
دگر بیکسان سوی شام
که از دوده ... موسی
مهتر ... پیش
نشاید ... نشان دهان
درون ... شد ...
همی که خواند او را ...
که ناپاک دین ... بود
مگر ... فسون ...
... بر ... میان
برآیم ... پشت
چو بوجهل ... شد ... تیغ
بیک ... ره ... آمد
درین کار ... کرد ... تم
ابوعمرو و بوحفص خود ... دیگر
همی گرد ... کمند
مگر ... گردند باد

به بر کاروان ... رود
سوی ... خشم و کین ... روان
دران ... بزم ... نشسته بدم
بجای ... دانی بکین ...
برآرید از جان دشمن دمار
... دود ... بجای سر
برآتش دل ... چون سپند
بد از خواب ... خبر

محمد که بنواخت بر کاروان
کمین کرده اندر ره ... نشست
شبان ... بر ... بیراه
نشاید شما را به بطحی غنود
چو ... همه راز را باز گفت
همه ... و دست ...
زسر رفته هوش و زرخسار رنگ
... دود ...

... بوجهل با کار ... کاروان بطحی ... و ... آن قریش ... ابر ... جواب آن ... کفار با آن ملعون غدار

... بد ...
... نشسته ...
... کین بد ... شد دگر
بدین ... سود ...
... بر نامشان ...
... بکار ... شد ...
... ان ...
... بدر ...
... بدین ... بر
... شد ...

... بوجهل ...
... ان و ... شد ...
... خود کینه ...
... بنا کان ...
... که ... ان ... برو ...
... سوی ... کاروان
... بجو ... سر ...
... بوحفص ... بر ...
نباید ... دین ...
نباید ... پای ... فشرد

تحسین نمودن قوم قریش ... ابوجهل را بجهت ... سپاه ... میان منات بستن

... یک ... دل ...
... آرایش جان ...
... خدایان ... زاو ...
... بر خدای محمد گزند
... خود ...

... هر ... فرمان ...
... تیغ کین ...
سر آن ... منات ...
بدین عهد ... بر ...
چو ... شد عهد ...

برآورد بر عمرو یاران زبان
سر راه بر کاروانی ببست
برون کی آید ز بطحی سپاه
بسوی ره شام تازید زود
بهم گشت بیداری و خواب جفت
درانگه برپای ... شد ...
نه جای شتاب و نه پای درنگ
دگر خانها بود هم پر ز شور
برآورده خورشید ... جنگ
بسوی بوجهل ... بر ...
... پر ... کرد ...
... همچنان ...
... آشنائی ...
... دشمنی با خدایان ...
بجان و بدل مهر او را ...
ز دوکس سود جهانی زبان
... دارد بدل کین لات ...
نمودند آن کینه را دست ...
که یک زبهر خدایان خویش
... دست ...
همه هرچه هستیم خورد و درست
... خواست ... انجمن
چو این ره که گفتی ... سپریم
... این ... راز ...
... این ... کا ولات ...
... شد ... انجمن سوی ...

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بطحا پی کین برون آمده

دلیران و گردان لشکر شکن
بخون محمد همه پرستیز

بیرون آمدن ابوسفیان از شام و امداد خواستن از سلطان آن مرز و بوم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خبر شدن پیغمبر از بیرون آمدن ابوسفیان کافر از شام و رای زدن با اصحاب خود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

براهت ز جان دور ماندن
همه چو گفتا ایشان شنید

ولید و دگر عمر بن عبدود
بگاه یک طلبکار خون آمده
برفتند سوی ره کاروان
سراینده از نغمه داستان
پی رزم جستن بهمراه برد
[illegible]
ز آسیب او کاروان ماند باز
گراید بهم سوی کاروان
بشادی برون آمد از شهر شام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از شام بیرون شد آن کاروان
شد از سطوتش بر جهان تنگ جای
که بطحا فروغی از آن نور یافت
ز انصار و یاران بطحا دیار
بیامدند از یسار و یمین
چو عثمان و چه طلحه پیش [illegible]
رسیدند نزد رسول امین
که ای روشن از روی تو تیره شب
ز بهر تو داریم جانها نثار
ترا از دل و جان ثناگستریم
ز روح الامین آنچه بشنید گفت
[illegible] سوی کاروان

بجز رهگذر کاروان گنج و مال
چو شد شب بدر رفت [illegible]
از آن پیشتر بودی که آن کاروان
همی سوی ساحل بگذرد
بدو داد و [illegible] بشمار
سراسر به سبحه [illegible]
ولی چه بود مردان مرد
سوی ره خبر داد کارزار
بدان راه خیبر لشکر شده روان
خبر بود آنکه رسول کبار
علی را در آن بیت بخود کرد یار
در آن ره بر آن باد و باران شدند
دو کس را خبیر و خبر لشکر
به هر جای هر بیت بی جستجوی
بجز آنکه زان گفت با هر یکی
یکی ساعت از [illegible]
برفتیم با هر یک از جا به سو
چو از جا سوی نیز بشتافتیم
کنون باز گردم سوی داستان
بدانکه چو سفیان [illegible] روزگار
خبر بود آنکه رسول کبار
به شام تجارت بد و در شتاب
[illegible]
ز [illegible] و [illegible]
نبودی شب و روز [illegible] آرام [illegible]
برسید امشب که ایجا گذشت
دو لشکر سوار اندرین جایگاه

بماند آنکه از راه آن چو جوال
بی شد روان شد بی سوی او
به تعمیر گور و به کاروان
بدو دید بی پسی کوه تا رسید
[illegible]
نشان تیغ و [illegible]
همه ور خور کارزار و نبرد

ببد بر گوان با حسن سوی دشت
[illegible] و افزون شد [illegible]
ابو بکر را لب پر از خنده بود
سوی شه [illegible]
[illegible]
ز اسب و شتر [illegible]
چو از دشت [illegible] رسول مجید

در بیان سواری رسول خدا و علی مرتضی و صحابه و روز شدن ابا عزم محاربه و فرستادن جاسوس بسر راه

که گردند لشکر بنوبت سوار
خدا بار شد با خدا و ندگار
چو باد و [illegible] شتابان شدند
که آرند از کاروانی خبر
نهانی بگشتند از جا سوی
که فردا بآنجا رسد کاروان
رسیدند آن [illegible]
نهانی پی کاروان [illegible]
که تا [illegible]

[illegible]
و زان پس [illegible]
[illegible]
نهانی برفتند [illegible]
[illegible]
نهانی نشستند [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول [illegible]
چو [illegible]

رسیدن ابو سفیان بجحفه با کاروان و مطلع شدن جاسوسان و گریزانیدن از سر راه کاروان را

که گردند لشکر بنوبت سوار
[illegible]
بتازد بر آن کاروان در گذار
شب و روز جستن نهانی خبر
بروز و بشب بود در انتظار
که امروز از راه بیراه گشت
شب و روز بودند تا زان [illegible]

شب و روز [illegible]
شب و روز [illegible]
شب [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شب [illegible] برهم زدم

[illegible]
[illegible]
عمر [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بودش خبر از ره کاروان
[illegible]
بنوبت سواره دلیران دین
[illegible]
نشانی ندیدند از کاروان
[illegible]
که فردا رسد کاروان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن گویم از کاروان داستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیامد کسی [illegible]
[illegible]

[illegible]

رسیدن پیغمبر بر سر چاه بدر و خبر یافتن از گذشتن کاروان و ناکامی از آمدن گفتار قریش بعزم محاربه و دلداری دادن اصحاب

[illegible]

برگزیدن حباب زمین بدر و رسیدن مسلمانان و پدید نمودن آب و سخن گفتن النضر با لشکر خود

[illegible]

رفتن ابو سفیان به بطحا

وشناو گردیدن ابوجهل

[illegible] ز نشاد من
چو گیرد ور شهر تنها بماند
دو منزل یکی کرد و ره برنهد
بکار پیمبر سبب باد برد
بزان پس نشستند و خوان خورند
که درمان آن درد را چون کنند
که ما ورتن ما بود جان [illegible]
ور آنجا گر آید و جنگ آورم
گر او زنده ماند افزون [illegible]
نه تنها سر آرد بما روزگار
کند جان فدا در ره دین خویش
ز گفتار او لشکر آمد بجوش
همه هرچه گفتی تو فرمان بریم
نباید کسی را بتن جان بکار
چو بشنید بوجهل ناپاک دین
زمین و زمان گشت فولادسان
بهر گوشه راهی شد [illegible]
ز بانگ درای و غو کره نای
همه روی دشت از گران [illegible]
که از بخت و دو سواع و مناة
نه تنها محمد [illegible] زود رنگ
گرانمایه صدیق که آمد [illegible]
مرا او در انجا بجنگ آوریم
که رایت نباشد درین کار [illegible]
چو زانجا دو منزل برید [illegible]
بهر سوی رفتند کار آگهان
یکی گفت از رزم ما روی تافت

برو زود زد سوی یثرب [illegible]
چنین تا بنزدیک یثرب رسید
که بر کار دانی چه پیدا کنند
باندیشه دل را [illegible] چه سنجند
چگونه چنین مشکل آسان کنند
بکوشیم مردانه با [illegible]
وگر شد نشاید درنگ آوریم
چو هست بر ما دگر زندگی
خدایان ما را کند خوار [illegible]
مگر ما ز رو گرداند آیین خویش
ز گفتار برشد بگردون خروش
جز این ره که گفتی [illegible] ببریم
ور این کار [illegible] ز [illegible] روی [illegible]
بر آن نامداران [illegible]
سپهر و هوا گشت [illegible]
سپاهی ز هر گونه رزم آزمای
دل کوه خارا بر آمد ز جای
سپر بود و خفتان کند آوران
بامداد عزی و نیروی لات
خدای محمد گریزد ز جنگ
برون رفت از دام و شد کارگر
نشاید که اینجا درنگ آوریم
همه هرچه گفتی تو باشد درست
رسیدند روز سیم نزد چاه
که چون بید از جنبش یثرب نشان
یکی گفت بر سوی یثرب شتافت

بدنبال یاران در نخست [illegible]
چو بوجهل بد کو برادر بد
سفیان نبی [illegible]
بزرگان همی شد بد انجمن
نخستین ابوجهل لب برگشاد
اگر ماند و او بر سر جاه بد
نسازیم او را از آن زندگی
اگر سوی یثرب رود بی سفر
ز آزادی باشد ز خشم [illegible]
بر آنکس که کرد و درین [illegible]
ز هر گوشه بانگ و غریو [illegible]
بر آمد بدین نیاکان [illegible]
که بنده و بعد از خداوند [illegible]
غم و [illegible] خفتان [illegible]
ز [illegible] بیاه
چو در بار زمین اندر آمد [illegible]
دم گاو دم بست بر چرخ راه
چو بوجهل آن انجمن راند [illegible]
گر این بیکران لشکر آمد ز جنگ
نماناک زین لشکر آگاه شد
اگر رفته باید شدن [illegible]
شنیدند چون لشکر [illegible]
وانگشت لشکر سوی جاه [illegible]
به بر سر جه فرود آمدند
نشانی ندیدند و باز آمدند
یکی گفت دارد درین ره [illegible]

[illegible] بتن [illegible]
ز بی [illegible] و سرکشی [illegible]
[illegible] برد [illegible]
که این کار دارا رسانید [illegible]
بکار پیمبر همه رای زن
ز رزم و [illegible] کین کرد یاد
دگر سوی یثرب شد از راه [illegible]
ور ابجمع سازیم یکی [illegible]
به بطحا نماند بما بوم و بر
درین رزم بند و بر آیین [illegible]
زما ور تراد [illegible] بود [illegible]
که گفتار تو سر بسر بود راست
دگر خورد و کرد و ندانست [illegible]
که کند گر خداوندی و بندگی
بجنبش در آمد ز لشکر زمین
شد [illegible] فضا [illegible]
ز [illegible] بر [illegible] خبر [illegible]
پیام فلک راه گم کرد [illegible]
بسوی سران سپه بنگرید
که دارد سوی رزم و پیکار [illegible]
سوی یثرب از راه بیراه شد
بدنبال او تا بیثرب زمین
خروشیدن آمد از آن انجمن
بر از شور و آشوب شد راه [illegible]
دمی اندر آن جایگه دم زدیم
ز اندوه و غم جان گداز آمدند
که ما ز دل لشکر [illegible]

بفرمان بوجهل ناپاک دی
فرستاد بوجهل از چار سوی
یکی مرد دهقان در آنجا بُدی
خردمند و دانا و فرزانه بود
بشنوار در جیش به نام اوی
ابوجهل او را بر خویش خواند
سخن [illegible]
بپرسید کاز رفت ازین جایگاه
[illegible] از سرکینه و کارزار
چو بوجهل [illegible]
به یثرب [illegible]
سپاهی همراه او کینه ور
همه جنگها مرز از بهر جنگ
نشان تیغ و بدر زند و خنجر
تن از جوشن و سر ز مغفر [illegible]
برهنه سر از ترک و فرو کلاه
چو بشنید بوجهل گفتار اوی
بلات و بعزاش سوگند داد
که برگو [illegible]
[illegible] از نامداران کسی
از آن نامداران و گردنکشان
بنزدیک آید سوی دین او کسی
بپرس [illegible] نام ایشان بجوی
بگفتم [illegible]
باو گفت کای نامور [illegible]
ندانند ایشان ره و رسم جنگ
یکی نوجوانست در [illegible] جمال

سراپرده ها با سراسر بپای
در آن کار رجاره شد چاره جوی

تحقیق نمودن ابوجهل احوال [illegible]
از پرسیدن دهقان و جواب او

هنرمند و آزاده و نیک جوی
بپرسید و نزدیک خویش نشاند
بجز راستی [illegible]
سوی دشت یثرب به پیمود راه
به یثرب بپیمود در راه فراز
سپاهی [illegible]
که بوسند [illegible]
برای و بآیین خیر البشر
بچون عدو [illegible]
پلنگ و بچنگال [illegible]
ولی عارضش [illegible]
کلاه [illegible]
[illegible]
وزان پس سر از راز [illegible]
[illegible] در کار [illegible]
که نزدیک او پایه دارد بسی
که دارد [illegible]
[illegible]
بجز راستی راه کجی [illegible]
سراسر شود کارت [illegible]
تو دارا به بوبکر [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

بود [illegible]
[illegible]

[illegible] بدل مهر خیر البشر
وزان پس سر از راز [illegible]
بلات و مَنات و بعزّی و [illegible]
شمار سپاهش چه بیش و چه کم
و یا هست در راه و بیره [illegible]
که همهات همهات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
نشان تیغ در دست [illegible]
بپرسید و او را بر خویش خواند
[illegible]
بغیر از ابو بکر و غیر از [illegible]
که داند ره و رسم آیین جنگ
بجز آن دو جاودگر [illegible]
کسانی که نزدیک پیغمبرند
[illegible]
[illegible]
[illegible] نام ابوبکر [illegible]
ابوحفص [illegible]
تو گویی [illegible]

که بیند آغاز و انجام کار
که بگذشت با ماه خیر البشر
[illegible] نشیمن کهش نزد جاه
ز دل بود اندیشه بیگانه بود
شده بنده داور دادگر
چنین گفت کای مرد نیکو [illegible]
اگر بخشم زر و سیم از گنج خود
[illegible]
که تا زود گر بر سر کار [illegible]
[illegible]
حرامست در مذهب او گریز
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسب و خنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان گروان [illegible]
کسی هست با او به پیکار یار
مرا او را بجان و بدل یاور
سرافراز گردی ازین [illegible]
[illegible]
ز بوحفص [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

کشندش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه تنها خدا هست بینده [illegible]
جهان آفرین با همان کرده [illegible]
[illegible]
پیمبر مر او را ستایشگر است
تن او بجان نبی [illegible]
اگر با فشارد زکین بر زمین
سپهر برین [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه سوی مکه بیاورده روی
سوی او [illegible] مشکل است
پشیمان شد از آمدن بولهب
[illegible]
[illegible]
نگرش بدو همه کرد بیده ماه
با افسون چنان حرب دینی کنند
ندانیم از مکر او چون کنیم
که امشب روم سوی بطحا روان
برفتن ازین ره دل آکنده ام
گر آید بکین سوی ما زنجوی
[illegible]
سحر که برآمد ز لشکر خروش
همه کینه ورز و همه کینه جوی
دلیر و هنرمند و پر مایه بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدایا [illegible] بنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی ایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
شود از دل و جان [illegible]
تن و جان گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود خشک [illegible] آسمان
اگر دست بازو کرد ای سپهر
[illegible]
زمین ناتوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی او جهل لب [illegible]
[illegible]
نه تنها زمین [illegible]
به تیر و با افسون و بند و فریب
نگرش او بکرشد سوی [illegible]
جعفر بن عباس را خواند [illegible]
ولیکن که رزم [illegible]

خدای پیمبر تمامست و بس
ستاید مر او را رسول امین
پرستنده است چون پرستار خود
[illegible]
تو گوئی جهان از منست و بس
[illegible]
[illegible] بر جهان
فرود آمد از آسمان ماه و مهر
بچنگال او شیر مانند گور
چو گوئی دو گیتی بچنگال او
ز آسیب او لرزه بر آسمان
دل نامداران ز غم شد دو نیم
نه بتوان نمودن با دو دست برد
[illegible]
ز رزم پیمبر بسی کرد یاد
که از دین و آئین ما سر بتافت
سوی ما خود تیغ و خنجر کشید
برد از دل نامداران شکیب
ز افسون او ناله زد سوسمار
سخن راند از آن کار از بیم و باک
تن خویشتن را نگهدار باش
روم تا نه بیند و بینده ام
به پیکار با ما شود روبروی
برون رفت از آن انجمن بولهب
یلان جمله در زیر جوشن شدند
یکی بد اخفش دیلمی نام او
[illegible]

پشیمان شدن ابولهب و مراجعت نمودن به بطحا زمین و بهانه ساختن اخفش نام و مراجعت نمودن با قوم خویش به محل خود

جوانان جمله گشتند فولاد پوش
سوی پیمبر [illegible]
ز گردنکشان بر ترش پایه بود

دلیران همه غرق آهن شدند
ز گردان یکی مرد بد چاره جو
ز سیداران خواب آن رزم [illegible]

سپه بر چه بود و سپه پیش راند / دلیران خود را همه پیش خواند
سران را همه محرم راز کرد / وزان پس از آن راز سر باز کرد
ازان خوب و از رمز بنهاد / ز کار پیمبر بسی کرد یاد
که نتوان به بیهوده جان باختن / تن خود بآتش درانداختن
چو دیدند آن از پی ننگ و عار / کجا سوی آتش رود هوشیار
ز دُر و ز زرف دریا خردمند پای / نهد بهر بیگانه و آشنای
همان بهتر آید که زین جایگاه / سوی کشور خویش جوئیم راه
سپه چون بر گفتا ایشان شنان / سپه جمله گشتند همداستان
بگفت سپهبد سراسر سپاه / سوی بازگشتن گرفتند راه
سپه بد برفتن بسی چاره جست / سرانجام ایشان ازین بند رست
که زان سرزمین چون به بیرون رسند / ز رنجی که دیدند ما هم گریند
سپه را ازین دره بیرون برد / ازان رزمگه جان بافسون برد
سپه بر سپهبد نمود آفرین / نمودند رأی سپهبد گزین
بدینگونه کردند و بگریختند / به آرام بر بارها ریختند
نماندند لشکر دران تنگنای / سراسر سپه برد بار از بجای
چو لشکر دران منزل آمد فرود / سپه دار لشکر بفرمود زود
بفرمان او سروران سپاه / دران جای جستند آرامگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / زمین در زمان بر سپه تنگ بود
سپه جمله آنجا فرود آمدند / بغرّیدن و رود در رود آمدند
ازیشان زمین گشت آهن درنگ / ز آسمان گشت فولاد و سنگ
بهر سو سراپرده شد بپای / دو صد آسمان بر زمین گشت جای
ز بس پرده و خیمه بر پای شد / بهر جا زمین آسمان سای شد

وزان سو خبر شد چو خیره شدند / سپاهی که رو آسمان خیره شدند
که آمد بسوی سپهی چنین / زمین از سم اسبشان تیره شد

آمدن لشکر کفار به نزدیکی سپاه اسلام
و خبر رسیدن به لشکرگاه ثوت

همه جنگجو تیز و بهر جنگ / همه آهن آگین و فولاد چنگ
چو بشنید سالار دین این خبر / طلب کرد یاران دین سر بسر
بایشان بکار سپه باز گفت / ز راز نهانی باو باز گفت
که آمد سوی ما سپاهی گران / همه نامداران جوشن وران
بزرگان و گردان یکی انجمن / که ایشان نگیرند بیکار و کین
شما را درین کار تدبیر چیست / که تقدیر را هیچ تدبیر نیست
چو گفت این سخن سید المرسلین / خروشیدن آمد ز یاران دین
کهایی دو در تیغ جان و تن کل / نثار تو داریم ما جان و دل
که ما را نباید مگر جان بکار / مگر آنکه سازیم بهرت نثار
اگر تیغ بارد ز گردون سپهر / نتابیم از خاک پای تو چهر
ز نوک پی و نیزه نوشیم آب / خوریم از سر تیغ دشمن شراب
بتن بار ورنجها بود پای بست / ز دامان تو برنداریم دست
اگر در دم اژدهای دژم / ز مستی تو ما را ندانیم غم
اگر کوه آتش بود بگذریم / اگر ژرف دریا بود بسپریم
پیمبر چو بشنید از اهل دین / بر ایشان یکایک نمود آفرین
چنین مژده شان داد خیر البشر / که یزدان چو زین رزم وارد خبر

که یکر کاروان رفت بروی ز دست / بگفتار بطحا در آید شکست
نمانَد باشند و به روزگار / که فیروزی از ماست در کارزار
چو شب گشت خورشید گیتی فروز / وز آن رفت در پرده زرنگار

در بیان راز و نیاز پیغمبر با امیر المؤمنین حیدر و آمدن
آن شهریار بلشکرگاه کفار و آگاهی از گرفتن
دو تن از ایشان و آوردن ایشان نزد پیغمبر و رسول امین

نوا زند شبنان شب جست راه / یک پرده شد جای خورشید و ماه
همی شد روان سوی پرده سرا / علی را به نزدیک خود داد جا
نبی در سراپرده با خویشتن / بسی گفت از هر دری رای زن
بر رازداران از خود باز گفت / بدانند و رازداران ز راز گفت
که ای یار تو از ازل یار من / ز کار تو بر کام شد کار من
تن من توانا ز نیروی تست / نشانده دو دشمن ز بازوی تست

بمانت نو امان نازوان
چنین گفت آن نامداران که اند
فرمان جهان آفرین شاه وین
دو کردار دلیران اهل سپاه
به پرسش بر او برگشاد لب
از این تیره شب از کجایی بگو
بیک ره سوی مرد و باز زد
بیک دست بر دامنش آن مرد
گرازان و نازان سوی او سپه
مو وند پرسش زکار گفت
به یکی گرفت آن دو تن را بخشت
یکی را برآورد و زد بر زمین
شد ان زمان ازان جا که بگرفت
بخندید و شادان با او گفت
خوشا آنکه لطف او بر من باشد
خواست و گشاد و همان هم بخورد
زدست او این همه گمان نیک
ای ان سگان [illegible]
بر ز ستم از جا برآمد سپه
بگفت این و زود دست سوی
بیدار و گشاد آن لشکر
پیمبر بخندید و گفت این
بدیشان که دست خدا
زان سگان شد نیکی
برآن بنده و بخت بود
بکایک به پرسش گشاد لب
خدایی که هستی به سالار او

زنهت روا نماند تنها روان
دلیران و خنجر کشیدند از کمند
روان شد لشکر که آمد [illegible]
چو دیدند از او را آنجا نگاه
که برگو چه خواهی درین نیمه شب
سوی روشنایی و تمامی
بست آن دو تن را بهم بند در
برون بردند از ان لشکر و بخش
چو در دست وآن دو تن بسته
نهفته بخندید و با نیز گفت
به دست دگران سه تن را بخشت
و شادان بر او یاد در
بسوی رسول خدا بخت
که بیچاره گشت با فتح گفت
که و بار داد و داد است

زرابا به مست و چنین نگاه
نهانی برآن لشکری کند
به سوی وی همه نگه بنگرید
سوی او شتابان و زود تاختند
که تا ما تو از لشکر
از ایشان چو بشنید شیر خدای
چنان بست آن مرد و تن را بهم
چو مردان خوامید ازان جایگاه
سه مرد و گرفته زان سوی او
سوی آن سه برگزین بگیرد
نگو گی چه از ایشان بر نیشر و
همی برتن آن سه تن
سوال خند سوی او بنگرید
جنگ کرده و کسی چو تو باک
گشاینده کار روز رست

نمانی بروی دوبی شب
نه را ما ره دلیران کار
سران سپه را سراسر
چو او را بدیدند بشتافتند
تو از نامداران بحیا
بغرید تند و برآمد ز جای
گرازان یکی برنا ورود
علا به [illegible] گرد سپاه
علا به سه تن کرد فرخ
بیک لحظه آن همه ساخت
که از جا به چشم سقا آب خورد
دل آن دو تن را رخم کرد
دو تن را بگوری سه
بود امن از گردش روزگار
نگار و گیتی به دست است
نخستین دست و
[illegible]

آوردن آن دو تن را به نزد خیر البشر

و بجای آن لشکر
شتابش شد [illegible]
چنین گفت کای بیرون خجر
گزان لشکر آن برکت بدمند
بگردن بر آورد گر زگران
که بر لشکرست گشتن عجب
گشاینده بندگان کمند
همه کرد بر سوی لشکر کنایی
که بخت لشکر [illegible] نشود
بسوی پیمبر زکار عجب
همی گفت با خیره ما بگو

و ز لشکر زر و بحر زجای
[illegible] بیان بند
تو تو ای من لشکر زاکن
[illegible] چاره بخت
[illegible] لشکر زکشند
[illegible] تو مرد
[illegible]
غضنفر درانداختیم
گشاده جوان نامداران شدند
که ای بابای تو بر از چون
پیمبر بخندید و لب برگشاد

که [illegible] ار [illegible]
ز [illegible] [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
که بر لشکر زاکشود
ستایش گر پاک یزدان شدند
ز بخت [illegible]
[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]
بجنبید آن نامداران کین
همه تیره بودند دل پر کمین
چه عباس و چه عتبه و بوجهل
سی نامدار و بسی نامجوی
دگر نامداران آل لوی
بزرگان و گردان خود و پوش
ز نامشان [illegible]
[illegible] و شمارش ندانم کسی
سراسر همه گرد و جنگ آزما
[illegible]
[illegible]
[illegible] جگر گوشه [illegible]
[illegible]
فراشد بچارم فلک آفتاب
سپهداران برآمد ز جای
ابوجهل را اوفتاد [illegible] خبر
که شیر خدا آمد میان [illegible]
دل نامداران بد و بیم شد
[illegible]
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپه را همه سر بسر [illegible]

[illegible]
[illegible]
دلیران و گردان [illegible]
ولید و [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible] شمار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراسر دو لشکر برآمد خروش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی سران سپه کرد روی
[illegible]
[illegible]

[illegible] رسول [illegible]
[illegible] نهادند بر خاک روی
[illegible]
[illegible]
بجوشن تو شمشیر [illegible]
[illegible] نامشان آورد در شمار
[illegible]
[illegible]
[illegible] و عمرو بن عبدود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طارم آبنوس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] محمد [illegible]
سراسر سران سپه [illegible]
[illegible]
[illegible] رزم و کین آمدیم
[illegible]
[illegible]

شمار رجزخوانان [illegible] لشکر اسلام
با چنین گفتار [illegible] سر همه

[illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلیران و گردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراسیمه جستند از جای خواب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفتند سوی ابوجهل راه
دل کوه از بیم ترسان بود
[illegible] بامداد دین آمدیم
[illegible]
بسوی [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] سراسر [illegible]

شدن لشکر کمین ... و رفتن ابوحفص بلشکرگاه و سخن گفتن با ابوجهل ملعون بدخو

همه کوه و هامون ... گاه ... — سپاه است و گردان والا نژاد
ز رود و دشت ... — سنان و سپر را نه اندازه است
... فلک ... — همی ترسم از کار چرخ بلند
... سوی گردان ... — ... جنگ ... رزم

رفتن ابوحفص و ملاحظه لشکر کافران نمودن و برگشتن و اظهار صلح نمودن و مژده دادن به پیغمبر

بود یاری ... — خداوند دادار یار منست
... — بدانسان که خواهی بدانسان کنم
... — بروی سپر جای شمشیر کرد
... — ز ... او ... خبر ...
... — ابوحفص گفتا که دارم پیام
مرا ... سوی ابوجهل ... — ابوجهل ... سوی ابوحفص ...
... — ... ابوحفص لب برگشاد
ز هر ... — ... نه اندیشه کن
که ... روی ... — زمانی درین رزم اندیشه کن
... — رود در دم اژدهای دژم
... — بسوی ابوحفص ... کرد ...
که ... — ز کفر تو اسلام را دل به ننگ
که ... — بدوزخ ... چون ... نشین
... — خدایی که رای تو اش ...
همه بنده بودیم ... خدا — نوای بد گهر ... ناپاک ...
... زمانه ... — اگر نه فرستاده بودی کنون
چگونه باسلام داری ... — پرستش خدای نبی ...
چنان کز مکان تو شد ... — ... ابوحفص ...
روان شد بسوی رسول خدا — همه هرچه بشنیده بد باز گفت

وزان ساعت ...
...
ز ... تا سر جاه ...
زبس خیمه ... بنا ...
ز بانگ دلیران و گردن ...
...
... ازین کار ...
... گفتار ...
که گردون ... که صد ...
دل من ...
چو بشنید ابوحفص شد شاد ...
بیازید ... تندی ...
... سوی ...
... چو بشنید ازان مرد گرد
...
... سید المرسلین
... سوی ...
...
چو بشنید بوجهل ...
...
چنان ...
...
...
... کراندی ...
... کفر ...
...
... ازانجا برآمد ...

...
... رهنمای تو ... پاک ...
...
...
... آید ازین رزم ...
... هنگامه صلح گرم
...
...
سر اختر اندر کنار ...
سرانجام ... خود را ...
...
... آسمان تیره ...
... رسول ...
بدل شادمانی ...
...
...
...
... سوی ...
...
ز اسلام ...
...
...
که ...
سزای تو بد خنجر آبگون
ولی چون تو ...
فرو بست ...
... یزدان ...

[illegible]

[illegible]

گفتار در بیان آمدن عبد العزی [illegible] شیر خدا [illegible]

[illegible]

[illegible] چنین لشکری [illegible]
سواری که تازد سوی دشت [illegible]
ز یزدان رسد دشمنان را گزند
بهمراه ما پاک دادار ماست
که نیرو [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] بپاسخ فرو بست بوجهل دم
که چون رفت بوجهل از انجمن
[illegible] برآمد خروشی [illegible]
که خوانند عبد العزی نام او
بعبد المناف [illegible]
[illegible]
بگردان برآورد گرز گران
خروشید و [illegible] برآمد ز جای
[illegible]
برآرم ز گردان لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد ز جای
دو چشم دو لشکر از او خیره شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیدن ابوبکر و ... بدان جناب نبوی او را
و رفتن اسد الله الغالب بجنگ آن بدسیر و بدرگ
اسفل فرستادن او را

گزینده سویش نیارد بجنگ
به پیرایش لشکر احمدی
نبی را چو آمد بپایان سخن
بسیمای او شد دو لشکر نهان
پدید اوری اندر آمد زجای
خرامان روانه سوی او دلیر
چو عبد العزی سوی او بنگرید
تن خویشتن را بد خار آن دلیر
بزرگی بنا چار گفتار کرد
گر ایشان پیاده توای نوجوان
که آیی بدینسان در آن انجمن
تو بر گرد کاید بجنگم سوار
میان دلیران بود سخت ننگ
چو لب بست و او در سخن شد بدین
ترا زین پیاده کنون ای سوار
ندیده توای رزم دیده سوار
چو بشنید از شاه آن بدسگال
بپاسخ چنین گفت کای خردسال
بجان ما خورم آب زین بیکار
ترا ای نزاره بهبوده نیست
نبی را شناسی بپیغمبری
بخواهم ترا تو هم نیست روی
ز قسمت نمای جهیم و بهشت
چنین گوید ازان کای پهلوان
بگفت این و از هم شد مستمند
میان دو لشکر [illegible] فشرد
بخواری فکندش بروی زمین

چو هفتادش از راکبش آفتاب
برون آمد از بیشه شیر خدای
بخورشید کای گشته از عمر سیر
بدل گفت روزم بآخر رسید
چو موری به پیرامن شیر نر
جز بچاره کان سوی داد هر
بسوی دشت بیکار گشتی روان
پیاده بجنگ سواری چو من
مرا با پیاده نبردست عار
منم من برهنه تنی را بجنگ
شهنشاه بگشاد لب در سخن
بدوزخ فتد در که کارزار
پیاده کند شیر چون کارزار
بپاسخ شد از بیم و اندیشه لال
بدو شاه گفت ای بد بدسگال
ور گر دو من باز گردم ز راه
نزاد بگراز زندگی سود نیست
وگرنه روانت زتن شد بری
بخویشان و خویشی میاور نیاز
شود دور رخت قسمت ای ...
قبولم درین کار باشد محال
سوی آنکه گرد روی سمند
زنا بامگر گاه او گشت خورد
که اینست آیین مردان کین

بدامان آن نه فلک سایه
پیاده روانشد سوی آن سوار
چه تازی بدینگونه گستاخ وار
ز آن یال و بازو و کوپال و جنگ
برفتن بتر سید و کرد بدست
که مانا نبودش رسول امین
نه در تن سلاح و نه در دست تیغ
مرا با سواران بود عار جنگ
گر از تنگ گردد درین انجمن
سواری اگر هست کاید بجنگ
بپاسخ بخندید کای ...
الوزنی که از زندگی گشت سیر
بود در که رزم و کین ...
زمانی همی بود و لب برگشاد
[illegible]
[illegible]
اگر سوی دین آوری ...
ترا چاره کار اینست و بس
ترا گر کنون غیر اینست رای
چو از شاه بشنید آن بدگمان
تنم گر ز جان باز ماند رواست
گرفتش کمر بند و دست خدای
بزیر اندر آوردش از پشت زین
چو عبد العزی خوار و زار اوفتاد

خدا یار گردد درین دشت جنگ
نمودار شد رایت احمدی
بمانا که در آمد در آن انجمن
به پیرامنش چرخ پیرایه
قرین شد به پرورده پروردگار
نگه کن که چون کنون ز بنهار
شد از چهره و از لبش آب و رنگ
بلی بازگشتن نمی چاره جست
سواری که نازد ...
ترا از تن خود نیابد دریغ
نبرد پیاده مرا هست ننگ
ز خون تو آلوده شمشیر من
مرا بازگشتن بود به ز ننگ
ترا بازگشتن بدوزخ فتاد
[illegible]
برهنه ز شمشیر ... شیر
[illegible]
[illegible]
که آمد به آخر ترا روزگار
سوی سوی یزدان ...
ز سوی دگر نیست فریادرس
روانت گراید بدیگر سرای
روان از تنش شد ...
بگرو برآورد ... اسلام را
کشیدش بر از خشم از باد پای
چو شیری که چنگال یازد بگور
سوی آنکه دیده ...

دل ناوران وزان پهلوان
بگفتا که ... سوی [illegible] جنگ
سواران [illegible] روز [illegible]
چو گرد ... عبد و سوگند [illegible]
نهفته بخندید کای [illegible]
گفت این [illegible]
سوی لشکر [illegible]
ز سالار [illegible]
همه [illegible] و ان [illegible]
ولی کو [illegible]
[illegible]
بود کار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible] مهرت [illegible]
ز ذات تو ذات خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه لشکر کفر [illegible]
همه سینها [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
چنین با خدا [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
که در کار [illegible]

سوی [illegible] شد چو [illegible]
[illegible] جنگ
زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفت آن [illegible]

ز کارش بخندید [illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
سوگند [illegible]
[illegible]
به سر [illegible] بخند

کشتن شیر خدا عبید عزی را و بازگشتن بخدمت رسول صلی الله علیه وآله و تکبیر گفتن [illegible] سلام و شادی نمودن امت خیر الانام

[illegible]
که با بنده دادار یزدان کند
که تو بحر از جان فدای تو باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روی تو اهریمن [illegible]
ولی کو بمهرت [illegible]
سری کو ز راه تو شد [illegible] خاک
[illegible]

در بیان [illegible] کشتن [illegible] و نصرت دست [illegible] مرگ عبید العزی

همه سر [illegible]
همه [illegible] خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible] با بندگان چون کند

[illegible]
[illegible] سوی ابو جهل [illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible]

در رای روان ابو جهل و لشکر ستدن به پیکار [illegible] از پهلوانان کفار و آمدن ولید بر رزم و از [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]

که در [illegible]
[illegible] آب [illegible] از آن [illegible]
[illegible] آب از آن [illegible]
[illegible] بسان [illegible]
[illegible] آب [illegible]
سوی [illegible]
ز کارش [illegible] لشکر [illegible]
دل لشکر کفر [illegible]
خدای [illegible]
ز ذات تو [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه خاک بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی مامور بود و دمش گرم — شد از کار بیچاره دل پر زرم
سوی بدر چون شد دگرگون — که ابلیس بر عمر او خونبهای

همه بیخبر بودند زان کار بد — ز ره بخت سوی سوی بتخانه روان
ز انگونه ره و انتظار بیا — بجنبانید بر پشت خویشتن

چو بوجهل بگشاد گفتار سست گفت — سر بخند و زمین و بایست گفت
ز ره خیمه شد خروشی بلند — هر گونه بد گوی بد سست مند

نبی گفت در ره که بنشست کار — بتان را همی کشت از کارزار
همی بود او گشت بر خویشتن — بر تن خود بد [illegible]

نبی بار کرد و بر و بوم خون بار — یکی دشت آزرم و آمد پیش
همی بود لشکر ز آب و تب — چنین تا که شد روز پنهان

ابوجهل سر گشته زان کار خویش — بزرگان لشکر همه خواند پیش
همی گشت هر کس به رای زن — همه تا که از گردان لشکر شکن

ولید و دگر شیبه نامور — و گر عتبه آن گرد پرخاشخر
نکو هر کسان نزد ال [illegible] — بر فرق فرزند زر [illegible]

ازین بزرگان بیخرد عرب — ز فرزند نهادان ابا نشست
بر از دور دار جای بر خواستند — به پاسخ چنین خویش آراستند

که بخرد ز رم و بیا روان بست کار — ز هر کاری بجز کارزار
که هر چند ما را نبی پیش خویشتن — که ما نیز را زیناس هم تن

چو ما و نبی از نبی ما نشستیم — نبی هم ز روی بد و خویشتن
ولی زین بی دین [illegible] — که از هر کی سوی خویش پیش

بیک یک نمودند سوگند یاد — بعزی و لات و هبل از دو یاد
که فردا برآید چو تابنده مهر — چو سیماب گردد زمین [illegible]

ز جوشن برهنه نسازیم تن — نپیچیم خر آشیب [illegible]
نگاران به پیوسته در دست آوریم — به دو رزم در پشت و در [illegible]

نمانیم با خنجر و تیغ بند — ابوبکر و حفص و [illegible]
چو گفت این سخن شد سراسر — جوان گشت از آن گفته بر تن

از ایشان دل لشکری بنده شد — بدیدار نام و دل آگنده شد
ابوجهل و بن از دل خاست سپید — ز شادی دل او در جا بر دمید

بیاراست پس مجلسی شاهوار — که آمد از آن برکه داد و بر
سه روز سر بر خویش خواند — سر او ز خون بر کسی ز دست

وزان پس از آن بزم سر بر کشید — از آن جنبش و بیکار خاره
نگه کرد بیران درست در — بگفتار آن بیدین کردار

که بود اندرین دشت صد پیکر — که اندر جهان باده ای گرمند
شما نیز دلها برآید سپید — برو از نبی دین و آن سپید

برای خدایان خود جان دهیم — به سرگرد و آید بهر سرخ
به ابریج رزم و کین رای [illegible] — و زین رزم ستی [illegible]

بلات و بیل به بند دست — بیاد که در کار بر و بدست
چو گفتار او را نمودند گوش — برآورد گردان لشکر خروش

ثناگوی او از دل و جان شدند — بعزی و دو آفرین خوان شدند

تحسین نمودن ابوجهل لعین که این پیاده هیبت ناکس چیست

وزان پس ابوجهل بگشاد لب — هر سه از آن داستان عجب
که زان کار داریم شکی بسی — چنین رزم جویی ندیده کسی
دلم زان پیاده پر درد و غم شد — همه زان لشکر ما بر زرم

ندانید او را ز نام و نشان — که تا که شد در گرد نکشان
ز نام او رزمش هم اندیشه — هنر ور بود با که سخن

که گر کرده در رزم و بیمار و — که زینگونه برکام شد کار او
چو بوجهل این داستان بر زد — کس از بزم ستیز گفت بر

زمانی ندیمیان و در آن انجمن — از آن نامداران بگردید سخن
نباید که برآمد دلبری ز جا — به بوجهل گفت که ای کدخدا

به یثرب بدم من در از روزگار — که بود ستم همه سر کار زار
ز آن پیاده همه دیده ام — ز نام او زان شنیده ام

ندیدم بدیدم ز نام آوران — دلیری بغیر از یکی نوجوان
جوانی که همتای او نیست کس — ابو کوبی [illegible]

ندیده چو او چشم گردنکشان
ز دادار خدای نبی برگزید
بر او دوش کس نیامد قبول
همه مهر زیر دل دوستان
ز دشمن نبی رهنما زود زود
چو سازد بمیدان مردی نبرد
بلالان جوان شنیدند گفتار
که فرموده است پیمبر بکار
سحرگه چو خورشید چرخ برین
بگسترد چو شد شاه خاور زمین
خروشیدن آمد سپاه دو گروه
دو رویه سپاه اندر آمد بجنگ
ز آوای شیپور و بانگ درای
گردون در آمد زمین و زمان
سیه تیره شد روی افتاب
سپهر و بدر زید پهلوی
زمین از زمین تیره گشت
سیه روز شد روز و روشنی
زمین گوشه شد نوای بیابان
بهر سو که میدید هیچ کس
چو بوشید بر خویشتن جوشن
بر آن زمین چو گشت پیوسته
بلات و عزی نشسته بر
ابو جهل از آن خاک آهن سپه
ز لعنش ملرزید میسر سپه
زمانه بجنبید بجنگ
خروشیدن از زمین تا بفلک

ندیده چو او کس یکی جنگ‌جوی
نبی را خداوند بنشنید بدید
بود روز بهرای ظفر قبول
بسوی نبی خواهش آراستند
ز نیروی و بازوی کفر شکست
بیخبر ز مردان کسی را نبرد
دگرباره گشتند بر مرده روی
که بود دگر نام شمار روزگار

خداوند شیر خدا خواندش
بخلوتگه راز چون شد براز
سراسر بزرگان شجاعت
بگرد بزرگان کسی بسند
ملات وزو بامیان بنشست
بنام از نیروی آن نامدار
ابوجهل برخواست خیاتی
برفتند یکسر از آن جایگه

گفتار در بیان آمدن ولید بجای میدان بیکار
و مبارز طلبیدن از رسول خداوندگار و سرآمد
شدن اصحاب دین از نیروی آن لعین

گردون برآمد غو گرد و گرد
دل مرد مردی برآمد به جنگ
زمین گرد شد گرد و خون
بر پهر پر روی مه شد افق
دم تیغ پیر بدان سپهر
نهان گشت بخت آسمان بر
زمین بی شد رزم هنگی سپهر
ز خورشید گشت گوی
درخشنده بدخور روی نگار
زمینش بر رسید چرخ کبود
بر آشوب گردید روی زمین
همی بر نگرد و نه رزم
ز خون عمر دشت رنگین سپهر

زمین آمد از بانک اسپ چو
ز چرخ شد پر آواز کوس
زمین زمین پست بر زمین
جهان شد پر از خنجر و گرز
فلک گشت پامال سم سمند
که گردان که گردون بر آمد نفیر
بانجم فراز فلک سنان
ز هم سواران فولاد پوش
چو پوشید جوشن ولید دلیر
یکی آهنین کوه فولاد ساز
زمینش بلرزید با موان
بمیدان به نیروی آن تیغ آب
گردون فراز سر تخت آب

گفتگوی اصحاب با جناب سید المرسلین
و لامران بد آمدن

سنان و سپر از تاب در جنگ
سوی بمیدان کمین چو

فزون از همه ماسوا اندکی
ز دیدار او دیده اش گشت باز
چو بوبکر صدیق و فاروق دین
پسندی آمد آن از جنبند
ز نیروی او خوار ابر زمین
بعبد العزی تیره شد روزگار
دلیران و نام آور ابر سپهر
سوی خیمه خویش شاه و سپاه
سیاه شب تیره شد ناپدید
پراکنده شد لشکر یکبار
ز اسلام کمند سرانجام کفر
ز نام آوران بر فلک شد خروش
بر آواز شد گنبد آبنوس
ز فولاد شد آسمان پر ز تاب
بلرزید کیوان و بهرام و مهر
زمین شد ببالای چرخ بلند
بگردون بلرزید برجیس و تیر
ستاره و فروزان ز بیکران
ز بهرام و کیوان بر آمد خروش
بر آورد برکینه از دل نفیر
پر از کین چو بنشست بر ابرش
سر آمد سوی سپه برگذشت
نشانی ببالا ز قوم دغل
کیوان بر مهر با کاوه مست
خروشیدن آمد بر دگاه
که سوی نبی تیغ خونریز شد
اسد بانی گردد بر چشم رود

دلیران بطحا سراسر طلب   به رزم خوشان شده پر غضب
بکالیک بزرگان قوم قریش   بجز آن نبی گشته پر کین و طیش
ز آواز شیپور و بانگ سپاه   سراسیمه گشتند خورشید و ماه
دلیران بطحا بجنگ آمدند   سوی لشکر شاه تنگ آمدند
گرازان بکف تیغ کین آختند   بقتل نبی کار بر ساختند
خروشان بیامی چو دریا بجوش   زمین و زمان پر غریو و خروش
رسیدند چون سوی اسلام تنگ   ز اسلامیان کس نشد سوی جنگ
بر جیش اسلام با آن سپاه   چو موی سفیدی بکار سیاه
ابوبکر را شد دل از بیم خون   پر از درد و غم شد عمر را درون
بسوی پیمبر کشیدند لب   که ای سرور قوم و فخر عرب
بگو تا چه سازیم با این سپاه   چگونه گرائیم در رزمگاه
هزاران از ایشان و از ما یکی   تو مشمار این رزم را اندکی
ندانم که درمان این چون کنم   با این مردم چنین چه افسون کنم
همه لشکر از بیم اندوهناک   نیایش کنان سوی یزدان پاک
بسودند از مهر بر خاک چهر   گرای برفرازنده سپهر
نبی را درین رزمگه یار باش   تنش باز دشمن نگهدار باش
سراسر بگفتند و گریان شدند   ز بهر نبی زار و گریان شدند
سپه شد سراسر پر از گفتگوی   خروش و فغان خاست از چارسوی
که ناگاه از لشکر کفر و کین   سواری برون تاخت از دشت کین
سواری بمیدان کین کینه جوی   بسوی نبی کرد خشم و روی
خروشید مانند پیل دمان   که گیتی سر آمد بگیاد و کران
به نیروی لات و بتخت هبل   با اسلامیان آمد اندر خلل
هم اکنون درین رزمگه تا برید   همه سر کشته با دستگیر
کسی کو ندارد سلاح و سپاه   چگونه شود سوی آوردگاه
ز آواز آن بد دل تیره رای   نوان گشت چنین رسول خدای
دلیران لشکر هراسان شدند   ابوبکر و بوحفص ترسان شدند
سپه را همه برفی دل بسوخت   از و بر دل لشکر آتش فروخت
بسی بند و بند بر پرداختند   عرب لشکر ز بهر نبی ساختند
بگفتند و سودند سر با بجای   که داریم بهرت فدا جان پاک
نه خود و نه نیزه و گیر در این عرض   چو تنگ اندر آمد سپاه قریش
که گردند از لشکر ما اسیر   همه کشته گردند با دستگیر
ز خصم شد سوی او تیغ نیش   نبی چند بیرون بر ندث بدوش
چو بشنید از ایشان رسول خدای   شد از گفت ایشان تبسم نمای
بر ایشان بیکبار سو و در این   چنین گفت کای نامداران من
شما دل ندارید پر درد و غم   که بر لشکر ما نباید ستم
درین گفتگو بود لشکر پناه   که ناگاه در سوی آوردگاه
ولید و ابا او بر آورد جوش   که ای در ره دین تو یکجا نشم
سر و گر گرائی سوی کارزار   بهیچی بسان دلیران کار
گرائی بمیدان رزم آوری   درین رزم کو هیچکس داوری
وگر خود نیائی بمیار زکاست   ز خونشان ماهر که آید درست
بگفت این سخن را و آواز داد   سوی لشکر آمد چو اژدر شغب
بلرزید دشت و بجنبید کوه   دل نامداران درین شد ستوه
برون ناید اکنون ز اسلام کس   سواری نتازد بسوی حرس
کسی را چو در بین میدان ندید   نگرد سپاه نبی صف کشید
چنان گرد بر گردن لشکر گرفت   ز لشکر نماند از او در شگفت
سوی جیش اسلام آواز داد   ابا من مبارز دگر کیست کو
کسی را نبد سوی او دست رس   گرفتار زنجیر بلا از نفس
بر اسلامیان تنگ شد کارزار   ز بس ... شد لشکر تنگ
نه اسپی که تازد کسی زان سپاه   برزم عدو در صف رزمگاه
نه تیغی که گیرد دلیری بدست   در آرد میان دشمن شکست
نه کس را سوی رزمگه رای و روی   نه بر روی میدان کسی رزمجوی
همه گشته حیران زار و نزار   که اینک بر آرند از ما دمار
همه کشته از دل سوز آه   همه بر رخ ایشان حیرت نگاه
بیاد آمدم زین سپه آن سپاه   ازان ... [illegible] ... گاه

یلی که در آن زمین وی او
بر این لشکر بیند او
بسوی خداوند خود تاختند
میدان چو باران اگر شد
پی او سر از جگر بر کشید
که این نه سراپرده بی درون
که او جشنه جبریل خوش ایستست
همایی سازو بیخی بدست
روانشد سوی دشت آن
زبان بسته و دیده بگشاده با
ز دیده بخون دل راه وا
دم آیم او گشت مسافر دل
بدلبر ز دل گفت راز نهان
یکی سرو آزاد نوخیز دید
دو گیسو پریشان و دل پر ز جوش
یکی دید زیبنده سروری
ز برج رسالت مهی در دل
برو روش شب قدر بر رو
هنوز روش هند سایه بر آفتاب
به عقد پروین فرو ریخته
شنفته ز روی و از مو
یلغار با او زبان بر گشود
ترا خبر مقدم در این رزمگاه
خوشا آنکه در ساعت خیر ...
ز روی و رخسار او جان ...
ز دلبر چو بشنید دلدار راز
که ای تنگ میدان تو ...

در بیان داستان صحرای نینوا که گنگاب وقایع نگار
بجهت مناسبت مقام و عمام اقلام سخن پرداز
است و استشهادت حضرت قاسم داماد

ز خون جوان است خورشید
بحسرت سوی سراپرده ...
سیمای او گشت ...
دل ... فلک ... گشت
زمین ... گردون ...
به یزدان ... بگشت ...
پرستید بر در ... بی نیاز
سوی داور داوران ...
ز دل گفت با دلبر از دل
شد آگاه از راز او راز دل

ز هر سو که با چشم تر بنگرید
روان سراپرده شد ...
چو او از سراپرده ...
... شد ز شوق ...
خرامان سوی شاه ...
... که او رفت نزدیک ...
دل ... کرد و آن ...
بلی ز ... زبانی ...
بند در میان ...
ز خون جگر دیده را رنگ داد

گفتار در بیان ملاقات امام همام جناب
سید الشهدا با شهزاده قاسم و کیفیت راز و نیاز
آن دو عالی مقام

ز اوج نبوت خوری چون هلال
سوار شب قدر از روز لی
هنوز روش بر ماه مشکین نقاب
ستاره بخورشید آمیخته
زمانی بآن روی و مو بنگرید
بدینگونه آن نوجوان ...
که گروی توانیدم سوی ...
به بیند رخت در دم ...
ترا بیند و جان بجانان ...
اگر بنده با پاسخ چنین داد ...
صف جلوه کاهت صف کبریا

ز چشمش روان گشته سیلاب خون
همانی ز باغ ...
ز روی روش سواد شب قدر دور
ز مهر برادر پدر از شعف
دو دیده بحسرت بسویش ...
که ای نوگل بوستان ...
خنک آنکه چون عزم ...
تماشای این ...
چرا آمدی سوی این کارزار
...
عنان تو در عرصه لامکان

... زیاد
چه کردند با سبط خیر البشر
بر و نیزه و تیغ بر آختند
گسیر از خونشان و باران ...
جوانی بر آمد ز پرده سرای
خجل گشت خور در چهارم سپهر
شد از قامتش قامت چرخ خم
...
پیمبر بر آمد بمعراج گاه
... دم
ز بس خون ...
جز از ...
بسوی برادر پسر ...
که طوبی ...
دهان و زبان ...
یکی دید زیبا ...
رخ لاله گونش شده ...
که طوبی از آن دل ...
شب قدر از روی او ...
دل آکنده و جان نهاده ...
جوانی ...
گل گلبن ...
جهان ... روز ...
از آن ... روز قیامت ...
... درین ره کسی با تو ...
ز خوناب دل شد رخش لاله گون
...

دو نوش

دو دوست کمان نواز برزری
[illegible] تو آمد [illegible] نگری
خدنگی ز چرخ کمان تو جست
ودی از کرم سوی من وارکوس
[illegible] خود بر سرم نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بی [illegible]
که چون آفریننده جان آفرید
پر از می ازان باده شد جام من
برازی [illegible]
ولی ازکنون تا بروز شمار
[illegible] همان اندر آید [illegible]
[illegible]
نویسنده [illegible]
خروشید و بوسید پای سمند
زمانه بمالید [illegible] خاک
مرا هست سوی تو روی نیاز
اگر کشته گردم درین رزمگاه
اگر بر نیاید ز تو کام من
مرا خون لباس شهادت
همه در رکاب تو پر خون حسین
شود عرش برای [illegible]
نخواهی مرا اندران انجمن
بحسرت بمانم [illegible] نگاه
کهی سوی من بین کشته [illegible]

گذشته ز [illegible]
بجولان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]

تنی از کمان [illegible] فلک
[illegible]
تا به میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شاهزاده قاسم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شود آسمان [illegible]
با [illegible] سرا پرده شو [illegible]
[illegible] بس [illegible]
بخاک اندر افتاد [illegible] بلند
[illegible]
[illegible] امیدم [illegible]
[illegible] خداوند باشد [illegible]
[illegible] گراید سرانجام من
بخوان [illegible] دست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو برگفت [illegible] سر سپهر
فرو ریخت اشک [illegible]
هوا و برسم [illegible]
[illegible] برتر از برتری
درین رزم [illegible] جنگ
به نزدیک یزدان گواهی شوم
چو در محشر آیند روز شمار
دران عرصه که خود [illegible]

درخواست شاهزاده به عزم [illegible]
از امام عالی مقام

درین [illegible] خویشتن
که رفتند و من [illegible]
[illegible] کذاری این کار جنگ

چو [illegible] درین دشت [illegible]
[illegible] بر تن [illegible]
[illegible] کار [illegible] کنم

بدید از [illegible] سماک
ازان برق شد آب و آتش [illegible]
بمیدان برو از اولو العزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر ارم [illegible]
[illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
زکار خداوند خوشنود باش
بیا لالای من [illegible]
بریزند خون خداوند خویش
[illegible] کسی [illegible]
بود چشم دوران [illegible]
بهر خانه و برزنی ماتم است
جو [illegible] برادر پدر
[illegible] روان اندر [illegible]
[illegible] آبنوس
ز راز دل من تو آگه تری
پی جان فشاندن [illegible]
بجولانگه عرش [illegible] شوم
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
گراید سوی جان آفرین
بود نزد جان آفرین [illegible]
دریغ آیدم بر تن خویش جان
مرا اندرین ره سرافراز کن
ز خون [illegible] کنم

دادم اصلی [illegible] مسعود [illegible]

ز گفتن شهنشاه را دل بسوخت
که ای یادگار برادر ز من
کنم عهد با او درین داوری
بگویم که ای حق دستار بگلگون عذرت
پر از خون لباس شهادت بری
بتن جامه خاک و چشم دور
نگاهم بسوی تو چون رهسپار
درآمد که او شد ز جان و سلاح
که او را بمن باشی آموزگار
دهم گر ترا اذن جنگ آوری
بمیدان که چون شود بغنبه جو
بگویم هر که چو بدو بیکار زست
چگونه بگویم که غرقه بخون
چو بشنید شهزاده گفتار شاه
خروشان بر آورد از دل که آه
که باشی پی مرجوان رقی پدر
گفتش سر کم بتو کار جوش
چو خونم بجانی نو کرد فرین
بپایت درین دشت سر کشتن
بگوی وفای تو مرد خویش
خوابیدن بخاک ذره و پستان
که ساقی بزرم ز بال از ارست
رآمد که از دیدگان جوی خون
سر بر زنه مان ببین بپست
بتیغم چه تنها درون جهت
بپایت درین رزمگه سرنهم
گفتا چنین جوان بپالود

ز دل برد انجونش آتش کربلا
چه جویی بگو زین فرزند کی
که فردا به نزدیک خیر البشر
ردا پر ز خون و قبا بر ز تن
شفاعت کنی نزد خیر البشر
دلم را بهنگام رفتن مسوز
دو چشمم بروی برادر فتاد
درآمد که غلطید در خون دل
گریست آنزا گرامی مدار
مرا شرم باد ازین داوری
شود اندرین دم بیاورد گاه
تن مسیر اورند دست و داد
چسان دور ما بشم سر ایسکر

بیا تیغ بسوزیش زبان برکشان
چه کردی به پیرای این کارزار
ترا چون شهیدان این تشنه زار
تن و جان پر از نوک تیر و سنان
مرو سوی پیکار این انجمن
چو دیدم درین رزمگه سوختو
بدیدم زدیده رنو روی او
دو دیده بحسرت سوی شه کشا
نگه کن بزرگی درین دشت
که امروز خویشان و یاران من
کفن پیکران جوشن مغفر بتن
بود نزد جانان آفرین این پیشینه
بنا ناگواهی تو روز شمار

اظهار نمودن جناب شهزاده قاسم وصیت پدر نامدار خود را

درآمد درین داوری داوری
گرم کرد ازین گونه باز خویش
چه جویم دیگر و پیر جان خریدن
براه تو جانرا فدا ساختن
بخاک و رقتن سپردن جو
نمودن فدای تخت اقتدا
ازین شاه از ما اند گرد و دست
درآمد که دستم بدست تو داد
ازین جنبش دستگیری کرد با
ترا من زندنی انسان بزم و رنگ
زخون بر تن مسیر از سرخ
سوی شه نگه کرد از دیده بی

طلبگار با سر بسر راز اوی
بیا تو و سر بازیم آنروز دست
فدای تو گر تن و جان کنم
همین است آرای و آمال من
تن از جان برآهنگ نهی ساختن
گر این آرزو دادم در کنار
بدر گفتن و آتش از و جنبی
نهانی بمن گفت رازنهان
که دنیا مرا بدر آنکه تیز
بخاک رهت جان فشانی کنم
که هر کس فدایت تن و جان کند
ز بازوی خود نامه برکشید

ازان رزم جنبش بسی کرد یاد
مرو سوی این رزمگه زینهار
بروز شمار آور و در شمار
برانی بخیر زمین جمعتان
بمن بر بخشای بر خون شتن
شنیدم چو گفتار دلجو بتو
ز بالای تو قد دلجوی او
نهانی بمن گفتگوی تو داشت
که هست امروز بادش آن
هر آنکس که تا زوبان انجمن
بخنجر زنن دور کرد دست سرش
بدینگونه کردید چرخ بلند
بنزد برادر مرا شرمسار
زمین شد بگوش نابنده آه
بیا لو دلب را بخون جگر
بگوشم هنوز است آواز او
درین ره سرافرازیم از رزدست
تماشای رخسار جانان کنم
درین رای فرخ بود فال من
بپایت تن بسپرا انداختن
بروز شمار و شمارم چکار
بدرگفتی و جان من سوختی
ازین دشت و این لشکر بیکران
پی قتل اولاد خیر البشر
با دو بگو و مهربانی کنم
بجان ای پری پاک یزدان کنید
خروشان بدست شهنشاه داد

که این از پدر یادگار منست
بدان نامه چون شاه دین بنگرید
برادر چو خط برادر بدید
بهوش آمد و ناله از سر گرفت
ز دو رخت [illegible] خوناب
که ای نو گل باغ پیغمبری
درین نامه ای مهرت آرام روح
[illegible] بدین نامه [illegible]
ز ناگه که از خون دل آب جوی
[illegible]
دریغا ز مهری روزگار
هنوز از غمش دیده دام [illegible]
کنون من بنامه فرمان برم
چو ماه روان شد سوی خیمه گاه
[illegible] همه [illegible] بر راه
بجای که نهادند [illegible]
چه خون دل از دیده [illegible]
چو زینب بر آن نامه خود بنگرید
وز آن پس بخواهر چنین گفت شاه
که ای کاشکی مجلس آرا بود
در اندشت کریان [illegible] عقد
نویسنده عقد [illegible]
چو شد ختم ز سید المرسلین
که این جشن ماند زمین یادگار
جهانی در آن جشن از بیش و کم
بهم سور و ماتم [illegible]
دو گیتی از آن بزم گریان شدند

[illegible]

جواب فرستادن جناب سید الشهدا شاهزاده قاسم را بوصیت برادر خود و ترتیب دادن اسباب عروسی نمودن

[illegible]

کیفیت شوری و غوغا شدن

[illegible]

تو دانی که فرمان یزدان بود
[illegible]
[illegible]
دلارام را تنگ در بر گرفت
ز خوناب دل خاک ره [illegible]
گل گلبن گلشن حیدری
[illegible]
[illegible]
[illegible] بسوی خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلم [illegible]
جهان [illegible]
چنین تا که آمد [illegible]
همه اشک ریزان [illegible]
خروشان بسوی خواهر [illegible]
از آن [illegible]
برآورد [illegible] نیلی سپهر
سرود و شور و شر [illegible]
نواخوان آن بزم شد جبرئیل
[illegible]
بر آن عقد [illegible]
سوی خواهر [illegible]
ازین سور گیتی [illegible]
زمین و ماهی نوحه خوان شدند
برآمد خروش [illegible]
نواخوان آن بزم [illegible]

همه نیزه فیض از آب شمشیر بود — چو آن بزم شد زیب آن رزمگاه
تن هر سری زد بخون دست و پای — ز هر سو سر سروری بر سنان
پی رقص آن بزم دستی بداشت — ز رخسار عباس شد شعله‌زار
خروش آمد از زنده جان آهنین — ز طوطی از آن نغمه برآمد فغان
بصوت عراق و نوای حجاز — ز هر شاخ او نغمه‌ها راز خواست
بآن نغمه هر دم سرودی بساز — بهر شاخ بر خویش شکن چون حریر
که از ناله آتش بخل سینا بسوخت — ز هر دو جهت آتش شد نوای بلند
ز آواز این بزم هنگامه رفت — بنیک نغمه زین بزم آتش فروز

نغمات وقایع نگار بزبان انکسار بر یزدان سرشار و سرمستان باده نخوار و ساقیان گلعذار و مغنیان نوای دل از سوگواری و گفتار است

مغنی‌ای در این بزم مستانه نیست — دو صد ناله بر طاق مینا نگون
ز خون چشمه‌ها ابتدا هر بزم آن — بکو زهره آید برامشگری
که تا شیر زد حیدر از بیشه بر — نخورد آن از رزم این رزمگاه
از آن باده لبریز گشت جام جم — از این بزم کن زینت روزگار
در آن بزمگه شور رزم گرای — زین مجلس آن بزم پر شور کن
نوای دل زنان چون ز سوز — [illegible]

گفتار در جنبانی آن قوم نابکار نسبت باهل بیت احمد مختار و ستیزه نمودن و اطراف خیمها را غلبه کردن

بزرگ شهنشه شد هنگ تنگ — ز بس تیر گرد از کمانها گذر
سراپرده‌ها شد همه رنگ رنگ — سنانها چو شد سوی خیمه راست
در اندیشه برپای شد رستخیز — بهر سو دوی تاخت در کارزار
که دست عروس آور در زیر بند — کشیده بهر جای دیوی کمان
که تا زد سوی خیمه چشم کین — سراسیمه شد پرده حجاب
اندر بنه چرخ بر این اندر است — در افتاد در جمله آفاق شور
سر شک زرد دیده بباریده — ز هر سو بر دان کرده روحانیان

سرود نغمه بر هر سر بود
بهر سوی بزمگه دلگشای
بهر جا سری بر سنان سرفراشت
چو آن بزم با رزمگه شد قرین
ز هر دو جهت نغمه گرد ساز
ز آهنگ آن بزم هوا خسته بود
ز هر سنج از آن نغمه آتش فروز
مغنی کجایی کمانی زنان کف
از این بزمگه ساز را ساز کن
تن خود و دوان برافروز تیر
بیاد آر بزم تو در رزم کی
نوائی بر بندان حریفانه زن
فضای دو گیتی بر از ناله کن
در این بزم با [illegible] شمشیر
بخون سرخ کن خسروانی علم
بر بندان این بزم و دیوی بر
نوای دیده زین با چو چشم دور
که یکدم چو در خیمه که ماند شاه
سواران بهر سو برون تاختند
ز بانگ دلیران و گرد سپاه
ز هر سوی دیوی برآورد جوش
ز پیکان تیر و ز نوک خدنگ
برآورده بیداد دست ستیز
فکنده ز هر سو عدوی کمند
نموده بهر سو ز هر کینه
با اهل حجاز اندر آمد هراس
ز گردش در افتاد چرخ اثیر

خروشید خورشید و زد بند ماه
دو دیده گشوده تماشاگران
سنان سنان شمع آن انجمن
با آواز آن بزم شد نغمه‌خوان
ز هر برگ او نغمه گشت راست
ز هر برگ او ریخت خون عبیر
که آتش بزم دو گیتی فکند
از آن نغمه بزم دو گیتی بسوز
بآهنگ آن رزم آواز کن
بنازد ز خون چهره گلگون
در این رزم و این بزم خونین [illegible]
بیا سقف مینائی از پا فکن
در این پرده رائی زند مشتری
فروزان کنی مشعل مهر و ماه
در این بزم ده زیب روز شمار
جهان زاید دل هر شکستی [illegible]
از آن بزم و این رزم آغاز شد
با بر اندر آمد خروش سپاه
کمانها بر از کین بزه ساختند
نهان گشت در خاک خورشید و [illegible]
برآورد زنگ سمه چرخ پر
زنه پرده چرخ فریاد خاست
که از خون داماد شد دو نگار
که بر شاه دوران سر آرد زمان
فرو رفت ماه و گرفت آفتاب
عیان در جهان گشت شور نشور
[illegible] سر از غرفهای جنان

نموده

نموده بکابک به حسرت نگاه
یکی زد دمادم بسر دست غم
یکی بهر ماتم دو گیسو گشود
گوازه ز فلک و ملک درگذشت
یلیکان و گردان قوم عرب
خروشان که ای سبط خیر البشر
زمانی باستاد و بگشاد لب
چنین گفت گریان که ای ماه خوبی
چو بشنید دانا و بوسید خاک
کنون هست هنگامه کارزار
نگه کن که با این سپه چون کنم
بنوک سنان و بشمشیر تیز
چنین گفت کای از پدر یادگار
بگفت این و پوشید بر روی زرد
که خود خود در سرش بر نهاد
سلاحش چو بر اسب کرد استوار
چو در رزمگه جست داماد را
بر آمد چو از جای که انجمن
زمین و زمان گشت پر سوگوار
به نزدیک داماد گریان دوید
مرا آرزو با تو بد همدمی
بدلبر چو دل آشنایی کند
خدا را سوی من بهر تاب
کسی زین پرده اندوس
دریغا که منم نیستی ماه و سال
درین بزمگه همچو گردم اسیر
بدوران دوران این چرخ پیر

نماند بی این بزم و آن بزمگاه
یکی زار و گریان و بر دست دو
یکی بر دو گیسو پریشان نمود
خروش سپاه از فلک درگذشت
بمن من بیا زیرک و ادب
جز سوی میدان ندیدی گذر

یکی درد با درد و رنج شد عروس
یکی زار زار دل ناله را زار خواست
یکی روی بر خاک این بزم سود
سراسر سواران برون تاختند
که ای پاک فرزند شیر خدا
چو آن دید قاسم بر آمد زجا

در بیان امداد حضرت قاسم نجیب شاه شهیدان و طلبیدن رخصت میدان و اجازت یافتن و واقعه شرح آن

که یا داد فدای تو جان و تنم
که زان بیکران لشکر رزم ده
ز خون عدو دشت گلگون کنم
برانگیزم از این سپه رستخیز
که گر بد بتو ما اندر رزمگاه
بهر و بد جهان آفرین گو بود
نثار سرش زیور عرش بود

ازین رزم بر ره شدو کارزار
زمانی تماشای این رزم کن
سر نامداران به بند آورم
شهنشه چو گفت او را شنید
تر از این سپه این جوابی سزاست
تنش را مدد رسول خدا
مرا و جوان زان ترک شد چنین

آغاز در بیان آمدن شاهزاده قاسم و کیفیت مکالمات عروس و داماد

عروسان نه تنها انوس
خروشی زبان چو خواست ان زار
دو گیسو گشاده بر و بنگریم
چرا سوی من بنگر بدیدی
چو بیگانگان بی جدایی کند
که دارم برو بیت بسی ارزو
بگیتی ندیده چو من در خو آب
شب هجر ناو ندیده روز وصال
بدست ستمکارگان دستگیر
که دیده خروسی که گرد و آبر

فتاد و نداد از غم فنا سوی خاک
چو بر سوی داماد آمد عروس
که ای تازه ام از تو پیوند دل
درین پرده چشم تو روی کردم
بر آن حجله که زار باید گریست
مرا با تو ابیدم سر نیست
ندانم که زانسو کرا یافتی
شب و روز بر من سیه روز
نگه کن خدا را به تنهاییم
مرا با تو عهدی که با بت تو

یکی گشت گرد و سر از بخت بد
یکی لعبه تن کشت با ماه بین
یکی دست زان زر و کف شست
سوی خیمه شاه خیرآمدند
بگرفت کس خود میدان بیع
عمش کرد دست و غمش رد
شهنشه سوی خویش گردن
هانا برآمد برآورد دست
من و فرش کرد و بده کمر جنگ
درین بزمگه زینت بزم کن
بدین دلو خوبان گزند آورم
ز رو رخت شگ و برو بنگرید
جهان آفرین را سر و گیرد است
بیارست با دیده خود خیز
بگفتا سرو دگر کنم نیز کت
برو بنگرید و نگر بند را
فغان عروس آمد از بزمگاه
پر از درد و اندیشه بر روی خاک
رخ مهر و مه گشت چون سندروس
چرایی ز پیوند من دل گسل
که پوشیده چشم و بمن ننگرید
که روشن زد نظر داماد
دمی سوی من بین که فرصت
که از من چنین روی برتافتی
مگر دید شب هجر و روز فراق
بسوی دل زار بشد ایم
ندانم چه دیدی که خواب گفت

سر افراز گشتم به پیوند تو
ستایی که سازد بسوی تو گذر
بسوی تو گر از کینه تیری پرد
زمانی چو بر خاک ره سود رو
به تنهایم باشی [illegible]
که دارای یزدان دهد کار تو
بنزدیک جان آفرین جای تست
که از بهر این بزم روز ازل
ملایک در این حجله سر بنهند
بسی تازه داماد و بس نوعروس
شود زیب خلد برین شادکام
بسا پر گناهان که در روزگار
ملوک و ملایک ز روی نیاز
بجویی گرایند از کار زشت
باین حجله که دم زند جبرئیل
ازین بزم بزم جهان گلشن است
کند حجله گاه خداوند ساز
خدا روی خود را نما آورد
[illegible]
یکی راز دارم [illegible] آشکار
[illegible]
چو من گشته ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود جشن [illegible]

دلم بنده پیوند خورسند تو
[illegible]
نخستین جگرگاه من بردرد
برد دست و بگرفت دامان او
در این بیکسی مر مرا بس کس است
[illegible]
جهان آفرین حجله آرای تست
بیاراست بزم جهان لم یزل
خلایق همه روی بر بنهند
نمایند این بزم را خاکبوس
جهان شاد گردد ز داماد [illegible]
ازین حجله گردند امیدوار
باین خاک سایند و روی نیاز
ز دوزخ گرایند سوی بهشت
دو عالم باین خاک [illegible]
[illegible]
کند پرده حجله [illegible]
ز رحمت خدا [illegible]
هزاران چو مریم کنیزی کند

خدا را نوای [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر سوی این [illegible]
چو داماد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو این بزم را در جهان [illegible]
از امروز تا وقت روز [illegible]
نبودی گر این عشق در روزگار
در این پرده [illegible]
شود حجله گاه [illegible]
گر ایمان گریان در این حجله گاه
برای این حجله گیتی گرفت
[illegible]
در این حجله [illegible]
چو آیی خرامان باین حجله گاه
کند دست [illegible]
[illegible]

در این ره که داری به همراه بر
شود زیب فتراک تو پیکرم
خروشید و بر خاک ره او فتاد
باین یار محبوبه شو غمگسار
خروشید و او را ببر در کشید
که داماد من در قیامت فتاد
در آنجا ز من نیز آرام دل
کز این بزم پیداست بزم جنان
بود تازه این بزم در روزگار
جهان را نبودی سکون و قرار
سراپرده آبنوسی نبود
[illegible]
ز داور خواهند عذر گناه
دو صد کعبه هر روز ساید [illegible]
بر این حجله که روی ساید فلک
همان بهر بزم داماد [illegible]
نمایی چو آنجا بر و بم نگاه
نهد تاج عزت نبی بر سرت
ازین رزم این بزم دلشاد [illegible]
که دانم من و پاک پروردگار
نگویی که بر من چرا [illegible] نهان
[illegible]

در بیان راز و نیاز داماد با [illegible] و پس از آن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهد دست خود [illegible]
برآید سوی حجله گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو در راه گردی بمن همعنان
به نزدیک یزدان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شفاعت گری

[illegible]

در وصف نشاط برده با عروس

[illegible]

بیا بنو جان و دو گیتی نثار

[illegible]

زانسوی خود خواند و آواز کرد

[illegible]

سر راز پنهان بمن باز کرد

[illegible]

خدا را نوا و رالستی نمای

که این بود و نزد یک بزدان پسند

[illegible]

گفتار در بیان مبارک طلبیدن شاه گنبد خواه
از شاه گم سیاه و وداع کردن داماد با عروس
و آمدن میدان

[illegible]

چرا از توام گشت خالی کنار

[illegible]

ز آسمان بود بار و زشمار
چگونه دراز روز بینم تو را

شمر دون شب ... روز گار
که ناز از جهان برگزیدم تو را

[illegible]

آمدن شاه بر در غار ... آن جنگ و
حیران شدن سپاه ...

ز نور رخش خیره شد آفتاب
نمودار از آن خیمه شد ...
برون خرامید از خیمه گاه
بزرگان بسوی عمر تاختند
زرخسار او روشن شد ...
ز آب دیدار رخسار اوست

[illegible]

که از دیدن او شود ماه ...
چو روی شب خیره از آفتاب
که زو شد سراسیمه ...
که از ... رزم و پیکار اوست

ز دیدار او آسمان و زمین
ز انسو بسوی ... آمد ...

بنزد دو گیتی بپاکی وی و
دو گیتی بود نکسی اندروی
جسته خود دیده را برگزی
خداوند جهان را سوی او گذری
خدنگ فکنش با بزرود باد
زبهر خداوند بدرود باد
گرا بست برآگه مرد وسنان
شد بر خداوند از کین میان
زمانی همی بود چناره زرد
دو دیده پر از خون دل پر ز درد
چو شهزاده آمد سوی رزمگاه
عیان شد در اندیشه پر ز دود
برآورد چون تیغ و برگفت نام
روان ایران مرد شد بکام
چو بر دشت از نور او نور تافت
جهان نور داد او زدادار یافت
چو خنده ها بر تو آفتاب
همه دیده ها شد از نور تاب
ز انگشت نیکی به تیره بیاد
سپی چون تو سالار لشکر بیاد
ز هر کوه گردی نکو هش مود
نکوهش بآن دلو کای نداشت دود
دلیر و نبرد مند فرزانه بود
بزرگ و بیکار مرد انه بود
گفتش جوان اندر آمد بجنگ
برآمد بر اسپ و بغشن پلنگ
بدیدش برزمین یکی آفتاب
همی ز آن آفتاب نکو نیک تافت
جداح با ندا ور داد گر
شده از زخ پاک وجلوه گر
دلاور از ان روان پره بها
دو دیده زو گشته بنشان پرها
به دلها ز مهر تو سوز دهی
ز مهر تو جان برفروز دهی
از پیغمبر و پیغمبری
ز نحیبه ز سطوت حیدری
ز نوری در بحر جوهر شم
شد بنت نغی در دری

ورا بی باجهان آفرین گزیده
نداری بگر خیر جز مهر سپهر
بدو را سوی او گزین دهشن
سوی کس گه آرد فدنگ افکنی
بر بده بود دوست و ناپسند
بگرد و بدرود دست و بغش بند
چو جو بله گفتار بشگفت
سرافکند در پیش و با نیک گفت
بزرگان زان روی برتافتند
سوی شهر خود روی برتافتند
جدا از خیمه که سوی لشکر گذشت
همه لشکر از خیمه که دور گشت
چو جنگ و برنا و یزدان زبان
ز یزدان رسید ندا بر میان
چو دید آن لشکر جنب راه سپاه
همه دیده با شان ز نو ید از آسمان
کشود از لب را نکو مشکبار
سوی زاده سعد کای بدنشان
که ده سپی در سری دور پشت
بفرزند پیغمبر خویش جنگ
برید از ان که بدین همه پیش
جوانی که او رایگان بود خویش
با و گفت رو سوی این نوجوان
زنامور از جنس جنس ایمان
بدانسته باید سوی برنجان
چو نزدیک شد دید کان نیک
هویدا از او شوکت احمدی
نمایان از او سطوت سرمدی
از ان شنیدن شوکت اشته شد در
تن خویش را نزد او برد خوار
برهستان پرزد لب برگشاد
که ای نوجوان گرامی نژاد
چرا سوی این نیزه جا که بی
سوی این سپاه بی سپه آمدی
ز رویی و زرای تو با نیخ
ز بازو و دست تو نمایان بود
ز نسبی جلیل و زرای حیان
شده نامور و با ان گلستان

چو شاهزاده قاسم به میدان جنگ

خدا را من بار کو نام خود
ز باب و ز نام و سرانجام خود
چو نشنید شهزاده گفتار او
بزد بید و سوی وی او ورزیو
منم نو نهال گلشن ذوالمنن
منم سرو نو خیز باغ حسن
شنیدی بما تا که خیر البشر
چنین گفت در شان عم و پدر
به نزد خدا و رسول خدای
ندارد کسی همچو ما روی و رای
ما آیه نور کرده نزول
نه ما بر از اهل بیت رسول
منم گوهر درج پیغمبری
منم گلبن گلشن حیدری
بگفت این واز دیده شد اشک ریز
که بنگر بدارای یزدان ستیز

همه مهر نم سبط پیغمبرم
ز نام حیدر و زاده حیدرم
ز باغ نبوت منم نو نهال
به بستان گیتی ندارم همال
که چشم مرا بست از ان شاخ زاغ
حدیث پیمبر نباشد دروغ
پسند به دیده ما را خدای جلیل
بر ما گشته بما جای جلیل
بود دل نور ما نور آسمان
شده روشن زمان به زمان
بود ذکر ما در و گروبیان
عیان شد به آن شکار و نشان
منم نجبه سید المرسلین
ز مهر نبوت منم نو نگین

[illegible]

رفتن شهباز و شاهزاده به پیش عمر سعد و گفتگو شنیدن از او

[illegible]

برگروه خنفان پیغمبری

[illegible]

گرازان و نازان برزم خدای
ز گفتار او شد منش ناتوان
بفرمود یزدان کرد گار
ندیده جهان همچو گرد دلیر
تو شو نزد یزدان مرا عذر خواه
خروشان سوی شاه دین
نبود خالی از مهر جان آفرین
بفرمان و رایت سر افکنده ام
کرد در بر و جر ابا راد
زمانی بنزدیک ایشان بمان
بفرمان او شد انا نگار روان
خروشید کای بدرگ نابکار
بر و شد پدید آسمان
نهاده بسر مغفر حیدری
بجوشن شده نور یزدان نهان
فلک پیش تیغ شیر و بنده
که با او بجز ره کجی کارزار
به رغشان باز انغم در آمد نهیب
زمانه بجز چشم گریان ندید
هراسان شدند از نبرد سران
پراکنده گشتند در دشت کین
نگه راند راه بر سوی او
خروشید تند و غمناک شد
که سوی خداوند تیغ و سنان
به خلق خدا همچو پیغمبر است
ز جان خرد سود مندی بگو
بجایی نگه قرب محرم که بود

ز دستی که بر کفر آمد شکست
خدا مر ورا خواند دست خدای
ببدر و احد در صف کارزار
ز تیشه علم از کش شد ارجمند
سران و بزرگان انجمن
دلیری و گردی و مردی یکی
بمردانه و هر بیشه داد
منم آنکه چون تیغ بازم بدست
که یارد سوی من بآوردگاه
ز کفار و لشکر کفر و کین

همه عقد اسلام زو شد درست
که بر جای دست خدا داد جای
که بر قوم کفار بد کامکار
در کفر از حصن خیبر که کند
که افکندشان منبر زر و زین
بهر منبری [illegible]
ببستم [illegible]
در آید بگردان گردان شکست
بمیدان [illegible]
سراسیمه گشتند [illegible]

که بر دوش خیر البشر پا نهاد
گرانی نه کعبه مولود بود
نپرسی که آورد از پا ولید
ببدر و احد در صف کارزار
شما را ز کردار خود شرم باد
ز جد و پدر یادگار من است
نبی را گرامی نبیره منم
منم سبط پیغمبر ذو المنن
[illegible]
[illegible]

ز دستی که لات و ود از پا فتاد
بفوج ملایک که مسجود بود
که [illegible]
که بر قوم کفار شد کامکار
فلک را ازین گردش آزرم باد
ازین کار بر کام کار من است
ز جان و تن اوست جان و تنم
منم مثل شیر خدای زمن
بدوزخ شود یار با اهرمن
فرو ریخت از دیده [illegible]

که آن نوجوان اندران انجمن
نبودش بجز راستی در سخن
همانا که ما را کنون گشت بخت
بما گشت قهر خداوند سخت

گفتار در بیان جهت خواستن ازرق شامی بدگهر از عمر سعد مبارزت فرزند خیر البشر و اظهار عداوت کردن

کسی کاسوی رزم او رای کرد
دل سرکشان را گران شد که کار
یکی دید خونی بد از اهل شام
بر آمد دل پر ز کینه ز جای
چنین گفت پر کینه آن بدسیر
که فردا نبرد رسول کبار
[illegible]
ز خون نیاکان خود کینه خواه
بدامان دشت احد در زمین
ز خون نیاکان ما روز کین
پدر گشته را از رزم و کین [illegible]
ز تیغ علی اندرین کارزار
بخواهم اگر خون او را رواست
بر آمد چو او زان بد سیر شست
ز هر سو دلیری بر آمد بجوش

درون دد و دام شد سوگوار
پر از کینه و حیله ازرق نژاد
بسوی عمر گشت [illegible]
که گر نامداران [illegible]
در آیند روز جزا شرمسار
با وکینه جستن نه اندر خور است
کشم من مر او را درین رزمگاه
جدا گشته از جان بسی سرزنان
هنوز است در بدر خون پدر
اگر چه [illegible]
بسی گشته اجداد ما خوار و زار
[illegible]
ز هر سو در آمد یکی دلاور
پر از کین [illegible]

کسی را نه یارای گفتار بود
[illegible]
به بدخویی و تندی اندر بود
بر اندیشه گشتند [illegible]
همه یار و دستان او گشت
ولی من بکینش کمر بسته ام
بسبط نبی و وصی دشمنم
ز تیغ علی اندران کارزار
شود مر مرا اندرین بر سر
پسر چونکه خون پدر را نخواست
مر او را ازین کینه دست [illegible]
نخواهد پسر چونکه خون پدر
سواران بجوشن تن آراستند
دل کفر جنبان [illegible]

نبود و به شد بر از گفتگوی
نه با جنگ جستن کسی یار بود
هراسان بد از رزم او اهرمن
به تندی و تیزی زبان بر گشاد
سر از راه چنین در دل آمد خیال
که تا ورد با او نباشد درست
ز خونش سر تیغ خود شسته ام
بیزدان بر از کین چو اهرمنم
بر آمد [illegible]
که بد خونشان تنگ [illegible]
نهانی نژادش [illegible]
که از خون خویشان خود [illegible]
تو بیگانه خواهش [illegible]
ز نو کینه رزم بر بستند
روانشان ز اندیشه [illegible]

بر آمد ز هر گوشه هر سو منی
دلیران گردنکش نامور
و گفتی ز دوزخ بر آمد غریو
ز هر گوشه شد دیو جوشان چنان
جهان سر بسر و آذرش ز دود
ز هر گوشه بانگ و فریاد خاست
زمین پر ز خون گشت و روشن نماند
سبک شد عنان و گران شد رکیب
زمانه بچاره شد و چرخ گشت سپید
تو گفتی که گردش فلک بر زبان
تو گفتی که دوزخ یکی اهرمن
ز ابر و ز جوشش دود و دود
ز جوشش دود و دیو بار آورد
کرای بد دل بد رخ بد سیر
تو داری بزرم خدا کارزار
زکردار تو گشته دیو پلید
بدیدار تو شرم و آزرم نیست
بپوشید ازرق جو خفتان جنگ
سخن شد تیره شد و فلک
درون سراپرده شد پر خروش
یکی افسر خویش بر خاک زد
یکی شد خروشان بسوی عروس
یکی روی او دید و بر خاره جست
بپرسید از عمه گریان عروس
که این شادی و عشرت
و از قسمت خویشتن شاد باش

در بیان ممانعت کردن پسران ازرق پدر را و خود بجنگ آمدن با شاهزاده و کشته شدن هر چهار

زمین و زمان شد پر از بانگ
بزرم خدا کرده بر زه کمان
زمان از پی جور و بیداد
زمین گشت با چرخ گردنده راست
ز بس پیچ سرش آسمان خوان فشان
فرو زد زمان شد زمین بیقرار
زمین سوی بهشت...
ز غم آسمان اشک خونین
بر آمد بپوشید خفتان جنگ
ز جنسار او اهرمن بیقرار
ز کردار او اهرمن داد خو
زکردار تو دیو و دد مویه گر
نداری ز کار روز گرد
خروشان و از راز پیدا شده
روا داری ای واژه ...
سوی فلک شد روان
بابر اندر آمد خروش سپاه
دل سپهر اندر آمد ز جای
شد از سراپرده دل ...
گریبان دل را یکی چاک زد

ز هر سوی پر دود بیش
ز هر جا بر آمد دود بر زمین
به یزدان شده چرخ بیداد گر
زمانه از آن دستان ...
زمانه از آن دستان ...
نشان بر سر آسمان
جهان شد پر از کین ...
بپوشید ازرق جو خفتان جنگ
ز جنسار او چرخ را عار و ننگ
ندیده زمانه چو او ...
بنفرین گشاده زمین و زمان
ز خوی تو ابلیس و اهرمن ...
تو داری بد ...
نیاورد ...
بهر سوی یزدان ...
تو گفتی ز دوزخ یکی اهرمن
ز بس ...
درون سراپرده شاه دین
یکی زان نوا نالهٔ از دل
یکی دست حاجت بسوی

اضطراب عروس از آواز نای و کوس و ممانعت فرزندان ازرق را از جنگ

که ای حبیب بن مالک ...
که از کوس کین بانگ ...
ز اندوه و ماه و شاد باش

بپاسخ حبیب بن ...
که ...
در آمد بمیدان چو آن ...

ز هر سو روان شد خدنگ
همه کینه جوی و همه کینه ور
کمانی سوی کرد کار مجید
بر انگیخت سوی جهان ...
بر انگیخته شد دیو سوی ...
از آن دستان دیو و ...
دل چرخ گردون پر از ...
سر گرز سر بر فلک ...
زمین و زمان ...
سوی فلک شد روان ...
بد از روی ... زمانه ...
زکارش بدیوان ...
بر آن اهرمن ...
ز رو بو و دیو و ... مفعل
که هر گز ...
زکارت ... افلاک ...
به یزدان و بر ...
بر آمد بپوشید خفتان ...
نوان گشت ...
ز آن ... بر آه ...
یکی زان سراپرده دل ...
بر آورد کای سبط خیر الانام
که ای حبیب ابن مالک آواز ...
یکی از غم او شد ...
فرو ریخت خونابه بر جای ...
بآن عشرتم ابن ... رسید
بگردش شد ... اهرمن ...

بدش جای فرزندان و پدر و
چو از این سخن زآمدی ابرش
از آن جای بد کوه بد سگال
که زیشان بیامد یکی خوب سال
میان بزرگان شام و حلب
مر این جنگ جستن مر او در خور است
بجنبید بر کینه آن پشت گیس
که در رزم و پیکار چون او کسست
باو رزم جستن نه آسان بود
ندارد بگیتی ز مردم همال
کنون دل پر از کین سوی او کنید
که دارد همیراث مردانگی
بر زم خداوند و در کارزار
سوی شه چو آمد بدو شیخ
بزد گشت از آن جای و شکوه
نه پای او برگردد ز کارزار
ره جای او ... سوی بد
چو آگه شد ... دهان ببند
زبان سوی او ... تیز چنگ
چو بشنید شهزاده زان بر او
به نیرنگ و افسون جادوی انجمن
به سید و شمشیر کین بر کشید
بسان او شد تن او ز تاب
سر تیغ چون بر سرش بر نشست
تن پیر افکندش از پشت زین
چو تکبیر گوئی ورا جا نبود
ز تکبیر شد آسمان پر خروش

گیتی چو ... شان زمان و نژاد
که گیتی آمدی او ...
از ایشان یکی بود نامی سال
نرسید که گردی تو او را همال
تو فی شهر و بهبودی و در عرب
مرو نزد وی با دو دیم کمرست
حسام گران را بفر زند خویش
بدانم که از دوده هاشم است
سپه را ز درد او هراسان بود
برزد ز جمالش بهر ... دل
باوردا و چرب دستی کاوی
مگر با من او ... پیکار بی

کشته شدن اولاد ازرق بدگوهر

و زین سو همی پرس ... تکلف
بر دو گروه ... زمین ستوه
به نیرو که کرد او به پیکار بار
چو چیره گان سوی ...
به تنها در آن ... جنگ
سوی لشکر او به جوی بر
بپا تا بجنبید دولت ...
روان تو شد ...
خروشان و نازان سوی ...
باشد و فرو ... آفتاب
تو گفتی که روز ازل سر نداشت
شد از خون او سرخ روی زمین
زبانی بر آن راز کوتاه بود
ز فتح علایک برآمد خروش

بر شیر دننده و مار است
ببازوی و نیروی هر یک چو او
پدر را چو آماده رزم دید
میان دلیران بود سخت تنگ
بمن رزم این نوجوان واگذار
چو بشنید از آن پدر گفت این سخن
باو گفت در رزم هشیار باش
بگردی و مردی چو او کمتر است
تو گوئی درخشنده شد تیغ جان
ز نیرو و بازوش لرزان زمین
چو مینی ز تاب پیکار بست
پدر را چو شد از گفتن تمام

چو در خارش شهزاده و بد نگاه
بپیکار او شد دلش پر هراس
بدل گفت دل را بد انجام گیر
که ای نوجوان گرامی نهاد
همه دل پر از مهر و کین تمام
که زنده بمانی ابر خواند کی
چنین گفت کای پدر گیر خیره
چو آن ... سخن گفته شد او
بزد هم آورد چون ... جست
برآورد شهزاده شمشیر تیز
بیفتاد بر خاک ... مردان
بر او آفرین گفت روح و تمام
خروش آمد از بارگاه جلیل
دل کفر کیشان ز غم شد نژند

ببد خوی و بدجنس و کاستی
زره آب و ... زمین در خور بود
سراسیمه بر هم سویش دو
که با خورد و سالی در آئی بجنگ
در آید بدین رزم و این کارزار
بخندید و شد شاد از گفت او
تن چو تیر از رو نکه دارد
همانا که از دودۀ حیدر است
در آید بنشت کین بر زمین
زبان و بر تن آسمان پر چین
بیاورد کاهش زبانی بدست
بسر بر بگفتن ز ... تمام
بر آورده شد با خداوند کار
ز بس کبریائی ولش شد نگار
شد از کار خویش سپهر
جدل سوی این کار از رزم شد
که دارای زال همه بر نژاد
گسسته ز دل مهر و بنیاد
و گرنه سر آمد ترا زندگی
ندانی که روز نو آمد بسر
بیک ... سوی او ...
برآورد بازوی و گشت
و زین شد هم آورد ...
تن ... سر گشت ...
یکی گفت تکبیر ...
بجان گفت تکبیر ...
درون ...

دل لشکر کوه آمد بجوش
همه بر بسته جبه و کارزار
بجوش برادر کمر بست تنگ
بجوش برادر [illegible]
چو شهزاده آن هز [illegible]
جوان [illegible]
چو شهزاده اورا [illegible]
[illegible]
همه لشکر کفر [illegible]
یکی دیگر از یوران [illegible]
[illegible] آن [illegible]
چو شهزاده [illegible] میدان [illegible]
سر تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازرق [illegible]
میدان [illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
خروشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز هامون بگردون برآمد خروش
برابر بدی با هزاران سوار
[illegible] میدان [illegible]
بجوش [illegible]
[illegible] کنان سوی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان جنگ کردن ازرق و کشته شدن او از دست [illegible]

برآورد [illegible]
شد [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible]
برآورد تیغ [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] کار آن نوجوان [illegible]
سوی آن [illegible]
[illegible] دست [illegible]
سر از تن جدا کرد [illegible]
دل از کار [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] تیغ
بسوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بآن تن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه لشکر [illegible]
چو [illegible]
همه لشکر کفر [illegible]
[illegible] نوجوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشان همه [illegible]
بسوی امام [illegible]
بآن خون [illegible]
بآن تن که [illegible]
بآن جوان که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
بآن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در بیان برگشتن شاهزاده قاسم از میدان و وداع کردن با شاه شهیدان و فایز شدن به درجه شهادت در راه دوست

[illegible]

[illegible]

ندا رسیدن از ترس جلیل بگوش شاهزاده و دست از حرب بازداشتن و شرح تعبهای الهی کردن

[illegible]

نهیب دادن عمر سعد لشکریان و هجوم آوردن سپاه بسوی شاهزاده و او را بدرجه شهادت رسانیدن

[illegible]

شاها

سنان‌ها چو بر سوی او گشت راست
چو شمشیر بر سوی او جست راست
برازنده شمشیر شد روی ماه
فلک را ز نوک سنان آگهی
چو کشتی هم آغوش او تیغ تیز
پر تیر بال فلک را پرید
چو شمشیر کین زخمش کار کرد
روان شد ز پیکار بی یار و بس
تنش شد ز سوفار پیکان ز کار
نمودی چو خون از تنش جویبار
چو دستی ز خون بر رخ خود نگار
خروشان سوی شاه دین شد

خروش و فغان از سپهر برد دود
برآمد خروش از خیمه گاه
بخورشید تیغ و سنان جست راه
فلک را ز پیکان پر و بال ریخت
بریدی پر و بال روح الامین
سر تیغ عرش برین را درید
دل شرع از کار بیکار کرد
پر تیر شد ز پور افسرش
دلش شد ز نوک سنان پاره پار
شدی روی [illegible]
حسین [illegible] بخت خون [illegible]

به چرخ کمان سوی او شد چو تیر
بخورشید رخشان برآمد شتاب
سر تیغ بر عرش یزدان رسید
رسیدی چو نوک سنانش بسر
سر نیزه بگسست حبل المتین
فلک را بدامان ز دل خون چکید
چو تیر و سنانش بتن بر رسید
به پهلوی او خنجر کین نشست
چو پیکان کینه تنش دوخت
دو چشمش پر از اشک خونین
[illegible]

چو خورشید تیر از خم چرخ پیر
ز نوک سنان‌ها گرفت آفتاب
سنان پرده کبریائی درید
جناح ملایک ز کین شد سپر
دم تیغ ببرید عرش برین
ز چشم ملک اشک گلگون چکید
بجا ماند ز شادی بجان [illegible]
سر تیغ بردش در آغوش [illegible]
نبی را ز دل آتش افروختی
نبی را ز خون جهان مینمود
بخاک اندر افتاد چرخ برین
بگفتند هر زخم خون [illegible]

آوردن شاه شهید نعش شاهزاده را نزد سرا پرده حرم و بیتابی اهل بیت از آن ماتم

که شد نخل امید من بارور
چو آواز او شد در گوش شاه
چو بر خشم و کین اندر آمد ز جنگ
بیک ره سراسیمه شد [illegible]
چو شد تیغ او بر [illegible]
بمیدان چو شاه [illegible]
خروشان و گریان [illegible]
[illegible] جای [illegible]
چو آن کشته را [illegible]
جدا ز خون او بست بر رخ نگار
ز روی خدا او خورسند شد
ز رو بدار جانان ز جان برگذشت
خروشان بدامانش آویخت
خوش آن کشته کو در آن [illegible]
از آن بیکد [illegible] به بالین [illegible]

خروشان از سوی شه [illegible] نمود
[illegible] گشت [illegible]
شکست [illegible]
بخون سرخ شد [illegible]
[illegible]
بخون سرخ [illegible]
[illegible]
نبی در جهان افسر از سر گرفت
خروش آمد از [illegible] گردگار
خدا دید و سوی خداوند شد
رخ یار را دید و از سر گذشت
که ای از تو بینا همه هر چه هست

برافراز زین شاه دین [illegible]
با دوست ز راز ما [illegible] شنود
بمیدان کین گشت چون جلوه گر
کسی راند سوی او روی راه
تهی شد چو میدان کین از سپاه
بر آن کشته چون شاه دین [illegible]
بخاک تنش چاک جان [illegible]
بروبش چو مالید از مهر روی
چو بر روی او دیده تر نهاد
چو با چشم پر خون بر او بنگرید
دلش بد برازار جانی نداشت
ز خوناب چشم از رخش خاک رفت

سر دگر [illegible]
روان شد بمیدان جنگ و عنا
ابر خلق دست خدائی نمود
علی بخت [illegible]
سر آمد [illegible]
روان شد سوی کشته خویش شاه
سوی داور پاک دیده گریست
خروشان بسر بر پراکند خاک
ز خون گشت عرش برین سرخ روی
بروبش چو او دیده بگشاد
بگویم چگویم که روی که دید
نبی را ز گفتن زبانی نداشت
ز خوناب خاک [illegible]
تو آری مرا و را ببالین کند
که ای [illegible] ببالین [illegible]

در وصیت شاهزاده با امام و سوگواری اهل بیت هر یک بر آن شاهزاده عالی مقام

[illegible]

ز چشمش روان جاودان آبگی
که آن پر ز [illegible]
بچشم پر از خون کند دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] خوش [illegible]
همانا [illegible] از سر گذشت
سوی آسمان کرد [illegible]
بنالید زار و برآواز داشت
[illegible]
خروشان سوی شاه [illegible]
[illegible] و خروشید سخت
[illegible]
سوی خداوند [illegible]
[illegible]
چو او را بران [illegible] بنگرید
که بر مرگ پور برادر بموی
[illegible]
[illegible]

مرا آنچه بد آرزو یافتم
ازین رزمگه رود بیرون برم
ز خون رخم رخ نگارین کنم
تو این جسم بجان [illegible]
بگفت این و جان را بجانان سپرد
ز رفتش جهان آفرین درگذشت
بچشم پر از خون سوی باره شد
بچشم پر از خون سوی باره شد
ز درگاه داور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو زانسو سوی خیمه [illegible]
[illegible]
برآورد گریان ز دل شاه آه
بهم بالای والای او را بدید
چو آن کشته را [illegible]
خدا را برخسار او بنگرید
خروشان چو او دست بر سر گرفت
بر او هر بلندی و [illegible]
عنان شکیبا [illegible]
که آن موی آرایش جان بود
چو خواهر ندای برادر شنید
زنان بر کشیدند با او خروش

[illegible] سوی [illegible]
که خونی [illegible] از سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروش [illegible]
خدا را [illegible]
خروش [illegible]
ز ماتی خروش آمد [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
ز بالای جوان [illegible]
[illegible]
خدا را از آن روی [illegible] بنگرد
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشید و بر سوی [illegible]
[illegible] گردان [illegible]

بنی [illegible] کرد — بر [illegible] بی نوحه آغاز کرد
خروشان بر خمش یکی سود دست — بکند از خون زخمش بیالود دست

بی [illegible] سر و بالای او — بی سر بیفکند بر پای او
نهاده یکی روی بر پیکرش — سر روی یکی خون [illegible] در برش

بمالید بر خاک [illegible] — چو [illegible] بر پای او [illegible]
پس آن کشته را تنگ در بر گرفت — زمین زمان زاری از سر گرفت

همی دست بردی در آغوش او — همی سود رخسار بر دوش او
گهی سوی زخمش [illegible] — گهی نوک پیکانش از تن کشید

بخونش گهی دست بر رخ نگار — گهی موی کردی [illegible] زار
گهی دستش از خاک و خون [illegible] — گهی از غمش دست بر سر گرفت

نهادی گهی روی بر روی [illegible] — گهی خون سر [illegible] گیسوی [illegible]
گهی کند موی و گهی خست روی — گهی گرد گریان با گفتگوی

که آن دم که بر تیر سنگ سیاه — چرا بر گشتی سوی خیمه گاه
چه دیدی که افکندی از پشت [illegible] — ترا از تن خود نیامد دریغ

بفرق که تیغ نوشد کارگر — سنان که او [illegible] سوی [illegible]
نشان خدنگ که شد [illegible] — که زد خنجر کین در آغوش تو

بگفت این و رخ بر رخش نهاد — بهر زخم او دیده [illegible] نهاد
سر از رخش [illegible] خون [illegible] سنگ — به زخمش اشک او شد [illegible] سنگ

تنی خواست بوسد [illegible] — ز بس [illegible]
بفتاد با ناله [illegible] — از آن کشته آن [illegible]

[illegible] پیکان [illegible] — [illegible]
به جان [illegible] — که پیکان کند [illegible]

تن [illegible] — که دست [illegible]
چو [illegible] — ز دل [illegible]

بمالید بر خون او روی [illegible] — خروشان [illegible]
که ای برده [illegible] تو [illegible] — [illegible]

ز دختر [illegible] بشنید [illegible] — [illegible]
برویش برازمهر بنهاد [illegible] — خروشان [illegible]

که ای روی تو [illegible] — بسوی [illegible]
نباشد کسی [illegible] — بغیر از جهان آفرین [illegible]

ز دیده [illegible] اشک خونین [illegible] — چنین گفت [illegible]
کنون [illegible] خواهدت روی [illegible] — که این [illegible] خواهد [illegible]

کنون [illegible] — سر [illegible] نوک سنان [illegible]
ترا کشته شد [illegible] — من آوردم او را [illegible]

برویش [illegible] — ز خون [illegible] سر [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — کسی همچو من [illegible]

چو [illegible] — کسی [illegible] خون [illegible]
نه خواهر زمرگم شود مویه گر — نه دختر نماید [illegible]

ز هم [illegible] مویه [illegible] من — ز دل دود [illegible]
کند اندرین دشت [illegible] — [illegible] جان [illegible]

بموید بخنجر تیغ [illegible] سر — بود خنجر [illegible] مویه گر
نه [illegible] نشانی تو از پیکرم — بنوک [illegible] سرم

بر این [illegible] زار و نزار — [illegible]
کسی نیست جز تیغ غمخوار من — نگردد بغیر از سنان [illegible] من

کسی را که [illegible] — مرا [illegible]
تو بر کشته خویش دلشاد [illegible] — دل از اندیشه آزاد دار

[illegible] — سر دار [illegible]
برهنه [illegible] — بمیدان [illegible]

[illegible] — ز خونی [illegible]
تو دل را ازین کشته غمگین مدار — که بود [illegible]

دریغا که بر من [illegible] — [illegible]
من از کنون [illegible] — بود دیده [illegible]

[illegible] کند تا [illegible] — پر از خون [illegible]
بود تا زمین زیر [illegible] آسمان — نگرید بر من [illegible]

بآن خسته دل چونکه بگشاد در | شد از جوش انگه بنائی دو در | ز گفتار او شد جهان پر ز شور | ز نه پرده برخواست شور و نشور

چو شد زان سراپرده آن نامدار | بسی نالهٔ زین نه سراپرده خواست | [illegible] | بر او زاد گر ره درین باب جست

بی خامه ناخن در خون نشست | رقم شد کبود و قلم سر شکست | ز نه پرده ای آسمان چیده باد | توای چرخ دوران نورد دیده باد

ندر از کف سست بر کار باد | قضا دست از کار بیکار باد | دگر بر بنائی تو بی فتاب | توای ماه باشی همیشه بتاب

چو شب بود روز تو بی روزگار | [illegible] لیل و نهار | [illegible] | بدامن زمین ناکه جان پرورد

ز ناجامه بادای فلک نیلگون | ز دامن ای آسمان بر زمین

ز گفتار روی بیان بازگشت سوی داستان و مبارز طلبیدن اهرمنیان از برگزیدهٔ یزدان و آمدن سه تن از انصار بمیدان و برگردانیدن شان و خواستن هم کفو خویش و آمدن حمزه و شاد مردان [illegible]

کنون بازگردم بسوی سخن | کنم تازه این داستان کهن

چو بر داستان [illegible] | کنم سوی آن داستان بازگشت

[illegible] | ازان کینه کردند این کینه ساز

[illegible] | ابر خون این کشتگان کینه ور

بدین کینه آن کینه برتشنه اند | بخشنده خون [illegible] | بدیدند این [illegible] | که انجای بدجای آن داستان

[illegible] | [illegible] رسول [illegible] | چو شد گرم [illegible] | ز جان و تن خویش گشتند سیر

[illegible] | [illegible] | ازان نامداران [illegible] | که بودند هر یک هم آورد شیر

بمیدان یکایک چو شیر [illegible] | برزم آوری شیر نر آمدند | ز ایشان [illegible] | بگردی و مردی [illegible] سال

دگر نامور بود نامش ولید | [illegible] | [illegible] | ازان بود ترسان تن اهرمن

دگر شیبه [illegible] | [illegible] بزرگان [illegible] | [illegible] | ز رخسار [illegible]

میان بزرگان [illegible] | [illegible] | بمیدان [illegible] | فرو ماختند اندران انجمن

درآمدن عتبه و ولید و شیبه بمیدان و مبارز خواستن و فرستادن انصار

بمیدان شیران دلیر آمدند | گرازان به پیکار شیر آمدند

عتبه ولید اندر آمد بجای | [illegible] بانگ سوی رسول خدای

[illegible] بمیدان [illegible] | [illegible] | جوابی [illegible] میدان [illegible] | [illegible]

سه گرد [illegible] دلیران [illegible] | ز گردان و مردان [illegible] | [illegible] بجنگ آمدند | به پیکار [illegible] بهر جنگ آمدند

چو گشتند [illegible] | [illegible] | [illegible] | از ایشان [illegible]

بپرسیدشان از نژاد و نسب | [illegible] | [illegible] | چو بشنیده شد [illegible]

[illegible] | [illegible] | خروشید [illegible] | ندانند [illegible] رسم و آیین [illegible]

بزرگان [illegible] | [illegible] | [illegible] | بگردی و مردی [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | به پیکار [illegible]

و با حمزه آن نامدار دلیر | [illegible] | دگر [illegible] | [illegible]

زنم سطوت ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی کو ... [illegible]
بدو بانگی کردن افراخته
ز خویشان جدا گشته ... [illegible]
ولیکن بداند که ... [illegible]
[illegible]
که تو کفو ... [illegible]
پیاده گر آید پیاده شوم
که او ... نام او را ... [illegible]
که از ... خداوند کس
علی را به میدان گر آرام ... [illegible]
از آن با پیمبر ... [illegible]
شنیدند چون نامداران ... [illegible]
به سوی رسول امین آمدند
یکایک همه هرچه گوینده گفت
پیمبر چو بشنید گفتار اوی
هنرمند ... [illegible]
عبید دگر نامدار دلیر
چو شد کار آن رزمجویان تمام
بر او بیش ... و خاموش ... [illegible]

در خبر خواندن عتبه ... [illegible] ... معرکه قتال و ... [illegible]

سپه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
بروی سپه اندر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
چگونه توان گفت پیغمبرست
بهامون چو دید ... [illegible]
که تنها ... [illegible]
برآورد ... [illegible]
سرآمد ... [illegible]
بغیر از علی نیست در کارزار
پیاده ... [illegible]
میان عرب چون ... [illegible]
به افسون خداوند ... [illegible]
رسید ... [illegible]
که دشمن ... [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که دیوانه ... [illegible]
[illegible]
به افسون زده راه ... [illegible]
[illegible]
برآمد چو تیغ مردان کار
بگفت این و گفتا بعزی و لات
ندارد ... [illegible]
مرا از ... [illegible]
[illegible]
جوانو ... چو با خدایان ما ... [illegible]
[illegible]
ببند میدان که ... [illegible]

برگشتن ... [illegible] و رسانیدن پیام گفتار بر رسول قادر مختار و فرستادن آن ... [illegible] ... حمزه را و عبیده و حیدر کرار را به میدان

سوی نامداران ... [illegible]
جوان ... [illegible]
به میدان ... [illegible]
سوی خویشتن ... [illegible]
تو گفتی که یکباره از هوش ... [illegible]

که هم ... [illegible]
... حمزه نامدار [illegible]
[illegible]
به سوی علی ... [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولیکن ... [illegible]
به میدان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
افسون و نیرنگ ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آید ... [illegible]
گزین یلان ... [illegible]
زده بد و ... [illegible]
بدل گفت ... [illegible]

که او را او نشد سوی گردون [illegible] | ز سر راه و بار آگاه شد

بسی کرد [illegible] | خبر شد [illegible]

به گفتوگوی [illegible] | چنین کار بیکار آراسته

[illegible] | پیمبر چنین داد او را جواب

ز بهر تو گفتوگوی [illegible] | که گفتوگوی ز بهر تو نامد پدید

به بهر تو گفتوگوی [illegible] | روا بسته گفتوگو بهر تو بس

نشان [illegible] | عیان و [illegible] بازوی

گر از [illegible] | [illegible]

گفتار در بیان مرکب شدن شهریار دین از حضرت سید المرسلین و بخشیدن آن بزرگوار مرکبی را به او و رو آمدن بدشت شکار و [illegible]

بود در عرش حق [illegible] | خنک آنکه خنک فلک [illegible]

میان [illegible] | ز گفتار دانشور راز گوی

[illegible] بازوی | بران بارگی گو توانا بدی

شکم بر زمین بنهادی [illegible] | بگفتی ببند بارهٔ راهوار

[illegible] شد بسوی خداوند [illegible] | [illegible] دوست ساز

وگر جا [illegible] روان | بسی گفت از ان [illegible]

بسوی [illegible] دیده [illegible] | ز دو دیده چو بگشاد خیر البشر

بفرمان دادار خدای جلیل | ملوک و ملایک ز نه آسمان

ز خاک [illegible] ذره [illegible] | شب قدر از موی او آیتی

قضا نقش این نه فلک [illegible] | دو گیتی [illegible] کام او [illegible]

[illegible] از لامکان [illegible] | [illegible]

مشرف [illegible] | [illegible] مکان [illegible] عیان

بزیر [illegible] کرسی و عرش [illegible] | مجرد تن و جانش [illegible]

برو دست قدرت [illegible] | بد قدرت کردگار احمد

در سوار شدن شاه ولایت منقبت و آمدن [illegible] اولیا

چنین گفت با سید المرسلین | که ای جای جو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جبرئیل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

منور نه افلاک [illegible]

[illegible]

[illegible] خدای جهان

نموده جهان داور کردگار

سر داد بخشود روح الامین

سوی رزم جستن هوا خواه شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

توانا به نیروی برنا بدی

که باشد ببند خداوندگار

همه هرچه بشنیده گفت باز

[illegible]

[illegible]

دو دیده گشاده تماشا کنان

[illegible]

[illegible]

گذشته ز معراج پیغمبری

[illegible]

بدا آتش و آب و از باد و خاک

بر و زین نهاده ز عرش مجید

[illegible]

[illegible]

ز نسیم سمند تو در مار آمی — مشرف شده خانه کبریا
تو چون برنشستی بر آن زین با — سرافراز گردید عرش برین

همه بر چرخ خنگ تو جولان نمود — بیک جنبش او نه فلک گشت [illegible]
به بیدار رو از شب آبنوس — شب و روز پیدا از شبرنگ [illegible]

فرستاده این باره راهوار — برای علی داور کردگار
نشود و نشاید کسی دست یاب — ببال و برش بجز دست خدا

کسی را نباشد باو دست یاب — بجز دست حیدر که داور تاب
ز رهوار بودی که کاو سیاق — گرو برده از رفرف و از براق

پیمبر چو بشنید از خدای — ز راز خدا گشت شادی گرای
بزرگی خویشتن چه اندر خویش — نبی عم و داماد خود خواند پیش

پیمبر زبان ستایش گشاد — مر او را از آن بارگی مژده داد
که ای نخل هستی ز تو بار ور — نهال وجود از تو آورده بر

ز دست تو شد خنگ نیلوفری — در این عرصه میدان بجولانگری
نشد تا بجولان در این عرصه گاه — سمند تو کم بود خورشید و ماه

نکردی اگر کرم عزمت عنان — نبودی نشان از مکان و زمان
نگیتی چو تو ماهی بارگی — دو گیتی عنان شد بیکبارگی

سمند تو نادر زمین تاخته — بیک جلوه نه آسمان ساخته
بر آن خنگ خواهی خداوند سینه — دو گیتی زبهر تو آراسته

بسوی من این باره باد پای — ز بهر خداوند داده خدای
چو بر عرش زین شاه را جای شد — ز شادی فرس عرش پیمای شد

فرس زان شرف از فلک برگذشت — نگاور زمین و فلک در گذشت
در افتاد در آفرینش فتور — دو گیتی بیکره در آمد بشور

سما و سمک تو امان شد بهم — سر افیل را از دم افتاد دم
فرس بر گذشت از زمان و مکان — براق دگر رفت بر آسمان

شد عرش را جای جولان او — بمیدان او عرش کرسی چو گو
بهم چیده جلوه ز این نه رواق — بیکره نوردیده شد نه طاق

شکوه خدائی پدیدار شد — جلال جهان تاب بیدار شد
چنان گرم در ساختی [illegible] — که جان آفرین قدر خود در [illegible]

بیامد ز در کا جان آفرین — خدائی نگوئی رسول امین

بدار رسیدن پیغمبر بتماشای شکوه حیدر صفدر

که بر سوی ما دیده را برگرای — سوی داور خشم خند مین نمای
سوی داور خنده … مین — خدا را خداوندی بنده بین

پیمبر بسوی خدا وند دید — خداوند جبریل و مانند دید
نبا خنگ کبریا [illegible] — همه شوکت کبریائی پدید

فروزان شد آیت کردگار — نمایان شده قدرت پروردگار
بدیدش لباس خنگه دادگر — تجلی در لباس تجلی جلوه گر

شد از شوکتش کرسی [illegible] — شده سطوتش کبریائی [illegible]
نهان گشته زیر زره خود سنان — به یک گرفته کمند و کمان

ز کمند و چنبر … جولانگهان — بکف تیغ تیز و بیازو کمان
همه گرد برگرد او صف گرای — شده جو در تبسم خدای

چگونه که گفتار را تاب نیست — که اندیشه را ره در این باب نیست
اگر ساقی بزم جامم دهد — رهائی زند و بر و دام [illegible]

بیک جرعه می مستیم طی کند — دلم چون درون خم می کند
در و نم فرو شوید [illegible] — ز آویزش [illegible] دود [illegible]

ره راستی را نشانم دهد — نشانی ز دیر مغانم دهد
بکوی خرابات مستی کنم — بدیر مغان می پرستی کنم

لبم از لب یار شد [illegible] آب — ده هم از آن لب شود تشنه یاب
اگر سینه زان نشاء آرام شود — شود سینه ام رشک سینای طور

از آن ناله گردد دلم پر ز شور — شود غیرت ناله ام نار طور
زند جوش زنار نامستور کنم — حدیثی ز ساقی کوثر کنم

که چون شد خداوند گیتی سوار — جلال خداوند شد آشکار

آمدن ولید پلید بجنگ مرتضی مجتبی

ز آسیب او ابر [illegible] شند — بدور رخ دود [illegible]
بجواز دامن [illegible] پیغمبری — نمودار شد رایت داوری

بسیمای او گشت تا آفتاب — نتابد بدو [illegible] تاب
چو او سوی میدان نگه [illegible] — به چرخ چهارم ز بیم بازماند

چو بر چرخ از نور او نور تافت — فلک نور وا داد و وا داد یافت
چو بر زد [illegible] — فلک صوت بر زد ابلیس آمد بجوش

چو خنگش برانگیخت جولان نمود — سراسیمه شد خنگ چرخ کبود
چو شد سوی [illegible] — ز بیروزش از آسمان شد فراز

به چرخ اندر آمد زمین و زمان — زمین تو امان گشت بر آسمان
نشسته همه دشت پر [illegible] — بیکباره نه گنبد لاجورد

چو گرد و بد و در دشت کین جلوه گر — عنان [illegible]
چو میدان ز رخسار [illegible] — [illegible]

چو آن بازو و برز و یال و بر — دل از جان و از تن [illegible]
همی گشت بر گرد آوردگاه — همانی همی دید بر سوی شاه

دلش شد [illegible] — [illegible] رفت جان
[illegible] — ز جان و ز هش رفت تاب و توان

قلمش شسته دید و دل شد زکار — [illegible] گردش روزگار
ز رفتن [illegible] — [illegible] سوی شاه [illegible]

چو ابلیس در دو مین گرد کار — [illegible]
[illegible] — چو ابلیس [illegible]

چنین گفت لرزان که ای نامدار — [illegible]
[illegible] — بگفتن [illegible] گوهر خویش یاد

مرا این یکی [illegible] نامور — [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]

ولی خود [illegible]
[illegible]

شنفت چو بشنید [illegible]
[illegible]

بیا تا سر آمد ترا روزگار

گفتار اندر بیان کشته شدن و آمدن عنید بدشت و آمدن عتبه و مبارزت او با حمزه و کشته شدن او

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ز جان [illegible]
خداوند [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو بشنید [illegible] آن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
همی [illegible] با افسون [illegible] — [illegible]

خورشید و خندید کای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ترا برده [illegible] محمد ز راه — [illegible]
شمار [illegible] افسون [illegible] — زوال [illegible]

بیا تا ز دل کینه بیرون کنیم — با فسون [illegible] افسون کنیم
شمار [illegible] افسون [illegible] — [illegible]

اگر تاج چوبی توای سرفراز — [illegible]
همه بنده [illegible] — [illegible]

چه باید [illegible] چنین [illegible] — [illegible]
گشتند [illegible] — [illegible]

خدایی که بیننده او را ندید — [illegible] خدایان بباید گزید
شنفت چو گفتار [illegible] — [illegible] خورشیدی [illegible]

به چندین سخن گوئی نوای بگیر — بدو گفت ... جو ... غار
وگرنه زبون دست واین تیغ تیز — بپیچی هم اکنون بکوه درستخیز
بسر آرم این ... بیکران — بدو جهل و یاران بهر ... ن
زدوده مر جهان ... — که از لات و عزی برآرم ...
... — وگرنه کنون ... کیر
هر آنکس که در دین ... — اگر دست یکباره ... ز چوب
چنین داد پاسخ که ... — بنام ... این گفتگو ... دلال
بخوانیشان و یاران ... — همه گفته او بود ... دست
بتازید برگرد ... — بحج اندر افتاد ...
فرایخت ... خاک ... — ز ... زخاک ...
زمین از ازل چون زمان ... — دل ... زمین ...
تن و ... گشت ... — ... شد ...
قضا از خرد مستی بدر ... — فدر ... میانی ...
چو بوجهل ... میدان ... — بشد خیره چون سوی او ...
... — که ... بنگو ... در کار زار
هماما سر آمد ... — بدست محمد درین کار زار
... — ... سوی او نهاد ...
شد ... نقش ... — شده نقش پرورد کار ...
... — بسی سر ز تنها رباید همی
ازو آشکار است دین نبی — بهر جا بود ... نبی
بجایش ... بیم و تاب — به تنها دل آسوده ...
چو شیر اندر آمد خروشان ز جای — به تنها سوی لشکری کرد رای
... — ز بازوی او راست کاری ...
چو بشنید بوجهل شد جفت غم — دمی برنیاورد ز اندیشه دم
... سوی ولید — بگویم ولید دلاور چه دید
چو بر سوی او دست بازو گشود — بان اهرمن دست یزدان نمود
... — ... نظم ...

اگر زنده خواهی که مانی بجای — خدای نبی را پرستش نمای
ز دست ... جحیم و بهشت — بدوزخ شوی یا به باغ بهشت
سراز اسر ... بند آورم — کوا ... کمند آورم
ز کردان بطحا نمانم یکی — تو شمار این رزم را اندکی
چو فرمان رسد بر نبی از خدای — و گر خویش و خویشی نماند بجای
بجز این ز ... درس — بجز آن نداری کسی داور ...
گر افسون ... زرین — شود خیره و باز گردد ...
... — برادر ... جسم
ببین تا چه آمد بکون و مکان — ... بجان
چو در گردش آمد ... زمین — ز گردش درافتاد چرخ برین
ز لاهوت و ناسوت ... — بعرش و بکرسی درافتاد ...
درافتاد غلغل بکروبیان — بر ... شد نهان ...
چو سیمای او شد ... — چو سیماب شد چهره روزگار
... — ... رسید ...
که ... — زمین را بر آورد ...
ز نام ... — همانا ز خویشان ...
که این نوجوان پور عمران ... — که رویش چو خورشید تابان ...
... — چو او نامداری ندید ...
ز بازوی او شد جهانی ... — چو موم ... در دست او خاره ...
نبی شد چو از شهر بطحا فراز — ... سوی غار
پلنگان و شیران بطحا زمین — کشید ... همه تیغ کین
... — ... شدند
ندانم فرجام ما چون بود — ز خون که اندیشه ... بود
که ناگه ز پیرامن رزمگاه — ... دلیران ...
چو بر خشم و قهر اندر آمد ز جای — ... شد ...
بر آمد چو شمشیر او از نیام — ... خویش ...
... — ... نهان گشت ...

فتاد دست حیرت بدندان گرفت   فلک جای در کنج ایوان گرفت
ز دستش در آمد ز پا هر چه هست   پدیدار شد دست بالای دست
ز شمشیر او گشت برقی پدید   بسوی ولید دلاور رسید
چو افتاده اندر بود در خاک راه   بعرش برین رفت تکبیر شاه
پیمبر چو تکبیر یزدان شنید   نوائی ز تکبیر از و واکشید
ابوبکر چون در دل آمد خروش   عمر را دل آمد خروشان بجوش
ز شادی خروشان دلیران زمین   وز آن شد دمادم بعرش برین
چو غلطید در خاک میدان ولید   دل خسته زان درد در خون طپید
چو شنگ اندر آمد سوی هم نبرد   ز میدان یکی زان در آورد گرد
بمیدان در آمد چو آن پیل تن   تو گفتی برآمد یکی اهرمن
برآراست شمشیر کین از میان   کشید و سوی حمزه آمد دوان
سپه محمد دلش شد ز راه   بگردی چو لشکر ز یاران نگاه
به شمشیر و گرز برآرم ز پای   روانت گراید بدیگر سرای
همی خواست کو را به شمشیر سر   نماید ز آن تن کشد زیر پر
چو شمشیر او سوی او شد بلند   بسر زد سپر حمزه بهر گزند
ز نیروی و بازوی آن مرد گرد   سپر گشت با مغفر و خود خورد
برو چون نماند ز تیغش گزند   بسوی یکی بانگ بر زد بلند
سوی هم نبرد اندر آمد دلیر   چو بر سوی روباه غرنده شیر
بیک ضرب او را بدو نیم کرد   سپه را سراسیمه از بیم کرد
ز اسلامیان بانگ تکبیر خاست   که شد کفر را چیره اسلام راست
چو آن نامدار اندر آمد ز پای   دل شیبه به کین برآمد ز جای
چو او پهلوانی بلشکر نبود   کسی زو بآورد برتر نبود
اگر سوی خورشید تیغ آختی   ز گردون هما موش انداختی
زمین آسمان خورشید مانند او   به تخت و باورنگ زیبنده بود
بمیدان در آمد چو شیر ژیان   خروشید مانند پیل دمان
منم گفت شیبه بزرگ قریش   که باشد که رزم و هنگام [illegible]
[illegible] بپیشتبان   دلیران و مردان [illegible]

عنان شد چو یکی برده تیغ   همانا ندارد کف از دو کشتی دریغ
چو زد دست و تیغش بکین بر آر   بر آتش شد از تیغ او روزگار
بدو نیمه شد از سر تا به پی   ولید دلاور به یکبارگی
جهان شد پر از نعره و غلغله زمین   به تکبیر بر گشت عرش برین
جهان پر ز آواز تکبیر شد   خروش یلان تا بمه بر شد
پیمبر زبان بستایش گشود   علی را بدید و علی را ستود
دل لشکر ایشان ز غم چاک شد   دل کفر از آن کار غمناک شد
سوی حمزه آمد به آوردگاه   بآورد او گشت ناورد خواه
خروشید از پای و آواز کوس   گذشت از سر گنبد آبنوس
ز دوزخ که بر تو از او شد بهشت   بلرزید گیتی از آن دو سرشت
که ای کشته از دین و آئین خویش   بخونشان شده بی سبب کینه کیش
کنون خوردنت نوک ژوپین بود   بر زاغ کفر چنگ شاهین بود
بگفت و بر آورد رخشنده تیغ   سوی حمزه آمد چو غرنده میغ
بفرقش بزد چون درخشنده میغ   نبامد از آن بال و پرش دریغ
کشید و شد از کار او خشمگین   خروش اندر آمد در آن دشت کین
زبانی بنامد ازو بر سرش   بهم خورد شد خود با مغفرش
خروشید و شمشیر کین بر کشید   بر آن کینه جو پیل دمان بر رسید
سر تیغ سوی هم آورد راست   هم آورد را تا سر زین دو ساخت
چو افکند در دشت کین شیبه را   سر آمد بنام آوران روزگار
دل نامداران ازو پی شکست   بلا را همه دل از آن درد خست
ز میدان در آورد یکسره روی   بلشکر در افتاد زو هایهوی
بیاد اگر بر فکندی کمند   بکندی سپهر برین را ز بند
دلیر و ولید بد و دیو خوی   بمردی ربودی ز خورشید گوی
بجز لات و عزی خدائی ندانست   بجز بود و دو آشنائی ندانست
سوی چرخ اسلام آواز داد   به بت و بتخانه را ساز داد
که گر چرخ با من شود هم نبرد   ز بالا به پستی بر آید بگرد
[illegible] هر سو نهان   [illegible] ز پیکار شیر ژیان

ز جام

جهانگیر [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] ز میدان [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] عبیده [illegible]
ز [illegible] خود آب داد
[illegible] که در [illegible]
چو یاران شنیدند [illegible]
چو شد شیبه تازان [illegible]
خروشان [illegible] سوی [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
دل [illegible]
گهی آن [illegible]
[illegible]
چنین با عبیده [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] کجایی
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
بسویش [illegible] بانگ [illegible]
بیازید شمشیر بر خود و ترگ
[illegible] زرین
بخاک اندر افتاد و سر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] به جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگان و [illegible]
[illegible]
[illegible]
دراندیشه بکار بنهاد روی
ز دیده برخ ماه خوناب داد
[illegible] سوی [illegible]

در بیان رزم نمودن شیبه با عبیده و کشته شدن عبیده بدست آن بدگهر

[illegible] تازان بد [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روی [illegible]
نخستین درین ره که گفتم بیای
که دیدی محمد شده [illegible]
درین رزم [illegible] داوری
که برین در [illegible]
بدانسان که [illegible]
[illegible] کمر شیبه [illegible]
روان شد سوی [illegible]
[illegible] زار کرد
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible]
[illegible]
گهی [illegible] سر [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
عبیده چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
زجان [illegible] سوی [illegible]
برآمد [illegible]
سواران ز هر سو [illegible]

بمیدان که باشد هم آهنگ من
درین ره [illegible]
[illegible]
[illegible] که رزم و کین [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]
برآورد از دل [illegible] سرد
ز کار عبیده بسی کرد یاد
که اکنون سر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم تیغ و گرز [illegible]
[illegible] شمشیر و گرز [illegible]
گهی آن زدی تیغ [illegible]
گهی آن شدی [illegible]
تن و جان [illegible]
بمیدان به بیهوده رزم آوری
به بیهوده منمای رزم و نبرد
بسوی [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
فرود [illegible] کمربند او [illegible]
عبیده [illegible] برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ستاننده بر جیش خیرالبشر نمانند ز اسلامیان [illegible] شده [illegible] همه تیغ تیز ز آورد که خواسته رستخیز
که شد شیر فیروز در کارزار سر آمد باسلامیان روزگار که ناگه ز رهای آوردگاه خروش دلیران برآمد بماه
همه دامن دشت و پیرای کوه ز تکبیر اسلامیان شد ستوه سواری برآمد بر پشت زین که زین بر نهاده بعرش برین
سواری نگاور بمیدان وغا که از پی سمندش فلک باز ما جلال خداوند شد آشکار بمیدان درآمد خداوندگار
برآمد چو آن آفتاب جلال مه چرخ گه گر شد در وبال تو گفتی علی چون برآمد بجای علاء علی گشت رزم آزمای
سواری بمیدان نمودار شد که از دیدنش دیده [illegible] شد سمندش چو جولان کنان بر نشست زمین از سر آسمان در گذشت
چو خنگش درآمد بجولانگری ز بر پی شد این چرخ نیلوفری چو از روی او بر فلک تافت نور سراسیمه گشتند کیوان و حور
بمیدان کین چون که جولان نمود خداوند جان آفرینش ستود بسیمای او شیبه چون بنگرید جهان از زرویش چو سیماب بید
ز پیکار و آورد کرد دست شد جنگ جستن مرا و را زدست سوی او همیکرد کریان نگاه همی گشت گرد آوردگاه
نه در دل بد اندیشه دیدن رکیب از آورد او شد دلش پر نهیب زبان برگشاده گروه حسین چو ابلیس سوی جهلان از زمین
گرای انکه نازد جهان از تو بیش زبازوی و نیروی تو روز کین
خوشا آن سواری که چون تو [illegible] خنک انکه با تو نوازش [illegible]
فلک با تو گر سرگرانی کند خدا با فلک کینه رانی کند

در بیان پیکار شیر خدا با شیبه نامی سر او کشته شدن
آن مردود بدست شاه ولایت و از دحام سپاه
کین و انهزام آن زمرهٔ بد آیین

مدد ده چو جنگم گردون سپهر بود ذره از رتبت ماه و مهر خنک انکه دارد [illegible] خنک انکه بختی [illegible]
شنیدست نقشی چنین نقشبند که گردی بر نقش خود خود پسند مراهست سوی تو روی نیاز که گردی به هر رنگ نیکی شناس
به سحر محمد تو افسون کنی ز دل مهر افسونش بیرون کنی ز خونشان خود بر نداری کمان بر اندیشی از گرد کار جهان
به سحر محمد نگردی ز راه نمانی بخونشان بهیچی نگاه سوی من گرایی در این رزمگاه نگردی بخونشان خود کینه خواه
که گر کشته گردی از دست من بد آید بیاران این انجمن اگر من بتیغ تو گردم هلاک بسند و نه از راه نداری باک
مکن نوجوان و دلیری مکن بآورد من شیر گیری مکن که بس نامداران و گندآوران که از رزم من شد نشان [illegible]
منم آنکه از تیغ من روز جنگ گریزد ز دریا بجنگ نهنگ گریزند شیران ز ابطال من ز بیم به بنگاه هنگام کین
منم آنکه چون تیغ بازم بدست به بهرام و کیوان درآید شکست ز نیزه و از تیغ اندیشه کن خردمندی و نیکویی پیشه کن
ز [illegible] بازو و یالم آید [illegible] که آید مرا زیر برنده تیغ چو گفتار آن نوجوان شد بسر شهنشاه بگشاد لب بر سخن
بجنبد بد کاری کرد نیکو نهاد نه مرد [illegible] نام و نژاد ره رستگاری در این رزمگاه ز بهرت ز تیغ من این رزمگاه
بجز این نباشد ترا چاره گر بمیدان [illegible] البشر [illegible] ره و رسم خیرالبشر داشتن
جز این [illegible] بی سر او تو شد این او چاره در کار تو وگرنه درین رزمگه تا گزیر تو گردیدی از عمر یکباره سیر
علاجت کند خنجر تیز من شوی کشته تیغ خونریز من بدوزخ شوی یار با اهرمن بآتش کشی اجرم خویشتن
سخن بشنو ای نوجوان الحذر که گشتی بمیدان آورد شیر بمانند چو گوی بخونشان [illegible] [illegible] سلمر الا کبر جیش

جو بشنید

چو اسپش ز ره شبه شد بر [illegible]
بدان گفت کامد ره [illegible]
در آنجا که شد چاره [illegible]
ز بنگاه [illegible]
سپاهی که شد [illegible]
الفتش خم و شد [illegible]
چو خواهی مدین [illegible]
فرو شد ز پا و بر شد [illegible]
بروی اندر افتاد گردون [illegible]
در افتاد و [illegible]
چو شد در لباس [illegible]
چو بر سوی [illegible]
چو بر شبه شد [illegible] شعله [illegible]
سرش گشت بر خاک میدان [illegible]
بکابل [illegible]
همه [illegible] از تو آمد [illegible]
بدین گونه گر خویش [illegible] کن
که از او [illegible]
کمینی [illegible]
ملائک چو گفت خداوند [illegible]
همه بانگ تکبیر برداشتند
همیر ابا مداران دین
ابوجهل چون شبه [illegible]
به شمشیر و از نیزه سرگرای
بیکباره بر [illegible]
بهر جا بلی گشته رزم [illegible]
برآمد ز هر سو بلی بر زمین

برآورد [illegible]
چو [illegible]
در آنجا که شد [illegible]
[illegible]
در این گونه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عیان در لباس [illegible]
در آئینه کفر و وحدت [illegible]
[illegible] شبه را سوخت [illegible]
نخستین [illegible] تکبیر [illegible]
سوی عرش یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علمها بر اندر افراشتند
[illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
در آمد [illegible] میدان [illegible]
بر و نیزه و گرز و تیغ [illegible]
کمان از بره کرده سوی خدا
بسوی خداوند [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
همه خویش و پیوند و یار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه سوده بر خاک روی [illegible]
[illegible]
بمیدان چو شد شبه [illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
ز هر سو [illegible]
ز هر سو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجز از تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد به تکبیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که غیر از تو کس نیست [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برابر [illegible]
شکیبائی از آسمان دور شد
بمهر برآورد دست نیاز
بآن ره که هستی تو [illegible]
بآنان که در راه تو سر نهند
علی را درین رزم [illegible]
[illegible]
که [illegible] کنون اندرین کارزار
کنون شو بسوی علی [illegible]
[illegible] که خروش آمد از رزمگاه
برآمد [illegible] دست و تیغ [illegible]
چو دست خدا اندر آمد [illegible]
بلشکر [illegible] چه شد جلوه گر
تن [illegible] از آنجا [illegible]
زبس بر فلک ریخت خاک زمین
[illegible] چو بر خشم [illegible]
جلالش چو گردید لشکر شکن
بزرگان و گردان [illegible]
چو شد آتش تیغ او شعله ور
فتادند در خاک و خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنیروی [illegible]
گرفتند مردان [illegible]
بمیدان در آمد چو آن شیرزه

نهان گشت خورشید [illegible]
[illegible]
سوی [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
که که سر [illegible]
نسازی تنم دور از خویشتن
پذیرفت از از چاره ساز
شکوه خدا و خداوندگار
علی را ببین و خدا را [illegible]
بفرمود لشکر برآید بماه
که گنبد چرخ از جای [illegible]
برندگان گرد کار [illegible]
[illegible] فتاد در چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در افتاد در [illegible]
[illegible] در دریای خون
[illegible] نیروی ایزدی [illegible]
دلیران و گردان [illegible]
سلاح و سمند [illegible]
[illegible] بهم [illegible] آمدند
[illegible] شد چوب [illegible]
ز بطحا [illegible]
[illegible]

در افتاد در بحر توحید شور
ملک اشک از دیده [illegible]
که ای آنکه در پرده پیدا توئی
بشاهی که در راه توئی پناه
[illegible]
تو یار علی شو که آن یار [illegible]
ندا آمد از کردگار جلیل
[illegible]
نبی با خداوند در راز بود
چنان بر خروشید [illegible]
چو بر خشم [illegible]
سر سرکشان [illegible] تیغ او [illegible]
بهر سو که تازید از هر کران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فتادند بر خاک [illegible]
بهر سو که او تاختی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر گوشه [illegible]
[illegible]

به ظلمت نهان گشت دریای نور
فلک خاک اندوه بر سر [illegible]
هویدا [illegible]
شود گشته اندر صف رزمگاه
نسازی بتن چاک [illegible]
[illegible] از کرم باز [illegible]
بسوی نبی شد [illegible]
که بالا [illegible] دست [illegible]
بسوی خداوند [illegible]
که [illegible] رزم [illegible]
بلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
سر [illegible] ابلیس خاک
[illegible]
[illegible]
دلیران دین را دل [illegible]
سر [illegible] میدان [illegible]
بمیدان همه کار [illegible]
[illegible]
پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته صلاح [illegible]
[illegible]

زبر بود جوشن نهان کرده تن
بروی زره جای شمشیر زن
ز سم سمندش زمین میتپید
به تندی خروشید و آواز داد
منم آنکه چنگال من روز جنگ
بماناکسی نیست در این سپاه
کسی گر نیاید به پیکار من
که از خون او تیغ رنگین کنم
بگفت این و در دشت پیکار تاخت
ز کار تو ابلیس را بست ننگ
چه تازی باسلام ای نابکار
چنانت بکوبم بگوپال سر
چو سوی عمر تاخت آن بدسیر
سپهدار و گرد و دلیر و سوار
بیاورد او من در این رزمگاه
ابوحفص فرمت با او وبال
ز شمشیر تیزت رهائی بود
اگر زنده خواهی تن خویشتن
ز خواهر پسر چونکه بشنید خال
به تحریر شد دلت بی شکیب
برآورد بوحفص شمشیر تیز
چو شد کشته خالش در آن رزمگاه
ز اسلامیان بانگ تکبیر خاست
بره ابوبکر بربست اسب
چو شد سوی آورد و پیر کبیر
عصابی بدستش اندران سرای
شگفتی بماند از کار او ی

در رزم عمر خطاب با خال خود و کشتن او را

پس آنگه ز غیرت بر او بر گراز
نگه کرد بر بازو و یالش گزند
که ای نامداران بطحا نژاد
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
که تا زد سوی من باورد گاه
ابوجهل کرده هوا دار من
بپی را ز رو تازه آئین کنم
ابوجهل او را بمیدان بتاخت
ز ابلیس بود هر پر او و ننگ
ز تو کفر و اسلام را ننگ و عار
که بوبکر گرد و هم مو به گر
بسوی عمر رفت خال دگر
هنر مند و گردان کش و نبرد دار
بی دین و آئین منم رزمخواه
بدانست بمیدان که بیند خال
تراگر به دین آشنائی بود
در این ره که گفتم شنو گفت من
خروشید کای بد دل بدسگال
باسوان و هر کش خوردی فریب
در آمد سوی خال خود بر ستیز
خروشان ابوحفص بر شد بماه

بلی آهنین کوه بود او در آن
چو در پیش میدان در آمد به کین
منم آنکه گر زر بگیرم بدست
گرا یا جنگ و نبرد منست
شد از ضرب تیغ علی در مصاف
که با او مرا رای رزم آوریست
سر سرکشان از بدام آورم
خروشید کای بدرگ بدسگال
ترا دل نه بر دین پیغمبر است
تو در کفر بودی کنون باز هست
بگفت چو این پند بر رو نهد
یکی خال بود ش عمر را گزین
بسوی ابوجهل در پیش صف بایست
بگفت این و در دشت پیکار تاخت
خروشید کای خال بشنو سیر
نپذیری گر آئین و دین نبی
بزنم به تن نیزه سر گرای
تو از تخمه دوده مانه
بگفتند و بر یکدگر تاختند
چو بر خالش افراخت تیغ جلیل
فرود آمد از جایگاه نشست

جنگ ابوبکر

برنشید از اسب او و چنج پیر
سوی رزمگه رفت رزم آزمای
همه سوی یکدیگر آورده رو

اسمندش در افتاد و بوبکر نیز
دلیران و گردان انجمن زین
که دیدی که ماند و بیخ رو

قبا زاهن و آهنین پیرهن
درآمد بمیدان در آن انجمن
بلرزید ازوی زمان و زمین
بگردان بطحا در آرم شکست
بمیدان کینه که مرد منست
بگردن عرقه اولاد عبدالمناف
باواز او مر مرا یاوریست
پس از ننگ در رزم نام آورم
که در بدسگالی نداری همال
نه از دین و آئین او باورست
ز اسلام تو گشت اسلام بست
بسوی عمر تیغ کین بر کشید
که زد بود و اسلام را سینه ریش
کز این کار نادیده گفتی فریب
سوی او همه کار بیکار رفت
اگر گفت من بشنوی سر بسر
کنی بندگی با خدای بحق
در اندیشه گیتی برآرم بپای
ز بیگانه و خویش بیگانه
سوی یکدگر تیغ کین آختند
ز تیغش بجانش در آمد خلل
سر شیر ابرو وانقراک بست
بپیچید گشت بافراک رنست
بمیدان در آمد چو آذرگشسب
به پشت سر افکند گفت جنگ
چو دید ندا او را بمیدان کین
بغیر از عصائی ندارد بجنگ

بتاره و سجه و تکر و فن
بخشم خود گرباد و بنگری
دگرباره گردان بطحا سیاه
خروش سپه شد بکیوان [illegible]
[illegible]
علی گشت چون سوی میدان [illegible]
ز بس تیغ او از تن افکند سر
دلیران بترس سوی او روان
دلیری [illegible] سوی او [illegible]
چو از روی رخش بمیدان فکند
که از تن ببرد بخواری سرش
کنون گر ببری سر از پیکرم
شنده چو گفتار او [illegible]
بزرگان بطحا نزار آمدند
بسوی [illegible] آمدیم
چو بشنید گفتار فریاد خواه
بفرمود شاها اسیر آورند
دلیران و گردان بطحا زمین
عزیزی بیکبار خواری [illegible]
[illegible]
بکیوان بخنده [illegible]
پر از بانگ تکبیر شد آسمان
[illegible]
[illegible]
بکفار کفر اندر آمد شکست
چو پرده سرا جای آن شاه گشت
[illegible] رسول [illegible]

شده جنگجو در چنین انجمن
[illegible]
خروشان چو [illegible]
سراسیمه شد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان کشته شدن ابوجهل لعین در دست کین و هزیمت ابوسفیان از میدان و دستگیر شدن گروهی از ناکسان بدست سپاه رسول عالمیان

چو نزدیک او [illegible]
ولید اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] سرم
سر شیر اندر [illegible]
سوی شاه و در زینهار آمدند
بسوی خداوند پناه آمدیم
بر آن نامداران ببخشید شاه
ز گردنکشان دستگیر آورند
گرفتار گشتند [illegible]
بدست [illegible]
سران جمله بر باد دادند دست
[illegible] بهرام گشته نژند
بجوش اندر آمد زمین و زمان
خروشیدن آمد ز عرش خدای
[illegible]
دو دو عزی و لات [illegible]
[illegible]
دلیران دین را به پرده سرای

[illegible]
[illegible]
[illegible] ابوجهل سوگند داد
[illegible]
چو شد کشته بوجهل [illegible]
سوی حق [illegible] فریاد خواه
[illegible]
بفرمان آن شاه یزدان [illegible]
[illegible]
دلیران [illegible]
[illegible]
شده رستم از دست [illegible]
پیمبر بشادی بر آمد [illegible]
بر آواز جبریل شد روی [illegible]
[illegible] خندان رسول [illegible]
چو شد سوی خرگاه والای [illegible]
[illegible]
عیان گشت در پرده [illegible]
نخستین علی سوی خرگاه رفت

[illegible] در جنگ رزم آورست
[illegible]
که اسلامیان باز خواهند [illegible]
عیان شد و ز آن [illegible]
خروشان و جوشان [illegible]
[illegible]
[illegible] دشت و میدان [illegible]
[illegible] گشاده کمان
زمانه ابوجهل را خار کرد
سوی خنجر تیز یازید دست
گرامی [illegible] گرامی نهاد
میان سران سر بلندی [illegible]
شکست اندر آمد به بطحا سپاه
سوی داور داوران دادخواه
وزان پس [illegible]
[illegible] بیکباره دست
[illegible] بخت [illegible]
شده بزرگان بطحا [illegible]
اسیری بهر گوشه گردیده خوار
[illegible] چون [illegible]
بلشکر که کفر و دین [illegible]
خروش ملک از فلک [illegible]
سوی خیمه شاه بطحا [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد آن تخت بر عرش [illegible]
از آن روز [illegible] خرگاه یافت

بخواهد

چو آمد علی سوی آن بارگاه
بخوان و ... چو بنشست ... ایوان
برآمد خروش از فغان خروش
ببالای والای او بنگرید
نهان بچه در بارگاه ... دید
گدای افسرت زیور ... آی
ز بازوی تو دست یزدان پدید
نداند ترا قدر غیر از خدای
چو در منزل قرب بگام راند
چو آمد ثنای پیمبر به بن
بفرق آن بچه ...
عبا و ردا بس زخوان راه ...
ز بالای او آسمان خیره شد
ز بس هیبت ... او ...
سر از جا بکند ...
وز آن پس بزرگان ...
پیمبر بر آن گشتگان بنگرید
بری شبه ... بنام ...
پیمبر بر آن دید ...
دلیران و گردان آل علی
بدست گدائی شهی گشته خوار
چو ... بکشتند یک سر بسر
بفرمود هر کس ... بدین
هر آنکس که سر تیغ از راه راست
جواب ... نماند
بهر سو ... تیغ کین برکشید
برآمد بانگ آشوب شد ...

شد آن بچه جای خورشید ...
شده ... ما ...
خروشیدن آمد ...
ببالای خویش بچه ... دید
... سرو ...
شده ... زیور ...
ز بازوی تو کبریائی پدید
براه خدائی توئی رهنمای
... سوی تو گردید باز
... از ...
نمودی بجا ... بخیر البشر
که رو خیره شد چشم خورشید ...
ز دیدار او چشم ... خیره شد
... و بخندید ...
بپای تخت پیمبر نهاد
بسوی نبی آورید ...
سر شیبه ... افتاده ...
گزین دلبران ... عرب
چو ... او دید ...
که بودند افزون ...
چنین گشته ... گردش روزگار
... دید ...
گزینند رضای جهان آفرین
... چو ...
چنین است ... روزگار
بسوی ... خود ...
بسی سوی ... نبی ...

بچون ... پیغمبری
... بود ...
ز دیدار او شد بخیر البشر
... یزدان پدید
پیمبر بخندید ...
ز بازوی تو آسمان ...
شکسته ... تو قدر ...
... قدر خدائی ...
ز روی تو شد ... یزدان ...
ابوبکر صدیق یاران ...
... باز ...
فکنده ... سپر
ز بس سر ... بسته ...
... آمد ...
پیمبر او را گرامی ...
زمین شد ... سران ...
که بودند ...
... خورشید رخشنده ...
بفرمود ...
شهان و بزرگان ...
گدائی ... دست ...
پیمبر بروی ... پدید
... دید ...
... سرش ...
چو ... شنیدند ...
... نهادند ...
چنان ... فتاد

بر ... خورشید ...
... زمین شد ...
همه ... آبی ...
... جهان ...
جهان آفرین ...
ز بازوی تو ... ان ...
شکسته ... منات
عیان سطوت کبریائی ...
... عیان ... بازوی ...
روان گشت ... سوی ...
بگوئید ... دستار ...
... گشت ...
... سر آورده ...
زمین ... و ... آفرین
... خود ...
زمین گشت بر خون ...
سرانشان ... افتاده ...
بدین شهره ... عرب ...
ز آن بارگه ...
گرفتار در دست مردان ...
بدست گدائی ...
بسوی همه ... بنگرید
... شکست ...
... اندرین انجمن
برآمد خروشیدن ...
مسلمان ... آن ...
که شد ... خورشید ...

چو شد کار کفار در دشت زار … به بیچاره گردند هر کار

مهلت خواستن کفار از سید ابرار

که ما را یکی مهلت امید … ز آشوب و خون رنج و رنج نوید
که ما را یکی تمه کار خویش … به بیم و که بیم اسلام و کیش
بیک یک در آنجا شاه و گداست … و هم آنچه خواهید و خرج بهاست
که یکیک تمه فدیه خویشتن … دهیم آنچه باشد درین انجمن
بدان را خوش آمد گفتار اوی … نیامد ز آگاهی و کار اوی
بسوی رسول خدا آمدند … همه در پی خونبها آمدند
بخندید و گفت آن شه با رسول … که سازید اگر فدیه شاه قبول
پی کیش پایند سال دگر … ز ما اندر آن زندان بوم و بر
بگفتند گردان که ای شهریار … تو با شی یکی با ما بود روزگار
سر سروران خنک پی جای نو … به تخت و به بیم جای نو
ز شمشیر ما ماند اندر نیام … که با ماست در جهان کار خام
از ایشان کنون تا نه گیر تنج … بیاسایش آریم از آن گنج رنج
چو سال دگر گفته کردند ساز … به تخت تو مانیم گردن فراز
چو بشنید گفتار ایشان تمام … نفرمود تا فدیه گردد قبول
همه بسته را زار و دو تر بند … کشیدند سوی نبی مستمند
از آنجمله عباس عم رسول … نمی خواست تا فدیه گردد قبول
کشیده همی در اوی کمند … به دست شتابان سراسر به بند
ز دل دیده بگریست تا بنده‌اند … بسوی نبی گشت فریاد خواه
بنالید زخمت دل و دیده بند … ز بند گران گرد افغان بلند
نبی را بدان مهلت در دست … نفرمود بندش نمایند سست
بفرمان آن شاه بیدار بخت … بر او سخت کردند آن بند سخت
نفرمود پس تا دران بند سخت … همه بند کارا نمایند سست
نگه کرد عباس بر سوی اوی … اگر بند و سوی وی آورد روی
که بنگر بسوی من از راستی … ببین تا هیچ در کار من کاستی
که من عم خویش گرام توام … سرافراز گیتی به نام توام
سزد گر ز گردون افسر بود … کسی کش تو باشی برادرزاده بود
کند به جرم بزرگی بر خلیل … که دودان کند مار بر جبرئیل
کنونم تو ای سید المرسلین … ز انشاری از جمله مشرکین
که باشد ازین فدیه ام تخت سنگ … مبین بر که من بر تهیش کار تنگ
مرا ساز از رحمت بیکران … از اینجا کنون سوی بطحا روان
که اینجا نبودم زر و خواسته … و رستم بسی گنج آراسته
وز آن پس در آیم بدین مستبین … شوم یار با سید المرسلین
پیمبر چو بشنید گفتار اوی … بدانست سوی وی آورد روی
تو از فدیه خود به گویی سخن … که باید که از خود و چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل بگیر … ز امت و خود برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود … که آن عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس ازو این سخن … بزاری در آمد در آن انجمن
بگفتا مرا استطاعت کجاست … مرا آن قدر با قضا عرب کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن … به صد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت او را چنین در جواب … ز دل رفته بهر حیات شتاب
نگفتی نگویم بجز راستی … نگویم در کجی و کاستی
از آن زر که وقت خروج از حرم … سپردی به بانوی خود صبحدم
بگفتی مرا گر سر آید زمان … تو این زر چو جان دار اندر نهان
تو خود دانی آن قدر و قسمت خود بهر … به هر یک ز اولاد ده اندر
چو بشنید عباس گفتار اوی … شگفتی فرو ماند از کار اوی
بدانش اندر آمد مرا هی جهان … که شد بر سرش تو امان آسمان
یقین گشت او را که پیغمبر است … که آگه ز پنهان پیغمبری در خور است
بیاورد ایمان به صدق درست … بسوی خدای نبی راه جست
نبی شد زبان ماه و شاه زمان … برآمد خروش از زمین و زمان
وز آن پس به دست رسول جلیل … بیاورد از صدق ایمان عقیل
پس از آن دو تن بعد از آن انجمن … مسلمان شدند اندر آن انجمن
ز غو بانگ تکبیر بر شد به ماه … برآشفتی و نوش شد ز مکه راه

همه را سلسله در دست تو است
بهر گوشه با ملک تنبیه خواست
نشان دادی با سلسله و بند تو بگو
سراسر به حجاب حشمت تو

نماند ره سوی او خبر
که زین بعد رشته سلسله بود
ولی ما نشدی رسته زین پیچ
بماند و بخشیدند از آن چیز بود
فقر و وبس ما زین شکستن
سراسر بخشیدند و رها بسا

بعد ز بار زبان هر در هر فخار
محمد آن رسول خدا بی
وز آن بس فقر و دوامان
نگار غنیمت چو بر دخت ولی
که بی سر هر فنا در دشتن
که ز لبان زهر بند نشان نگار

همه آمد به بر زین و دو کوکب
سوی این بدر جنون جهود
که ز مه و مه آن شکستن
به آن کو و دل دلبران نگار

بسلام

تم

هو

آغاز داستان غزوه واقع در احد

۱۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ز اعجاز سر دفتر ابن از
دم او چو گردید دمساز من
از گفتن نای سخن شد بلند
ز او پرده ها پر ز آواز هست
وزو دگر از و نغمه در مغاک
نوا مایی نا توانا از اوست
چو خوش گفت در پرده نای نی
سر آید ز هر پرده ات راز من
نوای تو ز آواز من شد بلند
وجود او بی من بیابی پری
مغنی بیا نغمه آغاز کن
بزن تار ازین پرده ام تا رسید
دلم محرم پرده راز کن
مغنی از آن پرده ساز بزن
بدان صوت رود و سرود
به پیر کهن نوجوانی دهد

نمایم سر دفتر راز باز
از آن نغمه شد راست آواز من
سخن گشت ز گفت او احمد
ز هر پرده گوینده راز هاست
سخن آفرینی کند مشت خاک
کمل پیره دانا و بینا از اوست
چو بر ناله شد نی ز آواز وی
بر آید ز هر بندت آواز من
شد آوازت از صوت حسن

بگوید زبانم بجز راز وی
درین پرده شد راست آواز او
ز بندار گردد اگر پرده باز
کسی را نه یارائی گفتگوست
گر لطف او رهنمایی کند
نوایش بهر نغمه رهنمون
ترا نالهای حزین از غم است
نباشم اگر یکدمت همنفس
ندارد بهای بجز سوسن

بگویم بجز گفته راز گوی
ازین پرده برخواست آواز او
کسی غیر او نیست گویای راز
زبان بر ز گفتار گفت او
کدامی چو من یاد ثنای کند
ز هر پرده صوتی آرد برون
ترا جان ز آواز من در غم است
نباشی بغیر از نی چنگ و بس
ز خاشاک نوایش افزودن
ز آواز و از نغمه خوش بری
بیاران ازین پرده آواز کن
ازین پرده ام تا رمضان رسید
که بی پرده جنبم رخ دلربای
در آن پرده بی پرده ام رهنمای
ز لعل لب دلربائی سرود
بیا چنگ آر تا مرد بنگ

توسل و تقرب بفرمان ملا اعلی و نغمه سرایان
بارگاه او ادنی و نواخوانان بزم دنی
فتدلی بر او حی الی عبده ما اوحی

ز چنگ رودم پرده ها باز کن
با آواز دلبر نوایی بزن
که از رود نشنیدم از رودکی
کهن پرده راز ندکانی دهد

مغنی از آن پرده
خدا را از آن پرده برکش
که از چنگ دلداری آواز
مغنی کجائی بچنگ آر چنگ

که در ظرف گلزار با بزم گل
زوال بگذرد روی دلبند بن
که شد جمله بدو بر بام بلند
مغنی برون آر از پرده راز
بر رندان میخانه آواز کن
بیک غمزه بردار از دلم بن دل
ز جام بیابانی مرا مست کرد
چنان مست سازد باده دست او
مرا داد بر چون شیر داد
مکافات آن بر سر دارم
که روز الستم ز پیر مغان
الم از لب بارشگاه دوی
جهان آفرین مرمرا یار شد
خدیوم اگر مرا بنگاه کرد
ز الطاف او گشت آباد هم
روا نیز از گفتارش او دو چشم
چگونه بوصفش سخن در شوم
بر و تا اید کر عقاب خرد
برازنده تاج کیخسروی
جهاندار شهزاده کامران
ز سیمای او چرخ سیمای آ
دو گیتی شده زنده از زمهر
بهر مرزه بوی که او بارد بر
ز بخشش چو شد دست چون نیسان
در این نامه شد لطف و دلنشین
بتابید بر روز و تابنده نور
ز رویش پر از نور شد بدرهم

سرودی بیاهنگ و نوای چگل
روان تنی چهره یا رب تن
شد ورق زرد هم سر بسر باز
که از راز شد پرده راز باز
باواز نی کشف این راز کن
رفیق باده جامی جوان بسل
ز بامم برآور رود از دست
که گردیده ام تا ابد مست او
ز عشق یاری برد بم کت
نگاه عدم ان نکو نشاید

در منقبت بندگان سکندر نشان دارا دربان
قیصر پاسبان خسرو و سلیمان تمکین عدالت
بنیان شهزاده ابراهیم خان است

نه زاموش خرد و عقل ابر بابی
ز گفتار او شد چو عیسی دمم
زبان را سخن سنجی آموخت هم
بدخش جهان مع سر شوم
نگارنده سوی پایگاهش بود
برازنده افسر خسروی
شه کشور جان براهیم خان
ز ماه رخش مهر آیینه دار
جهان را خداوندی از نیک
ز آشوب و بیداد نامی نماند
فرو رفت در بسته
روانم از او گشت دانش پذیر
سلیمان پسندد گفتار مور
همه علم شد ظن و وهم و گم

که هر کو بختی خط یار دید
چو آواز او شد در گوش من
دل از زنگ زهد و ریا پاک شد
از این پرده بی پرده رو نی
نگوید تو از جام میخانه تن
چنانم که بیخانه جان بی بست
از آن باده بیهوده جانانه ام
نه تنها چو بنده برارم خروش
ولی اگر رفتار ولد از صبب
مرا ز دوستی که روز الست

سخنهای او گشت بی زین ب
ز رخسار او تازه کردم روان
ز درگاه او برتری یافتم
ز وصفش قلم از زبان بست
خردمند را مهر او حرز جان
سگ بنده ملک روی زمین
جهان را جهان آفرین جهان
فلک برقی از خنجر تیز اوست
ز گوپال او بسته گاو زمین
چو زد دست عدلش بزرگان بیک
باقبال او خسرو دادگر
بمن از سر لطف گفتار کرد
باین داستان کرد و فرمان
باقبال شهزاده دادگر

نخست از سخ بر برد و گیتی گشت
چنان ز دست سرونشش بر دنیای
همه تخریر خورد و زد گشت
که هوش و دل و عقل و دین هم ربود
ز میخانه جای تمامی نبین
که پیمان قبضی شکستم
ز دیر باده جامی میخانه زرگر
رسید جز خرا بانگ مستان بگوش
سری کو فدای ره نیست
مرا با خرابات پیمان عهد نیست
شراب مغان آمد ارمغان
نه از صاف مینا و درد سبوی
مرا یار دادار دادار شد
من هجو وجی ز دم جبرئیل
ز گفتار او آمدم تر زبان
بیان سخن گستری یافتم
کی در زبانم برآید درست
ز قهرش در آتش تن بدسگال
فرازنده رایت داد و دین
که از دست رویش بیاراسته
شفق عکسی از تیغ خونریز او
بچنگال او بسته چرخ برین
جهان از خم عدل شد باده نوش
در عدت امید آمد ببر
مرا اختر خفته بیدار کرد
ز فرمان شه بسته
همه مند را زی جمشید

زبان خود بشست سخن برگشت
سخن سنج این داستان میشد
چنان در سخن زد بدین داستان
که گر بخت سفیان جوانمرد مکه
خ ازهم ... دو ال زغم ...
ز هر خانه بانگ و غم بلند
جوان کار ها ... برو خفته‌اند
همه قوم خار ... ...
یکی بود ... برادر ... ...
... ...
... ... کشتیم
خروشان آمد ... ...
... ... چنین ... ...
... ...
... ... چنین ... ...
شنیدند ... ...
... ... دندان لب
... ...
... ... قوم ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... دو بحر گریز
... ...
سراسر زن و مرد آن بوم و ...
... ... سفیان ... ...

ز روی افلاک گوهر ... | بیارد ... ...

در بیان هزیمت ابوسفیان از محاربه سرور انس و جان و مراجعت کردن بسوی مکه و مخذول و منکوب شدن و چگونگی آن

سوی خانه شد ... ... | دل کفرکیشان ز غم مستمند
بهر برزنی مرد و زن مستمند | ز هر برادر ز بهر پسر
ز غم هر کسی جامه ... خستند | همه گیسوان ... ...
همه کفرکیشان شده سوگوار | همه جامه کرده کبود و سیاه
یکی بد بخوان ... ... | یکی بهر فرزند به سوگوار
بدان رزم ... ... | که گرد سفیان بدان انجمن
چگونه ... ... خوان کنیم | بزرگان بطحا ... ...

مشورت کردن ابوسفیان با بزرگان قریش و سران بطحا زمین در باب کینه خواستن و محاربه با رسول امین است

... ... | ... ...
... ... | ز قوم قریشی برآمد خروش
که از روی ... ... | ... ...
دل از مال و فرزند ... ... | بجایی بخوردیم آرام و خواب
بود جای ... ... | ... ...
تا ... ... پرورش | ... ...
برهنه بود ... ... حسام | مگر چون ابوجهل ... ...
... ... | چو بشنید سفیان ... ...
درآیند ... ... | ... ...
... ... | اگر بازگردند ... ...
... ... | همه لشکر آن ... ...
... ... | سپهدار ... ...
... ... | ... ... بطحا شد انجمن

ز بحر سخن گوهر شاهوار
چنین در سخن گشت ...
که این داستان ... ...
هراسان سوی مکه ...
درون دلیران ... ...
بهر خانه مرد و زن ...
بجان خویشتن ... ...
سوی خوان سفیان ...
... ...
چنین گفت ... مرد و زن ...
گشادند از دیده ... ...
برآمد بگردون فغان و نفیر
بگرد بخشان حمله کردن ...
... ...
... ...
همه ... ...
بدین درد از اینگونه ... ...
... ... سر ... آفتاب
... ...
... ...
... ...
... ... آفرین
... ...
... ...
که این رای ... ...
... سفیان ... ...
... ...

ز دهقان

بزرگان و شهری و برنا و پیر
دلیران بهرام و نام و ننگ
یکی نامداری بکردار ببر
ابا گرز و خنجر و سپاه گران
دلیران و گردان پرخاشخر
همه جوشن و ببر بیان و چو پیل
گبیشش کبیشه بداد و الفت
فرستاد و نعمان بسی برد و زر
دلیران بهمه تن چو دیوان تکی
زمین کوه بر ماه و سیاه زنگ
بر آن گونه بکشاد در برق بانگ
[illegible] چون تنگ شد کار جنگ
چو همه که بودند امتش را یه بود
بدست دلیری بر و دو سپهر
خدای بزرگ شد بدان کرد
که نام کبیشه از جهان نام او
[illegible]
شنیدند که کارش [illegible]
نمودند پند کمر بند تنگ
به هر جا دلیران چو دریای ژرف
کبیشه برآورد از آن رو به جنگ
سوی شهر بطحا روان شد چو دود
پذیره شدند از آن لشکر
چو بو سفیان بیامد سپه را ندید
گرفتند هر یک گرز و بر
چنین تا به بطحا فرود آمدند
ستایش کنان شد بزرگی و ناز

بشد خیره [illegible] چو شیر تیز
نمودند پند کمر بند تنگ

بدو بند جان [illegible]
بپرسید به بطحا بار [illegible]

امداد خواستن ابوسفیان از طلحه ابن ابی که منتسب بود و طلب کبیشه و در میان قوم عرب مشهور و ثروتمند بود

دل نامداران [illegible]
بر این وصف شهر [illegible]
سوی او که بر سوی [illegible]
غلامان لشکر [illegible]
که بود آن که شبدیز [illegible]
بلشکر بسی گنج [illegible]
کمر بسته باید [illegible] جنگ
[illegible] بر ماه [illegible]
شده [illegible]
[illegible]

بهر سان [illegible]
بمیدان چو او دست [illegible]
یکی تاج [illegible] شاهوار
[illegible]
کبیشه بر آن [illegible]
سران سپه [illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
همه دل [illegible]

آمدن کبیشه کبیش بامداد ابوسفیان با لشکر فراوان و خوشوقت شدن ابوسفیان و مکالمات ایشان است

سراسر کشیدند [illegible]
برآمد بسی [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
پذیره همه [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]

بهر سو سپاهی و شهری [illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
چو بشنید سفیان که آمد سپاه
[illegible]
پیاده شد از اسب [illegible]
[illegible]
کبیشه به بطحا [illegible]
[illegible]

[illegible]
به جنگ [illegible]
[illegible] طلحه ابن ابی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی بود [illegible]
بسی افسر و تاج گوهر نگار
فرستاد کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد بسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کبیشه [illegible]
سوی کبیشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز تا رخ ... دت جو پرد خفتند
چو یک بخت بگذشت [illegible] بانگ
سپاهی ز هر سو رسیدند زود
بسی نامداران و گندآوران
همه جان نموده فدای رسول
بزرگان لشکر گشادند لب
همه رزم و کین را دل آکنده ایم
کز ایشان در رزم آیین [illegible]
پس آنگاه رخ سوی سفیان نمود
چگونه بمیدان در آید ببین
چو بشنید سفیان از آن نامدار
ز نی خود نیاید بمیدان جنگ
کسانی که ایشان [illegible]
ولی نا ورسند [illegible] تن
بمیدان بگویند رزم [illegible]
نهان نامشان [illegible]
که زین سو سوی دین [illegible]
ولیکن که رزم و پیکار [illegible]
گروهی که در دین او آمدند
ز لشکرکشان و ز لشکر شدند
ولیکن شدند از صلب [illegible]
که مانند [illegible]
[illegible] چو او [illegible]
چو او برکشد تیغ [illegible]
نامه چو بازوی جنگ آوری
[illegible]
به [illegible] سوی [illegible]

نی بزم [illegible] ساختند | نشستند [illegible] خواستند

در بیان لشکر آرائی ابوسفیان و کبیشه کبیشیه و آمدن سپاه اطراف و جوانب بامداد ایشان است

رسیدند هر سو گران لشکران | همه پهلوان و همه پیل تن
همه پر ز مکر و همه پر دغل | چو لشکر بعینی شدند انجمن
به سفیان که ای فخر قوم عرب | سپاریم یکسر برین جنگ جان
فدای تو زر و تن بنده ایم | کبیشه کبیشه چو از شنید
شده رزم و کین فرض و دین ما | نباید درین رزم سستی کنید
ز پیکار رزم نبی لب گشود | که او را سپهدار و سالار [illegible]

مکالمه نمودن ابوسفیان با کبیش کبیشه درباب سران لشکر اسلام ابوبکر و ابو حفص [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] | نیابد [illegible] کارزار
به جا که [illegible] | ابوبکر و ابو حفص [illegible] اند
از ایشان نباید [illegible] | [illegible] دل
نسازند در رزمگه [illegible] | نهان [illegible] داد [illegible]
ندیدیم ما زان دو [illegible] | بسی نامدار و بسی نامور
با فسون او [illegible] | اگر نامدار [illegible] جنگ آورند
نداند [illegible] | دگر هست از جیش اسلام کس
ز تدبیر یکی چاره جو آمدند | همه نا توانند و بیرون ز کار
گروهی گشادند [illegible] بزم [illegible] | ندانند آیین پیکار و رزم

در بیان مکالمات ابوسفیان و کبیش کبیشه در تعریف شیر بیشه هیجا اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

[illegible] | [illegible] سر بسر
[illegible] آینه چرخ [illegible] | که در جنگ چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بسی نامداران [illegible]
[illegible] | [illegible] تیغ [illegible]

ببزم اندران رزم آراستند
بخشم بر آمد [illegible] نای
ز هر جا که سفیان طلب کرد [illegible]
همه آهن آگین و فولاد تن
همه تشنه با یکدگر رای زن
سر آریم با دشمنان از زمان
بخندید و سوی سپه بنگرید
که باید درین کار [illegible]
بلشکر که او سپهدار گشت
مرا او را [illegible] آیین [illegible]
چنین گفت کای پهلوان [illegible]
بیاید بمیدان که با [illegible]
بگیتی سرافراز [illegible]
فرو مانده مانند خر [illegible] گل
نه بازو نه [illegible] پیغمبر [illegible]
که [illegible]
پی [illegible]
که دارد به پیکار ما دست [illegible]
همه مردم قریه و کوهسار
بود نزد ایشان یکی رزم بزم
[illegible] یکی کودک نارسید
[illegible]

برآمد

برآمد به میدان چو بر پشت زین
نباشد کسی را باو دست رس
درون و برونش پر از مهر اوست
ره دین او را بجز وی سپرد
چو آید به میدان پر از خشم و تاب
چو گبر و نشان و چه گبر دستان
گبیته چو گفتار او گوش کرد
چو سفیان نگه کرد رخسار او
چنین گفت کای پهلو زورمند
ز رنج بال و تن در ماند وی
گبیته چو بشنید گفتار وی
بر آشفته و بر زمین بر نوشت
بلات و بعزی نشستا بکرد
که یوم هزبر کنم سرنگون
به بندم ابو بکر و بو حفص را
نشان خدای نبی گر کسم
بگفت این و فرمود پس تا
ز بس نالهٔ نای و بانگ درا
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن
زمین پر سراپرده و بارگاه
ز بس میخ زرین و زرین طناب
از ایشان شب و روز گیتی سیاه
هر آنکس که بر آن سپه بنگریست
بر آورد از دل یکی سرد آه
بنامی بسوی نبی نامه کرد
سران سپه را سراسر شمرد
جهاندار بخشنده و رهنمون

طلب زد ز هم آوران در زمین
بجنبی هم آورد او جست کس
دلش روشن از پرتو مهر اوست
ز تابان مهر نبی شیر خورد
تو گویی بر آید نهنگی ز آب
بر از خاک و از خون شود آسمان
همه زندگی را فراموش کرد
بدانست کز هیبت کار او
مبادا تن و جان تو مستمند
سبک باشد و در ترازوی تو

ز بیم تو گیتی [illegible] برد
ز پیغمبرش باخبر داندش
بجز او نباشد کسی یار او
بجان و بدل گشته یار نبی
بر آن مرد گرد بد [illegible]
چو مار دو سر زهر [illegible]
رخ و چشم او گشت از بیم زرد
که او را دل از بیم [illegible] بشکست
ابا مهتر پهلوان کی بهست
چو شیر افکنی گرد [illegible] رزم

که او را به میدان در آرد بگرد
ز بس مهر حیدر خدا خواندش
باو یار گردید دادار او
شد از تیغ او راست کار نبی
که بیند مرا او بر آشفته [illegible]
بماهی رسد خون و بر ماه گرد
بر آورد از دل یکی سرد [illegible]
دلش را الم و در دسر [illegible]
بر آنم که گردد بدست تو پست
نباشد کسی چون تو نیرو [illegible]
برآمد ز جا و بر افروخت روی
سوی لات و عزی بر آورد دست
دل آسان نخواهم بروی زمین
دلیران او را اسیر آورم
بداری یزدان رسانم گزند
رسانم بحیدر [illegible]
ز شیبان همه دشت [illegible]
رخ مهر و مه ناپدیدار شد
دل کوه و هامون شد از بیم آب
ز فولاد و افلاک [illegible]
شده تنگ ز ایشان [illegible]
نموده ز شمشیر گیتی بهار
[illegible]
سپاهی بدینسان که [illegible]
زخون جگر زینت خامه کرد
[illegible]
ز رفتار [illegible]

در بیان مکالمات ابو سفیان و گبیتهٔ کینه‌ور و یاد کردن گبیته کبیثه در باب کارزار با حیدر کرار

که سستی مکن کار [illegible] برد
در آن مرز از [illegible] جوی خون
سبک و [illegible] هم نوا رزم [illegible]
همه نام زد [illegible] مردم [illegible]
بیا موران [illegible] از جا بجا
و [illegible] که [illegible] گوش
[illegible]
زمین [illegible]
چو ابر بهار [illegible]
همه [illegible] انسان [illegible]
بر از [illegible] هزبر گریست
که شد حال کار پیمبر تباه

نباشد [illegible] زبان
نبی را ز منبر بزیر آورم
علی را و آرم بخم کمند
دلیران [illegible] رزم [illegible]
از آنجا چو شد آن سپه سوی [illegible]
زمین و زمان چون شب تار شد
ز بس بانگ کوس و [illegible]
زمین سر بسر اهرمن [illegible]
زمانه از آن لشکر آمد به رنج
زمین سر بسر پر ز خنجر [illegible]
جوانان لشکر [illegible] عباس [illegible]
همه [illegible] زمین [illegible]

نامه فرستادن عباس بخدمت اشرف خیر البشر و آگاه ساختن آن سرور از جنگجوئی لشکر ابوسفیان

ز بسیاری لشکر و کار جنگ — همه از کینه ورزی پی نام و ننگ
چو شد این سپه سوی یثرب روان — رمیم ازین سو روانشد نهان
همی خواند خود بسته بر جای سنگ — کزین درد درمان نماند درنگ
شب و روز با گریه ام هم قرین — بدرگاه دادار جان آفرین
ز ایشان بجز تن نیابد گزند — بجانم نو گردد سپهر بلند
بر آن نامه زد خاتم خود بمهر — بدست فرستاده پاک چهر
فرستاده سوی پیمبر نهان — فرستاد و با او نشد همعنان
چو آن نامه نزد پیمبر رسید — پیمبر چو آن نامه بگشاد دید
علی را طلب کرد نزد زمان — که این نامه را مو بمو برخوان
علی نامه خواند و پیمبر شنید — وز آن پس بسوی علی بنگرید
غضنفر تبسم کنان لب گشاد — که هرگز ترا دیده پرنم مباد
ترا تا بود در جهان جان و تن — فدای تو سازم فدای تو تن
چه اندیشی از لشکر بی شمار — که داری کسی چون خداوندگار
هوا خواه گشتند مردان دین — ز کردار گردان بطحا زمین
ازان بیکران لشکر و شاه جنگ — ازان جنگ جستن پی نام و ننگ
بر آمد ز گردان بهر جا فغان — بر ایشان شده نوحه گر آسمان
ابوبکر و بوحفص با روزگار — برفتند سوی رسول کبار
از آن جنبش لشکر آمد تعب — که شد روز ما تیره چون تیره شب
چه چاره سگالیم با این سپاه — چگونه گذاریم در رزمگاه
[illegible] — نه آئین رسم و ره کارزار
نه خوان بجزیره بجا ماندن — تن خود به آتش در انداختن
[illegible] — [illegible]
مران بر سپاهی بخود بیشتر — که ما داده ان زنده شد بیشتر
ندانیم این کار را چون کنیم — با این نامداران چه افسون کنیم
چو آید به یثرب ازو با سپاه — گرانیم در غار یک چند گاه
بیکجا گه گردیم جای نهان — که از ما نیابند گردان نشان
چو ما را نه بینند بیرون روند — پی کین در بوم و بر نغنوند
چو بشنید از ایشان رسول این سخن — چنین گفت کای نامداران من
بیزدان که کون و مکان آفرید — هم از آفرینش مرا برگزید

در باب مکالمه حضرت رسول امین با مهاجران لشکر اسلام و بزرگان دین و بشارت دادن بمعرکه کارزار

گر این جنگ ما تیغ پیروز گر — بیابد زیانی بآن بوم و بر
اگر چند این رزم زشتست سخت — ولی یار ما هست بیدار بخت
بیاری گشاید در دوست — بمیدان خداوند بالا و پست
که بر لشکر ما شود کار تنگ — خداوند گیتی در آید بجنگ
بر آیند تا بر سر پای — ز دست خداوند تیغ خدای
مرا یار گردد خداوندگار — بر آرد ز گردان لشکر دمار
بلی چو او سوی میدان تیغ زن — خداوند او را ثناخوان شود
چو گردد به پیکار زور آوری — گشاید دو دست خدائی علی
در آید ز انبوه لشکر بیار — کند جوی خونی ز هر سو روان
فراوان بسوی ما سپه آورد — سپه را بسی دستگیر آورد
ز ناوک سنان و شمشیر تیز — بر انگیزد از این سپه رستخیز
نکوهش شود کار بر کام ما — ز نامش بلندی بود نام ما
سرانجام ما تیم پیروز بخت — نکو بند هستی درین رزم سخت
بلعنت بپیوند هر کس که بود — به بند بند کمر بسته زود
همه سربسر زال با کین سپه — همه کینه را ساز و آئین کنید

بشارت دادن رسول امین بزرگان دین را به بهشت برین و مهیا شدن آن بزرگوار است در معرکه کارزار و لشکر کفار

نکو بند هستی به پیکار کین — همه بند را بهشت برین
کسی را که از دین شدن بخت به — نبایدکه فردا [illegible] شهر
تن ما به ره در ره ایزد رنج — کنند و بیابند [illegible] گنج
همه زیب تن خود و خفتان — ز شمشیر [illegible] جان گسید

درین

زبن برکنند اگر یکی کشند | حبابش بیابد ز نور مدنی
زبرج زبرنا برآمد نفیر | همه جان نهادند بار از کتف
ز بس شادی و شوق کز دین شدند | همه چه نبودند پیر و جوان
که آمد بکام آنچه میخواستند | فغان و نوا خواست از چرخ
بتن جامه زر همی راستند | به نیرب بسی کودک نارسید
به پر زر زده کرده گویا و بال | بسی کلک نو خط مشکبوی
بتن ساخته آلت کارزار | تن گلعذاران ز آهن زدند
ز آهن شده بستر مهر و ماه | بسی نو عروس برو دید و بار

در بیان صفت خواب جناب رسالت مآب سید کاینات و خواجه موجودات علیه الصلوات است

ز هر گونه بی پرده نقش و نگار | همه خلق گشتند با خواب جفت
سوی خوابگه جست آرام و جای | پیمبر چو بر بستر خواب خفت
در آن دیده بیدار و بیخواب بد | چو شد خواب در چشم او سرمه سای
چنین دید بیدار خواب از ... | که چو شد درین حال تن استوار
که او دید چون شیر با زور و تاب | از آن پس کشیده بر پرده سر
شب قدر از خواب بیدار گشت | شد از خواب بیدار و ره را سپرد
ز رازش همه پرده ها باز شد | ز بی پرده بی پردگی پرده دار
پذیرفت از پروردگار آنچه گفت | چو خورشید از برج گه زرنگار

در بیان خطبه خواندن سید ابرار جناب احمد مختار

ز بهر ستایش شه انس و جان | به منبر برآمد ربع ارکار
بنام آن فرشته بر عرش گشت | از آن عرشه بر عرش بالا بدید
دو گیتی شده تیغ و خنجر بدست | شکوهش ...
شد از سطوتش ذره آفتاب | پی چون بران عرشه بنهاد پا
بر آوازه پرده راز کرد | یکی خطبه بس با شکوه و جلال
برآمد ز هر ذره بانگ سرش | ندای خدای جهان آفرین
ز رگ گشت از پای او سربلند | تو گفتی که وحی خدای ودود
ز نو گشت جبریل بر ... | ثنا ... بر ستایش فرود

زمین زنده تا مرغ ماهی کشند
چو گفت این سخن را البشیر نذیر
از آن مژده شادمان چندان شدند
سراسر بجوشن تن آراستند
همه شهر یکباره برخواستند
بسی پیر و فرتوت دیرینه سال
جوانان چمیده تن گلعذار
خود از خود بر سر نهاده کلاه
چو از بام چارم سپهر آفتاب
نهان گشته در پرده سبز رنگ
درون سراپرده شد آشکار
پیمبر روان شد بخلوت سرای
چو آن دیده را خواب در بر نشست
چو شد خواب با آن دو دیده بیدار
بر بند نزدش سر چند کار
چو یک نیمه زان تیره شب در گذشت
به بیدار بیخواب پس راز شد
بسی گفت در پرده راز نهفت
برآمد ز خرگاه شب روزی
ز خلوتسرا شد بمسجد روان
چو بر عرشه تخته جا گرفت
گرفته یکی تیغ هندی بدست
بد از شوکتش بر فلک چون سحاب
بنام خداوند لب باز کرد
دو گیتی شد از صوت او پر خروش
از آن گشت آن عرشه بس ارجمند
بیزدان چو دادش درود و سپاس

روان از قفا سوی پیغمبر
تلافی نمود و ز عمر لطف
و از ما و تن پرور و نازنین
تهی و شیدان آمد بازار و کوی
چو شد خفتگان زهر امید
شد از زر گردون زر اندود
چو الا و شد سیمتان مستمند
شد از بسترها بیکار ساز
به خلوتگه شام شد در حجاب
چو شد بر مهر گیتی فروز
خبر از خداوندی خواب جفت
بد از آن بیدار شد خواب جفت
فراتر ز عرش برین کرد جای
دم تیغ او بخت درکار زار
که از رزمش بد از بیم ز منبر
بد ز کاه بیخواب و بیخواب و خور
به پرده سرا دید پرورد کار
بر از نور گردید گردون بدان
بر او رنگ شاهی شده زیب
شد از پای او تخته سرفراز
برآمد ز دوزخ ...
در آمد سوی فرش بنهیب
ز اوج پای آن عرشه شد زیب
گروهی سر جمله خیل جبیل
ز آن عرشه بنشست ...
ز آن عرشه بر عرش آمد ...
که جان از فرحش ...

چو پرداخت از کار رزم [illegible]
که یزدان [illegible] را [illegible]
برخواند داور بجان [illegible]
شود کرد کار پیکار جنگ
[illegible] دریغ [illegible]
[illegible] بر آن لشکر [illegible]
چو بر نوع شد [illegible]
[illegible] رزم [illegible]
درین [illegible] لطف او [illegible]
[illegible] جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] خرم [illegible]
[illegible] یثرب [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]
[illegible]
[illegible] جدا [illegible]
چو او [illegible] احد جای [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

خبر دادن سعد برادر جناب احمد مختار اصحاب را از رزم و پیکار و بیان معرکه کارزار و جنگجوئی

[illegible] رسول [illegible] — شما دل مدارید اندوه کین
[illegible] جنگ — همه کشته گردند یکسر سپاه
برآرد خدا دست [illegible] — [illegible] دشت [illegible]
[illegible] شود آن همه [illegible] — ازان دست [illegible] جهان آفرین
[illegible] — سوی [illegible]
که منبر به پیش رسول خدای است — [illegible]
خداوند [illegible] — بگفت این و از خواب بیدار کرد
[illegible] — بگفتا چنین است تعبیر آن
[illegible] — [illegible] که آید [illegible]
[illegible] — [illegible] خلد فردوس جای
[illegible] — چو بشنید لشکر ز خیر البشر
[illegible] — [illegible] لشکر آمد به یثرب روان

در بیان هزیمت سپاه شاه شکستن [illegible] یثرب زمین بسوی احد

[illegible] — [illegible] خرم [illegible]
[illegible] — [illegible] شد [illegible]
[illegible] — چو آن لشکر آمد به یثرب [illegible]
[illegible] — بسوی احد شد رسول [illegible]
زمین احد [illegible] — [illegible] منزل [illegible]
احد [illegible] — [illegible]

در رود [illegible] ابوسفیان با لشکر [illegible] بمنزل غزوه احد و [illegible] سپاه و سعد [illegible] شدن معرکه کارزار

[illegible] چو [illegible] روز [illegible] — [illegible] کان [illegible]
به یثرب رسید [illegible] — [illegible] نهاد [illegible]

ز کار رزم و پیکار خود گفت باز
در آن [illegible] به من [illegible]
درین رزم از کار پیکار [illegible]
ز گردان [illegible] آورد [illegible]
بفوج عدو کامکاری [illegible]
وزان دست [illegible]
ز هر مشکلی گشت مشکل گشای
به تنها [illegible] لشکر [illegible]
با صحاب خود کشف آن راز کرد
که هر سو سر آید [illegible]
شود بر تن من زره جان [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
ز شادی بر افلاک [illegible]
[illegible] خون
[illegible]
[illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible]
همه دشت در [illegible]
احد [illegible]
[illegible] منزل [illegible] کبود
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible] که آمد سپاه
[illegible] زمین [illegible]

ز نوک سنان آسمان خون گریست
بیامد بر آن شب بر و شد بدو
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها
بماند و بدوزخ یکی دیو دان
در آن شب ابوحفص بد بر سپاه
باو سر بسر بر سپه بار و بست
بر سید و بر گردن لشکر گشت
ز کوپال و جوشن بر او ریخته
ستخر و شد کای نامداران تن
بترسید در این رزم کس را گزر
نه بردین و آئین پیغمبر است
گریزنده در رزمگه کافر است
همی گفت و هر سو بیانگ بلند
چو خورشید از این پرده ها چهره
نمود از سر خنجر خون فشان
گریزان از او گشت بودنه تیر
سر سرداران برآمد ز خواب
سپه باد پایان گردون نورد
چو کوه گران گردی انگیختی
بر بدی زچرخ کمانها چو تیر
رسیدی ببالا چو کرکس سنان
تو گفتی مه و مهر شد تیره خود
همه کوه و هامون چو سیماب گشت
در آمد بگردون گردان هراس
ابوحفص شد تا سر تیغ کوه
جهان دید یکسر چو دریای جوش
سپه را گران و شماری پدید

ز لشکر همه دشت و در پر ز گشت
ز بس لشکر و گرز و خفتان و تیغ
بکام و دهان آتش اژدها
در آن دشت بد گشته پیدا اثر

ز گرز و کمان چرخ و ادوار گشت
ز شب بر زمین گشت گیتی گرای
سراسیمه از بند گشته رها
بکین کمر بسته آمد بروان

آمدن ابوحفص دین پرور بجناب سید المرسلین و سخن گفتن در باب لشکر کفر و کین و محاربه لشکر مؤمنین

بی حد و اندازه نهاده بسر
کمانها برآورده بر کین بزه
که در رزمگه دل برازکین کند
کسی کو در این رزمگه داد نیست
باهر جنبش آشنایی بود
بگیتی بمردی سزاوار نیست
جنگ سراسر آزادگی

بسوی سران سپه بر گذشت
بگرز گران کوه را بیخته
چنین است فرمان جان آفرین
گریزنده دارد به یزدان ستیز
بدل دشمن او گر داور است
نه مرد است از مرد بی مغز است
شنیدند گفتار پیش پیمبر

رسیدن حضرت و لشکر بمنزل احد و با سپاه ابوسفیان و تلاقی فئتین فریقین است

بهر گوشه خنجری شد نهان
زمین همچو دریا برآمد بجوش
ستوری که در دشت کین تاختی
کوی گر کمر برفکندی کمند
شدی دلبری چون تیغ از نیام
ز غوغای کوس و غو کرنای
ز بیم سر نیزه و تیغ تیز
بقعر اندر اندوده شد چهر مهر
بدوزخ رسید آب آن انجمن

چو آن عرصه گردید پر از سپر
ز نوک سنانها گرفت آفتاب
اگر دود گردون برآورد گرد
ز سر مغز گردون فرو ریختی
دریدی کمان کوس خروش
رسیدی زهم پرده آسمان
از آن رزمگه شد ستاره سیاه
سپهر و ستاره بر ز تاب گشت
سپهر برین خون شد از ترس باس

دیدن ابوحفص دین پرست لشکر کفار را و خبر دادن برسول خدا و سخن گفتن در خصوص محاربه و تسلی دادن آنحضرت او را

شب تیره از بهر گیتی چهره
میان جهان شد بر زمان تیره
سپهر و زمین را بهم سوخته
زمین گشته از اهرمن بارور
طلایه بهر سوی و هر جایگاه
هراسان شد از روزگار دژم
ز زنجیر بسته دوال کمر
گشوده ز رزم دلیران گره
کفن بستر و خاک بالین کنم
زنا زاده باشد بهفتاد پشت
ز دین رسولش جدایی بود
بجز خاک بالینش سر و کار نیست
در افتاد هر جا یکی گفتگوی
پر از خشم گردید گردون لاجورد
چو آن سرخ سرای نه آسمان
سپهر گرد بر جنبش و مه آسمان
نهنگان در رود و دریا خروش
ستم از زمین آسمان ساختی
کمربند کیوان گسستی به بند
بر خوان شدی جام گردون ز ازر
خم چرخ شد پر خود و جوش نوی
نهان گشت کیوان و بهرام هم
بهم چید بر هم زمین و سپهر
بلرزید بر خویشتن اهرمن
نگه کرد لشکر گروها گروه
همه موج او خنجر و تیغ کین
[illegible]

زهم بسته روی و بنیروی شد *** بر [illegible] چو از کوه آمد فرود
که بنگر درین بیکران انجمن *** گر این بیکران لشکر آید بروی
بسی سیل خیزد درین دشت تنگ *** که دامان این کند نیلگون
تن و جان و دل در غم [illegible] *** همانا که برگشت یکباره بخت
همه کشته گردیم در کارزار *** پیمبر چو بشنید گفتار وی
ز دل برکشید آه و دست [illegible] *** گر آنها که زین لشکر بیکران
سوی بوم خود بازگشتند زان *** بسی کشته گردند و بعضی اسیر
همه کوه و هامون پر از خون شود *** ز ایشان فراوان [illegible]
دل از لشکر و رزم آزاده داد *** و بعضی ازان کشته شد [illegible]

برگشتن عبدالله بن ابی از لشکر کفار و گریختن آن تابکار از لشکرگاه سید ابرار و ملامت نمودن لشکر اسلام او را

که بر او [illegible] بدی [illegible] *** نماند او به پهلوانی نبود
برسید [illegible] زنگه سر [illegible] *** بهمراه او بود سیصد سوار
دلیران خود را بهمراه کرد *** ازیشان سوی بوم خود کرد روی
که [illegible] گرده [illegible] *** چو او شد ز گردان یکی نامجوی
ز برگشتنش انجمن گشته [illegible] *** ببرگرد و ما را [illegible]
شد [illegible] بنزد او [illegible] *** بیرون رفت تا زان [illegible] باز
نکوهش بان مرد ناپاک [illegible] *** نمودند و جا را [illegible]

آمدن عمرو اعوج بخدمت رسول خدا و التماس نمودن جنگ کفار را و رفتن بمیدان ابا بابای لنگ و کشته شدن او

همه [illegible] بد [illegible] دل *** فراوان [illegible] خویشتن [illegible]
برآمد [illegible] کمر تنگ بست *** روان شد سوی رسول [illegible]
سر عمرو اعوج [illegible] *** [illegible] بگفتی [illegible]
[illegible] *** [illegible] گفت [illegible]
[illegible] *** [illegible] صد جهان

دو چندش همی [illegible] بسته چهره شد *** بنزد نبی رفت و دادش درود
چنان [illegible] شد نهان [illegible] *** که دارد درین رزم پیکار [illegible]
ز خون بزرگان یثرب همین *** ازان خون بود ما بدین رزم [illegible]
همی گفت و دیده پر از آب گشت *** که بر ما کنون شد چنین کار سخت
که تا تیره شد گردش روزگار *** باو گفت کای مرد فرخ [illegible]
چه داری بخیره چنین تیره دل *** نه بینی تو تا بی ز نام آوران
که ازما درایچ گریزان شوند *** گروهی درین رزم [illegible] دستگیر
ز خونشان در و دشت جیحون شود *** ز [illegible] دستگیر [illegible]
ز بیم [illegible] و دل شاد دار *** نهانی بدل گفت [illegible]
که ایست آیین [illegible] *** نه بینم درین رزم فرزانگی
ز نزد نبی [illegible] *** سوی بزرگان لشکر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] رزم [illegible] گرد *** بسی نامداران بجوید [illegible] گرد
از ایشان یکی بود [illegible] *** چو او در جوانان جوانی نبود
چو آن لشکر [illegible] *** دلیران شایسته کارزار
[illegible] سوی [illegible] *** بلشکر در افتاد [illegible]
که ما دیده از رزم [illegible] *** ز خونشان [illegible]
همی رفت تا زان [illegible] *** که از هر دو گیتی [illegible]
بسی [illegible] گفت و بسی [illegible] *** بلشکر که خویش [illegible]
همه رزم جویان یثرب همین *** برای [illegible] ازیشان شرف
[illegible] *** ز عمرش گذشته دو پنجاه سال
[illegible] *** بپیکار گردان [illegible]
سوی [illegible] بابای لنگ *** بجنگ دلیران کمر بست تنگ
[illegible] *** کمر تنگ بستند در کارزار
[illegible] *** که دارم بمیدان سر رزم [illegible]
[illegible] *** که آرم سوی رزم و پیکار [illegible]
[illegible] *** چنین گفت کای مرد فرخنده [illegible]
[illegible] *** بهشت برین شد [illegible]

بفردوس اعلا همین هدیه می
که من کشته گردم آرزوست
شنیدند لشکر چو گفتار اوی
که ای کاش ما را بدی جان هزار
نثار تو جان گرامی کنیم
نمودند یک یک ز پیر و جوان
سرا را به خلد برین مژده داد
همه رای پیکار و کین آورند
ز هر سوی آواز تکبیر خواست
ملایک نهان گشته زیر زره
شده زیر جوشن نهان قدسیان
ز هر دلیران در آن رزمگاه
صف‌آرای گشته خدای جلیل
پیمبر بمیدان صف‌آرای شد
بمیدان چو او بر زمین پا نهاد
ز بس شرم گردون ز گردش فتاد
ملک دگر خود را ز هوش کرد
برون کرده از غم نهاد قدسیان
ز غیرت رسید از سما بر سمک
فکندند روحانیان سر به پیش
پیمبر از آن کوه صف بر کشید
دو بازوی کینی کشایی گشاد
چو شد میمنه راست با میسره
بپایش نمودند جانها نثار
یکی دره بد سوی آن کوهسار
یکی نامور بود پور جبیر
باو داد پنجاه مرد دلیر

به خونم که خاص من مجرمی
نه از خلد و حور و جنان گفتگوست
همه شاد گشتند از آن گفتگوی
که یک یک بیا بنوبه نثار
از این کار ما نام نامی کنیم
نثارش نقد جان از آن کسان
در خلد بر روی هر یک گشاد
بمیدان گروه جنبان آمدند
زمین گشت با چرخ گردنده راست
کمانها بر آورده غلمان و حور
گرفته ملایک کمند و کمان

چو بشنید عمر از نبی حال گشت
سرم گر نیفتد بتیغ و سمند
برآمد ز لشکر سراسر خروش
در این رزمگه می‌سپردیم ما
بجانان بر افشاندن جان خوشست
پیمبر چو لشکر بدینگونه دید
و زان پس بفرمود تا سر بسر
شنیدند لشکر چو گفتار اوی
دگر گفتی که در عرش گردون بیان
بر آورده روحانیان تیغ تیز
رسیدی در آن رزمگه ز دم کوس

در بیان صف آرائی حضرت خیر البشر و جد شبیر و شبر حضرت سید ابرار و قاتل کفار محمد مصطفی صلعم

ز خجلت ز گردش زمان باز ماند
ز آن رزم کیوان بخاک اوفتاد
نهیب ترک دین در دل بچرخ
سر از فکر و غیرت زبان خبیر
خروش ملک سجا ز جان رمیدن
دل قدسیان گشت از درد ریش

بلرزید از بیم عرش برین
خرد را ز حیرت ز سر رفت تن
بر آن روشنی چهره ماه و مهر
ز آن رزم شد آفرینش بزم
همه گشته سکان عرش برین
شد از آفرینش سراسر فرار

در بیان سفارش نمودن حضرت خیر البشر در باب پای فشردن و نگاه داشتن دره را بلشکر و چگونگی آن

کشادند بر خود در کارزار
چو در دامن کوه الوند غار
که در جیش خیر البشر بود جبیر
سپهدار و پیل افکن و شیرگیر

بهر سو توانا تن و ناتوان
پیمبر بفرمود نام آوران
بفرمود تا سوی انغار شد
بر فتند گردان بفرمان هوی

فرو ریخت از دیدگان خون و گفت
در این جنگ بیدان شوم سر بلند
تو گفتی دو گیتی بر آمد بجوش
در این زندگانی چه سر بردیم ما
فدا کردن جان بجانان خوشست
بر ایشان بسی آفرین گسترید
ببستند در جنگ جستن کمر
سوی کینه جستن نهادند روی
بتکبیر گفتن گشوده دهان
ز خیل ملک خواسته نه بتکبیر
پی جنگ جستن خروش سر کشید
سنان و سپر گشته بر روی باد
گرفته سنان و سپر جبرئیل
زمین از صف عرش فرسای شد
خجل گشت در عرش روح الامین
ز بیم ملک گشت گریان سروش
خوی شرم بگرفت روی سپهر
نهان گشت از آن شرمگاه انجم
خوی شرمشان ریخته بر جبین
گسست از قوام جهان بود و تو
از آن صف زمین تا بگوش سر کشید
سرا سر از او خود جای دو
همه نامداران دین یکسره
بپایش بر افشاندند از مهر جان
بگیرند آن دره از هر کران
در آن دره از رزم و پیکار شد
بآن دره یکسر نهادند روی

بفرمود آنگه رسول خدای
بجنبید یکدم ازان جایگاه
همه داخل دره گشتند خوار
گرفتند یکسر در آن دره جای
وز آنسوی سفیان بی‌دین دون
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن
بغوغا دلاور شده [illegible]
زماهی فرا رفت بر ماه آه
خروش و جوش آمد [illegible]
همه آفرینش ز کار اوفتاد
بلرزید دو رخ ازان رستخیز
تو گفتی بر آتش در آن رزمگاه
کسی کش گرفت قلب سپاه
یکی نامور بود وحشی بنام
ورا هند نزد یکی خویش خواند
بسی گفته شد خویش و پیوند تن
فتادند از تیغ کین سرنگون
دگر حمزه آن نامدار دلیر
برای دلیر هان او آن دو تن
برآید ز دست تو این کار و بس
که خواهی از این دشمنان کین من
کشی این سه بدخواه در رزمگاه
چو بشنید از او وحشی این داستان
نخست دو تن را برآرم ز پای
ولیکن گرایم سوی بوالحسن
دگر حمزه آن نامدار دلیر
بسوزیش یک تیغ خواهم فکند

[illegible] دره کمر فشارند پای
اگر گشته گردند هر دو سپاه
نباید [illegible] ازانکوه [illegible]

اگر دشمن آید از آنسو کمین
ببینند [illegible] اگر آن نشان
شنیدند لشکر چو گفت رسول

در بیان دره نگاه داشتن لشکر سید ابرار و قتال کفار و جنگ کردن سایر لشکر در میدان

چو شد [illegible] گنبد [illegible]
ز [illegible] خورشید چهر
[illegible] رسید اشک [illegible]
[illegible] باک [illegible] شد همچنان
بجان آفرین کارزار اوفتاد
[illegible]
برآمد [illegible] سپاه
[illegible] شد با خدا [illegible]
یکی جیش بود او [illegible]
بر او [illegible] فشاند
ز دست دلیران آن انجمن
تن [illegible]
که در جنگ شد [illegible]
بیابان [illegible]

زمین و زمان گشت یکسر سیاه
خور [illegible] شد از آن درد و غم [illegible]
فتادند جن و ملایک ز کار
ز عرش برین بانگ [illegible]
درآمد بگردون [illegible]
چو سفیان [illegible]
سوی میمنه [illegible]
سوی میسره [illegible]
چو او کس [illegible] آن انجمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسول خدا [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]

در بیان شکست دادن لشکر کفار سپاه سید ابرار را و گریزانیدن ایشان را از دره و دره را گرفتن و لشکر را کشتن

[illegible] داستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ [illegible]
که بخشش [illegible]
اگر چند این کار [illegible]
[illegible]
چو شد [illegible]

زناوک برآمد خروش از سپهر
که بگریختند سفیان و گرد [illegible]
نهادند بر دیده دست [illegible]
در آن دره گشتند [illegible]
صف لشکر آراست [illegible]
بلرزید خورشید و مه زان سپاه
بنالید از آن غم سپهر برین
شد از کار دست و دل روزگار
قضا و قدر گشت با خاک راست
پر آشوب شد خلد از آن کارزار
زمین و زمان و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شود از تو روشن جهان [illegible]
وز آن پس سپهبد [illegible]
بر دو تن [illegible] از رسول
ز گردان [illegible]
مگر [illegible]
مرا [illegible]
نمودند لشکر برزم ازدحام

چو دید خورشید و مه خود و کبر — زان چون بست آینه شد بر
دود و دو گشتند زر آیای — به گوشه فرعون خود بی عیان
به قصد خدا کرده برزره و کمان — بهر سوی اهریمنی رزم جوی
شده با جهاندار بیکار کرم — ز چرخ کمان ناخدا بی که زر بست
خروشان دران زره زود بود — نیک مهر وار مهش از باد در
کمر بست گیتی بجنگ خدای — همه آفرینش برانده رزم و کین
بکل ریخته آبروی سپهر — برآورده بیداد دست ستم
به نعمت فزوده رفته حشر نور — جهان سربسر دوزخ آکین شده
در افتاده در خروش یزدان — شده حیرت اندوز روی نشان

راز و نیاز گفتن رسول خدا با رازدان غیب و دیدن عجایب از مظهر العجایب و چگونگی آن

نیایش کنان نزد یزدان پاک — نیایش کر آمد بدانای راز
سراسر همه آفرینش بدید — جهان آفرینش دو خندیده داد
نمودی بچشمش کم از برگ کاه — همه هرچه بود و بد کون و مکان
گرفته ملایک کمند و کمان — سراسر بلا بابش فتح فتح
که نبود زبان مرا بان رازیار — بناگه خروشی رسید بیکسان
ترا یار باشد خداوندگار — نگه کن بسوی سرورت نگرم
جهان سربسر نقشی از دست تست — بود دست و زور بازوی تو

دیدن رسول خدا بچشم خدابین بسوی مظهر العجایب و مظهر الغرایب و شگفتی درآمدن رسول خدا

نشسته برادر غرش پریان — نمی چو دیدش بان پاک
جلال خدا در خداوند دید — چگونم که افتاده کلکم ز دست
نه آگاه ازین نقش جز نقش بند — نبی شد چو فارغ ز راز و نیاز
تو گفتی که شد خود حق بود — بروی خروش چون بند اندر
قضا و قدر گشته آتش — بدوش سپر گشته خم سپهر
سنان و سپر گشته لرزان بشیم — باو گفت دادار داور زره

خروش دلیران برآمد بابر
تو گفتی که دوزخ برآمد بتاب
بهر جای مرز و دگیتی عیان
جهان ویری نشسته زرم و ستم
زمین گشت مانند دریای نیل
تو گفتی که شد دهر رزم از نماب
قضا و قدر از نبایسته چهر
شده دیده روشن و مهر کور
شده آتش ظلم و کین شعله ور
پیمبر چو در رزمگه بنگرید
از انجا بنزد جهاندار شد
دو رخرا بمالید بر نیز و خاک
همه بر کون و مکان بنگرید
که انجا سراسر همه ماسواه
کمر بسته در رزم روحانیان
بسی دید از پنهان آشکار
که هستم ترا یار و پروردگار
همه ماسوا مهره شخصت اوست
همه بر حکم خدا بنگرید
بدید آنکه در منزل مارنکه
جلال و شکوه جهاندار دید
علی دید پوشیده خفتان کین
زبانی بسیمای او بنگرید
ندانند ازین نقش کس جز خدا
بفرمود کارند خفتان و خود
به بند کمر شد خود بر سرش
بد قدرت ایزدی شده خود

زمین گشت چون کوره آتشین
کمربسته در رزم و کین مشرکان
سوی داور پاک آورده روی
چو پیکان مرد و خون جگر بست
زمین از پی جور و بیداد رست
شده رزمجو با جهان آفرین
سیه گشت اوراق لوح و قلم
پر از خنجر و گرز و زوبین شده
خرد هیچ افتاده اندر گمان
جهانرا پر از شور و آشوب دید
ستایش گر پاک دادار شد
از آن راز شد پرده راز باز
بسوی جهان آفرین بنگرید
سراسر شده بر جوشن نهان
چو آتش بجوش و چو دریا بموج
بنزد جهان آفرین بی سپاس
ببین مهتر لشکر و کشورم
ز دیدارش خرم بود روی تو
بچشم خدابین خداوند دید
باو گفت بی پرده راز خدای
تو گفتی رخ پاک دادار دید
بحیرت بسی کرد سویش نگاه
درین نقش نتوان نگر نقش بست
سوی رزمگه گشت و لب شاد باز
زره گشت پرده آسمان
برآمد ز بر فرش ماه و مهر
بپوشید بر خود چو خورشید زره

در تعریف صلاح پوشیدن رسول خدا و شگفت شدن آسمان و زمین خجالت کشیدن از زرهش

در افتاد در آفرینش خروش — زکار زره شد ملایک خجل

ز خوی نبی شد غریق خون غم — فتادند بحر کلیم و خلیل

مسیحا بجا ماند و فلک شد زمین — خضر شد ز خجلت بظلمت نهان

برآمد بر از ناله بانگ سروش — کسی آشنا شد درین پرده راز

درین ره دگر منبند دل و آگهی — درین بار که راه هشیار نیست

درین پرده بیخود نوائی زند — درین پرده ام ره گشاید نهی

گفتار در بیان استمداد همت کردن از رادروان کوی یار و شتافتن بزم دلدار و چگونگی کارزار

سنان آر و شمشیر و خنجر بکف — بجنگ آر شمشیر بر جای چنگ

که زین رزم یابی ره بزم یار — شراب وصال از سر تیر نوش

ز خون چهره از رنگ مستی بشوی — ز خم کمان ابروی یار بین

بجو جستن وصال دلارام جوی — نگاه نگار از زه تیر بین

دل از آتش تیغ پر نور کن — ز تن بگذر و در تن آور روان

درین رزم شاید که یابی خبر — گرانی ازین رزم در بزم یار

چو کار آگهانم ره آگهی — که بیخود زبانم بیان آورد

در بیان خودنمائی کردن کینه غدار و سخن گفتن در کار پیکار با سفیان نابکار و پریشان شدن ابوبکر و ابوحفص از بیم سپاه بطحا و باز سخن گفتن با رسول مختار

ز خون جگر بر لب آورد کف — که او بود کفار را پیش رو

طلب کرد سفیان ز خاک غمخر — که بیرون نیاید کسی از سپاه

سواری نیارد بر افلاک گرد — که این رزم امروز کار منست

برارم ز چینش تهی برد ما — ز خون سر بسر دشت گلگون کنم

بنوک سنان چشم تو بکر — بدو رزم به تیر اهرمن راهبر

نمانم در آن جنبش برنا و پیر — چو بشنید سفیان از آن نابکار

شد آن جوشن از روشنی عرش سای — بجوشن چو روشن تنش کرد جای

پادشاه دین سپه رزمخواه — پس آنگه روان شد سوی قلبگاه

دو گیتی بکره درآمد بجوش — شد از شرم روح الامین منفعل

ز بیم که بوالبشر شد ز رزم — ز آتش یگانگ همچون خلیل

برآمد ز درگاه یزدان خروش — بهم ریخت پرهای کروبیان

خرد بیخود افتاده شد خیره هوش — ابو هم خروشیت راه نگاه

کسانی که دارند فرزانگی — درین بزم هشیار را بار نیست

اگر مطرب عشق راهی زند — ز راز نهانم دهد آگهی

مغنی ازین پرده شو ساز ساز — که گردید بزم از این رزم ساز

با آهنگ این جنگ برکش آواز — بمضمار و مضراب رزم آزمای

بیفکن ز کف نای و طنبور و دف — ببانگ نوا ساز آهنگ جنگ

شو از بزمگه سوی این کارزار — می ناب ساز آب شمشیر نوش

ز نوک خدنگ و سنان ناچخ — ز تیر و سنان غمزه دلدار بین

بزن بر سم باره آرام جوی — رخ یار از برق شمشیر بین

ز نوک سنان سینه را طور کن — ز جان بگذر و سا جا بجا و بین

نمائی چو ترک تن و ترک سر — برآیم که آگاه گردی ز کار

وز آن پس راهم نمائی رهی — چو سنان ره داستان آورد

فرا آمد ازین داستان هوش من — نیو شد ز جان آفرین گوش من

که چون شد بمیدان رسول خدا — خداوند گردید رزم آزمای

سپه را همه جا بجا جای داد — پس آنگاه خود سوی قلب ایستاد

وزان سو کشیدند کفار صف — خروش و نوا خواست از هر طرف

کشیده با شاه در پیش صف — جهان پهلوان بود و سالار فوج

بمیدان روان شد جوان نامور — نتازد کسی سوی آوردگاه

دلیری بجوید بمیدان هنر — سر نامداران شکار منست

بتنها کرایم سوی کارزار — نبی را همه سحر باطل کنم

در آرم بمیدان که دار و گیر — کنم خاک پای تو فرق عمر

کنم این سپه را همه دستگیر — خروشید کای پهلو کامکار

دل من

دل من ز جیش نبی رنجه نیست
ز پیکار و چو خفتن سوی جیش نیست
ولیکن از آن کودک خود پرست
که در ما نباشد کنون بی بهاست
از ین خویشتن را نگهدار باش
گر آید به پیکار بسیار بیش
که او نوجوان است فیروز بخت
ز منبر رود یافته تاج و تخت
چو آید بمیدان که کارزار
چنین بشنید از آن لشکر صد هزار
کبیشه بخندید از گفت اوی
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بهر رزم و رزم مرا دیده او
همانا برزم بسند بدو
در این رزم ترسانی از بهر او
که باشد برای و بسال اندکی
به بیهوده گفتار و جمع و بست
نگوید دل فخر و رای درست
بجنبید و بر مرد تا باز گشت
بلشکرگه خویش دمساز گشت
کبیشه بمیدان درآورد روی
پر از خشم و کین گشت فرخنده جوی
سوی جیش اسلام آواز کرد
نخستین رجز خواندن آغاز کرد

رجز خواندن کبیشه و لعن تعریف پهلوانی خود و خود نمودن و شاد گردیدن لشکر او و غمناکی لشکر رسول صلعم

برآورد از کین فغان و خروش
که در چرخ بهرام گردت نزد
که دیده جهان پهلوانان یکی
چو من پهلوانی ندیده کسی
که در رزم شیران شکار من اند
بلان جمله در زینهار من اند
ز تیغم دلیران و مردان مرد
بمیدان نسازند با من نبرد
شرابم ز خون دلیران بود
خورش مرا مغز شیران بود
چو تیغم شود در زمین سر فشان
پر از خون شود دامن آسمان
فرازم چو گرز گران در مصاف
گریزد فلک در پس کوه قاف
چو گرزم ستانان در صف کارزار
دلیران درآیند در زینهار
نویسند شاهان بروی زمین
همه نقش نام مرا بر نگین
نگفتند گردان فزون و بیش
برآورد رنگ از بیم نام کبیش
مرا مادر دهر تا شیر داد
دگر مادری هم بمردم نزاد
گریزند گردان ز پیکار من
هراسان کوانند از کار من
فتاده ز بزم و روز مصاف
هزاران چو سیمرغ در کوه قاف
سر سروران از کمندم به بند
خم چرخ دارم بخشم کمند
نسازند گردان بگردم گذر
بگرز گران چون کنم کارزار
بروی دلیری چو خنجر کشم
خط زند ها ... بر سر
همانا بزرگان یثرب زمین
گذشتند از کیش و آیین و دین
بافسون و افسونگری خوار و زار
به بیهوده گشتند در کارزار
همه در رهش دین و دل باختند
به پیکار با او برون تاختند
ولیکن سپهم گفون بر زمین
بچون عرفه کردند شاه و سپاه
ز تیغم رهائی نیابد کسی
به آوردگه بر نیاید کسی
چو ختمی دران جنگ میدان نشست
پر از خشم و کین سوی لشکر گذشت
ندادند بهلا مبانش جواب
دل پر ز لشکر شد از تاب
ز لشکر که کفر برشد خروش
که شد آسمان و زمین پر ز جوش
ز بانگ بلان و غریو زنان
برآمد خروش از زمین و زمان
تو گفتی زمانه بنالید سپهی
ز دوزخ دد و دیو بالیده همی
زنان در پس صف کف جنگها
شده ناله جنگ گردون گرا
ز وصف کبیشه ثنا خوان شدند
ثنا گوی او از دل و جان شدند
ملایک در افلاک گریان و زار
شده دیده قدسیان اشکبار

مسئلت ملائکه از خداوند نصرت رسول را

همه سوی یزدان برآورده دست
که ای داور پاک بالا و پست
نبی را ازین رزم بیدار باش
ازین دیو او را نگهدار باش
بگفتند و یکباره گریان شدند
تو گفتی که زان درد بریان شدند
دو گیتی از آن خشم برهم زدند
ز اندوه شد آفرینش بزرم
کبیشه دگر باره غرید سخت
که از اهل اسلام برگشت بخت
نباشد دلیری در آن انجمن
که امروز تازد به پیکار من
نبی گر نیاید به رزم رواست
چو مرحب و چو عمرو بد در جهان
دو جادوی بر مرز با کار ...
که دوران چو ایشان ندارد یاد
ز مردم نزادند اهریمن اند
نه مردند و کیشیم مردان ...
جهان سر بسر شد ز تیشان خراب
همه دین و آیین بباشد خراب

به یکره به افسون سر او خستند — بجا دو کرفتند و بر جا نشستند
ز خون ریزه شان ... بر خم — ز خون شان شد آن خاک خون بر بغم

سر آن شان خدا هر یکی بر به هم — ز نامشان بهای حبشی سر بر هم
ز دژ بد جفتش گرو او زادی — که تعقیبش او بکر شد در دوکی

بدلهای کردان در آمد نهیب — ز نام آوران ز نعره جوی تیب
کمک شد که نابود شد روز سو کوا — کمک شد که از دو کربان نا

به یکجا ز آنان در دو هر چو قرن — بکردش در افتاد و چون برق
به دیگر سوی شمر کرد و ز دی — که گفتیم یکباره ز چار سوی

که بیکام رزمیست و جوی شمشیر — به پای شد در به ره بر بر
به شهر آمد سوی کارزار — بر آورد جنبش همه بر دو ... ر

خون سر لیسر ... تکین کمند — نخا را همه تیر با عکس ...
به کاره یکباره بر گشت بخت — کر با کنون شد چنین کار سخت

گر ابیست پای تنگ بر یک — کر او دود آید مید این جنگ
چگونه رود ... ده دار زوبا — کسی کو بداند نباید ... با

در این رزم جستن مرا کار نیست — در این رزم و زاد پیکار نیست
به جعفر از آن گفته با ... — روان شد بسوی رسول اکرم

بیان کردن عمر از دلاوری حبشه در نزد رسول (ص)

زمین را ببوسید و لب برگشاد — چو او رزم سازی که کارزار
به جعفر با برو زمان ... — بکار کشته ... کسی کرد یاد

که تا ده ... ده روز کار — گر ... آن و شیران ... دلیران
ز اسب ... بیابان ... — ز هر روش جنگ بر من بر چنین

... — ... — ...

خبر دادن نبی ص به فتح و فیروزی و اسد خاکی شیر خدا در رفتن به جنگ کبشه

... — ...

ز ... سپهر
ز روی زمین ... خدای
خم آورد بالای سرو سهی
چو شد روی او ...
علی چونکه برداشت از خاک سر
یکی آرزو دارم اندر نهان
برای درین رزم اگر ...
... وجود ...
... در صف کارزار
... شکسته ...
به بخت تو ... کنم
... چون ... دید ...
... بگسترد ...
ز خوی ... شد ...
بدیدار او ...
رخسار او چهره ...
از آن ذات ... نگار
غم لشکرش شد سراسر ...
بیاسود ... کار ...
ز دل چون ... در آغوش ...
چگویم که ... زبان
به پیدای اندیشه گم کرده ...
... فارغ ... نهان
که ای از تو ... جهان ...
ولای تو شد از ازل ...
درین رزم کار من ...
بر اسلام ... آسمان ...

... روش ... بود | ... ناتوان
به روی ... | بیامد ... پیمبر ...
... شد ... | ... و جوشن ... بپوشید
زمین ... | درود ... پیمبر نمود
رخ ... خیر البشر | وز آن پس ... غضنفر ...

مکالمه جناب سید قدة غالب

... | ... چون ... کی
... نیکو ... آورم | که من ... پیکار ... آورم
به ... | سر ... تا ...
سپاه ... آورم | ... سر ... آورم

گفتار در ... و صلاح پوشیدن حضرت سید المرسلین بر بالای دوش امیر المؤمنین و یعسوب الدین و روانه میدان شدن

... شد ... | ... سلس ...
بدید آنچه ... | ... بر روی ...
ز دیدار ... دل ... | ... دل ...
... جهان ... کردگار | ... ایام ...
همه ... شد ... | ... و ... شد ...
به ... سراپرده ... | ... ز ... سپید
ز معراج ... هوش ... | که بی پرده ... خود ... آغوش ...
چگونه ... گشاید ... | ... فکرم باز ماند
زبانی ... اندیشه شد ... | ... که ... گفته ...

گفتار در مناجات ... با قاضی الحاجات در ... حضرت مرتضوی

... که گردید برکام من ... | ز گفتار ... دانند ...
روان ... | خرد زین غم و غصه ... هوش بود
... کافر ... | ... دل ...

ز سیمای او کبریائی عیان
پیمبر خداوند داور ...
همه خاک از آن بوسه شد جان ...
رسید از خدا بر پیمبر درود
که جان غضنفر فدای تو باد
... تو و کردگار جهان
چو نام تو ام نام نامی کنی
به پیکار و کینه ببندم کمر
تنش را کنم در ره کردگار
سپه را همه دستگیر آورم
درین رزم کار خدائی کنم
شنید آنچه در عرش ... شنید
ز بادام ... برلاله ریخت
ز دوش ... بسیار ...
... بینای زاغ البصر
همی دید بی پرده بر روی ...
... بی پرده ...
... جهان آفرین ...
در آغوش ... دید ...
کسی ... که معراج را آفرید
... فکر ... باز ماند
زبن قصه گفتار باشد عجب
چنین راز ... پیدای ...
... ذات تو جان آفرین
که یزدان بود یار ...
خردمند از ... هوش بود
همه ... کفر ... هوش ...

جهان گشت از تیغ او پر نهیب
سوی تو [illegible]

چه بد زان و بد گرد کار
برآمد ز نام تو نام خدای

ببازوش حبل المتین بست تنگ
کله خود خود بر سرش ساز کرد

در توصیف سلاح پوشیدن اسد الله الغالب

چو در بر علی جوشن جنگ بست
شد از جوشن چون [illegible]

دل اهل دل را از آن شاد کرد
تنش با زره چون [illegible] خوش شد

ز هر حلقه داودی ایجاد کرد
چو سیمای او بافت در دشت کین

عبا چو ذات ز وحدت [illegible]
عیان گشت ذات خداوند [illegible]

جهان آفرین در لباسش نشست
نبی شد ز دیدنش [illegible]

بر او گشت یکباره [illegible]
بچشم خدا بین برو بنگرید

خبر زد چو دوش جهانی رسید
ز دل درد و اندوه بر باد کرد

گفتار در بیان آمدن جناب شاه ولایت پناه بمیدان و مکالمه نمودن کبشه با شیر یزدان و دلالت کردن او را باسلام

شد از جان شیرین چو [illegible]
تو گفتی ز وحشت بر آمد ز جای

ز کف داد و سیم پرستید [illegible]
ز رخسار او دیده [illegible]

بیزدان بخنگوی شد [illegible]
خروشید کای کودک [illegible]

که چون تو جوانی فرستد بجنگ
زمین روی و موی [illegible]

از اهریمنان بگذرید و اند
اگر بشنوی پند من [illegible]

به بندی در کینه و کارزار
دل من همی بر تو مهر آورد

دو گیتی بهای یکی موی تست
شود از دل و جان خریدار تو

کسی کز کبشه خواهی کند
کمر بر میان دست کرده بچنگ

که داری کسی چون [illegible]
شنفته چو بشنید از آن بد نژاد

تتمه داستان

روان شو سوی مهر [illegible]
[illegible]

سوی حق [illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
شود از تو ذات خدا [illegible]

بدادش هم اندر زمان [illegible]
ببازوی او بسته شد چون کمان

چو در خود و خفتان [illegible]
ز هر حلقه داودی [illegible]

چو زان [illegible]
چو سیمای [illegible]

در آن دشت شد [illegible]
دگر ره چنان [illegible]

[illegible]
روان شد علی سوی میدان [illegible]

شد [illegible]
چو [illegible]

کبشه چو سیمای [illegible]
بر او [illegible]

کبشه سوی شاه شد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
کنون و مکان نام نامی کند

سزد مر ترا تاج شاهنشهی
[illegible]

چو خواهی رهائی تو از جنگ من
چه داری چنین [illegible]

[illegible] او نسرا [illegible]

دل کفر کیشان [illegible]
سوی ذات او ذات نور [illegible]

کمانش ز قوسین معراج کرد
کمان یافت [illegible] خدای جهان

چو زه جوشن آسمان از خدای
زره با جهاندار هم دوش شد

همه دشت کین گشت نور [illegible]
جلال جهاندار شد آشکار

که شد ذات یزدان [illegible]
ز بهر اش برای معراج [illegible]

ز دیدار دلدار دل شاد کرد
[illegible] میدان [illegible]

همه کبریای خدای جهان
همه خاک [illegible]

[illegible]
بجنبش زمین و زمان [illegible]

که در آفرینش نداری همال
که افکنده [illegible]

[illegible] سوی من [illegible]
همی آب [illegible] آورد

پرستار گردم [illegible]
شب و روز بندم پرستار [illegible]

بپاسخ چنین گفت کای [illegible]
به بیهوده سازی سخن [illegible]

منور دل از نور [illegible]
که سازد [illegible]

[illegible]

دگر

اگر زنده در بین رزمگه ماندگر
ببینید چو بشنید شد زرد روی
بجز این آرزو هر چه خواهی بگو
یکی کو بماند گدا و حقیر
بدو گفت آن کو بزرگست راز
بهشتست اگر جای این پور نیست
کسی کو بباور یقینی بایست
شده شهره راستی در جهان
نی از خویشان خود بدینگونه
با انصاف بی گزایی احمد
نیز کسی در زمان و زمین
از آنجا سوی مارو انشو نهمه
تا هم ز جان تو بایند لی
دگر باره سوی وی آوازه داد
که یزدان را بمیش شده
ولیکن تو نادر بنایی بدین
مرا با تو جز رزم و پیکار نیست
نمایم درین دشت گیتی زرد
چو بشنید از شاه آن بد نژاد
کی از لات و عزی جدائی گزید
غضنفر چو گفتار او را شنید
زمین گشت لرزان و شد آسمان
چو او جلوه کبریائی نمود
همه کبریای خدای جلی
توانائی داور ذوالجلال
بسنگ در فشاند در جهان
چو او سوی میدان پیکار تاخت

فدای تو جان و بیکار انجمن
گر اکنون درین بیکران انجمن

گفتار در جواب دادن حیدر بان شیر بیشه هیجا

مرا سوی این راه گمراه راه
از آن ره بدر شیت من رایگاه
برازنده آن دو یکی آن به نیست
گر بهشت دوزخ نهان بر بهشت
جز افسون و جز فریب کاری نیست
که دارد بگیتی کتاب جهان
تو بکرا ورا بود یار غار
تو از گفتهای من آید بدر
که یزدان شود یار با ایمنی
که ساقی بر ضای تو جهیر
پرستش ز راست بندگی
بدو گفت من با همه پیمنا
معنی که بو بکر اهست راه
سوی راست گرائی اوبخشت
که کی دلاوری نوجوان دلیر
ز راست نزد رسول کرم
نفسا گه خلد و دوزخ سپهر
که تا زندگی به در جهان
ورنج آید مر ز نوای نامدار
تکجائی که بو حفص است نیکی
ندارد تاب و ربایی کی
غضنفر گفتار او شگرم

جواب دادن شیر خدا آن بیشه را و قبول کردن دین مبین

نبایستی گفت از غرور
بیافی به نزد رسول زمن
بجز تیغ هم تو را با نیست
سرت را بیاید همی بیتا
بگی از دهقت بیهوده با
چگونه با ولی وفائی کم
برویش بر آن کینه و خشم دید
زبس کبریائی زگیتی نهان
که گفتار حق را بنا نه گفت
گر ایی تو نخستین بد نشان
نبایی ز میدان زمین زینهار
رهائی نیابی تو از جنگ من
شیر خلافه جهید از کمین
مرا سوی دین نبی کار نیست
پدید آر شد ستوت گرد کار
ز بهر رشته آفرینش گسست

در ظهور جلال کبریائی و آشکار شدن غضوب خدائی و تجلی عظمت و شکوه کبریائی در آینه قدرت غالب

یقین گشت گر و بیارای گرم
سگ کابل از تو جدا از شست
تا بانگ چو دید دست بی او
تو بشنید خداوند هر دو پیکر بدید

تن تم سرت دور کرد و زمن
چنین پاسخ آورد کی زن بجوی
درین ره مرا خویش بیست و زن
از پیش تو چو از آن جایگاه
کمینی در و عشت بهتر زر است
که بخت خواست و اندیشه
اینچه تن قیس از لطف امید
ندیده کسی بر سر نشد در بهشت
که چو به پگویشان خود در قرین
که باشی به بو بکر و بو حفص
تو زان جا که جای خلق آن
که رحمت کشور خدائی کنی
بسی گفت حق را از باطل شنید
بگفتار با او زبان برگشت
اگر بو که بد بیا بشنفت
نباشی درین راه از رزمشان
شوی کشته در دشت پیکار جو
درین دشت ماند تنت بی کفن
به نیرنگ و افسون نگردد زبون
گران ره مرا روی دیدار گشت
نمودار شد قهر پروردگار
ز هم عظم زمین بر فلک خاک گشت
تو گفتی جز او کبریائی نبود
تجلی نمودار جلال ربی
در اندیشه بی پرده شد جلوه گر
همه دیگر شان شد نمایان
جلال خدا از جلال نبی بدید

ز برج از شرف گشت عرشش نصیب
ز تیغ شه و سوزش چو بر شد غبار

ز هر ذره جام محبت بدید
هوا چون از آن خاک او دم گرفت

بگیتی دم قدسی ایجاد کرد
بعرشش بر برج از شرف در بدید

به هر لحظه ای چند عیسی دمی
نمودش به هر جای عرش برین

جهان چند در چشم او تیره شد
ز سیمای شه چشم او شد ز تاب

چو غرق گنه زد بر پرورد گار
روانشد سوی شاه آن جبرئیل

چو بر زد سوی جهان آفرین
بیامد ز خنجر دلیر نبرد

غبار حوادث ز گیتی سترد
برآمد چو بر خشم دست خدا

در بیان شعشعه آفروزی ذره از آفتاب جباری و تلاطم موجی از امواج بحار قهاری و ظهور جلال حضرت باری

بهم در نهاد او ماهی و ماه
زمان و مکان در کنارش فنا

سر آسمه گشتند سکان عرش
قلم نقش کون و مکان در نوشت

وجود جهان شد نهان در عدم
بیک بهر یک شد آسمان

عیان گشت قهر خدای جلیل
ز بالا چو تیغ شه آمد بزیر

بهفتم زمین شد نهان گاو و ماهی
ز بالا چو گردید نسبی گرای

گبینه شد از زندگی ناامید
بدوزخ نهان گشت دیو نژند

در بیان کشته شدن گبینه در میدان کین باشاره شمشیر جناب امیر المؤمنین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه

بتکبیر شد بانگ یزدان بلند
بتکبیر بانگ شهنشاه دین

ز صوتش بی صوت شد شعله زان
رسید از نوایش بی انگیز

خروش یلان تا مه و مهر رفت
بتکبیره و تهلیل گردیدان

از آن مژده زد بال و پر جبرئیل
ربی گفت داد این جان آفرین

ز شمشیر سوزان شد آن کشته خاک
بنازد که کفر از نفس فتاد

بسی گرایید ناورد خواه
همه جیش کفار شد در هم

چو بوسید سم سمند شه زمین
هوا شد پر از قدرت کردگار

چو آن گرد در دیده کرد و نشستند
دم او دم پور مریم گرفت

رخ آلوده زان خاک چون باد گرد
بهر آسمان و زمینی رسید

شد آبستن از پرورش پرتوی
درش گشت هر جای عرش برین

گبینه ز سیمای او خیره شد
چو خفاش در دامن آفتاب

بلرزید و بازوی او شد ز کار
در افتاد فرعون در رود نیل

برافراشت رو سوی شاه دین پناه
گزندی بدارای پست و بلند

تهمتن سوی تیغ کین دست برد
همی آفرینش در آمد ز پای

چو تیغ از کف شاه دین شد بلند
بلرزید گردون ز بیم گزند

ملک گفت ما ناکه شد در شکنج
فلک گشت از اختران سنگ ریز

ز بس گرایید چرخ بلند
قلم اوفتاد از کف نقشبند

تزلزل در افتاد در هفت سما
ببرد چرخ آتش و آب

برآمد خروش از مقیمان عرش
بهم چید دست قدر آنچه هشت

بگیتی عیان شد وجود قدم
به هیولا از بیم گشته نهان

در افتاد اندر کمان جبرئیل
ز گردش در افتاد گردون پیچ

در افتاد در چرخ هفتم شکست
برآمد همه پست و بالا ز پای

چو بر فرق سوی گبینه ورید
شد از برق او اهرمن مستمند

چو بر تارکش تیغ او سود سر
سر از پیکرش گرد جادو بسفر

بفرق گبینه سر تیغ شاه
چو انگشت پیغمبر و جرم ماه

ببک نشاط در کارزار
تن طلحه و ماریه شد چهار

درآمد چو از پای آن ژنده پیل
بدست علی بوسه زد جبرئیل

چو غلطید بر خاک دیو نژند
برآواز گردید عرش برین

شهنشه خروشید و تکبیر گفت
ندای جهان آفرین بی سر کار

جهان پر ز آواز تکبیر شد
زمین شد پر آواز چون آسمان

ز شادی خروشید عرش جلیل
زهی گشت او ناسپهر برین

گبینه چو غلطید بر تیره خاک
سپه را همه جنگ کین شد زیاد

نیامد کسی سوی آوردگاه
سپه را دل از زور و غم شد دو نیم

بیامد کسی سوی شاه جهان
درافتاد در جیش سفیان زنان
بخون برادر بکین آمدند
ز تیغ شهنشه در ان انجمن
فتادند چون آن دلیران بخاک
نیامد کسی را بسر رای جنگ
نشد رزم او را کسی خواستگار
همه نامداران هراسان شدند
نگردید یکبارگی حمله ور
شنیدند چون گفت او سرکشان
برآمد ز هر دو سپه رستخیز
بخورشید تیغ سواران رسید
بخون بست ناهید پیرایه‌ای
رخ ماه شد تیره زان کارزار
شهنشه بسوی سپه کرد رای
چو نامید سیمای او بر عدو
شکوهش چو شد بر سپه حمله ور
ز پیکار او روی بر تافتند
سراسر نهادند رو در گریز
بنه را بتاراج داد و کرخت
همه جیش اسلام گشتند چیر
بسی مشک و بان یک جا ز
ز بس زیور و زینت خواسته
نمودند جهد بی راز یاد
از ان دره یکسر فرود آمدند
سپهدارشان داد بسیار پند
که فرمان پیغمبر کردگار

بنزد ان رسیدند هر بنیان
دلیران نمودند بدرود جان
همی هرکسی جست راه گریز
کبیشه بدیش دو برادر دلیر

آمدن برادران کبیشه بخونخواهی برادر و محاربه نمودن با جناب حیدر صفدر و کشته شدن ایشان بدست آنسرور

شتاب دلیران کین شد دو زن
نشد سوی او کس بی کارزار
دلیران ز بس هم ترسان شدند
بگردید ره را بایان نامور
ببستند ره شد راه ان شان بند
زمین بر فلک گشت خوناب ریز
ز خجرخ ماه شد ناپدید
شتاب سپهر برین شد درنگ
باورد که شد هم اورد جست
سواری شتابد سوی پیش فرس
چو سفیان سپه را بر آن تیره دید
بانبوه گردید زو آن رای
بیکباره لشکر برآمد ز جای
جلوان هر تیغ خونریز شد
دل نیز بر خون شد از ترس
زمین شد پر از پیکر دست

در بیان هزیمت لشکر کفار از معرکه کارزار از شمشیر آتشبار جناب حیدر کرار و غنیمت بردن لشکر اسلام

درافتاد در کفر کیشان شرر
ز زرم خداوند سر تافتند
کجا بنده سازد بهر آن شرر
بدل اشک خونین ز دو دیده ریخت
غنیمت ببردند بر ناو بر
بسی کلرخ پرورده بناز
سپاه و ثقی گشت آراسته
ز تیغ او همه لرزان شدند
ز سفیانیان نامداری نماند
چو یکرخت سفیان نماند
ز بهر غنیمت سپاه
زنانی که در جیش کفار بود
بدست دلیران اسیر آمدند
دلیران چو گشتند آگه ز کار

در بیان خالی نمودن دلاوران دره را و نصیحت دادن عبد الله بن جابر که سپهدار ایشان بود و ایشان را سود نه بخشیدن

نشاید نمودن چنین خوار و زار
که فرمود لرجیش بطی زبان

بلا زانشی گشت دل انجمن
که هر یک زدی جنگ در جنگ
سر ازان سوی شاه دین آمدند
جدا شد ز پیکر سر آن دو تن
دل لشکر کفر شد چاک چاک
بر آورد او شد هم اورد دست
گرفت از نبردش کو از فرس
بسوی سران سپه بنگرید
برادر برآرید پیکره زپای
سپه حمله کشتند رزم آزمای
به بهرام نوک سنان تیز شد
بدرید پهلوی برجیس تیر
ز خون شد رخ سماک
بخور شید شد تیره ابر و دار
زمین در پس آسمان گرد جای
عدو گشت لرزان ز سیمای او
ز بس هم بگره گریزان شدند
دران پهن میدان سواری
همه رنج و هم بر او شد بباد
به بنگاه کفار جستند راه
بدست دلیران گرفتار بود
بجیش نبی دستگیر آمدند
که بودند آن دره را پاسبان
بیغما همه عهدشان برد باد
زبان کار را زبهر سود آمدند
نه بند و نه زد شان سود مند
گریزند ... ...

ازین دره کین نباید فرود　　برفتن چگونه گرانید زود

زیاران نه بشنید کس گفتگوی　　سپه ما سراسر نهادند روی

ندید ایچ نگهبان بران دره کس　　سپهدارشان ماند تنها و بس

همه سوی یغما برون تاختند　　بیغما همه جان و دل باختند

همه سودشان شد بیغما زیان　　بیغما بیغما سپردند جان

گشادند چون دست یغماگری　　بتاراج بردند هم مشتری

چه خوش گفت دانشور روزگار　　که بد در سزاوار آموزگار

که گر بگسلانی ز تن رنج آز　　رهائی دل از رنجهای دراز

در بیان مراجعت ابوسفیان و خالد بن ولید با لشکر کفار بسوی معرکه کارزار و ناگاه محاربه نمودن با لشکر اسلام

چنین گفت دانشور راستان　　ز گفتار گوینده داستان

که چون لشکر کفر از رزم و تاب　　نمودند رو سوی بطحا شتاب

گریزان چو خیلی بریدند راه　　ز ره کرد خالد بسفیان نگاه

که ما را ز کردار خود ننگ هست　　بمردان چنین شیوه ننگ هست

چو خوش گفت دانا که مردن بنام　　به از زنده و دشمن شادکام

اگر کشته گردیم یکسر بجنگ　　بود بهتر از ننگ این زشت ننگ

بگفت و برانگیخت زرده بدشت　　باو لشکر کفر انباز گشت

پسندیده کردند گفتار اوی　　سپه سوی پیکار کردند روی

برآمد ز هامون گرد و غریو　　زمین و زمان شد پر از بانگ دیو

دو دو دیو هر سوی بنمود چهر　　پر از اهرمن شد زمین و سپهر

ز بانگ سپاه و خروش ستور　　سراسیمه گشتند کیوان و هور

ز پیکان تیر و ز نوک سنان　　چو غربال شد پرده آسمان

ز گرد سواران دشت نبرد　　نهان گشت گردون گردان ز گرد

تو گفتی ببارید از تیره میغ　　بر اسلامیان خنجر و گرز و تیغ

سنانها سوی آسمان راه جست　　ز سم ستوران زمین گشت پست

در بیان گرفتن خالد بن ولید دره را و کشته شدن عبدالله بن جبیر را و مقاتله آن دو لشکر با یکدیگر و کشته شدن بسیاری از اسلام

بهر سو سری اندرآمد ز پای　　بهر جانبی کرد بر خاک جای

سوی دره شد خالد بن ولید　　کسی را نگهبان در آنجا ندید

بجز آن سپهدار فرخنده رای　　درآورد خالد مر او را ز پای

چو خالد در آن دره شد پایدار　　سپاه نبی شد ز دست فگار

نه آگاه از کار مردان کین　　که ناگاه کفار دل پر ز کین

بجنبش پیمبر فرو تاختند　　در آن رزمگه گردن افراختند

زمانه پر از خنجر و تیر شد　　نبرد آزمایان هر سو چیر شد

بیزدان بنالید شیطان دغل　　جهان شد پر از ذکر لات و هبل

فرشته زبون گشت از دیو زشت　　سپه گرد و دوزخ نگار بهشت

بجز آتش تیغ شد شعله ور　　بچرخ من درافتاد مه را شرر

ز برق سر تیغ و گرز گران　　زمین شد چو دکان آهنگران

سر تیره شد بر فلک کارگر　　فلک را شکست از سر تیر پر

بیزدان نبود اهرمن گرد و نیو　　سلیمان زبون گشت در دست دیو

بچرخ برین خورد تیغ ستم　　ز شمشیر پشت فلک گشت خم

قضا و قدر گشت از مهر چهر　　بخون و خوی آلوده شد روی مهر

پر جبرئیل از بر تیر سوخت　　دم قدسی از برق شمشیر سوخت

تزلزل درآمد بعرش خدای　　پر از گرد شد دامن کبریای

دم تیغ تبل المنبر از در بدر　　سر نیزه خرش برین را دره

در اندیشه شد آسمان نوحه گر　　فلک زد بخون در زمین پا نگر

همه نوجوانان بترتب چمن　　بخون غرقه گشتند در دشت تن

بسی سر ز مردان جدا شد ز تن　　بسی تن شده خاک میدان جنگ

بسی مشک مویان سیمین بدن　　فتادند در خاک و خون بی کفن

بهر تن شده حوریان غمگسار　　فلک گشته بر هر سری اشکبار

زمانه پر از خنجر تیز شد　　جهان پای تیغ خونریز شد

بسی گلرخ نوخط گلعذار　　فتادند در دشت پیکار خوار

ز کفار روی زمین پر خروش
در آن رزمگه بند دل بر زمین
یکی تیغ پر کین گرفته بچنگ
تو گفتی ز دوزخ در آن کارزار
کز او بدتنش دو بازو و ننگ
کمانی بگردن برافراشته
ز خون دلیران در آن کارزار
ز شادی برآورد بانگ نفیر
بخواهید از دشمنان کین من
هر آنکس عمر زنده آرد برم
ورا در جهان سرفرازی دهم
ز هر سو برآمد چکاچاک تیغ
فلک چون بران دید شد گریه میغ
دل هند بدکار ناپاک زاد
طلب کرد وحشی در آن رزمگاه
بدو گفت اکنون بود وقت کار
سر بولهب را گر آری برم
برارم به چرخ برین نام تو
چو بشنید وحشی سوی آوردگاه
بسی گشت هر سو و افکند سر
که بد غرق هنگامه گیر و دار
ز خون یلان داده شمشیر رنگ
ز شمشیر و بازوی آن شیر دل
چو وحشی ورا گرم پیکار یافت
گرازان سوی حمزه آمد دلیر
چو وحشی سوی حمزه نزدیک شد
ببدان پر از کین سوی حمزه تاخت

ز آسیب اسبان زمین پر خروش
به هر جا یکی سرو سیمین تنی

آمدن هند زن ابوسفیان بمعرکه کارزار و ترغیب نمودن لشکر کفار را بکشتن دلیران لشکر سید ابرار و چگونگی آن

ز دیدار او بود دوزخ پدید
بدانگونه کین [illegible] کشته
ز هر طرف بسته برکف نگار
جهان از نفیر شهان شد نفیر
فرو زد [illegible] ز هر آهنین
سپاه را باو و خنجر و کشورم
ز نام آوران بی نیازی دهم
ببارید شمشیر کین همچو میغ

گرفته سنان و سنان و سپر
چو شد [illegible] زنان بانگ چنگ
خروشان [illegible] سپاه
چو شد کابی [illegible] چنگ
بدو [illegible] و لعزی [illegible]
کشاند در این رزمگه سر [illegible]
سپه چون شنیدند آواز او
به هر جا یکی جوی خون شد روان

طلب نمودن هند وحشی را و تطمیع نمودن او به بسیاری مال در خصوص کشتن حمزه و جناب علی ابن ابی طالب

روان شو پر از کین سوی کارزار
فرازی بکیوان سر و افسرم
برآید ز من خواهش و کام تو
پر از کینه و خشم زد بر سپاه
به تیر و شمشیر بازید دست
بدریای کین در صف کارزار
ز دل تشنه از خون کفار جنگ
ز خون یلان دشت گردید گل
پر از کینه خانم سوی او شتافت

سوی حمزه شمشیر کین بر کشید
بیابی ز من زیور و خواسته
چو از هند بشنید وحشی سخن
برآمد [illegible] گیر و دار
به هر سو دوید و به هر جا رسید
ز بس کشته افکند بر روی دشت
ز تیغش بسی سر ز تن ریخته
شده گرم پیکار در کارزار
بدل گفت نزدیک شد وقت کار

در بیان حیله انگیختن وحشی و شهادت سید الشهدا جناب حمزه عم رسول خدا صلعم و مکیدن هند جگر آن بزرگوار را

زبون گشته در دست ابرهمی
پر از کینه شد بر شتر [illegible]
بجان داده گیسو و رخساره ها
یکی زشت بیچاره شد آشکار
بداد ار یزدان شده کینه ور
بجان رسول خدا گشته جنگ
سوی جیش کفار آواز داد
نسازید در جنگ یکدم درنگ
که باید ره سوی لات و منات
ابوبکر صدیق در خاک و خون
سوی [illegible] اسلام کردند رو
بسی سر فتاده [illegible]
[illegible]
سوی لشکر خویش آواز داد
که سوی دلیران بجای [illegible]
علی را ز خنجر در آور ز پای
شود کار تو از من آراسته
بجنگان [illegible]
ز نو شعله [illegible] کارزار
جهان [illegible] در آن رزمگه مرد
سمندش سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم اکنون [illegible]
[illegible] گرزه شد شیر نر
بمانند شب روز تاریک شد
[illegible] سوی [illegible]

زمین و زمان تیره و تار شد
چو زوبین پهلوی او راه یافت
چو روشن [illegible]
همه آسمان و زمین شد سیاه
[illegible] گرد [illegible] میدان شهید
زمین [illegible] آسمان
[illegible]
به خنجر [illegible]
جگر بند [illegible] جگر خوار [illegible]
[illegible] از کینه آن تیره رای
[illegible]
[illegible]
[illegible] جگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز [illegible] مهر و مه [illegible]
[illegible]
برآمد خروش از رسول خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین شد فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در میدان [illegible] جگر بند حمزه سید الشهدا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جگر بند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن دشمنان دین بجانب سید الشهدا

[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوی حمزه [illegible]
شهنشه [illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک در فلک گفت آه [illegible]
زمین شد پر از ناله و [illegible]
بخورشید از دیده خوناب [illegible]
بگرید و نالید و آواز داد
فلک گشت از سوگ او [illegible]
پر از شور و آشوب شد [illegible]
بگریان دید غلطیده سرو بلند
ز بهر جگر خوار جگر بند برد
[illegible] از دل کینه [illegible]
جگر بند عم رسول خدای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی گشت رخسار ناهید [illegible]
بگردون برآمد غو [illegible]
ز غم قیرگون شد رخ ماه و مهر
هوا گشت مانند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی گرد او بچه حربی قرار
نبی از نبش و شب بیکار شد
بر نزد پیمبر سواری نماند
بسی [illegible] [illegible]
نماند بر [illegible] انجمن
چو دشمن [illegible] پیمبر [illegible]
به یکبار سوی لشکر کفر [illegible]
به دنبال او گشت غارت [illegible]
سر انجام شد [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
[illegible] بسیار از ایشان [illegible]
سر [illegible] شد سر از زندگی
نصیبه [illegible] شد [illegible]
[illegible] پیمبر [illegible]
نصیبه [illegible] کمین [illegible]
[illegible] پیمبر [illegible]
[illegible] گریان [illegible]
[illegible] سوی پیمبر [illegible] سنان
[illegible] سوی میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو دل [illegible]
پیمبر چو او را بدان [illegible]
سنان و سپر را [illegible]
سپر را [illegible]
دگر باره [illegible] پیمبر [illegible]

[illegible] بو حفص شد برقرار
[illegible] ازیشان [illegible]
[illegible] نام آوران [illegible] نماند
سوی لشکر خویش [illegible]
[illegible] یکی شیر [illegible]

خطاب رسول با وهب

[illegible] کار [illegible]
[illegible] که کفر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] کفر شد [illegible]
[illegible] زندگی [illegible]
رسول خدا [illegible]
[illegible] وفادار بود
[illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] نصیبه [illegible]
[illegible] [illegible]

خطاب رسول با [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بر او چهره برد بود [illegible]
که زن بهتر از مرد تا پایدار
از آن برون رفت [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] بگفتند با [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
نماند [illegible]
ز مردان وهب بود [illegible]

وهب چون شنید از رسول [illegible]
ز نوک سنان و چکاچاک تیغ
چو زان نامداران تهی ماند جای
ولی پای بفشرد پای قرار
[illegible] در کار او در شگفت
تهی ماند میدان ز مردان [illegible]
[illegible] در اندیشه بهر [illegible]
بدوشش یکی مشک پر آب بود
نبی دید تنها در آن رزمگاه
رساند خود را به خیر البشر
[illegible] ناوک [illegible]
ز بس زخم کاری [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بهر سو هراسان [illegible]
[illegible] [illegible]
چو بو حفص بشنید گفت [illegible]
نصیبه دوید و سپر برگرفت
[illegible] ناگاه جفت و دو فرزند [illegible]

[illegible] آمد نبی را ز ما [illegible]
بیاران دین اندر آمد [illegible]
ز [illegible] [illegible]
رسول امین ماند تنها و بس
که بودند یار رسول خدای
پیمبر سوی وهب بنگرید
[illegible] گرانمایگان [illegible]
ز گردان بیارید چون [illegible]
دگر عمر گرد بد رزم آز [illegible]
ز پا اندر آمد در آن گیر و دار
[illegible] نام آوران [illegible]
نبی ماند تنها در آن کارزار
[illegible] لشکر [illegible] سیراب
در آن رزم سقای اصحاب [illegible]
[illegible] سوی [illegible] سپاه
[illegible] [illegible]
نصیبه تن خود [illegible]
دل شاه شد از غم او [illegible]
ابو حفص و چون [illegible]
ز پا [illegible]
[illegible] ناوک [illegible]
[illegible] جان او [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible] [illegible]
نماند مردان [illegible] شگفت
رسیدند از [illegible]

خوی و خون رخشان هر یک روان
گشادند سوی پدر بر زبان
بایشان چنین داد مادر جواب
که اینک بزخم شما در جهان
پیاده کشیدند شمشیر تیز
زلب تیر و خنجر زهفتان ستیز
نقیبه چو آن هر دو کشته بدید
نمودی بپایی درین رزمگاه
بگردش ز گردان سواری نماند
چو مینکانه جان سپردن بسیه
دلیران دین و سران سپاه
بر او شد سپاه عدو حمله ور
بن خفت زهمین سو بتن سینه
به سو بر [illegible]
تن شاه از سنگ بید چنین
[illegible]
بگو نزار النعم تا طرف او
بشیرازه عرش نگسست بند
چو آمد بدندان شه آن سنگ سخت
ز دندان چو خون لب او چکید
دمادم ز نوک قلم خون گریست
سکائیل از ان درد در خون طپید
شده دامن قدرت کردگار
ز خون نورش همه ...
فتاده ز تهلیل پروردگار
ز هر ذره ناله زار خاست

فتاده ز رفتار و تاب و توان
بگفتند ای مادر مهربان
که گشتیم ازین رزمگه کامیاب
شود مرهم از چهره قدسیان
در آمد بگردید بختان رستخیز
شد از زخم ایشان زجان ها ابر
بسوی رسول امین بنگرید
من آیم بسر نخر سودم بجا

نقیبه چو جفت دو فرزند دید
اگر چشم ما را نبی مرحمی
دگر باره گردید پیکار جوی
شنیدند چون آن دو نیکو نهاد
ز شمشیرشان شد دل کفر چاک
سپردند در دشت پیکار جان
که بودی مرا گرچه ایشان عزیز
بیاران چنین داد راوی خبر

تنها ماندن رسول صلی الله علیه و آله

دلیر قی آمد دو رقی بدید
که بودند بیرون ز رخسار او
در افق دو خورشید پنهان شد
که از افکندن تیغ شان سر بلند
همه دشت کین شد پر از بلا
زمانه بدید و بکشا و ببست
ز خون گشت عرش برین سنگ رنگ
زمیکائیل خروش بلند بشد

بزودان بروجا بر زمید تن
بسی کشته گشتند و بر حق فراز
یکی ابر تن خوبی ناپاک زن
چو زد روی بیشتر ز روی نبی
بخندند بر شاه دین بیژن
چو دیدن خواهند بشان سنگ
جگر شد چو بر روی او کارگر
ز درگاه یزدان برآمد فغان

در شکستن لب و دندان مبارک

بشیرازه بندش در آمد گزند
دل کهربائی از آن درد سخت
سپهر برین لب بمیزان ناز
بدریای غم لؤلؤ و دُر خوشاب
ز هر بال روح الامین خون چکید
ز خون چون رخ قدسیان لاله زار
بدرگاه یزدان شده چاره جوی
ز غم رفته دست و زبانشان ز کار
ز هر گوشه نغمه گشت راست

ز غم گشت هر دو جهان تیره گون
چو بشکست دندان دلارای او
کرسی فرو ریخت از خشم
بخلد برین رنگ خون شد عیان
ز عرش برین ناله خون شد
ز روح و ملائک برآمد خروش
ز غم گشته کروبیان بیقرار
بدلشان درآمد از غم هراس
بنالید میکال از آن درد زار

دلش ز الم و درد و در بر طپید
به همی تو پیکارگردان همی
که آید شما را بدست آرزوی
گشادند بر چهره تیغ مراد
فکندند بر سو سر دشمنان بخاک
روانشان روان شد بسوی جنان
که هر یک بپای تو جان ها نثار
که در دشت پیکار خیر البشر
زیاران پیکار یاری نماند
ز جان داشتن داشت بگریست سنگ
نبی ماند تنها در آن کارزار
چو آن او زمانه زمادر بزاد
رخ آلوده زو همچنان چند
بدارای دین تنگ شد کارزار
بسر کوفت عرش برین
ز خجلت سیه گشت روی قمر
بگردان سیخ شد رود
بهر چشمه چشم خون گشاد
فرو رفت در بحر دریای خون
شکست اندر آمد بعرش برین
ز غم کرسی ... شده
گشودند گیسو بگردان قدسیان
قضا ... دهر در خون
ز ره کینی بیگر و بر آمد خروش
ز تدوی روحانیان سوگوار
... کشت حمد و ستا
ببارید جبریل خون در کنار

جوابش ... خاک ... / گشادند لب ماکیان ...

در اذن خواستن روح الامین و ملائکه مقربین از جهان آفرین باری و حضرت سید المرسلین و بخدمت حضرت شتافتن و رخصت دادن رسول خدا بملائکه سما

چنین داد پاسخ جهاندار او / که اینک بسوی سرور دین ...
درین کار دستوری او ز رو / ملایک زبان گفته گشتند شاد
در اندیشه نزد رسول امین / نخستین ز نزد خدای ودود
پس آنگه از او اذن درخواستند / همه برلب درفشان برگشود
بباید اجازه از خدای جهان / ز روز ازل کار ام آراسته
هر آنچه بگه مر مرا امر هست / چه داناست با دین ...
به پنهان و پیدا هست آگه / نمی شرم از ... خویشتن
کجا خویش کار خدائی کند / ازین کار کرم است با ...
چه حاجت ز کار بد ... جست / شنیدند جواب از رسول ...

گفتار در بیان ازدحام باطراف سید المرسلین و مدد دادن الحسین لعین از قتل آن شهریار کشور یقین و آمدن شیر خدا بالین خاتم النبیین

که از ... گریبت نزار / بنال ... سر ... دید
خود ... سخت ... آورد / جز از تو نباشد سزاوار ...
... / برفتند بر سوی بابا ...
... بنیان سید ... / ... خاک با ...
یکی گفت کای داور ... / که امروز این غصه ام ...
تو دانی زبان مرا ... / ترا بنده است ...
خطاب آمد از نزد یزدان پاک / که اکنون برآرم ...
درین دشت ... / چه شد ختم گفتار رب ودود

هجوم کفار قریش

سراپا ... / که چون شد ...

ز خون موج زن لجه آب شد / برآری سوی کردگار جهان
که ای آنکه زین کار آگه توئی / توانا و دانا درین ره توئی
بدو بازگو ... / پر از خون ابر خاک روی ...
که گر اذن یابم ز پروردگار / ز فوج اعادی برآرم دمار
تمامم نشانی ز کون و مکان / بهم بر زنم گردش آسمان
میکائیل شد یار گفتار او / درین کار گفتار او بشنوید
شما را بباید ز و اذن خواست / گشادند بر چهره ... مراد
رسیدند از آسمان بر زمین / بدادند او را سلام و درود
بپرورش ... / بگفتار شادان ... شود
بپاسخ چنین گفت کای یاوران / پسندیده ام آنچه او خواسته
وی از کار من هر زمان ... / کند هرچه باشد سزاوار من
چو او هست هرجای همراه ... / لب ... ز ما و من
کسی کو ... آشنائی کند / که او هست آگاه از کار من
مجال من آگاهی او بس است / ... میکائیل و روح الامین
بسودند بر پای او سر بخاک / ملایک بگفتند ...
ز تو بندگی از تو ... / بجان ... و راه ...
خدایا ازین ... / بجز تو خدا را کسی بنده نیست
جهان آفرینند چندی تو را / ... بی نیازی ...
... / تو هستی سزاوار این کار ...
چو آمد ثنای ملایک به بن / رسوی خدا ... خدای
که ناگاه از ... مستطاب / ... بپرید ...
ملایک گشادند گریان زبان / ... روز ...
چه گویم که یارای گفتار نیست / خدا گر ... بنده ... روا
بگفتند و سودند سرها بخاک / ... دست خود ...
درین رزمگه خود نمائی کنم / ملایک نهادند سر در سجود
که دادار دانا و بینا توئی / ... توئی
کنون بازگردم بآغاز کار / ز خون شد ...

ز هر سو برو سنگ و تیر آمدی بهر جا خدنگ دررو گیر آمدی
همه آن چهار بدگوهر تیره رای رسیدند نزد رسول خدای
کشیدند بر جان شمشیر تیز در آمد بعرش برین رستخیز
سوی شاه شمشیرها شد بلند فلک گشت در برق غیرت سپند
چو آن جادوئی دید سالار دین بروی زمین جست از پشت زین
بیفتاد بر خاک و مدهوش شد ز گفتار یکباره خاموش شد
چو افتاد بر خاک آن ارجمند ز گردش در افتاد چرخ بلند
از آن کار شد قیرگون روی مهر بظلمت نهان شد زمین و سپهر
ز خجلت زمین بر فلک شد تب ز غم قیرگون شد رخ آفتاب
در آمد ز پشت ابلیس پر مکر و ریو ز شادی برآورد بانگ غریو
ز قتل محمد زبان برگشاد بهر سوی آواز بیداد داد
که شد کشته در جنگ دارای دین بخون غرقه شد سید المرسلین
خروشش بگوش دو لشکر رسید یکی شاد گشت و یکی ناامید

خطاب الهی به حضرت رسالت پناهی

چنین گفت اوی که دارای دین چو افتاد از پشت زین بر زمین
ثنایی بدو گفت پروردگار ز نفخ جهان آفرین در کنار
بجائی مرا گر بنام بلند نیامد ز ابر مناجات گزند
پیمبر چو بشنید وحی خدای دل او برآمد ز شادی بجای
خداوند را خواند خیر البشر بنام علی نعره زد از جگر
ندایش چو بشنید شیر خدای بغرید شد و برآمد ز جای
بهم مهر قهاری آمد بجوش برآمد نهنگ غضب در خروش
زمین و زمان شد از و پر نهیب ز کوه و مکان رفت صبر و شکیب
فلک از شکوهش چو سیماب شد ز سیمای او چرخ در تاب شد
برآهیخت تیغ از میان بر کشید سراسیمه سوی پیمبر رسید
چو نزدیک شد در آن گیرودار نگه کرد و دید آن جهاندار را
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز بدارای یزدان شده در ستیز
شهنشه چو بر خشم نزدیک شد بچشم عدو روز تاریک شد
سوی سرور انس و جان تاخته بدارای دادار تیغ آخته
چو با خصم کرد و بد رزم آزمای به پیکار خصم خدا شد خدای

آمدن امیر مؤمنان نزد رسول

سوی خصم چون تیغ او شد بلند برسید گردون ز بیم گزند
چو آورد شمشیر و بازو فرود خداوند دادار را در ستود
دل و دست جن و ملک شد ز کار در آمد دد و دیو در زینهار
بدو نیم نگونسار شد اهرمن نهان کرد از بیم ابلیس تن
خروشید از درد و غم زمین به آسمان اندر افتاد چین
برآمد خروشیدن از چهار سوی چو تیغش سوی دشمنان کرد روی
ملک ضرب آن چار را گر بگشت بیفکند سر پشت تن سوی دشت
چو شد کشته از تیغش آن چار تن ازان درد و لخته شد اهرمن
زبان ملک شد پر از حمد اوی جهان آفرین گشت تکبیر گوی
نبود از سپاهی بس هیچکس نبی ماند تنها در آنجای و بس
نگفتند تکبیر را هیچکس خدا و خداوند گفتند و بس
بشوئی نبد هیچ تکبیر گوی برآواز تکبیر شد چار سوی
از آن که کفر پر شد خروش ابر کفر کیشان در افتاد جوش
ز بس بیم و اندوه لرزان شدند ز گرد پیمبر گریزان شدند
علی شد دوان سوی خیر البشر قرین شد باو داور دادگر
گرفتش در آغوش خیر البشر ازان رزم و پیکار در داد خبر
حکایت ز بیداد کفار کرد شکایت ز کار ستمکار کرد
غضنفر چو بشنید گفتار اوی برخسارش از مهر مالید روی
ز خون سرش چهره گلرنگ کرد وزان پس سوی جنگ آهنگ کرد
که کفار و کفر از آن رزمگاه رسیدند سوی نبی کینه خواه
که ناگه غضنفر برآمد ز جای به پشت سمند اندر آورد پای
برآورد از کینه شمشیر تیز در افتاد در دشت کین رستخیز
ز بس سر که بر یکدگر افکند شمارش که اندر کرد از چون و چند
روان شد بهر سو بسی جوی خون بهر جایگه رایتی واژگون

به هر سو سواران کوشا ببین — ز یک بکر و سرکشان از زمین
ز هر سو خروش دلیری دو دم — دل سرفرازان از آن پر ز غم

یکی نامور بود نامش هشام — بمردی و گردی بر آورده نام
بسل اگرامی بجان و دشتی — بلات و بعزی بدش آشتی
دلیر و هنرپیشه و پهلوان — دریدی دل شیر و چرم پلنگ
دلیران گریزان جنبش بجنگ — بر آشفت چون آن دلیری بدید
ز لشکر برسید بین نامدار — که گر شد از او نام گردنکشان
بما باد از این رزم و پیکار ننگ — نماید سپاهی چنین خوار و زار
بگفت این و شد سوی آوردگاه — به پیکار جستن به بندم کمر
چو آمد خروشان بدشت نبرد — چه تازی به بیهوده در راستین
نیاسائی از رزم و خون ریختن — بمیدان سوی من بیا ای
چو بشنید گفتار او شاه دین — هشام دلاور چو او را بدید
زبال و زبازوی او خیره شد — بدل گفت خواهم کنون زینهار
شهنشاه نزدیک شد پر ستیز — بیک ضرب شه گشت کارش تباه
بدو حمله کرد و شمشیر تیز — شهنشه خروشید و تکبیر گفت
همه لشکر کفر را دل بسجنت — گریزان سواران با زور و تفت
چو شد کشته در پیش میدان هشام — از او لشکر کفر شد تلخکام
بزرگان لشکر همه کینه ور — که شد لشکری خوار یکسوار
در اندیشه با لشکر بیشمار — بجستند از یکدگر یاوری
سراسر در آن رزم و آن کارزار — دو بهره شدند اندران کارزار
گروهی بمیدان نبرد آورند — گشودند زینسان در کارزار
همه هرچه بودند شاه و سپاه — گروهی سوی شاه تیغ آختند
دلیری که گرد و سپند بده بود — بهیبت چو شیر و به نیرو چو ببر
گریزان از او در که کارزار — بسوی غضنفر به پیکار شد
بهمراه او لشکر بیشمار — بجو گوس بر شد ز میدان بماه
گرفتند گرد شهنشاه تنگ — ز تیر و سنان گشت تا آسمان
زمانه پر از گرز و شمشیر شد — بر افراشت دست و غضنفر دبا
بسوی عدو تیغ کین بر کشید — بسوی سپهدار شاه [illegible] خست

گفتار در مبارزت و سرور انام با هشام و کشته شدن هشام با جمعی دیگر از مشرکین

چو او نامداری ندیده بجنگ — بجنبید و چنگال هنگام جنگ
بکردار شیر آتش آلوده جنگ — بتندی بر آن دشت کین بر جهید
که تا زد کرازان سوی کارزار — بگوید ورا نام و نشان
کر آید سواری بمیدان جنگ — کشد حمله را در صف کارزار
بفرمود تا ید بمیدان سپاه — که تنها به پیکار او نامور
سوی شاه دین خشم آورد رو — چنین گفت کای پهلوان گزین
چنین آتش فتنه انگیختن — که تو هم نبرد آور کارزار
سوی او دو انگشت بر خشم و کین — بغرید و تیغ از میان بر کشید
ز ابدان دو بیننده اش خیره شد — بزد بر دو دست وانش شد ز کار
شنیدند بیم و ره گریز — بدنبال او بارگی خنگ شاه
در افتاد در رزمگه رستخیز — جوان نامور گشت با خاک جفت
بهر گوشه کفر کشتی که بخت — هراسان دلیران قوم قریش

تتمه داستان

برآراستند گفتند با یکدگر — که خندند با ما ابد روزگار
بر و حمله سازیم در کارزار — دلیران لشکر در آن داوری
بدینگونه کردند تدبیر کار — که گردان به جنگ آوران سپاه
گروهی پی راه گرد آورند — چو شد محمد و یارانشان آنچه
بمیدان بیکبارگی کینه خواه — گروهی بسوی نبی تاختند
چو او چرخ دوار کم دیده بود — ز اهریمن آموخته مکر و ریو
دلیران جنگی و مردان کار — بیک بهره لشکر سپهدار شد
برفتند تازان سوی یکسوار — چو تنگ اندر آمد سپه سوی شاه
شهنشاه از زرهشان و آن تیغ و تاب — ببارید بر شاه تیر و سنان
فلک را دل از زندگی سیر شد — شه دین بیکره در آمد بجای
سر تیغ او بر فلک سر کشید — ز گردان لشکر بسی خست و کشت

بشمشیر او را بد و نیمه کرد
چو شد کشته در دشت آن نابکار
ز سرفرازان در اندشت کین
بسی گشت بیتن سر از تیغ او
رسید بد و بر کرد او با چند
خروش شهنشاه دین را شنفت
ز صوتش نبی را بر افروخت رخ
گر انسو بسویم علی را گرای
علی چون ندای نبی را شنید
علی چون هژبر و هم سر رسید
گشوده همه بازوی زور و تاب
شده از کمانهای گردنکشان
هم یار گردیده ده نامدار
یکی خالد و دیگری بود سیف
شهنشه چو نزد یکایشان رسید
دل کفر از آن نعره در هم شکست
چو صوت غضنفر رسید بر گوش
غضنفر بشمشیر کین برد دست
بشمشیر کین یک بیک را فکند
ز بس تن ز شمشیر او گشت چاک
ز بس پیکر افتاده در دشت کین
[illegible]
[illegible]
ز تیغ خون رخسار او پاک کرد
به جمع ستایش نبی لب گشود
مر این نوا را ز بهر دین نشست
در این گفته بودند با هم براز

در بیان ممهد شدن چندی از مشرکین و هجوم آوردن بر رسول و انهزام الجماعت از سطوت امیر المؤمنین ع

بتقاد در این میدان چو کوه
بر و نیزه و تیغ کین آخته
که در دشت پیکار بگسیخت
چو درگاه معراج از صوت او
دگر ره مرا روی یزدان نگاه
ز چشمش بریخ اشک گلگون بسی
بخلعت نهان آیت نور دید
بسوی نبی شرک زن تیغ تیز
به تیر ستم نور یزدان نشان
همه نامداران خنجرگذار
که بودند فرزندان او بیش
چنان نعره از جگر بر کشید
چو از صیحه حق دل ابر شکافت
دلش بنده شد زان نوا و خروش
بگردان ملک در آمد شکست
بر او آفرین کرد چرخ بلند
ز بس سر فکنده ز تن بی کران
ز خون دشت کین شد چو دریای نیل

غضنفر به پیکار بدکینه در
نبی را ز غم رفته بد دل ز هوش
تو گفتی دگر ره ز غرش مجید
ز بیهوشی از بانگش آمد بهوش
به تنهائیم باش فریاد رس
بسوی نبی رو سوی راه گرد
بگرد نبی لشکر بیشمار
ز هر گوشه دست بیداد راست
ز گردنکشان قریش نسب
که سازند در رزم کار نبی
یکی بود عبد الهبل نام او
که از زید از آن نعره چرخ بلند
چو از دل ز دان نعره شیر خدای
نبی را ز صوتش دل آرام یافت
بیفتاده بر خاک آن ده سوار
چو زان نامداران تهی گرد جای
ز خون دامن دشت شد لاله گون
در آمد بگردون گروان غریو

آمدن علی ع

بسوی نبی رفت از دشت کین
ز بیان دل از غم چاک کرد
مر او را فراوان ستایش نمود
گشاده دو دستم ز بازوی
که ناگاه از لشکر کفر باز

چو آمد خروشان بسوی نبی
بمالید بر خون او روی و موی
بفرمود خندان رسول امین
مرا جان و تن خرم از جان تست
نماند فوجی بد انسوی

سپه را سراسر سراسیمه کرد
سر آمد بگردنکشان روزگار
بسی گشت غلطان بروی زمین
که فوجی دگر سوی خیر البشر
که ناگاه این بانگش آمد بگوش
ندای جهان آفرین را شنید
ز صوتش بر آورد از دل خروش
که تنها توئی داور دادرس
ز پیکار کین دست کوتاه کرد
کشیده همه خنجر آبدار
تو گفتی که از چرخ بیداد خواست
ز نام آوران و مهان عرب
سر آید مگر روز کار نبی
سر سرکشان دانه دام او
از آن نعره بر دشمن آمد نهیب
رسول خدا را دل آمد بجای
که دیگر نوای دلارام یافت
که بودند گردنکش و نامدار
بسوی سپه گشت رزم آزمای
سر بی تن آورد هامون بپای
زمانه تهی گشت از مکر و ریو
که نام آوران شد تهی رزمگاه
بدیدش بخون غرقه روی نبی
ز خون خود آلوده شد روی
که ناز و ز بازوت جان آفرین
که هم در بن گفته یزدان نشست
در این در زمان شد براز هوی

بآن شاه فرمود شاه مبین که ای از توام جان بهترین
ز دست توام دست و بازو درست ز دستت کسی را مبین دست سست
دگر باره شمشیر کین برگرای برآور ز نو این کفرکیشان ز پای
چو بشنید گفتار او شاه دین ز روی زمین جست بر پشت زین
خروشید و شمشیر کین بر فراشت سر تیغ در بر فلک سر فراشت
در افتاد در لشکر کفر و کین بجنبش بسی مرد از پشت زین
بمیدان چو شد تیغ او سرگرای دل خاک شد پر سر و دست و پای
سپهدار گفتار شد پر خروش برآورد سوی دلیران خروش
که ما را بود ننگ ازین کارزار که گردیم تا چیر از یک سوار
دلیران لشکر ز گفتار اوی بسوی غضنفر نهادند روی
دلیران گرفتند گرز و سنان بمیدان گرفتندش اندر میان
تو گفتی ببارید از چرخ تیر در آن رزمگه خنجر و گرز و تیر
فکندی شهنشاه از تیغ کین ملایک در اندیشه از پشت زین
که تا گر رسیدند از رزمگاه ز سوی کمینگاه تازان سپاه
از آنسو بسوی نبی تاختند پی کشتنش دست و تیغ آختند
همه آهن آگین و فولاد روی همه دل پر از کین و پرخاشجوی
زبانها پر از ذکر عزی و لات بکین نبی جسته راه نجات
ز دود و ز غوغا مه و خور نهفته بخون خدا رزم آراسته
همه لات خوانان و عزی پرست رسیدند نزد رسول خدا
نهان گشت خورشید از برق تیغ رخ ماه شد تار از تیره میغ
زمین در زمان گشت آهن گرای سپهر برین گشت فولاد سای
در آمد سر خنجر و تیغ کین پر از کین ابر سوی عرش برین
به پیرامن وحدت افتاد شور بظلمت نهان گشت دریای نور
در افتاد در عرش یزدان فغان برو در فتادند گرد و یلان
بکف ملایک در افتاد جوش ز روحانیان شد فلک پر خروش
ز درگاه حق اذن در خواستند بخفتان و جوشن تن آراستند

تنگ ساختن مشرکین کار را بر رسول امین و آمدن ملائکه بیاری آنجناب

رسید ندا از آسمان بر زمین بیاری و امداد دارای دین
خروشان و جوشان خود موج موج رسید ندا از آسمان فوج فوج
نشسته در آن روز روح الامین خروشان و جوشان بر افراز زین
برآید بسی که بخیزد بنام اوی بیامد بسوی نبی رزمجوی
و با دم نبی را رسیدی بگوش ز روح الامین آسمان پر خروش
بخیزم بشتاب در رزم پیش که یابم ازین رزمگه کام خویش
نبی چون ندای ملایک شنید بسوی سپهر برین بنگرید
بدیدش ملایک فزون از شمار بجوشن کمر بسته در کارزار
ز عرش و ز کرسی گروها گروه رسیده همه با جلال و شکوه
فزون از شمار و برون از گمان رسیدند با حربهای گران
ز هر آسمانی فزون از شمار رسیدند با حربهٔ کارزار
گر ایشان در آن جنگ گیرم قدم دو گیتی نبودی کم از یک قدم
ستاده بپایی پر از خشم و کین ز سوی زمین تا بعرش برین
ز هر سو بسی رایت افراشته گر آن جمله یکباره فلک داشته
بیکبار از خشم گسترده پر بفرمودهٔ داور دادگر
زمین را ببوسید روح الامین چنین گفت با سید المرسلین
که فرمان چنین داده جان آفرین که فرمان چه یابم از شاه دین
برآرم از فوج دشمن دمار نیابم کسی را درین کارزار
و یا آنکه بر قوم نفرین کنی عدو را از آن خاک آگین کنی
گر آیندم به نفرین گشایی زبان نگونسار سازم زمین و زمان
پیمبر چو بشنید گفتار اوی تبسم کنان سوی او کرد روی
رخ آورد پر خنده سوی سپهر وز آن پس چنین گفت کای خوبچهر
ز داور پاک یاری دهد بعرش برین کامگاری دهد
که آیی در اینجا بیاری هم نمانی درین دم مددکار هم
ز کار تو گردید راضی رسول بجان منت از فتح و نصرت قبول
مرا خوانده دارای جان آفرین ز لطف و کرم رحمة العالمین

چگونه به نفرین گشایم زبان
چگونه کنم خوار خلق جهان
نخواهم درین کار یاری کس
مرا لطف داور بود یار و بس

خداوند دادار یار منست
چه اندیشه از خیل دشمن مرست
ور اینجا راو باشدم پشت بین
چه حاصل ز نفرین و از آفرین

چو گفت این سخن را رسول امین
برآمد ندی از جهان آفرین
ملایک از آن گفته حیران شدند
با واز دل و جان ثنا خوان شدند

زبان برگشودند کای رهنما
خداوند مایی تو بعد از خدا
همه بندگانیم گاه تو را
پرستندگانیم جاه تو را

ز رای و ز فرمان تو نگذریم
همه هرچه گویی تو فرمان بریم
همه بینش آفرینش ز تست
ببینند کان نور بینش ز تست

چه بستی تو تا بسته بندگی
خداوندیت هست زیبندگی
چو آمد ثنا از ملایک به بن
ز رزم و ز پیکار رانم سخن

سخن گستر و فر خسروی
ز تازی سخن راند در پهلوی

گفتار در بیان حمله بردن اعدا بار دیگر بر رسول خدا و هزیمت یافتن آن فرقه به نیروی بازوی حیدر

که بار دگر جیش اعدای دین
گرفتند گرد رسول امین

پیمبر بهر جا نگه بنگرید
ز یاران این جنگ ناید پدید
که ناگاه از دور شیر آمد بجوش
ز تکبیر شاهنشه دین خروش

ز آواز او چهره‌اش برفروخت
بدل شادمانی از آن [illegible]
ز اندیشه و رنج دل شاد کرد
تن از درد و پیکار آزاد کرد

ز شادی برآورد سوی [illegible]
که ای داور دین حق [illegible]
بسوی علی نعره زد از جگر
چو سوی خدا در دعای سحر

که سویم کن از مهر دیگر نگاه
ازینجا سوی من به یاری بیا
بگوش علی چون رسید از حجاب
دعای رسول خدا مستجاب

شد و گشت جانان روان بی [illegible]
سوی جسم جانان روان شد روا
هم اندر زمان گرد شیر خدای
بسوی رسول خداوند رای

بیاری چو سوی پیمبر رسید
پیمبر خدا را بخواند و بار دید
غضنفر چو شد سوی شاه زمن
ز یزدان گزینده شد اهرمن

پیمبر مر او را ببوسید روی
از آن روی حاصل شدش از درنگ
ببازو و بالش نگه کرد در
بدیدش پر از زخم پیکان بر

روان خونش از حلقهای زره
نبی زد از آن غم بر ابرو گره
بر آن زخمها سود از مهر رو
رخ شاه شد مرهم زخم او

که ناگه ز میدان برآمد خروش
رسیدند گردان فولادپوش
نبی سوی شیر خدا بنگرید
به خشم خدا این خدا را بدید

که دیگر سوی جیش کفار باز
مر آن سرکشان گردن فراز
اگرچند دارم ازین کار شرم
ندارم ازین فتنه گفتار نرم

چو بشنید شاه از رسول خدا
بگفت ای پیمبر تو جانم فدا
به نفرین شان شیر بنیاد کرد
ز بهر فدای تو دادار فرد

اگر تیر بارد ز گردان سپاه
تنابد غضنفر ز مهر تو سر
ثنا مدح از گفته دیگر [illegible]
اگر گرز بارد بر و روزگار

علی بر نتابد رخ از کینه باز
کنند تا ره او تو جان را نثار
که جان تا روان در تن حیدر است
نثار تن و جان پیغمبر است

بگفت این و افسر برو بست تنگ
زمین شد از افسر [illegible]
چو بر خشم و کین اندر آمد پلنگ
عیان گشت در دهر قهر خدای

زمین سوی هفت آسمان جست باج
ور افتاده ماهی ببالای ماه
فضای زمین و مکان گشت تنگ
شتاب زمان چون پلنگان شد درنگ

فلک را دل از دیدن آن ماند
ملک را بپای اندرون ماند
بمیدان چو او دست و بازو گشود
دو گیتی نگاه شیر وش داد

به پیچید به گنبد تیز گرد
چو بازوی او گشت تیغی نبرد
خداوند دست خدائی نمود
نگر و بیان کبریائی نمود

چو برخی شد از شوکت او عیان
نهان شد از شوکت آسمان
هراسان شد از شوکتش جبرئیل
همی خواند نام خدای جلیل

نگه را شد از دیدنش دل ز کار
فلک خواست از بیمش پنهان
چو آمد سوی دشمن آن شاه دین
شد از کینه چون آن تهی [illegible]

فلک

نگون گشت از برزش نعش او بر
ز بس ریخت خون در صف کارزار
دو بهره ز لشکر چو افکند پست
گرازان ز هر سو دلیر آمدند
فرود آمد از دره ابو ولید
درآمد به غوله سفیان ز نزد
بگردش دلیران گرفتند راه
ز گردان گوی نام آن بدسیر
ابات و بغری بجان بند بود
ز کار غضنفر تنش زار بود
گوان و سران سپه سربسر
ز هر سو سواری سوی شاه تاخت
در آن عرصه رزمگه تاختند
شهنشه بی تیغ بازو گشود
ز دست شهنشه دران دو سه
فتادی به هر دم در آن دشت به
روان شد چو نشان تیغی به سر
بسوی عدو گشت چون تیغ تیز
برآورد و زد بر سوار دگر
سپه چونکه دیدند از این ستیز
ز بس کشته افتاد در رزمگاه
روان شد شهنشه سوی شاه راه
مر او را بدیده رسول کبار
ز مژگان ببارید از غم سرشک
چو خون از رخ پاک او پاک کرد
که در عرصه رزم چون گشت
از آن راز مالید بر خاک رو

ز گردش تن تا جرح شد تار
رخ مهر و مه شد ز خون پر نگار
بنا گاه تیغ شه دین شکست
گو نامان به پیکار شیر آمدند
چو دیدند آن سوی میدان تیغ
ملکی که بانگ بر زد بلند
ز گردان بر از گرد شد گرد ماه

در بیان حمله سپاه بسر کردگی شیر یزدان و شاه مردان و هزیمت مشرکان

بدل دشمن باک دادا بود
رسیدند با شاه دین کینه ور
به هر جای اهرمنی تیغ جست
به پیکار او وارث نه گرفتند
با اهرمنان دست یزدان نمود
هویدا شد اعجاز پیغمبری
ز دستش تن بسی بر زمین
بر افلاک شد نعره دار و گیر
عدو شد گریزان ز رزمش چنگ
فتادند آن هر دو تن در ستیز
دگر ره شاه دید در رو گریز
سمند شهنشه بجست راه

ز تیغش تن تا سر ماند
ز خون گشت دریا زمین و زمان
سپه خون شد بی تیغ و بدید شاه
گریزندگان روی بر تافتند
چو آمد سوی شهنشاه و جنگ
که آمد نگاه بی چنین ایگان
رسیدند گردان بکین تیغ

چو دید و شاه دها تیغ زنند
دها و برآمد بر آورد گاه
درافتاد در حلقه کفر و دین
شهنشه چو پیکار از کین دید
چو بی تیغ گشته بر آورد دست
سر انگشت آسته دران نبرد
با پای بگشت آن نامور
شهنشه چو زد دیت خم آن
شهنشه بدنبال او تاخت
شهنشه به هر سو که می تاختی
ز گردان نبی گشت سید تاختی
نه مانده ز کفار جای است

آمدن شاه ولایت نزد رسول و آوردن ذوالفقار را جبرئیل و بخشیدن رسول بجناب امیر

بآن زخمها شد سر بسر
بزخم تنش جان و دل چاک کرد
ز آلات حرب تهی گشت دست
بداننده راز شد راز گوی

ز اشک از رخ پاک او شست خون
غضنفر بگفتار لب باز کرد
پیمبر چو بشنید از شاه راز
زبان آنچه بشنید با یار گفت

ز گردش سپهری ز بیم بکار
در و غوغه شد سخت آسمان
به هر سو بگردش گرفتند راه
گرازان سوی شاه دین تاختند
بمیدان کین گرم شد کارزار
بنازید و کبر بدش اندر میان
پر از ذره شد خرگه آفتاب
که زود برآرم ز دریای شیر
بآیین سفیان گرانبند بود
هژبر و شان درآمد بمیدان جنگ
غریو و دو ابو برشد به ماه
درود و برو فرجان آفرین
زمین را پر از دیو وارونه دید
درافتاد و در تیغ داران گشت
بدو همه کردی سران سپاه
به هر سو عنان گشت شق القمر
دل دشمن از بیم شد ناامید
ز بودش بر از کین نبست گو
بسی بی تنه از تنه جبانی
پر از دست و پا بود روی زمین
شده دشت خالی ز اهرمنان
بیامد به نزد رسول امین
شده و تنگ بگرفتش اندر کنار
بر از خون شده تیغ و بر و دوش
از آن رزم و پیکار آغاز کرد
رخ آورد و سوی وی بی نیاز
همه راز دلبر بدلدار گفت

بنایش بدو رفت زمانی دراز شدش آرزو حاصل از بی نیاز
که در گنج خوان رب ودود نهفته یکی تیغ رخشنده بود
بتیره زرنگت عرض جوهرش شده داور پاک صیقل گرش
ز تابش آب و آتش خوی زبیم ایش بتابد سنان کی
یکسر اسوی نهفته شد دست کش بنیروی او داشتی دست کس
بفرمود دارای جان آفرین که بخشیدم او را بدارای دین
بنیرو باو گشت رزم آزمای بنیروی او بر نیامد زجای
سوی او سرافیل بازو گشاد نجنبش گرد کوه فولاد باد
همه هرچه بودند کروبیان ز عرش و ز کرسی و هفت آسمان
نمودند زور آزمانی بسی زجا در نیامد بدست کسی
که ناگاه از در که کبریا بمردان ابا شان سید انبیا
بنیرو نیارند او را زجای شود گرد و گیتی بر از دست و پای
چنین گفت دانای راز نهان ز گفتار داننده راز دان
که ارد و گیتی هویدا از اوی جلال جهاندار پیدا از اوی
پدید آر زو قدرت کردگار نمودار از و صنع پروردگار
چو شد سوی آن تیغ احمد دست سراسیمه آن تیغ از جای جست
ز بالا بیاورد سوی زمین نهادش بنزد رسول امین
مراو را از آن تیغ گینی نژاد که کار تو زین تیغ خواهد گشاد
ز بهر علی داور لم یزل فرستاده تیغی چنین بی بدل
رسول خدا گشت شادی گرای بدست خدا داد تیغ خدای
دو صد باره بر دست او بوسه داد ز دل عقده راز داری گشاد
چو شد تیغ بر دست او جلوه گر ز شادی برآورد از تن دو پر
جوان دست بر خویشتن بنگرید چو خود را بدست خداوند دید
که دارم کنون بر همه افتخار که در یافتم قرب پروردگار
ز هم جوهر و جمله عالم غرض شده طاعتم بر شما مفترض
مرا قبضه در قبضه کردگار مرا جای در دست پروردگار
مرا ورا چو دیدند سکان عرش فتادند از پا فتادان بفرش

نخستین سخن بن ام بن شیخ چنین در سخن گشت گفتار سنج
که از کنج گنجینه داوری پدید و نگنجینش یکی گوهری
ز سوهان قدرت صفا یافته ز جلباب عزت جلا یافته
ز عکسش پدیدار روی خدای ز فولاد نش آینه حق نمای
ید قدرت از قدرتش ساخته ز دست خدا گشته پرداخته
روان شد ز نزد خدای جلیل پی بردنش بر زمین جبرئیل
برو سود میکال بسیار چنگ نتابید ز بردنش شد در درنگ
نجنبید از جای رکن شدید سرافیل شد دست و دم در کشید
بر او هر دو گشادند دست ز جا بر نیامد ز جای نشست
برآزرم گشتند از کار خویش فکندند از شرم سرها به پیش
که گر آفرینش همه هرچه هست بنیرو بسویش برآرند دست
بر او گر شود ما سوا انجمن ز جایش بر نیارد دگر جست کن
که بعد از ندای خدای مجید بنا که یکی دست آمد پدید
ز سر نخواست باب سرمدی ز انگشت او آیت احمدی
ز ابهام او عرش و کرسی عیان ز بخ خفقش آیت کبریا
ز جا در ربودش چو یک پر کاه ز ترمش سراسیمه شد هر دو ماه
بیامد بهمراه او جبرئیل بنزد رسول خدای جلیل
بگردید با دست کس آشنای ز دست خداوند آمد بجای
پیمبر پیام خدا چون شنید بشادی بر وی خداوند دید
چو شمشیر دست خداوند دید ز دل نعره شادمانی کشید
چنان گشت از دست او سرفراز که بر ما سوا شد ز نازش دراز
چو گردید بر دست او آشنا باو آشنا گشت دست خدا
سوی آفرینش زبان بر گشاد بعرش و بسکانش آواز داد
میان شما جمله چون من کجا که جای و مکانم بدست خدا
از آن بر شما سرفرازی کنم که در دست حق رزم سازی کنم
بگفت این و از ما سوا بر گذشت مرا و را ز عرش برین سر گذشت
ز هیبت او جمله ترسان شدند ز بیمش سراسر هراسان شدند

ز تیغ

زنو هیبتش نو هیبت برخ ...   همه راز پنهانی کردگار

در بیان جلوه ذوالفقار در دست حیدر کرار و سراسیمه گشتن آفرینش از سطوت شیر خدا و شوکت شاه لافتی

دو گیتی بماندند اندر شگفت   چو او بر کف شاه دین جا گرفت
در افتاد در آفرینش شرر   علی چونکه با او بر آمد ز جای
نمودار شد از جلال علی   پدیدار شد ذات پروردگار
علی در لباس علی آشکار   توانایی کردگار ودود
خداگنه خواه رسول امین   زمین و زمان شد ز رو در نهیب
ز جنبش بلند آسمان شد ز تاب   ز برگشت کون و مکان پر ز ...
دو گیتی ز قدرش نگر از کار دید   دو گیتی همه نقش از رنگ بود
جهان آفرین دید او را و بس   چو شد کشف ذات شه لو کشف
روان گشت عرش خدای جلیل   بر آمد ز خیل ملک خروش
همه ماسوا شد ز جنبش به رزم   ز خود شد قضا و قدر نا امید
ز قدرش قدر در رنگ و تاب شد   کسی را نه یارای دیدار او
میکائیل یارای دیدن نداشت   شکوهش چو دیدند کروبیان
چو یک ذره در پیش خورشید بود   ز عکس رخش محو شد روزگار
دو گیتی شد عکسی از سایه اش   ز نورش شده آفرینش نهان
چنین جوهری با تیغ الهی   گر آن تیغ چون آمد از آسمان
نور دیده شد آسمان و زمین   چو بر قبضه اش قبضه حق رسید
ز هر جوهرش خواست صد رستخیز   ز هر جوهرش گشت موجی پدید
در او صد چو فرعون غرق و ذلیل   نمودی به هر لجه او عیان
سوی آسمان و زمین چون بدید   ز هر برق او هر دو آتش فروخت
درخشان از او نور رب غفور   ز گاوان فرش رسید ...
هم گاو و ماهی نمودش کباب   چو بر خاک و بر آب فرش فروخت
میکائیل ز رسید و دم در کشید   برسید روح الامین زان شرر
که آمد کنون مان زمانه بسر   در آئینه جوهر ذوالفقار

ز بس حیرت ... و ...   شد از نور او برق آشکار
ز آموزگاران سر ... نهیب   ز اسرار دانان همه در نهیب
چنین ... ز داوری در رسالت   ز راز نهان پرده بگشود جفت
که چون آمد از نزد پروردگار   ز مهر علی بر نبی ذوالفقار
چو آن تیغ را شاه دین بر گرفت   به عرش برین دست بالا گرفت
بدست علی شد چو او جلوه گر   خداوند داد اشد خودنمای
همه سطوت کردگار جلی   نمودار شد رایت کردگار
عیان گشت بی پرده در روزگار   ز نیروی بازوی او برخ نمود
تو گفتی در آمد بمیدان کمین   ز کون و مکان رفت صبر و شکیب
ز سم سمندش زمین گشت آب   سپهر برین خم شد از داشت پاس
ز قدرش هم قدرت کبریا نمود   ز بالای والای او تنگ بود
شد دیده دیدنش چشم کس   رسید از زبان آیت من عرف
ز دیدار او [illegible] جبرئیل   ز کروبیان رفت از دو هوش
ملایک بدم در کشیدند دم   قلم خط نسیان بگیتی کشید
ز قدرت از قدرتش [illegible]   نه کس بود آگاه از کار او
به نیرو بر دو دیده را بر گماشت   بر و در فنا دید از آسمان
چو نورش نقش دو گیتی فرود   نهان گشت در پرده ابد
گذشت از سر لامکان پایه اش   شده سطوت کبریائی عیان
به جوهر شناسان ملک شهود   نبی داد در دست شاه جهان
گرفتش چو آن تیغ تیغ آفرین   شد آیات کبری ز هر سو پدید
فرو شدن آمد از آن تیغ تیز   که طوفان نوحش چو یک قطره آب
نمودی و بودی چو دریای نیل   بدریای خون غرقه فرعون آن
ز هر جوهرش گشت برقی پدید   تو گفتی بهم هر دو یکباره سوخت
فروزان از آن نار سینای طور   کلیم و عصااش کشیدی بهم
شد از خاک چون آتشین سوی آب   تو گفتی همه پاک و ناپاک سوخت
بلرزید عرش خدای مجید   بدزدید میکائیل در عرش ...
بر آمد ز کروبیان الحذر   نمودار شد قهر [illegible] کردگار

به برای آن جوهر نابسود ‌ ‌ عوض قدر و مقدار جبار بود
ز زور بازوی مختاریش بهر موج ‌ ‌ ورا او غزوه خصمان در روز جنگ
چو برقی شد از آتش او بلند ‌ ‌ وزان برق تا آسمان شد بلند
چو بر بام افلاک سر بر فراشت ‌ ‌ زمینش فلک بر زمین سر گذاشت
جو افشان مختاریش سر کشید ‌ ‌ همه ماسوا را بدم در کشید
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود ‌ ‌ سراسر همه تیغ فولاد بود
ببندد از فرمش عنان هیچکس ‌ ‌ علی داشت آن تیغه در دست و بس
ندا آمد از نزد جان آفرین ‌ ‌ بسوی ملایک ز عرش برین
که جز دست من تیغ گیرد بدست ‌ ‌ همه ماسوا جمله گردند پست
شود آفرینش همه بیقرار ‌ ‌ اگر برکشد دست من ذوالفقار
همه هرچه هستند از مهر و ماه ‌ ‌ ز دستم بمرزد بیک برگ کاه
بسویش گشایند بیننده را ‌ ‌ تماشا کنند آفریننده را
ببینند در روی او روی من ‌ ‌ ز نیروش بینند نیروی من
بچشم خدابین بر او بنگرید ‌ ‌ خداوند در روی بنده خود دید

ز مدحت سرایان بهر آسمان ‌ ‌ ز آیات ذاتان مقدس نیم

در بیان نزول وحی جهان آفرین بروح الامین و جمله عرش برین و ساکنان زمان و زمین و نزول ملائکه و نوا خوانی کروبیان بصوت الحق

نوازنده دستان سرایند ه ‌ ‌ چنین گفت اسرار داننده
که چون وحی شد سوی روح الامین ‌ ‌ که بنگر ندای جهان آفرین

همی کن سوی او و من را نگر ‌ ‌ [illegible]
چو جبرئیل سوی علی بنگرید ‌ ‌ زبانست کوته که گویم چه دید
نمایان شد از شوق و ذوقش سروش ‌ ‌ چو هوش آمد و از جگر زد خروش
بحمد و ثنایش زبان برگشاد ‌ ‌ ثنایش همی کرد و آواز داد
باین نغمه گردید مدحت سرای ‌ ‌ خداوند را شد ثنا گسترای
امین گشت در درگه کبریا ‌ ‌ بآواز الا علی لافتا
بیکتائی ذاتش اقرار کرد ‌ ‌ ستایش گر آمد بدادار فرد
بیکتائی او چه اقرار کرد ‌ ‌ بخود بار دادار دادار کرد
ملایک شنیدند آواز اوی ‌ ‌ بر آواز شد عرش را بر سوی
ز نه پرده آواز این راز خواست ‌ ‌ ز جان آفرین گشت این نغمه راست
همه آفرینش پر آواز شد ‌ ‌ دو گیتی پر از ذکر این راز شد
بخلد برین سر بسر قدسیان ‌ ‌ شنودند آن ذکر و ورد زبان
ثنا ساز لا فتی هم شدند ‌ ‌ از آن ذکر و رب خدایا شدند
ز تا علی لافتی پر خروش ‌ ‌ شده ذروه لامکان پر ز جوش
خداوند دادار در عرش گفت ‌ ‌ پیمبر چو بشنید راز نهفت
ز شادی بر آورد از دل نوا ‌ ‌ نوازنده با الا علی لافتی
برآمد ز ذرات عالم خروش ‌ ‌ دو گیتی ازان صوت شد پر ز جوش
بر آمد نوا از همه ماسوی ‌ ‌ باین نوا الا علی لافتی
کسی نیست جز او خداوندگار ‌ ‌ ز نعمت خنده دان ذوالفقار
نباشد چنین تیغ زیبای آب ‌ ‌ سزاوار دست خدا است و بس
بغیر از خداوند و دست خدا ‌ ‌ نثار و کشش بر گرفتن ز جای
چو تیغی که از برق او بتاب ‌ ‌ فروزان شده صد هزار آفتاب
چو تیغی که از پرتوش بد نزار ‌ ‌ هزاران جو خورشید شد [illegible]
نگردد زهر جوهرش کشته رد ‌ ‌ ز هر برق او خرق [illegible]
ز هر پرتوش نور باران [illegible] ‌ ‌ ز هر برق او نار باران [illegible]
جو دست خدا رفت بالا [illegible] ‌ ‌ [illegible]
بجز دست غر زند دلبند اوی ‌ ‌ چو شد در صف نینوا رزم جو
چو زین رزم آن رزم آمد بپا ‌ ‌ ز نوک بی خامه ام خوان [illegible]

کلک وقایع نگار رحمه مناسب مقام سخن برد از صحرای کربلا در بیان شهادت شهیدان گویاست

زمانم سرایان خونین کفن ‌ ‌ ازگلگون قبایان گلگون [illegible]
چوئی در نوا از غم نینوای ‌ ‌ زدل زد چنین نینوائی نوا
[illegible] ز او خرمنه بی نوا ‌ ‌ ستم بکه تا در صف کربلا

که جوان

چو او ماند تنها ز اندیشه تن
بزرگونه شد سید [illegible] تن

بسر را بمیدان که کس را ندید
برادر بخوان خود آغشته دید

بهر سو که با چشم تر بنگرید
بخون تر تن خویش و پیوند دید

جوانان خویش و ز پیوند کس را ندید
ز خویش و ز پیوند دادار رحم

از آن درد روی فلک شد دژم
ز غم پشت چرخ برین گشت خم

چو بر اشک خود و در پرده حرم
بر آن آه شد بر دو چرخ سپهر

به پرده سرا شد شهنشاه دین
طلب کرد خفتان و شمشیر و زین

چو آن بخت شه بر کمر ذوالفقار
شد از دیدنش بر فلک [illegible]

چو زینب سیه پای او بنگرید
علی و جلال علی را بدید

خروشان بر آورد آه از جگر
که دیدم دگر باره روی پدر

که در رزمگاه عدو چون بدید
بدستی مر این تیغ را بر کمر

سوی او به پیکار بر بی خود
بفوج دلیران رسیدی [illegible]

شهنشه چو بشنید بگریست زار
ز دیده ببارید خون در کنار

شهنشه بمیدان چو او رفت
بچهرش چو سیماب شد چهر [illegible]

خروشید کای جان جدا [illegible]
مرا بست زانو ز تن آرزوی

ببینم بار دگر روی تو
[illegible]

یاران کسی زنده بر جا ندید
بجز خود کسی را در آنجا ندید

برادر بدر تشنه [illegible]
ز پیوند برادر [illegible] بر تن

فتاده پدر پای خون غوطه ور
بیکسو برادر بیکسو پسر

خروشان به پرده سرا شد ز [illegible]
ز [illegible] پرده چرخ [illegible]

ز آه آسمان سوخت [illegible]
زمین گشت از آه خاکستری

خروش و فغان آمد از [illegible]
فرو ریخت چهر [illegible] زد [illegible]

چو بشنید خفتان خیر البشر
به بند کمر بست تیغ [illegible]

خروشیدن آمد ز بی [illegible]
فتاد از سر آن فرشته [illegible]

غم [illegible] فرامش [illegible]
بگریید و با او هم آغوش شد

چو خون بر آن ز دیده نرگسان
وز آن پس باهل حرم مژده داد

به پیکار دشمن ظفر یافتی
به فیروزی از رزم برخ [illegible]

کنون بست با [illegible]
اشیدم که را او بنا بد زبان

خروش و فغان خاست از آن حرم
ز غم پشت آسمان گشت خم

چو خواهر بسیمای و بنگرید
جلال [illegible] و پدر [illegible]

که آیی بر ما تو باره دگر
که سایم بر خاک پای تو سر

نوشته و دستان [illegible]
بهوش [illegible] تو

چنین زد بجان جدایی [illegible]
نگارنده نامه [illegible]

در بیان مکالمه شاه شهیدان با خواهر خود زینب خاتون و روانه شدن بمیدان و سراسیمه شدن سپاه کوفه و شام از سیمای سبط خیر الانام

که او از خواهر چو بشنید شاه
دلاور سوی خیمه [illegible]

یکی رفت [illegible]
با [illegible] شهر با زمین

ملب تشنگی از [illegible]
ز خون تا [illegible] روی [illegible]

یکی سر ز زانوش [illegible]
به بالین یکی جسم [illegible]

یکی از غم او سر زد و دست
بناخن یکی چهره خویش خست

یکی روی خست و یکی موی کند
یکی از جگر بانگ برزد بلند

بر ایشان بیک [illegible] نمود
بر خساره هر یکی دست سود

مدارید دل از شما بهر اس
که دارد شما را خداوند پاس

بگفت این و باز گشت سوار
قضا و قدر شد ز روز [illegible]

بیک ره همه اهل پرده سرا
که [illegible] کس را پناه

همه جمع گشتند بر گرد شاه
[illegible]

به بستن آمدش یکی روی [illegible]
[illegible]

یکی از تشنه لب آب خواست
[illegible]

شهنشاه دین با [illegible]
[illegible]

که بانگ [illegible] سوی [illegible]
سوده بر [illegible] جهان [illegible]

شما را خداوند گر شد ز دست
خداوند [illegible]

فغان خواستار از دروه کبریا
خروشان [illegible]

شنفته بمیدان در آورد رخش
ز بالای والای او عرش پست
ز سم سمندش فلک شد نما [?]
ز سم بر فلک شد سبا و زمین [?]
چو قدر و جلالش بگیتی فزود
ز یزدان پرستان یزدان شکن [?]
که چون با شکوه بدر گرد جای
چو در دشت پیکار بنمود چهر
تو گفتی برون کرد از آتشین
چو سیماش نا بید در دشت کین
تن روشنش زیر جوشن نهان
چو او در زمان و مکان گنج بود [?]
در اندشت شد بر ز قهر آشکار
تزلزل در افتاد در ما سوا
چو دیدند سیمای او کوفیان
که ما سوی یزدان بر و باختر [?]
ز مکر و ز تلبیس ابن زیاد
خدا را بسیمای او بنگرید
که از هر دو جنگ و پیکار اوست
دلیران که در جنگ بد ... [?]
دلیران اسلام و یاران دین
همه دیده پر اشک و دل پر ز آه
که چون نامداران پرخاشخر
شودند لبها نکوهش کنان
نمودی بجنگ خداوند ... [?]
نکرده بغیر از تو ای بد نهاد
ز اسلام کرد و باین کارزار است

بر از نور میدان شد از روی آن
ز سم سمندش بگردون شکست
فرو رفت چرخ چهارم بجاه
ز تو گشت هر گوشه چرخ آفرین
تو گفتی نگار دو گیتی نبود
ز کیهان خدایان یزدان شناس [?]
بمیدان کین شبل شیر خدای
ز بیمش سراسیمه شد آن سپهر
دگر بار در دشت جنبان آفرین [?]
بر از نور شد آسمان و زمین
چو ذات خدا در زمان و مکان
تو گفتی زمان و مکانی نبود
بدست خدا شد عیان آشکار
از او شد نه افلاک چون یک گره
بر آمد ز هر یک خروش و فغان
بجنگ خداوند تیغ آختیم
چو ابلیس ما را خدا شد زیاد
خدا را بآن روی و مو بنگرید
رسول خدا و خدا یار اوست
که آن کشتن عمر بن عبد ود
بر از گریه گشتند اهل یقین
همه خاک بر سر بجای کلاه

در افتاد در خاک از چرخ زر [?]
ز بیم اعمش آسمان زان شکوه
بمیدان یکجا گشتند فرش
بمیدان چو او دست بازو گشاد
دو گیتی نظر داشت بر سوی او
چنین گفت یزدان پرستنده
بگیتی چو سیمای او شد عیان
خداوند را دید عرش جلیل
عیان گشت بی پرده در کارزار
چو از روی او نور در دشت تافت
ز سم سمند شه چو کوهی متین
چو شد جلوه گر در لباس بشر
چو سیماش نا بید در دشت کین
بیک شد ز سیماش یزدان پرست [?]
ز رخسار او جمله گریان شدند
که این شیر دل شبل شیر خداست
خداوند خدا را نشستند ختم [?]
که گویا علی زنده باز آمده است
بر آمد چنین از مخالف خروش
علی زنده بود و ندر کارزار
ز کف از زره و شمشیر انداختند
ز یزدان شناسان یاری بجز [?]

بشد کوی میدان او بر سپهر
نمودی چو کوهی بدامان کوه
ز بهر شرف عرش شکا عرش [?]
چها زانکه شکوه علی شد زیاد
خداوند دیدند در روی او
ز راز خدا راز دانند ده [?]
ز سیماش سیماب گون شد جهان
ز دیدار او محو شد جبرئیل
علی آشکارا بکف ذو الفقار
ز روی خدا روشنی دشت یافت
ز خودش چو بزرگی سپهر برین
تو گفتی خدا در لباس بشر
عیان گشته بهر جهان آفرین
فلک گشت از سطوتش پر ز بیم [?]
بسوی هم از غم غریوان شدند
نشان و بزرگی خداوند ماست
بجان خدا تیغ کین آختیم
بمیدان کین رزم ساز آمده است
شد از گریه کون و مکان پر ز جوش [?]
بیکباره گشتند گریان و زار
سراسیمه سوی عمر تاختند
چنین هاتفی گفت در گوش من
برفتند گریان بسوی عمر

در بیان گفتگوی سپاه مخالف با عمر سعد و بیان رجز خواندن شاهنشاه دین در میدان کین

شده کینه جو با خداوند خویش
تفو بر تو باد او ابن زیاد
بسی ... بهر اسلام ماست [?]

تمامند بنده از رزم جویان کی [?]
بفرمان تو تیره رو آمدیم
که این شاه فرزند پیغمبر است

که ای ز تو و شاه ابر بابان [?]
بجنگ خدا جنگجو بد کسی
بسوی خدا جنگجو آمدیم
که این زاده ساقی کوثر است

نکن

نگه کن به پیش و بزین پشت بین　　جلال جهان آفرین را ببین
نکو بین عمی در صف کارزار　　نشاده برازنگین کف ذوالفقار
اسیری که او سبط پیغمبر است　　بر او زجفا اشقیا محشر است
بر او بش کشی بر کین تیغ تیز　　بترس ز دارای جان آفرین
ازین گفته زشت اندیشه کن　　خردمند باش و خرد پیشه کن
ره کین و پیکار را در نورد　　بپرهیز من جنگ جستن بکرد
که تا زنده بر تو نفرین بود　　پس از زندگی دوزخ آیین بود
چو بشنید گفتار ایشان عمر　　زمانی بفکرت فرو برد سر
فرو ریخت از دیده باران درد　　زگفتار ایشان دلش شد بدرد
زمانی همی بود و چیزی نگفت　　زگفتار ایشان بهم گشت جفت
رخ آلوده کردش بخون جگر　　پس آنگاه گریان برآورد سر
که ای نامداران دین این سخن　　همه راست گفتید سرتا به بن
ولیکن بگویید من چون کنم　　که این رزم حسین چه افسون کنم
همه نوجوانان او کشته اید　　زمین را بخونشان بیاغشته اید
نمانده بجز او در این دشت کس　　که خود رانده بر سوی میدان فرس
نه آسان بود سوی او تاختن　　نه دل را ازین رزم پرداختن
چو گفتش شنیدند گردنکشان　　باواز گفتند کای بدنشان
همانا که اهریمنت دل زراه　　بپیچید و برید از مهر شاه
نترسی ز یزدان و روز شمار　　نیندیشی از داور کردگار
بدارای یزدان بزرگ آوری　　بدارای داور کنی داوری
بگفتند وزان روی بر تافتند　　ز پیکار دادار سر تافتند
پشیمان شده یک یک از کار خویش　　ره ملک خود را گرفتند پیش
برفتند گریان سوی شهر خویش　　دل از کار وار کرده خونین ریش
چنین گفت [illegible] بهشت　　نهانی چنین در سرای بهشت
که چون شد بمیدان شهنشاه دین　　درو قدر خود دید جان آفرین
ستایش گر آمد مر او را خدای　　بمردم خداوند شد خود ستای
تو گفتی ز او عرش در راز شد　　همه آفرینش پر آواز شد
نهفته بگفتار چون لب گشاد　　زوحی خدا کرد جبریل یاد
تو گفتی در اندیشه بر بندگان　　رجز خوان در آمد خدای جهان
زگفتش خرد را سر رفت هوش　　خجل گشت از نغمه خود سروش
میکائیل از ذکر باز ایستاد　　بگفتار دارای دین گوش داد
جهان شد زگفتارش پر خروش　　زگفتش همه سو [illegible] گوش
ز رازش خروشید عرش برین　　نیوشید رازش جهان آفرین
زگفتار او آسمان بردمید　　بعرش برین وحی یزدان رسید
جهان شد پر از شوکت شان او　　جهان آفرین شد ثناخوان او
ز نورش چو عکسی نمودار شد　　همه ما سوا نابدیدار شد
بمیدان رجز خواندن آغاز کرد　　بذکر خداوند لب باز کرد
که من را گرامی خداوند داشت　　بنامم بنای دو گیتی گذاشت
کنون گر ثناسای من هست کس　　ثناسای من هم او را است بس
منم آنکه از بهر من کردگار　　نگار دو گیتی نمود آشکار
مرا کرده دادار با خود قرین　　منم حلقه گوش عرش برین
کتاب خدا جمله در شان من　　میکائیل و جبریل دربان من
ملک کرده در خانه ما نزول　　بجز ما کسی نیست آل رسول
که از بهر مولود من در زمین　　فرود آمد از عرش روح الامین
بآن پایه قرب خدای جلیل　　زگهواره جنبانم جبرئیل
چو بر مهد من بود از مهر سر　　برآورد فطرس دگرباره پر
به برای مهدم چو سوده جبین　　شده زان شرف عرش [illegible] برین
زمهدم بقرب خدای جهان　　رسیدند از عرش کروبیان
بگهواره بد عرش ماوای من　　به خوردی بدوش نبی جای من
بود دخت خیر البشر مادرم　　جگرگوشه ساقی کوثرم
بنام فرود آمده هل اتی　　خبر داده از گوهر من خدا
زمن آمد از بارگاه قبول　　کلید شفاعت بدست رسول
سرانجام از کار من گشت راست　　خدا آنچه ز ایجاد کونین خواست
ز زندان سرشار بازی و هوش　　چنین گفت [illegible] سروش

بود در عهد شه راز جیناو گرد — نخستین ز عهد خدا یاد کرد
بلی گوی پیمان عهد الست — که ناورد رو در عهد و پیمان شکست

مهیدان چو زینگونه گفتار کرد — ستایش گرش هست داور فزود
ز روح و ملایک برآمد خروش — خرد را ز گفتش ز سر رفت هوش

همه ماسوا گشت گریان و زار — ز غم گشت عرش برین اشکبار
ز گفتار او لشکر کفر و کین — باندوه گشتند یکسر قرین

بگفتند گریان که او را نهفت — بلی زحمتی را نشاید نهفت
همه لشکر کوفه شد پر غریو — بگرید ابلیس و نالید دیو

دگر از سران سپه چند تن — گریزان شدند اندر آن انجمن
ز پیکار رو دادار سر تافتند — ز رزم خدا روی بر تافتند

چو گفت شهنشاه آمد به بن — شنیدند چون کوفیان آن سخن
نداد ش کسی ز دلیران جواب — دل و دیده ها بود در رنگ آب

بزرگان لشکر همه روی زرد — شده دیده پرخون و دل پر ز درد
همه گشته سرگشته از کار خویش — پشیمان سراسر ز کردار خویش

شهنشه چو آمد به آوردگاه — نیامد کسی سوی آورد شاه
ز همش کسی ره به میدان نکرد — سواری در آمد نشد آن نبرد

جهان مجو آمد ز بدرای وی — گرازید و مارای پیکار وی
چو او گشت نازان بهامون دریخت — ز غرش همی دشت و هامون گسیخت

به جز او در اندیشه بید نمود — ز نقشش دو گیتی هویدا نمود
چو دید آن ندا او سراسر سپاه — گشود از دل و دیده شان اشک راه

بر زور بگفتند باید که گر — که ما را ز رزمش بد آید بسر
نیامد ز گردان کسی سوی او — شد از کار خود هر کسی چاره جو

شهنشه چو لختی میدان بماند — عمر زان لشکر بر خویش خواند
عمر چون که بشنید گفتار شاه — بترسید و سویش نه پیمود راه

که من را سوی رزم او کار هست — بسوی و هم روی دیدار نیست
دلیران لشکر همه سر بسر — بر از خشم گفتند کای بدگهر

که این نوگل گلشن مصطفی است — جگر گوشه سید انبیاست
از این سو بزد دوری بوی تو — که شاید که گردد ز بانت نکو

در بیان آمدن عمر سعد بداختر نزد سید الشهدا صفدر و مکالمات آن شرف موجودات با آن مردود

که اکنون برو کار گردید تنگ — گراید سوی جنگ اگر چون نهنگ

عمر چونکه گفت پدر بشنید — بجز رفتنش چاره دیگر ندید

سوی شه عنان برگرائید زود — سوی داور نور شد تیره دود

سوی شاه دین رفت پرگو و پو — به یزدان نفرین گشت دارو بجو
جلال شهنشاه و آن بدسیر — چو مرد و جوان داور دادگر

جوان بد که در چهره شاه دید — بترسید و از چهره رنگش پرید
بلرزید از ترس و شکوه غضب — چو خفاش بر در که آفتاب

زبانی همی بود در خنده زرد — بترسید و لرزید دل پر ز درد
بسوی شهنشاه کردش سلام — چنین گفت کای شاه فرخ امام

شنیدم که این لشکر بی شمار — ز مردان مرا کرده خواستگار
خرامید نزد آن انجمن — به نزدیک تو تا چه پرسی ز من

شهنشه چو بشنید گفتار اوی — چو یزدان با ابلیس شد رو برو
بدان گفت او بد دل بد سگال — بدان دشمن بد در ذوالجلال

که ای دشمن ایزد نادین — بمانا خدا و نه دانستی حق
تو دانی که دادی نیاد مرا — گر انما به اصل و نژاد مرا

عمر گفت مولود و رنساتن — بفرمان یزدان شه ذو المنن
که منم حسینم جهان را فزون — منم از حسین و حسین از من است

پدر ما بر و مادرم اطهر است — پدر مادرم پاک پیغمبر است
ز گردان و شاهان فرو زین — بزرگان که بودند با فر و زین

پرستار یزدان نبد مجلس — پرستنده لات بودند و بس
بجز جده و مام بد او خدا — شنید هیچ مردی ثناشان گرا

نژادی از این بابویه که راست — که جد کیان بنی سوال خداست
سوی ما فرو داده جبریل — رسیده که ما حق رب جلیل

سر نور از نور انگیخته
ازو خواستم ناقه را هوار
مهاریست در ناقه هر سوار
یکی را بهخشید سوی حسن
بگشت از زنده عرش برین
عرب را بود ناقه تند رو
ما یک سر از خرقهای جنان
همه حاجت خود بخواستند
که عف عف کنند ناقهای عرب
برآورد گریان … بگفت
برار آفرین شد زمین و زمان
ندا آمد از نزد رب جلیل
که یک بار دیگر گشا بد زبان
بفرمان داور جان آفرین
بداوند بر پای ما هر دو سر
زپابوس ما سرفراز آمدند
که گیرد یک از ما زدوش رسول
در این کار بس ناتوانی نیم
چنین گفت کای رسول کبار
پیمبر دعایش اجابت نکرد
پیمبر مر او را بخویش خواند
بگوئی بشان کسی کش زبان
چرا گیری این کار را سرسری
چرا گر دو خواهی کسی را بزار
ببین با خداوند خود چون کنی
چگونه شوی با کسی کینه ور
به جز دختران رسول خدای

منم نقرهء از طلا ریخته
بدوش خود از لطف کردم سوار
چرا ناقه ما ندارد مهار
یکی را عطا کرد بر دست من
تماشاکنان شد جهان آفرین
بود ناقه نغز ما کندرو
ز شادی برون گروه سایبان
بما دعا از خدا خواستند
چرا ناقه ما فرو بسته لب
خدا را بما خواند والعفو گفت
در افتاد غلغل بکروبیان
سوی عرش شه عرش بر جبرئیل
بالعفو گفتن شه انس و جان
رسیدند میکال و روح الامین
بفرموده داور دادگر
بما هر دو دانای راز آمدند
نشد نزد او التماس قبول
ازین رتبه از عرش بالاترم
منم بهر این هر دو زیبا مهار
ازان روی بوبکر گردید زرد
یکی را ز شفقت بدوشش نشاند
شود دوش خیر البشر عرش سا
بریده زتن از چه خواهی سری
که گردید براو ناامید روزگار
ز خون خدا تیغ پر خون کنی
که او هست فرزند خیر البشر
دگر هست مردی به پرده سرا

نیامد شبی که در روز عید
بدوش دگر داد جای حسین
پیمبر چو گفتار ما را شنود
گرفتیم ما هر دو گیسوی او
دگر بار من باز نزد رسول
بر فتن ندیا گشت در هر …
همه شاد دل در تماشای ما
دگر بار و گفتیم ما هر دو تن
پیمبر بد بگوئی … دو دوست
چو بار دوم دگر آغاز کرد
بهشت برین شد همه روزگار
که … بندم بسوی نبی آوری
بحق دو فرزند خواندم مرا
سوی ما بدانسان و شادی …
ببودند خندان و شادی کنان
پس آنگاه خیر النسا بعد ازین
چنین گفت با دوستان عجم
ابوبکر صدیق گرداند زبی
… بگیرد ابر دوش تن
پیمبر چو بشنید بنمود راه
که شایسته هستی نو …
نواو را کنون را خواهی همین
که بدزیب آغوش پیغمبران
سری را که خواهی تو از تن برید
به پیری خونی چه جوئی …
تو این با خودی زانکه خواهی سپهر
چرا هست نزد تو بن اینقدر

چو رفتم بسوی رسول مجید
بگفتم بدو کای فدای تو من
دو گیسوی خود از جبین برگشود
بسودیم هر یک بر و روی و موی
بگفتم بجان تو جانم فدای
درافتاد در نه فلک غلغله
… گشته بدوش نبی جای ما
که ای مفخر داور ذو المنن
سوی خداوند بالا و پست
دگر باره العفو آغاز کرد
بدوزخ شد ابلیس امیدوار
رسول امین را از آن سر بجو
جحیمی و ناری نماند مرا
رسول خدا را پیام خدای
که هستند مان این دو حسن ابن
نمود از رسول امین التماس
که دوش رهستند ایشان …
که گیرد ابر دوش از دوش …
شرفیاب کردم در این انجمن
علی دید خندان …
دگر منت شانه دوش کس
به یکبار … گرانی همین
زنیده که شایسته پیغمبران
نبی در کنارش بجان پرورید
که باشند بران خون خدا …
ز شان خیر النسا … سپهر
که گردند برو دست دشمن سپهر

بس پرده با زینب و دخترم
نوای با خدا گشته همراه ما
بنزد تو خوار ای بد زشت کیش
بدیدی که چون من نباشد کسی
نبوت آسمان و ز عرش برین
بر انسان همه مهتر و بهترم
جهان جمله در زیر دست منست
[illegible]
چو در خشم و حدت شوم [illegible]
چو شد عکسی از خشم جلوه گر
چو ابر بهاران ز دیده گریست
دو گیتی ازین غم برآید بجوش
شود دشت [illegible] ازین جنبری
جگر بند زغم ابر در کوهسار
شود لاله در راغ خونین کفن
دگر باره گفتش کای زشت خوی
ز کار تو ابلیس گردد خجل
نبی را که پرورده زهرا [illegible]
نگه کن چه کردی درین کارزار
بدو دیده بنگر درین دشت کین
[illegible]
[illegible]
چو از [illegible] خود شد [illegible]
چو بشنید از شاه جن و بشر
[illegible]
شده از ازل گوهرت را سرشت
ز گیتی تو دین محمد بری

رسول خدا را برهنه حرم
اسیر که خواهی حرم خدای
عزیزند نزد خداوند خویش
اگر بنگریدی بچشمی [illegible]
ز شرق و ز غرب و زمان و زمین
بجان جمله هستند فرمان برم
تخت نبوت نشست منست
ز موسی ز بیداد ظلمات راه
شود آذر و نور آذر خموش
پذیرفته شد توبه بو البشر
پس آنکه بسوی عمر بنگریست
که عالم شود پر فغان و خروش
شود نیلگون چرخ نیلوفری
ازین غصه خون بارد ابر بهار
گل آلوده سازد بخون پیرهن
چه داری بخون ریزیم آرزوی
شود اهرمن را پر اندیشه دل
درین دشت [illegible] ز خون [illegible]
که از کار تو تار شد روزگار
که گریند بر من زمان و زمین
نبی را ابر جسم جانی نماند
نگه کن درین کار و بشنو سخن
روم سوی شهر و دیار فرنگ
چنین [illegible] آن بدگهر
[illegible]
ولیکن چنین شد ز سر نوشت
[illegible] دین پیمبری

درین خیمه اولاد پیغمبرند
ازین ورطه بگذار تا بگذرند
از اگر بدی چشم بینش بسر
بعالم بمانند من [illegible] کس
همه هرچه هستند در زیر خاک
بر ایشان منم داور دادگر
به بخشم [illegible]
بگو بد بمردم ز ابنای من
چو موجی شد از بحر جود [illegible]
بگفت این و از دل برآورد دود
که ای بدکنش مرد ناپاک شوم
خورشید ازین غم زمین و زمان
پر از خون شود دامن سپهر
شود کار عالم سراسر تباه
شود اخگر چون چشمه سلسبیل
که ریزی تو خونی چنین بیگناه
سری را که معراج باشد مکان
که تا زنده بر تو نفرین بود
شده دامن [illegible] لاله زار
بر او اوفتاده [illegible]
نگه کرد چون دیده روزگار
به بیهوده با من مکن کارزار
برم دختران رسول خدای
که ای [illegible]
تو بی باک فرزند خیر البشر
که اصحاب دین رسول کبار
[illegible]

بمحشر همه شافع محشرند
سرم را ازین ورطه بیرون برم
اگر دیدی همه پا سر بسر
که هست جان [illegible]
جن و انس و ملوک و ملک
منم وارث سبط خیر البشر
نگین سلیمانی و جام جم
[illegible] و عیسی ابن مریم سخن
ز یم نوح کشتی [illegible]
سوی آسمان روی خود کرد [illegible]
ز کار تو ویران شد آباد و بوم
خراشند زین درد رخ قدسیان
بخون سرخ گردد رخ ماه و مهر
ز دیده دگر در بهاران [illegible]
بشوید بخون بال و پر جبرئیل
که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
چگونه نهی بر فراز سنان
پس از زندگی دوزخ آئین بود
ز خون بنان رسول کبار
سر کشته پیرم بخون سرنگون
بر آن کشتگان هم گشت گریان [illegible]
[illegible]
بناکام گیرم [illegible]
سخن هرچه گفتی نباشد دروغ
تو پاکیزه از مادر و از پدر
[illegible] ای شهریار
ز باطل نویسد [illegible] سجل

ز اجماع جمهور راه بر راست
ز ابلیس زنهار ابلیس خو بی
ز اجماع عثمان گشت اربان عمر
که نو قرة العین پیغمبری
نداری بگیتی بخوبی همال
بخوانده رسول خدای جهان
با جماع جمهور اهل ضلال
ز دین نبی گروه اهل سداد
شنیدند اسلامیان این سخن
برزم تو از بهر دین آمدند
تو گفتی مگر زمرهٔ کاینات
همه سبحه در دست و بر ذکر لب
همه گرده شمشیر بیداد تیز
گرازان و نازان روان آمدند
مرا شرم باد از خدا و رسول
سر بی تن تیغ کردم روی
بپاسخ چنین گفت کای بهبد
ترا اهرمن شد بخود رهنمای
ترا خوان شود مرا کار حق
که گرفت بر کندم دست تیغ
شهنشه شد از کار او خشمگین
ز بس کوشش بود مست هیجای
شنو نک یکسار سازی و رت
شهنشه بگفت این و فشرد باگ
بمیدان چو پیروی بازو
مویدچو شد دستش از آستین
زمین رفت برق خرش بجوید

بفتوی بخون خدا شسته دست
ز ابلیس چه بابان سخ گوی
چنین گفت با سبط خیر البشر
گل گلشن ساقی کوثری
بباغ نبوت تویی نونهال
تراست شباب اهل جنان
با جماع کردید خونت مباح
بدینگونه در بارهات اجتهاد
جوانان جهال و پیر کهن
بخون ریزیت بر کین آمدند
بخون تو جستند راه نجات
همه زهد و زان قوم عرب
شده با خداوند خود تیز
بکین لشکر بیکران آمدند
نکردم از وابن سخن را قبول
نخریدم بهیچ سلف [illegible]
که چون تو بر شتی زما در نزاد
روانی تو کردید دوزخ گرای
تو ای خوری گندم ملک
چو مر زر لی مرا [illegible]
برازکین ابرو بیفکند چین
نبد در دلش هیچ مهر خدای
بهینی بیرد دلیران جنگ
برآمد بکردار دست خدا
بنیروی او [illegible]
[illegible]
بخون آسمان گشت دریا نورد

زبس کرده در راه دین اجتهاد
شندو برو آمد بر اهل سداد
که باشد همه گفتهای تو راست
ز رای تو گیتی ندیده کسی
بفقه یاد رشت هفتاد قول
ولیکن چنین گشت تدبیر کار
بما با اجل با تو نزدیک شت
که خون ترا گر بریزد کسی
بخونت بخفتان تن آراستند
یکی لشکر از کوفه آمد برون
ز مسجد بهاموان روان آمدند
نموده همه از پی دین کیش
بخون تو لب تشنه بهر ثواب
سپهبد مرا کرده ابن زیاد
چو کردند اهل صلاح اجتهاد
چو بشنید گفتار آن دیوشاه
همینجا اشتم روز امید و بیم
شود بی گمان بودنی هرچه هست
چو بشنید از شاه آن بد سرشت
بگفت این و رو از شهنشه بتافت
خروشید کای بدرگ نابکار
بدارای دارنده کین داوری
دمی گر بمیدان درنگ آوری
چو بازید چشم در کارزار
[illegible]
[illegible]
شد از تیغ او آفرینش توان

ره و رسم اسلام داده بباد
هم از جاهدین ره اجتهاد
نباشد بگفتار تو گفتگو
بجز راستی ناشنیده کسی
در حیدر و هست [illegible] رسول
بفتوی شرع رسول کبار
نشاید ز فتوی مفتی گذشت
بنزد خدا پایه دارد بسی
ز خونت ثواب از خدا خواستند
که از ما نداند کسی چند و چون
بخون تو او را دخوان آمدند
بخون ریختن سوی تو دست
چو لب تشنه از بهر یک قطره آب
مرا وعده ری بخون او داد
از بهر تو گشت یکسر زیاد
بدانست کو کشته کارش تباه
رهانم ترا از عذاب الیم
بحکم خداوند بالا و پست
بپاسخ بخندید آن دیو زشت
[illegible] سوی لشکر خود شتافت
بهینی کنون نیروی کردگار
بنیرون خوت سر آستی
بهینی کنون نیروی داوری
برآز قهر دادار شد روزگار
بهمان آفرین جمله شد برکنار
نماند از جهان غیر از نشان
در افتاد در [illegible] الامان

سر نیزه‌شان چه شد تیغ در یوکت
شد از قدرتش قدرت کردگار
ملایک برآورده و عرش سر
چو دیدند کآمد به میدان کین
چو شد در صف رزمگه یکه تاز
چو آن مظهر کبریا شد عیان
چو سیمای او تافت از نه سپهر
چو دیده سر از پای والای او یافت
چو شد قدرتش در جهان آشکار
نوای ز داور کرشت خبایان
بکوان و مکان اندر افتاد جوش
به نیرو چو نامید در دشت کین
ز شمشیر او سرفرازان بخاک
ز ازان هر سو گریزان شدند
به هر سو که از خشم و کین تاختی
کجا این شیر دلان زانو جیده راست
ز دوزخ و سر برده بیداد شدند
که ناگاه آمد به نزد نجیب
جهان از نه بابای هزبری نشست
فراموش کردی اغنای مرا
شنفته ز بیکار بازم بستاد
ز بیکار او ور دو دست دست
به بیگانه کفار بی تنگ بدید
غنازا به تحمید سوی فرات
در آن غم در افتاد در سلسبیل
فرات از غم شاه بگریست زار
برانی از آن بهاد و رشت

چو دریای خون شد سپاه و تک
سبکتاز عرش برین آشکار
فروهشته جبریل و میکال پر

درآمد نشست چون خود نمایی نمود
جهان جمله شد گوش یال و برش
همه آفرینش شده دیده بیم

در بیان پیکار شاه سرباز با لشکر کینه ساز و بهزام سپاه عدوان از نیروی شاه شهیدان و آمدن بر لب آب فرات بطلب آب برای اهل و عیال

دو گیتی ببالای او جا اندا است
شد از آفرینش بهر اسرفراز
شد از هیبتش با سوا ماوان
ز یکت و ملایک بر آمد خروش
عیا لخت نیروی جان اوزین
فتادند با سینه چاک چاک
به شمشیر او اشک ریزان شدند
سرا زا سراز تن جنید تیغ
چه با گیتی آنمو دهی آب سیرا
سوی شهر خود راه بر داشتند
که ای آفرینش ز تو کامیاب
کجا عرش راز و رباز وی است
ندارم رضا مرقضای مرا
رضا بر قضای خداوند ده
بر باره چون ناتوانان نشست
کس از کفر کیشان ورا نگاه بد
به تحمیدیش شد اوان کام باب
ز خجلت سیه فام شد روی سپیل
خوار انفس شد همه ناگوار
چو دریای خون جگر جوشید

نهان شد همه آسمان و زمین
تو گفتی فرو تافت در کارزار
ز برای نی نهان گشت ماه
ز شمس تحمیدش زمین شد روان
به هر سو که گشتی به کین حمله ور
میدان نبامد کسش هم نبرد
چو بازوی رزم آزمایی گشاد
همه لشکر کوفه پر خون جگر
بگفتند از دیده‌ها اشک ریز
شهنشه ز رخش زمان اندر بلید
به نیروی خود گر نبرد آوری
تر احمد و هم جان فراموش شد
ز دلبر چه دلداده بشنید راز
سر آمد چو بر شاه و رزم و قتال
بهامون بسه از پی بار گشت
بهامون سر از پرده ها بد سپاهی
سوی آب چو نگر در وی نمند
بر آمد ز دریای خفر فغان
همه آب دریا ز غم گشت شور
سوی آب چون نگر بد اکتاب

نمود آنچه در پرده غیب بود
جهان آفرین شد تماشا گرش
دل مهر و مه شد از آن غم دو نیم
شد از لشکر کفر خالی زمین
صف کبریا شد از او بر زراز
فتادند گردیان در گمان
تو گفتی خداوند بنمود چهر
جهان محو شد در جهان آفرین
علی بار دیگر بکف ذوالفقار
در افتاد کیوان ز گردون بجاه
نهان شد بزیر زمین آسمان
شدی روی میدان بر از بار سر
سر سرفرازان جدا آمد بگرد
جهان از رزم او خالی شد زباد
بگفتند از درد با یکدگر
بهر سوی جستند راه گریز
جهان گرد از لشکر کفر علی
بیکدم دو گیتی بگرد آوری
خدا کرد جان فراموش شد
بدشمن نشد زان سبب رزم ساز
فرو کرد شمشیر کین در غلاف
باه و بابدوه دمساز گشت
ز مردم تهی بود پرده سرای
ز دیدار او آب شد مستمند
شد آب خضر در سیاهی نهان
همه چشمه های زمین گشت در
همه دیده ها سوا شد بر آب

سوی آب چون شاه دین دست برد — ز خون جگر غرش خوناب خورد
لبی آب چون برگرفت از فرات — بر از آب شد دیده کائنات

لب تشنه بر آب چون لب نهاد — ز لب تشنگان حرم کرد یاد
بمانده دلش از لبش تشنه تاب — فرو ریخت از دیده و دست آب

چو ماهی به شستم خونین کف آب ریخت — ز سرچشمه آب خوناب ریخت
بسوی حرم رهی خود کرد شاه — بحسرت همی کرد هر سو نگاه

سراسیمه افکند هر سو نظر — بر آورد گریان سوی عرش سر
ببالا چو چشم خدا بین گشاد — نگاهش بساقی کوثر فتاد

که اندر لب چشمه سلسبیل — شاه دو بفرمان رب جلیل
بر آن آه گریان بکف جام داشت — بدل انتظار دلارام داشت

بگریید و دادش ز یزدان درود — که فرزند فرخنده شاه بود
سوی او دگر گرم گردان نگاه — که نوشی هم اکنون از این جام آب

چو گفت پدر را شنید شاه — ز آب جهان چشم پوشید شاه
چو آن آب شاه فتنه ... — عنان را باسب گرامی سپرد

از آن آب سیراب گرد و سمند — ز سر آنشد آب خوردن بسند
سوی سرور دین بر آورد سر — دو دیده پر از اشک و پر خون جگر

از آن سربلندی چو شد ارجمند — قرین شد بدانائی اسب بلند
بنا کرد با زبان گفتن گشود — بشاه جهان داد گریان جواب

که ای آنکه بود از تو ام اتکا — بعرش برین بر خداوندگار
زبانش سزاوار بر دوش من — شده غیرت عرش آغوش من

کنون روزگار جدائی بود — چنین سرنوشت خدائی بود
ز لطف تو ام هست بس آرزو — که یا ما از آن آرزو آب رو

چو گاه شفاعت بروز شمار — فرستد ز بهر تو پروردگار
لبی اسب از مرغزار بهشت — که داد از نور خودشان سرشت

ز نزد خدا جبرئیل امین — هزاران چو رفرف کشد زیر زین
ز بهر رسول خدا ... — بسویت فرستد هزاران براق

امیدم در آن عرصه داوری — مرا هم تو بی پرده یاد آوری
چو گفت فرس را بنوشید شاه — فراز فلک آتش بحر کاه و ماه

سر اسب را شاه دین در گرفت — گرفت و زمانی بنالید و گریست
ز بس بحث از دیده خون جگر — ز خون چهره ها بی کنند تر

سمند از غم شاه دین بر گریست — بر آن هر دو زین چرخ وارون گریست
همی خواست با باره گفتا بیا — ولی اشک او را امید دار

وز آن پس بدان گفت کای نیک پی — چو بینی که شد مرمرا کار تنگ
تو ای باره زین کار دلشاد کن — در این باره دل از غم آزاد کن

بروز شمار از تو در شمار — ز بهر خدا مرکب راهوار
بسی با فدا آرند از هر کران — که کس ... روز شمار ...

نگیرم بکف هیچ یک را لگام — بغیر از نگارم نوای بنام
مرا با تو از بیت ای نیک فر — چو بینی که شد مرمرا کار تنگ

در بیان مکالمات شاه شهیدان با ذوالجناح و چگونگی رفتن آن حضرت مبارک قدم باهل حرم

ز خونم چو یالت شود درزبون — چو زد تیر به زینت شود وار گون

همین دم بخون غرقه بینی سرم — که سازی ز ارجان رخ خود نگار
ببالای ز خون تن روی گی — بخاک و بخون بنگری پیکرم

ز راه سنت و سوری از گردکار — تر از آب دادار افزون شود
چو خونم ببال تو گردد درین — روی سوی اهل حرم سرخ روی

ز خونم چو رویت پر از خون شود — کند سرخ رخساره عرش برین
ز خونم کند سرخ رخ خواهرا — شود غیرت ...

ز خونم بفرمان جان آفرین — به دامان سازد بخون خنده‌ای
شود جوش زینب ... — شود محرم بارگاه جلیل

شود روی سبال از آن خاک کی — برخسار مهر نبوت نگار
ز خونم بفرمان رب جلیل — پر از خون شود دامن کبریای

ز خونم نما بد رسول کبار — بخونم کند سرخ رخ مادرم
نوای سپهر ... — شد چهره خویش خونین جلیل

شاید دو گیسو بخون خواهرم — بسر تاج عزت نهاد ...

چو خون شد تن چهره زرین کی
بدریا و دوما رم مهر جوی
هند پای تو بر فلک آهنگ
بجنبان بسل زدی تو خدر خوا
بهر جنبش خود دهقان این
نگویی که بر من چه بیداد رفت
چه سایه بر روی او کلثوم روی
چو زینب بدست شود و شکیب
پس انگه برآورد بانگ
چو دیدم ابن سعد شد پیاده بجنگ
نخود شد و سوی سپه کرد روی
فتاده شهنشاه از تخت
پیاده سواری بدست آمد و
دراین دشت شد و بی
بنی را زینب آغوش بود
نباید و بانه تیغ و سنان
تماما سرآمد بر او روزگار
کنا و دیده دود دیده روزگار
نه بود و از شد خجل
که نفرین کند پاک یزدان
نبود دشمن یزدان بی
بخون تن که کرده بر روی این
بلیس الملعون این زیاد
کرده بیداد مراد زمان
نشاید آه و لب انجمن
فرزند روزگار
بروی خداوند خنجر شمر

خدایا زمین زد چنین کی
بروی تو ماند بمهر روی
شد چرخ رخرا بخون تور تنگ
بفوج فلک رو بتو سجده گاه
بجائی که فرموده شاه زمن
چگونه مرا عمر بر باد رفت
خدا را باو قصه ما گوی
زبالین که دست کلثوم

شوی زین خاک
ملوک بهر سو سپر
بسی بنده کمربانی شوی
کنون بی نکو روی
چه بی من کرانی سوی جم
چو پرسد ز تو خواهر و حال من
چه گوید چه شد باب دختر
چه گوید

پیاده شدن شاه و عرصه دین
در میدان کین

که آید بدر زین گله کرد او
که بگرفت از یک معراج
که بر خنگ عرشش نشست
که بر جنس کرد بیان بود شاه
شرف یابش از پای او
سوی سبط پیغمبر انس و جان
که تنها ست بی آب
چو من بگوئی که کار زار
که شد آدم از کار من منفعل
که نفرین نماید بمن اهرمن
بیزدان که چون زبان
بخون خدا تیغ شمشیر کین
مرا او فزاید شد زیاد
کند بداور
برادران شد دیده
کسی با خداوند خود کارزار
کیمن تیغ سوی شمر

تماما که بر کام ما کار گشت
شده دامن داوری پر غبار
بر سی نکوسار کرده
خداوند کاری فتاده ز پای
تهی شد درین رزم
بفرزند زهرا نبرد آورید
بگفت این و ابن
جفا سر کشد
فرعون همداستان
خروشان بود
که گفته خداوند بالا و پست
بگفت و فرو ریخت از دیده خون
اگر کس
لشکر
برآمد
چگونه سوی عثمان

بروی تو بنید جهان آفرین
بیا با تو سایند از مهر سر
سزاوار بار خدائی شوی
سزاهست از تو همین آرزوی
دم
بگوئی چسان گشت احوال من
بگوئی چه آمد سرم
خدا را بگوئی تو این ماجرا
زمین شد که آفتاب
نام رنگ
تهی دشتش از رزم و پیکار گشت
که بد خلق را داور کردگار
که بدرین زینب
که او بد بحق خدا رهنمای
که زهرا پرورده
خدائی دو گیتی
دل
بروی خداوند خنجر کشد
درین کار هرگز نکرد جهان
دو گیتی بکام شود
که کرده بخون خدا تیغ دست
که شد نام
چو من ندیده کسی
خروش
بیداد
که زان سوست روی خدای
بیداد

ازان درد شد اهرمن پر غریو — برآمد بلند [illegible] و نالید دیو
همه هرچه بودند اهل سقر — نمودند نفرین همه بر عمر

ز بیداد او سینه کفر سوخت — ز کانون بیداد او آتش افروخت
دد و دیو از آن درد گریان شدند — ز کردار او اشک ریزان شدند

نکردند لشکر به پیکار رای — نتازید کس سوی رزم خدای
همه دیده گریان و دل پر ز درد — پر آتش دل و لب پر از آه سرد

شده جمله از کار خود نوحه گر — پر از آه گفتند با یکدگر
که ما را به پیکار آن کار زشت — ستیزه روا با جهاندار نیست

نیامد کسی سوی پیکار شاه — تهی از سپه ماند آوردگاه
دگر زاده سعد ناپاک دین — بلشکر همه بانگ زد بر زمین

که سازید کارش درین کارزار — که ناگاه گردید دستش ز کار
بخواهش [illegible] رخ خاک [illegible] کنید — نبی را از آن دل پر از خون کنید

گرائید سویش پی کارزار — برآرید در دم ز جانش دمار
اگر هم [illegible] ز رزم اوی — اگر کرد لسوی شما رزمجوی

همانا ز پیکار گردیده سیر — نیاید سوی رزم جستن دلیر
بکشتن نهاده دل و جان و تن — بکن دیده بر خویشتن بر زمین

که زینسان فرومانده در کارزار — برآرید در دم ز جانش دمار
اگر هم دارید از رزم اوی — که گر رو بسوی شما رزمجوی

که زینسان فرومانده در کارزار — شده واژگونه بر او روزگار
تحاشی کنان از سوی تن تمکین — ز خونش کنید سرخ روی زمین

که او را بسی گنج و گوهر دهم — باو کشور و ملک و افسر دهم
وزان پس زبان برگشاد و [illegible] — باو گنج بسیار خواهد رسید

چو بیدادگر کرد این گفته یاد — کس از جنبش بیداد پاسخ نداد
بنالید با آه دل پر شرر — ز بیداد او چرخ بیدادگر

شنیدند لشکر چو آن رازها — همه بر کشیدند آوازها
که کس را نه یارای پیکار اوست — گرانمایه تر روی و دیدار اوست

پر از بیم گردیده رزم آزمای — ز ترس خداوند و رزم خدای
سواران لشکر همه دل دو نیم — هراسان و ترسان پر از خون و بیم

ز ترس خداوند و بیم خدای — برزم خدا کس نشد کینه گرای
نگشتند برای این کارزار — نجستند پیکار با کردگار

عمر چون سپه را بدانگونه دید — پر از کین خروشی ز دل برکشید
که رستی نه کردار رزم آزماست — شما را به پیکار رستن چه دست

بفرمود تا سرکشان ده هزار — همه گرد گرد و کشش نامدار
بچو [illegible] دشوار آسان کنید — یکی ره بر او تیرباران کنید

شنیدند لشکر چو گفتار اوی — برآمد خروشیدن [illegible]
پسندیده شد رای آن [illegible] — گرفتند تیر و کمان سرکشان

هزاران چو مردود رزم آزمای — کمانها بزه کرده سوی خدیو
بسوی خداوند خود تاختند — ولی تیر سویش نینداختند

بکردار آن عمر گشت [illegible] — به تیری بگفتا چرا گشت کند
شما را ز پیکار او دست و دل — فرو رفت پای دلیران بگل

بگفتند گریان که ای بدنهاد — ز کار نو دین نبی شد بباد
دل نه فلک زین هراسان بود — نه این کار دشوار آسان بود

بسبط نبی ناوک انداختن — بلرزند زهر اسان آهنین
توانی با خدا گشته رزم آزما — بسویش نگه کن که بینی خداست

نکو نی که تنها شده زین زمین — بدشت احد سید المرسلین
بر او ناوک انداختن مشکل است — رسول خدا را فروغ دل است

بداندیش او باد اهرمن است — خداوند را دشمنش دشمن است
چو بشنید ازان نامداران عمر — خروشید از کینه آن بدگهر

که آمد چو بر دشمن از کین شکست — بباید بکوشش فرو برد دست
تمامی ز پیکارش ترسیده اند — که زینگونه تیر تنگ بگزیده اند

بگفت این و تازید در دشت جنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بنالید چرخ کمان زاد دست — فلک را دل از [illegible]

بلی رزم چون تیغ کین برفراشت — ز کردار [illegible] مرود آن رزم داشت
بزه چون خدنگش هم آواز شد — برآشوب [illegible]

ز قوس کمان فلک زه گسیخت ز چرخش ز دل تیر خوناب ریخت
ز زه زمزمه شد نه فلک گوشه گیر ز اندیشه شد جنبری چرخ پیر

گواه گرفتن عمر سعد سیاه دل و مبادرت کردن
به تیر انداختن بر جانب سرور شهیدان

کمانش چو با تیر همراز شد
بسوی خدا ناوک انداز شد
خروشید و در دست تیر و کمان
که بر خود نبودم بدینسان گمان

شوم با خداوند رزم آزمای بی آزرم رزم آورم با خدای
گواهید یکسر درین رزمگاه خدا را باین کار گیرم گواه
به نزد یزیدم گواهی دهید باین زیاد آشنایی دهید
گواهی دهید و دهیدش خبر که من سوی فرزند خیر البشر
نخستین ز لشکر برون تاختم بروبش ز کین ناوک انداختم
شد از تیر من عرش یزدان نشان همه سست گشتند گردنکشان
بکینی کرا بود یارای آن که سوی امیری گراید عنان
کند سینه را بناوک هدف که زان بود خیر البشر را شرف
نبی را بجان کینه ور گشته شد که پیغمبر از مهر در بر کشد
نه نمرود از رزم من شد خجل که فرعونم از کار شد منفعل
نه نفرین کند پاک یزدان بمن که نفرین گراید بمن اهرمن
خجل گشت ابلیس از کار من سقر منفعل شد ز کردار من
بد آمد ز من داوری را بسر که بد در جهان داور دادگر
شنید از تخت آوریدم بزیر که شد عرش دادار را در بهر
بگریان لشکر چو گفت این سخن برآمد خروشیدن از انجمن
همه گشته گریان و دل پر ز درد که با ما فریب زمانه چه کرد
بناچار با او برون تاختند سوی شاه تیر و سنان آختند
سواران برون تاختند از کمین ز هر سوی اوباش پر خشم و کین
سوی خدا تاخت تیر افکنی کمان زه کرد اهرمنی
شده کینه جو با خداوند خویش سیه جمله گشتند نمرود کیش
چو بر زه نمودند لشکر کمان خروشیدن آمد ز کرّوبیان
خدنگ از کمانها چو آمد برون چو پیکان نمرود گر بست خون
چو ناوک سوی شاه شد سرگرای تو گفتی در آمد دو گیتی ز پای
بدارای داور در آمد شهاب ز سوفار پیکان گرفت آفتاب
پریده چو تیر از کمانها شتاب رسیدی بدامان عرش برین
خدنگی که گرد از کمانها گذر بدامان عرش برین سود سر
خدنگی که اهریمن انداختی بدامان یزدان نشان ساختی
بیالا چو تیر از کمان آمدی بسوی خدای جهان آمدی
تکندی چو ابلیس تیری بشست بعرش خداوند کردی نشست
کشیدی چو نمرود گیتی کمان ز تیرش شدی پاک داور نشان
نبی گشت فرسوده از نوک تیر که دوش نبی بود داور سریر
خدنگ خطا سینه را در درید که زان سینه شد نور سینا پدید
بآن سینه چون تیر دمساز شد سر تیر با عرش همراز شد
ز پیکان کین پیکری شد نوان که بد فخر سبد انس و جان
ز تیر ستم سینه شد دل فگار که بد مخزن سر پروردگار
شدی چو تیر از تن خویش شاه پر از خون شدی پیکر مهر و ماه
چو پیکان ز پهلو گذشتی برون شدی روی عرش برین غرق خون
چو تیر از تن خویش بگسیختی رخ غم از دل عرش خون ریختی
ز بس زخم کاری تنش شد فگار نبی را دل از درد شد سوگوار
چو پیکان کین بر تنش راه یافت جگرگاه خیر النسا را شکافت
به آن کشت کشنده آنچه برد تو ره دیده شد چرخ گیتی نورد
فتادند روح و ملک از فلک برآمد غریو از ملوک و ملک
بغم تیره شد چهره روزگار شد از درد روح الامین سوگوار
ز کرّوبیان رفت آرام و هوش دل قدسیان شد ز غم پر ز جوش
در افتاد در آفرینش فتور ز خجلت به ظلمت نهان گشت نور
بر اندیشه شد در زود الامکان ز هر ذره بر شد خروش و فغان
بسر زد سرافیل از اندوه دست رخ خویش جبریل از آن درد خست
ز پیکان چو شد شاه کاری نشست در آمد ز پا و بزانو نشست

ز گردون

بجوش سخن کرد بد زشتکار
بسی درشت با شاه گفت و شنفت
خروش آن خشن فرخنده از خشم
دلی کو بجز دود بد ماوای بار
چنین گفت راوی که چون شاه دین
عمر سوی سالار دین بنگرید
سوی جیش بیداد آورد روی
شد آغوشتی آغشته در خون و خاک
تنی را فکندم در این دشت خوار
که گیرد ز من خنجر آب دار
تنی را چو آن در کشد یکباره
وز آن پس ز آن زیاد و یزید
همه یک بدیگر نهادند روی
نکردند آن کار را اختیار
خروش و فغان خواستان ز هر طرف
نداریم کین با پیمبر است
ولیکن بدینگونه شد کار زار
که ما را جز این چاره کار نیست
شتابان چو آمد بنزدیک شاه
چو بشنید آن داستان بتول
بدل بی شکیب و برخ رفته رنگ
چنین داد پاسخ که ای شوربخت
نمانی بدینگونه کین گستری
که گوئی نداده رسول خدای
بگروه کسی با خداوند جنگ
نزایا و ه گفتن نباید بکار
که گیرد ز من خنجر سرگزی

بسوی خداوند خود کرد روی
ولیکن ندانم چه بشنید و گفت
که در عشق از جان شود بی نیاز
تن و جانی او را نباید بکار
زنا اندر آمد در آن دشت کین
تنش را پر از ناوک تیر دید
که آمد شما را بدست آرزوی
که بودی هم آغوش دارای پاک
که پرورده زهرا او را در کنار
رود سوی سبط رسول کبار
که باشد خداوند بر ما سوار
بما و نقد بسیار خواهد رسید
سراسر زبان پر ز نفرین او ای
فرو ماند دست دلیران بکار
سراسر فکندند خنجر ز کف
نسندیده داد گر داور است
دگرگونه شد گردش روزگار
سوی او جز این روی دید از جهت
بر خسار شه شد گشتنش نگاه
ز روی شهنشاه روی رسول
دل از کار پیکار گردیده تنگ
شده خشم و قهر خدا بر تو سخت
نترسی ز داور که داوری
بدشت احد با تن خونگر ای
ز کردار ما اهرمن راست ننگ
نه مرد آورد در که کارزار
رود سوی سبط رسول خدای

دو رخشنده و شاداب دندان ...
کسی منت آگر ز ما ... مرا زان
بلی عاشقی کار صاحبدلست
هر آن دل که در بند جان بسته نیست
بزانو ز بس زخم بنهاد سر
شده خون ز چشم شهنشه روان
تنی خسته گردید از نوک تیر
بزیر آورید دم شهی را ز زین
بگفت این و خندید آن بد سیر
سر برآ به خنجر ببرد زکین
بیابد ز من زینت و خواسته
شنیدند چون جیش بیدادگر
سیه شد سراسر برآسو که شاه
نیامد از آن لشکری سوی شاه
عمر را شد کار گردان سپید
کجا کشتن او بدینسان رواست
بیاید کنون سوی او ناخنن
سنان آتش ... نیزه بر کف سنان
سوی شاه چون دیده بر شاه دین
ز کف خنجر افکند و برگشت زود
عمر چونکه آن را بدانگونه دید
ندیده جهان خون نبید اگر
نگه کن سوی او در این دشت کین
شما را بر شد روزگار
چه بشنید گفتار او ... عمر
دگر ره خروشید سوی سپاه
بخنجر کند خنجری را نگاه

نگه کرد سوی خدای جهان
جز از راز داننده راز دان
نه در آب و گل عنصر آدمیست
کجا جوهر عشق را مخزن است
زره بسته و تکیه گاهش سپهر
ز پیکار کینه تنش ناتوان
که دربسته دست او چون سپهر
که زین بر نهادی بعرشش برین
که ای نامداران و فرخ سخن
که بدریب دوش رسول امین
شود کار او از من آسان سپهر
بدچرخ برین رفت ز ایشان سخن
نگردید خورشید و مو بیده ماه
ستادند بر سوی آن بن سپاه
بلشکر کشان بانگ بر زد بلند
خدا بیش تا ما خداوند ماست
سر شیر از پیکر جدا ساختن
که را بد سوی شه دین عنان
نگاهش برو بی پیمبر فتاد
بسوی عمر رفت از آن جود
پر از خشم و کین سوی او بنگرید
پر از کینه با او درآدگر
بدشت همی بیش و ...
شده خصم با پاک پروردگار
به تندی خروشید کای بدگهر
که ای نامداران نام آورد جو
که بدبوسه گاه ... کباب

بنزد من آمد پر از کین بهری ‌‌ ‌ که بودش بکردو بیان سروری
زگفتار او سرکشی آمد بجوش ‌ ‌ برآمد ز جیش مخالف خروش
همه ماسوا گشت پر سوز و آه ‌ ‌ رهایی برآ آه شد تا بماه
دو گیتی فتادند در تاب و تب ‌ ‌ سراسر بنفرین گشادند لب
یکی بدگهر مرد و رونه روی ‌ ‌ که بودی نجسم از نسب مهوی
گرفت از عمر خنجر آبدار ‌ ‌ زمیدان روی گشت آن نابکار
بری شاه دین رفت گنج سرشت ‌ ‌ سوی پاک دادار شد داورشت
پر از کین چو آمد بنزدیک شاه ‌ ‌ بداد ار شد اهرمن کینه خواه
چو ماران پر از کین سوی شاه شد ‌ ‌ شنفته چو از کارش آگاه شد
چنین گفت گریان که ای دادور ‌ ‌ ز تو تا بد این کار ای کج نهاد
زاین دو توان شقی بازگرد ‌ ‌ زنیکو نهاد من چه داری نبرد
چو آن دیو بشنید گفتار شاه ‌ ‌ سوی لشکر خویش بپیمود راه
بزد بر دو نیمه خنجر رهف ‌ ‌ دویدی سراسیمه از هر طرف
گسسته ز تن هوش و زور آوری ‌ ‌ بلشکر درافتاد از وهای بی
ببرید او را بتیر بجسم ‌ ‌ رهان از دو تن جان تیغ جبر
بنزد عمر هر زبان ایستاد ‌ ‌ سخن هر چه پرسید پاسخ نداد
سپهدار از کار او شد تجل ‌ ‌ فرو رفت پای وزیران بگل
از آن که کفر و زباد خواست ‌ ‌ زکوس بر جیش بیداد خواست
عمر بر زمین زد آمد بجوش ‌ ‌ برآورد چون دیو بد اخترش
خروشان بلشکر بیامد بجوش ‌ ‌ که برگفته من ندارید گوش
بنازید و او را نبد کار ‌ ‌ سرآمد بکوشش باو روزگار
بدینسان چو آواز او شد بلند ‌ ‌ جهان شد ز آواز او مستمند
یکایک دو لشکر برآمد بجای ‌ ‌ زمین و زمان گشت از تن بپای
گرفتند گردان شتابان بکف ‌ ‌ غریو و فغان خواست از هر طرف
همه نیزه و تیغ کین خواستند ‌ ‌ پر از کین سوی شاه دین تاختند
سنان عدو زان ستم خورد بست ‌ ‌ بد و زنج از آن دیو وار و زن کسیت
چو شد گرم هیجا همه روز کین ‌ ‌ سوی عمر شد حصین مهر
عمر چون ز آن بد گهر شنید ‌ ‌ بآهن نهان دیو وار ورید
قوا دیو شده ابلیس شان ‌ ‌ شده آهن کین تن از برتن
ز کردار و اهرمن مشتعل ‌ ‌ ز کارش شده دیو وار و ز جل
سوی عمر برز کین آن شاد ‌ ‌ سپی کرد از آن رزم و پیکار یاد
بجنگ اندرش بد سنانی بلند ‌ ‌ دو گیتی شده زان سنان مستمند
بزیر اندر اندوه و اقوام شان ‌ ‌ شده زان سنان خسته تن جان
به پیکار خیر البشر جنگ ‌ ‌ بجز آن خدا خاک را کرده رنگ
سنان را بزد عمر بر پشت ‌ ‌ بلشکر نمود آنچه در دست داشت
وز آن پس خروشید سوی عمر ‌ ‌ چنین گفت کای بد فر خاک سر
نبایی که در دست دارم ابو ‌ ‌ برآرم سوی داور رهنمون
بدرمان بطولی ز کین ‌ ‌ بد قبله گاه رسول امین
[illegible] ‌ ‌ از آن تن شده تیغ سرتیز
شکم از کین جنبه از زنف ‌ ‌ بود کبریائی مراد را صدف
ز بازوی خیش تیغ [illegible] ‌ ‌ بدرم زی گاو و خیر البشر
و از کفر و کین لشکر اکم ‌ ‌ ستم با هم اعوش زهر اکم
بجز آن کچشونی را برده ‌ ‌ که از دست خیر النسا خورده
گه هم شکر پر تجوان جهان ‌ ‌ که بد تحتن نور یزدان پاک
سوی داوری برگشادند دست ‌ ‌ که بر خویش دادار بود [illegible]
برآرم ز کینه شهی را ز پای ‌ ‌ که بودش فراتر ز معراج جای
بخوان و بکشتن سکینه سر دوری ‌ ‌ که او بود داور که داوری
بیالایم از خون کین کیمیای ‌ ‌ که بر ما نباشد جز او رهبری
زگفت آن بد رگ نابکار ‌ ‌ دل لشکر شام شد سوگوار
ز رویت همه تن ز بد ره ‌ ‌ دو دو دیو از گفت او شد زنب

آمدن عمرانی بنزد پاک سرور دین و مکالمات او

ز آن بد نژاد گردان نفیر ‌ ‌ سراسیمه گردید کیوان تیر
گرفتند لشکر سراسر عنان ‌ ‌ زمین و زمان گشت از غم توان

به غیب سیه بد چنین مهر
ز هر سو بجولان سواران گشته بیا
دو تا گشته از تیغ السماک
ز خجلت ز نیروی داور خدای
خلل یافت نیروی داور حدی
همه آب شد آتش و باد و خاک
سنان از کف نامداران بجست
بنام آوران نیزه شد ره گذر
عنوان چو با شاه نزدیک شد
سنان ستمگر سوی شاه تاخت
سنانش شکافت پهلوی شاه
چنین گفت راوی که آن شاه
تن دوستداران او [illegible]
بسوی عمر دیده او برگشود
که بد دور جهان داور کردگار
عمر چونکه بشنید گفت راوی
شد از کار لشکر عمر مستمند
ز خنجر بخون در کشید پیکری
بخشم اندر آر در رسول مجید
نکرد [illegible] انگار را اختیار
ز گردان لشکر نیامد کسی
ز قوم النصارا یکی نوجوان
طلب کرد او را سوی خود عمر
در اندیشت غلطیده در خون خاک
گرفت از عمر خنجر آن نوجوان
به نزدیکی شاه چون راه یافت
ز بس گیر بادی ولش شد ز هوش

ز هر سو برآمد غو دار و گیر
سنان راست کرده وی بی شمار
فتاد از فلک تیر گردون ز چنگ
ز تشویش سوی گشنده ره رهنمای
بپوشید خورشید از شرم رای
همه نقش کون و مکان گشت پاک
بهر گوشه از بیم گردی گریخت
فرو ماند دست دلیران ز کار
بر اورنگ رخشنده تاریک شد
سنانش نشان پهلوی شاه ساخت
برآمد ز غم از دل عرش آه
چو بد دید پهلوی شاه جهان
هراسان و ترسان و دل پر ز درد
نگر بید و از کار خود کرد یاد
به خلق خدا بد خداوندگار
بر اندیشه گردید از آن گفتگوی
که بدکار ایشان برش تا بند
زن [illegible] ز خنجر سری
کند شاد این زیاد و یزید
فرو ماند بازوی گردان ز کار
در اندیشت سوی شه در جنگ
دلیر و سپه دار و روشن روان
چنین گفت کای مرد فرخ نگار
بشمشیر کشته منش چاک چاک
سوی دشت کین [illegible]
خدا از نزدیکی شاه یافت
برآمد ز هر موی او صد خروش

سر نیزه و تیر ننده خورشید بی
چو شد راست نیزه سنان سوی شاه
بدادار داور روانش سپرد
ز بالا در افتاد چرخ بلند
تو گفتی بپوشید بر قهر کین
سواران رسیدند چون سوی شاه
کس از لشکر نیارای آن
که تا که خروشان حسین مهر
چو مرد [illegible] دامن کردگار
شکاف اندر آمد بعرش برین
در آمد بفوج ملایک فغان
سنانش چو بر شاه شد کارگر
رخ از غم کبود و زبان گشته لال
که کار خداوند خود ساختم
تو اکنون ندانم چه بخشی مرا
برآمد خروش از سران سپاه
چنین گفت با لشکر کفر و کین
که پرورده خیر النسا در کنار
سران چون شنیدند آن حجت
بتازید گردی سوی شاه دین
عمر چون [illegible] ندید
بمیدان چو او پهلوانی نبود
شکار تو شد دشمن دین تو
سرش را ز خنجر جدا کن ز تن
چو آمد شتابان سوی شاه دین
بدلش از جهان آفرین یافت نور
شکوه خدای مسیحا بدید

دو گیتی بیکره برآمد ز جای
کم از رهنما شد ز اندیشه راه
فرو بست دادار دارنده دم
بعرش برین اندر آمد گزند
نظر از آفرینش جهان آفرین
به پیرای دادار جستند راه
که سوی سپهشاه بازو بیان
سنان بر کف و دل [illegible]
سراسیمه از قهر پروردگار
سر نیزه بگسست حبل المتین
فتادند از عرش کروبیان
بر از بیم تازید سوی عمر
بجان دردناک و بدل دردبار
به پهلوی شاهی سنان آختم
که گشتم نگین فادر ذو المنن
دل سرکشان شد پر از درد و داغ
که اکنون که تازد سوی شاه دین
بیادو گشت خیر البشر افتخار
سراسر نمودند نفرین بر او
زمین و زمان گشت اندوهگین
ز گردان لشکر همه بنگرید
چو او در جوانان جوانی نبود
کسی کو بر انداخت آیین تو
وز آن پس بیاورد نزدیک تن
غبار یافت قرب جهان آفرین
چو موسی به پیری سینای طور
ز دین مسیحا و [illegible] جان [illegible]

هراسان بیفکند خنجر ز دست ‌‌ خرامان خرامان همی رفت پست
نگاره جهان محو دیدار شد ‌‌ که از ملت خویش بیزار شد
زمانی سیه نقش شد رفت هوش ‌‌ برآمد ز هر موی او صد خروش
سوی شاه دین چونکه نظاره کرد ‌‌ زبان و دل از غم پاره کرد
چو از دور بر شاه دین بنگرید ‌‌ شکوه و جلال خدا را بدید
نگاره بر او کشف اسرار شد ‌‌ بر او نور یزدان نمودار شد
ز پی خاک فرخنده دامن کشان ‌‌ که سازد روان اول غبار آستان
بدلبر جهان آشنایی کند ‌‌ که از آشنایان جدایی کند
چو بینم رخ یار را جان دهم ‌‌ باول قدم جان بجانان دهم
ندارد نثاری بدیدار یار ‌‌ بدیدار اول کند جان نثار
نخستین تن خویش و خون شد ‌‌ تن خسته اش با تباهی چو جان شد
چنان کرد از عشق دلدار دست ‌‌ که شوید ز جان و ز تن خویش دست
جهان از می عشق مستی کند ‌‌ که یکبارگی ترک هستی کند
چو رخسار یار آورد در نظر ‌‌ بپایش نماید فدا جان و سر
چو نظر آمد سوی شاه دین ‌‌ قرین شد بدیدار جان آفرین
زمانی باستاد لرزان چو بید ‌‌ تن ناتوان و بدل پر امید
زمانی سوی شاه دین بنگرید ‌‌ دم مست آگه که کو هم چه دید
نگه کرد بر شیر مرد سوی شاه ‌‌ گسستش ز بس نور یار نگاه
بلرزید و بار دگر سر کشید ‌‌ بدیده بدید آنچه بایست دید
یکی سر در افتاده بر خاک دید ‌‌ ز ره گشته گو من لرزان چو بید
شه و طالبان آسمان بر زمین ‌‌ زمین گیر گردیده خونین جبین
خداوند را در فتاده ز پای ‌‌ شده دشت پر خون ز خون خدای
رسیده بدستار زوی ستم ‌‌ دم آموز عیسی فرو بسته دم
شده کشتی نوح طوفان گرای ‌‌ فتاده بدریای خون ناخدای
شده گلشن آیین یا خلیل ‌‌ بخون غرقه شد ژرف زبانی
سر شیر مردان کارگر ‌‌ شده بر جهان داور دادگر
تنی دید از تیغ کین چاک چاک ‌‌ هویدا ز نور یزدان پاک
سری دید بر خاک ره بیکلاه ‌‌ که بودی کله بخش خورشید و ماه
شدار و بدانش دیده او بر کار ‌‌ برخ خوف انس بدل سوز و آه
بدل گفت آیا که این شه کی ‌‌ تو تا مسیحا بود با خدایی
زمانی دل و جان برانگیخته داشت ‌‌ خداوند سویش نظر برگماشت
توان بود افتاده بیهوش شاه ‌‌ بهوش آمد و کرد سویش نگاه
دل از جوش ... یافت ‌‌ از آن دیده ره سوی دلدار یافت
بر شاه او دیده را چون گشاد ‌‌ ز جان و تن خویشتن کرد یاد
زر و جان نهان بست و دیده بدوخت ‌‌ که دنیا و دین را فراموش ساخت
در اندیشه بیکار از ننگ گاه ‌‌ چگونه که او را چه بخشید شاه
کزین پرده همراه دلدار شد ‌‌ هم آواز داد و ز دادار شد
نظر کرد سویش جهان آفرین ‌‌ بپسندید و شد نزد جان آفرین

سلام کردن انصاری بر حضرت و بیان حضرت خوابی که دیده بود

بخوبی نگه داشت راز نهفت ‌‌ کزین پرده ره سوی دلدار یافت
سوی شاه بر چهر کرده سلام ‌‌ ز پای مرزا بر دو گیتی بکام

بر زمز که داد از تجلی نوایی ‌‌ خداوند تمثیل و هم ثانوی
چو بشنید گفتار از مرد شاه ‌‌ تبسم کنان کرد سویش نگاه
بدو گفت این نباشد روا ‌‌ که خواند کسی بنده را خدا
به یزدان که یزدان نخستین ... ‌‌ مسیح آفرین هم مسیحا بهم
دم عیسی نفخه بخش از مست ‌‌ ز فیض دم مریم آبستن است
نو شد دحول گفت شه راستین ‌‌ ز دین و دل خویشتن داد یاد
دلش گشت روشن بنور خدا ‌‌ شده ش ... بهاد ور هما
بر او گشت ذات خدا جلوه گر ‌‌ بدیدش رخ داور دادگر
بدیدم بچشم خدا بین چه دید ‌‌ که از خود گذشت و خدا را گزید
جهان دیده بار دگر دید بی ... ‌‌ که یکباره ز خود بیخود گردید
بدیده ز بس شوق دیدار داشت ‌‌ زبانش به یارای گفتار داشت
شاه و دلی پر ز امید و بیم ‌‌ چو در روی آن طور سینا کلیم

ز گفتار

بگفتار بربسته بگره زبان
شده خوار و بنده و زار و نهان
دهان پر ز گفتار نغز و درست
ولیکن بگفتن زبان بود سست
شهنشه دگر سوی او بنگرید
دگر عیسوی روی داور بدید
برو نور داور دگر داد تافت
چگونه که زان بنگریدن چه یافت
ز بی خواب آشفته دیده بود
که زان خواب بر خویش پیچیده بود
همی خواست پرسید از شهریار
ولیکن نبودش بگفتار بار
که تا که شهنشاه بگشاد لب
بکایک بپا کرد خواب عجب
که دیدی شب دوش عیسی بخواب
چنین مژده دادت مسیحا بخواب
که از من ترا پایگه برتر است
تو مهربان دادگر داور است
شنیدی بکایک چو گفتار اوی
ز حیرت آمد زان گفتگوی
دهان و زبان با دلی پر ز شرم
بپاسخ گشودی بآواز نرم
که ای زنده خلق جهانبان ز تو
شده مشکل دهر آسان ز تو
ترا بر فراز فلک پایه است
که از پایهات بر سرم سایه است
تو گفتی تو با او بدینگونه راز
مسیحا چنین پاسخ آورد باز
بدادار یزدان ثنا یاد کرد
بدینگونه گفتار بنیاد کرد
که از من نه تنها تو بالاتری
نشان از اولو العزم والاتری
ز داود تا بوالبشر برشمرد
اولو العزم را یک بیک نام برد
بدرگاه دارندهٔ دادگاه
تو هستی بتقصیرشان عذرخواه
چو گفتار او شد در گوش او
ز گفتار او شد ز سر هوش او
اگر گفتی آن خواب گر رایگان
کنون راست گردید تعبیر آن
چو از شاه بشنید آن نیک خو
چنین گفت و رخ بر زمین داد او
که در خواب من آنچه گفتی همان
همانا توئی داور غیب دان
مسیحا بدینگونه دادم نوید
مرا بارور شد نهال امید
بگفتار هنگام راز و نیاز
همه هر چه گفتی بمن گفت باز
کنون گرم گردیده هنگام من
در اندیشه شد بیگه بیگهان
چو باران ببارید الطاف من
شود بی گمان جان من جان بتن
بخلد برین کامرانی کنم
پس از مردنم زندگانی کنم
بگفت این و از زین جهان بشتافت
ز دست شهنشاه اسلام یافت
چنین گفت و لب زد بپای شاه
روانشد سوی دشت آوردگاه
ز دیدار جانان چنان مست گشت
که از جان بدیدار جانان گذشت
چو با لشکر کوفه شد کینه خواه
برآمد غریو از سران سپاه
شگفتی بماندند از کار اوی
ز لشکر در افتاد و گفتگوی
بجنگ اندرش بد سنان بلند
بفتراک و بازو کمان و کمند
دلیران نمودند آهنگ وی
بماندند سرگشته از کار وی
ز تیغ و سنانش بدان رزمگاه
سر سرکشان شد سوی خاک راه
ز تیغش ز اهل کفر خون ریختی
ز نوک سنانش آتش انگیختی
بهر سو که تازید در کارزار
[illegible] زینهار
ز وی لشکر کفر ترسان شدند
سیه سر بسر زان پریشان شدند
یلان و دلیران فرخنده خوی
پر از کینه سوئیش نهادند روی
برآمد ز آوردگه رستخیز
برو تیز شد خنجر و تیغ تیز
تنش شد ز نوک سنان چاکچاک
فتاد از بر زین بخواری بخاک
ز لشکر برآمد خروش و غریو
سرش را بریدند گردان نیو
غیوران بسوی عمر تاختند
بپیش سر دشمن انداختند
همه لشکر کوفه شد پر خروش
بدوزخ دد و دیو آمد بجوش
ز کردار لشکر عمر شاد شد
ز درد و ز اندیشه آزاد شد
همه لشکر کوفه زین بد کنی
شده بندهٔ راه تاریکئی
که فرمان چه یابد دگر ز او
سوی سرور دین بیامد ز کو
که آن شوم بدگوهر تیره رای
دگر ره خروشان برآمد ز جای
زبان را ز گفتار او بار بست
در این داستانها [illegible]
ز نوک قلم زین سخن خون چکید
ز چشم سخن اشک گلگون چکید
شود خامه زین داستان اشکبار
بطغرای گیتی شود خون نگار
ز خون سرمه در چشم بینش کشند
خط نسخ بر آفرینش کشند
چگونه زند خامه بر نامه سر
ز احوال فرزند خیر البشر
که چون زادهٔ سعد بارزگر
بدارای داور شد چهره ور

به تندی و تیزی ره آسمان بر
سرش با سر [illegible] ببر
ز قضا آن بد [illegible] بکار
بیامد بلشکرگه [illegible]
دل نامداران از آن در شکست
بر آشفتم سوی سران بنگرید
که از میسره با دلی پر ز کین
بسوی عمر رفت از آن جویبار
چنین گفت کین کار ما کار نیست
تن انجمن [illegible]
شوم با خدای جهان کینه ور
شوم با خداوند خود کینه جوش
ببالا بر آرم خروشی که سود
از آن هم سوی نوجوانی کین
بگفت این و آورد بد گرد سیاه
زمین و زمان شد کبود و سیاه
به تندی فرود آمد از پشت باد
بر آمد در درگاه یزدان خروش
که هم بخت نقش قضا و قدر
زمان و مکان جمله انکار شد
بیکباره بر قهر [illegible] شد
همه سوی خداوند گشت
خلل یافت [illegible] پرده گاه
زمانها یکی شد ز [illegible] کمال
[illegible] و جبریل کسر [illegible]
شد [illegible] چو آن [illegible]
شکسته پر و بال [illegible]

سوی لشکر [illegible] آواز داد
که ای روان کرد [illegible]
[illegible] شد [illegible]
همه [illegible] شد [illegible]
لب آن [illegible] راه گفتار بست

که اکنون شما را جهان شد بکام
نثارش همه در و گوهر کنم
که گیتی بر آمد در اندیشه این
کسی را نه بارای گفتار بود
مگر و [illegible] کار را [illegible]

در بیان از آن طپیدن شمر لعین از عمر بدآیین و آمدن آن لعین بر بالین سبط خیر المرسلین و گفتگوی ملائکه مقربین در بارگاه رب العالمین

که [illegible] و [illegible] سر
که پرورده خیر النسا و [illegible]
بجان [illegible] خیر البشر
[illegible] خداوند [illegible]
بر آن [illegible] رسول خدای و دود
که از روی جان بود [illegible]
[illegible] خواست [illegible] آن [illegible]
دو گیتی [illegible] سر خود [illegible]
فرا شد بر افراز عرش برین
[illegible] بیان رفت یکباره هوش
در افتاد در آفرینش شرر
جهان سربسر نا پدیدار شد
[illegible] و نه طاق شد
خداوند از ما سوا در گذشت
تو گفتی که شد دست [illegible]
همه آفرینش به غم گشت لال
[illegible] کرد [illegible]
فتاده [illegible] خبر سوگوار
فتاده پر [illegible] بر روی [illegible]

[illegible] و این کار [illegible]
[illegible] سوی داور پاک دست
[illegible] شهر یاری بخون [illegible]
سر [illegible] بنگرم [illegible]
[illegible] روی [illegible] خون [illegible]
[illegible] یزدان [illegible] کار [illegible]
از آن گشت عرش برین [illegible]
چو آن دیو شد نزد شاه زمن
[illegible] بکف خنجر جان گزای
شکست اندر آمد بعرش برین
[illegible] با [illegible]
همه رشته آفرینش [illegible]
بر روحانیان اندر آمد [illegible]
بر [illegible] شد [illegible]
[illegible] خورد و گیتی [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] روحانیان [illegible]
شد و گلشن قدس [illegible] سر
دو گیتی فرو بسته یکبار دم

[illegible] بد [illegible] آمد [illegible]
سر شیر [illegible] افسر [illegible]
خروشی ز جهان [illegible]
[illegible] سرا [illegible]
شد [illegible] لشکر عمر سوگوار
دلیران خود را سراسر [illegible]
ز لشکر برون تاخت شمر لعین
خروشان بنزد عمر ایستاد
بر آید دست [illegible]
بدارای گیتی در رزم [illegible]
که [illegible] بود [illegible]
که از [illegible] یافت بر عرش [illegible]
[illegible] روی او بود روی خدای
[illegible] بخیر البشر [illegible]
سوی پاک داور [illegible]
بنزدیک یزدان [illegible]
[illegible] تا بخون خدای
بیکباره [illegible] خیل [illegible]
بر از [illegible] شد [illegible] الجلال
ز تخت السما بر [illegible] تخت
فتادند [illegible] قدسیان
بهم ریخت نقش زمان و مکان
ز خود گشت روح و ملک [illegible]
همه ماسوا از روحان شدند
فتاده [illegible] عرش برین [illegible]
شده چهره قدسیان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] یکسر [illegible]

زمین آفرینش تهی کرده جان
شده خیل جان آفرین خون چکان
ز دست قضا گشته بر کار سست
شده دوست نقد یزدان ز دست

بدور فلک چرخ گم کرده راه
فتاده مه و مهر در قعر چاه
دو گیتی بیکره فتاده ز دست
گذشته ز جان و جهان هرچه هست

فتاده همه آفرینش ز کار
شده بینش چشم بینش نگار
بهم نقش کون و مکان ریخته
ز حبل المتین بند بگسیخته

بعرش برین گشته انباز خاک
فتاده سپهر برین در مغاک
رسید این ندا بر زمان و زمین
بناگه ز درگاه جان آفرین

که در سوی بالا همی بنگرید
سوی داور ذوالمنن بنگرید
ببینید دارنده ماسوا
بهینش نمایند یکسر نگاه

ببالا نمودند در دم نگاه
سوی عرش یزدان همه سپاه
بچشم خدابین خداوند را
بدیدند بی مثل و مانند را

از او گشته بر ماسوا آشکار
جلال جهاندار کردگار
بفرمان دادار جان آفرین
نشاده ببالای عرش برین

بیاویخته بر کمر ذوالفقار
شده جلی گشته زو آشکار
پدیدار شد نور رب جلی
بدیدند در عرش اعلا علی

ملایک چو دیدند گریان شدند
جهان پر ز شهنشه ثناخوان شدند
ابر عرش قائم چو قائم بذات
بدیدند قائم همه کائنات

ستایش همه جان برافشاندند
ملایک همه قائمش خواندند
ز نامش دو گیتی پر از نور شد
باین نام در عرش مشهور شد

دو گیتی ز دیدارش آرام یافت
جهاندار از دیدنش کام یافت
بعرش و به هفت آسمان و زمین
خطاب آمد از نزد جان آفرین

سوی آفرینش همه هرچه بود
خطاب آمد از نزد رب ودود
شود حجت من ز دستش تمام
که این شه از این خون کشد انتقام

شود از پی خون من کینه خواه
کند دشمنانم بگیتی تباه
پس آنکه تلافی پی خون کند
هر از خون من چهره گلگون کند

ملایک شنیدند چون این خطاب
فشاندند از دیده بر چهره آب
همه دیده پراشک و دل پر ز غم
گرفتند آرام در جایگاه

بدرگاه داور پی التماس
گروهی گشودند لب بر سپاس
فرستی تو ما را اگر بر زمین
که ای پاک دادار جان آفرین

همه در رهش جان سپاری کنیم
بجان یافتن نام داری کنیم
بنزدیک یزدان گرامی شویم
اگر کشته گردیم نامی شویم

اگر اذن یابیم از کردگار
بیاریم از خصم یزدان دمار
سوی پاک دادار بشتافتند
چو دستوری از دادگر یافتند

همه زار و گریان و ژولیده موی
[illegible]
در آندم که بد رفته از دست کار
رسیدند گریان [illegible]

خروشان همه دست بر سر زدند
بخون شهنشاه دین پر زدند
نمودند بال و پر و بال و خاک
سراسر بخون شهنشاه پاک

برفتند یکسر سوی آسمان
در آن سرزمین جا که جاودان
شد آن سرزمین غیرت فلک
نمودند و گشتند خرم ملک

چنین گفت راوی که چون آن یگان
شود در جهان نور پروردگار
شود قائم آل احمد ظهور
شود گیتی از مقدمش پر ز نور

امامی که بهرش ز عرش برین
جنیبت کشند دست روح الامین
ابر خلق گردد خدا آشکار
چو بر خلق گردد خداوندگار

نگین نبوت بنام وی است
همه ماسوا نقش کام وی است
ستاند همه نبوت ز دوش
کند کارهای نبی بی سروش

بخون خدا کینه خواهی کند
ابا خلق کار خدایی کند
[illegible]
نخستین از این خون کشد انتقام

ز مردم نماند کسی را بجای
که ملت جهان را برآرد ز پای
نسوزد دگر گیتی همه خشک و تر
چو پر کینه شد [illegible]

از این خون همه تیغ از کمر برکشند
جهان را سراسر بخون درکشند
جهان از این بهر جا جوی خون شود
نهان زیر خون کوه و هامون شود

ز تیغش شود در جهان آشکار
بهر گوشه دریای خون مستمار
همه هفت دریا پر از خون شود
چنان دشت و هامون پر از خون شود

برون آرد از خون ز تن بی‌گمان | بهنگام ماه دی و مهرگان
که سازد سر از کین زنشان جدا | بسی فاخته و مشتی ما به در
درافتند اهل جهان در گمان | گرفت هست شناگی بیرون دل
زبان گفته کرد و بدل خشمگین | خروشند مانند ابر بهار
که ای بیوفا خلق بیداد کوش | ندانید ای مردم نابکار
بخلق خدا بود او رهنمای | نمود بد دست ستم را دراز
شبی را چنان خود آغشته اید | که او بود بر ما سوا شهریار
برازمهر گرد آورد انجمن | بیابند نزدیک شاه زمن

در بیان ظاهر نمودن ظالم آل سعد امام غدر کشتن عوام از جهة خونخواهی جد امجد اعنی خامس آل عبا

در آید جهان آفرین در سخن | بحسنین بذکر خداوند لب
کند مدح زوج و بنات رسول | چو بشنود جبریل امین
ز انفش تا غنت شود منفعل | بگویند آمد گر بر زمین
بر آید بر مردم ملامت کنان | که ای جبره سر مردم زشت خوی
بجوان خدا سرخ رخ شد سفید | بزاری کشید بد در خون خود
که بد یار او نور یزدان پاک | بزرم خدا فتنه انگیخته اید
که او نقش که نند سبز است | بخند بد در خون کسی اگه بود
که کشته کنی خداوند خویش | چگونه در آیند روز شمار
که او بسته پرده ایوان تا | ندانید گر کین گرا کشته اید
زمین و زمانست خونابه ریز | چو گوید چنین شاه دین با خروش
شود خونفشان دیده روزگار | از آن غم جهان جمله گریان شود
چو خدیجه باران بر آرد خروش | که ای بیوفا خلق بیداد گر
برآرد خشم بند بنرالکی بدست | دو ثلث جهان را که من کشته ام
برابر به بند بنرالکی حسین | ز گفتش جهان جمله گریان شوند

گفتار در بیان شهادت شاه شهیدان و سرور تشنه لبان و بیقراری جهانیان

که ابری که از کوه آید برون
بسی عالم و زاهد و پارسا
چو نعش شود در جهان جنبش
چنین گفته را بشنود شاه دین
سراسیمه از دل برآرد خروش
که او بد خداوند خلق خدا
خدا بوی میدان کین گشته اید
چه گوید بزار خسته و فهر تن
به منبر بر آید شهنشاه دین
چو منبر که از پایه آتش نگار
نماید چو بر عرش ایزد شاه دین
شود آفرینش همه انجمن
پس از حمد داور و نعت رسول
فصاحت ز گفتارش گردد خجل
پس آنگه در ای کشاید زبان
بسوی خداوند خود ناخشید
بخند بدی پاک نخلی که
بخوان کسی سرخ گرده دست
ببینید انقوم بیدادکیش
بخوان کسی بسته زکف نگار
که بر خون بود عرش تا سنجر
شود چشم کون و مکان اشکبار
دگر باره آید چو دریا بجوش
بگوید بزاری با لاوست
نباشد بدا بنده سر ثابت
چه از خداوند آمد علی
که چون بر زمین بخت خوبیم هین

نبارد بجز خون بگرد جهان
که بی پرده گردند از جان ز بیم
گرد در خون ریختن منفعل
کند چهره خویش از خون نگار
که گردید باد آوری کارزار
شد در شمار ابد او رسناز
به خلق خدا بد خداوندگار
ز هر برزنی مرد و زن انجمن
شود منبرش رشک عرش برین
شود پایه عرش پروردگار
ببینید در عرش مردم خدای
گشاید مران پادشاه عرب
برد وحی بر سوی عرش برین
ز عرش برین وحی جان آفرین
که بر یافتید از خداوند روی
کسی را که بد نور دادار پاک
سرانجام خون خدا ریختید
زخش قبله گاه خدای ودود
سوی داد گر داور کردگار
جهان را کنون که آغشته اید
دو گیتی ز گفتش برآید بجوش
شهنشاه گیتی خرد شاد سخن
چه گرد بد باسط خیر البشر
جهان را کنون اندر آغشته ام
همه خلق بر آه و افغان شوند
ز [illegible] خدا باز گویم سخن
ز خون گشته آسمان [illegible]

چو شد دامن کبریا خون نورد — **از این مصیبت عظمی و کدورت کبری** — صف کبریائی در آمد بگرد

ز نوک سنان [illegible] — سر [illegible] — همه کبریائی خدای جهان — تجلی نمود از فراز سنان

جلال جهان داور دادگر — ز نوک نی نیزه شد جلوه گر — چو زان سر بر آن نیزه تابید نور — شد آن نی پر از ناله نخل طور

از آن سر چنان شد سنان سربلند — چنان گشت از لامکان سربلند — که همراز شد با خدای جلیل — به پیرامنش سود رخ جبرئیل

بآن سر چو آن نیزه دمساز گشت — دم آموز نه پرده راز گشت — ز هر بند او نغمه گشت راست — ز هر پرده اش ناله زار خاست

از آن نغمه نه پرده شد در گداز — از آن ناله سوزان عراق و حجاز — چو آن سر بر آن نیزه بنمود چنگ — سر نیزه گردید خوش [illegible]

سر نیزه را شد سری بارور — کزو نخل طوبی شده بارور — نگه کن نوای عقل و بیهوش شو — ببین ای خردمند و خاموش شو

سزد تا ابد باش ای روزگار — همه لیل یا رب همیشه نهار — نوای سخن فرزانه دیوانه شو — نوای عقل از خویش بیگانه شو

نوای آسمان تا ابد خونبار — ز خون باش یا رستخیز آشکار — نوای خور میارای روی سپهر — نوای مه نهان ساز در پرده چهر

خدارا نوای چشم بینش ببین — نوای مقصد آفرینش مبین — مکن دهر را روشن از آفتاب — خور را نهان ساز در پرده حجاب

نهان ساز در پرده ها روی خویش — کسیرا دگر ره مده سوی خویش — بمردم دگر قصه خود مخوان — ثنا را نساز یکباره سر نهان

دگر روی خود آشکارا مکن — خدارا بمردم مدارا مکن — بیکباره نه پرده را کن نگون — بهم در نورد این ره کاف و نون

بتش در فکن چهره روزگار — شش و پنج در نرد گیتی برار — قلم را نهان ساز در قعر نون — سیه ساز اوراق با سطر و نون

در انداز در کاف و نون کن [illegible] — سیه ساز نقش زمین و زمان — نی خامه را خون چکان آورم — بگون تر زبان بیان آورم

جهان بر فروزد ز کلکم شرر — که سوزد ز گیتی همه خشک و تر — رخ حور بگوان عرش گلگون کند — ز خون کبریا چهره پر خون کند

سری را که بد کبریائی کلاه — زمین دور شد از ستم پیشگاه — زمین و زمان گشت سیماب وار — چو شب روز گردید تاریک تار

ز ساحتگه کبریا خون چکید — ز دریای حق اشک گلگون چکید — چو بر حنجرش شمر خنجر کشید — دو گیتی بیکره فغان در کشید

غریو بلا از فلک در گذشت — خروش سواران ز اختر گذشت — بتکبیر آوازها شد بلند — دو گیتی ز تکبیر شد مستمند

خداوند داننده رهنمای — بگفتند و بردند نام خدای — خدا گوی و سوی خدا جسته‌اند — خداوند گشتند و نشناختند

بگویان خداوند شستند دست — خداوند گویان بیزدان پرست — دو صد بار نفرین بر آن کودن باد — ز بینائی و آفرین دور باد

که بر کین برزم خدا تاخته — بکشته خداوند نشناخته — چو شد روزگار دو گیتی سیاه — نهان گشت دارنده ماسواه

سیه شد سپهر و زمین و زمان — زمین را بدندان گرفت آسمان — ز هر سوی برخواست فریاد و آه — بپوشید رخساره خورشید و ماه

زمین جمله چون آسمان تیره شد — از و چشم گردنکشان تیره شد — کسی یکدگر را ندیدند چهر — بریدند یکباره از خویش مهر

دلیران لشکر همه سربسر — نمودند نفرین بشمر و عمر — از آن کار یکره پشیمان شدند — از آن درد و اندوه گریان شدند

غریوان ز هر گوشه فریاد خواه — بر خود ز بیداد خود دادخواه — زمانه ز مردم فرو بسته مهر — نهان زرده خورشید در پرده چهر

بمردم در و دشت خونبار بود — ز خون چهره خلق گلنار بود — ز غم خنجر و تیر خون میگریست — جگر [illegible] چون ابر میگریست

زبان شناسنها پر از آه بود — بر او نوحه گر از غم شاه بود — ز غم کرد جوشش [illegible] — ز اندوه غم [illegible]

برآورد و بر خاک شاه نژند
بلا از سراسر زریخ رفته رنگ
خروشان و جوشان چو ابر بهار
زمین از تف ناله اش سوختی
ز کارش سپه زار و گریان شدند
که آید مگر سر بر دشمن گذار
چو آن دید اسب شهنشاه دین
بسوی سواران [illegible]
بغرید [illegible]
بزد بانگ [illegible]
سواران [illegible]
خروشان و جوشان [illegible]
برآورد یکباره [illegible]
چنان [illegible] چنین
[illegible]
[illegible] سوی آسمان
غو او آمد از آسمان و زمین
[illegible]
چو آن باره نزدیکی شاه شد
خروشان بسر بر پراگند خاک
ز آه درونش دل خاک سوخت
خروشان به پیرامن شهریار
گهی خون ستردی ز پهلوی شاه
گهی زار و گریان بپایش فتاد
گهی اوفتادی و برخواستی
گهی خون ز اندامش از دیده شست
بر آن تن گهی دیده بگماشتی

برآورد جوشن خروش از نهان
شده نام نام آوران بی درنگ
غو آن به پیرامن شهریار
دلش بر زبان آتش افروختی
دلیران ز سوگش غریوان شدند
بجز بد این باره راهوار
بسوی سواران در آمد بکین
بگردان چو در دشت بر کینه شیر
بسی کشته کرد و بد در کارزار
مبارز بد بیهوده بر خود شکست
سوی لشکر خویش باز آمدند
روان شد بسوی خداوند خویش
بخاک اندر افتاد و زو رفت هوش
که یکباره خنگ فلک سوخت
خروشان و جوشان بسر ریختی
سوی کردگار مکان و زمان
درافتاد بر روی [illegible]

رده از غم و درد و در خون فتاد
سراسیمه اسب شهنشاه دین
ز دل بر کشیدی بگه ز شد آه
نظر چون بسوی شاه انداختی
خروشان بسوی سواران عنان
سواران بفرمان او تاختند
خروشان و جوشان [illegible]
بسی را بضرب لگد کرد پست
عمر چون بمیدان کین بنگرید
ببینیم این باره تا چون کند
همی گشت چون دشت [illegible]
غو او بسوی شه [illegible]
همی بود چون روزمانی دراز
بهوش آمد و از جگر زد خروش
شادی و بر شاه کردی نظر
ز کارش دل لشکر کوفه سوخت
سواران لشکر خروشان شدند

ز هر حلقه [illegible] چشمه خون گشت
ز روی [illegible]
ز [illegible] خاک [illegible]
خروشان بسوی دگر تاختی
بلشکر چنین گفت آن بدگهر
دلیران بهر سو کمین تاختند
زمین و زمان [illegible]
بسی را بدندان سر از تن [illegible]
سران سپه را بسی کشته دید
چه با این تن [illegible] خون کند
به یکبار فیروز شد اسب شاه
بخون [illegible] سر شاه دین
خروشان همی گفت با خاک راه
خرد بس کون و مکان [illegible]
[illegible]
ز آتش [illegible] آتش [illegible]
سراسر ز اندوه جوشان شدند
ز [illegible] چنین گفت [illegible]
ز حال شهنشاه آگاه شد
بدندان تن [illegible]
بسر ریختی [illegible] خاک [illegible]
ز دل آتشین شعله انگیختی
بلب [illegible]
[illegible] از سینه بر آسمان [illegible]
گهی گشت از خون او سرخ رو
گهی خویشتن [illegible]
[illegible] روی گلگون [illegible]

در بیان آمدن ذو الجناح بربالین شاه شهیدان و رنگین ساختن سر و یال خود را بخون آن برگزیده ذو الجلال و آمدن بسوی حرم سرا شهنشاه و غوغا

ز سوز دلش هفت افلاک سوخت
چو در دامن کوه ابر بهار
گهی بر تن شاه کردی نگاه
[illegible] خروشان گهی [illegible]
گه از [illegible] شاه و سر [illegible]
گهی [illegible] خاک [illegible]
گهی خاک بر دیده [illegible]

بر آن تن [illegible] کرد گریان نگاه
برخ اشک خونین فرو ریختی
[illegible]
گهی سود بر [illegible]
گهی سود رخساره بر پای او
گهی [illegible]
بناگه [illegible] روی سود

نزاو

ندا زد نهان پاک پیغمبر دمید / چو از بوسه گاه پیمبر شنید
زنی کو خروشان برآمد ز جای / بلب خون چکان بر رخ خونگرای

بدوش اندر افکند خفتان شاه / سوی خیمه شاه همچو براه
زده بر سر زین عمود استوار / برافکند بر روی او ذوالفقار

بخون غرقه دوش و بر و بال و چنگ / بکفتان و جوشن ز خون لاله رنگ
گسسته عنان و نگونسار زین / روان شد سوی خیمه شاه دین

ز دل شعله بر خرمن مه زد / بخرگاه خور آتش از آه زد
برخ خون فشان و بدل شعله ور / درافکند در چرخ گردون شرر

خروشان و گریان و زار و نزار / ز دل خونچکان و برخ شرمسار
ز روئی که آمد سوی خیمه گاه / نه راهی که خود باز گردد ز راه

رسیدی چو نزدیک پرده سرای / خروشیدی و بازگشتی بجای
گهی سوی خرگاه و گه زی سپاه / زدی آتش از دل بخرگاه شاه

چو آمد پس سوی پرده سرای / ز بس ناله نه پرده شد پر نوای
ز نه گنبد چرخ برخواست دود / ز سیلاب … همه شد چو رود

ز نور دیده شد پرده زین تیغ آب / فتاد از چهارم فلک آفتاب
بخون سرخ شد دامن چرخ نیلگون / سراپرده سبز شد لاله گون

بناخن خراشید مه روی خویش / ز سر کند خورشید گیسوی خویش
بخون زرد رخ غرقه مه و مهر / ز خون سرخ شد روی ماه و سپهر

خروشید ناهید و بر کند موی / خراشید کیوان بناخن روی
ز بس هول برجیس شد بی شکیب / فرو برد دست سحاب از جیب

برآمد ز برج امامت آه / غم و آه برآسمان بست راه
پر از نوحه شد دره و در جبال / ز غم شد حریم خدا پر ملال

خروش از صف کبریا شد بلند / فغان از حریم خدا شد بلند
چو زان سراپرده شد ناله راست / ز نه پرده آسمان ناله خواست

چو سوی سراپرده آمد سمند / ز نه پرده گردید افغان بلند
قضا پرده نه حجب را بر درید / قدر رشته آفرینش برید

چو بیتاب شد نکهت [illegible] / فتادند بر هفت اختر ز کار
زنان صوت واموت برخواسته / زهای پر از آه شد تا بماه

همه آشکارا و پنهان گریست / تو گفتی که دادار یزدان گریست
چو برچید دامان پرده سرا / بپیچید نه پرده دست خدای

برفتند یکسر حریم خدای / سوی داد گر داور رهنمای
خروشان سوی شاه دین آمدند / سوی سید الساجدین آمدند

گشادند از چشم و دل اشک و آه / ز گفتارشان گریه بربست راه
که ای وارث خاتم پیغمبری / نداریم جز تو کسی رهبری

تو اکنون درین دشت [illegible] / بهائی و خلق خدا رهنمای
برآمد ز زینب فغان برکشید / بروی امام زمان بنگرید

که ای ز تو [illegible] در خروش / رسید شیهه ذوالجناحم بگوش
بیا تا که باب تو از رزمگاه / بسوی سراپرده همچو ده راه

برآنکه که بیرون ز باز آمده / ز میدان کین سرفراز آمده
کنون مانده … بی کس [illegible] / بغیر از تو مردی به پرده سرای

بیا دامن خیمه را برفراز / به بیرون ز پرده سرا سرفراز
پذیره شو او را و پرسش نمای / وزان پس بیابش پرده سرای

چو بشنید از و شاه بگریست چون / که بگرفت زود از برون [illegible]
روان گشت با دیده اشکبار / بگرد و بگردیده کان غمگسار

بیامد چو دامان خرگاه زد / ز دل آه بر خرمن ماه زد
چو برچید دامان پرده سرای / بپیچید نه پرده دست خدای

ز نه خیمه بگسیخت زرین طناب / بگرید نور دیده شد نه حجاب
درافتاد در هفت خرگه فتور / همه نه سراپرده شد پر ز شور

ز بس ناله شد چرخ گردون کبود / بکیوان شد از خرمن ماه دود
شهنشاه چون پرده خیمه چید / چه گویم چه گویم چه در پرده دید

زبانست کوته که گویم بیان / ز آن داستانها که بندم بیان
زبان زاد زین داستان تاب و تفت / بدل زین خبر خنجر خون ناب رفت

خدیوی برآمد ز پرده سرای / که زو نه سراپرده شد پر نوای
بچشم خدابین چو او بنگرید / سمندش بدر بی خود ایستاده دید

شکسته لب و دوک سنان ... گشتن بر زمین چون ...
گسسته عنان و نگونسار زین نخوان و نگوی ... روی زمین

به رخش بر ز پیکان پر باید ... پر از خون بر و پیکر و ...
ز بس ... کاری ... ز آسیب دل آسمان سوگوار

نه جز خون نشان از خداوند ... نه دل بی خداوند ...
دلش پر ز گفتار و گوینده زبان زبان بسته زان راز بر رازدان

نه جنبد ز پرده سر ... ستاده نوان نزد پرورد کار
ز خونین سرشک ... ز روی و ز مویش حکایت بیان

شهنشاه کربلا بر و بنگرید بدین گونه با او سخن گسترید
که ای از ... اجناح نور ... عرش خدای

کجا شد کسی کو خداوند ماست خدا را خداوند گیتی کجاست
ز زر فر تو خالی چرا کرد جای چرا او ز گون گشت عرش خدای

نبی افتاد از خانه زین به خاک تنش تیر چون ...
که بر روی او تیغ کین برکشید بسویش که از کینه خنجر کشید

که جز تیغ با او هم آواز بود که جز نیزه اش محرم راز بود
نخستین بسویش که از کینه ... به پهلوی او نیزه کین که ...

به جز نوک پیکان که او را ... که جز تیغ بر رخش ... نمود
تنی کو ... جهان ... کجا گشت پامال ...

ز بیداد و ... که شد دادرس به فریاد رس شد که فریادرس
رخش ... سنان که بر سینه اش کار کرد

دهانش به ... شد دلش با سنانان که همراز شد
که از کینه ... سر ... بود که اش ... بود

به پهلو که ... شکافته سنان کز ... ره یافته
کسی را که خیر النسا داده شیر ... چرا ... پیکان ...

در اندم که از خانه زین فتاد بسوی من از خود ...
ز تنهائی من چو آگاه ... مرا و را کجا رفت ...

بسوی حرم دیده را چون ... ز اهل حرمش ... کرد یاد
در آندم که از ... در اندم که خون از جبین ...

چه پرسد احوال لب تشنگان ز اهل حرم از که جستی نشان
بگفت این ... بمالید بر روی او ...

به بر در گرفتش زمانی دراز بسی گفت با باره ...
ز خون سرش چهره ... نگارین ز خون چهره چون ...

پس آنکه سوی آسمان بنگرید بر خسار خونین خداوند دید
خموش و به دل ... ندانم چه گفتش نهان رازدان

که تا کی بخون ... رخسار و موی بسوی سراپرده آورد روی
بجوش ... ز خون رخش خون ز دلها گشود

که آیند بیرون ز پرده سرای سوی باره گردد به پرسش گرای

جمع آمدن اهل بیت بر گرد ذوالجناح و مکالمه ایشان

برآمد نوان بانوی از حرم گروه شده ... حرم محترم

ز رویش یکی چهره گلگون نمود ز مویش یکی روی پر خون نمود

ز مژگان یکی خون ز رویش ... ز خوناب چشمش یکی ...
یکی روی خود ... یکی گشت از روی او ...

یکی شسته خون سرش از سرشک سرشک یکی شد ...
یکی گیسوی خود ... به گیسوی او گیسوی ...

پی رو نشان ... خواستی یکی از برادر خبر خواستی
یکی گفت ... یکی گفت دارای ... خبر

تو بی او سوی ما چرا تاختی کجا آن ...
ز خون ... ز تا چهره ... پر خون بود

خداوند ما را چه آمد به پیش خدا را ...
ز زین تو خالی چرا کرد جای نیامد چرا سوی پرده سرای

ز خون که ... ز بهر چه ...
به حسرت یکی کرد سویش نگاه یکی گفت با ناله و احسرتاه

یکی برکشیدی ببر بر کشید
یکی ترک پیکانش از سر کشید
یکی گرد کردش از یال و دم
یکی روی خود سود و ش بر باد

نوان زار و بیان بانوی ماه رخ
خراشید روی و بر از خون جبین
ز سر باره و تاج بر خاک زد
ز تن جامه خسروی چاک زد

ببای سمند شهنشاه سر
همی سود و از دل همی زد شرر
دو گیسو که بر ماه بودی نقاب
فتادی از و تابه بر آفتاب

با تخت تپید و از بن بکند
ببای سمند شهنشه فکند
بر ابنان بخون گشت سوی ابهر
بر آن موی بهر شرف سود چهر

کمندی که افکنده بر ماه بند
بخون گشت پابسته سمند
نوای عراقی بخشم ساز کرد
حجاز عرب پر ز آواز کرد

ز دل ناله زد از نوای دری
ز دنهش بانک آذری
ز نرگس بگلرنگ خونابه راند
ز خوناب بر برگ گل خون فشاند

ز دیده بخورشید خوناب بخت
ز مژگان به ... آب تخت
بناخن خراشید با ناله روی
بانگشت برکند با نوحه موی

دو تا کرد با سوک و از آه سرد
نشاند بر سرو خونین تذرو
چنان شعله زانتم ز دل برفروخت
که تخت کی و تاج جمشید سوخت

زمانی بغلطید بر تیره خاک
ز حسرت گریبان دل کرد چاک
سپی گون که تو بر کشیده شراب
ز خون خورد از آن شیر خاک آب

لبی کز جهان باده خوردی مدام
بجز خون نبودش شرابی بجام
بجی کو دم آغوش بابا دید
بر از خاک افتاده در راه دید

نوای حزین از دل زار کرد
بدین نوحه با آه گفتار کرد
اگر ای سوده در راه تو ماه چهر
غبار رهت سرمه چشم مهر

ز خون که بال تو رنگین بود
چرا رویت از خون گل آگین بود
بر از خون به پیشه دهقان گشت
ز خون دیدگان تو گریان نشیب

که زد بر جناح تو تیر و خدنگ
کجا از سنان تو گشت تنگ
نیامد سوی ما خداوند ما
کجا رفت دلدار و دلبند ما

نماند ورق و نماند ار بود
ستایش گر پاک دادار بود
بکشتی چو او خشم بینش ندید
چو او دیده آفرینش ندید

به یزدان شد اهریمنان ناسپاس
خدا شد بخلق خدا ناشناس
سپی که جهان از ... سنود
ستایش مر او را سزاوار بود

چر انگشت بر بندگان باک برا
سزاوار او خنجر و تیغ تیز
جنان کار بر ابن خرم نجست
کنار من از شید بر دوخت شد

جهان آفرین از جهان خشم دوخت
جهان با جهان آفرین کینه توخت
زمین ماند بی ... جهان خدیو
تهی گشت کشور ز کشورگشای

بگفت این و بوسید دهقان ...
همی دید گریان سوی رزمگاه
سوی رزمگه دیده بر راه داشت
بدل آرزو و بدن شاد و داشت

چو لختی سوی رزمگه بنگرید
ز دارای گیتی نشانی ندید
خداوند چون شد ز چشمش نهان
نگه کرد سوی خدای جهان

برخ خونچکان و بدل شعله ور
ز هر شعله بر آسمان زد شرر
ز برق شرر بفت خرگاه سوخت
ز سوز جگر خرمن ماه سوخت

سوی پاک فرزند خود بنگرید
نشان خدا در خداوند دید
حکایت بفرزند دلبند کرد
دل خود بفرزند خورسند کرد

که ای مسندآرای ملک یقین
خداوخدا وندرا جانشین
ز تو هستی و هر هستی گرای
بگفت ای خداوند کیهان خدای

نهان هرچه دارد بدل روزگار
همه در ضمیر تو هست آشکار
تو هستی بهر نیک و بد رهنمای
تو دانی همه هرچه داند خدای

شود کر بما در گیتی آشکار
ز کار بد در که کار زار
پسر چونکه گفتار مادر شنید
بخورشید از دیده اش خون چکید

ز مژگان دو رخساره خونین نمود
دو رخساره از خون گل آگین نمود
خروشید و موئید و نالید زار
چنین گفت کای مادر غمگسار

به پیرامنت سایه نه ز جاج
به پیرامنت پیرایه تخت و تاج
ز تا خرگه کبریا آستان
بخرگاه تو کبریا پاسبان

حرم تو دارد بناموت جای
که محرم نبود در حرم تندای
به خلوتگه کردگار جهان
نوائی از شرف بانوی ...

ز نیکال وارو در انجا گذر — ز هر یل بار و در بجای بر
ز خرگاه نور روشنی تافته — که خرگاه خور روشنی یافته
شعاعی که از بهر مه شد درست — فروغی ز شمع شبستان نشست
تو اندیشه در دل ز لشکر میار — ترا یار باشد خداوندگار
ز فرزند بشنید و در جور راز — بگرید و پاسخ چنین داد باز
که ای ایزد این گنج فیروزه رنگ — گهی با شتابست و گه با درنگ
کنون از شرف شو دمی یار من — نیوشنده شو غمگسار من
چو بر باد شد تاج و تخت کیان — زمانی بیارامی آمد زیان
بقوم عرب دستگیر آمدم — ز ایران بدینسان اسیر آمدم
مرا کرد آنگه امیر عرب — میان سران مجلس عجب
مرا بیم آمد بوزرسان شدم — بدان اهرمن من هراسان شدم
یکی زشت بیباره بدرو نژند — که چون او ندیده سپهر بلند
تو گفتی ز دوزخ یکی دیو دون — بدوزخ شده غرقه از تیره گون
بسوی سران پس بنگرید — بروی من از کینه و خشم دید
از آنکه مرا خواهش آمد بسی — میان سران مرا خواه کسی
ز گفتار و کردار آن بدنژاد — مرا خون دل از جهان من بباد
بگفتار اندیو ناپاک زاد — ز استاد من این گفته آمد بیاد
بمن گفت بخرد دل آزاد را — نشیدم ز دل نیز آواز را
که این نکته بشنیدم از بیستان — کنونم از آن نکته بد آستان
عرب را کی بی رسیده است که — ز شیر شتر خوردن و سوسمار
که تخت کیانی کنند آرزوی — تفو بر تو ای چرخ گردون تفوی
سه نامد بروی پرویز باد — برآتش اهرمن تیز باد
که گردی بدار و بنش سربلند — ازین کار با آسمان شرمسند
چو بشنید اندیو ناپاک رای — خروشید تند و برآمد ز جای
چنین گفت کای کافر بدنژاد — ز خشم تو ترسید و دشنام داد
بجلاد فرمود کاورد تیغ — سرش ز تن جدا کن بکین بیدریغ
ز برگشت از آن گفتار روی — نمودم بسوی یزدان داور روی
رهانیم بخشید داور خدای — شدم رهنما داور رهنمای
بناگه رسیدم ندائی بگوش — چو صوت جهان آفرین ای سروش
بمن زد نوائی بصوت دری — که ای بنده جاه تو از مشتری
که ای آفتاب سپهر مهی — یگانه در درج شاهنشهی
تجابت از دور کهن سپهر — چراغیست از خرگه ماه و مهر
بترسی از این دیو برگشته کار — که داور ترا دادگر در کنار
شنیدم چو گفتار داور خدای — ز گفتار او بیم دل آمد بجای
زمانی باو دیده بگماشتم — ز رویش بدل پرده برداشتم
که دیده بیاری دیدار زشت — که دیدارش از دیدها خار رشت
بچشمم چو شد روی او رنگی — دو بیننده ام بد روی تنگی
ز رویش مرا در تن آمد توان — بچشمم ز گفتارش آمد روان
دو بیننده دیدم جهان تیره بین — دو بیننده ام دید جان از زبان
ز رویش چراغ دل افروختم — بدل هر چه بد غیر او سوختم
مرا از دو دل رفته آمد بجای — دلم شد پر از مهر داور خدای
سوی آن بد اختر پر از خشم دید — بتندی برخسار او بنگرید
که با خاندان شهان اهرمن — بترسید بدینگونه گفتن سخن
نتوان گشادن بدینسان زبان — برشتی شهزادگان کیان
چو خوش گفت داننده پیش بین — که با دانش گفتار او آفرین
بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان برشتی برد
بترسید بر من بتیره رای — ز گفتار و کردار داور خدای
برش باو گفت کای سرفراز — سزاوار او هرچه دانی بساز
شنیدم چو گفتار آن نیکوراه — بدیدنش گرم کردم نگاه
ز بس نور تار نگاهم گسیخت — عقاب نگه را پر و بال ریخت
خدیوی بدیدم چو داور خدای — بنزدیک او اهرمن کرده جای
بدوزخ قرین گشت خرم بهشت — قرین گشت دادار با دیو زشت
جلال خداوندان تیره روز — چو خفاش و خورشید گیتی فروز
ز خوبی نبودش نبی تمال — تو گفتی که بد داد در ذوالجلال

که تا کی بسوی من آورد روی
بگفت کجایی [illegible] و [illegible]
همه نام خوبشان من پرسر
[illegible] روز [illegible] بند
که ای سود [illegible] بده
ندیده چو تو دیده چرخ پیر
قضا چو شود [illegible] بوش
جهاندار داور روز الست
کنون ای برابر [illegible] خدای
چو زینگونه [illegible]
ز گفتار [illegible] آن [illegible]
همانا ز خوبشان [illegible]
نه رسیدی از وی ازان [illegible]
مرا یار کرد بیزدان پاک
که چونکه از دیده [illegible]
جلال جهاندار داور [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] بسوی او دیده [illegible]
[illegible] در روانها [illegible]
هنوزش نیفتاده بر [illegible] تاب
درخشان ز هر حلقه‌اش آفتاب
[illegible] روحانیان داده جان
به مهرش دل و جان [illegible]
دلی پر ز مهر و رخی پر ز شرم
نخستم که راز که دارد نژاد
گرو [illegible] پاک پیوند [illegible] داشت
فرو ریخت گلگون سرشکش [illegible]

پر از نور شد رویم از نور اوی
ز خوبشان من گرو برش گری
مر او نیای مرا نام برد
ز دین و ز آیین یازند و زند
رواق سراپرده‌ات نه سپهر
برآید کاشانه بر جبین مهر
[illegible] نقش [illegible] آبنوس
[illegible] بر این [illegible] عقد بست
[illegible] که دیده [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
اگر خویش با [illegible]
مرا ای شد ای [illegible]
ز گفتارش شد جان من [illegible]
بروی جهاندار داور قباد
شده در جهانداوری جلوه [illegible]
[illegible] او دیده [illegible]
[illegible] رخسارش [illegible]
[illegible] نهار [illegible]
هنوزش نید سایه بر آفتاب
ز هر سوی او بود ماهی بتاب
ز لعل لبش [illegible]
[illegible] خواستم
بر آرزم گفتم با آواز نرم
که چون او جوانی ز مادر نزاد
همانا جو او پاک فرزند داشت
بر آورده آه از دل دردناک

[illegible] و خندان من [illegible]
[illegible] بروی [illegible]
[illegible] نهان [illegible]
چو راز نهانی [illegible] گفت باز
[illegible]
[illegible] جهانی بدید ارم
حریم خدا شد ازان محترم
[illegible] خوشند گرد
[illegible] ای بلند
[illegible] گوش کن
[illegible] ارکار [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] شاه
[illegible] که [illegible] در راه
[illegible] سوی او شد خدا [illegible]
چو مینو رخی دیدم آراسته
[illegible] بر [illegible]
[illegible] رخسار او جان [illegible]
[illegible] آلایش باد و خاک
چو [illegible] شد گرم [illegible]
ز عنبر دو گیسو [illegible]
ز هر نافه [illegible] مشک چین
[illegible] ام چونکه از روی [illegible]
سوی شاه کردم [illegible] نگاه
که این بود فرخنده [illegible]
بخدمت مرا او [illegible]
چو زینگونه گفتار من گرد گوش
ببارید ژاله بر لاله خون

دو [illegible] من خداوند [illegible]
خداوند گردید دلجوی من
ز دین و ز آیین بما باز گفت
سوی من نگه کرد و [illegible]
روانت حکم تو بر هفت طاق
ز خرگاه تو کاخ کسری و جم
که [illegible]
[illegible] خود با تو پیوند کرد
[illegible] که [illegible]
[illegible]
ز گفتش بدل گفتگو داشتم
ولی شرم من را [illegible]
وز آن [illegible] کرم کردم نگاه
بروی خداوند دیدم [illegible]
[illegible] آراسته
[illegible]
[illegible] روی [illegible]
ز آلایش آتش و آب پاک
[illegible]
[illegible] عنبر [illegible]
ز هر [illegible] چین [illegible]
بدل مهر و پیوند او [illegible]
بر رویم [illegible] شاه
[illegible]
مرا باشد آن بندگی [illegible]
بر آورد از دل [illegible]
ز خوناب دل [illegible] لاله [illegible]

ز دیده برخ خون دل راه داد / مرا از نژاد و نوا آگاه داد
مرا دیده پر نور از روی اوست / دلم روشن از روی دلجوی اوست
بگفت این و خندان در آن جایگاه / مرا کرد خرم به پیوند شاه
مرا با کسی عهد و پیوند بست / که او بست پیوند عهد الست
چو گفتار مادر بپایان رسید / ز خشم پسر خون بگردون رسید
که عهدی که باب نوازو ببست / همانا که امروز گردون شکست
درین عرصه نخست پیوند من / در آبدشت کشد خداوند من
برآنم که آگه نیی از کار اوی / خدارا بمن از کرم بازگوی
بنالید و از سینه آتش فروخت / که از شعله اش آتش طور سوخت
سوی مادر آورد با ناله روی / ز راز نهان شد عیان رازگوی
نبی را که خیر النسا پرورید / بشمشیر کین شمر در خون کشید
ازان چشم بینش پدیدار شد / وزان آفرینش منور شد
تنی کان نبی را بدی جان پاک / بسم سمند عدو گشت چاک
بسوز دلش چرخ را آتش فروخت / ز سوز جگر خرمن ماه سوخت
بصوت دری نوحه سازد ز درد / عراق و عرب را بر آواز گرد
کنون گر نگریم شود دیده تن / برآنم که آگاهی از کار من
بچهره نه یاور نه غمخوار داشت / رخی خونچکان و دلی زار داشت
نگه باز کرد و بمن بنگرید / بخورشید از دیده اش خون چکید
ز دل دیدگان را ز خون برکشید / بمن دیده و روی خونین [illegible]
مرا نوبت دیرپایی گذشت / در این ره نباشد مرا بازگشت
ببالای از خون من روی و موی / پیامم ببر ای گرامی بجوی
ز داد خداوند خورسند باش / حرم خدارا خداوند باش
کند آنچه باشد سزاوار تو / شود داور دادگر یار تو
سپردم ترا رهنمایی کنی / در اینکار کار خدایی کنی
برخ ریخت از دیده خوناب گرم / بمادر چنین گفت رخ پر ز شرم
[illegible] / رخ سرخ زرد و سوی آسمان کرد
[illegible] / ز کلثوم وارث بحجر [illegible]

گر این سرو از بوستان بهشت / نهال گلشن دودمان بهشت
گرانیده عهد روز الست / بکینه ورا با تو پیوند بست
سرش را بعرش برین برکشید / به پیوند دادار داور کشید
به پیوند فرزند خورسند کرد / مرا با خداوند پیوند کرد
همی بود گریان زمانی دراز / دگر باره مادر چنین گفت راز
کنون آن گرامی نهال امید / در آبدشت بیکار شد ناپدید
نهان گرد دارای دارنده چهر / فرو رفت در خاک رخشنده مهر
ز مادر چو فرزند بشنید راز / ز راز نهان پرده را کرد باز
چو رعد بهاران برآمد ز جوش / برآورد بر پرده از دل خروش
که زین کار شد چشم بینش ز کار / دل از غم شد زین ستم سوگوار
بنوک سنان شد سری آشکار / نهان پیکری گشت در خاک زار
زمین شد ز خون کسی خونگرای / که باشد بر آن خون خدا خونبهای
بمادر چو فرزند گفت این دراز / شد از هوش مادر زمانی دراز
ز تابش برآمد شد آن آفتاب / بخورشید شد مه ز خجلت حجاب
که ای از نیا و پدر یادگار / همی ز خیر البشر یادگار
درآمد که از خیمه خویش شاه / روان گشت گریان سوی رزمگاه
چو طفل سرشک از پی او درون / دویدم روان گشته از تن برون
زمانی همی ریخت از دیده آب / ز اندوه او شد دل من کباب
که ای جفت فرخنده بدرود باش / ز داد خداوند خوشنود باش
چه آید برت اسب من بی سوار / چه بینی ترا نیز شد روزگار
که ای دهر را داور دادرس / بخلق خدا باش فریادرس
چه گویی تو با او از اینگونه راز / بسازد ترا کارها کارساز
بسوی خداوند جستم پناه / خداوند سوی تو بنمود راه
پسر چون پیام پدر را شنید / سوی مهربان مادر از مهر دید
که یزدان کند چاره کار تو / خداوند داور شود یار تو
که بی پرده از پرده نایی برون / نبینی سراپرده را سرنگون
ز روی لشکر دغا همعنان / بدو دشت تابند سنان سنان

بزاری بدیوان ابن زیاد
نگه کن چو کلثوم و زینب بدید
دو دستم بزنجیر بربسته تنگ
بیا زود بین دختری بی درنگ
نباشد گذار تو در رزمگاه
بتعجیل سوی کشتگان نگاه
تن زارم از هجر جانان بریده
نگه کن بر این خسته شمشیر تیز
تو چون دختران رسول مبین
نگردی گرفتار اعدای دین
زمینی برهنه سر و خوار ای
بزنجیر دست و بهمراه پای
زمینی اسیر سپه خواهرم
که موید بهر است دخترم
تو با دختران رسول خدا
نگردی برهنه بکوی و سرا
بمادر چو گفت این حکایت بسر
نگه کرد سوی سمند پدر
بخون سرخ دیدش همه یال و بر
گل زین شده زین و زین بی سوار
سر و روی و مویش ز خون لاله گون
جناح و رکابش همه غرق خون
ز بر جوشنش خون روان بست
ز بس زخمهای تنش چاره جست
پی شستن او چه آبی ندید
سر ترکش پیکان خونین چکید
فرو شست با دیده اشکبار
ز خوناب خون از تنش گرد وقت
بروبش چو مالید با آه دست
ز غم پشت گردون گردان شکست
نمود آن نگونسار زین را براست
ز نه چرخ کج ناله زار خاست
چو آن تنگ تنگ را کرد تنگ
ز نه چنگ افلاک بگسست تنگ
کشیدش چو بر زین بهر گیسوان
زماهی و از ماه بر شد فغان
بمادر بسر شد در اندیشه بار
بر اسب پدر کرد مادر سوار
وزان پس بیفکند با آه و زار
بقربوس زین جوشن ذوالفقار
نهانی بسی رازهای نهفت
در آن بارگاه شاه با ماه گفت
چو بنشاند مادر بجای پدر
پس آنگه سوی آسمان کرد سر
زبان خشک و مژگان تر و زرد روی
گره در گلو کرده با گفتگوی
از آن راز ولداده با دلنواز
نهانی بسی گفت در پرده راز
که زان راز با رای گفتار جست
زبان از گفتار او باز بست
چو آنماه از خرگه شاه رفت
ز خرگاه شاه آه بر ماه رفت

گفتار در بیتابی نمودن فرزند از فرقت مادر و بیقراری آن صغیره از دوری مادر غمگسار و آگاه شدن عمر لعین و فرستادن سرگرد کار را بمواقف بانوی شاه دین

برآمد ز پرده سرا کودکی
بدانش بزرگ و بسال اندکی
چو او از سراپرده رخ برفروخت
ز رخسار او نه سراپرده سوخت
ز مویش بدی سایه بر آفتاب
ز رویش به دو خورشید تاب
ز خورشید او سایه بر ماه بود
همین گوهر دختر شاه بود
در آغوش شاه جهان جای داشت
کنار پدر عرش جای داشت
چو از رفتن مادر آگاه شد
روان سوی آنماه با آه شد
سوی مادر آمد دوان سو بسو
ز جان رفته آرام و از دل قرار
خروشید کای مادر مهربان
بسوی پدر کرد فریاد و افغان
درین راه بادت خدا یار بر
خدا را مرا هم بهمراه بر
که رفتی و در این دشت گردم بسر
بدست سپاه عدو دستگیر
تو در دم از سیلی شمر زار
که گوشم ز بن برکند گوشوار
کشد خواهی از کین ز سر معجرم
زند شمر دست ستم بر سرم
پدر کشته از دیده من نهان
بجائی نه مادر نه عمم نشان
گره در دلم کس بی مهربان
بخنجر ببرند و نوک سنان
بهر سو که با چشم تر بنگرم
بهر جا که با ناله رو آورم
نیابم ز بابا بجایی نشان
بغیر از درخشان سری بر سنان
دو دست برادر بزنجیر بند
دو بازوی خواهر اسیر کمند
تو اکنون کجا خواهی ای دردجوی
خدارا ازین راز با من بگوی
اگر رفت خواهی بسوی پدر
ز اهل حرم ده مرا زو خبر
بگفت این و بر خاک زد روی خود
ز سوز دلش سوخت چرخ کبود
ز زارش چرخ فلک خون گریست
برو زار کردند گردون گریست
ز گفتار او عرش شد اشکبار
جهان تخته از گریه اش بیقرار
ز غم قدسیان دست بر سر زدند
ملایک بزاری بخون پر زدند
همه از غمش پر از آه شد
زمانی بر آن موی ماه شد

زکون و مکان هر که بینند دشت   به هر گریه بر سوی بستان گذشت
شد از دیده آن فرش نوان   شد از چشم جنبش به غم خون روان
دو بیننده و هر بر سو که دید   ز چشم جهان خون دل بچکید
بر از گریه بود از سما و سمک   بر از نوحه بود از زمین تا فلک
ز گفتار دانشور اهل راز   چنین گفت داننده راز باز
که چو رفت از خیمه بانوی شاه   خروشیدن بانوان شد بجا
که هر سوی پرده سرا بنگرید   روان بانوئی از سراپرده دید
بفرمود پس تا سران سپاه   بگیرند بر بانوی شاه راه
سواران ز هر سو برون تاختند   بفرمان او گردن افراختند
بهم تنگ اندر آمد بلشکر سپاه   سراسیمه شد زان سپه دخت شاه
ز هر سو همی جست فریادرس   ندید او بغیر از خداوند کس
رخ آورد سوی کس بی‌کسان   که ای بیکسان را تو یاری رسان
بیاری بی‌کس ز لطف خدای   بدین غوطه ورنا خدائی نمای
بآن تن که در راهت چاک شد   بآن سر که بهرت ز تن در گذشت
بآن تشنه‌کش تو باشی گواه   بآن [illegible]
بآن دل که در دل نمودی تو داشت   بآن چشم که در دیده دید تو داشت
بلب تشنه کو خون آب خورد   بآب آفرینی که لب تشنه مرد
بآن سینه کو شد نشانه [illegible]   [illegible]
بپائی که از نوک شمشیر خورد   بجانی که از سر تیر خورد
بجانی که بر خاک [illegible]   بآن سر که شمشیر [illegible]
هنوزش بلب بود کز بانوان   خداوند را خواستی از جهان
بشد یار او داور دادرس   رسیدش بفریاد فریادرس
ندای شه [illegible]   بگوشش آمد از دو الجا [illegible]
سراسیمه شد زان خروش و فغان   نگه کرد هر سو دل و جان [illegible]

جلوه نمودن دیدار سردار دین بشهربانو و بردن او را از آن دشت کین

بناگه سواری نمودار شد   جهان از رخش تابدیدار شد
برستم سمندش نمودی عیان   چو گوئی سراسیمه شد آسمان

زمینی که سودی بنعلش جبین   شدی خاک او آسمان از زمین
بسنگی که اسبش بسم و نعل سود   زمین و زمان آفریننده بود
شدی ذره گر زیبش نور تاب   گرفتی از آن ذره نور آفتاب
غباری که از راه او خواستی   بکرسی و در عرش آراستی
نسیمی که از راه او میوزید   بمینو بهشت برین آفرید
ز سم سمندش تک مستمند   بجسم گمندش تا پای بند
بنشیب جنبش زمین بی شکیب   ز بیم سنان آسمان پر نهیب
هویدا شکوه خدائی از اوی   عیان شوکت کبریائی از اوی
نمایان از او آیت سرمدی   فروزان از او رایت احمدی
نمودار از او سطوت حیدری   پدیدار از او قدرت داوری
گرفته پر از خون بکف ذوالفقار   شده نیروی داوری آشکار
ز بیم نهیبش ملایان آسمان   شده مه به پیرای ماهی نهان
ز بودش همه بود پنهان بود   وجود از وجودش همه بی وجود
فکنده برخسار رخشان نقاب   نهان کرده زیر حجاب آفتاب
رخش کرده در پرده نور جهان   هویدا چو از پرده دست خدا [illegible]
باو کرد بسیار بانو نگاه   ز سیمای او دید سیمای شاه
نگاهش چو از دیده که ره [illegible]   بدیدار دادار داور فتاد
ز رخسار او روی دلدار دید   ز دیدار او چهره یار دید
ز رخسار و دیدارش حیران بماند   خداوند دید و خدا را بخواند
نوائی بطور عرب ساز کرد   چو بی از دل زار آواز کرد
که ای از تو سیمای جانان پدید   بسیمای تو چهره جانان پدید
بیاری که در پرده بنشسته است   دلارام دلها و از دل برست
برخسار تو کو زیر نقاب   نماید چو در زیر ابر آفتاب
برویی که دل مست و شیدای او   پس پرده اندر تماشای او
بچهری که زان چهره انوار مهر   ز هر پرده بنموده پرده چهر
بآن دل که دلها ز سودای او   شده در پس پرده رسوای او

بروی که هرجا هویدا بود — اگر در حجابست پیدا بود

که از چهره این پرده بردار گر — باین خسته جان روی جانان نمای

ولا رای جان پرده از رخ کشید — بجان گشت سیمای جانان پدید

وز آن گیتی از دید او شد نگار — عیان گشت سیمای پروردگار

بآن خسته جان روی جانان نمود — بآن بنده سیمای یزدان نمود

بدلداده دلبر زبان برگشاد — بدل لطف بخش راز دل کرد یاد

درین ره نیم مرز از سیمای — بود در نهایت درین ره جدائی

از این زین دشت پروانه گم — ازین تنگ میدان [illegible]

نوای گریه در دل خاره کن — نوای ناله پرده را پاره کن

نوای موبه تا حشر از غم بموی — نوای نوحه جز نوحه چیزی مگوی

نخوانی جز این نغمه ای قصه خوان — مگوئی جز این راز ای راز دان

مغنی ازین ره نوائی نوای — ازین نغمه هرجا سرودی سرای

بجز بزم ماتم مبادا ای بزم — باهنگ این بزم [illegible]

باین ناله ای نی بدستان نوی — ابا موبه این داستان را بگوی

نخستین نوائی کز از دل کشی — مغان را باین نغمه آواز ده

حریفان چه در [illegible] سوگ نی — حریفان نه در بزم ماتم نشاند

بجلوه که راز آتش فکند — بزرکش همه زار باشند سپند

بدیر مغان ذکر این راز کرد — [illegible] این سخن باز کرد

ازین نغمه شد روی جانان پدید — نخستین ازین ناله جان بر پرید

ازین بود و شد نه فلک آمدند — ازین ناله شد آسمانها بلند

زگفتار شد ملک گوینده لال — زبان بیان گشت از شرح لال

زبان را کجا هست یارای این — نداند کسی جز زبان قلم این

همه نوش بزم جهان نیش باد — دل قدسیان زین نوا ریش باد

خرد را ز غم دل پر از ناله باد — دو چشم خردمند پر ژاله باد

بجهان باد جز بزم ماتم سپهر — مبیناد جز چشم تر ماه و مهر

ز دریای خون آورد ار شتاب — ز خون سرخ باد ارخ آفتاب

جز از اشک آبی بجیحون مباد — بدریای عمان بجز خون مباد

[illegible] پرده [illegible] نمود — بر سوائی خود پرده [illegible]

جوانی و با شاه [illegible] — و [illegible] رشته هستی [illegible]

چو نی پرده شد روی او [illegible] — رخ یار را دید بی پرده [illegible]

شهنشه چو بر داشت از رخ نقاب — نمود آنچه در پرده بد بی حجاب

عیان گشت سیمای جانان از آن — جهان دید روی جهان آفرین

که ای مانده تنها منم یار تو — بود یار هر بی کسی کردگار

نو دار درین کار [illegible] — که داری ولا رام خود در کنار

چگویم که ناگه [illegible] — ز اندیشه افتاد کاکم ز دست

نوای دیده خون دل [illegible] — نو هم ابدال [illegible]

نوا [illegible] — نوائی دهر جز بزم ماتم [illegible]

نسازی [illegible] — باواز این نغمه دلها کند [illegible]

هر چنگ و مضمار [illegible] — بچنگ و مضمار با ناله کوی

نوای نغمه این پرده [illegible] — نوای نی با این ناله آواز کن

که پیر خرابات با سوگ [illegible] — بدیر مغان این نوا باز کن

بنو دستی جز این ناله [illegible] — مغان را باین نغمه [illegible]

نوای مستان [illegible] — بمستان [illegible]

[illegible] — مغان را باین نغمه [illegible]

ازین نقش [illegible] — بگل و خاک مستی ازین [illegible]

ازین آه شد [illegible] — ز بوم [illegible] آفرین [illegible]

نگار [illegible] — بخشکی [illegible]

ازین داستان [illegible] — ز غم [illegible]

نداند کسی این سخن را بیان — بجز راز [illegible]

بخوان [illegible] — ز سر [illegible]

نکوان [illegible] — نگار [illegible]

ز [illegible] اشک [illegible] — نخیزد بجز آه [illegible]

[illegible] — [illegible]

ازل [illegible] — [illegible]

کنون ای خردمند پاکیزه مغز
بیارای دل را بگفتار نغز

بگوش خرد این سخن گوش کن
نوای جهان را فراموش کن

نگه کن بآیین و روش روزگار
چنین کار این چرخ ناپایدار

ز آن گفته آنجای پایندگان
نبد گر چه این جا که جای آن

ولی هوشیاران پاکیزه مغز
که نیکو شناسند گفتار نغز

بدانند کین گفته آنجا نبود
مر او را جز این جا که جا نبود

سخن را بدینگونه آراستم
بدین جای این قصه پیراستم

که گفتار از خون آن کشتگان
برانگیختن چون خدای جهان

برزم خدا لشکر آراستند
ز خون خدا خون خود خواستند

نمودند پیوند دادار سست
کسی را نبد زان میان بر درست

بخون خداوند شستند دست
شکستند پیوند عهد الست

خداوند گویان ز هر سو تاختند
سوی خداوند تیغ آختند

گفتار در بیان بازگشت بسوی داستان و چگونگی کارزار ایشان و جلوه تیغ خداوند دست شاه لافتی و انهزام لشکر اعدا از دست تیغ

کنون رو بسوی داستان آورم
نوا از دم راستان آورم

که تیغ خدا چون برآمد بکار
بدست خداوند شد آشکار

چو دست خدا تیغ کین بر کشید
خدا خط بکون و مکان در کشید

دو گیتی بیکباره در آمد بپای
ز تیغ خداوند و دست خدای

چه آید بمیدان بر زمان آن بلا
چو دست خدا بر کشد تیغ کین

بر آمد چو از چشمه شیر خدای
بماندند در رزمه شیر تا بپای

خدا از چه زور آزمایی کند
چو دست خدا رزم خواهی کند

برهنه چو تیغش بمیدان رسید
زمین و زمان زود ازو دم کشید

بگیتی چو شد بر فرس آتش فشان
بجز آتش نماند از دو گیتی نشان

چو او در میان آتش افروز شد
ز هر نعره برقی جهانسوز شد

ز پرتوش همه دهر شد پر شرر
بلرزید در عرش میکال سر

سوی دشت هیجا ابا تیغ تاخت
دو گیتی خداوند خود را شناخت

و زان جوش میدان ز هر دو سپاه
تهی گشت میدان ز شاه و سپاه

به سوگاه جنگی ز دو غمها
ز دریای خون کس نجستی رها

ز بس کشته افتاده در رزمگاه
همه کوه و هامون سر آورد باز

ابا تیغ و بر رمح چون عصا
بدریای خون آسمان زان شنا

ز شمشیر او پشت گردون شکست
بجز آسمان باز از او نشست

زمین جنبشی شد گران تا گران
فتادند از آسمان اختران

شد از بیم او دیو و دد مستمند
بدو زخم با هر کس آمد گزند

همه لشکر کفر شد خوار و زار
سر آمد بگردنکشان روزگار

دلیری که بر سوی او تاختی
ز تیغش سر انجام جان باختی

سواری که راندی بسویش سمند
ز آسیب تیغش شدی مستمند

یکی نوجوان جفاجوی بود
که برگشته ایام و بدخوی بود

بدی خویشتن را که گبر و منات
نمرودی را او شده مات

دلیر و هنرمند و آزاده بود
بآیین کفار دل داده بود

بت و بتگری پرستار او بد
ز دادار داد از هزار او بود

ز گردان و مردان آوردگاه
چو او نامداری نبد در سپاه

بجنگش پلنگان و شیران اسیر
ز جنگش پر از دل ز خاک سپر

به نیرو و تن زنده پیل دمان
ببازو و دل شرزه شیر ژیان

ز بازو و دل پیش [illegible] آن تخت
ز دست و ز تیغش جهان جای بود

به پیکار او شیر ترسان بدی
هزبران ز بیمش هراسان بدی

بقوم قریش همه پیش بود
بسفیان و سفیانیان تیز چنگ

سران عرب جد و دو منات
شود بنده او را چو عزی و لات

چو یکباره به دید کار سپاه
بمیدان سوی شاه شد کینه خواه

بگردش بسی گرد رزمنده تن
همه نامداران شمشیر زن

روان شد او سوی آوردگاه
خروشی بتندره بر آمد بماه

تو گفتی جهان پر خروشنده‌ای
به دوزخ درون دود جوشنده‌ای

ز گردان لشکر زمین گشت تنگ
بهم از رخ آسمان رفت رنگ

شد از بیم در دشت آوردگاه
چو سیماب جنبش ز سیمای شاه

ال و دست او شد ز وزنشت کار — با و تیره شد گردش روزگار
ولی گشت ازان ورق با دزان — ز رو هشت ز جیشش روان شد روان

تو گفتی تن بره اش جان نهادست — ز دار و پی در دوران نهادشت
شهنشه به تیغ زبان برکشید — ز تیغش چو برقی سوی او رزید

ازان برق آتش سوی او ورد جست — سمند و سواره بیکباره سوخت
بآن کرد آن لشکر بی شمار — برآورد شمشیر زدوان دمار

ز دست نسیم جحیم و بهشت — بدوزخ شدش همت اندر بهشت
تنش گشت غلطان بخاک نبرد — بسر کرد سفیان ازان درد خاک

چو آن کشته در پیش میدان فتاد — بلا از همه زندگی شد زیاد
تن نامداران زغم شد نزار — سر از راه شد از بیم او زهره آب

سواری نشد سوی او زین جوی — دلیران رسیدند از رزم اوی
سوی او به میدان نتازید کس — کوی نه اگر در گلو شد نفس

کیا از دل‌ها رزم او گشت سیر — کو زمان رسیدند از شیر زه سیر
زبانی بیاور که بود شار — نیامد کسی سوی آورد گاه

پر از خشم ناگه برآمد زجای — سوی لشکر کفر و کین کرد رای
دریغا که یارای گفتار نیست — زبان باز از اوصاف او باز بست

دریغا که کلک بیا نشنید ال — دریغا که نطق زبانست لال
چنان فاش در دشت پیکار جست — که گیتی خداوند خود را شناخت

جوانگخت اسب و چه آهیخت تیغ — نداگفت از آفرینش دریغ
برآهیخت چون از میان ذوالفقار — ز رو هشت میان جهان شد کنار

چو تیغ دو سر افکنش گشت راست — زنه پرده چرخ آوا نخاست
ز هر جوهرش گشت برقی پدید — نه آن نار سینای طور افروز

ز هر موج طوفان نوحی گشود — که طوفان نوحش یکی قطره بود
دو صد بحر خون در زمین شد روان — بخون غرقه شد کشتی آسمان

سراپرده سبز شد اسپری — ز خون سرخ شد چرخ نیلوفری
ز خون شد پر از ناف زین تیغ سم — در انجام خورشید و مه گشت گم

در اندیشت از جوهر ذوالفقار — بسی گشت اعجاز با آشکار
نه انها نیا بد مکفن درست — ز گفتار انهار بالست بست

ازان راز بهتر که بندیم لب — که خورشید تابان نتابد بشب
چو در دهر سیمای او شد عیان — نمود آنچه از دیده‌ها بد نهان

بگیتی چو شد قهر او آشکار — شد از قهرمان دو گیتی فراغ
نهان شد بزیر زمین آسمان — زمین گشت با آسمان توأمان

سماک فلک از سمک درگذشت — سمک از سماک فلک برگذشت
چو شد سوده از سم اسپش زمین — زمینی نمودش زمین آفرین

بالا چو گردید تیغش بلند — ز لرزان بگردون گردان فکند
به پیچید در هم سما و سمک — نور دیده شد پرده زن فلک

نه از آفرینش نشانی بماند — جهان آفرین در جهان نماند
سر تیغ او گشت چون آشکار — فرو ریخت سرهای گردان بخاک

چو شد برق او سوی لشکر روان — چو باد خزانی و برگ رزان
سر سرکشان گرد باد زمین — تن نامداران نهان شد بخاک

تهی گشت میدان زناورد جواو — ز ناورد خالی شد آورد گاه
به سفیان چو شد تنگ جای ستیز — سرانجام بنهاد رو در گریز

گریزان بهمراه برقی سیاه — هراسان سوی مکه بیمود راه
ز نام آوران گشت میدان تهی — به سفیانیان مرگ شد سرسری

در بیان آمدن شاه مردان بقتلگاه شهیدان و اندوه آنحضرت از دیدن کشتگان و آمدن بخدمت رسول عالمیان

سخن گستر و فر داستان — چنین بست پیرایه داستان

که چون شاه در رزم فیروز شد — سر تیغ او گیتی افروز شد

برآورد از جیش سفیان دمار — بسفیانیان تیره شد روزگار

بهر سو که شاه جهان بنگرید — بسی از دران بهتر میدان جنگ
نشد زآفرینش پدید بس — جهان آفرین بود بنهاد بس

نمانده ز گردان نشانی بجای — بغیر از سر و پیکر و دست و پا
بهر کشته سر زرد بر روی — فتاده بر وی زمین کوه کوه

همه روی هامون پر از کشته بود / بخون کشتگان زان آغشته بود
درآمد شتابان لشکر بکوب / که مانده ز بابک تن بجایی نشان

بمیدان ز بس کشته انجا بگاه / ابر زنده ها بسته از کشته راه
ز لشکر نشانی نه بدی چو ستار / روان گشت ز دشت آورده گاه

بکابین بخون دلیران نگار / نشا ور سمندش بدریای خون
بخون بسته بال و پر مرغ جنگ / بخفتان و جوشن بخون داده رنگ

چو زن زان نگارین بیکسو کشید / سوی قتلگاه شهیدان رسید
همه نوجوانان بزیر زمین / فتاده بخون غرقه در دشت کین

بهر سو بمیدان فتاده نگون / تن نازک و ساعد سیمگون
فتاده سر سروران در مغاک / نهاده سران سر بدامان خاک

فتاده بهر سوی سروی ز پا / قد سرو قدان شده خم گرا
بنازک تنان ناوک کین ز تن / شده خیمه بسمل غزالان چمن

بهر گوشه نوخطی آغشته زار / ز خون بر بناگوش کرده نگار
تن نازنینان ز سر تا بسر / ز تن گلرخان را شده دور سر

بخون کشته هر جای ماهی نزار / بهر جای حوری برخ اشکبار
بر آن کشتگان شاه چون بنگرید / سرشکش ز دیده بدامان چکید

چو بر کشتگان شاه شد نوحه گر / روان شد بنزدیک خیر البشر
ز چشمش همی برف و خون چکید / چنان ناله زد تا به پیکر رسید

فرود آمد از اسب و بوسید خاک / شه لشکر آمد بر یزدان پاک
پر از خون پر و بال جبریل او / بخاک رهش مهر و مه سود رو

ز تیر و ز پیکان تنش خسته بود / ز خون دست و تیغش بهم بسته بود
شده غرق خون جوشن برگ جود / جز از خون نبود از حریری نمود

بپیمبر چو او را بدانگونه دید / ز چشمش برخ اشک خونین چکید
وزان پس ورا تنگ در بر گرفت / بزخم تنش زاری از سر گرفت

زمانی بران زخمها سود روی / بشد روی او مرهم زخم اوی
بمهر زبان ستایش گشود / مر او را فراوان ستایش نمود

که ای تازه او از تو در تن روان / ز جان تو جان و تنم را روان
ولای تو با جان و تن آن کند / که جان آفرینند با جان کند

چو دست تو مشکل گشایی کند / خداوند کار خدایی کند
ز بود تو آمد عدم را وجود / وجود وجود از وجود تو بود

نخستین چو زد رخ گشت بی حجاب / دو گیتی کشیدند ز رخ حجاب
مرا از تو روشن روان در تن است / ز روی تو نه آسمان روشن است

روان بخش تنها تن و جان تست / روان بخشی جان بشر مان تست
هر آنکو که باشی تو پشتش بپای / بود یار او داور کردگار

ولای تو در هر دلی کرد جا / در او جای دارد ولای خدا
ز دست تو تیغت درین ماجرا / خدا خواست از آفرینش گوا

ز تو قدر خود آشکارا نمود / هویدا نمود آنچه در پرده بود
ز خود بس بمن از تو منت گذاشت / دلم را فروزان بمهر تو داشت

بمردم ز تو نیروی خود نمود / شکوهش ز تو پرده از رخ گشود
ز تو گشت او را خدایی پدید / ورا از تو شد کبریائی پدید

الحق تو گر نیرویت آشکار / نمایان بود نام خداوندگار
کنونت ملایک بعرشش همند / بذکر تو گردیده در جلوه گاه

بخلد برین همه سیاح جهان / بمدح تو بگشاده اند زبان
شده فاش ذکر تو در نه فلک / بذکر تو گویا ملوک و ملک

بگفت و کشیدش در آغوش تنگ / بخونش نهشت رخساره بی درنگ
بمالید بر روی او روی و دست / ز خون تن او برخ نقش بست

دگر باره گریان زبان بر گشاد / بدو گفت جانم فدای تو باد
بنیروی دارنده کردگار / ز دست تو این فتنه شد آشکار

وگرنه تن من گرامی نبود / ز دادار دادار نامی نبود
که نام خدا نامی از نام تست / گرامی مرا کام از کام تست

کنون من ندانم درین دشت کین / ز مردان و گردان شیر زمین
کسی زنده مانده ز نهمان بپای / و با جای کرده بدیگر سرای

ندانم چه شد حال فرزند من / چه داری تو آگه ز دلبند من
دلم را بعهدش بریان بود / ز بهرش مرا دیده گریان بود

غضنفر

غضنفر چو بشنید زینگونه راز ‖ بزد بر سر و پا بخ چنین داد باز
که کس نیست زان نامدار انجمن ‖ رو نخست یکسر بدیگر سری

سراسر همه دشت یثرب زمین ‖ زخون گشته مانند دریای چین
در بستان نواساز این داستان ‖ نوائی زد از نغمهٔ راستان
نوائی بیاراست در پرده راست ‖ کی پرده از پرده ی ناله خواست

در بیان جنابی نمودن اهل مدینه و آمدن بخدمت بانوی بی قرینه و زاری نمودن بر کشتگان احد و مشوش شدن زهرا و آمدن به صحرا

بآواز این ناله نای سرود ‖ که از زرد برداشت آمد درود
بصوت عراقی نوا کرد ساز ‖ دران پرده شد راست صوت حجاز
بعشاق دلداده آواز داد ‖ بمحرم دلان این نوا کرد یاد
که در شهر چون فاش شد این خبر ‖ که شد گشته در وصف خیر البشر
زیثرب برآمد یکی در خروش ‖ زمین گشت چون آسمان پر زجوش
بهر برزنی گشت زن انجمن ‖ همه کوی و بازار شد پر زنان
زسرها روان برده و کمند ‖ بماتم شده گلرخان پای بند
یکی بهر فرزند نالید زار ‖ زبهر پدر بد یکی سوگوار
یکی زار مویید از مرگ شوی ‖ زمرگ برادر یکی کند موی
به یثرب نشد هیچ مردی بجای ‖ برادر زنان بر در و بوم و کوی و سرای
زخون چهره گلرخان لاله گون ‖ شده روی سیمین بتان غرق خون
خراشیده روی و بسر کرده خاک ‖ زنان دوده و ماتم همه سینه چاک
روان گشت هر سوی چون بیدلان ‖ که جوید ازان نام مردی نشان
در آن شهر مردی هویدا نبود ‖ بغیر از زنان مرد پیدا نبود
چو بیچاره ماندند دل سوگوار ‖ بدینگونه جستند هر کار زار
چو گشتند درمانده و چاره جوی ‖ سوی داور پاک کردند روی
سوی درگه اهل راز آمدند ‖ خروشان بدان سو فراز آمدند
سوی بانوی کو بدی از شرف ‖ رخش قبله سروران شرف
بسوی سرائی نهادند روی ‖ که روح الامین بود دربان کوی
چو از درد و غم ناتوان آمدند ‖ سوی بانوی بانوان آمدند
نخستین چو باری زگیسو گشود ‖ نبودی دو گیتی همه هست و بود
زرخسار او گشت نوری پدید ‖ که جان آفرین جبرئیل آفرید
زشمع شبستانش نوری وزید ‖ که از نور شد دو گیتی پدید
شراب دم او مسیحا دم است ‖ شکرگستران او و مریم است
چو جبریل با او کند همدمی ‖ بهر خاک را رتبه مریمی
بر او بروح القدس همدم است ‖ که روح القدس همدم مریم است
نگارد جهان جلوه زروی اوست ‖ سپهر برین گردی از کوی اوست
زنان چون بدان بارگاه آمدند ‖ خداوند را در پناه آمدند
بران پرده افتاد شان چون نگاه ‖ نه بر پرده چرخ ره یافت آه
برآورده هر یک از پرده دست ‖ چو در پرده کعبه یزدان پرست
یکی شکوه از جور و بیداد کرد ‖ یکی از جفا و ستم یاد کرد
یکی روی حاجت بران پرده سود ‖ یکی شد بدان پرده اندر سجود
یکی گفت ای مستی رونمای ‖ خدایا بدین خستگان رونمای
زدربار این پرده را دور کن ‖ بما ماتم و مرگ را سور کن
نمائی بما گر ازین پرده روی ‖ برآری تو ما را همه آرزوی
کی چهرها روشن از نور خویش ‖ شوی مرهم زخم دلهای ریش
بر اندر چو سودند روی نیاز ‖ زدربار امید شد پرده باز
چو زان بارگه گشت این پرده دور ‖ نه پرده زان پرده تابید نور
جهان گشت روشن زدیدار او ‖ برافروخت گیتی زرخسار او
چو درد و در شد روی او آشکار ‖ جهان داد جان آفرینش نثار
زگیتی غم و درد شد اسپری ‖ جهان گشت از رنج و علت بری
پر از نور شد چهره روزگار ‖ بهشت برین شد بهر رهگذار
چو او از پس پرده بنمود روی ‖ جهان شد چو سیماب از روی اوی
زگوهر نکو شد گرد نگار ‖ همه ریخته لؤلؤ شاهوار
زگیسو برخ بسته مشکین نقاب ‖ نهفته بر آن آفتاب
ز نرگس بگلبرگ نم داده آب ‖ ببرگ گل شبنم ز در خوشاب

زنان چونکه دیدند گفتار اوی   همه شاد و خرم ز دیدار اوی
همه سوگ و غمشان فراموش شد   ز دیدار او شان دل از هوش شد
بلابه گشادند یکسر زبان   که ای بانوی بانوان جهان
ز روی تو پیدا نگار بهشت   بهشت از نگار تو دارد سرشت
اگر نور روحت تو بد آخور   نگار جهان هیچ پیدا نبود
نماند در بین و سان دادگر   تو از لطف ما را بفریاد رس
به یثرب نماندست مردی بجای   بجز زن و کودک و پیری
همه گشته گشتند در کارزار   برآور ره گردان ز گردون دمار
ز دروازه شهر تا این مکان   زنان زار و گریان شیون کنان
بجویند خویش و نخواهند کس   همه آرزوی تو دارند و بس
سزد گر نمائی بدانسوی روی   نماند بجز کودکان آرزوی
ز روی تو خورسند سازند دل   ز تو پای حسرت برآید ز گل
خرامی بدروازه زین جایگاه   شود دیده ما منور از فرش راه
چو زهرا گفتار شان ادو جنس   ز گفتار ایشان دلش شد بجوش
چو بشنید فریاد و فریاد خود   بفرماد خواهنده شد ز خدای
نهان کرد و بس در روان نیز   بسر بست دستار خیر البشر
عصای پیمبر گرفتش بدست   وزان پس برآمد ز جای نشست
ز جا اندر آمد چو او بار دین   تو گفتی پیمبر برآمد ز جای
نمود ارشد آیت سرمدی   پدیدار شد رایت احمدی
ز بالا فشی قد محمد بدید   ز رخسارش بدیدار احمد بدید
خرامان برآمد چو زرینه گاو   ز خرگه گشادند خورشید و ماه
چو او در زمین بهتر پیاده ز   ستاره فرو ریخت از آسمان
ز پایش همه خاک ره نور بود   غبار رهش سرمه حور بود
ز شادی همه قدسیان جنبانان   نثار قد وی نمودند جان
برابرش بس اخجان بجست   شد از چو رخ ای جهان چو حور
ز غلمان جنت برآمد خروش   بهشت برین از شادی زد جوش
ز خرگاه او تا بدروازه گاه   پر و بال جبریل بد فرش راه
ملایک سراسر ز نه آسمان   شده بر فراز زمین در زمان
فرود آمد از عرش روح الامین   حبیبش [illegible] بجز نبی یزدان
همه هر چه بودند ملکان عرش   پی خاکبوسش ملکان عرش
بگیرد ز بالا فرود آمدند   بخاک رهش در سجود آمدند
چو زهرا بدروازه آمد فراز   در آسمانها همه گشت باز
ز بهر آشنائی ندائی رسید   ز درگاه داور نوری دمید
نه تا چشم کردن ز هم باز شد   نه تا گوش دوران پر آواز شد
ز بشنیده فلک هیچو و خورد   بگوش ملکان آن ندا در شنید
چو بیرون دروازه منزل گزید   رسید از جهان آفرینش درود
زنان عرب مرد و زن   همه دیده پر اشک و دل پر ز گری
زنان بزرگان ملک حجاز   بحسرت همه دیدها کرده باز
بر بر اسیر دو دل   همه کرده از دل خراش و دو رنک
همه صف زده با دل پر ز سوز   جو الحسم [illegible] گیتی فروز
ز بارای گفتار جز   ز هیبت همه بر زمینش نگاه
گشاده خرد [illegible] بفر   دل و دست [illegible] رفته ز کار
بجز ناله و شیون نیامد بلند   بجز از نوحه نامد ندائی بسند
نه تا که زنی آمد از رزمگاه   سوی شهر مرغ با سوک و آه
بر اشتر نشستگان کرده   گشاده [illegible] بس و گرفته
برفتند سویش همه [illegible]   برآری بگفتند کای نیک نام
ز [illegible] ره خشان شتر   بنزدیک زهرای فرخنده
ز دیدار او روی جان شاد کن   همین [illegible] آزاد کن
چو بشنید آن بنگ زان   غبار اکنده روان شد دوان
نگر [illegible] با ناله و آه گفت   بسر زد دو دست و در راز سفت
[illegible] خرامید بیرون   بهار ز امید داد کز نوش بهر
همه پرده آسمان چاک باد   چو خاکستر این توده خاک باد
همه نوش [illegible] جهان باد   جهان جمله بیگانه باد از
چو آمد بنزدیک آن جان ناب   چو بشنید نالید و بوسید خاک

بزهرا چو با چشم تر بنگرید
برآورد گریان چو از خاک سر
ز نالیدنش ناله بر ماه رفت
چو از گریه پرداخت طهر بتول
اگر کشته گشتند در رزمگاه
تو گفتی جهان جمله گریان شدند
که در رزمگه فاش بود این خبر
دگر آنکه پرسیدی از بوالحسن
همی ذکر تکبیر او شد بلند
زهای چو این از آنجا روان هم
بگفتم ز پیغمبر و بوالحسن
عنان از شکیبائیش شد ز دست
پس آنگه بسوی زنان کرد روی
از آنجا رود سوی خیر البشر
بر فتن کسی تاب از ره نداشت
بخرگاه خود ناله را راه داد
ز گیسوی نور روشنی یافته
چو بشنید خیر النساء زان بگفت
ندارم هم اکنون جز این آرزوی
برآمد بدستم همه آرزوی
درآورد دستی بکف گوشوار
بمحشر مرا سوی او راه ده
بگفت این و غلطید بر خاک گرم
مرا گوشواری که عرش مجید
بگفت این و لرزید و بیهوش شد
ز بس شوق دیدار هوشی نداشت
که ای از ولایتو در روزگار

زبان بست آنگه که گوهر چه بود
بپرسید زهرا ز حال پدر
زنان را همه بر نگفت آن زمان
دگر باره پرسید حال رسول
سخن را نهانی چه داری نگاه
بر آتش همه دختران شدند
سخن بود از نعش خیر البشر
هنوز است پر صوت او گوش من
بر آنم که بر روی تا بد کرند
سوی در ره راهی در نجف
بگفتا که شد کشته آن مرد و زن
بخود رشید از آن غم ...
چنین کرد با آن زنان گفتگو
نگارش سوی من آن خبر
یکی زان زنان پای پروانه
ز ره آه در خرگه ماه داد
که خلد برین روشنی یافته
برآمد از گوش خود گوشوار
ز رای نیازی دهم از جهان
بر او سود چشم و سر و روی خوی
سوی داد گر داور کردگار
دلم را بمهر وی آگاه ده
بخود رشید زان خاک ره ...
بر و سود و از مهر روی امید
بیفتاد بر خاک و خاموش شد
ز دیدار او چشم و گوشی نداشت
مکان بس که جبرئیل شنید که

دل او ز روشن بر از نور شد
چو بشنید زن با دل سوگوار
تو گفتی که از آسمان خون بریخت
بمهر خدا راست بگو من
چو زهرای فرخنده گفت این سخن
پاسخ باو ...
ولیکن نبد هیچ معلوم کس
که هر سوی در غرفه دیده گاه
چو بیرون خرامید از رزمگاه
... الغا خنده ...
چو بشنید زهرا از این خبر
بهر سوی با چشم تر بنگرید
که آید میان تماشا کس
چو فرمود خیر النساء این سخن
برآمد یکی زان میان سوگوار
که ای از تو بر با زمین زمان
... سوی درین راه او ...
با درد و با های رنج تو باد
بآن زن چو خیر النساء دید او
ز دیده برخ اشک را رود ...
که یا رب باین گوش و گوشوار
ز مهر ایش کن مرا ...
پس آن هدیه را سوی مهر بنهاد
ثنا و از آن غنچه گوش برگل
همی بود گریان زن بی نوا
ولیکن بزهرای بس دشمنی
مرا از تو در این سرای سپنج

ز سیمای او ماتمش سور شد
ندادش جواب و خموشید زار
ستاره بر ایشان ز گردون گریست
ز پیکار بوالقاسم و بوالحسن
خروشیدن آمد از آن نیک زن
بر ... چه این راز ...
سخن بود بیهوده هر جای که
چو گشتی شمشیر شاه و سپاه
به تکبیر صوتش شنیدم ز راه
نشسته است با چند مرد دگر
بیفتاد و میرفت هوشش ز سر
همی ماسوا را از ناله درید
که سوی احد باشدش ...
خروش و فغان خواست آن ...
خروشید و نالید و بوسید خاک
ز زهرای نوساله بر لامکان
ز خیر البشر سوی آن دخت ...
یکی گر نمایم ... تو باد
ز رفت و ببوسید و بر سر نهاد
سوی داد گر دید ...
که مشتاق چهرم بروز شمار
مرا سوی آن شاه شو رهبر
که جان او گشتی ندای ...
چگونه شود مرا ...
بسی گفت با داور پاک راز
برآمد ز جا و برافروخت چهر
نباشد نیازی بد ... رنج

که من بی تو تنها نبود خسروی — درآئی بمحشر چو بر دست
ندیدی و بودی ز دنیا بدر — چو آئی خروشان درین انجمن
بیا ای کنون وای بیکسان — بخون دو فرزند گوئی سخن
بزرگان خدا را چه خواهی کنی — در آن انجمن خود نمائی کنی
شفاعتگری بر شفاعتگران — چو پوئی بسوی بهشت برین
خروشیدن آمد ز هر دو سرای — بگریند بسیار زهرای بتول
بهر جا روم همره خود برم — ز زهرا چو بشنید زان شاه دید

فرستادن فاطمه زنی دیگر را و بردن خبر صحیح از جنب پدر و دیدن از آن فرزند خود را مجروح و التفات نکردن و پیغام گذاردن بخدمت رسول ص

شده چهره گلشنی خون گرای — ز خون تو حلقی کرده بر رخ نگار
بشورش بند کرد کلید اختیار — ز خود در جهان کام نایافته
بر و جیب گریان شده زار زار — نشسته سمندش ببالای او
ز تیغ ستم خسته نازک تنش — ز بس تم بیداد رفته ز هوش
نگاهش برخسار ماه ورش فتاد — خروشید کای ماه و مهربان
که ای نوادرم به بالین من — گرامی تنها بخشی مرحمی
نگر شیده پاسخ چنین داد باما — که گر دو نیم برم تو مرتد بزیر
شود چهره خوب ماه گرامی — بگفت این و زان تشنه دامن کشید
که از رزم چوبان خود و نشان — فتاده چو نخجیر بسمل طپان
بر و بازو و سینه بر خون فشان — خروشید چون روی مادر بدید
تنم را از این دشت بیرون بری — که ای تشنه کز این حرم دشمنان
ز مادر چنین پاسخ آورد باز — که ای پور فرخنده عذر
بنوک سنانها بدشمن بجوی — چو زان تشنه دامن کشان در گذشت
پدر و برادر و زار زار — نه این را توان و نه از آن روان
نه هریکی کرده بسوی او نگاه — خروشید هر یک از آن ورطه را
بر و بنو جانرا بجا بیاسم — تن ما ز خون و از خاک
شما را چه حاجت بعشاق من — که من بر شما بنگرم جور بس

دل رنو دارم
چو رستار پر خون شود هر سحر
بدو رشت چو پیراهن پر ز خون
گشائی دو گیسو در آن جایگاه
درآن روز از هر کنار و کران
چو گفت این سخن آن زن پارسای
که از نزد من ای تو بادآورم
بسوی احد شد همی ره
سوی قتلگه دید در آن کشتگان
که غلطیده در دشت در خون جگر
گرانمایه سروی فتاده ز پای
حسین بود خالی هنوز از نگار
ز خون بسته بر چهره و کف نگار
در آن درد و زینش سر کینه جوش
بهوش آمد و دیده را بگشاد
ازین گشت روشن جهان مرا
چو بشنید مادر از آن خسته راز
تم اکنون ز رحمت بدیگر سرای
بی پور دیگر بدش خون تن
ز بانش سر شکن جان بدید
که اکنون چه سازی ز بیم
فرزند مادر چو بشنید راز
سر را که دادیم در راه دوست
همه گرد گریان بر آن کشته زار
چو دیدند آن هر دو تن بی نیاز
ببالین ما ای تا جان تن بم
چنین پاسخ آورد آن مهربان

ز بی جنگ بر عرش پروردگار
به پیش قبای حسین و حسن
به پیش جوانان نگون کن عنان
بخون خداداد خواهی کنی
مرا ساز از لطف با خود قرین
ابر دیده بنهاد دست قبول
ز اندیشه و رنج آزاد شد
روان گشت پویان سوی رزمگاه
نگاهش به پور گرامی فتاد
ز تیغ ستم سینه اش چاک چاک
رخ ماه گشته ز خون هاله دار
بناکام از دهر رخ تافته
بخون روی آلوده رخسار و موی
که آواز یا مش آمد بگوش
بسر زود کز سوی من آئی روان
بر آسایم از جان سپردن دمی
که پیغام خیر النسا گشت دیر
ز سوی دگر بانگ زاری شنید
طپان در تنش گشته از درد جان
که آمد کنون در کنارم امید
ببرند و سازند زیب سنان
که دارد بره فاطمه انتظار
دگر گشته زاری پدیدار گشت
تن هر دو از تیغ کین پاره تن
که مارا درین ورطه شور و فغان
کفن در خور پیکر ما بجوی
بغسل شما کوثر و نور بس

بگفت

بگفت این وزان جای بدرود رفت
زبس خون که بر پیکرش ریخته
چو بر روی زن دیده را باز کرد
خوش آن یار فرخنده و آن سپید
چو گفتار آمد وزان راز شنفت
چگونه شوم سوی تو مهرجوی
بگفت این و برنا فتادش ز روی
پیام آور جان بجانان رسید
ز رفتن فرو ماند زانجای پست
ولیکن بگفتن زبانی نداشت
ولی زن نه یارای گفتار داشت
بایستاد آن زن ولی بر ز راه
پی سوی او و بد دل پر ز مهر
چنین گفت کی پیک فرخنده سیر
بسویم ز بهر ای خوش جلیل
نه روح الامین و رود آشنا
ز کوی تو بلقیس را هدیه ای
کزان هدیه آرایش جان کنم
وفا کیش آن وعده اول کنم
دگرباره گریان سخن ساز کرد
که بد یار او جز خدای جلیل
دو چشمش ز دوریم گریان بخود
نگوئی که افتادم از پشت زین
برو دی روانشو سوی او کنون
همه روزگار تو فرخنده باد
ترا بخت فرخنده بادا بفال
ز روی تو آرایش جان کنم

چو او زان سوی خفتن نومید گشت
بجوان خاک اندشت انجمه
مرا او را بسوی خود آواز کرد
که در جان سپردن تو دمساز
نگه کن کز آن زن چه دید و گفت
که وحشت پی دیده دار درا
سوی داور شوی آورد روی
بجانان از دو هفت [illegible]
نشد سوی او رفتن آن بد ز رشت
زبس شوق در جسم جانی نداشت
نه او را بگفتن زبان در دهن
چو مرگ [illegible]
بروی ش پر خنده بگشاد در
زکوی که واز که داری خبر
پیام آوری وه خبر [illegible]
بخاک رهت سوده روی بر
ز روی تو برجسته چو دیگی
پس آنگاه جان هدیه ات کنم
بعهد و به پیمان وفا کنم
از آن داستان تو [illegible]
که بد همره او بجز جبریل
دلش از جدائیم بریان بخود
بماندم زیاری بروی زمین
که کرده مرا دادگر رهنمون
زمین و زمان هر ترا بنده باد
که بگذشته هجران و آمد وصال
تماشای دیدار جانان کنم
ز دیدار خیر البشر کام یافت
ز گفتار نه کار او گشت [illegible]

ز ناوک سنان سینه اش گشته [illegible]
تنش کشته از تیغ کین [illegible]
که ای یار محوابه چون آمدی
[illegible] بدن و دستان [illegible]
بتوان در بین راه [illegible]
[illegible] نباید بکار
نشانان از آنجا مقصد [illegible]
چو از دور در روی تن را ندید
بغلطید بر خاک و بر دشت [illegible]
چو بر دامنش را ز خاک [illegible]
پسر گریان سوی [illegible]
ز بالش گفتن [illegible]
پس آنگه بگفتا [illegible]
که از بوی تو بوی جان آمدی
ز جان یار جانان پیام [illegible]
ز روح قدسی نهاد [illegible]
ز نو بوی جان [illegible]
ز عهد [illegible]
نیازی چون بانجا رسید
که همراه او زشهر آمد برون
بجز چشم [illegible]
نداشت [illegible]
نگردی عنی کرمرا یاوری
زمن بر بدینگونه نوبش بیا
ز هجران من بر دانشم [illegible]
من اینکه بهمراهی [illegible]
چو بشنید زن شادمانی [illegible]
ز گفتار او در دل آرام یافت
ز هر لحظه کم نمود [illegible]

فتاده تنش غرقه در خون و خاک
ز تیغ ستم کشته جانش زکار
پی پرسشم رهنمون آمدی
که جانرا سپردن بدیدار دوست
نشاید ز فرمان جانان گذشت
چو در جهان اری اندر گذشت
ولی آنسر زمین گنج [illegible]
دلش در بر از شادمانی طپید
بسی گفت با داور پاک راز
بدو بر روانشد پی سوی او
نباید بگفتن که از زن چه دید
ز دل راز گو شد بدانای راز
ز نام و نشانش همی کرد یاد
ز بوی تو در تن روان آمدی
که جانان نهادی و جان پرورم
ز روح دو صد مرحم [illegible]
بسویم نیاوردی آن هدیه کام
تو زان عهد و پیمان همی بازگو
ز چشمش برخ اشک خونین چکید
بهمراهی او بند رهنمون
بغیر از خدا که [illegible]
نه بد بدندانم آمد شکست
فتادی بدیگر سرا داوری
که یزدان بسویت فرستد سلام
ز دوریم چشم تو [illegible]
خرامم کنون سوی آن انجمن
تو گفتی که با باد [illegible]

هو

داستان غزوه خندق و عمر بن عبدود

۲۰۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید حق تعالی گوید

بنام خداوند دانای راز
که از آفرینش سخن کرد ساز
نخستین سخن نام بر وی کرد
همه هرچه هست از سخن شد پدید
برحمت در گنج را کرد باز
نمایش همه هستی گشت هست
رسول سخن گوی ابن قب
مجیّ گشت از اختران هر کدام
سخن را بدانسو بیاراست
نمایان شد و خوار باز نمود
ز دانای عمدهان روشن شد با
خلیل از سخن جست آذر دلیل
چو در مهد عیسی بکام نمود
سخن با به پیش از خود برگشت
پیمبر چو در خلوت راز بود
بر رازداران بسا بود

زو نفس هستی نمودار کرد
زمین و مکان و سیاه و سپید
بجود و قدر خود را نمودار کرد
از آن پس که او هست گردید هست
سخن گستر آمد بقوم عرب
شد و خود و دین ابدی نام
که جز راستی از سخن بر نخواست
که نوریه و انجیل شد ناپدید
تجلی نه و رفت پنهان بکل
بگفتار شد بور آذر خلیل
بمریم از آن رنگ تهمت زدود
سخن سوی دین و خرد رهبر است
سخن در میان راز بر داز بود
سخن در فغانست و نشان

دو عالم بنا کرد از یک سخن
بهنگام میثاق عهد الست
ز الله و زان سخن کرد یاد
سخن شد سوی هنبار جنگ
بصوت حجازی سخن کرد ساز
سخن گفته و نا نوشته کتاب
همان است کان سخن را بلند
بلیغی که چون لب بگفتن گشاد
فتاده بدان شوران خیل و قال
کلام از مسیحا بر آورد نام
بگفتار بنمود در روزگار
خرد از سخن میشود آشکار
نبد جز سخن محرم روزگار
نبینند گوش تنا و بکس

سخن گستر و از سخن هنبار
نخستین بنام خود آغاز کرد
جهان را بپا کرد از امر کن
سخن آفرین از سخن عهد بست
در رحمت اندر جهان بر
سخن رهنما شد بسوی خدای
که بر از نوا شد عراق و حجاز
کتب خانه دهر شد تا ب
که صد رخنه بر طاق کسری فکند
بلاغت وران را سخن شد زبان
که شعر است بن آیه سحر حلال
شده پور عمران کلیم از کلام
بمردم دم عیسوی آشکار
سخن را زگوی و خرد راز دار
سخن بود آغاز و انجام کار
از آن بر بنا رند هر گز نفس

زبان

زبان آتشین [illegible]
سخن نغز گویان پاکیزه مغز
در این تنگ بازار خرمهره زن
بگیتی گرم عمر بسیار بود
مرا در نهان بد سخن گستری
بسی گوهر آرد برون جوهری
اگر این قفس است سرمایه دار
مرا مشتری شد یکی جوهری
بگاه بزرگی فلک پایه
عطا گیر از بزم او آفتاب
بمن از سر لطف گفتار کرد
که در مدح دونان گشائی زبان
سخن را امیری که در امر تن
چو شد بند آموز او جبرئیل
کلیمی که در عرش خیر الانام
که زادن از او داد گردون [illegible]
مرا او برون آور از درون
چو محشر بپا پاک داور کند
کلیم و تجلی و سینای او
به طور دلی بود خلوت گزین
ز بازوی او راست دست [illegible]
ز مدح خدا مدح بنیاد کن
ز مدح شه اولیا [illegible] گوی
نه مدحیست از مدحت یار به
ز من خلعت و بدره و سیم و زر
برخ از ذکر این نامه گفتن [illegible]
کسانی که در عرصه نام و ننگ

بشنید از نغمه [illegible] سوختند
گو بند آن سان نجنبانی نغز
بجیبید مردگان و گردند بار

ز افسوس مردم [illegible]
جواهر فروشان شهر و دیار
همه خوش گفت دانای [illegible]

در سبب نظم کتاب

چو گوهر بگنجینه گوهری
اگر باشدش جوهری مشتری
ورا با متاع هنر [illegible]
که بر خاک [illegible]
بیا از روانش گرامایه
که رزم او شیر را زهره آب
مرا اندرین ره خبردار کرد
چو دونان کنی مدحت [illegible]
الوالامر او بود اندر سخن
شده محرم راز رب جلیل
شنید از زبانش [illegible]
شد این فخر بر مردم [illegible]
ورا داد جا از برون و درون
ورا داور روز محشر کند
شفاعت [illegible]
به حق خدا و رسول امین
بد قدرت بازوی [illegible]
خدا را ز دست خدا یاد کن
ز معراج و محراب او بازگوی
نه وصفیست [illegible]
بیابی و هاب گنج و گهر
بگوی و ز من انچه خواهی بیاب
میان شفاعت چو بندند تنگ

فلک معانی سخن دان [illegible]
ولیکن ببازار خرمهره بند
چو گنجور بردم بگنجینه پاس
ز کیوان و بهرام فرسوده [illegible]
که بر درگه او شده رایگان
خدیوی که در خوبی [illegible]
گدای در سخن طبع ورا [illegible]
سخن از سخن گوی بزم [illegible]
ز مهرش گل [illegible] آدم شده
خلیلی که از ضرب [illegible]
مسیحا که بود از شرف در ولاد
[illegible]
[illegible] چون باد [illegible]
چو روی [illegible]
طراز است رحمت [illegible]
خدا را سخن از کسی گو که [illegible]
خداوند در روز [illegible]
حدیثی از آن بازو و دست کن
ز بزم و ز رزمش سخن ساز کن
[illegible]
کلاه و کمر یابی و [illegible]
ز بزم و ز رزم علی بازگوی
بمحشر چو آیی ز دل برکشند

که ورز و دخفاش [illegible]
در این بزم [illegible] چون [illegible]
چو گردید شستش از عمر هفتاد سال
[illegible]
سخن سنج [illegible]
گرامایه گوهر [illegible]
که ناگه عیان گشت گوهر [illegible]
شده بنده اش [illegible]
گرامایه کان [illegible]
ز مخلوق شد خسروی [illegible]
نباشد [illegible]
بگویی [illegible]
[illegible] قرب محرم شده
به بیت الشرف کرده [illegible]
خدا را خدا خانه و خانه زاد
بر این باب بیت الشرف [illegible]
بیارا ستایش پیغمبری
ز روشن [illegible]
ز افلاک [illegible]
نهاد است بر جای دست خدای
چو او دست او [illegible]
بسی [illegible]
ز اوصاف او قصه آغاز کن
که تا او مرا و ترا یاوری
ستور و غلامان زرین کلاه
ز آل علی و علی راز گوی
که را خط [illegible]

نشد کار از گشته چون چند دور
ز رای منیرش مرا نبی شد
برآمد ز رود جهان [illegible] مرا سخن
ز روح القدس گشت گویا دهم
ز رخسار او تازه گشتم روان
چو سیمای موسی مرا سینه شد
ز فکرم نشد [illegible] بند
ز نقش و ز نقش سخن مشغولن
بسی گوهر از طبع [illegible] سخنم
جهان را ازین [illegible] کنم [illegible] باغ
شود چون [illegible] نظم [illegible]
[illegible] فردوسی [illegible]
ازان نامه محمود را سود شد
بسی ماند ازان عالی نبار
[illegible] نام کس
[illegible] سر [illegible]
[illegible] صد چو محمود [illegible]
[illegible] بهشت
[illegible] کردم این نامه [illegible]
ز تاریخ هجرت هزار و دویست
[illegible]
بنا [illegible]
بدوران دارای فرخ سرشت
ازو در سخن یادگاری [illegible]
[illegible] آدم [illegible] جهان [illegible] سخن
[illegible] تیغ [illegible] پهلوانی کنم
[illegible] ثنا [illegible] شوم

بجنبت شد [illegible]
زبان [illegible] عالم آرای شد
ازو گشت [illegible] سخن
ز گفتار او شد چو عیسی دم
ز گفتار او آمدم تر زبان
[illegible] شد
ازان [illegible]
خجل گشت از عکس [illegible]
[illegible] دست [illegible]
جهانی شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان نامه محمود [illegible]
بسی پادشاهان کیوان [illegible]
ز محمود [illegible] نامه [illegible]
ازان گفت آن نامه محمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بگذشت از سال [illegible]
[illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]
شده [illegible]
[illegible]
ازو نام [illegible]
[illegible] کشور [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] شوم

ز گفتار دارای [illegible]
سخنهای او گشت [illegible]
چو زینگونه گفتار با من نمود
روان از گفتارش افروختم
سخن را [illegible]
[illegible]
معانی [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] جام [illegible]
ز جام [illegible]
[illegible] جهان آفرین
[illegible]
سخن ماند از خسروان یادگار
[illegible] نامشان [illegible]
سخن گوی طوسی [illegible]
ولی نامه [illegible] بنام کسی
[illegible]
ازو ماند [illegible] یادگار
ازو ملک گیتی [illegible]
[illegible]
بنا [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عهد دارای [illegible]
ز عدلش [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] سخن [illegible] ثنا [illegible] کنم

مرا شد جوان در جهان بخت پیر
[illegible] از دم جبرئیل
دو صد عقده اندر دل [illegible]
زبان را [illegible] سخن [illegible] آموختم
[illegible] سخن [illegible]
همه علم شد [illegible]
بیان [illegible]
[illegible] جوهر [illegible]
بسی کام شیرین شد از کام
ازین [illegible]
سخن آمد از آسمان بر زمین
ثنا گوی محمود شد [illegible]
ز رو گنج و گوهر [illegible]
[illegible]
ز محمود شد نام [illegible]
گر او نام نیکی [illegible]
[illegible]
بود نامه و سال [illegible]
ازو کشور عدل آباد بود
[illegible] دوران ندیده [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]
[illegible] عهد [illegible] کسری [illegible]
[illegible]
ندارم [illegible]
جهان را [illegible]
[illegible]
[illegible] کشور [illegible] کنم

بچوگان نقش برم از میان ز نو طعنه بر سینهٔ دشمنان
نه دوران ز تیغم شود دل کباب چو از نیزهٔ رستم افراسیاب

دو صد چون [illegible] خصم دلاوران بخت بعیش ظهیر
گر آید کمیسر به پیکار من گذارند سر در سر کار من

بنامم بدین پارسی پهلوی شوم خسرو کشور پهلوی
نبرد آورم سوی بنگاله قند شکر ریزم از خامه بر کاتبند

اگر چون کنم پارسی نغمه ساز شکرین زبانان شیراز باز
شوم چون گشایم بگفتار لب عراق عجم چون حجاز عرب

بکارم بسی نقشها آشکار ز نقشم کند نقش چین نگار
ببزم چون ستایند بر مرز و بوم ز سلطان جم رشک سلطان روم

حکیم سخنگوی طوسی نژاد گزو در جهان سخن داد داد
بسی داستان در جهان شنیده‌ام ز هر مرز و بومی سخن گستره

ز شمشیر و تیغ و کمند و کمان ز گوپال وز خود و برگستوان
ز رزم و ز بزم و ز کار جهان هم از تاج و از تخت شاهنشهان

ولیکن ازان قلزم بیکنار دراجند گوهر بیاید بکار
چو زان داستانها گزیدم فرد بنام علی اندران درج کرد

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی دهم کین سخن راز اوست تو گوئی دو گوشم بآواز اوست
چو این گوهر او را نمودار شد خداوند او را خریدار شد

کمینی بر او گوهر افشان شدم بفردوس فردوسیش خواندم
ولی من درین نامه چند آبدار بمدحش کنم داستان اختیار

ازین بحر گوهر هزار آورم درو گوهر بیشمار آورم
چه گوهر همه گوهر شاهوار که گیرد از آن گوش جان گوشوار

ز بحر کهن آیم اندر کنار شوم همچو فردوسی آئینه‌دار
شود چون گشایم در گنج راز بگنجور گنجه در گنج باز

خطاب با مغنی

مغنی ز نظمم نوا ساز کن ازین پرده‌ام ساز آغاز کن

مغنی بیا چنگ در چنگ زن ز چنگم نوا بر دل تنگ زن
ازین داستانم سرودی بخوان مرا از غم ماسوا وارهان

که می آید از طعنه گفتار یار ندانم که گردد دگر رازدار
گر از کف ستانند مهر از زبان که گردد بگفتار رطب اللسان

بطور سخن نامبردار هست لسانم که در قول صد عندلیب است
گر از خامه بر کف چو ثعبان شود نه خشخش چون کف پور عمران شود

مغنی ز شعرم برآور خروش دلم را بیکره برآور بجوش
بنوشند کاز شکر آبی بنوش ز سرچشمهٔ کوثر آبی نیوش

مغنی بدستان ازین داستان برآی ز رود و سرودی بجان
ازین مثنوی گر سرائی سرود ز دانای روم رحمت آید درود

بیا بانگ نوا و آواز نی بروم افکنی غلغل های و هی
کند فاضل رومی و مولوی ازین مثنوی زینت مثنوی

مغنی نوائی نوا من نواز که نه از عراقست و نه از حجاز
بیا نغمه بر صوت داود کن ازین صوت داود را سود کن

بجبریل بال تک نوائی بزن [illegible] بعث گنبد صدائی بزن
ازین داستان در جنان تا بگوی خدا را بروحانیان باز گوی

چو روح ملک زین نوا بشنوند همه بر ثنایش ثنا خوان شوند
سروشم ز رضوان مداد آورد ز گیسوی حورم سواد آورد

ز نظمم میکائیل گیرد سبق ز اوراق طوبی بیارد ورق
قلم آرد از خود پی خامه‌ام نویسد بقدرت از نامه‌ام

سرایم چه مداحی بوتراب قلم خامه و لوح گردد کتاب
کلامم شود ورد خیر الانام ز اوصاف او چون سرایم کلام

بمدح امیری ثناگر شوم بنشان شهی مدح گستر شوم
که حق راز رحمت نظر سوی اوست دو عالم یکی پرتو از روی اوست

دم او بروح القدس دم زند که روح القدس دم بعالم زند
تبارک تعالی از وجودش وجود شود وند او حامل عرش بود

ز چرخ آن [illegible] [illegible]
اگر [illegible] تنگ آورد بعهدش چو آدم [illegible]

سواری که چون بر نشیند خدنگ [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] زان خاک ره [illegible] [illegible] خاک رهش افسر قیصر است

که بدرش [illegible] فریدون ز نور [illegible]
[illegible] جمشید [illegible] منوچهر از چاکران درش

از و در جهان داستان آورم [illegible]
[illegible] که عرش برین [illegible] زبانش چگویم [illegible]

بودی که از لطف فرمان کند ز ان مور کار سلیمان کند
کند سوی خورشید [illegible] نگاه بمشرق زمین باز گردد [illegible]

چو ذو النون ز امرش [illegible] بنا کام [illegible] نهنگ
مه مصر را [illegible] از قعر چاه در آرد ز چاه و رساند بجاه

زند بر و لانش سلیمان [illegible] بگردن نهد [illegible]
سواری که در عرصه لا فتی رود با پیمبر عنان بر عنان

سمندش بمیدان چو جولان کند ملک عرش او زین میدان کند
که حکمش با پاک داور یکیست که داوری با پیمبر یکیست

چو شمشیر [illegible] ورا داور روز محشر کند
جوانی که [illegible] دگر ره شده [illegible] جلوه گر

خداوند [illegible] خداوندیش [illegible] آنگاه
چو [illegible] میدان کند [illegible] [illegible] کند تنگ تنگ

میکائیل و جبرئیل [illegible] قدر گستر اندر [illegible]
ز گرد سمندش [illegible] [illegible] عرش برین

سخن [illegible] ز بازو و تیغ [illegible]
[illegible] چه بازو که بازوی پیغمبر است

ز رزمی که بودش عدو [illegible] ز [illegible] که او [illegible]
[illegible] [illegible] در بزم [illegible]

ز خفقان و درعی بهای او [illegible] ز خود و ز [illegible]
چو جا کرد بر [illegible] بعرش برین زینت عرش [illegible]

[illegible] بهر حلقه بوده [illegible]
[illegible] وزان [illegible] که جا کرد [illegible]

[illegible] که از برق او [illegible] [illegible]
چو [illegible] از قول پیغمبر است [illegible]

[illegible] و عنانی حکایت کنم ز گرز و سنانی روایت کنم
که چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] سوخته
[illegible] شد از ضرب او [illegible]

ز تیر و کمانش [illegible] که [illegible]
ز تیرش [illegible] ز چرخش کمان [illegible]

[illegible] [illegible] جبرئیل و میکائیل
ز تیر و کمانش [illegible] [illegible]

[illegible] کمندی [illegible] [illegible]
[illegible] بعرش برین بود حبل المتین

[illegible] در مصر دنیا عزیز عزیز است [illegible]
[illegible] چه اندیشه از عرصه محشر است

خوشا آنکه می خورده از جام او خوشا آنکه [illegible] بام او
خنک آنکه در کوی او جای ساخت خوشا آنکه در کوی او راه یافت

خوش آن سر که گردد فدا در رهش خوش آن کس که باشد [illegible]
کسی که بدامانش آویخت دست بفردوس اعلا [illegible] نشست

[illegible] تنها [illegible] رهاند ورا از عذاب الیم
مر او را کند جایگه در بهشت اگر چند باشد گنه کار و زشت

جوانی مراد رجهان بود [illegible] [illegible]

حکایت

چو من در گنه دامن آلوده ام [illegible] از عاصی [illegible] سوده ام
بعصیان فرو رفته تا سر بگل ز کردار او گشته عصیان خجل

ز برق که آتش افروخته
چه بن چو من عنبر خود سوخته

سرشکش ز مژگان فرو ریخته
رخ خود ز غیرت بر انگیخته

ز گیتی چو او ناگهان درگذشت
من از زخمش و دم از سر گذشت

ز ترک و ز تازی چه گویی تو باز
چو سازد اجل انجمن ترک و تاز

نسازند سرمایه داران راز
گذر که بدگان این مهره باز

ببازی چه زر [illegible] بازی کنی
درین خاکدان مهره بازی کنی

چو از بردنت بردن رنج نیست
بجز خار و خاری آتش و پیچ نیست

شب آمد دلم گشت در تاب و تب
ز دلبر بسی راز گفتم بشب

نخفتم ولی بر ز تیمار جفت
دلم بود [illegible] و چشمم نخفت

نشستم بفرد و بس بر تخت [illegible]
ز تابش چو خورشید [illegible] سپهر

ز دو چنگ بر چنگ [illegible]
برزمش ز ترنم نماند سپان

چو پهنای هفت آسمان زاغ او
نداند کسی قدر هر باغ او

نه او زاخر باغ چو بدنشان
نه بیرون رود او ازان بوستان

بدو گفتم ای مهربان یار من
که آسان ز کار تو شد کار من

چو بشنید خندید او بر رخم
[illegible] خندید [illegible] تام

چو جای مرا در لحد ساختند
[illegible] و گلم خانه بر [illegible] بستند

بماندم چو تنها در آن تنگ جای
مرا جای گشت [illegible] سر

ز ده هشت هر گوشه کردم نظر
مرا صورتی در نظر جلوه گر

خروشید کی مرد ناسازگار
چه کردی که امروز آید بکار

کجا رفت آن زور بازوی تو
کجا شد همه شوکت و زور تو

دل از مرز و از بوم برداختی
درین خاکدان جا که ساختی

بهشتی جهان او فتادی ز دست
که غمی نباشد جز این جای [illegible]

چرا قدر این پایه نشناختی
نه تا کی [illegible] مایه را [illegible]

جوابت کنون چیست اینجا
چه آورده بر در کبریا

که ناگاه از در کسی با [illegible]
بر آمد ز رحمت بلند این ندا

من از آن ندا آمدم در شگفت
که دستی [illegible] بخشند [illegible]

چو دیدم رخ آنجان نور ازو تافته
که هفت آسمان نور ازو یافته

ولی با سیه روزگاری که بود
چو نام علی بر لبم [illegible]

فرو ناگهان آفتابش ز بام
شد و روز امید او گشت شام

بگو [illegible] نفس شوم
چه بازی نواز ملک وار مرز و بوم

سرای سپنجی خالی ز گنج
چه [illegible] از سرای سپنج

نداری ز کردار خود هیچ کار
نه با دیو بی مایه بازی قمار

چه حاصل ازین بردن [illegible]
چه سازد اجل انجمن [illegible]

درین مهره بازی دو دستش [illegible]
همه مارا همه مهره در ششدر است

ز بس بر دلم حسرت بار بود
از آن غم مرا خواب حسرت ربود

بخفت جهان [illegible] دیدم [illegible] بخواب
درخشان چو بر آسمان آفتاب

ز غلمان زده [illegible] کشیده دو صف
گرفته همه جام زرین بکف

نگشته جهان همچو باغ بهشت
ز [illegible]

[illegible] سبل
اگر نامد خضر چو دید دلیل

مرا دید [illegible]
بخندید و بر تخت زرجای ساخت

چه کردی که اختر بکام تو [illegible]
بنام آوری نام نام تو گشت

بکام چو یاران برانگیختند
سر خاکم از مستی [illegible]

کسانم بر [illegible] ندا زان [illegible]
[illegible] شد در آنجا [illegible]

خروشی ز هیبت رسیدم بگوش
که از بد بهفت آسمان زان [illegible]

شد [illegible]
مرا لرزه زان روی در هم فتاد

ترا مایه عمری بسر کرده
بگو تا به منم چه آورده

ترا بر زبان بد هزاران سخن
چرا خشک گشتت زبان در دهن

همه تکیه بر دار دون داشتی
برین جا بجا هست [illegible]

بهشتی بغفلت سراسر بهشت
چو بهشتی شده بار باد [illegible]

ترا مایه سود در دست بود
کنون چونکه از دست دادی چه سود

دهان خشک شد مرا از مقال
ز خشم [illegible] زبان بست [illegible]

ندا عشق عشق عشق
بنعمت جری [illegible] رحمت حق

شودم لب بادی نظر سوی او
چگویم چه دیدم رخ [illegible] روی او

جهان تا جهان جز نظر نور بود
ز رخسار او عرش پر نور بود

تبسم کنان برگشودی زبان
الا بر تو باد آفرین علی
در مدحش داستان ساز کن
بیاران خبر ده ازین داستان
عجب گشت چون دانش از آن سخن
ازین نظم زیبا و عذب روان
ز هر مصرع او به جنت دری است
برابر ز هر فرد او دفتری است
دل نوربان شاد شد از سماع
چکویم ز تصنیف و تالیف او
دو رنگ آری ز هر حرف و هم
نهانست در نقطه پای او
عیان مهر پرور دگارش زفاف
ز دریای رحمت آرزوست
بده ساقیا می که از کوی یار
ندانم که این نکهت از کوی کیست
گمانم که آن دلربا با وفاست
ز دل هر چه جز بی دگر کار دل
بیا باده کن در صراحی و جام
ازان جام لعلی می ناب ده
خرد را منور کن از نور عشق
مبوی خرد را خبردار کن
بده ساقیا می که ابر بهار
بده ساقیا می که از نفخت
از غم رامی رهائی دهد
بده ساقیا می که در بزم می
بدیر مغان دوش و ابر کن

خوش آمد خوش آمد مرا مهربان / ز رنج درین سیر بر نهاد
چو خوابی که دیدی تو چهره علی / چو بیدار گشتم ازان خواب شاد

در توصیف کلام خود

بروح نبیان باز گو در جهان / چو زین داستان ها نظم مرده
ز منثور من نطق روح تن / نخجر خشک و آورد شیرین ثمر
روان ساختم کوثری در جهان / که دارد بهر صفحه او مقام
بهر بیت فردوس زیبور / خطش خط عنبر که کان رنگ
بگفتار بر حجره خنجر بست / کسیر اگر در نطفه باشد خلل
بر آتش دل تا ز بالش از سماع / ز تصنیفش صاف روح و
که او ف دلهاست تصنیف او / چو تالیف گشت قامت براه
رموز مسیحا و ستر کلیم / ز هر عیب او کوثری آشکار
عیانست زیج یکتائی / ز هر پای او کفر را دل نگار
نهان رحمت کردگار و بیکران / ز هر سیم او گشت در روزگار

خطاب بساقی

ز راه وفا می رسد بوی یار / رسد بر مشامم ازان شعله خود
بکوی وفا می که و بوی کیست / گران نکهت آمد مرا جان من
همان یار طناز گلگون قباست / همان شعله خو یار روشن و شست
که دل برده و برده آرام و آب / بده ساقیا می که دلدار است
ز جام و صراحی بمن ده بیا / قدح از عقیق لب یار کن
ازان می مرا آتشین آب ده / ازان لب مرا گرم گفتار کن
سر عقل را بر کن از شور عشق / خبر ده بدردی کشان خموش
خرد را ازین نشاه مستانه / چو خورشید سر بر زد از کوهسار
سر بزده زد بر لب تو بیا / چو گرد بد باد صبا مشک بیز
چو شد جام پر می بجنبید کنت / که دنیا نکرده وفا با کسی

در صفت سرای

چو بگریست مینا و خندید / ازان گریه آمد بدلها حروش
روان آمدم سوی پیر مغان / بدیدم مرا او را چه مستان مست

بدانجا که می مرا جای داد
تو گفتی مرا ها تفی مژده داد
بفردوس بر قدسیان ناز کن
درِ حکمت اندر دلم برگشاد
سخن گفت دانای راز از سحر
خضر بر کف از بهر نوشنده جام
ز سطرش و ما بسطرون آشکار
شود از شماخش با دل و کسل
همه گشته تصنیف خوان و فلک
علم شد بدیع شه او کشف
ز هر غیب او عین رحمت بر او
فا تو با منزله آشکار
بر مردم دم عیسوی آشکار
تو دریائی او چو که دریای تو
دمادم ز راه وفا باز بوی
چو یعقوب از نکهت پیرهن
کجا او بزندان مرا سر شکست
در آمد بدیر مغان می پرست
می از عکس رخسار دلدار من
حکایت ز لعل لب یار کن
نوای راز آهسته در گوش من
دگر شیشه کافور نابد بکار
بکام تو دان آتشین آب ریز
بیمن بند منوش دمی کن بسی
به صاحبدلان آشنائی دهد
وزان خنده جانها بیاید بجوش
بیک شیشه صراحی و ساغر بدست

برسد مش ز جلال و جمال
دل از زرق و زهد و ریا پاک کن
بدامان رندان ساقی پرست
بجز خط خوبان نخوان دفتری
ببینی تو منکر بجز چشم مست
بدوران تو دوران صهبا بود
گر از لوح سیمین کنی گفتگوی
دو گوش و دلم بندان نیک پی
بزن مطربا رود و برگو سرود
براه عراقم بر آرای ساز
که آمد برون بهر درد بجنان
مغانش روان گشته اندر کار
یکی دلبر و دیگری دلفریب
یکی میگسار و یکی میفروش
یکی لب پر از خنده و می بجام
یکی ریخته مشک بر آفتاب
یکی بر بناگوش کرده نگار
که گوش و بناگوش سیمبرانش
کزان آب آتش بیاد آوری
چو مستان صراحی و ساغر بچنگ
فشانم ز رخساره بر خاک
چو بلبل خوش الحان بیاران شوم
زبان و دهان رشک گوهر کنم
کسی را که یزدان ستایش گراست
بود محکمش عهد روز الست
نبیره همه حاصل ماسوا
از آن قطعه ای برگزید از ازل

بر و بوم بخشد به دریوزه جو
گریبان ناموس را چاک کن
چو ساقی پریشان بیاویز دست
سوادی نخوان جز خط دلبری
مبین چشمه جز نرگس ساقی پرست
بدور خطا بار نوپای بند
ز چاک قبا سینه بر جوی
بنوشید و نوشید اگر امی
که وقت سرود است و هنگام رود
که یاد آورم ساز راه حجاز
ز میخانه سرمست پیر مغان
چو پیر مغان جمله مست و خراب
یکی دلکش و دیگری دلفریب
یکی میکش و دیگری دردنوش
می و جام خندان ز نوشش مدام
یکی هاله بربسته بر ماهتاب
یکی برمه آویخته گوشوار
بر و دوش سیمین و سیمین بران
مرا خاک مستی بباد آوری
بمستی خط مستی از چشم
شود گرد و سنبل ز چهره پاک
بصوت هزاران هزاران شوم
وزان پس ثنای پیمبر کنم
ثنای کسی را که او خود ثناست
بر آنکس که او بود از عهد است
بیک ضرب شمشیر او در غزا
پی مولد پاک آن لم یزل

مرا داد و گفتا مرا از گون
بخلعت ز تن خرقه و طیلسان
بجز راه میخانه راهی مپوی
مبین آنچه جز خط و زلف و خال
بجز آب جز خنبه رو مبار
مبین سرو جز قامت دلبری
بجز از سینه صاف سیمین بیار
چو زان جام می صاف نوشم مدام
دمی دم بدمی ز نشناسی
بزن چنگ بر چنگ و بنواز عود
سوی سفالین بری بدر
یکی مست و یکی نیم مست
یکی گشته چون سرو در بوستان
یکی سوی مینا بر آورده دست
یکی بر بهشت مشک تر ریخته
یکی نکته دان و یکی بذله گوی
بیا ساقیا جام پر ده مرا
مرا برده ای نغمه داود من
بمیخانه عشق مستی کنی
بهنگام پیری جوانی کنم
سواد از خط گلعذاران کنم
ز ظلمات آب حیات آورم
ستایم شهی را که رب ودود
من او را چگونه ستایش کنم
چو شد خاک پایش مکان از ...
جهان آفرین چون جهان آفرید
جز او را نبخشید مولود نو

اگر نیست گوش صحبت تو
بجز نام ساقی مبر بر زبان
بجز جام و جز باده چیزی بدست
خیالی مکن جز خیال وصال
بجز قبله روی و ابروی یار
مبین مه بجز روی مه پیکری
وگر لوحه هست لوح مراد
چو دردی کشان در خم و شیشه ام
نوایی نواهای نوا برزنم
ز چنگ و ز عود و ز بربط و رود
بچنگ و غزل و نغمه ...
یکی میکش و دیگری می پرست
یکی برزده دامن چینسیان
شده چرخ مینائی مینا پرست
بخورشید عنبر برآمیخته
یکی را خط و دیگری ساده رو
بیا ای ده و دمبدم ده مرا
بر و دوش زلف و بناگوش و ...
بدیر مغان می پرستی کنی
بعیش و طرب کامرانی کنم
بیاض از رخ گلعذاران کنم
ز مصر عزیزان نبات آورم
... دلیل ...
سزد گر من او را ستایش کنم
ملک ... بالاتر از لامکان
ز بحرش یکی قطره برگزید
بعرش برین بود مسجود نو

چو شد نقش پایش به رکنی بجا   شد آن جایگه تا ابد سجده گاه

سزاوار پایش چو چیزی نداشت   ببالای مهر نبوت گذاشت

نکردی اگر ذکر بابو تراب   شدی زورقش غرق در پای آب

چو در رخنه وان ز منج خلیل   بپوشید خلعت ز خلت خلیل

ز شوقش خبان آتش آمد بجوش   که آورد آوازی انا الله چو نوش

نخواندی گر او را بنام جلیل   گذشتن نیارست بر رود نیل

اگر دل بمهرش نبا بنجی   بحبل المتینش نبا و نجی

ز معراج موسی است جای علی   فزونست از آن پایگاه علی

جبینی که فو سینا سیمای اوست   عیان نور سینا ز سیمای اوست

چو خار رهش تاج افلاک شد   شرفیاب افلاک از آن خاک شد

روان در رکابش سرافیل بود   عنان دار میکائل و جبریل بود

جوار سدرة المنتهی بر گذشت   فرو ماند جبریل و زو باز گشت

ببالا چرا نیز بشتافتی   بگفتی عنان از این تافتی

فرا تر از انجام را تاب نیست   ره بر گذشتن از این باب نیست

از آن جای بگذشته هر کس   محال گذشتن بر آهست و بس

رسول امین چون ببالا شتافت   ببالا سوی عرش اعلا شتافت

که من بزم قوسین آراستم   دران بزمگه مر ترا خواستم

رسول امین با ببالا شتافت   ببال و ببالای والا شتافت

بخلوتگه خالق انس و جان   نبی میهمان بود و او میزبان

که ناگه علی اندر آمد ز در   فزون گشت با شمس رخشش سپهر

پس آنگه نبی را مبارک بگفت   لبش مبارک ثنا آنکه گفت

شنو آنکه در شب نوائی بگو   شنیدی و دیدی بمن باز گو

برخساره ماه مهر منیر   همی دید و با وی بگفتی سخن

ز تنها من شوق روی تو بود   خداوند را رو بسوی تو بود

بهر شش جهت گفتگوی تو بود   خداوند را رو بسوی تو بود

شنودش نوام چون بگوش آمدی   شکیبا نماند زان خوش آمدی

دل من از آن دست آرام یافت   در انجا و را هرچه بد کام یافت

دگر چون قدومش بدانجا رسید   حرم از قدومش خجالت کشید

سراسیمه چون نوح هر جا شتافت   بجز از درگه او پناهی نیافت

چو بر خاک پایش برا بخت دست   ز موج بلا خیز آن آب رست

چو عکس رخش تافت بر نار نور   شد از نور او نار او جمله نور

نخواندی گر نام او را کلیم   نجستی از آتش ره مستقیم

نراندی اگر نام او بر زبان   بسوزش بدان عقده اندر زبان

دو دستش برون نامدی ید صدر   ز خوف عصی رستی قدم

علی را شود پایگه آشکار   ز معراج پیغمبر کردگار

رسولی که لولاک در شان اوست   نه بودی که جبریل دربان اوست

تا پیک همه در رکابش روان   همه مرحبا گوی و شادی کنان

باجلال میرفت آن مقتدا   بدینگونه تا سدرة المنتهی

بپرسید پیغمبر از جبرئیل   که ای راز دار جناب جلیل

چنین پاسخ آورد روح امین   که ای خاک پای تو عرش برین

نه عقل و نه فهم و نه روح و بصر   نرفتند از آن جایگه پیشتر

همه هر چه هستند از ما سوا   نیارد بدین جایگه جست راه

بتو آمد از نزد یک مفخم حجاب   ز جان آفرین آمد او را خطاب

کنون سوی آن بزم بالا شتاب   در آن بزمگه هرچه خواهی بیاب

چو نزدیک قوسین اعلا رسید   علی دید و قول نبی را شنید

پیمبر ز معراج چون باز گشت   بجا و مکه خویش دمساز گشت

ز شادی برآورد از دل خروش   نبی را ندای شب آمد بگوش

زهی بر سر تاج معراج تو   زهی افسر و باره و تاج تو

پیمبر برخسار او بنگرید   بدید آنچه در شب بمعراج دید

بگفتا چه پرسی تو از کار من   در انجا تو بودی هم از امر من

بهر صفحه از تو دیدم نگار   بهر پرده نقش تو بد آشکار

ز روشنی دل من چو بیهوش بود   ندای توام زینت گوش بود

چو جان آفرین خبر تو دستی نداشت   بجز دست تو دستی بگوشم گذاشت

از آن دست اندر دل من گشود   در علم جان آفرین هرچه بود

وزان باز بگشا دل از هر دری هزاران در از علم پیغمبری
همه بر شادی چو گل بر شکفت علی با رخ برز آزرم گفت
چه خواهی بگویم ز اسرار تو ز اسرار تو با جهاندار تو
خدا آنچه در آسمان راز گفت علی با نبی در زمین باز گفت
نبی در زمین راز و در آسمان شب و روز بشنید از کردگان
همه بر چو بشنید راز نهفت شگفت آمدش بخت خندید ...
که راز خدا را ندانست کس خداوند رازی تو دانی و بس

خطاب بساقی

بده ساقیا می که شد آشکار ز جا کن قبا سینه صاف بیار
شده چو که بودم بسی مستی بسینای آن سینه خرم صحن
دران بیهشی هوشیار آمدم وزان خامشی باز دانا آمدم
شنو ده دل و دست پیر مغان مرا عقد ما از دل و از زبان
ازین شعر تازی و لفظ دری بنام ز رزم کوس اسکندری
در آنجا که در طرف آن کهنه باغ چو آواز بلبل چو غوغای زاغ
که در بند این آبنوسی قفس نیارد زدن طبل از غم نفس
گرم ساقیا دم بدم می دهی بمن جام و صهبا بیابی دهی
گر این پرده سبز بالا زنی سر بریم بیام ثریا زنی
برایم بهامون ازین تنگ کاخ سوی شادمانی بکاخ فراخ
گشایم در و باز ازین بند سخت ازین بخت بنیاد دارم بتخت
بدانی که عرش است ... ز عرش او فتد بر سرم سایه
ستایش نمایم چو در در زبان ثنا گستریدم ثنا گستران
بدخش شنو و گرد کارم دلیل بعرشم شود مدح خوان جبرئیل
در انگار شادی ببالا برد بهر سو ثنای غضنفر برد
ز شعرم کند در رو جانیان بخوانند در عرش کروبیان
سکالش چو با گفته ام بشنوند ازان گفته ام شاد و خندان شوند
بیا ساقی از می دلم شاد کن خرابست از لطف آباد کن
ازان می دهد دانش بعهد امان امان ساز از رخنه دشمنان

در مدح مشوق خود درین کتاب نواب ابن العباد

چو دوران جان فلک آستان چو ملک خدیو ملک ستان
بلند اختر برج تنگ اختری بهین جهان کشور برتری
جهاندار دین پرور نامور خدیو جهان خان والا گهر
به نیکی جنان در جهان داوری که شد نام نامیش ابن العباد
بود عدل عدلش دربارگه شده داور از داد او دادگر
بود صعوه با باز هم آشیان شده گرگ بر گوسفندان شبان
ازان چشم بد در جهان دور باد ازان کشور عدل معمور باد
ورا با علی چون سرو کار بود مرا اندرین داستان یار بود
چو او مرز اندرین کاروان ز رو یاد کاری بجا هم گذاشت
که تا آدمست و جهان و زمن ازو نام هرگز نگردد کهن
وگر شد درین روم از همای ولیکن که باد ادلبلش چند سال
بشد فیض روح القدس با سخن مسیحا دمی شد هوادار من
فلک شوکتی آسمان همی تک سیرتی آدمی صورتی
درین نظم بودم چو در ... باخلاص گویم که او را خدای
بآل علی همنشینش کند بجنت با ایشان قرینش کند

آغاز داستان

چنین گفت دانای باستان چو همداستان گشت با راستان
ز سفیان بد کیش ناپاک دین چو بگریخت از سید المرسلین
گزاران سوی ملک بطحی و رای روان شد دل اندر و غم دلگنه
چو آمد گریزان بدان بوم و بر طلب کرد گردان فرخ سخن
ز رزم پیمبر سخن ساز کرد بنوعی دگر کینه آغاز کرد
پراکنده لشکر همه گرد کرد بیار است کار سپاه نبرد
یکی لشکر آمد ز هر سو کمین که شد تنگ از ایشان جهان چو من
دلیران و گردان شمشیر زن سواران خنجرکش تیغ زن
بیی دین همه جان بنهاده کف بر آمد بسی لشکر از هر طرف
ز بطحا زمین لشکر بیشمار همه شیر مردان خنجر گذار

خروشان همه از پی کین و تب
همه سوی یثرب نهاده رهب
به یثرب غو تخت شور و نشور
پراکنده در شهر شد این خبر
چو آن لشکر آمد به یثرب زمین
پی جنگ جستن به هر سو فراز
چنین گفت با سید المرسلین
خود و همت انگیزه جنگ و ساز
چو بشنید از ایشان رسول مبین
پیمبر چو از خند راست شد
پس آنگه سوی ابن ... بنگرید
بزرگان با مرش سر افراشتند
بزرگان و خوردان برنا و پیر
چو او سوی بیل و کلنگ آخشید
نشستی بر عرش چو ابن الغبار
پیمبر بفرمود کز چار سوی
زنجو علی با نبی یار بود
بدانسو که فاروق در کنده بود
بکندن ابو حفص بس راه جست
ز راهی با غار رسول کبار
ابو بکر آمد سوی غار و کوه
بر آن چشم و کین بر آب و روده
ز ضرب صدیق و سنگ گران
بسوی رسول امین آمدند
در آن کنده کوهی پدید آمده
بر این کوه هرگز نیابد شکست
به کندن کنده اکنون ...

همه دشمن سید المرسلین
جهان شد از ایشان پر از تیغ و کین
در افتاد در ملک یثرب فتور
کمر بست در رزم خیر البشر
خروشیدن آمد ز اصحاب دین
پی هر کسی چاره جستند باز
گرای رای نو عطا ای امین
هر و ویرانه شهر کاه و نیاز
بیاورد پیغام جان آفرین
بسلمان نبی آفرین بر فزود
بسوی ابو بکر و بو حفص دید
همه محول بیل بر دوش شدند
همه گشته بر کندن کنده چیر
مه و مهر گشتند بیل و کلنگ
بدی عرش را ز افتخار فخر
بزرگان بکندن نمانند رنگ
عمر با ابو بکر در کار بود
دل از کندن کنده اندوه بود
ز آن سخت سنگ گران گشت سست
پی کوه در کنده شد آشکار
شد از رو بدان کوه خارا ستوه
پی بیل بارفت در دم شکفت
چو فسون خاش نشکید دل
از آنکوه اندوه کین آمدند
که از کنده دل ناامید آمده
شود گرد و گیتی همه باد دست
اگر دست دارای گیتی بود

همه با خدای نبی کین گرای
چو نزدیک یثرب رسیدند باز
ز ایشان پر آشوب شد روزگار
زمین در بر شد بگردون خروش
بزرگان به هر جا شدند انجمن
ز آن انجمن خواستگان یار
بدان ای گزیده بزرگ دگار
پی کنده و ساز کرد حصار
که در کندن کنده در کار باش
که آن رای رای پسندیده بود
پیمبر خود آنگه بر ایشان نشین
سپاهی و شه بی ... فزود
بدست مبارک رسول آنچه بود
فراخوان شدی ... بیل
پر از رشک چه بیل از اوج
بسوی علی بود خیر البشر
در آن کنده کندن رسول ...
بناگاه سنگی نمودار شد
ندانست چون چاره سنگ سخت
چو چار ... سطبر و چو فولاد سخت
تن کس گشت ... از آن سنگ
بزور کمر گاه او کوهسار
چو آن کوه ... با ... دو
گشاده صدیق ... و لب
تو گویی دهادند در این کنده
زمین از گران سنگی او ستوه
پیمبر چو گفتار ایشان شنود

همه ابت خوانان و عربی سپاه
شد از گروشان تیره خورشید و ماه
پر از ناله گردید لیل و نهار
همه شهر یثرب برآمد بجوش
همه گشته بر یکدگر رای زن
با ستاده نزد رسول خدای
که در ملک ما شاه ایران امار
که دشمن نیارد بدین سو گذار
هم آغوش با بخت بیدار باش
پسندیده جان آفریننده بود
پی کندن کنده از بهر دین
ببستند بر کنده کندن کمر
پی کندن کنده بگرفته بیل
شدی سر بسر چشم عرش جلیل
ز بال و پرم کاش بودی کلنگ
بسوی ابو بکر و سوی عمر
بسی گرد از نهان آنگاه
که کندن بفاروق شد سوار
بناچار سوی ابو بکر تاخت
تهاتا که شد سست بید از جهت
ز سنگینی و سختی خاره سنگ
چه آید بر سنگ خارا ز خاک
برفتند بر سوی کوه شکوه
که ای سرور خسروان عرب
کلاهی فرو برده از ماه سر
فرو رفته در خاک البرز کوه
بپاسخ لب درفشان بر گشود

کزان

از آن سنگ سنگین به بازوی من / سبک باشد اندر ترازوی من
در این کار با ما خدا یاور است / چه زیرو ما دادگر داور است
علی را در این ره بخود یار کرد / بجود یار دادار دادار کرد
پس آنگه علی را بر خویش خواند / در آن ماجرا خویش را پیش خواند
از آن روی رو پیش روی خداست / که دستت بهر کار مشکل گشاست
علی چونکه راز نبی را شنید / ز جان رای و فرمان او را گزید
چو او دست زور آزمائی گشود / خداوند زور آزمائی نمود
فرو ماند گردون گردان ز کار / سراسیمه شد گردش روزگار
نوردیده شد چرخ گیتی نورد / سراسیمه شد گنبد تیز گرد
ز ضربش از آن کوه برقی فروخت / که از پرتوش آتش طور سوخت
که زین ضربم آمد بزیر نگین / همه ملک دارای ایران زمین
دگر باره دست خدائی کشید / که آری تو کوه گران از پای
چو ضربش گره در دل کوه سفت / جهان آفریننده تکبیر گفت
مسخر بر آن مرز و بوم / نگین بنده ام گشت سلطان روم
فرو رفت در چرخ سنگ گران / زمین هامن فشاند بر آسمان
زمین و زمان پر ز آوازه شد / در عرش جان آفرین باز شد
پیمبر به تکبیر لب بر گشاد / بشادی خروشید و آواز داد
منم در جهان کار فرمای پند / شود زیر فرمان من رای هند
از امروز تا وقت روز شمار / بود نام من شهره روزگار
که اولاد هاشم بگرد جهان / نزاید مگر پر دل و پهلوان
کز اینجا نیاریم آنجا شدن / بی آب خوردن بصحرا شدن
نبی گوید اینک بزیر نگین / گشایم همه ملک ایران زمین
نگوید چنین مردم هوشیار / چگویم از این گردش روزگار
بدان گز بنی هاشم اینها عجب / نباشد از این گفته بر بند لب

اگر بر نیامد ز دستم زبای / ز جا اندر آید بدست خدای
در این کار بگزید از آن انجمن / پیمبر از آن خویشتن چون شنیدن
پیمبر سوی کوه آمد فراز / کلنگی بدست ولی بر نهاد
که ما را یکی مشکل آمد به پیش / چو مشکل گشا هست آل عبا
ز دست من اینک بیک سنگ سخت / بتکبیر زد پای از این خاره سنگ
بر او زهست چون دست کشور گشا / نمودار گردید دست خدای
بیک زان مداین در آمد شکست / ز بام حرم لات گردید پست
بروی دو گیتی در از جا چنین / به چرخ نهم رفت هفتم زمین
فرا رفت و بگذشت از این شکست / زمین تا آسمان آسمان تا زمین
ز دستش چو بر کوه آمد شکست / پیمبر بتکبیر بر داشت دست
بر آن زور و بازو فراوان درود / بداور دگر باره فرمود زود
بفرموده سید المرسلین / دو بازو بر افراشت دارای دین
پیمبر به تکبیر لب بر گشاد / که زین ضرب شد تخت قیصر
چو ضرب سیم زد بر آن خاره کوه / از آن ضرب شد کوه خارا ستوه
خروشیدن آمد ز عرش جلیل / بتکبیر بگشاد لب جبرئیل
ز بر زبر فلک بانگ تکبیر خاست / خروش و فغان از زمه و تیر خاست
که گشتم از این ضرب گیتی ستان / گرفتم همه ملک هندوستان
همه ملک گیتی بکام منست / بشاهنشهان نام نام منست
چو بشنید بو حفص آن راز گفت / نهانی بگوش ابوبکر گفت
نگه کن که از نسل کفر و کین / چنان تنگ گردیده بر ما زمین
چنان گشته دشمن کجا جبر دست / که در خانه خویش نتوان نشست
نبی گوید از روم و هند و ستان / که گشتم بدان ملک گیتی ستان
چو بشنید بوبکر آن راز را / ز شادی بر آورد آواز را
گذشته است این راز از چون و چند / بود بخشان از رو اختر بلند

در بیان ظهور غیظ و غلا از کثرت اعدا در
در ضرب زمین و مهابانی نمودن سید
المرسلین را یکی از اصحاب دین

چنین گفت راوی که در زندگا / بمردم چنین تنگ بد روزگار
بجز نام از نان نبودی نشان / نشنید بد کس روز و شب پای
نشنید بد در سفر وکس روی نان / بجز ماه در سفره آسمان

در ظهور معجزه رسول رب العالمین

بیک فرسخ چو برده شب ز روز — نبی بد ز اشراف و اعیان دو
بهر رشته خون دل آغشته بود — بر رشتن بسی رشتها تافته
که گرد و نبشسته بده بو ستمند — بیا از رجان شد دلی پر ز تب
که از تو توانا شی ناتوان — بسی کو بسوی تو خوید نیاز
ز تو سیر گردد شکم گرسنه — دو گیتی شب و روز دمان نیز
ز بهر امت ساده پروردگار — بود بهر اصحاب در خوان ام
که آری تو فردا که خوانم گدا — بیابی بخوانم تو و بوالحسن
تبسم نمود و نمودش قبول — وزان پس بفرمود کی ای
پس آنگه بر آن نام یزدان بخوان — پس آنگه سر دیگ محکم ببند
که آمد ترا کار و بخت بلند — بزن تا خود آید از آن تا بگاه
روان شد سوی خانه او بگفت — چو عمر فرو رفت از ماه خبر
سر سرکه جا شد که مهمان — در آن جا چو جفت زن برآ
ز جنگ که در پیمبر بگفت — که بر این خبر شب نی فرو
ز رفتی در آن کار اندیشه کرد — بگفت از خبر داری بی
که بو داند از رسول نبار — وزان پس ز حال خویش بند
شده مرحبا واند رسول امین — سحرگه که خورشید شد بر ود
در آیند در خانه میزبان — همه اهل خندق بفرمان او
شمارش فزون تا سه بار هزار — سوی خانه میزبان آمدند
دگر هر که بودند اسلام گیر — بر میزبان رفت چون میهمان
که او و مطلب کرد بود و برآ — پیمبر در آمد بمهمان سرای
بیاورد زو بگشاد و بیگمان — بنام جهان داور او بی درنگ
ز تنور نابیده بر قرص نور — سوی نان رشتن چو بشد گفت
دو صد قرص برگرسی آنگه — گرفته بکف ماند و چیز بتل
بیکا نبل بفرمود که ای نیف — پیمبر بگشت آن کار بان
که از آن که او سوی مهمان — ز آن قرص پس ماند و مرد
شده رنگ قرص برین کمان — ز آن خوان نان و مرد و برنا

شکم گرسنه مردم از جوع و آز — ز سیری و خوردن شده بی‌نیاز
که از ماه و شان در دو روز و روز — که بد دوست او رسول امین
شب و روز بس تشنها تشنه بود — ز هر رشته سر رشته بافته
که شاید دلبران در آرد بند — خریدار یوسف زلیخا فروش
بسوی پیمبر در آمد دوان — ز ماندن از رنجهای دراز
ز بنگاه خواهد دگر نه بنه — نه افلاک روزی خور خوان تو
بدان ای تراحت بیدار — یکی گوسفند و سه من نان مرا
چنینم ز لطف تو امید و آ — بیاری رسحاب و دین چند تن
چو بشنید گفتار از این سوال — یکی گوسفند بنام خدای
کمین خورد مرحبا و رو بت — که گردید بار تو بخت بلند
به بزمان و به روز محکم — به بستان که گفتم به جای زاد
چو زن از رسول خدا — بشکر خبر داد خیر البشر
که آینده رو بخوان نهان — شنید این سخن از رسول خدا
ز نیش نمود که آن بنگت — که با شید مهمان یار و داد
چو بشنید زن آن زمان شکر رو — یکی گوسفند و سه من نان بخن
دگر هیچ اندیشه در دل میار — چنین گفت بشوی کی شکر رو
نه نامم در کار خود بیش بین — نه خاور بی گشت مهمان تو را
پیمبر بفرمود نامردمان — سوی خانه میزبان کرده رو
ز برنا و پیر و خرد و کبار — بآن میزبان میهمان آمدند
پیمبر چنین گفت کان مهمان — شگفتی شد از کار او میزبان
دل میزبان شد ز دهشت کا — به مهمان سرا تنگ کرد جای
پیمبر بفرمود تا میزبان — بگستر در روی بالای ولیک
تبسم کنان شد چو سوی تنور — و آن دیگ زد مرحبا عرش جیب
بخوری که از آن دیگ اندیش — از آن دیگدان سوی عرش جلیل
نان بسته بر کرد اندیک تف — گرفتی ز تنور وا زو دیگ آن
بخواندی سوی خویشتن میزبان — رسیدی بسوی سجادی
ز اهل به پیمبر و جان — بخوردند چندانکه گشتند سیر

وزان

وزان پس بر آن بود محمد چو تن
چو از خوردن خوان بپرداختند
جهان بد بفرمان رب غفور
گران کار چشم خرد خیره شد
چو شد کنده خندق بفرمان او
یکی خندق کنده شد در زمان
همه کار پیکار را ساختند
بر آن جیش سفیان سپهدار بود
یکی پهلوان بود همراه وی
ز اسپ انگوه لرزان سپهر
بزرگان و شاهان فیروزبخت
چو گفته زین کار بگذشت [illegible]
برآمد براسب و درآمد بدشت
کنون چند روز است کاندر نبرد
بفرزانگی نیست پیکار [illegible]
سری زآتش تیغ نامد بباد
چو سفیان از و این سخنها شنید
فرو رد وای [illegible]
درین بیشه شیری بود تیز چنگ
ز کوپال و چنگال چنان شود
سپاه محمد همه کشته شد
بهر سو که آن شیر درنده تاخت
چو او نعره زد آمد بکین ستیز
چنین پاسخ آورد عمرو دلیر
من اکنون پی رزم شیر [illegible]
کنم فرق فاروق از تیغ چاک
سر او را بیک ضرب بشکافم

ز نانها و دگر هر که بد چند تن
سوی کنده گردان قد افراختند
بر آن گوشت و یک [illegible]
دل بد دلان زان نشان تیره شد
خداوند شد آفرین خوان او
که رو خیره شد دیده [illegible]
سوی یثرب از خشم پرکین شتافت

از آن خوان بخوردند و شد [illegible]
نیامد بس از خوردن مرد نان
چنین معجزی شد در آن روزگار
ابوبکر و بوحفص شادی کنان
چو آمد بگفتار بطحا خبر
از آن کار گفتند زرسان شدند
سپاهی برفتند زی یثرب زمین

خبر شدن کفار از کندن خندق و آمدن عمرو بن عبدود بیاری ابوسفیان

نهنگ از نهیبش گریزان بدی
ز بیم وی از خواب جستی پلنگ
بشمشیر تیز [illegible]
برافراشت شد سوی سفیان [illegible]
شنو ای سپهدار سفیان [illegible]
سری بر سنانی نشد جلوه گر
همی راند خاک جای مهان
همی آو سر [illegible]
سخن بشنو [illegible]
که جنبش [illegible] ز شیران [illegible]
ز سر [illegible]
بجوی [illegible]
بیک ناخن [illegible] گشته [illegible]
شد چاره [illegible]
که دوران [illegible]
ز فرق [illegible] افلاک [illegible]
جهانرا [illegible]
بدین محمد شکست آورم

بیازو صنم خانه روم و چین
ورا عمرو بن عبدود نام بود
[illegible] افروخت [illegible]
بدو گفت کای شهریار زمین
درین رزم در خاک نامد سری
بنازید جنگ آوری در نبرد
[illegible] گردانند [illegible]
بدو گفت کای مرد با زور و فر
ببین سوی این سو چه تازی دلیر
[illegible]
بجنگ احمد [illegible]
چو آن نامور پا بمیدان نهاد
بیامد چو شیر گسسته مهار
سپه را همه خار [illegible]
ندانم ترا ترس و در دل [illegible]
کنم صدق صدیق را آشکار
علی را بتیغم [illegible]
چنین پاسخ آورد سفیان [illegible]

بر آن میزبان جمله مهمان شدند
زبانی به تنور و بر دیگدان
هویدا ز دست رسول کبار
برانگیخت حیرت همه در دهان
[illegible]
دلیران لشکر هراسان شدند
که شد خیره چشم بهشت برین
سپهر از دو دشمن نگهدار بود
دلیر و همانند [illegible] جنگجوی
از و کفر شادان و ایمان غمین
ز مردی ورا کام از ایام بود
علم او در آورد و گه تاخت [illegible]
زمین وز [illegible]
بغلطید بر خاک ره پیکری
که جنگ آوری [illegible]
خدنگی درون [illegible]
ز دست تو [illegible]
که این بیشه خالی بماند ز شیر
[illegible]
رلات و جبل [illegible]
همه [illegible] شدند
[illegible] لشکر [illegible]
بیا تا [illegible]
درین رزمگه پای [illegible]
بخواری برآرم ز جانش [illegible]
کنم محو ذات جهان آفرین
اگر میهمانت [illegible]

تهمتن بیامد بآورد گاه / جهان جهان از بیامد بپا

ولیکن از این شیر دشمن شکار / از آن تیغ زن گرد خنجر گذار

نبینی مرا خواب و آرام نیست / بجز کشتن وی مرا کام نیست

بسازم سگالی که آن نوجوان / مرا کرد پر درد و تیره روان

چو عمرو دلاور از او این شنید / بترسید و از بیم بر وی رسید

وزان پس بدو گفت کای شهریار / بمن بازگو نام آن نامدار

بگو تا بدانم ورا نام چیست / ازین جنگ جستن ورا کام چیست

چگونه بیامد بدشت نبرد / چه بود و چه گوید بمردان گرد

چگونه کند ساز و آغاز جنگ / بمیدان شتاب آورد بی درنگ

چنین گفت سفیان که ای پهلوان / بگویم من او را ز نام و نشان

نژادش بلنداست و نامش بلند / صفاتش چه پند است و ذاتش خجند

علی خوانده او را محمد بنام / ز نیروی او شد جهانش بکام

یکی سرو بالیده در باغ جان / که از دیدنش پیر گردد جوان

همانا که سالش نباشد دو ده / ولی رفته بالاش بر چرخ و مه

که کلک نگارنده روزگار / نه بنگاشت نقشی چو او یادگار

یکی تیغ دارد دو پیکر بجنگ / درخشان نماید چو در روز جنگ

بهر پیکری پیکر بیکران / بخاک هلاک آرد از سروران

بسان که در خاک گردد نهان / چو او برکشد خنجر جان ستان

ز آسیب تیغش سر سروران / بریزد چو برگ خزان از جهان

بمیدان چو تیغش درخشان شود / خور از بیم در چرخ پنهان شود

بلا از نگارا و روی زرد / دلیران از او گشته دل پر ز درد

اگر بیم مردی بجنگ آیدش / سواره نباید که ننگ آیدش

مبادا چشم من بآن روزگار / که او اندر آید بمیدان سوار

سواره اگر آید آن زنده پیل / ز خون دشت یکسر کند رود نیل

پیاده گر آید بپوشش بساز / پس آنگه بیاید بجنگش نیاز

سواره اگر آید آن نامدار / به تنها نشاید با او کارزار

شود در میان صف شو سوی جوان / بدنبال او نوک پیکرانها

بر آن تازه جمله سواران بهم / برو بر یکی تیر باران کنیم

چو زینسان برو کار زار آوریم / مر او را بیکباره خوار آوریم

اگر جز بدینگونه سازیم جنگ / همه نام ما اندر آید بننگ

کنون من چنین لشکر آراستم / بدین چاره جستن بر آراستم

ندانم که انجام این کار چیست / بمرگ که فردا که خواهد گریست

کرا سرخ گردد ز خون روی جنگ / که برگردد از دشت کینه بتنگ

چو بشنید عمر از وی این گفتگو / بسفیان بپرسش بگرداند روی

وزان پس بدو گفت کای نامدار / بدان بوم و بر گشته تو ای شهریار

نگویند زانگونه مردان سخن / تو ای کم ز زن لاف مردی مزن

ترا ننگ نامد که چندین سوار / سوار آوری از پی یک سوار

اگر من بدینگونه جنگ آورم / همه نام خود زیر ننگ آورم

نشاید برین پیر سوی جوان / بزرگان و گردان لشکر کشان

که عمر از سر عجز و روی نیاز / با انبوه لشکر شده رزم ساز

به تنها بیاورد آن شیر جنگ / چو شیران جنگی برزم نهنگ

گر آید پیاده پیاده شوم / پیاده برزم ایستاده شوم

سحرگه که خورشید عالم فروز / برزم شب آمد بمیدان روز

جهان نور از روی او شد عیان / نه لبریز شد خندق کینه‌بان

در بیان طلوع نیر اعظم مسیح عالم و کمر بستن عمر بد سیر لعین بپیکار حیدر اکبر و جهانیدن اسب از خندق آمده بیرون

ابا کشته آمد بجنگ و ستیز / تو گفتی اجل گفت او را که خیز

عقب کرد اسب و برآمد زمین / جهان گشت از او و جهان آفرین

خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت / هوا شد کبود و جهان تیره گشت

ز سم ستوران بغار از شکاف / شکاف اندر افتاد در کوه قاف

زبس گرد برشد درآمد بتن / بهفت آسمان رفت هفتم زمین

شده جمع حیران ملائک بکوه / سپر بر سر آورد بهرام پیر

زبس خنجر و نیزه و گرز و خود / همه زنگ گرد و فولاد بود

به چارم فلک مهر گم کرده را / غزا زین [illegible] گشت باز آگه
[illegible] ز جوشن چو [illegible] / چو برق [illegible]
بجستند از خندق آنجمله سر / بپای حصار آمد آواز او
که آیند امروز اندر نبرد / از آواز او بر دلیران [illegible]
[illegible] / سوی [illegible] آهنگ [illegible]
که تنها [illegible] شد است عرش [illegible] / [illegible] صف [illegible] جنگ
[illegible] / [illegible] جنگ [illegible]

در بیان [illegible] ابل [illegible] خلوت [illegible]
بزم اعزاز مسلک [illegible] و از [illegible] است

که صف بسته از غم گران تا گران / صفی راست همچون [illegible] جنگ
عیان باز زره زیر کلاه / به نازاران سرو [illegible]
[illegible] / [illegible] مژگان [illegible]
ز مژگان [illegible] ز ره [illegible] / دو چشم سیه مست و خونریز [illegible]
[illegible] سر [illegible] / چو مژگان [illegible] جنگ
[illegible] جنگ [illegible] / پس آنگاه با سینه کینه [illegible]
همی [illegible] بر خنجرم / [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] جان [illegible] / [illegible] لعل [illegible] آورد

در بیان صف آرائی رسول خدا در دشت هیجا
و بیان شمه از احوال عاشقان کوی فنا و مشتاقان
راه وفا و ابتلای القوم بالاکش [illegible]

چو آتش [illegible] میسره [illegible] / در آن [illegible]
پیاده [illegible] / [illegible] آمدم زان صف [illegible]
صف [illegible] / [illegible] صف [illegible]
[illegible] سر [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
سوم سوی [illegible] / [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] / [illegible] دست [illegible]
[illegible] / [illegible] کم

ز جوش سواران و گرد سپاه
[illegible]
[illegible]
که بند کردان مردان [illegible]
پس آنگه بیامد رسول خدای
[illegible] کمین
صف آرای [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
[illegible] صف
[illegible]
[illegible]
کمر بند بر بند و در جنگ تنگ
صف زلف را بر بناگوش [illegible]
[illegible] بر سرم
ز جنگ دو بازو و بازو [illegible] جنگ
ز مژگان و مادم [illegible] خنجرم
چنان برکنار [illegible]
بیان صف جنگ احمد [illegible]
[illegible] صف جنگ [illegible]
علی را سوی میمنه داد جای
ابوبکر و بوحفص در میسره
پس آنگاه خود [illegible] سپاه
[illegible] صف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشت [illegible]
[illegible] میدان [illegible]

غزا زین [illegible] کار خود [illegible]
بخندق رسید و ز خندق [illegible]
[illegible] ناداران [illegible]
عیان شد [illegible]
بمیدان بپای صف جنگ [illegible]
[illegible] سواد [illegible]
[illegible] کمین [illegible]
سپهبد [illegible]
جنگ [illegible]
[illegible] جنگ
ز طنازیش بر فلک [illegible]
که دارم [illegible] سری
ز مژگان [illegible] خنجرت تیز کن
بنازی و سازی مرا کار تنگ
دلبرانه [illegible] فلک [illegible]
[illegible] تیرت [illegible]
زبان [illegible] آورد
حدیثی ز رزم محمد کنم
صف آراستن را خود [illegible]
برایمن بباید نور خدای
خدا کرده در واقعه وصف حال
[illegible] سپاه صف کربلا
در آن صف [illegible] بجولان [illegible]
[illegible]
حجازی جهاد و عراقی نهاد
[illegible] مژگان [illegible]
[illegible] حکایت کنم

بیا ای پسر برون ز میخانه آی / ز می وز بر و برزه بی
خم باده بشکسته و ریخته / بی آب بر خاک آمیخته
رخ لاله رویان پر از خون ببین / بنا از خون روی گلگون ...
بفتراک بنگر سر عاشقان / بر از خون جگر پیکر عاشقان
تو در بزم مشغول عیش و طرب / بوادی همه مانده در تاب تب
ز هر خار و خس شان ... خسته تن / چو گل جمله آغشته در خون تن
جگر از تف تشنه کامی کباب / ز اندیشه خونخواره انقلاب
ز بیداد آن قوم نا آشنا / زده تشنه در موج خون دست و پا
پیاده یکی سوی میدان شده / لگدکوب چنبل سواران شده
یکی رفته ناکرده رو در قفا / جدا از قفا سر ز تیغ جفا
بیاخت میخانه از سر بریز / بنای خرابات دیگر بریز
چو گفتم ازین شمه مختصر / روم بر سر داستان دگر

بکام مغان و بعشاق مست / دمی سوی عشاق مستان ...
ببین پای آن خم زمستان شکست / سر و سینه و پیکر و پا و دست
پر از خون بهر جا ببین پیکری / بهر گوشه در خاک غلطان سری
ز جام و تو سرمست عالم مدام / مغان بجز باده جرعه می خشک کام
برون آ بجنگ دشت و دمن / ببین لاله رویان گلگون کفن
ز تاب عطش جمله بیتاب تن / ز آب دم تیغ سیراب بین
یکی را گلو خشک و جان بر لب / جدا ز بدن دست و تن از عصب
یکی سیر خواره ز آسیب تیر / گلو چاک و لب خشک و ناخورده آب
یکی با فسرده بدشت دغا / شده دشمن این بجوابی جدا
ز هر شادی گریه ... جیب / با خلاص تکلم به صدق درست
زهی ... بود باد ... / که چو بعد از او فرزانش تو
چو بگذشتم از داستان سپر / روم بر سر داستان دگر

در بیان مخاطبات عمر نابکار با اصحاب رسول کبار و مبارز طلبیدن از آن شهریار و مکالمت شیر پروردگار و اذن یافتن

برامیش ازین باب گفتن نبود / چگویم که تاب گفتن نبود
که بار دگر عمر آمد بجوش / بمیدان برآورد از دل خروش
که ای بهتران قریشی نسب / بلشکر ان و گردان قوم عرب

بد چنان چرا خوار و زار آمدید / تمامی در ... آمدند
نبی از گفتار او دل بسوخت / ز غیرت رخش همچو گل بر فروخت
پیمبر بر آشفت از آن گفتگوی / بسوی دلیران دین کرد رو
کسی کو برون تازد نبرد او / به پیکار این دیو پر خشم و کین
بود دو عالم خدا یاورش / منم در قیامت شفاعتگرش
ز لا و نعم کس ندادش جواب / که اسلامشان بود نقشی بر آب
بجز دست حق شاه مالک رقاب / پسر عم و صهر نبی بوتراب
نبی را با خلاص تعظیم کرد / به پیش سر و فرق ... کرد
وز آن پس بدو گفت کای شاه دین / مرا گر بدین جنگ سازی گزین
نبی باز فرمان ... بر سر او / فرازی به چرخ برین ...
که من اندرین جنگ مرد و یم / درین رزمگه هم نبرد و یم
نبی چون سخنهای او را شنید / شد آثار شادی ...
چو او سوی او مهر بسیار داشت / مر او را بهر کار در کار داشت
در آنجا ورا اذن میدان نداد / به پیکار آن دیو فرمان نداد
دگرباره عربده جو عمر دلیر / خروشی برآورد از دل چو شیر
که ای نامداران یثرب زمین / کسی گر بیاید بمیدان کین
در آیند یکسر بزنهار من / شوید از دل و جان هوادار دین
چو زینگونه کردید بخشم امان / سر سر شما را ... و جان
بسحر یکی زن که افسون نمود / شما را دل و جان و ایمان نبود
که نامداران دین زرد رنگ / نبی را از آن دل پر از درد گشت
سوی نامداران دین کرد رو / بگفتا شنیدید گفتار او
کسی کو برون تازد بهر دین / به پیکار این دیو پر خشم و کین
خداراست یار و مرا یاور است / چو من در قیامت شفاعتگر است
ز گفتار او شد چو زینگونه تنگ / بماندند بر جا همه صم و بکم

مدادش ازان رزمگه کس جواب
وزان پس بدو گفت کی پاک دین
اگر سر ستانم وگر سر دهم
که جان آفرینم چو جان آفرید
علی چونکه این وزر از سر شنفت
چگونه فرستم ترا سوی او
که در رزمگه هست نیرو و بست
چنین گفت فاروق کای شهریار
بدم من بهمراه آن پهلوان
که این مرد را دل برآمد بجا
ز دندان برآورد دود و دمار
نبی را بیازرد ازین گفتگوی
ز نیرو نبی را شدید القوی
گشاده زبان شد بسوی نبی
بهم آورد ابرو و برگشت بخت
رخش گشت بر لؤلؤ شاهوار
ز عمران نوبی مر مرا باد کار
بر من رجایی تو محبوب من
به تنها خود از شهر بیرون روم
بود نام این کار فرید گذشت
تو گویی برآرد کمی بیره میغ
بیاورد که مینش و سینی گشت
برآمد زجایی و برافروخت رخ
بیا ساقی آن نار بهتر ز نور
ازان آتش آب لب یار بین
بده ساقی آن آتش آبگون
مرا سینه چون طور سینا شود

بجز ابن عم نبی بو تراب
مر کرید بن جنگ سازی از تب
بسر بر ز مهر تو افسر بخم
تو بد فدای تو داد شب تو به
نبی رخ بنشکت اندر او و بو
بکیتی مبیناد کس روی او

سهی سرو آزاد و راد و حسن
بهم آورد ابرو و برگشته کار
نبی تاج فرماندهی بر سرش
مرا گر هزار جان بود صد هزار
که ای مهتر و بهتر انس نام
وگر روی سوی صف بشکرد

در بیان گفتگوی بو حفص در شجاعت عمر
وترسیدن بعضی از لشکر الفقران بد اختر

باورد او در پی کاروان
ز هر جست و بیهود و جنگ
بکشت و بیفکند و برداشت خوار
چه گویم ز خجلت خود شاها ازو
تم ز بازو ویش است دست
ز رو ویش برافروخت روی نبی
ستم کرد و بند کمر بند سخت
ز مژگان در افشاند گرد شتاب
چو هارون موسی مر آن ببار
کسی جان فرستد سوی تا
ز نیرو برزمش پهلوان
پس از نام حب بهمن و
که بار دارد و خنجر و گرز و تیغ
اگر چند در رزم جستی کند
بر اندام او راست گردید خو

که دزدان دران کاروان گرد
شتر بچه را از جا در ربود
مرا در نبرد وش بین تا بخت
دگر باره شاهنشه لافتی
زبان آور بارگاه دنی
که ای از تو آزاد آزادگان
نبی چون شنید از نبی این سخن
که ای زنو پاینده دین من
نیارم سوی این فرستاد
اگر زانکه زین پیش دزدان بین
بود عمر بن عبدود بی سوار
نخستین که آید بمیدان جنگ
بهنگامه رزم باشد محال
پیمبر چو زینگونه دادش جواب
لب در فشان را ز خنده کرد

ساقی نامه در بیان اذن خواستن شیر خدا از جناب
رسول امین بمبارزت عمر لعین را واظهار
راز و نیاز آن برگزیده رب العالمین

وزان بسته وحدت بود بدر
ازان نشیمن کی برارم خروش

ز نرگس بگلبرگ ترداد نم
به تنها منم در صف کارزار
بکیوان فرازی سر و افسرم
دمادم بپای تو سازم نثار
ز جان آفرین بر تو باد و سلام
بروی ابوبکر و بو حفص بد
بمیدان کینه که مرد و بست
مرا اندرین جنگ معذور دار
همه کار و انداز را نره زد
سپر کرد در رزم و رزم آزمود
ره جنگ جستن ازین با ادب
وصی رسول و ولی خدای
سخن گستر ساحت کبریا
بمهر تو دل داده و دلداده گان
بسو بیش ز مهر اندر آورد رخ
ز آیین تو تازه آیین من
باین سهمگین جا بود داد نیست
کسی گر نتازد بسویش بکین
که از شیر گردان برآرد دمار
به نیرنگ و افسون و با مکر و رنگ
که او آل کسی سوی این کار
ز غیرت برآمد بهم بو تراب
وزان خنده افلاک را بنده گرد
بده تا سخن گویم از نار طور
ز نار از لب یار گفتار من
که گردد سوی کوثرم رهنمون
وزان باده چون آتش انجم

زبانم کند راز پنهان عیان   کنم شرح انی انا الله بیان
بود زنده زنده کانی سخن   ولی از لب یار شیرین دهن
مگر زآب کوثر بشویم زبان   نمایم زان لب حمد حق بیان
شود لطف پیر مغان یار من   بسی عقده بگشاید از کار من
سخن گر ز لب ساقی کوثر است   بنوشنده در عرش پیغمبر است
از آن لب سخن گفتنم آرزوست   وز آن راز بشنفتنم آرزوست
بس انگه بوصفش زبان برگشاد   بمدحش لب درفشان برگشاد
گدای از تو برپا شده ماسوا   هم از خاک پای تو نام بقا
ز لامکان منبرش پایه است   به پیرایه ات عرش پیرایه است
فروزان ز نور قدر بر دو گاه   گدایان ز نور قدرت کرد کار
سکاتیل چون حامل ماسوا   بخوان معنی اوادنی زدو
بدرگاهت از شوق سازد نوا   کمین بنده بهر نسازی نوا
همه دشت معراج شد سبز و زر   چو شد خاک پای تو آشنا
نه این خاک تیره نواز سماک   مبین گاه تو سدره منتهی است
هم از خاک آهنگ ایوان کنی   بجیش ملک شبیخون کنی
سمند تو تا کهکشان سیران کند   بمیدان لاهوت جولان کند
خدنگی بود عقل از ترکشت   سکاتیل و جبریل از ترکشت
گذشته خدنگ تو از ماسوا   بود صدر قوسینش آماج گاه
نه هر سینه لایق تیرت است   نه هر پیکری جای شمشیر تست
اگر آمدی بهر اندر رسالت بدست   بعالم سری هست کانش سر است
چو از خاک آهنگ گردون کنی   بخیل ملک شبیخون کنی
سبکتر چو آن برفرف گذری   سخن گر ز عرشت لامکان
نه چون آنکه بست این خاکدان   نه میدان تو کاخ تنگ جهان
نبینی کسی هم نبرد تو نیست   در این دشت هر مرد هم دوش نیست
بگیتی اگر بسته هر در تو بود   مرا بد چه یارای گفت و شنود
که جایی که تیغ تو بدسگال   برش باز چون پشه در دو فا
ترا سدره لامکان آستان   غضنفر بر آن آستان پاسبان
چو دشمن بر آن آستان عمر بود   مرا او ز غضنفر ز هم بر درد
ولیکن ز ایامت جانم ملول   که در حضرتت گشته ام ناقبول
زبطحا چو بیرون شدی سوی جنگ   به تنها بجای تو کردم قرار
در آنجا سزاوار دیدی مرا   ابر جای خود برگزیدی مرا
بجنگ آمد چو تنگ شد کار تنگ   گزیدی در انجا مرا بهر جنگ
شد بکیتن از نامداران ها   نرگس مانده برجا ز یاران ها
به تنها چو ز انجا برون تاختم   چو در رزمگه تیغ کین آختم
همه دشت از اشک پیکر   چو در پای خون شد گران بار
ز بس شور و وحشت در آن جنگ بود   دل من ز ناورد تنگ بود
زبان گفته دل داشت آن آرزو   زبان باز ماند دست این نکو
علی را اگر آمد زمانه بسر   بسوی تو آید زمان دگر
نهد رو بروی ولا رای تو   نساید سر خویش بر پای تو
بسوی تو از مهر راند سمند   که از دشمنانت نیاید گزند
زره بر تن و تن شده ناتوان   خوی در خویش از ضعف مدرنی
بچشم بر از مهر دیدی بمن   چگویم چسان بنگریدی بمن
نگاه تو شد با رخ پر سرشک   من همچو بر سمند ان پرشک
سر فخر بر آسمان سودیم   دگر باره از لطف فرمودیم
بجز تو کسی مر مرا یار نیست   بغیر از تو ام یار در کار نیست
دگر باره برقلب لشکر بتاز   بشمشیر کین کار دشمن بساز
ز گفتارت آمد بجان رفته جان   توان آمد اندر تن ناتوان
دگر از سر لطف دادی بمن   دو کون و دو کون و گردون الکین
بجنبیدم داور داورکسر   جز این ماسوا ماسوای کار
دل من بکشتی بد انگونه شاد   از لطف تو ام اذن بجنگ داد
نهادم چو در وصف کار آزر   به نیروی تو فتح شد آشکار
بهر جنگ منت نهادی بمن   کلید در فتح دادی بمن
مرانک باشد که این پی آر   نشاید بگفتار بیهوده لب
بدرگاهت ای سرور دین پناه   بشاده علی با الهی عذر خواه

بسوی

بسوی تو آورده روی نیاز
ز روی کرم شهر ساز و مست
نبی چون ز جبرش بدید و شنید
چه گویم چه بشنید و گویم چه دید

ز دیدار او روی دلدار دید
ز گفتارش آنها که گفتش شنید
بر و نور ذات جلی جلوه کرد
علی در لباس علی جلوه کرد

چنان از کلامش شد ایمن ز بیم
چو از وحی امین بسینا کلیم
بلی مدحت او زبان برگشاد
ز ذات و صفاتش بسی کرد یاد

تویی آنکه سازی چو بازو بلند
ببام فلک برکشایی کمند

ز بیم تو پنهان کند مهر سر
بهر شام در زیر نیلی سپر

بود درگهت قبله گاه خلیل
کمین چاکر درگهت جبرئیل

در بیان اذن دادن رسول کبار زبان برگزیده کردگار و سلاح پوشانیدن آن بزرگوار بر آن عالی مقدار

با آدم شد ستر اسما عیان
بدل مهر تو گر نبودش نهان
بسی مرحمت کرد یزدان پاک
ز مهر وجودت بآن مشت خاک

ز تیغ تو شد صیت یزدان بلند
ز دست تو گردید دین ارجمند
باوصاف آن شاه عالی مقام
کلام نبی بود خیر الکلام

بوصفش بسی در اسرار سفت
نبی آنچه گفت از هزاران نهفت
پس آنگه ورا اذن پیکار داد
پسند چاره او را بناچار داد

خداوند ره خالق ذو المنن
نبی کرد جان در علی جان و تن
خوش آن یار کو در سر کوی یار
کند جان خود را از یاری نثار

بجانان ز راه وفا جان دهم
ز روی رضا جان بجانان دهم
بر چون نبی ترک جان سهل است
که همواره در فدیت و گلشن است

کسی کو گهر بود جان پاک
مرا او از آسیب تن نیست باک
پس از وصف آن ماه برج کمال
ز مهرش ظفر خواست ذو الجلال

ز نرگس فرو ریخت بر گل گلاب
ستاره ببارید بر آفتاب
که یارب علی را نگهدار باش
چو یار تو است او تواش یار باش

که ذات ترا او شناسنده است
مرا یاور است و ترا بنده است
شتابنده اندر ره دین است
نماینده بر حق آئین است

علی چونکه از نزد من میرود
مرا جان شیرین ز تن میرود
تن و جان او هم چو جان و تن است
مرا جان و تن در دم و شیون است

بفرمانت ای کردگار جلیل
فرستم بفرمان گهش حق جلیل
پیمبر یکی درع پوشیده بود
ندیده چو او چشم چرخ کبود

زره را بدست خود آن مهربان
ز تن کند و پوشید بر جان [illegible]
زره بر تن شاه چون گشت راست
ز هر حلقه‌اش صوت داود خاست

شدش آسمانها همه حلقها
بهر حلقه‌اش صد فلک کرده جا
زره وانچه در آن زره مینمود
سموات و نور السموات بود

بدست رسول خدای کریم
زره پوش گردید عرش عظیم
نبی را یکی تیغ رخشنده بود
که او همچو خورشید تابنده بود

ز بهر علی جبرئیل آورید
ز نزد خدای جلیل آورید
زده صیقلش دست پروردگار
بهر جوهرش جوهری آشکار

نه تنها بر او جوهر نابسود
بهر جوهر او عرض عقل بود
بهر جوهری کو بعالم در است
عرض جمله جوهرش جوهر است

بهر جوهرش جوهر دیگر است
دو گونش بهای یکی جوهر است
بهر جوهرش موج خونی روان
بهر موج دریای قهری عیان

که هر قطره زاب قهرش یمیست
که طوفان نوحش کمین شبنمیست
بیاورد آن تیغ خیر البشر
بدست مبارک به بستش کمر

به بند کمر بست دیان دین
بعرش اندر آویخت حبل المتین
نبی را یکی نغز عمامه بود
که یس و طه بدش تار و پود

چه عمامه چون مهر گیتی فروز
که تابان شود در فلک نیمروز
چو تاجش ز عمامه بر سر نهاد
ز عمامه بر عرش افسر نهاد

بر افکند بر دوش او دامنش
بشد عرش برپای پیرامنش
نبی چون نهادش عمامه بسر
بدوشش بیفکند زرین سپر

سپر چونکه بر دوش او جا گرفت
چو خورشید بر عرش ماوا گرفت
ز هر قبه نوری از و فاش شد
که خورشید ... حقانش شد

بشد از شوق عشقش سراپا بریده
چو در مستی عشق مستی فزود
شکوهش چو تا بسته در ماسوا
همه مدح خوان و همه ثنا گوی
در این نغمه جبریل خواند سرود
با این جاه و شوکت شده بی نیاز
چو او سوی میدان در آورد روی
مغنی کجائی بر آرای ساز
که شد انجمن ساقی بزم ساقی
بیک غمزه از نرگس مست
چنین رسمه زلف که بر بخون
بلندی از آن یافت انگشت
شمیمی چو زان آتشین آب کم
ز دور فلک هیچ عنوان کند
مرا زان خم می تمنا زدست
بزن بربط ای ساقی
کنم قصه ای از نگهت مشکری
سر خود پرستی من از دست جود
چنانم از آن بی بکن مست
که بر درگه کردگار جهان
کنون باز گردم سوی داستان
که بشکرد عمر اندر آن کارزار
که ناگاه از شرب احمدی
هوا ازطور سینا ابقوم دخل
میدان چو نور رخش بر فروخت
بدل گفت کامد زمانم فراز
ندانست لیکن کجا بر نمود

سراسیمه خورشید چون شب
نکوهش خرد و نفسش پیش بود
همه ماسوا شد چو یکسر نگاه
ولیکن ز قول انجمن خیل
نواخوان در این بزم گوهر نثار
روانگشت چون سوی آوردگاه

چو برزن سپه راست شد تا به پای
همه یکسره بر زد یک درست
ملک جمله تسبیح گویان شدند
نمود از گرد وحشت نهان
که در بزم کیهان نشست بر در دگاه
بمیدان او عرش گردید فرش

در بیان اهل عرفان و بیان اهل الفقان برده از
از رخسار شاهد سخن باز و باز و نازان با زیب خط و سار

در خشان سهیل یمن در غروب
به بتخانه آذر بشکست
به کاخ ان نشانه نشد قیصر و رنج
که از دلو خشت طیلسان بر باد و خاک
برو باد از غبار کاشانه ام
ز مینا فشان بر از آن چو خوبان اند
ز خمخانه ساقی کفش بلاست
ز خون درع خرقه گلگون کنم
مغنی بزن ضربت حیدری
برم جون سر عمر بن عبد ود
که در خیل مستی در آرم شکست
بود دهر از غلغل آن

چو ساقی ان شیخ جام سر
با نسوی از حشم به حرم افزون
چو چو گان ان گیسوی غنبرین
چو ساقی و ساقی بر سان ازین
بجای گل و لاله بر نوبهار
چو نوشد مسیحی د بلی زان شراب
کزان خم می ناب بر سر سبو
رهانم دل غمزه وار از وسوسه
دو صد نشئه پیکر آورده
بده ساقی آن باده لعل فام
از آن تا بنوشم چو تیغ زبان
بجاد و کمین از ضرب و از حرب

در بیان ظهور شوکت و سطوت شیر پروردگار
بمیدان کارزار و سراسیمه شدن عمر ناپکار از
نیروی حیدر کرار و بمیدان شتافتن آن بزرگوار

تجلی گشت در ره تجلی
اگر عمر بد کوه خار السوخت
بیچاره این ناموس مال
سخن زانجا بسبب بر زند

چو نور رخش گشت تابان ز
چو عمر ولا ور با و بشکر سبب
بر باله و بازوی او رانمود
میان وی و شاه گفت و شنود

جهان از وجودش مروا فزون
چو ذات خداوندی ومکنت
ز صنع خداوند حیران شدند
همه سر برا عموش عیان
ولی کبریائی از و آشکار
چه گوئی میدان او عرش فرش
ز افلاک شد گوئی میدان
نجو آن بن غزل در آن حجاب
نجرا تابان مست و نشان جمال
بدید و رد اعمر از عمر دین
بجوگان زد بغت گوی زین
جو آتش غدا ان فرخنده ذیل
همه خاک او سیم زد و بیار
ز بیم نقش نعلش سبز و عقاب
ز سرو ق بالوس رکیز نسیم
بغارت دهم حاصل و ریشه
بر یاد ده روبان بسیار دم
که دارم سر رزم و عزم مصاف
وزان پس بکیم ضرب تیغ بیان
دو عالم بیز دو یک ضرب او
بشنید مرا گفته رهتان
هم آورد را دید فرخ اختکار
برو آن تاخت نور رخ سرمدی
همه بر که گشت ابر بر نور
ز سید و از دید و بر خود از هیبت
شد از یال و بازوی خود نا امید
جو ابلیس و اداد داد از نبود

خروشید کی نو رسیده جوان
کجا بد گردان و جنگ آوران

بترسی نوای شیر ناخورده سیر
که زینسان برزم من آیی دلیر

چو تو کودکان پویی پویی آمدی
پیاده بچوگان و گوی آمدی

و بابا که نشنیده نام من
ندانی تو آغاز و انجام من

ببازی مرن در جهان مرد نیست
بگیتی مرا کس بهم آورد نیست

نوای نوجوان زین سپس بازگرد
که آید مرا دیگری در نبرد

که بر دست من اندرین رزمگاه
پیاده شوی کشته بر بیگناه

چنین پاسخ آورد شیر خدای
که ای کافر شرک بیجای

اگر دو بهی اندر آید سوار
سوی بیشه شیر در کارزار

نبرد تو مارا سزاوار نیست
بجنگ توام اسب در کار نیست

ز جنگم نیابی بجایی مفر
پیاده بتازمت تا سقر

بدین محمد در آیی روان
که او هست پیغمبر انس و جان

اگر بت پرستی نبی را پرست
که سازد ز هزاران بت و بت پرست

چو این گفته بشنید آن تیره بخت
برآمد بخشم و بغرید سخت

که اصحاب دین را کنم خوار و زار
برآرم ز یزدان پرستان دمار

کنم دین و آیین او را خراب
بآب روانش بشویم کتاب

علی را برآیم ز سر پوست این
کنم محو ذات جهان آفرین

محالست آن سر نیاید ز من
بمن بار دیگر مگو این سخن

که او در جهان پاک پیغمبرست
فرستاده دادگر داور است

دگر آنکه کارش بود بی فروغ
بدین گفته راست گوید دروغ

ازین رزم اگر دست کوته کنی
سوی شهر خود رو سوی ره کنی

چو بشنید شاد آن بدسگال
چنین گفت کای کودک خردسال

که اندر پس چار در روز و شب
بخندند بر من زنان عرب

که بر دست من اندرین کارزار
پیاده شوی کشته و خوار و زار

بزرگان و گردان و جنگ آوران
گشایند بر من ز هر سو زبان

علی چون سخنهای او را شنفت
چو رعد بهاران بغرید و گفت

چه داری تو در رزم چندین درنگ
چه سازی فسونها و نیرنگ و رنگ

که زینسان پیاده بجنگ آمدی
پیاده بجنگ نهنگ آمدی

ندانی که این جنگ شیران بود
درین رزم جای دلیران بود

پیاده چرا آمدی در نبرد
همانا محمد ترا سحر کرد

مرا نام شد عمر بن عبدود
پرستنده ام لات و عزی و ود

بزرگان هر هفت کشور زمین
نویسند نام مرا بر نگین

دریغ آیدم یال و بازوی تو
دریغا ازین شوکت و روی تو

شود این زره بر تنت چاک چاک
بیالوده در این دشت گرد و خاک

پیاده بجنگ مرا هست ننگ
که ننگست کایم سوار و بجنگ

اگر شیر چون او در آید سوار
شمرش نخوانند مردان کار

در آید بجنگم چو تو صد هزار
بیک پشه هیچم ندارد وقار

چو خواهی که یابی رهایی بجان
ز دست من ای کافر بدگمان

پرستی کسی را که کون و مکان
پرستنده او بروز و شبان

سوی لغش بندی برآورد دست
که نقش ترا او در هم شکست

که در یثرب از بهر آن آمدم
که کشور معمور ویران آیدم

بدین نی آتش اندر زنم
بن و بیخ او را بهم برکنم

ابوبکر او را اسیر آورم
عمر را چو در بستر آورم

مرا گویی ای کودک خیره سر
درآیم بآیین خیر البشر

بپاسخ چنین گفت سالار دین
ترا با نبی چیست پیکار و کین

جهانی گر آیند در دین او
شود دست بر تازه آیین او

مرا ورا بود بس سران عرب
ملوکان و گردان قریشی نسب

بدین چاره گر زنده مانی بجای
وگرنه سر آید ترا زیر پای

درین رزم اگر بازگردم بجای
نزیبد مرا و مرا نیست رای

ولیکن ز تو دل بغم شایدم
ازین یال و بازو دریغ آیدم

ازین کار آید مرا عار و ننگ
که سازم سوار و بسوی جنگ

که عمر آن یل نامدار دلیر
برزم پیاده شده شیر گیر

ندانی که از عمر سر آیدی
که زینسان بچنگال شیر آمدی

سواره اگر باشدت ننگ و عار
پیاده شو و پس برآری کار

چو عمرو ولد آواز این شنید
بلرزید و ترسید و دم در کشید

بپژمرد چون بید از باد دی
ببادیه شد و سپر را گردنی

وزان پس باو گفت کای نامجوی
بمن نام انجام خود باز گوی

ز نام آوران گیتی ای مست تن
بگو بعد ازین کوته بر از سخن

چنین داد پاسخ شه نامدار
چو نامم تو خواهی بمن گوش دار

من آنم که گر بشنوی نام من
روانت برآید ز تاریک تن

بنامم چو بر لوح زد سر قلم
ابر لوح نام مرا زد رقم

بماندی ازان بافته طاق عرش
که نامم شده زینت طاق عرش

که سکان عرش جهان آفرین
نویسند نام مرا بر نگین

علی کرده نام جهان آفرین
بزرگی مرا داده جان آفرین

بمن نام بخشیده از نام خود
مرا کرده از لطف هم نام خود

دگر آنچه پرسیدی از جنگ من
ازین کوشش جنگ و آهنگ من

ندارم ازین جنگ رو در گریز
که لات و هبل را کنم ریز ریز

نخواهم من از کین بجایی نشست
بگیتی بود تا بت و بت پرست

ز خون دم تیغ نوشم شراب
نه در زین بود مر مرا جای خواب

ز خون سر خصم نوشم مدام
مرا کاسه فرق خصم است جام

ازین جنگ جستن نیارم درنگ
کنم سجده را ذکر تکبیر جنگ

زره بر تن من قبای منست
کله مغفر و طیلسان جوشنست

بسغبانیان آتش اندر زنم
بن و بیخ کفر از جهان برکنم

لوای محمد به بطحا زنم
وزان پس علم بر ثریا زنم

زمین را پر از نام احمد کنم
زمانرا بکام محمد کنم

چو عمرو ولد و ازان این شنید
بیکباره هوش از سرش بر پرید

وزان پس بدو گفت کای نامدار
تویی پور بوطالب کامگار

چو باب من بدوستی مهربان
بهر کار با او بدم همعنان

چو او مر مرا بود جان داشتی
ازان با تو دارم سر آشتی

مکن نوجوانا دلیری مکن
باورد من خیره گیری مکن

گناه که دلم ار آری زجای
چو تو نوجوانی برآرم ز پای

ازین یال و بازو دریغ آیدم
که در زیر برنده تیغ آیدم

شهنشه چو بشنید ازان بدسیر
بپاسخ چنین گفت کای دیوسر

ترا گر زخون من آید دریغ
تن آلوده سازم ز خون تو تیغ

ز خون تو آرایش جان کنم
نبی را ازان تازه ایمان کنم

اگر سوی دین نبی بگروی
بآیین یزدان پرستان روی

سخن بس کن و سوی رزم آر روی
که دارم برزم تو بس آرزوی

چو آن شاه از رای بر جنگ شد
فضای جهان بر جهان تنگ شد

چو بازره شیر فلک آرمید
کمان برکمر بند جوزا رسید

بشیر فلک تنگ گردید راه
چو دلو اندر افتاد در قعر چاه

ز بیم نهیب شهنشاه دین
جهان تنگ شد آسمان و زمین

که ماهی بحوت فلک کرد جای
بگاو زمین خورد گاو سمای

شد از شاه آن سینه نور پاک
تجلی کنان رفت رخ تابناک

بمیدان بُد آن شاه و آن اهرمن
چو نور خداوند و چون اهرمن

یکی گشته ایمان از و شاد دل
یکی کفر گشته ز کفرش خجل

یکی تیغ او کفر اندوخته
یکی کفر از تیغ او سوخته

یکی روی یزدان سوی روی گرد
یکی سوی یزدان نهاده رخ زرد

یکی همچو نمرود بگشاده شست
سوی پاک داور برآورده دست

یکی همچو داور بمکر و فسون
شنوده ورا در زمین سرنگون

یکی اهرمن گشته او را دلیل
یکی مدح خوانش خدای جلیل

قرین شد درین رزمگه کفر و دین
در آن جنگ شد کفر و ایمان قرین

که ناگاه آن کافر بدسیر
شد از بیم آن شاه آشفته سر

ز بیم اندران رزمگه حیله ساخت
چو روبه گرازان سوی شیر تاخت

دوید اهرمن سوی کیهان خدیو
بسوی سلیمان روان گشت دیو

بسوی علی اندر آمد روان
چو نمرود آمد سوی آسمان

یکی تیغ تیز از میان برکشید
چو آتش سوی نور یزدان دوید

بزوری که آن سهمگین دیو داشت
بفرق علی تیغ کین بر فراشت

چو آن بدگهر تیغ را برکشید
سپر شاه از خشم بر سر کشید

سر تیغ آن بدنژاد پلید سپر را برید و بمغفر رسید
ولیکن سر تیغ آن بدگهر بسالار دین بر نبد کارگر
بفرق علی تیغ آن نابکار چو پیکان بزد و بر کرد کار
ز لشکر برآمد خروشی بگوش هوا شد کبود و زمین آبنوس
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید کسی آن دو تن را بمیدان ندید
بدانسوی خندق هزاران هزار ز گردان ره بر کشیده سوار
همه برکشیده بکیوان غریو که فیروز باز آید از رزم دیو
رسول امین و بزرگان دین از آن نوحه کردند با غم قرین
به یثرب زن و مرد گریان شدند به پیش جهاندار یزدان شدند
بهر کوچه ناله و آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود
ملایک خروشان بعرش برین دل قدسیان گشته اندوهگین
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست سوی پاک یزدان برآورده دست

در بیان مبارزت شاه اولیا با قدوهٔ اشقیا و طلب نصرت نمودن سید انبیا از خالق یکتا و قرین اجابت گردیدن

که ای برفرازندهٔ نه سپهر فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
نگارندهٔ طارم زرنگار گشایندهٔ کار هر بسته کار
ز کلکت چو نقشی نمودی برآب دو عالم ز نقش تو بد چون سراب
گهی در رحم نقشی از آب و گل که خورشید از آن نقش گیرد خجل
در آنجا جهان نقش زیبا کنی که خود در دل آن نقش خود جا کنی
گهی بین شکرشای خداوند پاک که آن نقش از آب و باد است و خاک
ز زاری یکی را سوی قوم هود وز آن یک برابر ز اخدود دود
یکی را روان سوی نوح و کلیم کنی نار دشمن بباغ نعیم
چو قارون بموسی کند دشمنی یکی را مدد داد او آوری
ز لطفت کند بسته در مغاک ابر کاسهٔ فرق نمرود خاک
کند در هوا پشه چون تیر جنگ سر آرد به نمرود پایان زندگی
بر ایشان چو لشکر فرستادهٔ مرا یاوری چون علی دادهٔ
علی خود به تنها سپاه منست نگهدار خیل و سپاه منست
تن و جان او هم بود جان و تن بجانش بسوزد تن و جان من
که جان و دل اوست جان و تنم ز آب و گل او سرشته تنم
به یزدان چو این رازها گفته شد نیایش چو آدم بدر رفته شد
ز نزد خداوند کار از سر گرفت ندای اجابت رسیدش ز بر
بر ایشان چو لشکر فرستادهٔ مرا یاوری چون علی دادهٔ
علی خود سپهدار این لشکر است بهر رزم سالار این لشکر است
با آن چار لشکر سپهدار اوست بهر رزم سالار به جا یار اوست
بود گر سپهدار بد بر زغم دلش گشته از کینه شه دژم
چو او را در آنجا غم یار بد برآورد رو سوی معبود خود
که او را باور دان شیر جنگ بدین شیر فیروز بخش ده بجنگ
که ناگه خروشی برآمد ز دشت خروشی که از نه فلک برگذشت
خروشید از سو شهنشاه دین که لرزید بر خود زمان و زمین
بمانند شیری که در مرغزار خروشد چو در دام بیند شکار
خروشنده شیران چو در روزگار عدو را دل از بیم گردد فگار
چه آید ببین بر زمان و زمین چو شیر خدا برخروشید چنین
چو عمرو دلاور بر او بنگرید مر آن را جهان زنده بر جا ندید
بدل گفت کامد زمانم بسر جدا ماندم اکنون از این بوم و بر
بخارا گرو او بی آن دست همه کوه خارا شدی خورد و خرد
دگر باره آن شیر کینه دلیر خروشی برآورد از دل چو شیر
بدو گفت کای کافر بت پرست بیاور بود وقت ضرب دست
نگه کن که بر خویش خواهی گریست کنون نوبت ضربت حیدر است
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست سوی ذوالفقار اندر آورد دست
دریغا زبانی ندارم دریغ که کوه بیابانی از آن دست تیغ
دریغا که کند است تیغ زبان گران دست و تیغ اندر آن بدمان
چو دستی که خالق بعهد است عمرو و خندق ما بسته است
چو تیغی که از برق او آفتاب ز خجلت نهان کرده رخ در حجاب

چو دستی که ورزد بر عرش برین
دو صد باره در سینه‌اش شد تپش
ببالا بر آمد چو آن تیغ و دست
سپهر اندر آمد ز بالا به پست

چو انگشت چوبی بمیدان کلیم
بفرعون شد اژدهای عظیم
ببین تا چه کرد و دگر آشکار
چو دست خدا بر کشید ذوالفقار

چو تیغ از کف شاه دین بر کشید
ز نور سپید و سیه برگذشت
ز هفت آسمان اندر آمد خروش
بچارم فلک رفت عیسی ز هوش

چنان آتشش بر کشید التهاب
که تا سقر گشت آتشش چون سحاب
ز برقش سموات شد مضمحل
بپیچید بر خود چو طی السجل

اگر برق حلمش بقفر و ختن
سراسر همه [illegible] سوختی
بر آن تیغ و چونکه طغیان نمود
چو یک قطره [illegible] بود

بهر لحظه او نمود ارشد
بزاران سر عمرو بن عبدود
چو شمشیرش آمد ز بالا بزیر
سراسیمه شد اهرمن در سعیر

تو گفتی که دست جهان آفرین بلند
ز غیرت بر آن آمد آتشین
ز بس لرزه افتاد در شش جهات
شد آبا سقیم و عقیم امهات

فکندش [illegible] چون [illegible]
زمین آسمان [illegible] شد همین
ز بازوی تیغ شهنشاه دین
بپیچید بر هم زمان و زمین

ز تیغش [illegible] بر [illegible] کفر
نمایان شد بهر سو [illegible]
ز تابش عیان تا بسینای طور
ز تابش روان آب خاک از تنور

بر آن [illegible] سوی [illegible]
ز بهر چو [illegible] بود [illegible] نشان
در آن روز [illegible]
همه تار شد قسمت روزگار

[illegible] بر خویشتن کوه و دشت
ز عمرو الا و جهان [illegible] گشت
چو سر تیغ آن بر سر عمرو سود
سر عمرو گوئی [illegible] بود

چنان تیغ بر [illegible] انگشت [illegible]
که بر تیغ بهرام خورد [illegible]
سری کانچنان بود بر جا چو گوی
بغلطید بر خاک میدان چو گوی

چو غلطید بر خاک آن زورمند
به تکبیر صوت نبی شد بلند
رسول خدا را دل آمد بجای
چو بشنید تکبیر شیر خدای

هزار آفرین از جهان آفرین
[illegible] که در [illegible]
که رزم آرای جان نبی است
که رزم ز روح روان نبی است

پیمبر چو تکبیر او را شنفت
ز شادی باواز تکبیر گفت
[illegible] که بر [illegible]
چنان چون بود بر آتش برات

ز تکبیر او رد ز دل خروش
دلش اندر آنجا بر آمد بجوش
ابو حفص گفتا که روحی فداک
علی گر نبودی عمر بد هلاک

رسید [illegible]
ندائی به خلق جهان سر بسر
که زین زور بازو و این ضرب دست
بود منتم بر شما هرچه هست

مرا گر چنین دست والا نبود
[illegible]
نبودی گر امروز این ضرب دست
دو عالم بدی تا ابد [illegible]

ز نامم بجز بی نشانی نبود
ز توحید توحید خوانی نبود
نه نیک و به قدرت کبریا
[illegible] بر زبان کنام [illegible]

دگر باره تیغ دو سر بر کشید
پیاده بد انسوی خندق بدید

سه تن را بکشت و بیفکند پست
ز جنگ آوران [illegible] چنانکش [illegible]

آمدن شاه لافتی نزد رسول و معالجه زخم فرق همایون او کردن

[illegible] گشت و [illegible] شکست
ز جیحون شد [illegible]
ز رعبش در آن لشکر بیشمار
بشد آیت ما عشی آشکار

بلغار تا پاک قوم عرب
شده [illegible]
بیکار سفیان از آن کوه دید
نگون [illegible] و بخت [illegible] دید

گریزنده رو سوی بطحا نهاد
سپه [illegible] سراسر [illegible]
همی رفت و از دیده خون میچکید
چگویم که از درد چون [illegible]

جو از عمرو لشکر برو خسته شد
بسوی نبی کرد رو سوی [illegible]
چو شیری که فیروز گردد بجنگ
برا از خون بر و بال و شمشیر و چنگ

بدل شاه مردان [illegible]
ز [illegible]
که فیروز نزد پیمبر رسید
پیمبر مر او را [illegible]

بی مدحت او زبان [illegible]
ز ذات و صفاتش [illegible]
که در وصف از بارگاه قبول
برون آمد و گرد [illegible]

کنون ملایک بهفت آسمان / پی مدحت وی گشوده زبان
ز شغف جهان قد ز جان فرود / که ایمان سر فخر بر عرش سود
بگیتی از امروز تا رستخیز / عبادات و طاعات جن‌ست نیز
نیرزد بیک ضربت شمشیر تو / بود کم ز تیغ جهانگیر تو
بنزد خداوند بی ضد و جنس / بود بهتر از خدمت جن و انس
خداوند گر چه بتو خورسند بود / همه ملک او بی خداوند بود
پیمبر بروی علی بنگرید / بخون نیر آفاق خورشید دید
چو عمامه اش را ز سر برگرفت / پیمبر ز غم دست بر سر گرفت
که بر فرق خورشید اوج ظفر / عیان گشت مانند شق القمر
ز فرقش چو دیدان اشتر بار / رسیده سر تیغ آن نابکار
مداوای آن زخم نازک نمود / ز آب دهان مبارک نمود
ز انجا پیمبر اندر زمان / مداوای آن شد ز آب دهان
چو از چاک سر خون او پاک کرد / گریبان دل را ز غم چاک کرد
ز گلبرگ تر ریخت بر گل گلاب / گهر ریخت بر صفحه آفتاب
بپرسید از دواره ملک دین / که ای از تو بر پا زمان و زمین
برخ اشک خونین چرا ریختی / گلاب از چه با گل بر آمیختی
ترا این همه سوگواری ز چیست / چو وقت نشاطست زاری ز چیست
چنین داد پاسخ که خیرالوری / که ای کاشف راز بزم دنی
نیارم نهفت این ز تو راز کرد / ازین راز سربسته سر باز کرد
پیمبر چو بگشاد راز نهفت / علی لب پر از خنده بگشاد و گفت
ترا بر دل از غم غباری مباد / بجز کام تا روزگاری مباد
ندانم ترا دل غمین از چیست / و یا همت از سهمگین دشمنیست
جهان گر پر از دشمن دین بود / مرا کشتن دشمن آئین بود
گر و دشمنت در دل خاره سنگ / نهان گشته بیرون کشم زو ز چنگ
چو این تن نگون اندر آلایش / چو این سر بپای تو سرپایش
سپارم بشمشیر سفیان سپهر / بدرگاه تو دست بسته اسیر
بدین اندرارم همه کاینات / بطلقا کنم خورد عزی و لات
بیارم ز پرویز روز بهی / ستم قیصر از تخت شاهنشهی
کنم پست آیین پازند و زند / بگیتی کنم نام یزدان بلند

در خبر دادن رسول از کار ابن ملجم تبه روزگار

کنم هفت کشور پر از نام تو / بگیتی برآرم همه کام تو
برآمد بتنها نبی اندرون / ز خون برهمن بسی جوی خون
اگر کوه تا کوه لشکر بود / بچنگ غضنفر مظفر بود
چو باشد ترا ایزد ای در پناه / غضنفر بدرگاه تو بنده ور
زند طبل نصرت سپهرش بکام / کسی کش بود چون غضنفر غلام
جز این هست دیگر گر از تو / بغیر از علی هست دمساز تو
چو من رازدار توام در جهان / چرا از من این راز داری نهان
بدم من بهر جا هم آواز تو / بخلوتگه خویش همراز تو
مرا هست سوی تو روی نیاز / که گوئی مرا سر این راز باز
از آن راز پنهان تر دانای راز / نبی آشکارا همه گفت باز
نبد چاره زان راز سر باز کرد / حکایت بر محرم راز کرد
کزان راز باشد جهان پر ز بیم / دل هر دو گیتی بشد از غم دو نیم
چو کلک قدر این قضا را نگاشت / قضا زین قضا چون قدر شرم داشت
قلم را چو این بر زبان او فتاد / تزلزل بکون و مکان او فتاد
بیفکند زین غم قضا بر سپر / کج این چهره مهر و مه را نگر
بخاک سیه چادر نیلگون / ز دو دیده دانش رخ غرق خون
از آن روز خداوند بالا و پست / همه سقف نه چرخ ز آن است پست
چو سالار دین بزم خوان گسترید / ز خون جگر اندران خون چکید
چو این خوان ز خون جگر کرد راست / بدین خوان هر آنکس که بنشست خاست
هر آنکس که می خواست از جام او / بنا کام شد زهر در کام او
دو در اندرین دامگه گشت باز / یکی باب حرص و یکی باب آز
ازین در هر آنکس که آید درون / نیاسوده زان درگذشتن برون
درین کهنه دیر این سرای دو در / نبی جز غم دور نا خورده بر
هر آنکو درین دار فانی درست / مدامش ز خون دامن دل پر است

ورا غیب دوس بر پریشان نشست
ز پنهان و پیدا بجز تو نه هست
کنند بجز از [illegible] زهر ناب
ابر جام بر جای نوشین شراب

ندیدی جهان را [illegible]
نسازد [illegible] شب
سلیمان از آن تکیه کی ساز داد
که بنیاد او جمله بر باد بود

بجز خون چه قسمت از این [illegible]
بگویم چه قسمت بگیهان سپهر
زبانم بگردد همی در دهان
که از ذکر این برگشایم زبان

شنوا بجز بعد از من [illegible]
رسد مرا زروی [illegible] ظلم
بسوی تو امت بوقت نماز
نیابند دست شفاعت دراز

زنند آن ستمکارگان بی دریغ
بفرق تو زهر آبداده تیغ
ز [illegible] و عمامه پر خون شود
ز خون روی و ریش تو گلگون شود

چو بینم که [illegible] بیاد آدم
ازین زخم خون از [illegible] آدم
ز [illegible] و سر [illegible] ریخت
که حبل المتین بخواهد گسیخت

اگر چه [illegible] شد [illegible]
گرامی شند و چنین [illegible] روز
نبی را ز غم [illegible] و دل بسوخت
ز غیرت رخش همچو گل بر فروخت

بسوی تجلی [illegible] زبان
گرامی [illegible] و جان
ازین گفتگو آتش افروختی
مرا دل ازین ماجرا سوختی

جهان آفرین چون جهان آفرید
مرا و ترا زان جهان برگزید
ز نور رخ [illegible] زمین آفرید
ز رای تو منهاج دین آفرید

ز هرت دو عالم پدیدار کرد
بنام تو این هفت پرگار کرد
نبود ار از آن خاک در [illegible] ازل
چو خود مر ترا در جهان بی بدل

ولای تو شد رهبر جبرئیل
ز منهاج تو یافت [illegible] خلیل
نمایان ز رایت [illegible]
عیان از ولایت ره مستقیم

متاع تو شد زیب بازار [illegible]
بود نقد جان [illegible]
ز دست تو دین خدا شد [illegible]
که خواندت خداوند دست [illegible]

بامر نبوت توئی پیش من
خدا را ولی و مرا جانشین
نه تنها ز شمشیر تو کفر کاست
که شد کار دین خدا از تو راست

ازین وحشت آباد چون بگذرم رخت
ابر اهل بیتم شود کار سخت
نمانند بر دین من بعد من
بجز اهل بیت من و چند تن

ز مرگم بتو سوگواری رسد
ز جور خسان بر تو خواری رسد
شنیدند چونی که [illegible] تو بود
بمن جانشه کان سزای تو بود

چو شد وصد رخنه در دین کنند
مرا در جهان خوار و غمگین کنند
بران قوم بد عهد [illegible]
شود در است ابلیس را صدق [illegible]

سوی قوم که الضروری کنی
چو با روان [illegible]
ز ایشان نه تنها ترا [illegible]
همه دشمنان خداوند [illegible]

ولی دشمنت گرچه هر [illegible] است
گر آن از خلق جهان دشمن است
بجائی کشند [illegible] کار او
که او را بخواری کشند بار او

کلاه نش [illegible] جنان باز او
که جانش گره گردد اندر گلو
چو خواهد که سازد ز راه [illegible]
چو پیروز برگردد در دیده [illegible]

بر از فتنه گردد عراق و حجاز
شود دست بدخواه بر تو دراز
بخواری [illegible] آید برون
ز مصحف [illegible] اگر [illegible]

ز هر سو بسوی تو لشکر کشند
بروی تو شمشیر کین بر کشند
ز دست تو آید بدشمنان شکست
سوی چاره بازند ناچار دست

یکی بد نژادی ز قوم مراد
که چون او بگیتی زنه در نژاد
بگیتی چو آن بد نژاد پلید
ز اولاد آدم نیامد پدید

فریبنده او ز سیم و بزر
ابر کشتنت بندد آن کینه کمر
چو با پاک داور شوی روبرو
شوی با جهان آفرین راز گو

بسوی تو آید بگاه نماز
نماید بتو دست کوته دراز
ز بر روی تو تیغ کین بر کشند
ز بر روی دادار داور کشند

بلرزد ازین غم زمان و زمین
شکست اندر آید بعرش برین
ملایک در افتند یکسر بروی
بیفتد بگردون بیان های و هوی

مکائیل و جبرئیل گریان شوند
ملایک ازین غم پریشان شوند
ز غم هر دو عالم برآید بهم
بهم عرش یزدان بلرزد ز غم

ز روز ازل تا بروز شمار
ندیده بتو دیده روزگار
نبیند دگر روز نیکی کسی
اگرچند ماند بگیتی بسی

ز هر موی شنگوان خامه او شد
بر اولاد آدم چو بود مر کمان
بر اولاد داوا این گمان در آنم
ندانم شکیبائی آئین کنی
که گر بر سلامت بود دین کنی
که دارم من از بهر تیغ تو بند
بیاداش این مژده را داده ام
چگونه کنم شکر پروردگار
جهان آفریدی که خود خواستی
سری کو بتیغ شهنشاه دین
ز میدان ببردند اصحاب دین
فکندند در پیش شاه زمن
زبان از دهانش شده وانگه
دو گوشش چو دو پاره از ریسمان
ابوبکر و بوحفص بسان شدند
که این کار کار تو بی پیش شد
ز بس شادی و بانگ نای چو
سوی بیت بنت رسول زمن
برابر همین بیت معمور بود
مر آن خانه را بد خدای جلیل
حجاب درش زینب نیم شب
دم روح قدسش ابد بد
بمژده زنان قریشی نسب
یکی خواند از شادمانی سرود
یکی گفت دیدم که انگشت و بد
بری بی نیاز آوریده ثنا
که ناگه ندائی بگوش آمدش

برین غم بسی فکر کرده بجان
که ایوان دین است شد
که از سجده ش روی بر
و با نکه برخی فخر بین گنی
بود جان فدا کردن مومنان
که سازم نثارش برای
دری تازه بر روی بگشادیم
که شد جان من زنده

غزا زبان از شادی آمد
بسجده
زمین و زمان برای خواهد
سر انبیا ذوالفقرت
بگشتن مرا هست دل
مرا جان و تن تازه شد
مرا ول ازین کی هراسان بود
پیمبر چو بشنید بس شکر کرد

در بیان آوردن اصحاب دین از میدان کین سر عمر بن عبدود را نزد سید المرسلین و شگفت درآمدن آن بزرگوار از رسیدن آن تا کار بزرگ

بپای سلیمان سر اهرمن
چنان اژدهائی برابر
که سازد بکوه گران جابجا
از آن تیغ و بازو چو بشناختند
که مانند بستان بجنبی گراست
زمین کرد سینه حبیبی
برفتند
از آن جست
خداوند دربان
ز نور رخش در حجاب آفتاب
بمریم و بدر
بشادی گشودند یکباره لب
بشادی یکی داد او را درود
بمیدان سر عمر بن عبدود
همی ریخت اشک و همی گفت راز
که از صوت او دل بجوش آمدش

چه سر پاره کوه خندق
روان چنان
پیمبر بر آن سر چو بنگرید
سر
پس انگه خروش
زشادی زنان
سوی خانه برگرفتند راه
خدا با خداوندش همراز بود
ور با نوی بانوان خانه بود
ز شمع شبستان یک شعله
نه در شهر نه بوستان جهان
یکی برکشیده ز شادی نوا
که از لطف دامای داور
ولی بود در حجره خیر النسا
که ای پاک پروردگار کریم
که مستانه میخواند خواننده

بدرگاه یزدان برآرد خروش
که از سجده آورد
ولیکن ندانم که پیغمبر
چو بشنید بر خنده
اگر هست دین و دل من سلیم
برآمد ازین بخت بودم امید
که این موضع شکر یزدان
که ای پاک دانای داور
جهانی ز جوش
بیفکند ز خاک
بنزد رسول جهان
دو پای ورا
دو لب بر کف
بر آن دست و تیغ آفرین
بر آن دندان که
ز شادی بر
همه بانوان قریشی نسب
که جبریل را بود مسند گاه
در علم یزدان از او باز بود
خدا با خداوند همخانه بود
بر روح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه خوانند

همه از لطف داور دانای فرد / غضنفر مظفر شد اندر نبرد
چو بشنید شد شاد خیر النسا / بدان صوت از در که کبریا
برآمد چو نور از وراء حجاب / تو گفتی برآمد بلند آفتاب
زنان گرد او جمله جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
زمین خاک بالینش چو گل عبیر / شودی همه سر بسر جسم و سر
ز فرقان بی رفت خاک درش / ز دوی چنگ بر پرده درگهش
بی گرد در جسم خاک درش / بی باک ورآن که بنیاد سر
بسلمان بفرمود پس با حسن / برو سوی پیغمبر ذو المنن

در بیان فرستادن حضرت خیر النسا امام حسن را بنجد رسول ذو المنن و مسئلت کردن آن بزرگوار و خواستن بخانه خود و فرستادن ذو الفقار

ز من بر بسوی پیمبر پیام / که ای از تو کونین را انتظام
ادای ز آن فتح بر جسم بود / ترا فتح و نصرت مسلم بود
سر دشمنانت ز تن کنده بود / بیابیت سر دشمن افکنده بود

سزد گر مشرف کنی خانه ام / برادر زبی زهره کاشانه ام
بکام چه به کام و کامم برار / ازان کام بر عرش نامم برآر
نبی چون که فرزند دلبند دید / همه راز و پیغام زهرا شنید
وزان پس بفرمود آن شهریار / که آرد علی سوی او ذو الفقار
پیمبر بر آن تیغ چون بنگرید / مرا او بگون عدو سخت دید
تو گفتی که این چرخ زنگار گون / بیالوده دامان خود در انجمن
بدان گفت رو سوی مادر بگو / که آمد ز اورکنار زره و بو
تو این تیغ بنیاد / که داد است خاک عدو را بباد
بدست خود آن را بگیر شستوی / که آلوده باشد بخون عدوی
پس آنگه بخندان رسول مبین / بفرزند پس داد آن تیغ کین
بشادی بر مادر آمد پسر / برآورد پیغام خیر البشر
پس آن تیغ را نزد مادر نهاد / که تا در پیام پدر باز داد
بتول اندران تیغ چون بنگرید / سنانی ازان تیغ بر خون بدید
شود از پی شستن او شتاب / طلب از پرستندگان کان آب
چو او بر پرستندگان آب جست / ز دریای خشکی تب و تاب جست
چو آورد آن نوبی اما و داد / همه آب شد آتش و خاک و باد
ز آواز او گوهر آمد بجوش / ز ظلمت برآمد چو امواج خروش
چو سیماب از زر بدر خود سحاب / ز دریای خیبر فرو ریخت آب
ز نعلی بیاورد رود فرات / گلم آتش آورد از رود نیل
روان ساخت از نهر چون سلسبیل / دو صد چشمه از چشمه سلسبیل
ملوک و ملک از ازل تا ابد / سپهر و زمان و زمین آب بود
بکف موسی آورده در عرش جهر / که بود اندران عین آن تا بشهر
ملایک همه بر گرفتند جهت / همه جام زر بر نشان بد جهت
بر آن تیغ چون دست بنهاد / سر تیغ بر دست او دست داد
نشستن چو زهرا او بیست و دو / مرا او اول از رنگ سرشت رود
نشد پاک از آن تیغ لما شد نکین / ازان خون ناپاک آن خاک خون
بی شستن او بی چاره جست / نشد پاک انجا هر چند شست
ز دریا و شستن سراسر بتول / نشد پاک آن خون و او شد ملول

رفتن رسول بخانه بتول و چگونگی ان حکایت و گذارش آن داستان

پیمبر چو پرداخت انگاه جنگ / سوی خانه فاطمه بی درنگ
بشادی روان گشت با اهل بیت / زبانها و دلها برآفرین

همه اهل بیت نزد زنان آمدند / بتکبیر آوازشان شد بلند
خروش ملایک بعرش برین / دمادم رسیدی بر اهل زمین
قدم رنجه بنمای مدینه خدا / چو از نور رو رویشان شد بیاد
فرو ریخت بر خاک عنبر زمین / ز عنبر ز نقش مشک سارا زمین
بشادی همه اهل یثرب بتن / بیا مرد روی گوی عنبر زمین
بهم مشک و عنبر بر آمیختند / ز بالا بسر بر همی بیختند
بیثرب برینها ندر ز بیرون آن / بسی مشک و عنبر فتاده ز بن
نبی وا نشست دست ظفر آمد / بگویم چگونم ازان رشت

سوی دوست بنمای و کشوده عیان | بیک تاختن رفته تا لامکان
نبی سوی دشمن چو تیغ آخته | دو عالم بیک تاختن باخته
برفتند شادان بسوی دگر | گرازید گیتی بدر به یزدان در
چو در باب رحمت در او باز بود | در علم یزدان باز اندر گشود
بدهلیز او بد مقام جلیل | چو شد نام بر درگهش جبرئیل
سرایی که بد خیر مرد و حرم | حریم درش چون حرم محترم
نبی را در آنجا دل آرام یافت | دو گیتی در آنجا دل آرام یافت
روان سوی آنجا نبی بشتافتند | که آنجا همه کام دل یافتند
بهر کام کان کامیاب آمدی | ز دادار هر دم خطاب آمدی
که دادار ربان آفرین باز گشت | ز دامادت ای کرم بازار گشت
قوی بازوانت ز دست علیست | ز دست علی بازوانت قویست
چو دست تو گفتم بدست خداست | چو دست تو دستی بعالم کجاست
ولیکن برفتن قدم کرد زار | که در حجره دارد بتول انتظار
نبی شادمان شد با ندر رسید | باشاد و بر روی اصحاب دید
همه صف کشیدند اصحاب دین | نمودند خدمت رسول امین
ابو بکر با دیده پر امید | بر آن خاک در سود ریش سپید
عمر سر نهاده بدنبال دست | بآن آستان گشته سرمست و مست
چه در بکه روح الامین هر زمان | پر و بال مالد بر آن آستان
چو بالا برو شاد از آن آستان | گشاید سر سینه کرده بیان
چو در حلقها از شرف ماه بود | بمهر نبوت شرف گاه بود
پس آنگاه پیغمبر لم یزل | چو شمس اندر آمد به برج حمل
روان شد پیمبر سوی پرده | که در پرده بد نازپرورده
همین بهتر بانوان حجاز | عروس کرامانه گوهر بناز
ز پرده برون اهل را آمدند | نبی را همه پیش باز آمدند
بهم جمع گشتند آن پنج تن | که بر بار ایشان زمین و زمن
چگویم دگر نیست آن حد سخن | نگویم ز اوصاف آن پنج تن
چو بر جنگ این جماعت خداست | ز اوصاف ایشان اگر چند ماست
برسید زهرا ز تیغ دو سر | چنین پاسخ آورد خیر البشر
از آن ماند انجمن بر این تیغ تیز | گر امروز تا درگه رستخیز
بهر وقت کین تیغ در باشکاف | علی در کشد در نبرد از غلاف
به بینند کروبیان سپهر | بر آن تیغ و تمثال خوان مهر
گشایند لب در دعای علی | نمایند تکبیر ثنای علی

در بیان آگاه شدن قوم بنی عامر از کشته شدن عمر بد اختر بدست علی والاگهر و پریشان شدن آنگروه از آن داستان و لشکر کشیدن دختر خواهر عمرو بعزم رزم خیر البشر

بقوم نبی عام آمد خبر | که شد کشته در جنگ آن نامور
ز عام بر آمد سراسر خروش | تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
خراشیده روی و پراکنده موی | سوی خانه عبدود کرد روی
پراکنده موی و بسر کرده خاک | بماتم همه جامها چاک چاک
پس پرده بد عمر را خواهری | نه زن بلکه بد مرد جنگ آوری
دو ابروی مشکینش از دلبری | کشیده کمان بر مه و مشتری
دلیر و سپهدار و گرد و سوار | هنرمند و گردنکش و نیزه دار
ز چون عمر بد تیره رخسار زشت | که او بهر دو رخ بد او چون بهشت
بدنبال ابروی او ماه نو | بد از شوق ابروش دنباله رو
ز مژگان پیچ برکشیده دو صف | همه ترک و بدست خنجر بکف
ز رخسار او ماه گردون خجل | ز رفتار او سرو پا در بگل
ز لیلا نهادی که در گاه بزم | تهمتن نژادی که هنگام رزم
خم زلف او کرده دلها به بند | سر سرکشان را بخم کمند
ز مرگ برادر چو آگاه شد | رخ ارغوانیش چون کاه شد
خراشید مه را بنوک هلال | ز غم برد و بیخود شد از خیال
ز نرگس سمن زار آب داد | شکن در خم زلف بر باد داد
بانگشت بنمود آتش نهان | بنفشه بچید و ز بر ارغوان
بر آن رخ خویش به بستن میان | طلب کرد گرز و کمند و کمان

چو [illegible] بر آمد ز [illegible]
[illegible] سر [illegible]
سوی [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] دل [illegible] بدر
[illegible] گفت [illegible]
ز خون [illegible]
که باشد [illegible]
که [illegible] بر بکر دیو [illegible]
به [illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible] بر عبدود [illegible]
بنامه نوشته [illegible]
نشد [illegible] افسون [illegible]
چنان پهلوانی که [illegible]
دلیر است [illegible]
[illegible] چو آمد [illegible]
چو عمرش [illegible] پیاده میدان [illegible]
[illegible] عمرو نزدیک آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible] میان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که گر پهلوانی [illegible] بود
شنیدم که او را ابوبکر گشت
[illegible] باشد که روباه پیر
ابو حفص را زنده بیارم اسیر
که با ما بسی وعده [illegible]
که لات و هبل را پرستنده ایم
از آواز او لشکری پر ز جوش

نشست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی از [illegible]

در رسیدن نامهٔ سفیان بعبدود و آگاه کردن او از قتل عمر به نیروی شاه مردان و شیر یزدان و آگاه شدن و در رد موقوف کردن

چو خواند او آن نامه را باز کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بمیدان [illegible]
چو از شور [illegible]
پیاده [illegible] سوی میدان [illegible]
چو یک قطره [illegible]
پلنگی اگر چند باشد دلیر
نه تنها با تش بسوزد [illegible]
سوی یکدگر تیغ کین [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
به تنها [illegible]
چو شیری که آید میان [illegible]

بیاورد و بر دامن او گذاشت
بخشم قوی پنجه بیکار ام
هم آورد او بود در جنگ شیر
ندیده چو او در جهان پهلوان
در اسلام [illegible]
نبودش شعور و نبودش [illegible]
پیاده شد از اسب و [illegible]
چو سنگی بدامان کوه بلند
بتابد بر سنگ خارا [illegible]
بپیراهن آتشان عقاب
وزان سو بمیدان در آمد چو شیر
بپوشید چرخ آهنین بر تنش
زره در تن هر دو [illegible]
خط [illegible] سر [illegible]
چو شیری که آید برون [illegible]

کنند و نوازند رو [illegible]
فلک [illegible] شیر او بنده [illegible]
بجز نو جوانیش [illegible] بود
بجز سحر و افسون ندارد [illegible]
بمکر و با فسون شود شیر گیر
کنم خاک در چشم بو بکر پیر
بسی وعده ها پیاده [illegible]
بجان آن دو معبود را بنده ایم
همه بر کشیدند با او خروش
[illegible] نموده صداها بلند
[illegible] از صد چو بوبکر و صد چون [illegible]
بنام خروشی ز دل بر کشید
بر عبدود خواندن آغاز کرد
بمیدان هم آورد او مرد [illegible]
علی [illegible] در جام [illegible]
[illegible] با نهنگ و [illegible]
سر [illegible]
از [illegible] پیاده سر جنگ داشت
در آندم [illegible] دل از جان [illegible]
چو موری که افتاده در پای پیل
چگونه زند پنجه در جنگ شیر
[illegible] افکند [illegible] خاکستر [illegible]
ولی از [illegible] یکباره [illegible]
[illegible]
کشید از میان تیغ کین [illegible]
[illegible]
[illegible]

زبس

در خبر در روایت که علی قاتل عمرو بوده

گرامی نامداران فرخ نژاد / اگر کشته او را علی ننگ نیست
نه ننگست بد افدای علی / کسی را که باشد علی هم نبرد
ز تیغ و ز بازوی او داستان / جهان را جهانست بر نام او
که شد کشته در دست کفوار او / بگفت این و بوسید تخت پدر
پس آنگه سوی خانه خویش رفت / بدل فارغ از رنج و تشویش رفت

بسم الله الرحمن الرحیم

در ذکر گریختن ابوسفیان بجانب بطحا و استیصال او

گذشتند چندین و چندین زمان / ازان پس تن خویشتن داشتند
دگر مجلس خط سفیان نماند / ببطحا فرو ماند خوار و نژند
زمانه ز کفار برید مهر / بلرزید گیتی ز آوازه وی
سر تخت و سرگاه شد داستان / در آمد مراورا ز بر نگین
شکست اندر آمد بطبل حرب / بر او هر زمان مدعوم بهر بود
گذشتند ز ما و از جان گریب / بهر سوی لشکر کشید
ز تیغ غضنفر بر آورد دود / بسی قلعه و شهر و بس مرز و کوه
بسی برج و بس باره از گرد / بدستش بسی شهر شد ...
بهر رزمگاه و بهر کارزار / بسی کشت زین سرکشان بیهوده
سر سرکشان از کفر آن کرد / بکفر نجیبان آتش بر افروخت
که با کفر کفار زنهار کرد / از آن رزم و کین کردنم ...
در آن مایل داستانی بود / بگفتار سکان نمودم ...

در بیان استیصال سفیان از تیغ شیر پرورد گار
و عزیمت رسول کردگار ببطحا دیار بقصد او

به آوازه او کرده آوازه ساز / چو آوازه ش رهست شد در حجاز
بسفیانیان تیره شد روزگار / شد از مرز و از بوم لشکر ...

زمین پر ز مرد نگشت و ...
زرده چو گه بشنید آن گفتگوی
بشادی سوی لشکر آواز داد
سری کو بغلطید بپای علی
بخوانند جنگ آوران جهان
ندارم ازین کار دل را بهم

زمین شد پر از پیکر و باد دست
بر آورد از شادی بر افروخت
ازین داوری با کسم جنگ نیست
بگنج نعم بایدش فخر کرد
نگهبان بند ذکر و صمصام او
بشادی بگنج اندر انداخت

سراینده نظم این داستان
که سفیان چو بگریخت از رزمگاه
برفتند هر یک سوی شهر خویش
کس از نامداران بگردش نماند
بکام تهی گشت گردان سپاه
سر تخت شاهنشهی بر فراشت
پراکنده گشتند قوم دغل
که ترسنده بودند یاران خویش
ز گردان و مردان قوم یهود
بهر شهر و هر قلعه بازید بست
بسی کشت انجا از آن تیکار
بن و بیخ کفر از زمین پاک کرد
ببطحا پس رزم و پیکار کرد
دگر آنکه رزم و نبرد یهود
چنین گفت راوی که سالار دین
چو اوراست شد کار فرماندهی
بزیر نگین آمدش بوم و بر
همه مرز و بوم عراق و حجاز
فرو ماند بازوی سفیان ز کار

چنین گفت از گفته باستان
پراکنده گشتند هر سو سپاه
ز آهن و روی ... بر تیغ
ز گردون گرد آتش آمد گزند
زمین و زمان گشت ...
همه ملک بطحا و یثرب زمین
همه کارشان گشت ...
سر سرکشان زان خبر گشت ...
که از تیغ او گشت زیر و زبر
که حتی قتل بردی و گاهی اسیر
بر آورد از القوم ... دود
که از تاب و لات عزی ... خشت
بطول اندر انجامد این داستان
که در اختصار است نقل ...
چو کردید بر کفر نصرت قرین
جهان سر بسر گشت او را رهی
جهان شد پر از نام خیر البشر
بهر گوشه گم شد مخالف نوا
سپاهش نکردند فرمان ...

نبی شد بجای زمین چیره دست بدرگاه کفر اندر آمد شکست
بسی گنج آورد هر سو فراز ستمگر شد او از عراق و حجاز

چو بومور بر زد شمن پای کوه دل و دیده دشمنان تنگ گشت
همه سوی بتخانه بر زد بهشت که بسیار مال آن ملک داشت

ز پیران و مردان نخجیر گذار ز نام آوران کرد او شمار
سپاهی روانه به جایی دگر که زو خیره شد دیده روزگار

همه یک بیک بر آمد بکس خروشنده آواز او در خروش
بنوبتش بسر زد در آنجا بکاه ببطحای بی عمره همو در راه

بکفار بتها در آمد شکست هراسان شدند و گشتند پست
همه اهل بطحا هراسان شدند ز بس بیم و اندیشه ترسان

تو گفتی که ابری بر از شاخ و برگ بر ایشان بیامد بباران مرگ
همه گشته از دین ما ناامید بر ایشان سیه گشته روز سفید

سر سرکشان ماند تنها بمرگ نهال جوان گشت پژمرده برگ
بکفار و کفر اندر آمد شکست مناة و عزی و هبل گشت پست

ز بس تیغ بگذاشت سر بر زمین سوی صلح رفتند از جنگ و کین
بنزدیش همه فراز آمدند ز بیچارگی چاره ساز آمدند

نشستند بر خود در صلح باز ببستند عهدی با ایمن سپاز
رسول خدا کرد از ایشان قبول پی بازگشتن روان شد رسول

چو فرمان یزدان بد آنگونه بخت ز بطحا همی سوی یثرب شتافت
پی جوان به یثرب زمین بازگشت ابا بخت فرخنده و ساز گشت

چو صلح حدیبیه شد مختصر دبیر دگر کاتب آن خبر
درین چند بار بعد جای آن نهم در کتاب حج آن ابیات آن

در بیان نزول جبرئیل بر پیغمبر و مامور ساختن آن بزرگوار را در نامه نوشتن بحضرت جهاندار دین به خسرو آن روی زمین

چنین گفت راوی که دانای دین ز بطحا بیامد به یثرب زمین
بدان راست شد کار فرخنده دین جهان سر بسر گشت او را رهی
چو شد راست کار رسول امین زمانه بفرمان جان آفرین

به نزدیش آمد ز خدای جلیل فرود آمد از آسمان جبرئیل
ز داور درود و ز داورش سلام پس آنگه ز داور ورا داد پیام

که بادت تحیت ز پروردگار ترا باد یاور خداوندگار
زمین و زمان در پناه تو باد سپهر برین تختگاه تو باد

سوی کار گردنکشان کام آن که فرمان نویسی بهر مرزبان
جهان بر بن امر و فرمان تو باد دو گیتی سراسر بکام تو باد

ز رنگینت همه سواد به شاهان فرمانده آگاه
سوی بزرگان باد و دود سوی روم و دادار ایران ...

دگر نامداران بر بوم و بر وزیشان نگار من و خوبتر
که تا سوی دینم گرایند زود نباید درین کار سستی نمود

نامه رسول ملک عرب بپادشاه ایران خسرو پرویز

چو شد ختم گفت روح الامین برآمد ز جا سید المرسلین
ز فرمان او گشت فرمان پذیر بفرمود تا زود شد دبیر

یکی نامه فرمود با داد و دین بسوی شهنشاه ایران زمین
نگارنده نامه ایزد نگار بنام نگارنده هر نگار

ز نزد محمد رسول امین بسوی خداوند ایران زمین
بخسرو که در ملک فرمان رواست بداند که فرمان ما از خداست

که هر کو ز فرمان او درگذشت بدو فرخنده و ساختست
خوشا آنکه فرمان او را گزید بدانکو ز فرمان او سر کشید

برستن جز او سرنوشت جز او کس سزای پرستنده نیست
سزاوار هر کس همی آن دهد همی جان ستاند همی جان دهد

بفرمان او بر فرازنده گاه فروزنده خورشید و رخشنده ماه
ز هستیش هستی توان یافته وجود از وجودش روان یافته

برآورده نیلگون گنبد سفید از سیاه و سیاه از سفید
درون دو گیتی همه هر چه هست سراسر بکلک حروف نقش بست

برآرد گهی از تن زنده جان
گهی زین تن مرده آرد روان

جهان جمله بر هستی او گواست
ز هستیش بنیاد هستی بپاست

نه دانش سوی ذات او برده پی
نه بینش در این راه او برده پی

نه ادراک ادراک دانش کند
نه افکار درک صفاتش کند

دمی گر بخاک نفس دم زند
ازین خاک تا حشر آدم زند

همه وی کون و مکان سوی اوست
جهان روشن از پرتو روی اوست

نباشد بنزد خردمند نیک
که یزدان بود بی‌نظیر و شریک

سوی او چه باید خردمند را
نمایش نسازد بخورشید و ماه

مر آن بهره دار خرد دور باد
که با او کسی دیگر آرد بیاد

مبادا بر آن بی هنر آفرین
که سازد باو هم کسی را قرین

گهی مهر و مه را نمایش کند
گهی سوی بت‌ها پرستش کند

تو خود بنگر ای شهریار زمین
[illegible]

فرین باد بادا بر آن دیو زاد
که با او کس دیگر آرد بیاد

سوی هر کسی بایدش روی نی
فزون گر کند بنده رو با خدای

نباید بر مردم هوشیار
ز پروردگان کار پروردگار

نوای شه از این کار اندیشه کن
خردمند باش و خرد پیشه کن

پرستار یزدان و یزدان شناس
یکی بر مه و مهر سازد سپاس

خرد را درین ره بخود یار کن
سر خفته از خواب بیدار کن

نگه کن بر این نغز گفتار من
بجان اندرین کار بشنو سخن

نخستین خداوند رب ودود
در علم آنچه بر من گشود

مرا از ره راست آگاه کرد
وزان پس مرا رهبر راه کرد

چو من اندرین راه مرد رهم
بفرمان او بر تو فرماندهم

ز دادار یزدان جدائی مکن
به دیو و بد آشنائی مکن

همه دین و آیین خود یاد گیر
ره حق پرستی ز من یاد گیر

ز خود بگذر و از خود آرام جوی
مکن ترک کام خود و کام جوی

چو شد ختم آن نامهٔ نامور
به خاتم زدش نقش خیر البشر

در بیان هوای جانفزای ایران جنت نشان و رسیدن رسول ملک ستان بتخت گاه خسرو ایران و کیفیت آن

بدست فرستاده پاک دین
روان کرد بر سوی ایران زمین

فرستاده آید برون از حجاز
بیامد سوی ملک ایران فراز

چو از مرز و بوم عرب در گذشت
بملک عجم راه پیمای گشت

یکی ملک دید از خوشی چون بهشت
پر از مردم و باغ و پر کشت و کشت

بملک عجم چون که بنشست شاد
مراورا ز ملک عرب شد بیاد

بهر طرف بستان و آب روان
که از دیدنش پیر گشتی جوان

زمینش بانام روی بهشت
زدی طعنه بر ملک و باغ بهشت

چو آب و هوای عجم نوش کرد
ز ملک عرب او فراموش کرد

شده کوه و صحرا همه لاله زار
ز هر سو عروسان چین بر کنار

بهر شهر و جائی که بر میگذشت
سحاب نشاطش ز سر میگذشت

حریفان در روی گلشن نواز
نظربازان شکرلب رودساز

مغان سخن سنج مه روی
یکی رود خوان و یکی نغمه گوی

نوای مخالف مخالف نواز
زده گوشها بر عراق و حجاز

چو آن ملک و کشور فرستاده دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید

ز نعت نعیم و ز وصف بهشت
ز اوصاف غلمان حوری سرشت

شنید آنچه از سید المرسلین
عیان دید در ملک ایران زمین

بتان سمن ساق سیمین بدن
کف اندر کف ساقی سیمتن

زمین مشکبار و هوا عنبرست
جهان مست و اهل جهان می پرست

پری پیکران جام مینا بکف
سمن عارضان نکهت از هر طرف

یکی رود خوان و یکی عود ساز
یکی دلستان و یکی دلنواز

بهر برزنی شاهد سیمتن
بهر گام نو کوکبی پر ز حسن

به جام و به مینای می لعل فام
زده خنده بر چرخ مینا مدام

ز هر پرده‌ای شاهدی دلبر
ز هر گوشه نوخطی از سبزه بر

صراحی بهر جا سر افراخته
بلعل بتان جان و دل باخته

ببازار و برزن به بیگاه و گاه
[illegible] زده بر [illegible]

ز لعل لب نوخطان جوی خوش زده تاب و گره بمشکین وشن
چو دیده در آغوش دست بتان صراحی ز قالب تهی کرده جان
همه باغ آن مرز مینو سرشت همه باغ آن بوم رنگ بهشت
بر از سبزه و لاله [illegible] شده دامن کوهسار مشکبوی
همه دامن دشت و کوه و دمن بر از سنبل و سوسن و یاسمن
بهر گوشه در نوا نوخطی دفی در کنار و بکف بربطی
بهر سو چمن عارضی [illegible] بهر جا می جام و مینا بدست
ز مینای این چرخ مینا پرست ز صهبای آن باغ نشئه مست
زمین پر ز شاهد گران تا گران زمانه پر از بانگ رامشگران
زمین مشک فرسا ز [illegible] زمان و زمین مشکبیز و مشکسا
بهر پای سروی سهی سرو پا که در رشک آن سرو و سرو [illegible]
فرومانده بر هر طرف [illegible] ازان سرو طناز گشته خجل
همه پر زنان [illegible] دو بیبای [illegible]
ز دو زلف خوبان [illegible] ز مشکین کله چتر زهره و ماه
خورش باده ناب و نوش جگر [illegible]
ز تکلیف و در بند تکلیف [illegible] تو گفتی بهشت برین بود و بس
جهان جوان بیشتر بد آراسته ز [illegible] تکلیف برخاسته
تو گفتی زمانه در عدل و داد از انجا ز [illegible] در کشاد
ز ظلم و جفا نشانی نبود ز بهر ستمگر امانی نبود
زمانه گرفته ره راستی زمان و دوران کجی و کاستی
فرستاده اندر شگفتی بماند بران بوم و بر نام یزدان بخواند
فرامش او شد ازین [illegible] ز صوت عراق و نوای حجاز
ازان عدل و داد و شد در شگفت بیاد آمدش بت پرستان و گفت
گریزنده پریشان [illegible] که از بت پرستان حق [illegible] حرم

در صفت اهل ایران و آمدن فرستاده
رسول امین بدر بارگاه شاه ایران

چو در صدق آن بوم و بر بنگرید همه صدق صدیق را [illegible]
ازان عدل و داد و ازان آشتی ازان مرز و آن بوم برخاستی
چو از ظلم و کذب چیزی نگر شد صدق صدیق عدل عمر
بجائی ندید اندران سرزمین نشانی ز مغضوب و از ضالین
جنان شد فرستاده خوش [illegible] که شد آفرین خوان انوشیروان
روان شد دلی پر ز بیم و امید همانگه بدرگاه خسرو رسید
[illegible] جهان که مانندش کم دیده چشم جهان
تو گفتی ز بس شوکت آن بارگاه سر بر زبر بر کشیده بماه
جو گیتی [illegible] بلند بپایش همه آسمان پای بند
فرو در [illegible] فراطاقش از طاق این هفت طاق
هزاران [illegible] جبین سوده در خاک [illegible]
ستاده بزرگان بروی زمین چه دارای روم و چه فغفور چین
ز روی ادب دست [illegible] پرستار بخشش پرستار [illegible]
هزاران چو فرعون کم بنده چو نمرود صد چون پرستنده
[illegible] رسول [illegible] بگذشته سر شوکتش ز آسمان
[illegible] بر طرف بسته صف گرفته همه چوب زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی [illegible] کشیده بکه نعره دور باش
سر نامداران ز تشویش خم ستاده چو فغفور [illegible]
نشسته همانا بر تخت زر بگردون گردان برآورده سر
ز نخوت کله گوشه احتشام رسانید بر چرخ فیروزه فام
سر تاج او بر فلک سرفراز بچرخ برین پای تختش دراز
زمین بر کنده ز گردون [illegible] زمین بوس آن پایه پروین [illegible]
[illegible] شد از قصر فردوس [illegible]
بدرگه فرستاده چون بار یافت چنین گفت با پرده داران شاه
[illegible] آمدم رهنمای رسول رسولم بعون خدای
بخسرو رسانید صاحب خبر که آمد فرستاده نامور

در ورود فرستاده رسول امین بر خسرو پرویز پادشاه ایران زمین و سرکشی و طغیان آن لعین و بی اعتنائی کردن آن آیین بر سید المرسلین

شنو نامه فرستاده را فر و جاه
زسوی تو نبوی وفا آمدی
بسوی تو انجم و کامیاب
رسولی که زو شد دو گیتی پدید
برآمد شبی بر سر تاج عاج
جهانجوی از تاک چون بید تاج
پیمبر بیامد او پیغمبری
چو او در مدینه بر او نشست
برآورد چون نامه را با جلیل
دگر وحی داد از کیوان جد بود
از آن نور بر آتش آمد نشست
از آن جیب بیرون به پیروزی بد
بفرمود تا موبد بد به پیش
بر آن تخت آن نامه چون شد نشست
از آن نامه پرویز چیران بود
بفرمود تا موبد هوشمند
ز هر حرف آن نامه برگشت هوش
ز هر سطر بس الجلیل و نور به
بدانست از آن ...
نباشد پسندیده نزدیک بود
نوشته از آن غم نباورد تاب
که آمد ز جا چون بر آتش سپند
بس آن نامه نامه را ...
بس ... بانگ ... بجنبد
که باید که در ملک یثرب زمین
نویسنده بنوشت و برزد زمین
برآمد ز ایوان آن تیره بخت

بخندید داور ابر خویش خواند
زنبوی تو نبوی خدا آمدی
که شاید ترا سر برآید ز خواب
جهان آفرین بهر او آفرید
ز بخشش بود عرش و معراج تاج
که گیرد لاهوت و ناسوت باج
که دارد به پیغمبران سروری
به طاق مداین درآمد شکست
درآمد به آتش پریشان خلل
فرود آمد از آسمان سوی تو
به آتش در افتاد آتش برات
ز دست فرستاده پرویز دید
بیارد برش نامه نامور
بلرزید دارای ایران زمین
نهانی بر او نام یزدان بخواند
بر تخت آن نامه خواند بلند
رسیدی و مادر ...
بیازید و زد ز سواد سخن
بر و جانبان داده روشن روان
گرانمایه گفتار کیوان خدیو
که خواننده خواند تا آخر کتاب
نمود ابر من دست کوه بلند
خروشی برآمد کین ز دل بر کشید
بسوی نویسنده بگشاد چشم
به بند اندر آری رسول این
فرستاده شد سوی یثرب زمین
سوی کشور خویش یثرب بخت

برسید خندان که ای ...
چنین داده ... سپهر
فرستاده فرمان بهمن ...
خدیوی که بر ... جهان
جهاندار ... کشور گشا
جهان از جهانجوی آمد پناه
جهان ... و والا ...
بگفت این و آن نامه ...
چو آن نامه را ...
از آن نامه نوری ...
همه ... جیب ...
خداوند فرستاده ...
و ... آن نامه ...
بر آن تخت چون نامه ...
دگر ...
چو خواننده آن نامه ...
ز ... او ...
... نامه ...
ز آن ... خندان ...
چو خواننده ...
سحر ... و زوال ...
سوی نامه ...
که ...
که ...
... ...
... ...
چو آمد بدرگاه خیر البشر

رسولی که آن ...
رسولم ز یزدان رسول ...
به ارشاد دارای ایران ...
به هر حرف سوده ...
خداوند کشور خدایان ...
که ... شد پدید ...
که از برق او خرمن ...
بفرمود ... دست ...
جهان ... جیب ...
که ... او ...
ز جیب فرستاده ...
چو ... شد ...
از آن نامه شد تخت خسرو ...
... بر ... تخت ... شکست
فرود آمد ز خویش ...
از آن نامه ... جهان ...
... آتش ...
... و ...
... خسرو ...
... خسرو ...
برآورد ... خسرو ...
... سلیمان ...
... خود ...
... نامه ...
... ...
... ...
... ...

پیمبر ز آنچه آگاه بود
فرستاده زان خبر شاد شد
دو نامه شاه ایران رساند
چو باذان آن فرمان پرویز دید
چو مرد زبان آور هوشمند
از آن داستان داد شان
یکی نامه بالا و پهنا ز
چنین است در نامه فرمان شاه
که کن در اینکار رای نکوه
چو بر در که او فراز آمدند
ز بازانه بارای گفتار بود
ز بس سطوت و شوکت نبی
فلک را از آن بار فرمانبری
فرستادگان را ز سر رفت هوش
یکی سوی آن دیگر آورده روی
پس آن نامه را با هزار آفرین
چو خواننده خواند و همه شنید
که در نزد باذان گزینند راه
چه داری به خسرو چنین تیغ کین
در این شب چو بگذشت از شب تمام
پرستار آتش در آتش نشست
فرستادگان چون شنیدند راز
ز دانای راز آنچه دیدند باز
بدان گفت کردار این گفته راست
همه مرز و بوم عراق و حجاز
خدای نبی را بباید ستود
نهادند تاریخ هر جا نگاه

بسم کیان و سخن آب شد
ز باد غم و غصه آزاد شد
بدو گفت اگر نامه او را به غم
فرستاده خسرو آمد فراز

در بیان فرستادن باذان به فرمان خسرو ایران دو مرد از خاصان خود به مدینه جهت تحقیق احوال و خبر دادن رسول ذو الجلال از کشته شدن خسرو و ایمان آوردن ایشان

روان گرد سوی رسول حجاز
گرانی سوی شاه با من براه
مترس و مکن خوار فرمان شاه
بنزدش همه در نماز آمدند
جهان جمله چون نقش دیوار بود
شده پیر و گیتی مراد از نبی
در آن بار ماندند هر چه ای نبی
زبان و لب از بیم گشته خموش
به پا بسته بی گفتگوی
ببردند نزد پیمبر جواب
پیمبر بخندید و شادی گزید
که سازنده کار شد کارساز
بآتش پرستان بر شدند کی
ز پرویز شیرویه شد نا سپاس
چراغی پرستار آتش پرست
سوی تیغ باذان برفتند باز
بباذان بگفتند زان راز باز
که بی شک رسول خداست
بر آواز آن داستان شد بر او
نبی را بود در نبوت درود
شب و روز گوید دیده ور

گرای بنده ات خسرو روزگار
ز خسرو بخواهم گناه تو را
رسولان باذان نا پاک دین
ز هیبت بلرزید شان بند دل
ز پرویز راه و در بارگاه
هزاران چو پرویز و دارا به هم
در و بسته گردان ز بس بیم و غم
بماندند برجای بی تاب و توش
نهانی هم از اهل ایمان شدند
پیمبر اشارت نمودش به نیکی
فرستاده کردگار مجید
رسانید ز شمشیر و بندش ستم
ز بازوی پرویز کسری نشان
که خسرو که خواندش شیرو ترم
ز بی باکی او نزار باک باد
در آن دیگه سر فراز آمدند
چو باذان از ایشان شنید این سخن
بگفتند کسی کو بدو نکرد
که اگر کشتن شاه کی راست است
بهر شهر و هر مرز و هر بوم و بر
بروز و شب جسیر دند روز

بزودی بدرند او را شکم
سوی ملک باذان ز راه دراز
سر نامه بگشاد و باز آن بخواند
بلرزید و بر هر سوئی بنگرید
بگیتی بسی دیده پست و بلند
به ترتیب فرستادشان همرهی
نخواست خسرو باذان امین
رسانم بپرویز جاه تو را
رسیدند نزد رسول امین
ز وحشت فرو رفت پاشان بگل
جبین سای آن بارگه مهر و ماه
نمود در آن بارگه خدم
ز آن بار بهرام و کیوان قدم
نه در دل قرار و نه در مغز هوش
بدیدند راز و مسلمان شدند
بخواند در و بر چه بیند بکار
بسوی فرستادگان بنگرید
که شد کار پرویز و کار تو خام
که کوتاه شد بر تو راز دراز
بدرید شیرویه او را شکم
ز ناپاکی او دولت پاک باد
بباذان دل پر ز راز آمدند
بدرید بر خویش پیرهن
در آمد منم زود بی گفتگوی
ز لات و ز عزی بباید گذشت
سخن در میان بود از آن خبر
چو شد روز در موعد گیتی فروز

شبانگاه از روز بیم و امید — ز شیرویه بد روزیان با زبان
بیک ضرب خنجر برآمد ز پای — نبی دست شد زان سپنجی سرای
که ای کشورآرای ملک عرب — ز شیرویه شد روز بر روز شب
کنون راست شد با دنیا دین — هم اکنون نبوتی بدنیا و دین
چو شد راست اندر جهان این خبر — گزیدند آیین خیر البشر
بر آوازه شد زان عراق و حجاز — بر برآمد ز آمد خلاف نواز
همه ملک باران باران براز — باسلام از کفر گشتند باز
زمانه بپیچید از کفر روی — زمین و زمان گشت اسلام جوی
فرو رفت کفر و فرارفت دین — جهان شد پر از نام جان آفرین
قوی گشت اسلام و شد کفر پست — بعزی پرستان درآمد شکست
پرستندگان بت از چار سوی — بیزدان پرستی نمودند روی
ز کوه و ز کان بانگ تکبیر خاست — جهان با رسول خدا گشت راست

نامه نوشتن جناب پیغمبر بقیصر و کنکاش نمودن با اعیان و هدیه فرستادن و اعزاز نمودن فرستاده را

چو شد کار دارای ایران بُن — ز دارای روم اندر آرم سخن
فرستادهٔ دیگر آمد بروم — چو آمد بنزدیک آن مرز و بوم
بدرگاه قیصر خرامید شاد — پیام پیمبر بقیصر بداد

چو بشنید قیصر ز دربان خبر — هراسان شد از کار خیر البشر
فرستاده و نامه را خواند پیش — باکرام جا داد نزدیک خویش
وزان پس بفرمود تا نامه در — بخواند مر آن نامهٔ دلپذیر
چو بشنید بشنید و خواننده خواند — چو بشنیده از خوانده حیران بماند
بر اندیشه شد قیصر از کار اوی — که زینگونه شد گرم بازار اوی
گزان مایه انکه نشنیده بود — که آیند اینان بروی خواهد نمود
که آمد رسولی پدید از حجاز — که بر هفت کشور شود سرفراز
یکی مذهب و ملت آرد درست — که گردد ازو ملت ما سست
کند هفت کشور بزیر نگین — بیارد یکی نغز آیین و دین
چو قیصر ازان نامه شد رخ زرد — فرستاده را گفت کای نیکمرد
درین ملک تو چند روزی بمان — که آخر بکام تو گردد جهان
نشستیم هرگونه رای آوریم — ره بندگی را بجای آوریم
بگفت این و زانجای بر داوری — شد از ما بیکسوی خود سروری
چو خورشید شد در نشیب و فراز — یکی انجمن کرد و گفت از دراز
همه موبدان و ردان را بخواند — ازان داستانهای پنهان نماند
بیامد همه کاهنان انجمن — بزرگان ترسا و مذلب در سخن
که از گردش چرخ شد آشکار — نهان بود رازی که در روزگار
نشستند ماندر آیین ما — شود خوار ازو دین و دینهای ما
بدین مسیحا درآمد شکست — در افتاد آتش بآتش پرست
بخواند و قیصر بسی تا بخواند — که توریة و انجیل خواننده اند
ببینی چنان ماه را زود دو نیم — که خورشید و مه شد ز تیغش دو نیم
که ای شاه شاهان گیتی گرای — که گشتند شاهان گیتی گدای
که آنی بخورشید شد افسرش — که گشتند شاهان گدای درش
چو بشنید قیصر بترسید سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
برآمد چو خورشید گیتی فروز — بجای شب تیره گشتی بروز
چو شد روز بنشست بر تخت خویش — دگر ره فرستاده را خواند پیش
از و رازهای نبی بازجست — که با دین او را بد اندر نشست
بپاسخ فرستاده لب بر گشاد — ز وصف پیمبر بسی کرد یاد
چنان بد که سفیان دران روزگار — ببازارگانی بشامش گذار
همی بود از بهر سوداگری — شه روم آگه ازان داوری
طلب کرد او را بنزدیک خویش — سخن گفت با او ز دین و ز کیش
که این هست کو کوس پیغمبری — زند در حجاز از پی رهبری
ز تخم که و از که دار و نژاد — که چون او نژادی ز مادر نزاد
چگونه بدین و ز آیین خویش — که او را بلطف رها هست خویش
ز آیین و کیش چه داری نشان — بجز آنکه جوگشته با سرکشان
ز بهر چه دارد درین روزگار — مرا دین پیشینیان کرده خوار

ز تخم بزرگان و آزادگان	بود تا که از بر زمین رادگان	ز دین نیاکان چرا بازگشت	که او را درین کار دستان گذشت
گر آید سوی کژّی و کاستی	ورا هست بهره به راستی	ز جشن و ز هفته چه داری سخن	بود دیو خو تا که آدم ز من
بود تا که همکار در داستان	چگویم بگفتار با راستان	ترا بار در کار پیکار کیست	مر او را درین داستان یار کیست
به افسون و کژّی گراید همی	و با راستی راستاید همی	چو سفیان سخنهای او را شنید	بلرزید از بیم مانند بید
به گفتار او دیده‌اش خیره شد	دلش از سخنهای او تیره شد	بسی در سخن گفتن اندیشه کرد	سرانجام آن راستی پیشه کرد
به کژّی و در راستی بگروید	جز از راستی راه دیگر ندید	وزان پس بگفت و لب باز کرد	سخن از ره راست آغاز کرد
به صوت مخالف مخالف نوا	نوازد به صوت عراق و حجاز	در رازهای نهان باز کرد	سخن از ره راست آغاز کرد
به سیمای قیصر بر از هم گذشت	که از راستی پی نشاید گذشت	چنین گفت کای شاه با داد و دین	زمین و زمانت بزیر نگین
نگویم سخن هر چه گفتی به من	نیارم بجز راستی در سخن	نژادش بلند است و نامش بلند	نیا ارجمند است و باب ارجمند
پدر بر پدر شاه بی‌گیر و لاف	رسد تا شهنشاه عبدالمناف	سراسر بزرگان قوم قریش	همه نامداران با زور و طیش
ز شاهان گیتی و گردنکشان	جز او کس به گیتی ندارد نشان	نسب پی چو او از نام و نژاد	ز ذات و صفاتش گهر برنژاد
یکی سرو بالیده در بوستان	که از دیدنش پیر گردد جوان	یکی شاه بنشسته بر تختگاه	که از مهر و مه برفرازد کلاه
ز بخشش زمین آسمانی کند	ز بخشش فلک کامرانی کند	همان روشن از پرتو روی او	دو گیتی نیرزد به یک موی او
ز بخت او چرخ اخضر است	سلیمان به دربار او چاکر است	ز روشن دل راستان پر ز نور	ز سستی و کاستی هست دور
ز بیمش خروشان به دریا نهنگ	ز بیمش گریزان به صحرا پلنگ	ز آسیب دوران زمانه هراس	ز سیمای او چرخ یزدان شناس
چو سیماب آیینه سیمای او	نه در رزم دارد کسی پای او	ز بیمش جهان و بر لشکر از دست	ز آتش تیغ و از دست ملکش شکست
چو بشنید قیصر برآشفت سخت	بلرزید مانند برگ درخت	سوی خانه شد با دلی پر ز درد	بسی فکر و اندیشه زان کار کرد
چو از فکر و اندیشه پرداخت دل	برآورد پای خرد را ز گل	بر اندیشه گنجور را پیش خواند	سر گنج بگشاد و زر برفشاند
یکی تاج فیروزه شاهوار	یکی طوق زرین زبرجد نگار	سزاوار صد جامهٔ خسروی	دو صد تیغ و پس آلت پهلوی
دو صد بدره پر لعل و در خوشاب	که گنجور شاهان ندیده به خواب	چو خورشید تابان به خلعت ز رخت	درآمد بخانه درآمد به تخت
فرستادهٔ شاه را خواند پیش	سخن گفت هر گونه از کم و بیش	که آیینک درآییم در دین او	پذیریم یارای و آیین او

یکی نامه بالابه و با نیاز — نوشت و فرستاد فرستاده باز

به یثرب فرستاده شد شادکام — بیاورد سوی پیمبر پیام

در بیان مراجعت فرستادگان از نزد بزرگان بدربار نبوت مآب و خوشنود گردیدن آنجناب

پیمبر ز پیغام او شاد شد	دلش از غم کفر آزاد شد	بنالید کفر و بیامد به دین	ز روی و ز رای رسول امین
چو آمد پیام از در شاه روم	پیام از پیمبر ز هر مرز و بوم	ز روس و ز هند و ز ملک تتار	ز شام و ز مصر و هم از زنگبار
فرستادگان جمله باز آمدند	سوی شاه با صد نیاز آمدند	بزرگان هر غرب کشور ز چین	نمودند نعت رسول امین
نوشته همه پاسخ نامه چست	که بد شه نژادین و آیین درست	همه هر چه گویی تو فرمان بریم	...ی ور فرمان تو نگذریم

همه پادشاهان پیروزگر | که از کار و بخت کی شد بیاد

ز یزدان آئین خیر است | به جز خسرو آن بد دل بیداد

سپه تا ابد روی پرویز باد | بر آن آتش اهرمن تیز باد

والسلام

تمام

هو

در بیان داستان غزوهٔ حنین

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید گوید

بنام شاه سر نامه
خداوند جان نامه را سرشت
هم او گفت بخشنده در بیان
بجو کسی را کند خوار و زار
از نقش مینوان ای
که سرشت در کار او رشت
سر بردو بجا ...
به هر سوی نقش زیبا ...
ولیکن به صورتی ...
بی و بدانش عقل هر جا ...
نه ادراک او را که دانش
که صفاتش شده عقل مات
جا لم جز از روی ...
زروسیم از خاک بر سر کنند
تن از ... فرو ...
بیجا ... هوا و هوس ...

سر نامه آن نامه ...
بدید ... ...
که از ... شد ...
... ...
نه در کار او بند ...
در او صورت ...
جا و ... عقل ... ندید
... ...
نه در خانه خالی ...
نه ... صفاتش ...
بجز ... ذات
به هر سوی بینند او را ...
که از یک نظر خاک ...
... ...
... ...

به نام ... سر ...
... ...
... ...
... مرد ...
... ...
... ...
نه در صورتی ... دیدش
... ...
... ...
... ...
ولی تیزبینان صاحب نظر
جز از غیر او دیده پوشیده اند
چو دامان ... آلوده اند
ز سیم و زر روی بر تافته
بجز ... از وصالش وصال

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
نه در سوی صورت نگار ...
... ...
نه در ... صورت ...
... نقش زیبا نگار ...
که سازند از یک نظر خاک زر
با آن دیده او ...
سر هستی ... سوده ...
شده خاک و از خاک ...
بجز ... خیالش نکرده خیال

بجز آن زر [illegible] بر روی خاک | ز [illegible] سخن [illegible] خورشید

در بیان ظهور جلوه دلدار و برون [illegible] تماشای نگار و توسل لیلی [illegible] جواب [illegible]

ز آن وقت [illegible] نشست | بیا بر [illegible] تنها [illegible]
مرا [illegible] عیش [illegible] | کسی [illegible] کدان بار
که عمر گرانمایه دارد [illegible] | [illegible] بند دارم [illegible] نهاد باد
مرا این غنچه کو [illegible] | نه بیند کسی [illegible]
بگاه [illegible] خرمنش سوخته | چو در عمر [illegible] کرده [illegible]
[illegible] گمان در [illegible] | چو شب نور [illegible]
بجز [illegible] کار کان [illegible] | در آن شب [illegible] خفته [illegible]
چو [illegible] | مر آنچه که [illegible] خاک بود
چه جوی تو [illegible] | سرم [illegible]
چو دریای [illegible] | نه مفرش [illegible]
ز [illegible] مطرب [illegible] | مرا سنگ [illegible]
عجایب [illegible] زحل پرده [illegible] | مرا [illegible] گنج ویرانه بود
سر از عشق [illegible] | نبد در [illegible]
عیان [illegible] غیرت آفتاب | چو مه [illegible]
بنفشه [illegible] و سمن | لب [illegible] زلف رخسار آن [illegible]
زده [illegible] | رخ [illegible]
[illegible] | نه بند کمر بر کمر بند دست
[illegible] خرگاه | کلاله نهان کرده زیر کلاه
[illegible] سال [illegible] | بجنبم من از شادمانی ز جا
ز من [illegible] گشت [illegible] | نه دستی که بر [illegible]
نه چنگ و نه طنبور و نه نای [illegible] | [illegible] از خنده بگشاد لب
ز [illegible] | که ای خفته در خاک [illegible]
[illegible] | دگر ره سخن گفتن آغاز کن
سخن را [illegible] | چنان [illegible] سخن از تو [illegible]

دردون دل از عنبر [illegible]
عجبی از آن [illegible]
ز [illegible] عنبر [illegible]
[illegible]
چو در جام من باده ناب [illegible]
هم [illegible] دست [illegible]
ز [illegible] گوهر نباید بکار
نه [illegible]
شبی همچو شمع آتش [illegible]
چو شب گشته چون [illegible]
نه در دل قرار و نه در سر غرور
چو بستر کنی خاک بالین [illegible]
چنان [illegible]
چو خلوتگهم خلوت خاص بود
بهر کار [illegible]
بدل آرزو چهره یار بود
که ناگه برآمد عیان از حجاب
ز عنبر زده چنبر [illegible] سمن
خط [illegible] نقش [illegible]
بخنده [illegible]
[illegible]
مدار [illegible] خالی [illegible]
ز او [illegible] خود [illegible]
نه فرش و نه ایوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن از زبان [illegible]

ز [illegible] خاموش و لب دوخته
ز اوصاف ایشان [illegible]
مرا جام و [illegible]
[illegible] گنج نهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نبد حاصلی مر مرا جز گناه
سوادش شده [illegible]
چو در خاک جسمی ولی [illegible]
دل از نقش کون و مکان [illegible]
ز هشیاری و [illegible]
[illegible]
همه شمع و فانوس [illegible]
[illegible] بزم [illegible]
[illegible]
چو خورشید رخسار او [illegible]
سمن بود و برگ گل [illegible]
[illegible]
دو صد دل به بند کمر [illegible]
ستاره عیان کرده بر گرد ماه
ندانسته سر از شادی [illegible]
نه جایی که سازم [illegible]
[illegible]
که بسیار خواهی [illegible]
به فردوس [illegible]
که بر فرق [illegible]

سخن از لسان نو شد احمدی
درین نامه نام امیری ستایی
بشمعش که بلبل پروانه است
بفر خود و نای بالا روست
ز هستی جز او بی نمیدید کس
چو در رتبه او شد هیچ کس
هر آنکه بنامش گشاید زبان
چو با خفته بیدار این راز گفت
مغنی کسارم می ناب داد
چو مینا مرا غلغل اندر گلوست
مغنی کجایی به طرف چمن
چمن عنبرافشان چو گلگشت من
گل و لاله را پر می از ژاله کن
ز غنچه چمن راز اندوده کن
منی را که تعمیر نه جام از او
نشاید بجایی نمودن حرام
مغنی سرودی ز اشعار من
ز بن تا به در روی کنشان ز کو
می و ساقی و ساغرم آتش است
سخن کمتری داشتم در نهان
که لطف خداوند هم یار شد
ملوک و ملایک ز نوان او
ارسطو نیازمند دانش او راست
مرا سایه از پایه بر سر است
از آن در سخن آسمان پایه ام
که این سایه جز لطف یزدان نبود
بدو در جهان تا عبا و بنا

سخن را از او پایه آمد بلند
که او را ستایشگر آمد خدای
ز افلاک از خرمنش دانه‌ای
به چندین تمیز همه هرچه هست
علو علی در علی دید و بس
از آن روی او را علی خواند و بس
ز ذکرش شوی هر زمان تیغ باز
مرا عقل بیدار شد جهل خفت
ز می عقدها از زبانم گشاد
چو خم در دلم نشأه‌های جوش
چمن را طراوت ده از نغمه‌ها
چمن در چمن بر سر دامن است
ز ژاله می ناب در لاله کن
ز می برگ گل را می آلوده کن
درین عهد خم بخته و خام از او

سخن را سمان بر زمین شد عیان
یکی نامه در وصف شاه کن
خداوند چون آفرینش نمود
پیمبر بسوی همه بنگرید
بزرگ آفرینش چنان کرده کار
زبان گر کنی بی نیامی کشاد
تو با ساقی سیمتن می خوری
بسوی می خانه ره یافتم
ز ساقی سخن گفتن آسوده‌ام
چو ساغر لبم بر لب دلبر است
هوای چمن در بهاران خوش است
به پیرای من دامن آب گیر
ز سنبل چمن را پر آشوب ساز
مغنی ز من بر مغنی پیام
نوای حجاز و سرود عراق

در بیان اشارت بر شکران بزم عشاق و دلدادگان و مدح و منقبت ولی نعمت و آصف مدار

لب ستمکاران تیغ مرا
که گویم معنی همه راز خویش
ولیکن نبود مرا سر و سامان
خداوند کاری مدد کار شد
که بهار او بست در بام او
که دانش ور از لطف اسکندر است
که سنجر بر آن پایه چون جان مرا
که آسوده در زیر آن سایه‌ام
با فاق این سایه پاینده باد
خدیو جهان باد زین اعتبار

بدریا ازین بحر در کن نثار
که این پایه را از کجا یافتم
زمین و زمانم کمانی نبود
امیری درین نامه‌ام رام نمود
مرا رای او دانش آموز شد
از آن انوری در سخن پایه داشت
فلک را بسر سایه زان پایه است
خدایا بدان نیک نام کرام
ز عدلش چو گنجشک با باز
مرا لطف او یار شد در جهان

نوای زمین رفت بر آسمان
ز ذات و صفاتش سخن یاد کن
ز انسان و جن و ملک هرچه بود
علی را از آن جمله اعلا بدید
که شد غرش در گوش او گوشوار
که همنام خود کرده او را خدای
ندانم که این باده تا کی خوری
بسوی خم باده بشتافتم
ز می راز پنهانی اندوختم
دهانم پر از خنده چون ساغر است
در آن صوت سیمین غذا راحت است
فکن از ریاحین بساط حریر
ز گل خار و خس را لگدکوب ساز
گرامی از آوار کان نظام
مغنی بیا ده و ساقی سیم ساق
سخن بخته گفتم ز راه نظام
بخوان نظمی از طبع سرشار من
بهامون ازین لجه گوهر بیار
چنین بار و بودی بهم هم
سر نظمی و دستانی نبود
که در ملک دانش اولو الامر بود
که دانش زمین دانش اندوز شد
که از پایه سنجری سایه داشت
جهانی پر آسوده زان پایه است
که شد عرش بر بام از آن بچه
بجنبد بد گنجشک دیا باز
که بر پای هندو دم اندر است

بفرمان دارای کیوان شکوه — جهان دار داری و دهش پژوه
ننال سخن را بیاری آورم — زهرگونه ازوی شمار آورم
چو بستان به بستان روان بنگرم — چو بلبل بدستان حکایت کنم
بصوت حجازی سخن سر کنم — چو عنقا به بال زبان بر پرم

گفتار در بیان طغیان یهودان خیبر و بار از فرمان برداری رسول کردگار و نقض پیمان کردن آن قوم بدروزگار

ز خیبر یکی داستان آورم — ز گفتار راوی بیان آورم
که چون بگذرم از صف لامکان — صف آرای جولانگه کن مکان
کمند افکن کنگر ماورای — سمند افکن عرصه کبریای
امینی که از نزد خود کردگار — فرستد برش مرکب برق وار
نهد چون ز ناسوت بر چنگ پا — کشد ملک لاهوت زیر نگین
چنان رخش همت بر انگیخته — که از سدره جبریل پر ریخته
مسخر کند کشور ... آبی — نشیمن کن قلعه ماسوای
پی دین بسی کین بر آویخته — که بی جوشش کین ز کفار خاست
سر بر زکف ... آرد سران — نهادند سر بر خطش سروران
هراسان ز جنگش سران عرب — در صلح کردند ناچار باز
بر آسوده گشتند قوم عرب — یهودان فتادند در تاب و تب
ز بشکسته بودند پیمان خود — که شستند ز عهد و ز پیمان خود
بآن قدوه بستی نیاختند — ولی آخر از حیله کج باختند
گروهی همه پر ز مکر و حیل — همه ساحر و کاهن و پر دغل
همه سخت در کینه عهد سست — همه کج نهاد و همه نادرست
پلیدان قوی بازو و زورمند — دلیران گردنکش خودپسند
بر آن تکیه ... — فتوت چو بیل بهیبت چو ...
پر از حیله و مکر ... — ... بافسون بسی جسته کام
ز طغیان و ترک ... خراج — ور شادیش خسرو شاه ...
هراسان ز ... — ... دستان ...
ز رو ... نظری ... — چو او در زمانه دلیری نبود

نزول جبرئیل امین بر حضرت سید المرسلین و مأمور ساختن برتابش خیبر زمین و عزیمت بدان کشور و خبر شدن مرحب و گفتگوی او با مادر

دگر باره از نزد رب جلیل — بیامد بسوی نبی جبرئیل
که اکنون سوی حصن خیبر بتاز — بزیر نگین آر ملک حجاز
برآور از آن کشور و مرز دود — بسوزان بن و بیخ قوم یهود
بفرمود و کرد کار مجید — ... سپه ... سوی ... شد
به خیبر چو ... کار ... — سوی خیبر آمد خبر
که آمد نبی با سپاه گران — که آن زمانه ندارد کران
بلرزید از آن گفته بر خود ... — که لرزد ز باد خزانی رزان
پراکنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست کار سپاه نبرد
در گنج بگشاد و زر بر فشاند — بلشکر همه گنج و گوهر فشاند
همه کار لشکر شد آراسته — جهان شد پر از زیور و خواسته
ز کوه و ز هامون بر آمد خروش — زمین و زمان گشت غرنده ...
بدانسان سپاهی که در روزگار — شمارش ندانسته لشکر شمار
چو مرحب بسوی سپه بنگرید — سپه را شمار و کرانه ندید
بخندید و شادان بیاراست ... — که بر جان دشمن ...
امیر عرب سوی ما تاخته — بدین بوم و بر رایت افراخته
همایون ... بجام ... — گران مایه صیدی بدام آمده
چه خوش گفت دانای آموزگار — سر آمد چو شهباز بر روزگار
ز کینه پر و پر غرور از ... — به پیرامن آشیان عقاب
کنون چونکه خود شد فرو ... — بر آید بر آنیم از اینجا سپاه
ازین کوه بر سوی هامون ... — من و سرکشان جمله بیرون ...
بسالار یثرب بگیریم راه — بگیریم سالار را با سپاه
سپه چون شنیدند گفتار اوی — به پیشش نهادند بر خاک روی
سران سپه بر گشادند لب — دل و لب پر از کینه و تاب ...

[illegible]
چو بشنید مادر سخنهای او
بماناکه از عقل بیگانه
بسحرش فریفته شده [illegible]
[illegible]

[illegible]

ازانجا روان شد بسوی حرم
ز بس مکر و افسون که بود [illegible]
عجوزی که از مکر و افسونگری
[illegible]

گزیده همه فیل را بر گریز
بقصر و خیم شاه و در روشن [illegible]
بدش در حرم مادری محترم
شده مادر دهر ازان گوژپشت
کند مادر دهر را مادری
نهاده مکلل بدر و گهر
بیاراسته زیور هفت رنگ
زوی دمبدم شانه بر موی او
چو در وی بر نزدیک [illegible]
که آمد نبی با سپاه گران
ازان دیدنی سخت [illegible]
اگر زو نوش ما جمله [illegible]
که نوشند شراب و که نوشند [illegible]

جواب دادن مادر مرحب را و امر نمودن او [illegible]

بپاسخ بگفتا به پیر کهن
بسحرش [illegible]
کنم بر امیر عرب کار تنگ
سر خصم را [illegible] ز خون [illegible]
بر ایشان کنم روز روشن چو [illegible]
ز اولاد هاشم اسیر آورم
[illegible] و رای درست
اگر جز [illegible] افسون [illegible]
[illegible]
[illegible] جانم [illegible]
تو این گنج [illegible]
[illegible] نیاید [illegible]
که با او [illegible]
نماند او پهلوانی نبود

[illegible]
که گیتی چو او نوجوانی نبود

بمیدان پیاده ز جنگش برست / بیک ضرب او شست با خاک پست

ز تیغ و ز بازوی او در جهان / دو شهره در جهان نشان

که از تیر و شمشیر او سوی دشت / نیارند زنم شیران گذشت

بمیدان چو او دست یازد به تیغ / زند خصم بر سر دو دست دریغ

گه کین چو گردد در کاین گران / ز گردان نه بینی گیتی نشان

چنین نامداری بهمراه اوست / که از جان و از دل هواخواه اوست

خرد ورزد و در کار مردانه باش / ز دیو بداندیش بیگانه باش

درین دم گر کار ما گوش کن / ازین مهربان مام بشنو سخن

چو فردا فروزد ز آفاق مهر / شود نیلگون لاجوردی سپهر

سپه را کن از خواسته بی‌نیاز / ز هر گونه کار لشکر بساز

ز تیغ و کمند و ز گرز گران / بیارای آهن جوشن دران

ز هر سو دلیران جنگی بخواه / بخفتان رومی بپوشان سپاه

ولیکن سپه را بهامون مبر / ازین کوه لشکر بیرون مبر

که دشوار شد این مرد ناب / درین جنگ مشتاب و بگذر ز جنگ

همه کار این حصن تنگی نمی / وزان پس شود کینه خواهد بتنگ

چو بشنید مرحب ز مادر سخن / بپوشید اندر زره پیرهن

ز نوک مژه در پیش خاک رفت / وزان پس زمین را بپوسید و گفت

که از امر و فرمان تو نگذرم / اگر بگذرد تیغ کین بر سرم

هوا زد خارم بلکون صبحگاه / فراز فلک مهره‌ی رفته ماه

در بیان طلوع مهر جهانتاب و اضطراب یهودان از عزیمت خسرو مالک الرقاب و استوار نمودن حصن حصول و حصار را بدلیران جرار

کمر بر میان بست مرحب دلیر / سوی لشکر از قلعه آمد بزیر

سپه را ز زر و سیم بسیار داد / دگر ره در گنج گوهر گشاد

چو شد کار لشکر همه استوار / برو هفت در کار حصن و حصار

دران بارگه بد بهفت در اندر / ندیده چو آن هفت در روزگار

یکی در از آن هفت در زیر آسمان / گذشته ز رفعت ز نه آسمان

به برجش نه برجیس را راه بود / از آن دست بهرام کوتاه بود

ز بالا چو بیننده کردی نگاه / بدی دلو و حوت او فتاده نگاه

چو بر کنگرش دیو جستی مکان / ز تیر شهاب آمدی در امان

به پیرامنش بد پرافشان عقاب / بدامانش اختران بد چو شب

دری بر در حصن بد سنگین / ز وزنش گران بود پشت زمین

همه روی آهن گرفته بزر / همه زر مکلل بدر و گهر

که صد مرد چون یال او خستی / در آن باب رامش و ... ساختی

طلسمات برجش برآورده کار / بهر کنگری کاهن روزگار

نشسته بهر کنگری بر خروش / کماندار از روی خفتان بپوش

چو از دور دشمن پدید آمدی / بیابانی ز بالا فه تکش زدی

بهر برج صد مرد با ترکمان / که هر یک دو صد جا کرد مرد افکنان

بسی زر دران حصن اندوخته / تو گفتی که خود را دران دوخته

دران قلعه آهنین منزلش / چو در حصن و صد نیش آهن بشن

همه اندران قلعه جستند را / چه سالار و چه لشکر و چه گدا

ز خاور چو خورشید بربست رخت / شه زنگ بنهاد بر شام تخت

برآورد مرحب ز دل سخت جفت / دلی پر ز اندیشه و بیم خفت

در بیان خواب دیدن مرحب دلیر و سراسیمه شدن از گردش چرخ بدنگ برو آمدن نزد مادر بدسیر و اندرز کردن آن حیله‌ور آن بدگهر را

چو بگذشت از تیره شب بند پاس / بلرزید در تخت دل در برش

بلرزید در خواب آن تیره بخت / نگاه اندر آمد ز بالای تخت

خروشید و نالید و بیند جوش / برآمد برون از شبستان چو گرش

تو گفتی روان از تنش شد روان / تن تیره‌اش گشت خالی ز جان

شبستان همه ناله برداشتند / سراسر ورا مرده پنداشتند

چو آگه شد از کار او مادرش / بفرمود کاید بنزدیکی برش

ببردند او را بنزدیک اوی / بتن بود لرزان و رخ زرد روی

مر او را در آغوش خود جای داد / شتابید و بر رخش آب نهاد

بپرسید [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] که هر یک [illegible] شد
خروشان و جوشان و جولان کنان
هزاران چو ثعبان [illegible]
[illegible]
زمانی تفکر فرو برد سر
که فردا ز هر گونه مردان کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید گفتار [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی لشکر شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین است در جنگ [illegible]
[illegible]
چنین داد فرمان نبی [illegible]
شمردیم گردان و گردنکشان
چو بشنید مرحب سخن از [illegible]
جز آن ره سوی [illegible]
سه روز اندر آن کار شد روزگار
پیمبر چو نزدیک آنجا رسید
سواران ز هر سو برون [illegible]
پی راه کردند هر جایگاه

چنین داد [illegible] جواب
[illegible]
گران مایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدل گفت [illegible]
[illegible]
سران سپه را [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه

[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مر او را بدانست تعبیر خواب
روان کن میان سپاه عرب
ز نام آوران و ز گردنکشان
اگر آنکه او هست در کارزار
[illegible]

گفتار در بیان فرستادن مرحب [illegible] را بلشکرگاه جناب خیر البشر و مسدود کردن راه قلعه خیبر

[illegible]
سوی لشکر [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
سر آرند تا خصم را روزگار
که هر کس که بگریزد از رزمگاه
ندیدیم از نام حیدر نشان
رخش گشت از بیم مانند کاه
به خیبر جز آن راه جایی نبود
که سد شد ز سنگ و گچ آن [illegible]

بجنبید بسیار [illegible]
مرحب [illegible] شهریار
سپاه و سپهبد [illegible]
[illegible]
سپاهی همه جنگ و جنگ [illegible]
مر او را [illegible] دگر نام نیست
و لیکن [illegible]
یکی راه بد در میان دو کوه
مر آن راه را زود مسدود کرد
ز سنگ و ز گچ راه را بند کرد

گفتار در بیان نزول موکب همایون رسول خدا نزدیک خیبر و مسدود یافتن رهگذار را بر عسکر فیروزی اثر و راه دادن کوه خارا رسول خدا

ز دانشوران نیز بشنیده‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد از غم و را چون شب [illegible] روز
و لیکن چنین داد او را جواب
همه رازداران [illegible]
ز حیدر [illegible] نام و نشان
سر آید بما گردش روزگار
به مکر و به نیرنگ و افسون [illegible]
پذیرفت اندرز او سر بسر
فرا رفت ماه و فرو رفت مهر
که چو بند از کار حیدر نشان
[illegible]
[illegible] این گردش روزگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز اسلام او را سر انجام [illegible]
ببین ساز و آیین این نامدار
جز آن ره نبد راهی از هیچ سوی
ز سنگ و ز گچ چاره [illegible]
دل خود از آن راه [illegible]
سوی کشور [illegible]
پی راه [illegible]
و لیکن بجایی ندیدند راه

بسوی شهنشاه دین آمدند   همه زار و نالان و گریان آمدند
اگر هیچ نور رهنمائی نبود   بسوی خداوند راهی نبود
پیمبر چو گفتار ایشان شنید   بگفت و غم از زره دور شد
دهد خاک را سوی قوسین راه   نیاید بنزدیک خود جایگاه
نماند ره آسمان خاک را   ز ناپاک بیداد کند پاک را
بفرمود تا نامداران دین   برآیند یکسر برافراز زین
همه دستها را بالا زدند   سر نیزه را بر ثریا زدند
کمانها برآرند یکسر بزه   ملایک در افلاک گویند زه
سواران سراسر بآئین رزم   بآئین ببالید و بر روی رزم
همه بر زده دست در دست   نگردید بر او تن جان درشت
سنانها برآورده افراشته   گمان گو شهابا همه داشته
لوا سر بچرخ نهم سر فراشت   بن نیزه ها کوی خورشید داشت
تو گفتی زمین کوه آهن شده   و با آسمان غرق جوشن شده
کمانی بدوش اندر انداخته   زره را ز انگشت تا که ساخته
کمندی فکنده بفتراک زین   ز هر رشته ممدود حبل المتین
سر فخر عرش خدای ودود   و ما دوم بر آن ترک و آن خود خود
ازو نه بکف نیزه و نی بلند   تو گفتی شده آسمان سرنگون

که ای رهنماینده راه راست   که لطف تو بر گمرهان رهنماست
ز نور تو یک ذره تا فته   بخورشید و بر چرخ ره یافته
خداوند من رهنمائی مهست   که از وی روان روح اندر تنست
گشاید بسی بابها بی کلید   به پیرو بسی راه آرد پدید
در این ره مرا رهنما او بس است   به حاجت مرا ره بدیگر کس است
بپوشند خفتان و خود و زره   گشایند از ابرو سراسر گره
دهند از نوا بر سنانها بیای   بنام خداوند آرند یاد
برآرند شمشیرها از نیام   ز شمشیر وز نیزه جویند کام
سپه چون شنیدند از وی سخن   نهان زیر جوشن نمودند تن
کشیده همه خنجر جان گزای   نهاده همه جان خود زیر پای
خروشان و جوشان بکین بر زدی   در افکنده غلغل بهامون و کوی
تزلزل در افتاد در کوه و دشت   دو چشم ملک زان سیه چیره گشت
زره در برش بود و خم رسل   چو شبنم که گشته بر روی گل
ز چرخ شرع غبار رو بر رو   ز هر گوشه قوسین بد آشکار
بزیر عمامه نهان ترک و خود   تو گفتی که عمامه بر عرش بود
زده بر کمر آنگون خنجری   خم او بدیش خود بر چو بر
ز نور خود و خفتان نهان تو بتن   عجب بود بر نور ایزد و مهین

پیمبر سوی لشکر از مهر دید   بروی منبر علی بنگرید
برخسار او دیده را برگشاد   بسی کرد نام خداوند یاد

در بیان راز و نیاز رسول کبریا با پیر شم و وصی با اعزاز در باب ظهور بعضی از اعجاز

بخندید و رو سوی او کرد و گفت   که ای باد شمشیر تو با ظفر جفت
که امروز از لطف پروردگار   زمین خیبری میشود آشکار
بسی معجز آید ز دستت پدید   در بسته از دستت آید کلید
بد آمد ابوبکر از آن نوید   نهانی بسوی ابو حفص دید
به صحرا چو دیوانگان تاخته   سوی کوه شمشیر و تیغ آخته
ز خجلت نماند و پایش بگل   بخندید تا دو وی آید خجل
اگر شق این کوه باشد محال   ولیکن نگرش نزول الجبال
پیمبر سوی کوه نزدیک شد   بچشم عدو روز تاریک شد

ترا در دل از هیچ ره غم مباد   ترا سایه بر ملک دین کم مباد
ولی چند روز دگر در جهان   بسی از تو اعجاز کرد و عیان
بلند آید از بازویت دست من   ز دستت گراید به شست کمین
که ای شیر هرچند ساز فسون   فزون کرد داور ادادم خون
ولی گرچه دارد فسونش اثر   نباشد بکوه گران کارگر
چنین داد پاسخ باو یار او   که بادا همه وارگون کار او
پیمبر همی رفت پیش سپاه   ز نور رخش یافته نور ماه
ز تکبیر مردان اندر آمد بگوش   ز کوه و ز هامون برآمد خروش

زمین گشت [illegible] / عجب [illegible] بود
فرود آمد از درگه مستطاب / ز نو سبز بر کوه خارا خطاب
[illegible] / ز نعل ستوریش [illegible]
ز هر آسمانی دری باز گشت / زمان و مکان پر ز آواز گشت
ز خون [illegible] / ببالا برافکنده [illegible]
ز هر در بدین سوره او خواست / ز هر پرده ذکر این راز خواست
که ای [illegible] از ذره [illegible] / مشرف شده [illegible]
دگر باره از لطف [illegible] / که [illegible] ای تو کام
پیمبر چو نزدیک خارا رسید / گل و لاله از خار و خارا دمید
[illegible] / جبال جهان [illegible]
پس آنگاه پیغمبر کردگار / روان شد سوی کوه از آن [illegible]
[illegible] / ز حسرت [illegible]
با یاران و ماوند آمد ستوه / فرو ریخت اعضای البرز کوه
[illegible] / دماوند را در جهان [illegible]
سر نیزه بر کوه خارا نهاد / سر کوه بر پای او اوفتاد
سر نیزه [illegible] / دل کوه خارا چو گل بر شکفت
ز نوک نی نیزه پوشید بند / که آوازش آمد ز هر بند بند
ز شادی [illegible] / بجان و تن خویش صد راه [illegible]
فرو شد بخاک و برآمد ز [illegible] / ز شادی ندانست سر را ز پا
برآمد [illegible] / [illegible]
که من آرزو سالها داشتم / ز [illegible]
که [illegible] / گشاید ز دل عقده [illegible]
که [illegible] / ز نوک سنان [illegible]
[illegible] / ز نعل ستوریش شود [illegible]
کنون آرزو آمدم در کنار / ز خارا و خارم گل آمد ببار
بر آن کوه خارا [illegible] / گران ره جهان پر ز آواز شد
تو گفتی که بنیاد عهد ازل / ببارست دروازه [illegible]
سوی کشور خیبر آمد سپاه / نهان گشت از گرد خورشید و ماه
[illegible] پیش اندران جبرئیل / بهر جای [illegible]
ز خود دلیران و از برق تیغ / عیان گشت اندر زمین [illegible]
ز پیکان نیزه ز نوک سنان / شهاب از زمین رفته تا آسمان
هوا [illegible] / بهر سو [illegible]
بسوی [illegible] اندر آمد سپاه / سوی قلعه بستند هر سوی [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] سپهر / گذشته بلندیش از ماه و مهر
پیمبر بفرمود تا خیمه گاه / سراسر [illegible] اندران [illegible]
بزرگان لشکر فرود آمدند / ببودند شادان [illegible]
پیمبر سوی [illegible] / علی را چو خورشید تابان [illegible]
[illegible] / ز خشم [illegible] غم [illegible]
پیمبر بدو گفت از روی مهر / که ای قبه بارگاه [illegible]
تو اکنون سوی خیمه خود خرام / که کارم [illegible]
بفرمان پیمبر [illegible] و جان / نبی سوی آرامگه شد روان
سحرگه که خورشید [illegible] / برآور [illegible] خنگ [illegible]

در بیان طلوع خسرو خاور و آمدن لشکر
نصرت اثر بدرگاه خیر البشر و نامزد شدن
ابوبکر بکارزار و رفتن لوای رسول کردگار

ز نوک شنوه [illegible] سار گرد / چو خر خنگ [illegible] غار گرد
سوی بارگاه رسول امین / دلیران برفتند [illegible]
برآمد نبی از درای حجاب / چو اندر در راه حجاب آفتاب
فروغ رخش مهر را خیره کرد / [illegible] روی او ماه را خیره کرد
[illegible] رخسار او / دلیرانه [illegible]
بزرگان سراسر شدند انجمن / زبانها شده [illegible] اندر [illegible]
زبانها [illegible] / [illegible]
به پرسید از ایشان رسول خدا / که ای [illegible] باروی [illegible]
بر آنکس که [illegible] / [illegible]

شود

شود سوی آورد ناورد خواه
کسی ز انجمن هیچ پاسخ نداد
پیمبر دگر باره خندان بگفت
که از ما بدین لشکر آید شکست
پیمبر بهر سو بسی بنگرید
فرازنده رایت آورد این
زبان پر ز لاحول و دل چون [illegible]
پس آنگه رسول خدای مجید
بهمراه خود بر سر آن سپاه
که فرموده داد کرد او راست
چو بشنید صدیق لب بر گشاد
بدنبال او بد فزون از سپاه
خروشش سپه تا بکیوان رسید
بپرسید کین جادوی پر گشت
تو گویی که ابلیس دارد سپاه
همانا ز ابلیس دارد نژاد
بدو گفت کین نیست مرد نبرد
نبی را نهانی بدل دشمنست
سوی او کسی گر رود بهر جنگ
اگر کار و بارش همه ساحریست
کز مفتاح جنت بدست ویست
که بر گز خدای جهان آفرین
بهشتی که او باشدش پاسبان
برادر یکی بود او را چو شیر
طلب کرد او را بنزدیک خویش
برو سوی این پیر جادو پرست
ز سالار لشکر برآورد [illegible]

چه لشکر چه از سروران سپاه
زبان آوران زان سخن بسته [illegible]
بر ایشان نبی [illegible] گفت
باسانی این قلعه آید بدست
بسوی ابوبکر صدیق دید
بنزد پیمبر [illegible]
[illegible] وز خوف [illegible] بود [illegible]
لوا را بدو داد و گفت ای [illegible]
برو با سپه سوی آوردگاه
گریزنده در جنگ [illegible]
آشنای نبی [illegible] کرد باد
همه کینه جوی و همه کینه خواه
مه و مهر از گرد شد ناپدید
[illegible] کار [illegible] عیان جادو [illegible]
بجانش [illegible] آفتاب
و با مادر و [illegible] ابلیس زاد
بجنگ دلیران شود روی زرد
[illegible] و با افسون [illegible]
[illegible] جنگ و [illegible]
ولی او چو [illegible]
بر او [illegible] جنت [illegible]
[illegible] آسمان و زمین
خردمند [illegible]
بهنگام کینه [illegible]
سخن گفت [illegible] بنشاند [illegible]

[illegible] که در بهشت
رسول خدا شد از ایشان ملول
گرامی نامداران با داد و دین
گشاده شدن قلعه در دست [illegible]
خدیوی که بعد از نبی بی سخن
عبائی ز برد یمانی ببر
یکی سبحه در گردن آویخته
برو سوی این رزم و [illegible]
هر آنکس که گر برد از رزم [illegible]
ز اسلام و از دین اسلام [illegible]
[illegible] لوا
درخشان لوای نبی بر سرش
چو [illegible] زبان ز بالای [illegible]
ندیدست چشم سپهر برین
ندیده چو آن پیر ناپاک [illegible]
چنین داد پاسخ یکی ز آن سپاه
ندارد بدین نبی اعتقاد
[illegible] ساخته
بافسونگری با عمر [illegible]
چنین گفت در شان او یار او
چو بشنید [illegible] بخندید و گفت
دهد خاتم اندر کف دیو زشت
[illegible]
دلیر و هنرمند و حارث بنام
که پیری از آنسو بجنگ آمدست

اگر چند باشد گنه کار زشت
[illegible] از خدا و رسول
بجان نبی و بجان آفرین
چو دست گشاینده مشکل [illegible]
بجای سلیمان شود تکیه زن
عصایی بدست و عمامه بسر
[illegible] دامی بره ریخته
لوا را ز دشمن نگهدار [illegible]
برون کن ورا از میان [illegible]
بگو کفر او را سرانجام نیست
ابوبکر در رزمگه کرد جا
[illegible] میانی [illegible]
لوا را بدست ابوبکر دید
[illegible] دلیری چنین
[illegible]
که بوبکر را دیده بیگاه و گاه
پرستار عزی ست این پیر زار
دل از بت پرستی نپرداخته
بسحر و بافسون شده یار غار
از آن گرم گردیده بازار او
که با یار او باد تیمار جفت
بدوزخ سپارد کلید بهشت
دروغ است آن خام گفتار وی
بسی خورده از خون دشمن مدام
پر از مکر و پوشیده رنگ [illegible]
بمیدان ورا زنده بربند دست
[illegible]

در بیان آمدن حارث نامدار بمیدان کارزار
و سراسیمه شدن یار غار و گریختن از پیکار

ورود بر شکست و عار

بپوشید حارث سلاح نبرد
پس پشت او بد سپاهی گران
با براندر آمد غو نای و کوس
بسوی ابوبکر آمد بجنگ
چو دو بد بافسون بیگانه سیر
که موبد چنین آید اندر گذشت
ترا سبحه آلوده در خون کنم
برآمد خروش سپاه از دو روی
دل هر دو لشکر برآمد بجوش
شد از بیم حارث چنین مستمند
بجو گفت [illegible]
گریزی بهنگام سر بر بجای
کرا بد سپهدار لشکر مباد
چگونه بروی نبی بنگرم
گریزد و را بهره ز اسلام نیست
نشیند بدامان ما از تو ننگ
برآریم از این دشت و ادین گرد
یکی سبحه بر جای زنار داشت
برآورد لاحول گویان بدست
که فرمان پیغمبر ذو الجلال
که گر بر نگردی بهمت نبرد
که از جنگ ناکرده بگریختی
که از جنگ ناکرده خوردی شکست
خروشی برآورد حارث بلند
بزرگان لشکر بی نام و ننگ
لگام از دهان فرس بر گسست
رو هشت لوا و عصی را گذاشت

همه موبدان با جوشن [illegible]
شد از سبحه را افسون و افسوس
چو کرد و بد با او بهم آورد تنگ
فتادی در این رزمگه ناگزیر
که آیین تو در رزم [illegible]
ز خون شد زنار گلگون کنم
ز دو گشت میدان [illegible]
[illegible]
بدرید و معجر ز دو بر سمند
مر این سبحه را [illegible]
[illegible]
چو باشد [illegible]
بدرگاه یزدان [illegible]
جز از شرک و کفر [illegible]
که زینسان گریزی [illegible]
شکست [illegible]
که زان [illegible]
چو زنار در پنجه بت پرست
خردمند با عقل [illegible]
چو کبری تو اسلام را [illegible]
بسر خاک نامردی بیختی
بیال [illegible]
که زان لرزه بر چرخ [illegible]
لجام سمندش گرفتند تنگ
دگر [illegible]

چو لشکر ز بالا بر برآمد بد
در اندیشه شد [illegible]
خروشید کای [illegible]
بنام چنین سوی بت [illegible]
به بند [illegible]
بگفت این و سوی ابوبکر تاخت
دلیران سلام علیکم [illegible]
دلیران سلام [illegible]
بمیدان بجوش [illegible]
که [illegible]
سواران [illegible]
چرا جنگ ناکرده بگریختی
چنین داد فرمان همه [illegible]
یکی سر برآر از این عار و ننگ
تو بر گرد و بر قلبگه پای دار
از ایشان چو بشنید بوبکر [illegible]
نه هر دانه بر زر افسانه بود
سواران بدو اندر آویختند
بدارای یزدان و جان رسول
چگونه گریزی بسوی نبی
چگونه بروی نبی بنگرم
در این گفتگو بود او با سپاه
خروشی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسوی هم آورد آهنگ کرد
خروشان بمیدان دلیر آمدند
در افتاد ابوبکر در تاب و تب
لوا را کفن بر تن خویش دوخت
[illegible]
برم سوی مرحب یکی بت پرست
ابوبکر از ان [illegible]
بمیدان [illegible]
ابوبکر را دل شد از رزم سیر
برون رفت از جنگ ناکرده جنگ
که رحمت بر او باد [illegible]
همه دشت حیرت بدندان گزان
بسر خاک نامردی بیختی
که آن ناکسی کو بجنگ [illegible]
که چون تو بزرگی گریزد ز جنگ
بمان رزم و پیکار را وا گذار
در این باره گفتا کنم استخیر
که صد دام در زیر هر دانه بود
ز سر پنجه اش سبحه بگسستند
بقول مجید و بزوج بتول
چگونه کنی رو بروی نبی
بدرگاه یزدان چه پوزش کنم
که ناگاه از دشت آوردگاه
ابوبکر چون کور و حبشی رسید
[illegible] شد بفرق سپهدار علم
شد عمامه اش پایمال [illegible]
[illegible] ز بر دست [illegible]

در بیان فیروز برگشتن حارث از میدان کارزار

خروشان و لرزان از آن رزمگاه
گسسته عنان و شکسته رکیب
چو نزد نبی شد ز پشت سمند
تو گفتی روانش برآمد ز تن
زمانی چو بیهوش بر خاک خفت
از این در سواری برآمد بجنگ
پس پشت او لشکری همچو دیو
بجولان سواران فولاد سم
بگرد سپه تار شد روزگار
چه دیدم در انجام آن تاب و تفت
سوی خاک پای نبی تاختم
درین گفتگو بود آن با رسول
همه بر نهادند بر خاک سر
زده ناسمند تو بر خاک سم
ز مهر تو میکال چون بد دلیل
سواران ابا نیزه و تیغ چند
سواری نتازید در رزمگاه
نه دستی سوی خنجری شد دراز
نه در دشت کین چرخ چون شد روان
سنانی نه بر سینه آرمید
نزاری با و اندر آویختیم
نگفتیم با حمله جنگ آوریم
سپه را ازین کر ترسان نبود
دریغا که اسلام را مرد نیست
مگر جرم ما داور داد گر
دل من ز کار شمارش نخست
در این کار ما داوری یار نیست

ذکر گفتن ابوبکر و آمدن به نزد پیغمبر

تن خود به پای پیمبر فکند
روا بر منش بود گفتی کفن
بسوی نبی سر برآورد و گفت
که از بد از هم او کوه و سنگ
همه برکشیده بکیوان غریو
همه غرق آهن ز سر تا بدم
همه پرده پوست لعل و بنا
همه جنگ جستن درین باب
عصا و لوا را فکندند اختیم
نه ناگاه گردان لشکر ملول
خروشان بنزدیک خیر البشر
شب تیره بر خاک ره کرده
دو دو در رکاب ظفر جبرئیل
بمیدان بهر سو بیرون تاختند
بمیدان دلیری نشد کینه خواه
نه با خنجری خنجری گفت راز
نه فاد بی تن سری از سران
خدنگی کجا پهلوی را درید
ز تنها خوی و خون فرو ریختیم
همه بر عدو کار تنگ آوریم
سپه را از و دل هراسان نبود
کسی را ز مردی بدل درد نیست
ببخشد سر از مهر خیر البشر
شما را درین جنگ نشکوهش نیست
نمانی همانا ز کار رفت

بغلطید بر درد بر روی خاک
زبان خشک و دو دیده نمناک
که زین رزمگه آنچه من دیده ام
برآمد یکی اژدهای دژم
چو او با سپه اندر آمد بتخت
درخشان سنان ها ز بیرا برا
تن و لشکر از هم ترسان شدیم
به خیره نکردیم در آنجا درنگ
نباید بدین قوم پیکار و جنگ
ز کار ابوبکر فریاد خواه
که از نیست مر با سپهر بلند
ستور نو را بر شفت
رسیدیم با جون سوی رزمگاه
ولی هم بمردی نیامد بجنگ
نه کس را سمندی ز من برز
نه تیغی درخشید در کارزار
نیاورد کس نشد هم نبرد
که ناگه ابوبکر از آنجا گریخت
برگرد بر قلب لشکر نشست
ز ما هیچ نشنید و شد بر ستیز
نماند لشکر کجا کارزار
کنون ما بنزدیک پروردگار
چو بشنید گفتار ابن وفا
دراین ز لشکر بد مانان
شما را درین کار نه پیغمبر ...

بیامد بسوی نبی بی سپاه
تن از لرز لرزان و دل پر نهیب
چو غرق نه نزد ... نیب
دو پا خالی از کفش و بر خاک ...
نه هرگز بدیدم نه بشنیده ام
که گفتی جهان را بسوزد بدم
همه دشت و در گرز و فولاد بست
فروزنده شمشیر آتش شرار
ز وحشت بهر سو گریزان شدیم
نه دادم در آن رزمگه داد جنگ
نشاید در اینجا نمودن درنگ
رسیدند تا زان سوی بارگاه
شده از تو روح الامین ارجمند
ملک در فلک سپهر اندر آمد
چو از رزم جنگ اندر آمد سپاه
نشد بر دلیری ز ما کار تنگ
نه شمشیر از پیکری سر گرفت
نه نوک سنانی سر آورد بار
سر اهم بمردی نیامد بگرد
چنین بر سر باد خود ...
نه بینیم تا کار پیکار چیست
دریده همه در راه گریز
چو دیدند سپه دار راه فرار
نه خواهیم گفتن بر وز شمار
بگفتا نو نشنیده قول گفتی
نه زین جنگ آمد بلشکر زیان
عیان نیست بر من نه بر پیغمبر

چنان چون همه رست آن ... / بخوابید بسیار و دارید پاس
بسامانی این قلعه آمد بدست / شما دل مدارید پر درد و غم
بپای سوی خویش بنهاد سر / برفتند هر یک سوی جایگاه

در بیان فیروز برگشتن حیدر از میدان کارزار و رسیدن نزد مرحب نامدار و اظهار سرور کردن قوم یهود از انهزام سپاه برگزیده رب ودود

ز تکبیر جنبش برفت تا شهر روس / ز بس جنگ و طنبور و نای و سرود
مر او را به فرهنگ در پرسید / بپرسید از لشکر و رزمگاه
ز کار سپهدار پس کرد یاد / چو اندر عرب نیست مرد کهن
بنازید کاروز لشکر و مار / ز مکر و ز افسون که آن پیر داشت
بمنجوست آسان کند کار جنگ / ز مکر و ز افسون آن بدسگال
دمادم بسی حول و لا حول خواند / ز من سوی میدان فرو خشم
بمیدان همه تیر جنگ آمده / نشد کشته در پهن میدان کسی
بفرق خود و لشکرش خاک جنگ / بدنبال او جمله چوشان ...
دلیران برفتند ... کرده جنگ / کنون روز فردا باقبال تو
که هم حمله بر لشکر از چار سوی / نمانم نشانی ز قوم عرب
سپه را سراسر بخسر کنم / چو مرحب سخنهای او را شنود
سخن گفت با او ... / بفرمود صد اسپ زرین لگام
که کم بود مانندشان در عرب / یکی تاج زرین ... بزر
ببخشند بشارت ... / سوی مرحب آورد ... زود

در بیان شام ظلام و رفتن یار غار نزد بوجعفر باغار و سخن گفتن در باب بیکار بودن بی ایمان

که چشم سراران بروی چیره ... / چراغ کواکب در او سوخته
... / شب تیره اندر و خسته ...
جهان از ازل ظلمت آباد بود / شده از سیاهی دران مهر و ماه
... / در آن شب بکایک سران عرب

هر سپه بد مرحب سوی ...
... مدین قلعه آمد بدست
چو شب ... شنیدند ... سر بسر
... سوی فیروز جانب بجنگ
خبر نمود مرحب بر آنکس که بود
... شدند ... شدند
خروشیدن نای و رویینه ...
چو ... مرحب سپه
بجنبید در حارث زبان برگشت
یکی بر جا دو سوی کارزار
به سجاده و سبحه و مکر و رنگ
به میدان بکاو ... سود ...
سپاهی از آنسو بجنگ آمده
که ما کار و پیر بافسون ...
جهان شد ... سپاه میان ...
ز اسلام خون اندر ...
... نشان ... کنم
بفرمود ...
... همه ...
دو صد ... و صد ...
... آن خلعت شاهوار
... بیداد ...
بر آنکه ... سلطان بیداد ...
جهان آنشب ... تیره بود
... کنون ... پای ...
... بود
... قیر گون بود

بسیار بد زین رزم بر دل ...
بسا شد از کار لشکر ز رزم
سوی خیمه رفتند شاد و ...
سوی مرحب آمد میان ...
بزرگان و خویشان قوم یهود
... همه دست ... شدند
عیان از فلک زهره آمد فرود
ز کار سپهدار و لشکر ...
همه جشن آئین دیوانگی
ز تسبیح و تهلیل ... داشت
هزاران چو رستم شده ...
سوی قوم اسلام تیغ ...
نماندند گردان بمیدان بسی
سوی رزم چنین ...
بهر جای فرخ بود فال تو
بر ایشان کنم روز چون تیره شب
بر او بر بسی مرحبا ...
همه داغ مرحب ... کرده ...
نشانده بر او چند گونه گهر
بحارث ببخشید او هر چه بود
که فیروز گردیده در روزگار
شب تیره گردید ... من ...
بر ... بر آمد ... ظلام
زمین آسمان ...
بر ... و دو ...
چو یوسف بزندان ...
چو آنشب در افتاده در ...

همه

همه یک بدیگر نهادند روی
بدرگاه پیغمبران گفتگوی
روان شد پس آن بر خود سوی کار
سوی خیمه یار خود یار غار

نشستند و سخن گفتن آغاز کرد
سر رازهای نهان باز کرد
که لشکر نیارند در جنگ تاب
بگویند فردا مرا در جواب

در آن شب بسی راز گفت و شنود
میان ابوبکر و ابوحفص بود
سحر که چو زین غار زینگونه‌ها
عیان گشت خورشید چون طشت خون

پیمبر برآمد ز پرده سرای
بزرگان دین جمله بنشسته پای
سراسر همه برگشته ز نجف
گرفته همه تیغ و خنجر بکف

در بیان تنگکامی اصحاب با احتشام از انهزام سپاه اسلام و نامزد شدن عمر بامر رسول خداوند اکبر برزم لشکر خیبر

پیمبر سوی یک بیک بنگرید
سران سپه را سراسر بدید
بسی خشم بگرفت بر سود و مند
سر سرکشان را بر خویش خواند
خداوند منبر و فر سخن
سرافراز اصحاب بطحا عمر

ز گردنکشان و کین آوران
بلیتی ندا داده چو او کس نشان
ز اصحاب بطحا چو او کینه‌ور
پی کینه جستن میان بسته کمر

شده ناامیدان ز ذات او در جهان
غزا ز یال کشته بدروز نهان
ز کردار او در جهان کفر پست
ز کارش برآهن کسری شکست

امیری که اعجاز در کار جنگ
چو بگذشت بر لشکرش کار تنگ
نشستی بزانو کمان کرده شست
گرفتی کمان و نهادی تیری بشست

ز زور هنرش چون برگشتی رها
نشستی چو تار بر آماج گاه
زاعجاز آن عقدای رها
ز آماج کر آب کشتی روان

برآسوده از حلم او لشکری
شده شاد از علم او کشوری
لوا را باو داد خیرالبشر
که آگاه بود او ز سر خیر و شر

که امروز سالار میدان تویی
سپهدار این نامداران تویی
چو بشنید فاروق سر بر زمین
بسائید و بسیار کرد آفرین

چنین گفت کی سرور دین پناه
مرا برگزیدی در این رزمگاه
کنون من بتازم بدشت نبرد
برآرم ازین قوم ناپاک گرد

در و دشت خیبر پر از خون کنم
ز خون دشت را رود جیحون کنم
بیکضرب مرحب برآرم ز پای
تمامم برین بوم و بر کدخدای

پیمبر چو گفتار او را شنفت
ز گفتار او گشت خندان و گفت
ببینم امروز در رزمگاه
دو رویه چو آید بمیدان سپاه

شود زیر این طاق سبز سپهر
که را سرخ روی و کرا زرد چهر
بدشمن بیابد که روز نبرد
که برگردد از رزمگه روی زرد

که فیروز و بهر که آید شکست
بمیدان که گردد بلند و که پست
که از رزمگه بر فرازد علم
لوای که گردد باورد خم

که رو سوی دشمن کند در ستیز
ز دشمن که رو آورد در گریز
که جان را کند در ره دین فدا
که دین را نهد بهر جان زیر پا

چو بشنید فاروق گفت این سخن
که فیروز برگردم از رزم تن
بخود گشت نازان چو اورنگ شاه
روان گشت تازان چو کبک دری

سپاه فراوان پس پشت او
لوای نبی بود در مشت او
ز رخساره و دیدار آن پیلتن
بلرزید بر خویشتن اهرمن

جوان آتشین پیکر آمد پدید
بر آتش ز سم اسب او دود گشت
زنوک سنانش چو ... چو کبک
ز سهم سمندش زمان و زمین

چو از باره مرحب بر او بنگرید
ز آهن بپا آهنین پرده دید
نشسته چو دیوی ببالای کوه
شده بدکنش از تشیدن ستوه

در بیان پیکار اصحاب فاروق کینه‌ور با حارث نامور و کشته شدن آن دلیر بدست آن شیر کبریای داور و ابوحفص کینه‌جوی از میدان آن جنگجوی و سرزنش نمودن ...

شده غرق آهن بیکبارگی
تن رزمجوی و بر بارگی
ز لشکر بپرسید کین مرد کیست
که دوران برای از خواهد گریست
لوا هشت در دست آن تیره روز
چو بنشست شب مهر گیتی فروز

سوی مرحب آمد یکی از یهود
... فاروق آگاه بود
زمین را ببوسید و لب برگشاد
بسی کرد انکار فاروق یاد

... بدو بر کنید [illegible]
بسی بُد او در فسون و فسوس
بگو [illegible] بجو او در جهان
ز بد است چشم زمین و زمان

نگارش شد و از من خبر خیر
ز ابلیس گشته بر ابلیس چیر
منات و هبل را کجا بنده بُود
بلات و بعزی پرستنده بود

ولیکن کنون پایه بی باخته
ولی بُد از آن پایه نشناخته
گر از بت پرستی کشیده است دست
از و ننگ دارد بت و بت پرست

او بی بی دارد این بیلتن
فتاده نگین در کف اهرمن
[illegible]
[illegible] کینه شود [illegible]

بمیدان جنگ و [illegible] شیر
نسازد ستیز و گزیند گریز
چو بشنید مرحب [illegible]
ز اندیشه و بیم آزاد گشت

بغرّید حارث جنگجوی
وگر ره نهد سوی پیکار ری
چو آمد بر [illegible] کینه خواه
ستم چو یکباره کوه و سپاه

[illegible] سرش
برو سوی مرد [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]

اگر زنده داری تو او را [illegible]
فرازی کیوان سپهر [illegible]
وگرنه سرش را [illegible]
[illegible]

چو بشنید حارث [illegible]
بیستاد [illegible] ز دل برکشید
خروشید و خنده [illegible]
[illegible] بخت

[illegible]
سرش را تمام [illegible] سرشت
چو بشنید [illegible] جنگ
ز جنگ جستن [illegible]

ز روی زمین جست بر [illegible]
ز سمش [illegible] زد بروی زمین
برآمد خروشیدن [illegible]
دل [illegible] برآمد [illegible]

دو لشکر بروی اندر آورد روی
برآمد ز آوردگه های و هوی
خروش سواران [illegible]
ز بهرام و برجیس و کیوان گذشت

چو حارث بسوی عمر گشت تنگ
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
قران کرد بهرام و کیوان بهم

به دشنام بگشاد حارث زبان
چنین گفت کای [illegible]
[illegible] گفت کای [illegible]
که بت را ز اسلام تو ننگ [illegible]

به هرجه [illegible] که آمدی
چرا سوی ما کینه خواه آمدی
[illegible] مرد آمد کجا [illegible] مرد
که رزم و هنگام جنگ و نبرد

[illegible] کنون [illegible]
اگر رزم جویی [illegible]
[illegible]
[illegible]

عمر چونکه بشنید گفت [illegible]
ز کفار [illegible]
برآرم سوی لشکر آوازه
که تا زود باور [illegible] بد نهاد

[illegible]
[illegible] پیکار [illegible] بود

تتمهٔ داستان

بغرّید و سوی حارث [illegible]
ز جنگ و ز کینه دمی نغنود
چو او سوی حارث بمیدان شتافت
چو حارث [illegible]

سر نیزه را سوی او راست کرد
سر نیزه [illegible] خواست کرد
ز نیزه [illegible]
[illegible]

بیفکند [illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد غوغای [illegible]
[illegible]

شد او سوی [illegible] گفت
[illegible] جست
بیامد دلیری ز مردان دین
بسوی عمر شد [illegible] چنین

چو آمد بمیدان آن کینه ور
برآمد ز جانش غو [illegible]
چو حارث بمیدان جنگش [illegible]
چو باد خزانی سوی او وزید

بیک ضرب او را [illegible]
ور اگر [illegible]
[illegible] سوی عمر
دگر باره [illegible] بدگهر

چرا خود بمیدان نیایی بجنگ
بجنگ دلیران [illegible]
هم اکنون ترا زنده [illegible]
برم سوی مرحب [illegible]

اگر چند باشد مرا عار و ننگ
اگر سازد آوردگه با تو جنگ
عمر چونکه بشنید این گفتگو
شنیدش [illegible]

چنین داد پاسخ که ای بد نهاد
که نام تو در این گیتی مباد
[illegible] گاه جنگ و نبرد
وگرنه برآرم ز جان تو گرد

مبارز نبازند مانند دو
بهود و عمر هر دو در کار جنگ
یکی با درنگ و یکی با شتاب
یکی تاخته شادمان در نبرد
یکی سوی میدان بکین تاخته
که ناگاه حارث بیازید دست
بسوی عمر شد عمود ی بشست
لوا را گرفته بروی بجنگ
زبان پر ز گفتارهای درشت
زبند سپهدار در کار جنگ
سه کی ماند بمیدان قرار
خدا بو هنر شد عمر رو ز کر
بسوی پیمبر زبان بر گشاد
کنون بهتر آید که فردا بگاه
کز این قلعه هرگز نیاید بدست
بتازد سوی من آن پیلتن
چو بشنید پیغمبر از وی سخن
که فردا ازین چرخ فیروزه فام
بر این باره در شکست جست
علم برفراز و بمیدان کسی
که سایند از آسمان و زمین
درین جنگ تیغی شود آخته
جوانی درین جنگ چو لا نگراست
بفرمود کامروز باید درنگ
دو لشکر بفرمان او بازگشت
بپوشید چون مهر در پرده چهر
جوان افکن زد خسرو شب بر آن

سوی عمر رفت و ابلیه رو
یکی داشت عار و یکی داشت ننگ
یکی پر شتاب و یکی بی شتاب
یکی از غم سته رخسار زرد

بسی جانستان بود ازکیدار
ولی بود فاروق را ننگ و تاب
یکی گرده در جنگ بسته نبرد
یکی کرده در جنگ میدان قرار

در بیان آمدن عمر بعد از فرار بر در رسول و عذر خواستن از جماعت یهودان و وعده فرمودن پیغمبر که فردا رایت را بفاتح خیبر عنایت فرمایند

بر آن رفت و از آن میدان جنگ
که داوری لشکر همه او نشست
که آورد ابر لشکر خویش تنگ
چو جوید سپهدار از ره فرا
بیامد بنزد یک خیر البشر
بسی کرد از کار بیکار یاد
برانم ازین جایگه با سپاه
نه هرگز بدین لشکر آید شکست
که گیرد لوای تو از دست من
بخندید و رو سوی انجمن
زند بر فرس مهر رخشان لگام
کلید در در بدست منست
که نزد خدا پایه وار دبسی
ملوک و ملک بر قدوس حسین
که آن را جهان آفرین ساختن
که در عرش هر از پیغمبر است

خروشان از این لشکر آنکه گری
مدار بی نود رزمگه جای جنگ
سه کی بجوید ز دشمن ستیز
نراهیچ از کار خود ننگ نیست
بتن لرزان ورخ سید ما
که مد بر لشکر شکست
که با این سپه برنیایم ما
یکی تن به حصن اندر آید بجنگ
مر دری با ور برنیا و بخشم
شود و رشادی بیانگ بلند
دلیران این در اسیر من آید
رود داوری سوی این کارزار
زند جنگجویی بمیدان قدم
زدستی به خصم اندر آید شکست
شود بر سر خصم دستی بلند
خدا و رسول خدا زان نشست

در بیان طلوع شام و استمداد نمودن از ساقی میخانه غرت و شب بزم آرا و طلوع صبح امید از مشرق تا شب

سراپرده سبز زنگار گون
برج رود رفتیابی چو شب بلند

عمر با یهود دو جو دو ز غم
که بااو بمیدان نبد کارزار
یکی تخت گو شد و در کارجنگ
ز میدان فرار یکی بر قرار
ز همش یکی وین دوان با جنبه
خرد و رشد مانند پیلان مست
عمر جوان چنین دید خود نشست
که گر سرا مبادا چو تو سروری
بهر جنگ بر لشکر آیی تو تنگ
چه جوید سپهدار راه گریز
مردان چنین بشنود جنگ
پیاده شد و خاک از داد دوست
ولی من لوا را ندادم ز دست
سپاه جهان گر بخواهد هم
که زو شد بر اسلامیان کارزار
بسوی تو زمهر و بگر بخشم
چنین گفت با لشکر آن ارجمند
بزرگان آن دستگیر من است
که او هست قسمت کن خلد و نار
بیاورد که بر فرازد علم
که زو عهد شد بسته عهد است
که او شه چو دست خدا جیب
رسول خدا و خدا یار اوست
که فردا بود ما جانداز جنگ
یکی سوی کوه یکی سوی دشت
نمودار شد ماه بر جای مهر
ز روز زمین برم و شد بنشست

شب و روز [illegible]
فشارانی بجو روز و جدال
چو شب کامد از چرخ نیلی نقاب
چه شب مجلس آرای فرزانگان
خضر یافت از ظلمتش زندگی
مرا در سرا بد پرستنده‌ای
چو بشنید بر جست از جای خویش
جوان آتشین چهره بنشست پیش
بنوشید دیدن آمدش [illegible]
یکی ساید امان او دست بس
ز آیینه‌اش ساخته [illegible]
ز نی بر آهنگ چنان ساخت
[illegible] ماد [illegible]
ز خود بگذر و مستی پیشه کن
رها کن دل از مهر این تیره‌بخت
ز نام و نشان بگذر و نام جوی
گر همچو مستان شوی می‌پرست
بهار است و وقت تماشا خوش
مغنی سوی چنگ آهنگ کن
بیا نغمه‌ای [illegible]
چو در [illegible] بیابانی کنی
[illegible] چشم [illegible] نیست
از آن تیغ کار مرا چاره کن
بده ساقی آن باده [illegible]
[illegible] دل [illegible]
بسیر [illegible] خواهم [illegible]
خداوند کاری که در او مکن

که سازم از آن روز و شب گفتگو
بدم با که روز و شب اندر جدال
بجای کواکب برون آفتاب
به شب گشت عالم [illegible]
از او یافته عمر پاینده‌ای
که بد آفتابش کمین بنده‌ای
تو گفتی بر آمد ز شب آفتاب
ز تاب رخش آتش از تاب سوخت
ولی زان [illegible] دلپذیر
ز آلوده دامانش از دوست بس
نه مورش به تنگ شکر کرده راه
چو عشاق بر این نوای فراخت
بیک جرعه‌ای می برو در اساز کن
از این خود پرستیدن اندیشه کن
با فسون شوم [illegible]
مکن ترک کام خود و کام جوی
شوی محرم بزم مستان مست
[illegible] بهاران [illegible]
[illegible] صف جنگ کن
سرودی بخوان [illegible]
خجل رستم از پهلوانی کنی
بگو تیغ هندی بگیر و بدست
از این مجوان لشکر آواره کن
که دارم سر رزم و عزم نبرد
از آن نوش دارو بهوش آورم
[illegible] خدا را خداوند بود
ز قول خداوند گوید سخن

[illegible] بروز [illegible]
چو روز اندر آن شب نمود از بلند
چه شب آنکه روشن‌تر از روز بود
چه شب سرمه سای دو چشم جهان
در آن شب به بیداریم [illegible]
بگفتم مرا ای بت دلربای
بیاور دو دلدار فرخنده پی
بر آتش رخش را از آن نور بود
سخنگوی خوشخوی [illegible]
[illegible] زاغ پر ریخته
هنوزش نیفتاده بر لاله داغ
[illegible] خود برآ
بر این دلبر و لکسل [illegible]
چه بازی [illegible]
تماشای نوبر خورد از خار و خس
چراغ چهره در [illegible]
بده ساقی آن باده مشکبوی
بباغ آی و دل فارغ از راغ کن
نوایی برآرا با آواز راست
بر آیل [illegible]
در این جنگ بند کمر تنگ کن
[illegible] از لشکر بیشمار
بیارای از [illegible]
از آن باده [illegible]
سخن گویم از رزم دارا و [illegible]
امیری [illegible]
[illegible] میدان [illegible]

شب و روز [illegible]
ز شب روز روشن پدیدار بود
بسی بهتر از روز نوروز بود
چه شب آنکه باشد [illegible]
دو چشم ز شادی [illegible]
در این شب ره روشنایی [illegible]
بزم [illegible] نقل و می
که آن آتشی بود [illegible]
دل آرای و دلجوی و [illegible]
[illegible] تر ریخته
هنوزش چمن [illegible]
[illegible] از خودپرستی [illegible]
[illegible] چه بندی تو دل
[illegible] بسیار کس
[illegible]
سلیمان شود [illegible]
که شاخ گل آورده [illegible]
[illegible] این باغ کن
که زین داستان [illegible]
فکن [illegible] بر بام [illegible]
بمیدان صف آرای جنگ کن
بر خسار [illegible] غبار
کمند افکنان [illegible] خنجر بکف
غم ماسوا را فراموش کن
که دوران ندیده چو او دادگر
رود [illegible] تا آخر رواق
[illegible] آفرین [illegible]

سواری که کرده بده در روزگار
نبی پشت کردی از آن دست یافت
بعالم چو یک برق دنا فته
در آنجا که یار اندار و زبان
چو خورشید تابنده رو سجده م
ز خرگاه خاور برآورد سر
پیمبر بر ز وجهان آفرین
همه گشته زان جنگ دل پر ز درد
دمادم بشادی ز قوم یهود
خدا اگر کرده ... ستیز
بزرگان دین زین بجنها ملول
همه گشته آن جنگ را خواستگار
بیامد دلیری که بد سعد نام
بسوی رسول خدا ایستاد
پیمبر چو گفتار ایشان شنید
دلش همچو دریا بر آمد بجوش
ز فرزند ناپاک آن شوم پی
چه شد نینوا از نیت ناپه ام
چنان گریه ام شد گره در گلوی
فغانم ز چرخ فلک برگذشت
بسوی امام زمان تاخته
که تا آورندش بیا خواسته
بهم سوده ... ز دست ...
همه هرچه هستند اهل ستیز
بر آن خاک سایند روی جبین
کنون باز گردم بآغاز کار
نخجهای سعد وقاص پلید

ز تیغش ... بردی ...
زان دست سوی ... شت
وز غار سوی غرب ... نه
ز دست وز تیغی ... زبان
چه تیغی که از برق ... برافروخت
بر آتش ... آسمان

در بیان طلوع نیر اعظم در عرصه عالم و آمدن سعد وقاص در خدمت رسول عالمیان و خواستگار شدن رزم یهودان را

چو به خدا وند ... بر ... تن
شده ... که ... چو ...
خروش آمدی ... چو علم ... بود
سپاهش ... ندود ...
بزرگان دین ظلم ... وتا
که در جنگ امروز ... است
بر افغند ... نزد رسول
همه خواسته کار جنگ ...
ز بانگ نی و نای ... وا ...
گر او خواست براست ...
همه صف کشیدند نزد رسول
همه تن نهان کرده زیر زره
بنا ور ... دشمن ... بده گاه
بگفتا ... روز دین بوشنه
سرکشش ز مرکان ... بر ... پید
ز ... بر آمد خروش
بگفتا ... پوشیده ... تن
که من رزم امروز را ... م
... اندر ... ندود ... کمر
... فغان ... در ... نوا

کلک وقایع نگار بجهة مناسبت مقام چند کلمه در مرثیه جناب امام انام سبط رسول گرام گوید

چنان زد دلم شعله ... چو ...
خروشد ز ... و ... زید
بر وایش ... ننگ اندر ... اندا ...
چو انصف ... را ...
که بود ... کاش ... قیمت ...
ز ... دم ... ستیز
بر آسمان ... بهین ...
که فرزند ... آن ... ان
صف لشکر ... بر ...
... و ... ان ...
ز نعت ... زمین ...
بیابند گریان و دل پر اسف

در بیان آمدن جناب مصطفوی به خیمه جناب مرتضوی و مقالات اهل میان با سید عالمیان و خاتم پیغمبران

که بود ... تیغ ... ندی ...
نهان شد ... زمین ...
... زمین ... زمان
که کو بد از آن تیغ شیخ ...
بر بام گردون ... عم
ز خاور ... راست ...
همه ... صطفی ...
بمیدان ... بست
شده پر تواکشید ... بوس
ابوبکر و بو حفص ... بست
در آن رزمگه تا که کرد قبول
همه دل پر از کین برابر ...
تو گوئی مصطفی شده ...
... چون ده که ...
بر ... ده ... بر روی ...
... سپاه و صف ...
چه آید در آنجا ... زندوی
عیا گشت خون از ... مه
ز آهم به آسمان شد شرر
بسبط نبی راست کرده سنان
گران ... دست بر سر ...
... و نوح و خلیل
... و ملوک و ...
... جا ... صف
همه ... گریان و ...
چو بشنید پیغمبر ...
... بود از ... شد

برآشفت پاسخ چنین داد باز / ز در بر شه اندر [illegible] باز
دلی [illegible] حساب / [illegible] خنجر [illegible]
نگفتی چرا با بدش زنده بود / [illegible] ببود
نگشتی [illegible] جنگ آن جنگ [illegible] / [illegible] جنگ [illegible] تنگ
نبیند بر خود چو مرد اندکی / [illegible] چون [illegible]
ز مردم [illegible] کار مرد / [illegible]
خردمند جانی نسازد بسینه / [illegible]
[illegible] / چگونه بمیدان کند کارزار [illegible]
سپهداری جنگ کار تو نیست / بمیدان شیران شکار تو نیست
که مرد [illegible] لشکری / [illegible]
علم برفرازد کسی سوی جنگ / [illegible] نهنگ
[illegible] / [illegible]
فرو رفته از خون در رود نیل / فتاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
که داوار جان آفرین یار اوست / [illegible] اوست
[illegible] / [illegible]
بگفت این سخنها و آمد ز جای / سوی خیمه شاه دین [illegible]
روان شد سوی خیمه [illegible] / سوی خرگه ماه شد آفتاب
در آن خیمه بد مالک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
درون سراپرده بد بوالحسن / که آمد [illegible] شهریار زمن
[illegible] علی سوی [illegible] / [illegible]
پیمبر برآمد بجای نشست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] زمانه تنگ این کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت کای شهریار جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کجا میتواند که بیند علی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بجز آنکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بلشکر در افتاد جوش / بزرگان دین [illegible]
سراسر همه نعره برداشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
بزاری همه برگشادند لب / بگفتند کای شهریار عرب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نماند ز ما زنده یکتن بجای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که شیران جنگی که کارزار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو لشکر شنیدند جوشان شدند / [illegible]
[illegible] / سوی بانگ [illegible] خروشان شدند

در بیان شفا یافتن دیدگان شاه مردان از آب دهان معجزبیان رسول عالمیان وآمدن آن شهریار بمیدان

پیمبر سوی [illegible] / [illegible] خندان رسول مجید
[illegible] / برآورد دست و نبی گفت [illegible]
با آنچنان پیغمبر راستان / مداوای آن چشم شد در زمان
[illegible] / [illegible]
[illegible] همه روز فرخنده شد / دل ناامیدان دین زنده شد
شفا یافت چون چشم آن [illegible] / [illegible]
بزرگان دین نعره برداشتند / [illegible]

زمین و زمان اندر آمد بجوش ... ز ورگاه یزدان برآمد خروش
[illegible] ... گذشته ز سکان عرش برین

[illegible] ... برافکند بر روی خفتان کفن
[illegible] ... چو آتش تبر بر بیابان شدند

برآمد چو آن [illegible] ... ز خجلت شد اندر حجاب آفتاب
[illegible] ... [illegible]

گرازان بمیدان چو شیران شدند ... گریزندگان چون دلیران شدند
[illegible] ... بهر گوشه زالی چو رستم امیر

زمین گشت پر شور و شد آسمان ... پر از صوت تکبیر کروبیان
[illegible] ... زمین بر گذشتی ز خورشید و ماه

تو گفتی جهان پر خروش شد همی ... زمین همچو دریا بجوش شد همی
[illegible] ... بره مهر و مه گشت [illegible]

ز لشکر برآمد ز هر دار و گیر ... سراسیمه شد مهر و بهرام و تیر
[illegible] ... [illegible]

ز بیم سر نیزه و گرز و دست ... سپر بر سر آورد بهرام نیز
[illegible] ... ز بس خاک از ایشان [illegible]

بشد پشت گاو و سمک چاک چاک ... عیان شد سما از گرد و سماک
[illegible] ... همی بر گذشتی ز هفت آسمان

زمین و زمان پر ز آشوب شد ... سم بادپایان الکد کوب شد
[illegible] ... همه کارشان گشت [illegible]

چو مرحب چنان کار بیکار دید ... سپهدار و سپهبد و سالار دید
[illegible] ... ازان لشکر و کار آورد گاه

که اسلامیان را که یار آمدست ... که دیگر پی کارزار آمدست
[illegible] ... دلیران اسلام یکسر سپاه

ببینید بر این کار چیست ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

درین ره که با ایشان شد جدل ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

شکست اندر آمد بما ناگهان ... ندانم که [illegible]
[illegible] ... [illegible]

همانا که بخت اندر آمد نشیب ... [illegible] ازان لشکر [illegible] نشیب
[illegible] ... [illegible]

در بیان سراسیمه شدن مرحب از غوغای لشکر اسلام و فحص کردن از آغاز و انجام و جواب دادن یکی از یهود از نام و نژاد شاه مردان

یکی نامداری ز قوم یهود
بپاسخ چنین گفت کای شهریار
[illegible]
بغیر از ابو حفص و جز یار غار
جوان دلیری است و داماد او
ز مردان جنگی و لشکر کنان
ز شمشیر او در جهان کفر کاست
[illegible]
پیاده چه آید سوی کارزار
پلنگان ز بیمش بدارند [illegible]

[illegible]

برهنه کند تیغ چون روز کین — زمینش بلرزد زمان و زمین
چو آید خروشان بمیدان جنگ — ندارد کسی پیش تیغش درنگ
ولیکن شنیدم درین جنگ سخت — اگر گفت کارت چنین تنگ سخت
وگر گفت زین نامداران کسی — که در رزمگه جنگ جوید بسی
چو بشنید مرحب چنین زرد گشت — دلش زان سخنها پر از درد گشت
چنین گفت کای مرد نیکو سیر — بمن بازگو نام آن پرهنر
سخن گو ز آغاز و انجام او — ز دین و ز آیین و از نام او
که شاید ترا با وی ای رسید — ز یثرب پی دین بدینسو کشید
گر او اندر آمد چنین جنگجوی — مرا رفت باید بمیدان اوی
که او بر سپاه نبی سرور است — دلیر است و گرد است و نام آور است
همانا بباید درین رزمگاه — که زینسان چنین برخروشد سپاه
ز بازو و زورش چه دانی نشان — چگویم بآورد با سرکشان
چنین داد پاسخ که بد روزگار — گر او اندر آید درین کارزار
ز لشکر بماند نه لشکرکشان — نبینی ز یاران کسی را نشان
نباید درین رزمگه کس شنود — بسوز دین و تیغ قوم یهود
مبادا که او اندر آید بجنگ — گر آید بگردان شود کار تنگ
دگر گر بجز پرسیدی از نام او — ز دین و ز آیین و انجام او
که هرگز نبوده است او بت پرست — بلات و بعزی نیالوده دست
پیمبر ز شفقت علی خواندش — ز یزدان پرستان فزون داندش
نبیند گیتی چو او کس بسی — اگر چند ماند گیتی بسی
چو او نیست مانند بر منبر — نه مانند بوبکر و بوحفص پیر
که تا مهر بر چرخ بنموده چهر — ندیده جوانی چو او ماه و مهر
تو گویی مگر نقش بند ازل — کشیده است نقشش چو خود بی بدل
بمیدان بهر سو که تازد بکین — ز تیغش روان خون شود بر زمین
چو او برخروشد بگاه نبرد — رخ نامداران شود سرخ و زرد
بسا نامداران رویینه تن — که در رزم او شد زره شان کفن
بسا پهلوانان با زور و دست — که از دست او گشته در خاک پست
بمیدان چو او برخروشد بکین — زمینش بلرزد زمان و زمین
اگر صد هزارند گاه ستیز — نبیند کسی پشت او در گریز
برزم چون پا بمیدان نهد — فلک دست حیرت بدندان گزد
ز بیمش جهنده شود شیر نر — بسوراخ مانند روباه پیر
نبینی کسی جفت همتای او — نه در رزم دارد کسی پای او
چو بشنید مرحب ز غم شد دژم — زمانی ز غم بر نیاورد دم
بفرمود تا حارث نامدار — بمیدان کند کار جنگ آشکار
بدو گفت در کار هشیار باش — نه هنگام خواب است بیدار باش

در بیان آمدن حارث نامور برزم حیدر صفدر و کیفیت ساز و آیین سپاه یهود در دشت کارزار و وصف آن لشکر جرار

برآنم که امروز در کارزار — سرآید بمردان بسی روزگار
بخواهم ... تن بپای آورم — درین رزم جنبش اندر زمین
گر امّا نه مردی بمیدان درست — ز مردی بر شیر نر کمتر است
ز دستش ... درست بازو — ز سرپنجه اش پنجه شیر سست
دلیری تو بیکار شیر دلیر — چو روباه افسونگر ...
اگر چرخ گردد ... هم نبرد — سر چرخ گردان برآرد بگرد
برآرد چو شمشیر کین از غلاف — فند ... اندر کوه قاف
چو سوی هژبر آید آن جنگجوی — ز هر سوی خون اندر آید بجوی
بمیدان نبینی کسی رای او — بنام آوران جز سر و دست ...
بتازی بتازی سوی شیر ... — بیازی نتازی که سازش نشست
ازین نامداران که جنگ آوران — ز تیغش روان ...
اگرچه هژبر است جنگ ... — نیارد بیازی سوی شیر جنگ
چنین پاسخ آورد حارث بدوی — که اکنون بمیدان شوم جنگجوی
چو بوبکر و بوحفص آن نامدار — گر ایزد درین جنگم که کارزار
و یا آنکه او را اسیر آورم — بسوی تو ... دستگیر آورم
... ز کار ... بر زبان گم — ... راز ... بر زبان گم

به چهره ز خونش [illegible] بخاک سم
[illegible] بر بن گفته [illegible] بسم
شنیدی که سفیان [illegible]
چو ابر [illegible] تا به جست
برو زود در جنگ و بشتاب [illegible]
سواران جنگی بر وان تاختند
چو آتش سواران [illegible] بسم
به هر پیکری تیغ خونریز رست
سر سروران شد ز تیغ [illegible]
[illegible] همه [illegible] نماند [illegible]
سنانها ز هر سو سر آورده با
پیمبر سوی دشت کین بنگرید
سواران اسلام گرداند [illegible]
علی آنکه در رزم بد بی‌همال
بروی علی دیده [illegible]
چنین [illegible]
به هر سو روان چار لشکر [illegible]
به هر لشکر و ملک [illegible] بدست
بفرمان تو تا گرفته عنان
بگردن کشی هر که گردن فراخت
نسازی مرا اندرین جنگ [illegible]
مرا گر علی یار و یاور نبود
تن و جان او هم چو جان و تن
پیمبر بد او [illegible] راز گفت
[illegible] سوی هفت آسمان بنگرید
ستاده به هر آسمان فوج فوج
علمها ز هر سو برافراخته

ز ارکان [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]
سر [illegible] چو [illegible]
از این [illegible]
[illegible]
همه غرق آهن ز سر تا قدم
به هر سینه خنجری [illegible] شد
همه سرکشان گرد در خون [illegible]
بجز [illegible]
سواران به هر جا سر اندر [illegible]
بر آتش همه دشت [illegible]
بپوشیده [illegible]
که جود در رزم بد بی‌همال
بسوی جهان آفرین [illegible]

در مسالمت و نیاز رسول مالک کار ساز بدرگاه دانای راز

به هر حمله آری به ملکی شکست
نبایستد از تاختن یک زمان
سرانجام مهر تو اش [illegible]
علی را دهی فتح در کارزار
تراکس نکردی [illegible] بسجود
چو هارون بموسی [illegible]
نهفته همه رازها باز گفت
ز هفتم سموات تا عرش [illegible]
خروشان و جوشان چو دریای موج
همه کار پیکار را ساخته

چو بشنید [illegible]
[illegible] که [illegible] جنگ اندر [illegible]
چو در سوی میدان نهد [illegible]
[illegible] تنهایی [illegible]
بفرمود لشکر به هامون [illegible]
یکی لشکر آمد ز دور سوی دشت
غبار زمین بر هوا بست راه
ز مردان جنگی [illegible]
دلیران بمیدان کمین کرده [illegible]
تو گفتی [illegible]
بپوشیده [illegible]
رسول خدا سوی هامون [illegible]
به پیش اندران بود [illegible]
پیمبر بر [illegible] بسی بنگرید
که ای داور آشکار و نهان
زمان تا که بازی بمیدان [illegible]
بنا سر که از تن فرو ریخته
[illegible] نکردد [illegible]
ترا یار و من را بجان یاور است
[illegible] اگر ذات او آشکار
[illegible]
بدانای راز آنچه بودش نیاز
[illegible]
همه صف بصف برکشیده [illegible]
ز نزد خداوند روح الامین

[illegible]
فشاند ز شمشیر از ماه خون
[illegible]
چو خواهی فزاید ترا آبروی
سواران ز دور سوی میدان [illegible]
که کیوان و بهرام از و خیره گشت
[illegible] از آن راه خورشید و ماه
جوان گشت از بیم مانند پیر
شده روی میدان پر از [illegible]
[illegible] و خنجر و تیغ تیز
سواران [illegible]
همه روی هامون [illegible]
به قدرت ایزد داور [illegible]
[illegible]
تو رازهای نهانی عیان
بهر در [illegible] اکلید آوری
[illegible]
به سوی [illegible]
بسی تن [illegible]
نه خارت عزیز است در روزگار
[illegible]
نهان بد صفات تو در روزگار
تو دانی و من دانم این راز [illegible]
نیاز من بپذیر ای دانای راز
[illegible]
بتکبیر و تهلیل [illegible]
روان شد بسوی رسول امین

مرا او را دگر باره این مژده داد
جهان بنگر بدی جهاندار بین
مکلل شده [illegible] ستور
بدر می فروزان تن بو تراب
ز نوسین هر حلقه دیده آشکار
پیمبر زبان ستایش گشود
چو پرداخت از کار راز و نیاز
پیمبر بپوشید [illegible] کین
[illegible]
[illegible] نوا ساز کن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علاجم از آن چشم خونریز کن
خبر [illegible] بیان آورم
صف آرای بزم صف کبریا
صفی بست استاد و در دشت کین
خداوند [illegible]
[illegible]
پس آنگه [illegible]
پیمبر لوا را گرفته بکف
پیمبر لوا را باو داد و گفت
پس آنگه سلاحش نمود استوار
جلال خداوند شد آشکار
تو گفتی که بگذشت از نه رواق

ز شادی بر او بس دری برگشاد
سپه را چه دیدی سپهدار بین
ازو یافته هفت افلاک نور
چو نور خداوند اندر حجاب
رسول خدا آیت کردگار
خدا و خداوند دین را ستود
[illegible]
[illegible]
بخنده [illegible]

دگر باره گر سوی بالا نگر
نبی چون بمعراج برین بنگرد
کمانی ببازو کمندی بزین
چه در [illegible]
نه افلاک [illegible]
پیمبر ز حیرت شگفتی نماند
صف آرای شد [illegible]
به پستی عنان و به پستی سنان
پیمبر صف آراست از بهر جنگ

[illegible] بنگر
علی [illegible]
فکنده [illegible] حبل المتین
[illegible] جهان [illegible]
چو [illegible] عرش [illegible]
علی را بدید و علی را بخواند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان استعانت از بزم نشینان [illegible] و صفا و باده کشان جام [illegible]

[illegible]
تو بزمی بترتیب این رزم کن
ز چاک قبا سینه ام چاک کن
از آن صف صف بزم آماده کن
خرابم از آن خنجر تیز کن
[illegible]
صفی گرد از کبریائی [illegible]
[illegible]
[illegible]

نبی [illegible] مرا [illegible]
بسیمین تنان [illegible]
ز ترکان نازی بیاور سپاه
ز نازک عذاران [illegible]
که تا داستانی ز نو سر کنیم
[illegible]
چو گردون [illegible] سپهر برین
علی را سوی میمنه داد جای
پس آنگاه خود در یمین [illegible]

که از [illegible] دو ماه
ز اوصاف این رزمگه باز گو
مرا [illegible] رزم کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت ز رزم پیمبر کنیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عرش اعلا گرفت
که [illegible]

در بیان عطا کردن رسول خدا لوای فتح و نصرت بشاه لافتی

سوی میمنه رفت [illegible]
نهفته بسی رازهای نهفت
گرفتش دو بازو و [illegible]
عیان شد توانائی کردگار
دگر باره بر آسمان شد براق

چو نزدیک شد از فرس بو تراب
لوا را چو بگرفت آن ارجمند
علی چون برآمد بر افراز زین
نگاور ز شادی برآمد ز جای
ز سم [illegible] چون زمین [illegible]

[illegible]
[illegible]
لوا سایه بر عرش اعلا فکند
[illegible] جلال [illegible]
بلند اندر آمد چنان باد پای
[illegible] زمین عرش [illegible]

چو رخ سود بر نعل اسبش زمین
زمین پر ز اعجاز موسی شدی
روان شد چو او سوی میدان کین
ز نوری که از مغفرش تافتی
ملک همی آفرین خوان شدی
لوائی به بالا برافراشتی
[illegible] کجائی به بالا برای
بیاخت عنبر [illegible]
بران [illegible] کوی زمین [illegible]
در آمد سواری به میدان جنگ
زمین را بفرمانش فرشی [illegible]
که در زیر او غرش کرده زمین
همه بر بد بنبال او بنگرید
جهان تو بالای والای او
تو گفتی که ظل خدای جهان
از آن پایه بر آسمان سایه داشت
دران سرزمین بود یکپاره کوه
در آمد سواری چو شیر دژم
علی چون بسوی کوه غار رسید
که پای که [illegible] جان و تم
چو از خاک پایش سر نقش بست
ز شوقش همه کوه پر نور شد
ز هر شعله کز دل افروختی
همان جوش پیرانه دامنش
چو مرحب نگه کرد از بام دز
به تیزی سوی دشت کین بنگرید
پی دیدنش دیده را بر کشید

جبین بر زمین سود و [illegible]
فلک بر زبر سجده شدی
بیالید بر سوی بالا زمین
سپهر برین [illegible]
بر او بال و پر زو فشان شدی
[illegible] سایه بان [illegible]

ز گردی که [illegible] رنجی
چنان [illegible] آفرینش فرود
از این خوشه [illegible]
عیان [illegible]
میکائیل و جبریل [illegible]
بمیدان [illegible]

بزبان اهل راز [illegible] سخن ساز است و به بیان اهل ایقان از جمال شاهد ازل و آمدن شاه ولایت بمیدان و تتمه آن

که بر روی [illegible] تنگ
[illegible] تیغ [illegible]
چه گوئی میدان او [illegible]
زبانی ندارم که گویم چه دید
جهان آفرین [illegible]
فکند از زمین سایه بر آسمان
که بر دوست دست خدا پا گذاشت
که او دید چون آن شکوه [illegible]
بران کوه سر بر فرازد علم
بچشم تعجب بران کوه دید
که شد جوش پیری [illegible]
ز آن قدر او قدر سینا شکست
خروشان چو [illegible] شد
چراغ شب طور از او سوختی
[illegible] پیری برافشان

[illegible] جنب [illegible]
روان شد چو او سوی میدان [illegible]
همه قدرت کردگار جلیل
وجودش چه شد [illegible]
[illegible]
علی [illegible]
به آسمان شد چو او سایه [illegible]
[illegible]
که شد یک [illegible] سر بسر خراب
[illegible] سفت
[illegible]
علی چون [illegible] کوه [illegible]
رسیدی [illegible]
ز آن کوه [illegible]
چو در خانه عنکبوتی عقاب

ز خاکی که گرد بر زمین رنجی
که گفتی چرا او آفرینش نبود
[illegible]
[illegible] شد روشن [illegible]
گرفته [illegible] تیغ [illegible]
بر او مکان و مکان [illegible]
[illegible]
[illegible] مبانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عیان [illegible]
[illegible] وجودش وجودی [illegible]
[illegible]
خداوند و ظل خدا او بود
چو یک [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر بلندی [illegible]
گذشت از سر [illegible]
ز رفعت شد [illegible]
دو صد [illegible]
از آن [illegible]
چو خفاش [illegible]
[illegible] آغاز و کام [illegible]
[illegible]
نگه کردش [illegible]

در بیان آمدن مرحب ببام دژ و مفاخره نمودن با علی و نصیحت نمودن بحارث

شکوهش [illegible] راه دیدار خدا
به تیزی بسویش نگه کرد تند

سوی [illegible] برفت
[illegible] بگوش
به بالین او حارث آمد بپای
چو بشنید [illegible] برآشفت و گفت
که نامدار [illegible] آمدست
مرو سوی او چون تو [illegible]
[illegible]
نوشته چو آن گفت او را [illegible]
روان شد بمیدان کارزار
[illegible]
[illegible] بگفت کی نامدار
ز اوصاف تو چند بشنیده‌ام
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible] مانند [illegible]
که گفتار خود [illegible]
بوحدت ستایی خداوند را
چو بشنید حارث برآشفت سخت
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]
بگفت این و برجست [illegible]
موسی و طور [illegible]
[illegible] سر بندگی [illegible]
[illegible] سخن آتش او [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بخت [illegible]
چنین گفت کای [illegible]
که گفتار تو با خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
نوشته [illegible] گوینده گفت
جلال خدایی بدید [illegible]

جلال علی و نگاه [illegible]
ز انعم برآمد ز لشکر خروش
تو را از این کار غمگین [illegible]
تو گویا مرا [illegible]
تو گویی همه [illegible]
مرو [illegible]
نوشته چو آن بند [illegible]
خوش آمد [illegible] نوشته را
چو [illegible]

دو چشم و دل و روی [illegible]
دل حارث از غم برآمد بجوش
[illegible] کارزار
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
نیوشید رازی که از وی شنید
بدیرفت اندرز گوینده را
بپایش سر عجز بر خاک سود
[illegible]
[illegible] نخوانم [illegible]

آمدن حارث نامدار بمیدان کارزار و کشته شدن آن نابکار بدست حیدر کرار

[illegible]
سوی شاه دلبند [illegible] جهان ما
نخوانم بغیر از تو کس را عزیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چنین گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غم روی زرد و در دل خشمگین
بیکتایی ذات رب غفور
بپایت سرافکندگی داشتم
ازین حرف جان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] ز تیغ خدای

ز وصف [illegible]
نخوانم بجز تو کسی را خدای
[illegible]
[illegible] گنجهای نهان
چو با شاه حارث چنین گفت راز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا سوی پیغمبری [illegible]
چنین دل چه داری [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]

اگر پایه دار در دانش بسی
نخوانم بغیر از تو کس کدخدای
[illegible]
شوم از دل و جان [illegible]
شهنشه [illegible] چنین گفت باز
[illegible]
[illegible]
دل و دین بمهرت [illegible]
که رهبر بران راه باشد عمر
که خواند ابوبکر را یار غار
که خواهی ابوحفص [illegible]
[illegible] دست و تیغ تو [illegible]
ز اهل جهان برگزیدم ترا
بخاک [illegible] دستیاری کنم
که در دین او هر دو ناپاک [illegible]
[illegible]

[illegible]

بلرزید و از کار خود شد خجل ز کردار خود مانده چون خر بگل
شهنشاه خندان بر او ریخت تیغ چو بر فرق او سایه گسترد تیغ
بسوی علی تیغ آن بدسگال چو با آن غرور و منی و جلال
چو غلطید بر خاک حارث نژند بتکبیر صوت علی شد بلند
عیان شد ز سر پنجه حیدری علامات انگشت پیغمبری
پیمبر بتکبیر بگشاد لب خروشیدن آمد ز خیل عرب
پیمبر چو آواز او را شنید دگر باره خود را بمعراج دید
سواران اسلام شادی کنان بحق علی برگشاده زبان
خروش دلیران و یاران دین ز تکبیر شد پر سما تا زمین
خروشان همه تیغ بر آختند سوی دشت کین تیز بر تاختند
تن حارث نامور زان میان شد از سم اسپان بکلی نهان
ز سم ستوران تنش سوده شد ز خونش رخ خاک آلوده شد
چو مرحب برادرش را کشته دید سپه را همه روز برگشته دید

در بیان آگاه شدن مرحب از قتل برادر و آمدن بنزد مادر و سخن گفتن از هر در و روانه شدن بمیدان حیدر صفدر

ز لشکر برآمد از آن غم فغان شد از دود ماتم سیه آسمان
چو مرحب برآمد ز جای نشست نبی گفته خیبر کنون گشت سست
بغرید تا گرز و تیغ آورند صلاحش همه پیش او آورند
بپوشید خفتان رومی قبا وجودش بزیر قبا اژدها
بفولاد و آهن چو آراستش تنگ بر تنش درع و خفتان گران
روان شد بر از غم سوی مادرش که او بود در هر غمی یاورش
بدیدش جهان خوار و زار و نژند که از زاریش شد دلش مستمند
چو مادر برخسار او بنگرید ز چشمش برخ اشک خونین چکید
بگفتا مر او سوی این نامدار که چیست با این جوان کارزار
خردمند کی در دم اژدها رود گر بداند نیابد رها
تو هم نیز چون حارث نامجوی بزاری سوی کشته در دشت جوی
چو فرزند بشنید گفتار وی بپاسخ سوی مادر آورد روی
که جز جنگ جستن در این چاره نیست مرا هم دل از سنگ و از خاره نیست
چو حارث اگر کشته در کارزار سوم بهتر از نام در ننگ و عار
که خون برادر ز دشمن بخواست نیاید بد امروزم این ننگ راست
چنین داد پاسخ مر او را عجوز که بر دشمنت تیره گون باد روز
شنیدم ز مردی که این نوجوان یکی تیغ دارد چو برق وزان
بیک ضرب در کینه گاه نبرد کند چاره هر دو تن اسب و مرد
تو گر رفت خواهی سوی رزم او بپرهیز از آن مرد و فرجام جوی
مکن رزم را نزد او پیش دست بقوم یهودی میاور شکست
شنیدم که تیغش بهنگام جنگ برد همچو مار اژدها خاره سنگ
مرا هست یک جوشن کارزار که مانده از نیاکان یادگار
بسی سحر و افسون بر او خوانده ام ز هر در حکیمان سخن رانده ام
نباشد سنانی بر او کارگر بر او تیغ تیزی ندارد گذر
در آن رزم اگر خود و جوشن بپوش بسر جوش و بگفتار من دار گوش
بگنجور فرمود کاورد پیش بپوشید مرحب بر اندام خویش
چو پوشید آن آلت کارزار بشد خیره زو دیده روزگار
زره بود و خفتان و خود و سپر بپوشید بر خود همه سربسر
یکی خود زرین بد از خاره سنگ که زو تیغ بگذشتی آلات جنگ
بر او خوانده هر گونه کاهنان بسحر و افسون ستوده زبان
چو از کوه شد سوی میدان کین تو گفتی روان شد که آهنین
بزرگان لشکر بگرد اندرش شده غرق فولاد و آهن تنش
بمیدان درآمد بمانند ببر بشد روی میدان ز آواز ابر
ز بس بر هوا رفت بانگ خروش زمین چون [illegible] اندر آمد بجوش
بغرید کوس و بنالید نای دل پردلان اندر آمد ز جای
چو آمد بنزدیک شاه زمن بنزدیک یزدان سیه اهرمن
بسوی شهنشاه چون بنگرید روانش ز جسم پلیدش برید
تو گفتی که [illegible] روان تنش از [illegible] خالی ز جان

برآورد سوی شهنشه خروش / چنین گفت [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ز ایران و توران [illegible] / [illegible]

زمین لرزد از [illegible] آید / [illegible]

در بیان مبارزت شیر خدا با مرحب [illegible] آن بزرگ [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چنین گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان از [illegible] یزدان کنم

[illegible] / [illegible]

بیاورد [illegible] / [illegible]

در بیان رجز خواندن علی مرتضی و ترسانیدن آن بیهوده خار را از اظهار نام خود که حیدر است موافق خواب آن ابتر

مرا مام من نام حیدر نمود / همانا [illegible]

بر آن باب شد دیگر [illegible] / چو مرحب از او نام حیدر شنید

همانا که روزم بآخر رسید / بشد راست گفتار [illegible]

چنان [illegible] آسان [illegible] / زبانی همی بود و بگشاده لب

[illegible] / که گویی ندارم بکینی همال

بهنگام خوردی بزرگی [illegible] / به پیکار شیران شدی شیر گیر

بیک ضرب عمر اندر آری زپای / [illegible] کوه و دشت

همه پهلوان جهان بوده ام / [illegible] شیر در بیشه پنهان شود

فرستندم از هند و از روم باج / بچرخ بلند اندر آرم شکست

چو گیرم بآورد تیغ و سنان / [illegible]

ز قولش بخندید سالار دین / [illegible]

[illegible] بیهوده [illegible] سخن / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ره بندگی را بجای آوری

[illegible] / [illegible] داوری

[illegible] / فرستنده [illegible] سگال

[illegible] / [illegible] بود دار خار

[illegible] / [illegible] پراکنده خاک

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / زمین پر ز یزدان پرستان کنم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بمن بازگو نام و انجام خود

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کار جهان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بپاسخ بپوزش زبان برگشاد
بسی کرد گفتار بیهوده باد

چه گر گشت ... و ...
نهاد بزرگی و کار و مهی

بسا رزم بنمود فر و کشورم
نهم بر سرت تاج با افسرم

مرا همچو فرزانه و ...
... هر ملت و ...

شهنشه چو گفتار او را شنید
بسویش بر آکنده جستن دوید

گه گر ... نی ... خود
... ز مذهب و دین خود

سر نیزه و تیغ من بر گسست
... بر تن ... جوشن و بر گسست

... تیغ خونریز کن
حذر کن از این خنجر تیز من

ز خون یلان چون خورد خنجرم
بجز ترک و مغفر نه بیند سرم

بسی کشته نامداران جنگ
که بدنشان به پیکار و جنگ ...

چو بشنید گفتارش آن پلید
به چشمش سیه گشت روز سفید

برو در ... شمشیر ...
بسوی علی رفت با کبر و دار

سوی سرور دین بیازید دست
بزد بر سپر خود و بر هم شکست

بیک ضرب کشته آن ... سپر
بزد نیمه شد خود و گیلی سپر

نیامد شهنشاه را زان گزند
ز دو رو به شد بانگ الله بلند

شهنشاه ... ... بخشم
بسویش نگه کرد در خشم چشم

چو یازید دست و چو افشرد تنگ
ز غیرت عبا گشت ...

جهان آفرین ... که ...
خط تیغ بر اوفرش کشید

برافراشت آن شاه دین ذوالفقار
گمو ... شد ... شمشیر آشکار

تو گفتی جهان را نه بنیاد بود
سراسر همه تیغ فولاد بود

ز افلاک نقش یکی پیکرش
دو گیتی ... یک جوهرش

ز برقی که از تیغش ...
دم مار ... از و سوختی

ز بام فلک فرو شد ماه و مهر
شکست اندر آمد به طاق سپهر

چو اندست ... شد ...
شد از کار دست قضا و قدر

ز برقی که از آتش تیغ جست
هزاران ... شکست

برافراشت ... بال ...
ببودند تا بود و بود و نبود

بهم ریخت نقش وجود و عدم
تو گفتی حوادث ببند جز قدم

ز بس ... ...
ز سیمای وحدت شد این ...

تو گفتی ز هستی نشانی نبود
نشان از زمان و مکانی نبود

جهان ماند حیران ...
همه ندا شد از هوا ...

رسید از خداوند رب جلیل
ندا بر میکال و بر جبرئیل

مر گرد ... ... کار
ید قدرتم در جهان آشکار

بی ماند از او بینش نشان
شکست اندر آمد به آسمان

ستون سوی شاه ... دین ...
ز بالا درین دم بیا من رود

سوی تیغ برش گشاید دو بال
ستون دو گیتی نماید بپال

جهانبان ... جان ...
رسیدند سوی شهنشاه دین

آمدن ملائکه مقربین بر زمین بفرمان رب العالمین و تماشای بازوی سلطان دین نموده و شهپر در پیش ذوالفقار داشتن

چو میکال سوی شه دین رسید
شده خیره چون سوی او بنگرید

ز بیمانش بپای جهان آفرین
عبا گشت بر جبرئیل امین

تو گفتی جهان دید در رود نیل
بفرمودیان خشم رب جلیل

... بسیار و حیران بماند
خداوند دید و خدا ...

... بال ... ...
بر بندگی زیران تیغ داشت

چو آورد شمشیر و بازو فرود
جهان آفرین داد اورا درود

زمین آب گردید از اضطراب
ز ماز اشد از بیم او زهره آب

فلک ... در بید و زمین ...
چنین تا ببال ملایک رسید

به ضرب ید قدرت کردگار
دو بال ملک شد ... از کار

زمین گشت ذرات اوج سما
فلک گشت هم از تحت الثری

بر دوش چو شمشیر سالار دین
فرود آمد از آسمان بر زمین

تن پاره و مرحب از کار شد
بیک ضرب تا دو تن چار شد

چنان ... برق و شعله ... شد
جهان ... سوی او ... شد

که از آتش خاک آن بد نژاد
بگرداب دریا چنین برد باد

چو رخش بسوی عدو کرد روی
شمشیر ... شمشیر ...

[illegible] / چو کلک [illegible]
[illegible] / [illegible] سر [illegible]

بتکبیر صوت [illegible] / بلند اندر آمد بعرش برین
تو گفتی که صوت جهان آفرین / [illegible] آمد از آسمان بر زمین

شنیدند [illegible] / به تکبیر بگشوده یکسر زبان
همه دشت و آفاق شد پر خروش / جهان [illegible]

همه [illegible] / [illegible]
بزرگان دین جمله تکبیر گوی / فکنده [illegible]

[illegible] و ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / رسیدند [illegible]

رسیدند [illegible] / [illegible]
پیمبر بر ایشان نگه کرد و گفت / [illegible]

[illegible] / چو بشنید [illegible]
[illegible] از تو شد گیتی آراسته / ز ذات تو شد [illegible]

[illegible] / دو صد [illegible] کندم ز جای
ز بازوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] از آن شد [illegible]
ولیکن [illegible] امروز این ضرب دست / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] یکباره لرزان شدم / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو آمد به نزد من آن تیغ و دست / بدینسان که بینی دو بازو [illegible]

همه چون شنیدند [illegible] گفت / [illegible]
ندانی که این زور دست [illegible] / [illegible]

نگارنده نقش [illegible] / [illegible]
بابن دست دارنده خوب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ستایش سزاوار این دست بود / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / تو [illegible] کار علی
[illegible] / [illegible]

همه چون شنیدند [illegible] / [illegible]
[illegible] / ولی با خداوند [illegible]

[illegible] / [illegible]

در ثنا دادن مرحب در دشت کارزار و تحسین
ملائکه و آدمیان بر بازوی آن شیر آفریدگار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از [illegible]

[illegible] / تابان شده [illegible]
[illegible] / [illegible] در مغفرش [illegible]

[illegible] / برا از بارک الله تکبیر [illegible]
جهان [illegible] / برآمد ز گردنکشان [illegible]

[illegible] / بمیدان کفار کرده [illegible]
[illegible] / زمین شد چو سیماب یکبارگی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نگارید بر پشت او روی ماه

[illegible] / [illegible]
شتابنده سوی قلعه آهنگ کرد / فضای زمان بر زمین تنگ کرد

[illegible] / [illegible]
بهر سو که او باره انگیختی / [illegible]

سپر بودن همه اندر کنار [illegible] | [illegible] سر خنجر و تیغ [illegible]
بپای تن [illegible] | [illegible]
تن پهلوانان بخشم کمند | [illegible]
شده دشت بازار جوشن [illegible] | [illegible] دل [illegible]

در بیان [illegible] نمودن جناب سید صفدر در خیبر را بید قدرت خالق اکبر

نورد دیده شد گنبد لاجورد | در افتاد و افتاد اندر جهان
جهان بر بد اندیش تاریک شد | ز قوم یهودا سواری نماند
سوی در همه اشک ریزان شدند | دل از جنگ و از فتنه پرداختند
ز بیم اندران قلعه جستند راه | چو از نامداران سواری نماند
سوی خندق از کینه و خشم و درد | [illegible]
زره دامنش را بزد بر کمر | [illegible]
زن و مرد آن باره پر خشم و کین | ز بام و در آتش بر انگیختند
بباریدن بر روی ز بام حصار | چنان آتش از بامش افروختند
[illegible] | دلیری که نامش جفا پیشه بود
[illegible] | ربودی ز بس حیله آن نابکار
[illegible] | سوی شاه دین آمد [illegible]
سوی او برآر خشم و کین [illegible] | بترسید و بگریخت آن بد نهاد
روان شد بسوی در آهنین | [illegible]
بنه چرخ گردون در آمد شکست | بران در یکی حلقه بد استوار
که بیچاره خاک زمین باد [illegible] | بران حلقه چون دست کرد آشنا

در بیان کندن در حصن خیبر را

شد از حلقه کفر ایمان پدید | بلرزید بر هم زمان و زمین
بهفتم زمین ساخت [illegible] | فرو گشت در چرخ ماهی [illegible]
به بام افلاک غلغل فتاد | چو زلف بتان [illegible] شد زمین
به باد از آتشکده خاک [illegible] | ز بام حرم سرنگون شد منات

سنانها سپر را بر آورد باد
بروی اندر افتاد از پشت زین
سر نامداران بپای سمند
ز بس جوشن افتاده بالای [illegible]
بسوی میدان روان جوی خون
سوی قلعه تازید شیر خدای
سوارش چو گردید هامون نورد
نهفته سوی حصن نزدیک [illegible]
[illegible]
کشیدند بالا و بستند راه
چنین تا به نزدیک خندق رسید
فرود آمد از باره آن نامور
خروش آمد از باره آهنین
بسی تیر و شمشیر زهر آبدار
فرو ریخت بس خنجر و تیغ و تیر
[illegible] سوخته
[illegible] اسباب نابود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن حلقه [illegible]
چو در حلقه در در آورد دست
بر آن حلقه چون دست [illegible]
بگردش در آمد زمین و سپهر
از و در دو عالم تزلزل فتاد
ز بس آب [illegible] ز رخسار [illegible]

[illegible]
سر پی بر افراز [illegible]
[illegible] کین بر زمین [illegible]
[illegible]
بهر جانب او فتاده نگون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود آمد از جا [illegible]
که از جنبش پشت اعدا شکست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدانی که این در بانگشت
ببند و در و گرد بدین فلک
چنان شد ببالا و زآهنین
ز بالا و آمد دگر سوی پست
ز پستی بسوی بلندی فکند
در آهنین را شه نامدار
چنان از شرف گشت ...
بزرگان آن دز بزیر آمدند
رسید از جهان داور داورش
چنان آمد آواز کای نامجوی
یمین مژده بر سوی او ...
زمین و زمان مژده ...
بدنبال او هیکلی ...
پیمبر فرود آمد از باد پای
که حیدر بیک پای ...
که این دست شد نام ...
ز بند ...
چو این دست بند ...
چو این دست ...
بیازید دست پیمبر بدست
ز رشک حلاوت ...
بلعل اندر آن عقده ...
دو گیتی ... عقده ...
که ... خدای مجید
... این دست روز ...
... دست اندر آن ...
... خندان ... سر ...

یکبار و شد ... باز بدست
بی گشت ...
که شد حلقه گوش عرش برین
برآورد و دست خدا بار دست
بشد بد و زاین پست و بلند
ببالا فکند از کفش سه بار
که شد حلقه گوش عرش برین
بدستش همه دشمنان آمدند
ندانی ... شادی ...

شد ... چو ...
در ...
عیان گشت ...
گرفت آنگه آهنین در زمان
چنان شد ببالا در آهنین
همه ... برسر انگشت او سود در
بیفکند و شد سوی آن دز روان
همه سر نهادند بر خاک پست
که ... شد بوتراب

حوادث ... کان ...
پس آنگه سوی آسمانش فکند
بشد ... خورشید ...
فکندش دگر باره بر آسمان
که شد از شرف فرش عرش برین
چو ... بالا و ...
برآمد ز کون و مکان الامان
همه گشته از کفر یزدان پرست
در ... کین شد ز دستش ...
که گردید در درگه من ...
که گوید سلامت خدای ...

در بیان راز و نیاز رسول کارساز با ولی راز و گذرانیدن لشکر را از خندق

ثنا گوی تو آفریننده باد
بنام علی لب برآورد ...
فرود آمد از عرش ...
و ...
از این دست نام تو شد ...
که شد ... دست پیمبری
گند قطره ... گوهر ...
پیمبر گرا و را ببوسید ...
بدست پیمبر زلب ...
ز یاقوت عناب ...
ز یاقوت رخشنده عناب ...
ولی ... عقده انگشت بود
ندانی بسوی پیمبر ...
بیک عقده ...
پیاده سوی خیبر آورد ...
پیاده بدنبال خیر البشر

پیمبر روان شد سوی بوتراب
پیاده بدیده شدش بوتراب
پس آنگه گرفتش در آغوش تنگ
خداوند نام ترا ... باد
از این دست ... کام شد ...
از این دست ...
گهی قطره را بحر عمان کند
چو بشنید این سخن بوتراب
پیمبر گرفت از زمان دست او
بانگشت او چونکه بنهاد روی
بمعراج هر چیز دیده ...
پیمبر ز کارش شگفتی بماند
چه داری شگفتی ...
پیمبر زبان ...
که تا بنگرد کار ...
پیمبر ... از خشم و کین

... از کفر ...
در ... کین شد ز دستش ...
که گردید در درگه من ...
که گوید سلامت خدای جهان
بنزدیکی ما و شد آفتاب
نبی را ببوسید دست و ...
وز آن پس ... از کار ...
وز آن پس ... افزوده ...
از این دست شد گرم بازار ...
عیان شد از این دست ...
گهی بحر در قطره پنهان کند
ز خجلت ...
بر این دست بنهاد از مهر ...
دو صد عرش ...
ده انگشت ...
بانگشت او نام یزدان ...
از این دست کشتی ...
روان گشت و نام علی کرد ...
بر آن دست و باز ...
ابو بکر کعب ... زمین

ابو ...

ابوحفص را دل پر از کین شده / ز کینه دو ابروش پرچین شده
گرامی در آن حصن بگشاده دست / در آرد بقوم شکسته شکست
خروش بزرگان از آن جایگاه / گذشتی ز کیوان و بهرام و ماه
ز بس کشته بود او فتاده براه / بسر آمد سوی القلعه راه
پیمبر چو نزدیک خندق رسید / نگه کرد و پهنای آن کنده دید
چنان بود خندق عریض و طویل / که بد قعرش با گاو ماهی عدیل
بیاراست لشکر از آنجا گذشت / پیمبر نگه کرد بر سوی دشت
بهر سوی خندق نبی بنگرید / سوی رفتن حصن راهی ندید
بفرمود از این کنده با بوتراب / گرم بگذرانی تو باشد ثواب
چو بشنید شاهنشه لافتی / برآورد بازوی خیبرگشا
در آهنین را ز جا در ربود / بدانسوی خندق روان گشت زود
بخندق ز بهر نبی پل نمود / ولی در بر آن کنده کوتاه بود
بخندق بایستاد پس بوتراب / بیک صفحه خندق برآورد آب
رسول امین و بزرگان دین / برفتند سوی در آهنین
چو در بر کف دست او جا گرفت / بعرش برین دست بالا گرفت
پیمبر بر آن در چو بنهاد پای / کف پای آن شد در آن عرش سای
چنان شد ببالا رسول خدای / که معراج را بد در زیر پای
در آنجای از ماسوا برگذشت / ز علو نگه ما را در گذشت
پیمبر ز کارش شگفتی بماند / در آنجا که نام یزدان بخواند
که ناگه ندائی ز رب جلیل / بگوش آمدش زود بی جبرئیل
چه داری شگفتی در آن جایگاه / که بگذشتی امروز از ماسواه
نگه کن ترا در کجا مسکن است / ترا پا ببالای دست منست
گذشتت معراج تو از سلف / که دارد ترا دست من در کنف
کسی را که دست من آرد بلند / بلندیش بگذشت از چون و چند
پیمبر چو آمد بدانسوی در / برآمد ابوبکر بر روی در
که ناگاه آن راه باریک شد / ابوبکر را روز تاریک شد
شد از او از سوی باریکتر / ز شب روز او گشت تاریکتر
بخندق بشد دوزخی آشکار / که دوزخ از او بود در زینهار
چنان آتش تیز افروخته / که نار جحیم از تفش سوخته
در افتاد از آنجا ابوبکر زار / بر آن آتش تیز بیچاره وار
برآورد از سوز آتش نفیر / که ای دستگیرنده دستم بگیر
غضنفر ز قدرت برآورد دست / ببالا برآوردش از جای پست
چو بگذشت بوبکر و آمد عمر / بگفت آنچه آن دیده بد سر بسر
ابوحفص از کار او شد پریش / که ناگاه اش چو نوبت آمد به پیش
که گر بگذری بر بساط علی / بجز حق نبینی صراط علی
و هر خوب را خوب و بر زشت زشت / بود او قسیم جحیم و بهشت
سزاوار هر کس هر آنچیز بود / نخستین بدینگونه قسمت نمود
رسیدند بوبکر و بوحفص زار / بر ایشان شده رستخیز آشکار
بدانسوی خندق نبرد رسول / نشاندند اندر محل قبول
تن ناتوان و بدل بیقرار / نه دیوانه بودند و نه هوشیار
دل و دست لرزنده و ریش زرد / ز کار علی گشته دل پر ز درد
نهانی به بوبکر و بوحفص گفت / که دارم من از کار حیدر شگفت
چنین گفت بوبکر چون او گذشت / که او چون نبی از نبی هاشمست
که این قوم را کرد اندر نهیب / چرا در شگفتی که این تازه عیب
وزان پس سپاه نبی سر بسر / همه جمع گشتند بالای در
علی در بدانسوی بردی دراز / بسوی دگر آوردیش باز
که بر کنده کم بود پهنای در / بدینگونه لشکر همه سر بسر
گذشته از آن کنده آن همه / ز کار علی دل هراسان همه
چو بوبکر سوی علی بنگرید / ببالای در آنچه را دید دید
دران در سر پنجهٔ بوتراب / گذشته ز رفعت در از آفتاب
دگر باره سوی نبی کرد روی / که از کار حیدر تو با من بگوی
نگه کن که این لشکر بیکران / ببالای در بگذرد بی زیان
بیک عقد انگشت برداشته / ز خندق بابر اندر افراشته
پیمبر چو بشنید خندید و گفت / بسوی علی بین که جای شگفت

نوید بدیشان رسید ... پای	نگه کرد با نیش از نی بجای	که زد بوبکر ... دگر	بسوی علی و شد آنجمله سر
پی ایستاده بروی هوای	نه اندر زمین استوارش دو پای	نگفتش اندر شکوفی زود	ز نعره‌ش به آسمان رفت دود
پس انگه دلیران و گردنکشان	بفرمان پیغمبر انس و جان	گشادند بخیبر بتاراج دست	در و بوم در گشت یکباره پست
زن و کودک و خورد و برنا و پیر	ز فریادرس بود و نه دستگیر	بکشتند از ایشان بسی سرکشان	زمین پر شد از خون کند آوران
یهودان چو دیدند شمشیر تیز	بجستند سوی پیمبر گریز	نمودند دست تضرع بلند	بسوی پیمبر که ای ارجمند
بخون ریختن هان بیالای دست	وز آن پس بتاراج بردند دست	پیمبر بدیشان چو رحمت نمود	ز خون ریختن شان امان داد زود
گذشتا ز سر خون آن انجمن	سرا و بوستان هرچه خوان انجمن	بفرمود کز قلعه بیرون روند	سراسر همه سوی هامون و دمن
بخیبر بهر خانه از مال خویش	زنان و خورش یکسر ... بیش	جلای وطن را کنند اختیار	بانگه که بگذارند ملک و دیار
در آن دز یهودی بدی ارجمند	بنزدیک رحب بدش ...	همه گر او بود نزدیک او درست	کنانه بدش نام و فرخنده‌خوی
ببردند او را اسیر و نژند	بسوی پیمبر من ستمند	پیمبر بدو گفت گنج کجاست	بگفت انکار آمن گوی ... است
چنین گفت کان گنج بر باد رفت	بتاراج ایران و آباد رفت	بدین ... قسم یاد کرد	ازان رنج جان خود آزاد کرد
که ناگاه از نزد رب جلیل	بیامد بسوی نبی جبرئیل	خبر داد او را از گنج نهان	بویرانه در دز بود جای آن
پیمبر بفرمود تا بوتراب	نبی جستن او نیامد بدست	علی رفت آنجا که در زیر آن	بسوی نبی برد گنج نهان
بسوی کنانه نبی بنگرید	که از کار خود مر ترا بد رسید	بکندند کز زر سراسر بیا	ببردند و در خاک شد پیکر اش
پس انگه بفرمود با اهل دین	بتاراج در زیر زر شد آستین	از انجا غنیمت برون آوردند	دلیرانه پی چند و چون آوردند
سپه سوی القلعه‌ها رفتند	... گنج نهان ... گفتند	ببردند سیم و زر بیشمار	بنزد فرستاده کردگار
پیمبر بر اصحاب قسمت نمود	ببردند هر یک همه هرچه بود	بفرمود انگه رسول امین	بیارد علی اندر آهنین
مرا او را با اصحاب قسمت کند	سپه را همه غنیمتی زان دهد	بخندید صدیق کز هر کران	بیابند اگر جمله آهنگران
بیارند یک قبضه او را نشست	شود هر دو ... اگر یا بود دست	پیمبر چو بشنید از وی جواب	خرامان کنان شد سوی بوتراب
که ای انکه در عرصه داوری	بهر کس باندازه قسمت گری	چو در آفرینش ز زر ... بجست	شد از دست تو کار قسمت درست
گرفته ز دست تو از هر کران	همه قسمت خویش قسمتگران	کنون دست قسمتگری ... است	بسنگر تو این باب قسمت تمام
غضنفر چو بشنید برجست زود	دگر باره در راز جا در ربود	گرفتش بدست و بدست دگر	چو طومار پیچیده سر تا بسر
پس انگه نمودش دگر ره بخیبر	از آن گشت خندان شه خیبر	جهان غنیمت هر کسی را بداد	که یک ذره نی کم بد و نه زیاد
سراسر سپه را همه داد از آن	غنیمت نیامد کسی را زیان	پیمبر بخندید و شد شاد ...	از آن خیره شد دیده بدسگال
پس انگه بفرمود تا هرچه بود			همه دستگیران قوم یهود
بیارند اصحاب و قسمت کنند			همه هر یکی قسمت خود برند
... اسیران یکی دختری			گزیدند ما و از روی آن مشتری

در بیان تقسیم کردن بر اصحاب دین غنایم و اسیران خیبر را و آزاد کردن سید المرسلین صفیه را و بر گزیدن او را در حرم سرا

یکی دختری همچو سرو روان / که از دیدن او مه آسمان
ز خجلت نهان گشته در [illegible] / ز رویش شده زهره در [illegible]

شده دو پیکر یکی مرد و زن / چو دیدش رسول سید المرسلین
به پیرایه [illegible] نوخت / همان نقد از ادلش مهر ساخت

پیمبر برخسار او بنگرید / به پیشانی او یکی [illegible] دید
بپرسید از آن [illegible] / چنین در جواب رسول امین

گشادش بمدحت سرائی زبان / که ای مهتر [illegible] بنده ات [illegible]
[illegible] که [illegible] / گشاد این عم تو شیر خدای

بلرزید بر هم زمین و زمان / که ای مهتر [illegible] بنده ات آسمان
در [illegible] جای کند / زمین بر گذشت از سپهر بلند

برابر سر تخت زر بود جای / از آن دست و بازو [illegible]
بدینسان که [illegible] چنین [illegible] شکست / ز خون [illegible] ره [illegible] است

چو بشنید از او سید المرسلین / بر آن دست و بازو [illegible]
خوش آمد [illegible] / شد از بانوان سرای رسول

ز کار اسیران چو پرداخت شاه / برافروخت روی و برافراخت [illegible]
یهودان [illegible] همه خوار [illegible] / بماندند بر جای بیچاره وار

چو فریاد رس شان نبد هیچکس / سراسر سوی داور دادرس
برفتند گریان و زار و نزار / بر شیر یزدان که ای شهریار

عجز و زاری کردن یهود در نزد شیر خدا که رسول بر ما ترحم فرماید

که کار سوی تو جوید پناه / تویی بر گناه همه عذرخواه

اگر روسیاه و اگر روسفید / ز درگاه تو کس نشد نا امید

در آیند شاد از در بارگی / در این [illegible] میدان [illegible]
سر [illegible] / ولی رفتن از شهر خود [illegible] است

از این کار داریم در دل [illegible] / مگر سوی این شهر [illegible]
چو بشنید خندید [illegible] جواب / پیمبر گر این را نماید قبول

بشر ملکی که املاک و اموال [illegible] / نمانند [illegible] مال [illegible]
که آن [illegible] مال [illegible] / شما را ازین سود آید زیان

برسم گشاد در زر این [illegible] / نشین [illegible]
که هر ساله هم جزیه بهر رسول / نمایند [illegible] و از دل قبول

نهادند بر دیده و [illegible] / علی شد بنزدیک خیرالوری
همه راز بگذشته را باز گفت / نبی چون ز دانای راز آن شنفت

[illegible] و خندید کای [illegible] / پسند تو باشد پسند خدای
همه [illegible] و [illegible] المؤمنین / نخستین رسوی تو آمد [illegible]

گفتار در بیان زهر آلودن زنی از اشراف یهود گوسفند بریان را القصه کینه خواهی [illegible] و جان و ناکامی رسول عالمیان

زنی بد ز اشراف القوم زشت / که گویی سپهرش [illegible] سرشت

از او اهرمن حیله آموختی / جهانی ز مکر و حیل سوختی

همی خواست تا کینه خواهی کند / که در قوم خود خودنمایی کند

ز جفت و برادر [illegible] / کند کینه خواهی ز خیر البشر
ز هر سو بسی مکر و بس حیله جست / سرانجام رایش بر این شد درست

بیاورد بریان یکی گوسفند / به زهرش بیالوده [illegible]
[illegible] رسول / که شاید شود حیله او قبول

چو جادوگر از زشت خوان [illegible] / نبی چون [illegible]
[illegible] / تبسم کنان سوی قوم [illegible]

بگفتا که [illegible] این گوسفند / که زهرم بیالوده بر بند بند
شد [illegible] سخن [illegible] / از آن کار گشتند دل پر ز درد

همه گشته [illegible] / بماندند حیران نگه بر زمین
[illegible] / که [illegible] یهودی [illegible]

ز اجداد قوم شما [illegible] / چه بودش نژاد و چه بودش [illegible]
بگفتند نام و نشانی [illegible] / دروغی که آنرا نباشد فروغ

پیمبر بگفتا که از راستی / نگفتند [illegible] و کاستی
چو دیدند آن [illegible] / [illegible]

بیفتد دو گریان زمین داد بوس
بگفتا جهان تا به پیغمبری
ز درد بدرد آشتم دل از این
بدانگونه این کز تو پیغمبری
وگر هستی از زنشا دگان
پیمبر چو بشنید از وی سخن
بگفت از سر خون ناز آن تمین

گرامی از آن نوا بن کنید بوس
نوا فرم ز سر تا بسر سروری
ز جهت و برادر بدم پر ز کین
بسوی خدا خلق را رهبری
خوری درد مرا این رهبر راه نجات
بگفتا یکی میفکن سخن
برحمت ببخشد بر مرد و زن
بیابان رسانید مرا این زمان

البتی تعبیه بکرد و ... ور است
حسن آن زا به زهر اندر آلوده ام
که افتاده در دستگیری ...
بسوی در زنان آگه از کار من
از آن سود ز کار خود شاد کم
ولی بود در سیه پیمبر چنین
چو چندی پیمبر در آنجا بماند
بیاری یاری ده ره ...

مرا از ره راستی باور است
بدینگونه این راه پیموده ام
سر از زین بیفکند وان غرق خون
نبوت گشاده است باز این
بدینگونه امداد ایشان کنم
که از دشمن جور بخواست کین
از آنجا فرس سوی یثرب براند

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتار در بیان اسلام قبول کردن مرد بازرگان از شوکت خدائی و جلال کبریائی و بیان کردن احوال خود بر سید کاینات

یکی مایه ور مرد بازرگان
در ایام حجاج پر مایه بود
ز زر و سیم او را شماری نبود
دل و جان بکفر و بزر سوخته
سوی خیبر آن سال بهر سود
به خیبر چو با تجارت گشاد
زر و مایه نقد بسیار آمد بکف
بسوی سپاه نبی تاخت چه
در آن دم ز خیبر آمد چنین
برو دوانت جان آفرین ...
ز خواو ارزنت ببرا شد
به بازار ... روی دوست
چو از رسول شد ایمان ...
گدایی ...
بحکم ...

بدان کفر از جان زراندوخته
بسوداگری راه پیموده بود
شدش نقد جنس و متاع گران
شدش نقد جنس و کسا و سلف
جلال خدای نبی را بدید
سر مرحب از پیکر اندر ختن
جلال جهان آفرین جلوه کرد
بر ستند و پاک و دادار شد
ز راه خدا و ... کائنات

در از در خان خدا خانه بود
ببازارهای دران روزگار
ز زر غنیمت کل عیان
ز شام و سپاهان و ...
از آن غیرت دل کو بان نگ
گشاشیدن بازوی حیدری
علی چون بسوی تن باز بست
جز از لود ز میان ...
بدین لود ارا بجا راستم

ببازار کالی شده رایگان
ببازار کالی گران مایه بود
ز دریای مالش کناری نبود
ولی با خدا خانه بیگانه بود
که آمد پیمبر کارزار
ز غرق عهد او ایش شده نامور
...
ز آن دست و تیغ و سنان ...
... نیروی داوری
شد از کفر حجاج یزدان پرست
سوی بارگاه پیمبر شتافت
خدای نژاد و نژادش اسلم
جبین سود بر خاک پای رسول
ز سودای نقد تواش گشت سود
شدش مایه سود و سوداگری

در بیان آوردن یافتن بازرگان رسول ... و آمدن به ... و بیان کردن ...

چو نقد ترا سود و سرمایه کرد — ازین نقد سود گرانمایه کرد
نخستین گزین نقد تو را یکی — [illegible]
گرانمایه نقدیش آمد بدست — به نقد دو گیتی از آن نقد بست
ز حسن تو نقدش آمد بدر — [illegible] متاع دو گیتی خرید
به بطحا مرا نسیه بیشمار — بود نزد گردان بطحا و بار
چو آگاه گردند از کار من — بسوزد سراسر زر و مال من
ز شفقت شوی گر دهی بار من — ز لطفت شود گرم بازار من
نهم نقد آن نسیه با سلف — تلافی کنم آنچه کردم تلف
یکی چاره سازم با فسون و بند — که این چاره باشد مرا سودمند
بگفت این و [illegible] — زبان ستایش برو برگشاد
بزودی روم سوی بطحا زمین — بگویم بزرگان [illegible]
ازین فتح خیبر حکایت کنم — ز کار پیمبر روایت کنم
همه راست گویم مگر یک دروغ — و هم نسیه خویش ازان فروغ
زر و سیم خود را یکایک درم — نشاید که آنجا درنگ آورم
بیایم بزودی بسوی تو باز — ازان آمدن تا شوم سرفراز
پیمبر بخندید از گفت اوی — باو گفت رو هرچه خواهی بگوی
دل مرد بازارگان شاد شد — سوی راه همراه با باد گشت

پرسیدن مشرکین احوال خیبر را از مرد بازرگان

پسند آمدش نغز گفتار شاه — به بطحا سوی خانه پیمود راه
تا سود [illegible] به راه اندرون — نمودی [illegible] منزل یکی
چنین تا سوی خانه آمد فراز — ز احوال ایشان بپرسید باز
بزرگان بطحا خبر یافتند — بسویش [illegible]
اگر بر گوز خیبر چه داری خبر — ز رزم پیمبر بران بوم و بر
بخندید حجاج و لب برگشاد — ز رزم پیمبر [illegible]
اگر او روی به خیبر چه پیدا درفت — [illegible] برای آن بوم [illegible]
[illegible] — سراسر همه سر بخیبر کشید
برآمد ز در حارث نامدار — به هامون خرامید در کارزار
[illegible] — [illegible]
ابو بکر [illegible] — بمیدان چو گرگ و چو روباه
دل [illegible] — [illegible]
بمیدان جوان چون درآمد دلیر — عنان از میدان به پیچید [illegible]
[illegible] — [illegible]
گرفت از نبی رایت نامور — سلیمان نگین داد بر دست [illegible]
خروشان درآمد بمیدان [illegible] — [illegible]
تو گفتی جهان را [illegible] شد — زمین و زمان [illegible]
چو آمد سوی [illegible] — [illegible]
چو نیروی جنگ آور برانداخت — بجنگ آوران جنگ را [illegible]
سرانجام [illegible] — [illegible]
بسوی نبی شد چو باد تموز — به گرد برت لشکر خویش روز
[illegible] کوس [illegible] — [illegible]
بر و بر [illegible] رایت کین مهر — چو بر چرخ چارم [illegible]
برآمد ز خرگاه پیغمبری — نبی گو که او را خدائی جری
چو او [illegible] سوی پیکار تخت — خداوند کوس [illegible] نواخت
لوای نبی [illegible] — [illegible]
جوانی درآمد بمیدان جنگ — که لرزید زان آسیب کوه و سنگ
چو او سوی شمشیر یازید دست — جهان شد [illegible]
بیک ضرب حارث بدو نیم کرد — دل نامداران برازهم کرد
چو آمد بمرحب برآمد ز جای — بسر زد دو دست و [illegible]
ابر باره بر زنگ برنشست — [illegible] برادر مبارز [illegible]
چو آمد بمیدان آن نوجوان — وداع تنش کرد و در دم روان
علی سوی شمشیر یازید دست — سوی اهرمن تاخت [illegible]
چو آمد بمیدان جهان [illegible] — [illegible]
برآمد بگردون گردان غریو — سلیمان روان شد ز کین [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو برق فنا او تیغ کین بر فراشت
بیک ضرب شمشیر آن نامدار
[...] بانگ تکبیر بر شد [...]
غضنفر بخروش [...] بکف [...]
[...] جمشید [...] قوم [...]
[...] بانگ [...]
چو برق [...] زنده [...]
غبار [...] شد [...] تکبیر [...]
[...]
غضنفر پیاده سوی [...]
به نیروی [...] ضرب [...]
ز نیروی بازوی آن [...]
چو [...] بار او باز دید
برجی که بهرام و برجیس [...]
چو بر دست او فتح شد آشکار
[...] گردون برآرم فغان
ز بیداد این گنبد کج نهاد
که با شیر روباه بازی کند
دریغا از آن شوکت هاشمی
تفو باد بر گردش روزگار
[...]
ولیکن چو خورشید پروانه [...]
همانا بدید آهنگ اوی
چو در رزمگه خود نمائی نمود
[...]
دگر باره گیتی اگر آشکار
ولیکن از این رنج خوردن [...]

سر تیغ [...]
تن آن [...]
[...]
چو شیر [...]
[...]
[...] دریای [...]
[...]
به گنبد [...]
چو باران بر او خنجر و گرز [...]
بر آن [...] سوی باب خیبر [...]
[...]
[...]
[...] گیتی [...]
[...] بر آن باره [...]

[...]
چو شد کشته [...]
[...] سوی [...]
[...]
غضنفر [...]
[...]
سوی [...] روان شد [...]
[...]
[...]
[...] آسمان [...]
[...] خیبر [...]
[...]
تو گفتی شد از [...]
بیکباره آن باره [...]

در بیان دروغ گفتن شخص بازرگان در نزد [...] در باب قتل امیرالمؤمنین و گرفتن بهای اموال خود را به حیله از [...] کین

[...] ستاره [...]
دریغا از آن سطوت [...]
[...]
بگویم چه آمد بر آن دودمان
که مردی ز مردان نشاید نهفت
[...] بازوی و نیروی جنگ اوی
غبار حوادث ز هستی زدود
ز دل هر چه جز مهر او بد زدود
چو از روز [...] گردش روزگار
نوشته چنین بود و بود آنچه بود

دریغا از آن [...]
دریغا از آن کوه [...]
[...]
اگر چند بد دشمن دین ما
[...]
دو گیتی ببالای او تنگ بود
تو گفتی که در دهر شد آشکار
بدارای دارنده لم یزل
علی را بمیدان اگر دیدمی
چو از نیروی بازوی بوتراب

دو نیمه تن مرحب و بارگی
خداوند شد آفرین خوان اوی
سوی قلعه [...]
ز خون دامن کوه گلنار شد
سوی قلعه آمد برآرکین دوان
پیاده شد و تیغ کین برفراشت
برآمد خروشیدن دار و گیر
ز آتش شد آغاز و انجام [...]
[...] چو بر کوه فولاد آب
زمین [...] سنگ [...]
خدا دست زور آزمائی [...]
زمین بر سر آسمان خاک [...]
[...] از قوام جهان بود [...]
ز دست غضنفر در آمد [...]
[...] یکباره برگشت کار
بنالم از این گردش آسمان
ز [...] این [...]
دریغا از آن دست و بازو [...]
دریغا از آن گرد رویینه تن
بجای سلیمان [...] دیو
[...] آئین ما
[...] روزگار
زمان و مکان [...]
خدای محمد بکف ذوالفقار
[...] ولات [...]
خدای نبی را پرستیدمی
[...] بر سر [...]

فرو بخت برق آن نامدار / ز بیم او ج[illegible] نهار
غبار ز ره چون آسمان برگذشت / [illegible] مکان برگذشت

یهودان چو دیدند شمشیر تیز / گشادند و برشد یکی رستخیز
همه انجمن کز بدون آمدند / سوی شهر با [illegible] آمدند

کشیدند شمشیرها از نیام / یکباره جستند از دهر کام
نکافند حرف علی تیغ تیز / برآمد بچشمی یکی رستخیز

بحرف علی تیغ چون داده تاب / تو گفتی که از عرش بارید سحاب
بخوان چون تن شاد [illegible] شد / ز اسلامیان اشتها بسته شد

بزرگان اسلام گشتند سیر / سراسر سپاه [illegible] و دلیر
درآمد پیمبر به بند گران / گرفتار در دست جادوگران

در بیان خوشوقت شدن مشرکین از گفتار دروغ حجاج بازارگان

عمر را بگال سپه جوی بود / خوش نامداران قوم یهود
که زنشان بخواری گشته تمام / زنی این بند جز مصطفی [illegible]
یکباره شد تخت با [illegible] / ز بال ز عیب سنان بسته بند
خراسان بنوزند فریاد [illegible] / بزرگان حجاج گفتار وی
که شادی [illegible] بیرون جوان / بگردون برآمد غو کوس
در و دشت ها دل بر مدد [illegible] / ز شادی به بزم هر مرد و زن
بغری بود آواز [illegible] شدند / شنوند لب ساز حجاج را

نقد شدن نسیه بازارگان برکت سید انس و جان

تا نسود نسبه با سلف / جوانه بجنبش [illegible] شکست
بدست یهودان تباه بود / از آن مال زر [illegible] سود بود
بسیم و زر پایداری کنند / درخت امید من آمد بر
زهی شما از دیده آورم / [illegible] سوی خیبر شوم
شنیدند که آنجا درنگ آورم / شنیدند چون گفت او در [illegible]
روانش سوی راه در نیمشب / سراسر همه مال او هرچه بود
بنزد یک تاجر شدند انجمن / ببردند او را بسیم و زر
دران نیمشب راه خیبر گرفت / ولی بود عباس عم رسول

گفتار در بیان ظهور مسرت و شادمانی و بر ورد مسرت و کامرانی کردن عباس عم پیغمبر از فتح و فیروزی خیر البشر و ظهور این مدعا [illegible] بطحا

ولیکن بگویم بجز رازدان / گرت هست در خلوتی دستگاه
نشوی نجوم من اگر از سر راز / چو بشنید عباس خلوت نمود

ابوبکر را بند بر پای بود / بکار بی شان چنین رای بود
که آرندشان نزد بیت الحرام / که آمد بکار پیمبر خلل
گرشد کار اسلامیان واژگون / ثبات و [illegible] نباشی نشد
که اینکار بد کار ایشان و بس / شده شاد دل [illegible] نکو
بغرید سفیان تیره روان / برآوازشد کوس آبنوس
ز آواز شیپور و بانگ درای / نواخوان شده سر بسر انجمن
بپای هبل گوهرافشان شدند / که روشن بود [illegible]
بخندند حجاج ولب برگشود / همی گرد زان نسبه و نقد باد
گذار بد ایشان نسیه نقد [illegible] / یهودان [illegible]
بسی نقد و جنس گرانمایه بود / شدند چون زر و سیم [illegible]
بنقدم اگر دست یاری کنید / خورم [illegible] جان را [illegible]
که خود بستن بار رنج آورم / بپا و رزند و برابر شوم
بسی مال از ایشان بچنگ آورم / بپوزش گشادند [illegible] زبان
که اینک دهیم آنچه داری طلب / همه جمع کردند و دادند زود
دگر هر کسی در خور خویشتن / که از بهره مال زر زان بخر
زر و سیم را سر بسر برگرفت / [illegible] به نزدیک قوم جهول
چو آن شورش و بانگ شادی شنید / چو آن وحشت آمیز غوغا شنید
طلب کرد حجاج را نیمشب / که ای [illegible] قصه بگشای لب
چو بشنید حجاج لب برگشاد / که حجاج تاجر ندانید [illegible]
یکی راز دارم بدل در نهان / که غیر از من [illegible] بجای
نباشد بگویم من این راز با [illegible] / در آنجا طلب کرد حجاج زود

ببرده برآورده جوشت / الهی پی برگزیده مرد و ملتن
که داری چه پنهان برو در سپیر / علی کی شود کشته با شیرگیر
بدادار ده و ام رکن نشست / مرا نیسه و نقد بسیار بود
همه نیسه و نقد خود خواستم / مرا فهم همه رسته خویشتن
که از سوی ملک خیبر زمین / چو بشنید عباس شادی نمود

تتمه داستان

سخنهای حجاج بشنفت بل / نیامد ز خلوت برون تا سه روز
بسوی حرم شد ز خلوت سرا / بر و بانی تن آراسته
عبیر اندر افکنده بر روی و مو / فروزان از و فره هاشمی
روانش بد بنیان بسوی حجاب / چنان شاد شد هر که عباس دید
سوی خان عباس بر دوخوان / بشادی ز هر سو روان آمدند
زده بر فلک خنده اش شاد و شاد / زده طعنه بر مشتری ز نور حسن
شد و چیره وار دید نش باد و مهر / ز شادیش حجر و حجر گشته شاد
همه آسمان مشکبار آمده / ز بویش معطر زمین و زمان
ز بویش سپهر برین بر زده دود / ز هیبت کسی راند سوی او
ز شادیش گشتند یکسر غمین / ازان در ز رخسارشان گشته زرد
همانا مدار از خیبر خبر / سراسر همه پیش او آمدند
که بادا همه سال و ماه تو خوش / همه روز تو روز نوروز باد
بلند اخترت را گزندی مباد / تن و جان تو پاک از آلایش است
بیاید شما را ز خیبر خبر / سخن در دهان شستگی بود
ز خیبر بپرسید از من خبر / اگر دوش رنج پیمبر بدید
مرا شادمانی ز اندازه شد / که شد کشته در دشت دارای کین
یلکان و گردان آن قوم زیبای / سر بخت ما کینی فرو گشت
ز دست خدا اندر آمد زیا / همه کشته گشتند قوم یهود
اگرچه تو خود دیده بود / شنیدند چون نامداران از او

بعباس بن زن ... بگفت / نعم ابوالقاسم و بوالحسن
شنو دکی خبر زبو البشر / چگونه پیمبر و تراد و نمیر
عمو دی سر او ... بزرگ جست / درین شهر در دست کفار بود
دروغی بدینگونه آراستم / ز گنجی نبود ده گفتار من
تو اینامه رو ز این سخن تاب / دو ... زر خود با گهر بر فزود
بگفت ... نزد خیبر اندام / ز من گو مرا داد ده و دو سلام
روان گشت حجاج مانند باد / سوی ملک خیبر خرامید شاد
ولی شاد ز ان کار عم رسول / چهارم چو شد مهر گیتی فروز
چو خورشید عم رسول خدای / بتن جامه نغز پیراسته
ز غم بر بخورشید داده بخور / بخورشید رخشنده شد همچو می
تو گفتی که شد زنده عبد المطلب / که از شادمانیش شادی کند
بزرگان بطحا همه شادمان / بپرسش سپاه و سران آمدند
بدیدند شادان مر او را ز راه / که آوازه بخور شید از افسرش
سرش بر گذشته ز چار سپهر / ز حق و حرم داده دل مراد
زبانش ز مدح مشک فرسا شده / ز روئیش منور همه آسمان
ز بهمش سرا سیمه چرخ کبود / ز هر سو بد و دیدن روی او
چو دیدند او را بزرگان چنین / بگفتند با یکدگر پر ز درد
که عباس از کار خیرالبشر / بنزدیک او سر بسر صف زدند
ز روی ادب دست کرده بکش / همه روزگار تو فیروز باد
بگیتی ترا جز بلندی مباد / ولیکن به هنگام آلایش است
به ما ز بیکار خیبر البشر / بیا تا نجوشند دلب برگشود
که زین کار من اکنم سربسر / شنیدم که نمودم امروز عید
بدین مژده ام جان و دل زنده اند / دلیران و گردان خیبر زمین
برآمد بجای اشبر خدای / پیمبر ورین رزم فیروز گشت
ز دی کو بهم فلک داشت جا / برآورد از کفر و از شرک دود
درو عشت ... کی شنید / بزرگ دانان مژده شان ...
بدین شد جوابن داستان ... / کنون از دو استان نو آرم سخن

گفتار در بیان غزوه فدک و رفتن فرستاده بسوی ...

خدا قبل از فتح قریهٔ خیبر آن دیار و آگاه کردن ایشان را به آیین شده برابر

ز آگاهی کار شان آگه کرد / که زیبا و در برو نا پاک کنند
که گوید چنین شیده مسلمین / بدیدند آیین من گر کجا
نه بینید جز خنجر و تیغ بر / سرانشان سراسر زتن برکنم

پیام گذاردن فرستاده

که آمد فرستاده نیز پاک / بزرگان کشور شدند انجمن
پیام رسول خدا را بداد / که من از پیمبر پیام آورم
که دادش خدا بر رسل برتری / پیمبران جمله پیغمبر است
بر وحی و هم ملک جن و بشر / ز ما هی به خلق جهان یا بما
خبر آتش بهر او در دو گیتی نشد / درین کیش شو رنجی بود
همه نور وانش بدو فیض در دست / سپی که بدل عهد حق نیست
نخواندی گرا و را پیغمبری / خلیل ار کلامش نیامدی چنی
به بتخانه بودی چو آذر خلیل / از و کشتی نوح آرام یافت
بدرگاه حق توبه اش شد قبول / نبودی گرا و آسمانی نبود

در تاب شدن اهل فدک از شوکت رسول پاک و بیمن

که از مکر یزدان پرستی کرند / ز دل بر کشیدند بر کین چو دود
بدزد و در نور نه گاهی ورق / گهی گوید امشب سوی آسمان
ز پیغمبر آن جهان بر زنم / گهی دعوی پادشاهی کند
بمیدان گردان دلبری کند / عمر بهر رزمش گرازی کند
بافسون و نیرنگ سحر آورد / کسی را که او خواندش یار غار
یکی هست او را نیا و پدر / چنین نابکاران امین و بنا
به خیبر زمانش بآخر رسید / ببینید بمیدان که کارزار
ریزد و پاکرد از کین اسیر / دلیران آن و زچا بر من اند
بهن جرم روباه بود شد پلنگ / گر از رزم مرحب سرانجام حق
که شد سوی خیبر پی کارزار / ز نیرنگ و سحرش جهان پاک شد

پیامی فرستاد کشور الشن و جان
سوی نامداران دین گستری
ز لشکر تنی چند همراه کرد
زمین گو بگردان آن سرزمین
و گر نه از امروز تا رستخیز
بسوی فدک شد چو آن نامور
چو آگاهی آمد بملک فدک
رسول رسول خدا الکن
رسولم ز درگاه پیغمبری
شده حکم از داور داوری
کسی کو بآیین او نگروید
یکی سر او را او خنجر است
مسیحا نخستی زنعمت بری
نبودی اگر رهنما بر خلیل
چو آدم بجان خواند او را رسول
همه آفرینش از و شد پدید
شنیدند گردان چو از وی چنین
شدند از بت پرستان منی پدید
که از سحر سازد رخ ماه شق
گهی گوید از کید پیغمبرم
بشمشیر که ملک گیری کند
علی را بمیدان دلیر آورد
اگر برشمارم ز نسل عمر
ولیکن چو در ملک خیبر رسید
شود گشته تا چار یار و شبر
چو حارث که از بیم او روز جنگ
همانا سر آید بر او روزگار

نخستین چو شد سوی خیبر روان
پی ناموران میان بر زده
بیابانی ای که چو کوه یک تاک
درآید در شهر ایمن و نه
به شمشیر و خنجر تن سرکشم
به خیبر روان گشت خیر البشر
همه گشته بر یکدگر رای زن
فرستاده داد کرد آورم
اولو العزم را مهتر و بهتر است
دهندش همه بر نبوت گواه
و گر بنده رنج و سختی بود
به یزدان که او هست یزدان شناس
بسی با ز آتش نشی سوختی
ز طوفان بساحل سرانجام یافت
زمین و زمان و مکانی نبود
جهان آفرین بهر او آفرید
برابر فکندند از کینه چین
که از گردش چرخ بیند دگر
ندیشم ز امکان و از لامکان
گهی در لباس گدائی کند
ابوبکر روباه بازی کند
سگ کوی ما را از و سعادت
بزرگان آیین و دین و دهند
سنان و عنان و دلیران گاه
و کوفی ز غوغا دو همچنین
ملازم و بر زیر تیم حیث همین
بجوشش نیالوده ز پاک شد

تهمتن فرستاده دین پژوه
خروشید کاین بسته آن بر همه
که از نیروی بازوی تو شکن
دلیران و نام آوران حجاز
چو در رزمگه کین و جنگ آورد
چو بازو برد کین شمشیر جنگ
که در رزم چون برگراید عنان
خدای جهان یار خود خواندش
... بجنبی ... ...
شنیدند ... چو غبار
... ...
یکی ... ... انجمن
سر ... ... بر کرد
... ... رسول انجمن
کسی کو نیاید بسوی دین وی
بیند ... تیغ تیز
جهان را ... آورد
یکی ... ... حال
به نیروی ... ...
... ...
به تنها کمین ... چشم
برآید ... شکست
چو گفت این سخن ...
... ...
... ما از تو اندرز و پند
... دلیران نام آورست
ولی این سپهدار ... لقب

آگه شدن فرستاده رسول از کردار و گفتار آن قوم بدسگال

چنین گفت کای مردم خیره سر — گر از فرمان ... ...
بیامد ... ... — پلنگان و شیران بطحا دیار
بتیغش ... ... — بمیدان چو او برکشد ذوالفقار
... ... — ... بروی جنگ آوری
... ... — ... ...
... ... — بمیدان چو در رزم ...
همه ... ... — ... ...

جواب دادن اهل فدک فرستاده را ...

شنیدند از آن گفتگو ... — ... همه ... ...
... ... آسمان ... — همه سوی ... ... آورد
... ... — بزرگان آن انجمن ...
همه از نهانی ... — ... ...
... یکی ... ... — ... ...
چو مردان ... ... — ... ... جبین آورد
... ... جهان ... — ... ...
ز تو کینش و آیین و دین آورد — مر او ... جنگ و پیکار ...
ز خونین ... پهلوی ... — ز دستش ... بازوی او
... ... — فرستاده گر باز گردد ز راه
... ... — ... سوی ... چند گاه
... ... — ز خیبر چگونه کند کارزار
گر قلعه خیبر آید بدست — ... ...

آزرم کردن اهل فدک فرستاده رسول خدا را
و مهلت خواستن تا وصول خبر خیبر و کیفیت آن

... ... — ولیکن ز خیبر ظفر ...
... ... — اگر ... ...
... ... — ... ...

ولیکن از آن گفتار آمد بجوش
نباید شمار ... ...
بر ... شنده گشته در کارزار
ز هفت آسمان ... بود ...
نماید عیان نیروی داوری
شود آسمان بر زمین مویه گر
ز رزمش همه بر خدائی کند
بدرگاه خود نیز او فرمان
چرا دعوی پادشائی کند
که از آهنین آسمان ... سپاه
زبانها نهانی پر از گفتگوی
سزاوار خود هر یکی ... ...
کهن دفتر کهنه خود دیده ام
بدین گونه بازی کند روزگار
پر از کینه پرخاش و کین آورد
به این پند گیتی به بند آورد
ز پیکار و خونریز ... ...
جهان را بگیرد به نیروی او
... ... او را نگاه
بدینسان که آید ز خیبر سپاه
چگونه شود گردش روزگار
دل از دین و از کیش ... ...
ز گفتار ... خندان شدند انجمن
همه بند و اندرز تو ...
سر ... ...
... ... آسمانها ...
که از ... ... پیغمبر است

زکری

ز هر سو بیامد به خیبر گزند — نگاه شد آگهی زان و سودمند
جهان گر برنگ کهربا ... — زمین و زمان تنگ آهن بد

که از آسمان تیغ کین باردی — زمین گرد و شیون برآوردی
زمین را به دندان گرد تیغ — ابا کینه ور در گشاید دهن

همه آفرینش برآرند سر — نشینند بر بوم خیبر ظفر
کس از بنده کانش نیاز و نیاز — نیاز و گشادش کسی جز خدا

نبینی کسی کین کند بنده هست — بغیر از خداوند با بنده نیست
ولیکن بفرمان پیغمبر امین — بسوی فرستاده زین انجمن

سراسر سوی ایشان سوی او روم — ز فرمانش کینه بیکسو نهم
سخنهای چرب و دراز آوریم — مر او را ازین راه باز آوریم

بگفتند و از جای برخاستند — به نزدیک پوزش تن آراستند
بلا به سراسر گشادند لب — بگفتند دل پر ز تاب و تب

به آوای پرستار جان آفرین — فرستاده سید المرسلین
زبانی نو فرخ شده فال ما — ز رنجی که افتاد بد حال ما

درین ملک ما چند روزی بمان — که آخر بکام تو گردد جهان
نشینیم و هر گونه رای آوریم — ره بندگی را بجای آوریم

برین درد هر گونه درمان کنیم — ترا هر چه خواهش بود آن کنیم
به بینیم اگر پاک پیغمبر است — ز نزدیک یزدان جهان پرور است

پذیریم ما رای و آیین اوی — ورا نیز از جان بسوی دین اوی
اگر دعوی پادشاهی کند — ز شاهنشهان باج خواهی کند

اگر ما بر زمش نداریم تاو — پذیریم هر گونه باج و ساو
شما را گزیده پذیره و شاد — ز کار گذشته مبادا بیاد

فرستاده چون گفت ایشان شنید — سخن را ز ما راستی ... دید

در بیان آمدن یهودان شهر از قلعه خیبر و آگاهی دادن اهل فدک را از فتح و نصرت پیغمبر

بخندید و شادان ز ره باز گشت — بگفتا رسولان ... بهشت

چو یکچند ازین داستان رفت روز — ششم شد چو خورشید گیتی فروز
زمانه سراسر پر آشوب شد — زمین پر ز آواز ... شد

ز شادی برآمد ز مردم خروش — زمین آمد از شادمانی بجوش
ز آواز نای و غو کره نای — هم چرخ را دل برآمد ز جای

جهان از شادی دل آگنده بود — لب پیر و برنا پر از خنده بود
به آمد بجنگ ... پیغمبر شکست — همه گشت خیره ... بجست

همه سحر و افسانشان گشت خوار — پراکنده شان شد بسی روزگار
همه شاد گشتند قوم یهود — زبانشان ... بود

همه دیده بر راه کامد خبر — ز خیبر که بر گشت خیر البشر
سه روز دگر زان خبر زان گذشت — چو روز چهارم پدید آمدست

چو خورشید ازین پرده در رنگ ... — کشید از میان تیغ ...

زاری کردن یهودان بر یهودان خیبر

زمین و زمان در گشایش فتاد — تو گفتی در آن کشور آتش فتاد
بهر برزنی مویه شد بلند — بهر خانه‌ای زنی مویه کند

همه دیدهای گوان پر ز نم — بلا از شده بازو و پشت خم
رخ نامداران شده سرخ و زرد — ز درون دلیران شده پر ز درد

همه چشمشان خیره و تیره گون — بجان پر ز درد و بدل چاره جو
بسوی فرستاده شاد دین — برفتند پر درد و اندوه کین

سراسر فتادند پیشش بپای — چه سالار و چه لشکر و کدخدای
بیک شهر برنا بپیر از دور و نزد — شتابند گردان ...

همه دل پر از خون و سرها ... — رخ از بیم زرد و دل از درد ریش
فرستاده شادان زبان برگشاد — بگفتند بد ...

ز ناگه ز گردان خیبر سه تن — برهنه رسیدند زی انجمن
نه بر تن قبا و نه بر سر کلاه — نمدی و خون قبا و کله خاک راه

دلیران چو دیدند دل باختند — بسوی فرستاده شان تاختند
بدانسان فرستاده چون دیدشان — ز کار پیمبر بپرسید شان

بگفتن یکی زان سه لب باز کرد — از آن رزم و پیکار آغاز کرد
به خیبر چه جنبش پی گشت ... — بگفتند در جنگ ...

ز نور او خواستان بدرد | وزین بر زبر او حسد
چو بشتافت زد به جهان بابیست | بدشت آن میدان دلیک آمد
گزیده برده که برد از شیر | چو مرحب چو خود و چیره دستی پدید
که شد و ز نور و زینش تباه | ز تولیدان پای و آوای کوس
که خود بود قصد مرحب من | و با آنکه در بامدادان بگاه
غنودند در کار روز دگر | چو دیگر ازین راه و نیل چه

گفتار در بیان حکایت کردن فرستاده رسول خدا بر اهل فدک در آمد و زور بازوی شاه و فتح و فیروزی رسول خدا و آمدن علی از رزم

نهان از وی آن شه که سر بر | لوای پدید ار شد غرش
لوا سر بگردون گردان کشید | تو گفتی که شد بالوای نبی
دلیری به یکبار بلند است کار | که از هیبتش آسمان آب شد
زنار راستی راستی دو در گشت | تو گفتی که سیمای نادان او نیا
که کوه عدم گشت پنهان شکوه | که را آن راه بخشش بود
شتاب زمین از زمان رنگ | رسته ستونش زمین آتشند
که از دیدنش دیده از کار شد | چگویم که تیغش بمرحب چه کرد
وز آهنین بر هوا چون بکند | چو مرحب با و گشت در رزم
همه هر چه گویم نباشد درست | در این گفتگو با فرستاده بود

رسیدن فرستاده رسول بدان سرزمین

که از روی چهره شد دیده هم سپید | سواری پدید آمده پر گرد
زخم کمندش بگردون گرزمه | از و تیره چشم زمین و زمان
بخاک از خوی روی خونابه | ز تیزیش آتش پر از تاب بود
جبین و بر و بر زمین و گره | دل از و بدنش گشته از آن
ز فردوس زین نامه کرد باز | بر از کین بدست فرستاده داد
نه اینست ای رسول آن | فرستاده چون نامه را کرد باز

خواندن فرستاده نامه رسول صلی الله علیه و آله را بر اهل فدک و کیفیت آن

چو شنیده کار از این جای دور | که او را کسی یار و انباز نیست
که آن جامه بالای من است سرم | ز روز نخستین و عهد الست

دو هرشنگ ما به دیو زاد
با فسونگری سخت و در جنگ سست
گر زان بهاد ندر رود در گریز
خروش و گوازه بر آمد بماه
در افتاد ما را بدل این گمان
در شب دلیران فرنگ سحر
بر آمد چو خورشید با تیغ تیز
ز دامان خرگاه پیغمبری
لوای خداوندی آمد پدید
چو او بالوا سوی میدان رسید
هژبری برون آمد اندر کنار
ز رخسار او دشت پر نور گشت
شکوهش چو تابید بر دشت و کوه
سر تیغ او ز آسمان برگذشت
چو پی بمیدان پدیدار شد
چه سان قلعه خیبر از جای کند
تا وصاف رزمش زبان بسته است
که ناگاه از راه خیبر عیان
یکی گردی از ده بر آمد بلند
ز سم سمندش زمین مستمند
چو آتش پر از تاب و چون باد تیز
نهان کرده خفتان بزیر زره
بسوی فرستاده آمد فراز
چرا دور ماندی در اینجا چنین
بفرمود تا بود بر هوشمند
چو خواننده آغاز خواندن نمود
ز بهر نبوت مرا برگزید

تو آتش به یکبار روز با جنب
ز زیان کی اشتت پر تاب
سپه راز در سوی هامون شتاب
شد چرخ نیلوفری سند زرد
سوی لشکر خویش راندند باد
ز دامان این خرگه زرنگار
بر آورد زنبر دشب رستخیز
نمودار شد رایت داوری
که خواندی رسولش لوای خدا
نبی را بیاری خدای نبی
زمین از نهیبش چو سیماب شد
عیان شد ز دامان عرش برین
تو گفتی که او فرش بود
ز بیم از دل آسمان تاب شد
چگونه ز خارت بر آورد گرد
سنبر نده شد بنده با خدای
فرستاده را دل زکف داده بود
بر آمد بگردون گردان فغان
چو آتش پس پرده لاجورد
از و تیره مهر و مه آسمان
ز بادش خاک چون آب جو
زمینش بریده تن از جان رسید
وز آن پس زبان را به تندی گشاد
بپرسید و پرسید کان بر نهان
در آنجای آن نامه خواندند
ز رازش کسی محرم راز نیست
نبین بوتر زمین اقلیس است

دو گیتی همه بهر من آفرید
جهان گشت از نور پاکم پدید
مرا داور بر خلق فرماندهی
به خلعش مرا گشت عالم رهی
به پیغمبران جمله فرمان دهم
ز کار همه ما سوا آگهم
کسی کو نیاید بفرمان او
زتن بگسلم بیگمان جان او
جز از تیغ تیزم نباد و نبست
خدا را چنین بنده در کار نیست
کسی کو نه بپذیرد آیین من
نیاید به نیکی سوی دین من
ز خونش سر تیغ رنگین کنم
به نیکو آرایش دین کنم
چو آن نامور نامه آمد به بن
بلرزید از بیم چرخ کهن
جهودان بیچاره دل پر هراس
بسوی پرستنده بی التماس
به نزدش هیونش فراز آمدند
بسویش ز روی نیاز آمدند
بسی هدیه و گوهر شاهوار
نمودند او را یکایک نثار
ز بهر پیمبر یکی تاج زر
نشانده بر او چند گونه گهر
که هر گوهری بد خراج یمن
شده خیره زو دیده انجمن
یکی نامه با لابه و با نیاز
که ای نامور شاه گردن فراز
بُد او بر بنی آدم فرخنده باد
زمین و زمان مر ترا بنده باد
خجسته بود مر ترا سروری
که هستی سزاوار پیغمبری
بدشمن سر خنجرت تیز باد
پی دین نشان تو خونریز باد
دو گیتی به زیر نگین تو باد
جهان پر ز آیین دین تو باد
همه هر چه گفتی پذیرفته ام
نهانی فرستاده را گفته ام
همه بنده گانیم شه را رهی
بره دیده با تاجه فرماندهی
پذیرم یکسر همه دین نو
خجسته بود رای و آیین تو
چو آن نامه نامور شد تمام
فرستاده بر زد بتوسن لگام
بسوی نبی دیده راز گرفت
ازان ره ره پاک داور گرفت
چو در خاک پای پیمبر رسید
بگفت آنچه گفتن شنید و بدید
پیمبر شنید و تبسم نمود
خداوند خداوند خود را ستود
علی را طلب کرد نزدیک خویش
که ای یار تو ام راست آیین و کیش
دگر ره لوای مرا بر فراز
بسوی فدک کار زین پس بساز
سراسر بدین اندرم هم بود
که لطف تو ام از ازل یار بود
بدارند و دین و آیین تو نیک
نگارنده ماه و پروین تو نیک
برازنده خشم دانای راز
نماینده قدرت کارساز
نگارنده نقش کون و مکان
برازنده طاق نه آسمان

در بیان هدیه فرستادن و اظهار اسلام کردن اهل فدک بآیین خیر الانام و آمدن شاه ولایت بآن سرزمین

روان شد بفرمان دارای دین
بشد یار مردم خدای مبین
چو آمد غضنفر بدان سرزمین
شد آن سرزمین رشک عرش برین
شنیدند چون مردم اندیار
که آمد ز ره نامور شهریار
سراسر مر او را پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند
غو کوس و شیپور بر شد بماه
دم نای هندی نگه بست راه
زبس عشرت و شادی و نای و نوش
زمین پر نوا آسمان پر خروش
چو بانگ نوا شد از ایشان بلند
از ایشان بگفتا یکی هوشمند
که صوت و نوا جست آیین اوی
سراسر حرامست در دین اوی
نباشد پسندیده هوشمند
که کاری کند کو نباشد پسند
شنیدند مردم چو گفتار اوی
پذیرفته آن کرد گفتار اوی
فکندند از بیم یکسر ز کف
همه هر چه بد نای و طنبور و دف
ز کار بد خود پشیمان شدند
به پوزش به نزدیک یزدان شدند
بر ایشان چو تابید سیمای شاه
ز سیمای شه گشت خیره نگاه
همه هر کسی سوی او بنگرید
در و دشت یکسر پر از نور دید
برخسار او هر که کردی نگاه
فروغ رخش بر نگه بست راه
چو از دور تابید آن نور پاک
خلایق فتادند یکسر بخاک
چو سودند بسیار بر خاک سر
به نزدیکی داور دادگر
به پوزش بگفتند بسیار راز
پذیرفتن داور بی نیاز
زکیش نیاکان پشیمان شدند
بری از نهاد نیاکان شدند

سر عجز بر خاک برداشتند | سوی شاه دین دیده بگماشتند

درونشان چو از تیرگی پاک شد | برونشان همه نور ادراک شد

ز رنگ دوبینی دلشان زدود | به بیننده شان روی یکتا نمود

تمت

آغاز

داستان فتح مکه در توحید

خداوند یکتا



بسم الله الرحمن الرحیم

بنای سخن باز پرواز کرد — بنام حرم بال و پر باز کرد

زبان و دهن را سخن یاد کرد — جهان از سخن پر ز آوازه شد

دم از حرف از بهر نوال داد — چو از کلک و نقش خرد یاد داد

ز قرطاس شد طاق ذوقم سپهر — کشید از رخ نو برا و ماه و مهر

نوازنده تا با غرب ساز کرد — خرافی عجم را برآوازه کرد

زبان را بنام کسی برگشاد — نخستین بنای سخن کرد یاد

که آغاز او عقل را راه نیست — ز انجام او وهم آگاه نیست

منزه ز جا است جان آفرین — بری از مکان و مکان آفرین

ز خاک آورد نور و از نور جان — ز ما خوب خوب و ز ما ناب ناب

نه اندر زمان است و نه در مکان — مکان آفریننده و لامکان

ز شب کرد تابنده روز نگار — ز قدرت برآورد لیل از نهار

نگارنده نقش این نغز طاق — برآرنده طاق این نه رواق

برآرد ز گل خار و از خار گل — کند خاک را محیط عقل کل

بد از نیک و نیک از بد آرد پدید — سپید از سیاه و سیاه از سپید



[illegible] من الله [illegible]

شدا بگذر ز بستان شب | چو شد ... ز بهشت ...
شده غسل ز ایران گرد او | ... ماند به راه و گرد او
نه در مسجد و کعبه شش جهات | بری ز آتش زنده ...
بر او جا بیابانی از اوست | خدا خانه را خانه در کار نیست
خنک آنکه از خویش بیگانه شد | بجان با خدا خانه همخانه شد
خدا خانه در خانهٔ خویش یافت | وز آن پس سوی خانهٔ کس نتافت
کسی کو بمقصد نخواهد رسید | خدا خانه نادیده و خانه دید

در بیان عزیمت زاهد خودپرست بطواف و بیان جهت
و حیثیت آن محرم و پرستنده صورت و بی خبر از سیرت

شنیدم که زاهد خودپرست | ز مسجد بسوی حرم رخت بست
برون شد نیاسود روزی ز راه | شب و روز میرفت بیگاه و گاه
بخواندی بهر منزلی صد نماز | با ورادش بس داشت از ره نیاز
همه آلت زهد آماده داشت | گرانمایه تسبیح و سجاده داشت
[illegible] | چنین تا بسوی حرم ره برد

درآمد سوی خانه چون بیدلان
که تا از خدا خانه یابد نشان
درون گشت هر سو بسی بنگرید
درون و برون حرم را بدید
بسی گشت هر جا و هر سوی جست
همی دید جل و حرم را درست
سوی خانه هر جا و هر سو شتافت
خدا خانه را دید و کالی نیافت
سوی سجده و رکن و زمزم دوید
همه خانه را دید و خدا را ندید
درآمد چراسان بسوی صفا
که شاید بیابد نشان از خدا
نشان جست از سوی بیگانگان
نشانی ندید و جهان بی‌نشان
برآورد از دل یکی آه سرد
بدینگونه با خویش گفتار کرد
همی گفت نالان از اینگونه تاز
ز رفتار و دوری و رنج دراز
همه سود و سرمایه را باختم
بسوی دیار عرب تاختم
ز بوم و بر خویش گشتم جدا
که شاید ببینم نشان از خدا
ندیدم درین منزل سنگلاخ
بجز کاخ تنگ و سرای فراخ
همه آنچه در خانهٔ خویشتن
ندیدم بدیدم درین خانه من
نباشد درین خانه جز سنگ و گل
ندیدم خدا را و گشتم خجل
هر آنکه خدا خانه در خانه نیست
سوی خانه تا زندگانی زیست
بگویم ندانم ولیکن خدا
جدا گشت از خانهٔ خود جدا
چو آید گرانمایه مهمان پیش
نباید برون رفتن از خانه بیش
ندارد خدا پیشهٔ مردمی
ندیده بدینگونه کس آدمی
کسی را که باشد ز مهمان گریز
نشاید که خوانند او را عزیز
همی گفت و از کار خود تنگدل
کزین کار پایش فرو شد بگل
چو خوش گفت دانای با مغز
که جانش خرد بود و گفتار نغز
ز زر یاد بیدل چه داری عجب
عجب تر ازین گفته بگشای لب
برآمد یکی مفتی از ملک شام
که از خوی زشتش بد [illegible]

در بیان طواف مفتی و حکایت مرید و هواخواه آن گمراه و رفتار او

روانشد چو حجاج سوی حرم
به تسبیح و سجاده و به محرم
ازو حل بکردی ز هر مرحله
ز هر چار مذهب دو صد مسئله
ز نیکو کرم بنگه او جهان
ازو خوی حنبلی بنیاد
به سجاده و سبحه و مکر و فن
بگردش جهانی شده انجمن
قضا را یکی مرد از [illegible]
بپیموده ویران و آباد دم
ز هر در بسی گرد کرده درم
ز دینار و سیم و زر از بیش و کم
بگرما سر و با جگر سوخته
بدریا و صحرا از آن رانده جسته
در آن کاروانگاه همراه بود
به قاضی مرید و هواخواه بود
تنها از آن راه همراه شد
ز تابش جانش از کار شد
طلب کرد قاضی نزدیک خویش
دو دستش ببوسید و بنشاند پیش
ستانید و بود از مراد او
بدینگونه آنکه و تهمت نمود
همه گفت از کمین بنده در قرضم
بسی ملک آباد و بس مرز و بوم
مرا هست سیم و زر بیشمار
ز الماس و از گوهر شاهوار
همه ملک و مالم سپارم همه
بجز این آرزوئی ندارم همه
مرا [illegible] گذشته نیامد بدست
در آن سه [illegible] دیگر بیست
به نستان بس امین بندگی
بیا مهر نشان بند و بسپار [illegible]
پس آنگه هر یک از آن جا فزود
گرفتش بدست بدمنش سپرد
چو بشنید از خواجه آن [illegible]
بدو داد و بنهاد در دست او
وصیت نمود او و جان را سپرد
بشد زنده دل قاضی آن خواجه
چو آن خواجه جان شد بدینگونه
چو بشنید قاضی بر آن [illegible]
بغم بود تا زود بر داشتند
بزیر گل و خاک انباشتند
چو او با گل و خاک همراه گشت
بآموال او قاضی انباز گشت
بغم بود تا مال او هر چه بود
سراسر سوی او ببردند زود
ز دیبا و زربفت از سیم و زر
ز یاقوت و از درهای گهر
ببردند چندانکه اندازه شد
دل قاضی از دیدنش تازه شد
بغم بود تا جفت و فرزند او
که بودند همراه دلبند او
غلامان و سیم و زر بیشمار
بسی باره و طوق و هم گوشوار
ببردند کس بجز گاه اوی
چو آمد بدید قاضی برافروخت

زن خواجه را برد سوی حرم / بفرمود دار بدستان حرم
ولی گشت قاضی دگرگون ز حال / ز بهر زن و ملک و فرزند و مال
چو از مردن خواجه یکشب گذشت / دو روز قاضی پراندیشه گشت
که با جفت و فرزند او چون کنم / باموال و مالش چه افسون کنم
بروز سیم بود در تاب و تب / بشام چهارم که نیم شب
ببالین زن رفت قاضی فراز / نقاب از رخ آن صنم کرد باز
بترسید کردوش بید از عجب / نهانی بنزد زن خواجه رفت
شد آگاه و بیدار از آن جو بدید / به نزد یکی خود یکی خفته دید
بمالید چشم و براو برگشاد / نگاهش بر رخسار قاضی فتاد
بخندید قاضی و سوگش دو زد / براو برپسی مکر و افسون دمید
ز پرده براو ور از نهفت / بگریید بانو و بی پرده گفت
مگر غیر شرع نبی دین تست / دگر گونه آرا و آیین تست
که در عده ام شرع نموده ام / پس از مرگ ده روز یا چار ماه
چنین داد پاسخ که در جهان / نهی کم نماند و کاهی زیاد
ز تو را بمن پس بود چار روز / یک امشب بر بیم بسیار ره مسوز
دگر بار گفتش که در عید طهر / نشاید از این کار برداشت مهر
بپاسخ چنین گفت بهر فقیر / براو را سوی در تهی و شکیب
زن از بیم بیچاره در داد تن / بشد قاضیش شوی وا فیست زن
ولی بار قاضی پراندیشه بود / ورا کار اندیشه اش چیره بود
که با دختر و پور او چون کنم / بر آن چار کودک چه افسون کنم
از آن چار کغا یکی دختر است / که آن وقت بود مرا در خوراست
ندانم چه سازم با این هر سه خورد / که از جان من هرکسان خواب برد
سرانجام از اینش با بیند درست / که از جانشان دست باید شست
چنان دید آنقاضی هوشمند / که سوی پدر آن سه کودک برد
عرض آن سه تن کودک نابند / بهر شب یکی چشندی نابدید
چو قاضی از آن کار شد در نهان / بسوی کعبه با کاروان شد روان
عجم شد ان قاضی خود پیراست / روانی بدوش و شعبانی بدست
بسوی حرم رفت و لبیک گفت / ولیکن ندانم چه پاسخ شنفت
الا ای شده غرق دریای آز / چو طول زمان آرزو بیت دراز
یکی تخته نغز و بحر شنو / با این حج و این عمره راهی شو

در بیان عزیمت شخص بازارگان رو بکعبه مقصود و مبادرت کردن بقتل همسایه

یکی کدخدای کهن سال بود / که بسیار او را زر و مال بود
شب و روز در کار همواره بود / گرفتار نفس ستمکاره بود
جفا پیشه و مردم آزار بود / همه جرم آزار پیش کار بود
قضا را همه مال او شد تلف / نماندش از آن مال چیزی بکف
نماندش زر و سیم و شد تنگدست / بمقصوره تنگدستان گذشت
بپرسید روزی فقیهی از وی / کجا رفت مال تو با من بگوی
بگریید و گفتا که بر باد شد / همه کار من سست و برباد شد
چو بشنید از این سخن هوشمند / چنین داد پاسخ که ای ارجمند
دریغا ز عمری که در تلخی / بآخر بدوزخ مکان ساختی
بنوگشت و جیب خواجه حرم / نکردی وراز دست رفتن دریغ
نکردی ز اسباب ره ساز و برگ / چنین بانوگو بند در وقت مرگ
که خواهی بدین بهودی مبر / وبا با قضا را نی آرام گیر
ز بهره از دین اسلام نیست / بجز کفر و شرک سرانجام نیست
شنو شنده چون گفت او را شنید / بگوبنده باردگر بنگرید
چنین گفت آن باد و دوزخ پر شرنگ / که ای دردهای نهان از درنگ
گر این درد را چاره هست بازا / بزودی مدارای از آسمان
که زینکار آتش بجانم فروخت / تن و جان من را بیکباره سوخت
برآیم از این کار رای بجوی / از این ره یکی نغز فتوی بگوی
مرا از دوزخ رهایی بود / مرا با خدا آشنایی بود
بپاسخ بخندید مفتی و گفت / که گر هرچه گویم بخواهی شنفت
از این ورطه بیرون کشی رخت خویش / بساز آوری پایه تخت خویش
تنی را یکی چنبه اندر نهفت / بدست آوری کار...

ز دریا و نقدی [illegible] بکف | بدو نی [illegible]
خبر [illegible] این کار را [illegible] | بگردی گر این [illegible]
برآورد آه و برآورد سر | که راه او دشت [illegible]
مر او را یکی نیک همسایه بود | که در [illegible] دولت [illegible]
[illegible] شده | همیشه بیک سفره مهمان شده
بهر سو چو اندیشه [illegible] کرد | از آن راه اندیشه کوتاه کرد
سوی بام همسایه آمد فراز | در آنجا حجاز حرم کرد ساز
سوی مال همسایه آن بدپرست | که باید بعزم حرم بار بست
برسید و گفت که تو کیستی | [illegible] مال [illegible] چیستی
وز آن پس بپیچید اندر دلش | از آن [illegible]
[illegible] و اموال او [illegible] | [illegible] روزش که همسایه مرد
همی گفت [illegible] هر جا [illegible] | سوی [illegible] شب رفت [illegible]
همی گشت هر جا به هر سو بجست | که [illegible] او را [illegible]
یکی نوجوانی در آن کوی بود | که خود [illegible] و خداجوی بود
از آن پس که گشتی تو همسایه را | ببردی تو مال گرانمایه را
چو حجاج [illegible] عزم طواف | بعزم حرم [illegible]
شده خوشدل و خرم از کار خویش | که دارد بسوی حرم راه پیش
ز همسایگان و ز یاران خویش | طلب کرد آنجا [illegible]
مر او را از آن جستن آگاه کرد | که او را خبر دارد از آن [illegible]
[illegible] ساز و [illegible] | بسی مرده را زنده [illegible]
که از کوه [illegible] ای نامدار | که کردی [illegible] بدین [illegible]
[illegible] دشت این ره [illegible] | [illegible] بر زبان [illegible]
در آن راه با ماجرای [illegible] | که اول [illegible] هست [illegible]
در آن راه [illegible] | [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] | بسیم و زر [illegible] شد
[illegible] | [illegible]
چو شب [illegible] | دریغا که یار وفادار مرد

وگرنه برسم گدایان روان | روان شو بهر سو گدائی کنان
چو بشنید از و قصه را سر بسر | زبانی بشکرت فرو برد سر
در آن کار بسیار اندیشه کرد | شب و روز اندیشه را پیشه کرد
فراوان مر او را زر و مال بود | با و آشنائی مه و سال بود
بدانستی از نقد و از سیم و زر | همه هر کجا بود و بودش خبر
شبی چونکه بگذشت پاسی ز شب | بدلش اندر آمد هوایی [illegible]
بیفکند بر بام تا دم کمند | بزیر اندر آمد ز بام بلند
قضا را چو همسایه بیدار شد | ز کار بد او خبردار شد
دو [illegible] چنان برفشرد | که از فشردنش خواجه جان را سپرد
برون برد سیم و زر بیشمار | ز یاقوت و از گوهر شاهوار
عزادار در مرگ همسایه شد | طلبکار خون گرانمایه شد
نخستین طلبکار آن خون منم | ز خون جگر چهره گلگون کنم
نه آگاه از کار او هیچ شب | که او کرده اسباب او را طلب
خردمند و دانا و پرهیزگار | ورع پیشه و زیرک و هوشیار
چو از آن چاره جان همسایه خواست | پس آنگاه ساز سفر کرد راست
بسی اسب و اسباب نیکو خرید | اساس سفر را ملوکانه چید
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت | سزاوار خود هر کسی را نواخت
بخصوص آن مغنی که در سلسله | بیاموختش راه از آن مرحله
بیاران چنین گفت کز یک نفس | مرا ره نمود او در این راه و بس
چو بشنید مغنی زبان برگشاد | دعا و ثنایش بسی کرد یاد
بدین کار از جان مهیا شدند | در این بادیه دشت پیما شدند
ز مغنی چو بشنید آن کدخدای | بدل خرم از کار خود نیکرای
بگوید با او در دوستی | ببالین نهاد او سر دوستی
سرانجام آگه شد از کار و بار | که دارد زر و گوهر بیشمار
ز هر جا خیالی بدل نقش بست | که تا لابد از خون او شوید دست
بخوابش چو حلقوم دستی نهاد | که بیدار بیش در قبا نیفتاد
همه مال و اموال او برگرفت | ره خانهٔ پاک داور گرفت

به لبیک لبیک برآورد دست | ز آواز او گشت عیب جهان

رفتن امام محمد باقر به طواف

به ... سی ماه ... سنبل | بسوی امامی کش ز آستین
بسوی بش فرشند میر بام | بکانه در آنجا ... تن
نهاده لقب باقر علم و دین | منور ازو دودهٔ احمدی

در بیان شگفت در آمدن جابر از غوغای انام گرد بیت الله الحرام و دیدن مردم را به صورت جانور

در و دشت و کوه و ز هر مرغزار | شده انجمن مردم بی شمار
بسوی امام مبین رفت و گفت | که بنگر در این بیکران انجمن
به جابر نکو بنده گردش نگاه | چنین داد جابر که چشم خرد
نه بیند در آن آدمی جز دو چار | مالید بر چشم او دست شاه
گشته ... بر او روی دلدار ... | چو بر چشم او دست گرد آشنا
دو عالم به چشمش گم از راه شد | ز هر پرده نه فلک چیده بود
جهانی ندید جز جهان آفرین | همه راز پوشیده دید آشکار

تتمهٔ داستان و حدیث جابر

چو آن دید ... گروه | دد و دد ز هر گونه جانوره
همه کعبه کوی و به تجا ... | نه تنها نشانی ز مردم بدید
ز بنشست ... | مالید بار دگر دست شاه
ز مردم جهان پر ز شور و فغان | که گردد جابر بسوی حرم

تنبیه گرفتاران بیدای جهالت و ضلالت برگشتگان ورطهٔ هلاک ضلالت گوید

نموده بخود راه نزدیک و دور | سوی اشرف قوم همواره ...
بگرد حرم هست جز بت پرست | بآن چشم اگر چشم را واکنی
بود پیر و بولهب حنبلی | ز ور شافعی راه یزدان بود
که از پارسایی ندارند بهر | ز ره پیرکاران دل پرستیز
زنخ بگذر و راستی پیشه کن | خوشا وقت رندان هشیار مست
زده دست در دامن می‌فروش | ندیده کسی مردمی در جهان

با احرام که رفت و احرام بست
کر با ورت نیست ای بنگرای
از این داستان جوی انجاو لیل
نیاورده در عرصهٔ خاک گام
یا او نام خود سید المرسلین
ز آرای او رای یزدان عیان
ز طوف حرم شد چو فارغ امام
ز آواز لبیک و غوغای ناس
ز آن انجمن ... ...
چو بشنید گفتار گو بنده شاه
اگر ده هزارند و گر صد هزار
چو آمد دست بر دیدهٔ آن رسید
ز بیش و کم و هر آگاه شد
نشانی ندید از زمان و زمین
پس نگاه جابر سوی پیش و پس
گرازان به هر سوی گرگ و گراز
همه پشت بر قبله و کعبه جوی
برآورد از هول ... خروش
بسوی حرم کن که بینی جهان
الا ای شده راضی از کار خویش
تو چون پارسایان بپوشیده تن
گرفتار بیدای کبر و غرور
نبینی بکیشی اگر هرچه هست
به بوجهل باشد حنیفه یلی
بپرهیز از پارسایان شهر
... شید و این ... دین
چو خم نشانه بجنس جهان ...

بلرزید از صوت او آسمان
سوی ... بت میبرگرای
رسد وحی بر گوش روح الامین
که بد بنگهبن حجة ذوالمنن
مشرف ازو مسند سرمدی
چو یزدان خبردار راز نهان
مسجد شد از سوی بیت الحرام
شمارش فزون از دو ده صد هزار
که چو شد از ایشان زمین و زمن
بچشم خدابین اگر بنگرد
که کنون ... دگر ... نگاه
بجود آشناید جابر خدا
که طومار نه چرخ پیچیده بود
ز روز نخستین و روز شمار
بگرد حرم جمله نسناس دید
دمنده بهر گوشه گرگ و نر
که چیزی ز ... بود و زود و گم ...
بجنبه ... کنون نگاه
بسی دید مردم همه پیش ...
ز ... نبد ز گرد از خویش
برون چون فرشته درون اهرمن
مر او را با ابلیس همکاره بین
بچشم خدابین تماشا کنی
ره مالکی راه شیطان بود
که پرهیز از ایشان بود در گزیر
حریفان دردی کش نیستی
برپا گشته ز مردم جهان

نه تنها گذشته ز تاراج و گسر
ولیکن درین ره در آن کاروان
برآمد جوانی ز صحرای هند
که از ساز و آیین وز دستگاه
بجائی که خرگاه کردی بپای
مر او را کسی نیز همسر نبود
بسوی طواف حرم شد روان
بیابان بی آب و راه دراز
هوایش ز بس آتش افروخته
کس از آب هرگز ندیده نشان
چو باد وزنده بهر سو شتافت
بدل ناامید و بتن ناتوان
نه آبی بجز باد سردش بکف
نه هستند وارستگان رستگار
چو با او بدل گفت راز و نیاز
بگرد و در گوشه قافله
بپای نم اشک او برده راه
تن از پرنیان عود و شمه بوی
چو دیدش بدان جایگه آب جوی
[illegible]
در اینجا بگو آمدی از کجا
بگفتار وی نیست جز سوی دوست
نیوشنده چون گفت او را شنید
بپی نوشه و راه بی آن دوا
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بیاورد بهرش یکی جام آب
چو بگرفت از دست آن شاه جام

نموده بجای کلمه نرگس
ز خرم حرابا بنیان خراب

در بیان عزیمت جوان پارسای نیک انجام بقصد بیت الله الحرام و بی تاب شدن بجهة بی آبی

بسی بود فرزون برا زباد دست
زمین را بسی زیر خرگاه و جای
چو او در زمانه امیری نبود
شده پر ز آوازهٔ او جهان
گدایان تن پرور بدو بنا
بسر خرگاه و زمین سوخته
ندیده بجز قرص مهر روی آن
جز از آتشین خاک این بیابان
سراسیمه آمد سوی کاروان
بجز آتش خاک بس در کف
نه کاری کشاند امید و او
سفر را بجز و حرم کرده ساز
و شاهش در بزم خود شد روان
همان بد برا ز خوان جهان او
بریده همه راه را روز و شب
شده تابش از تابش آفتاب
بجوان خود بی اعز بد سوی ما
بگی از غلامان نزد یک او
ز تاب عطش شد نفس در دهان
ز روی که سوی خداوند دین
چو روانش شد سوی درگاه او
بداد از تهی دست او زین در

گفتار در بیان آمدن غلام خواجه نیکو فر جام به طلب آب و شرفیاب گردیدن بخدمت امام انام و نشناختن آن مهر سپهر حشمت را و آگاه گردانیدن خواجه را

بدان پرفغان و بخروش تن پر آب
روانش بی آب نزدیک او
ز آن خفته بر خاک شد آب
پاسخ بخندید و گفت از خدا
مرا روی در هر سوئی سوی اوست
بهای دو گیتی یکی گفته دید
چگونه کنی سوی رفتن شتاب
دلم گشت از تشنگی بیقرار
که بد جام روشن از آفتاب
بزاران همین گشت گمبز عدم
تهی دستی و دست قدرت بپی
سوی روی از هر سوی روی تافت
بیاید و شد از لب دوا آن بنی
دگر بارها گفتا کجا میروی
درین ره کسی را که یار آشناست
درو دوش بگفت و زبان بر
بگفتا اگر آب خواهی بگوی
بخندید شاه و برآورد دست
بداد و خندان و گفتا خوش
چو از دست او جرعه در کشید

گذشته ز آرام و از خورد و خواب
بسی بهر او شد روشن بیان
که بخشش جوان بود در نیشمند
همانا سفر بست سوی حجاز
غلامانش در رزم لشکر شکن
جهان جمله نعمت خور خوان او
چنین تا که آمد بخاک عرب
همه آتشین برق و خاک سراب
خورش پوشش و خالی از بس بخواب
بی آب دنیا و در دشت آن
زبانش شد از تشنگی چاک چاک
دل افسرده بی آب آید بسی
بدرگاهی از مهر آوردی روی
بدی دست و بد بسته پای
سوی کاروان گشت ناچار باز
تهی دید بی زاد و بی راحله
ز آهش بر افروخته روی ماه
نمایان ز دست و جهان پر ز تاب
که از خاک تا بش جز آب نیافت
وز آن پس بدو گفت ننگ نام
بهر بیگانه با آشنا میروی
دگر نکته بر آشنایان خطاست
دگر ره سخن را چنین کرد یاد
گر نفرایدت نزد ما آب و رنگ
بیا لا سوی شاه بالا و پست
گزین آب نوشیدن با بی بهای
دو صد خواجه را بنده خویش دید

بشادی روان شد سوی کاروان
رسید و بگفتا کجا تا بشنو
بی تب اگر چند بشتافتم
همه در بر هنه تنی کرده جای
چو بشنید این گفته آن نیکنام
چو آن خواجه نزد شهنشه رسید
طبان آسمانی بروی زمین
ز خار و ز خارا اش اورنگ زر
چو از بندگی باز پرداختند
به نزدیک ما آب چو آمدی
بر آن آتشین خاک خشکی شد
گوارا از آن چشمهٔ زندگی
تن مرده را در تن آمد روان
دلی عالمی در تن آمد روان
سه روز اندر آن جایگه ماندند
بهر ره خیالش بهمراه داشت
چو زان سرزمین عشقش اگند
ز تاب عطش کاروان شد بتاب
سوی کاروان خواجه چون بنگرید
که از ره سوی دوست دست دعا
با نسکی که از دیده او بچکید
بجائی که بخار بر آن خاک سود
بتابی که او داشت و روز باز
هوای بهمن آمد پدید
ز ابر بهاران مطر ریز تر
روان شد در اندشت هر جا نمی
ز خاک سیه گشت سنبل پدید

جهانش به نور تن آورد تب
نگر آب در این زمین ما نبی
در این دشت آب از برای تو
ز دیدار و خواجه حیران بجا
چنین با تو خواجه آورد با
یکی اندرای و شگفتی ببین

در بیان آمدن خواجه با غلام بخدمت سرور انام و آب گرفتن از آن تشنه کام و نهان شدن آن مهر سپهر امامت از نظر

زمین را شرف شد غبش بر تن
ز خاشاک و خاکش کلاه و کمر
سوی خواجه از مهر کردش نگاه
که چو بنده آبرو آمدی
چو باد سحر گشت آبی پدید
شمر را از آن چشمهٔ پایندگی
توانا شد اندر زمان ناتوان
توانا شد اندر زمان ناتوان
ز شادی همه جان برافشاندند
بهر رهگذر چشم بر راه داشت
چو بنگاه چشم پدیدار گشت
چو آتش شده تاب از آفتاب
ز چشمش بر خ اشک گلگون چکید
سوی دادگر داور رهنما
بآبی که از پرده دل کشید
بخشنی که از خشت بالین نمود
بتسبیحی که بد او سوی کاروان

سرش از کلهٔ خاری و پای تن
شد آن خواجه از بیم آن شاه لال
تبسم کنان گفت کی نوجوان
بگفت این و در دم بر آمد بجای
از و تیره چشمه سلسبیل
وز آن دم همه دشت بی آب شد
تو گفتی که آب از روی بهشت
دل خاکی در تن آرام یافت
ولی خواجه از آن میان برگذشت
ز نادیدنش خواجه شد ناشکیب
دگر تنگ شد آب بر قافله
سوی شهر کاروان آمدند
بی آب جستن بسی چاره جست
چو تیر دعا بر هدف برنشست
بسوزی که او داشت بروی نی
بآبی که از آتش دل بریخت
که بر ما دل افسردگان بنگرست

در بیان اضطراب خواجه بجهة آب در منزل دیگر و مناجات کردن بدرگاه قاضی الحاجات و ظهور مرحمت بر آن داد گیاب

ز رود و دشت شد برگ و سنبل پدید
ز دو روز زند و بابی زند

برو نام و ز برزن نهانی بخواه
بگفت آن خواجه اگر زر از
همه کبریای جهان او ببین
نمایان شده در ردای خدای
سوی شاه شد خواجه با غلام
چگویم که زاعجاز آن شه چه دید
تهی باش از گفت و معراج بخش
ندانست گوهر اگر زحال
چرا بهر آبی چنین ناتوان
بروی زمین با سر انگشت پاک
از و قطره ژرف دریای پاک
جهان گشت یکسر چو خرم بهشت
در آنجا هزاران گل و لاله
جهانی از آن جایگه کام یافت
بهر جایگه بود چون پای یار
بدل بود نزدیک و از دیده دور
فرو ماند بر جایگه راحله
ز رنج عطش ناتوان آمدند
سرانجام رانش این شد درست
خدا را بحق خدا و بدخواه
بروئی که او دیده را کرد باز
به خاکی که بادش بر خسار ریخت
رهائی از این آتش تاب بخش
ز هر گوشه ابری بهاری رسید
ز دریای عمان گهر ریزتر
که زان جوی بد خضر را آبروی
بروز نسیم خواست بار گرانی

[illegible] / [illegible] ساخته
جهانی ستاده [illegible] / برهنه سراسر ز پا تا بسر

برهنه سر [illegible] / [illegible]
ز لبیک گفتن جهانی بجوش / ز لبیک گو آسمان در خروش

به هر سوی چو پای دیدار بود / به هر جای جوینده یار بود
[illegible] / [illegible]

[illegible] / فنا کرده خوش بر تن پیرهن
همی گشت برگرد حرم [illegible] / [illegible]

حرم از ازل محرم کوی وی / [illegible] کعبه لبیک گوی
[illegible] / [illegible] از آتش آه [illegible]

[illegible] / [illegible]
بطوف درش کعبه [illegible] سر / بپالین سر افکنده حجر و حجر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز سیمای او چهره [illegible]

به تکبیر گفتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / به تکبیر گفتن [illegible]
[illegible] / ز لبیک گفتن هراسان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سراسر ز [illegible]

[illegible] / بدان سوی [illegible]
[illegible] / ندانم پذیری تو لبیک من

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز ترسید [illegible] همه زرشان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی گفت [illegible] / یکی گفت از آرزو دور بود
یکی گفت [illegible] / یکی گفت جان از [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از غم او بسر کرد خاک

[illegible] / [illegible]
[illegible] / به تکبیر گفتن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر آگاه هم از کرده خویشتن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز کردار خود شان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نخواهند لبیک ما [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] رخ یار بی پرده دید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که در پرده چرخ [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرا رای خود کرد فرمان دهی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرا روی بد بر سوی اهرمن

[illegible] زگفتی روشنت [illegible] [illegible] خلایق زکارش پریشان شدند
[illegible] غیب گفت ز پرده برآورد راز نهفت [illegible] الهی خدا را چرا او بنده گفت
ز گردار او خواجه بیهوش شد [illegible] شد بهوش [illegible] ز گم گشته خود نشانی ندید

ز خود خواجه گردید بیگانه تر ز دور [illegible] گردید بیگانه تر

گفتار در میانجی خواجه [illegible] امام و ظهور [illegible]
خدای نمائی [illegible] نام [illegible] باب السلام
و در سپردن خواجه زینب و حسب آن بزرگوار

زنا دیدنش طاقتش طاق شد [illegible] دیدنش [illegible] شد
[illegible] درگاه باب السلام نمودار شد روی خیر الانام

جوانی در آمد چو سرو روان [illegible] جوان [illegible] نگین بنده [illegible]
فروزان از و فر پیغمبری [illegible] پیغمبران [illegible] [illegible] فروزان ز [illegible] صد آفتاب
چو آمد خرامان بسوی حرم همه [illegible] [illegible] [illegible]
چو افکند بر سوی مردم نگاه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نمودار شد آتش [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بر او چرخ گردنده گردان چراغ [illegible] [illegible]
[illegible] هم از بهر پرسش سوی او دوید [illegible] [illegible]
[illegible] شنیدم که آن بود روح الامین [illegible] [illegible]
[illegible] ز دل آه او سر کشیدی [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که جانها نباشد درون [illegible] نیوشنده چون گفت او را شنید [illegible]
[illegible] [illegible] سوی ناس اگر مست او [illegible] بعرش برین [illegible]
[illegible] بود نام او ورد گردون بیان نخواندی اگر نام او جبرئیل فتد [illegible]
[illegible] خداوندی از بندگی یافته پذیرنده او را ملک [illegible] بود نا شناسش خدا [illegible]
[illegible] خردمند سویش خداوند جوی خرد زاد [illegible] که او را چو [illegible]
[illegible] [illegible] وار ونه بتخانه روی [illegible] ابا او کند آشنائی خدا
[illegible] بنزدیک جان آفرین جای اوست نخسته کسی کو باو آشناست کنون [illegible]
[illegible] [illegible] جگر گوشه [illegible] فروغ دل [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] نباشد نباشد [illegible]
[illegible] بر از خشم و کین سویشان تاخته [illegible] که ریزد خون [illegible]
[illegible] نمون سروری زان [illegible] [illegible] از و سروری [illegible]

ندیدی که او بسته شد همچو شیر
بجنگ و بخون کامکی شد دلیر
ورا دیده چون بر جهان آفرین
همی گشت غلطان بخاک و بخون
بدین غصه عرش برین چون گریست
بگفتا راو خواجه از بایست
شد از هوش و آورد از دل خروش
در آن شهر حیران با خود بگفت
بگفتند ما را که [illegible]
بسی جو ندارند [illegible] اوست آن
سوی خانه منزل او شتاب
روان شد سوی کلبه چوب
که در ماه این روز رایحه [illegible]
بهر سو همی جستم در راه و دشت
همی سوی هر راه کردی نظر
وی از جنابش هر راه جنبی
همه ما سوا را سراسر فروخت
بهر کس که بشنید آواز وی
دل عشق زو یکسر شده بی [illegible]
بلی هر که دلدار خود را بجست
نه همو ره رایی بجز سوی او
وزان در با خبر خواجه [illegible]
جوانمرد آن خواجه دانای راز
نشان داد بر خادم از سوی وی
بر او سوی کار دو کار به نیها
چو نزدیک شد خود به بستان
و بنشاند جوان بهوش آمد [illegible]

بخاک و بخون گشت بی آب تر
[illegible] ندان [illegible]
بریده بهر گوشه [illegible]
که بد خصم را سر بسر رهنمون
بیکبارگی روز الله [illegible]

برآمد سری بر فراز سنان
دم خنجر و تیغ کفر و نفاق
حجابی که بد زینت [illegible] حجاب
سر خنجر و تیغ دستی برید
بگفت این و آتش بکیوان کشید

رفتن خواجه بیگانه نام بدیدن سید انام

کسی راند بدین خواجه [illegible]
بهر کس که افتادی از راز کرد
از این شهر و این خاک بیگانه
که بر باد حسرت و بد خان و مان
بس آنگاه با دهش او [illegible]
روان گشت از روی [illegible]
مداوای او را چو افسون کنم
دل و دیده بر [illegible]
گنه با بد که از یار یابد خبر
بجان و بدل جای او یافتی
جز از عشق او هرچه بود داشت
ولی بر زمین جستی [illegible] جایی
ز دوری نه شد چرا کار این
با او ز روی راستی عشق باخت
نباید بکوی بجز کوی او
همه روی و رای صورتش [illegible]

بسوی دیار همه بر شتافت
بنا دیده جوان جستجو [illegible]
بر بنا رنگ دارد زین بر بگذار
اگر بگذری زین سر و خویشتن
نبوده چون گفت آن [illegible]
ز عقبا و نالان چو [illegible]
به یاری که باشد یار [illegible] یار
همی زار نالید بر یاد یار
ز دل رفت آرامش دل [illegible]
بر آنکه چو شد از دل نزار
بهر سوی و هر جایی بی [illegible]
در آن شب چنان [illegible]
بنا بینا [illegible] سحر
بجز وصل او آرزویی بداشت
سحر که جوان خواجه آمد بر او
بر بدین رسید از [illegible]

در بیان آمدن فرستاده امام بطلب خواجه

که ما از درودی بسوی که [illegible]
نوا و از درودی [illegible]
نشانها که بد گفته [illegible]
بر او بس در خود کرده [illegible]

با او گفت منزل و جای او
بر درودی با سور [illegible]
[illegible] گوی [illegible]
از او خواجه بشنید بوی نگار

که زان سر بیابان [illegible]
سر نیزه و تیر ابل [illegible]
در آنجای شد [illegible]
که زان دست شد آن [illegible]
از آن غم سر [illegible]
ز چشمش روان جوی خوناب
که آنجای منزلگه یار یافت
همی سر [illegible] بر آن
اگر بگذری بگذر از جان و سر
نگاهی دگر ملک و فرزند و [illegible]
زمانی بر سر [illegible]
بگریید چون ابر اندر بهار
فرو ریخت خوناب دل در کنار
همی شد سرشتش ز غم [illegible]
همه دلداد گان گشت [illegible]
شنیدی که آواز خود [illegible]
همه عکس رخساره یار دید
بدانست بر او من صبر و [illegible]
گذشت از سر و جان و از [illegible]
بجز سوی او ره بسوی [illegible]
بیاد و دلارام دل پر ز خون
که اینک بسوی او شد روی [illegible]
بدانست چو بنده [illegible]
بجا کن نشانهای [illegible]
بجایی که فرمود خیر الانام
زباب و زنام و ز نام و نشان
بگفت بد [illegible] که ای هوشیار

ندانم چه بخشی مرا ای تن
بگفت و بیابان همه بر شده
پس آنگاه خادم زبان برگشود
ز انجمن فرخنده گر دید باز
خنک آنکه در دهر یار تو شد
چو بشنید نوشنده گفتار او
همی جست هردم ز خادم خبر
بآن باب ساینده رخ جبرئیل
چو دربان باو گشت عرش برین
شده نطق روح القدس ...
حجاب درش را چو حجاب جبین
ببالینش شادی بر افشاندند
بخندید شاه و زبان برگشاد
چو آواز دلدارش آمد بگوش
شهی دید زیبنده فر و بخت
مهی دید بر آسمان شهی
نهان کرده در زیر پشمینه تن
گردیده باو ای دیدن نداشت
ولی بر زخوبی و رخ بر زبرم
شهنشه بسوی وی از روی
بدید بد روی بحر سوی او
خنک آنکه تا یار خود در جهان
شهنشه بخندید و نامش بخواند
چو از هجر و وصل شهنشاه یافت
کجا خورد ولی میوه انست خورد
شهنشه همیکرد سویش نگاه
کسی کو در آن بزم رخش و سند

که گویم ز نام و نشانت نشان
ز فرزند و از خویش و ...
خبر شد و ... خواجه را فرد داد
بکام تو شد گردش روزگار
خوشا آنکه او غمگسار تو شد
نگر شد و برنا ... بنهاد رو
همراه او پای خود کرد سر

تو بودی ز مسکن و ... بر
چو خادم نشانهای در گفت
که از رنج واندوه آزاد ری
خجسته کسی کو بدی یار تو
ترا از نخستین خدا خواسته
بسی با جهان آفرین گفت راز
چنین تا بدرگاه آمد فراز

در بیان دریافت خدمت امام و بسته زبان شدن آن عقیدت نشان با فرزند سرور عالمیان

چو شد خواجه نزدیک درگاه او
چو ولی پرده روی دلارام دید
بدل او سر پرستش شاه داشت
ز شه روی او دو دلش نثار
سوی شاه چشم خرد برگماشت
شهی دید کز شوکت و فری
نشسته بروی حصیری براه
دل خواجه زان درد بر روی ...
تماشا بدیدش که در راه دید
ز دیدار او دیده اش شد ...
ولی رفته بد خواجه را دل ز دست
خوشا آنکه خاک ره یار شد
بفرمود تا گسترید خوان
نهادش ... و یک ... نان با
ز بس در طلب محو دیدار شد
چو خوردند نان و ببردند خوان
با یاران بفرمود کان نان بدست
... کند ... به ...

که مالیده رخ را بدرگاه او
رخ یار را خواجه بی پرده دید
مرا و را نبود دیدن آمد روا
ز نام و نژادش بسی کرد یاد
ز آواز او باز آمد بهوش
که بد تا جبین از خاک و از خشت
شهی دید زیبای فرماندهی
قبا پشم و پشمینه اش ...
نهانی ببر دوش نگه ...
همه بنگری بسته بر زم و رزم
بسی کرد گفتار و بخت و ...
از آن رو نگه بسته آنجا بسو
خبر آن یار با یار و دیگر نشست
گرامیش بر دو بر خود نشاند
بنگرید ز خوان و خورش ...
بنا جای دستی بیاورد و برد
بجا کش شد از آن نگه ...
در آن بزم او نگاه ...

ز نام و نشان و ز نام پدر
از آن گفتها خواجه شد در شگفت
ز کار تو گیتی و دولت وری
برو جست هر جای با راز تو
که نزدیک خود شاه ما خواسته
بمالید بر خاک روی نیاز
که باب خدا بود از آن باب نیز
در آن باب مسکال خسته دلیل
بدرگاه حق گشت کرسی آن
بمالید بر خاک ره روی و مو
همه صبر و آرامش از دل رسید
زبانش ز بس شرم گویا نداشت
همه یک بیک یاد کرد آشکار
نگاهش بدادار داور فتاد
همه فرتبی گشته از راهی
لبی بر تبسم رخی اشکبار
نهانی از آن غم رخش برد رد
تماشا بدیدش که آب از ...
کجا ذره بیند رخ آفتاب
ز دیدار دلدار گردیده مست
بپیکید بدن او دل از کار رسته
طلب کرد نزدیک خود میهمان
در آن جای خوان در کرد ...
در آن جای چون نقش دیوار شد
بر آمد ز جا در زمان میهمان
گرامی بر ما چه یاران ما ست
کند مالش خونین ... گاه ...

تجلیال گذرانیدن خواجه به خداوند اوست

شهنشه سراسر همه باز گفت / بسی داشت راز نیاز و سؤال
که بود چرا و نه در دور جدال / شده گاه و در روم با وگفت نیاز
فنا تا قیامت نبیند در عالم / بدرگاه او من کمین بنده ام
شه از تو به خواجه آگاه گشت / مرا او را و ان نمود از این
سوی منزل و مسکن و خانه رو / چو فردا شود دیگر اینجا بیا
تن ناتوان برد و چه نزد آنست / نه خوان و خورش خورد و خواب
که دارد شب تیره روز وصال / در آن گفت آن شب کی آن بر زد
شبش از شرف روز نوروز را / دل او از آن شب نقش نزد روز
بغیرت شب آبستن روز شد / در آن شب بی روز دیگر بسته
که روز نو فردا شب قدر ما / چراغی بنائی زو شب بروز
ز روز و ز ما آن شب چو جنت / ز آن ت شب روز روشن
شبانگاه او گشت روز از فرح / شب از نور هجران او روز شد
روانشد سوی درگه شهریار / بیاورد همراه خود در خدم
که سازد بپای شهنشه نثار / بیاورد بر در بپائی چهار
که دود دیده و هر جوان آورد / زدای زر اندود وده بدره

آمدن خواجه روز دیگر با هدیه و نثار بدربار خداوند کار و ظهور جلال جهاندار در دیده آن بامداد

شده نقش هر ایمنش ماه و مهر / همان با جهان عرصه بر زر
کهن طاق ایوان او سبز و آن / نهاده در آن بارگه تخت زر
کمین بنده شان شاه روم و / نشاده بکف هر یکی جام زر
ندیده نه شنیده گوش جهان / نشاده بسر یک فیروزه تخت
شده عرش و کرسی بر آن تخت / نمودی در آنجا هم و جام جم
بر شاه تختش فرستاده کان / شه روم دربان دربار بود
دوصد کعبه در ... حج و سبیل / زنار شب افروز او کاه هم
دل و دین در آنجا ز کف داده بود / چو دید آنچنان مجلس شاه را

نخواهد دگر کشور روم و بر
چو آن خواجه شد ایستاده به پای
بدل خواجه بس داشت راز نهفت
چنین خواجه را در دل آمد خیال
که گردی در این راه و بیره بلوک
دل خواجه زان راه بیراه گشت
چه جوئی کنون سوی کاشانه
سوی خانه شد خواجه و هیچ
همه شب تا روز این خیال
در آن شب بس گرفتش روز
ز روز آمدش شب از روز شد
شب گفت گریان که روز
که تا کی شبش روز آید تو
بی روز بس شد در آن شب غمین
چو شب روز شد خواجه آمد سوار
همه خادم و درگه بر شاهوار
بی اغرق مه بر کشیده
روانشد با هدیه و با نثار
از آن در چو آنجا رسید
یکی بارگه دید سپهر
که هر دو آن بارگه در جهان
غلامان رومی هزاران هزار
که مانند ایشان زمین
شده کی در این بارگه
بدربار او بنده آزادگان
به طوف در این جشنه ارضی آن جبل
ز خواجه بدوش شاه بود

که نزد یک تاج و کند زیر سیر
شهنشه خندان بر آمد ز جای
همه خاص گفتش ز نهی و دل
زنهار از این ره مسیحای را
ز کار بد خویش شرمنده ام
که از دوستانی توای پاک دین
از اینجا سوی خانه ما بیا
که دل داده و از تو خواب و خورد
شبش گشت چون روی عالم فروز
دوصد روز نش آمد از آب
که شد بهر روزش شبش تنگ
یک شب بروز ای وجه
شب هجر او گشت روز سفید
شب قدر او روز نوروز شد
بکف هر یکی داشت زرینه جام
دو دورا عه زرینه و شهر یار
ده و دو سپر پر زر و گهر
بر آمد سوی در شهریار
مکان ور ماز اد کر کونه
ستاده غلامان درگاه دور
مکلل بیاقوت و در و گهر
همه جام پر لعل و در و گهر
جهان کشته زان تخت فیروز تخت
سفالینه جامی و کمتر خدم
شه مصر چون نقش دیوار بود
بسوی خدا را و جشنه کلیم
... گشت زان هدیه وان

کماک

نظاره کردن خواجه آثار جلال خداوند را

شده زیر و زبر پرده‌های [illegible] | ز سیماش شد چرخ [illegible]
چو خورشید تابنده سر تا بسر | که بر آسمانش جهان تنگ بود
[illegible] | سراسیمه گشتند گردون بیان
جهان گشت از [illegible] | چو شد پای او زیب تخت بلند
بسوی [illegible] | همه آفرینش در آن بارگاه

بحیرت گرفتار شدن خواجه از تماشای آن آثار

همه کشتگان [illegible] | شه او [illegible]
نهان و [illegible] | روان گشته خواجه [illegible]
که آمد مرا [illegible] | تهی گشت [illegible]
ز حسرت دل و دیده [illegible] | مرا از آنجا همراه [illegible]
بیکباره [illegible] | بر [illegible]
ازان پس [illegible] پرده [illegible] | شهنشه [illegible]
همه در صف قدسیان [illegible] | بر از [illegible]
شب و روز با وصل [illegible] | [illegible]
که شاه جهان [illegible] | شهی [illegible]

جواب امام از آنچه خواجه میخواست سؤال نماید

شد آگاه از [illegible] آگاه | شهنشاه از دل برآورد آه
ز دیده برخ اشک خونین براند | حکایت ز [illegible]
چنین گفت کای مرد نیکو نهاد | هنوزم ز شمشیر دست [illegible]
که آمد پدید از رزمگاه | هنوزم بجان [illegible]
بدینسان شکایت [illegible] کسی | بخون پدر [illegible]
ز خنجر و تیغ [illegible] | بالینشان [illegible]
شکستند عهد و گرفتند [illegible] | [illegible]
گزیدند [illegible] آل [illegible] | چنان بندگان [illegible]
الی [illegible] شام [illegible] | [illegible]

ندا که برآمد ز گردون نهان
زبانش چو بگشاد [illegible]
الی پرده شد [illegible]
همه پرده [illegible] دست قدر
بیک ره شد [illegible]
شهنشاه از خانه شد سوی تخت
شتابنده [illegible]
بهر سوی [illegible]
نه کس داشت ره [illegible]
شهنشه دران [illegible]
ز شاه [illegible]
بدیدش [illegible]
چو نزدیکی تخت شد [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
غلامان [illegible] مرد نیکو نهاد
بر آنکس [illegible]
ازو خواجه [illegible] دل آمد خیال
همی خواست [illegible]
چو این راز خواجه [illegible]
ز دیده بدل [illegible]
ز کار [illegible]
هنوزم بود چشم حسرت [illegible]
ستم رفته [illegible]
چو امت سوی [illegible]
بگردند [illegible] سوی [illegible]
ز آل نبی [illegible]
سری کو بجبریل [illegible]

که آمد برون [illegible]
بیکبار [illegible]
هم از رحمت [illegible]
زمین و زمان نقش [illegible] بود
هراسان بهر گوشه قدسیان
نمودش جهان آفرین آفرین
نمودی سراسر [illegible]
ملوک و ملائک [illegible]
ز هیبت همه [illegible]
[illegible]
چنین تا به بیرون [illegible]
از آنجا به نزدیکی شاه برد
چرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
چنین [illegible]
ولی [illegible]
که [illegible]
شکایت [illegible]
[illegible]
که [illegible]
بخون [illegible]
بخنجر و خنجر [illegible]
[illegible]
که [illegible] خدا [illegible]
[illegible]

بی تشنه بی آب شد پر ز خونها … که بر آب شد خضر را رهنما
دم آن تیغ حبل المتین را برید … سر نیزه عرش برین را درید

جوان سینه شد پر ز پیکان تیر … که بر ما رسیدا از وفات نور
تنی ماند بر خاک چون آسمان … که بخشد مه مصر را پیرهن

چو تیر از کمان سوی او شد روان … چو بشکافت دل دیده بگریست خون آسمان
چو در خون شد آن سینه آن گوشه تر … جهان زار شد از پی نمره و در

سری کو فراز معراج بود … سری کو ز عرش برین تاج بود
بسر کله خواجه جهان تاج بست … ز نوک نی نیزه معراج داشت

چو مژگان فدا این قضا را گذشت … بنای جهان هشت بر خاک پشت
چو از ناخن مه خراشید جبین … بچکید خون وما دم ز عرش برین

مکابیل از روی خونین بود … بخون بال جبریل رنگین بود
دو پیراهن زاغ در سبزه زار … بروید بجز لاله داغدار

ازین غم بخندد دلب روزگار … نهان گرید از غم چو ابر بهار
کند ناله زین درد در بحر آب … نخوش شد ازین غصه سر آفتاب

بجوشد دگر چشمه زندگی … نخوش شد خضر زان ز تشنه شد
ز خجلت نیامد ملک بر زمین … نیارد دگر وحی روح الامین

نیاید بجنبش دگر رهبری … نیاید سوی خلق پیغمبری
خراشنده مینی رخ قدسیان … خروشنده یابی زمین و زمان

ز مردم نیابی کسی را بجای … شود مادر دهر دون را بگور
ز سوئی نیاید کسی راه راست … نیاید دگر دور چرخ کج و کاست

[illegible] … چو شد سینه ما اند آسمان
[illegible] … ز تشویش کل این توده خاک شد

جنان زود دیده بباریده خون … که چو بارش کند چیگون
[illegible] … دگر باره او با دل پر ز درد

بلعنا مدامند روی زمین … که سوی کرسی شدند بر شاه شهید
خدا او بی سوی شد تا عنند … بخون خدا دست و تیغ آختند

در بیان کردن امام سرگذشت امام حسن و الام را

دو صد باره دافغر بیج ابکی باد … ز رعنائی و آفرین دو در باد

که فرزند من و این با خدا آشنا … نشسته خدا او بند و ثنا خته
مو و بند معنی بپک نشسته … که بودند در ملک جان ز رشته

ببستند دستی که زور آست … نگاره افلاک در پرده بست
فلک محمل بانوی آن شکست … که او محمل نخچی چرخ بست

مخالف در آن پرده آواز کرد … که آن پرده نه پرده اسا نود
بگفتا این وارد بد با خوکت … ز ذکر شیدلش با سواخوان گزیست

ز سوز جگر خرمن ماه سوخت … ز برق شرر سقف خرگاه سوخت
ز دل آسمان گشت خونابه ریز … ز خون شد کنار زمین دجله خیز

همه آفرینش بجوش آمدند … ملائک همه در خروش آمدند

در بیان شکایت از چرخ کج رفتار و روزگار غدار و تنبیه درد کشان مدهوش و مخموران سفر وش

نوای تو جوش یکباره بیگانه شو … نوای عقل از خویش بیگانه شو

نوای رندان بنگ کاشانه … چو رندان سوی میخانه خیز
بر آور ز بیداد گردون خروش … چنین گو بمیخانه و سفر وش

که رنگین رخ از ساتکین بهم … مبادا رخ از باده رنگین کنند
چو بشکست در بزم رزینه جام … بر رندان حرامست شرب مدام

چو خون خم باده بر خاک ریخت … چو پیمانه بشکست پیمانه ریخت
اگر جام نوشین بکف و رنگار … نیارد دلب بهر دفع خمار

ز چشمش بریز چنان خون آب … که خیزد زان جام خونین حباب
خدا را برندان میخانه گوی … به پیمانه پیمای و پیمانه گوی

که جان گریانه پیمای بست … بسنگ ریا زد به دور زرین شکست
خروشان سوی میخانه رو … چو دیوانگان سوی فرزانه رو

بجوش هم دلی نام هوش … سه ساز چشم منع سفر وش
به خم او دگر مستان منحنی … دگر ... پرستان نابخش

بگرد در گلو شیشه اگر به بند … بمی گو که در جام دیگر نخند
صراحی تو از دیده خونابه ریز … بکن در گلو غلغل گریه خیز

چگونه توان با ذوناب زد
که صاف دل خم شد از درد درد
خم باده دیگر نباید بگوش
چو در خوان زند دست در بوته‌ها

چو خونین شود چهره بیکت
کجا نشئه باید ز می بلهوا
مغنی درین پرده آواز کن
چو نی ناله تنبوری ساز کن

نوای آهنگ عشاق کن
کنت خانه عشق او باز کن
ز سوز جگر سینه سوراخ کن
بدل ناله را آگستاخ کن

درین بزمگه بزم ماتم چنین
که شد بزم آرای ماتم نشین
بناخن دل زخمه زن چنگ تن
ز دل خوان خراش و جگر پاره چند

در بیان قسم رندان سرمست و مستان ساقی پرست

ز نار استبهای این چرخ دون
ز رنج عمدی کشند نیلگون

ز دامان کشیدهای این مهربان
ز گردون کشتهای او مد لبان

ز با نجروان چیره چنگ باخته
که با جور و بیجبر ساخته
هنرور بی‌گنج او بی‌دو گنج
از و هنر برده بی‌گنج گنج

ز دوران پرور بهای این تن
که از کار او کرده بیداد داد
خدایا ز مکرش جهان دور کن
دل ما از دو رویش پر نور کن

بآن تن که تنها توانا از اوست
بآن دل که آرام دلها از اوست
بآرایش نباید سفر و پیش
بآلایش خرقه درد نوش

بجائی که شد خشت بالای خم
بجنسی که شد خاک در پای خم
بآن بت که در رنگ بت آزر است
بمیخانه کز حرم برتر است

بزرگی که در گاه یغماگری
برد تاک دلها بیغما بری
بروئی که زو شد نیا با آفتاب
بموئی که شد غیرت مشک ناب

بطنازی قامت دلستان
بطنازی قد سرو جان
به بیماری نرگس می پرست
بهنگام جشن مسکوان مست

بجان بخشی آن لب نوشخند
بشیرینی آن شکر ریز قند
به طرازی طره پرتاب
بغمازی نرگس نیمخواب

برندی که در دیر افتاده است
بمستی که با رند اندر زدست
به گمگشتگان سر کوی یار
که راهی ندانند جز سوی یار

که از خودپرستی رهانیم ده
برندان دیر آشنایم ده
که رایم به میخانه از خانقاه
بآب خرابات شو کم گناه

بآب خم خرقه زهد شوی
مرا از خم باده بر کن سبوی
که بودم لبی سالهای دراز
گرفتار حرص و گرفتار آز

الهی بحق مغنی به مثنوی دلیر
الهی بحق قاضی با حکام شیر
الهی بجو سالوس اکبر است
الهی بمو زاهد بجبر پرست

که ای رهبر و پیشوای انام
نداشته ره مقتدا و امام
به بیهوده عمری نمودم تلف
چگونه ملامت کشم پیش لف

اگر پیر میخانه را بسم دهد
نبرد یک رندان نیا قم دهد
ز هر ساغرم ساقی سیمتن
مداوای دردم کند دردوان

دهندم از آن آب آتش نشان
که ز هد و ربادهٔ خام گیرد
بده ساقی این لعلگون ساغرم
از آن باده در شور رندان سرم

در بیان مدح و منقبت ولی نعمت و اظهار امتنان به مکرمت خدایگان و توصیف معموری دار الامان

بمیخانه و کعبه اندر جهان
شده شیخ و ترسا بر آیدم

بیارا جهانش ایشدوا
که گردید بر کام ما روزگار

سزد گر به پیری جوانی کنی
بجنبش و طرب کامرانی کنی

درین کشور امروز شهزاده است
که در کشور عدل آزاده است
همانند ری وهم ما زیبا
که نازد با و تاج و دیهیم و گاه

چو روشن شد از نور روشن
همه خاک ناوکشت نور آفرین
همای از چه شد ز آتش آمورگاه
شده دانش آموز از روزگار

به ملکی که او کشور آرای گشت
ز چرخ برین ملک و کشور گذشت
همای از همان آفرین خوش نشست
که از ذات او هست بازار

همه کرده در بوم ویرانه جای
شده مسکن بوم جای همای
بیان بی پر و دم آن دم
ز عز و شرف تا بچرخ برین

زمین تو بالاتر از آسمان / مکان تو بالاتر از لامکان
گوزنان راغ تو صنع نگار / مدروان باغ تو سیمرغ وار

شب افروز بام تو خورشید و بس / نی اندر جام تو جمشید و بس
ترا کاخ و ایوان که آراسته / که از کاخ تو نه فلک کاسته

فضای هوای تو عیسی دم است / مگر با تو عیسی دمی همدم است
بگور کنام تو شیران اسیر / بود رسام تو چون کور اسیر

بسوی بنی ال این دین پناست / مگر دولت جای این دست
ترا پایه سر بلندی ز بیت / ترا سایه ارجمندی ز بیت

مگر کشورت با خدا ساخته / که بر روی خدا سایه انداخته
بجای گیا رسته درم خدا / ز خاک سهی سرو همین خدا

که شد بر زمین تو دامن کشان / که سر سوده بر دامنت آسمان
بملک تو چون عدل دارد مکان / که ملک تو دارد بعجز انجمن

ز رو بد بجای چمن سنبلست / بجای گیا نرگس می پرست
خدا را خداوند هیچ تو نیست / که دارای مصرش بر بنده کیست

زمینت شده رشک ارتنگ چین / شده کعبه بتخانه آذری
مگر با خلیل از شرف همدمی / که بر عالمی قبله عالمی

بر ابهم دارد بکو بیت مقام / که شد سجده گاهت غرض خاص و عام
ز باخسروی ملک آراسته / که از دوده خسروی خاسته

جهان گیر شهزاده نامدار / سر برج شاهی برادرم جان
که از تخت و مافت کمین / زنا جنس فروزان سپهر برین

جهانی شده زنده از زندگیش / جهان ز خداوندی زنده ...
نشاید چو بازوی گیتی کشت / سر سرکشانش در افتد بپای

چو بار زمین بر فشارد کمین / برآید ز سر مغز گاو زمین
زمین را گران سنگی از نام او / سبک نه فلک در خم خام او

... / زمین گشت برتر ز عرش برین
جهان را توان ... از جان او / همه ماسوا زیر فرمان او

بیا ... / بفیروزی بکام این گفت ...
بیاسای از فتنه ای روزگار / بیارای ای عدل ملک و دیار

بکیرای قدر حکم از این بارگاه / ز دارای قضا عهد اورنگ
توای مه برین خاک ره روح کمال / که خورشید را بنگری چین ملال

دبیر توای تیر اینجا پذیر / که بر جیس کرده بیرمت دبیر
درین بزم کن زهره را مشتری / که را مشتر آید ترا مشتری

برای هزار بام این بارگاه / که تا بنگری چرخ چارم بجاه
درین بار بهرام شو قدردان / که کیوان کنی بنده آستان

درین بزم و دستور شو گستری / بگیری تو فرمان سعد مشتری
درین بام ای بر کیوان درنگ / بنه خو که نه فلک زیر پای

قدیل او ... فلک ... / در ایوان تو چرخ بازی گر است
فلک سر بلندیش از بخت است / ملک ارجمندیش از بخت است

ماهان ز نو درگه مهر و کین / مه و مهر کین جهان آفرین
جهان آفرین آفرین ... / جهانی پر از خون جهان ...

... بخشش نشانی ز ... / که شود پرده درین نه صدف
برآید ز جیب تو دست نوال / که در جیب شد دستهای سوال

ز ... پاکیزه چون جان پاک / ز آلایش آتش و باد و خاک
چو تیغ تو خندد ز شرح جهان / ز غم خون بگرید ز غرب آسمان

... / ملک باد ... پناه تو باد
ز تو چشم بد در جهان دور باد / ز تو کشور عدل معمور باد

در بیان اظهار مسرت و سرور و بیان خوشنودی از الطاف بندگان ولی النعمی

مغنی درین مدحت خاوران / آراه جهان را بلی که خدای
مغنی این مدحتم دراستان / که بر بندگانش خداوند ...
بعالم در خرمی باز کن / چو بر بندگان داد گستر خدا

چندی جهان بنده ... / بشد ... داری شهزاده ...
غضنفر وزی تاج و افسر گرفت / ... ز درد ان ز ...
با هنگ زابل بدستان بخوان / ... نی گرز و خنجر گرفت

سرپی شد سزاوار تاج و کلاه
مغنی سرودی زند خوش بخوان
کشد در چمن ابر دامن‌فشان
بدور آر ساقی درین دور جام
مبر نام چیزی بجز نام می
ز لعل لب یار پر ساز جام
قدح از عقیق لب یار کن
حریفی که می خورده از لعل یار
ز سرو چمانی که سرو چمن
چو شد زلف در گوش او گوشوار
مغنی ساده و ساقی سیمتن
مغنی ز شعرم بیارای رود
به صاحبدلان و بدلدادگان
مغنی ازین پرده ام راز گوی
بدیشان یکی داستان آورم
که چون گشت پیغمبر کردگار
در آورد کشور بزیر نگین
بت و بت‌پرستان ز جنگش نژند
نمی شد ز گردان بگردش گرو
فرو ماند بازوی گردان گاه
همیشه بدندان بر از هراس
گران بود بر کاهنان کهن
ره و رسم کفار باطل کند
بدین ناکسان نحس آورد
بدستان سخن گستر راستان
نوائی به صوت دری گو بساز
چو شش سال از سنا بگذشت

که بر بالش از مهر سر سوده ماه
مرا از غم ما سوا وارهان
بدامان او در قلم زرفشان
که دوران درین دور آید بکام
که شد نامهٔ زرق و سالوس طی
که نوشم از آن جام نشئه مدام
بیا عکس رخسار دلدار کن
می و جام میناش بد یادگار
فدا کرده از رشک او جان و تن
چنین گفت در گوش من ...
می ناب و متنی ز شعر امن
که آید ز شعرای جنت درود
باز آ دو یاران و آزادگان
ز خال و خط بر دلی باز گوی

تهی زد جهان را دگر سرشته
روان نو نواخوان به چرخ برین
خداوندی یار است تاج سریر
بدور آر و دور خطا باز بین
برخسار خوبان فرخ سرشت
از آن آب چون آتشم ساز
که مخمور و سرمست ...
ز عکسش ...
چو نشئه و ...
که یکباره زنگ دل و هوش ...
توان آورد در تن ...
ازین داستان نغمه ساز کن
نوائی بیارا به صوت حجاز
که آرم بر ایوان ابلیس پرده ...

در بیان استیصال شعبان بد روزگار از نیروی رسول خداوندگار و ظهور دین اسلام و شیوع آیین خیر الانام

دل کفر کیشان ازو مستمند
نبودش بنائی بجز سنگ ...
نبد شان دگر طاقت کارزار
همی داشتندی شب و روز ...
خبر داده بودند دی ...
ز خولشان سر ...

ز معجز نمائی ... بیکار زار
دگر تاب لشکر کشیدن نداشت
دلیران و گردان ...
که ناگه بیاید ...
که از دستش آید ...
دگر گونه دینی پدید آورند

در بیان مژده دادن اصحاب را رسول خدا از هجرت خود بجانب بطحا و چگونگی آن و وقایع بهجت افزا

لوائی تو عرش ... گشت
که روزی ...

که اسری ز عدلش ستمگر شده
چمن را طراوت ده باغ نظم
که دانش ازو گشت دامن پر
دران دور من جور کار ...
ز بر منتها خود عشرت ...
بآن آتشم ساز آتش پرست
خرابم ز چشم خمار ...
خم باده آید بجوش ...
مرا سبحه بگسست و زنار بست
زنگار دو گیتی فراموش کن
بدلهای پژمرده بخشد روان
همان زین نوا برزد آواز ...
ز ترکان تازی سخن ساز ساز
سرایم نوائی بصوت حجاز
به تنهای پژمرده جان آورم
به پیکار فیروز در کارزار
برافراشت رایات آئین دین
ز لشکر به پیکار و کین ...
بدشمن بر و بوم و کشور انداخت
به بطحا ... و اندوه ...
بر آرد و بلات و بعزی زمان
کند دور ولات ...
سیاه و زمانه سفید آورد
دگر گونه دینی بدستان آورد
بیاراست زینگونه این داستان
جهان شد پر از نغمهای حجاز
رسول خدا ...

نشسته بر اورنگ شاهنشهی
ستاده به نزدش بزرگان دین
جهان از حلاوت بگفتار داد
... رخ سوی خوان خدا آورم
سوم آنکه از کار اهل حرم
بیابم بقوم بداندیش دست
بت و بت پرستان کنم خوار و پست
یکی زینهمانه بشاد شد
یکی شاد گشت و یکی پر ز غم
عمر چونکه صنعای از از کرد
که جان و سر ما فدای تو باد
نثار رهت فرق فاروق باد
بهل کمترین بنده کاه پشت
به سفیان و لشکر شکست آورم
بضرب سر خنجر و تیغ تیز
پیمبر شنید و تبسم نمود
پیمبر در آنجا چو منزل نمود
چو آنگاهی آمد به بطحا زمین
همه اهل بطحا بجوش آمدند
سراسر سوی خوان سفیان شدند
که گر دست یابد بما این حشم
چو بشنید سفیان از ایشان سخن
سگالم یکی چاره کهن سگال
درین چاره جستن بسوی نبی
ز رزمی که زان همه پی و گ
یکی نامه سوی پیمبر نوشت
که ای فخر اولاد عبد المناف

بجان گشته در دو گیتی زبن | گرفته ز ملک تو ... خراج
بدان نامه که بد رسول امین | بگفت رسول امین لب گشاد
بگفت از اصحاب ... باد داد | که دارم ز گیتی یکی آرزوی
طواف حرم را بجا آورم | بسوی حدیبیه خواهم شدن
چو کار آگهان که از خشم و کم | که از لطف یزدان شده ...
در آید بلات و بعزی شکست | همه ملک بطحا بچنگ آورم
کنم زیر ازان بوم و بر بت پرست | شنیدند یاران چو گفتار وی
یکی بازوان شادی از باد شد | یکی دود از گفتش فروغ

در بیان مکالمات ابوحفص با جناب پیغمبر و اظهار جان نثاری کردن

تن و جان ما خاک پای تو باد | ز آسمان و زمین بنده وار
کمین بانت باشیم مشتاق باد | اگر فتح بخشد تو را شهر و ذات
سوی ... یزدان بجان ... | بهر سو که گوئی لشکر کشم
بیخت تو بطحا بدست آورم | بزرگان شما را نباید زبان
بر انگیزم اندر جهان رستخیز | چو بو حفص را گفته آمد به بن
وزان پس به خالد بفرمود زود | که سوی حدیبیه راند سپاه

در بیان آگاه گردیدن سفیان و بزرگان و بزرگان بطحا از نزول حضرت رسول و رای زدن

سراسیمه و مستمند از جان شدند | همه ناتوان و همه بیقرار
تخمین کنند لات و عزی ... | تنی زنده از ما نماند بجای
بر اندیشه شد مغز هر کهن | بر اندیشه آورد پاسخ چنین
نیامد سوی رزم ما چند سال | بجز چاره جستن مرا چاره نیست
گرانیم ازین جنگ و کاستی | نویسیم پیمان و عهدی درست

در بیان خشمگین شدن ابوحفص از قبول مصالحه جناب پیمبر و عتاب کردن عباس او را و نامه نوشتن بسفیان

فرستاده اش شاه ما را خراج
فلک را ز آوازه باشد زیاد
کنون گشت نزدیک بکام تو
در آنجا بهر جای راهی زدن
اگر گرد را فتح بطحا نصیب
اگر چند چندی در رنگ آورم
یکی سرخ رو شد یکی زرد روی
یکی گفت در دل که گوید دروغ
یکی شکر کرد و یکی شد دژم
مدحت سرائی زبان باز کرد
بپایت سر دشمن افکنده باد
پرستار تخت تو عزی و لات
تن و جان دشمن باذر نسیم
که دارد کسی چون عمر پهلوان
چه معنی نباشد چه سود از سخن
وزان جا که چون دار آگاه
ز داد ار بطحا رسیدش درود
که آمد در آنجا رسول امین
بیکباره اندر خروش آمدند
همه گشته بر یکدگر غمک
چه دهقان و چه لشکر و کدخدای
که هستیم بهر چاره پیش بین
که درمان این درد را چاره
که آشتی را بگو هم چنست
به پیمان شده عهد همای او
به بنای کین اندر و مهر گشت
سر آمد بما روزگار مصاف

همی کرد بر هم سر آسمان
سر نامور ایان به بند آورد
کنون اینک بدرگاه او بنده وار
دل ما بد از این بر [illegible]
تجنبی من جرم و [illegible]
نو [illegible] ملکی بنده‌ام
از این عمل ما نباید بدست
اگر مرترا غیر از [illegible] رای
چو خواهی که آئی ره [illegible]
[illegible] خویشان از این پای [illegible]
چو شد گفته او سراسر تمام
پیمبر چو مضمون آن نامه دید
پذیریم از اینگونه پیمان که بست
بسازیم و سازیم از اینگونه بنیاد
گزیدند ازای اصحاب دین
بدان صلح و آن نامه و عهد [illegible]
بیامد بسوی پیمبر دوان
همه گفته خویشتن یاد [illegible]
کشید اینک [illegible] بر زمین
بنام از خویشتن یاد آمده
چو خوش گفت دانا که [illegible]
چو بشنید عباس گفتار وی
برانگیخت سوی عمر دست [illegible]
چنان بر بناگوش او نقش بست
بیفتاد بوحفص زار و نژند
خروشید کی بدرگ نابکار
نه مادر شناسی نه باب خودت

[illegible] شد بر زنو دین [illegible]
نبهار [illegible] کمند آورد
زکار بد خویش شرمنده‌ام
بسوی تو دارند این [illegible]
نخواهی دگر زشت خوی [illegible]
بفرمان ما است سر افکنده‌ام
ولی مان چو صدیق و فاروق [illegible]
ز طوف حرم باز گردی بجای
نسازد کسی با تو رزم و قتال
که این پای [illegible] بود با صواب
ز دین و ز آئین و از ننگ و نام
بسوی بزرگان چون بنگرید

پسندیدن اصحاب رای جهان رای نبوی را

که با داد رای رسول زمن
چو [illegible] شد [illegible]
ز کار پیمبر شده بدگمان
همه عهد تو بشکست [illegible]
از مردم آن ملک [illegible]
که آئین و دین بیاد آمده

سیلی زدن عباس بر عمر ناسپاس

بسر خیره رخسار او سرخ ساخت
که گفت آسمانش [illegible] درست
چنین ناتوان و بجان مستمند
ندانی ز کردار خود هیچ عار
و در بین انجمن کی حساب خودت

[illegible]
سخن از تو داریم ما افتخار
[illegible]
که از لات و عزی و از [illegible]
بدینی که خواهی در آئیم ما
در آئیم یکباره در دین تو
اگر لات و عزی [illegible]
کسی با تو [illegible] رزم و [illegible]
ولیکن [illegible]
ولیکن کسی با تو [illegible] جنگ
نگارنده [illegible] بر زمین
که سفیان زکارش به ننگ آمده
[illegible] فتنه [illegible] شد
در آمد بخشم و در آمد بجوش
بر آن خشم گفتا بخیر البشر
نگفتی که هم فتح بیت الحرام
[illegible]
پیمبر [illegible] کذب و خیانت [illegible]
به سیلی چنان روی او سرخ کرد
چنان بر بناگوش او کوفت [illegible]
[illegible] نگونسار زشت
که از دوده ما [illegible]
ز کردار و [illegible]

[illegible]
نوشتیم از رزم و از کارزار
از آن [illegible]
دل [illegible] خویشان [illegible]
[illegible] دین و دینت [illegible]
پذیریم ما [illegible] آئین تو
همه بندگانیم و [illegible]
با آئین و دین و [illegible]
که لات و هبل [illegible]
ز دین و ز آئین تو ننگ [illegible]
فرستاد سوی رسول امین
پی صلح از کینه و جنگ آمده
بباید زمانی که باید شکست
طواف حرم گر بگردیم باز
که آواز [illegible]
بر آورد بر کینه از دل خروش
که در صلح [illegible] نباشد [illegible]
تمام از عزی و از لات نام
کنون مهر خویشتن [illegible]
خیانت نه زیبای پیغمبر است
نیاید ز اولاد عبدالمناف
[illegible]
که تا حشر [illegible]
تو گفتی که بر پیل زد کوس [illegible]
بر آن خشم عباس [illegible]
هم اکنون [illegible]
[illegible] کس چو عباس [illegible]

بدان خشم چون در خروش آمدند
چو عباس بر خسته لب برگشاد
بر آن خسته او الکد کوب کرد
سوی عم خود کرد از مهر روی
ابوحفص فرمود کای نامدار
سخن را ندانی همی پیش و پس
نباشد گر او را چو گوینده گو
سخن ناسنج سنجیده گنج آورد
خردمند را هست گفتار بیست
بگفت این و فرموده بد دگر
نه … نامه … نوشت
نگار دو گیتی بدید … کرد
ستایش بجز او سزاوار نیست
که من … چندین … سال
نویسنده بنوشت … آن
ز آن نامه وصله ولشاد شد
بگفتار چرب و رفتار نرم
بهاروت آموخته ساحری
که بر سوی دیوانه فرزانه رو
تو او را بعهد و به پیمان چند
بده ساله در صلح پیمان کنی
سخن گوی بسیار از بیش و کم
نباید و چهره سپاه و گران
نماند درین بوم و بر خشت و نان
دگر آنکه هر کس ز ما سوی او
ز او اگر بیزد کسی سوی ما
چو شد گفت سفیان به اسپرگم

زمین چون ز ماهان بجوش آمد
سوی او بر از کینه آواز داد
بخندید دوران که بس خوب کرد
که ای عم ابوحفص چیزی مگوی
مگو بد چنین مردم هوشیار
همه باد تا باقی اندر نفس
بگفتار بهتر که باشد خموش
نسنجیده گفت رنج آورد
اگر نشنود بخرد نادرست

دو دو دامراد روز گیتی تباه
بلرزید غرب آن … زاوی
همی بر چو انشور و آشوب دید
نه گفت این سخن را از روی خرد
که خصم از این گفته ناصواب
نیوشنده و هنگام گفت و شنید
کجا عیب گفتار دانا بود
بگفتن بود بخرد و سخت گوش
چو در نخچه بطحا سر دودمان

در باب نامه نوشتن سوی امین بآن بطحا زمین

بیامد بکار آمد خوب و درست
بر ابوحفص این بهشت بر کار کرد
جز او کس سزاوار بنگار نیست
نه سوی حرم عمرو آرم بجا
فرستاده شد سوی بطحا زمین
ز اندیشه جنگ آزاد شد
جنبنده یکی بسی سود کرد
ز انشا و بس بنده بد سازی
چو فرزانگان سوی دیوانه رو
بافسون و نیرنگ دیوان بند
به پیمان نگهداری جان کنی
که ماند درین سال سوی حرم
تنی چند آرد ز نام آوران
چهارم چو خورشید گیتی فروز
پی دین کند با مدارا روی
نماند سوی کشور و کوی ما
باو گفت رو سوی خیر الانام

که ابوحفص دو لشکر او نا روست
ز قدرت بهین جهان پاک آفرید
بیامد … زر و زر دراین
بجا … کینه دکارزار
همی رفت نامزد سفیان سپید
یکی حیله ور او دنامه سهیل
بر دی بگفتار افسون بانجار
سپهبد ز سفیان … خوش
که رو سوی این پر فسون …
بسی رنگ و نیرنگ و بند آوری
به پیمان چو او را به بند آوری
نیی تازه پیمان که سال دگر
نیوشد کسی آلت کارزار
برآمد سوی کشور خود درود
بنزدیکی خویش نگهدار دین
بگیریم او را و نازیم باز
سخنهای آن نابکار جهول

ز آواز او ناو و فرسنگ راه
سه شد از آن روز فرخ جوی
ابوحفص دین الکد کو دید
خردمند از این گفته کی فر برد
نباورد از این حرف جز نا صواب
چو گفتار گوینده سنجیده دید
نیوشنده گر نا توانا بود
خردمند باشد همیشه خموش
بگفتم کنم فتح امسال من
نویسد یکی نامه دلپذیر
همه هر چه هستند پیدا از اوست
هم آب آتش و باد و خاک آفرید
بسوی بزرگان بطحا زمین
دگر گونه گردید تدبیر کار
چو سفیان فرستاده …
ازو بافته حیله و مکر و …
ربودی بنیرنگ سوراخ مار
بسی بند و افسون از آن صلح را
که گردیده دلها از او پر ز بیم
به پیمان تو او را به بند آوری
به نیرنگ کوته کنی داوری
یکی عمره آید بدین بوم و بر
بگردند با گرز و شمشیر …
بدین بوم و بر …
نه در کشور خود نگهدار دین
سوی کشور او فرستیم باز
… آن نامقبول

در بیان آمدن سهیل بخدمت خیر الانام و عهد بستن از جانب بزرگان بطحا

سوی پیمبر روانشد سهیل　　زباطل بدر بارخ کرد میل
چو آمد بنزد رسول خدای　　رسولش سزاوار بنمود جای
چو آمد سهیل اندران بارگاه　　سهیلی همی کرد هر سو نگاه
یلان و سران سپه را بدید　　همی زیر لب را بدندان گزید
زمانی بحیرت فرو برد سر　　فرو ماند از کار خیر البشر
زبانش زگفتن فرو شد بکام　　که اندیشه پخته‌اش گشت خام
ز وحشت بهلو دلش بر طپید　　زحیرت ز سر عقل و هوشش پرید
زیارای گفتن بدش در زبان　　بر اندیشه تا چون گشاید دهان
همه بند و اندام او گشت باد　　شد افسون گر یمانش یکسر بباد
مر او را ز دل باک در گشته شد　　ز دل سحر و جادو و منش پاک شد
سرش تیره شد روی تیره بدان　　دل از هوش پاک و دو دانش تهی
در اندام او لرزه آمد پدید　　بجسمش شبه گشت زرد و سفید
دلش شد ز بیم نهانی پدید　　شد از لات و عزی دو تا ناامید
پیمبر چو او را از بیم دید　　تبسم نمود و باو بنگرید
باو گفت کای مرد صلح آزمای　　چرا دل نداری بگفتن گوای
سخن گوی از عهد و پیمان بیا　　چه داری هراسان زبیم جان خویش
زبیمان سفیان سخن گوی باز　　زعهد و هم داستانی بساز
چه داری پیام و چه گوئی سخن　　بیان کن سراسر بنزدیک من
چو بشنید گفت رسول خدای　　مر او را دل آمد دگر باز جای
ولی باز بی گفتن نیست دست　　زبانش در راز سفتن ببست
بزد بانگ کای راه خیر البشر　　سخن راند از کشور و بوم و بر
که ای بر خرمان جهان آفرین　　نیی عمره در ملک بطحا زمین
ولی با کسم جنگ و پیکار نیست　　درانجا بجز عمره ام کار نیست
چو بشنید گفت پیمبر سهیل　　زگفتار و آواز او یافت میل
هراسان و لرزان برآمد زجای　　زمانی همی بود و بفشرد پای
بس آنکه لب خود بگفتن گشود　　رسول خدا را فراوان ستود
که ای آنکه بیننده روزگار　　ندیده چو رای تو آموزگار
همیشه ترا باد فیروز بخت　　خجسته بتو افسر و تاج و تخت
تن سروران خاک پای تو باد　　سر نامداران فدای تو باد
تو چونی اگر ملک و شهر و دیار　　همه ملک و کشور شود روزگار
سزد گر به بطحا حرم بی گزاف　　بسوی تو آید ز بهر طواف
ستاید بر لات و عزی و منات　　پرستنده‌ات باد عزی و لات
چو دل باده وصل تو نوش کرد　　زلات و ز عزی فراموش کرد
خجسته کسی کو بمهر تو ساخت　　خوشا آنکه مهر تو در او نواخت
سخنهای من را کنون نیست سود　　چگویم به بیهوده نابود و بود
پیمبر دگر ره تبسم نمود　　زگفتار سفیان مکن گوی زود
ز صلح و ز پیمان او باز گوی　　هراسان مباش و بپرداز گوی
سهیل از پی آن که گفتار بست　　برآذرم در گفتن او نشست
بصلح و ز پیمان سخن گسترید　　همه راز او را سخن شد پدید
زهرگونه گرو گفت و بشنفت　　پیمبر پذیرفت او هرچه گفت
چو شد عهد و پیمان سراسر تمام　　نویسنده خواست خیر الانام
سهیل [illegible]　　چنین گفت کای سرور راستین
بنزد تو پیمان ما چون سراب　　همه گفته ما چو نقشی بر آب
ولیکن چنین گفت سفیان [illegible]　　که از نامداران آن انجمن
که بنویسد این را کس از [illegible]　　علی هست زیبای این داستان
که از اصحاب خاص رسول است آن　　ندانم چرا او کسی را امین

در بیان عهدنامه نوشتن شاه والا فتی بسرپنجه مشکل گشا و خشمگین شدن رسول و سبب پرسیدن علی اعلی

پذیرفت پیمبر ز دو المنن　　طلب کرد نزد یک خود خویشتن
نویسنده خط ما یسطرون　　برازنده خامه کاف و نون
گشاینده دفتر کن فکان　　نگارنده نقش کون و مکان

سرابنده عهد روز نخست / نما بنده عهد و پیمان درست
ازو کننده نگین بدار عدم / بنقشش تو بدانکار رقم

بفرمان داور نشد برگرفت / قلم دست داد ار ز داور گرفت
نگارنده کرد فرمان رقم / که بی نامه بنگاشت لوح و قلم

بدینسان شد آن عهد و پیمان درست / که او بست پیمان ز روز نخست
چو شد ختم نامه دارای دین / بران خاتم آن خاتم المرسلین

پس آن نامه نزد پیمبر نهاد / پیمبر برو دیده را برگشاد
نبی نامه را از کف خویشتن / گرفت و فرو ریخت بر خویشتن

ز نرگس بگلبرگ بر زد از نم / ببرگ گل اندر وده رنگ نم
بخورشید گرد از ستاره نگار / عرقش گشت پر لؤلؤ شاهوار

غبار حوادث گرفت آفتاب / رخ ماه از درد شد پر ز آب
زغم رفت رنگ شفق یاسمن / شد از بار غم ارغوانی سمن

بروی منبر علی بنگرید / همه رازهای نهانی بدید

در بیان راز و نیاز رسول کارساز با دانای راز و خبر دادن او را از واقعه جانگداز و گفتگوی سهیل با رسول خدا

سخن راند از رازهای نهان / که گردد پس از من چگونه جهان
ز جفت بداندیش آن نابکار / نژادی بد بدآور در روزگار

بافسون گراید سوی دشمنان / بدر برده هر تاک آیین کن
بی دین بسوی لشکر کشند / ز دین و ز دارای دین سر کشند

بدارای دین دعوی کین کنند / بر این ره روشن جهان بین کنند
نگردد بسوی تو رزم آزمای / که رزم آزمایی کند با خدای

ز سفیان هر آنچه من و درد / پس از من کند با تو فرزند او
کسی لشکر آرد بلی کارزار / برزمت کشد لشکر بیشمار

زجنگ تو گردد بیا و تو تنگ / گراید سوی صلح از کین و جنگ
چو این عهد عهدی نویسند جفت / نماند مگر چند روزی درست

سرانجام از راه چو آن بشکنند / چو این عهد و صلح و پیمان کنند
سرانجام ازو تا نماید شکست / نمانند پیمان و عهد درست

چو آن عهد را دید آمد بیاد / از آن عهد ازد بده ام خرسند
سهیل اندران نامه چون بنگرید / ز رخساره از بیم رنگش پرید

فرو ماند بر جای و چیزی نگفت / خموشی گزید او ز گفت و شنفت

در بیان شوکت کبریائی در نظر سهیل و مکالمات حضرت پیغمبر و برگشتن او از نزد بشیر نظیر بنزد ابو سفیان

همی خیره بنگرد و هر سو نگاه / نمی گشت لرزان و رخ چون گیاه

غضنفر و گفتگوی با جوی / در این عهد و پیمان چه گویی بگو
در این عهد و این نامه سربسر / بکام تو کرد بد سفیان سخن

تو گفتی هر آنچه از او هر چه خواست / دروغ تو و کج او گشت راست
نهانی گرت هست چیزی بگوی / چه باشی به بیهوده پژمرده روی

فرستاده بشنید و از سخن آب / که نطقم ندارد بگفتار تاب
نگردد زبانم همی در دهن / گزان داستان بر گشایم سخن

من ایمن سفیان که گویم چنین / که هرگز مرا در مباد او قرین
که بنویسد او نام خود در رسول / نویسد اگر بنده باشد قبول

چه گفت این سهیل و پیمبر شنفت / همه از شادی به غم گشت جفت
تبسم نمود و برافروخت / نگه کرد شادی کنان سوی

نبی بر ز اشک و دلی پر نیاز / بخندید و پاسخ چنین داد باز
که من را از این بندگی عار نیست / که کس را بجز من سزاوار نیست

مکن این بپایه ز ننگ ز بندگی / سرم شد بلند از سر افکندگی
خدا چون مرا بنده خویش خواند / وگر بامسم آشنایی نماند

چو در بندگی سربسته خم / از آن پایه پیغمبری یافتم
ره بندگی را بذیرفته ام / که ترک خدایی خود گفته ام

نخستین مرا بنده خویش خواند / پس آنگه بختم رسالت نشاند
از آن بهتر ز ما سوا دانم / که او بنده خویشتن خواندم

بگفت این و آن نامه برزد / ز نزد من فرستاده شد در شگفت

در بیان آمدن ابو حفص بخدمت سرور

برانشید ازان نامه خط رسول
نگارنده خط زیبا و زشت
دگرباره دادش بدست سهیل
ز گفتار و کردار او خیره شد
بسوی علی و نبی بنگرید
بزرگان لشکر برآگنده خشم
امیری که چون برکشیدی خروش
دلیری که در رزم جنگ آوران
خداوندی که آورده درگاه کین
برآن خشم و کین گشت گردون گرای
نمود از پس پشت گردنکشش
بسوی فرستاده شد پرخروش
هم اکنون درآئی ز خواری بپای
بنزد من این صلح نبود پسند
ز گفتار او گشت خندان و گفت
بگفت و بخندید و دامن فشاند
سخن راند بسیار از صلح و جنگ
سخن راند بسیار نزدیک و دور
به بوبکر بنمود هرگونه رای
سوی خیمهٔ شاه دین آمدند
نخستین ابوبکر بگشاد لب
سر دشمنانت بخشم افکند
ز خشم سمندت بنام سپهر
ترا ما بهر جنگ یاری کنیم
نه از سر افتاده در پای تو
بدشمن ابوحفص اگر [illegible]
نه بنشیند [illegible] ما تو این ز ننگ

کتابت و سخن گفتن در باب
مصالحهٔ رسول کردگار

سهیل آن زمان سوی حق گشت باز | بدان گفت تا نامه [illegible]
ز روشن مراد دل پیغمبر | ز پس جواب و [illegible]
جلال خدا و نبی را بدید | بر سید و زان جو که شد بر زبان
گشادند سوی فرستاده شیر | همه بود آن سپهبد ز رخشنده
شدی از خروش جهانی ز پی | خداوندی که چون زر بر دستی
سوی نیزه و تیر و گرز گران | چو گیرد کمان و کند بر کمند
سر سرفرازان نه زیر نگین | دلیری که چون برگرفته سپر
برآورد بانگ و برآمد ز جای | بپوشید خفتان و خود و زره
بر از نیز آهن [illegible] | فکند از زبر زین کمند و کمان
برآورد برکینه از دل خروش | بسوی فرستاده آواز داد
بدست من این شوم ناپاک رای | ندانی که نیرنگ و افسونگری
در مکر و افسونگری را ببند | بگفت این و سوی فرستاده تاخت
که همواره بادی تو با جهل جفت | دلت از ره راستی دور باد
سوی مکهٔ بطحا زمین [illegible] | برفت و سپهبد [illegible] باز گشت
که نامم از این صلح آمد به ننگ | بکینه چنین [illegible] ساز گشت
بلشکر ز کارش درافتاد شور | بیچاره هر سوی شد تا گریز

در بیان گفتگوی رسول خداوندگار با یار غار در جواب
سوال او از صلح و کین با خاطر خشمگین

گرامی شاه بطحا و فخر عرب | ز خشم کمندت به بند آسمان
بدست قضا و قدر پای بند | ستور تو گردد به جنگ سپهر
پدید آمده صورت ماه و مهر | بدرگاه تو کمترین بنده‌ام
بهر رزمگه جان سپاری کنیم | نه بوبکر از آن ز جان شد تهی
نه این شد فرستاده جای تو | بر او راه در رزم ما دیده
که هر روز گوپال رزم و درشت | اگر گشت دشمن [illegible] دست
مکن خیره صلح و بیارای جنگ | که ما زنده باشیم و دشمن چنین

خط بندگی گشت او را قبول
خط بندگی را بنامش نوشت
به پیغمبری گفت او [illegible]
نگه کرد سوی رسول خدا
گمانا که برآمد ز لشکر فغان
عمر خاست چوبی درآورده روی
ز یزدان شدی جنگ در آشتی
سر سرکشان اندر آرد به بند
سر نیزه با تشنه زیر و زبر
برافکند بر روی و ابرو گره
خروشید مانند پیل دمان
خروشیدگی بددل بدنژاد
نباید بکارم درین داوری
فرستاده چون دید او [illegible]
از آن ره دو چندان که گردباد
بهر پرده و خیمه بر گذشت
به سر لشکر و برآواز [illegible]
روان شد به نزدیک بوبکر پیر
ابوبکر با او برآمد ز جای
برآن خشم واندوه و کین آمدند
بحمد تراچون سپند آسمان
بود کمترین جا ترا ماه و مهر
ابوحفص و من هر دو با زنده‌ایم
نه بوحفص [illegible]
همانا که ما را پسند بده
سرانجام بر دشمن آمد شکست
شود چیره [illegible]

بودند [illegible] بدین [illegible] | چو گویند از بن دشمنان [illegible]
که بوبکر بد زنده و پارسای | که زینگونه در صلح شد گفتگوی

مشو ایمن اگر [illegible] گفتار [illegible] | در این کار گر روی گر پای ما
به هیچی ز پیمان و از صلح روی | بدشمن شوی زین سپس چاره جوی

[illegible] نه هیچی شکست [illegible] | همه دیگ بطحی ببست او [illegible]
ترا [illegible] فروزان کنیم | دل دشمنان تو سوزان کنیم

[illegible] دشمن ساحری | شناختیت از تو به پیغمبری
چو من با ابوحفص ایم زجای | دلیران بطحا ندارند پای

سر خصم را افسر از خون کنیم | ز خون [illegible] کوه و هامون کنیم
پیمبر چو گفتار او راست دید | شد [illegible] غم از جنبش [illegible]

در بیان تتمهٔ این سخن

بوبکر فرمود کی هوشیار | اگر هوشیاری بدین گوش دار

نگه کن بر [illegible] در این داستان | [illegible]
[illegible] | بس [illegible] بیهوده [illegible]

اگر بدین گونه ام باوری | ز [illegible] داد [illegible] داوری
که در عهد و پیمان شکست آورم | دل نادرستان بدست آورم

بد انکار زیبای پیغمبر [illegible] | پیمبر ز نقض و خیانت [illegible]
که اگر [illegible] نادرستی [illegible] | نبارند با راستی راستان

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
زمین [illegible] | نزیبد مرا کژی و کاستی

چو سازی بدینگونه دلسوزیم | [illegible]
بنا راستی چهره بندم [illegible] | به پند آخر سود مندم دهی

ز خونشان بطحا بر [illegible] | در این کار چون [illegible]
حق [illegible] | مرا یار و یاور خداوند بس

ولیکن ز بوبکر دارم شگفت | که او را [illegible] راستی [illegible]
[illegible] | که بر نقض پیمان شود [illegible]

در بیان مکالمات ابوحفص در خدمت سرور کاینات و اظهار وفاداری و بیان جان سپاری نمودن

نزیبد دبیر خردمند را | گشاید چنین [illegible]
نبی را چو آمد بدین گفتگوی | ابوحفص سوی نبی کرد روی
خروشید کای سرور دین پناه | سر سروران بود خاک راه

ابوحفص را سر فدای تو باد | تن و جان او خاک پای تو باد
لیکن [illegible] | در بارگاهت پناه جهان

بلند از تو گردد چرخ بلند | [illegible] از تو شد در جهان [illegible]
بمهر تو دادم دل و دین [illegible] | رساندم بدین [illegible]

خدای ترا دست [illegible] | پرستنده گشتم [illegible]
ز مهر تو ای سرور پاک کیش | گذشتم ز مهر خدایان خویش

به بطحا همه خوار بگذاشتم | دل و دین بمهر تو بگماشتم
پرستش نمودم خدای ترا | گزیدم همه کیش و رای ترا

خدائی که نادیده و دیده ام | نکو وصف او از تو بشنیده ام
خدایان که دیدی [illegible] دیده ام | [illegible] گفت تو ناپسندیده ام

ز دست تو اسلام [illegible] | [illegible]
دلیران بطحی [illegible] | نمودند هر گونه [illegible]

[illegible] | [illegible]
ابوبکر [illegible] اسلام [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بدین [illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شوم سرور [illegible]

[illegible] | مهر تو دادم [illegible]
[illegible] | دگرگونه شد حال [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نمودم ز شهر [illegible]

همه دودمان خوار گشته بهم ... بنی در بیت ره ده برداشتم
همه خوار شد خویش و فرزند من ... بدست بزرگان آن انجمن
ز جورت شده ما تو بدانستان ... از آن دهشان شد نشانه ان
بدام آوریدم سر سرکشان ... که مردم زدین تباکان شان
به بیمار و کینه شده ما تو یار ... برافروختم آتش کارزار

تمه کلام ابوحفص

برایشت نگردد سر دشمن بشان ... چو دیدم که تن تیره وگرد رنج
بر او راهد آتش آنچه ... به تنها به تنها در انجمن
بفرسودی گر بره ره گریز ... دگر باره کردند بد بر بستند
چو پیروان چرا امید از رنگ ... خروش دلیران بر آمد بماه
نمود دگر از بر او بستنند ... بدنبال تن راه بر بستند
به ضرب سنان ... دو کر ... زگوبال ما جوی خونشد روان
همه غرق خونشد ره با امن ... سر سر زتن نابدنبال ...
بجز من کسی زد از ان رنج ... نبد تاب گرز و سنان بسی
چو غربال گردید پیرا بسم ... ز نوک سنان بر زخو نشد تنم
بزد و بدل شد بسی کارزار ... سر انجام گشتیم فیروز کار
ز بی قوت و زور و بیرونی ان ... که آورد تاب چنین انجمن
که دیده کمینی چنین داوری ... که تاب آورد کینه ...
کنون خوار داری تو کار مرا ... به تنگ آوری اختیار مرا
تماری تو تدبیر و ه رستگ ... همه غافل ... بدانی
یکی مرد جادو بی آمد زراه ... نگرش همه کار ما شد تباه
دلت را به نیرنگ و فرهنگ بخت ... ترا دین و آئین خود شد ز دست
نداری تو گفتار ما را قبول ... چنین است کار خدا و رسول
همه نازده خشمند خرم ... ور افشند این کار در یافتست
ره و رسم آئین او ورزند ... بسوی دو روات گرفتار
نمانند همواره در دین نو ... شود در جهان خوار آئین نو
نماند ز لشکر بگردت کسی ... تبا بند گردان جرت بسی
شویم اندرین کار بوبکر ... بهر گوشه افسانه انجمن
بگو بندگردان که بوبکر مرد ... ابوحفص دوران گرجان سپرد
و باشند خویشان زبس ره ... و باکشته ... شان
دیانا کشید در دین حج و ... که بندد این کرنه آمد به درد
نگفتیم ما آنچه بد راز ما ... همین است انجام و آغاز ما
سخن را در این بار گویم راست ... بجوئیم جز راستی ... وگر
اگر برگزیدی بدین راستان ... بدین بت پرستیم بد نشان
مدین ناکان گرایم باز ... به پیغمبری هست ...
برآرای دارنده ... ... بکار شند ...
از این کار گویم در کاستی ... کریم نجی و ... راستی
گر هم نزاکر چنین ... همیر بوبکر و عرق خدای
همه اهل دین را پریشان کنم ... زدین و ز آئین نشان کنم
کنم مردم از دین ... کمان اندر آرم بجای ...
گشایم سر کینه و داوری ... بخبری تو کار مرا سر بسری
در این گفتگو بود ابوحفص دب ... برآرکینه با سید المرسلین
همه بشنید و نداد ش جواب ... نداد از جوابش طریق ثواب

آمدن جوانی از بته نجد گشت سرور کائنات

که تا که جوانی زره در رسید ... برازخوان رخ و رنگ
بعید ادوا بس ... بزنجیر و مسمار بر بسته خوار
بخورشید از ابر رسید گرد ... فرو بسته فولاد بر ماه بند
شده شاخ فولاد ... شده سرو آزاد آهن دلی
بزنجیر بسته میان ستون ... مسمار در ساعد سیمگون
جوانی قدش سنگ سرو سهی ... پدیدار با زیب و با فرهی
ز آهنش باک نگار بود ... زخارش بهی کرد گلنار بود
به برگرد ماهش ز زنجیر مشک ... به خورشید گشته فولاد ...
ز خورشید فولاد برزد ده فو ... مه چارده گشته جوان ماه نو
نهی گلشنش از بر زاغ بود ... بنورش رخ لاله بید ...

نه بر برگ گل ارغوان کاشته
نه بر سنگ گلبرگ را رو رسته
ابوجندلش نام و فرخنده خو
رسول خدا را به جان بنده او

هنرمند و دانا و پور سهیل
ز کفر پدر سوی دین کرد میل
ز لات و هبل روی برتافته
دل و جان به مهر نبی تافته

برآمد پدر راز کردار اوی
بپیچید از مهر فرزند روی
براهیم و آزر به مانند دو تن
پدر بت پرست و پسر بت شکن

گرفته پسر راه پیغمبری
پدر سجده ساز بت آزری
پسر زین نیا پیمبری را گزید
پدر مهر فرزند از وی برید

پدر حیله و مکر آغاز کرد
پسر را ازین راه کج باز کرد
نه بد بخت فرزند زر زینهار
اگر دو پدر بند بد سودمند

بدادش بسی مال و گنج و گهر
که دیگر تو نام پیمبر مبر
پسر چونکه املاک و دینار دید
به حسرت بروی پدر بنگرید

ز دینار و تخت و بنا بد بجاه
مرا هست تا بار بر زورگاه
تو و هر چه داری به یکجا ز تن
نیرزد به موی رسول امین

دو گیتی نیرزد به یک گام او
مباش ای پدر خیره با ما ستیهمند
بود حاصل در دین نام او
وزین پور و لخته پدر بر تپید

در بیان آگاه شدن سهیل و بند نمودن ابوجندل را و گریختن او

نبی را که تو بنده‌ای بوس کن
نگار دو عالم ز سر توش تن
برای که من رفته‌ام شور هی
شنو آگه که آمد مرا آگهی

بجا مرد دانای با هوش و سنگ
ستایشگر آید به یک پاره سنگ
خدایی که او ناتوانا بود
نه این بندگی کار دانا بود

چه سازی به ابلیس فرمانبری
که ترسم خدا را بخشم آوری
خدای نبی را پرستا باش
ز عزی و از لات بیزار باش

پدر چونکه بشنید آمد بخشم
چو آذر به فرزند بگشاد چشم
برآر کین زدش چند سیلی بروی
که ای خیره سر پور فرخاشجوی

تو از دین ما روی برگاشتی
نگر تا چه کرده‌ای آشتی
که چندین بی آزرم گویی سخن
به بیهوده گویی سخنها مکن

ز دین نیاکان بگردانم
بدین و بآیین او خوانم
بسازم کنون چاره کار تو
نگیرم ازین کار بیزار تو

بفرمود کارند آهنگران
ببندند او را به بند گران
مر او را یکی تنگ زندان کنند
بود آنچه پاداش آنان کنند

بفرمانش یاران برون تاختند
بآن تیره جایش در انداختند
تنش را بفولاد کردند سخت
ز زنجیرش بستند بر پای لخت

فرو شد بزندان بیداد ماه
دگرباره افتاد یوسف بچاه
بزندان پسر برد بس روزگار
رهائیش بخشید پروردگار

به پیمان چو سوی نبی شد سهیل
ابوجندل از بند و زنجیر سیل
پدر چونکه پیمان او را ببست
پسر عهد و پیمان او را شکست

ز بن بند زنجیر او را بجست
ز بطحا بسوی پیمبر گریخت
چو آمد به دربار عرش نشان
برآمد ز عرش از نشاطش فغان

پیمبر نگه کرد سویش بمهر
نهانی ز مهرش برافروخت چهر
ازین بستان سرو آزاد دید
مه چارده زیر فولاد دید

ز زنجیر خورشید در احتراق
بفولاد و آهن مه اندر محاق
حیات از لبش خورده آب حیات
نیالوده قندش بشور نبات

پیمبر چو رخسار او را بدید
بدل شاد کرد و بشادی گزید
ز دیدار و گفتار او شاد گشت
ز گفتار فاروق آزاد گشت

ز جنبش آمدش در زمان پیچ و خم
بیاز بهر بزدوده شد زنگ غم
چو او کرد سوی پیمبر نگاه
بماه و بماهی شدش بیک و آه

خروشید و نالید و بوسید خاک
برآورد آواز دل دردناک
سران سپه را بر دل بسوخت
دل نامداران دین برفروخت

چو بر روی شست رخساره از خاک
ستایش کنان شد به یزدان پاک
ز شادی فرو ریخت از دیده آب
گهر ریز شد صفحه آفتاب

بشادی در زر و پوشش و زین
مه چارده شد به کیوان قرین
به دیدار شد نقش نیکو سرشت
جهان شد نگار جحیم و بهشت

در بیان شکایت ابو جندل از جور مخالف و بیداد اهل عناد و چون عشاق مشتاق اظهار اشتیاق کردن

حجاز عرب را شکر ریز کرد | بصوت حجازی زبان کرد باز
هوا خواه کوی تو جان آید با | که بی پایه مهر تو جان بود
فرو ریخت شد خاک و گل خانه ای | ز مهرت تو بود او جود از عدم
بیکره و دو خانه از شور او فتاد | ز بند و ز مسمار تن را چه باک
که دارد به مهر تو دل پای بند | چو دارا مهر تو دادم ابو بد
گرش پر ز خون است در ... | سری کان ز عشق تو شد پر ز شور
چه غم گرچه دارد به زنجیر دست | چو دیبای مهر تو پوشید تن
درا و هرچه بد غیر او سوختم | چه شد در ره عاشقی سخت کش
بسوزت نشد عشقبازی درست | کسی را که سودای جانان ابد
شب تیره او هست روز وصال | بسوزت ببیند ره تاریک آن
که در پرده فانوس با شمع گفت | چو فانوس با شمع از راز عشق
ز را من بهتر که هست هم | که در پرده من چنین کسی
ز عشق که آتش زند درد است | چو باشند او ز شمع سر تا بسر
عبث بر تن و یار من جاهلی | ره عشق من را ببا سوختی
برو عشقبازی از او یاد گیر | کسی عشق من را گر بند همی
تو استاده بر پا و من سوختم | پس از مرگ من زندگانی کنی
تو بر پا ومینی که سوزم همی | اگر دل ز عشق من اندوختی

در بیان نوازش رسول ابو جندل را و امر مراجعت او نمودن به مکه جهت حفظ میثاق

سوی برده بود و خود باز گشت | که در صلح کردان الجا رهین
پسندی تو پیمان شکستن مرا | سوی مردم خود شود همچنان که
بدل گفت مهر مرا کاشتی | خدا از کرمت رهائی دهد
بشادی برآورد آواز را | نبندد لبشم از یخ زنجیر و بند
ز زنجیر و بندم گر آزار رو است | چو دارا مهر تو دارم به بند

زبانی نمی بود و بوسی بمشت
پس آنکه بگفتن زبان برگشاد
ز جور مخالف نوا ساز کرد
لب شکرین را گهر ریز کرد
که ای مهر گیتی نهان آفرین
سرای ز مهر تو بر خاک و گل
ز عکس تو یکذره نور او فتاد
ز زنجیر او را نباید گزند
ولی کو به مهرت در آن آتش است
تنی کو به مهر تو شد پای بست
بدل شمع مهر تو افروختم
چنین گفت کای در ره عشق چست
کی بر گزیند جهان از خیال
بما ناشنیدی ز راز نهفت
که اندر حریم تو من محرمم
دل آتشینم ترا منزل است
که تو در ره عشق ناقابلی
تو این پند و افسانه بر باد گیر
چه گویی که من عشق آموختم
ز عشق تو چون دل فروزم همی
من از عشق دلدار سر خوشم
چو بو جندل از راز خود باز گفت
که باید از اینجا ز او در گذشت
چنین است پیمان آن انجمن
اگر با خدا کرده ای آشتی
چو بشنید بو جندل این راز را
به مهر توام تن به بند ار رو است

ز بس مهر و دل چشم و گوش بی غم
چو نی از دل زار آواز داد
به آهنگ عشاق آواز کرد
فرو ریخت شکر به ملک حجاز
بجان مهر ورز تو جانان بود
ز نقش تو پیدا نگار قدم
که دارد گریبان ز مهر تو چاک
بغیر از تو دل هیچ و زهد و ذمم
به ناکس اگر گرد از تن بد و
تهی کرد از خود لبش خویشتن
که ای هاتف ز غیب گفت تو تن
شب قدر او شام هجران بود
که در بند دوری و نزدیکی است
شد از عشق او همه بی داد عشق
بغیر از تو چیزی نه بیند کسی
بپاسخ دلش شد ز غم شاد و
وگرنه چو پروانه میسوختی
که در پرده من رانه بیند همی
بیار دگر مهربانی کنی
چه دیدی که در آتشم سوختی
که خاکسترش ریخت بر آتشم
پیمبر بپاسخ به آواز گفت
شده عهد و پیمان ما انجمن
به زنجیر پای و بسمار دست
ز زنجیر و بندت جدائی دهد
پسند مشت الحجه سازی پسند
ز زنجیر و بندم نباید گزند

بگفت و فرو ماند چیره ...
چو بشنید بوحفص از و این بگفت
چنین گفت راوی که ... از این
سراسر سپاه و سران سپاه
بماندند بر جای و برگشته سر
علی کرد در دم بداو اقتدا
ابوحفص و بوبکر و کرد و بگفت
که ما را درین رای کج کار نیست
پیمبر چو بشنید این گفته‌ها
بگفت این و شد سوی منزلگهی
نه کس را دگر رو سوی راه کرد
ابوحفص و بن بسته احرام داشت
... کارها را نباید غنود
... و سرکشان ... کجا ...
... بود ... کار بنیاد ...
لشکر ... بوحفص گفت ...
بگفتند کین کارها ... نیست
بی آنکه هستی تو ... بود
... اگر ... جهان ...
چو بشنید ... ...
... آید ... کار ... است
... که ... جای ...
... تواند به نیرنگ و رنگ
... گروه ... بی دست
بگفت ابوحفص کس ... ...
سپه سوی دارای دین آمدند
... کارکنان ...

دو ... شد سوی ... و ...
در خشم آمدن حمزه و ...
نخستین ... این سر ...
همه بسته احرام ... جایگاه
که شد حمزه ... دیگر
... نمود ... ز او ...
بر آورد ... جوان ...
که ... و ... داد ...
بسوی سران سپه کرد ...
علی ... شد ... ز ...
خدا با خدا او ...
... ز ... او ...
سوی ملک بطحا ... رود
عزی و منات و هبل ...
وز آن بود ... بخت ...
بگفتند ... شد ...

... ...
... حمزه ... جای ...
چو شد ... فرزند ...
برآمد ز احرام ...
ولی سرکشان و سران سپاه
... پیمبر ... ...
... ...
که هر کس ... ...
چو تنها نبی سوی ره کرد رای
نبی شد ازان جایگه تنها روان
همی کرد هر گونه گفتگوی
سر سرکشان از ادام آورد ...
نبی ... ...
که از ما ... بطحا ...
بگفتار او خنده بر ...

جواب کلام عمر شد تمام
فرو ماند بر جای و چیزی نگفت
همه هر چه بودند یزدان پرست
که از احرام آیند بیرون تمام
فدا کرد هدی و ترا شد سر
با احرام بودند ...
بگفتند هر یک ...
... ...
... ...
... ... همراه او شد ...
... تنها برآمد ...
... در افتاد ...
... این ...
و ...
عزی و ... کردند
همه گفتش افسانه ...
... ...

عذر خواستن عمر از حضرت خیر البشر

... اسلام ...
... ...
... ...
... کسی ...
... سوی بطحا ...
... شیران ...
... ... پیمبر ...
ابوحفص با خود ...
... خود ...
... کار ...

... ... داده ...
ابوحفص ...
... ... سخن
... ملک حجاز
... شیران ملک حجاز
...
... ...
برآمد ز احرام بر خون جگر
سوی ... ابوحفص ...
... ...

ولی ... اسلام ...
... ...
... ...
چو شیران ...
... کار ... جنگ ...
بسوی ... سوی ...
بسوی پیمبر بنهاد ...
روان شد ... خیر البشر
... روز ...
... ...

سر و زانو در بجنبی گناه | سپاهی نامی لشکر گواه
نه بر بسته گرد که تجلی | نداند جز او در شب تیره را

در بیان عاودت کردن حضرت سید المرسلین از بطحا بسوی یثرب و کیفیت اسلام ابو بصیر و آمدن بدرگاه بشیر نذیر

بشبوار در کیش کفار بود | دلیر و نبرد آزما نامور
در آمد بر بشیر نذیر | تنها سر جدا و کاستی
بر او بستند کیش بیکان بست | که بس همه جهان دل نهاد
که اسلامش آغاز یکی مرد | از و کشت سفیان هبل بر زمین
سپه بستند و بر و نشد | ز یزدان سوی پیمبر شتافت
که از من چنین بر پیمبر گوید | که این بود در عهد و پیمان

در بیان رسیدن ابو بصیر بدربار بشیر نذیر و نوازش فرمودن او را و روانه ساختن با عامری

بر کار رسید و بگو تو است | سپهبد را آغاز و انجام خویش
که ناگاه پیغام سفیان رسید | یکی عامری مرد فرخ خوی
بسوی فرستاده آورد | که بستم به پیمان و عهد سخت
که کرد چندان بشیر نذیر | که عامری شوار نخی روانی
بگفت ای والای تو مرد سنگیر | کسی کو بسوی نواز جان گریخت
گرد و به بند عهد و پای بست | چو بشنید از و سید المرسلین
نگردی بدست کسی پای بست | تر ا بار باد در خدا و ندبس
دل از درد و اندیشه آزاد کن | همراه او باش ازین انجمن
خدا در ره راست رهنمات | چو بشنید گفت نبی بو بصیر
روانشد سوی راه با عامری | دلی از هوای کلام نبی

در بیان رسیدن ابو بصیر با عامری بمنزل و کشتن او عامری را و تتمه داستان

که در دست نو صد چو گوید نبی | ز دان مهتر چونس سفیان گیخ

که تا رسوی نوشند خود
نیابد کسی با تو غیر از علی
بگفت و برو از او آن ستود
از آنجا روانشد بیثرب همین
یکی نامداری ز بطحا زمین
یکی دلیر و سپهدار بود
ز تازآوران نام و ابو بصیر
بکیش نبی گشت او در یقین
نهانی ز اسلام او نام بود
همی خواست ورا رساند گزند
سواری فرستاد و دنبال او
سوی و فرستش اندر زمان
به پیمان شکستن نه اندر خوری
سپهبد چو سوی پیمبر رسید
پیمبر چو دید مر او را شناخت
بسی راز گفت و پیمبر شنید
پیمبر چو بشنید پیغام او
بگفت این و انگه سوی بو بصیر
چو بشنید از و این سخن بو بصیر
به جبار بستن ز آو رخت دست
هم اکنون کسی را نخوبست دست
بر و زود و بی بیم و دلشاد و
که اسلام و دین تو به خدا بست
دلش گشت از بیم و اندوه بری
بره دو و منزل بر بید راه
نشستند و خوان خوردن آراستند
چنین گفت با عامری بو بصیر

ز رفتار و بوسمکاره اند
تو دانا و رازی و پروردگار
پیمبر با پاسخ نشسته نمود
بر او آفرین خواند خوش ترین
ز خونبار سفیان ناپاک دین
فزون تر ز کردار آن بوم و بر
ز نخ شد بسوی ره راستی
که یکباره شد کیش خویشش زیاد
ز اسلام او گشت اندوهگین
چو سفیان از آن کار آگاه باد
که سوی چو آید گروکان ما
که اینست زیبای پیغمبران
نه اینست زیبای پیغمبری
تن بر تر و دین پیمبر
سخن گفت اگر فرو سفد و خود بیا
فرستاد سفیان به دنبال او
مر اینست پیمان شکستن درست
به عهد و به پیمان میا و زیاد
ز فرزند و مال و دل و در سخت
بپاسخ بدو گفت کام من
درون نور اسلام و چو رسید
که آخر بکام تو گردد سخن
همراه او شد بر فتن دلیر
همه کام خود دید کام نبی
سیم روز جستند آرامگاه
جدا گانه هر گونه خوان خواستند
مرا تا چه گونه شود زری

نهادند بس جور بر ما و هم   درین چند روزی که با هم بُدیم
درابا شما کینه جویی نبود   بجز نیکی و نیک خویی نبود

چو بشنید از وی سنان عامری   ازان داستان گشت از غم بری
نهادند نزدیک هم سفره خوان   پی میهمان شد یکی میزبان

بخوردند شادان و دل پر ز ره   ولی هر دو هرگونه از روی
نهانی همی داشت اندر نهان   نه آن رازیان و نه این رازبان

ز خوان و خورش چونکه پرداختند   ز هرگونه هر جا سخن ساختند
در دوستی را فزودند باز   بخوردند شیرین و چرب و دراز

ز رزم و ز بزم و ز کین گستری   ز کوپال و شمشیر و رزم آوری
سخن راند هر یک ز نیکان خود   ز مردان هنرمندی و کار خود

ولی عامری با سری پر غرور   همی گفت از تیغ و بازو و زور
یکی تیغ اندر کمر بسته داشت   که دارا بان تیغ خو بسته داشت

به هر سیدان تیغ از بوالعجب   که او هست اندر جهان بی نظیر
چو بشنید از عامری گشت شاد   بسوده دست بر او رود داد

سپهبد چو بشنید بر او نشست   سوی عامری حمزه بد دست
چو برجستن سوی عامری برنشست   بگفتی همین عامری سرنوشت

سپر عامر را جوان زن فکند

در رسیدن رجبان

بخوردستی بر او در رود و شب

ورا اندر روان شد سوی برزه بان   بجواست او را سر از دره
ز اندیشه شد رجبان بر هر کس   برو دست در دامن الله سا

بر سید و سوی پیمبر گریخت   نه تیغ بد و تیر بد او گسیخت
چو او رفت از انجا که بوالعجیب   سوی عامری اندر آمد نیم

سلاح و زره و اسب او بر ز   دگر ره سوی پیمبر گرفت
ستانیش زود و زمین او بشد   ز کار خود و عامری کرد یاد

پیمبر گفتش کزانجا مکان   سوی مکه خود شوید در یقین
روانشد سوی مکه و شهر تباه   که سازد برزا کارها کار ساز

بدیشان و زاین نشسته و بدر   روانشد سوی مکه خود بوجهیر
رو بگشت بی هم و اندیشه شاد   خدایی علی را همی کرد یاد

چنین شد سوی مکه چمی زیر   بشد سوی سفیان و با آن تپ
بنزدیکی مکه ما وا گرفت   ز اندیشه زین جای انجا گرفت

ز هر جای یاران خبر یافتند   بآن جا که نیز نشتافتند
هواخواه و خویشان او هر که بود   همه نزد او جمع گشتند زود

دگر هر که او تازه اسلام بود

در ضبط مکه

همه رای پیغمبرش کام بود

چو او چند از کار خویش آگاه شد   ابا دوستان سوی آزاده شد
به نزدیک او فراز آمدند   همه بر یکی چاره و ساز آمدند

ز نزدیک او گروه شد لشکری   که هر یک بدی در سرا از هر یکی
چو بشنید سفیان خبر سیه بخت   بدل گفت کام و ز بر گشت بخت

افزود لشکری کینه جوی   سوی مهتران نهادند روی
که سازند هرگونه بند و فریب   برند از دل نامداران شکیب

که جنگ کر حیله و بند آورند   بافسون سر از را به بند آورند
بر فشند و ناکام گشتند باز   که سازند بر حیله و حیله ساز

چنان شد گر انجا یکی کارزان   نگردد از ایشان نبرد پر آمان
ببطحا زمین خورد بی تنگ شد   ز رخسار سفیانیان رنگ شد

چو زان داستان چند روزی گذشت   بسفیان ازان ناجهان بخت گشت
چو سفیان ازان کار بیچاره شد   ز هرگونه رخش اندیشه راند

سرانجام زان بیم بیچاره شد   که با دیر پیغمبر ایدا و جست
بسوی پیمبر یکی نامه کرد   پر از مشک چین نامه و خامه کرد

سر نامه بنوشت کی بانک مست

نامه نوشتن ابوسفیان

خنک آنکه دارد کسی چون تو دوست

روا کرد از او را بپیوند بود   رهی بند و خویشتن خورسند بود

چنین کسی کو بود خویشتن تو   اگر چند دور است از کیش تو
مبادا بر ان تیره دل آفرین   که غیر از تو خواند کسی را امین

کسی

کسی کز تو آشنائی کند
بعهد تو هرگز مبادا گزند
چو آمد به نزد تو چندین جبل
نمودند جهان ما و تو نشست
ستم رفت از القوم بر کاروان
روا نیست این ننگ در دین تو
نه این کار را از تو آموختند
ز رو بر بداندیش ناپاک زاد
بدوزخ درآیند اگر آن دو تن
که ایشان نهانی ز او دشمن اند
ندانند آئین و رای تو را
که بیزار باشند در کائنات
کسی کس چنین رای و آئین بود
ز روز ازل تا بروز شمار
که تا گشته بر گرد او راستی
چو خوش گفت دانای یونان زمین
چو با ما در ستان نشنید درست
دگر پور عمران که داماد است
ز خویشان مرا او نمودی به دل
که مانند او چشم چرخ کبود
بزرگان کشور ورا خواستند
که زیدی علی را درین داستان
ندیده کسی مکر و کژی از او
ز بهر تو در رزم نام آور است
ترا دین زبازوی او شد بپای
که او در جهان جفت زهرا بود
زبازو و تیغش دلیری کنی

مرا ور به دگر چند بی گفت
ز عهد و پیمان تو سود مند
پی عهد و پیمان نگردی نکول
نگردی همه ناکس و نادرست
فرو ماند در راه بازارگان
بدینگونه کی باشد آئین تو
ز بوبکر و بوحفص اندوختند
که دو دان جوانان ببد زادند
گریزان ز دوزخ شوند اهرمن
همه در نهان دوستان منند
نباشند بنده خدای تو را
خدای تو و دود و غزا و لات
سزاوار دشنام و نفرین بود
بر این هر دو نفرین کند کردگار
بکژی گرائیدی و کاستی

ندیده چو دو بن به پستی روزگار
شنو تا اگر رای تو نیست پسند
همه باز گشتند دل پر کین
بدزدی و غارت گشادند دست
ز کردار ایشان شده نام ننگ
نگردی تو هرگز باین ره زیان
نباشد بگفت تو دزدی پسند
ز پس حیله و کجی و کاستی
بدارای داور جهان آفرین
پرستنده غزی و لات و هبل
نه تنها بود در جهان هر زمان
شب و روز پرستنده اهرمن
ز روز نخستین گشوده دهان
ز کار تو دارم شگفتی بسی
که پیوند ایشان سر افراختی

در توصیف علی ولی صلوات الله علیه

هواخواه و جان و دل راد گشت
با و دادی از لطف طهر بتول
ندیده بگیتی ز نابود و بود
بسو بسی خواهش آراستند
بدانا دلش گشته همداستان
بود او بگیتی چو نور ایزدی
نبی دین هر جای کین بست
چو با دست و تیغ اندر آید بجای
به بیهوده همتای یکتا شود
ز سر پنجه اش ملک گیری کنی

ز خویشان مرا او پسندیده است
از آن مرد دارو بخم تا گفت
شنیدم که دانای داننده گفت
نگردی بگفتار ایشان نگاه
اگر چه همه راستی جفت اوست
بدین تو او دل نهاد و دین
برابت ندارد تن و جان دریغ
ولی با همه مردی و این هنر
گر او از تو زهرا نخستین نگاه است
بجز کین و خونریزیش کار نیست

بود راستی از تو آموزگار
به پیمان و عهد تو شد پای بند
ز کردار ما و تو اندوهگین
نه یزدان پرستند و نه بت پرست
نباشد پسند تو این زشت ننگ
که بر کار روانی رسانی زیان
همانا ابو حفص شان داده پند
ز ابن بت نهادی و ناراستی
ندارند آسمان و زمین
ندانند کار ترا جز دغل
خدای تو بیزار از این بندگان
چو شد روز گردند خونی شکن
بنفرین ایشان زمین و زمان
که باشند ترا یار و یاور بسی
ابا دیو و دد کرده آشتی
که با دا بگفتار او آفرین
سرانجام او راست و محمد است
بیکتائی همتای خود دیده
اگر کرد زهرا فرخنده جفت
گر او را بگیتی کسی هست جفت
به بیهوده بیهوده زینگونه را
درین ره همه گفتگو غیب است
نه بینم ترا غیر او یار کس
نترسد ز کوپال و گرز
پسند دگر داور دادگر
تو خود خواهش کار او نیست است
بغیر از نشان [illegible]

بماندند بجز کین و خون ریختن همه از خون خویشان کند کار تنگ
همانسوی ره و دین [illegible] ز تیغ و سنانش جهان مستمند
به دامان برو بر زر [illegible] آورد بدین بیباکان شود کینه ور
ز تیغش چو [illegible] به عجب نماند نه هیچی نژادی بکرد جهان
بی کینه بر سوی او باره راند جهانی ز اولاد عبدالمناف
ز تیغش بسی سر جدا شد ز تن بهرجا بسی کورسان [illegible]
[illegible] انکار او بی که زینگونه شد گرم بازار او
که کینه جویش [illegible] کشد خالد بن خالد ساز [illegible]
که زینگونه شد گرم بازار وی فرستاده شد سوی خیبر لشکر
پیمبر از آن نامه شد در شگفت بماند بدو و نژاد و آزاده
رود سوی بوجندل و بوبصیر نیارند بر دین یزدان شکست
چنین است [illegible] مگر دید با کاروان بزم [illegible]
فرستاده [illegible] ز بازارگان دست [illegible]
[illegible] رسیدی ز هر سوی بیگاه و گاه
بسی سوی [illegible] بهرجا که بد مهتر و سروری
بجنبند اسلام و [illegible] ز لی ابوسفیان از ایشان به تنگ
در آنجا نماند [illegible] ستان چو جا این بباید نماید بیان
چنین [illegible] دانای آموزگار که امسال پیغمبر روزگار
سوی ملک خیبر روان شد چنین بجنگ آمدش ملک خیبر زمین
بر آورد از آن کشور و مرز دود بره گر بیاید سرش را برید
بزرگان آن کشور از خون [illegible] ز غم پیر پیر و جوان گشته هم
ز هر دوده نامداری دوان نشسته بهر برزنی [illegible]
[illegible] کجا انجمن بیست افسونگری
[illegible] سر سرکشان را به خیبر [illegible]
دگر شیر [illegible] گروه بلات و بعزی [illegible]
ز [illegible] بلا را همه سست شد [illegible]
چو تیغ دو سر از کمر برکشید [illegible] خانه دین گرامی نماند

به خویشان و خویش اندر آویختن مرا در چنین است [illegible]
سر هر دو بر تار تن [illegible] اگر [illegible] کزند
[illegible] [illegible] کینه
کسی [illegible] تورات و انجیل [illegible] اگر ز گرایش ز گردان [illegible]
همه مرزبان [illegible] مرد ماند شد از دست او کشته اندر [illegible]
دلیران [illegible] سوی [illegible] خویش و بیگانه جنگ جستند

گفتار در [illegible] رسول نامه باز فرستادن [illegible] سفیان بنزد رسول امین [illegible] ابوبصیر و ابوجندل را

بگویی که آمده شد کار او به زین شد چو آن نامه [illegible]
بخندید و راز نهانی بگفت خبر [illegible] فرستاده
فرستاده پیام پیغمبر [illegible] [illegible]
که زین بود کار دوان [illegible] [illegible]
همه راز [illegible] [illegible] فرمان [illegible]
بگیرد [illegible] [illegible]
بدین رسول امین [illegible] [illegible]
گذشتند از این [illegible] بجنبند [illegible] جنگ

در بیان ظهور شوکت اسلام و بروز قدرت یزدان و انفاذ فرمان برداری سرشان [illegible] رسول عالمیان و جنگ [illegible]

[illegible] دگر هر که از راه دین سر کشید
شده [illegible] ز مردان دلیران وگردان [illegible]
بهر شهر [illegible] بهر بوم و بر مرد و زن [illegible]
سرانگشت حیرت همه در دهان که اینکار بگذشته از ساحری
بدینگونه آید [illegible] که در راه دین تیغ و خنجر کشند
که چنگال او نیز [illegible] که چون او نداداست دوران [illegible]
خداوند شیر خدا خواندش بمیدان چو او اندر آید ز جای
خط نسخ بر چار دفتر کشید ز تورات و انجیل نامی نماند

بنور نبی از برش بخش گزند
ز زندیسان سوخت بازند
ز زر داراو مذهب جای بست
همه بهفت ملت شده داد دست

عرب زانکه خانه ورق کرد
غم او دو صد خسته در طاق کرد
منیع و سنان و خوبی زمین
ز خوان رونق دین و آیین کند

سر دیگر فکند زاد آرد جای
کسی کو کشد حارث پاک رای
سراسیمه بر یک بیخ خویش
شده بر رزم نبی دین و کیش

یکی سرزن و بیدار من جان
بود به که در دین همی زبان
بهر جا خروشان یکی انجمن
همی گفته هر گونه هر کس سخن

بسی بهر اموال و اولاد خویش
گذشتند از دین و آیین کیش
ز هر کشوری سروری پیش بین
روان شد بر رسول امین

در بیان پورش آوردن بزرگان هر کشور نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله

بروی بسی نامه ولید بر
نوشتند کاین نو شیر و دیگر
رسولی ز هر جهان آفرین
نداند خبر تو کسی را امین

آیین ودیعت گواهیم ما
پرستنده یک خداییم ما
نمودند هر گونه از چار سوی
بسی کفر کیشان باسلام روی

در افتاد کفر کیشان شکست
بدل هر کسی عقد اسلام بست
بزرگان بر پایه پرستش
همه راه اسلامشان برگزید

بسی نامداران بدین آمدند
بنزد نبی پیش دین آمدند
یکی نامداری ز قوم قریش
دلیر و سپهدار و بازور و کیش

که بد نام او خالد بن ولید
نگاه ولیدش سزاوار دید
در افتاد از انکار و رنج و تعب
شدش روز روشن چو تاریک شب

بر سید و هر سوی اندیشه کرد
در انکار اندیشه راینه کرد
که گر سوی شاهان هر بوم و بر
گر رزم سر نگام و بام حقد

گر سوی روم و اگر سوی هند
گر ایدم بود کار ناسودمند
بسوی شاه ایران و دارای چین
رهی گر بزم نباشد گزین

ز هر در بسی جست اندیشه را
سرانجام زخشش نبی بار یافت
با خر مر او را نیامد گزین
رهی غیر سوی رسول امین

جز این ره دگر چاره ره نیافت
بنا چار چاره انجا ستافت
شد از کفر بیزار و کردش قبول
همه دین و آیین ورای رسول

ز غوغا و دو دست گردون گرفت
پذیرفت دین رسول خدای
به اسلام ناچار چون او شتافت
ز اسلام او قوت اسلام یافت

که اسلامش از دل چو جان نبود
وی گشت از کفر جبار و بون
که بد مهتر و قوم فخر عرب
بجاه و جلال و سپاه و نسب

که او سوی سلامیان راه جست
با کفر اندر آمد شکستی درست
چو آمد سوی دین رسول خدای
مر او را نوازید و افزود جای

که داعیه با باره کوشوار
یکی تاج زرین گوهر نگار
بخشیدش و نیکوئی فزود
مر او را سپهدار لشکر نمود

بسی از روی بسی کو رده بن
بدین گشته اسلامشان بر بنا
بسی نامداران با باد و دم
که از نامشان ننگ دارد عجم

سراسر چو او سوی دین آمدند
بنزد رسول امین آمدند
همه از ره [illegible]
[illegible]

بهر جا که بد سروری سروری
بگردن کرد شد لشکری
که از گردنان آسمان بر شدند
دل و دیده دشمنان خیره شد

در بیان استقبال سفیان بد سگال و جلوه شوکت ذو جلال و شیوع دین اسلام و اضلال یهود

چو سفیان از آن کار آگاه شد
که شد اختر خصم گیتی فروز
[illegible]
ز کشور [illegible] دست کوتاه شد

شدش خیره رای و شدش تیره روز
باندیشه جست و ز خوش شم
[illegible]
[illegible]

بشد بی زوال آه و او دو بی ز زمر
با وی گرد نکشان بود رست
[illegible]
[illegible]

ز هر کس بهر سوی امداد جست

ز رفت و دو کفر به پس شتاب
نهاده به ره بر زن و کودکان
همه پر ز بیم و همه پر هراس
بسی مهتر و کهتر مرد و زن
بسی سوی دین پیمبر شدند
یکی داد داد از سوی دین نوید
چنین گفت راوی که زاری بدید
ز کفر کیشان رسانده تاب
زمان مرز ایشان پاره و اندر شدند
ملایک پذیره شدند پیش او
ز کروبیان اندر آمد خروش
جهان را همه درد و غم شد بدر
چو آمد سوی مکه یثرب از زمین
ستودش فراوان خدای جلیل
برای نثار رهش هر زمان
پراکنده شد در جهان آن خبر
ز بس خوف کفار هر جا خموش
بزرگان مکه عراق و حجاز
پراندیشه گردان هر کشوری
بلاان گشته با مرگ همداستان
گشته گوان از کمر بند بند
نهان شان رفته ز بر نفس
به یثرب پیمبر چو آمد فرود
ترا ساخت گرد آستان
نخستین غباری ز خاک تو خواست
خورش کرد و بن گفت زین
سر دگر بره هر زمان جبرئیل

به اسلام در رای ملوک و ملک
نبی گفتگوی نبی بود و بس
سوی پیمبر کشیدند التماس
بهر جایی دین شد انجمن
ندید و بار و یار و باور شدند
همی رشته کفر از دل برید
ز خیبر چو گرد و بد افسر شد این
ازو باره شرک گشته خراب
بهر آیین مرز خود باره ماند
به لشکر ملک مه معین سپاه
بفوج ملایک در افتاد جوش
ز شادی جوان گشت گردون پیر
فرا رفت یثرب ز چرخ برین
ثناخوان آن شد بجان جبرئیل
که در بخت از اختر آسمان
که بر خیبر آمد خبر البشیر
ز بیم از سر مشرکین رفته هوش
ز ملک و ز کشور همه مانده باز
ز غم گشته هر جا نوان سروری
ز بیم از تن سروران رفته جان
دل نامداران شده مستمند
گره در گلوی دلیران نفس
ز داد از یثرب به یثرب درود
چنو ملایک ترا پاسبان
که شد عرش و کرسی ز انگور رست
که روز ازل بود خرش او ز دین
ز تو وحی سوی خدای جلیل

رسیدی بهر گونه هر دم شکست
شد از کفر کفار را دل به تنگ
که شاید که از جرمشان بگذرد
که جوید آیین و رای نبی
یکی داشت از عزی و لات ننگ
یکی دیده سوی نبی داشتی
برآورد از کفر کیشان دمار
ابر کفر کیشان چو پیروز گشت
قضا بست بر گنبد آبنوس
ز نه گنبد چرخ آواز خاست
قدر شادمانی ز راس کرد بد
همه کفر شد خوار و دین ارجمند
بر و بوم او گشت جای ملک
ز شادی برافراشت میکال سر
جهان گشت پر شادی و فروزین
همه کفر کیشان هراسان شدند
ز دهشت شده کفر هر جا نهان
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
دلیران ایران ز درد گشته زرد
ز دهشت فتاده دلیران ز پا
نمانده بگردان گیتی قرار
فرو رفته پای دلیران بگل
بیامد که با ذات عز و وقار
ز خاک تو چشم ملک سرمه ساخت
بخاکت نسیمی بگیتی وزید
خداوند گیتی ترا در براست
مرا عرش پیدا ز خاک تو گشت

بسی ال کفار سفیان نشست
پرستیدن لات و دو گشت ننگ
بایشان بچشم بدی ننگرد
پرستند از جان خدای نبی
یکی گفت بشکستند یکباره سنگ
نماندش ثبات و نه پیل آشتی
از و مشرکین خواسته زینهار
جهان از سر کفر کیشی گذشت
بغیر و زیش از خم چرخ کوس
ز منزلگه قدسیان راز خواست
قضا بر زمین عرش را سر کشید
بهر جای شد نام یزدان بلند
همین خاک او تو سپای فلک
جنیبت کش آمد قضا و قدر
زجا اندر آمد زمان و زمین
ز بس بیم و اندیشه ترسان شدند
ز شرک و ستم مانده خالی جهان
که یکباره شد بخت ما واژگون
بزرگان بدم در کشیدند دم
شده چون زنان هر زن و زور کی
شده دیده سروران اشکبار
خجل گشته هر جا یلی شیر دل
که خاک تو دارد بعرش افتخار
ترا بام عرش برین زیر پای
که شد زان وزیدن بگیتی پدید
که عرش آفرینی ترا در خورست
ز تو گیتی هویدا ز خاک تو گشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس از حمد و نعت و درود و ثنا
بآن داستانم همه داستان
بر آسود و گجند با ناز و کام
[illegible] گرفت
جهان عراق و سر [illegible]
که شد عهد و پیمان چنین [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
دلیران همه گردن [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible]
خروش [illegible] سپاه
ز بیم سر گرز و نوک سنان
زمین [illegible]
چو او شد روان سوی بطحی [illegible]
[illegible]
نهان گشت چون [illegible]
چو آگاهی آمد به بیت الحرام
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسید این بانگ چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
درت سجده گاه ملوک [illegible]

در بیان عزیمت سید [illegible]
[illegible] بسوی حرم و آگاه
شدن [illegible] و سراسیمه شدن ایشان و [illegible]

[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
که امسال [illegible]
بسوی حرم [illegible]
بفرمان [illegible]
[illegible]

همه [illegible] داستان

[illegible]
نهان شد [illegible]
ز نوآسمان [illegible]
بروی زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز راه و [illegible]
شمارد اگر تا ابد روزگار
[illegible] همه خنجر و تیغ [illegible]
چو برق [illegible]
که با لشکری [illegible]
خروشیدن آمد [illegible]
ز خون دیده و دل [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه دیده [illegible]
همه آهن [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
سراسیمه هر جا که مرد و زن
سرانجام گشتند از غم ستوه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس از هم در خانهٔ خود نماند سوی غار و هامون بهر گونه راند
مر آن گفت شعبان بر گشت بخت که گردید بر ما کنون کار سخت
بزرگان بطحا شدند انجمن بسی گشته با هر کسی رای زن
چنین گفت با دیده خونفشان [illegible]
که او عهد و پیمان کند خوار و پست شکستن مر او را نباشد درست
بسی هر کسی گفت هر گونه راز سر انجام گفتند کو هم باز
بر ستم بر زدش فرستادند دلیر و سخن سنج و آزاده [illegible]
شود آگه از کار او سر بسر وزان پس فرستند سوی [illegible]
جوان را بر ایشان [illegible] که باید فرستاد [illegible]
فرستند و از کار آگه شود ز دل رنج و اندوه کوته شود
ز آزادگان یکی مرد پرهیزکار خردمند و دانا و آموزگار
دلیر و گران مایه و پر هنر سخنگوی و خوشخوی و گفتار [illegible]
دلیر و هشیوار و دانا و راد هنرمند و بینا و نیکو نهاد
[illegible] خیال و ابو [illegible] فلاطون کمال و مسیحا مثال

در بیان فرستادن ابو سفیان [illegible] آن [illegible] وجان و آگاه شدن [illegible]

خردمند و عبد العزی نام داشت بدانسوی کام ایام داشت
[illegible] روان شد سوی [illegible]
[illegible] زمین آهنین و هوا آتشین
که زان سینه تاب و بدن [illegible] دل از جنبش [illegible]
[illegible] از آنجا بسوی نبی راه جست
[illegible] درخشان از و گنبد [illegible]
[illegible] به پیرامنش آسمان چون حباب
سقیم و رشش گشته روح و [illegible] ز گرمای [illegible]
[illegible]
بد امان بگان آن بارگاه نگه را کجا بود راه [illegible]
[illegible] شده پای او [illegible]
[illegible] سراز ابد امان سر انجمن [illegible]
[illegible] ملایک بدان [illegible]
نشسته پیمبر [illegible] ز خفتان و خودش کلاه [illegible]
[illegible] نموده خداوند داد [illegible]
[illegible] نمایان شده شوکت ذو الجلال
[illegible] همان آفرین و بدجان [illegible]
نگه را امانشان کجا بود راه [illegible]
[illegible] بجان و بدل گشت یزدان [illegible]
بدین بی گنشت [illegible] [illegible]
[illegible] که دانش ح پیغمبری [illegible]
[illegible] پیمبر مر او را بر خویش خواند

[illegible] فرستاده بر رسول [illegible]

فرستاده آمد بر سالار [illegible] [illegible] بمن [illegible]
[illegible] که عهد خدا عهد و پیمان [illegible] خداوندی حق [illegible]
خدا [illegible] [illegible]
ز دست تو بر پای شد روزگار [illegible] لوای [illegible]
[illegible] که [illegible] پیغمبری [illegible] به پیغمبران [illegible]
[illegible] همان آفرین [illegible]
[illegible] [illegible] کلیم و مسیحا [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
همان نابود خاک پای تو [illegible] [illegible] فرستاده [illegible] پیمبر [illegible]
ز برده بر آورد [illegible] ز [illegible] سلام او [illegible] فرستاده چون [illegible] [illegible] فراموش کرد

پیمبر بپرسید نام تو چیست [illegible]

فرستاده چون از پیمبر شنید [illegible]

[illegible]

در بیان مراجعت عبد العزی زود بار رسول خدا و آگاه کردن سفیان را از عزیمت رسول بقصد طواف بیت الله الحرام

رسیده ز هر کشوری فوج فوج

دلیران جنگی و مردان کار

همانا که باشد رسول این [illegible]

[illegible]

هزاران چو موسی در آن جایگاه

چو نوری ز نورش تجلی کند

خرد مند را همراه او حرز جان

چو مهر آورد آورد نور و نار

هزارش چو کسری گدای در است

هوا و بود از کذب و علت بری

[illegible] نگشت

به بینند اشیا فیث کم کرده راه

دو صد بود را او خلیلی کند

ز قهرش در آتش تن بد گمان

ز مهرش شود آب مردم شکار

گهی چو کرشن صد چو اسکندر است

شده شهره در علم دانشوری

پرستیدن لات و ود و [illegible]

[illegible]

بر ... شد ... / همه نور گشت ... ساز شده
سوی ... گشته ... / ... ... دو ... شد
پراکنده گشتند ... / شده ... ...

در بیان وصول جناب رسول تا به خانهٔ خدا و بجای آوردن طواف بیت الله الحرام و ندا کردن ... بیگانگی خداوند یکتا

حرم را سراپرده ... / سواره همی گرد وی در طواف
بر و خانه آن جبینش معمور بود / برآورده چون دست سوی حجر
حجر روی داد ... / ز ... نهاد و ... ...
بیامد حرم ... با احرام / به صوت ... ...

آوای نغمت بلال

از این صوت بی پرده آواز داد / چنان زد بیا نگ حجازی نوا
که شد پرده کفر بی تار و پود / نخستین نوا را چو بنیاد کرد
خبر ... گوشت ... / که بی چنگ و مضمار روی چکید خون
بیک پرده نغمه را ساز کرد / با آواز یک نغمه را خواند راست
کز آن بانگ ... بیگانگی / پرستش سزاینده ایزد است
شود بود نابود و نابود بود / از آن پرده بر ز آوا زند
سراسیمه گردند در غار ردی / ز غم شد ... ...
پر از خون شد و سست شد دست و پای / جهان ... ...
پرستیدن لات شد نادرست / ای چنگ و بیکار ... ...
برآمد ز هر گوشه بانگ سروش / ز گفتار گستاخ این جان نماند
همه گشته ... ... / همه کرد ... ... کره ...
که نا ... ... / که خواهد از ایشان کلید حرم

در بیان طلب کردن رسول الله کلید حرم را از عثمان ... و مضایقه کردن ایشان و خواستگاری کردن رسول خدا میمونه را

سوی خانه ... ... / ... ... عباس ... ...

چو شنید ... ... سر ...
... ... شد ...
... خلق ... گروه
همه ... ... رسید
... سر ... ...
... چند بر ... سران ...
سواره ... آمد به ... حرم
... ... سود
بروی حجر ... رسید
... ... خیر الانام
چو شنید ... ... سوی ...
... ... شاد
... ... پرده ... ...
... ... سبز ... ...
... ... صوت آواز ...
... بانگ ... گیتی ...
سراینده ... ...
شنیدند ... چون بانگ ...
... ... نوای
... ... گفت
... گیتی ... ...
به نور ... ...
همه ... ...
... خانه از دست ... ...
... ...
... ...
... ... رسول ...

همه کفر کیشان هراسان شدند
ندارد سر کینه و کارزار
گر انبک سپاه همه سر رسید
یک منزلی ... را گزید
... بی ... ... بر ...
... ... بیهوده ...
... ... شد ... ...
... ... ز شوق ... سر
پس از خوف ... ... بلال
فلک ... نوا بر آواز ...
نخستا ز جهان آفرین برد نام
که صوت عراق اندر آمد ز جای
ز صوت نوا آفرین یاد کرد
ز هر پرده صوتی آورد برون
که ز آوازاو در جهان نغمه خواست
که از صوت او در دو گیتی نواست
... ...
... ... کفر از آن بانگ ...
که ... حوادث ... گیتی ...
... ...
... دل ... کفر کیشان ...
... ...
خداوند القوم نامحترم
کلیدی که بر دست او بود ...
که این کار کاری بود ناصواب
نخواهیم این داستان ...
... ... دیدم

پس آنگه بیامد بر شاه دین
نشستند و خوانی آوردند پیش
بخدمت چو او را بدیدش بنام
درو هر کی بود میمونه نام
پیمبر بمیمونه شد خواستگار
بشادی برآمد بدان خوشترین
چو شد خواستگارش سپه‌سالار
بچهارم چو برج نیلوفری
که در وقت چون چنین کرد عهد
پیمبر بگفت این بشان بشنید
شوند و در آنجا دمی نغنوند
ولی قوم آگاه از کار اوی
دو چندنده روشن بروزگار
پیمبر ز یاران چه کم گشت باز
بگردون برآمد ز گردان عنان
همه سوی او داوری آمد که
درین کار من را اگر یاوری
سرانجام رفتند با درد و آه
بجای بزرگ قریش آمدند
که ای پیر رزم دل ز غم دو نیم
نشستند و گفتند هر جا سخن
ز نور در دولت شاه و ماه
چو بشنید عباس شد پرستم
به خوشی بگفت ای دانا فیر
مرا کم شمارا چه شد مرد بی
بخشم خرد مند زیبا بود
چنین عهد حرم را چو خواست

که از روز ... درست بد ...
رسول خدا کرده زنده جادی
فرستند در روز حجه با ما در

نبد روز ... نبی ... وتن
زما ولی زخدمت بر و راتی
ولی بود عباس را در حرم

داستان میمونه

چو جنب عباس شد که میح
که چو خبرت میمونه آمد بدین
درآمد بشبی یکی خیمه الانام
سراپرده زد خسروی و ری
که روز چهارم از این جا برین
مغفا چنین بست ره زان زمین
بسوی دیار و کشور روم
بحیرت شده هر یکی ره روی
ز روز ازل تا بروز شمار
بگفتا مر بیره شد روزگار
شد انده داستان پیمبر
بسوی تو آمده پناه آمدیم
کنی زود کوته شود داوری

رضا ده بر ما بدین گوش دخت
برو دوی همه کار خویش با تسند
نبی از سه روز اندران جایگاه
برآمد از گرد با بانگ شیر
برآمد سوی کشور خویشتن
سپه را بفرمود تا در زمان
زبطحی برآمد چو خیر الانام
سرگشت حیرت همه در دلان
گسیرا درین جای ور استی
همه دیده و دل پر از سنگ راه
بنالیش مودند دل سوی او
کنیز ده را فرماد آنس
زه ز بنا نیز هر ریز خنند

شکایت کردن کفار با سیه سالار حضرت عباس از توقف رسول امین وجواب گفتن عباس آن گروه بداندیش را از بدرفتاری با سید المرسلین

ز آینده و رازهای کهن
ز روز و شبان از آیا و باد
اگر داد این بر جسته رنج و درد
که گفتا او بدید الشک برین
که دیده و یکتنی چنین ... دین
بسند بده ... دانا بود
ندا دید و ... روا ست

شنیدند هر یک بر ... ز غم زبان
ز ما ... بزرگان ... گفت
که ... خبر ...
کسی ... برد دست ... گاه
اگر کفر بنشست و گرنت بر
تا بهر زمان الاف خوانیم بند
بداوری بری ... بت

آنشب ... بنجنبد ... بدین
زهر گونه خوردنی ساختی
ز اشراف الجا زنی محترم
در افتاد و گوی سپه ... بدر
که میمونه با میمنت ... جفت
برآمد بجام انچه نیکو سخن
همی بود با کام دل مهر خواه
که چون گشت عهد بشیر نذیر
فراموش او شد مگر این سخن
همه سوی ... سر ... روان
روانه سوی مرز خود شاد کام
که هر گز ندید بجز وجهان
ندیدست دانش ... پی
برفتند سوی هبل داد خواه
ازین کار شد تیره مان روزگار
بجز تو خدائی نخوانیم کس
بهر سو بسی حیلها ساختند
سوی خان عباس جستند راه
پر اندیشه و زور و طیش آمدند
درون پر ز درد و برون پر زهم
که یا و امبارک نبر ابتهاج
چه اندر درون داشت رازی نهفت
ز کردار و کار شما الحذر
که کار ما کنش نباید بکار
که از مردمی بر نداریم دست
... ...
وران بود یکسان ... ...

دگر ره که گفتند انجامشان
[illegible] باست بنکوه نزد خرد
نباید ازین کژی و کاستی
درین بوم بسیار مرد آورد
[illegible] زخون غار [illegible] زمین
بهر دست گوید [illegible] بخش [illegible]
نکو دل [illegible] نشست [illegible]
ز بخشش [illegible]
[illegible] خور [illegible]
بزرگان [illegible] لب
شده بخت بیدار ما [illegible]
[illegible] شد و جمله [illegible] جوش
[illegible] گشته [illegible] با کید [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] بخت [illegible] آوا [illegible]
[illegible] بلند
[illegible] چنین
[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] برآوازه شد
بزرگان هرجا سوی دین او
دگر نامداران آن انجمن
نمودند دین نبی اختیار
بزرگی کهن آمدش بوم و بر
[illegible] ده بصره دارای [illegible]
[illegible] از اسلام آگاه کرد
نویسنده بنوشت و خاتم نهاد

بدو عهده [illegible] چنین از زمان
[illegible] پسند درین کار [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
سر نامداران [illegible] آورد
جهان [illegible]
[illegible] زند [illegible]
[illegible]
زمین [illegible] شتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بنگار ما را بد آمد بسر

دگر آنکه رفتند از پیش او
همانا سر آمد شمار [illegible]
همانا که آمد درین چند گاه
سر تیغ شیر خدای کرام
ز دانش بدامان هر بوم و بر
در مرز و هر بوم کو باره راند
چو بر کین تیغ دو سر برکشد
همانا شما را شده تیره بخت
چو بشنید سفیان بغم جفت گشت
بود رای تو جمله نغز و درست
نباید ز نامردمان مردمی
ز نزدیک عم رسول خدای
[illegible] نشود کار سست

در بیان مراجعت و ورود خیر الانام از طواف بیت الله الحرام و شایع شدن آیین اسلام میان اهل [illegible] و بدین آمدن طلحه و زبیر

[illegible]
همان طلحه از کفر شد ناسپاس
[illegible]
[illegible] تازه شد
نهادند بی بیم و اندیشه روی
[illegible] بد سخن
بدینگونه کردند تدبیر کار

[illegible] دل خسرو [illegible]
به بتخانه بت را دل اندر [illegible]
[illegible]
همانا [illegible] کفر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین به [illegible] و خواندن او را بآیین اسلام و سرکشی کردن آن بدفرجام و قتل آوردن فرستاده رسول خدا را

[illegible] فرستاده
فرستاده بود حارث نام

گر [illegible] بهانه [illegible]
اگر زینگونه رفتار [illegible]
درین جا بگیرم فراوان [illegible]
همانا نیاسوده اندر نیام
[illegible] اندوه شد یاد [illegible]
همه کشور و مرز بی باره [illegible]
سپر [illegible] گردنده بر سر کشد
[illegible] بدین کار سخت
ازان غم [illegible]
همه رای ما اندرین کار سست
[illegible] آدمی
برفتند بر [illegible] ره رای
شود گفته او سراسر درست
[illegible] به یثرب ز طوف حرم
[illegible] چنین قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
ابا طلحه آمد سوی دین زبیر
ز بیمش [illegible] گرائید زود
بهر سو برافراخت رایات دین
بهر مرز شد عدل و دادگر
یکی نامه بنوشت با مهر و کین
به همراه آگاهش از راه کرد
ز اصحاب خاص رسول انام

[illegible]

از سوی زنزد رسول امین

[illegible]

بلشکر که خود بر از غم چنین

به سالار بس زید را برگزید

بان جعفر و دیگران یار کرد

سوار دگر رو بمیدان نهند

گرایند در دشت آوردگاه

یکی دانش اندوز آنجای بود

همه کشته گشتند هنگام جنگ

شما کشته گردید هنگام کین

[illegible]

در مامور شدن سپاه نصرت همراه بجنگ ... شهر جلیل القدران رسول با تجلیل و نامزد گشتن زید و جعفر بسرداری لشکر فیروزی اثر

چو فرمان چنین داد خیر البشر

بیامد از آنجا رسول امین

[illegible]

در بیان آگاه شدن شهر جلیل از سپاه و نصرت همراه سپهدار ... و جان و سراسیمه شدن زاین داستان و امداد خواستن از قیصر

بفرمود تا لشکر از هر کران

همه گرد او آمدند انجمن

یکی نامه بر سوی قیصر نوشت

[illegible]

همه رزم جویان و نام آوران

بیایند گردان و کند آوران

همه شیر جنگ و همه پیل تن

[illegible]

[illegible]
برنهاد [illegible]
هر آنکو [illegible] گرد دلیر
سراسر [illegible]
[illegible]
جوان [illegible] قیصر سپه
همه [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible] آهنین [illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] رسول [illegible]
[illegible]
[illegible] سوار [illegible]
پر از حیله و مکر [illegible]
چو کرد آن [illegible]
نمودند پس لشکرش [illegible]
[illegible] کینه در کارزار
برادر [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] بود [illegible]
همه ایشان شدند [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible] داور [illegible]
اگر ای [illegible] گستر شود
زهر [illegible] داوری

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] لشکری
[illegible] | سوی [illegible] لشکری
[illegible] | [illegible]

در بیان لشکر فرستادن قیصر بیاری شرحبیل به [illegible] و خوشوقت شدن ان [illegible] و نزول لشکر روم به [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] | سوی [illegible]
[illegible] | [illegible] سوی [illegible]
[illegible] | [illegible] شرحبیل [illegible]

در بیان [illegible] و [illegible] کردن اهل اسلام و گرفتن [illegible] و [illegible] از بسیاری لشکر شرحبیل و امداد و طلبیدن از رسول رب جلیل

[illegible] | نمودند [illegible] هلاک
[illegible] | چو آمد سوی شرحبیل [illegible]
برون رفت [illegible] لشکری | [illegible]
[illegible] کسی سوی [illegible] | [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] پیغمبر [illegible] | بهر مشکلی او بود رهنمای

در بیان فرستادن زید و جعفر نامه [illegible] و مامور گردانیدن ان [illegible] خالد بن ولید را به کمک لشکر زید و جعفر

فرستد زگرد و بیان لشکری | زرو [illegible] و زگردبیان

بسی [illegible] آورد
زکار [illegible] آگاهی است
همه [illegible] و همه جنگجوی
[illegible] آمد از هر دری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رای تو با خرد [illegible]
[illegible] جای قیام و قعود
[illegible] برباد مانند کاه
بر او در فرستاد جاسوس [illegible]
دلیر و هنرپیشه و هوشمند
روانه سوی لشکر [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
همه چاره کار [illegible]
[illegible]
[illegible] مشکل [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در بیان پیکار زید و جعفر [illegible] و شهادت یافتن آن دو نامور در کارزار آن جماعت نابکار

بدلهای گردون درآمد نهیب
نهیب سواران ز کیهان گذشت
ز بانگ سواران و آواز نای
[illegible]
بگفتند و بر کین برون تاختند
[illegible]

در بیان خبر دادن رسول خدا با صحابه از شهادت زید و [illegible] شدن در این باب

ستاره فرو ریخت بر روی [illegible]
رسول خدا باز گردش بیان
بمیدان سرآمد باور روزگار
بدلها از آن قصه آتش فکند
خبر داد از آن ماجرا [illegible]
[illegible] شدند و نوای حزین شد بلند
از آن غم رسول و دلیران [illegible]
[illegible]

که شد زنده گر کشته در دشت کین
شد و بی او تخت گنجه بر تبه
و ایکی گردون و جنان چهر سال
بیکت جهان شهر یاری کند
چو خیر البشر کرد این گفتگوی
سوی ... سپاه ... کند
که چون کشته گردید ...
... و خون ...
جوانی روان سوی ...
تو گفتی عیان گشته در کارزار
سپهدار رومی ز تو خیره شد
...
... بازو و تیغی بدست
ز نوک سنان ...
ز نیروی آن گرد ...
... دلیران و مردان روم
چو بشکست ... میدان ...
که باید بر سوی ...
بگشت جعفر بآوردگاه
...
...
...
جوانی ز جولستان ... روم
برآن کینه آمد بمیدان جنگ
چنین داد پاسخ که نام ...
چو نزدیک شد سوی ...
چو خود شد ...

سوی جهان آورید شیرین
بروح القدس در جنان تن
به غسلش ز چشمه سلسبیل
بجمله برین کار یاری کنند

ز میدان روان شد بسوی ...
گر شد بریدار ان ...
کند دور از چهره‌اش گرد و ...
در ورا کند همه روی تن

در بیان کارزار جعفر پس از شهادت زید و هزیمت رومیان از نیروی بازوی آن دلاور

چو انگشت ... دشت تن
ستمکار را او ده و بر کین بره
تو گفتی که شد زنده عبد الملک
علی از پی کین بکف ذوالفقار
دو چشمش ز رخسار او تیره شد
همی هر کسی خون بر او ...
ز خود شد مانند سیلاب ...
ز گرز گرانش بگردون گزند
بلا را همه زیب تن شد کفن
شد از دار او بردن و تیره ...
دگر سوی رزمش نماند کسی
بسا رزم دیدند ...
ز هر سو همی کشته‌ها و ...
سمندش نیارست کردن گذار
بدام بلا در بنیاد و بخسته

... نوبت به جعفر رسید
... بجنگ ...
بچوشن بپوشید یال و برش
ز رخسار او دشت پر نور شد
تو گفتی فرود آمده از سپهر
چو جعفر روان شد بآوردگاه
بفولاد و آهن نهان کرد تن
چو آمد بمیدان گردان روم
ز بازو و زورش در ان ...
بی رزم جستن ...
نی از سپه شد چو آوردگاه
سواران بهر سو برون تاختند
سر تیغ تیزش چو خورشید ...
سپه گشت از کار او خوفناک
سپهدار رومی از اندیشه تنگ

جنگ جوان رومی با جعفر

که بودی سپهداران مرز روم
چو گردید سوی تهم آور نهنگ
چه پری که بر تو سر آمد زمان
نکه خود او را بدو تیغ ساخت
بنام تو جز رای وا این جنگ

ببازو قوی و به تیره دلیر
بگفتش که ای سپهبد نام تو چیست
چو بشنید رومی برآورد ...
چو جعفر نگه کرد و اندیشه ...
کنون ...

بر و جانبان ز انشرف معتبان
ز خون و ز خفتانش ...
فشانند غلمان ...
کمر بسته در خدمتش حور عین
...
... تا باز گویم از کارزار
...
بخندد روانت جبین ...
بگردون گردان رسید ...
همه روی میدان پر از شور شد
بی رزم جویی در اندیشه مهر
خروش و دو لشکر برآمد بماه
تو گفتی که کوهیست فولاد ...
رسید اندر آن زوی دلیران روم
برآورد دست و باکشت میدان ...
...
سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه
بی ... گردان ...
بهر سو بسی ...
...
ز اعراب مردی در آمد ...
ز شمشیر او ...
پلنگینه جنگ و جنگال ...
ز اخوانش ...
سوی جعفر آمد چو غرنده میغ
برافراشت با او ...
که گردید ... مادر مهربان

بگفت این و شد تازه تر جنگ
نیامد بدست این بلند
که تدبیر و تجربه چو آتش
همه لشکر ازین نام و ننگ
بر افشند گردان هزاران هزار
چو چرخ کمان گشت همراز تیر
ز بس تیر پرواز رومی خدنگ
ز پرّ روان بر آمد ز ناوک سهام
ز بس از زمین بر هوا رفت
ز هر سو هجوم شد حمله ور
ز ایران درین میدان گردان دلیر
شد آن دست آن لشکر ازو
ز شمشیر بالا چو آب
ز لشکر برسد کین او چون
سپهبد چو بشنید شد در شگفت
بگفت این و فرمود با دیگر
ز کار نو برد و میان جنگ
چو بشنید این سپهبدان کجا
بگفت این و تازید در کارزار
بشنید جعفر از آن بدسگال
بر آشفت سر بخت تیغ تیز
چو بشنید رومی فریبنده گفت
ندیده دلیری چو من روزگار
بگفت و بر آورد تیغ از کمر
چو آمد جعفر بر آمد ز جای
بتازید و او را گرفته بجنگ
بشکند بر لشکر و باز گشت

ز هر سو یکی تیغ بران بجنگ | دو بر روی و تیغ و شمشیر
بدو همه زور و تن آمد و سوار | بر آمد ازیشان برآورد
ز هر سو بر آورد شد دشت | چو دشت و شد ازو دشمنان
نمودند چندی که بند جنگ | نماندند بجز سر بی‌خردان
آوردگه مردان کارزار | خروشید ساده روی سپاه

در بیان وارد شدن سیاه رومیان با جعفر طیار و تیرباران کردن آن جنگ آخر بسیاری بمدد و کیفیت آن خبر

سر از همه شد تیره و از برش | جهان تیرباران نمودند سخت
سمندش به میدان براورد | ز شمشیر و از بهر ترسان
ز چرخ کمانها چو بر چرخ تیر | بنفشت عدو چون پروانیان
زمین بر میان آسمان از تیر | فتاده و راند شنشاه در کران
زنند و بدو بر آمدی | ازو بر شد دگر ره شکست
که باشد پناه و چه واردانان | بگفتند کین خویش تنهاست
ز تیر بد و بر و داند به گفت | چنین است اگر رزم این بزرگ
سر شمشیر کید حمله ور | چو بشنید مردی ز گردان رزم
ز آهنگ باد این بر و جنگ | نه آنست کار دلیران کار
بود دامن از زنگار این جنگ | من اکنون بنازم بآوردگاه
خروشید که بهلوان کام کار | برزم اگر با بداری کنی

دلاوری نمودن جعفر رضی الله عنه

که زین نامداران مرا حاجت است | ز نوک سنانم بگردد سپهر
بهنگام جنگ و گه کارزار | ز گرز و ز تیغم رهائی مجوی
سوی عدو رفت آن همه سپهر | بزد تیغ و خفتان او را درید
برافراشت دست و جعفر دلاوری | چو شد تنگ با او بمیدان کین
سوی لشکر رومیان بهر جنگ | گرفتش بدست و بدست دگر
دو لشکر ازو بر آو آگشت | خروش دلیران بر آمد بماه

که تدبیر و بشنیدند آن ...
قوم آورد بستند و جمله سپاه
بر مدد گردان دین تخت
بر افشند تیغ و سنان و کمان
که از تیر سازند کارش تباه
شد از تیر چرخ بر زمین گوشه‌گیر
همایون یکی تن و جان بستنند
ز سوفار پیکان گرفت آفتاب
که جعفر دل اندر آن گشت بخت
فتادی سر و دست و تیرها
عدو از سر زین نگون آمدست
تن شیر یزدان شد برده کمان
سپه دار را دل از آن درد خست
هنر مند و بر سر و ران جو
نه رومی بماند نه سلطان روم
دو کف کام و مرد بخت شود
که بر یک تن آن مند لشکر بزرگ
کنم کار او را بمیدان تباه
روم بلکه اکنون جان بسپاری تن
خروشید کامروز بر زور دل
شود او بر یلان نور کسیر
ز تیغم بر زخون شد دو ده
چه داری چنین بهم جنگجوی
بر بید و با روی جعفر رسید
ز او و شه بهیبت بنشست بر زین
بدو جمله کردند از بالا سر
به تیر و زره و بدر ... رسید

بزد بر سپه بدرزد شکست
سپه را سر سروران بر بجست
بماندند بر جای جنگ آوران
سراسیمه گشتند مهتر سران

ولی اسب جعفر ز پس گشت پی
شده پر ز پر یال او جای پی
برفتن نبودش دگر تاب و را
فروماند یکباره زانجا بجا

چو جعفر ورا زان نشان پس بدید
نبودش بر وی زدن امید
پیاده شد و کرد او را رها
تکاور به شد از سواره جدا

بیفتاد و زد دم ز راه نبرد
بپای خداوند خود جان سپرد
بر اندام جعفر پری خون روان
ز بس زخم گشته تنش ناتوان

ز سیداران بر دوان بیشش چو نهنگ
چو شیر اندر آمد پیاده بجنگ

پیاده جنگ کردن جعفر رضی الله عنه

پیاده بیفکند چندین سوار
برآورد از نامداران دمار

سپهدار رومی چو او را بدید
نگارش دو لب را بدندان گزید
بزد بانگ بر نامداران روم
که ای بی‌هنر قوم ناپاک شوم

نکاری چنین اندر آمد بدم
برو دست یازید و جو نید کام
بفرمان آن بدرگ بدسیر
سواران با تیغ و گرز و سپر

بسویش ز هر سو روان تاختند
بر او خنجر و ناوک انداختند
یکی بد سپر با دل پر ستیز
بسویش بتازید با تیغ تیز

بر انگیخت چون گشت خشمین سمند
یکی دست او را بمیدان فکند
چو یکدست شد او اندر آمد ز پای
بدستی دگر گشت رزم آزمای

بیکدست بازید تیغ دو دید
چنین تا بزد یک تن از سپید
بزد تیغ و افکندش از پشت بور
بخنجر سرش از تن کرد دور

سپهبد چو بنگر به بیکار دید
سر انگشت حیرت بدندان گزید
دگر باره فرمود تا در زمان
سواران گرفتند تیغ و سنان

دل از خویش بیوند و بر بست کرد
بر آن دوال کمر سخت کرد
مر او را چو دیدند روی سپاه
که شد کار و پیکار رزمش تباه

ز هر سو بگردش سپه تنگ تنگ
همه بر کشی تیغ و خنجر بجنگ
سواری گرانید سویش عنان
برازکین پهلوی او زد سنان

سواری دگر سوی او چون دوید
بخنجر تهی کاه او را درید
سواری دگر راند سویش سمند
بشمشیر یکدست دیگر فکند

سرش نیز برزد بجا کی زتن
سروان سپهدار گرد گزین
ز تن در زمان مرغ روحش پرید
بصد رنج جان آشیان گستری

بفرمان جهان آفرین شد زتن
ز زین شد بدار الجنان تن تنها
نشسته بمجلس رسول خدای
که ناگاه گریان برآمد ز جای

خروشید و نالید و شد سوگوار
بیارید از دیده خون در کنار

در پیکار ابن رواحه بعد از شهادت جعفر طیار و خبر دادن پیغمبر باصحاب جنگ آخر از کیفیت قتل آن سرور

بگریید و از گریه اش آسمان
همه اهل بین در خروش و فغان

شنیدند انجمن نزد دانای راز
که پرسند از سر آن راز باز

ولیکن کپیغمبر دانای آن
که از سروران برگ بد رهنما
زبان برگشود آن رسول خدای
خبر داد از آن قصه جانگزای

که جعفر دران عرصه زدوان رسید
دراندم ز تن مرغ روحش پرید
دو دستش فتادند در دشت کین
دو بالش عوض داد جان آفرین

نموده بس بخلد برین بال باز
ز پرواز دارد بجبریل ناز
بطیار از مخفل جان او لقب
بود شهره اندر بهشت برین

شده فوج سپاه گران دین تبا
شده فوج کرو بیان پر ز کین
ولیکن چگویم ز پیکار اوی
که چون کرد در دشت پیکار روی

بجنگ آمد ابن رواحه براه
که بر باد سرگشته در دو گاه
بهنگام پیکار با صد هزار
شکسته شد آن لشکر بیشمار

ز زرپیش ره بیدگر دان بدم
دل ... میان شد الغم بهم
چو افکند از رو میان پیشمار
سرانجام شد کشته در کارزار

شنیده چو آن خبر انجمن
خروشید آمد دو ... زن
همه شهر یثرب برآراسته
ز خون دیده مرد و زن ... کشت

تو گفتی که گرید بر آن پاک چهر
بگریید دوران و هر بنده دهر
زمین و زمان نیز با او نوحه گر
برآمد ز هر شش جهت شور و شر
فلک را دل از درد و اندوه خست
مه و مهر و کیوان به ماتم نشست
غضنفر هم نیز رسول هدای
ستاده غریوان و گریان بجای
همی زار شفقت بر او بنگریست
ز اولیای اسلام هر دو گریست
که بر این غم شکیبائیت باد کار
همی بار شکیبائیست پروردگار
بماتم ز تو صبر باد و شکیب
رسد هر زمان هر چه باشد نصیب
اگر این کار را بر تن بود
که نامت ز دشمن برآورد دود
ز امن سلاح و سپه دادمی
به رزم عدو بت فرستادمی
که بر رومیان از سر روزگار
ز خون برادر برآری دمار
ولیکن شود کار بر کام تو
که خود خواهی او کند نام تو
چو بر لشکر ما شود کار تنگ
بنام تو شویند از نام و ننگ
یکی چاره دلبند بر آورند
بنامت همه نام شیر آورند
فرازند بر سر لوای تو را
تا بند آیین و رای تو را
که آمد غضنفر خروشان بجنگ
بخوان برادر میان بست تنگ
در افتد غریوی برومی سپاه
گریزند از دشت آوردگاه
شود جنبش لشکر سراسر تباه
همه کشته گردند در رزمگاه
ز نام تو آید بر ایشان شکست
بر ایشان شود جنبش چیره دست
چو گفت این سخن را رسول خدای
دل نامداران برآمد ز جای
کنون باز گرد [illegible] کار
سرانجام زان جنگ آن کارزار
که چون جعفر نامور شد شهید
تا ابن رواحه دلبری رسید
علم برگرفت و به میدان شتافت
چو باران رخ خود برین کار تافت

در بیان به میدان آمدن ابن رواحه و کشتن بسیاری از رومیان را و در آخر کشته شدن

ز گردان و مردان رومی همین
بسی کشت و شد کشته در دشت کین
سپاهان چو بر داد خیر البشر
که چون کشته گردید آن نامور
چو شد کشته آن اندران رزمگاه
نبی باز ماندند هر دو سپاه
بهر دو سپه اندر آمد شکست
گسسته دل هر دو لشکر بدست
همه رومیان زان صف کارزار
برآورد دو تیغ جعفر دمار
گسستند رای پیکار و جنگ
جهان گشت بر لشکر روم تنگ
نه پای گریز و نه جای ستیز
ندیدند دل هر یکی اشک ریز
ز گردان آن لشکر وان سپاه
دو بهره بد از تیغ جعفر تباه
جگر خسته بودند دل پر ز درد
گسسته ز هم رای و پای نبرد
بد از کار پیکارشان لای بیم
گسسته ز دل رنگ و از رخ بهم
یکی بهر فرزند بودی بتاب
ز بهر برادر یکی دل کباب
ز ماتم خویشان و فرزند داشت
یکی دل بخون بهر پیوند داشت
شب آمد دو لشکر ز هم برگشت
ببردند قوم هر دو دستار گشت
بدانان در آن خیمه بی خواب
فرو رفت از چشم گیتی آفتاب
ز هر دو سپه بانگ ماتم بلند
بهر گونه سروری مستمند
ز رومی سپه نالهای حزین
رسید از ماتمشان بچرخ برین
همه جنبش اسلام با سوگ و غم
ز بس نوحه بد آسمان ها دژم
نبد سروری ز اهل اسلام کس
که فردا سوی رزم آید ز پس
همه مانده زان کار دل پر ز درد
که فردا بمیدان چه خواهند کرد
نبرده همه از دل و جان امید
دل از غصه پر درد و رنج شدید
همه یک بدیگر نهادند روی
بد از کار پیکارشان گفتگوی
که فردا به سالار ما این گروه
چه آید بمیدان سپه کوه کوه
که آرد شدن سوی ایشان بجنگ
در این رزم بر ما شده کار تنگ
چو پاسی ز آن تیره شب در گذشت
بناگه سواری پدیدار گشت
چو آمد خروشی ز دل بر کشید
که آمد ز ره خالد بن ولید

وصول خالد نامدار با مداد لشکر فیروزی اثر رسول خدا و زاری کردن لشکر ازان بلا

چو خالد بنزدیک لشکر رسید
سپه را برازار زاری و ناله دید
چو از کار پیکار آگاه شد
ز پیکارشان اندُه کوتاه شد

بزرگان لشکر گشادند لب که ای میر ما رزم تهی نیست شب
سپاهی برون آمد از مرز روم گذر کرده سیه کشور و مرز و بوم

ز بس سروران و ترک سنان نه پیدا همی هست روی آسمان
فتاده درین دشت بی جا و تیغ تن نامداران پر از خون و خاک

درین رزمگه ارگران ناگران فتاده سر و دست و پا آوران
گر از رزم جعفر بگردیم باز نیاید برین روز کار دراز

بگو تا ز رزم و دو کی سر آن که زین رزمگه شد زمین ارغوان
چو گفتند سخنهای ایشان شنید جز از مرگ دیگر رهی را ندید

بدان گفت کامروز کز رزم جنگ بماندند ماهم ازین دشت تنگ
اگر باز گردم ز منشور جای بود زشت نزد رسول خدای

یکبارگی خواندم کافرش چگونه بگیرم کنون راه دست باش
وز آنگه درین رزمگه جوان گرد درین رزم جستن نه شوان نمود

اگر کشته گردم باورد گاه شود کار فرزند و خویشم تباه
وگر کشته گردم ز سلطان روم بزرگی کردم کار شوم

ور آنگه نمی بود ورنه بت
چنین تا که روز آمد و رفت شب

برآمد چو زین پرده ماه جود
برآورد خورشید باروی زرد

در بیان اضطراب لشکر اسلام و کفر و سخن گفتن از آغاز و انجام کار پیکار و چگونگی آن کارزار

سپهدار خالد سر از انجمن
بسی پند و اندرز از آن رزم کرد

که ما چاره باید به پیکار جست بگرد فسون کار پیکار ساخت
ز پیکار و جنبش و رزم آوری بافسون و نیرنگ در داوری

بر ایشان و سالار بر کار نگوییم دیگر در کارزار
سپاه و سپهبد بفرمان او سوی دشت پیکار کردند روی

خود و نیزه و جوشن و تیغ در افکنده غلغل بهامون که
به جنبش سوی دشت کین آمدند بر از کین گره بر جبین آمدند

خود و دل آن دلبری سپهدار که فنا کنون انجام شد کارزار
زدند آن دو پیکار بیننده سر بشنیدند و زینگونه کردند

گرا هنگ سپاهی بی کار برآمد از لشکر بیشمار
بجنگ اندر آمیختند آنچنانکه گمیختند از جنگ و پیکار سر

بر اندیشه فرموده ده سپاه سوی فوج اسلام در رزمگاه
همه روی میدان ز رخ رفته رنگ بسی ماند رای پیکار و جنگ

گر از تیغ جعفر دران انجمن ز مردان بسی سر جدا شد ز تن
که هر یک سپهدار لشکر بدند همه سرور مرز و کشور بدند

همه خویش و پیوندشان خون بماتم بروی اندر آورده
گروهی دگر بر زر و در دو تاب ز درد و ز غم کشته دلها کباب

گروهی دگر باز مانده ز کار شدند شان دگر تاب در کارزار
که از رزم جعفر دو بهره سپاه همه خسته بودند از آن رزمگاه

بجستند کامروز باید درنگ گرانم فردا به پیکار و جنگ
که بر گشتگان سوگواری کنیم بخویش و بیگانه زاری کنیم

سپهبد چو بشنید اندیشه مند شد و بانگ برزد بلشکر بلند
که بر ما ازین کارزار است ننگ که این لشکر آمد بدینسان بجنگ

بجنگ را ساخته ز خیمه بجا بکاه دشت
بناچار لشکر برون آمدند دل و دیده پر اشک و خون آمدند

سپهبد تخت ولی هر دو را گشته برگشته بخت
برفتند سوی دل هر دو از بیم کرده دژم

همی جست ز سو سوی رزم و پیکار
نبودش سر رزم و جنگ ز بیم داشت در دل خیال گریز

همی آمد چو شیران که و کاه و روباه
بی کینه گاهی برون تاختی گهی بر و که ناوک انداختی

همی جنگ
چنین تا شهنشاه گردون ز گردون گردان برآمد گرد

چو شاه گشتند از و جنبش تازی و رومی رسید
دو لشکر به بنگاه خود باز گشت بیکار هر یک سخن ساز گشت

سپهدار

سپهدار رومی زبان باز کرد
گر از تازیان اندرین کارزار
همی گفت وز آنکار اندیشه کرد
بزرگان اسلام پیش آمدند
چو چشم سپهبد بایشان فتاد
بزرگان اسلام را پیش خواند
ندانم که فردا چه افسون کنم
همی گفت و جوشید هرگونه راز
ولی خالد از بیم آتش نگفت
رسید ای بیاری درین انجمن
زمانا بانجا سخن ...
که در رزم چندین چه افسون کنند
بدیشان بگفت دری گفت ...
بناگاه شد بهر او کشف راز
سپاهی فراوان در میان
سراسر همه رای او در ...
بغرّید تا آتش افروختند
خروش گوازه برآمد بماه
ز جوش دلیران و بانگ ...
سپهدار رومی در آن نیمشب
در اندام او لرزه آمد پدید
بجنبید آمد درآن شیر ...
بس آتش و بانگ گردان ...
که بر ما ازین لشکر آید شکست
بغرّید تا مشعل آرند پیش
دلیری برآمد ز گردان ...
که آید اگر اندرین رزمگاه

ز من کینه ور رزم آغاز کرد — گر از جنگ شد نام ور ننگ ...
ز ... خشم ... روزکار — گر ... چو ... در انجمن
... رزم و پیکار اندیشه کرد — وز آنسوی چون خالد بن ولید

گفتار در بیان متحیر بودن خالد بن ولید در کار
محاربه و افسون را فکر نمودن و چاره جوئی آن

با ایشان بسی رازها دل ...
درین رزمگه با سپه چون کنم
که فردا شود کار بر ما تباه
باندیشه در رزم ... دو ...
بی کین درین رزمگه ...
نکونه ... چشم کس آنجا ...
چه افسون بکردند کز دود ...
درین دشتشان گشته نیرنگ ...
چنین گرد آیین رزم ...
بیاری علی سوی لشکر سپهبد
نمودند و گفتند کی ...

که امروز نیکو نه نیرنگ و رزم
چو جعفر بناکام کردم ...
بزرگان لشکر هر آنکس ...
همی گفت خود با دلی سوگوار
شد ... خداوند دادار ...
همی گفت ... برادر ...
سخن گوی تازی درین داستان
کز آن جنگ چون خالد بن ولید
که آوازه انداز اندر سپاه
چو زینگونه پیش ...
درین کار مانده هر نوبت ...

گفتار در بیان مدد دادن خالد بن ولید سوی
لشکر که جناب امیر مؤمنان علیه السلام در رسید

بر آن دل ... در سپهان
از آن تیر ... و ...
شد از جان شیرین خود ناامید
دلیران و گردان ...
زمین پر خروش آسمان پر طنین
نگه ... ماندند ...
سخن ... هرگونه از رزم ...
بسوی سپهبد فرستاد ...
ز سالار ماند این لشکر ...

پس ... چو ... سپاه
چو بشنید ... غضنفر ...
بروان آمد از خیمه ...
سپاهی برون از حساب ...
چو دیدند بیچاره رومی سپاه
سپهبد سوی خیمه ...
هر سپهبد ... آن ...
زبان را بنام علی باز کرد
دو گیتی اگر لشکر کین شود

ندانم چه جویی به پیکار و جنگ
پری تن ز جان کرد و جان ...
بر از غم لشکر که خود سپهبد
دل از درد و اندوه پر آتش آمد
ز دو دیده اش چشمه چون ...
نمودم برومی سپه کام جنگ
سپیدان ... خاک ...
فکندند هرگونه زین کار ...
که بودی بما گر کنون ...
بر او ... رنج ...
دو دیده از آن در ...
چنین گفت از گفته راستان
که ... سخن ... پدید
که آمد غضنفر درین رزمگاه
بسوی سران سپه گفت باز
نتوان جز این چاره کار ...
تو گفتی جهان را همی سوختند
که آمد علی رزم ...
بر سید از بیم ... ماه
چو آتش دل ... رنگ
سوی ... اسلام ...
همه گرد ... کارزار
ز دلها همه ... پدید ...
ز دود ... سوخت ...
ز نام ... غضنفر ...
ز ... سخن گفت ...
جهان سر بسر تیغ ...

چو شد تیره چون گنبد روز تنگ ❊ بجنبش درآمد دو گیتی ز تنگ
که کین جو بیازد سوی گرز دست ❊ بگردون گردان درآمد شکست
بشیران که جنبید روز دلیر ❊ درافتند شیران چنگال تیز
پیاده چو آمد سوی رزمگاه ❊ شود روزگار سواران سیاه
ز خرم ز دست و بازوی او ❊ جهان پر ز تیغ و بیرون او
چو او نشد این بسته رکاب ❊ برآمد سوی جنبش روی زمین
چو او را برادر در پیش بست ❊ شده کشته آمد کنون بیدرنگ
سپهبد چو گفتار او را شنود ❊ برسید او را برادر که بود
بگفت بجایی که در کارزار ❊ سرآمد بمیدان برآور روزگار
سپهبد بگفتش چو بگشاد گوش ❊ بیکبارگی از سرش رفت هوش

گفتار در بیان جلوه درآوردن لوای اسد الله الغالب مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

بحر که چو دارای خاور زمین ❊ برازکینه بنهاد بر رخش زین
بتازید بر سان گرز نگار ❊ ازو گشت جنبش چنین تا روان
دو لشکر بیکباره آمد بجوش ❊ ز غو کوس گردید گردون کر
بفرمود خالد که مردان کین ❊ بآیین گرایند در دشت کین
ز هر سو بی خسروانی لوای ❊ شود هر گونه هر جا بپای
درخشان لوای علی از میان ❊ چو خورشید رخشنده بر آسمان
خروش بزرگان و مردان دین ❊ رسیدی بهفت آسمان و زمین
که ما داوریم رزم کردید بار ❊ خدای جهان داور کردگار
که آمد بیاری علی سوی ما ❊ خداوند ما گشت دلجوی ما
بتازید خالد سوی دشت کین ❊ خروشید کای قوم ناپاک دین
کنون اندرین دشت کین با سپاه ❊ شما را سراسر سر آمد زمان
بنام علی رزم را ساز کرد ❊ نخستین رجز خواندن آغاز کرد
بجهوت تازی زبان بر گشاد ❊ ز بازو و زور علی کرد یاد
که آمد سواری بمیدان جنگ ❊ که باشد ز جنبش دو گیتی بتنگ
سپهر برینت ز گرزش نشیب ❊ بود مهر و مه پیش از گرزش
سبک کش شود جوان آوردگاه ❊ ز گرز و سنان اندر آرد سیاه
فلک عکسی از برق تیغ اوست ❊ دو گیتی یکی برق از تیغ او
ز نیروی او چنبر چرخ پیر ❊ ز بازوی او خسته بهرام و تیر
ز تیغش اگر برقی سوی یم ❊ ببیند نماند درو جای نم
ز بازوش چرخ انگشت گزیست ❊ ورا مهر و بهرام خنجر بدست
چو تازد سمندش بروی زمین ❊ برآید زمین تا بچرخ برین
ز نعل سمندش زمین پر ز در ❊ بروی مه از نعل پای بدر
فتد عکس تیغش چو بر نه فلک ❊ بیکباره سوزد سما و سمک
فلک برقی از خنجر تیز اوست ❊ زمین عکسی از تیغ خونریز اوست
چو با دست و تیغ اندر آید بجنگ ❊ هویدا شود دست و تیغ خدای
دو گیتی کم از نقش پای یکی است ❊ کمین بندگان را نه جای و نیکاست
همه با دست تیغ و ... ❊ ز دست و ز تیغش دو گیتی ...
همه بر چه بستند اهل جهان ❊ ملک و ملایک کمان و جهان
بسی در شک الف و بسی در یقین ❊ که او هست دارای جان آفرین
کنون شد درین رزم رزم خدای ❊ برآیند کی بندگان خدای
نشانش چو گردد بگیتی سرگرای ❊ سر نامداران فتد زیر پای
چو خواند این رجز خالد نامدار ❊ ز گردان روی بر آمد دمار
بسی الخست و زینی رخت ❊ ز گفتارش آمد بروی ...
وزان پس بفرمود تا انجمن ❊ بیایند با رایت او انجمن
برآمد چو زان جایگه آن لوا ❊ تو گفتی که آمد لوای خدای
همان آن لوا را برافراختند ❊ برانگیختند سوی دشت کین تاختند
خروش یلان از فلک در گذشت ❊ غریو از ملوک و ملک در گذشت
بلرزید هامون و دریا و کوه ❊ بلند آسمان شد ز بیم ستوه
تو گفتی بیامد گردون بسر ❊ بروی سپه خنجر و گرز و تیر
ز گردون گردان بیامد ندا ❊ که تنها ز جان گشت ...
بروی سپه اندر افتاد شور ❊ ... زهم ...

[illegible]

مسیدان همی سر ... [illegible]

[illegible]

خداوند را ازان ... پیدا شده

جهان ... [illegible]

[illegible]

سوی بیر میخانه جوییم راه

بدر بر مغان مهربانی کنیم

بدستان سخن ساز این داستان

[illegible]

[illegible]

بفر بود تا جمله را سر بسر

[illegible]

[illegible]

در بیان ... [illegible]

[illegible]

بفر بود تا فر ازشان

بفر بود تا جمله بر داشتند

[illegible] بفر بود تا سر ...

بفر بود هر یک ... [illegible]

[illegible]

به بندوی آمد بسی با دو دست

ازان نام شد نامور نام وی

اگر نشنانست نامی شود

[illegible]

ازان ذات بید اصفاخ

خداوند را آفرینش نبود

نگار جهان گشت ... [illegible]

[illegible]

در آن دشت بد بی لجام و فسار
هیونان رومی هزاران هزار

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
غنیمت ازینگونه بسیار بر

بآن مرز و آن بوم آتش فکند
چو گردید در رزم فیروزگر

در بیان آمدن رسول خدا بخانه جعفر طیار بماتم داری آن بزرگوار

به یثرب خبر داد چون آن خبر
پس آنگه روان گشت با چشم تر

بآنخانه با سوگ و غم شد درون
همه خانه پر آه و پر ناله بود

نشست و فرو ریخت از دیده آب
براولاد جعفر تسلی نمود

نشیمن که حور ماوای اوست
همه قدسیان بنده اورا رهی

ز نرگس بگل اعوان ... نشست
ولی بد درانخانه طهر بتول

دل و دیده از خون ... رنگ
پیمبر چو رخسار ایشان بدید

ز رخساره اش جوی خونابه رفت
مر اورا بدل سوگواری فزود

که شد ماتم جعفرش از نظر
بماتم چنان نوحه اش زد شرر

شرربار از آن هفت افلاک شد
بنالید از ناله اش جبرئیل

در تعزیت داری گوید

بهر سوی روی علی را بدید
که آه جگرش شرربار بود

از آن راز سربسته بگشاد بند
ز راز نهانی همه باز گفت

زمین و زمان پر ز فریاد کرد
کز ایشان چه آید بفرزند من

ز کین انتقام پیمبر کشند
برآید یکی لشکر بیشمار

بیاری او در آید بجنگ
بمیدان کین پاک فرزند تو

نماید برزم عدو بیدرنگ
درآید بجنگ عدو صد هزار

چو جعفر مر اورا ز تیغ و سنان
دو دستش نمایند از تن جدا

ز سر تاج شاهی بگان افکنند
به جعفر چو گشتیم ما نوحه گر

نثار برادر کند جان پاک
مر اورا بخواهد بدان نوحه گر

فتاده سر کشتگان بیکران
برادر ز سر بیخبر و خواهر اسیر

که از بهر یکان بود او شهنگ
چو داد این خبر را رسول خدای

مکان نوحه گر گشت ... او
چو اینداستان شد سراسر ...

بتی بسته بازی برون از شمار
بسی اشتر و ناقه راهوار

ز دیبای رومی و زسیم و زر
که از زانه زینگونه بتوان شمرد

بهر مرز و هر بوم و کشور رسید
روان شد بدرگاه خیر البشر

سراینده نامه راستان
ز راز نهانم یکی داستان

به صوت حجازی چنین سرود
که گوش و دل و عقل و هوش در ربود

که زان جنگ و پیکار خیر البشر
سوی خانه جعفر نامور

پی تعزیت سرور انس و جان
ز خون دیده مرد و زن [illegible]

پر از درد شد ...
که اکنون ندارد غم و گریه سود

که اکنون بخلد برین جای اوست
بگریبان او دست فرماندهی

بشگفت و بیننده پر آب داشت
بیامد پر از غم به نزد رسول

بهمراه او بد شبیر و شبر
نگه کرد و بر آسمان بنگرید

برادر او را ز درد و از تاب رفت
ز سوگش فلک سوگواری نمود

ز نو گشت در ماتمی نوحه گر
که شد نوحه از نوحه اش نوحه گر

ز آهش دل آسمان چاک شد
بلرزید عرش خدای جلیل

بماتم کشودند سر قدسیان
خروشیدن آمد ز کروبیان

پیمبر بهر سو بسی بنگرید
سرشک ترش بارد و غم افزود

پیمبر چو دیدش چنان مستمند
نهانی بداننده راز گفت

ز بیداد دشمن بسی یاد کرد
ز هم بگسلانند پیوند من

بروی خداوندت ... کشند
بسوی شبیر از پی کارزار

چو در رزم گرد دلاور ...
که باشد بخوبی بمانند تو

بیاری من بگربند تنگ
بمیدان چو جعفر کند کارزار

چو این لشکر این لشکر بیکران
نماید ز میدان ... فردوس جا

از ویشت فرزند من بشکنند
از آن نوحه ام آمد اندر نظر

که چون او بغلطد بخون جگر
ز خویش و ز پیوند و یور و پدر

بمیدان کین غرقه گوهر بخون
پدر کشته و مادرش دستگیر

و درین نوحه من کرده ام او ...
ز غم عرش یزدان برآمد ز جای

برآمد خروش از زمین و زمان
سرآغم یکی داستان دگر

چو آگاهی آمد بسلطان روم
بلرزید و از تخت شد سرنگون
زبانش زگفتن فرو بست دم
طلب کرد نزدش یکی انجمن
بسی گفت زانکار هر کس سخن
بسی ملک زیر نگین آورد
ببندش بزرگان خط بندگی
بهر سو که لشکر بجنگ آورد
کند خوار انجیل و تورات پست
کند عهد او را بلند آسمان
برآرد سپهر برین کام او
زمانی همی بود و چیزی نگفت
نباشد بنزدیک دانا پسند
سخن را ازین داستان کهن
که سفیان چو بشنید کامد بروم
که از ملک یثرب برآرد دمار
جهان شد ازان داستان تنگ دل
که یثرب زمین گشت زیر و زبر
نه یثرب بماند نه گردان دین
شکستند یکباره پیمانشان
بسی مرد از اسلامیان کشته شد
نمایش کنان نزد آن سنگدل
شده هر یکی اندران داوری
چو ده روز بگذشت آمد خبر
پشیمان همه گشته از کار خویش
سخن گستر دفتر سروری
که سفیان ز پیمان خود در [illegible]

در بیان رسیدن خبر بقیصر از احوال دلیران آن قوم و بر و سراسیمه شدن از شوکت رسول ملک اکبر و جناب حیدر

ز دانشور و کاهن و برهمن
نخستند هر گونه رازی به بن
دگر گونه آیین و دین آورد
سراسر بنایش سر افکند کی
بسی ملک و کشور بجنگ آورد
زبور و صحف را نماند درست
بدینش گرایند کون و مکان
بگردون گردان رسد نام او
پر اندیشه با درد و غم بود جفت
نپسندد این کار را هوشمند

بفرمود بنشینده راز نهان
سرانجام گفتند کی ارجمند
بگیرد ز ایران و توران خراج
زمین بوس او شاه ایران زمین
شود هفت کشور پر از دین او
فرازد بکیوان سر برتری
ز روز ازل تا بروز شمار
چو بشنید قیصر از ایشان سخن
که گر ما پذیریم آیین او
پس آنگاه سازیم با او نهان

در بیان شکستن سفیان عهد و پیمان را با رسول عالمیان و اظهار نمودن طغیان با اهل ایمان و هلاک کردن اسلامیان را

که گفتش باندیشه آزاد دل
نبی را ز قیصر بد آمد بسر
بدام اندر آید رسول امین
گذشتند از عهد و پیمان شان
بسی تن بخون اندر آغشته شد
که آمد بکار پیمبر خلل
بعزی و ود در سنان لشکری
که خیر البشر گشت فیروز گر

بزرگان کفار خرم شدند
که آمد بسویش سپه چند بار
نمودند ایمان خود را زیاد
کشیدند لشکر بهر جایگاه
چو گشتند زانکار فارغ ز غم
بسی هدیه و گوهر شاهوار
که این کار کار شما بود و بس
بگردان بطحا در آمد هراس

در بیان عزیمت رسول خدا بالعزم تسخیر بطحا و نهضت موکب همایون بهمراهی دلیران

که چون گشت کار دلیران روم
چو بخشش سر بخت شد واژگون
دلش گشت زان غم پر از دود و دم
که گردد بکامش چگونه جهان
از و بر همه کشور آید گزند
ستاند ز دارا و فغفور باج
کمین بنده اش رای و فغفور چین
دو گیتی پذیرد آیین اوی
به بهرام و کیوان کند برتری
بود نام او شهره روزگار
پر اندیشه شد مغز پر کین
برآنم ز بنگونه در دین اوی
به بینیم گردد چگونه جهان
چنین زد بدیشان نوا داد انجمن
سپاهی پر از کین هم آن مرز و بوم
سر آرد بخیر البشر روزگار
بشادی ز اندوه همدم شدند
که آنرا نباشد کران و شمار
همه عهد و پیمانشان برد باد
بهر سو یکی کین در آمد سپاه
برفتند شادان بسوی حرم
نمودند بر لات و عزی نماز
در این کار گشتند فریاد رس
همه گشته از کار خود با سپاس
سراسیمه از لشکر دادگر
چنین کرد طرح سخن گستری
بنای ستم گشته [illegible]

ز کارش چو آمد به یثرب خبر | برآشفت گردید خیبر مضطر
همه رای پیکار و کین آورند | به پیکار چین بر جبین آورند
برآمد ز گردان یثرب خروش | بر و بوم او گشت فولادپوش
بجوشن نهان شد زمین و زمان | بپوشید خفتان و کین آسمان
ستاره ز گردون برآمد کمین | زره پوش گردید چرخ برین
همی پوشید بر تن زره | جهاندار جان آفرین گفت زه
یکی ترگ فولاد بر سر نهاد | ز آهن کله زیور عرش داد
خروشیدن آمد ز گرد و یلان | مکان گشت چون ذره و دل میکان
علی در رکابش یکی ذوالفقار | شده یار او داور کردگار
همراهی او ان داوری | نموده خدای جهان یاوری
از آن خیمه و خسروانی لوا | بروی زمین تنگ گردید جا
که این نیلگون خیمه نیز اوی با | نمودی بدامان هر یک گوا
فضای زمین تا بچرخ اثیر | همه پر شد از خنجر و گرز و تیر
ز بس کوه کوه و ز بس سپاه | شده روی هامون کبود و سیاه

بفرمود تا لشکر کارزار | ببندند بند کمر استوار
بفرمود تا خسرو انس و جان | زمین درع پوشید چون آسمان
زمانه پر از گرز و شمشیر شد | جهان سر بسر خنجر و تیر شد
ز نوک سنان سوده روی سپهر | سر تیغ بگذشته از پشت مهر
بگردون بیان اندر افتاد جوش | برآمد ز فوج ملایک خروش
تن او چو اندر زره کرد جای | ز هر حلقه تابید نور خدای
بفرمود کارند بهرش براق | تزلزل در افتاد در نه رواق
یکی پیل بگرفت و راغ عنان | بره گشت روح الامین هم عنان
همراه او بود جان آفرین | زمین گشت بالا و جان از زمین
ز یثرب پیمبر چو شد سوی دشت | ز رویش همه دشت پر نور گشت
بهر سو بسی خیمه افراختند | همه بر زمین آسمان ساختند
دو سر بر هفتم فلک برفراخت | زمین بر سپهر برین تیغ آخت
ز سوفار پیکان و نوک سنان | زمین پشت پر ایه بر آسمان
ز تیغ و ز کوپال و خفتان و خود | شده آهن اندوده چرخ کبود

در آگاه شدن ابوجندل و ابوبصیر از عزیمت بشیر نذیر و توجه ایشان با لشکریان بدربار سرور عالمیان و قبیل آستان عرش نشان

بهر کشور و مرز آمد خبر | که آمد پی رزم خیر البشر
شنیدند بوجندل و بوبصیر | که آمد بدانسو بشیر نذیر
ز شادی همه گردن افراختند | بسوی نبی شادمان تاختند
همراه هر یک سپاه گران | دلیران و شیران کند آوران
ز بهر نبی نقد جان ناکف | سوی او بر فشاندند هر طرف
نموده براه نبی جان نثار | سر خویش دیدند در رهگذار
پیمبر سرافراز کرد از نواخت | بهر یک بخود از شرف تاج ساخت
بهر یک بسی پایه بر فزود | از آن شوق شد فزون ...
سران سپه را بفرمود چیست | بقلب سپه و راست بود و ...

همه تشنه ... مستان به خون | نشان از دین پاکان چو جوش
بدشمن همه جنگ با کرده تیز | بکفار گشته همه پر ستیز
پی رزم بند کمر استوار | خریده بجان کینه و کارزار
به یک سر او را خبر ... | ببخشیدشان خلعت سیم و زر
همی هر یکی را سپهدار کرد | بهر کشور و مرز سالار کرد
وزان پس بفرمود تا بوجهن | وهد ساز ان لشکر انجمن

در بیان ساز و سامان سپاه حضرت قرین دلیران از یمین و ترتیب صفوف و تشخیص صنوف بامر تابان نبوی و مفوض شدن بجناب علوی

چو ترتیب آرایش جنگ خواست | جهان آفرین لشکر آرای شد
بفرمان او داور ... | سران سپه را بسر داور چه
ولکن به یزدان ... | همه هر چه در باغ مینو سرشت
چنان شد که گوئی ... | شده عرش ... | سپه را چه شد جاودان ... | شد آنسر زمین رشک خلد برین

زمین زانشرف آسمانی شد همه خاک او عرش فرسای شد نمودند گویی بیان آرزوی که ای کاش بودیم در جستجوی
در اندشت هر ذره خاکی که بود دو صد آفتاب از رخش بر فزود ز بهر تماشا ز خلد جنان برون کرده سر هر طرف قدسیان
نهاده بجبهت از آن دشت بهر از اندشت بر عرش تابید نور شهابی نشان رفته تا آسمان به برجیس و ناهید و مه داد آن
ز گلهای که داور فرد فرید در اندشت عرش برین گسترید ملایک بکف بر طبقهای نور فرو ریختندی ز شوق و سرور
در آن دشت بر گوش و هوش خرد رسیدی ز هر گوشه چندی درود ز هر ذره ناله تا رطود رسیدی بعرش برین از سرود
ز گلهای همی اندر آمد ز پای زمین زانشرف کرد در عرش جای چو لاهوت گردید آن جایگاه جهان گشت از رنگ ناسوت پاک
ملایک بهر سو برافشاندند از آن نور یکباره حیران شدند شده جبرئیل امین پاسبان مدامان اندشت شادی کنان
علی کرد بر گردن کس گذشت بهر پرده و خیمه بر گذشت بگردان سزاوار بنمود جای به لشکر خداوند شد رهنمای
سخن سنج این نامه بردار گنج چنین شد درین گنج گفت ...
که چون شد نبی زادگاهش ... نگارش گشت ز مقصد نام ...
به بیرون یثرب چو منزل نمود بجان گر یثرب به بطحا سجود

گفتار در بیان آگاه شدن اهل بطحا از توجه رسول خدا بقصد تادیب القوم دغا و سراسیمه شدن سفیان

چو سوی حرم کرد عزم صواب حرم شد ملک گشت در بیت آن به بطحا چو رو سوی یثرب نمود ز بطحا سوی یثرب آمد درود
ز جوشش چو دریافت یثرب فروغ ز وصلش به بطحا فزود و شتاب ببالید از این مژده بر خود حرم که شد در جهان قدر من تیره گم
خبر بانگ شادی ز دل بر کشید که روز سیاهم بآخر رسید به بطحا روانشد چو آن شاه دین به یثرب زمین در دو غم شد قرین
بنالید یثرب چنان زار زار که بطحا شد از زلزلش سوگوار ز یثرب چو آمد به بطحا خبر که آمد بر آخر خشم خیر البشر
ابا لشکری همرو بی شمار دلیران و شیران خنجر گذار که از بت پرستان بر آرد دمار کند خویش و بیگانه را خوار و زار
ز بام حرم خورد ساز و منات نماند نشانی ز عزی و لات بخاک اندر آرد سر سرکشان نماند ز دین نیاکان نشان
سپی گو نباید سوی کیش او اگر هست بیگانه و خویش او بخنجر جدا سازدش سر ز تن کنش را نکاک افکند بی کفن
زن و کودکش را اسیر آورند بر لشکرش دستگیر آورند به بطحا جهان اندر آمد بجوش بر آمد ز قوم قریشی خروش
خروشان بهر برزنی مرد و زن عزیزان بهر گوشه آتش زنند ز بهر زن و مال و فرزند خویش ز خون جگر سینها گشته ریش
سران تن نهاده سر هر کجا تن نوجوانان شده چاک چاک زن و کودک و مرد گریان شدند پی چاره نزدیک سفیان شدند
چو سفیان بران انجمن بنگرید ز خشمش برخ اشک خونین چکید زمانی همی بود و پاسخ نداد پس آنگاه گریان زبان بر گشاد
که این چاره را چاره بیچاره گشت ز بوم و بر خویش آواره گشت بسوی نبی رفت خواهم روان مگر گیرم از بهر یاران امان
بگفت و سوی چاره بشتافت او ز اندیشه نغنود تا شامگاه
شب آمد بر انعم سوی خانه شد چنان شد که از خویش بیگانه شد
بلی بر جسته آمدش هند جفت که ای بی هنر مرد بی دین و کیش

در بیان آمدن اهل بطحا بخانه ابوسفیان به کین و زاری کردن آن ملاعین و رای زدن در چارهٔ آن واقعهٔ هایله

جهان تا ز تیره شد روزگار نباید برا زنده بودن نگار بر نام مردی نشاید همی ز ما چون زنان مر بباید همی

نداری تو آیین لشکر کشی / وگرنه نداند کسی سرکشی
سپاهی که همراه پیغمبرند / نهانی همه مرز را [illegible]
چو بوبکر و بوحفص و عثمان و شیر / دگر نامداران گرد و دلیر
همه برگشتند از دین خویش / همه شان نهانست آیین کیش
یکی نامه آمد بسوی سحر / که بنوشته گردان فرخنده فر
که در کار باشید مردانه وار / ازین مرد و از دار [illegible]
چو آمد بنزدیک بیت الحرم / بشمشیر در انجا که لاجرم
بگفت این و آن نامه آورد پیش / بسفیان سخن گفت [illegible]
چو سفیان بمضمون آن نامه دید / ز هندان تنهایی و داد آن شنید
برآورد از دل یکی آه سرد / دل پر ز غم رو بگفتار کرد
که ای هند بودی [illegible] / بجای کجا کار پیکار برد
سپاه نبی سر بسر کشته شد / ازان کشته ها دشت [illegible]
همه سروران و سران [illegible] / تن نامداران نهان شد [illegible]
ز خویشان احمد جوانی نماند / ز یاران او پهلوانی نماند
جوانی که بودش [illegible] / نمیدی تو از کینه او جگر
بجیش نبی اندر آمد شکست / شکستی که هرگز نشاید نشست
بغیر از علی کو در اندیشه ماند / کسی نامه [illegible]
در اندیشه چون با مدینه [illegible] / بلا از سر این [illegible]
چو تیغ دو سر از کمر برکشید / کس از لشکر ما بتن سر ندید
بمیدان [illegible] / ز خون دلیران روان جوی [illegible]
ببارید از هر سوی بیکران / چو باران بران گرز و تیغ و سنان
[illegible] / [illegible] در جوشن [illegible]
[illegible] که تیغ هنر / نبد بند از پیل و از دیو و شیر
ستوزش بمیدان چو شد [illegible] / زمان چون زمین [illegible]
زبس از زمین خاک بر سر [illegible] / ابر پشت ماهی زمینی نماند
[illegible] / [illegible]
بناچار از انجا گریزان شدم / به یکبارگی اشک ریزان شدم
کسی را باو تاب پیکار نیست / درین کینه جستن مرا کار نیست
جواد کینه کش باشد و جنگجوی / نباشد مرا چاره از هیچ سوی
در ان کارزار [illegible] / دل از مرز و از بوم بر داشتن
باو یار گردم ابوحفص و یار / چو بوبکر با او شوم یار غار
دگر آنکه [illegible] سران سپاه / بهر جای باشند [illegible]
چو بوحفص و عثمان و بوبکر پیر / دگر نامداران گرد و دلیر
ابوبکر را [illegible] از خون دل / ازین غصه پای عمر درشکست
ز بازوی او دست بوبکر سست / ز نیروی او کار عمران درست
ز انکار بوبکر را [illegible] / کسی را درین رای گفتار نیست
نیاید ز دستان بوبکر کار / بناچار گوید منم یار غار
ابوحفص را چاره [illegible] / بناچار گردید او پای بست
برآمد چو از [illegible] خشم / [illegible] رو باه بر
[illegible] / [illegible] جای بشتاب [illegible]
[illegible] عمران [illegible] / ازان کین کشیدن [illegible]
بگفت این و [illegible] نالید و بگریست / زخاری ببارید خون در کنار

[illegible] همه چاره این کار [illegible]
سرشک [illegible]

در بیان آمدن سفیان لعین از بطحا بمدینه سید المرسلین

برآمد چو دارای خاور [illegible] تخت
نه رنگ از تخت [illegible]
بناچار سفیان [illegible] تخت / [illegible] رفت و [illegible]
چنین گفت [illegible] زمین / چو افگند در بزم طرح سخن
که سفیان چو آمد ز بطحا برون / روان گشت با دیده پر ز خون
بسوی [illegible] جنگ و شر / چو سیماب ازان [illegible]
شب و روز ره [illegible] / چنین تا بنزدیک یثرب رسید
بنزدیک لشکر که شاه دین / پیاده شد از بیم اندر کمین
همه دشت و سرخ و زرد و کبود / زبس خیمه و رخت و خرگاه بود
ازان ساز و آیین سرش خیره شد / [illegible] زمین و زمان تیره شد

زنی بی نمی بود و بد بد شگفت
گرامی بد هر جادوی خیره سر
جو بشنید سفیان بد بنگونه آن
گرم ره نمائی بسوی عمر
بهر کار بو بکر یار منست
یکی از دلیران آزاده ام
چنین پاسخ آورد بو بکر باز
که تا کاه سفیان زره در بر
که بهر چه ز ایشان برو آمده
که گردون گردان دگرگونه گشت
جنانم ز اختر بد آمد
بزرگان ما جمله در خاک و خون
که در رزم از تیغ او کشته شد
بهر سو بسی گرد کردم سران
ز ابطال یثرب شدم سوی او
زمانه هراسان ز کینم چو ابر
بمیدان چو تیغ و دو پیکر درآ
ز گردان ابطال و لیری نماند
جهان گشت خالی از و در مصاف
سپهر از سنانش پراز خون شود
زمینی او جابلی یثرب زمین
بگنجم کجا ماند و نه لشکرم
جو بشنید از و بو گفتار او
که شور و نزد پیمبر رو دلها
بی راز کار بس پر از کین و
که بر جان بد داده باد و ستم
بگفت این و از جا برآمد عمر

ابر کشتن اندیشه اندر گرفت
چه خوبی درین کشور و بوم و بر
چنین پاسخ آورد از زم باز

نزد و آمدن سفیان در منزل ابو بکر و ابو حفص و شکایت کردن از پیمبر

نه در تمامم و نه شبان آمده
رسیدند سفیان بد مرد دلیر
پر از خون دل و روی چون شنبلید
چنین گشته و نالان آمده
بدو رای من دور دارد که
که بگذشتم از کشور و بوم و سا
ز تیغ غضنفر نشاده ده بگران
از آن تشنما پشت چون کشته شد
بجنگ آوریدم بسی سروران
بسی اینی دین شدم که خود
زمین تنگ از لشکر آراستم
جو تیغش بسوی سپه سر فراشت
ز شیران آن بیشه شیری نماند
ز گردان اولاد عبد المناف
ز تیغش زمین رود جیحون تیغ و

ابا ماکه سواری زرد و در سپه
شبان زاده ناکه شتابان تیغ
که من از بزرگان این کشور

سپهبد چو بشنید روا این سخن
قضا را ز نیرنگ چرخ کبود
ابو بکر سنگش پر از در گرفت
جو سفیان صدای شنید
بجام سرانجام شا نگه بهر تنگ
نه باشم کنون زنده در
بسی نامداران قوم عرب
جهان گشت خاره و خونشان ما
همه نامداران تازی نژاد
نه تنها کشیدم بسی درد و رنج
جوانی که فرزند بو طالب است
سر نامداران به پیکر نماند
که در جنگ او همچو روباه بر
جو تا زو بد دشت و چو باز دمان
از و رنج من جمله بر باد شد

در بیان آمدن عمر بدر گاه پیغمبر و لوز پرسش نمودن بجهة سفیان و پذیرفتن سرور عالمیان و امان دادن او را

ز پیرش بجیر از پیمبر امان
مر او را از و خواستن گشت
تر امال بسیار شد غل کم
روان شد بنزدیک خیر البشر

ابو بکر گفتا مرا کار نیست
ابو حفص چون گفت او را شنید
هم اکنون بسوی نبی بهر کس
بنزد پیمبر زمین بوسه داد

خروشید چون دید سفیان تیغ
بمن نزد من کو هر خویش باد
نبی را بجان و بدل چاکرم
ابو بکر باشد مرا راهبر
بهر غم عمر غمگسار منست
روان شد بهمراه بر همچنین
ابو حفص نزدیک بو بکر بود
عمر از غمش دست بر سر گرفت
بگریید و پاسخ چنین داد باز
ز دو بخت این جفت فیروز باد
که کوفی بجنبی زنار بر ترند
بسی سروران قریشی نسب
تهی گشت از نام کیشان ما
همه سروران گرامی نهاد
ز گنجم تهی گرد گنجور گنج
بمردی ز مردانگی خالیست
نبی را ز گردان این سرزمین
همه کشته گردید با دستگیر
جو بد زد سر تیغ از شرف ان
دل دشمن از کار او شاد شد
که انجا نشد جای بد در جهان
ز جنگ آوران شد تهی کشورم
پر از غم سوی یار خود کرد روی
در این کار بار ای گفتار نیست
بر رویش بر آشفت و بر خشم دید
ز پیر امانش کنم التماس
وز آن پس چو پیش زبان برگشاد

گرامی که در خورصد دوری — شفاعتگرا ای شفا غمگساری
که گر بسوی تو جوید پناه — نه کار باشد به از بیگناه

زروز ازل تا بروز شمار — که کارکان از تو امیدوار
نبی مژده دارم بسوی نبی — که آن مژده هست آرزوی نبی

که سفیان ز راه دراز آمدست — بسوی تو زروی نیاز آمدست
چو ما گشت لات و عزی بری — ستاسد نبی را به پیغمبری

بپوزش بسوی تو آمد دلیر — تو از لطف خود باش وی دستگیر
پیمبر شنید آنچه فاروق گفت — نگفت هیچ و شد گفته چون ناشگفت

بنامد بی راه خوش آن گفتگوی — بسوی بزرگان دین کرد روی
بگفتا چه گوید او را جواب — صواب است این گفته تا صواب

خروشیدن آمد ز اصحاب دین — که ای تکیه‌گاه و فخر دین بنا
بنامد شنید آنچه فاروق گفت — که گفتار او باخرد بود جفت

به هیجا و حرب جوانی نمان — بتو مرغوب ... بنان
که در جنگ شد کشته یکبار او — که نفرین بر و باد و بر یار او

بنوا است شست اعد ... — تن و جوهان نشاد ... بچین
در آن جنگ بر جا نماند کسی — در آنجا نبی و علی بود و بس

اگر تیغ و بازوی حیدر نبود — نشانی ز دین پیمبر نبود
بجنبی میدان اگر خود کسی — بجنبی نهان بود نام خدای

پیمبر چو گفتار ایشان شنید — جز از صدق گفتار چیزی ندید
بگفتا چنین است از رای — اگر کند ... از ره کاستی

ولیکن اگر دشمن آرد بنا — گر از خوان او لقمه ... بانوا
نیز ... ببندید دست — ببندید نزد جهاندیده دست

پس آنگه بسوی عمر کرد روی — چنین گفت کای ... جوی
اگر او بگفتش بسر او اسیر — امانش بنزد جهاندار است

ولیکن بدشمن ... اوری — کسی چو تو ... آید بجز ... گستری
بناچار ... اجابت کنم — همه حاجت را زغایت کرم

ولیکن بگیوان کلاه ... بشست — نهان شد شب ... بود
چو فرمان ز بن خرگه زرنگار — کشیدند سر ... زیر ابدار

تو او را نهانی ... — به بزم ... خوان شود ...
چو بشنید فاروق گفتار او — به پیشش بمالید بر خاک روی

که گردون و کیهان برابند باد — ستا گوی تو آفریننده باد
نهان تا بود تکیه‌گاه تو باد — فلک تا بود در بنا دل تو باد

بگفت و سوی خرگه خویشتن — روا گشت ... با انجمن
ز خرگه چو خالی شد از غیر او — پیمبر روان شد به خلوتسرای

ز شب تیره‌گون گشت روی فلک — برآسوده گشتند ...

سحرگه چو خورشید بوشید چهر — برار نقش شد ...

آمدن ابوبکر و ابوحفص و سفیان بدرگاه رسول و سراسیمه شدن سفیان از شوکت لشکر اسلامیان

ابوبکر و بوحفص و سفیان بهم — نشستند و گفتند ...

ز خرگه چو خورشید شد آشکار — شه ... گشت جهان شهریار
فتاد از سر سبزی ... گاه — سراسیمه شد زنگی با شتاه

شد از پرتوش آسمان و زمین — چو بزم شه روم و با آیین
نباگاه از خرگه ... — نمودار شد رایت سرمدی

برآمد شهنشاه جن و بشر — بجز گاه بنشست بر تخت زر
خروش ... برگذشت از ... — زده برکشیدند روح و ملک

زمین گشت روشن به دیدار او — بجان آسمان شد هوادار او
ثناخوان ... خدای جلیل — بجنبش کرد دست ادب جبرئیل

ز شادی که ... سودر پای او — ز بهجت که شد فرش ... جای او
زمین از ... آسمان در گذشت — مکان از سر لامکان برگذشت

زمان از شرف سنگ ... بنشست — پری از کسافات ... بشست
زمین از شرف گشت ... — که شد خاکپای رسول امین

ستادند گردان جبه‌سای ... — بیک سو ... زرد و زر
کسی را نه یارای گفتار بود — جهان سر بسر نقش دیوار بود

جز شد

همه بسته گردان که آوردن [illegible]
بجان گشت عثمان [illegible]
[illegible] که شاه دین
[illegible] کشته [illegible]
جنبان و شیران فولاد چنگ
[illegible] بر یک کمانی [illegible]
همه شیر جنگ و همه پیل تن
[illegible] گردان سواران [illegible]
چو سفیان بران انجمن [illegible]
[illegible] خندید [illegible]
[illegible]
سراسر سپاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] تیغ و [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه و همه سو [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کمانان [illegible]
همه [illegible]
[illegible] گوان [illegible]
[illegible]
[illegible] ساختن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار در بیان آمدن معاندان بدرگاه فلک اشتباه جناب رسول خدا صلی الله علیه وآله و چگونگی آن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جلال خدائی نمودار بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلیران و گردان [illegible]
[illegible]
همه بر لب آورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خواهند [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گشت خندان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فضای جهان تنگ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمایان کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنقشان زبس هم جائی تمام
[illegible]
[illegible] جای روح [illegible]
[illegible]
چو بر آسمان خبر که مهر و ماه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شده چون [illegible]
[illegible]
جهان آفرین مجلس آرای [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر افکند بر دوش کیتی سپر
به برجیس آنگه که سیاره او
ابو حفص و سفیان بر گشته بخت
رسیدند نزدیک سالار دین
شدند هر چار تن سر بسر
زبانش ز هیبت بگردید لال
ابو حفص را زار لب بر گشود
سخن گفت بسیار از روی جهد
ولی بر تمنای او آن جناب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین
فرو ماند سفیان ز یارب دل
در اندیشه افتاد و در تاب شب
نیاسود تا شب ز یثرب بدر شد
سوی شهر بطحا روان شد چو دود
بزرگان بطحا به پیش آمدند
بزاری همه برکشیدند لب
چگونه امان بهر ما خواستی
بنی هاشم هر یک چو شیر دژم
جوانی که او را لقب حیدر است
شده چو شمشیر زهرابدار
اگر چرخ از رای او سر کشد
بر ابرو گره از کینه جبین آورد
دل از بهر غزی بباید برید
نماند کسی را به بطحا به جز بی
زن و کودک و مرد بیجان کند
بباید یکی چاره آراستن
بپاسخ بگفتند کای کامیاب

شده چون سپاه سپهری بسر — سپر سر بسر گشت بر بخت خواب

التجا کردن یاران نزد خیر البشر در تجدید عهد و پیمان بجهة سفیان بدگوهر و قبول نفرمودن آن سرور و چگونگی آن

برفتند در نزد خیر البشر — بگفتند سفیان بیامد بدید
بفرمودش ار گر به پیچ و تاب منقال — چو او را دگر تاب گفتن نبود
بر نزد حبیب اله ودود — زبان از تمنای او بر گشاد
ز تطویل ایام و تجدید عهد — کسی گفتگو کرد آن بوالفضول
نکرد التفات و ندادش جواب — ز لعل گهربار دری نسفت
خجل گشت و نومید واندوه تاب — فکندند هر چار تن سر به پیش
ز فعل بد خویش چون خر بگل — شد از شرم و بار یک بسته
همه روز در فکر تا گشت شب — بدین رای گشتش خرد رهنمون

گفتار در بیان رسیدن ابو سفیان به بطحا در توصیف و تعریف نمودن شوکت لشکر اسلام و چگونگی آن

که ای شاه بطحا و فخر عرب — ترا با شهنشاه یثرب زمین
دیا شد بکار اندر آن کار تنگ — چو بشنید سفیان بیاراید چو
بدرزند اعضای کرد آن بهم — اگر رانم از بو عمران سخن
سپهدار و داماد پیغمبر است — که تا دست او تیغ کین آخته
یکی تیغ شده در خنجر اشکار — به تیزی کند گر بگردان نگاه
بخنجر سرش را بخنجر کند — اگر بر زمین بر زکین بنگرد
بلند آسمان بر زمین آورد — بگفت این و بارید خونین سرشک
همه لات و دو هبل خورده — سوگم از پی دین اگر کینه ور
اگر پیشه ور زند اگر که خدا — سر انشان به خنجر به برد بر آ
بلند آسمان هراسان کند — بما کار ببداد کیشان کند
از و چند روزی امان خواستی — هم مردم شنیدند گفتار او بی

گفتار در بیان بر آشفتن هند زن ابو سفیان

که عرش برین را در آغوش بر جست
نه خورشید را تاب دیدار او
ابو بکر و عثمان چو بر پای تخت
حبیب خدا سید المرسلین
دلش بر زهم و رخش شیلید
پس آنگاه رو سوی یاران نمود
نگاه یک بسوی نبی عرضه داد
نگردید مقبول نزد رسول
نگفت هیچ و شد گفته شان ناشنفت
ز گفتار زشت و ز افعال خود
برون رفت با خاطر خسته
که برگرد او سوی بطحا زمین
ز بیم دلیران و کند آوران
نیارست از بیم آنجا غنود
همه دل از ان درد رنجش آمدند
چسان گشت ایمن و ایمان و دین
که یکباره شد کار ما وارون
بود تا زمانه نباید به بن
ز فرق شهان افسر انداخته
فکند ز آسمان بر زمین مهر و ماه
زمین ره سوی آسمان بسپرد
که در مان اندر گذشت بسته
تهی جان ز تن گرد دو تن سر
نماند کسی از خویش و تبار
زمین سرخ از خون بشان کند
و رم گشته دیدار رخسار او بی
نیاسد چو این رای ای رای صواب

ز پرده برون گشت و گریه کنان
برون جست از پرده آمد برون
که ای بی‌خرد مرد بی رای و هوش
ز نامردی سزاوار [illegible]
من لشکر و شهر را واگذار
سراسر همه ریش او را بکند
به ابوسفیان [illegible] ریش [illegible]
[illegible]
چو زن [illegible] رای [illegible]
[illegible]
رکابش خروشان سراسر پیاده
برهنه سر از پرده آمد برون
بگفتند او را اگر [illegible]
چو [illegible] بوسفیان [illegible]
بزرگان همه نزد او آمدند
[illegible] بگیر [illegible]
[illegible] چنین گفت سفیان [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
شنیدند [illegible]
[illegible]
دگر بار بوسفیان [illegible]
[illegible]
[illegible] کسی [illegible]
همه ناله [illegible] شنیدند
[illegible] شب سوی خانه [illegible]
[illegible] سفیان [illegible]

به ابوسفیان و زدن او را و کندن ریش او را و چگونگی آن وقایع

[illegible] بی‌نوا [illegible]
[illegible] کفار [illegible]
تو [illegible] من خانه [illegible]
بسفیان نمود [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible]
عزازیل را کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] زندگی [illegible]
[illegible] چاره چو آمدند
[illegible]
[illegible] چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل نامداران [illegible]

[illegible]
[illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه خوش گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی حرم رفت [illegible]
روان گرد [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیچاره [illegible]
[illegible]

رفتن کفار به حرم [illegible] و زاری در نزد خدایان خود و زاری نمودن و یاری خواستن

سر [illegible]
سوی حرم [illegible]
[illegible]

[illegible] همه دست [illegible]
نموده همه [illegible] دست [illegible]
[illegible]

دل [illegible] غم [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرد [illegible]
بگفتند با او [illegible]
[illegible]
[illegible] عزازیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] همه [illegible]
سوی حرم [illegible]
بعزی [illegible] هبل [illegible]
[illegible]

زراغ و زاین کار کار تو است
یکی شد بپای هبل در سجود
یکی با هبل گفت کت با منست
یکی گفت با ناله و با خروش
ز راه خر سنگی نداند بسی
نمودند که هر یک بر غرض نثار
یکی شد بوجد و یکی در سماع
برآمد بگردون یکی در حرم
پناه و نداند در این بر دو گفت
الا ای که در دل ز ایمان رست
ز راکی در نه کاشانه است
دو بر در مسجد بود نوبنی
اگر بت پرست گر آتش پرست
که از سنگ چوبند حاجت طلب
بسنگی گر او حاجت خویش خواست
گر او بندگی کرد ساز دروست
تو روشن نمایی و ما جمله کور
همه سازی چنین بگریز بندگان
برا ز جرم ستم ای سزاوار
چگونه بر بخشش او زون کنی
سر بنده و نعمهای جب
بدستان تو اسان شد
سر دستان کمین بهار کرد
جهان دید در زیر رنگ سیه
و باد دم بر از زمین هر جا بجا
ز شب اختران بر
خروشید و زان سوی

کسی که بنا بد خداوند ماست
یکی داد بر درد و درد او دوا
یکی گفت خوبی و یک گفت بت
که بی دو گفت
خدایی بجز از تو خواهد بسی
بر او بخشندی و رشا بتو
یکی گفت باد و یکی با ستوه

زهر سوی دستی بر آمد بلند
یکی سوی غزی بر آورده دست
یکی شمع حاجت بدو بر زد
یکی که بر دو خم ابن بیاز
گرو دست باید باز و زر بت
یکی دست حاجت سوی بت
خروشیدن از چرخ اخضر گذشت

مناجات با قادر ذو الجلال

که که کعبه گاه و بتخانه است
به بتخانه و کعبه بید نو نوی
بجز سوی تو رو نیارند دست
تو جا جا نشان ز کی بدست
و گوئی برات حاجت رواست
ولیکن خداوندی تو یکیست
تو نزدیک مایی و ما از تو دور
ندانم چه سازی تو با بندگان
که هستی تو ما را خداوندگار

نه در مسجد و دیر مأوی نشست
بسوی بت ار حاجت آرد نیاز
به بتخانه و خانقه انجمن
گر او کور و کور نه خواند صنم
گر او سوی بت شد خداوند تو
بجز تو نداند کسی راز تو
ز بی در خداوند زبنده ای
چو بخشایش عفو تو دیده ام
کجا بنده نومید باشد بجا

آمدن ابو سفیان بار دیگر از بطحا و رسیدن بسپاه خیر الانام و الجتبا آوردن بعباس و چگونگی آن

تنهایی در بیشه آغاز کرد
بهر جا بر از خسته خرگهی
بار بر اندر آمد خروش سپاه
جلاله لشکر که غبار بین بود
چو نزدیک تر شد مر او را نشان

که سفیان همی رفت بیگاه و گاه
نه جائی بروی زمین را ولو
بهر سوی آتش افروختند
شرار رنگی ازو روشنی بنگرید
بهر سبد از آنسان که چون آمدید

یکی مویه کرد و یکی موی کند
یکی گشت نزد هبل پای بست
یکی همچو شمع از غم بت بسوخت
ندارد بسوی تو روی نیاز
نخستین
یکی سر بپای هبل میگذاشت
غریو بدن از مهر و مه برگذشت
بجای رغو با صمد با صنم
همه هر چه بید است برزد و بت
نه در خانه خشت و گلست
بهر جا تو ای و کجا جای نیست
به بتخانه آری برون کعبه را
شنید و بهر نور ادو
وگوئی سزا و خواندن بهم
تو گویی که هستم خداوند او
کسی هست غیر از تو و ساز تو
بخشنده کسی کو کند بندگی
ز زهد و ز طاعات رنجیده ام
گر او در اکسی چو تو بابند خدای
که دانی که بخشندگی چون کنی
بعمرت چو ایی سخن کرد باز
که نو شد از دو داستان کهن
چنین یابه نزدیک شاه و سپاه
زمین جمله در زیر خرگاه بود
تو گفتی جهان را همی سوختند
سر سبزه باران سفیان بدید
که با اختر و از کوان آمدید

به ... ابطحی ... سپهر
فرو بخت ... زرگان
... ودال از ... زر ... برده
همه کرده اموال و اولاد ...
... بنی نود ... خانه مرد و زنی
... عباس را ... سوی
... از آنجا ... همه
... گفت کای ... برنجو
... دین محمد گرای
... میان سوی ...
... شنید این ... که ...
... خبر ... بی ...
... سراپرده ... بیرون
بزرگان ... ایستاده ...
برون آمد از خیمه عباس ...
... که دارد ... چو تو
... کسی کو ... نگر و ...
... نکو ... سنا ... تو را
... تو جبریل ... پناه
... سوی تو ...
... نشست عباس ...
... امان و در آید بدین
پیمبر چو گفتار او را شنید
... ابوحفص در راه ...
... دیدش روان ...
... نشست ... سفیان ...
بسوی ابوحفص شد ...

خویشان و یاران آن نیک‌رو
... در میان او برگذشت از ...
خور و خواب گشته بمردم حرام
همه دیده ... دیده خویش ...
زن و مرد گریان بهر ...
نهانی از ... بر ...
سحرگه ... سوی خرگاه ...
سوی ... از ... روی
... سنا ...
... آنجا ... تجمیر ...

چه بندند خویشان و یاران من
چه پرسی تو از ابطحی ...
کسی می‌پرسد احوال ...
همه گشته در حالت ...
... از ... شدند ...
... بود هر سوی ... شد
... آن ...
... برنشیند ... شنید ...
... سفیان ... رسول

در بیان طلوع مهر جهانتاب و ظهور شوکت رسول کامیاب از سراپرده حرم محترم و التماس حضرت عباس از خدمت سرور امان و زنهار سفیان

... ایستاده همه ...
به خرگاه ... رفت ...
خنک آنکه نازد ... پناهی ...
... سوی ...
... ستایش ... تو را
... آرامگاه
... بود ...
... سفیان ... کردیا
... بر در رسول ...
... دو ... بیت ...

... و تیغ ...
... فرخنده ...
خوشا آنکه ... آیین تو
... نام تو نام آوری
... جهان
... کشته ...
پیمبر بخندید ... او
... راه ...
... بس ...
... غلامی ... عباس ...

قصد عمر در کشتن سفیان و منع عباس

سوی او ... چشم ...
چه گوری ... داد ...
چنین گفت ... دل ...

... تیغ ...
... سراپرده عباس ...
... گلگون ...

چگونه بدند غمساران من
... سوی ...
بهر سوی چو بندند ... بس
... بس ... بود ...
برآورده وحشت ز مردان ...
چو گاه سحرگاه نزدیک گشت
سخن ... همه ...
... او ...
... گو ... رسد ... نشسته ...
عنان ... گفتار او را قبول
برون آمد از لاجوردی حجاب
برآورد ... خنک ... زرین
جهان را جهاندار شد ...
شده سواران صف ...
جهان تا بود ... باد
خنک آنکه آمد سوی ...
بنازد بنام تو پیغمبری
جهان و جهانی شد ...
... گشته بر عرش کرسی نشین
... بود ... سرنشین ...
ز لطف تو زنهار خواه آمدست
بسوی ... التماس آمدست
بیاور ... او را ...
نه کردار سفیان نه آگاه ...
... سرا سر ...
... آتش ...
بسوی پیمبر ... خواه

تو جوانی که او را رسانی گزند
نباشد تو را نیک نزد ارجمند
که نزد خردمند شبنده است
بهی دشمنی را خرد سنگ دست
بپاسخ برآشفت عباس گفت
که گفتار زشت است بد نهفت
پس آنگه نبی سوی عباس دید
بسفیان کار تو آسان کند
بسفیان نگر تا چه آید پدید
نباید مرا از تو هیچ بیم
بیا و سپاهش ببین در سپهر
که از جای جنبیده زو لشکر
زره پوش مردان همه با سپاه
که صد هزاران مرد جنگ آزما
همه پیش سفیان چو گفت آن جلال
برآمد خروش از دل خاور و باختر
عباس فرمود کاین آگه رسول
که سازد زوال بنان او سرا
نمی بینی از دو دو غم آن دو دست
زدودن آیی شرف کار بیند
بمردم افزاید برسول
بده و بده مهمان و بشنیدیان
دو بشنید بو سفیان شد برجنید
برآشفت و خشم بگشاد بند
چنین گفت پرخشم و من بو ز بند
نداردیکیش نبی سفیان
زن مرد تن را بر خویش ختم
سزاوار خود هر کسی راست
که دانم که او را او شهید است
نباید سوی دین نبی جان
پی سوی سفیان نگه کرد گفت
سفیان کسی در جهان سفت
سی کو زاسمان شنا ست
زمین پر خداوند خود سابق
بپیدا مرد من زمان آفرید
نشست نبی زمین آسمان آفرید
دل آرا دین آن آن بنده
خدا بس شود و که من بنده
زدین گفت با من سفیان گفت
بدین گفت سفیان چو عباس گفت
پرستیدن ذات یکتا خدای
که او هست بی نیاز و بی ...
گر از زبان عمده شد ...
ولی بس الغم و غمت خود ...

خلعت دادن رسول ابوسفیان را

بپیر کی خلعت شاهوار
بپوشید چون خلعت شاهوار
چنین گفت کی خرد و فرخ
که پس زود سوی بنی ...
که این مهمان فردایی تو عباس ...
که گفتار غم بباید شنفت
بود در امان و بیابد فلاح
کشیدند در برزن ...
بپای کی ... گشت
سفیان گردو ... ...
برو دو بدست ... ...
برآورد از لطف خود ...
بر نکو به جهان تو چو ...
هو سر پاک ... ...
جهان گشت یکسر چو دریای ...
بر سید سفیان همه ...
بادو داد با تاج گوهر نگار
دل کفر از دین او چاک گشت
که در روز الطاف تو سرفراز
بود در امان و نباشد ...
که زو شاد دل باز گردد ...
بود در امان گرچه داور گناه
ز زلزال در افتاد در آسمان
بگفت رسول جهان ...
بکردار ... ...
بیلبار ... برآمد زجای
زمین و زمان پر ... ...

در بیان نهضت موکب تا نوین و سپاه ... حضرت خیر الانام سوی بیت الله الحرام و خیره شدن دیده سفیان

چو عباس از آنجا بگو ... دید
که دیگر برآمد ... ... خروش
جهان پر آواز تکبیر شد
بد و گفت عباس کی نامدار
لرزید از بیم گردون ...
ز دهشت رخش گشت ...
مرا و را از آنجا بیگو ... شد
بچارم فلک مهر بگرفته گوش
سراسیمه مهر و مه ... ...
برآمد زمین همچو دریا بموج
رخ مهر و مه گشت چون ...
کشاده کوان از پی رزم و جنگ
برآشفتند جنگ آوران ...
تو تا بی گشت ... سوار
زبانگ سواران ... ...
دشمنان ... ... سپاه
نهادند کینه در زره ...
همی رفت ... موج موج
برآمد ... ...
دلیران بکمر بند بربسته تنگ
سر پاک افکنده گردان ...
لشکر سواران ... ...
زمین سرخ ... ...
سواران برآشفتند بر کینه کی

دل بوسفیان زغم بر طپید
که ای فخر اولاد عبد المناف
در این بود بوسفیان کناگه ز دشت
دمنده چو آتش جهنده چو برق
بدو گفت کاین بیعه گند آوری
زآهن قبا و ز فولاد تن
دلیران خنجر کش شیر گیر
چو سفیان نگه کرد آن سازه جنگ
بدو گفت عباس کای نامجوی
به سفیان بد عباس و فرخنده پی
نگر و اندر این مه سواری هزار
چو گردی که از بند کردان برو
دگر باره بر شد یکی موج جنگ
درفشی نگر دو وان بر افراشته
یلان گرزه گاو پیکر به دست
امیران کرو بخش ناموره
که بر گوی من نام این نامجوی
بدو گفت کین سروران سپاه
ز هر سو امیری شده تکیه جو
قبایل همه جان نهاده به کف
گذشتند گردان سراسر ز راه
پدیدار شد رایتی ره نبرد
سپهبد به فولاد پوشیده تن
برازگین جوشن برافروخته
بپرسید سفیان که او از کجاست
تو گویی ز اسلام رنجیده است
چنین گفت کی مهتر انجمن

چو آن لشکر و ساز و آن زور دید
نبی زانکه آموخت رسم مصاف
سپاه و سپهبد پدید گشت
به فولاد و آهن بر و بال غرق
نبی را بدید که چندین علم برافراشت
بپوشیده بر روی خفتان تن
همه شیر مردان و گردان دلیر
زبیم از جنبش گشت یکباره زرد
[illegible] آفتاب [illegible]
که ناگه برآمد و گردی ز دور
همه گرد و شایسته کارزار
برآمد برآمد بر خشم جوان [illegible]

غلامان و گردان عباس گفت
که هرگز ندیدست چشم جهان
به جنبش اندر آن ماه پیکر لوای
بپرسید سفیان که این کیست
هنوز از سپه باز ندر روی
نهاده سر و جان به ره رسول
ادایی بر افراشته بر سپهر
عباس گفت ای جهانت نگاه
همه کار او در ره دین خدای
درفشی پدید آمد از تیره گرد
سپهبد برابر در آهنگ [illegible]
بی نام او سوی عباس دید

آشکار شدن رایات خجسته آیات

زمین در فغان آمد و چرخ تنگ
پی کینه بسته سراسر کمر
که دارد بر آن کین سوی جنگ
همه نامداران با تاج و گاه
بهر جا گوی گرد در جنگ
دلیران خروشنده از هر طرف

سواران همه تیغ کین آخته
چو آن مایه زاده حرب دید
بگفتا که عمار رزم آزماست
بزرگان مردم و بر باشم
همی زین لشکر گروها گروه
اگر بر شمارم از آن انجمن

پدیدار شدن رایت بو حفص

چو آتش لبس پرده لاجورد
زآهن تن اندوخته [illegible]
نهانی به دل کینه اندوخته
که ز آتش نیابد به اسلام راست
تن جامه کفر پوشیده است
نگفتی بد نیکو نه هر گز سخن

پاسبان بپوشیده [illegible]
جهانی از او بوده اندر غریو
با این مرد [illegible]
همانا زدود رخ یکی اهرمن
بخندید عباس زان گفتگو
در آنجا نگفتی بجز راستی

زپرده برادر در راز نهفت
چنین لشکری [illegible]
سواران نگر دلیرش [illegible]
سپهدار این فرقه را نام [illegible]
که دیگر گروهی پدید آمد ز دشت
تن و دل نموده فدای رسول
شده گوی او از شرف ماه و مهر
خداوند این فرقه چیست نام
بگفتا دل او برادر [illegible]
نمودار شد پرده [illegible]
برش کرده جان کینه [illegible]
بگفتا بود خالد بن ولید
که شد مر بپوشند [illegible]
سپهبد نگر دون بسر برافراختند
دلیران همه گردن افراختند
به عزم رسول خدا [illegible]
که [illegible] و یار رسول خداست
دلیران هر مرز با درد [illegible]
بر ایشان شده تنگ [illegible]
هم از نام شان طول باید سخن
شده ز گردشان [illegible]
شده وز بر آهن دلیران نهان
غریوان [illegible]
ایا سر سپاه و سپهبد سپاه
برآمد بر از کین [illegible]
برا خنده دل [illegible]
[illegible] نگار اندر این کاستی

سپهدار بوحفص گند آور است — که این فرقه را مهتر و بهتر است
چو زانجا سپاه و سپهبد گذشت — دگر گون درفشی پدیدار گشت

درفشی که هنگام روز نبرد

رایت ابوبکر

نخستین شود بر نبی آشکار

نبی را چو آید دران عرصه تنگ — شدی باد از دین و آهنج جنگ
گرازان سپاهی همره او دلیر — سپهبد دل پر کینه چاره جوی

نشسته بر ناقه را هموار — ازو بخت چرخ و در بیغمار
بدرگاه رایی رخی کرده نیمی — شده ناقه الله از آن رای

سپهبد بآیین فرزانگان — دل از درد پاک و زبان حمد خوان
روانی بدوش و عصایی بدست — ازو جیب ابلیس خورده شکست

به تجدید عمامه بر روی خود — تجمل کننده زان خود چرخ کبود
زبانش پر از زور و داد ای پسر — بخواندی دعا و مسیدی بکود

کشیدی همی دست بر روی ریش — چو در بتکده گاه خواندن کشیش
دل از دین و کیش نبی ساده — ز لات و هبل رخ چو بجادو وا گشت

چو کرد غما سجه آراسته — چو دیوانه دانی اندوخته
چو سفیان سپاه و سپهبد بدید — پر از خنده شد لب بدندان گزید

ز عباس پرسید کین هر سبب

احوال پرسیدن سفیان از عباس

که کارش همه مکر و جادوگریست

ز بس حیله و جادویی ساخته — بمکر و با فسون سر افراخته
کسی بر زبان آمد و نهفت — شود سده و دوزخ لباس بهشت

چو بشنید عباس خندید و گفت — که از تو چه دارم سخن در نهفت
که این پرده گو هر و پر زاد — ندارد بدین خدا اعتقاد

سوی بت پرستان گرایندگی — عزی و هبل را ستایندگی
ز بس جادویی بازی ساخته — میان بزرگان سر افراخته

ابوبکر صدیق نام آور است — ز کذبش جهانی پر آزور است
چو بشنید سفیان زبان برکشود — بخندید و پاسخ چنین داد بر ود

که آگاه هم از کار او سر بسر — ز خواهش و نیاز و نیاز و هنر
ازو باشد از راستی از فروغ — به گیتی یار از راست باشد درود

با وصف اگر آشنایی کند — ستر و کذب اگر خدایی کند
بخندید عباس از گفت او — بد و گفت کین هر فرخا بجو

پر از مکر باید بیزدان عمل — پرستد بجان لات و دو هبل
بظاهر اگر یار پیغمبر است — بدل دشمن داد گرد آور است

دلش از ره راستی دور باد — ز ارزه و دو چسنده اش کور باد
که هر جا که با بی همدم است — همیشه بخلوتگهش محرم است

بدل مهر او را فکند و جسته — ره کفر و بیداد آموخته
چو زانجا ابوبکر و لشکر گذشت — سراسر همه دشت پر نور گشت

همان ساز و آیین دیگر گرفت — هوایی کمین هر از سر گرفت
در رحمت ایزدی باز شد — زمین و زمان پر ز آواز شد

پر از بانگ تکبیر شد چارسو

در ظهور رایات فلک فرسای شیر خدا و آشکار شدن جیش شاه لافتی و توسل به پیر مغان

جهان آفرین گشت تکبیر گوی

زمان و زمین در نورده شد — همه پرده آسمان چیده شد

فدر سطح این دو ده خانه چند — قضا عرش و فرش و زمین گشته بر
عباکش ساقی برون درگه — نمودار شد قدرت کردگار

سپهدار بی آمد بهامون نبرد — که هامون و کوه و زمین آورد
ز شهر شورش برگوش تنگ — رسیدی دمادم ندای سروش

زره پوش شد داور دادگر — در آمد خرد در لباس بشر
بسی رازم از وصف او در دل — که آورد دانش بر زبان شکست

ندارد در آن از طاق زبان — کجا تاب هم عنی آرد بیان
مگر پیر رندان بجود خواندم — بیا ای خم باده خشنا ندم

بر ابا مغان آشنایی دهد — جدایی ز زرد هر زبانی دهد
و بد ساقی سیمین ساغرم — پر از شور سازد ز ساغر سرم

کند خاکم از باده ناب رنگ — زبان ابجم آتش فروزد بدل
از آن آتشم دل فروزان کنم — چو نار شب طور سوزان کند

بمن جان من زانسو آورد
نشانهای شوند از لکد کلیم
مغنی بشعرم برآرای ساز
مغنی از آن پرده خوش آواز
برآمد ز میخانه پیر مغان
غبار خط یار نگر کشید
دم روشن این شب جوان کند
در آن قلبگه ترک تازی کنم
در آن بند مدحت سرائی کنم
مغنی کجائی سرودی بخوان
که از زلف و ابروی خود داستان
خوش آن تن که از نوک ابرو جبین
کمان از خم ابروی یار کن
هم آغوش خورشید خاور شوم
مغنی ازین پرده بنوازنای
اگر دلربائی بیابد دلم
نگارم ز اوصاف او مدح جیبگه
کشد غمزه مست دلدار ما
که در کشور حسن شد خود نمای
مغنی کجائی نوائی نواز
بساز ارغنون زود و خود را بنی
نه رکان تازی سخن تازه کن
ز چابک سواران چالاک و چست
ز آواز بربط دلم شاد و سا
ز رزم امیری سرایم سخن
در انجا نبی را کند رهبری
که تا که نمودار شد راه حق

برازنده رنجور آورد
شود از دم زنده و عزم بزم
بصوت عراق و نوای حجاز
که بی پرده شد آشکار رنج او
شد از زنده و ساوه بازار آن
نگار از فرود تیغ و خنجر کشید
بآن خنجر بر سینه کلکون کند
بخورشید و مه دست زی بگهم

نشانی ز راز نهانم دهد
ابخار ه کار مست کند
که بگرفته دلدار فرخنده ما
بزن چنگ بر چنگ نوائی
مغنی ز بنگران نکی
شب که گران بکران شکرم
بآن شکر آمیز آگر پرستگیر
ز چرخ چهارم بهم پای تن

آمدن بهمن کردن از ساقیان ماه سیما و مغنیان دلربا و مهوش انجمن دست هدان ماه وش

خوش آنکه آن تن بعنبر است
کمند از سر زلف دلدار کن
با ه دو دو غنچه بر ابر شوم
که بی پرده آری دلم را بجا
کزان دلربودن کشاید دلم
که گرد و بسند بده نقشبند
بمعموره ملک دل بکه ناز
ز حسن از ما بیان نهی گر بجا

مغنی بگردون رسان بانگ نی
به بندی بر انگیز نی کر بند ز نک
در انجا بمدحت گشایم دهان
بسی دل بزلف بتان بسته ام
نگاری اگر در کنار آورم
مغنی بدستان برآرای رود
چنان جلوه در نغمه مستی نمود
چنان جلوه بنمود در انجمن

گفتار در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان و حقیقت و طریقت لعین و ایمان و سالکان طریق

بهار از نوای بر آوازه تن
ز رندان چالاک چابک برست
خراب است زان نغمه آباد و شاد
نو آرم یکی داستان کهن
شناند زاو باج انگشتری

روایت ز یاران دلساده
ز رندی گران ال و دین بوده
کزان نغمه از دل نوا گر شوم
که چون هاتفی رایت افراخته
بسوی نبی آمدم بالوای

در بیان ظهور رایت مهر آیت سرور

زند چنگ سخن بر زبانم دهد
بیک مژده صد مژده احتیاج
در این بزم شمشیر بر جای جام
از آن مین زنده در باشنده گی
بیا که دل گشت از غم بریان
بخوان زنده کمان بر سرم
مدام اندازان دام بسته
سر مهد بندم از آنکه جبین
بمدحت سرایان خدائی کنم
با مین دارای جنگ و رزم
بخنده کمند و کشیده کمان
که شد ساقی بزم و رزم آزمای
سرم را از آنکه آن رشته بند
سخن چون دآید مرا بر زبان
به بستند دلدار و دل خسته ام
کنار جهان پر نگار آورم
ازین داستان ده بربط درود
که زنگ حوادث ز هستی زدود
که شد به ز شیخ حرم برهمن
بآهنگ تازی و صوت حجاز
فراموش کن عهد کسری ز پی
حکایات عشاق دلداده کن
کز ایشان بود جان و دل خرم
بصوت نوا راز کشور شوم
بمیدان زاغ البصر تاخته
بذیره بنه که یار آی
که بدر ایت نور داناهی

عالمیان و سپهبد جهانبانان مسند
نشین بزم او ادنی و خاتم انبیا

نبودی گر او هر دو عالم نبایست | سواران بجز وادیش [illegible]
نهنگان دریای کین گستری | جهان گشته لرزان و [illegible]
شده خاک از آب تیغش به جوش | زنشسته زین سو و زان سو [illegible]
رسیم از زمین آسمان ساخته | بدم گوی سیم از خور آویخته
ز آسیب او لرزه در دشت و کوه | سپهبد نشسته بر بارگی
ز جنبش نه حرم بدریای نیل | ز نیروی او پشت بهرام [illegible]
نشسته سوارش مکان لامکان | نفس گشته در زیر خفتان نهان
ازو جوشیده تا سوار نهان | بگیتی چو او تیغ نیز آخته
شده خاک چون باد از نیزه او | ز هر موج شمشیر او بد عیان
زمین محو دریای نیل گون | ازو زاده و جرب یاد [illegible]

در بیان آمدن سفیان بدستان به لشکرگاه و آگاهی بزرگان و آمدن نزد او و سخن گفتن از کار رسول عالمیان و کین جوئی بعضی از آن ناکسان

چو هوش آمد از رنج ازین سر گذشت | بپرسید عباس کای مرزبان
از این سور مردم و بازوی [illegible] | زمین و زمان را کجا جای تو
در اندیشه گردیده با جسم و جان | بامداد و انجمن کینه جوی
با اصنام ما گفت چو آمد است | ولیکن بهر ای بر ستیزه [illegible]
نماند از برد داد گر | چو عباس گفتار او در شنید
ز جان و جنبش شناخته جان ناپدید | درخشنده از تیغ او آفتاب
ز فرمان او حق فرمان بدوست | که نام نبی نامی از نام اوست
نبی راست از نام او تازه جان | نبی چون به معراج اخضر رسید
بگیتی همه خانه کفر سوخت | پی کینه چون گرز گیرد به چنگ
سر مهر گردون به بند بکند | چو در رزم بازو گشاید علی
شده و آنگون خانه اهرمن | در آندم که از مادر پاک زاد
بیکباره از بیم شد زرد رو | چنین گفت لرزان که ای [illegible]

بعرشش برین سایه در سایه
از آن پایه نه چرخ را پایه بود
دو گیتی از آن سایه ور نامدی
نه بر آسمان نام آوری
نه دیده دزان تیغ بر [illegible]
سوارش بگردون سر افراخته
زمین و زمان از نهیبش ستوه
ز قهرش تزلزل در اصحاب فیل
ز بالای او گشته والا جهان
گرفته بکف تیغ زهراب دار
بر آتش جهان آب تشنه او
ز سیمای او در سماب [illegible]
ز دوزخ بروی زد آذر [illegible]
بفرمود عباس تا زو جهان
بیاری چو شد نزد پیغمبر او
سرش از خاک سیه برگرفت
خورشید کی فخر قوم قریش
تمامی خدای محمد عیان
پی کین ما بد و او آمده است
ندیده و دیده زمانه [illegible]
بدو گفت اگر اندرونی که هست
کمین بنده درگه او خداست
بنازد بنامش خدای جهان
چو برق زمین شمشیر او بر فروخت
چو در رزم گردان کمند افکند
بتیغش بسی سر جدا شد ز تن
چو بشنید سفیان سخنها از او

شده عرش و کرسی کمین پایه اش
دو گیتی همه زیر آن سایه بود
همه شیر مردان خنجر گذار
شده چرخ از آن سپه زهره آب
ز نوک سنان رفته روی فلک
رسیم خاک چرخ بر سر بیخته
جهان گشته لرزان ز بیچارگی
ز بازوی او قدرت دهر گم
چو ذات جهان آفرین در جهان
دو عالم بیک حمله تاخته
بیم نوح و طوفان فرعونیان
ز نیروی حق بند باطل گسیخت
بیفتاد بر خاک و رفتار و هوش
شود سوی سفیان تیره روان
بدیدش که گشت سیه روی و زرد
چه بود آنکه گشتی چنین ناتوان
جهان عکسی از نور سیمای اوست
بسوی خدایان ما کرده رو
خدای محمد اگر این [illegible] هست
دو ابرو از آن گفته در هم کشید
از او خانه کفر گشته خراب
همه حاصل ما سوا کام اوست
بعرشش برین نام او نقش دید
بگردن نهد چرخ را بالنگ
خدای جهانش ستاید همی
علی مادر دهر نامش نهاد
بگیتی ندیده چو او روزگار

علی را چو دیدی بسی درد و غم
برین کعبه و ما شده بتکده
هم سفیان بسوی علی بنگرید
خروشی برآورد پس چون پلنگ
سفیان که ای پیر …
در اینجا رسید مرا کار بند
بیاری بعهد همه زمان
که و بحر و فلک بر آن گشت
ملایک ز شادی سر افراشتند
سراسیمه گشتند روح و ملک
یکی چو او سایه انداخته
ازان سایه شد …
گرازان ازان جا که برگشت
بزرگان بطحا خبر یافتند
که از چاره ام گشت کوتاه دست
پس آنگاه گفت و بسی داد پند
… چو لوط علیه …
همه دشت …
شما خود و خفتان ز تن بفگنید
که زین کوه ازو …
ای برآه و دلی پر ز درد
پی چاره و بر تن بسوی روان
نی چند از سرکشان قریش
ز بطحا یکی بیرون آمدند
سپاه و پیمبر چو نزدیک شد
که در پیش …
نماند کسی زنده ز اهل حرم

ز اوصاف او چند بشنیده ام
گشتی به … روز خویش
شد از … رنگ خشم … بدید
بگردون ازان نعره افتاد چاک
به چوبی که کشور … گرفت
چه با … چنین بهره …
برآئی … چوبی خون …

نزول موکب همایون

به هر سو لوائی برافراشتند
بر او ذکر تهلیل شد …
دو یکتی بیکره شده ساخته
ازان سایه عرش برین آمده
بسوی حرم راه پیمای گشت
بسویش بر از در …
بلات و عزی در آمد شکست
بدید …
سر سرکشان را به خنجر …
جهان تا جهان سرخ و زرد و کبود
بگرز و تیغ و سنان …
بدین عهد …
و دیده پر آب …
بدر …
بجوشید دلشان …
خروشان ز درد …
بکردار شب روز تاریک شد
چو از دور آن لشکر و ساز دید
بقهر … ندم

ولیکن چو او را کنون دیده ام
ازان پس چنین گفت …
بفشار در خاک …
…
چو او کینه جوئی سپه …
در آور باسلام خویش …
سخن شان …
زمین و زمان گشت تکبیر …
دگر … دشت …
ازان سایه شد …
کنشت … تکبیر …
بر انداز …
…
…
زمین …
سوی کعبه …
سوی کعبه رفتند …
ز بادر بقهر زدند …
تنهائی یکی لشکر آراستند
…
بنزدیک …
…
ز مردان تنی چند را برگزید

شد … زان دیده بشنیده ام
بسوی علی … نگر
ازان گشت …
ازان پس چه آمد بهوش
…
که شد از کنون تا ابد کفر …
ازان کارشان … میان …
بعرش برین خاک …
بر از بانگ تکبیر شد چار سوی
…
ازان شد جهان …
ز دل … سفیان برآورد …
ز دین …
ز کار پیمبر …
بدین چاره …
ز بزاری لات …
…
گذشته ز نه آسمان …
…
…
بی چاره هر یک …
…
بی کینه و جنگ برخاستند
…
ز گفتار …
…
پیمبر …

بروز بانگ کین کینه جستن ببست
نماندند اهل حرم زنده کس
بجنبید بر جا چو بر شاخ بار
چو بشنید خالد خروشید سخت
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
یکی گفت گیر و یکی گفت دار
سرانجام خالد بشد چیره دست
خروش دلیران برآمد ز بر
ز بس بانگ تکبیر بر شد بماه
زمین سر بسر همچو سیماب شد
بسوی حرم اندر آمد سپاه
با خود و خفتان و جوشن شدند
شنیدند چون سرکشان این ندا
همه کوه بر جوشن و خود شد
همه خون گرفته ز ترسان شدند
خزیدند هر غول با سرکشان
گرفته زمین و زمان را نفس
نشستی نماند بر خر سنگ و کوه
ز نام آوران نام گشته نهان
گرفته بکف نیزهٔ جانگزای
دلاوران بجنگ برین پرده بود
همه پر فروده سر و دستها
نموده برهنه همه تیغ تیز
بگرد حرم اندر آن ناگران
درآمد به نزدیک رکن حطیم
گرفته بکف نیزهٔ آهنین
بخشمی بسوی هبل بنگریست

شکستن امان نبی بهر چیست
دگر بر نیاید صدای جرس
بسا زند این کینه از دست متین
کنون گشت ازین قوم با باک جنگ
درآمد شتر شد ز شمشیر کار
کی دوست از هم جدا از نهان
درآمد بقوم قریش شکست
چو شد خور شید و مه خود و گبر

اگر او ازین کار آگه شود
شما دست ازین رزم کوته کنید
بگفتند ما را بود ننگ و عار
بگفت این و شمشیر کین برکشید
غریو یلان از فلک برگذشت
بسی سر ز خنجر جدا شد ز تن
همه گشته گشتند و زار و اسیر
تو گفتی ستاره بکین آمده

گریزان شدن اهل بطحا و رفتن اسلامیان بحرم

رخ برتر چو شد خور شید زرد
زنان نبی بحر و حرم نغنوند
یکباره لشکر برآمد ز جا
حرم در حرم آهن آلود شد
همه کفر کیشان هراسان شدند
نهان گشته از بیم خنجر کنان
دو گیتی نهان گشته زیر نقش
تهی کوچها مانده بد از گروه
نشانی نمانده ز گند آوران
برهنه سر خنجر سر ربای
شده دور ازانجا بهر سو
شتابنده گرد حرم جابجا
بگرد حرم جوشنه تیغ خنجر
سپه بود و دهقان کند آوران

همی پر فروده سر و در زمان
زمان تا که آنک خود آمد بسیم
خروش دلیران ز کیوان گذشت
خروش ستوران گذشت از سپهر
ز بیم دلیران دین مرد و زن
زن و مرد در خانها آن زمان
سپاه نبی سوی شهر آمدند
شده خالی از خلق بازار و کوی
سپاه نبی دست در تیغ آهختند
خروشان و جوشان چو دریای موج
همه بانگ تکبیر برداشتند
همه نیزه در دست و دل پر ز خشم
با آیین گردان همه سروران
چنین تا بحصن اندر آمد ...

در بیان حق تعالی توقعش و اظهار شوکت بار غار و التجا کردن بزبان عجز و انکسار بدرگاه لات و هبل و عزی و منات

ز جانها همه دست کوته شود
درین رزم اندر زمین بشنوید
که کردیم سوی نبی ... سیار
بسوی دو لشکر برانگیخت ...
خروش سپه از تکاپو درگذشت
بسی تن چو بشنید از خون گلگون
بدست سپاه نبی دستگیر
بلند آسمان بر زمین آمده
ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
بلند آسمان را ز دل تاب شد
سراسر همه سوی مسجد روان
وز آن پس گشتند بخیره ز بیم
غبار سواران بگردون گذشت
هراسان شد از بیم ... سپید و سیاه
سوی خان و مان شد گریزان
نهان گشته هر جا بزیر زمین
بهر سو خروش و گوازه زدند
تهی از زن و مرد بد راه و کوی
خروشان بسوی حرم تاختند
بسوی حرم تاخته فوج فوج
همه خاک بر کفر انباشتند
بفرمان و رای نبی داوری
رسیدند یک یک ز نام آوران
بهمان گشت چون روی ... نبی
دلش گشت اندر دو اندوه و بیم
سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
بخشمی سوی لات دیده گرفت

زمین پرستش سیاه و تمدیس بسی آه و سر ز بنیاد آمد
و رنه که عمری تبه کرده ام تبه کرد از روزه و شب برده ام

سر آمد مرا و ترا زندگی خدائی ترا و مرا بندگی
بگفت این و خود را بکشتن کشید ابوبکر صدیق از ره رسید

یکی سبحه در دست او آشکار ز بهر دانه زنار و زنهار
گسسته عنان و رها کرده جنگ چو هنگام کر بگفتن ز رو در جنگ

چو زد یک ز رکن بپائی رسید خروشان بیالا سوی باب دید
رسید از تک بگردش زرا مراو را برون زانجا بگاه

هراسان بشد از بیم تابنده چهر بلرزید از آن کار عجم سپهر
سر تیغ و خنجر ره مهر سود کمند بلان چنبر ماه بود

نوکفنی که گردان شده بر سینه ببارید از خنجر و تیغ تیز
دلیران همه دست بالا زده سنان بر مه و مهر و جوزا زده

گریزان بهر گوشه قوم قریش ز تن رفته از خویشتن تاب و توش
بتان خوی بچه ز دور مسند شده زیر محجر ز بیم گزند

بشوئی بگرد ... کوثر چنین گفت کای گنج دین بر ...
چو غسل ... آلوده بهشت دل من ز بتها و ... بهشت

بر آن بنده بر زر نیاز بنشین ز که روشن بدانش شود خود چو دود
ردائی چو ... پر نیاز ز تسبیح و تهلیل او ...

چو تکبیر گویان گشاده دو لب ولی دل ز تکبیر بر تاب و تب
سر و روی بر کرد بر خاک پیش خروشان شده از پی ...

بر آورد از سینه یکباره خروش بیفتاد یکبارگی شد ز هوش
پس آنگه سپاه ... سر بسر گرفتند پیرامن کوه و بر

هوا سر بسر ابر آلود شد پر از جوشن و خنجر و خود شد
درآمد بجنبش ستاره بسان سپر کرده خورشید و مه آسمان

سواران همه تیغ بر آهیخته بچرخ برین ناوک انداخته
بنشادی گوان ترکش و خود و خفتان زمین و زمان گشته فولاد پوش

جوانان ترکش کش تیر زن نهان گشته در خانه ترزبان
هم از کار اصنام پرداختند سوی لات و عزی دوان تاختند

در بیان شکستن اصنام و گفتن رسول انام با اصحاب در آن باب

رخ آورده آنگه رسول امین تبسم کنان سوی اصحاب دین
بفرمود پس اشرف کاینات که در کندن لات و دو مناة

که آرد ز بام حرمشان بزیر که گرد در این ره مراد شکیب
بپاسخ کسی بر نیاورد دم نه از اهل یثرب نه ز اهل حرم

که سازد در انجا مرا یاوری شود یار یزدان و دین را بدر
ابوبکر سوی نبی کرد روی شده گریه او را گره در گلو

چنین گفت با آن مبعوث نبی که ای زبی و غلام حبیب
عرب سالها شان پرستنده اند بجای خداوند بگزیده اند

مرا ای سر ... کسی خود بدین پی ارا غیب
بسی سالها قبله ها بدند که گرد کار ز دانا بدند

همه تازه و محمد قوم عرب و را فشند یکباره در تاب تب
بتان تا زمانی برابر بکنند زود ز دان پس چنین گفت کای خوب ...

نیامد کسی سوی بیان درست شود قوم تنها ازان غیب
بدان تا بیاریم آهنگ آن شنوده ور خنجرهای گران

بسی چاره و لیک بر آوریم ز بام حرمشان بزیر آوریم
که بت هست در مسجد و کعبه در بکان بنالت و برو نشست

ز بالا چو بر زیر آرمت آن سوی بیت سی سال بیمتان
بر و گفت بوذر زان جنگجوی سوی ابوبکر بنمود رخ روی

ابوبکر را در دهان مد سخن بگفتار بکشاد ابو ذر دهن
یکی از تنهای تو بعر نیست همانا که در سر ترا شعر نیست

که ای پیر فرسوده روزگار چه گوئی همه گفته با بکار
شنوان گرامان همه سر نبود بگفتار کس گر بهم سر نبود

روان بو بکر و حرم جوی خدا ز خون ابو جهل و حرم را گو
زنان کودکان شان سر ... ابر دست ... خنجر ان بدند

تو گویی که چنگال قوم قریش ... برآیند هرگونه با زور و کیش
چو او حفظ گفتار او بشنید ... برآشفت و کین سوی او بنگرید

برآشفت اسناد عنبش ضعف ... ز خون جگر بر لب آورد کف
برافکند سوی نبی گرد روی ... که بیهوده باید چرا گفتگوی

بر ایشان بسی سالهای دراز ... نمودیم ما و نیاکان نماز
پرستنده بودند با کان ما ... نیایش نموده نیاکان ما

زمینی که سیر از قوم قریش ... بزرگان و گردان با فر و کیش
که ما سوده بر پای ایشان جبین ... خبر ز ایشان بماند جهان آفرین

که یارد ز بام حرمشان فکند ... کزان میتواند که از جای کند
که دینی اندر عراق و حجاز ... برآ کین شود سوی ایشان فراز

که هر دو یکی برآرند دست ... نیارند بر سوی ایشان شکست
بیاشان که یارد که دست آورد ... ز بالا ایشان وی پست آورد

ز آباد لات و عزی چکار ... ببام حرمشان چنین و کذار
که سودیم ما سالهای دراز ... از پای ایشان جبین نیاز

پرستش که پیر و برنا بدند ... بقوم عرب ربها بدند
تو گر غیر این گفته من کئی ... بخود خویش و بیگانه دشمن کئی

نه فاروق ماند بدرگاه تو ... نه صدیق باشد هواخواه تو
چو گفتار فاروق آمد به بن ... نیامد پسندیدش این سخن

به پاسخ چنین گفت کی نامدار ... چه خواهی ز بهر بتان زینهار
چرا بد دل است که آهستن ... به میدان پیکار کین بود آن

که از بت پرستان برآرم گرد ... مرا بد ز بهر چه جنگ و نبرد
جهان پاک از لات و عزی کنم ... نه بالات و عزی مدارا کنم

کز لات و ود را نسازم بست ... نه یزدان پرستیم و نه بت پرست
گر دینی بکیشی روان ... که لات و هبل را کند سرنگون

ز غیرت بروی آرد آتش ز کین ... بد قدرت خود جهان آفرین
ز دینی بر قند ایشان شکست ... گرو سنگش نمود بالای دست

هم اکنون یکی دست آید مدد ... که فرش نه فلاک زینه بود
نخ ... را سر بگشت ... ببام فلک مهر را بر نگاشت

اگر بنده دستی ندارد روا ... که کاری چنین ... روست
که دینی که او را چنین کر کند ... ز بام حرم لات را بر کند

پس آنکه علی را بپیش خواند ... نبی خویشتن را بر خویش خواند
بی مدحت او زبان برگشاد ... ز کردار و کارش بسی کرد یاد

در بیان انجمن کردن رسول خدا با شاه لافتی در باب شکستن بتان بام حرم و پایمال داشتن

که از دست تو کار من شد درست ... زبازوی تو افسر دین درست
بدین ... بسی در و گوهر کنی ... الهی عمر را سر زن بر کنی

بجا بر کهی چون آرامگاه ... یکی جان فدایم در این جایگاه
نباشد بغیر از توام یاوری ... مرا یاوری کن در این داوری

یکی کار پیش است ناگزیر ... ز دست تو این کار گردد درست
نباشد کسی را بآن دست رس ... برآید ز دست تو این کار و بس

بدوش من از بهر یکدار پای ... بدین دوش من را سر عرش سای
بگردون گراینده گشت ... به بازوی بر باز و دست تمکین

برافراز بازو بی سود رست ... عزی و هبل را برآور ز پای
چو بشنید گفت نبی بوتراب ... ز خوی ریخت بر صفحه گل گلاب

بگفتا چنین پاسخ بر شرم ... که ای بزم گیتی ز رای تو گرم
بدرگاه تو من کمین بنده‌ام ... که بر خاک پایت سرافکنده‌ام

تن و جان من زیر فرمان تست ... بهر جا نثار تن و جان تست
بود دوش تو جای دست ... کجا بنده بگذارد آنجای پای

فراز عرش بر بن دوش ... در صد عرش و کرسی ...
بپاسخ چنین گفت دانای راز ... چنین گفت داننده راز باز

که ای بانی ... عرش ... بدوش من از بهر یکدار پای
که فرمان یزدان چنین آمده ... خدا و هم در این گزین آمده

که بایست ... دوش ... فراز بر ز بر ... دوش
دگر شاه دین تاب گفتن نداشت ... نیازه را تا با بجا گذاشت

علی چون در آنجا پی بنهاد پا
نبی چون بقوسین اعلا رسید
دو پا بس بدوش نبی جا گرفت
پس آنگه بلند اندر آورد دست
همان آستین در آن بست بود
ز هم ریخت نه آسمان تار و پود
سوی لات و عزی بر آورد دست
بیک ضرب دست خدایی بهم
ز تکبیر بر شد بگردون خروش
پس آنگه ز دوش رسول امین
همی بر زمین بر دو پا کرد جست
بخندید و شد وان زبان بر
تو ئی آنکه نقاش عهد الست
نهادی چو پا بر سر دوش من
چو گفت این سخن را رسول انام
چگویم که پرسنده دانا تر است
فراز سر بر تری تا کجای
چو دوش تو شد جای پای من
در آنجا سراسر همه ماسوا
ز روز ازل تا بروز پسین
که بنشستم در آن جایگه از مکان
چو جستم از آنجایگه بر زمین
در آن دم شگفته نبی را گفت
از این راز بسته زبان آوریم
که چون لات و دو دو هبل خورد و ریز
چنان گشت اندامشان ریز ریز
خروش دلیران بر آمد بماه

همه آفرینش بر آمد زبانی
ز بالا بر گذشت و بالا بسست
چو دوش نبی نقش آن پا گرفت
که شد زان بلندی به افلاک دست
دو گیتی یکی مهره زان دست شد
ز اندست چون برد و گیتی نگون
ز افتاد و در دست پستان شکست
خدایان بر افتند با آسمان
بکون و مکان اندر افتاد جوش

ز زلزال دوش نبی بر زمین
علی چون بدوش نبی پا نهاد
ز دوش نبی خاک اندر گرفت
چو اندست و بازو نمود از ستان
بپیچید طومار نه آسمان
علی چون بدوش نبی کرد جا
ز دو رو بشکست و بر جا نشد
همه خورد و خم رو زبون آمدند
چو شد خورد عزی و لات و هبل

در بیان راز و نیاز حبیب و محبوب و اظهار پایه قدر هر یک از آن برگزیدگان داور یکتا در نزد خدا

ز دست تو دوش مرا فخر هست
گذشت از سر عرش آغوش من
بپا سنج گذارنده دست یار
از این راز من تو آگاه تر
چو مهر نبوت نهد زیر پای
فراز معراج شد جای تو
نمودی بچشمم گم از بر گاه
سر گرفتی ز من وجهی روح امین
چو یزدان شدم زان مکان …
ز گفتی فتادم ز عرش برین

بدوشم بهنگام خوف و رجا
تو بر دوش من پا چو بنهادی
ز پایش همه کان نزدیک رفت
ببین کرد بر کاه تو بنده
بپا بر دو سر فرازی کند
من از بس شرف گشته پا بشنم
همین داده گفتی ز روی یقین
بهشت و دو عالم از آنجای بین
تو گفتی سر آمد من بندگی
نبی چونکه بشنید راز نهان

گفتار در بیان کیفیت بعد از شکستن بتان ایمان آوردن جمعی از گروه مشرکین و چگونگی آن

همان زمان … خود …
چو از زن … بر و زنان … رو …
فغان … بزنگ … بست …

ز … سر … شاد … دین
بلکه … ز آن سنگهای …
همه … آن … رسوب …

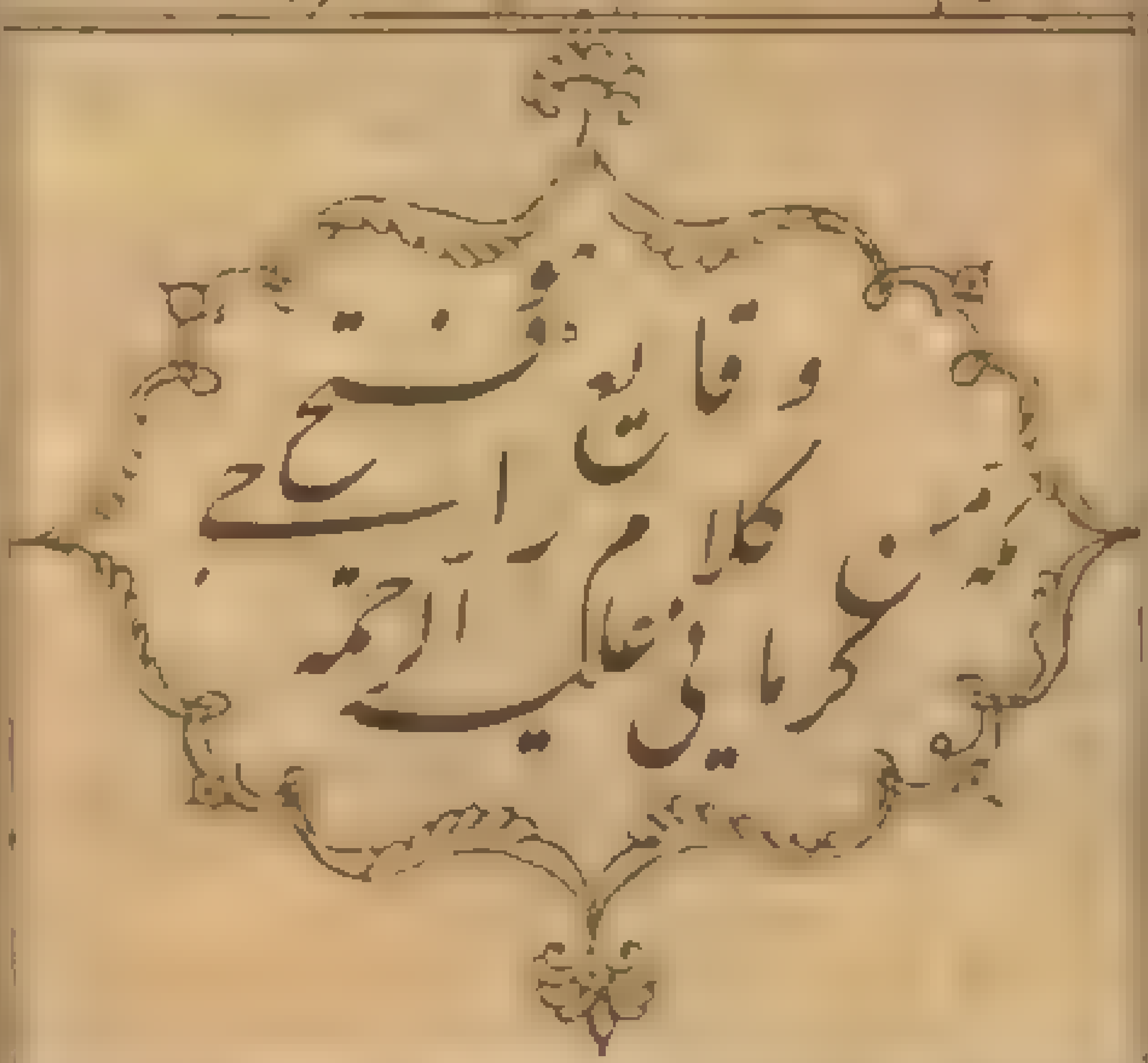
نماند از فلک بر زمین اوفتاد
ز آلا قدم سوی بالا نهاد
از این بفدا شد بغداد و سکه …
همه ماسوا نا پدیدار شد
نشانی نماند از زمان و مکان
خداوند در عرش شد خود نما
پس آنگه سوی آسمانش فکند
بسوی زمین سر نگون آمدند
شکست اندر آمد بنوم و …
علی جست آسان بدو …
ز بازو و نیروش شد در شگفت
ز یزدان و از خود در و دوش …
گهی دست بگذاری و گاه پا
ببالا چگونه سر افراشتی
پس آنگه دو دستش ببوسید و گفت
بمهر تو کمتر پرستنده
بکار خدا دست بازی کند
تو گفتی که تا پای بگذاشتم
جهان آفرینی جهان آفرین
ندیده نشانی بجز خویشتن
خداوندیم تا بیابنده …
نمودش بسی … پنهان …
نداریم تا تاب گفت و شنفت
سخنهای دیگر بیان آوریم
فتادند آن سنگها بر زمین
ز بیجا … گشته ماندم نشان
بتی … جسته …

ز خویش و تبار رسول امین
بسوی نبی روی نیاز آمدند
بما دین و آیین خود عرضه دار
بگفتند و سوگند بردند که سر
رسول خدا شاد و خوشنود از آن
بیاموختشان سر بسر دین خود

گزیدند اسلام بر کفر و دین
به جنبش همه در نماز آمدند

بریدند دلها ز لات و هبل
سراسر ثنا بر گشودند لب

نشنیدند از مکر و کفر و دغل
بگفتند کی فخر قوم عرب
ز دین و ز آیین نداریم عار
سراسر ابر ما ای خیر البشر
همه یک بود جا که سختمان
پذیرفتشان دین و آیین خود







بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی که در نقاب سخن
نخستین نقاب از سخن برگشت
ز بعث همه از ازل خوانده است
پیمبر به پیغمبری در سخن
چنان در حجازی نوا کرد ساز
سخن آفرینان بداد و درین
ز جوهر فروش اندر آید چو ما
سخنگوی فرزانه چون همت
اگر ژاله هر دانه دُر شدی
شود گر سخن آفرین یار من
که نام نشانهای نامدار اوست
همه چون ز نزد خدا کرد جای
از و دید در بارگاه آشکار
پیمبر بهر جای فیروز از اوست
به خلوتگه خاص جان آفرین

گر آن نام بگشاد نام سخن
دو کون از سخن زیب و زینت
دو گیتی از و نام اندر نواست
گواهی ندارد بغیر از سخن
که دلسوز از عراق و حجاز
که دانندهٔ از سخن قدر این
رسد گر بیا از گهر فروش
چو شد در سخن بانگ بلند
چو خر مهره بازار او بشکند
سخن آفرینی بود کار من

نخستین ز نزد سخن آفرین
سخن را نخستین چو آغاز کرد
ز صوفی بر آواز شد هر چه هست
چنان زد نوا از حجاز عرب
نمودند یکدسته از کبر و لاف
در آنجا که در دهر بیدانه اند
درین بر زبان از دل نظامی
بسی در سخن در سر گفت
بر از دولت ان بکاه و ثنا
سخن را بنا بر نظامی

سخن آمد از آسمان بر زمین
در آفرینش از او باز کرد
به یک نغمه پرده را پرده بست
که زو شد عراق عجم در طرب
همه بر خداوندیش اعتراف
چو گنج نهان آشکارا نهاند
نه بیند کسی غیر خرمهره بند
سر درج اسرار بگشاد و گفت
سخن بعد از گوهر شاهوار
نمایم بنامی در راز باز
جهان سرخوش از باده جام اوست
ز دیدار او دید روی خدای
ز خورشید او ذره آفتاب
خرد از خداوندیش اندر گمان
به یزدان از و باز گشت

گفتار در بیان نعت و درود بر حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم

پیمبر همه قدرت کردگار
در طور سینا در آموز از اوست
ز راز خدا با رسول امین

زند خش سود دست هم
خدا از خداوندیش مدح خوان
در آنجای از مهر همراز گشت

ز [illegible] فر [illegible] و رنگ / همه گشته بر [illegible] چمن
از و سبزه گردد [illegible] سنگ / تابان از نور روی صورت [illegible]

برارنده مسند سرمدی / فرازنده رایت احمدی
کشاینده باده سلسبیل / برارنده گل ز نار خلیل

چو نورش بگردون دلیلی کند / ملک بر فلک جبرئیلی کند
به دستوری او ز عرش برین / فرود آورد وحی رب [illegible]

[illegible] چو در [illegible] دیوان [illegible] / در آنجا که عنبر او کس [illegible]
شکوه خدائی نمودار او / خدا را خدائی پدیدار او

جهان عکسی از برق شمشیر او / فلک سایه از بهر او است
بدین نامم سخن گستری / که یزدان [illegible] جنگری

زند حسن گر افتد بسر سایه‌ام / ز چرخ برین بگذرد پایه‌ام
ز [illegible] که در [illegible] / زند خامه طعنه بر آفتاب

سرایم چو مدحی بلفظ دری / زند نظم من کوس اسکندری
پی خواندن نظم من جبرئیل / فرود آید از عرش رب جلیل

جهان را کند زین نوا پر نوای / دل رازداران [illegible]
تمام همه حسن چو مه جنگری / کند جبرئیلم ثنا گستری

در این دو فرایم چو مه جنگری / شود اوج [illegible]
زره مانده در راه جبرئیل / که این هاتف آورد با جبرئیل

برد در شک اعجاز از سامری / کند سحرم اعجاز پیغمبری
دم روح [illegible] / که شد زنده [illegible]

دو گیتی ز صوتم پر از غلغل است / که از عرش بالا [illegible]
ملک زین نوا [illegible] / فلک بر ثنایم [illegible]

تا بود کلامی چنین دلپذیر / خوش [illegible] آمد [illegible]
پی خواندن نظم [illegible] / زند زین نوا بر دو گیتی خروش

مغنی بیا نغمه را ساز کن / نوائی ازین داستان ساز کن
ازین داستانم سرودی برآی / بدستان دلم را آور ز جای
با آهنگ تازی و بانگ حجاز / بصوت دری داستانی بساز

آغاز در بیان کلمه چند از ساقی نامه به طریق اهل عرفان حقیقت و طریقت و دیگران

فراموش کن خسروان عجم / بیا داد ده [illegible]
ازین نظم [illegible] / روان بشنوند کان [illegible]

ز این قصه کیقباد و جم است / که این مدحت مظهر آدم است
مغنی بیا آواز بگشای لب / رهی زن بصوت حجاز عرب

بدستان نوازان درین داستان / که گویند دستان [illegible]
چو زین دستان [illegible] / همه رزم رستم چو دستان [illegible]

رهی زن که دل را نماید رهی / رهی زن که جان را دهد [illegible]
خدا را نوای حریفانه زن / نوائی درین بزم مستانه زن

ازین نغمه دلها بر آور بجوش / چو جان [illegible] ز صوت سروش
که این مدحت ساقی کوثر است / نه این نقل دارا و اسکندر است

مغنی نوائی ز نو ساز کن / بیاران [illegible] آواز کن
چو مستان درین [illegible] / بیاد حریفان پی جامی بنوش

بمستان ز هستی نوائی برآر / [illegible] راه مستان زند [illegible]
بدردی کشان [illegible] / نوا از لب [illegible]

نوائی بر آرای بس دلگرای / که گوید که زین نظم بر رود نای
مرا آرزو زین سرای سپنج / همین بد که زین نامه بردار گنج

بر آرد کسی گوهر از [illegible] / [illegible]
بدم در تمنای این دلگرای / که از نظم من کس برآرد نوای

که افشای گنج نهانی کند / که از گنج من درفشانی کند
بهر گوشه کو چشم آواز بود / دلم در تمنای این راز بود

دو چشمم براه نوا بود [illegible] / که آیا که باشد که در روزگار
سر آمد ز نظمم سراینده / نبو شد ز شعرم نبو شنده

و یا غفلت بجود نوائی زند / ازین نغمه بجود نوائی زند
و یا آید از بام عرش جلیل / پی خواندن نظم من جبرئیل

در اندیشه بودم طلبکار یار — که ناگاه شد مرمرا بخت یار
خجسته شبی همچو روز وصال — منور شد انجمن بود و خیال

که ناگه ندائی بگوشم رسید — دل آگه ز صوت سرودش رسید
که بر وان خرام اندرین تنگ کاخ — گذر کن بشادی بکاخ فراخ

ز فرش آیی بر سوی بامش بلند — بپای بخت آیی از این بخته بند
بدر بر مغان خرم راز شو — بصاحبدلان نغمه پرداز شو

ز آواز او جان من تازه شد — دلم زان نوا پر ز آوازه شد
چو مستان بمستان بروان آمدم — بی‌ آن نغمه رازی ز

رسیدم بکاخی چو چرخ بلند — بلندیش بگذشته از چون و چند
ز درگاه او پرده نه فلک — مغنیان در که ها تاک

همه صاحب تاج و تخت و سریر — که صاحبدلانند و اهل ضمیر
همه باج گیر و همه تاج بخش — همه عرش و رسای و در انجمن

همه واقف از سر راز نهان — همه راز خوان و همه راز دان
شگفتی فرو ماندم آنجا بکار — چو دیدم در انجای آن تابکار

که ناگه درون حرم پیر دین — برآورد بر خنده از دل حزین
که از بانگ این بزم خندیده — در آمد سوی ما با آیین یکی

در آنسوی میخانه شد دلگرا — که ساقی برنگست و ساقی گرا
سحر ناگهی در آمد صراحی بدست — خروشید کای رند ساقی پرست

در آمد درون حرم ابر رو — شد بخت خندیده ات
دلم تازه گردید ز آواز وی — دو گوش و دلم شد پر آواز او

سوی کوی میخانه ره یافتم — سوی پیر میخانه بشتافتم
بدیدم سرائی چو خرم بهشت — چو یزدان بهشت از گل آسمان

روانی که در طینتش آب — ز ایوان او طاق ابروی خالق
بهر سرای خم خانه‌اش بدنوان — سفالینه رخشنده چون آسمان

حرم از طواف درش تیره رو — حریم درش تنگ چل و حرم
بهر گوشه رندی افتاده مست — بهر جا حریفی صراحی بدست

بتان سمن عارض مه روی — یکی ورد خوان و یکی بذله گو
یکی سیم ساق و یکی سیمتن — یکی پای کوب و یکی دست زن

یکی از خط دلکشش — یکی دل ز خال و خطش خون و داغ
یکی از نوایش نمک در جگر — ز صوت یکی جان و دل پر ز خون

یکی را سر خم در پای خم — یکی دست نازش ببالای خم
ز روی یکی ماه گردون بتاب — یکی دل ز خال و خطش خورد داغ

که ناگه مغنی شد مراد تکبیر
سوی پیر میخانه گشتم روان
مرا دید و خندید و بنگو نواخت

برابر در آن جایگه سوی خم
روانم شد از دیدنش جاودان
نزدیک خود از شرف جای ساخت

گفتار در بیان استغنا و یافتن از مردان راه طریقت و حقیقت و در ذکر آن گوید

وز آن پس بفرمود تا چنگبار — بدور اندر آرد رحیق خوشگوار
که زان خیره شد دیده روزگار — بلی قلقلش راست بس بانوا

چنان جام مینا دران بزم دید — که شد دیده چرخ مینا سفید
در آن بزم از بهر رامشگری — فرود آمد از آسمان مشتری

سوی می پرستی نگه کرد پیر — که ای از تو گفتار دانش پذیر
ز نطقش باواز بنواز نای — ز گفتار راحی برآور نوای

چو زاین نوا زد مغ شیرگوش — از آن خانه خمخانه آمد بگوش
ز هر پرده زان صوت آواز خواست — ز هر گوشه نغمه گشت راست

در آمد سمن عارضی می بدست — که از عارضش بد می چه مست
عبیر اندر افکنده بر روی حور — ز عنبر بخور شد دل و ده بخور

بآهنگ نظم نوائی نواخت — نوائی باواز غنا ساخت
ثنا و ستایش بپرداز او — جی که مه چنگ زنی کام از او

ز گنج نهان در اسرار سفت — سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که از عشق ما عشق گردید مست — که ما نیم عشاق عهد الست

بیا مرد بخش و جان بر — ز خمخانه ساقی کوثر است
گذر زین جهان صافی دلان — نه رندان این درد و دیگران

نه ازان [illegible] ست
ز جلوه [illegible] است
ز هر گوشه شد غلغلی بلند
که با او هزاران هزار آفرین
همه بر نوایم گشادند لب
وگر ره بصوت [illegible]
برآمد مغنی از [illegible]
ز طنازیش [illegible]
خرامان چو آمد سوی [illegible]
مهمان [illegible] جان [illegible]
ازان خم که شد عشق [illegible]
ازان خم که چون [illegible]
نوائی ز نظمش حریفانه [illegible]
چنین پاسخ آورده [illegible]
یکی گفت جان [illegible]
که [illegible] همی [illegible]
مغان چون شنیدند گفتار او
یکی [illegible]
یکی [illegible] ناب [illegible] شکست
یکی گشت خندان یکی [illegible]
همه زان نوا [illegible] ساز آمدند
که این رند نیک اختر [illegible]
شد [illegible] ازان [illegible]
ازان بر سر [illegible]
که ازو [illegible]
ز گفتار آن پیر فرخنده چهر
برآمد یکی مهوش می پرست

ازان خسرو [illegible] جام [illegible]
عیان [illegible] ز رخ ماه [illegible] دلبر است
نوا بر [illegible] چرخ غلغل فکند
[illegible] جهان آفرین
نواخوان بصوت حجاز عرب
نواساز شد پیر روشن ضمیر
[illegible] شد از [illegible] رباب [illegible]
جهان مست [illegible] طناز بود
دل [illegible]
نی کهنه [illegible] مهمان نوا [illegible]
ازان خم که هرگز ندارد [illegible]
دو [illegible] شد [illegible]
ازان نغمه او [illegible] مستانه [illegible]
که گویم اگر [illegible] این [illegible]
یکی گفت [illegible]
که [illegible] سخن را [illegible] گوهر [illegible]
به هر سو [illegible] نهادند [illegible]
یکی خرقه [illegible] از بر [illegible] کشید
[illegible]
یکی [illegible] دل سوی [illegible]
سوی [illegible] باز آمدند
[illegible]
که [illegible] خاک ره [illegible]
که [illegible] ساقی [illegible]
نوائی برآرد [illegible]
نوازد [illegible] ماه و مهر
که از روی او بود خور [illegible]

ز رعنائی [illegible] جام [illegible] پرست
چو بر این نوا زد ز نظم خروش
ز [illegible] نغمه [illegible]
همه بر ثنایم ثناخوان شدند
که بعد از نوا ساز بانگ حجاز
سوی میگساران [illegible] خروش
فکنده ز سنبل بگل گوشوار
بافسون مژگان ازان [illegible]
چنین یافت [illegible] فرمان [illegible]
ازان خم که می خورد [illegible]
ولیکن من اندر [illegible]
[illegible] شو ز باده [illegible]
نوائی [illegible] نظم او یاد کن
که [illegible] بشنید [illegible]
ز گفتار ایشان بخندید [illegible]
سوی دیر ما آمده [illegible]
یکی سر ز [illegible] مست [illegible]
یکی دام [illegible] از کف [illegible]
همه بر فشاندند بر رقص دست
همی مژده دادند بر یکدگر
که [illegible]
ولیکن [illegible] ازان [illegible]
ز جام [illegible] ساقیش داده می
دگر باره آن پیر فرخنده [illegible]
همه زان نوا [illegible]
[illegible] جای
بدنبال ابروی او ماه نو

ز رعنائی [illegible] چرخ [illegible] پرست
بر و بام میخانه آمد بجوش
باین صوت دلها [illegible]
ز نظم [illegible] افشان شدند
چو کس [illegible] نوائی [illegible]
نواساز شد با مغ [illegible]
همه کرده [illegible] مشکین نگار
ربوده دل [illegible]
که ای [illegible] صافی ضمیر
بر آن [illegible]
سفال [illegible] سنگ [illegible]
وزان [illegible] نظمش [illegible]
دل پیر میخانه را شاد کن
چه [illegible] گفتار او
تبسم [illegible] کنان [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
یکی [illegible] چشم تر [illegible]
یکی غنچه [illegible]
ز بالای [illegible] جهان [illegible]
که [illegible] این رند [illegible]
بخندید و پاسخ چنین [illegible]
که [illegible] گفتا [illegible]
که روشن ضمیر است و فرخنده [illegible]
سوی می پرستان [illegible]
ازان داستان دل گرامی [illegible]
ازان [illegible] شد [illegible] نوائی
بدان شوق [illegible]

سر زلفش از ماه پیرایه داشت
بچهره شده مه کالکس سایه داشت

بآواز نظم چو بگشاد دست
مرا آنچه بگسست و زنار بست

چو کف زد بآواز نظمم دف
برازش غش دین و دل شد بکف

بآیین عشاق بنواخت ساز
بر آوازه او شد عراق و حجاز

کراجی بود راز دار سخن
که از روی جوان شد جهان کهن

بمستی چو زد راه آواز را
بمستی چو خوش گفت این راز را

که جز راه میخانه راهی مپوی
بجز باده و جام چیزی مگوی

بدامان رندان ساقی برست
چو ساقی برستان بر او برد دست

بدوران نو دور راح جهان بند
بدو رچهار سوی نوای بند

ببین سرو خرقامت دلبری
ببین مه بجز روی مه پیکری

که از لوح سیمین کنی گفتگوی
زچاک قبا سینه یار گوی

چه سینه صاف سیمین بر
همه لوح جهان هست لوح مزار

بجز خط خوبان مخوان دفتری
سوادی ببین جز خط دلبری

بمحراب هر قبله رو میار
بجز قبله و روی و ابروی یار

چو خواند این نوا را مغ می فروش
بدل می فروشان بر آمد بجوش

دل و جان شان مست از اند
بر آن نغمه هر یک نوا ساز شد

سمن عارضان عود ساز آمدند
بآن صوت خوش بی نواز آمدند

نگاه بکف لؤلؤ شاهوار
همه آفرین خوان ز بهر نثار

در آن بزم بر پای من ریختند
ابر خاک من گوهر انگیختند

نظر مو دبس هر روشن ضمیر
که بهر یکی خلعت دلپذیر

ز دیبا که گیتی ندارد بیاد
بیارند رندان صافی نهاد

چو شد بر دست خود بر تنم
گذشت از سخن پیراهنم

گفتار در بیان منکشف گردیدن راه حقیقت از رهروان طریقت

ازان جامه ام در تن آمد خلا
تم خان شد و گشت جا

چو شد ارغنون مرا زیب آن
ز بر قبا خرقش شد پیرهن

بدست خود آن پیر فرخ نهاد
مرا زان تم می چی ناب داد

چو نوشیدم آن جام از دست شاه
دو گیتی بچشم چو یک پرکاه

نمودی و شد مر مرا آشکار
نهان بود رازی که در روزگار

ز بنیاد سخن گفتن آموختم
ز بی راز پنهانی آموختم

گذشتم ز رنگ و ز وهم و گمان
یقین شد مرا رازهای نهان

گسستم ز تسبیح و زنار بند
گذشتم ز مغضوب و ضالین

عیان آشکارا بچشمم نمود
نهان آنچه اندر پس پرده بود

دم از گشت روشن به نور یقین
زدم دست محکم به حبل المتین

نگه کرد بر روی من می فروش
سوی می پرستان چنین زد خروش

که از کار این رند بیدار بخت
خرد شد ز شادی اگر بید بخت

بنقش چو لعلش بجوش آمدند
ز آوازه او در خروش آمدند

ز شادی خرد شد
که ای زر روی آشنام باد

که ناگه و خندان دگر باره او
بسوی من از مهر کردش نگاه

دلم زان نگه شد
بسوی نگه آفرین بارها

بنار یکی آمد سوی روشنی
سوی مستی آمد او از منی

دلم را چو روشن شهنشاه دید
بشادی نوائی ز دل بر کشید

بسوی مغان کرد فرخنده پی
چنین گفت آن پیر فرخنده پی

که خود از سرود من آید نم
بپرسش ز سرود من

بگفت این و زان نغمه آوازه کرد
بآواز نظم رهی ساز کرد

چگویم که یارا ندارد زبان
که زان صوت صوفی نماند بیان

باین نغمه زان نغمه دیرینه شد
جهان از نوایش پر آوازه شد

بآواز این نظم لب بسته ام
ز شعرم بروحانیان مژده داد

که چون از شراب یقین گشت مست
ز ظن و گمان و شک و وهم رست

چو زین پرده زد راه آواز را
بمستی چو خوش گفت این راز را

مغنی ز من بر مغنی پیام
که ای از انوار کان دین نظام

بده جی که تعبیر به جام ازو
درین منت ختم بجنه و خام ازو

نوای تجاوز سرود عرفان
مع بکش و ساقی سیم ساق

نشاید ز جامی نمودن حرام
که من بجنه گفتم ترا والسلام

شهنشه چو بر این نوا زد نوی
فزود آفرین خوان بی [illegible]
ز روحانیان و ز عشاق بر
چگونه نزاری چو بلبل نفس
در این تنگنا بی چو نی ور نوا
چو این مادر دهر دون [illegible]
دریغا که در این سرای [illegible]
بدیدار بد نام و رنج من
ولیکن چو مادم ز بام [illegible]
ز آزاد کان خطا [illegible] زادم
مغنی بیا زین نوا یاد کن
صفای دل از زهره یا [illegible]
بجوش صبح ازان لاله [illegible]
بده ساقی انجام [illegible]
در آن آب روشن [illegible]
بهر چار مذهب [illegible] آدم
بجام بنجر سوی ساقی [illegible]
[illegible] مذهب [illegible]
[illegible] و بقاضی دل [illegible]
بیا ساقیا [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
برآرم بگردون بنای سخن
چنان [illegible] بلند
شود [illegible] مرغان [illegible]
بسویش [illegible]
بپیمانه پیمای و پیمانه نوش
بعهد [illegible] لند [illegible]

[illegible] برین [illegible] آمد [illegible]
[illegible] برین [illegible] آمد [illegible]
بسوی [illegible] سراسر [illegible]
میان [illegible] چو [illegible]
نوا برنیامد ازین تنگنا
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible] خدا [illegible]

[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] وآواز [illegible]
الا [illegible] داری [illegible]
درین کاروان [illegible]
چو [illegible] برنیامد [illegible]
[illegible]
مرا مهر و مهر [illegible]
[illegible] که تا [illegible]

گفتار در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان و طریقت

دل [illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
بجام [illegible] روشن ساقی [illegible]
سوی روشنائی [illegible]
[illegible] مذهب [illegible]
[illegible] مغان [illegible]
[illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
روان [illegible] روشن [illegible]
دلم [illegible] من [illegible]
[illegible] سر عرش [illegible] سخن
[illegible]

[illegible] مطرب و ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
بیا [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
نوای [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]

گفتار در بیان [illegible] از مردان راه طریقت و رهروان سالک حقیقت و سلوک ان

[illegible] مستان و [illegible]
[illegible] سرمست [illegible]

مکان و زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] درین [illegible]
بجز [illegible]
ز مردان [illegible]
ازین زال [illegible]
[illegible] نهانخانه [illegible]
[illegible] مهره بر تخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] روشن [illegible] راه [illegible]
دو صد [illegible]
خدا را [illegible] راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زندان [illegible]
ز تاریکی روشنی [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برندان سرمست و شاهان غیور   که از سر برون کرده کبر و غرور
بروشن ضمیران بی خورد و خواب   برندان سرمست و مست خراب
بجان بخشی باده خوشگوار   بخوبی ز نرگس مشکبار
بمحراب ابروی اهل نیاز   باسرار دانان بپای راز
بصافی ضمیران روشن روان   باسرار دانان راز نهان
بطرای طره پر شکن   بغمازی نرگس پر فتن
بدرد دل عاشقان حزین   باندوه عشاق با غم قرین
بعهدی که عشاق را در وفا   بشوقی که مشتاق را در لقا
باسرار دانان راز نهفت   بگوشی که اسرار پنهان شنفت
بچشمی که دیدار دلدار دید   بگوشی که آواز دلبر شنید
بروشن ضمیران ثابت قدم   بشب زنده داران با درد و غم
بافسون آن نرگس دلفریب   بآن رخ که بربود از جان شکیب
بدل که ز غم زخن رسته اند   بیاران دل زنده و سازمند
بچشمی که بر هر سوی بنگرد   بجز روی دلدار روئی ندید
بگوشی که هر جا فتادست گوش   بجز صوت یارش نیاید بگوش
که ما را دو گوش شنوا دهی   دو چشم خدا بین بینا دهی
زبانم پس آنگاه گویا کنی   دلم را ز درد و جگر پاک کنی
که راز نهان آشکارا کنم   عیان راز دانائی دانم
جهان و جهانی بشور آورم   زمین و زمان پر ز نور آورم
برآرم ز صوت حجازی نوا   ز نظم راه دردی کشم بارها
زبان را کلید امید آورم   بگنج نهانی کلید آورم
ز راز نهانی گشایم زبان   کنم آشکارای گنج نهان

همه داستان گشت بار اسلام   چنین گفت دانای این داستان
که آورده‌اند آن ملک بطحا زمین   ز بر برگزیدن سید المرسلین
ره و رسم کفار را خار کرد   دو لات و عزی نگونسار کرد
زبیگانگان و ز خویشان او   نمود و همه مرکز آزادی
زبس هم گشتند اسلام کیش   همی داشتند آن گروه دغل

اسلام آوردن بسیاری از خویشان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و مسخر نمودن آن بزرگوار ملک بطحا را

بجایی که جای دو دولات بود   ولی برگشتند از کیش خود
نهانی بدل مهر لات و هبل   نهانی سر سرکشان بود خم
همه جایگه مدرسی در سجود   نمودندی آنجایگه را سجود
بتعظیم عزی زبان در حرم   کجا ذره را طاقت آفتاب
باهل قبایل در افتاد شور   پرستار عزی و عزی نبود
سرانجام دلها نیاورده تاب   بامداد او لشکر آراستند
بجو نخواهی لات نام و ننگ   به بطحا در افتاد شور و نشور
بزرگان هر فرقه برخاستند   باسلامیان کفر بستند کین
بهر دودم و لشکری شد بتنگ   نمودند بند کمربند تنگ
ز دشت و ز هامون بهر سو روان   شمارش فزون از کران تا کران
زکعب و ز مردان آل کلاب   ز کفی بر بود و بر کشیدند
سپاهی برآمد بهر سو گران   بروی زمین و جهان تو کم
بزرگ هوازن در آن روزگار   برآمد سپاهی چو دریای
ثقیف و هوازن که جنگ آزما   دلیر و سپهدار و مالک بنام
بزرگان نامداران سپهدار بود   یکی نامور بود بر دو سو
جوانان نغز و جهانجوی کام   ز رزم آوران رزم ساز جنگ
دگر نامداران جوشن وران   بهر کار دانا و هشیار بود
ز گردان چو او سرفرازی نبود   کمر تنگ بستند در کارزار
کمانها به بازو بنا نهاد   که از نامشان تنگ شد روزگار
فزون از کران و برون از حساب   سپه داران زره پوش کوه فراز
بهر سو بیامد دو صد انجمن   به نیرو ز بهرام بکشاده دست
ستوران به زیر برگستوان   بسر چرخ گردون گشتی بدام
بجنگ خداوندی انجمن   دلیری که بوجرول بود نام

ز نیروی او ناتوان زنده پیل
پلنگ از نهیبش گریزان چو سیل
ز صد اژدها زنده پیل در نبرد
ابا برو بازو و در رزم گرد

نبودش ز اندیشهٔ رزم باک
ز بی باکی چرخ اندیشه ناک
چو آن پهلوان بود در آن سپاه
سپه را ز کوپال او پایگاه

سپه را چو بشمرد لشکر شمار
سپهبد فزون از دو و از ده هزار
سپهبد دگر گونه کردش خیال
که آرند همراه مال و عیال

بدان تا دلیران بی نام و ننگ
نسازند در جنگ جستن درنگ
بکوشند در رزم بر مال و تن
بپوشند تا بر تن خود کفن

گرازان دمادم پر از خشم و کین
نهادند رو سوی بطحا زمین
ز بهر خدایان بر کین آمدند
بسوی خدا بر ز کین آمدند

خبر یافتن سید المرسلین از انبوه لشکر کفار و جمعیت اهل قبایل و سخن گفتن صدیق با آنجناب در این باب

همه بهر عزّی و ود اشک ریز
ستیزنده با کردگار عزیز

چو آن لشکر آمد بهامون ز جای
تو گفتی سپهر اندر آمد ز پای

چو آگاه شد سید المرسلین
ز کار بزرگان بطحا زمین

بجون خدایان خود دشمنش
بخشم از خدا خون و دو خون بسش
نمودن دگر کینه را جستجوی
شدند از پی کینش و آهنگ بیش

ز سوگندها شان بعزّی و لات
بجنگ آوری اشرف کاینات
دل اهل دین زان خبر شد بجوش
بر آمد ز پروان رسانی خروش

بی داوری کردن آویختند
سوی داور داوران تاختند
بدرگاه خیر الانام آمدند
بسوی رسول گرام آمدند

همه لب پر آواز و دل پر ز درد
همه پر شده ز آه و سرد
چو بوبکر صدیق و بوحفص آن
چو عثمان و سعد و ولید آن گزین

چو سلمان و بوذر که در جنگگاه
بر افراشتی آتش جنگ راه
همه دل پر از کین و سر پر ستیز
بجون عدو کرده شمشیر تیز

ابوبکر بگشاد لب در سخن
که ای بهتر و بهتر انجمن
بتو سید خاک دلکش گروه
که ای هر دو گیتی ز تو باقی

بدانید بخت تو با او هلاک
بخنجر دل دشمنت چاک کن
میندیش از لشکر بیشمار
بود زنده تا در جهان نام ز عار

ابوبکر را تا بود جان بتن
چه اندیشی از رنگ جهان سر بسر
ز خشم و اندیش اندیشه نیست
چو ما را بجز جنگ و کین پیشه نیست

سپاه بسیج ما راست گفتا بمن
بنزدی که کین توده کامن
نگفتم منات و العزی زبان
اگر بر زنی گردد زمین و زمان

چنین هر چه گفتم نخستین شود
برت گشت گفتار من تا بپا
نبی لشکر آمد ز هر سو بجنگ
که شد بر زمین و زمان کارزار

بر آمد ز هر سو یکی رستخیز
جهان شد پر از گرز و شمشیر تیز
همه بهر عزّی و ود کینه جوی
بسوی پیمبر نهادند روی

ز بهر خدایان خود جان نثار
ز هر شهر و هر قریه و هر دیار
دلیران و شیران بجان کشته مست
بجنگ آوری لات و ود پای بست

ز بهر خدایان خود در ستیز
کشیده بسوی خدا تیغ تیز
ندانم سرانجام این کار چیست
که بر کردهٔ خویش باید گریست

تو دل را ازین رزم تنگی مدار
که فیروز گردی تو در کارزار
چو فردا بجنگ اندر آید سپاه
تو در رزم جوی و منم رزمخواه

که جائی که بوبکر سازد ستیز
ندارد عدو چاره جز گریز
که در رزمگه پایداری کند
چو بوبکر خنجر گذاری کند

بکفر و باسلام در کارزار
بود رزم من شهرهٔ روزگار
زنان بر سر سروران سرو ...
که من ثانی اثنین پیغمبرم

جواب رسول خدا صلعم

اگر چرخ با من شود همعنان
زبالا به پستی فتد بیگمان

نبی راز گفتش بر افروخته روی
تبسم کنان گشت از گفت او
چنین گفت پس با لب نوشخند
که ای پیر فرزانهٔ هوشمند

کسی را که باشد خداوند یار
نبندید از لشکر بیشمار
چگونه کسی گوشت یزدان بیا
بپرورد ز لات و عزی سپاس

ز فر تنده و باش اینچه دمند برد
پلنکان و ارکان عربی ست
نمودند کر بهر عزی ستیز
به یزدان که کرد و دریش زر
ندارد کسی پای پیکار ما
نخستین خدا و مدت تام
جو دستی که به چرخ ابست
انوان ابهر جا که در بست
جو کردو دستی بخند و بند بار
جو گفت این سخن سید المرسلین
زشادی همه قد بر بر شنید
کسی جو خوکر سر زلشکر است
همبر ز ایشان بود از زبن
نزیبی زادن بایسته
دلیران اولاد عبد المناف
به مرو به بر باد و بند این خبر
بنا که بنددر و رزم و زراست
جو عبد مس زدان شبدی حمزه
دلیر رزمکوه و یکجند دشت
برانگیخته جو رسید بر نشست سیر
زمانه رکه کردان به مه کوش
بخجه دو دست فولاد سایی
به کونه سر روی شیر کیر
بیترد لیران نبرد باش ن
بجی تو گفتی همه بت بستند
موشید گفتی کوه رزم و کین
ز کین وقت و مانده آمد جوش

فنند به زرد و در دشت مرز
جو کو بند در جنک سر حد
ستیز و با ایشان خدای عزیز
ز دست خدا بند و ات خدا
بر آید ز دست خدا کار ما
وز آن بت بطحی که بتخانه

ز آهن کلاهان فولاد جنک
اگر اهرمن بهر دو زن خدا
مکر دستی که عزی برارد بر آب
جه دستی بالا ز ز دست
به یزدان بچرو دستی باب
زمین لات و دود ابجه

خوشحالی نمودن اهل وثن
از نوید سید المرسلین و مدح
کردن اینان اولاد و مهیای جنگ کن

شادی او سه جهان او ثن
بجز بر زمین بت شنید
جد و بند و جنک جنگ دست
بفر مود تا ماه دانت ن
فرازنده بر وه و در مون نم
به موان کرامند بهر بعضات
که در و سر رزم خیر البشر
که غم تبمبر ساوی کر است
با مجلس شبدی جنگ کردون بجب
ز نغمن سبه بر زمین نشست
نشست و برانگیخت شد سر
زمین شد نام آوران خیرهٔ
زمین پر ز کیوان شد آسمان
که شد حشر و چرخ از و کنت
کمان کیوان ز رفت لهمان ا

بر آمد ز تکبیر و فر بت جو کوه
اجابت مدحت کنند ذنب
همه سر به نوا انکند بکم
ستوران همه زیر زین آورند
زرکان برکردن آالجوی
بفرمود تا منادی اورین
در آنجا بغم رسول خدای
که دارد سوی جنک پیکار
منادی برآمد جو در انجمن
بکوش و شنید بهرام تن
برآمد برآسمان کیوان زجای
بهر جا برآمد سپهتن بی
ز آهن قبا با آهن کلاه
بهر جا که ابنی سر کرای
سر سر فرازان برادر مهر

بیرون آمدن لشکر اسلام از شهر بطحی و مشاهده
نمودن عباس اکچه رسول
در معراج مشاهده نموده

ز بسیاری لشکر و کار جنگ
مرا راست بازو ز دست
ز عزی بر ایشان کند پاک جای
در این رزمگه بازو و دست
که یزدان پرستند و یزدان
بیفکند شان دستها و رجه
فراز ز دست همه دستها
با یار در کار پیکار ماست
بینند شد آنکه در و پیش رو در کاه
وان اهل و بن اندر آمد بجوش
که ای مفخر خسروان عرب
خدای بزا و بزا بنده کم
همه رای پیکار و کین آورند
بیکی کنه بیرون کذارند پی
برآیند در شهر از بهر کین
برافروخت روی زمین ز برآیند
که دارای یزدان نمود حسنه
سر کردان بجنکان و شنید
بلی رزم را جیس شد زبی
به و مهر کشتند رزم آزمای
ز مجرو و بکشت پیل اکی
شده تنک بر ماه و خورشید راه
بهر سو درخشان درفشی بپای
ز کرد دلیران و از کرد سپهر
زره پوش کردید از بهر جنگ
حرم جامه از پوشش آهنین
در سینه اندر افتاد ز رزم کوس

تو گفتی که شد هول روز شمار
درافزود بر روز کارزار
شد از باد بیکار روی جبل
فراموش شد رزم صحان جبل

سر نیزه و تیغ شد سرفشان
بیابان در آمد سر سرکشان
سپاهی ز شهر اندر آمد به دشت
شمارش ز چند و ز چون در گذشت

همه پهلوانان پهلو نژاد
سپهبد نژاد و سپهبد نهاد
همه شیرگیر و همه شیرخوی
همه رزمساز و همه رزمجوی

گذشته ز جان و گذشته ز تن
بر همه همه بر تن خود کفن
ز لشکر شماران لشکرکشان
چنان لشکری کس نداده نشان

چنان لشکری از پی کارزار
نه رستم کشیده نه اسفندیار
سواران همه جنگ جسته کمان
دلیران بکف خنجر ارغوان

ز بس زیور و زینت آراسته
در و دشت هامون شد آراسته
نهان قبضه تیغ در زیر زر
ز زرین ستوران فروزان گهر

آمدن عباس بخانه امیرالمؤمنین و تماشای جلال و جمال او

چو عباس از رای و فرمان شاه
ز بطحا روان گرد شاه و سپاه

سوی خانه دخت خیرالانام
پی دیدن شاه بگذارد گام

چو آمد در آنجا عباس شاد
چو سوی خدا خانه چشمش فتاد
خدا خانه را دید و حیران بماند
خدا دید و دید و خدا را بخواند

ز بس کبریائی و بس زیب و فر
نشد دیده او بر او کارگر
چو از چشم خود دید [illegible]
بچشم خدا بین بر او بنگرید

علی دید در روح کل خود نمای
تو گفتی که دید شد بچشم خدای
ز ذاتش نمودار ذات علی
نمایان شکوه علی از علی

بخندید اندر جهان جای او
همانا نشد جای و بالای او
شد آسمان نقشی از دامنش
دو گیتی چو گوئی به پیرامنش

ز رزمش بکیوان و بهرام تاب
ز شمشیر او پرتو آفتاب
زمین و زمان زان شد جای او
چو سیماب گیتی ز سیمای او

چو شد چشم عباس از نور تار
ز دیدار او دیده اش شد نزار
همان بر جهان آفرین بنگرید
بسوی جهان آفرین بنگرید

کرای داوری بی نظیر و مثال
نظیر تو غیر از تو باشد محال
چو نقش تو نقشی نیاید بدست
ولیکن ندانم که این نقش هست

درین نقش شد پای دلها بسنگ
که این نقش با نقشبند است یکرنگ
نبی با خدا گفت زینگونه راز
بسوی رسول خدا شد فراز

[illegible] پرده روی و رخ زرد رنگ
دل آسمان شد [illegible]
تنی بی روان بود و لی بی توان
بیامد سوی سید انس و جان

[illegible] پیر او را ازان گونه دید
تبسم کنان لب بدندان گزید
که ای عم نژاد فرخنده باد
لب دوستان تو پر خنده باد

چه بود آن که آشفته شد کار تو
ز رویی که افروخت رخسار تو
چنین پاسخ آورد عباس باز
که ای آشکار از رخ تو راز

ز راز نهانی تو ای راز دان
تو آشکار است راز نهان
چو از کفر بر سوی دین آمدم
خداوند نادیده بشناختم

چو چشمم سوی علی بنگرید
نهان آنچه در دیده بد دیده دید
شنیدم همه هرچه وصف خدای
ز ذات علی شد همه خود نمای

ز ذاتش جهان نامدار بود
همان تو ذات همتا بود
چگونه که نامد بگفتن درست
سخن هرچه گویم بود سخت سست

نه پیداست بیننده از دیدنش
خرد را نه یارای پرسیدنش
[illegible] ز راز خدا ز نقش
خدا و خداوند دانند و بس

چنین داد پاسخ رسول کریم
که ای عم ازین راز [illegible]
ز راز علی عقل را بار نیست
ز اسرار او جای گفتار نیست

ز سر علی دیده اند کی
ندیده تو از صد هزاران یکی
چو من از ثری بر ثریا شدم
ببالا بیالای و الا شدم

فروماند روح و فرو شد براق
بجائی که شد طاقت صبر طاق
کسی را درین جایگه جا نبود
فرو رفت زانکه از انجا نبود

نه جبریل از ان راه ره کرده طی
شده ناقه عقل را زاد پی
[illegible]
فرو ماندم آنجای [illegible]

[illegible] که [illegible] گوش آمدم
نشانی نبود از مکان و زمان
[illegible] سپه [illegible] گرفت
مکان لامکان بده [illegible]
نخستین خداوند [illegible]
بسی راز دیدم که ناگفتنی است
[illegible] شد در [illegible]
[illegible] سپه [illegible]
سراسر سپه را بعباس داد
برین لشکر امروز فرمان تراست
[illegible] برادر برادر پدر
عنان با [illegible]
[illegible]
[illegible] سوده شد
[illegible] بازوی او [illegible]
[illegible] بد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
همه [illegible] را [illegible]
[illegible] دمای [illegible]
[illegible]
بعالم چو او را علم شد بلند
ز نورش در اندیشه [illegible]
دلیران و گردن فرازان دین
بهر جا گوی را [illegible] شد
ز سم ستوران و بانگ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible]

سپه سالار نمودن حضرت عمر خود عباس را
و سپاس نداری عباس و [illegible]
پوشیدن رسول امین و جنگ کی آن

[illegible] همه [illegible]
شنید و [illegible]
[illegible] و [illegible] شد [illegible]
زره پوش شد [illegible]
سر عرش [illegible] شد
ز نوسین [illegible]
ز دور رفت خورشید [illegible]
سر تیغ بر لامکان سود [illegible]
[illegible]
گذر کرد [illegible]
بدان روز شد در جهان [illegible]
[illegible] عرش [illegible]
مر او را فرود آمد از لامکان
علم سایه بر [illegible]
[illegible]
[illegible] سو [illegible]
بهر سو [illegible] سپه [illegible] شد
[illegible]

[illegible] خود [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاهی و [illegible]
سپه [illegible]
سپاهی برآمد ز بیت الحرم
[illegible] برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] شد [illegible]
زره چون [illegible] شد
مکان شد از [illegible] لامکان
شکوهش [illegible]
همان شد [illegible]
[illegible]
بفرمان [illegible] خدای جلیل
شد از [illegible]
همه [illegible] سلام از آن نور [illegible]
ز هر گوشه گردی برآورد [illegible]
بهر جانبی [illegible] شد سپاهی
سنان و علم بر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خود [illegible] نور خدای
ز غیرت ز نوسین [illegible]
برآمد ببالای عرش بلند
ز هر حلقه [illegible]
زمین شد از [illegible] آسمان
[illegible] گذر کرد از ماه و مهر
[illegible]
قضا و قدر [illegible]
[illegible] جهان جبرئیل
ز قدرش [illegible]
نموده بد [illegible]
بهر جا دلیری [illegible]
بهر جا برآمد [illegible]
[illegible]

درآمد نشست و بر جای مهر … مه و مهر ازو با فر گردون سپهر
ز تکبیر گردان بهادر دلان … تکاور ز نسیم کرده جل

زمین سر بگردون برافراشته … بیام زبان سر افراشته
بحسرت کشوده نگه بر سپاه … فروزنده خورشید و تابنده ماه

که ای کاش بودیم در جیش اوی … بمیدان کین بهر او کینه جوی
وزان جیش عباس چون شیر رو … که عم نبی بود و سالار نو

ابای سپهداری افراشته … بدل تشنه مهر نبی کاشته
مبارز چو جنگ آوران شیر نر … گشاده دو بازوی رزم و جنگ

سر سروران سپه جنگجوی … بجو نشان بپیکار بنهاده روی
ز جیش گرانکون بر بنیاد … جو انگشت سرخ و کبود و بنفش

ابا برانداز آمد سر سروران … برآمد خروش از گران تا گران
سپاهی روانشد چو دریای قیر … کر از گرد شان تار شد آفتاب

بدو صد نوآن لشکر و ساز هم … بدان گفت هرگز بیابی چنین

درآمدن شگفت صدیق از لشکر اسلام و مژده دادن رسول خدا را

شگفت آمدش لب بدندان گزید … ندیدست چشم زمان و زمان

ابا این سپه بر نیاید بجنگ … چه دارای روم و چه سلطان ملک
نخیف دو هوازن بگاه دو رم … که بر دامن این سپه بگذرند

بسوی نبی شد آواز گفت … گر ابا او دو بخت زر خنده جفت
دلیران کیشی بسی بوده اند … بسی راه بیکار پیموده اند

سپاه و سپهدار دیدم بسی … بدینسان سپاهی ندیده کسی
زمین و زمان پر خبر شد همی … تو گویی که دریا بجوش شد همی

به فر و به بخت تو نام آوران … درین جنگ شد آن گران تا گران
همه آهن اندام و رویین تن اند … تو گویی مه و مهر در جوشن اند

بر آمد بکین بر زمین بیکران … نیامد ابا این سپه آسمان
نگویی اوای بزرگان دین … شده آسمان رشک تار از رکاب

فرو برده از بیم بهرام دم … شده پشت گردون بگردد خم
زهی فر و بخت تو ای رهنما … به فر و به بخت تو نازد خدای

بعزی ستانیت بکی ناروا … خدایی که دانی تو دارا خدات
مبنی برآرد بدین دشت و … سرش بر فراز و بخورشید و ماه

ستاید مرا او را به پیغمبری … نماید به خلق جهان رهبری
چه گویم تا که دارای ساد … شب غار تو بجای نیک زاد

نگردند باران دران نیک کند … بیاری نیامد بجز یار غار
به نیروی بخت تو چرخ کبود … بکام و بنام تو بازی نمود

بلنگان و گرگان بطلحا زبانگ … فتادند از دست شیر خدای
بجز ری جو ابلیس تو شد تیره ز … ز نام حرم شد عزی ریز ریز

کنون با چنین لشکر شیر نر … که بر تو ز ناز و دشمنی هامون گرو
مرا هست یا باب بند … که تا زد سوی این سپه کینه جو

بلی نعل اسب تو ای بی همال … نماید به کبریا و جلال
چو بازوی تو دست هیجا گشاد … شدا ز دشت هیجا بهار ازنیا

برآری چو از جیب پست شیر … شود لات و عزی دو در ریز ریز
کشانی چو بازوی رزم آوری … کند داوری داوران داوری

بمیدان چو سازی بشمشیر جنگ … هم آورد خصمت بمیدان خدنگ
علی چون بکین کینه خواهی کند … تو گویی خدا کینه خواهی کند

سوی رزم هر سو که تازد همی … ز نیروی او سرفراز همی
ندانم ز رزار رسول خدای … ندانند بجنبش بغیر از خدای

چو گفتار او را نبی کرد گوش … ز گردان لشکر برآمد خروش
همه شاد گشتند ازگفته … بسوی پیمبر نمودند روی

که صدیق یار است یار نبی … بود دور از کجی و کاستی
وزانسو سوی … آمد خبر … که آمد سوی رزم خیر البشر

بگردید اندر میان لشکر گران … شمارش فزون از شمار و گران
چو کفار از آن لشکر آگه شدند … ز جان و ز تن دست کوتاه شدند

دل از مال و از جیش پرداختند … همه کار لشکر نبی ساختند
وزان پس چو شاه … … ابا لشکر آمد … چنین

سپاه و سپهبد نفیره بتاد | که بند از نشست اختیار
دو لشکر بهم سو چو شد روبرو | ز دود آمد اندران شش جهت

صف آرائی لشکر کفر و اسلام در دشت حنین و خارجه ایشان و کیفیت میدان رزم آزمائی دو لشکر

زخون دامن چرخ در خون نشست | دو لشکر به هم سو برآمد چنین
زمین اندر آمد به تنگ سپهر | فراشد که دوران کردان نفیر
خروش دلیران ز هر دو جهت | دو لشکر برآمد به هامون شگرف
کمانها ز هم اشتاقی ما | ز بس نیزه و تیر بر شد بها
کمانها که دوران بی سود چهر | فراشد ز بس کوس در رزمگاه
برابر شدند کمک ان | ز جنبش زمین همچو دریای آب
دلیران پی جنگ دادان کری | ز کفر و ز اسلام بر شد تعب
بیا راست عباس در دشت صف | سوی راست شد ملفراد دو حرب
خروش و فغان از جنب بانگ | بزرگان اسلام در جای خویش
ز گردون گردان چو اشتاق | دگر یاوران دگر جای بن
دو دانشمند قلب به جنگ | نفر موده و کرده کار جلی

مسلح شدن رسول خدا و تجلی جلال حضرت کبریا و ظهور جمال بی مثال آیت کبری اسمای صفدر نشین بزم و دین

خدا را رسول خدا بار سید | دو در قلب رایت افراخت
سوی قلب در دیده وار شدید | به دوشش سپر غرش فرسای
بخشم کمندش چل خزان بال | بپای سمندش سپهر چرخ است
بهر قوس قوسیان در اشکار | کمان کوشه اش فلک چرخ تنش
ز آن چرخ بدکوشه چرخ چهر | زمین چرخ شد پای زنسته آب
ز هستی و از هستی شد بنیت | ز دو هستی کرد کار اشکار
به حلقه معراج جای او | همان دوربنا دو جهان ماند او
همو بد همه هر چه بند از او | دو گیتی شد نقش پای او

بخود ... بپا بی که ... | ز دو دو آمد اندران جابجا
ز آن سوی کی روان پر پسند | برآمد خروشیدن از چار سو
دو شکر بی رزم و ... | چنین تا رخ روز بو شد سیاه
میان دو لشکر به جوش نگاه | سخن بود از کار آورد گاه
ز خاور چو خور شد برون گوش | بهامون شد از خرگاه انبوه سپاه
چو شمشیر بیاور کردون شد | بر از تیغ شد آسمان و زمین
برابر شد روی نیم خور شد دو | فرو رفت در خاک بهرام و کین
ز خور شد و مه تیغ و در روی بینند | چو کوه بلند و چو دریای ژرف
بچرخ کین را زمانی ماه | ز بام فلک ماه کم کرد راه
سنانها ز ره که گردون سپه | فرا رفت کوی زر زند و د مهر
ز بس کینه هر دو خلاف سپاه | درخشان ز هر موج او آفتاب
سپه نیزه او و دم ز پای | هم کفر و اسلام شد گینه کوش
نفر موده جسم و مرغ ف | عجب کشت نار وی رزم آزمای
چو آن جنگ شبر گشت راست | سزاوار نمود عباس جای
لوی شاه او وسع دوره عج | همه رزم ابر زند و بداستان
ز جنبی ز گوشه روی نیامد | بقلب سپه داد جای علی
چو در قلب شد رایت اشکار | نمود ار شد رایت بر کار
فرو دو فلکه شاه اجای نشست | ز غرش بر بین فلکه بر گذشت
بقلب سپه چون علم بر نشست | علم بر سر مار ای سپاه داشت
هوا او بی بار بیکار رشد | فراز فنا از مار ای فلک
همه سوی فلکه بنگر بد | بهر قبه معراج جای دوید
بپای سمندش فلک پامال | فلک زیر نعلش زده بال و دو
هر قوس کمانش غرش نشسته | بهر گوشه اش غرش بد کوشوار
هر گوشه چو چی شد و کوشه و پید | بخاک زمین غرش آبدار
گوشه شش نیب در جهان شکار | ز دو هستی هستی روز کار
ز دو دو بر شش غرش مانی خود | ز دو پیش نمود از دید او بود
همان نمود ات جهان ماند از بود | مکان لا مکان بود از جای او

خروش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدرگاه جان آفرین [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام آمد [illegible]
[illegible]
همه [illegible] خدا [illegible]
[illegible]
سواران میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدست بزرگان اسلام [illegible]
سر خویش [illegible]
[illegible] نهادند [illegible]
[illegible]
و گفتی برآمد یکی [illegible]
ز [illegible] لشکر اسلام [illegible]
بسوی ابوبکر [illegible]
گروهی سوی میسره [illegible]
خروش یلان آمد از میمنه

[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار خدا [illegible]

طلب کردن [illegible] اسلام [illegible] کفار و غلبه کردن لشکر کفار بر لشکر سید ابرار و کشته شدن جمعی از اهل اسلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باسلام [illegible]

تاختن لشکر کفر سوی ابوبکر صدیق و حمله آوردن عمر بیاری او و [illegible] نمودن هر یک بر فاروق دین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی حبیب [illegible]
[illegible]
چو [illegible] کفر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
ز کار خداوند شادی کنند
ز نیروی دست خدا شاد شد
[illegible] رزم [illegible] برون [illegible]
سر خود و مغفر [illegible] گشت خرد
فرو ریخت [illegible] آسمان [illegible]
ز خون گشت افلاک [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]
[illegible]
نباید که [illegible]
[illegible] دست دشمن [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
همه لات [illegible]
بسوی حبیب [illegible]
سپهر برین [illegible]
گروهی رسیدند بر میمنه
[illegible]
بقتل عمر کار بر [illegible]
[illegible]

نوای ابو بکر گردید پست
بیاری بسوی بوبکر جست
که یاران ای سر ده دلبران دین
برای که باشی تواش راه بین
بدینی که هستی تواش دین پناه
بگفت این و شد سوی او کینه خواه
خروشش بیاران بر گذشت از سپهر
دلیران اسلام جان کرده طی
سنانها شکسته و علم شد نگون
چو سفیان باسلامیان شد زبون
ترا از چه رنگ و نه شد زرد چهر
کنون مرز آن لشکر ای بی هنر
چرا گشت آئین و دین تو پست
که ننگ آیدش با تو همدین شود
ندانی نبی را چه آمد بتن
سخنهای خام تو شد بیفروغ
ز گفتن بخشم گشت فاروق جفت
عنان را چو فاروق از آنسو کشید
بیاران و تازان سوی آن بی دو دین
بخندید سفیان که ای تیز تیغ
ترا کی ز ما کینه انباشتی
مرا لات و عزی نداره بیان
نه یار رسول و نه یار خدای
بود دین ما و تو گر راستی
چو بشنید صدیق گفتار اوی
باسلام از کفر آمد شکست
سنان و سپر سر بگردون کشید

عمر را از آن غم دل از درد خست
سواری ز کفار او را بخست
چه تازی به بیهوده در دشت کین
از آن راه و آن رهنما الحذر
ز رو بدگهر کفر از آن گناه
ز گردان لشکر بر آمد خروش
بلرزید ماه و بترسید مهر
گریزان ز لشکر از آن بی خرد
فرو رفت رایت بدریای خون
بخندید و بر سوی بوحفص دید
چرا کرد یاری بدینسان سپهر
نگون گرد و لات بر زد سر
ندیده چو تو کفر و دین یاورست
ز ذان ننگ از دین بی دین شود

بر آمد بر آشفت از بس ستیز
سوی او روان گشت چون تیز تیغ
همانا که آمد بسر روزگار
کجا رفت یاری اسلام تو
نبی را از آن گشت بدروزگار
نوای عمر شد چو بوبکر پست
در افتاد در جیش جنگ شکست
چو سفیان و خالد چو سعد ولید
بر اسلام شد کفر یکباره چیر
که ای جیش اسلام را یار دست
کجا رفت خواهی کنون تیز دست
تو آنی که گفتی چو من مرد دین
اگر باز گردی تو عزی پرست
چرا کذب صدیق شد آشکار

رسیدن فاروق با بوسفیان و سخن گفتن ایشان با صدیق و فاروق به طعن و لعن و جنگ و کمی آن و نشنیدن آنها

بیامد چو صدیق از آن کارزار
بر از خشم و کین بر زده آستین
همانا که برگشتی از کیش خویش
بسوی که داری سر آشتی
پذیرد ترا کی خدا و رسول
نه عزی پرست و نه عزی شناس
بود بهتر از راستی کاستی
بر از خشم از آنسوی محمد روی
شکستی که نتوان ورا باز بست
فلک دامن خویش در خون کشید

بر آشفت مانند شیر دژم
سپر در پس پشت و تیغی بدست
چرا شد جدا از نبی یار غار
سوی کفر اگر باز روی آوری
نه در کفر گشتی تو همداستان
درین بزم کذب تو شد آشکار
که دینی که گردد ز کار تو راست
در آمد شتر پای شد رستخیز
بر آمد ز آمد غو کره نای
ستاره فرو ریخت از دیده خون

دل از کار بیکار و کین گستر
خروشان بر آورد در خشم تیغ
چو عزی عزیزت کرده خوار
همانا نیاکام شد کام تو
که بودش کسی چون تو آموزگار
چو شد پشت بر لشکر آمد شکست
بغارت گشادند کفار دست
گریزان و از جان بریده امید
بنالید مهر و خروشید تیر
چه دیدی تو از روزگار درشت
چرا شد ترا بخت فیروز کند
نباشد نبی در رسول امین
ز عزی پرستی کند کفر دست
نه این بود رسم و ره یار غار
گرفتی چو بیگانگان راه جنگ
مگفتی نبی را بغیر از دروغ
گذشت از برش تند و پاسخ نگفت
فرو کرده دست و فروبسته دم
بکف آورده بر اسب سیلان نشست
همانا که اسلامت آمد بکار
ز کفر و ز اسلام کردی بری
نبود و دین شدی از ره راستان
ز صدق تو گذشت در زینهار
درین ره نباشد بجز کج و کاست
باسلامیان کفر شد سربسر
گذشتا ز سر چرخ بانگ درای
باسلام اکار شد و از کون

به جز تیغ کین روشنائی نماند / ز گرد سپه چرخ سیاره ماند
همه جنبش ملام بگریختند / بهر جای گرز و سپر ریختند
ز گردان لشکر سواری نماند / در اندیشه کین با مریی نماند
ولید و اله و ورد آن زنگیان / همی بود علی میان سپاه
که تا که بر او شد جهان کار تنگ / که انگشت گر و پیروان شد جنگ
بر از خشم و نمود سالار دین / الی این یا معشر المسلمین
ولی گفت او را نشنید کس / روان از پی یکدیگر چون جرس
بنزد نبی آن همه انجمن / ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام / همه خویش نزدیک خیر الانام
در اندیشه علی پر ز خشم و کین / خروشان و جوشان گروه برجهین
بهر سوی سوی سپه و لشکری / که خالی مسازید در دشت جای
که اینک درانجا شتاد رسول / نگردید از رزم جستن ملول
چو شد بانگ عباس از آن رزمگاه / بر از خشم و کین با دو و سنگ و
ولی گفتن آن سپاه گران / از آن نامداران و کند آوران
پی رزمه بر گشتند کس / سواری نشانید زان سو و پس
که نگذارد این شود جنگجوی / بسوی رسول خدا کرد روی
شد عباس اول از آن جنگ تنگ / که آمد با سلام زان جنگ تنگ
پیمبر چو عباس را بار دید / پی رزم جستن ز جا بردمید
خروشید کی عم نیکو نهاد / ز نامرد و این رزم و پیکار داد
که پیروز گردیم ما زین نبرد / بشر و شمشان اندر آید بگرد
خداوند پیروز گر یار ماست / درین رزم یزدان بود یار ماست
ز اندیشه رزم دلشاد کرد / تن و جان از این غصه آزاد کرد
بجائی که یزدان کند کارزار / ببند لب از لشکر بی شمار
سپه گر بخشند رزم آزمای / برزم آزمائی در آید خدای
در آید درین رزم دست خدای / ز دست خدا لشکر آمد بپای
اگر بندگان خوار گشتند و پست / برآرد خداوند داد از دو دست
تو اکنون نگه کن درین کارزار / که آمد بمیدان خداوندگار
چو عباس گفت پیمبر شنید / بسی راز پنهان از آن کفر هم
بدو گفت از کار این کارزار / ندانم چه بازی کند روزگار
و لشکر ندیده نه دید و نه زن / یکی سی هزار و یکی هشت تن
ولی گفته چنین شود در برم / چگویم ندانم چه آید بروی
بناچار از اندیشه برد خشت / برآورد پای خرد از گلی
که گفت پیمبر نباشد درین
ز گفتار او داور دل ز رو
که تا که بکوشند کوه و زمین
خروش آمد از لشکر کفر و دین
که آواز چرخ فلک برگذشت
خروش دلیران ز چرخ بگذشت

رزم آزمودن حضرت رسول با هشت تن از اصحاب با سی هزار لشکر کفار و کارزار حیدر کرار با بوجهل نابکار

سواران کفار نازان بدشت / که دوران بکام دو دولت نشست
بجنبید دشت و بلرزید کوه / زمین شد ز بانگ سواران ستوه
برآمد ز جائی که بی سی هزار / گرفتند برای نه نامدار
برا گرد شد دامن کبریا / زمین شد کبود و سیه شد هوا
بدریای ظلمت نهان گشت نور / ملک و ملایک در افتاد شور
فرو رفت خورشید رخشان بمیغ / در افتاد پروین و مه در مغاک
ز بر و دمان چرخ پر تیر شد / بزد نا بیان اهرمن چیره شد
کمانها بگردون گردان رسید / سنانها به پیرای یزدان سپید
گرفتند گرد رسول امین / خبابحنت در حلقه کفر دین
بهر سوی اهریمنی دل سیاه / که از باک یزدان برآرد دمار
دلیری که بوجهل بد نام / بافسون سر چرخ بود نام
جنگ آوران هر که بگریختند / چو او کس نداده به مردی نشان
دلیران جنگی و مردان کار / ز نیروی بازو درش نهان
سر نیزه اش آسمان بر زده / ز جنبش زمین همچو دریای
ز کنداوران نظیری نبود / ز کفار چون او دلیری نبود
چو شد بر خروش آلت جنگ / روان شد بمیدان ... حیدر

ز رزمگه چو ره سوی سید رسید ‌ ‌ خروش دلیران کیوان رسید
ابر زند از آسیب او کوه و خاک ‌ ‌ دل نامداران و بن گرد چاک
فسون کنند بد سنگ ... بر ‌ ‌ ز هیچ ره سید ران پشت
ازان زه در آن لشکر ... ‌ ‌ که نه تن کند رزم با سی هزار
به رنگ و به نیرنگ لب بر ‌ ‌ بسی گردان لشکر کفر باد
نداند بی شبه و کارزار ‌ ‌ بجز سحر و افسون ندارد بکار
بد سحر و افسون او خوار شد ‌ ‌ و دولت را کرم باز رسید
ز کردار خود در کف شان شود ‌ ‌ بدرویش را اینگونه درمان شود
بگردد ز افسون اذن دو بن ‌ ‌ اگر نه شود کشته در دست کین
اگر بشنود هرچه گفتم سخن ‌ ‌ نه تنها کرامد بمیدان من
که ما او در اندیشه کاری کنم ‌ ‌ که اندر جهان نام کاری کنم
رها کرد از زنده از پشت بن ‌ ‌ بلند آسمان را ز نم بر زمین
سراسر کنم خوار آیین او ‌ ‌ بجا کت آرزم هد بت بنا
همبر چو شنید آواز اوی ‌ ‌ سوی او بر از خشم بنهاد روی
عجب کرد تا زنده شاد و دو بین ‌ ‌ برآمد ببالای عرش برین
که تا زد با آورد آن پشت چوب ‌ ‌ گرفتند اسلامیان گرد او
خروشان برآورد عباس جنگ ‌ ‌ عنان شهنشاه بگرفت تنگ
که ای خاکپای تو عرش برین ‌ ‌ ز کار تو نازان جهان آفرین
هنوز ای گرامی ندای دبین ‌ ‌ بجا ماند عباس یا رفت تن
بجای چو این پشت زر زمین ‌ ‌ شود کشته اندم تو شوریده خوار
نبود مرگ بهتر ازین داوری ‌ ‌ که مانند دایم و تو برتر آوری
بهمبر بعباس بد دلگرای ‌ ‌ که تا گاه شد راسته دست
دگر جلوه کبریایی نمود ‌ ‌ خدا باز دست خدایی گشود
علی شد چو سوی نبی راز گوی ‌ ‌ خداوند سوی نبی کرد روی
بشا دربای دست خدا ‌ ‌ نگهدار شد دست مشکل گشا
درواش نبی دیده بر او کرد ‌ ‌ ز دل اندوه رزم را دور کرد
ز دیدار او چهره اش شگفت ‌ ‌ بدینگونه با او ... راز گفت

اذن خواستن حضرت اسد الله از جناب رسالت مآب بمعرکه کارزار کفار پنهانی و چگونگی آن اسرار

که این رزم اگر رزم اهرمن است ‌ ‌ بیزدان که گردان بکام منست
برآرد چو یزدان دمار بند ‌ ‌ بتا هر یکان اندر آید شکست
علی چونکه گفت نبی را شنود ‌ ‌ فرود آمد و چهره بر خاک سود
زبان شناسا شکری برگشود ‌ ‌ پیاده شد و خاک را بوسه داد
گرای که از صف کین ‌ ‌ کمین باد از عرش اولی
بشم اسب نوبت ... ‌ ‌ به میدان تو ورزه ما و مهر
سمند تو چون بیماری بند ‌ ‌ بمیدان اهرمن بازی کند
سبک در میدان چو باد چمن ‌ ‌ نمایی گران در صف انجمن
جهان تا جهان هم میدان ‌ ‌ جهان آفرین تو بخت آن
بگردن سمند اسب نوبر سپهر ‌ ‌ پدیدار شد صورت ماه و مهر
چو دریا بر ... اندر آری ‌ ‌ بزه بر کمین آوری نیز روی
کمند افکنی چون بعرش برین ‌ ‌ نمایی بجبریل حبل المتین
همه چو شنید گفتار اوی ‌ ‌ مدارای دارنده شد راز جوی
به چشمی بسوی خدا بنگرید ‌ ‌ به چشمی بروی خداوند دید
ز ور بخت برخورد رشا ‌ ‌ مه گرد از عقده بی دین نگار
نه رویی که او را دهد رو فن ‌ ‌ نه رایی که از جنگ سازد درنگ
چو مه العقده بران آب ‌ ‌ پس آنکه لب درفشان برگشود
که ای آنکه هستی تو تنها بجان ‌ ‌ به تنها تیم یار در هر مکان
به جا چو در آسمان و زمین ‌ ‌ اعز بیش و بمیدان کین
نبوده به تنها مرا یار و نس ‌ ‌ نبد مر مرا یار غیر از تو کس
چو در پایت سرو آزادیم ‌ ‌ به راز دانایی راز آمدیم
چگونه ز اذن این رزمگاه ‌ ‌ دهم سوی این لشکر کینه خواه
ترا جوان و تم سوی کارزار ‌ ‌ به تنها بر لشکر سی هزار
نباچار اگر جان برآید ز تن ‌ ‌ بیا ز بنوا اندر جهان رستن

خرد بین بجز تیغ کین سد پناه   بسی به که بینم ترا زیر تیغ
ز گفت رسول خدا ...   دو در خور الیسوی رسول خدای
نمود و هر کس بجل او دید   بسر بر روان هند آورد دم
ز دین ... سید ... بیانی ...   که ای بازوی من ز دست تو را
چو دست تو بر بازوی باور است   به غم کرده و کینی بمهر آراست
کسی ... نام تو ... ز شان ...   شو و بر سر سرکشان سرفراز
جهان در جهان جود تمالی کنند   که هر بیخه کار خدایی کند
را که بیکار و بخت ... تن   بزرگی و رای جهان آفرین
همه چو گفتار او را شنید   دگر باره بر سوی او بنگرید
بد از رای و از روی او ناگوار   همه رای و روی خداوندگار

رفتن شاه ولایت بمیدان قتال

از رویش بر او آشکارا نمود   نهان آنچه در مارای دوم
کنون ... سنگ ... بدی ...   بگفتی بشد گفتی از دی دو
بسوی خدا دیده را کرد نی   خداوند را اذن بیکار داد
بر او گشت چون کار بیکار ... ست   ز ملک و ملک بانگ تکبیر خاست
دو دیده او را ... ملک   بر آن بانگ تکبیر شد ...
بروان ... سنگ ... ز چنین ...   بالله اکبر ... ذ ...
روان گشت چون او بسوی رزمگاه   شاه دین بر خاک خورشید دام
دو دیده بیاورد که هم ...   بخشش ... ز هم و اندیشه ...
زمانی بسوی او نگه کرد تند   تا هیچ ز دیدار او بود کند
بدل گفت ازین داوری ...   در نعاکه شد زند کافی اسیر
سوی شاه بر هم کردش نگاه   نگاهش سوی او نی بافت داد
ز بیداد یزدان چو یزدان ... ست   بشد شاه دین از روی دگر دید
بلرزید و پس پای بر جا فشرد   ز گفتی که از بیم و اندیشه مرد
چو خورشید کی نوجوان ... بر   گر آئی بدین سان بیاورد شیر
بترسی تو ای کودک خرد سال   که ای بیچاره این بد سگال
تو ما ندانی که من کیستم   ازین رزمگه از پی چیستم
بمانند در وی همی تیز هوش   ز بوجهل نام نامد مگوش
بدریا نهنگ و بجنگی پلنگ   گریزد بهنگام رزم پلنگ
بسا نامداران جنگ آوران   که از تیغ من شد ز نشان روان
بسا پهلوانان بازو درست   که آمد ز دستم بالیشان شکست
بکینه بهر خدایان خویش   بنم با خدای بی کینه کیش
بسا ... را برآرم ... باد   ز لات و ز عزی کنم نام ...
ابوبکر را دل پر از خون کنم   بکوبم افسر دیو وارون کنم
عمر ... زبانی آورم   دل اهرمن را ز جای آورم
تو ای خورد سال ندیده جهان   همی زیر بازوی خود در کمان
بیاورد من ... خوانی کنی   درین رزمگه خودنمایی کنی
چو شیران بمیدان دلیر آمدی   بمیدان بیاورد شیر آمدی
هنوزت لب از شیر ناگشته ...   که تا زی گرازان بیاورده شیر
تمسخر همی شد ترا دل ز را   بدین بنا کانکردی نگاه
کجا رفت فاروق و کو یار غار   چرا کذب صدیق شد آشکار
بمیدان نماند کس از اهل دین   بغیر از تو و سید المرسلین
چو بشنید گفتم آورد ...   بپاسخ چنین گفت کی ز ...
تنت را نخواهی گر از جان بجی   بسوی نبی ساز فرمان دهی
و گرنه برآید ز شمشیر من   تو اکنون روان در آید ز ...
زن و کودک تو اسیر شوند   درین رزمگه دست بسته شوند
گر سوی اسلام ... تو را   ز کفر اندرانی سوی دین پناه
چو من تیغ کین برکشم روز جنگ   بمن جرم روباه پوشید تنگ
به تنها ز تنها برارم دمار   بپند بسته از لشکر بیشمار
همه گفته بران پیل تن   همه گفتار یزدان بد و اهرمن
نیا ... بسته شود ...   بپاسخ چنین گفت کی ارجمند
بدین محمد مرا کار نیست   بسوی وی هم روی دید آن ...
... شنین ...   بر ... لات و عزی ...

بروی گذشت و چو تفسیده دم | بگفتا بمن و ز شمشیر زخم جست
چو یک ذره زو بر نبود رستخیز | سوی شاه و شمشیر آن پیشتاز
بر آن سبب آن کار آن سر بسر | ز آنست کش شد به تن زخم تیز

کشته شدن ابوجرول بذو الفقار حیدر صفدر و کننده خیبر

ز بر جوهرش ذره ذره تاب | برفتش دو ابروی پر ز خم
هم آورد ادم خدا را جست | ز تیغ شهنشاه شب بود دم
سر آمد بر او گردش روزگار | ز تیغش خدو چون که بر خاک خفت
به تکبیر از دل خروشی کشید | که از صوت او شد هوا پر نوا
شده روز کفار چون تیره شب | ز کار سپهبد چو پرداخت شاه
بچنگ اندر آمد سر سرکشان | چو تیغ خدا آخت دست خدا
شه داخد یکوان و مکان دید | بیک قدم آن لشکر بی بنا
ز دشمن زمین گشت سرخ | بهر جا که شد تیغ او سرگرای
چو وحشت ز برق از تنگ کوه | شد از عزم گردان گریزان چو باد
ز شمشیر او سنگ بگریختند | ز دشمن سپه اندر آمد ز پای
تن نامداران چو گشتند دون | ز تیغ شه سوی لشکر تیغ تیز

هزیمت لشکر کفار از تیغ جناب حیدر کرار و شاد شدن حضرت سید ابرار از محاربهٔ آن بزرگوار

بر ایشان بر دوستی و لیکن | زنی که همراه ایشان بدند
چو کفر نخستین از ایشان | چو دیدند بر روی سالار دین
نمودند پس با غنیمت سپاه | نمودند پس هر دو زن را دو پیکر
همه زنده و کشته اندر میان | گریزنده کان جنگ جویان بدند
چو خیل زنان تن تباهی کنند | به بنگاه کفار کردند رو
بسی برده و برده شد دو هم | بسی مرد و زن و سگ و گریز
شدند شد ز قبر و پیش نگار | ز قبر و پیش پرده و سالار
ز بر دار او ز جوی آن نگار | چو آمد بنزد رسول امین

ز بهر ان بدکار ز برق | سوی شاه بر ترس ورزید جست
سوی شاه و از آن جنگ ز بیم | چو بر دامن کوه الوند باد
شه تیغ در غم شد بگر | همیشه است خواهد ز شه زینهار
کشید ان که شاه و دین در بیفکند | ملک گفت کبر و فلک گفت داد
چو شد سوی او دست شمشیر شاه | بر رفت های و ز در رفت باد
ز بهر موج او همی در های آب | تو آورد ز اهرمن هم دوزخ نشست
چو دست خدا سوی او تیغ آخت | ز سیل اجل خوانده دیده و شنید
چو او جر بدان او در خاک خفت | خداوند در جوش تکبیر گفت
همه چو تکبیر بزدان شنید | بر آواز تکبیر شد روزگار
ملایک به تکبیر گشت دلیل | بر از خشم نا زد سوی سپاه
سر تیغ او گشت چون سر زبان | سکره و دو کینی بر آمد ز پای
چو دست خدا دید بی گشت نیست | پراکنده گردید از ان دشت جنگ
بهر سو که او بار کی تاختی | فتادی سه بر کشتگان بر کنار
چو شد آتش تیغ او شعله ور | ز غمی بر ز نشان بر آمد خروش
بهر سو گرازان ز ره ببر شدند | نگویان کشته بی حد جای
زمین سر بسر شد چو دریای خون | تو گفتی که دریا از خون سر او دوید
ز بس کشته افکند در دشت جنگ | نیاز است گردان کس اینجا
چنین گشت او کی بدان | نه کرد ز کفر بی کشتن
دو ملک جهان دید کز آن بتان | گریزان شد بی سر و بی سر گریز
بر ایشان شد تنگ بر جا تیغ تیز | بماندند و ایشان گریزان شدند
چنین گشت او کی که این | ز هر سو بر او آمد هر کسی
همه با شنیدند زار او سر | غنیمت ببردند بر باد و بیر
گمان رفت ز در آمد میان | ز هر غنیمت دو ان آمدند
بو بکر آمد سوی او | بر آمد سعد میان هاشمی
بسی رخت و شمشیر کرده | بسی نامداران اسیر آمدند
چو بهر و شد شاه در نگار | غنیمت سوی حیدر شاه فن
دو شمشیری که بر کرد داغ کار | به بهر و بر نمود آفرین

ز دوران همی بر مراد درست
ز دست تو با روی من شست
کسی را که دوست تو یاری کند
چو مهر تو کرد و همی من ز تن
ز دشمن نیارد همی دین من
گرفت آنکه دست تو دوست آن کس
دگر نباید ز دار و زبان
خدای آفریننده هر چه هست
مرا کرد لطف تو با خود قرین
چنین تا بر آمد زمانی دراز
چو فتح شد از کار او نیاز
بدان زور بازو که شمشیر اوی
تو او دست شمشیر کین
سپه بر روانان لشکر کمند
گرفتار با ناله هر یک بزار
یکی زیر پا دم خود کرده باد
یکی جست سوی و یکی یافت
میان اسیران زنی زنده خوار
خود شنید که سر زد سر و زن
ترا مهربان دایه بد مادرم
که مهر تو بشنید و بد دوستان
سوی دین خود خوانده او رسول
بسی نامداران بدین آمدند
همه حبشی اسلام شد بی نیاز
بزرگان و شاهان جنگ آوران
سر تیغ ایشان دو در جهان و جنگ
همی آن رسول خبر خواستی

جهان آفرین را ستایش گرفت
به بازوی و پیروزی او شد گاه
بدو راست دین ما که یاری
جهان شد بکام رهبان آفرین
ز ابر وصف بر پای شد دست
دگر ساعتی شد دست
که یزدان ستایش نمود تا
براند و ثنا بتواند دست
مر او را کرد و بد جان آفرین
همی گفت یا داور پاک راز
بسوی علی دید و گردن فراز
که ای مستی تو بر تش شمشیر تو
به پیش شمشیر تو ماند روز

شد از کار تو کار ما کارگر
همان آفریننده شد یار من
بسوی تو خوبی کسی کرد یاد
نگونه به دشت گشت مردان
نگار ظفر شد ز دست تو راست
ز دست تو امروز شد دین ما
نبی با خدا او همچون گفت از آن
نگارنده مهر و بر روی بار
بگفت این دعا از زبان بلند
که آمد ظفر و او آن روز جنگ
که ای آنکه در عهد روز الست
غضنفر چو گفت همی بشکست
چنین گفت راوی که ایشان

در بیان هزیمت لشکر کفار و غنیمت آوردن لشکر اسلام و اسیر آوردن سپاه حضرت خیر الانام

یکی گفت بود ای برادر بیست
که ای من رسولی شد نماید
نماید ز ره آن آوار ان
ز امن همیشه خواهرم
حرم و پیشه و آزاد ساخت
نمود آنرا بانک در منزل
مدین رسول امین آمدند
ز اسیران و سیم و زر و رخت
نهاده همه سر بفرمان
ز تاراج گنج و شاه
یکی که بد و که پسر خواستی

یکی جست از تشنه خود خبر
سوی رسول خدا یافت
که غضنفر دست کرد از آن حسن
سر و کرم تو کنون ببخشش
که بر مادرش داد نجات
ز نامور آمد سوی اسلام
فراوان زر و سیم
بسی کشته افتاد در دشت کین
بسی نامداران قوم لعین
اسیران بیا لشکر
بیالید بر شوی زن

بلند آمد از نام تو نام من
ز کار تو شد گرم بازار من
پناهش شود داور دادخواه
که با رای و بخت مدار دین
چو میراث نقش بند و دست
تو بازوی دین و دست خدای
بسوی خدا دید و را کرد باز
نماینده و کوه الوند گاه
بمالید بر خاک روی نیاز
از آن رزم کرد و بد فیروز بخت
همه نقش گیتی ز دست تو بست
ظفر دین و از لشکر گفت
گریزان چو شد لشکر کفر دین
شکست سپاه نبی پای بند
به صوت عراق و نوای حجاز
یکی گفت کاش مادرم نزاد
یکی نوحه کردی که بیوه زنم
رخی زرد از اشک و دلی پر ز آه
بود خواهرت در سپه دستگیر
الهی که دهی خواهر خویش تن
زبک چو یا و دنیاتی خورده
ز کفار و از کفر نامی نماند
که در دشت و در شهر همی
چو شد از کشته روی زمین
ز سر رفته کج و دل رفته بیش
یکی بر برادر یکی بر پدر
خروشان و گریان بدر بر پسر

بچون شهر در آورده دست
زبس کشته افتاده در رزمگاه
چو ... لک ... رو همه زانجمن
هراسان سوی شهر بگریختند
پیمبر برآمد از آنجا ز جای
عجب همه برچم افراز شد
زبس شوکت و بس جلال و شکوه
ز یزدان بامر پیمبر آمد براه
بهر قریه کو پیمبر گذشت
بکفار بطحی چو پرداخت جای
ز هر بوم و بر مردم از چار سو
بدادند مهر خدایان بباد
همه کفر کیشان شده رستگار
همه مدح خوانان و یزدان پرست
یکی مرد دانای عباس نام
سخن ... انجمنی از و پایه نو
سخن گوی دانای ... دو
به مدحت سرایی چو بگشاد لب
با آهنگ تازی چنان خوش سرود
چو آن نغمه سان خواند در شان شاه
بزرگان دین آفرین خوان شدند
شتربان چو گفت پیمبر شنفت
دهندش با هدیه بهای درم
گرفت و ز شادی ز دل ... ز دست
که ای عیسی از جود تو ماسوا
گرفته ز بود تو خورشید جان
چو دست تو بگشاد گنج و کان

بهر ربع ... خرمن ... شت
شده بسته بر دست ... گروه
به ... جستی ... زر ...
ز ... ... بخت جای ... پر

فرار کردن مالک به طایف و رفتن حضرت نبوت مآب بطایف و محاصره نمودن قلعه را و چگونگی آن

سرانجام شد مرد راه ...
ملک گشت حیران ... شده
زمین و زمان گشت یزدان پناه
همه دین آن قریه اسلام گشت
سوی طایف آمد رسول خدا
گزیدند یکباره آیین او
خدای نبی را نمودند یاد
نبردش ابا هدیه با نثار

ز قریه بدر برزم ... گشت
ز زلزال در افتاد در کوه و دشت
ملایک بعرش برین ... زمین
ز بس هم کفار آن سرزمین
همان شد همه زیر فرمان او
همان ... بی بدیدار
دلها همه ... شد نام او
... نام ... رسول

آمدن عباس شاعر بخدمت حضرت رسول خدا و مدح نمودن و صله یافتن از آن حضرت و نوازش یافتن از جناب امیر المومنین

سخنهای امرش ... سرود
برآمد نوا از حجاز عرب
... ازو شان بانگ تکبیر خواست
بر او آفرین خواند رحیم ...
بر او آفرین خوان بزرگان شدند
بیاورد مهرش نبی انگه گفت
ز دیبا و سیم و زر آنچش ... کم
علی دیگر آنش برآمد بجوی
خداوند برکت ... نو کرد او
ز بخشایشت ... ترا
براز در و زر گشت دریا و کان

به مدح نبی دوستانی بجا آمد
دل دشمن از گفت او چاک شد
دل دوستان باز از آمد ز جا
نبی آفرین خواند و خوش
پیمبر بفرمود بهر صله
بفرمود صد اشتر سرخ موی
بدادند و گوینده شادان شد
ز شادی دلش همچو گل بر شکفت
ز بود تو بیدا همه هرچه هست
سزد گر به بخشش بجای درم
هزاران ترا هست دریای ...

... در سر ... ورد
بنگفتن که در بار ... بود
ز مال و ... فرزند و از رنج
ز ... خسته و بسته در ... رسید
به طایف بی خصم بنهاد پای
ز ... برگذشت و ... سما
زمین تیره و آسمان تیره گشت
شده خاک ره زیور ...
گزیدند آیین و دین مبین
همانی شدند آفرین خوان او
نبرد رسول امین آمدند
برآمد ز کفر و ز دین کام او
ابا باج و با هدیه چاره جو
همه مهر او را بدل داده جای
بد از شور کوی چرخش ...
از و داستان کهن شد نو
که در حبس و ... اندران ...
ز گفتش ز دشمن زمین پاک شد
از و شد دل دشمنان ...
... خود ... سا ...
... شتربان ... گله
... جشنم شتربان ندیده ...
ز درد و غم و رنج آزاد شد
زمین ادب را ببوسید و گفت
ز جود تو ... نقش ...
... مهر و مه را ... درم
... بنده عنبر ... شتر

پیمبر بخندید از گفت اوی
بسوی علی کرد خندنده روی

غضنفر گرفتش سر آستین
روان بر روش از خطا شاه دین

که او را ز کار من آگاه کن
زبانش دراز است کوتاه کن

بپرسید عباس از آن داستان
چنین گفت با سرور راستان

ز گفت پیمبر از آن نغز گفت
علی گفت اینک بگیر آنچه گفت

پس آنگه چنین گفت دارای دین
که ای مدح گستر رسول امین

ببردش بهمراه سرو روان
بجائی که بد مجمع اشتران

ز داد و نهایت صد اعتبار
ببر آنچه خواهی گرفته مهار

چو عباس بشنید از او این نوید
دل انگیخت از خرمی بر دمید

بقا داد زیبی و بوسید خاک
که با داد فدای تن و جان پاک

ثنا شد اهل سخا و کرم
ببرد و شما خاک سیم و درم

چو شد کار عباس از رنج راست
بهمراه برد اشتران هر چه خواست

همه اشتران را بخشنده پیش
روان شد ثناخوان او پیش خویش

چو از کار عباس پرداختم
سوی مالک خثعمی تاختم

که مالک چو دیگر بجست از رزمگاه
سوی قلعه طایف آمد ز راه

وزانجا بیامد بیکباره خفت
جدا ماند از باب وز مام و جفت

به طایف یکی قلعه بد استوار
که بر لشکرش بد نشستنگه و دار

محاصره نمودن پیغمبر مالک را در قلعه طایف و تتمه آن داستان

به پیرامنش بهرام بد اسپری
به پیرامنش بد ره منبری

برو کهکشان صد کمند آخته
به پیرامن او ز بند آخته

به برجش ز برجیس بد برتری
که آن در مکان بود والا منیع

ز بام و روش با دو همسری
به پیرامنش بد ز بارو تری

چو مالک ز پیکار کین بازگشت
تن آسانی خود در آن قلعه جست

بسی گرز و شمشیر و آلات جنگ
کشیدند اندر آن جایگه بی درنگ

در آن حصن آن بانی شرک و کین
بر افتاد از هم حصن حصین

چو آگاهی آمد به خیر البشر
که مالک در آن حصن شد کینه ور

بفرمود پس تا دلیران کار
سوی حصن مالک ببندند بار

به نیروی بخشنده دادگر
به طایف ببندند بار سفر

ببستند گردان بدانسوی بار
گرفتند در خانه زین قرار

سراسر بدرگاه شاه آمدند
کمر بسته و رزمخواه آمدند

پیمبر روان گشت با آن سپاه
سوی مالک خثعمی رزمخواه

چو شد سوی طایف پیمبر روان
بهمراه او لشکر بیکران

سوی مالک خثعمی کرد روی
زمین و زمان شد پر از های و هوی

بهر جایگه آن سپه بر گذشت
همه اهل آنجای پامال گشت

بکفر آنچنان آتشی بر فروخت
که از تاب او گنبد کفر سوخت

زمین بنمودند و نقش قبول
ثناخوان شدندی بهم بر رسول

اگر بر گنبدی زرین سرکشی
در آن قلعه افروختی آتشی

که از برق او آسمان سوختی
زمین و زمن اسلام اندوختی

همه کفر شد خار و کفار پست
بعزی پرستان در آمد شکست

در آن سرزمین شد نهان نام کفر
شد آغاز اسلام و انجام کفر

همه سرکشان دست کین آمدند
دلیران و گردان بسر آمدند

پیمبر بطایف چو آمد فرود
همان آفرین داد و رادی و جود

در بیان ورود سپاه حضرت رسالت پناه به ملک طایف و محصور نمودن اهل آن قلعه را بفرموده رب ودود و فتح حصه

بفرمود پس با دلیران جنگ
همه گرد آن قلعه گیرند تنگ

دلیران سراسر کمین تاختند
شبانگه در آن در کمین ساختند

بر آن قلعه شد چرخ بد بر خروش
ز برجش بهر جنبش شد خروش

ز بس دار و گیر و شتاب نبرد
شده روی بهرام در چرخ زرد

ز بس آتش از برج او بر فروخت
ز افلاک بهرام در جیش سوخت

ز بالای آن قلعه سنگی که جست
بماهی سر تیر و کیوان شکست

بماهی چو سنگی ز بر آمدی
بفرق سر چرخ بر آمدی

بهر باره و برجی که گردی نشست ‌‌ فتادی در آن باره و برج پست

شب تیره گنبد شد چو قیر آب ‌‌ همه قلعه و دشت در اضطراب

چه هامون پر از نور شد آفتاب ‌‌ ز نور نبی شد جهان نور یاب

چو دیدند آنجان سپه از کمین ‌‌ نظر سوی تا نامداران دین

دلیران و مردان رزم آزمای ‌‌ بدامان آن در گرفتند جای

نمودند بر جای با استوار ‌‌ گرفتند هر سوی گرد حصار

[illegible] بند و قلعه را [illegible] ‌‌ چو بر گرد آن قلعه بنمود جای

[illegible] هر سو به پیراه و بیراه ‌‌ پی قتل کفار هر جایگاه

ز بس تیغ اسلام [illegible] ‌‌ ز کفار طائف نشانی نماند

که [illegible] طایف بنا کرده بود ‌‌ بر افلاک طاقش بر آورده بود

نمودند یکسان بخاک سیاه ‌‌ با بر اندر آمد غو داد خواه

ز هر بوم و کشور اسیران بسی ‌‌ گرفتار در دست هر ناکسی

شدی دختر و خواهر او اسیر ‌‌ بدست سپاه نبی دستگیر

سر تیغ اسلام شد سرفشان ‌‌ شده شد ز کفار نام و نشان

[illegible] آمد شکست ‌‌ زمین و زمان [illegible]

[illegible] شد با خدا [illegible] ‌‌ سوی داور داوران کرد رو

که ای [illegible] رای بزرگ [illegible] ‌‌ ز روی تو بزم دو گیتی درست

[illegible] روی تو دست یزدان [illegible] ‌‌ ز دست تو بازوی دین [illegible]

[illegible] ‌‌ تهی خانه از کفر روی زمین

چو بشنید [illegible] ‌‌ بخندید و بگشاد لب در سخن

همه [illegible] ‌‌ دل و جان بمهرت گروگان [illegible]

بگفت [illegible] ‌‌ سوی طایف و ملک او کرد رو

چو فرمان [illegible] گرفت ‌‌ بیکدم زمین تا به ماهی گرفت

[illegible] ‌‌ بت بت پرستان بیکباره سوخت

بسی کشور [illegible] ‌‌ بر افراشت نام رسول [illegible]

ز بس مال و [illegible] ‌‌ اسیران و اسبان از [illegible]

به [illegible] نام [illegible] بلند ‌‌ دل کفر از آن درد شد مستمند

ز بس خون که بر بام آن قلعه ریخت ‌‌ تو گفتی بر آن چرخ خوناب بیخت

چو از قلعه چرخ [illegible] ‌‌ برآورد سر خسرو خاوری

پیمبر به اسلامیان بنگرید ‌‌ در و دشت و هامون پر از [illegible]

بگیرند بر گرد آن قلعه جای ‌‌ فشارند چون کوه بر جای پای

ز جنگ [illegible] شد آشفته جنگ ‌‌ که این قلعه آمد به تنگی ز تنگ

بدانگونه [illegible] تنگ شد ‌‌ که از مهر بر دو جهان رنگ شد

نظر سوی پس دلیران دین ‌‌ به پیکار و کین بر زند آستین

سواران ز هر سو بر دوان تا [illegible] ‌‌ پی قتل کفار تیغ آختند

یکی [illegible] و پیکار ‌‌ که بد نقش او زینت روزگار

یکی آتش [illegible] ‌‌ بآتش مر آن قصر را سوختند

ز کفار پس مرد گرد و سوار ‌‌ فتادند در دشت پیکار خوار

کسی کو بیامد بدین جای ‌‌ نبودی سر [illegible]

بتاراج شد مال و فرزند [illegible] ‌‌ شده نوحه گر کفر بر خویشتن

[illegible] بت پرستی [illegible] ‌‌ جهان لب پر از [illegible]

[illegible] ‌‌ برآمد دمادم ز شادی [illegible]

[illegible] ‌‌ سخن گفت با خویش از خویشتن

[illegible] ‌‌ [illegible]

ز دست [illegible] ‌‌ [illegible] کفر کفار [illegible]

[illegible] سزاوار پیکار کس ‌‌ تو باشی سزاوار این [illegible]

[illegible] ‌‌ بهر جا که زیر فرمان [illegible]

همه دشت [illegible] ‌‌ سخن هر چه گوئی بجای آورم

بهر کشور [illegible] ‌‌ [illegible]

بسی سرور [illegible] ‌‌ بسی سرکشان را [illegible]

سوی بت پرستان [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ جهان از سر بت پرستی [illegible]

زمین شد سراسر چو خرم بهار ‌‌ گل و لاله [illegible] بر جای خار

غنیمت گران [illegible] ‌‌ [illegible]

وز دست منت کشانی نشد
به لشکر چو وگشت منت گزی
چو مالک زکار حنین شد خبر
نه آورد بهر رسول امین
براو بسته شد ره چو زنجار سوی
براو شد در آن قلعه در تنگ پی
که ای از تو دنیا و دین را فروغ
ببین گر ببخشد بحضرت رسول
پیمبر چو زجرم او درگذشت
پیمبر مراو را نوازش نمود
ببخشید او را و رحمت فزود
بی خلعتی داد و بس سیم و زر
همه اهل خود را بدین راه بر
براشفت مالک پس از بیم و زر
بکرد هرچه از کین اغر داشت
جهان را رسول خدا گشت باز
پیمبر ورا با که بر فتح بود
همه ملک وکشور بزیر نگین
رسول خدا شاد و راضی خدای
زمانه دو دیگر آراسته
ز طایف بجعرانه بنهاد رو
ز بس بانگ تکبیر شد تا فلک
سپاهی برانده بهشت و جو سینه
چو شد بست اسلام گردون
بجعرانه شد زمین و زمان
ز بس خیمه و پرده شد جای
جهان گشت از سیم و زر بی‌نیاز

به گرسنه زان مال منت نهاد
ز لعنت که منت کرامت خدی

آگاه گردیدن از فتح علی ابن ابی طالب آن احشام را و عاجز شدن و بیرون آمدن بقبول اسلام و صلح

سوی قلعه خود در آمد بتنگ
نباشد زراو بن و آیین وزنگ
که زو بن و آیین او را قبول
وال او ازین کار او گشت
بنزد یکی خود جایگه برفزود
پس آنگه بر آن مالک حکم بود
از آن خدمه براو چند گونه گهر
ثنای رسول خدا گستر ید
یکی ماه زین بیشتر در دهر
ز بهر ثنا رشک بر کنار
گذشت دو وشان ز ره بی دریغ
بر آن کشور از لطف حکم بود
نهان گشته از فر چون گنج‌نیز
دو کیتی زان نقش شادی آگی
زکی و از کام بی خواسته
روانخت مالک بهر او

ز لشکر آن بخت بد گزیند
از آن گشته زین سوان بین
بلی نامه سوی پیمبر نوشت
ز رای نوپس رستی دهد
چو آمد فرستاده نزد رسول
برون آمد از قلعه آن حصار
چو اسلام او شد پسند رسول
اسیران او را ببخشید باز
چو مالک دگر باره شد شهریار
پیمبر از آنجا بر آمد ز جای
که او داد زینها کران دیار که
ز گنج و ز گنج برد و خستگی
بسی هدیه و برده خواسته
از آنجا به جعرانه بربست بار
چنان زر شد زکفر گفتار یاد
ز نام تن زین و زمان
مظفر همه ملک و ز بکام
سپاهی روانه چو دریا ی

در بیان مراجعت حضرت رسول از طایف و آمدن بجعرانه مظفر و منصور و خلعت دادن ... سپاه را

براینده شد گرد و شش آسمان
تو گفتی که شد عرش پرده ای
شده بر سر آسمان

چو در ملک جعرانه آمد فرود
بهر سو زمین آسمان بی شد
جهان پاک گشته زجور و ستم

همه با زر و سیم و افسر شدند
جهان آفرینش نمود آفرین
شد از بیم و اندیشه هوش سپهر
همه ملک طایف بزیر نگین
بناچار سوی نبی کرد روی
ثنایش بر و در ستایش سرشت
خدای ترا و تو بگزیده ام
بنزد رسولش شد ایمان قبول
بنزد رسول خدا یافت بار
چو بنمود اسلام او را قبول
به طایف نمودش دگر سرفراز
دل شاد شد از رسول ...
از آنجا بسوی حرم کرد رای
ز بهر پیمبر نمودش نثار
برافشاند بر ره بی آن گنج
بیاورد و شد کار شان آراسته
سر از خنجر و تخت بدرگشاد
زمین و زمان با نگ بسته دم
زمین و دو جهان آسمان برین
مظفر زبوش جهان از احتشام
که از گردشان تا رشد آفتاب
ز تکبیر شد بیت با نگ ملک
جهان از نسب گشت آراسته
بهر کشوری کفر برد و خست جای
بجعرانه از موکبش آمد درود
سپه دو صد عرش بر پای شد
شده یاد و ... بد ... سپهر و ...

بیامد همی بر زره بسته بر
به غزو الف جبرئیل داده
جهان از شکوه شه چو عیسی بر آب
چو جعفر ز شه جای خود برده
همه دور بارگه برگشت و
ز کفار هرکس که بد پیکر
بر ایشان همه تو فروهشت گرد
تنه بد چو آن گفته ی رسول
سپر آن او را او با زده
بکشتی و رد او گروه باز
بر از قوت از زره بسته چاک
به جود و فره بخت از دمه
جهان را چه بر کام اسلام دید
بر او رخت بندد و رخم دید
که از جوی گردون گروند و دو
زمین پست شد بی و ها بستی
چو من کرد هم بر من سپه اینک
بر افشاند همی بگشت خون
به پیچ جان تن ستانی کند
بنا زرو دون به بستند
سوی بیت زرد زین آب
که بند آن چنین زر زد و
به ترکانه وده را بسته به
چو از آن خون شود سر ز تن
علم کین زد به تیغ بجا
همین رکن بند و دستشان
نبوده و بینند در روزگار

زده نوبت جنگ گرد بنان
ز زره شد از آن ناسوا
که از نور و صد هزار آفتاب
ابر عرش خواهند دو کار
سر از او آن بارگه بار زد
ربیع و ز خوبی و برنا و پیر
حکایت ز آغاز و انجام کرد
نبود در کفار او را فتوح
ز دانش بس بود شکست
که جوان و مکان عدل شد هور
ز بس جنگ که دور شد ده

ز دین بام که گنبد آبنوس
همه نقره و کفار خار و خشک
زمانه ز زمین فرو بسته در
چو خورشید از گنبد آبنوس
بیاراست بس مجلس شاهوار
سراسر مجلس بر خوانش خواند
که آیند گر سوی دین خدای
ز کفار هرکس که آمد به
زده نعره و علم از باد و برد
در آرد آتش آمد زبین و بر
از این رزم جوان گشت اسلام

بجای زر لوک خسته و جوق گوش
زره دار ن هر گوشه بستند
ز قدرش شده عرش اندر هم
سحرگه مراین خاک زاد و
که رو چنبره شد و دیده روزگار
سر او خود هر کسی انشان
شود سوی ایشان خوار
بخشید بر روی رسول امین
زمین و زمان راه بگشاد
بر آتش نشسته بد و چون
همه برق زرمش آمد به باد
بر از آب شد چشمه آفتاب
یکی آه سرد از جگر بر کشید
سوی اهل دین کرد با آه و
مدین کرده و دین را به بار آرم
جهان را بشد دیو ازین درست
نگیر ایمان شود راستی
تکا یک سوی کفر گردند باز
که از اهل ماتم گشتند نقاب
سوی گم همه تیغ کین برکشند
ز کین دختر و شکر اور بند
همه مقام از همیر گشتند
که آن خون بود خون دامن پاک
ز رود ماه برای عرش خلیل
از این روز تا وقت روزگار
پراکنده سازید احوال من
تن برا خون کند روزگار

خبر دادن حضرت رسول اصحاب را از سوانحی که بعد از رحلت آن بزرگوار بر اولاد امجاد آن سید ابرار روی میدهد

دو صد الف زبیداد این
نه آمد از کار من راستی
همه کین من باز گردد به رنج
ز دیو هم بجا یک بچند روز
با او دون که عین خواری کنند
جفا زاده من و آل بر این پسند
جفا زند و زین بر مذخوان جفای
رود دون ایشان بجایت
سراسر همه اهل بیتم سپر
پر از خون شود روی خیبریت
از آن خون پلید ز عرب پرورد
شود خشم یزدان بر از رزم
نماند چون فرزند ما بجا

بلا دین که چندان چون هم
زمانه بخون بس ده
بده آمد از ایشان نکات
باسلام کس را نباشد بنا
بند بر زند و بر چه هند کار
ز اندر دین دیوان
همه اهل بیتم اسیر آورند
سوی کم همه تیغ تین بر کشند
بریزند خونی بر آن گرم خاک
از آن خون کند سبز پر جبرئیل
نگرید بر آن کشتگان روزگار
بخارت دو سر اسیر ما
تنی را که پرورده ام در کنار

سری کو بود زیب آغوش من
برآمد ز اصحاب بانگ خروش
دل پردلان شد ز اندوه تاب
بدانسان جهان زیر ابری اندر نقاب
سرآمد بر ودی بها روز گاه
فرو ریخت چشم از دو مه
فلک کرد ز غم خون گریان شده
از این گریه تر و جهان در دو
چو بسیار مردان بیدار دل
چو از همه بیابان رسید
نموده همه جان فدای رسول
چو روز دگر خسرو با خبر
سراسر برآمد بپشت [illegible]
سر نیزه رنگ از رخ مه سترد
چو لشکر درآمد مهیا شدند
[illegible] سپاه و سران سپاه
زمین و زمان پر سپاه و درفش
زمانه پر از خنجر و گرز و خود
چو آمد سوی شهر بطحا خبر
بشادی جهان اندر آمد بجوش
ز شادی حرم جامه بر تن درید
فلک ز شادی پرافشان شدند
ز بس از حرم بر فلک نور تافت
بجوش شد زمزم ز شادی چو نیل
حجر را نهاد سیه شد سفید
گرائید یکسر بسوی حرم
ابا هرچه بودند سکان حرش

ز تیغ عدو دور گردون [illegible]
چو خیر الانام زد بران زادوم

رقت نمودن اصحاب را زان اخبار و تاب گریه بر ایشان

که گردون دود از شب تیره رفت
ز شبنم آن روز در آن شکار
چنین داد پاسخ [illegible]
که زان نوا آفرین خوان شدند
نوازش فزون کرد از این [illegible]
کز این گریه گردید بسیار دل
ز اسلام افغان بگردون [illegible]
[illegible] ازان دلها ملول
ز خرگاه [illegible]
بسوی حرم [illegible]
علم کوفی [illegible]
بسوی حرم راه پیما شدند
سوی مکه کردند رو سوی [illegible]
سپهر و هوا سرخ و زرد و بنفش
ز گرد سپه تا رخ چرخ کبود

بزرگان لشکر گشادند لب
دل ما ز این درد یکباره خست
[illegible] از این سوک [illegible]
[illegible]
جهان ما بدان [illegible]
ز این گریه غمگسار [illegible]
بزرگان [illegible] دل [illegible]
که بادا دل دشمنت چاک چاک
همه بهر بودا سرور [illegible]
چو لشکر شنیدند [illegible]
پر از بانگ تکبیر شد کوه و دشت
اسیران و سیم و زر بیشمار
سپاهی برون ز شمار و حساب
برآمد خروش از دلیران دین
[illegible] بهر اسلام [illegible]

نزول جناب رسول در مکه معظمه و استقبال نمودن روح الامین با افواج ملائکه بفرمان رب العالمین

ببام حرم آفرین خوان شدند
فلک در حرم نور دادار تافت
فرو رفت از چشمه سلسبیل
برآمد ببالای تابنده شید
پذیره شود سوی خیر الانام
ز عرش برین جمله بر سوی [illegible]

برآمد ندائی ز رکن و مقام
حرم را چنان اندر آمد زجای
خروشید حل و نوا زد حرم
بفرمود دارای رب جلیل
بفرمان دادار جان آفرین
بفرمان یزدان فرود آمدند

خروشیدن آمد ز جبریل [illegible]
دل پردلان اندر آمد بجوش
گشادند از دیدگان زرد آب
خروشان که ای شهریار عرب
بر این فتح از این غم برآمد [illegible]
فرو ریخت خون اشک از آن [illegible]
همه هرچه پیدا و پنهان [illegible]
بهر کشور روم و بر شام [illegible]
بگنجینه گنجها [illegible]
کشیده ز دل آه بر مهر و ماه
عدوی تو بادا نهان زیر خاک
با آئین وارای گنبد [illegible]
بسوی حرم برگ ره ساختند
غنیمت داران زر و سیم [illegible]
شمارش برون بود از صد هزار
مه و مهر از آن سپه دل [illegible]
از آن شادمانی بچرخ برین
همان جمله از کفر پرورده [illegible]
که خیر البشر گشت فیروز کار
ز بطحا برآمد بگردون خروش
خوش شادمانی بکیوان رسید
که شد راستی در جهان آشکار
که شد جنت [illegible] زیر پای
بجوش شد تابنده [illegible]
که فوج ملائک ابا جبرئیل
سرافیل و میکال و روح الامین
ببام حرم در زدن آمدند

زمین شد فلک بر نشان بر زمین
بدست ملایک علمهای نور
بهر سو علمها برافراشتند
ز عرش برین جلوه برساختند
پدیده ملایک فزون از شمار
پیمبر سوی آسمان بنگرید
بناگه یکی موج آمد پدید
علی دید بنشسته بر نور نور
بپیش اندران جبرئیل امین
گرفته بکف رایتش جبرئیل
بسوی پیمبر فرود آمدند
پر از نور شد آنچنان روزگار
رسید از جهاندار جان آفرین
چو نورش بسوی حرم بر فزود
جهان ساز و آمن دیگر گرفت
ببطحی چو بر تخت شاهی نشست
چو شد دست او سوی کشور دراز
چو بطحی شد از تخت او نیکبخت
همانا ز بد دار شد ایمنی
زمین و زمان از وی آسوده شد
ببطحا چو زد کوس اسکندری
چو پرداخت از کار بطحا رسول
جهانی ز نورش پر از نور شد
جهان از بت و بتکده پاک برد
بیزدان پرستان زمین شد بهشت
همه اعزاوه و آل لوست
بنزدیک خود از شرف جای ساخت

زمین گشت برتر ز عرش برین
برافراشته هر طرف از سرور
بگردون گردان سر افراشتند
بسوی نبی یکسره تاختند
پذیره بفرمان پروردگار
ملایک بهر سوی انبوه دید
ملایک بهر یک درخشنده شید
ملوک و ملایک ز نزدیک و دور

حرم بر سر عرش بنشست
بفرمان دادار جان آفرین
خروش ملایک بسطح زمین
پیمبر چو نزدیک بطحی رسید
همه مژده دادند بر یکدگر
رسید از ره فتح فوج فوج
عیان شد از شوکت بی نیاز
بگردش فزون از شمار دگران

مشاهده نمودن شاهد بزم الهی بساط غیبی را کماهی و دیدن راز دان راز نهانی رازهای نامتناهی را

که شد حکمت روز و شب برملا
زمین گشت رشک بهشت برین
حرم شد سوی خدمتش در ورود
جهان آفرین عدل از سر گرفت
ز شاهی فرو شست یزدان پرست
ز کشور دو دو شان ماند با
فتادند شاهان کشور ز تخت
زبان دم فرو بست از ابرمنی
سر عرش بر پای و سوده شد
بر آوازه شد صیت پیغمبری
به بطحا ز هیچ بتی وشد نوال
که تاریکی از روشنی دور شد
زمانه همه راه مسجد سپرد
زمان از سر بت پرستی گذشت
ز اسلام او نامور گشت گیتی

پیمبر چو آمد به بطحا فرود
پیاده چو سوی حرم زد قدم
تجبرا چو از مهر در بر کشید
چو او شد خداوند ملکت حجاز
چو او تاج شاهی بسر بر نهاد
به بطحا بیاراست چون مهر و ماه
ز صیتش ز زلزال گیتی فکند
تو گفتی جهان آفرین از دو دام
جهان شد سراسر پر از نام او
چو از تخت او بر فلک نور تافت
همه کفر از آن ملک شد بر کنار
جهان از ره و رسم او نور یافت
بر او راست شد کار فرخندگی
بر آن بانگ اسلام دامان شهر
طلب کرد کردان آن سر زمین

طلب فرمودن رسول خدا سرکشان مکه را و نوازش

ز رفعت ثری بر ثریا نشست
پذیره بسوی رسول امین
رسیدی بپایانی بعرش برین
ز هر سو خروش ملایک شنید
ز فیروزی فتح خیر البشر
ز هر پذیره چو دریا بموج
بدانسو ملایک همه در نماز
پدیدار شد داور داوران
خداوند یار و خدابخش دین
زبان برزد ذکر خدای جلیل
ز یزدان پیام و درود آمدند
ز عرش برین سوی بطحا درود
بحورش نمودند حل و حرم
تجبر سر عرش برین در کشید
خداوند در ملک شد سرفراز
کلاه از سر رای و قیصر فتاد
شد از راستی کار سلطان روم
دل خسروان شد بر آتش سپند
ببطحا در او دو دین برگرفت
زمین و زمان گشت بر کام او
فلک نور یزدان از آن تخت یافت
بران ملک اسلام شد بر قرار
جهانی بی دین سوی او شتافت
زمان و زمین گشت از راه راهی
جهان را ندید هیچ از کفر بهر
سوی خویشتن بسته اکرمین
باتابک آبرابه خود نواخت

نمودن و خلعت دادن ابوسفیان را با سایر بزرگان

زنانی [illegible] دار — [illegible]
که کرده بهشتی مرزی در بهشت — لبش از زر و راستی بار بست
بجز چون [illegible] — خوشا آنکه بر مهر او دل ببست
خداوند بد و خدا را شناخت — خرید آخرت را و دنیا فروخت

نماز کردن سران مکه

که بر ما نبودی داور دادگر — تن و جان ما بر بفرمان تست
ز فرمان تو یک نفس نگذریم — پیمبر چو گفتار ایشان شنید
بیک یک باندازه [illegible] — جوانی ز اصحاب عتاب نام
مر او را در آن مرز سالار کرد — بزرگان و شاهان قوم قریش
بهر قریه نام بردار کرد — وزان پس ابوسفیان [illegible]
نمودش سرافراز آن انجمن — دگر هر که از نامداران بدند
بسی مردی آمد شد [illegible] — چو پرداخت از کار بخشندگی
نیاز آوریدش سوی بی نیاز — خدا را فراوان ستایش نمود
بر خویشتن خویش امنش خواند — که فرداش بر سوی یثرب رود
[illegible] شد امیر سپهبد — همه سروران سپه بر نشاند

مراجعت نمودن حضرت رسول
از ملک طائف و بطحا به یثرب زمین
و شرح و فیروزی و چگونگی آن

بعرش برین شرف سر فراز — علی شد بفرمان سالار دین
بعرش برین شرف سایه داد — [illegible] شد بجنبش [illegible]
که چشم دو گیتی چو ایشان نیافت — ز بس رایت نور شد بر سپهر
شده رشک [illegible] — برجست از سوی یثرب سپه
که بنیاد کفر از جهان گشت طی — بیزدانیان [illegible] شد [illegible]
ز کسری بدین برآمد خروش — زمانه ز ره [illegible] شد زیاد
دو گیتی ز آوازه [illegible] گشت — طرازید از آوازه او مرز و بوم
که [illegible] راستی سر نشست — خبر شد بهر هفت کشور زمین

بر ایشان در راز را باز کرد — ز آینده و رفته آغاز کرد
ز بی باکی گردش روزگار — ز [illegible] عهدی [illegible]
ز بیداد این گنبد گوژپشت — خبر از فسون و خبر فتنه [illegible]
کسی بیش از خوان او وان نخورد — [illegible]
بجز از خداوند با کس نساخت — بدل هر چه غیر از خدا بود سوخت
چو اندر ره پیغمبر آمد به بن — بر آن آفرین خواند چرخ کهن
بزرگان نهادند بر خاک سر — ز دل و دین پیمبر گروگان شدند
همه هر چه گوئی تو فرمان بریم — برحمت سوی یک بیک بنگرید
بر ایشان و گر رستخیز شود — خردمند و دانا و با رای و کام
به بطحا ورا نام بردار کرد — که بودند با زور و بازو قریش
بهر مرز و هر بوم سالار کرد — بجعرانه از لطفش حاکم نمود
که آن قریه بد از فزای یمن — سر گردان و خنجر گذاران بدند
ببخشیدشان خلعت سیم و زر — بسوی خدا شد پی بندگی
به مسجد در از روز بهر نماز — وزان پس خداوند دین [illegible]
علی را بنزدیکی خویش خواند — ز بطحا بران راه بر بند بار
نمود آنچه بشنید دارای دین — بسوی ملک یثرب [illegible]
چو آگاهی آمد به یثرب زمین — که آمد ز ره سید مرسلین
جهان ملک یثرب بر آمد ز جا — که اندر سر عرش بنهاد پای
به یثرب [illegible] بلبل زند — پیمبر علی را بر خویش خواند
که رو سوی یثرب زمین و بساز — سوی شهر یثرب زمین [illegible]
بسر رایت سرمدی بر فرشت — [illegible] خواست [illegible]
سپاهی سوی شهر یثرب شتافت — بنور اندر اندود خورشید چهر
در اندیشه [illegible] رسول امین — بر و بوم او سر بگردون کشید
جهان [illegible] کفر بر [illegible] — جهان رست از تنگی و کاستی
به مسجد [illegible] شد [illegible] — زمانه در راستی بر گشاد
همه ملک [illegible] آوازه [illegible] — طرازید بر تخت سلطان روم
زمانه جهان را [illegible] درنوشت — که در مکه [illegible]

بزرگان دشت و دمن [illegible]
بزرگان دشت و [illegible]
همه با [illegible]
دو صف [illegible] وصف نهاد
[illegible] سوی مغرب [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
نخواند [illegible] لب نخواندن [illegible]
[illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
همه [illegible] زنان [illegible]
چو بشنید قیصر رسید سخت
[illegible]
[illegible] گشت
بیا تا کنون [illegible]
[illegible] دین کردن [illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو هامون [illegible]
روان شد [illegible]
چو آگه [illegible] سوی مغرب رسید
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]

[illegible] گوش
همه کشته [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
به خنجر دل کافر [illegible]
[illegible] بیدار کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ساختند
[illegible]
[illegible] لشکری ساختند

هر [illegible] در آمد شکست
[illegible] کسری [illegible]
[illegible] آمدند
[illegible] بیکی [illegible] درست
[illegible] جهان [illegible]
چو آگاهی آمد [illegible] روم
[illegible]
[illegible] شاهی [illegible]
[illegible] دریای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
به پیغمبری [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی هامون [illegible]
[illegible] گشته
[illegible]
همه از پی دین [illegible]

چو از [illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
کسی [illegible] انجیل دیگر نخواند
[illegible] آمدند
[illegible]
[illegible] شاهنشهان [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهنشهی [illegible]
جهان را سراسر [illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible]
بیامد سوی [illegible] لشکری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
دلیران [illegible]
سوی ملک مغرب [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن

آگه شدن قیصر روم [illegible] مجادله
حضرت رسول و خبر یافتن آن
حضرت از آمدن لشکریان روم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]

ز لشکر آمد بدرگاه شاه
یکی در رکاب آمد از رشته
فرود آمد از آسمان جبرئیل
پیمبر از آن مژده دلشاد شد
چو خورشید بر روی جوشن ...
همایون جو در ابت ...
چو از شهر شد شه ...
همایون ... جبرئیل بود
همی مژده آمد از ...
یکی مجلس آراست ...
بزرگان دین را سراسر بخواند
علی را بنزدیک خود خواند ...
چو بنشست روی علی باز شد
که آمد ز نزد جهان آفرین
که شه ... فرمان جان آفرین
علی را تو بر جای من جانشین
مکانی ندارد مکان آفرین
به یثرب تو بر جای من شهریار
همه کفر را دل هراسان شود
برآورد از دل بزاری نوای
جدائی ز جانان بکاهد ...
جدائی بجانان بدل ناروا است
برادر رکاب تو گر جان ز تن
ولیکن بر آنچه فرمان بود
چو لشکر شنید ... بسامان
ز هر گوشه بانگ و فریاد خواست
بسوی نبی دادخواه آمدند

که ز و خیره شد چشم ... و ...
و ... آفرین ... شد
بسوی نبی ... جبرئیل
... آزاد شد
شه ... گشت ... پای
همه روی گیتی ... شد
... گشت ...
بر آمد ز ... ز روم دود

زمین زان سپه گیتی ... شد
جهان را ... اسلام ...
نی ... از آن ... رزم و ... جنگ ...
همه جو پوشید ...
بر آمد ز یثرب ...
بیثرب برافراشت ...
... رایت ... بر
جو ... ز یثرب آمد بدشت

مژده دادن رسول به خلیفه خدا از آمدن روح الامین و اورا خلیفه نمودن

ز جا جست و بنشاند ...
... بنده ... شد
بنزدیک من ...
بجا ... تو بر جای خود ...
... جلال خدا ...
... ور انوری ... ابن
... بیهوش ...
... ز بن ... رزم ...

... بسوی او نگرید
پس آنگه لب ... کسب
... آمد پیام از خدای
... فرمان جبرئیل
... برخاست ...
... مکان ...
... سر سر ... نشست
جو بشنید ... بنده ... غیب

پاسخ دادن داننده اسرار غیب باسرور اولیا و قبول نمودن امال اورا و مکالمه آن بزرگوار

بر آمد بسی ... انجمن
همانا که فرمان یزدان بود
بر آن ره ... کنند ...
ز هر جانبی داد و بیداد خواست
خداوند را در پناه آمدند

... ور ماتم هر جایگاه
... فرمان یزدان ...
بر آمد خروش ... سپاه
بر آمد ز گردان لشکر خروش
... جهان ...

زمانه از آن جیش فیروز شد
زمانه ز ... دیگر ...
که کار تو ... رزم خواهد ...
زره شد بر روی ... سواری
ز زین ... افتاد ... چین
لوای شه روم ... زیای
سپهر ... شد پر از مهر و ماه
... چو ... پشت
گرفتند لشکر ... جای
که زو خیره شد چشم ... عرش برین
پس آنگه بر خویشتن پیش خواند
خدا را ز روی خداوند دید
نبی را ز خدا مژده داد
که سازی بجای خداوند ...
که گوید نبی را خدای جلیل
که ... تو بی ما نشستی خدای
مکان ... ما و توان ...
... بنام من است
ز داننده راز او ... غیب
که ای راز تو را ز گوی خدای
ز جان دور ماندن ...
بگویم کنون حکم حکم خدا است
چه در ... و چه در ...
اگر چند ... که از جان ...
بسوی پیمبر گرفتند راه
دل پیمبر ... آمد ...
[illegible]

بجنگ جهال نوبت آمد شکست　　بزد چنین گفت بد زشت دست
بجایی که خود مرد رزم است تاب　　ز رفتن بی رنگ آرد و تاب

سپه نی کرانی و تو بد همی　　عدو را به بند آر چون بدمی
سپه را چو باشد سپهدار یار　　نیاید ازان بیش سپه روزگار

ولیکن علی گر بیاید بجنگ　　شود کار زین جنس سد و نهنگ
نیاید بی او نیز دادو کم　　سوی لشکر و میان بنگرد

ابوبکر بشنید چون این خبر　　بزد دو شد سوی خیر البشر
زدل زد خروش و برآورد دست　　که ای چرخ گردون زبانی بست

علی گر بیاید بهمره براه　　شود کار لشکر سراسر تباه
که آسان بود با هزاران هنر　　سپه بی سپهبد کند کار زار

برآمد یکی لشکر از کین دو　　که شد خیره و نیز در روم رنج
نیاید اگر با تو شیر خدای　　یلنگان برارند ما را ز پای

غضنفر گر اندر بن زد رست　　با در خواهان بیاید گریست
نیاید علی گر درین رزمگاه　　ز بوبکر و بوحفص یاری مخواه

برآمد یکی لشکر بیکران　　شمارش برون از شمار و گمان
غضنفر برون گر نیاید بجنگ　　نسازد کس از نامداران درنگ

چو شمشیر او سر ز اری کند　　سوی کفر و دین دست زی کند
فرو کرده تیغش اندر نیام　　بماند ز بوبکر و بوحفص نام

بشمشیر او دست من گشت سست　　مرا ز اشت یتی ز دست آخته
علی گر بود دین و آیین شود　　ز اسلام روشن جهان بین شود

علی با همراه بود زینهار　　کجا بی علی مینوان کار زار
که او مر ترا دست گیرد او را　　خدا را ولی و ترا یاور است

چو گفت ابوبکر آمد بدین　　تبسم کنان شد نبی زین سخن

پاسخ دادن رسول مختار ابوبکر را حقیقت این کار

که ای مرد زانکه ذات تو دور　　که بیداد این زار اگر دیگا
چنین داده فرمان جهان آفرین　　برین آمد از عرش روح الامین

خدای جهان داری در پن پرند　　بهر چون زمین از سپهر بلند
خداوند دانا من یاورست　　چو قوم از سپهدار و از لشکرست

گزیدم یکی زان ... بجه خواست　　که فرمان فرمان روانست
بگفت این و فرمود تا سپاه　　سوی کشور روم جویند راه

چو در کار ... شب زدی　　شد از جای او جبه بگرفت جای
بفرمود تا سروران سپاه　　بآیین گرایند با او براه

زمین بانگ تکبیر شد بر فلک　　فرو ماند برجای ذکر ملک
ز بس شوکت و جاه و از شکوه　　فرو رفت دشت و فرا رفت کوه

زمین بر فلک تیغ زن آخته　　زمانه بهانوک اندر خته
گشوده ملک دست یغما گری　　تهی دست کیوان ز یغما بری

بماند پی هیبر بر آمد چین　　بهندی فرود بدو منزلی
سوی روم لشکر چنان رانده　　که شد تیره روی لشکر روم کینه

فلک شد ز شب او بر خروش　　فلک را ز نادی دل آمد بجان

آگاه شدن قیصر روم از آمدن رسول خدا با مردم و ترسیدن و طلبیدن کاهنان از و سخن گفتن با ایشان

چو آمد برای روم این خبر　　که آمد سوی روم خیر البشر
بشوکت پی برون آخته　　سوی کشور روم دست آخته

سپهبد همراه او بر کین　　خروشان و جوشان گروه بر جبین
سر تیغشان بر فلک سوده　　بخون ریختن دست کرده دراز

دلیران و گردان بی نام خبر　　پی کینه روم بسته کمر
چو دریا خروشان و دل پر ز کین　　از ایشان بدریا دخیلی خروش

سر تیغ و نیزه برنشان بر ساعه　　گشنده کمان ها و ده روی گزار
بیکایک برانگیخته بیم سپهر　　که یزدان شناسیم و یزدان پرست

بی تیغ ایمن همه کینه خواه　　پر از کینه و خشم شاه و سپاه
بنصرو با فسون که کار زار　　برآمد یکی با هزاران هزار

نهاده بکف سر ... جان　　سوی پی دین آیین روان
گذشته ز رزم و از خورد و خواب　　خروش ... کرده ز نام و ز آب

گشوده

گشوده ز بی غارت روم دست / دلیران و گردان بزودی ز بست
و گیتی جهان خون گرا آمدی / زمانه به رخ خون گشا آمدی
ندیده بدو دیدهٔ روزگار / سپاهی چنین از پی کارزار
بهانه بی دین و آیین کیش / سپاه و سپهبد همه کینه کیش
سپهبد گشاده چو پرخشم دست / بگردون همه اندر آمد شکست
کند خون بکوشند ازین پیشگاه / خور از بیم او باز ماند ز راه
گر آتاب رزم و نبرد وی است / درین لشکر او که مرد وی است
چو بشنید قیصر ز لشکر سخن / بلرزید از کار چرخ کهن
همه موبدان و روان زانجا آمد / ازان دانشان و نهانها برآمد
که از کار این نو رسیده به بیم / که از سحر او قرص مه شد دو نیم
دل من ز سحرش ز دو نیم شد / که زان لشکرها پر از بیم شد
بسحر و بافسون سپه ساخته / سوی کشورها روان تاخته
نه تنها ره کیش جوید همی / بخوان شهان دست شوید همی
به چشم ندیده اینجا حیلت است / ز دو نیم مه دانست تا از دو بست
شنیدند چون راز آن موبدان / ز دل برگشادند راز نهان
که در دفتر کهنه او دیده ام / هم از کاهنان این شنیده ام
که آمد یکی شهریاری پدید / که از شهریاران برآمد پدید
پی کیش و دین تیغ کین برکشید / شود هرکه از رای او سرکشید
بروم و بی دین شود کینه ور / کند بندها را ز بنیاد خبر
نیاساید از رزم و خون ریختن / بهر سو سپاهی برانگیختن
بهر سو که در رزم روی آورد / ز گردنکشان هر آنکو آورد
بهر ملک گردد سپاه ورا / ز ملک و ز کشور شود بی نوا
بجبر و بهر جا که رو آورد / اگر چاره از چار سو آورد
نخوانده بگیتی یکی دبستان / بخوانند رودستان بستان
شود دین او شهرهٔ انجمن / در آیند در کیش او مرد و زن
بدین و به آیین خود خودپسند / در آرد بکیش مسیحا گزند
کند دین و آیین پیشینه خوار / بکامش شود گردش روزگار
دو گیتی شود پر ز آوای او / مه و مهر گردند همسار اوی
بسی خوان شود بر زمین ریخته / بسی فتنها گردد انگیخته
چو زان کاهنان راز بشنید شاه / برآورد از دل یکی سرد آه
که بر دین و آیینها شد شکست / همه ملت و کیشها شد ز دست
یکی ملت نو پدیدار شد / ز هفتاد ملت همه خوار شد
چنین است رفتار این چرخ پیر / که بر فرازند گاهی بزیر
بگفت این و فرمود پس تا سپاه / همه بازگردند یکسر ز راه
نورزند آیین پیکار و جنگ / شتاب سران شد سرانجام تنگ
همه بازگشتند از رزم شاد / نگردند از آن کینه و رزم یاد
گرفتند یکسر به قیصر سپاس / که دلشاد از آن جنگ رستند از هراس
چو قیصر بخود کار آسان نمود / بیابان و رود از [illegible]
یکی نامه سوی پیمبر نوشت / بجای کین اندران مهر کشت

نامه نوشتن قیصر روم بسوی رسول خدا و وعدهٔ قبول کردن دین مبین و فرستادن باج بسوی آن سراج منهاج

که ای مرز را برگزیده خدای / نموده بخلق خدا رهنمای
نمایان ز منهاج تو راه راست / چو دین تو دینی بعالم کجاست
کس از تو ندیده بجز راستی / جهان را همه رست از کاستی
زمان راستی از تو آموخته / درستی جهان از تو اندوخته
ترا یار گردیده پروردگار / ز دین وز آیین تو فخر و عار
نخستین کسم من که دین رسول / قایم بجان دین او را قبول
چو شد ختم گفتار آن شهریار / فرستاده شد سوی یثرب دیار
برافشاند قیصر گهر ز گنج / که گنجور شد از شنیدن برنج
بسی هدیه و بدره و سیم و زر / بسی فرش و دیبا و گنج و گهر
یکی تخت زرین و فیروزه تاج / که از روم هر هفت ساله خراج
فرستاد کین باج بی رنج تو باد / بهر کشور اکنون ز گنج تو باد
چو آن نامه سوی پیمبر رسید / پیمبر از آن نامه شادی گزید

چو نیروی خود دید آنگه پدید
بیمبر به یثرب علم برفراشت
ازو رسم پیغمبری تازه شد
چو فرجام آمد بشان ساختم
جهان از چه شد نام او بر نگین
زمانه پذیرفت او را سپاس
فلک شادمان گشت از بخت وی
زمانه فروبست مر ایزدی
که او در جهان دین آراسته
یکی انجمن کرد و بگشاد لب
که من بر همه سروران سرورم
بمن گر بخشی نبوت درست
خدا و خداوند پاینده هست
بشمشیر کین سرفرازی کند
به ابر و بر و دشت شادی کند
پی دین بهر کشوری کین کشید
ز شمشیر و دین او را قبول
بر اندازد آیین پاکان ما
ندانیم درمان او چون کنیم
که ای مهتر قوم و فخر زمان
بگفتارشان شاد گردید شاه
به پیغمبر آرای و آیین او
یکی لشکر آریم هر سو گران
ره بت پرستی نمائیم جلی
بسوزم به یثرب زمین هر که هست
بگفت این و فرمود دانشوران
بهر بوم و بر آمدند انجمن

مراجعت نمودن حضرت رسول بمقر شریف و خبر یافتن شاه انصاری و مشورت نمودن

سخن را بدینگونه پرداختم
جهان شد پر از نام جان آفرین
زمین و زمان گشت یزدان شناس
ملک سر برافراشت از بخت وی
نمود آشکارا ره ایزدی
که دین مسیحا ازو کاسته
که شد روز روشن که تا تیره شب
به پیغمبران جمله پیغمبرم
بدی انبیا را همه عهد هست
مسیحا بغیر از یکی بنده نیست
بدعوی دین رزم سازی کنم
ز آیین خود جمله گشتند باز
بسی بیگنه را سر از تن برید
نمودند و خواندند او را رسول
کند خوار دین نیاکان ما
بریم زافسون چه افسون کنیم
یکی زرای تو سر کند آسمان
چنین گفت با دبان راز خواه
بر شد از مذهب و دین او
که او را نباشد شمار و کران
جهان پاک سازیم زان ابتری
چو بر زدان بر شد چه غی بر نشست
بیایند هر گونه زیرکان
بزرگان و دانشوران یمن

که چون کشور آرای ملک خدای
چو در کشور و ملک شد سرفرای
چو کشور ز داد نبی آسوده شد
بفرمان آن گشت فرمانروای
چو از داد او ملک شد پر ز نور
چو بشنید اندیشان شاه روس
شد از ملک یثرب سوی مدینه
اولو العزم و ذو العزم عزم ...
شریک و مثل بر خدا نا روا
خداوند را یار و انباز نیست
کشد هر که ناید سوی دین او
بکشور گشائی چو افراشت دست
ز بطحا و یثرب فرا کرد دست
بدینگونه سازد اگر چند گاه
یکی چاره باید کنون ساختن
شنیدند گردان چو گفتار او
بفرمان تو جمله فرمان بریم
ز شاه و دانشوران کهن
اگر دین عیسی بماند درست
بسوزیم بنگاه قوم عرب
به بطحا زمین آتش اندر زنیم
نشان عرب از زمین برکنیم
ز هر کشوری شد بر آنجا نهند
بزرگان و فرزانه و هوشمند

از آنجا عنان سوی یثرب کشید
علم بر سر یار را سایه داشت
همه هفت کشور پر آوازه شد
بملک خدا گشت کشور گشای
سر سرفرازان ز تن کند باز
ستم را ز سر مغز پالوده شد
جهان خواندندش رسول خدای
بقوم مسیحا در افتاد شور
رخش گشت مانند سندروس
که از مذهب عیسوی سر کشید
همه صف شکنان رزم ...
بدانست آنکه گوید مسیحا خداست
ز رازش کسی محرم راز نیست
ز خون بزرگان کند خون بجو
در آمد بکشور گشائی نشست
بمصر و بشام اندر آمد شکست
بدین مسیحا باید گریست
ازو کشور و ملک پرداختن
با پاسخ سوی او نمودند روی
خرد ازو بخشی ... سر بهم
که گویند هر گونه با او سخن
بپا مگذارش بکین دست ...
بقوم عرب روز سازیم شب
حرم را ز بیخ و ز بن برکنیم
زمین پاک از آن رشته بر دم کنیم
ز هر شهر و کشوری برشتافتند
دلیران گرد لشکر خود پسند

بدانسوی شهره ور روزگار
گزین بزرگان رومی دیار

که کم دیده بد چرخ نیلوفری
بمانند ایشان بدانسوری

سخن نغز گویان پاکیزه کار
جهان دیده و زیرک و هوشیار

پسندیده رای و پسندیده خوی
سخن نغز گویان سخن چرب گوی

همه سید قوم و فخر دیار
همه نامجوی و همه نامدار

همه صاحب تاج و تخت و سریر
خردمند و دانا و روشن ضمیر

چو شد کار و اشتوران ساخته
همه کارشان گشت پرداخته

ز زر و سیم و از گوهر شاهوار
بسی دادشان شاه بهر نثار

یکی تاج زرین مکلل بدر
نشانده برو چند گونه گهر

یکی تخت و دو پاره گوشوار
فرستاد بهر پیمبر نثار

دو ده بدره یاقوت صد بدره زر
بسی بدرها پر ز دُرّ و گهر

فرستاد قیصر از آن سرزمین
فرستادگان سوی دارای دین

فرستادگان تیزگام آمدند
بدرگاه خیرالانام آمدند

تن خود بسیم و بزر آراسته
بسر تاج و عمامه پیراسته

در بیان آمدن فرستادگان قیصر بدرگاه خیر البشر با آیین و رسم مسیحا و مذهب ترسا و حیران شدن از شوکت رسول خدا و التفات نمودن رسول با آنها

بزر کرده زیب کلاه و قبا
به خلخال زر زینت دست و پا

بیاراسته تن بدر و گهر
کمر سیم و بند کمربند زر

ردا و قبا را بزر داده آب
برآموده بر طیلسان در ناب

لبی پر ز راز و نیاز آمدند
بنزدیک دانای راز آمدند

درین مسجد دلی پر ز راز
برفتند سوی رسول حجاز

چنین داد راوی بدینسان خبر
که گاه سحرگاه خیر البشر

سوی مسجد آمد ز بیت الشرف
ملایک پی ذکر بستند صف

چو با داور داوران گفت راز
چو پرداخت از کار راز و نیاز

مسیحا پرستان فراز آمدند
بآیین خود در نماز آمدند

چلیپا و ناقوس بنواختند
بآیین خود کار پرداختند

یکی شیخ ز ایشان بزرگان دین
بگفتند یا سید المرسلین

در انکار بودند بر پا ستاد
رسول خدا اذن رفتن بداد

باصحاب فرمود خیر الامم
بآن دشمنان بر نیارند دم

برآمد چو خورشید گیتی فروز
بیاراست بر کاخ شه بزم روز

بمنبر معراج خود داشت جای
چو بر ذروه عرش نور خدای

مسیحا پرستان بآیین خویش
بدانسان که شان بود آیین و کیش

بسوی رسول امین آمدند
سوی سید المرسلین آمدند

همه صف کشیدند مه بر جبین
ولی لب ز هیبت خموش و خموش

یکی شاه دیدند با فر و تخت
ز نشیمنه اش تاج و از خاک تخت

نه اش دور باش و نه نزدیک اوی
شد آفاق فلک راه جوی

فلک را بدرگاه او قدر کم
هزاران مسیحا فرو بسته دم

ثنا خوان او کرد کار جلیل
کمین چاکر او کلیم و خلیل

بدربارش عیسی کمین بنده ای
دو صد همچو مریم پرستنده ای

شکوهش گرو برده از آسمان
ز جاهش مکان برتر از هر مکان

مسیحا پرستان از آن فر و جاه
بماندند بر جای دل پر ز آه

بماندند بر جای بی توش و تاب
چو ذرات در پرتو آفتاب

خرد را در آن بارگه بار بود
مسیحا در آن نقش دیوار بود

نه بر سوی او داشت گفتار راه
نه بر روی او راه جستی نگاه

زبانها شده خشک اندر دهان
دهانها شده از زبان بی گمان

از ایشان هر آن کس که با او سخن
همی خواست گوید در آن انجمن

ز بس بیم یارای گفتن نداشت
زبانش در راز سفتن نداشت

فرو ماندی الکن بهر دو ان
توانائی او شدی ناتوان

زبان بسته و دیده بگشاده باز
فرو مانده از کار راز و نیاز

نه گوینده را زهره و یار بود
نه گفتار را قدر و مقدار بود

بچشمی سوی دیدنش راه داشت
نه از روی او دیده آگاه داشت

مسیحا بدربار او بنده
هزاران چو مریم پرستنده

چو دیدند قوم نصاری جهان
نمودند بر دوره آیین خویش
ستادند بسیار آنجا بپای
نکردند مقبول خیر البشر
زمانی ستادند حیران بجای
نه ما که پیمبر برآمد ز جای
خم آورد از شوکتش آسمان
روان شد پیمبر سوی بارگاه
سوی منزل خود فراز آمدند
که مردی بدینگونه گیتی ندید
برازنده مسند سروری است
ندانیم فرجام این کار چیست
چو روز دگر بر فراز نشست
دلی پر نیاز و لبی پر ز راز
چو بر جای ماندند آنجا بسی
بماندند بر جای با او بهم
نه ما که برآمد ز جا بی نشست
برآمد چو از جا رسول انام
روان شد چو او سوی بیت الشرف
سوی منزل خویش جستند راه
چو روز دگر خسرو خاوری
نصارا چو زینگونه گشتند زار
همه سوی اصحاب دین آمدند
چو سوی ما یاران ...
چو بشنیدن سلمان بر ... چه
سوی مهتران ... ...
که او هست ... ...

ز دهشت ... ...
تحیت بایشان که دیدن پیش
گشوده نظر بر رسول امین

همه دل پر از درد و رخسار زرد
و مادر نمودند او را درود
همه دل پر از درد و رخسار زرد

در بیان خسرو برگشتن فرقهٔ ترسا از درگاه رسول
خدا و آمدن بمنزل و ماوا و روانه
شدن در روز دیگر بخدمت خیر البشر

بجای که جز یزدان الامکان شد مکان
برایش چو دیدند خورشید و ماه
ز اندیشه دل پر ز راز آمدند
ز ادراک دانان گیتی شنید
طرازنده تاج پیمبری است
در این کار ما را ببایند زیست
و چون شب تیره ز روز سپید
نمودند نعت رسول حجاز
بایشان نکرد دید گویا کسی
نگاری و دیدار پر آب

زمین تا آسمان پر ز نور
مسیحا پرستان همه زرد روی
همه سوی کعبه آورده روی
بایشان چنین شوکت و زیب
بدینگونه گر خود نمایی کنند
همه در چنین آیین پاک نیست
مسیحا پرستان با آیین خویش
رسول امین سوی ایشان نگاه
ز دهشت زبانها همه گشته لال
بر سوی او راه گفتار بود

ایا حشمت و جاه دل پر ز درد
گهی در رکوع و گهی در سجود
ز کار فلک سینها پر ز درد
بیفکند بر سوی ایشان نظر
دو دیده بسوی رسول خدای
همه جای شد پر ز نور خدای
مسیحا پرستان ستادند دور
شگفتی بماندند ز کار او
از ان طی و آنروی در گفتگوی
کسی مینشست جز داور داد گر
مسیحا چگونه خدایی کند
بیاید یکی بار دولت جست
پر از غم دگر باره رفتند پیش
نگه در دو سو خود نشان قدر و جاه
ز هیبت فرو مانده از بیم لال
نه بر روی او روی دیدار او
ز قدرش شکوه فلک گشته پست
ز بیمش همه گیتی فرو بسته دم
بهم آفرینش دو دست اسف
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
نمود آنچه بنمودشان آن دو روز
بعیسی پرستان بر آمد شکست

در بیان آمدن نصاری روز سیم و التفات ... ...
سید المرسلین بآن گروه بدآیین و نسل
جستن سلمان و دلالت ... ان ... با ... شاه

هو سید درگاه پیمبری
سپه شد ... ... گاه
یکایک بپیش ... آمدند
... ...
بر ایشان ... ... شد ...
سوی داور داوران ...
ز راز نهانی هم آواز او

بر شد بدو روز سیم ... ...
ز کردار او جمله گشتند پست
زبان پر شکایت ز کار رسول
نه ما با دل پر نیاز آمدیم
سوی خانهٔ داور دادگر
نمودو پرستان ... ...
ز راز خدا آنچه در روزگار

که هر چه ما را ندارد قبول
پی دین ز راه دراز آمدیم
همه ایشان بر در آن ...
ز کار نبی و علی ما بگفت
نهانست بر روی بود آشکار

جز او کس بیزدان تمام آور نیست / ز راز خدا محرم راز نیست
چو بر درگه او فراز آمدند / سوی درگه چاره ساز آمدند
بنزدیک او چونکه جستند جای / در انجمنی جستند زیب خدای
ز سیمای او رفته‌شان از دست / همه گشته از روی یزدان پرست
برآورده و برنیاورده دم / هزاران مسیحا ز کتم عدم
که مانا مسیحا دگر در جهان / در اینجا فرود آمد از آسمان
که با چشم کور است یزدان گرای / بچشم خدابین نماید خدای
بدرگاه او با لبی پر درود / نشسته چو در طور سینا یهود
گروه نصاری چو قوم یهود / بدیدار و گفتار شاه ای بجود
که ناگه بر آن قوم دانش پژوه / نمود آنچه ننمود بر آن گروه

شنیدند چون قوم عیسی آرزوی / سوی درگه او نهادند روی
در آن داوری بر زبان آمدند / سوی داور داوران آمدند
نشستند بر جای بی او شتاب / چو ذرات در خرگه آفتاب
ز نوری که از روی او تافته / رخ مهر و مه روشنی یافته
مسیحا پرستان ز آواز اوی / نهانی فتادند در گفتگوی
بجستند خدابین بدینسان اثر / از آن روی گشتند عیسی نگر
مسیحا پرستان همه راه جوی / نهانی یکایک پرستار اوی
که شاید ببوسند گفتار اوی / که بینند بر نور رخسار اوی
نشستند دل پر ز امید و بیم / چو در طور سینا یهود و کلیم
ز یزدان گر آن فرقه هستند دور / ز یزدان بر این قوم تابید نور

بایشان رخ آورد ز مهر شاه / بخندید و پرسید از رنج راه
سوی ما از این راه چون آمدید / در این راه بی رهنمون آمدید
چو در راه بینش ندارید تاب / بگویم شما را سؤال و جواب

آمدن قوم ترسا نزد شاه لافتی و پند گرفتن از آئین و مصمم شدن بزیارت رسول رب العالمین

بود بر شما چونکه پوشیده راز / تا بر آنکه گویم از این راز باز
دگر آنکه تعظیم باشد حرام / بآئین و هنجار درود و سلام
چو برداشتند از رخ خاک سر / بآواز گفتند با یکدگر
گر او بنده باشد خداوند کیست / ز عیسی و مریم بباید گریست
برفتند شادان از آن جایگاه / سوی خانه خویش جستند راه
مسیحا پرستان فراز آمدند / پرستار دانای راز آمدند
بآئین اسلام اندر سلام / نمودند تعظیم خیر الانام
بهم بر چو آواز ایشان شنید / بر ایشان تبسم کنان بنگرید
شنیدند چون شیر یزدان ازو / برافروخت رخشان ز آواز او
شمار نصارا سراسر رسول / تبسم نمود و نمودش قبول
که فردا چو رخشان شود آفتاب / نپوشم و گویم ز راز و جواب

حرام است در دین خیر البشر / بمردان دین پوشش سیم و زر
مسیحا پرستان ز آواز اوی / بجا یک نهادند بر خاک روی
خداوندی خلق او بر سزاست / که یزدان نه عیسی نه مریم خداست
خداوند گیتی جز او نیست کس / به یزدان که یزدان همو هست و بس
چو خورشید رخشنده روز دگر / ز خرگاه خاور برآورد سر
بنزدیک خیر الانام آمدند / بآئین او در سلام آمدند
تن از جامه سیم پرداختند / ز پشمین قبا برگ خود ساختند
نوازید و پرسید و بنشاند بیش / باکرام جا داد نزدیک خویش
همه هر چه‌شان هدیه بود و نثار / فشاندند بر شاه یثرب دیار
جدا یکسر آن هدیه پرداختند / ز بهر سخن برگ ره ساختند
سوی منزل خویش رفتند باز / ز کار نبی جان و دل پر ز راز

که با او سخن ساختن مشکل است / سخنهای ما نزد او باطل است
چو روز چهارم شه باختر / ز خرگاه خاور برآورد سر
رسولان روسی بآئین و رای / رسیدند نزد ولی خدای

در بیان آمدن روز چهارم بدربار رسول خدا و توجه فرمودن پیغمبر بآن قوم بد اختر و سخن ایشان در باب دین

سخن نیست هرگونه زین گونه‌ها
که در دین ما جنبش است نها
که در هیچ مذهب نباشد روا
نباشد بنزدیک پروردگار
بر از راه قوم بیدار خویش
همه پیشی از یزدان که شود
چو نادان بدانشوری سرفراز نیست
که گوید نادانی آگاه نیست
نگه کن که باشد چگونه گران
چو نادان بدانا نماید ستیز
که در گفتار هیچ کوتاه نیست
کسانیکه سر از جهان بر کنند
نگه کن بزرگی در این داستان
بجز و زرای یکی خرسند را
بیاید بجز آنجای نفرین بسنده
سوی راستی هر که بخرد زند
چو نخل تمامات شو و بار رو
گمان کرده نیست بسی با خرد
ولی نزد دانا خردمند نیست
به نزدیک نادان بسی بی‌هش است
که دانا که نزدیک او بی‌حساب
چنین گفت دانای راز این
میان نصاری و خیر البشر
بنو سید درگاه و خیر الانام
که باشند این دشمنان بستان
بجز من مباور دین راه با
مرا با جهود کین دراین داوری

زنانی نزد آن بیشینیان
که باشند عیسی و مریم خدای
بخوانند کسی بنده را خدا
مسیح بجز بنده و خاک را
گشتند زنانی و آتش خویش
بر آن قوم نادان نگاه دشمن است
بیاید ز دانشوری بیشتر است
چه داند که نادان درو بنده هست
به نزدیک بر مایه دانشوران
چو دانش نگوید بجز هیچ بر
بدآید مرا و را گفتار راست
در آنجا که در عالم تن کمند
که با چون نادان هنر سنان
بجا گفتن نهاد بدتن
امان دستان یاری و دین
با دانش نبود در آنجا گاه
ندارد به جز جهل بار دگر
که دانش که دارد بنا شرب

ز دین وز آئین پیغمبری
همه چو بشنید شد بر ز خشم
همه بندگانیم و ایزد خداست
بسی آیت آورد بهر رسول
که ما را خداوند دانا بسی است
سخنهای داننده هوشمند
بر آن دانش اندر نباید گریست
بر آن ال که دانش نگردد گذر
سخنهای نادان و دانا بسی
بیاید مرا و را جز این چاره نیست
بر هوشیاران بر هنرکار
چو نادان زگفتار بگشاد بند
بگفتار نمود گوهر نثار
چنین کرد بر دین خود داوری
خدا را بخوانند بر یکدگر
نیاید ز نادان بجز داوری
مبادا که ایشان بجز داوری
جنان با به خویش داند بلند

در بیان تمنا کردن قوم نصارا از رسول خدا در باب نفرین کردن بر یکدگر در حقیقت مذهب و نزول کردن جبرئیل بر سید المرسلین و مأمور ساختن او را بمباهله

که نفرین نمایند بر یکدگر
ادا کرد تعظیم و دادش سلام
ره راستی را ازین دشمنان
بهمراه جز خویشتن را مبار
که از من رسد مر ترا یاوری

فرود آمد از آسمان بر زمین
که ای بر همه آفرینش رسول
بود تا ابد شهره روزگار
که این دعوت پاک یزدان بود
کسانی که پیوستگان منند

بدین جایگه ختم شد داوری
از ایشان پر از خشم بخشید
بهر گاه بر بندگان رهنما
نکردند قوم نصارا قبول
خدا و مسیحا و مریم خداست
بنادان بهش نباشد سبیل
کسی را نور دانش دل آگاه
بدانشوری گر شود شهره در
که از دین دانش اندر پرورش
که گفتار او غیر بیچاره نیست
نجسته بود گفته هوشیار
اگر هوشیاری تو لب را ببند
چو خر مهره داران نیاید نکو
که با شاه بی‌ترب دوران داوری
که زور و ستم پیشه آید بسی
جنان که گران مایه بیگانه
اگر گرد و بسوی خرد بس
که در ملک دانش منم هوشمند
خرد را با او هیچ پیوند نیست
بکار راستی با بود پرورش
بدرگاه پیغمبری جبرئیل
که بد بر زبان هر زبان این سخن
بسوی نبی جبرئیل امین
نماید دعای نصارا قبول
شود راز پنهان من آشکار
ولا رای یزدان بر ایشان بود
ز راه پیشه ز دوان در فنند

کسانی که از راز من آگهند
بجز خدا و ... یار کن [illegible]

پیمبر چو پیغام یزدان شنید
ثناخوان چو بر عرش سر بر نشست [illegible]

ز پیغام جان آفرین گرد باد [illegible]

[illegible]

تمه داستان

نخستین ... رسول امین [illegible]

... پیمبر آسمان بود [illegible]

نیوشید دارای جان آفرین
همه سوی یکدیگر آورده روی [illegible]

... رسول امین [illegible]

[illegible]

در بیان آمدن رسول خدا بمسجد و آگاهی دادن اصحاب را بمباهله و ندا کردن منادیان بیرون نیامدن دیگران

برآمد چو خورشید بر تخت سبز
پیمبر سوی مسجد آورده روی [illegible]

سوی مسجد آورد روی نیاز [illegible]

... رسول خدای [illegible]

سوی خانهٔ فاطمه شد روان [illegible]

خدا و خداوند را بنده ... [illegible]

چنین است فرمان جان آفرین [illegible]

ز جان تو جان علی ... [illegible]

بگو گفت راز جهان آفرین [illegible]

[illegible]

چو چشم جهان آفرین آفرینش نمود
ز یک بانگ تو هستی آمد پدید
وزین آمده دارای جهان ازین
پدید عرش و کرسی بهار آری به
که او روز را زیب زیبد نشان
ز هر سو بقصد ره بهر نگاه
همان تا جهان جمله در زیر نگاه
به قدرت فلک دار کار است
که تا حشر این بار بر چرخ ما
سوی داور دادگر این پیمبر
ولی با نبوت را که در آیه خواست
که او در جهان و بجز یک گشت
گرفت از حسن دوستی او به بت
بگفت این همه از بهر خویشتن خوام
مرا او راست زیرا یک خود و وجه
جواد است بیار است جبرئیل
همه بر چه بهر از عرش دید
به یزدان زبان تا بیش شاد و
چو شد کار زهرا بدانگونه راست
پیمبر چو حسنا ایشان پدید
دو خلعت بیاورد جبرئیل
عمامه خوش خیره الشبیر
که او را گرامی افزون داشت
بجز بهایی بپوشیده تن
نهان آنچه به قدرت کردگار
ردای بهایی شه ذو المنن
برآمد چو با این شکوه و جلال

جهان آفرین دست را در ربود
ندای تو او نو که بیکار اوفتد
ز یزدان برا کرد با مهر فرین
نهال وجود همرا آوره بر
که گوید ازان ناید اندر بیان
شده روز روشن بیانش بتیغ
همه ذره ها گشته خورشید وار
به بینند و بینند دانای راز
دو حجت ناس یزدان شناس
جهاندار دو فرزند پیغمبر اند

در بیان خبر دادن رسول با اهل بیت پیغمبر از راز جهان آفرین و خواندن ایشان را بمباهله نصاری و خلعت پوشیدن الحسنین

ز دیده بر حسنا او در نشست
بپوشید بر روی بهای ردا
بپای او افتادش نظر
نهان زیر آن افسر و تاج
ز اوصاف زهرا بسی کرد یاد
وزان پس دو فرزند او خسته جا
ز دیده به سر شکسته برچکید
بپوشید مهر علی در بر
دو فرزند دلبند را زیب و فر
که دلها بدلبند خورشید داشت
بگردش همه آل او انجمن
همه دیده در روی او داشتی
بپوشید و بگرفت دست حسن
عیان شد از شوکت و جلال

چو دوران گرفتی ندا سر گرفت
چو یزدان مهر بر از بارید
مرا و ترا خواست یزدان پس
ز ایوان شتم زینت جان پاک
ملایک بیا را تماشا کرد
ز فردوس آیینه یزدان نما
که تا سوی جان آفرین بنگرید
مراد خواست یزدان و مانند نیست
بدارای یزدان که فرزند من
مرا در تن و جان ایشان پدید
ز دیده و را دیده گوهر نثار
بگی تاج زرین بر سر نهاد
چو چشم خدا بین برا او فکند
شگفتی فرو ماند از روی حسن
که او را بفرزند باری نمود
رسیدند چون نزد خیر البشر
بر ایشان ثنا خواندن آغاز کرد
که از فرو نزد خدای جلیل
نمود در شادی براید ز جای
فزون کرده با او خدای جلیل
پیمبر بسوی علی بنگرید
ز دانش عیان قدرت کبریا
حسین اندر آغوش او کرده جا
علی شد همراهی او روان

زبان جهان تو آن راز گفت
امور نبوت بمن گشت راست
بمانند من نیست غیر از تو کس
برو جانبان روی یزدان نگاه
زبان به زهرا آفرین گستر اند
ز هر غرفه حوری برآورده سر
بروی جهان آفرین بنگرند
دل آرای جان دو فرزند من
کسی نیست غیر از حسین و حسن
ز رفشان توانا تن پاک دین
ببالای زهرا است این جامه راست
کمین خادم درگهش هر که هست
ببود خویش نزد حق مستجاب
ز دل هدیه دادش بشاه حجاز
ز زر بر سر عرش افسر نهاد
مدام آن چراغ چشم از او برنداشت
بسوی جهان آفرین کرد روی
ز دیدار زهرا چنان شاد شد
بدل شاد و خندان پیمبر و شیر
دو راز جان آفرین باز کرد
بر ایشان برآورده بد جبرئیل
زبانی پر از شکر داور خدای
دو فرزند را چون فرخ و جلیل
چو در روی دلارای او بنگرید
چو ذات خداوند او بی بدن
نهان هر دو گشتند در زیر ردای
شده یار او داور داوران

چو شد با رسول خدا همرهی
چو زهرا همراه او گشت یار
به حسنین و بانیش ملوک و ملک
که چشم خدا بود بیدار باز
دو گیتی پر آواز گشت گوش
ز جنوان گشادند سر تا به تاب
نخستین سوی سید المرسلین
همی گشته گروه بیان انجمن
یکایک برآورده دست دعا
از ایشان به یزدان ولا خواستند
همی برآمد جوانان جا بجا
نجستی بجز روشنایی تمام
همه هرچه در پرده پندار بود
جمال و جلال خداوند کار
و پیدا ز جان آفرین گشت باز
همی رفت روح الامین پیش پیش
چو آمد بدروازه خیر البشر
که بیرون نیاید کس از اهل و تبار
گر آید با تش بسوزد تنش
خدا را نوای چشم بیننده بین
کرا بجز روی زین سپس ندید
بمعنی اعظم درایت نمای
اگر بگذری سوی دار السلام
اگر زین درایت کنی جهنما
نوای جلی این درایت ببین
چه جویی ز کار روایت خبر
در این ره بسوی خرد آر روی

در بیان طلب کردن حضرت رسول خدا حضرت خیر النساء را بمباهله قوم نصاری و روانه شدن آن پنج تن بفرمان داور ذو المنن بظهور شوکت خداوندگار

سوی قدرت قادر کارساز
ز درگاه یزدان برآمد خروش
بالا برافکنده شد نه حجاب
تماشاگر آمد جهان آفرین
ز بهر تماشای آن پنجتن
برآمید بر در که کبریا
ولای خدا از خدا خواستند
پر و بال بگشاد شد فرش تا
شب و روز را آشنایی تمام
و زآن روزنی پرده روشن نمود
نگارین پرده شد آشکار
و زآنجا از پرده پوشیده راز
ملایک یکایک با آیین خویش

سوی آیت داور دادگر
ز هر آسمانی دری باز گشت
خود چشم یزدان نگرد و باز
ملایک ببالا زده بال و پر
از آن پنجتن آیت کردگار
که ما را با عزاز آن پنجتن
رسا خنگ کردگار مجید
چنان هر دو گیتی پر از نور شد
همه راز پنهانی روزگار
برافکند یکباره از رخ نقاب
همه روی یزدان زمان تا بود
دلارای جان پرده از رخ گشود
همه سوی یزدان برآورده دست

در بیان تنبیه رهروان راه و دلداد کان آگاه و خود بینان بی بصیرت و گرفتاران ورطه ضلالت و متحیران بیدای جهالت

نوای مقصد آفرینش ببین
خرا شرم باد از این داوری
از این اصل او را بد بنگری
بدانند کاملی ده بنام
بیاری ز صدیق و صدیقه باز
خدا را از این آیت آیت ببین
باین آیت و این درایت نگر
بدانند کامل بدان گوش

نوای چرخ چشم خرد را بسوی
گر از کج سوی راست بد رو نهی
به نقش زمین و نشان زر رو
ز آیات یزدان روایت نگر
چه دانی که صدیق صدیقه هست
از این اصل اجماع را خوار کن
ز اخبار و تاریخ بر تابی رو
چو آن راز یزدان هویدا نمود

عیان شد جلال رسول خدای
نمایان از درگه کردگار
ز تقسیم زمین تا سپهر بلند
به بیننده با چشم یزدان نگر
همه نه فلک پر ز آواز گشت
که از راز پندار شد پرده باز
گشوده همه چشم یزدان نگر
بدیدند سیمای پروردگار
به یکتا نوای قادر ذو المنن
با ایشان ندای اجابت رسید
که تاریکی از روشنی دور شد
و زآن روزنی پرده شد آشکار
عیان شاهد پرده احتجاب
نمودی ز دیدار آن پنجتن
ز دیدار جان روی جانان بین
خداوند خوانان و یزدان پرست
با صحاب فرمود بار دگر
در این ره نگردی که هیچ از یقین
بد و زخ همیشه بود مسکنش
از این داستان راز یزدان شناس
همه راست بینی در این داوری
بدانشوران این خبر باز گوی
از این در دری و در آیت نگر
به صدیق و صدیقه خدای بزرگ
خرد را از این ره خبر باز ده
ره راستی را از این اصل جوی
ز فتوی مفتی به معنی چه سود

اگر احساس داری درین ره وپای
اگر گروه شغل و فقر نعمت
مشو یار با پارسا زینهار
ازین پارسایان ناپارسا
بیا از جهان رو سوی راه کن
ز در دیگران آب را هم مجوی
شبی و شبی آن ال این ...
بدو از مستان بر آور نوای
زنهار بر مستان چه داری
بی بیخبر ... شد بگل
بسا رند ... کشتی ... پرست
خنک رند عشاق ... مست
نخواهند چیزی بجز عشق یار
نه پیوسته ... دم ... رند کار
ز نوش لب مهوشی ...
ز فتوی ... فرو بسته ...
نه بیموده راهی بجز سوی عشق
بجز یوسفای رند باز ...
نوایی درین ره بجز نغمه ...
بدستان ازین داستان ...
نوا از ره ما ... ساز کن
بغرمان یزدان چو آن ...
همه دشت ... گشت ...
شد از نه فلک پرده ... باز
بنما گشت ... و شد ...
در رحمت ایزدی ... شد
که بیرون ... گشت ...

تتمه نصیحت

که شد رخت ... از آن ...
دراز است این قصه کوتاه کن
ره راستی را ازان ... مجوی
ز قصه شب تیره کوته رسید
... باده مغنی ... رسای
بنوا شب تیره روز سپید
ببین مغنی آمد ز فتوی ...
که ... مغنی فرازش نشست
که ساقی ستاند و ساقی ...
ندارند ... نسپار کار
نه بسته دل جز بزلف یار
ز آغوش سیمین تنی جز ...
و از رند باران مغنی پرست
نیاسوده جانی بجز کوی عشق
نگشته کسی چون خریدار عشق
درین راه آواز مستانه ...

زنگ گمان ضلالت ...
زبونی نه منهاج آور بدست
چو او رهروی سالک ره ...
که ای از خم بیخودی می پرست
که در کیش عشاق ...
درین ره کسی محرم راز نیست
که فرداش ... چو از پرده ...
ابا پارسا ... خود ...
خوشا عشق ... زان کوی جان
ز سیمای سیمین بری داده دل
جز از تم ... نشانه بخشش جهان
ندیده سواد ... بجز خط یار
سوی عشق و فا ... کار نه
... مستی خریدار عشق
با آواز نائی بر آور نوای
که خواهم کمی داستانی سرود

خطاب مغنی و تتمه داستان

زان ره نوائی با آواز کن
همراه جز خویشتن ره ...
زمین و زمان گشت ...
فلک ... که بی پرده شد ...
ازان آفرینش جهان آفرین
گشوده سر ... و ...
بود او محمدی رسول خدا

که چون رهنمای ره ... دان
شنیده ... از شهر شد سوی ...
ز هر ذره نور خورشید ...
میکائیل و جبریل دست ...
ز شادی بهشت برین ...
پیمبر چو از شهر آمد برون
که امروز ... خدا ...

چه سود است از فتوی و جهان
دو صد شیخ و مفتی ... بهفت
بپرهیز از یار پرهیزکار
گرفتار مغضوب و الضالین
که آری بهر هفت ملت شکست
ازان راه و گمراهی آگاه ...
قصه های خمخانه عشق ...
ازان پارسایان دنیا پرست
که جشم خدا بین او باز شد
شود پرده ننگ و پندار ...
که زینسان با ایشان ...
ز روی حقیقت شده ...
بدلداری دلبری داده دل
بلب مهر و دل ...
نخوانده خطی جز سواد نگار
مرادش بجز دیدن یار نه
... بازار عشق
که دل تنگ گردید ازین ...
که از عشق و عشاق آید درود
ببزم ... نواخوان برای
در آزاده با خویشتن ...
دروغ ... از ما ...
ز هر گوشه بانگ ...
با ایشان بر آورده سوی ...
شد ... و خمود و خموش
با صحاب فرمود ... چون
درین ره ... و ...

چون

چو این راز بگشاد خیر الانام
ازان راز بستند اصحاب دم

همه قوم عیسی بهامون نزار
ستاده در اندشت در انتظار

که بیرون کی آید ز نزد رسول
در آن روزه دعایی که کرد قبول

که تا کی و چون این بر آورد دست
با اصحاب خود شیخ عیسی پرست

که امروز روزی بود آسمانی
نگفت یار ازین دل پر از سان بود

اگر این امیر قریشی نسب
که آمد پدید از گروه عرب

اگر او بدیدم سر و سروران
همه بر بجنبی به پیغمبران

به تنها خرامد بهامون آورد
بود او بدعوی خود راستگوی

اگر نیز از اهل خود چند تن
بیارد و همراه ازان انجمن

به نفرین بر آید باو
که او هست در حق خود راستگوی

گر آید با اصحاب و خویش و گروه
گر اصحاب بر ما نماید شکوه

نه صاحب دلست و نه پیغمبر است
سزاوار نفرین و افسوس ماست

شنیدند یاران چو گفتار او
سوی او قصد بی کرده برگ

در اندشت در انتظار رسول
همه دیده بر راه قوم جهود

که تا که نمودار شد ز بهائی
در اندشت تا بید نور خدائی

ز یثرب نمودار شد رایتی
ز عیسی بهار از نور اوراقی

ز یثرب بهامون دری باز شد
که با عرش یزدان هم آواز شد

در بیان ظهور جلوه جمال کبریائی و بروز شوکت و سطوت خدائی و سر آمه شدن امیر نصاری ازان روی و رای و پشیمانی از مباهله با رسول خدا

همه دشت و هامون پر از نور شد
جهان پر نوای شب طور شد

رسیدی ازان دشت شیخ نبات
بی طرف و بس ندای سروش

بهامون زره یک راه آمد پدید
دو گفتی بهانداو را مدید

به جبه جهان رفت تابی دگر
به تنها روان شد روانی ز بر

بدعوت نمودار آمد حبیب
عیان گشت آیات انی قریب

گروه نصاری دل پر ستیز
همه دیدها را ز پرده بر

نه گوشی که بشنید ازان چنین خبر
بجسمی که کردند یزدان نگر

همان پر ز راز و نیوشنده گوش
خدایا رو بینندگان بجز

گروه نصاری کشادند چشم
بر او تمیز بنهادند چشم

یکی نور تا که برهنه انگیز
که زنگ سه بینی ز دلشان زدود

جلال خداوند بگشاد غیب
در اندشت آمد بران بندگان

نمودار شد داور دادگر
عیان گشت سیمای خیر البشر

به چشمش روشن نمود آفتاب
ز خورشید شد ذره ها نور یاب

جمال ازل پرده از رخ گشود
در آئینه کفر یزدان نمود

بدیدند پس با جلال و شکوه
دو مرد و یکی زن از نصاری گروه

چو آینه نصارا بایشان نمود
ز عیسی و مریم نمودند یاد

ز نو گشته آن انجمن دلگرا
بگاه یک پرستنده سه خدای

به تثلیثشان رای شد سست و
چو دیدند آن سه خداوندگار

کشادند با هم همه لب براه
که شد پرده از راز شان آشکار

که بر ما در اندشت هم و اسید
خدای مسیحا و مریم رسید

گروه نصارا بر آن هر سه تن
بیک زن شادی شده زن عیان

که عیسی مریم که باشد نبی
خداوند عیسی و مریم که بد

بر آن قوم کج فرعه بست ز
که مریم ثنا خوان خیر النسا

مسیحا به پیغمبر آمد ولی
علی عالی شد یکی با علی

چو نزدیک شد رسول خدای
خدا شد بر آن انجمن خودنمای

یکی بر دو دیدند بس با شکوه
بره با پیمبر مسیحا کرده

نهان از شکوهش همه ماسوا
ز ذاتش عیان داور دادگر

دو کون از وجودش سراسر
ز نور دش نه افلاک نقشی بر آب

شده خوار شوکتش هر چه هست
نگو ملک و مکان از شکوهش نگست

همه آفرینش ازو در حجاب
همه ذره و ذات او آفتاب

هوای وجودش وجود آفرین
نماشا بی بود دشن بهمود از

یگانه چو دارنده لم یزل
چو دارنده لم یزل بی بدل

بر وی لبش نه پایای راه نجات
بر دلش نگاهی نه بهبود و رام

ز دیدارش یزدان پرستان بجد
بیزدان پرستان یزدان بجد

امیر صفا از نروی [illegible] — بزرید و تیو در بر آمد بجای
ز موش او گشت [illegible] — بری شد ز دین [illegible]

ز اسلام او کفر خود دید پست — نهانی بدل آمد اسلام [illegible]
سوی [illegible] گرد دشت [illegible] — چنین کرد با قوم خود گفتگوی

که کوه شده داستان [illegible] — نهان آشکارا شد و برد [illegible]
رفیق [illegible] — ز دو دستانی رسولی کماندار

از این قوم بر ما بجسته شهود — نمود بچه یزدان [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] نمودن دعا — شنیدی که بندگان با خدا

شنیدند چون قوم از وی سخن — بیکبارگی [illegible] شدند [illegible]
که بر [illegible] بود که [illegible] — بنجم تا سر [illegible]

بدیره برفتند [illegible] — بیکبارگی بسوی رسول خدا
سر [illegible] گشته [illegible] — بر [illegible] از [illegible]

بمعال [illegible] عبا [illegible] — بدان حال کو با زبان [illegible]
همه [illegible] کاری خود کرد او — سوی داور داد [illegible]

در بیان تنیو شدن بزرگ نصاری از مسافر [illegible]
مظاهره جستن و ستایش کردن بر رسول خدا و [illegible]

بر از نور بود آسمان [illegible] — بهم [illegible] بدرخشید [illegible]
جهان در جهاندار [illegible] — زمین آسمان و ملکان [illegible]

بر ایشان نشاید آن نور [illegible] — فتاد [illegible]
بزرگ نصارا [illegible] — خداوند [illegible] خواب بیدار [illegible]

[illegible] — سر [illegible] دست بر سر گرفت
قبای [illegible] — ز سر باره [illegible] بر خاک کرد

[illegible] — دل [illegible]
چو زنهار خواهان [illegible] — بکندند زنار و زنهار خواه

چو زنهار خواهان بر آورد [illegible] — بسوی خداوند بالا [illegible]
که ای روی [illegible] نور یزدان [illegible] — دو [illegible] زروی نور یزدان [illegible]

اولو العزم از [illegible] — اولو الامر [illegible]
[illegible] ز [illegible] — هزاران مسیحا مسیحا [illegible]

[illegible] خورشید گردون [illegible] — ز انجم [illegible] فلک مشعل [illegible]
بهای تو [illegible] خورشید [illegible] — شد [illegible] گردون [illegible]

[illegible] — ببالای [illegible] گشت [illegible]
ببالای تو در جهان داور [illegible] — رسا گشت کالای [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — خدای [illegible]

بدیدی که شد روی [illegible] — [illegible] کفر یکباره [illegible]
بر آمد چو [illegible] — یزدان [illegible] مسیحا [illegible]

[illegible] — خداوند و از بندگان [illegible]
جلال خداوند [illegible] — [illegible]

[illegible] خداوند [illegible] — [illegible]
یزدانیان [illegible] آواز گشت — چو یزدانیان [illegible]

یزدان [illegible] — [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] — [illegible] سوی نبی [illegible]

[illegible] یزدان بدید [illegible] — ز خویش [illegible] عیسی مریم [illegible]
نگاهش [illegible] — [illegible] عبای نبی [illegible]

[illegible] — خدا [illegible] خداوند [illegible]
بر [illegible] زیر عبای — ز دوش خداوند [illegible]

[illegible] — می آمده زینت آسمان
گرفته یکی دست [illegible] — شده دوش [illegible]

ز نخل نبوت نهالی [illegible] — نهال نبوت شده بارور
بدوش [illegible] یکی [illegible] — که او [illegible] نبوت [illegible]

نمودی سری [illegible] — که زان سری [illegible]
نموده [illegible] — ز مهر نبوت [illegible]

هویدا ازو [illegible] — از آن [illegible]
چو دیدار او دید [illegible] — [illegible] گشت یزدان [illegible]

بزرگ نصارا چو آمد ازو [illegible]
بخوانند بر قوم عیسی خدای
نه تنها بسوز د فسون و فسوس
بدانسته کو کوتاه سازیم راز
سجا پرستان ازان دانشان
همه خیره از عجز داور [illegible]
همه هرچه شان [illegible]
شنیدند آن جمله از [illegible]
که از خسرو روشنان [illegible]
جو هوش گفت والنشور راز [illegible]
نهانی نهانمدار [illegible]
پس آن فرقه از نزد شاه [illegible]
همه بازگشتند شهر [illegible]
شهنشاه را که آن [illegible]
بسی سال در ملک [illegible]
خردمند و دانا و فرخنده [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
شد [illegible]
[illegible]
که آمد دگر بار و آن [illegible]
ز شادی همه شهر [illegible]
بجای [illegible] شد [illegible]
شده کفر را دست ز اسلام [illegible]
چو آمد بنزد یزید [illegible]
به تخت [illegible] خود بر [illegible]
جو گفتار آن بدگهر شد [illegible]

سوی [illegible]
سجا پرستی [illegible] بجای
[illegible]
[illegible] خود سخن [illegible]
[illegible] جمه گشتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] با ایشان [illegible]

[illegible]
[illegible] آمد [illegible] گردد
[illegible]
همه [illegible]
همه [illegible] رسول خدای
[illegible] هر ساله [illegible]
بجا [illegible]
همه [illegible] اسلامیان [illegible]
همه [illegible] نهان [illegible]

در بیان [illegible] نصاری نزد قیصر و خسرو
واوان از نبوت پیغمبر و آمدن بزرگ [illegible]

[illegible] خسرو [illegible]
نهانی همه هرچه [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]

همه [illegible]
بزرگ [illegible]
[illegible] تمعت [illegible]
بجان [illegible] خیر البشر
[illegible]

در بیان چند کلمه در مرثیه جناب سید الشهدا
علیه السلام در مناسبت این مقام عرض
شد تا بهره مند شوند

[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible] که گرد سویش [illegible]
[illegible] فسون [illegible]
رسول [illegible]

سرشک و غم و خون [illegible]
با سلام و اسلامیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسوی خداوند بالا و پست
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] خدا و رسول
[illegible]
[illegible] بر شاه [illegible]
[illegible] بر پای خیر البشر
[illegible] نهانی [illegible]
نهانی [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] آشکار
[illegible] فسون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بد النشوری شهره انجمن
که از نامه و خامه ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز اسلام [illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
شده آشکارا [illegible]
باکرام جا داد نزدیک خویش
ز روی فسون [illegible] فسوس
[illegible] خیر البشر

کسی هست بر جا ز اولاد وی
[illegible] رونه شده دین [illegible]
به ره شد امروز [illegible]
همی خواست کو دین تباهی کند
چو او در زمانه دلیری نمود
بریدند اسلام کیشان سرش
سوی مجمع [illegible] بلند
ببین و اندیشه از داوری
[illegible] بارگاه
ازان سر شکوه [illegible]
هم محراب عیسی شده [illegible]
[illegible]
[illegible] شده [illegible]
ز هر برجی [illegible]
بزودان شده [illegible]
بسنگ ستم خسته [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
شده مویه کن [illegible]
ملایک [illegible]
فتاده [illegible]
ز دست [illegible] بر کار [illegible]
ازین غصه بر [illegible]
در اندیشه [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
ز چشم همه [illegible]
همه عرش [illegible]

[illegible] بجوی
[illegible] آیین او
[illegible] سلام [illegible]
[illegible] کند
ورا در دلبری [illegible] بود
[illegible] گیتی [illegible]
سران او [illegible]
[illegible] بنیزه [illegible]
نگاهش بسوی [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
دو دستش [illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible] خیبر [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]

چو من سوی او آمدم [illegible]
[illegible]
[illegible] خروج
[illegible] میان لشکری [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
همه [illegible] اولاد او [illegible]
سران او [illegible]
[illegible]
سری بر سر تخت [illegible]
بدل گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شده مصباح [illegible]
شده نور انوار السموات [illegible]
[illegible] جبال [illegible]
[illegible]
[illegible] بازوی خیبر [illegible]

در بیان وقایعی که بعد از پیغمبر رخ نمود

شده مویه گر زان [illegible]
[illegible] غصه [illegible]
شده چرخ [illegible]
همه کار و بار [illegible]
[illegible] سنجر [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] کروبیان [illegible]
ز چشم همه رفته [illegible]
فتاده قلم از سخن گستری

شده چشم بیننده [illegible]
[illegible] شده در خاک [illegible]
ستاره [illegible]
[illegible]
ازان شعله بر هر دو گیتی [illegible]
همه صفحه امکان [illegible]
[illegible] سوی لاهوتیان [illegible]
همه [illegible]
[illegible] رفته باد

[illegible] خبر [illegible]
[illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]
سرانجام شد کشته [illegible]
نمودند [illegible] میان [illegible]
سرش [illegible] تخت [illegible]
سوی مجلس و تخت [illegible]
[illegible]
دگر باره عیسی [illegible]
بچنگال [illegible]
بزنجیر پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible] ستم [illegible]
شده [illegible] پولاد [illegible]
بزودان شده چرخ [illegible]
زمین گشت [illegible]
شد از [illegible]
ز چشم سپهر [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
کواکب ز گردون [illegible]
[illegible]
ازین برق کون و مکان [illegible]
همه لامکان [illegible]
ز تن جان کروبیان [illegible]
همه فرش و عرش [illegible]
[illegible] رفته [illegible]

شده دفتر آسمان پدید
دل و دست یکباره پرتاب شد
دل [illegible] افسرده شد
بدریای خون غرق کردید نور
نوای قیامت چرخ شو چنبری
[illegible] بدر شو [illegible] بسر گون
نوای گلشن زندگی [illegible]
نوای نجوان زند گانی مگن
جز این راه زین پرده رای
نوای بهوش [illegible] گان جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت نیوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی از نغمه اش کی نوا [illegible]
نوا ساز کردند چون [illegible]
کشایند چون راز داران [illegible]
کلید در گنج راز نهان
سخنهای پر مایه دانشوران
نیوشنده کام افزاینده [illegible]
[illegible]

همه بخت و فرهنگ [illegible]
[illegible] جوی خوناب شد
[illegible] پژمرده شد
[illegible] سینای [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
نوای [illegible]
نوای [illegible]
[illegible] نوای [illegible]
جز این [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگو تو که دارا [illegible] زین باب [illegible]
[illegible]
[illegible]
نوای [illegible]
[illegible] نوای [illegible]
جز آن عشاق [illegible] مباد
نوای [illegible] سرو [illegible]
نوای نغمه [illegible]
چو بر نقش خاص نوا آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]

در بیان نصیحت فرزانگان و بندگی آزادگان
[illegible] راز دانان حقیقت نیوش بهوش

که دوران [illegible]
همه ساز یزدان [illegible]
نگی نگردند همه [illegible]
[illegible] نغمه جان [illegible]
[illegible] هم آواز فرخنده [illegible]
زبانی [illegible] گوید سخن
که هر نغمه [illegible] زبانی [illegible]
فرود آمد از آسمان [illegible]
زبان آفرینان کشایند [illegible]
[illegible] باشد بغیر از زبان
ندارد کناره ندارد کران
حقیقت نیوشند حقیقت [illegible]

[illegible] راز [illegible]
چو [illegible]
کشایند چون [illegible]
سرایند چون داستان [illegible]
دمی بردمم کردی جان و دل
سرایند زهر پرده [illegible]
[illegible] اگر بر [illegible]
نمایند چون پرده راز ساز
نمایند افشای راز نهفت
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]

[illegible] زین باب [illegible]
[illegible] خون باز [illegible]
بفرسودن [illegible]
[illegible] چالاک باد
[illegible] سرو نوای [illegible]
[illegible] هجران مباد
نوای سرو سرکش [illegible]
نوای [illegible]
چه بندی [illegible]
نوای [illegible]
بدانشوران سوی این [illegible]
[illegible]
زبان بسته [illegible]
زبان [illegible]
بگفتار یزدانیان [illegible]
[illegible]
[illegible] آشکارای راز نهان
[illegible] آشکارای راز [illegible]
شود مر ترا جان و دل [illegible]
برآید زهر بندت [illegible]
[illegible]
برایشان شود راز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر خود در گنج راز
[illegible]
[illegible]

در بیان واقف شدن [illegible]

و اویس کز نشئه او [illegible] از و زابل و روم شد پر ز [illegible]
نسیمش پر آوازه شد در وفاق خبر شد از آواز او هفت طاق

آمدن خبر المرسلین و مشتاق شدن بدیدار آن فخر زمین و هواخواه شدن اویس قرن

شد از راستی شهره در داستان از او گشت [illegible] بر او دستان
ز دانشوران هر که بد بهره ور سوی او روان شد بهر بوم و بر

نهان هر که بود صاحبدلی وز او شد سوی او رهبر منزلی
برآمد خروش از همه [illegible] خبر شد ز آواز او [illegible]

فتادند صاحبدلان در گمان که شد آشکارا ای گنج نهان
خبر شد بدانند دیار یمن که خواندندی او را اویس قرن

ببوده ز دانشوران کوی علم یکی شد [illegible] سوی او [illegible]
از و بر همه رهروان رهبری [illegible] دو [illegible] بشکند

نبسته [illegible] ز مهرش مه و مهر [illegible] گرد
بسمع همایون او چون رسید که آمد ز یثرب رسولی پدید

جواز دین و [illegible] آگاه شد به آیین و دینش هواخواه شد
چو ز آیین و دینش حکایت شنید بجز دین و آیین یزدان ندید

همه دین او راه [illegible] ز دید و شنید بد [illegible]
درآمد بدین رسول امین از آن راه شد سالک راه دین

بدین نبی رهروی راه [illegible] که بد ره روانرا از آن ره [illegible]
ز منهاج او عقل ره یافته از او راه خورشید و مه یافته

براه خدا سالک راه بود ز راه و ز رهبر او آگاه بود
کشیده سر از تاج و از تخت برهنه سراپای یزدان نگاه

نه خاک و نه خشتش [illegible] ولی نامه دار انشاد [illegible]
بدانشوران دانش آموخته از او آسمان دانش اندوخته

بر او کشف اسرار [illegible] نهان بر اسرار [illegible] پنهان [illegible]
به پیغمبر و رهبر جن و انس نه یزدان [illegible]

سرش [illegible] عاری [illegible] بدستش نه جز خاک [illegible]
دل از هر دو گیتی بپرداخته بیکتای یکتا دلی ساخته

نه جز [illegible] ز و دادی کسری و قیصر فغان
ز صهبای او مغز چرخ [illegible] ز مینای او چرخ مینا پرست

حرام [illegible] ز میانش [illegible] گنان [illegible]
نه او را بگیتی نشان و مکان ولی پر ز آواز او لامکان

دو گیتی ز درویش خداوند [illegible] ز کویش و زان بوی جان [illegible]
ز وصفش حدیث پیمبر [illegible] که ز و آفرینش همه گشته نو

بدو حسن لب ز [illegible] ز وصفش چنین در اسرار گفت
یمن از یمن تازه فیضی رسید مشامم از و بوی رحمن شنید

همه سوز و از [illegible] یمن شمیم جهان داور ذو المنن
ز اوصاف او این حدیث [illegible] که آرد ز و [illegible] برارد [illegible]

کسی را که [illegible] ثنای ثنای که باشد باو [illegible]
ز وصفش قلم از زبان [illegible] کجی پر ز نامم براید [illegible]

ز بس وصف بهتر که [illegible] که آگه نباشم ز راز نهان
نبد در جهان همچو او [illegible] دو گیتی باو زنده از یک نفس

ز بس گشت مشتاق روی رسول ز او بوی آمد بسوی رسول
نسیمش چو شد سوی او رهنمای از آن بوی بشنید بوی خدای

بسوی نبی چونکه مشتاق شد بی دیدنش [illegible] طاق شد
بدل گشت مهر رسول امین ز نو شد ز مهرش خداوند یمن

ز بس داشت در دل هوای رسول تمنای او شد لقای رسول
که از روی او زینت تن کند ز دیدار او دیده روشن کند

در بیان مکالمات اویس قرن با مادر پاک دامن و عفت خواستن از آن عفیفه نکو سیرت بعقد زیارت جناب پیغمبر

چو در رای و درویش هواخواه شد سوی راهرو سالک راه شد
بدش مادری کز عفاف و داد چو او مادر دهر هرگز نزاد
بدی مام عیسی و مریم نبود چو او مریمی در دو عالم نبود

بر مادر آمد گرامی پسر
که ای روزگار از تو ...
سوی او دو دیده همی دوخت
سوی آنکه پای تو شد ...
که ای بر دست مریم آموزگار
سوی روزی آورده ام ...
بر رهروان عیب این ...
از این راه رهرو بدید ...
در آمد نخستین بدین رسول
بهمان که از آمد و او در رفت
بماند سه هفت و دیگر ...
که غیر از سه هفت ای گرامی ...
ز اسباب و زاد و ز راحله
روانشد چو او سوی ملک حجاز
برآمد ز هر دو بر بری مدینه
شنیدند چون اهل شهر و دیار
همه با و با یاران نمودند ...
پی او همه راه ... شدند
که او شهره ملک و آفاق ...
همه حیرت افزای از کار اوی
همه گشته زانکار حیران و ...
همه از پی او فراز آمدند
بزرگان و شاهان شهر ...
ره بی ز او ز هر گوشه رهرو ...
بسی پادشاهان گردن فراز
همه گشته مشتاق روی رسول
برفتن بیکایک همه تند و تیز

چو مادر ز دو دست او ...
دو رها در در ... روزگار
ز راه سوی آنکه ...
بودی کمان ...
ز راه تو ... روزگار
که دارد خدا سوی او ...
نخستین خدا شد ...
ره راه یزدان ...
ز گشت خوشنود ...
در آن شود در راه ... هفت
به هفت ... باز گردد ...
دگر یکدم آنجا نخواهم نشست
نه همراهی راه و نه قافله
همه شور و ... شد ...

شد ... پسر را چو ...
جهان ... روی
به یثرب که آمد ...
چو مادر ... بجنگ ...
سوی او رو ... او ...
گر این ره شد رهرو ره خود
بر آن رهنما راه نا ...
چو بشنید مادر حدیث پسر
... رو ... کند راه ...
برآمد چو خورشید ... گیتی فروز
چو مادر بر این عهد ...
چو شد عهد و پیمان ...
بجز از خدا ... آن ره ...
چو او سوی آن راه شد ...

آمدن اویس بمدینه طیبه

چو با دوزدان ...
بسوی خداوند یکتا شدند
... در جهان ...
که آیا بسوی که او ...
فرو ماند و از گردش روزگار
در آن ره دلی پر ز راز آمدند
همه نامجوی و همه نامدار
براه حجاز از ره پهلوی
گرفتند ره سوی ملک حجاز
بدلها همه آرزوی رسول
که خود را رسانند سوی ...

بسی اسب و بس ...
... تا به شهر ...
خداوندان ... سفر ...
که ... یکی ... دنیا
که آیا که آمد به یثرب مدینه
روانشد ز هر گنج گنجی ...
ز هر گوشه مردی ...
ز هر گوشه نغمه گشت ...
در آن ره همه پیرو او شدند
همه از پی او فراز آمدند
بهم ... و براه حجاز

خروشان بسوی پسر ...
ندانم تو سوی که راه جوی
سوی او چو رهروی رهگزین
پسر اینچنین پاسخ آورد باز
ره سوی او ... سوی خدا
کسی از ره راست ...
گر این روی و این راه ...
در آن راه چون شد ...
رود از قرن سوی ملک حجاز
رود تا به یثرب زمین ...
بسر شد ... او ...
بسر سوی شهر مدینه ...
کسی جز خداوند ...
در افتاد غلغل بازار و کوی
... حرم ... دشت ...
که سلطان ... آن ...
شدند نام آوران ...
همه از پی او شدند انجمن
گدایی ز درش جمله شاهان ...
... او ... کرد ...
... کمان سوی او ...
بآن راه شد ... روان
همان در ... سوی حجاز
ز هر برزنی بانگ ...
بسوی که او رفت ...
در آن ره دلی پر ز راز آمدند
نمودند ساز سفر جمله ...

در رسیدن مریدان بخواجه و بیراه و راه و نشان
نیافتن از آن مرد آگاه آمدن به یثرب زمین
و دیدن آن رهبر پیغمبر برای

نیابی از آن راه شد سوی نور
نه اش اسب و شد اسب او آسمان

نه اش موزه و آسمان کفش پای
نه اش دستیار و بره پایدار

بدش زاد و توشه همی در نماز
نه اش آب همراه و نی مشک آب

شد در بحار دی خورشید ماه
نهاده بهر سنگ و خاکی پای

برآمد ز هر ذره آفتاب
برآورده هر ذره بر عرش سر

ز هر راه و بیره بی او روان
که با او درین راه گردید یار

ز هر ره بی او گرد ها کرده
ز راه و ز بیراه بویان کسی

سوی کشور سید المرسلین
بهامون یثرب فرو آمدند

ز راه و ز بیره در آنجا بجا
نشان جو بسی هر یک از یکدگر

نبودش از آن رهروی آگهی
همه حیرت افزای از کار اوی

و باشد سوی سید المرسلین
ندیده کس او را ز راهی برا

سرانجام رفتند سوی صحابه
سوی بارگاه رسول خدا

نشسته اویس اندر آن جایگاه
چو او را بدیدند حیران شدند

یکایک بر او آفرین خواندند
که چون آمدی اندرین ره روان

که بیجان بر ماست بی راه و راه
ندانی که در نزد ره آفرین

زمین و زمان ره نوردی
مر او را چه حاجت بهمراه و راه

ز حیرت سوی یکدگر کرده رو
که چون او ندید است رهبر کسی

که بر ما تویی رهرو و راهبر
ز راه تو گمراه آگاه نیست

آمدن اویس بمدینه و مشرف شدن بالعتبه النبی خیر البریه

در آن عهد از شهر یثرب زمین
شده خانه خالی ز خانه خدای

فرازش سر عرش در کار شد
نه اش خشت افکنده آنجای ز جنت

ز امش [illegible] آن تما
نه اش مفرش [illegible] ز تاک رحمت

ز خاکش همی خسروان بخت
دانش چو این در آن خاک آرام

چنین گفت دانشور راز دان
ز یاران کسی را همی ره نبرد
به تنها بر آمد به ملک قرن
به تنها روان شد سوی کوی دوست
نه اش همره و همره او خدای
نه اش دانه و توشه خورد و داد
در آن کوه چون گشت او پایدار
[illegible] شد خاکره که [illegible]
بزرگان و شاهان [illegible]
ز راه بیابان و از راه [illegible]
چنین تا به پیرای یثرب
رسیدند به سوی یاران [illegible]
کسی کامدی مرزبان [illegible]
همانا بیامد به یثرب [illegible]
همه گفته نیک خبران [illegible]
رسیدند چون بر در بارگاه
نگارش همه خیره وا ماندند
چنین پاسخ آورد و خندیدند
که چون [illegible] همراه کردی [illegible]
شنیدند چون قوم گفتار اوی
فکندند و سودند بر خاک سر
همه رهروان اند بر این گواه
چنین گفت راوی که اندر راه
برون رفته بد سید المرسلین
ز سلطان سوی درگه شاه شد
نه خرگاه و عرش گردون [illegible]
سر شوخ [illegible] از تاج [illegible]

که چون شد اویس اندر آن ره روان
بجز خویشتن را در آن ره نبرد
نه تنها کسی نه بجز خویشتن
نه اش [illegible] و خرج شد [illegible]
نه اش پای و دست و خدا [illegible]
همش آب [illegible] مشک آب [illegible]
شده خاک نه سنگ [illegible]
شده خاک آن راه یزدان [illegible]
که بد رهرو و رهبر روزگار
ندیدند در راه و بیره کسی
در آنجا که یکدمی دم زدند
که او را که دیده در از یکدگر
که آیا بسوی که آورده روی
نه هنگام شام و نه در صبحگاه
برفتند یکسر همه دلگرای
سوی پاک یزدان ثنا خوان شدند
ز راه زمین یا ره آسمان
چه غم از ره آسمان و زمین
که ره آفرین باشد او را بپا
که از رهبری پا ندارد کسی
چه داند ز راه آنکه در راه [illegible]
که هر گمره آید ز تو سوی راه
که آمد ز ره سوی آن بارگاه
بر آن یافته نور کیهان خدای
نه اش تخت و آراسته از خاک
نه اش [illegible] و فرش او [illegible]
از آن خاک بودی [illegible]

در آن

وز آن خانک چون مینو آباد گشت
نه اش خیمه و آسمان پرده دار
به خیر النسا داد سلمان خبر
چو بشنید دخت رسول خدای
طلب کرد سلمان نزدیک خویش
نواز او را در این ره گرامی بسی
گرامیش داری که این نیکنام
رسانی سلامش ز خیر الانام
چو بشنید سلمان ز طهر بتول
سوی رهروی رهبری جست راه
چو جان سوی دلبر بیرون دل
چو بر جسم خود دید [illegible]
بدلبر ره راز از دل گشود
چو آنجا شد جای گفت و شنفت
چو دلداده بشنید پیغام دوست
زبان بسته و دیده و دل گشود
سحر که چو خورشید شد بر فراز
همه پرده چرخ پر نور شد
یکی پرده بر داشت روح الامین
طلب کرد دو فرزند خویش
منور ز دیدار او روی ماه
ز هر دو فرزند راز گفت
خرامید اکنون شما سوی دوست
همی گفت کاید مرا بر مشام
به یثرب کنون آمد و سوی ما
بر آن میهمان میزبانی کنید
ز خلعت بیاورد خیر النسا

دل از هر دو گیتی و از خویش رست
نه اش خلوت و محرم راز دل

در بیان خبر دادن سلمان به خیر النساء از ورود اویس بی قرین و فرستادن بهر سلمان از نزد آن بانو

بآن گوشت یکی مرد پاکیزه بین
بدو شو بهر کار خدمت گرای
گرامیست نزد رسول کرام
وز آن پس رسانش ز من سلام
بدر رفت فرمان دخت رسول
قرین گشت در راه با [illegible]
ز دیدار دلبر دل از دست داد
جز او خویشتن را ندیده ندید
پیام دلارا به دلداده داد

شنیدم که آمد ز ره رهروی
میاسای از خدمت او دمی
ببین تا چه خواهد ز فرزند خود
چو مردان ره سوی او رو به دل
چو فرمان بانو بدان سان شنید
سوی مینو امینوا دوست جست
چو دلداده روی دل آرام دید
نگاهش هم ره بافت بر سوی او
چو دلداده بشنید از و راز دل

در طلوع آفتاب جهانتاب و فرستادن خیر النسا حسن و حسین را نزد اویس قرن به تجلی کردن و معذرت خواستن

نمودار شد قدرت کردگار
عیان شاهد راز مستور شد
کز آن پرده بود آسمان را قرین
نوازید و بوسید و [illegible]
بخورشید بخشنده روشن [illegible]
تبسم نمود و به آواز گفت
که رهرو سوی ره نهاد روی
ز سوی یمن هر شب و صبح و شام
جهانبان خرامیده در کوی ما
به مهمان ما مهربانی کنید
که هر یک ز دو [illegible]

جهان نور او گشت گیتی فروز
نگینی یکی پرده باز گشت
در آن پرده بد بانوی کز شرف
ز دیده نمودی بر ایشان نگاه
شبیر و شبر را بر خویش خواند
که آمد سوی ما اویس قرن
شنیدم من این راز را از پدر
یمن بوی رحمن فرح بخش [illegible]
شما سوی او شاد و خندان روید
گرامیش دارید و گویید راز
که از دست خود هر دو در [illegible]

به خونابه دل هم آواز دل
نه اش پرده و دیده در پرده کار
که آمد ز ره یار خیر البشر
برافروخت روی و برآمد ز جای
که او راست بر رهروان سروری
که باید ز مردان ره مردی
که زو جان و تن را دهد بر وطن
ز خیر البشر خیر مقدم بگوی
بسوی اویس قرن [illegible]
شتابان شتابان سوی رهبر شتافت
ز دیدار او در دل آرام دید
همی هر چه دید از رخ روی او
ز دل گشت با او هم آواز دل
ز دلبر به دل آنچه بد باز گفت
جوابش نبد هیچ جز نام دوست
به دل شاهد پرده جان گشود
که روشن شد از روی او روی روز
که نه پرده ز آن پرده بر داشت
ستوده مرا او را [illegible]
دمادم در او گوهر [illegible]
سرشک از دو دیده بر رخ فشاند
بدرگاه پیغمبر ذوالمنن
که در شأن او [illegible]
مشام دل از نکهت او شنید
ز نزدیک ما سوی مهمان روید
به نیکو [illegible]
[illegible]

بسر خیمه مربی با فته   زبرجد زعیسی زدن فته
دو کشتی به بر افسش نوابن   مه و مهر ور وا فته بر تن
بیاورد کی مه ماه در مهر   بر ایشان بپوشید و بگشاد چهر
که شد داغ تشنه نشان سپهر   برو وشت تشنه به غوش
بشرق ولایت بود آشکار   مه و مهر از نجارم ز رنگار
چو رهبر وبران رهروان بنگرید   فرو ماند و خود را زره دور دید
همه انچه بر سوی او می شتافت   زره انچه مقصود او بود یافت
بکش گرد دست و بر آمد بجای   بدیره دراز را د سر گردیانی
ببیش بان نور چون بنگرید   دو گیتی فروزان از آن نور دید
بسی کز ایشان بمی ور دید   از او بوی راه آفرین می شنید
رسیدند چون سوی جای نشست   بخدمت نشسته دو ماه از ره
همه سر به سجت در روز گار   در از روز آمد بر او آشکار
که از اند بدو نداند کسی   گرا مایه دارد در دانش بسی

بهر بود جبریل بد بار سید   بهر تار مسکال پرکار سید
بهر بار بر رهبر وان ... بی   فروزان زهر بود نور خدای
شد از تشنه تشنه ان و نیب   بس هر دو گشته تشنه لب بیش
عیان شد زتشنه ما بان و نور   که از هر یکی سوخت سیمای نور
بفرمان داور حسن و حسین   برفتند سوی اویس قرن
چو بر تو رسیدند دیده بهش آن   بر او بر نور دید و شد راد طور
بر آمد از ره چو مقصود او   سوی داور داد گر کرد روی
چو نزدیک تر شد بر آن و نور   شد از هوش مانند موسی بطور
نبار شب ظلمه همراز بود   با واز آن نور و ساز بود
همه انچه اندر بیش می شتافت   ز بیرای آن نور آن نور یافت
چو آگاه گردید ازبیش و کم   ز بیش و کم خود فرو بست لب
نهانی بدل راز ما ز ردان   بسی گفت و بشنید راز نهان
از آن راز بابسته دارم لب   که خورشید تابان نتابد بشب

در بیان آمدن جمعی از نامداران یمن بهر مریدان اویس قرن در خدمت حسین و حسن و مراجعت کردن اویس

بنازیم بر خود سخن باورا   سخن را بدینگونه سازیم ساز
که از نامداران ملک یمن   که بودند نزد اویس قرن

که ایشان همراه او راه جوی   نهادند سوی ره راست روی
بسوی دو فرزند خیر البشر   همه سوده از مهر بر خاک سر
ره ورسم اسلام آموختند   ز دیدار ایشان رخ افروختند
بسی نامداران فرخنده ری   گرفتند راه رسول خدای
نوی گفت سلام و با امید بین   بر آفرین شد زمان وزمین
بر آنکس که او پیرو مهر اوست   بسوی خدا و ند خود پیروا ست
اویس اندر آن جای دو هفته   چو هفت دوم را بآخر رسان
که بیان ما در بیابان رسید   ت آمد بشهر پدر آرمید
چو آمد بسوی وطن از سفر   سوی خانه خویش خیر البشر
نشت از بر خاک و نالید زار   که بر با ور لغت دیدار یار
همی بود حیران همی الکی   که شد دوست زاجل یکبار بر
در لغاره ولداده از روی او   که زین خاک می بشنوم بوی او

فزون از کران و برون از شمار   ز هر شهر و هر قریه و هر دیار
همه جمله از اهل یمان شدند   بنزدیک ایشان مسلمان شدند
ز نور دین اسلام قوت گرفت   یمن را شعاع نوی شد گرفت
بسی پادشاهان گردن فراز   ره و رسم اسلام کردند باز
شد از همت پاک آمد ز راه   بسی راه کم کرده آگه ز راه
چنان صیت اسلام آمد بلند   که آمد جهان آفرین را پسند
بیامد به یثرب رسول خدای   ز یثرب اویس اندر آمد بجای
روان شد سوی بارگاه رسول   ببوسید خاک سرای رسول
پیاده شد انجا و آمد زراه   بجای اویس اندر آن جایگاه
ببوسید خاک در آمد بجای   که آمد از این خاک بوی خدای
زهجران او برده از ماه تاب   همی ریخت آب بر آفتاب
همی گفت میکرد انجا نگاه   که آید دوست داری کجا جایگاه

زمردان و گشت اندر میان
چنین بن ز دانش بود بازمند
که زین خاک دیگا و بس آیی
اگر هوشیاری تو ای مرد راه
چو خواهی که بندی بدلدار دل
تو پیوسته با دشمنی مهر دی
ز او دوست پیوسته اندر کنار
ز مردان ره و داستانی شنو
که چون رهنمای ره ما زای
ز رولیش چو نوری بره یافته
خداوند خلق و شهنشاه دین
ز مردان چو او رهبری کی بجز
بهر ره نبی رهبر و راد بود
در آن راه او با نبی یار بود
چو هش آیی و زین ره بکشای گوش
بگوش شنا و آشنا و شوی
گر سوی آنان براری گذشت
بطاعات ایشان اگر برخوری
اگر از رسنان داستان بشنوی
نگه کن بدین راز و هشیار باش
چه دانی که چون گشت یزدان شناس
بگی داستانش ز بندگی
نبی رهبر و رهبرو نجم راز
شنا که به یزدان بسی راز گفت
ستم بر تن خود روا داشتی
بگفت این واز دل جهان آگه بود
ز پنهانی و آشکار علی

ولی کو مدار بجز داند وه کی
بدین پرورش از غم ما بنده دو
مر آنکهت ز راوی او شاید ی
بهوش آیی و این راه اگر نکی
ز دل مهر این هر دو گیتی بکل
کجا دوست دارد بسوی تو رو
تو پیوسته با دشمنی دوست باز
ببین شیوه رهبر و راهبر

چنین گفت راوی که بنیاد دین
که هر که رسیدی در آنجا بکیج
مرا این خاک مرا ت کاه هست
به چشم خرد سوی این راه بین
بدو دادی دل مهر بیل نجیز
سوی رهروان وی دیدبر
دل از راه و بیراه آزاد کن
شنیدم حدیثی ز مردان راه

در بیان شیوه رهروی راه نمای راه ماوای و مسند نشین بزم او ادنی برگزیده خالق یکتا حضرت شاه لافتی

نمایان رسمای او راه راست
ولی او از آن راه آگاه بود
در آن بارگه او خبردار بود
که بفزایدت زین نوا ای پسر
شنا و ادرین ژرف دریا شوی
که یزدان شناسد و یزدان پرست
ز تحمل عبادات خود برخوری
ز راستی تو باید از این بحر ره
نه بنگار خوابست بیدار باش

همه خلق گمراه و او رهنمای
نبی چون سوی ماری ره پرد
سوی راه حق گر تو نی راهبر
بگوش خرد گر کنی گوش باز
شوی گر شناسای مردان راه
و گر گردی آگاه از کارشان
اگر بنگری بر ره راستی
کسی کو بود او عبادت ازو
بجز ابن ابی طالب و باد و نشین

در بیان راز و نیاز دانای راز بدرگاه دادار بی مثل و انباز و طریق تضرع و ابتهال آن داور بیهمال

ندانم چه بشنید و چه باز گفت
نبودت تو با خویشتن آشتی
که زو شعله بر خرمن ماه زد
تو میدانی ای کردگار جلی

که گاه سحرگه ز دل زد خروش
ندانم ندانم که روز حساب
خورشید کی داور داورگر
بعدل از نور سوی من بنگری

بهر رهروان رهنمای سبل
نشستی خروشان در آن کنج
مرا گرم بازار از این پرورش
سوی رهروان دل آگاه بین
بجز زود دل و تهر ادب بسوز
از آن رهروان از خبردار شو
ز راه و ز مردان ره یاد کن
که بر رهروانست رهرو گواه
نماینده راه بزم دنی
از آن رهروان ره دنی یافته
پسندیده نزد جهان آفرین
ابر بندگان او چه داور خدا
در آن زه و راز هر و راه دنی
از آن راهرو داستانی شنو
نمائی اگر هین کوش در راز
شناسای یزدان شوی بهر
شوی آگه از کار و از بار
نه بینی بجود جز ره کاستی
از او داستان عبادت ببین
ز کار علی ولی گو شد از
ز یزدان شناسی شوی بهره کس
سرانجام که گیری ز سر زندگی
مسجد در آمد ز بهر نماز
بجود گفت کای مرد بیدار
بنزدیک یزدان چه گوئی جواب
تو دانی همانا ز کارم خبر
همانا که آتش داور علی

خجل گردد آتش ز کردار من | که باشند در سوختن یار من
ز جرمم شود آتشی شعله خیز | که سوزد از آن آتش رستخیز
چو قهر توام بر شمارد گناه | نگردد اگر رحمتت عذرخواه
ز زشتی گر آید سر و کار من | ندانم چه باشد سزاوار من
بعمری بسر برده ام زندگی | نکردم سزاوار تو بندگی
ز کار بد من تو دانی و من | ولی گر شناسم چو تو خویشتن
بی خواهشت دل نیاراستم | بخود خواستم هر چه خود خواستم
دریغا که قدر تو نشناختم | سوی هیچ و بیهوده دل باختم
بگفت این و بار دگر زد خروش | شد از بیم دارای یزدان ز هوش
تو گفتی که آن آفرین جان سپرد | بزد نعره و از هول یکباره مرد
بیفتاد در ره چو نخل بلند | که از راه آمد مر او را گزند
ز تن رفته جان و ز دل رفته هوش | توان خسته از جسم و از تن خموش
یکی مرد از اصحاب نیکی پی بود | چو آمد بدان جای برجست زود
خروشان خبر داد ذی المنن | که رفت از جهان کمترین بوالحسن
جهان گشت از آن خبر پر خروش | بر و بوم و برزن بر آمد بجوش
چو آگاه شد دخت خیر البشر | که گردید در شهر فاش این خبر
فرو ریخت از دیده بر چهره آب | بر از ناله شد صفحه آفتاب
که بگذشت در دهر دارای دین | گذشته بری جان جان آفرین
علی بر شتاب از بیم یزدان پاک | فتد زار و بیهوش بر تیره خاک
اگر گشته بیهوش شوریده است | که او را جز این نیست کز هوش رست
شنیدند از بانوی بانوان | بتن مرده باز از بر آمد روان
همه سوی مسجد فراز آمدند | بنزدیک دانای راز آمدند
بدیدند او را ز رخ رفته رنگ | دل و دیده از زندگانی به تنگ
خروشان و گریان و زار و نزار | دو لب خاکبوس و دو رخ خاکسار
چو دیدند او را بزرگان دین | نهادند بر خاک راهش جبین
بر اهش نهادند روی نیاز | که بادا ش از زندگانی دراز
از ایشان چو بشنید از آن ناله‌ها | بر آورد از دل یکی سرد آه
نگر بنده چون شد گرفتار ساز | چه سود ار بود زندگانی دراز
به پرورده گردد تبه روزگار | که چون شد ز وی رفت پروردگار
خداوند گر بنده خوشنود نیست | بر آن بنده از زندگی سود نیست
شنیدند چون نامداران از وی | بر آمد خروشیدن از چار سوی
که این است که کار یزدان پرست | پرستش نیاید کسی را بدست
همه جمله گشتند زار اهل یقین | ز سلطان دین تا زده گرد دین
نگه کن توای رهرو نیک رای | چه نازی تو از تخت و از تاج و جای
چه گویی تو از هوشیاران سخن | اگر هوشیاری سخن گوش کن
ز مردان ره راز یزدان نیوش | ز گفتار مردان ره دار گوش
که فخر رسل رهنمای سبل | ثنا خوان او زین نوا عقل کل
که چون بوالحسن ره نوردی کند | ابوالقاسم افغان و کردی کند
ز دستش همه دستها گشته پست | نمایان از او دست بالای دست
که چون دست و بر کنده از اقتدار | شود دست بالای دست آشکار
نهاده سر خویش در راه دین | از آن گشته در راه دین پیش بین
که غیر از علی بر نبی مرد راست | نبی رهنما و علی رهبر است
نگه کن توای مرد با هوش و رای | درین داستان بین و اینجا درای
بسر از غم خویشتن خاک کن | از این غم گریبان دل چاک کن
نگه کن ابا طاعت آن خنگبار | ببین راه و رسم عبادت بجای
ز طاعات خود یکدم اندیشه کن | عبادت وری انجمن پیشه کن
یکی کار طاعت گر از هر چه این | چه خوبی ز مغضوب و القدرتین
دمی با خرد راز پرداز شو | و یا با خردمند همراز شو
نگه کن که فرمانده روزگار | چگونه کند طاعت کردگار
کسی کو نماید به جبریل راه | چگونه بر آرد از این راه آه
کسی کو به مردم خدایی کند | جهان با خدا آشنایی کند
تکاپل چو جوید سرکش دلیل | ثنا خواندش کردگار جلیل
نگه کن سوی خلق یزدان پرست | دگر سوی یزدان ثنا خوان پست
ثنا سای یزدان چه دانی که هست | نه یزدان ثنا سانش باید گزید

چه دانی

چه دانی بیزدان که طاعت گراست
تو از فیض جودت رهائی دهی
فرو بسته از طاعت خویش دست
به طاعات ما اهرمن بارزند
ولی گر ز طاعات خود خسته‌ایم
اگر دست ما باز مانده ز کار
نگردید بیرون دکان روزگار
چگونه بعصیان بماند بجای
بیارا جهان باش امیدوار
نخندی چو این داستان بنگری
ببین کار یزدانیان تو نیکو

عبادات تو هیچ بی برات است
بدرگاه خود تو نشانی دهی
بامید لطف تو شد پای بست
که خندد و بر طاعت ما زند
بامید عفو تو دل بسته‌ایم
چه غم هست لطف تو دارند دست
که دارد کسی چون تو پروردگار
کسی را که کس چون تو باشد چه غم

خدایا بحق عبادت گران
ندارم بجز از گنه در کنار
اگر طاعت ما برد در شمار
بنزد تو گردد بر و در شمار
ندارد کرد در دست روز شمار
دل ما از این درد دارد اساس
چه لطف تو پرورد کاری کند
که امید رحم و عصیان درم

که ما را از این ورطه بیکران
ولی از تو هستیم امیدوار
شماری تو ای داور کردگار
که از عبادات ما ننگ دار
بجز لطف و عفو خداوندگار
که در پیرکنا بانگ این بس است
گنه کار را غمگساری بس است
که آخر بسوی تو رو بسر برد
که سازد بتر کار ما کردگار
ازین داستان دل بپرداز جای
ز نو داستانی ز ایشان بگو

در بیان بیمار شدن شبیر و شبر و بیان عجز و انکسار زهرای اطهر بدرگاه حضرت جهان داور و نذر کردن صوم سه یوم بجهت شفای آن دو [illegible]

که زین داستان هوش افزا آید
فتادند ناگاه در تاب و تب
دل مادر از غم برآمد ز جای
دو موسی بآتش فکنده خلیل
دو گلبن ز گلزار پیغمبری
ز گرمای تب هر دو افروخته
دل بانوی بانوان گشت ریش
بیزدان بسی گفت راز و نیاز
همی گفت و دیده بر آراسته
در گشاد گریان بیزدان نیاز
ملایک ز بالا فرو ریختند
چو خیر النسا گفت با دوست راز
که آرد بیزدان بجا عهد خویش
سحرگه چو دیدند هر دو پسر
چو دیدند از آن هر دو دیده شرار
چو هر دو شنیدند ز دو فرزند راز

ره راست زین راه تا بعد
ز تاب و تب آن هر دو تشنه لب
بسوی دو فرزند شد دخت نبی
فتاده بر آتش ز تب دو خلیل
دو شمشاد گلشن چه بند
ز تاب تبش جان و دل سوخته
روان گشت پس سوی محراب خویش
که ای مهربان داور کارساز
بیزدان سخن زان تب و تاب ان
زبان برگشود و بگریه نهان
بدامان عرش اندر آویختند
پذیرفت حاجات او بی نیاز
بیزدان وفا را کند دست پیش
که در نیت روزه داد و سحر
نگه کرد مادر از مهر سر
برادر به پا خیزیدن داد

چنین گفت راوی بدستان خوش
چو از کار شان مادر آگاه شد
از آن غم گریبان دل بردرید
دو خورشید افتاده در تاب و تب
فتاده به بستر ز بس رنج تب
چو از تاب آن تب فروغی زدند
بسوی خداوند شد راز جوی
بسوزی دلم بر دو فرزند من
که گر این دو اختر شود پر فروز
در افتاد شغل اخترنت
همه بر دعایش برآورده دو
شفا یافتند آن دو بدر منیر
نگه که سحرگه برآمد ز جای
بیزدان چه آن پرسند خوشتر
نهادند که روز کار او نیک
بسر دو گره بند بت ز رنج تب

که روزی به تب شبر و شبیر
بر از آه مادر رخ ماه شد
خروشان بسوی دو فرزند دید
دو مه از تب و تاب پژمرده لب
چو بر بستر آسمان آفتاب
دل دخت خیر البشر شد بسوز
بسوی داور داوران کرد روی
نیازی چو دل زد لب بسته
زبهر خدا روزه دارم سه روز
بر و بال زد جبرئیل امین
بسوی خداوند بالا و پست
رخ افروخت دخت خیر البشر
پی روزه بعد از نماز و دعا
ز یزدان برافکند سجده فرو
در این روزه جای بیمار
که بی ما توان شد

ببین تدر این روزه آمد درست
سر هر دو فرزند را در کنار
بجان و سر سرور خافقین
بیا روزه داران ما سازگار
بیا روزه داران کشایند لب
ازین روزه بر پای شد روزگار
که زین راز با کس نگارد خبر
بدرفت مادر چو گفت این سخن
ازان روزه داران چه آگاه شد
برآمد زجا فضه نیکخوی
که ای از تو خوشنود پروردگار
ازین روزه ام گر شناسی عزیز
ازین روزه ام گر برآید امید
چو با روزه کنند ایشان درین
همه هر چه سکان عرش برین
چو خیر النسا روزه ایشان گرد
درین روزه شد با علی گر
چو دست تو مشکل گشائی کند
بدان وعده ان هر چه مشکل بود
همی خواهم از نیروی دست
گرامی درین ره دو فرزند تو
شه دین در آمد بیازار زود
که راوی چنین است ما را خبر
بر اهل مدینه چنان تنگ شد
که از دست این چرخ گردش نمود
چو از چرخ او خسته آمد درست
بن الخیر خیر امی تو ام خسته دل

شنیدند این روزه شه نیاز
برفت و زمانی بنالید زار
بفیروزی و روز فرخ چنین
ازین روزه گردند امیدوار
پی ذکر این روزه در پرورش
شب و روز ازین روزه شد بیقرار
بغیر از خداوند و خیر البشر
بمسجد سوی خانه آمد بدر
پی روزه داری همه خود

بگفت این دو دلبند کان روز
دو فرزند گفتند با روزگار
که زین روزه ما را کنی ناامید
شود ذکر این روزه در روزگار
ازین روزه از رب حق فرد
چو زین گفتهای ایشان شنید
با ایشان درین روزه گردید
زنی خدا وصی رسول
با ایشان چو هم روزه شد شه

در بیان اذن خواستن فضه در گرفتن روزه و سرافراز گشتن با آن شه انبیا

دو مدار شب هر دو ام روز عید
پی روزه زن سال سوی بین
همان ز سر بسجده ان ابر

چو بشنید بانوی روی دو
همه روزه عرش شد بر حور
بر زدان همه دل بیار استند

در بیان روزه گرفتن آل رسول خدا و رشته گرفتن از یهودی و رشتن خیر النسا و بردن فضه رشته را بازار

بغیر از تو مشکل گشائی نبود
نه هم خویش شاه ما روزی
که هستند همواره دلبند تو
زیهودی و شی پشم مهلت جوی
که در خانه دخت خیر البشر
که چهر مه و سال پیرنگ بود
ز گردش فروماند چرخ کبود
بهر رشته چرخ سر رشته
که هر یره هر سال به پایان

بیک خدا فی تو مشکل گشا
ازین روزه گردم ازاد
بفرمان دانای راز نهان
سوی خانه آمد زنی روز
شد هم زنان دهر دینی
جدا ورد آن پشم را شاد
جدا زد وکت آن ریسمان
شد پشت چون محرم
ره تا گرد و سفت آمد بلند

فرو ریخت بر صفحه آفتاب
بمادر که ای از تو خرم پدر
که زین روزه در روز هم
بود تا مه و سال ولیل و نهار
بشارت رسد بر بشیر نذیر
گفتارشان لب بدندان گرفت
ازین روزه شد عید بر روزگار
سوی سرای
همه عید شد روزی روزگار
بر سوی خاتون چو دگر در
پدید از رخت روزه روزگار
شود روز من چون شب رستخیز
پرستنده را اذن آن روزه داد
ازان روزه داران برآمد بجش
ز داد آن روزه را خوشدل
بهر از جان آفرین راز کرد
که ای دست راد تو مشکل گشا
بهر کار کار خدائی کند
خدا را تو این مشکل آسان کنی
که کردی ز شفقت مهمان
شما میهمانید و من میزبان
ازان شاد شد بانوی
نه از خوردنی و نه پوشیدنی
برشتن پر و حسن پشم زن
بر آن دوک شد ریسمان
زبانک زنش فلک شد
بنشاج قدرت شد ی بارند

ز تار و پودی که انگیخت
نه در هر نخی گیسوی حور بود
ز اوصاف آن ریسمان [illegible]
بفرمود زهرا که تا فضه زود
چو از ریسمان سوی بازار شد
نمودی به هر دار [illegible]
چو در بیع آن ریسمان [illegible]
خدا شد خریدار هر تار آن
سرافیل و میکال و [illegible]
همه هرچه بد آفرینش بجای
همه اهل خلد و بهشت جنان
دل اهل بازار از آن ریسمان
سوی بیع او هر که دست آختی
چو آن ریسمان را ز کف برگرفت
ز هر رشته نوری از او بر فروخت
بر او چونکه نوری از آن رشته تافت
[illegible] مر او را بر گوش هوش
بگیتی نباشد خریدار او
سوی خانه فضه همراه شد
بگو هیچ از قیمت ریسمان
[illegible] یهود
بگو رشته جان ز جانان خرید
چو آورد در خانه آن ریسمان
چو آن ریسمان را سوی خانه برد
همه گرد آن رشته جمع آمدند
از این ریسمان سر نهان [illegible]
چو شب گشت و شد روشنی [illegible]

جهان آفرین [illegible]
که زان گیسوی حور پر نور بود
که از دست خیرالنسا خورده تاب
و دید ریسمان را به بیع یهود
ز اول اهل بازار [illegible]
ز هر رشته‌اش صد هزاران [illegible]
از آن گشت بازار یوسف [illegible]
چگونه که آمد خریدار آن

فروزان ز هر رشته کان [illegible]
ز هر رشته بود حبل المتین
چو آن ریسمان رشته رشته [illegible]
خریداران زهرا چو بازار [illegible]
ز هر رشته‌اش رشته جان [illegible]
دو صد یوسف از هر نخی [illegible]
ز هر تار و پود وی [illegible]
به هر سو [illegible]

در بیان خریدار شدن شخص یهودی رشته را
از فضه و متاع چو بهای از رشته گران دان
و کیفیت و سنای ریسمان و اسلام یهودان

درافتاده هر گونه در [illegible]
هراسان همه جان و دل باختی
گرفتش [illegible]
ز هر رشته‌اش [illegible]
از آن رشته از کار [illegible]
ز هر گوشه [illegible]
دو گیتی [illegible]
[illegible] خواهد شد
ببر هرچه با او همی خواست آن
ز دل زنگ کفر یهودی زدود
بگو رشته کفر از دل ببرید
بر آن ریسمان شد چو جان [illegible]
در آن خانه آن بزرگان [illegible]
چو پروانه بر گرد شمع آمدند
ز بس ریسمان را [illegible]
شد آن خانه روشن [illegible]

جهان [illegible]
یکی تاجری بد ز قوم یهود
[illegible]
مر او را چو آن رشته آمد پدید
همی خواست از فضه پرسد که چند
که این بی‌خریدار [illegible]
یهودی چه دارد بر آن رشته [illegible]
بپرسید از فضه [illegible]
[illegible]
گر این گفته دخت پیغمبر است
از آن رشته‌اش گرم بازار شد
همه خویش او [illegible] جمع آمدند
از ایشان هر آنکس که آن رشته دید
نه تار رشته این ریسمان [illegible]
ز هر تار [illegible]
ز هر رشته [illegible] دوخت

طراز سپهر و فراز بهشت
ز هر تار او حبل المتین آفرین
بر آن [illegible] دخت خیر [illegible]
[illegible] سوی سوق آمد روان
[illegible]
هزاران مسیحا ز تاری [illegible]
که زان [illegible]
ز هر رشته بود حبل المتین
همه اهل [illegible] زمین
ز هر خریدار [illegible]
پی بیع او آمده [illegible]
چو خورشید رخشنده [illegible]
پی بیع آن ریسمان دست [illegible]
[illegible]
[illegible] رشته جان [illegible]
[illegible]
بها و خریدار این نخ خداست
از آن رشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیغمبران این [illegible]
از آن بیع آن [illegible]
بر آن ریسمان [illegible]
همه رشته [illegible]
ز رشته [illegible]
ز هر رشته در سجده [illegible]
[illegible]

بزرگان زیشان همه برنوشته
زن و بچه زاران چو موسی بیا
... زدل و جان مسلمان شدیم
همه صف زده گرد آن ریسمان
که ناگه بر آن ریسمان سوده تر
تو گویی که بر چرخ فیروزه
همه قوم موسی شده مر
بزرگان نشانان با پنج رویه‌ها
اندیشه از شرک و الحاد
نمودند نزد پیمبر بیان
ز نور و ز اعجاز آن ریسمان
پس انگاه آن ریسمان با نثار
بر آن ریسمان سود از مهر
از آن رشته جان زنار بند
بر آن رشته کردند جمله نثار
پیمبر را با هدیه و ریسمان
... انگه و بنهاد بر جای خویش
ندانم چگونه ستایم تو را
پیمبر چو بر داشت از خاک سر
فقیران بیکس خبر یافتند
بر فتند همراه هر چه بود
از آن سیم و از زر چو خبر یافتی
... زبان انگ ولی برداد
بگفت این و او ره دو دست
بشد جمله از حجره و شد دور
باو داد او گفت کاین مر [illegible]
بسته و چو مسکین و شد شاد

بر ایشان آن شاه دل شد
بدعوی پیغمبری در جهان
برین راه ایمان بیاوردیم
بدیدند پیمبر شد و رمان
که این ریسمان رشته از ... بت
ز چرخ اندر آمد بچرخ فلک

ز هر بار آن ناله ... جست
یهودان چو دیدند آن ریسمان
ندیدند که ... جهان
همه گرد آن ریسمان صف زدند
بر آن رشته سودند سر بر زمین
ز هر رشته بر ده از چرخ بار

در بیان آمدن یهودان با هدیه و نثار بدربار
رسول کردگار و سخن گفتن از اعجاز رشته
حضرت خیر النسا و آمدن رسول خدا بخانهٔ زهرا

بناگه ز اعجاز آن ریسمان
بسی مشرکین گشته توحید جو
نهادند نزد رسول کبار
بآن ریسمان گفت ای بزرگ
بیا از رجا مان از ... رشته
زدیبا و از گوهر و سیم و زر
سوی خانهٔ دختر آمد رسول
که ای ماه تابان در ... گر
چگونه ستایش نمایم ترا
ز هر ابر افشاند از سیم و زر
چو ز انجا به سیم و زر یافتند
ز ره سیم و بس گوهر ... تابناک
بر او آفرین آفریننده خواند
دری را که ... دو در ماند فرو
فرو رفت بر چرخ و آن پرده‌ها
ز بخشنده باو اصل ... کرد
چو این قسمت زر و در را
شد از در که کردگار جهان

بناگه فرود آمد از جان پاک
غرض فرقه همره و بیشمار
پیمبر چو بر ریسمان بنگرید
که ای رشته ... جان اقرین
چو این را بدیدند قوم یهود
بسی هدیه و بدره‌های درم
ز اعجاز آن ریسمان ... کهن
خبر زند کرد ... و ...
چو شد سجدهٔ شکر خیر الانام
همه هر چه هدیه و سیم و زر
سوی درگه او نهادند رو
بر آن بینوایان از آن زر ... سیم
غنی کرد چون ... سیم
فرو مانده ام بیدل از ... و ...
ز اکرار و گفتار او شد ملول
سرانجام افسر به سر برگرفت
کس این شعله از دست خود ...
تا خوان خیر النسا گشت زود

زهی رشته چون گشت آن ... بر
... گشتند ... را
گرفتند از راه آیین کیش
که رشته است دختر رسول خدا
زده چنگ محکم به حبل المتین
ز هر تاب او گشته چرخی ...
بدرگاه پیغمبر ذو المنن
برفتند سوی رسول کبار
بدین تو گشته توحید کیش
ز اعجاز آن رشته دین رسول
نمودند یزدان پرستی ...
برخساره اش ... کلگون ...
ز نار تو تاریست حبل المتین
که آن رشته را آنقدر قدر بود
زدیبا و دینار و از سیم و زر
ز اسلام موسائیان ... گفت
مرا یار گشتی درین داوری
بنزدیک دارای یزدان تمام
به خیر النسا داد خیر البشر
خداوندگوی و خداوند جو
به بخشنده و جز بینوائی نماند
که از در در آمد فقیری بتیم
مرا هست بر نان گندم نیاز
بجید از اندیشه ... رسول
ز سر زود پشمینه مجر گرفت
شده پاک ازین رشته سر رشته‌ها
... او رابد چگونه یاری نمود

ز بس پرور دگر و نمای برون
که این خطه پر زد خیر النسا است
چو بشنید از پیش رسول امین
ببین بچه‌اند و خاموش تر
و زین ره بگردی گره و ندرد
که مارا او بتن راه باری
کنون باز گرد و بسوی بسر
که چون خسته آمد ز بازار باز
خروشان بتر و بکت نه نماد
چو خیر النسا سوی او بنگرید
چو دستاس را نزد او بر نهاد
که دست که آمد من بینای
جوادست سوی دستاس آورد دست
که تا جبرئیل از عرش آمد فرود
شد و آس بگذشت از آسمان
بانک گردش او بر آمد بگرد
ببین آب آرد او گرد در دم
جو خور گرسنه نان را او بی
چو سر تا به سر مدی بخت زن
که زان نان که بند خوان و خورد
چو خیر النسا بخت آن نیخ تاب
بیک جا نشسته آن نیخ تاب
بر آن میهمانان چو شد میزبان
چو هنگام افطار آمد فراز
بگردم وزن روز است از خوردن
رسانید او را شفقت بمن
به بخشید بخشنده رهنمای

بر او شد خروشان بر رسول
چو من نیکبختی جعلم گشت
ز بهر ای اطهر منور زبن
و را بر دو زبان ورسش گوش تب
ملک بی نشانی ز برون من
و را نیز با پرده باری بای

در بیان مهیا ساختن بتول عذرای تیغ قرش نان بجهت روزه داران خوان احسان و آمدن بی‌نوائی در وقت افطار و عطا کردن تیغ با او

بر او آفرین رحمت پیمبر
بر آورد دستاس بانگ بنا
که شد تشنه از مهر بانگ آب
ز دستاس او آسمان گشت
هم دستاس گشن او از چرخ رود
بسوی مکان رفت ماه تابان
هم گنبد گردش تا چو رود
و را نزد او دخت شیر خدا
شد و نان رسید از آن نان جو
پی نان به هر خوف رو چابک
که ما بنده تن ز نان پرورش
بنشستن ره بر آمد خروش وفا
که زینسان جهان شد ز رخسار جان
جهان آفرین آمدش میهمان
بگردن چو آمد مهمان ز انبار
بگرد دوم کز آتش ستم مرغ آبی
که اینک گیتی ماندم ز رز نان
به آن بی‌نوا نان چو دو بنگر آن

بگفت که نه نیم و دل برد تن
که شد تشنه او شیر او خشتن
بگه کن بگرد ارتحا حسان راه
بگرد ارتحا حسان در که دین
خدایا بآن نیخ نام گرامی
رو ره نور دان باده وش

بغم دود دستاس گرد ریب
چو بر دست او گشت دستاس
ز بنشستن چو دستاس آگه بدید
خروشید عرش خدای جلیل
چو اندر سنان آس شد همعنان
همان باف آمد سنه قریب
چو شد آرد انجا ز آن جوی
پی بختن نان چو آن یکه وی
بهر سفره نوری که او و خسته
همه آرزوی لباس نشیر
ز هر غرفه حوری بی آرزوی
در آمد به هر سو چو هنگام شام
گستر و خیر النسا سفره خوان
بتر و بکت هر یک آن نیخ تاب
فقیری بر آورد از در نوای
به نزد شما اهل بیت کرام
چو بشنید شاه جهان این نفیر
چو بهر آن گرد از آن بنگریست

بر آورد سوی پیمبر خروش
بیزدان گرانیده شد کار من
خدایا از این داستان کن نگاه
ره ره شناسان ایزد ببین
که شد عرش بر پا از آن خسته
از آن ره بهوش آر این بیت زن
سخن گویم از گفته رستان
بیاور دو چو بادلی بر زر او
ز دل راز باز آر رازش کشاد
از آن دست آمد خدا با درین
دو صد نعره از خوف شایان خدا
فرو ماند این گنبد تیز گرد
ز خجلت بزد بال و پر جبرئیل
نهم آسمان سنگ زرین از آن
که بر ذره لامکان کرد جای
زهی کفت دارای بالا و پست
بسوی تنور اندر آورد روی
که شمع شب طور از او سوخته
نمودند از آن داور داوری
نمودند از خوردن نان آدمی
فرو رفت خورشید چشمان بماه
بزم اندر آورد آن نیخ تاب
نهاد از کرم بانوی بانوان
که ای اهل بیت رسول خدا
ز باده اگر هست چیزی طعام
دل او در او زاد و شد بی‌نوا
همه سفره چو در او بنگاه دید

به مسکین ببخشید او نان خویش / اگر در بخشش آید چو سلطان خویش
نگه کرد چون سوی مادر حسن / گر او چون پدر شد در انجمن
ببخشید او نان خود در زمان / نمودند ابر شه انس و جان
بر آمد ز جا سرور دین حسین / که کار پدر شد من فرض عین
به درویش بخشید او نان خویش / که ما را چنین است آیین و کیش
بر آمد ز جا فضه نیکخوی / بسوی در بار که کرد روی
مر آن پنج نان را به همراه برد / بیامان خود نزد سائل سپرد
چو سر بر زد و در فرو سوی او / سوی سائل افتاد او را نظر
جهان را ز رویش پر از نور دید / از آن ظلمت خاک را دور دید
چو دید او را او بد چنان بجا / ز روی و ز رازش خدا را بخواند
سوی بانوی خویشتن باز گشت / بدارای دارنده مهر گشت
بسی بر روی خویشتن بنگرید / زبانی بنودش که گوید چه دید
زمانی چنین بی روان ایستاد / که با نور رازش زبان برگشاد
بگفتا چه دیدی که آشفته‌ای / ز دیدار که اینچنین آشفته
نمودش کنیزک زبان چون جواب / ستاده در آنجای بنموش خواب
چو دیدش بخندید بانو و گفت / که گویم بتو سر راز نهفت
بگویم باذن خدای ودود / گدای در خانه ما که بود
ثنا گر او بود جبریل / بود حامل عرش رب جلیل
ثنا داشت او را خداوند نام / سکائیل و صد چون میکائیل غلام
چو او نیست در درگه لم یزل / وی از آفرینش ندارد بدیل

در رشته ریسیدن زهرا و دوم دیبا از او ردان فضه و گرفتن صاع جو و کیفیت اسلام یهودان

سراینده ذکر این داستان / چنین گفت از گفته راستان
چو داود آن نخبان چنین / نبد هیچ در نزد آن انجمن
ز حبری که سازند از آن پیرهن / به بر میهمان داده بر پیر زن
به یثرب شد پنج نان جو زن / ز نوبی که تن داد هر پیر و زن
در آن شب سرانجام آل رسول / علی و شبیر و شبر و بتول
نمودند افطار هر یک باب / ز تن رفته توش و ز دل رفته تاب
سحرگه که هنگام نیت رسید / نیامد بر آن قوم خوبی پدید
بجز آب چیزی در آن انجمن / نیامد خورش جز بر آن انجمن
سحر نیت روزه دل ز شتاب / نمودند آن قوم هر یک شتاب
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / ز هر رشته شد بر فلک رشته بند
به برج نیک اختر سر مدی / یگانه در لجه احمدی
چو پرداخت از کار ریسیدن او / چو با داور داوران گفت راز
چو ره ... کار را / دگر دوک و چرخ از پی رشتن خویش بست
چو با دست او چرخ شد آشنا / به بام فلک از شرف کرد جا
دگر ره چو ان داد بر چرخ تاب / ز هر تاب او گشت چرخی بتاب
دگر بار چون چرخ از رشته یافت / ز هر رشته چرخ سر رشته یافت
نعم فلک خوشه از چرخ تاب / از آن چرخ شد نه فلک چرخ زن
چو با نور بر روز دوم چرخ زد / فلک رشته خویش را در نوشت
فلک را به چرخش نزول از بیت / همه رشته چرخ بیتاب شد
به بازار رو زد دگر ریسمان / فرستاد چون بانوی بانوان
همه کوی و بازار شد پر ز جوش / برآمد ز بازار و برزن خروش
یهودان ز هر سوی بشتافتند / از آن ریسمان کام دل یافتند
گسسته ز دل رشته ... / زده دست محکم به حبل المتین
چو روز نخستین گروه دگر / از آن ریسمان جملگی دلگشای
از آن رشته سر رشته دریافتند / که از رشته کفر سر تافتند
بیکبار سوی رسول خدای / باسلام گشته همه دلگرای
نمودند پس هدیه و پس نیاز / بکردند نزد رسول آمدند
بر او بر ادگر ره رسول ودود / ببخشید زهرا ببخشید زود
فقیران غمخانه خط و آز / از آن سیم و از زر شده بی نیاز
گدایان همه شهر و در / از آن جود و بخشش شده بهره ور
همه شهری و روستایی ز راز / سوی نامدان خداوندگار
همه روزی از دلستان یافتند / از آن روزه روزی ز دل

در بیان روزه گرفتن خانواده رسول در روز دویم و مهیا ساختن حضرت بتول عذرا پنج قرص نان و آمدن اسیری در آستان

به روز دوم بانوی بانوان — دگرباره آراست آن نیکخوان
درآمد چو هنگام افطار با نان — سوی خوردن آمد مهیا ز نان
بگسترد خیر النسا خوان خویش — برآن خوان نشاندند خویشان خویش
چو بر خوان نمودند روی نیاز — که بار دگر از در خانه باز
برآمد ندایی ز درگه عجب — که از هول او شد ز دلها عجب
گدای اهل بیت رسول خدای — که مستمند بر ما سوا رهنمای
اگر از طعام شما از وداد — در امشب اگر ماند خیری زیاد
رسانید الطاف بر این اسیر — شمایید بر بیکسان دستگیر
کرم آفرین چون ندا را شنید — جز آن نان نبرد یک خیری
برآورد از دل بغیرت خروش — چو دریا دل او برآمد بجوش
کرم آفرینی که گاه کرم — ز یک بخشش او دو گیتی است کم
ز دل فیض بخشای کون و مکان — ز بخشش چو بخشنده مهربان
دو گیتیش یک رشحه از کرم — برآمد ز جودش کرم از عدم
کرم از وجودش توان یافته — دو گیتی ز جودش روان یافته
بنه نزد دارای کون و مکان — در آنجا که غیر آن قرص نان
خروشان چنین گفت کای اهل بیت — که مائیم بر بیکسان دستگیر
نه آنیم کز زاد و طعام — نبخشیم بر مفلس ای نیکنام
خوریم ما خورده خود هر چه هست — ز اعطا طعام آنچه آید بدست
چنین شیوه ماست کاندر کرم — کرم گشته از دست ما محترم
بگفت این و بخشید آن قرص نان — بر آن بنده بخشنده مهربان
بآن اهل بیت رسول امم — نمودند یک یک همه بی ستم
همه نان خود را بیک بار بر — رساندند بر دست درویش حست
نخوردند چیزی بجز آب گرم — بدل پر ز آزرم و رخ پر ز شرم
بر ایشان هزاران هزار آفرین — رسید از جهاندار جان آفرین
از آن بنده کانش خدا خواند فرد — بر آفرینش همه فخر کرد
بسکان فرش و جهان زمین — رسید از خداوند جان آفرین
ندایی که آمد بدیشان بشر — همه سیرت داور دادگر
از ایشان شده صورتم نکهت — از ایشان پدیدار صورت نکو
نبرد ره بادرگ آن تا بکس — بجز ذات دادار یزدان بکس
مرا غیر ایشان پسندیده نیست — پسندیده از خلق و گزیده هست
چو روز سیم خسرو خاوری — برآمد ز خرگاه نیلوفری
برآمد چو مه مریم روزگار — ز پرده که جبریل هم پرده دار
ز پرده چو شد روی او آشکار — ز نه پرده چرخ شد پود و تار
بخورشید نور رخش تاب داد — همه روی او رنگ و مهتاب داد
درخشنده از روی او آفتاب — فروغ رخش برده از ماه تاب
رخش گرچه از روزه بیرنگ بود — ولی روز و شب راز او در نگفت
اگر بود او راز دل رفته هوش — از و بد دل آسمان در خروش

در بیان روزه گرفتن روز سیم و مهیا ساختن بانوی بانوان پنج قرص نان و آمدن یتیمی در آن خانواده جود و احسان و بخشیدن نان

چو روز سیم گشت عالم فروز — نمود آنچه بنمود در آن دو روز
ز دستاس و از چرخ و از نجبان — هم از رشته و رشتن ریسمان
هم از معجز و ریسمان یهود — ز اسلام ایشان فزود و وجود
نخستین دو روز آنچه شد آشکار — به روز سیم گشت گیتی مدار
جوار بام این چرخ زرنگار — نهان گشت خورشید و مه بی نگار
جدا از روز و شب شد شبی سرنگون — عیان شد چو خورشید گیتی فروز
برا از نور و ظلمت از او دو روز — سیاهیش آبستن نور بود
چو شب کوکب او همه بدر بود — چو شب غیرت لیلة القدر بود
چو شب چهره چرخ از او رخشنده — چو شب زو فلک روشنی بخش
چو شب چهره آرای بزم دنی — چو شب رهنمای ره ما رای
چه شب بر سر آسمان تاج — چه شب پایه انس

زنورش همه عرش پر نور بود — زتابش نوی شب ظهور بود
ز نور روشنائی همه تافته — چه شب روز را زو روشنی تافتن
چه شب آتش افروز سینای طور — چه شب طور سینا از و پر ز نور
چه شب روشنائی روز آفرین — چه شب روشن از او زمین و زمن
چه شب روز پرداز روز نخست — چه شب عهد روز ازل بود درست
شب قدر راز و روشن روز عید — نبی چون شب جمعه در روز عید
بسی داشت در شام آن شب نیاز — جهان آفریننده بی نیاز
سیم باره در بزم گسترد خوان — چو در شام که بانوی بانوان
بی میزبانی چو دامن فشاند — نخستین بران خوان خدا انجمن
خدا شد بر آن سفره خوان میهمان — چو گسترد بر میهمان سفره خوان
چو آن سفره شد زیب آن بزمگاه — بران سفره نان گشت خوش شد نگاه
همه در تمنای آن سفره خوان — ملوک و ملایک زهفت آسمان
شهنشاه برخوان یزدان نشست — چو بر سوی آن سفره خوان حق نشست
گدای از شما ما سوا ارجمند — برآمد ندائی ز درگه بلند
نماید بر ما خداوند جود — دو کون از وجود شما در وجود
غنی فرا کرده دست نیاز — بدرگاه دارند روی نیاز
همین آیه زوی و تمنای اوست — که گیرد لب نانی از دست دوست
تن و جان از وجاودانی کنند — گزان تا ابد زندگانی کنند
شود مرده زنده از زنده — ز دست خدا بر خورد زنده
ز خوان شما مانده باشد زیاد — اگر خیری ای اهل بیت وداد
نماید بر ما گرامی پدر — یتیمی بدرگاه شد روزه گر
که گفتار سایل شنید آن گزین — شهنشه برآورد از آخر ...
برآمد خداوندگی زجای — بیا لا فرا رفت در شب غذای
که دستش کرم آفریننده بود — بجود و بخشش کسی کف گشود
بسائل عطا کرد چون نان آن — چنین گفت کی سایل آن بیمن
جز این نان به نزد جهان آفرین — که اکنون نباشد بجان اندرین
جو دیدند آن نان ملکن انجمن — بی بخشش نان شدند انجمن
به بخشش اگر نان خود بهتر است — که او اندرین کار دانا تر است

باو بار سیم همه اقتدا
سیم باره شد نغمه سوی کدا
که کن نوای بوش و ایجاد را

نمودند و گردند یک یک عطا
بان کرد آن نیخ نان از عطا
تو الفضل یکباره از یاد را

در تنبیه رهروان خود بینی و سراسیمه شدن گروبیان از طریق ارادت و بندگی و شیوه عبودیت و سرافکندگی

به یک کار یزدان و یزدان شناس — بجا کار یزدان بر آید ز نان
خداوندی بنده کار از انگری — سر سرور رهروان انگر
امیری که چون دست ازو آزما — جو زنده افلاک بگذاشتند
خدیوی که چون رزم را ساز کرد — در بزم را در جهان باز گرد
چو در رزم دست خدائی گشاد — جو در بزم بگشاد دست وداد
مسخر نمود از سنان و سه نان — از آن ملک امکان و زین لامکان
چو شام سیم سرور انس و جن — بسائل بخشید آن نیخ نان
خروش آمد از آسمان و زمین — برآمد ندائی از جهان آفرین
زبان ملکان اندر آن چه ... — بگاید برین رفت آدم ز بوس
خداوند داور از آوان شنود — بروحانیان کار را او نمود
ستایش بان بنده بر ما رواست — اگرچه سزای ستایش خداست
جو این راز فرمود رب جلیل — از آن مژده زد بال بر جبرئیل
خروش آمد از لامکان و مکان — بر او در ثنا دند کروبیان
که ما بنده و داد گر داورم — اگر بندگی را نه اندر خورم
بر آن بنده از ما ستایش رواست — که اکنون ثنا بنده او خداست
بفرمود یزدان که روح الامین — کند تازه آیین عرش برین
همه قدسیان جشنی آراستند — همه کرسی و عرش زیور کنند
بران روزه داران بهم وعید — بعرش برین جمله سازند عید
بروحانیان گشت جشنی دگر — همه مژده دادند بر یکدگر
بکرسی رسید و علی علا — نشان علی سوره هل اتی

فرود آمد و عرش زو نور گرفت / سر عرش ازان سوره افسر گرفت
ز قول علی علا قدسیان / بمدح علی جملگی مدح خوان
ازان سوره کردند ورد زبان / همه گشته مدحت سرا قدسیان
تو هم وصف ایزد از آن شنو / بیا وصف یزدان ز یزدان شنو
اگر او بمدحت سخن گستر است / اگر لب ببندیم ما بهتر است
ز یزدان باوصاف او گوش / ز جام سخن هم سرایی بنوش
ز زهد و ز طامات باید گزاف / نگه کن بفتوای انا الخلاف
بساقی بگو می بمینا کند / ازان می علاج دل ما کند
ز تقوی مفتی فرو بند گوش / بیا وصف می بشنو از می فروش
ز جام تو و جم فرو بند دم / ازین باده لبریز کن جام جم
ازان باده بر آتش آب ریز / بجا کم ازان خم می ناب ریز
بیا ساقیا بزم تو ساز کن / بصاحبدلان قفل این باز کن
چو زد جام می خنده و نوشخند / بتقوی مفتی و فتوی بخند
بیا و بدور آر تو شیشه شراب / که زد ساقی بزم نقشی بر آب
که زان نقش شد محو نقش جهان / نمودار ازان نقش کون و مکان
جهان مست در بزم نقشی ببین / گر زان و بد دار خود نقش بین
چو ساقی کشد بر لب خاک جام / دو گیتی همه مست و شیدا مدام
ز صهبای او از بهشت برین / ز مینای او آسمان جرعه چین
بجایی که جودش خدایی کند / مکاییل آنجا گدایی کند
ببخشش گشاید چو دست نوال / بر آرد سرافیل دست سوال
بمدحش بانم مدحت سرای / نداند کسی مدحتش جز خدای
زبان از اوصاف او بسته لال / ازان وصف لب بند و دم بر ممال
دگر رخ سوی دهقان آورم / بهین داستان زان روان آورم
که چون داد فرمان خدای جلیل / که سوی پیمبر رود جبرئیل
ز فوج ملایک همراه بار / نماید ز هر آسمان بیشمار

در بیان نزول جبرئیل و آوردن سوره هل اتی را در شان خانواده رسول خدا و شاه لافتی و بشارت دادن رسول خدا را

برفرده سوی رسول امین / بیامد سران ملایک گزین
بحکم خداوند روح الامین / فرود آمد از آسمان بر زمین
ابا فوج کروبیان فلک / ز هر آسمانی ملایک و تک
علمهای زرین بکف برفراشته / بدل مهر یزدانیان کاشته
همه کرسی و عرش شد پر خروش / ز ایشان دو کون اندر آمد بجوش
در لامکان و مکان برشدست / جهان تا جهان پر ز آوا شدست
پر از نور شد لامکان و مکان / جهان تا جهان زان شد نوا خوان
رسیدند چون با شکوه و جلال / بدرگاه پیغمبر ذوالجلال
نخستین چو جبریل دادش درود / بر او خواند وحی خدای ودود
بر او سوره هل اتی را بخواند / پیمبر ازان سوره حیران بماند
که بر وی بریزد جهان آفرین / نیامد چنان سوره بر زمین
ازان بینش آن شکوه جلیل / ثنا مدحتی آیت از ذوالجلیل
ازان آیت سوره دلربای / شده آفرین خوان بجان آفرین
ملایک بکف ریخته فضای نور / فشاندند بر پای او از سرور
بمدح علی گشته مدحت سرای / بشارت رسان بر رسول خدای
همه از کلام خداوندگار / نواخوان شده بر رسول کبار
ملایک بشادی زده بال و پر / که خوشنود شد داور دادگر
همه مدح گستر همه ذکرگوی / همه کرده سوی خداوند روی
سوی خان زهرا فراز آمدند / ابا هدیه و با نیاز آمدند
بر اهل بیت رسول خدای / ستادند یک یک همه بر بجای
نهاده بر آن خاک روی نیاز / ثنا خوان بر داور کارساز
پیمبر سوی خانه شد روان / که بودند اندران خانه جانان جهان
پیمبر بر ایشان چو آن سوره خواند / جهاندار داور روان بر فشاند
ازان سوره آیات یزدان همه / فشاندند بر سوره خوان جان همه
جهان تا جهان شور و شر در گرفت / ازان سوره چرخ زیور گرفت
ملایک یکایک همه برفشان / بمدح علی گشته و حمد خوان

همه تشنه زجان ما خواری بی
چو در بندگی همچو او خفت سب
نه یزدان وزو کار یزدان [illegible]
زشان شهنشاه و شرب [illegible]
که زو ناز و سازی روان [illegible]
که روزی ز مسجد سوای [illegible]
ز مسجد سوی خانه شد [illegible]
در آن خانه خیر النسا بود [illegible]
بزیر از شفقت بسی راز گفت
که هست نزد شما جنت [illegible]
که باید ازین کنج کنجی نهان
در آن که شد یزدان [illegible]
بخر آن پوست در نزد [illegible]
چو پوشید آنرا خداوند دین
چو زیر کسی گشت با خواب [illegible]
چو آسود لختی در آنجا رسول
نشاندند لب سوی مادر [illegible]
که دید مادر در آنجای جای
بر ایشان بسوی [illegible] شد [illegible]
زشادی شده با نشاط [illegible]
بسوی رسول امین آمدند
بدیدند عرشی طلبان بر زمین
ادیم زمین [illegible] افروخته
شادند نزدش [illegible]
شادند لب با دلی [illegible]
تو خانه ماست عرش برین
زمینی که ساید بر او [illegible]

سوی داور داوران [illegible]
بانند داو خدا است ولب
نه پیمبر و بر نبوت کلید

که [illegible] یا بخشش [illegible]
سوی آفرینش ز جیب [illegible]
ز جان [illegible] جان [illegible]

در بیان آمدن حضرت خیر المرسلین بخانهٔ یعسوب الدین امیر المؤمنین و آسایش گزین شدن در کسای یمنی بی تکلف آن

که شد ور خدا را از آن جا نه با
در آن خانه ز اغوش [illegible]
نهانی بسی در آسرار [illegible]
که پوشد سر مرا ز کریم [illegible]
همه آشکارا شود سر آن
بغیر از یکی پوست از گوسفند
برای پیمبر مهیا شود
بشد خشم [illegible] خداوند دین
شد از خواب بیدار لیل و نهار
پر از نور شد خانقاه بتول
که ای [illegible] معطر [illegible]
که زینجا و گیتی [illegible]
که زو نجیه آنجا نشیند [illegible]
از آن سو روان [illegible]

خدا را در آن خانه کاشانه بود
همی سوی خانه آمد فراز
بدو گفت ای مونس جان و دل
زمانی بیا سایم از رنج راه
چو بشنید دختر حدیث پدر
بیاورد و نزد رسول خدای
بیاورد بهرش کسای علی
بگویم که در خشم زیبا نمود
چو شاه جهان زیر آن جامه [illegible]
که ناگه رسیدند خندان ز در
ازین خانه بوی رسول انام
چو بشنید مادر کلام پسر
ز گفتار مادر شبیر و شبر
چو مادر دو فرزند را دید لیل

در بیان آمدن شبیر و شبر در نزد کسای پیمبر و اذن طلبیدن از آن سرور بجهة دخول در آن کسا و ادراک قرب رسول خدا و رخصت

چو در نزد یزدان [illegible]
برآورد فرخ جوان [illegible]
به شانه ماست یزدان [illegible]
شود بر سر عرش [illegible]

شادند نزد پیمبر بپای
که ای آفرینش ز تو در وجود
خوش آن کلبه کش شود خاک [illegible]
بر آن خانه کو تو آری گذر

نه در [illegible] تاب عبادت ازو
بدید آمده داور داورگر
ز یزدان و نیروی یزدان [illegible]
ز یزدان [illegible]
ز جانان [illegible]
بدید از جبین النسا [illegible]
در آن خانه یزدان خدا [illegible]
سوی دختر آورد روی نیاز
مرا جان و دل خسته [illegible]
شو و کنج این خانه [illegible]
ز خجلت زمانی فرو برد سر
نمودش در آنجا که فرش [illegible]
عیان شد [illegible]
نهان هرچه بد آشکارا نمود
جهان گشت [illegible]
سوی مادر خود شبیر و شبر
ازین جامه ما را رسد [illegible]
ز شادی بگردون برافراشتند
رسانیده هر یک بسوی [illegible]
برفتند بر سوی [illegible] جلیل
بنزدیک جان آفرین آمدند
بخاک اندر افتاده [illegible]
ز [illegible] آسمان روشنی [illegible]
همه چون پیمبر بنزد خدا
وجود جهان از وجود تو بود
شود مفخر خلوت ما را [illegible]
خدا خاندش خانه کردگار

خبر نی که پای تو گردد روان
بخیز از تو پیرایه این نیلگون
زمین نیز گیتی تم گشا بنوس
بجان بر بحیرا بیرد زینت
گسایی چنین است پایان
ولیکن شما مرمرا چون شنید
خبر از شما و جهان نیست
شنیدند چون هر دو مدر امیر
ز بر کسای رسول آمدند
بی دست و آغوش خود داشت
چو شد جای ایشان بزیر عبا
تبسم کنان سوی زهرا بدید
چو بشنید خیر النسا آن خبر
چو بشنید داننده راز دان
خدایی مر آن بندگان رسید
کسی کو که در این کسا کرده جا
شد این جامه بر کبریایی رسا
بگفت این و آمد سوی پیغمبر
با شاه و نزد رسول گرام
پی مدحت کرده جبریل
مشرف شد از قدر آن
کنون خانه ما چو جای تو شد
همه چون شنیدند آواز وی
تو گفتی که وحی خدایی بود
بسیمای و دیدار دلبر بدید
ز تو بوی دارای جانان آمد
چو شد خانقاه تو معراج من

به هر منت غرش کرد
شنیدند رسایی از آن شد رسا
بما کس یکی نیست دیگر
با ایشان همه گفتند از سر شوق
که زیبا بود همچو خورشید تن
بجای تن من چو جان و شنید
که زیر کسا باشد این خمسه تن
تخت‌های خورشید آفاق بر
ز نزدیک یزدان فرود آمدند
در آغوش خود هر دو را جای
کسا شد بالای عرش خدای
که این است کو با رسول مجید
بگفتا که اینجاست خیر البشر
خبر داد او را ز راز نهان
مر آن بندگان را خدا عذر خواست
خداوند خواند مر او را ز غم

ز بر کسا بی تو غیر تو کس
بتی او همه روی گفت
همه چون آواز آن بشنید
بمژگان ز دیده سرشک
کسایی که زیبای دو دست پاک
شنیده چو آن سخن بکار از بنا
در بیدار کی جای
بی آن بشارت که خیر بهمه
چو شد جای ایشان بزیر کسا
چو آن هر دو را اشک در بر رسید
سوی خانه و دخت خیر البشر
که از بوی او شد نفس عرش
بزیر کسا باد دو دلبند خویش
با آن بنده ما زید و ما زند
همه هر چه جان آفرین آفرید
جهان آفرینی سزاوار او

در بیان آمدن شاه ولایت در زیر کسای رسول خدا و مکالمات آنسرور با جناب پیغمبر و داخل شدن در کسای اطهر

سلامت رساننده پیغمبر
جهان آفرین شد تو را عذر خواه
ز تو سید انبیا بر گذشت
بگوش آمدش چون ندا از تو
مر آن آمد از عرش یزدان فرود
جلال خداوند دادار دید
ز مهر تو در تن روان آمدی
فراتر ز معراج شد تا مکان

تو در خلوت خاص جانان درون
ز تو کلبه‌ام گشت معراج گاه
ندانم چه کردم که از عذر خواه
ز آواز او وحی رب جلیل
بزد دست و بیرون آمد ز جا
پس آنگه لب در فشان کرد باز
چو در گلشنم آمد چو جان
چو شد کلبه‌ام خانقاه تو گشت

تو گفتی که شد شاه دست
سر و گرد بخشش خدا بی گزند
بر ایشان بخشید خدا
بر ایشان لب از بخشش
ندانم که از بهر جان
بمن مر شما شد چو خویش
کسایی همه است و کسای
خبر داد و شد بر عرش
شد آدم که از شانه عرش
سر عرش از هر یک افسر گرفت
در آن دم در خانه آمد
نفس گشت زان بوی یزدان
زد و گفت با هر دو فرزند خویش
که امروز شد قابل این کسا
از آن آفرینش بیامد پدید
جهان آفرین خود بر پیش راز او
رسانند پیدایی ما زین کسا
ز رویش بر افروخت
سلام درود
تو گیتی مدار ای یزدان
شده عرش فرسای اینجا
که بگذشت این کلبه از ما سوا
شنیدند آشکارا پی جبرئیل
با شاه و حیران ز ما بی بیان
که ای هر دو گیتی ز بود تو بود
ز آن جمعوت یزدان بسیدم
سر او ز سر ما را بر گذشت

چو بنمودم آنجای آرامگاه
در این روز بودش نهان تو بگاه
چو شب آفریننده روز آفرید
از این روز روشن شب تیره گاه
بدین روز نازند روح و ملک
از آنجای نزد خدا گشت جای
سزد گر مشرف کنی این کسا
چه جای تو در کسوت او شود
چه شد جای او در کسای رسول
گدای گشته هر اردهای
چو شد زیب بالای تو این کسا
رسانند بدامان جلال آن
تو در این ردا همردای منی
چو بشنید وحی جهان آفرین
بزیر کسای رسول کبار
برای بخته یزدان در آنجا شود
برافروخت از آن کسا روی آن
زمانی باستاد و گردش سلام
بمهر جواز او ز رسالت شنید
چو او در کسای پدر جا گرفت
ز ملکوت ملایک برآمد فغان
جمال و جلال جهان آفرین
ببالا ببالید عرش جلیل
همه رو سوی آن کسا و آنکه آی
همه عرشیان روحانیان در نوا
برآمد یک آفرین خوان همه
همه اهل سکان عرش برین

بمن هرچه آن شب در آنجا نمود
مر آن شب از این روز فیروز بود
از این روز شد کان شب دیرباز
چو این روز روزی بعالم نبود
گر آن شب شدم بمعراج تن
مر این روز را به ز آن شب شناس
در این کسوت آئی اگر دلگشای
چو بشنید راز رسول خدای
رسید از جهاندار جان آفرین
اگر کبریائی ردای منست
بدامان جلال یزدان سزای
مرا کبریائی رداست
دو گیتی شد از این کسا باقی

گذشتم از آن جای و آنجا سوا
نمود آنکه آن شب من آشکار
از این روز گردید آن شب پدید
نمود از این روز لیل و نهار
از این روز روشن شب تیره گون
در این روز نزد من آن خدای
که سازم ز نزد خدا جمله جای
در این کسوت یکتا شود
در این کسا شد خدای رسول
از آن سازگار آمده کار ساز
بدامان جلال یزدان رسای
کسائی که شد مرتضی زیب آن
چه در این کسا همکسائی بود

یکی پرتو از عکس آن روز بود
همه قدر آن شب از این روز بود
شب قدر من قدر این روز جست
که روز وصال و شب قدر ماست
شد امروز معراج بر سوی من
گر آن شب از این روز شد آشکار
گرا با تو در این کسوت آید خدای
در آمد شتابان بزیر کسای
ندائی بسوی رسول امین
کسای تو اینک ردای منست
تماشا کند تخت این کسای
ولیکن عیان از کسای شماست
در این کسوت آمد عیان هرچه هست
برآمد ز جا سید المرسلین
همه راز خود را عیان شد نهان
بیک جای یاران خود جمع شد
سوی آن کسا گشت پویان ز جای
سزد گر در این کسوتم دلگشای
زمانی تو در کسوت مادر آی
ملکان گشت بالا از آن جایگاه
ملوک و ملک را دل از تاب شد
بخود مفتخر گشت و خود را ستود
ز هر غرفه گشتند تسبیح خوان
نهاده به سر تاج احسنین
همه سر بپای کسا دلنگر
که گفتی عیان گشت سور نشور
نشد در ره بندگی بی سپر

و داخل شدن زهرا در زیر کسا بامر حضرت خیر الوری علیه التحیة والثنا

چو زهرا سوی آن کسا بنگرید
برآمد ز جا بانوی بانوان
شتابان شد جای در این کسا
که باشد ز کسوت مادر آن
برآمد خروش از زمان و مکان
دل آفرینش همه تاب شد
از آن آفرینش خدای ودود
برآواز شد بزم گردون بیان
نشاده ملایک و روح امین
همه آفرینش برآورده سر
چنان آفرینش در آمد بشور
بر آن قوم از داور دادگر

در آن کسوت آنگاه چون جلوه گر
سوی آن کسا دلنگر گردید هم
ندای ورش های پاک از آسمان
بر خوانش خواند و بر در شنید
کسا جای بر عرش اعظم گرفت
زمین نیز امان گشت آسمان
عیان شد ملکان عرش برین
پر و بال زد در فلک جبرئیل
که این کاشانه بود هم زاهل کسای
که ما را به بخت اهل کسای
در آنجا ثنا خوان یزدان همه
بیکبارگی روی کرده سوی

چنانکه همه بالها کرده باز
که از پرده بیرون فتاده راز
منور کننده کون و مکان
از آن شوکت داور داوران

از ایشان در آرایش عرش فلک
همه نغمه خوان از سما تا سمک
از ایشان زمین فخر بر آسمان
از ایشان مکان برتر از لامکان

بیک بانگ زخوش بر بال و پر
زشادی برآمود و بر کند پر
زده بال و پر یک بیک دیگری
که خود را رسانند نزدیک وی

برآمد زجا جبرئیل امین
بزد دست بر پایه عرش برین
که یارب تو بر حضرت این کسای
که من را سوی این کسا ره دهی

که یابم در آنجا بسوی تو راه
جلال تو بینم در آن جایگاه
بقرب تو من شادمانی کنم
ز دیدار تو نور افشانی کنم

شوم شادمانه بدیدار تو
بمن آشکارا شود کار تو
شود دیده‌ام روشن از روی تو
گرایم ز سو سو بر سوی تو

از آنجا بتو آشنائی کنم
خدا بینم و خود نمائی کنم
سزد گر نمائی مرا سرفراز
گر اینم دم روم سوی ایشان فراز

فرازم سر فخر بر ماورای
بسر خویش سایم بپای کسای
درین کسوت آیم جو شیدای
شود کسوتم شهره روزگار

گشایم در آنکه جو بر عرش پر
شوم از بر عرش تو پایه ور
برافشانم از فرط غیرت جو بال
شود پایه در سایه ذوالجلال

جو سایم در آن خاک روی نیاز
جبین من آید جبین آفرین
جو بنمود این آرزو جبرئیل
ندا آمد از کردگار جلیل

که برکام ازین کار شد کار تو
ازین کار شد گرم بازار تو
تو اکنون روانشو بفرمان کسی
ابا فوج کروبیان در زمین

روانشو بسوی رسول کرام
مرا و ترا زمن بود در دو سلام
زمن گو مر او را که در این کسا
زمین جز خداوند غیر از خدای

که در این کسا داور دادرس
نه بیند بغیر از خداوند کس
بگفت این و آیات تطهیر خواند
بر آن قوم از آن آیه گوهر فشان

فرود آمد از عرش روح الامین
فرا شد از آنجا بعرش برین
سوی فرش از عرش آمد فراز
که شد عرش و کرسی از آن خوش نشان

جو روح الامین سوی آنجا رسید
نیاید بگفتن که گویم چه دید
نیارد که گوید زبان بشر
نداند بجز داور دادگر

بعمری همه هرچه در عرش بود
هویدا ازو آن العرش بود
بسی راز پنهانی کردگار
براو گشت از آنجا آشکار

زبانی شگفتی در آنجا نماند
خروشید و آیات تطهیر خواند
پیمبر جو بشنید وحی خدای
بشادی از آن آیت دلربا

نبی سوی روح الامین بنگرید
بخندید و با او سخن سر کشید
با شاد روح الامین بر زبان
بکشن کرد دست و برآورد جست

بجا تنگ با اهل کسا از وداد
پیام جهان آفرین را بداد
جو فارغ شد از کار راز و نیاز
در راز را کرد آنجا و باز

ولی بر زراز و وحی پیغمبر مسا
که ای در کسای تو یزدان نهان
که در اینکسا چشم یزدان نگر

در بیان نزول جبرئیل بر حضرت رسول رب جلیل و تلاوت کردن بر آن بزرگوار آیات تطهیر و اذن طلبیدن بجهت دخول کسا از پیغمبر

نگه کرد سوی رسول کبار
درین کسا بنو جان آفرین
نه بیند بجز داور دادگر

جهان آفرین را اگر بود جای
سزاوار بودی بر آن آستان
رداید براو گر لباس بشر
درین کسوت از جان نبی جلوه گر

درین کسوت از بهر وی راه جست
ازین کسوت آید ره او درست
اگر بنده در این کسا جست جا
درینجا شود همکسای خدای

مراست از تو یکی آرزوی
اگرچه مرا هست یارای وی
زمن از مقیمان این بارگاه
سر و جان فدا کرده این بهم

منم از کمین بندگان درت
بدرگه یکی از کمین چاکرت
ز تو فر فرماندهی یافتم
ز تو از خدا آگهی یافتم

کنون هست از تو تمنای من
که در دامن این کسا جا کنی
نمانی و سازی مرا سرفراز
که گویم بیزدان درینجای راز

بدین کسوت آمد اگر دلگرا
بعرش برین خود نمایی کنم
بروی علی دیده را باز کرد
جهاندار داور چنین [illegible]
شد ارچه او را در انجای جای
در انجای چون [illegible]
جدا او را دران جا که جای
که چون اهل اسلام [illegible]
چو تنها در اندیشه بی یار [illegible]
منم پنجمین تحت الکسا [illegible]
از آن خفتن مرد را کو هراست
که بد در کسا غیر ما پنج تن
ز روح الامین تا به ام [illegible]
چنین گفت کردن به خیر البشر
نوای خوش ایزدانش اندر [illegible]
چو دل زین نوا گرم [illegible]
که بد ام سلمه زنی محترم
ز کبر و ریا دامنش پاک [illegible]
خداوند داور بسی دیده بود
ملایک از و دانش آموختی
شد امیدوار و در آمد [illegible]
زبانی به وی دست که گو بدین سخن
که آیا مرا هست انجای جای
نه اگر چه اینجا نه هست جای
کسی نیست غیر از تو ام اندر جهان
بدار آی داننده هم راز هست
بزد صیحه و فرا شد زجای

به بینم رخ داور دادگر
بروح و ملایک خدایی کنم
ز حاجات روح الامین آگه است
که جبریل آید بزیر کسای
شدش رهنما لطف داور [illegible]
زبانست گو نه که گویم چه [illegible]
ز منزلگه خویشتن برگذشت
بزرم خداوند خود تاختند
بر انعوم آیات تطهیر خواند
بیا تا ای من [illegible]
که ما در و یک پدر مادرا
پدر مادر و مادر و [illegible] من
که او در جهان همچو من گوهر است
که از خاک برخیزد و بر [illegible]

در بیان آمدن ام سلمه در نزد کسای حضرت سید المرسلین و اذن خواستن بجهة داخل شدن در زیر کسا از رسول خدا و اذن نیافتن

همه را زاد و هوش ادراک هست
همی بر در انور دو دیده بود
سپهر برین [illegible] اندوختی
که شاید که آید بزیر کسای
همی دید بر سوی آن انجمن
و یا هستم لایق این کسای
بخیری تو در زیر عرش مهی
مرا در حرم بانوی بانوان
از آن راز آن جا که [illegible]
فراتر شد از جای خود دلگرا

ز لطف تو گر جویم انجای جای
همبر چو اسرار او در شنید
چو بشنید بخشنده دادگر
بر او چون که نور خداوند تافت
چو بر دامن آنکسا بار یافت
زمانی با آن رازها بار بست
در انجا یکی زمزم آمد بیاد
جوابی که در این کسا [illegible] جای
که ما هم ز اهل کسای رسول
منم پنجمین فرد آن پنج تن
برادر یکی بود و یک باب من
من آن پنجمین گشت جبرئیل
بگفت این و در آب شد جسم ازوی
خدا را نوای [illegible]

نبی را بجان و بدل [illegible]
بجان نبی بانوی بانوان
چو بر دامن الکسا بنگرید
بر امید سوی کسا ایستاد
چو شد سوی آن انجمن دلنگر
چنین گفت با او رسول امین
ترا با در با وران یار باد
ز گفتار او ان زن نیک رای
چنین گفت راوی که چون جبرئیل
بروح و ملک بانگ برزد بلند

ز تو جویم انجای قرب خدا
نبی حاجت او سوی خویش دید
بحاجات جبریل شد دلنگر
بزیر کسای خدا را و یافت
خدا را در انجای دیدار یافت
دران داستان جای گفتار نیست
که زان زمزم از دیده ام خون [illegible]
که بد پنجمین تحت الکسا [illegible]
نمود است این آیه بر ما نزول
که گشتند در الکسا انجمن
در انجا نبد غیر ما پنج تن
شد از حکم و رای خدای جلیل
سوی ملک یثرب ز من [illegible]
نوای مقصد [illegible]
نوای آفرینش ز بلبل [illegible]
کنم سوی داستان باز [illegible]
رسول خدا را بزرگ حرم
هشیوار و دانا و خدمت گذار
از و بانوان را [illegible] تازه [illegible]
بزرگان خود را دران جمع دید
بر او چشم امید را کرد [illegible]
بر آزرم گفتا به خیر البشر
که ای پایگاه تو عرش برین
همیشه نکو کاریت کار باد
بدل گشت خورسند و بر شد زجای
از انجای شد سوی عرش جلیل
که هستم بنزدیک یزدان پسند

میان تمام جهان چون تو کیست ... که با من رسول خدا هم کسیست
همه ز اهل بیت رسول خدای ... بزرگان مرا گشت جاری

ملک هم بسویت فراز آمدند ... بسویش ز روی نیاز آمدند
بسودند بر بال او بال و پر ... دران جایگه گشته دریوزه گر

همه سوده بر پای او روی و موی ... یکایک بر آن خاک بنهاده روی
ز عزت یکایک بر آورده دست ... همه گشته بر پای او پای بست

کزو گشته فائض بر هر کسی ... شده خاک پای رسول خدای
شرف یاب گشتند ازان جایگاه ... که بشنید از آنجای از ما سوا

زهی رتبه و شان که روح و تنی ... از ایشان فرازند سر هر یکی
خدایا تو بر عزت این کسای ... که ما را تو بر سوی خود ره نمای

بدین گمرهان ره نمائی کنی ... به بیگانگان آشنائی کنی
اگر پر گناهیم و بد روزگار ... بدین بیکسان بار رحمت بیار

اگر بر شماری تو ما را گناه ... نداریم غیر از تو کس عذر خواه
ندانم چه سازی بااین مشت خاک ... بر ایشان جز اینکه از خاک پاک

نه روزگاریم و ناپارسای ... کسی جز تو داریم اما خدای
خدایا ترا روی بر سوی ماست ... ولی روی ما بی مدد هم کجاست

نیاورده سوی خداوند روی ... بسوی خدایان خداوند جوی
ز عصیان ما گشته عصیان خجل ... که از گناهان خود منفعل

بعفو تو داریم ما بسته دل ... ز جرم گناهان خود خسته دل
ز عصیان خود جمله وارسته‌ایم ... با مید عفو تو دل بسته‌ایم

ببخشی تو ما را باین انجمن ... که گشتند زیرک در انجمن
ببخشی تو ما را اگر در خور است ... به بخشنده بخشندگی بهتر است

گنه بر گنه کار ما در زبان ... چو هستی تو بخشنده و مهربان
بدوران تو ای داور دادرس ... بر این بر گناهان تو فریاد رس

در بیان مکالمات رسول خدا با شاه لافتی و بشارت دادن بآن برگزیده خداوند یکتا و مهمان شدن بخانه بتول عذرا و کیفیت احوال بتول و رطب خواستن و شیر از خالق بی‌همتا

نوای مهربان داور دادگر ... ببخشش با بیکسان کن نظر
بیا گوش کن داستانی دگر ... خداوندی بندگان را نگر
که روزی بمسجد رسول امین ... بسوی علی شد بگفتا چنین
که مانیم امروز مهمان تو ... کرانیم اینک سوی خوان تو

برو سوی خیر النسا پر خبر ... که آید بجان تو خیر البشر
علی چون شنید این بشارت ز وی ... بشادی سوی خانه بنهاد روی

بیا تو چو داد این خبر دلگشای ... که سوی تو آید رسول خدای
ز بس لطف او در مهمان بود ... ولیکن ندانم چه در خوان بود

چو بشنید خیر النسا از او ... مر او را ز شادی بر افروخت رو
بسوی علی دیده را بر گشاد ... که زهرای اطهر فدای تو باد

نداریم در خانه از خوردنی ... نه پوشیدنی و نه گستردنی
یکی چاره کن کی شود دفع ننگ ... مبادا که ما را شود زرد رنگ

ز هنگام دی شب سحر تا کنون ... با هل تو قوتی نشد رهنمون
من از غصه و هم ز شب تا سحر ... نخوردیم چیزی ز دی شب سحر

درین گفتگو بد علی با بتول ... که ناگه عیان شد جمال رسول
در آمد ز در سید المرسلین ... در آن خانه آمد رسول امین

بزهرا ز نور نبی نور تافت ... جهان نقش نور علی نور یافت
نگه کن که مه بر چه پر نور نور ... چگونه فزاید جهان را سرور

چو بر روشنی روشنی گشت یار ... شود روشن آئینه روزگار
نبی اهل خود را ببر در گرفت ... حیات گرانمایه از سر گرفت

علی را فراوان ببوسید روی ... بسی داشت با او بدل گفتگوی
فراوان بسیمای او بنگرید ... ز سیمای او غیر یزدان ندید

جو او را شناسد بیزدان کسی ... نمودش بدارای یزدان بسی
که او را باو در جهان یار کرد ... باو روی خود را نمودار کرد

بزهرا بسی گفت راز و نیاز ... ببر در گرفتش زمانی دراز
رخش را ز تاب لبش تفته دید ... ازان تاب بر خویش آشفته دید

بدانست کاندر بر او زکیست
برهنه تن خویش بنمود باز
مراورا شکم گشته بر پشت تنگ
لب از عطش گیتی فرو بسته دم
کرا بی در این تن تو چرا جان عزیز
اگر تن ز خوردن نمودی تهی
بدو خیر پیمبر چو پرداخت راز
چو روی جگر گوشگان زرد دید
چو مادر بایشان بسی مهر بود
گرسنه شان زاد دل بند کرد
که آب آورد ملکه بر روی کار
مر او را بخواند و گرامی بنشاند
که بر خود بنالد چرا میهمان
بمرغی که یزدان بود میزبان
چو دل گشته از غیر یزدان بری
بیا تا نشینیم یکدم بهم
دلارای یزدان شناسان بود
چو جانان و دل زجانان تهی
دگر باره از روزان انجمن
که او را بایشان گرامی نمود
مر او بده روشن ز روی تن
بنا آمد از میان ماه تن
بپرسید احوال آن خوب سال
چو گفت این سخن سرو فرخ نهاد
بخوید چرا این لذت ...
براه تو بگذشتن از جان خوش
فرو ریخت بر رخ در شاهوار

تن و جان او از کی در گذشت
بیا تو که بر باب خود بنگاه
بروی شکم بسته یک پاره سنگ
بهم خشک گردیده و پشت و شکم
نخورده دم سه روز است هیچ
چه غم از پی و بهر مردمی
بسوی پدر کرد روی نیاز
بر وشان ز خون جگر خون چکید
خبر داد از بوده و هست و بود
ز ناخوردن خویش خورسند کرد
که تا نانی بیارد بر شهریار
چو بنشاند آیات اطهر خوانند
بخوانی که باشد خدا میزبان
بیزدان شناسان نیکو منش
بجا ماندش جان تن پرورش
دمی با تو از دل برآریم دم
که نزدیک تو نزد یزدان بود
بجان جای دل نزد جانان گزید
بیک جا در آنجا شدند انجمن
پس آنگاه اولاد خود را ستود
خداوند را رو بسوی سما
که آلی نبودند چون آل من
که ای در طریق وفا مهربان
چنین پاسخ آورد خندان چنین
که بر خاک پایت سر بندگی
فدا کردن جان بجانان خوش است
بمژگان در اشک ...

بخشکیدن او خود نمانی نمود
چو دختر بسوی پدر بنگرید
دل از بینوایی چنین در نوا
چو جانان تن خود بر جان نمود
تو بیزار از من کرده اقتدا
چو از خاک و کالا بس ...
گرامی دو فرزند ...
چو از راز شان بود آگه ز راز
که ایشان نخوردند یکروز چیز
علی دل نگر اندر آمد ز جای
پیمبر بدانست از روی او
لب در فشان از سوی او گشاد
ندانم نگاه بوی نواز چراست
بیزدانیان وقت یزدان ...
بیزدان کسی آشنایی کند
قرین تو گردد و یزدان قرین
چو جان تو دل را دهد پرورش
بنزد پیمبر چو او کرد جای
پیمبر چو بر سوی ایشان بدید
بپرسید از آن چار تن یک بیک
مرا از شما نام آمد بلند
یکایک چو آن چار تن را بدید
چرا زرد گشته برازنگ روی
کسی را که کس جز تو جوید کرام
ز راه وفا بی نشانه بگاه
پیمبر چو بشنید گفتار او
ز شفقت گرفتش در آغوش تنگ

ردای مبارک ز تن بر گشود
ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
تن از قوت و قوت تا ناتوانی
پس آنگه بشکیبایی او لب گشود
چو تو از منی چون منی بی نوا
تن ما ز بر و رسی بهتر است
نشسته بزانوی خود ...
بابایشان بسی گفت از دو نیاز
ز زر و سیم خود خبر داد نیز
همی خواست بیرون رود از سرای
بخندید و بر سوی او کرد روی
ز مهمان و از میزبان کرد یاد
تو دانی که خلق تو خلق خداست
گرفتار نان و خورش ...
که از خواهش تن جدایی کند
ز قرب تو قرب جهان آفرین
بجا تن گراید بخوان و خورش
پیمبر فرا شد بنزد خدای
بسوی جهان آفرین بنگرید
که ای از شمار روش این فلک
جهان جمله شد از شما ارجمند
ز شفقت بسوی چار تن رخ گشود
بجد خود احوال خود باز گو
بود در دو گیتی تو ... نام
تن خویشتن را که جان پاک ...
نگارین ز خونابه ... رخ ...
که ای ... تو کام را و رنگ

به خواهش نوازنده دین حسین
اگر او ز خرمای تر ز ایزد آن
جوانمرد چندی خواست خرمای تر
درختان که بد میوه شان بار ور
ملایک همه اهل خلد برین
فرا شد بعرش برین جبرئیل
که مانند آن دیده ما سواد
بفرمود یزدان به روح الامین
چو با هدیه آمد در آنجا فرود
چنان زد بکرسی ز شادی تن
ز هر فرقه هم دوست [illegible]
چو جبریل دادش ز یزدان پیام
سوی خلوت خویشتن کرد رو
شد دلنگر شد بخرمای تر
چو بشنید زهرا خیر الانام
در آن خانقه آورد از کجی
بر آن حجره هر سوی چون [illegible]
فروزان از آن نور [illegible]
زمانی فرو ماند آنجا بتول
که ای مرحمت گستر بنده
بند کردمت مجتبی روزگار
بمهر نوازنده رب جلیل
پس آنگه از آن خانه در [illegible]
که او را نموده عطا مرتجی
نخستین همی دید روی حسین
که از پاک یزدانش فرمان رسید
بگریند و از دید کان خوانچه

که بد نو آمد ز ما مهمان
نمودیم بهر نوای آن دو جبین
فرو ریخت از نخل طوبی ثمر
بدل گشت بر شاخ خرمای تر
خورشان ز خرمای تر زین
بر و گشت نازل ز رب جلیل
نه دیده نه بشنیده هیچ دو گوش
که آید بفرمان او در زمین
از یزدان دهد بر پیمبر درود
که شد بر در آواز عرش خدا
ملک بهر او گشته
برافروخت رخسار خیر الانام
که فرزند من خواست خرمای تر
ز خیر النسا دست خیر البشر
که ایمان سوی حجره بنهاد گام
برازم نهاد آنجای پای
نهفتن نباید که گویم چه دید
نمایان از و صورت جبرئیل
که ناگاه آن بارگاه قبول
بدربار رب داور است
ز عیسی و مریم که دیدی نگاه
بیاورده این مائده جبرئیل
بیاورده بنهاد نزد رسول
که صد مرتبش زنده شد از درود
بجان مالک شد بسوی حسین
بدینگونه فرمان یزدان رسید
رطب را طرا و بعناب داد

چنین گفت کای نخل جنت رسید
مرا دل بخرمای تر مایل است
ز هر گوشه زان بانگ و آواز خاست
ز نو گشت بر نخل طوبی بهار
بر آمد سکان کرسی فزای
ز جائی که مگرفتی او وحی حق
ز طوبی بد قدرش چیده بود
بآن هدیه در حجره گاه بتول
ز شادی برفت آنچه بین
ملایک ز آواز و نغمه سا
سوی حجره گاه بتول آمدند
سوی دختر آورد روی نیاز
سوی من بیاور در آن حجره
که دانست در حجره خیر تو
بدل راز گوی و برخ چه
در آنجره از روز خرما نبود
جهان را سراسر بر از نور دید
درین سته راز نهان
بگوشش آمد صوت از چرخ
دمت چهره مریم افروخته
ندیده ز نور تو گر فایده
بسوی پدر برگه آن پدر
پیمبر در آن دیده راحت شود
همه آل خود را بر خویش خواند
نخستین چو او خواست خرمای تر
بکدست خرمای تر بر گرفت
ز یاقوت عناب را داد آب

که در خواهش ما ست خرمای تر
که خرمای تر قوت جان ما است
ز هر روضه شاخی تر آورده
ز هر میوه خرمای تر گشت بار
بعرش برین اندر آمد ندای
ز خرمای تر چند گونه طبق
از آن دست در بهر طبق چیده بود
نثار آورد بهر دخت رسول
دو گیتی شد از نکهتش پر عبیر
روانگشت با او براه حجاز
از آنجا بنزد رسول آمدند
که ای آشکارا راز رای نور
که دل شد به خرمای تر مایل
که مادرش آورد آنجای زود
ز خرما ز بهر رسول کبار
از آن کار زهرا تعجب نمود
ز و بنا در آن حجره را دور دید
بدیدار او صورت کردگار
چنین گفت با او تهمان ز بن
از آن دم مسیحا دم آموخته
بمریم کجا آمدی مائده
خوراند بخوابش و شبیر و شبر
بذکر خداوند شد ورق حجره
بخندید و شادان بر آن ...
که خرما خوراند با و بشیر
سوی آسمان دست و بنگر کرد
برآورد خرما بد زخوشاب

ز هر غرفه در روضه قدسیان … با من وگر گریان کشیده زبان
هم آواز ایشان رسول آن زمان … از این صوت گریان و اندر فغان
بغرید دلبند شد و لکوی … مهنا مرحبا زد دل زد نوی
دگر دل شکسته بد مر آستین … بالا درین کار زرد آستین
بسوی رطب چون فرا کرد دست … بمهر حسن شد دلش پای بست

رطب دادن جناب پیمبر بهر یکی بدست خویش بر

چو یکدانه برداشت برنام او … ته افلاک شد دانه و دام او
لبی گشت شیرین ز خیر الانام … که شد از جفای عدو تلخ کام
چو عناب در درج گوهر نهفت … بذکر مهنا در راز سفت
چو برداشت خیر البشر البشیر … سوی دختر افتاد او را نظر
ز دیدار دختر رخ یار دید … سر اختر از خواب بیدار دید
یکی دانه خرمای دیگر گرفت … دو کتفی از و لؤلؤ تر گرفت
ابنگر رخ خرمای تر آب داد … بعناب یاقوت را تاب داد
چو خرما شرف یافت زان در دهان … شرف یافت خرماستان جهان
لبی کرد شیرین رسول مجید … که شیرین دهر از و شد پدید
چو شیرین شد آن لب ز خرمای تر … جهان شد لبالب ز شهد و شکر
برون کرده سر از جنان حور و پر … ز هر روضه غلمان ز هر غرفه حور
بذکر مهنا گشاده دهان … سوی دختر سرور انس و جان
پیمبر چو صفای اثر کرد … با و ناز از آواز کرد
چو از پاره تن رسول امین … بپرداخت دیدش سوی آستین
بروی نبیره علی بنگرید … سوی روی یزدان … دید
بدستی که شد مه از آن دو نیم … از آن دست خرما گرفت آن حسن
بهر دانه او شد چو شش دست یا … همه دانها را شدی آن بجن
چو شد راست دست رسول خدای … همه دانها اندر آمد ز جای
چو یکدانه برداشت برنام او … دو کتفی شد دانه دام او

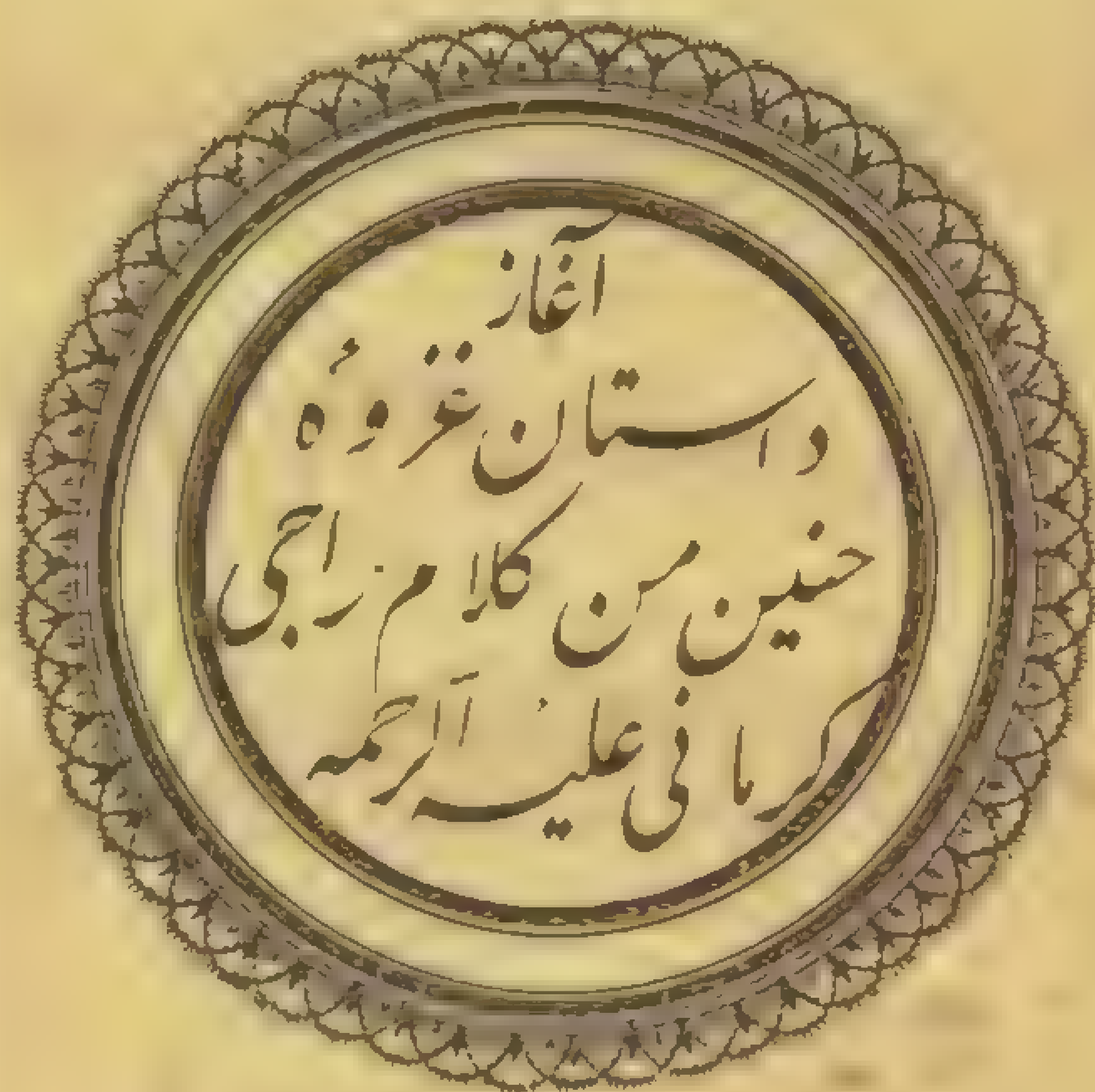
در بیان رطب نهادن رسول خدا بدهان شاه لافتی و شکرگذاری کردن و هنیئا مریئا لب گشادن و سبب آن امتنان بیان نمودن

چو آن دانه را عرض آن شنود … تو گفتی خلیل علا لب گشود
چو بر درج گوهر بر آورد دو … بشادی خروشید و از جای
نهادش چو آن دانه بر آن دهان … بر آمد ز جا سرور انس و جان
ز آواز گفتا به صوت جلی … هنیئا مریئا لک یا علی
دو کتفی پر از صوت آواز شد … همه لامکان پر ز آواز شد
ز هر گوشه صوت آفرین خاست … از آن نغمه هر سوی آواز خاست
دگر ره رسول خدا از کمال … فزون شد معارج غرو جلال
بجد یافت زالقول حال دگر … فزودش جلال از جلال دگر
از آن گفته آواز یزدان شنید … از آن بانگ روی خداوند دید
بسوی نبی دید گریان شبیر … که ای بر همه آفرینش تو خیر
ز کار تو شد خیرت افزای دل … فرو پای گل شد ز حیرت بگل
چو خرما نهادی مرا بر دهان … شد از آه حسرت دلت ناتوان
ابا مادر و باب راد حسین … نمودی نوای عقل آتش فکن
مرا اشک گرم تو خوش رسید … ابا گریه گرم و با آه سرد
چو شد کار تو بر ید جلوه گر … بیکره ز جا جستی آتش سپس
زدی بانگ و برداشتی مر دو دست … ز دیدار یزدان چو یزدان پرست
پیمبر چو بشنید از این خطاب … بپاسخ حسین داد او را جواب
لب در فشان از گهر ریز کرد … زمین و زمان از اشک زیر کرد
که ای روز کار تو یزدان پرست … مرا از تو خط شفاعت بدست
زمان و مکان از تو آسوده کار … ز کار تو پیرایه بر روزگار
ز نام تو من بر الحسنی ان … شده آشکار از تو راز نهان
ز کار تو بر پای دین خدای … بسوی خدا روی تو شد همای

تمت والسلام

مم

اغاز


آغاز
داستان غزوهٔ
حنین من کلام راجی
کرمانی علیه الرحمه

هو

داستان غزوه حنین

۲

بنام خداوند غایت سخن   ازان نام بخشاد باب سخن
نخستین ... برده ... آفرین   سخن آمد از آسمان بر زمین

نخستین لغت با سخن برگرفت   دو کون از سخن زیب و نور یافت
سخن را نخستین سر آغاز کرد   در آفرینش ازو باز کرد

ز یک نغمه کز ازل خواند راست   دو گیتی ازان یافت بر نوا ساخت
ز صوتی برآوازه شد [illegible]   ز یک نغمه پرده را پرده بست

همه پیغمبری در زمن   نوای نمود از خبر سخن
جهان زو نوا از حجاز عرب   گران شد عراق عجم در طرب

جهان در حجازی نوا کرد ساز   که دانشوران عراق و حجاز
نمودند بگذشته از کبر و لاف   همه بر خداوندیش اعتراف

سخن آفرینان بداد و درین   که دانند راز سخن آفرین
دریغا که در ره سپید آمدند   چو گنج نهان آشکارا شدند

چو گوهر فروش اندر آید چو ...   رسد گر به بازار جوهر فروش
ورین بر زبان از دل آرزومند   نه بیند کسی غیر خرمهره بند

سخن گوی فرزانه هوشمند   چو شد در سخن‌ها به گاهش همند
بسی در سخن ... سر ... گفت   سر درج اسرار بگشاد و گفت

اگر زاده دانه در شدی   چو خرمهره بازار او برشدی
بزرگان داران بگاه نثار   سخن بهتر از گوهر شاهوار

شود گر سخن آفرین ...   سخن آفرینی بود کار من
سخن را بنامی نمایم طراز   نمایم بنامی در راز باز

ز نام و نشان نامی از نام او   جهان سرخوش از باده جام او
پیمبر چو ... خدا کرد ...   ز و بدار او و بدر روی خدای

ازو دید دریای انگار   پیمبر همه قدرت کردگار
ز حسن ... وابسته ...   ز خورشید او ذره آفتاب

همه بهرجای فیروز از او   دم نار سینا دم آموز از او
خدا ...   خرد و ز خدا ... بهره گمان

به خلوتگه خاص جانان درین   ز راز خدا با رسول امین
در آنجای از مهر همراز ...   در راز یزدان از آن ...

... اعلام انبیا و دو ...   همه گشته بر وعده‌اش انجمن
ازو سیرت کردگار آشکار   نمایان ازو صورت ایزدی

برازنده مسند سرمدی   طرازنده رایت احمدی
کسا زنده باده سلسبیل   برازنده گلزار خلیل

ز نوشش نُه دوران لبالب کند
همی چو در نزد یزدان رسید
جهان عکسی از برق خنجر اوست
ز مدحش گر افتد به سر سایه‌ام
سرایم چو مدحی بلفظ دری
جهان را کند زین نوا پر نوی
درین دفترم چون مدیح گزین
به در سنگ انجامم از ساحری
دو گیتی ز صوتم پر از غلغل است
تماشای کلامی چنین دلپذیر
مغنی بیا نغمه آغاز کن
ازین داستانم سرودی بساز
به آهنگ تازی و بانگ حجاز
فرامش کن خسروان عجم
نوای نغمه کیقباد و جم است
بدستان نوازان درین ...
رهی زن که دل را نماید ...
زین نغمه دلها برآورد جوش
مغنی نوائی ز نو ساز کن
به مستان ز مستی نوائی برآر
نوائی برآرای لب ...
... کسی کو ... از من
که افشای راز نهانی کند
دو چشمم به راه نوا ساز راز
و با عقل بحث و نوائی زند
در اندیشه بودم ز بلبل ...
که ناگه ندائی بگوشم آمد

فلک در فلک مه‌پرستی کند
در آن جا که غیر از او کس ندید
فلک سایه از پرتو نیر اوست
ز مدحش برین بگذرد پایه‌ام
زند نظم من کوس سبقت ...
دل رازداران برآید ز جا
شود اوج سرادقی از دفترش
کند سحر من اعجاز پیغمبری
که از عرش بالا به جبریل است
ز عرشش برین اندر آمد پیام

به منشوری او ز عرش برین
شکوه خدائی هویدا از او
کند چون منادی سخن گستری
نگه گر خورد تیر چرخش بآب
پی خواندن نظم من تیر ناب
تمامم بمدحش چو اجناس ...
فرو مانده بر بانگ جبران ... وابل
دم روح قدسی ست ... اشنا
فلک زین نوا از تیر ...
پی خواندن نظم آید سروش

در بیان حضرت خواستن از خلوت‌نشینان بزم غربت و بشارت یافتن از ساکنان ملکوت بوا شدن این مهم

بیا آورد سیم و اورنگ جم
که این مدحت منظر آدم است
که گویند دستان سرایی رسا
رهی زن که جان را دهد بهی
چو جان همی ز صوت سرود ...
بیا زان میخانه آواز کن
که جا را ه مستان زند بی‌نوا
که گویم که زین نغمه برزند تب
کسی دم برآورد آواز من
که از گنج من در فشانی کند
که آیا که باشد که در روزگار
ازین نغمه بخود صدائی زند
که ناگاه شد مرمرا بخت یار
ز ال آگه ... یام

ازین نظم آتش برآوازه کن
مغنی بیا و ز رگ نای لب
چو زین داستان بانگ برزند ...
خدا را نوائی حریفانه زن
که این مدحت ساقی کوثر است
چو مستان درین داستان رنگ کن
بدردی که تا بانگ مستان ...
مرا آرزو زین سرای سپنج
بدم در ثنای این ... برای
بهر گوشه گوشم باواز بود
سراید ز نظمم سرایندهٔ
و باز آید از بام عرش جبریل
بسته شد نه چو ... جبریل
که انجام بیرون از این ...

فرود آورد دین ...
خدا را خدائی پدید از اوست
که یزدان خود است مدح گوی او
زند ... ام نغمه بر آفتاب
فرود آید از عرش روح ...
کند جبرئیلم ثنا گستری
که این نغمه آورده جبرئیل
که شد زنده دلها از اعجاز من
فلک تا بنامم ستایشگر است
زند این نوا بر دو گیتی خروش
نوائی ازین داستان ساز کن
بدستان مراد آور از جای
به صوت دری داستانی بساز
روان خوشنده را تازه کن
رهی زن به صوت حجاز ...
همه رزم رستم چو دستان ...
نوائی درین رزم مستانه زن
نه این نقش دارا و اسکندر است
بیاد حریفان و دوجای ...
نوا از لب می پرستان خوش است
که این مدح زین ... بر دار نیج
که از نظم من کس برآرد دوای
دلم در ثنای این ... بود
نوشتند شعرم نبوشتند
پی خواندن نظم من جبرئیل
هویدا شد انجمه بد در خیال
گذر کن ز ثنای ...
بی تکلف فرح

ز فرش آی بر سوی عرش بلند به بالای تخت آی زین تخته بند
بدیر مغان محرم راز شو بصاحبدلان نغمه پرداز شو

ز آواز او جان من تازه شد دلم زان نوا پر ز آوازه شد
چو مستان بدستان برون آمدم پی صوت آن نغمه راهی زدم

رسیدم بکاخی چو چرخ بلند بلندیش بگذشته از چون و چند
ز درگاه او پرده نه فلک مقیمان درگه ملوک و ملک

همه صاحب تاج و تخت و سریر که صاحبدلانند و روشن ضمیر
همه باج کبر و همه تاج بخش همه عرش فرسا و معراج بخش

همه واقف از سر راز نهان همه راست خوان و همه رازدان
شگفتی فرو ماندم انجا بجای چو دیدم در آنجای آن دلگشای

که ناگه درون حرم مغ‌فروش برآورد پرخنده از دل خروش
که از مستی این بزم فرخنده پی درآمد سوی ما به آیین کی

ازان سوی میخانه شد دلبری که ساقی برستت ساغری
حریفی درآمد صراحی بدست خروشید یکی رند ساقی پرست

درآور درون حرم از برون که شد بخت فرخنده‌ات رهنمون
دلم تازه گردید زآواز او دو گوشم و دلم شد پر از راز او

سوی کوی میخانه ره یافتیم سوی دیر میخانه بشتافتیم
بدیدم سرای چو خرم بهشت که یزدان بهشت از گل آن سرشت

رواقی ز دهلیزش این نه رواق ز ایوان او طاق این هفت طاق
بپیرای خمخانه‌اش بد لوان سفالینه نه خم آسمان

حرم از طواف درش محترم حریم درش رشک صحن حرم
بهر گوشه رندی افتاده مست بهر جا حریفی صراحی بدست

بتان سمن عارض ماه روی یکی رود خوان و یکی بذله گوی
یکی سیم ساق و یکی سیم تن یکی پای کوب و یکی دست زن

یکی از خط و لعلش دل خراب یکی دل ز خال و خطش خورده تاب
یکی از نوایش فلک در خروش ز صوت یکی جان و دل پر ز جوش

یکی را سر مخمور در پای خم یکی دست نازش ببالای خم
ز روی یکی ماه گردون بتاب یکی زد رخش طعنه بر آفتاب

که ناگه غنی شد مراد سکندرا

در بیان خلوت

مرا برد ازانجا که سوی بر

سوی بزمخانه گشتم روان روانم شد از دیدنش جاودان
برادید و خندید و نیکو نواخت ببزمگه خود از شرف جای ساخت

وزان پس بفرمود تا مشکبار بدور اندر آید می خوشگوار
یکی مجلس آراستش شاهوار که زو خیره شد دیده روزگار

چنان جام مینا دران بزم چید که شد دیده چرخ مینا سفید
فرود آمد از آسمان مشتری در آن بزم از بهر رامشگری

سوی می پرستی نگه کرد پیر که ای از تو گفتار دانش پذیر
ز گفتار راجی برآور نوائی ز نظمش بآواز بنوای نائی

چو بر این نوا زد نوا مغ‌فروش ازان نغمه خمخانه شد پر خروش
ز هر گوشه نغمه گشت راست ز هر پرده زان صوت آواز خاست

برآمد سمن عارضی می پرست که از عارضش مه بچرخ شکست
ز عنبر بخورش دواده بخور عبیر اندر افکنده بر روی جور

بآهنگ نظم نوائی نواخت نوائی به آواز عشاق ساخت
که راجی که مدحتگری کار اوست ثنا و ستایش سزاوار اوست

ز گنج نهان در اسرار سفت سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که ما هم عشاق عهد الست که از عشق ما عشق گردیده مست

که ما روان بخش و جان پرور است ز خمخانه ساقی کوثر است
نه رندان ازین درد دردی کشند که زین صاف صافی دلان سرخوشند

نخست از ازل دردی آشام ما زلال خضر دردی از جام ما
ز مینای ما جام گیتی نماست می ما دل افروز جام کیاست

ز خم خم ما خم چرخ کم ز درد خم ماست این هفت خم
سپهر از خم ما بود می پرست ز مینای ما چرخ مینا نشست

ز ما جلوهٔ یار پیرا ور است عیان از رخ ما رخ دلبراست
چو بر این نوا زد ز نظم خروش بر … م میخانه آمد بجوش

ز هر گونه شد نوای طرب
که بادا هزاران هزار آفرین
همه بر نوایم گشادند لب
دگر ره بصوت خوش دلپذیر
برآمد مغنی ز درون حجاب
شکنده ز سنبل کلاه گوشوار
بافسون مژگان و چشم بدست
چنین یافت فرمان ز فرمان‌بری
ازان خم که خوردی دران انجمن
نگهبان من اندرین جام است
براجی ازان باده شو دلگرا
[illegible] نو از نظم و باده کهن
خرامان رو و [illegible]
چو رخسار خود دری ناب دید
مغ مست طناز چون پری سرشت
که روی تو شد جلوه گر در دلم
بدل عکس روی ترا دیده‌ام
چو زین راز بر زد نواخوان [illegible]
بهر پرده در رقص هر پیکری
بران نغمه چون نغمه‌خوان آمدند
خدارا بیا گو که راجی کجاست
بیا از بر و بام او باز گوی
گر او را در آیدم به بیند رخی
ز گفتار ایشان بخندید پیر
سوی دیر ما آمده کامیاب
یکی سر بزانو ز میکده هست
یکی دام بند و برم از سر سخت

نوا بر نهم چون عندلیب [illegible]
براجی ز نزد جهان آفرین
نواخوان بصوت حجاز عرب
[illegible] ساز شد بر [illegible]
[illegible] شد از [illegible] در حجاب [illegible]
به کرده [illegible] مشکین [illegible]
ربوده دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
بدستان ز سر خم چو بر داشت [illegible]
ازان روی دلها شده مایلم
که بار غم از دل بر چیده‌ام
دل بی پریشان برآمد ز جای
ز هر گوشه در نغمه [illegible]
همه سوی پیر مغان آمدند
که از صوت او جان ما در نواست
ز نام [illegible] بار گوی
چه دارید یاد اش گفتار [illegible]
بسویم تبسم کنان شد [illegible]
تذروی سوی آشیان عقاب
یکی بر رخم چشم ز میکده [illegible]
یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت

ز بانخا با این نغمه دمساز شد
همه بر ثنایم ثناخوان شدند
که بعد از نواساز ملک حجاز
سوی میگساران [illegible]
[illegible]
[illegible]
خرامان چو آمد سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بر کند خشت سر خم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سمن عارضان جام [illegible]
[illegible]
ز آواز او دل گرا آمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی دو [illegible]

با این صوت دلها پر آواز شد
[illegible]
چو او کس نوایی نکرد است ساز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل و دیده از دیدنش شد [illegible]
می کهنه بر میهمان نو آر
ازان خم که هرگز ندارد خمار
دو گیتی شد از جوش در [illegible]
ازان نغمه آواز مستان [illegible]
ز آواز او دل آورد [illegible]
مرا نخل قامت در آمد ز پای
که از صوت او تازه شد جان من
[illegible]
که کون و مکان پر نشاط از [illegible]
[illegible]
ازان صوت خوش آفرین [illegible]
پری پیکران جام مینا بدست
ز رای تو [illegible]
ز راز خوش جان فزاید همی
که گویم اگر سر این راز باز
یکی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی خرقه [illegible]
[illegible]

گهی گشت خندان گهی لب گزید
گهی شاد و دل سوی من بنگرید

همی مژده دادند بر یکدگر
که راحی است این رند بیبا و سر

همه بر فشاندند بر رقص دست
ز بالای ایشان جهان گشت پست

همه زان نوا در وساز آمدند
سوی پیر جویای راز آمدند

که آن گفت او را که دارد نژاد
بخندید و پاسخ چنین باز داد

گر این رند نیک اختر نیک پی
هما لیست از باغ جمشید و کی

ولیکن نه جامش ازین می است
گر از دوده کی قباد و کی است

شده در دو گیتی ازان کامیاب
که گردیده خاک ره بو تراب

ز جام لقا ساقیش داده می
که روشن ضمیر است و فرخنده پی

ازان بر سرش از شرف افسر است
که مدحتگر ساقی کوثر است

دگر باره آن پیر فرخنده رای
سوی می پرستان چنین زد نوای

گر از داستانش باواز نی
نوائی برآرید از صوت نی

همه زان نوا شادکامی کنند
ازان داستان دل گرایی کنند

ز گفتار آن پیر فرخنده چهر
نوازنده زان بزمگه ماه و مهر

در نواختن پیر معنی ناظم را

تو گفتی و گفتی برآمد ز جای
ازان راز شد ماسوا پر نوای

برآمد یکی جوش می پرست
که از روی او بود خورشید مست

بدنبال ابروی او ماه نو
بدا ز شوق ابروش دنباله رو

سر زلفش از ماه پیرایه داشت
بخورشید و مه کاکلش سایه داشت

بآواز نظم چو بگشاد دست
مرا سبحه بگسست و زنار بست

چو کف زد باواز نظم بدف
ز زلفش می بن و دل بند کف

بآیین عشاق بنواخت ساز
برآواز او شد عراق و حجاز

که راحی که بد راز دار سخن
که از وی جوان شد جهان کهن

بستی چو زد راه آواز را
بمستی چو خوش گفت این راز را

که جز راه میخانه راهی مپوی
بجز باده و جام چیزی مگوی

بدامان رندان ساقی پرست
چو ساقی پرستان برآورد دست

بدوران نو دوران جهان پسند
بدور خط یار شو پای بند

مبین سرو جز قامت دلبری
مبین مه بجز روی مه پیکری

گر از لوح سیمین کنی گفتگوی
ز چاک قبا سینه یار جوی

جز از سینه صاف سیمین بری
دگر لوحها هست لوح فراز

به محراب هر قبله رو میار
بجز قبله روی و ابروی یار

بجز خط خوبان مخوان دفتری
سوادی مبین جز خط دلبری

چو خواند این نوا زان مغ میفروش
دل میفروشان برآمد بجوش

دل و جانشان مست ازان راز شد
برین نغمه هر یک نواساز شد

همه نغمه سنجان عود و ساز آمدند
بآن صوت خوش هم نواز آمدند

بکامش کف لؤلؤ شاهوار
همه آفرین خوان ز بهر نثار

دران بزم بر پای می بخشند
ابر خاک گوهر بر افشانند

بفرمود پس پیر روشن ضمیر
که بهرش یکی خلعت دلپذیر

ز دریا که کشتی نهد رو بباد
بیارند رندان صفائی نهاد

چو بوسید از دست خود بر تنم
گذشت از سر چرخ پیراهنم

ازان جام پیرام در تن آمد توان
تنم جان شد و گشت جانم روان

چو شد آن قبا مرا زیب تن
ز بر قباعرش شد پیرهن

بدست خود آن پیر فرخ نهاد
مرا زان خم می می ناب داد

چو نوشیدم انجام از دست شاه
دو گیتی بچشمم چو یک برگ کاه

نمودی شد مرا آشکار
نهان بود رازی که در زنگار

ز فیض سخن گفتن آموختم
ز می رازهای نهان اندوختم

گذشتم ز شک ورز و وهم و گمان
یقین شد مرا رازهای نهان

گسستم ز تسبیح و زهاد و دین
گذشتم ز مغضوب و الضالین

عیان گشت رازم که مستور بود
نهان آنچه اندر پس پرده بود

دلم گشت روشن ز نور یقین
زدم دست محکم به حبل المتین

[illegible] روی سخن [illegible]
سوی می پرستان چنین زد خروش

که از کار این رند بیدار بخت
خضر شد و شادی کنان [illegible] بخت

[illegible] ابقان بجوش آمدند
ز آواز او در خروش آمدند

بشادی خروشیدن آمد [illegible]
که ای [illegible] آشنام بادت [illegible]

سوی من از مهر کردش نگاه
سوی هستی شد ز ما و منی
چنین گفت آن پیر فرخنده دین
باواز نظم رهی ساز کرد
جهان از نوایش پر آواز شد
ز طبل و کمان و سنگ و بم رست
که ای از نوا رکان بزم انتظام
مغنی بکش ساقی سیم ساق
ز عرش برین اندر آمد ندای
ز عرش برین اندر آمد سروش
بسویم نواخوان سراسر بشیر
سپاسان بسویان ره چنگ و تب
نوا بر نیاید ازین تنگنای
همه مهربانیش باد خدا است
اگر بد بیدار گفتار سنج
درونش خیال بدین نقش و پیچ
بسی بر به آرزو بهرم ملک

دلم زان نگه سرّ اسرار یافت
دلم را چو روشن شهنشاه دید
که خود از سرودش نوائی بهم
چگویم که بار اندارد زبان
باواز این نظم لب بر گشا
چو زین پرده زد راه آواز را
مئی را که تغییر نه جام از او است
نشاید ز خامی نمودن حرام
بگوش اندر آمد ازین نوبران
ز بس صوت آواز فرخ سروش
الا ایکه داری بعرش آشیان
درین کاروان مرد هشیار نیست
چو می برنیاید ز مردان دمی
از آن هیچ آئین مردی مجوی
مرا مهره مهر دانشوری
ببازی بهم بر زدم هر که تاخت
بر آزادگان خط آزاد هم

ساقی نامه

بدست آرد و شاد و گشتی پر
به بخشنده من هوی بستان و باغ
رسید آن زر و دمان ترد آمیی
می روشنم تو تشنه راه کن
دو صد بیت فرو بزم از طاق دل
خدا را بآن راه گیرم گواه
بجز نوائی چو صوت سرود
چه جوئی نوا از هیچ عرفی پرست
نه زیبائی رندان مستان بود

صفای دل از چهره یاسمن
بگون سرخ از آن لاله زاد
بده ساقی آن جام روشن گرای
از آن آب روشن دلم را بشوی
بهر چار مذهب شکسته آورم
نجویم بجز سوی ساقی رهی
ز ابی ولغریب ثنای صنم
نسیح و تقاضی دل آراستن
بیا ساقی ای نور روشن روان

ز [illegible] خندان دگر بار [illegible]
ز نار یکی آمد سوی روشنی
بسوی مغان کرد فرخنده پی
بگفت این و زان نغمه آغاز کرد
بدین نغمه زان نظم در راز شد
که چون از شراب یقین گشت مست
مغنی ز من بر مغنی پیام
نوای حجاز و سرود عراق
شنیدم چو برین نواز نوی
فرو و آفرین خوان سوی سفر
ز روحانیان و ز عشاق پیر
چگونه برآری چو بلبل نفس
درین تنگنائی چونی در نوی
چو این مادر دهر دون پرورست
دریغا که درین سرای سپنج
بدیدار بد نا مور گنج من
ولیکن رهادم ز بام فلک
مغنی بیا زین نوا یاد کن
می و مطرب و ساقی و طرف جوی
نگه کن به پیرامن دشت و راغ
که این رسته از خاک بیرامنی
دلم زان می روشن آگاه گشت
شنودم چو زان باده اوراق پاک
نجویم بجز سوی آزاده راه
که رو شنه ز میخانه آمد بگوش
بیاید عزیزی بر آو بر دست
نه آئین ساقی پرستان بود

بسوی نگه آفرین بار یافت
بشادی نوائی زدل برکشید
بعرش از سرودش ندائی بهم
گر آن صوت وصفی نیاید بیان
ز شعرم بروحانیان مژده داد
بمستی چو خوش گفت این راز را
درین هفت خم تخته و خام آن
سخن تخته گفتم نژاد و اسلام
بر آزاد فرین شد زمان و مکان
ز بهر و شیم بر سیدی بگوش
ندانم چه جوئی درین خاکدان
بجز هائی و هوئی ندیدار جهان
ز مردان مجو مردمی هر دمی
بدین زال و بر سینه بر نا دلی
نبد در نهان خانه شد دری
نبید اخته مهره بر تخته با جهت
فلک زنگ دارد ز سر اسناد هم
دل راحتی از این نوا شاد کن
فروغ می از روی دلبند تن
از آن غنچه را چاک پیراهن است
ز جام جم روشنائی نمای
سوی روشنائم نمائی رهی
یکی مذهب خود بدست آورم
نخواهم بغیر از مغان همرهی
فرومانده در لعنت شیخ و حرم
ز غرقی بر مستان خدا خواستن
روانت روان بخش روشن دل

ولی گرمی روشنست روشن آب — زنار کی روشنی ایمن است
دلم گر ازان باده روشن کنی — دلم غیرت گل بمن گن کنی

نوائی نوائین برارم ز دل — دو نار طور آرم از آب و گل
برارم بلند و دوان بنای تخن — نهم بر سر عرش پای سخن

جهانرا ازان نغمه روشن کنم — ز غیرت بکل ایمن گشته‌ام
جنان برفرازم سخن را بلند — که گردد براو عرش بر پایه بند

بصوت حجازی برارم نوای — عراق عجم را برارم ز جای
شود لطف پیر مغان یار من — ز لطفش بکام شود کار من

بسوزیش برارم دود نیاز — گرای لطف توم مرا کارساز

قسم بطریق مناجات

بپیمانه پیمای پیمانه نوش — بپیمان و عهد مغ سبز پوش
بعهدی که دلبر بدلدار بست — بمیثاق مستان عهد الست

بزندان سرمست بیناموننگ — که بزدوده از دل می زنگ رنگ
بزندان سرمست شیدا غیور — که از سر برون کرده کبر و غرور

بروشن ضمیران چون دُر خوشاب — بزندان سرشار و مست و خراب
بجان بخشی باده خوشگوار — بمخموری نرگس می گسار

بمحراب ابروی اهل نیاز — باسرار دانان کوی راز
بصفای ضمیران روشن روان — باسرار دانان راز نهان

بطرازی طره پر شکن — بغمازی نرگس پرفتن
بدرد دل عاشقان حزین — باندوه عشاق با غم قرین

بعهدی که عشاق را در وفاست — بشوقی که مشتاق را در لقاست
باسرار دانان راز نهفت — بگوشی که اسرار پنهان شنفت

بچشمی که دیدار دلدار دید — بگوشی که آواز دلبر شنید
بروشن ضمیران تابنده دم — بشب زنده داران با درد و غم

بافسون آن نرگس بوالعجب — بان غنچه که بربوده از جان شکیب
بدلها که از خون دل زار شد — بیاران دل زنده هشیار شد

بچشمی که بر هر سوئی بنگرید — بجز روی دلدار روئی ندید
بگوشی که بر جا فرا داشت گوش — بجز صوت یارش نیاید بگوش

که دارد دو گوش شنوا و بهی — دو چشم خدا بین بینا دهی
زبانم بس آنگاه گویا کنی — دلم را ز درجه دریا کنی

که راز جهان آشکارا کنم — عیان راز دارای دارا کنم
جهان و جهانبانی بشور آورم — زمین و زمان پر ز نور آورم

برارم ز صوت حجازی نوای — زنم راه وردی کش و هارسنگی
زبانرا کلید امید آورم — بکنج نهانی کلید آورم

ز راز نهانی گشایم زبان — کنم آشکارای گنج نهان
باقبال زیبنده تاج و تخت — همایون دارای فیروز بخت

چو شد صیت عدلش پناه جهان — جهان و جهانبانی شد در امان
چو بر کشور و ملک بنهاد تخت — از و کشور و ملک شد نیکبخت

چو سر پنجه دادخواهی گشاد — جهانرا ز جور و ستم شد نژاد
چو شد دست عدلش سوی ملک راست — زمین از ستم رست و گردون ز کاست

نم را ز آب کوثر کنم — یکی داستان از غضنفر کنم
سراینده نامهٔ داستان — گذارندهٔ خسروی داستان

آغاز داستان وادی گل و جهاد فرمودن لشکر بدفع آن گروه بسرکردگی صدیق

برآورد کاوه سخن گستری — جهانبانی مارا بحفظ دری
که آورد چون شید [illegible] — همه ملک بلخی بزیر نگین

بفتح و به فیروزی انباز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
بیثرب خرامید فیروز و شاد — جهان آفرین را همه کرد یاد

چو در بامدادان بگاه نماز — بسی گفت با داور خویش راز
پس آنگاه رخ سوی اصحاب کرد — جهانرا دل از تاب بیتاب کرد

زبانرا بوعظ و نصیحت گشاد — ز نو تازه عمری باصحاب داد
که ناگه نوندی ز ره در رسید — سراسیمه سوی پیمبر رسید

ببوسید خاک و زبان باز کرد — یکی داستان نو آغاز کرد
که اهل قبایل سراسر همه — [illegible] بهر سوی لشکر همه

دلیران [illegible] پروان [illegible]
[illegible] کینه اوست [illegible]
[illegible] کهن
سوی [illegible]
چو بشنید [illegible] گفت رسول
چو آمد [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible]
[illegible] عزی [illegible]
[illegible]
چو لشکر بروی اندر آرند روی
چو زینگونه با ما مدارا کنی
[illegible]
[illegible]
[illegible] کینه خواهی کنیم
[illegible] درین کارزار ما
بدست ابوبکر صدیق داد
[illegible] نامه اندر [illegible]
فرستاد [illegible] سوی او
ولیکن یکی چاره دارم [illegible]
نخستین بمیدان [illegible]
عمر چون جواب ابوبکر دید
سراسر [illegible] مژده داد
سراسر [illegible] شد [illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]

[illegible] خندند
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
[illegible] سران سپاه
[illegible]
که آمد ابوبکر [illegible]
[illegible]
ابوبکر [illegible] کینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهی کنیم
[illegible]

[illegible] گفتگوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همراه او لشکر بیشمار
[illegible] عمر نام [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
خدایی که او را پرستنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیدن نامهٔ عمر به ابوبکر [illegible] و جواب
دادن آن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سوی ابوبکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوبکر چون نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عمر با ابوبکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران [illegible]
[illegible]

خروش تبیره برآمد ز کوس
ابر ماه بر شد ز هایی خروش
ز بس نیزه و گرز و خفتان و زین
بجائی نشد هیچ پیدا زمین
بو بکر صد تن ز پیش صف
بایستاد از آن عصایی بکف
بهم تاخته باد پایی سوار
که بد گاه رفتن بسی راهوار
بسر بسته عمامه از بس شگرف
تو گفتی که بر تیغ کوه است برف
یکی سبحه در دست آن دین پناه
ز بهر روانه ز زنار خواه
وز آن سوی کفار بسته صف
خروشی کزان خواست از چرخ تف
یکی مرد جنگی چو پیل دمان
ز جنگ وز یالش هراسان زمان

ارادهٔ رزم عبد الهبل و زاری کردن پدر او نزد عمر و جواب شنیدن

مر او را یکی پور فرخنده بود
که صد پور سامش که بر بنده بود
هنرهای گردان بیاموخته
که کودکی رزم و کین توخته
ز بگذشته سالش نبود از دو شست
ز بالای و شکلش بدر روی دست
هنرمند و عبد الهبل نام داشت
خم نه فلک در خم خام داشت
عبا بسته بر تن چو بر پشت اسب
برزین فروزنده آذر گشسب
بپوشید بر تن سلاح نبرد
شد از رنگ او مهر را روی زرد
عیان آفتابی بزیر زره
زره بسته بر سرو سیمین گره
نهان کرده در زیر خود آن دو نیم
بر آهن بر آموده دُرّ یتیم
بسیماش آهن چو سیماب بود
بسیماش فولاد در تاب بود
بهم از دو ابرو کشیده کمان
زده گوی خم از غم صولجان
ز تیرش خدنگ مژه تیز تر
ز شمشیرش ابروش خونریز تر
ز پیکان تیرش عدو دیدگان
که از نوک مژگان او دوستان
ز بازوش بر جوشن جان کمند
بهر خم سر سروری پای بند
چو در دشت جنگ آورد گرد
پدر را ز غم دل پر از درد گرد
بسوی عمر شد بدل سوگوار
که بگذارد در رزمگه زینهار
رود این جهانجوی ناخورده شیر
که ترسم که او گردد از عمر سیر
ز کف راه گشت خندان عمر
وز آن پس بدو گفت کای نامور
نترسید و اندیشه در دل نیار
که این پیر بکر برد از کارزار
چو آمد گرازان بآوردگاه
ز خجلت رخ خویش پوشیده ماه
نگه کرد سوی بو بکر و بدید
بخندید و نازان سوی او دوید

آمدن عبد الهبل بمیدان و مکالمات او با ابو بکر

چو او سوی بو بکر نزدیک شد
ابو بکر را روز تاریک شد
بدو گفت کای با سپرده جهان
نداری تو از رزم کین آوران
بدینسان سوی رزم ما تاختی
بنام مرا باید شناختی
بزرگان و کند آوران ز پیش
دلیران و شیران با زور دستش
هراسان ز رزمم که گفتم بیار
اگر پدر گو پال من روزگار
نوای خورد سال ندیده جهان
تماما که افتاده در کمان
نه با کودکان گوی بازی کنی
بیاورد من دست یاری کنی
جوان چونکه بشنید گفتار پیر
بپاسخ یکی نکتهٔ دلپذیر
همانا که پایداری کنی
برای جان سپاری کنی
بدو گفت هم اکنون بدشت نبرد
که این خورد سالی بگو تا چه خورد
ز تنها جدا گردت سر ز تن
جدا گردد از تو همه گردنت
زمین را ز خون تو رنگین کنم
تنی را از آن تازه آیین کنم
برم من بخنجر سر از پیکرت
فدای دو دولت سازم سرت
ز خون تو روی زمین گل کنم
تنی را بمرگ تو خوشدل کنم
ابو بکر چون گفت او را شنید
سوی لشکر از کینه و خشم دید
چنین گفت با سرکشان سپاه
که تا زد سوی این جوان کینه خواه

رزم عبد الهبل با ابو بکر و گریختن ابو بکر از میان جنگ

سواری ز خویشان بو بکر پیر
بیاورد که رفت با دار و گیر
جوان نو جوانش بمیدان رسید
گرازان و نازان سوی او رسید
که بنده بگرفتن آن سنت و دین
ز زینش جدا کرد و زد بر زمین
ز نیروی بازوی آن نوجوان
... خورد بر تن همه جوانان

چو آن مرد جنگی ز جان برگذشت   ز دان سوی بی بر اهن بازگشت
چراغ ان بدینگونه آراستی   بی گرانبدی از که کاستی
نه آیین مردان کنداورست   ازینگونه مردی زنان کمتراست
بگفت این و تازید زانسوی گور   ز تازیدنش دشت شد پر ز شور
بدیدش چو بوبکر جای ستیز   نبا چاره همبود راه گریز
ز بیکار ناکرده ای نامدار   گریزی چرا در صف کارزار
چهار شیر را گرفته بجنگ   زدی تازیانه بر او بیدرنگ
بجائی ز بیم سپه نا رسید   همی رفت تا شهر یثرب رسید
بدو گفت تنها چرا آمدی   چنین بی سپه نزد ما آمدی
همی چون بدینگونه گفتار کرد   ابوبکر را گشت رخسار زرد
که ای آنکه هرگز بگاه ستیز   نه بیهوده در رزم راه گریز
ندانم به میدان گزیدن کسی   بی کینه چنین ماندم بسی
باوردگه روی برکاشتم   لوا را بسوی تو افراشتم
چو در دشت کین کینه ساز آمدم   ببخت نبی سرفراز آمدم
به بخت تو بر من نیامد گزند   نگشتم بدست کسی پای بند
بسوی نبی تند راندم سمند   که از دشمنانم نیامد گزند

خروشید کای مرد بدسگال   برستی بدار بی گنهی بال
بدینگونه تن را بیاراستن   بدل مهر عزی و ود خواستن
نه زنده ای پیر زن ناسخر   برم دست بسته بسوی عمر
همو باز بد سوی ابوبکر دست   دو صد چون ابوبکر شد بت پرست
سپاهش همه در خروش آمدند   ز کار سپهبد بجوش آمدند
ولی آن سخنها نبخشید سود   سپهبد برون رفت مانند دود
سوی شه یثرب چنان تیز راند   که از تندیش باد در ره بماند
بتنها بسوی پیمبر شتافت   پیمبر چو او را بدانگونه یافت
ستور و سلاح و سپاهت کجاست   بگفتی کجی ای دیرگوی راست
همو سر بخاک و زبان برگشاد   ثنای نبی را بسی کرد یاد
دگر هرچه بشنید ناسخیز   نهی در ستیز و که در گریز
نماندم که دشمن شود چیره دست   ز جیشت همی در آید شکست
ندادم بخصم بداندیش راه   ز چیره بدشمن نکردم نگاه
ز شمشیر گفتار گیهان بخست   نه زین لشکر ما کسی راه بست
بی من کمین باخت دشمن بسی   بپای ستورم نیامد کسی
ز گفتار او شد نبی خشمگین   بابرو درافکند از خشم چین

سرزنش کردن ابو حفص ابوبکر را و اجازه جنگ از حضرت خیر البشر خواستن

چو فاروق گفتار او را شنید   نبی را ز کارش برآشفته دید
برو بر یکی بانگ برزد بلند   که ای خیره سر پیش ما هوشمند

تو تا سرت از خرد شد تهی   که بر خود ازینگونه تهمت نهی
تو تا ورد ما کرده بکر تجنی   یکی فتنه از تو پدیدا گنجنی
سپاهی ز کار تو فریاد خواه   ز کردار تو لشکری دادخواه
سپه را سپهدار چون تو مباد   که دادی سپاه و سپهبد بباد
همانا که گفتار خیر الانام   شنیدی تو بسیار ای برخام
که فرمود فرمان یزدان بود   که در رزم هرکس گریزان بود
ز کلب یهودی بسی بدتر است   ز گفتار کفر و بی فزون تراست
نه ایمان به تیره دلش برده راه   نه او را شنه راه ایمان نگاه
ز گفتار بیهوده بربند لب   سپاهی نشاید سپردن بشب
بگفت این و نزد رسول امین   بخاک سیه سود روی و جبین
که ای برتر از آسمان بارگاه   کمین بنده در گهت مهر و ماه
که هر دو گیتی ستوده انجمن   چو کرد و جلال تو لشکرشکن
نبیند خردمند در ممکنات   بغیر از جلال تو در کائنات
برآسوده در حشر از هر کران   بزیر لوای تو پیغمبران
بنه ای تو بر ما سواد و من   بمن بخش و ده لوا را یمن
که من ننگ از این جنگ باز آرم   اگر چند رنج دراز آورم
که در بزم گفتار از هر کران   بخوانند در رود رامشگران
سرانیه خوانندگان نغمه ساز   بصوت عراق و نوای حجاز

که بوبکر عهد پیمبر گسیخت
به پیکار ناکرده جنگ و گریخت

ز صدیق زان باشما مرد بد
چو بوبکر صدیق نفرین بزد

چو آیند آیندگان در جهان
بزرگان و دانشوران و مهان

به بوبکر و بوحفص نفرین کنند
همه نام ما پاک ببدین کنند

مکالمات ابوذر با عمر ولوا دادن حضرت خیر البشر بدست عمر و روانه شدن آن بجنگ عمر

مرا چاره زین کار جز جنگ نیست
گران ننگ بالاترم ننگ نیست

چو بوحفص کرد اینچنین گفتگوی
بخندید بوذر ز گفتار اوی

بگفتا عمر کفرکیشی است سخت
بدانیش و بدفعل و برگشته بخت

اگرچه ترا پایه زان برتر است
تو شاهی و او کمترین چاکر است

ولی بر تو سهم از رزو کار دنگ
گر آری تو ننگی بیالای ننگ

که امروز از ان تا بروز شمار
از آن بند لب مردم روزگار

زگفتش برآشفت فاروق سخت
چنین گفت کای بدرگ شوربخت

تو در رتبه گر بود عمران بوی
به نزد خرد فضل نادان بوی

اگر من چو فرعون ناشسته کیش
بود مایه قدر من از تو بیش

منم اشرف سروران قریش
دلیر و سپهدار و با زور و طیش

تو گر مسجد آرائی و من کنشت
من از اهل دوزخ تو از اهل بهشت

نباشد کسی را حسد زان
گر از طعنه من گشائی زبان

سخن رانی از بزم و از رزم من
نشینی تو در بزم هم بزم من

چو دشمن لوای مرا روز جنگ
ببیند ندارد بمیدان درنگ

ندارد کسی تاب در جنگ من
اگر زندگردان ز آهنگ من

سپاه عدو گر ببیند لوای
بجانی برزمم ندارند پای

پیمبر چو بشنید خندید و گفت
که ای گشته با رزم و پیکار جفت

ببیند فردا سران سپاه
گه چون جنگجوئی به آوردگاه

چگونه خرامی بمیدان جنگ
بمیدان شتاب آوری بادرنگ

برزم دلیران ستیزنده کیست
بیاورد دشمن گریزنده کیست

همه کرده در پیکار فیروزمند
گریزنده را از که آید گزند

بگفت این سخن داد او را لوای
بوحفص را دل برآمد زجای

ز شادی رخ خویش بر خاک سود
ز خاکش سپه رفت بر چرخ دود

لوا را چو بستد عمر شاد گشت
ز اندیشه و بیم آزاد گشت

ز شب تا سپیده همی راه برد
همه نامداران و مردان گرد

بروشد سپاهی که در روزگار
شمارش ندانست لشکر شمار

همه نامداران قوم قریش
دلیران که بودند بازور و طیش

چو عثمان و چون خالد بن ولید
سواران که دوران چو ایشان ندید

ز گردان سواری به نیزه بماند
ز مردان کسی خط رفتن نخواند

بروشد سپاهی چو دریای آب
که شد تار از گرد شان آفتاب

بزرگان با جوشن پوشیده تن
یلان و گوان گشته فولاد تن

سر نیزه سر بر کشیده بماه
خور از بیم گم کرده بر چرخ راه

خبر یافتن عمر سرکرده لشکر کفار از آمدن عمر خطاب و نامه نوشتن و جواب نامه آن مردود و چگونگی آن

ابوحفص چون اژدهای دژم
زمین سپه بود با دود و دم

سوی وادی نحل آهنگ کرد
فضای زمین از سپه تنگ کرد

عمر را خبر شد ز کار عمر
گر آورد لشکر بران بوم و بر

یکی نامه نغز سویش نوشت
نکوهش دران درسراپاش سرشت

نخستین بلی ابر بر بوم و بر
سر دگر بنازد بنام عمر

ز کردار خود مر ترا شرم باد
ز کار بد خویشتن آزرم باد

که با دشمن دین خود ساختی
بدشمن همه دین و دل باختی

نگه کن که دانای مشرق چه گفت
ز گفتار او باخبر بود جفت

معبود خود هرکرا بد رواست
نهانی تراوش ز نام خطاست

نگه کن تو امروز در کار خویش
پشیمان نشو از زشت کردار خویش

که رسم نیاکان برانداختی
بخشم خدایان خود ساختی

چو شد ختم آن نامه سر تا بسر
فرستاده آورد نزد عمر

چو آمد شتابان بآن بارگاه
رد تیغ سوی سپهبد نگاه

برآن خشم و کین و گره بر جبین | گوان و دلیران پر از خشم و تاب
کسی نامه و نام او را نخواند | فرستاده ناچار بگشاد لب
که از نامهای سپهدار تو | بفرما که آرم برت نامه را

نامه رسیدن بعمر خطاب

که خواندند آن نامه را نزد او | چو خواننده آغاز خواندن نمود
بگشتند بسوی فرستاده مه | بفرمود گردان آزاده را
چنین گفت کی نامور کاتبا | به نزدیک مردان نباشد پسند
نه آئین مردان کند او است | پس آنگه چنین پاسخ نامه را
فرا پیش کرد و نزار او سخن | برآمد چو خورشید گیتی فروز
جنبها کرایم بسوی عمان | گشته بر خاک اندر شب
بگفت آنچه بشنید و و دید | که آمد کی کفر کیشی بجنگ
با هر منی آمد و با هر منی | نهان کرده در زیر پشمینه کفر

ملاقی گشتن و میدان آمدن عمر خطاب و چگونگی رزم او با لشکر کفار و شگفت آمدن لشکر کفار از کار او

چنین خواستند جنگ ... را | فرو ریخته کوه و خنبید دشت
ز فولاد و آهن قبا و کلاه | زره بر تن و خود بر روی سر
غریوان و لرزان ازان کینه‌ها | گریزان ز رو کفر زنهار خواه
چو ابر سیاهی ببالای کوه | پی رزم جستن کمر بسته تنگ
گرامی سرفرازان فرخ نژاد | بداور یزدان جان آفرین
گریزو ز جنگ و نشان ... | ز کفار نیارد ... است
درین رزم ... | همه سربسر تن ...
چنین داد فرمان که ... | ... گشته گرد میدان کسی
نه ... بود ... | سگ کفر کیشان ...
گریزنده بیرون ... بود | ... ساران درین رزم ...
برانگیز امروز ... را | که هر کو به پیکار ...
بکشم خدا را و ... سران | به تیر و چو ...

نشسته فضل بر روی زمین
فرستاده بسیار بر پای ماند
بنزد عمر نامه دارم ...
چو فاروق گفتار او را شنید
بسوی بزرگان دین کرد روی
برانگیخت چون آتش ...
چو آن ... بر آمد ...
فرستاده گشتن ... اندر ...
به بینی که فردا هنگام رزم
بشمشیر و کوپال و گرز گران
فرستاده سوی عمر شد چو ...
... کرده و جادو ...
برآن خشم و ... دیو ...
... روانش ...
سحر که چو خورشید شد ...
دو لشکر بیکباره ... خواستند
برآمد ابو حفص از بارگاه
هراسان و ترسان ازان ...
سپر در پس پشت آن ...
سوی لشکر خویش آواز داد
که گر کینه‌ور ... جنگ
همه کشته گردیم گرنه جنگ
دگر آنکه ... جان ...
کسی کو شود روز پیکار ...
جوابی ... فرمان یزدان ...
چنین است رای رسول خدا
تنش را به بندم به بند گران

همه کینه خواهان و رزم آزمای
چنین گفت کای فخر قوم عرب
ازین نامه کین گرم هنگامه را
برآن خشم و کین سوی او بنگرید
... عمر ... بر چرخ ...
در آنجای کشتن فرستاده را
فرستاده را کس نیازرد کرد
که ای بدکنش مرد ناپاک زاد
شود مر ترا چون شب داج روز
شود کور ... خاک ...
که دارد ز اسلام او کفر ننگ
ز اسلام او گشته بدنام کفر
تو گویی سپهر ... روز ...
بر روی ... شد ...
شب تیره بنهاد رو در گریز
سپهر و ستاره سراسیمه گشت
ز هر حلقه خواسته الحذر
خروشان ازو دین ... آن ...
روانه شد ... سوی میدان جنگ
بجان رسول و به دین مبین
ز دین است بیگانه و کافر است
ازان به که ... تن ...
به نزدیک من ... دار ...
روانش همیشه بدوزخ ...
گریزنده دارد به یزدان ...
بند در صف جنگ ... و ...

بدیره شود ... چو ...

خنده و خال بلبلی پنج ساله بگن ... همه روی چنین زنان ...

در کبر و دار معرکه بر دلی

بچرخ چهارم بر آمد خروش ... سر نیزها بر گذشت از سپهر
جهان گشت یکسر کبود و سیاه ... بفولاد و آهن تن آراسته
بفولاد پوشیده تن را سوار ... نشسته بر از خشم بر پشت زین
شکسته از آن زخم آهن فروش ... سلیح سوار و تکاور ...
که ز ... السمک از بلند ... ز بس بود سنگین پی آهنین
شده بر کشتی نبرد گردوان ... بروی زره بسته شمشیر داشت
ز بیم زمین و زمان ... چو آن کوه آهن بر اندر رجای
گذشت از فلک خاک ورزگاه ... سپهدار کفار در میسره
بسوی ابوحفص آن خسته دید ... چنین گفت آن خیره با ... گاه
چو نو عهد بشناخت بنمایدی ... ز نا نیک نا یزد گردا ...
زکردار خود مرز ... همه عهد و پیمانهای ...
ره بندگی را نه بردا ... زرا بود هنگام کین جوشن

قصد میدان کردن عبدالهبل

که ای نامداران فرخ ... که تا زد بسوی او بدشت نبرد
از خلعت و باره و ... خروشید چون شیر عبدالهبل
منم اندرین دشت آورد گاه ... جنانش بد و زخم پیکان جگر
برزمش ... به جوانی کارزار او
سر اسپه سوی سپهبد شتافت ... که ای ارسنان ... کین
چرا جست رزم او داده ... سپهدار بوحفص ...
که آنشین بر که آهنین ... تو گویی که دوزخ بجوش آمده
بر آهن ... بازو و بال او ... بمن بر ببخشای بر پور من
که با او نباید بمیدان کین ... ز کفار آن پیر سر برگرد
که فیروز از این رزم عبدالهبل ... از این رزمگه باز گرد از جنگ
ستاده است در انتظار ... چو عبدالهبل خشمش جنگ ...

خطاب عمر خطاب به لشکر

برسم زنان تن بیاراستن
چو بشنید گفت سپهبد سپاه
بنگره ... لشکر بر آمد خروش
باشاد بوحفص در قلبگاه
ز آهن ... سوار آ...
بر از کین عمودی ز آهن ...
یکی نیزه ... بندی بدست
ز بس ... کرده
بمیدان در آمد بمانند کوه
با بر اندر آمد خروش سپاه
بر از کین ... سپه بنگرید
که هرگز ندیده ... کسی
... دیده از رزم ...
بدشمن خدایان خود ساختی
ولیکن ... زو ...
بگفت این و سوی سپه کرد روی
بیامد ز من ... شاهوار
هم آورد این ... ناورد خواه
سپهبد بخندید و گفتار ...
پسر را چو آماده رزم یافت
به جنگ که پور م فرستاده ...
نشسته بر ... فراز زین
... بال و ... او
... بر دل سواری که ...
... و ...
مرا ... که ... چنین ...
چو آمد به پیکار ناورد خواه

نه مرد است او در خور ...
خروش اندر آمد ز آوردگاه
بدر زد شمشیر بهلوی ...
بر افروزد و کین ...
ز رویش هراسنده کوه و زمین
شد از روی او نیزه ...
سر نیزه بگذاشتی بر زمین
پس ... از نیزه ...
زمین و زمان گشت فولاد ...
جهان کرده بر گرد کین ...
بوحفص کی مرد ناهوشیار
سپه گشت روز ... خروش
همه کار و کردار تو نادرست
نه بر کینه چون لشکر ...
ز تو مردمی ...
سر و ... اندر ... گرد
که ... هم آورد این ...
که ... دگر سوی ماکینه ور
بر آمد غریو از دل زار او
ز ... سمند تو بر چرخ خاک
که ... کمترین ...
و ... اهرمن در خروش آمده
بمن نیزه بر ... بور من
سپهبد بخندید و سوگند خورد
تو ... چه داری ... ننگ
بسوی ... شتافت
... روی او رزمگاه

چو از کین بتازید بر روی دشت — ابوحفص را دید رخ چهره گشت
بمیدان بی کین تیر آورد دست — دلیران دین را دل از درد خواست
ابوحفص از کار او شد دژم — برآمد ز بس کینه خواهی بهم
یکی نامداری ز دو بستان وی — روانه بمیدان کین کینه جوی
بتازید از کین سوی هم نبرد — بمیدان بیازید و آورد گرد
بمیدان همه تیر آن خود — سپردش برخش نگاور عنان
چو تنگ اندر آورد با او ز جنگ — بزد چنگ و بگرفتش از پشت زین
جدا کردش از پشت زین — بتازید و را از قفا بچنگ
بنزد عمر برد و زد بر زمین — برآمد ز هر سو به آفرین
تن نامور گشت از جان تهی — روانش ابا مرگ شد همبری

آمدن پهلوانی از لشکر اسلام بمبارزت عبد الهبل و کشته گشتن و حمله آوردن عبد الهبل بسوی عمر خطاب و شکست خوردن عمر با اهل اسلام

ز لشکر که کفر آوا ز خواست — که فیروز شد کفر و اسلام کاست
غو بوق و نای و آوای کوس — گذشت از سر گنبد آبنوس
از آن شد ابوحفص را روی زرد — دگر ره سوی لشکر او کرد
بمیدان او را هم آورد کیست — ز گردان این زمره مردی بجست
سواری بمیدان او برفراشت — که دل را ز مهر فاروق آب داشت
که دیدش نیاورد که هم نبرد — بسویش برآهخته آهنگ کرد
همی تاخت تازان ز کین سپری — هم آورد ازو هم برتافت روی
بمیدان ندیدش چو جای ستیز — بناچار بنمود راه گریز
ترا او ز سویش بلندی نشست — چو نزدیک او شد باو دست یافت
کشید از میان تیغ زهر آبدار — بیک ضرب دو نیمه کردش چو خار
غو کوس از لشکر کفر خاست — زمین گشت با چرخ گردنده راست
بلشکر که افتاد جوش و خروش — شد از غم ابوحفص را دل بجوش
سوی جیش اسلام میان برگزید — یکی مرد از آن میان برگزید
گران نامور بد ز اصحاب او — بفرمود کارد سوی جنگ رو
بفرمان فاروق شد کینه خواه — سوی رزم جستن بپیمود راه
بر او شد عبد الهبل تنگ بد — گرازان و نازان سوی او رسید
چو تنگ اندر آمد سوی رزمگاه — خروش آمد از دشت آوردگاه
ز فتراک زین برگشادش کمند — بیفکند و آورد او را به بند
کشیدش برآهخته از پشت زین — بینداخت خوارش بمیدان کین
بریدند گردان لشکر سرش — فکندند بر خاک ره پیکرش
ز کفار برخاست بانگ نفیر — خروشی که شد بر کیوان و تیر
بسوی عمر رفت عبد الهبل — که ای کشته با بانگ دود و دهل
تو گر بر سپاه نبی سروری — چرا بسته پای بزم اوری
بجز تو نخواهم باوردگاه — کسی رزمجوی و کسی کینه خواه
بگفت این و در هم ستان کرد — و دل تنگ ازو مانده اندر شگفت
بسوی ابوحفص آورد روی — ابوحفص ناچار شد چاره جوی
چنین صرفه جیش اسلام دید — که باید ازین شیر جنگی رمید
سوی ضرب آورد روی از هوس — نبی را همی خواست فریادرس
ز میدان بپیچید روی و نجست — سپر را پس پشت بهر گزند
چو آن نوجوان نیزه سویش گماشت — سپر را پس پشت بر ... داشت
سنان اندر آمد به پشت سپر — ولیکن نشد بر سپر کارگر
چو بوحفص از رزمگه داد پشت — سواران یکایک غمودی شکست
پس پشت او نعره برداشتند — همه گرزها را برافراشتند
خروشان و جوشان که ای پیمبر — چگونه روی نزد خیر البشر
پس پشت او پس بربند راه — همه خسته گشتند از آن جایگاه
سپهبد بتاراج داد آنچه بود — ز اسب و سلاح و ز خفتان و خود
ز بس مال تاراج کفار شد — چنان کفر را گرم بازار شد
که فاروق افتاد در ننگ و شکن — که کفر است بر اسلام ...
چو بوحفص نزدیک ضرغام رسید — بآسانی و سوی لشکر کشید

برگشتن عمر خطاب بمدینه و آمدن بخدمت رسول و مکالمانش

همه بی سلاح و همه بی‌سمند
همه بر سر دست رکاه جنگ
که ای بایت برزار بر تری
بمیدان زگردان و گند آوران
اگر لشکری زرده آهنگ من
بیستم زگردان همه مرز و بوم
بمیدان گر ایشب بی وادی
بسی از پی کفر کین خواستم
بگفتم من خوردلات و هبل
در این سال بسیار بر سر گذشت
کنون بشنو از رزم و پیکار من
چو من سوی وادی گشنده رسید
بجز جنگ جستن نبودم سزا
ولی لشکر یکسره چو شفت
که جوید اگر مرد راه گریز
شنیدند لشکر چو گفتار من
وزان سوی اعدا همه نشان شدند
چنان شد من دل بسیل زنی
که من خواستم و دگر رسته نیک
شده زرق تنبیه و دعوای من
بمیدان برآمد یکی خور و سال
فکنده بر وزاو سیاه شب
ز برگرد خورشید خرگاه داشت
جوان سخت دل جنگ پیکار
بیامد به تیغ زنی بست
بغرض خاص شد بگشاد من
پی دماری زخویشان من

بیاده شاهان و زند سمند
که زین رزم جوان برد نشکار جنگ
بگویم که از من نبود انزری
بسی خورده ام ضرب گرز گران
همه خسته بر کشته از جنگ من
شده گرز فولاد مانند موم
دگر روی بر دشمن بنادمی
بکین خواهی اسد مراستم
که آید مستور خدای جلیل
سر و روی شکسته چه ما بوده است

در شکست خوردن خود و عمر گوید

سوی من بیامد کسی کینه خواه
کسی سر نه پیچید از رای من
شنا و قدر دست بر سر زند
نه بیند ز من جز سر تیغ تیز
سراسر گشتن بنا دندمن
چو رعد بهاران خروشان شدند
گوان بی بال لشکر شکن
شده جان فدای هبل هید

تتمه داستان

که بدماه از روی او خون ناب
هنوزش نکشته بسینه شب
ز خرگه نبی خرمن ماه داشت
دل و دست گردی به خنجر شکست
از و تیغ خورشید کرد و شکست
بمن گفت کای نامور مرزبان
بروشندی جنگ ززان انجمن

به تنها بیامد به نزد رسول
ابو حفص در دم زمین بوسه داد
ازین گردش روزگار دورنگ
شکن خورده شد بهر دم و درشت
برو بوم بر بوی کند آوران
چشیدم بگیتی بسی سرد و گرم
بکفر و باسلام اندر جهان
ندیده دو بیننده روزگار
برت خام بد پخته کرد آن
بسی در رکاب تو زهر داب

لوای نزار بر سر افراشتم
بنامه دراستی زد عسه
بلطف تو دادم بلا نزا نوید
تن زنده بردار آورمش
زنجیر بربند بگردون خروش
یکی بیکران لشکر از هر سوی
نموده نشان نیابه بیکار تیز
دو لشکر یکی همچو بندر رود تیز

که بر دوان گردان بجنده کنند
چو آمد خروشان بدشت نبرد
چو او روبمیدان پیکار کرد
دمنده چو آتش جهنده چو باد
بمیدان پی رزم هر سو شتافت
بمیدان چنین جاری من جنگ
بمیدان به بدبخش چو آن اژدها

زکار گذشته دل و جان بباد
وزان پس زبانها بپاسخ گشاد
که کوشش از و یافتم گشته تنگ
زدوران این گنبد گوژپشت
نشانهاست هر گونه از هر کران
بسی جسته ام با دلیران نبرد
ندیده کسی همچو من پهلوان
بمردی چو من در که کارزار
پسندت نیاید همه کار من
بسی جسته ام رزم و پیکار کین
که چون گشت در رزمگه کار من
به چرخ نهم سر بر افراشتم
در رید من آن نامه را سر بسر
بتهدید کردم گوان را وعید
وزان پس خود از کینه جوی زهمین
بشد وادی نخل فولاد پوش
زهر گونه آموخته جادوئی
گزیده همه رزم را بر گزیر
چگویم چه بر خواست از چارسوی
زمین آهنین آسمان آتشین
بچوگان در آورده خود را به بند
بر آورده بر ماه و خورشید گرد
جهانی زپیکار پیکار کرد
تو گفتی نه از آتش و خاک زاد
کسی آماده رزم چنین نیافت
ندانم زبهر چه داری درنگ
بیازید سویش چو پیل دمان

برآنکین چو بزد یک او گشت تنگ
از آن پس که بد از نبرد رزن
روانشد باآورد او برزرم
چو هی در میدان آورد و تاخت
بزنم هم آورد و آن جنگجوی
بلشکر در افتاد از او ترس و بیم
بدل گفتم از من باآورد گاه
گر این لشکر آید بیکره ز جای
نشد مر مرا چاره از جا بسوی
برآنکه بسوی من آورد روی
بآورد او روی بر کاشتم
پس پشت من لشکر بیکران
ز بس بار بر سر خوردم تیغ و عمود
شدم بسوی تو تن بیدرنگ
نبینم کسی را ز گردان دگر
سخنها چو بشنید سعد از عمر
ستایش نمود و بموسید خاک
مرا حاجتی هست ای شهریار
برآرزو مست آن را برار
چو منی که در دشت آورد گاه
برفت او و چون دیگران باز گشت
گریزان سوی یثرب آمد بشب
که مردانشان کشته بود و اسیر
یکی جست بوده یکی خوش شدی
ز مرگ پدر ره یکی تن بتاب
سوی مسجد آمد رسول خدای
بمنبر برآمد ز بعد از نماز

بدیش خدا اگر ... جنگ
جدا کرد از خشم و رو بر زمین
هم آورد گردش ... دژم
بدینها که جنبش ... بود
جوان مرد جنگی ز نعش بدست
ز نعش چو او از جهان در گذشت

در بیان قرار خود گوید

راآورد که تیز بر ناف روی
دل نامداران چنین شد دژم
بآنم نشود کار لشکر تباه
ندارد کسی اندرین جای پای
بجز اینکه آرم بسوی تو روی
ز لشکر دلیری نشد سوی او
پس پشت سوی پسر داشتم
بر او تاخته گرزهای گران
ز روی پسر رفته چرخ دود
هم آورد ماند بدش از پی سمند
نماند کسی با او رای جنگ
یکی کودک آمد از ایشان بجنگ
سپاه نبی حمله کردند بسیر
در اندیشه این دلم بد توان
زمین را بگوی من آورد تنگ
خراشید نوک سنانش سپر
دلیران بجا یک عمودی بدست
ز گوشی که هر سو گشاده دهن

فرستادن جناب پیغمبر باردیگر لشکر بسرکردگی سعد وقاص و برگشتن او بی نیل مقصود بخدمت حضرت خیر البشر

که با او دل دشمنان چاک چاک
تو از لطف خود حاجتم را برآر
گر او بخت نیک آیدم در کنار
بجنگونه کنم خوار شاه و سپاه
بآن شاه بی بخت ناسازگار
پیمبر نمود و او را طلب
شده گشته در جنگ با او بسر
کسی دست حاجت بسوی خدا
بدر گاه او حاجتی خواسته
لوای ظفر را بسپاری تو باز
پیمبر بخندید و دادش لوای
سپه را بدشمن بفرستاد و بخت
همه شهر یثرب پر از ناله بود
بهر خانه مویه گر مرد و زن

آمدن حبیب خدا بمسجد و بمنبر برآمدن و خبر دادن مردم را به فتح و طلب فرمودن جناب خلافت مآب را

بذکر خداوند لب کرد باز
ثنای حضرت ... کرد

بیاری همی آمدش کارزار
بجنگش کمر در کمر تنگ بست
دو بچه بادو جنگ بشکست
بمیدان هم آورد جوی انتخاب
بخاک آورید کش بجستم کمند
از او نوش کند آوران شد بسر
از او شد چنین بر یلان کار تنگ
همه گشته گردند با دستگیر
بی اندیشه ناگاه آن نوجوان
بسی بر دگرگونه شد کار تنگ
ولیکن نشد بر پسر کارگر
گرز و نرم گردیده خورد و درشت
دو و صد از دها و پس نشست
همین بود آغاز و انجام جنگ
که شد در این کینه جستن کمر
روانشد تیز در یک خیر البشر
اگر گروه تو مبدا گشته باز
برانده حاجت نیک و بد
تو این کینه جستن گذاری بمن
که در رزمگه باشی رزم آزما
بسر بخت بد اختر شش خاک
ز خون دیده مرد و زن ... او
بهر برزنی مرد و زن انجمن
یکی مویه کرد و یکی کند موی
یکی دل ز هجر برادر کباب
بیاورد حمد و ستایش بجای
که دلهای ... مرد ... کرد

بس آنگه بعثت ما ز زنا
تو بی مرا گر به پیغمبر اشتی
وزان پس کسی نیز من کرد یا
در راز خود راه و برگشت ما
چو من را به نزدیک خود داد جا
بموسی چو لطفش کند پیر کار
درین رزم و پیکار او بود یار
بگفت این و سوی علی بنگرید
زشادی بر او روان از دل خروش
دلی کز مهرت شد آراسته
مرا برگزیده از آن لم یزل
بسر بر لوای مرا بر فراز
بپوشان تن خویش در جوشن
روانشان ز سوی وادی سبا
گدایی بپرورده ات ...
سخن هر چه گویی تو من بنده ام
چو خورشید شد در شبستان ...
خرامید شبستان چو جستن راه
نهان از قبایش بمهتاب بود
بجائی که خوابش شد شاه دین
بکنده بدو جان آفرین راز
علی دوان سلاح نبردش بدید
که هم در دلم باده جوشن ... کار
نهال مرا دشمن آورد بر
بود به احسان شادمانی ...
... سر جوشش بیاد ...
... روز ازل با ... رسم

نخست گفت از کار جهان آفرین
که خلق کون و مکان را نبی
که از آفرینش بیاموزد کار
بمانی خویش نامش نهاد
بجز او ندیدم کسی در جهان
رسد از نبانی به پیغمبری
خداوند داور هوادار ما
بهر سوی روی علی را بدید
گرامی در ... نیکنام
مرا او را بجهان آفرین ...
که بد در دلم مهر او از ازل
بگردون گردنده ام سر فراز
که در جوشن خویش تا کی نشیم
سوی دشمن خویش شو گفته خواه

گر من را گرامی خداوند داشت
مران جمله از بهر من آفرید
بود در آفرینش همه بنگرید
مرا او را بهر جا که یاور است
چو در خانه دوست ... اش دهم
بسی جو بهرش بدل جا کند
ز دستش برآیند دشمن ز پای
بروی علی دیده ...
همان روشن از پرتو مهر ...
ولی کو بجود و داد مهر تو جای
بجز تو که باشد مرا دوستدار
بیا ای تن را خفتان من
درین رزم دست خدای ...
زجانان چو بشنید جانان ...

مدحت سرائی حضرت اسد الله الغالب حضرت سیدة النسا را و عذر خواستن حضرت سیدة النسا النجاب را

بیک جای شد جای جو ...
ز ... شب قدر روز ... بود
بر خرگهش شد ...
بفرمود کان ذو خفتان ...
برافشاند و خندید و شادی ...

در آن شب ... گیتی ...
در آن شب چو شاهنشه او ...
ز بس شاد شادی دل شهریار
سلاح نبردش همه ... بود
برآورد دست ...

مدحت سرائی سیدة النساء العالمین و بنت سید المرسلین و نوباوهٔ حدیقهٔ رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را

بجام ... سلسبیل
بود سر خوش از روی ...

دو گیتی سراسر ...
در آن شب ز شادی ...

نخستین لوای مرا بر فراشت
تا بر کشید و زمین گسترید
کسی را ز دوست و بهتر ندید
که با خداوند و پیغمبر است
باو اندر آن خانه بخواند ...
بکیدم دو صد مرده احیا ...
کنند و شناور کار ...
که هستی بداد داور و رفتار
نخسته ولی کو پر از مهر ...
بخلوتگه خویش بیند خدای
بود یار من داور کردگار
بخفتان کن آراسته جان من
بروم بدین کبریایی نمای
زشادی چنین پاسخ آورد باز
فدای تو باد مرا جان و تن
بفرمان ... سر افکنده ام
شب از چهره گیسوی خود کرد باز
ز بس نور روشن بر از روز بود
ز مسجد درآمد به بیت الشرف
برآمد ز جا همچو ابر بهار
سراسر بفرمود ...
چنین ... خویشتن ...
که آمد دگر نوبت کارزار
شد و نخل آمال ...
بخنجر ...
... تو ...
... شادمانی ...

برش

زبنه جو ره آورد اسپفت
شهنشه بپاسخ بخندید و گفت

که ای پرده‌دار درت جبرئیل
ثناگوی ذات خدای جلیل

بهانه جان آورین ارست
مرا عهد با رزم و پیکار نیست

سر مرا بعرش برین در کشید
خداوند پیکار کفار دید

به گو به بخشد ما بت بن
سرافراز گشتم بهر انجمن

لوای ظفر داد در دست من
گر بر دین گراینده شیخ و شاب

زمین شاد و مانی دلم پر ز تست
دلم گشته در رو بیکار توست

اگر گشته بر در چون خدا
شود روز روشن بی هتاب

که خونی که ریزد براه دین
او بخونبهانه جهان ستر بن

بدیوان محشر شفاعتگر است
بر فرقت پیغمبران برتر است

خنک آنکه جان در ره یار باخت
خوش آنکه دلدار خود را شناخت

کسی را که سودای جانان بود
همین جهد در کوشش جان بود

هرآنکس که شد محرم کوی یار
تن و جان مر او را نباید بکار

چو بهر رضای چنین بخشید
سوی داور داوران بنگرید

چنین داد راوی بیاران خبر
که فرزند او سبط خیر البشر

گنه کار کرمش بنا ده حسین
شگفت شهنشاه بدر و حنین

بجوی خودش بگیتی همال
زعمر شریفش شده هفت سال

چو گفتار او را زبدر او شنید
سوی مهربان مادر از مهر دید

که ای از نور روشن زمین و زمان
ز روی تو رخشان مه آسمان

همه روی تو شد ز غم زرد رنگ
زشب روز رخشنده شد تنگ

چو تاج قدرت خمار تو یافت
دو گیتی بیکسر زبک تار یافت

شنیدم پدر بچه فرمود راز
خدارا بمن گوی ازان راز باک

برآمد ز رازش مراد از جهان
اگر کردم در بن زره رزم ازان

که گیتی مرا است ازین آرزوی
بیامم بباب گرامی بگوی

برای ره دوست جان باختن
بمیدان کفار در تاختن

حکایت کردن سبط مصطفی و شبل شیر خدا و یکه تاز میدان منتهی الامال خود را نزد مادر خود حضرت فاطمه زهرا و غمگین شدن آنحضرت

سوم گشته در رزم رزم ازان
که باشند بر نام خدا خونبهای

چو بشنید زهرا جگربند زار
گرفتش چو جان ازان در کنار

بیاد آمدش گفت خیر البشر
که در کار او داده بودش خبر

ورو دیده ازان غم پر از آب کرد
دل عارض ازان درد پر تاب کرد

خروشان ازان جا بپرداخت جای
روان گشت با او به خلوتسرای

در آن شب ز انده بنالید زار
بدو جز سرشک زرش غمگسار

در آن شب نیاسود و خوابش نبرد
فرو ماند بیچاره از خواب و خورد

شب تیره در آمد شبیه
که ای نور نام و زین کهنه دیر

ستایش نمود و زبان بر گشاد
که جان تن من فدای تو باد

بیامد که در قصه پیغمبر
شود دیده کان تو بسیار بر

زنی دست در عرش جان آفرین
بنی شکوه ز نزد جهان آفرین

بیزدان در ان عرصه داوری
نهانی مردم شفاعتگری

سلاح پوشیدن یکه تاز میدان کربلائی و کمابنده اجازه نامه منتهایی و به شگفت آمدن دختر رسول خدا و حکایات آن بزرگواران

که چون برکشد تیغ بر آفتاب
زنورش دو گیتی شود در نقاب

بیامم بباب گرامی بگوی
که دارم به پیکار کین آرزوی

چو بشنید از از طهر بتول
ز روی بخت انک و نمودش قبول

برآمد چو خورشید از باختر
درآمد ز جا شاه خورشید فر

زعکس رخش جنبد خورشید تاب
زخورشید او پرتوی آفتاب

بدرع پیمبر بیاراست تن
بپوشید بر روی خفتان کفن

چو بر تن کفن کرد زیب زره
همانند جان آفرین گفت زه

بدرع نبی چون تنش کرد جای
زدرع نبی یافت او زیب و فر

بگنجیدی اندر جهان فراخ
دو گیتی براو بد چو یک تنگ کاخ

شگفت آمدش دخت خیر البشر
ازان یال و کوپال و بازو و بر

بجنبه خدایین برو ... کرد
... کو ...

ز بس شادمانی بس کبر با جلال — تو گفتی که بد داور ذوالجلال
ز هستی بجز آن یگانه نبد — دو گیتی بغیر از وی ... نبد
زبان ذات یکباره حیران بماند — خداوند دید و خدا را بخواند
بر آن شد در آن جایگه جلوه گر — جهان آفرین در لباس بشر
چو زهرا بسوی علی بنگرید — بگفتی خداوند و در وی بدید
زبانی از او در شگفتی بماند — بر او بر جهان آفرین را بخواند
ستایش گر آمد به یزدان پاک — بمالید رخساره بر تیره خاک
بسی شکر دادار دادار کرد — که هم جفت او گشته دادار فرد
پس آنگه بگفتش زبان بر گشاد — ثنا و ستایش مر او را بداد
که ای برتر از آنچه اندر خیال — جهاندار تویی در شکوه و جلال
خداوند داور مرا برگزید — سرم را بعرش برین بر کشید
که این بنده را با تو همراز کرد — مرا بخت فرخنده دمساز کرد
مرا از ازل خواست جان آفرین — که گشتم بدارای داور قرین
مرا بخت فیروز گردید یار — خداوند کار آدم در کنار
به فرزانه بخت گرامی شدم — به نزدیک دادار نامی شدم
شهنشه ز زهرا چو بشنید راز — بخندید و پاسخ چنین داد باز
که ای مهر تو پرورده جان من — ز تو تازه ورد و هر ابا کن
سر دو گر سر فخر سایم بماه — که باشد به بخت توام پایگاه
سر اختر اندر کنار من است — که دیدار تو غمگسار من است
چو بشنید زهرا ز دلدار راز — پر از مهر پاسخ چنین داد باز
که سوی که باید ترا تاختن — به پیکار کفار تیغ آختن
بسوی که تازی بآوردگاه — که باشد سپهبد که باشد سپاه
ز کفار بنگا که آمد بجنگ — که شد بر پیمبر چنین کار تنگ
که چون تو کسی را نشاید بجنگ — به پیکار کفار با ریب و رنگ
ز زهرا چو بشنید از راست — چنین داد پاسخ که ای بهتر
رسول امین هر چه فرمایدم — اگر جان رباید ز تن شایدم
تن و جان من ریزه فرمان تست — بهر جا فدای تن و جان تست
پیمبر بهر دم چنین دید رای — نپیچد کسی سر ز حکم خدای

آمدن حضرت مرتضوی بخدمت جناب نبوی و خرم گردیدن آنحضرت از دیدن شاهسوار عرصهٔ لافتی

تو زین رزم و پیکار دانی و بس — تن و جان ز اندیشه آزاد کرد
که آیم بزودی بسوی تو باز — بحکم و بدیده روشن بروی نبی
بپوشید جوشن چو بر یال و بر — روان شد بدرگاه خیر البشر
چو ترکش سترش بر افلاک سود — بر آن ترک بر چرخ ترکی نمود
زره چون تن را بپوشید — ز هر حلقه شد آسمانی پدید
بر او سید المرسلین بنگرید — شگفت اندرش چون در او بنگرید
جهان بین بسوی جهان آفرین — جهانبان در او دید جهان بین
ز دیدار او روی یزدان بدید — ز بودش وجود جهان آن بدید
چو بر روی او دیده را کرد باز — تو گفتی زبان روی آگه ز راز
چو نزدیک در رفت دارای دین — برآمد ز جا سید المرسلین
به حمد و ثنایش زبان بر گشاد — زبان زود و زر زرش بسی کرد یاد
که ای برتر و بهتر از هر چه هست — ز دست تو بر پای دادار بست
مرا دست و بازو ز نیروی تست — دلم روشن از پرتو روی تست
ز دست تو آمد مرا یاوری — بهر رزم و هر بزم و هر داوری
چو بشنید گفت نبی بوتراب — ز خوی زرد گون شد از شرم آب
بپوشش سپر در روان داد خم — که ای از تو پیدا وجود از عدم
مرا جان و تن تازه از جان تست — گزینم بجان آنچه فرمان تست
تو شاه جهانبانی و رهبری — ز شه بر رهی باد فرماندهی
همه هر چه گویی تو فرمان برم — ز فرمان کی اندیشه جان برم
پیمبر چو بشنید گفتار اوی — برخسار او سود از مهر روی

[illegible] اسلام بخدمت حضرت خیر الانام و به شگفت درآمدن روزگار غدار که رفتار از مردان کارزار و هنگامهٔ گیرودار

دلیران نشستند بر پشت زین — پر آواز شد آسمان و زمین
پر از بانگ تکبیر شد نه فلک — برآمد خروش از سما و سمک
سواران همه زیر جوشن نهان — دلیران گرفته کمند و کمان
تن دشمنان دست و تیغ آخته — بپیکار دشمن برون تاخته
یلان برکشیده بگردون خروش — فلک را شده زان سپه داغ دل
شده بانگ تکبیر گردون گرای — شده خواستاران ناله گرای
ببام فلک سر کشیده علم — رسیده بگردون سر فیل دم
سنانها بگردون سر افراخته — کمانها بناوک انداخته
جهان را سیه گشته مینو سرشت — شده جیش سالار رشک بهشت
ملایک سر از غرفهای جنان — برون کرده هر سو تماشاگران
بحیرت دو دیده گشاده ز رشک — که ای کاش بودیم یاران سپاه
بر افشان ز شادی شده جبرئیل — بفرمان و رای خدای جلیل
زمین رشک فردوس اعلا شده — ستاره ز غیرت چرخ جدا شده
فتاده ز بس شوق بر خاک مهر — ز شوق آسمان بر زمین سوده چهر
ستاره ز گردون فرو ریخته — بخاک ره لشکر آمیخته
کمر بسته کیوان پی جنگ تنگ — زده از نم آسمان گوی جنگ
بهرام برجیس گردیده یار — شده بر جوشن پی کارزار
کشیده کمانها پی رزم تیر — شده در صف تیرباران ابر
در آورده ناهید خنجر بچنگ — زده در سم آسمان کوس جنگ
فکنده کمند از پی رزم ماه — ستاره وران رزم کشته سیاه
سها رخش همت برانگیخته — سماک از سر تیر خون ریخته
فلک بر زمین جوشن آراسته — بر افراخته زوبین نیکی جوانه
زده دامنش بر کمر آسمان — شده در میان سپه قهرمان
بتکبیر هفت آسمان در خروش — ز بانگ ملک نه فلک پر ز جوش
پی رزم بیگال بسته کمر — بعرش اندر افتاده شور ظفر
قضا دست و بازو برافراشته — قدر گرز و شمشیر برداشته
بدین نغمه در ذکر روحانیان — نوا خوان بهر غرفه قدسیان
که دست خدای جهان آفرین — بهنجار بیرون امد از آستین
نشسته علی بر فراز سمند — بچوگان در آورده گوی بلند
شده عرش زین بر فراز ستور — ازان عرصه تابیده در عرش نور
فروزان رخش از بر بادپای — چراغ عرش دادار نور خدای
زمین و زمان را ز نورش فروغ — شکوه سپهر از شکوهش دروغ
ز یک زره گر روی او تافته — همه نه فلک روشنی یافته
نوا ها کشیده خوش و خواب — توان آمده در تن ناتوان
تو ای خداوند افراشته — خدا سایه بر بندگان داشته
بخلق خدا از خدا نور تافت — ز خورشید هر ذره نور یافت
ز ... شان از رخش بر زمین — ز نور رخ ... پیدا ... زمین
ملک گشته حیران بعرش خدای — فلک را نهاده زمین زیر پای

جنیبت نشسته ز شرف خیر نسل — شده مدح خوانش خدای جلیل
چو آگاهی آمد بسوی غنیم — که آمد علی سوی او کینه ور
بلرزید زان آگهی شد بهم — ولیکن ازان خبر شد زرد ...

آگه شدن عمرو سر کردگان از تشریف آوردن کرار غیر فرار و غمناک گردیدن آن نابکاران

بهر سید و گفا آنکه شد کار سخت — هماناکه برگشت بیدار بخت
بزرگان لشکر بجوشش چو ... — بسی راز ازان رزم و پیکار ...
که آمد سوی ما سواری بکین — که از ... بساطش چرخ برین
برون آمده بسته ... بدست — که شیران بکوشش نیاز گشت
ندیدی که نسبت ... روزگار — که یکباره بازوی او روزگار
... تیغ ... کمر بسته — که زان مرحب و عمر شد ناامید
شهی شد در ... رزم ... پای — که زو شیبه و عتبه بر شد ز پای
پی شد ... جنگ ... — که سعبان ز بیداد او شد ...
خدایان ما را بیک ضرب دست — ز بالا بیفکنده بر خاک پست
بهمبر ... او را ستایند همی — بهر شهر ... دل ... پدید آمدی

ز دستش بدید ار دو دست شکست
همه بر ز بازوش و پیمان دوست

همان گر شود جمله بازو و دست
بران دست و بازو نباید شکست

ازین خوردنش از همه دست چند
ز دست کسی بر نیاید رهای

گر او دست و بازو به برق شود
پی کندن لات و دینی نبود

کنون چاره زور او چون کنم
درین رزم جستن چه افسون کنم

بخوان خدایان خود کینه جوی
چگونه سوی او نمائیم روی

بگفت این و از دیده خوناب راند
ز هر کشوری نامداری بخواند

نوندی فرستاد هر سو چو باد
ازان رزم و لشکر بسی کرد یاد

چنین خوار بی لات و عزی و ود
بیاراز عجب کرد و نزدیک خود

شنیدند کفار چون این سخن
ز هر سو برآمد یکی انجمن

کزین خواری ود مرا هست ننگ
ز هر سو یکی لشکر آمد بجنگ

دلیران بهر جای برخاستند
ز هر گونه لشکر بیاراستند

همه زی دین و آیین خویش
گذشته ز جان بهر دین و کیش

ز بهر خدایان خود جانگزای
پر از کین شده رزمجو با خدای

جوانان ز هر سوی آید سپه
رساندی عرب بد گمان گرم

همه پهلوانان رزم آزمای
همه نامداران کشور گشای

دلیران فرزانه هوشمند
سواران گردنکش خودپسند

همه خودستای و همه خودپرست
به زور سپهبد کشی کرده دست

به سوی ما آورده یکسره
سوی نامداران فرزانه به

ز کار پیمبر بسی یاد کرد
که بر دین و آیین چه بیداد کرد

عزی و با لات کین گستر دهد
که آمد که گردون خدایی دهد

ز بازوی مستان بیفکند پست
به بیداد یکباره بگشاد دست

چنین با خدایان چه افسون کند
ببینید با بندگان چون کند

نه تنها ابا بندگان کینه باخت
بسوی خدایان پر از کینه تاخت

گزینده بیداد با بندگان
کند کس نیارد خدا را زیان

یلان چون شنیدند گفتار او
بکایک نهادند بر خاک روی

که ما سر بسر مرز پاینده ایم
باین کینه جستن بر آینده ایم

بجان باری لات و عزی قسم
همه رزم و کین آشکارا کنیم

جواب و سوال سرکرده کفار با لشکریان از محاربهٔ اسد الله الغالب و تعریف نمودن او شجاعت آن بزرگوار را

هر آنکه که بشنید ازین گونه راز
بخندید و پاسخ چنین داد باز

که گردد بکام شما روزگار
عزی و هبل با شما باد یار

ولیکن ازین رزم آسان بود
فلک را ازین حال هراسان بود

دلیری سوی ما بجنگ آمده
که از هر دو بینش بننگ آمده

خداوندی آمد درین کارزار
که کاری شد از وی استوار

بنفس خود آید سوی کارزار
سر آید بگردنکشان روزگار

فرازد اگر تیغ بر خاره کوه
شود کوه از ضرب تیغش ستوه

باینده گردون کند جستجو
بگردان شد چرخ را آهنگ

سوی ما چو از یثرب آمد بجنگ
بگردنکشان کار گردید تنگ

بدینگونه پیکار آراستیم
شما را مدد کار خود خواستیم

که گرد بداندیش ناپاک زاد
جو ایشان بکینی ز مادر نزاد

ز ایشان شده عزی و لات پست
در افتاد و در بت پرستان شکست

به نیرو و بازو چو اهریمن اند
به کین با خدایان خود دشمنند

ز ایشان شده کار اسلام راست
ز ایشان کفر آمده کج و کاست

بفرموده سید المرسلین
به بیهوده با ما روا رزم و کین

نخستین سوی ما برون تاختند
بکین خواستن گردن افراختند

سرانجام ازین رزم گشتند پست
در افتاد در کار ایشان شکست

گریزان برفتند سوی نبی
نیامد ببر آرزوی نبی

علی را فرستاده با ما بجنگ
بما شد ازین داوری کار تنگ

بدو رزم جستن نه آسان بود
ازان شیر گردون هراسان بود

نشینیم و هر گونه رای آوریم
بافسون مراو را بپای آوریم

مگر کشته گردد درین کارزار
وگرنه بما تیره شد روزگار

ندارد به پیکار ما جز ستیز
که نیست در مذهب او گریز

اگر

که چرخ گردون را هم نبرد
سپه جمله با او همه بسپرد
که ولدا درین رزم پرکین کنیم
نبی را دل و جان نگار آوریم
سپهبد چو بشنید گفت سپاه
همه یکسره تن بکشتن بنهید
چو روز دگر ز آسمان دورنگ
برآمد چو خورشید از کوهسار
دو گیتی ز خورشید پرنور شد
سوی وادی نمل شد شاه دین
چو آمد سوی وادی نمل شاه
نوای جهان داوری چون شنید
چو نوری ز نور جلالش نمود
چو آمد شهنشه در آنجا فرود
چو روز دگر زین سپهر برین
ز رویش چو یک ذره نوری درخشید
بگردون در آمد غو دار و گیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی
سنان برگذشت از سر نه سپهر
ز بس گرد گم کرد بر چرخ راه
تو گفتی جهان جای اهرمن است
ستوران فولاد سم آهنین
دل آسمان اندر آمد ز جای
چو لشکر کشی کفر لشکر کشید
شهنشه بفرمود بس پیشوا
سوی استوار کر صد تن بود
ز بس بانگ تکبیر شد بر سپهر

سر چرخ گردون درآید بگرد
درآیند و آیند او را بگرد
مرآن مرد را خاک بالین کنیم
خدای نبی را ز آزار آوریم
برافراشت سر را فراز ز ماه
ز نوک سنان کام دشمن بید

چو آید بمیدان رزم آوری
شنیدند چون گفت او سرکشان
همه رستم و رای پلنگ آوریم
نشان نبی از جهان کم کنیم
بر ایشان سراسر نمود آفرین
بدین شد چو گفت از شاه و سپاه

رسیدن سلیمان سلیمان غلام و وصی ملک ملایک احتشام و خاتم بخشی سلیمان ایام بوادی نمل

سلیمان در این شد مور آن زمین
شد از اهل وادی نگر بشنید
لوا از شرف سایه بر عرش داشت
جلال خدا پرده از رخ گشود
رسید از جهان آفرینش درود

سلیمانی آنجای آمد فرود
در اندیشت چون شاه آنجا رسید
در اندیشت چون رایت افراخته
ز قدرش دو گیتی کم از کاه بود
بفرمود تا دلیران جنگ

مقارنه لشکر کفر و اسلام و رفتن وصی خیر الانام بمیدان کارزار و صف آراستن بنظم درست

فراشد ز چارم فلک های هو
علم طعنه زد بر رخ ماه و هور
فروزنده خورشید و تابنده ماه
زمانه ز فولاد و از آهن است
بگردون برآورده چرخ برین

زمین گشت گردان و تار افق
سر خود بر آسمان سر کشید
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین
درخشیدن نیزه در نیزه گرد
ز غوغای کوس و ز غو کاوه دم

صف آرائی عمر سرگروه کفار و سرکار اهل اسلام

صف رزم بستند در رزمگاه
سوی چپ ابو حفص در جا نمود
بگردون سراسیمه شد ماه و مهر

بزرگان لشکر شده صف کرای
چو با میمنه میسره راست گشت
علی در جناح سپه کرد جای

بیاید ز ما اندرین داوری
زبان برگشایند چون چنبری
مرآن شیر جنگی بجنگ آوریم
همه نام و دود و در مردم کنیم
که از بهر دینش این رزم و کین
برفتند بر سوی آرامگاه
برآورد بر خشم و کین سر ز جنگ
ز شب روز رخشنده شد آشکار
سلیمان سوی وادی مور شد
که نزدش سلیمان کم از مور بود
همه دشت در عرش فرسای گشت
در و دشت و کوه پر آواز شد
سپهی همه هفت خرگاه بود
نمایند از نور آنجا درنگ
بیاراست خورشید روی زمین
سر سروران ذره و ز تیغ خشت
بترسید کیوان و بهرام و تیر
بلند آسمان شد بیکره ز تاب
سپر بر سر از بیم اختر کشید
زمین آتشین شد هوا آهنین
چو آتش پس پرده لاجورد
ز آواز شیپور و رویینه خم
خم چرخ شد پر خروش و نوای
زمین گشت از لشکرش ناپدید
سپه را همه جا بجا داد جای
جهان از سر راستی در گذشت
جناح سپه گفت شیر خدای

در آن رزمگه رایتی شد بلند | که شد رایت نور از او ارجمند
در آنجا یکی رایتی شد بپای | که خواندی رسولش لوای خدای
دو لشکر بر آن دشت چون صف کشید | در آن دشت شد شور محشر پدید
خروش یلان از فلک برگذشت | که آوازه ز ملک و ملک درگذشت
همه دشت و اطراف هامون و کوه | بتکبیر اسلامیان شد ستوه
زمانه پر از شور و آشوب شد | زمین از سواران لگدکوب شد
ز بس گرد بر شد ز چرخ برین | تو گفتی بهفتم فلک شد زمین
برآمد ابوحفص از میسره | دل از کار و پیکار کین یکسره
روان شد خروشان سوی جنگگاه | بنزدیک کفار و تازی سپاه
گرفته بکف گرزهٔ گاوسر | گشاده بر و تنگ بسته کمر
گرازان چو او سوی پیکار شد | یکی کوه آهن پدیدار شد
قبا و کله کرده فولادسای | بر و بازوی و یال آهن ردای
ز نهمش بلرزید چرخ بلند | ز سهمش بگردون برآمد گزند
چو او سوی میدان پی رزم تاخت | از او قهرمان فلک زهره باخت
بسوی عمر رفت و آواز داد | خروشید کی بدرگ بدنژاد
همانا که آمد زمانت بسر | نترسی از این رزم ای خیره سر
سرت گشته از جهل مغرور مست | برزم چنین تا نشد در ز دست
ندانی که آمد بآوردگاه | ندانی سپهبد که شد بر سپاه
ندانی که آمد به پیکار و جنگ | که در جنگ بگشاد در خشم چنگ
دلیری بر بازو نهاده زبن | که از خشمش بود در تنگ عرش برین
سواری از این سپه سرور است | که در عرش بد نامش پیغمبرست
امیری بر این گنبد شد گنبدور | که داور بود داور دادگر
چو برقی ز شمشیر تیزش فروخت | بهم کفر و کفار یکباره سوخت
چو عکسی شد از نعل نقشش نگار | درآمد دو گیتیش در زینهار
فتد گر که رزم گرزش بخاک | شود خاک از بیم ترسش آبناک
که رزم چون برگراید عنان | زند بر سپهر و ستاره سنان
دلیران و گردان بطحا زمین | ز تیغش شده کشته پیکار و کین
برآمد ز مهر خدا چون زجای | ز دستش خدایان برآمد زپای
کسی را نه یارای پیکار اوست | رسول خدا و خدا یار اوست
اگر باد و گیتی بگرد آورد | سر هر دو گیتی بگرد آورد
بجبری تو این رزم را خوار زار | نسازی با این رزمجو کارزار
زراهبر آمد که سازی درنگ | و یا بازگردی از این دشت جنگ

جواب گفتن عمر سرکرده کفار عمر خطاب را وخشم گرفتن آن بدروز کار و دشنام دادن

چو بشنید گفت عمر از خشم | خروشید کی بیرفره سحر
ز رزم دلیران چه رازجوی | تو از رزم و پیکار خود باز گوی
بگفت و درآمد سوی او چنین | ز خشمش بلرزید روی زمین
عمر شد چو بدر سنان با عمر | اگر گردن برآمد غو الحذر
یکی زان دو بن شد و رزمجوی | یکی کفر را عار از کفر اوی
یکی کفر زو بود کفار خواه | یکی دشمن دین یکی دین پناه
یکی کفر از بهره اش سوخته | یکی زهره اش کفر افروخته
بی رزم جستن در آن دشت جنگ | ز هر دو ببستند در کینه تنگ
یکی بود فاروق را ننگ و عار | اگر با او بمیدان کند کارزار
عمر چون ندید کفو آن در نبرد | ابوحفص را شد دل از رزم سرد
خروشید کی بدرگ بدسگال | نه کفو تو در رزم ای بی‌همال
اگر کفو من بودی اندر نبرد | رسیدی ز خاکت تو بر چرخ گرد
نه کفو منی در که کارزار | که گر بد بتو از زمان روزگار
بگفت این و تازید در پیش دشت | ز ایران از آن جایگه بازگشت
سپهبد چو برگشت ز آوردگاه | برابر درآمد خروشان سپاه
بآوازه زنان لشکر کفر و کین | که بر بخت مردی ز گردان این
چو برگشت بو حفص از رزمگاه | سوی خلیکه رفت نزدیک شاه
ببسته بر زبانشان بسی گشود | جهان آفرین را ستایش نمود
که فیروز بادی و فیروز بخت | که [illegible] بماند و تاج و تخت

سپهبد تو باشی اگر بر سپاه
جهان آفریننده و مهر ترا
خداوند خوبی و مهتری
سپه را شمار و کرانه نبود
ز لشکر زمین همچو دریا بجوش
تو گویی که آمد گروها گروه
ندانم در این دشت این کار زار
چو بشنید گفتار بوحفص شاه
که اکنون از این لشکر بیکران
تو بر گرد و بر میسره پای دار
سوی رزم جستن میاز و کسی
چو بشنید از شاه بوحفص دین
ز گفتش چنین گفت و شد و اگر
چو بوحفص بر میسره جا گرفت
زمین بر فراز فلک جا گرفت
علی گشت در قلبگه جو نمای
ز بس شوکت و بس جلال و شکوه
شکوهش به عرش برین تا رسید
ز نه چرخ بگسیخت زرین طناب
شکوهش چو تابید در دشت کین
بر این طاق مینائی آمد شکست
به قدرت وجه شد آشکار
ملائک فتادند در سنگ و ظن
چو گشتند شکوه شناسای او
حجاب دو گیتی بر انداختند
در اندیشه بر لشکر کفر و کین
خدا گشت بر بندگان خود عیان

سپه سرفراز و گهر شد دوتا
که بر هر دو گیتی گزیند نوا
خوشا آن لشکری کش تو لشکر کشی
زمین و زمان در میانه نبود
سپهر و هوا گشته نوا در خروش

جهان تا جهان آن گر از لشکر است
چو شمشیر تو خونفشانی کند
گر از آن نادان پی کینه و دین
همه روی دشت از گران تا کران
بسی رزمگه دیده پیش از این

تسلی دادن خلیفه سید المرسلین ابوحفص را و آگاه گردانیدن او را از شکست کفار از اسلام

تبسم کنان کرد سویش نگاه
نه بینی تو مردی ز نام آوران
بدین رزم و پیکار راه اگر گمان
بمردی اگر پایه دارد بسی
نه گفتار و رای بس نمود آفرین
نداند کسی آنچه داند خدای
گروه میسر از چرخ جا گرفت
سری جا بیام ثریا گرفت
ز قلب سپه تافت نور خدای
فرو رفته شد فرازنده کوه
نشیمن ز کون و مکان خراب گرد
فرو ریخت ماهی بدریای آب
سراسیمه گردید عرش برین
فرو ریخت عقدی که تا ند ز
میکائیل با دست و دل شد ز کار
بی وجد شادی شد انجمن
سوی پاک یزدان نمودند روی

که دل را ازین رزم شاد و دا
سوی این سپه چون برایم ز جای
سپه را همی از هر سو نگاه
وزان پس کند آنچه فرمائیم
از آن رای و گفتار شد در شگفت
سوی میسره شاد و فیروز رفت
بهر سوی کردی علم بر فراشت
غو کوس از چرخ اخضر گذشت
عیان گشت بر لشکر کفر و کین
بروی سپهر اندر افتاد چین
علی چون برآمد ز جای نشست
نهان شد چو شد شوکتش آشکار
خروش از صف قدسیان شد بلند
که گیتی بد کبریائی نمود
عیان گشت نیروی رب جلیل
ز شرک و ز وحدت بسی فرق از
بر آمد ثنا تا چو گشتند نیک

تجلی جلال کبریائی و ثنای بی ریا مقتنی و اعلائی اعلام سطوات الهی از جمال بی مثال حضرت اسد اللهی

عیان شد از آن بنده داد خدای
ز کفر و ز اسلام بر شد فغان

چو گردنده زد و جهان داور است
خداوند گیتی ستایش کند
گذشتم ملنگ که کفر و کین
سپه بود دهقان کند آوران
ندیده کسی لشکری پیش ازین
ملکان دشت و گران تا کران
ندانم چه بازی کند روزگار
ز اندیشه جان و تن از داد
نه بینی بجز از سر و دست و پا
که گشت ستایش و در پای که
سزاوار هر کس همان دم
ستایش دگر باره از سر گرفت
ابا اختر گیتی افروز رفت
بهر جا که سروری سرفراشت
زمین از سر آسمان در گذشت
همه که بپای جهان آفرین
بر گران شکیبش شد زمین
جوانمرد پائی رجو افرشت
همه پرچم گسترده بدر زرنگار
قضا نه سراپرده از جای کند
خداوند بنشست خدائی شود
ستایش گر آمد بر او جبرئیل
سرانجام گشتند از این
ز هر یک غو و صد دم
خدا را ز آن بنده
عیان شد جلال جهان آفرین
سرانجام جبرئیل

همانا بفاروق صدیق گفت
نه راحت شوم کی ز جان با دغار

که این جو سحر نیست [illegible] بسته است
نگه کرد شن چشم و سحر نگاه

زمین و زمان گشته یزدان پرست
نگه کن بدین کبریا و جلال

ز نورش دو گیتی بسوز اندری
بم نوح از آب نقش سراب

تو گفتی جهان [illegible] شد عنبرا
نه زین بس با جنگ آدم

ز خورشید چون ذره فسرده ام
دلیران لشکر کش تیغ زن

تو گوئی کسی را بجنبد جهان
نبستن بفاروق چون گرد گو

گره بند بستن بگیتی کم است
گسسته گه آید ز و با دری

خداوندش بستد مرسلین
همی سوی یزدان گراید همی

آمدن حضرت علی ابن ابیطالب به میدان و آمدن عبد الهبل و مسلمان شدن بدست آن سرور

چو بشنید از گفته [illegible]
چو در عرصه روی نمود شاه

سپه شد ز جنبش همه [illegible]
جهان گر از ناله کوس [illegible]

بیزدان و پیغمبر شاه و سپاه
نماند بر جای بی [illegible] و تاب

نگه کرد سوی رزم آوری [illegible]
شتابید گرد بمیدان [illegible]

فرو ماند بر جای [illegible]
که ناگه ز [illegible] رزمگاه

بسر و روان اندر آورد خم
روان شد بمیدان بیکار خواست

[illegible] و شیر اوژن بست
خداوند گیتی بمیدان درآست

فلک را ز برومندش [illegible]
ز نیروی بازوی او کفر کاست

در شجاعت پیمبر خدا

[illegible] او به ایشان [illegible]
که ای ذره وار دیگر [illegible]

که بد دیر را رایش آموزگار
چو قطره بر ژرف دریا بری

بسوسن [illegible] گرباره آورد روی
چنین گفت کای نامور پهلوان

که تابید بر روی من آفتاب
سرم از سپهر برین برگذشت

شنیدم سپهر برین زیر ران
گذشت از سر چرخ چو [illegible]

بودم ز گردون گردنده [illegible]
که ماند ز بن [illegible] بی [illegible]

به بیکار و رزمش هواخواه شد
بگفت این و دادش [illegible]

چو شد بر [illegible] شد [illegible]
[illegible] این معجز و [illegible] است
برآورده گوئی خداوند دست
جهان باز رخش برفروزد همی
ز عکس رخش آفرینش عیان
تو گوئی سراسر همه مرده اند
ورا بنده شد زین لشکر آن
که دانی کزو [illegible]
بر آنکو بیارش کرد [illegible]
زبان بند از بن راز و خاموش [illegible]
گر این راز دانشور آگاه نیست
کنون باز گردم سوی [illegible]
چو در وادی [illegible]
چو طفلی عجب بخت نیروی نما
[illegible] به بیکار او [illegible]
ز گردان نبی ماند آوردگاه
بسوی عمر شد روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی بیکار [illegible]
چو خوش گفت دانشور روزگار
چو بشنید عبد الهبل گفت او
شب دوش زینگونه دیدم بخواب
[illegible] ز امکان سوی لامکان
بدان گونه کردم بمیدان [illegible]
سپهبد چو از خوابش آگاه شد

بسی راز پنهان نمود آشکار
کنند کوه البرز ماننده کاه
ببین قدرت قادر ذو الجلال
ز نقش جهان جمله نقشی بر آب
همه جنگ را نیز جنگ آوریم
برید ه ز جوشن به تنها کفن
بخندید شادان ز دل زد خروش
زند در جهان کوس پیغمبری
همی روی یزدان نماید همی
مپیچ ازین گفته و گوش با من
ازین سوی دانشوران راه جست
[illegible] گفتار [illegible]
همانا چو مور از سلیمان [illegible]
چو ذرات از تابش آفتاب
گرفت از شنیدن [illegible] نفس
رو گفت عبد الهبل [illegible]
عمر گفت این آرزو نا رواست
نه فاروق و صدیق جنگ آورست
[illegible] محمد از و گشت راست
بجنگش [illegible] هنگام جنگ
کجا قطره را موج دریای آب
[illegible] که ماند [illegible]
یکی خواب دیدم بروشن روان
ز خاک و ملایک [illegible] سر گذشت
مه و مهر شد گوی میدان من
فرا باره زین رزم گرد و بلند
[illegible] گردش روزگار

بجوان

چو آن نامور رخصت جنگ یافت — گرازان و نازان بمیدان شتافت
ز گردون گردان برآورد سر — و زینش دگر جست و سهی پیکر

به ترگی سر آراست ز رتینه خود — برافراشت سر را به چرخ کبود
بنالخت در بر بنائی فنای — وزان پس بغفر بوس بن پی کرد

چو آراست تن را بجنگی پرند — برآمد چو مه بر سپهر بلند
بزد بر جهان چو آن سیم تن — به هر استخوان و بیاراست تن

تنها خجل شد بت آذری — که آذر خجل گشت از بتگری
به دعوی خدای تنی خود نمای — ز بتخانه کفر برشد ز جای

که زو بر بت آذر آمد شکست — بران بت براهیم شد بت پرست
برآمد چو از لشکر کفر و دین — تو گفتی چو او شد سوی شاه دین

ز بتخانه آذری دل گرای — خلیلی دگر رفت سوی خدای
سوی پاک یزدان چو او رو بخشت — دل بود آذر از ان سنگ خشت

دو لشکر نوان ور تماشای او — سپرده دل و جان بتماشای او
ز طنازیش بر جهان ناز بود — جهان مست از ان سرو طناز بود

ز ترکان بهر سو فکنده خدنگ — سپا ز انبار بحری ببسته تنگ
سوی جیش اسلام شد تیز و تند — برش چو نزدیک شد گشت کند

بسویش چو از فلک تاخت نور — تو گفتی دگر بار سینای طور
دران وادی او فرو خشت جای دگر — به پیغمبری شد شتابان دگر

دران داوری پر ز امید و بیم — عیان شد بر او انچه شد بر کلیم
دلش چو نگه زان نور پر نور گشت — ز دین و دل و جان و تن در گذشت

خرد رفت و عشق آمد و جا گرفت — ز دزد و هوا جای عنقا گرفت
چو بیچاره اش دین و دل شد ز دست — فرود آمد از جای بنشست

بیفکند گرز و رها کرد اسب — خروشان و جوشان چو آذر گشسب
دو لشکر فرو مانده از کار او — شده غرق حیران ز کردار او

همی گفت ما ما که دیوانه شد — یکی گفت از عشق بیگانه شد
فرو ماند چون او دران جایگاه — دو دیده فرا کرد بر سوی شاه

ولی رو سوی دیدن او نداشت — همی سوی او دیده را می گماشت
همی بود حیران و که دلگرای — خرامیدی و باز ماندی بجای

کمانی ببازو و تیغی بدست — خرامان خرامان همی رفت مست
چو نزدیک تر شد دلش شد ز تاب — چو بگذشت ره از بر آفتاب

دو دیده که کور او را اندر بر — بدیدش که چشم روشنش جز بدید
ز دیدار او دیده پر نور کرد — علاج دو بیننده کور کرد

چو چشم خدا بین او باز گشت — خدا دید و از خویشتن در گذشت
بدل آتش مهر دلبر فروخت — بدل هر چه بد جز دل آرام سوخت

سلاح و سپر را ز تن دور کرد — همه نام خود لشکرا سوه کرد
بخاک اندر افکند خفتان و خود — برهنه سر و خنجر بر خاک سود

چو زنهار خواهان کند و کلاه — فکنده و زرتار زنهار خواه
بسوی خداوند بالا و پست — چو زنهار خواهان بر آورد دست

گریبان دلها از او بود چاک — بزد چاک و غلطید بر روی خاک
شد از هوش آنکه زمانی دراز — بهوش آمد و دیده را کرد باز

گشادی چو هوشش زبان بند خواه — چو با داور داوران پر گناه
که ای ایزد فیاض و هستی بپای — زمین و زمان با تو هستی گرای

خوشا آنکه نازد بشاهی چو تو — خنک آنکه دارد خدائی چو تو
خنک آنکه دل را بمهر تو باخت — نخستین خداوند خود را شناخت

بسوی تو گر رهروی جست راه — خدای جهان گیروش بد پناه
محمد از آن سرفراز و بجاه — که باشد کسی چون تو او را پناه

کسی چون تو گر بندگانرا خداست — پرستیدن لات و دو نار رواست
فرازنده و شاه دشمن شکست — نجسته بران دل که او بت پرست

خدائی که نازد محمد باوی — تو ای نیکوروی فرخنده خوی
گزیدن ترا در خدائی رواست — خدائی بغیر از تو ناخود بست

دو گیتی ز روی تو دارد فروغ — حدیث پیمبر نباشد دروغ
بگوید پیمبر بحق راستی — نگوید بجز تو در آن کاستی

بدل آتش مهرت افروختم — بدل هر چه غیر تو بد سوختم
بگفت این و بار دگر شد ز هوش — چو غش کرد دیده فرو بست [illegible]

بغلطید بر تیره خاک نژند
سم اسب را زیب آغوش کرد
بران نعل سان سود چون لب ز خوی
چو آنماه ازان چرخ شد در زمین
زبان بسته و دیده از گریه باز
بسوی خداوند را باز ساخت
چو روشن دل او راو چند ماه
بر او بس نگه کرد و خندید شاه
خدا بین بر روی او خندان شود
بی خسروی جامه زرنگار
بر و جست شه و چون گشت راز
ازین کار بر شکر آمد نخست
نکو بس کرد بر رو آفتاب
باشاه و بر شرم در پیش شاه
لب شکرین را گهر ریز کرد
... بی ... به پاسخ بلند
سوی او فرستند چون خوش آفتاب
را آن ... فرستی سپهر
... کرد و سر از ... برم
اگر اذن یابم درین دشت کین
شهنشاه چون راز او را شنید
که گردی بدشتی تو رزم آزمای
به سم سمندی بغلطید سرت
بفرزند من مهربانی کنی
بفرمود پس تا سلاح مصاف
بپوشید و تا غرّه حیدری
برآمد چو او بر فراز سمند

بی رفت تازی به سم سمند
ز ران نعل بسته غنوده کمند
مقدور السم اسب شه تا به نو
ز ریگش به چرخ شد چون ... تل

در بیان اسلام پذیرفتن عبد الهبل و نام محمد برگزیده خدا یافتن عبد الحبیب و اجازه طلبیدن او آمدن بمیدان هیجا و بدین در آوردن یاران خود را از راه وفا

چنین گفت ... بی نیکخواه
که تا یک جهان آفرین خوان شوند
که شد خیره زو دیده روزگار
... چون ... کفر خواست
ز اسلام او کفر گردید پست
رخ ماه شد از خجلت پر ز تاب
که آزرده شد بر ز بستن نگاه
... زانکه شکر برگزید
ز ذات تو کوی نیکان یافته
جهانی جهان آفرین را شناخت
تو از لطف خود حاجتم را برار
که بی تن هیجا سمندی سیم
بفرمان دارای جان آفرین
ز ترکان سرکش برخ برچکید
... ... پسند و چند
شود فرش خاک ره بی بکر
بهنگام پیری جوانی کنی
که بادا کاری ز عبد الحبیب
نهان گشت در درع سیمبری
فرا رفت مه بر سپهر بلند

به سم اسب شه را بپرورد گفت
بمالید بر نعل او روی و موی
زبان ... شد تا آمد ... نو
پس آنگاه گریان بیرون ... وز ...
تو فرمودی ابر و جهان آفرین
بفرمود تا خلعت شاهوار
چو آمد بسوی فراز از نشیب
سیاه و سپید شده ز رد روی
چو پوشید آن خسروانی قبای
سیاهان درد لشکر چو شد جلوه‌گر
زیاقوت تقو ... خوشاب
سخن را ز عقد برین آب داد
جهان گشت بی ... نقش بر کار
برانند و حاجت نیک و بد
سریرا که سودم به سم سمند
بغلطد درین دشت بر جان و خاک
چو کردم درین دشت از رزم ...
ز ترکان دو رخساره را رنگ ...
بیامد سوی رزم عزم تو روی
که گرد و بران خاک ره ... سی
بگفت این و داد ش بران ...
بیارند شمشیر و خفتان و خود
کمان و سپر ز بخت و ترکش گرد
رخ شاه او روشنا از روی آن

زمانه ازو ماند اندر شگفت
که شد با تن اسب شه را زکوی
ز غیرت سر انگشت بر در دهان
چو پرسش سوی داور داد گر
برانید بر درگه بی نیاز
خداوند دیدو خدا را شناخت
خدا دید و از جان و دل بنده شد
ز خاصان طی ز اصحاب دین
ببارند با هدیه و با نثار
برانداخت شهنشاه عبد الحبیب
چو بیچاره کان بر سوی جایگاه
دل خسرو چرخ بر شد ز جای
به چارم فلک مهر شد بر سریر
ستاره نمودار شد ز آفتاب
زیاقوت گفتار را تاب داد
بدید آفرینش زند بداشت
بدرگاه تو حاجتی هست رو
چه حاصل که تن بد بادو بالی
شود جان من از زمان جان ...
پسندیده گردم نیز و خدای
وزان پس بپاسخ زبان برگشاد
بری از اولو العزم زان نیز ...
بران خاک غلطیده ... تاج ...
بآن زر نخواه و اذن بیکار شاه
بیا و رد نخجیر او هرچه بود
کشید و زره زیب آغوش کرد
... ... بمیدان ... ...

چو رو سوی میدان نگه کرد
هر سید صد تن از آن را نهاد
زبن و ستانست ماهی کی
که گوست هنگام پیکار و جنگ
زنان زال بازو و تیر و خدنگ
بمیدان رجز خواند آغاز کرد
که ای قوم بی دین بی دانش
زبانت و سبل دل بر دوختم
بسوی تو اگر روی چون من …
بجنبه خدا مین گر بنگرید
همان جلوه روشن …
جهان را بت شیر او چون سرا
ز رخسار او نخل جان بارور
رجز خواند شیر خدا چون بپایان
دلبها ز گفتش ورا … نهیب
دو صد نامداران و رانگ …
خدا را ازان نعره بشناختند
سر از تن جدا شد و ز آن گاه
روان سوی عبد الحبیب آمدند
بسوی خدای تو کردیم رای
ندارد روا جز من آزرد
چو بشنید گفت کنون ای …
بنازم من اکنون بقلب سپاه
که تنها درین رزم کاری کنم
ز گردان لشکر هم آورد خواست
چو نا زد بدلهی دران هیچ دست
بناگاه از قلب تازی سپاه

شنفته ز دل دگی آمرزد
شنفته ز گفت کو رز …
نگو بر کجائی که با شیر کیسی
برو حرف اسرار این فرد …
بگو بحث ان تنگ شده کار
بصوت تجابی نوا ساز کرد
که دارید دین با خداوند خوش
خداوندم و با خدا ساختم
ز روش چو من دیده روشن کنند
خداوند خداوند خواهید دید
فلک عکسی از نور رخسار او
فروزان ز شمشیر او آفتاب
از و گلشن زندگی بر ثمر
ازو گفت را افغان کیوان رسید
بلا برد از دل رفت صبر و شکیب
که هر یک شیر ابر بدی با هزار
خدا گوی سوی خدا تاختند
پس آنگاه سر بر فرازد بماه
بسوی فراز از نشیب آمدند
تو ما را بسوی خدا رهنمای
که روشن شود دیده از روی اوی
چنین داد پاسخ بروشن روان
هم بر بزرگست و قبله گاه
که اندر جهان باد کاری کنم
سر سر سر …
در و دشت از و بر ز آوا گرفت
سواری در آمد باورد گاه

شنفت و بر سوی و بنگرید
که رستم این رازی دیگری
ولیکن تو بر سنی سزاوار آن
بمیدان در آمد چو عندلیب
نبیش بنام آوران نهیب
ببانگ نوا نغمه را تازه کرد
میان شما کیست چون من جاه
خدائی که خواند محمد خداست
که چشم کورست یزدان کرای
بیزدان که اکنون درین کارزار
زمانه چنین تنگ چون شکسته جناح
ز دریای قهرش یم نوح نم
برو کرد رحمتش هر چند کسی
بزرگان لشکر هراسان شدند
ز خونشان او اندران انجمن
بگفتش ز دلها زدود زنگ
خوش آنجا که آمد دل کرد آب
بجانان جهان جان بکرده کار کند
باو شاد و خندان یکی داد لب
زبانم ز گفت تو افروختم
بر شادی او کجا آورم
که من آرزو خواستم پرورم
شما در صف رزمگه صف گرای
بگفت این و ما زید در رزمگاه
همه کفرکیشان عزا خوان شدند
خروشان و جوشان هم آورد جست
ز آسیب بازو و بالش ستوه

دگر ره بسر کشش از گران چید
نه ندیده کسی جز رسول خدای
که از سر این بر کشت …
ز دل شد بسوی میدان آهیب
شکوه بر بی ز دلبران شکیب
جهان را خالف بر آوازه کرد
که رستم گرامی ز دست خدست
ثنا و ستایش مرا او را سزاست
بجنبه خدا مین بمه خدای
خدا شد به خلق خدا آشکار
زنخستین همین محو غیب برت
وجود جهان از وجودش عدم
جز او کی خدائی گزیند کسی
دلیران ازان رزم ترسان شدند
دلیران و گردان درین انجمن
دل آسمان شد و ندار زنگ
در آمد بجوش و در آمد بهیب
که جان هم بر او جانان کند
که ای روشن از رای تو تیره …
ز دل ریشه کفر را سوختم
دو دولت را زیر بار آورم
بلی رزم گردان درین رزمگاه
روید و میاشید تن هم از مای
چو تنگ اندر آمد بسوی سپاه
دو لشکر ز کردارش حیران شدند
ز آمد رداو شد هم آورد دست
نهنگان آب …

رسید پی بهره با نش نسب / به نیروی تن شهره اندر عجب
خورش موش و دام و دد و گور [illegible] / بدین پرورانیده از بو سماک

گروهی اگر زنده دیو و بمان / بکوه [illegible] زوری [illegible] بن
تنش همچو فولاد آهن گداز / بدرع و بجوشن نبودش نیاز

تهی دست [illegible] تا چنگ / نبودش بچز [illegible] سنگ [illegible]
به نیرو و بازو چو اهرمنی / بیال و بکوپال رویین تنی

بیخچی [illegible] همچو [illegible] بسر / نبد تیغ [illegible] بر و کمر
تنش سخت چون کوه [illegible] / بر اندامش فولاد چون باد [illegible]

برهنه تن [illegible] درع جنگ / ز درع و ز جوشن تنش [illegible] تنگ
چو بر [illegible] سوی [illegible] / ز [illegible] کفر بر شد فغان

[illegible] / یکی پاره کوهی گرفته بکف
روان گشت [illegible] سوی [illegible] / [illegible] گشت [illegible] پشت

سوی [illegible] / [illegible] آوخ دریغ
چو [illegible] سوی [illegible] گشت [illegible] / [illegible] تنگ

[illegible] دلیر / [illegible]
هم اکنون ز خون تو سازم [illegible] / [illegible]

[illegible] / سوی [illegible]
چو دید آن جوان همچو آذرگشسب / نهان کرده تن را بپهلوی اسب

چو آن سنگ از آن نوجوان درشت / [illegible] گشت
چو آن سنگ سوی سپهبد [illegible] / ازان برگذشت و زمین را درید

بر آمد بگردون گراینده گرد / [illegible] بدرد
چو آن [illegible] / گرفته بکف نیزه جانگزای

بزد بر تهیگاه آن [illegible] / [illegible]
گرفتش [illegible] / ز زینش جدا کرد و زد بر زمین

چنان [illegible] / چو [illegible]
بر آمد ز [illegible] بانگ خروش / ز نخچیر کینی بر آمد بجوش

سپهبد ز گفتارش [illegible] روی / [illegible]
هر آنکس که [illegible] شنید / ز کردار او لب بدندان گزید

سپهدار سوی سپه کرد روی / که حیرت [illegible]
[illegible] آن [illegible] / که این رزم [illegible]

به نیروی این کرنام آورست / که نیروی اقبال او [illegible]
سپهبد وزان گفت [illegible] / که ناگاه [illegible]

سواری [illegible] چو شیران [illegible] / [illegible]
شده [illegible] فولاد و آهن [illegible] / فکنده ببازو کمند و کمان

بسوی سپهبد ز لشکر شتافت / زبان [illegible]
که نام کنون سوی او [illegible] / ز خونش کنم سرخ روی زمین

و بازنده او را دران [illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] / ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

که چون او کمانداری اندر جهان / نبودی میان کمانها [illegible]
چو او از کمان ناوک اندر [illegible] / بگردون ستاره نشان [illegible]

چو گشتی خدنگ از کمانش رها / سپهدار [illegible] خدنگ [illegible]
[illegible] / چو سوفار [illegible]

خروشید [illegible] / فراموش کردی [illegible]
[illegible] / که اکنون تو تازی درین [illegible]

چو بشنید عبد الحبیب این خطاب / بپاسخ بدشنام دادش جواب
چو [illegible] اسود نشد سودمند / جوان دلاور نه بپذیرفت پند

دریغ آمدش کشتن او [illegible] / به بد خویش نزدیک [illegible]

کارزار اسود دیلمی با عبد الحبیب و کشتن اسب عبد الحبیب و کشته شدن اسود بدست او

چو بر خطا راند اندر کمان / بدل گفت این راز [illegible]

[illegible] خطاست / سوی [illegible]
سوی [illegible] / نه آمد فرودش ز جای نشست

[illegible] سب اوی / [illegible] آمد [illegible]
بیفتاد [illegible] عبد حبیب / ز [illegible] فراز آمد اندر نشیب

پر از خنده واسود زبان برگشاد — سوی او دگر باره آواز داد
که اکنون سوی لشکر کافری — بر نزدیک خویشان خود ساز جای
سوی غربی ولات شو عذر خواه — که شاید بدین رفته گردد گناه
سوی او همی رفت و دل پر ز گرم — همی راندی بارگی نرم نرم
چو نزدیک او رفت افسونگرای — بناگه حبیب اندر آمد ز جای
چو سوزنده آتش ز جا بر دمید — دوان سوی آن مرد جنگی رسید
کشیدش پر از خشم از پشت زین — بینداخت خوارش بروی زمین
به خنجر سرش از تنش دور کرد — ز مرگش دو لشکر پر از شور کرد
وز آن پس نشست از بر اسب اوی — سوی جیش کفار آورد روی
دلیران ز رزمش هراسان شدند — سواران ز پیکارش پریشان شدند
نیامد کسی سوی او ز راه — فرو ماند بر جای شاه و سپاه
خروشی دگر زد بر آن سپاه — رسیدی بگردون دوان هر دو راه
سپهدار کفار از آن کارزار — بلرزید و گفتا که شد کارزار
نیامد جوابی ز آوردگاه — سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه
که تا مرد بد جمله هم عنان — در آن بند شد آمدش اندر میان
سپه چون شنیدند گفتار اوی — سراسر بسویش نهادند روی
زمین شد ز بانگ دلیران بجوش — بر آسمان شد فغان و خروش
چکاچاک شمشیر از چرخ گذشت — فلک را سر نیزه ها سر گذشت
حبیب دلاور چو آن را بدید — بغرید و تیغ از میان برکشید
به تنها سوی لشکری شد متین — برآمد خروش از زمان و زمین
سواران که بر دین او آمدند — چو دیدند آن چاره جو آمدند
به پیکار و کین گردن افراختند — سوی او به یاری او تاختند
بخورشید شد خاک آوردگاه — زمین گشت پیرایه بر خیره گاه
ز بس خون که بر خاک اندر بریخت — ز بس سر که زان عرصه از تن گسیخت
زمین شد سراسر چو دریای آب — سر سرکشان اندر آن جنگ تاب
بلشکرگه کفر آمد شکست — شه کفر را دل از آن درد خست
شکستی در آمد بقلب سپاه — ز اسلام شد کفر تیره چو ماه
چو در فتنه زد با مخالف حبیب — روان شد سوی شاه عبد الحبیب
به پیروزی از رزمگه بازگشت — ز رزم مخالف سرافراز گشت
سر دشمنانش بخنجر گذر — روان شد سوی داور دادگر
بدنبال او نامداران اوی — که ز آنسو سوی او نهادند روی
رسیدند نزدیک شه چون ز دور — بر ایشان ز رخساره اش تافت نور
به طوری که دیدند قوم یهود — بر آن کفرکیشان در آنجا نمود
حبیب و سپه پیش شه شد [illegible] — چو در طور سینا یهود و کلیم
سپه جمله زان روی حیران شدند — شتابان بر پاک یزدان شدند
شدندی بر خداوندگار — حکومت بر ایشان به شد بکار
ز حیرت سوی یکدگر کرده روی — شگفتی فرو ماند از روی اوی
سزای ستایش اگر هست کس — میان دو گیتی همین است و بس

رزم نمودن عبد الحبیب با اخنس که با سیدم شرف شده بود و شکست لشکر کفار و پشیمان شدن لشکر کفار از کار آن پهلوان روزگار و تعریف کردن

ز مهرش چو دلها بیاراستند — کز آن پیکار از خود بکاستند
چو از کفر دلها بپرداختند — سوی لشکر کفر و کین تاختند
کشیدند شمشیرها از نیام — بنام خداوند بردند نام
دگر باره برخاست شور و فغان — زمین گشت پیرایه بر آسمان
بنام علی رزم ساز آمدند — زنان بانگ سرفراز آمدند
دل لشکر کفر شد پر ز غم — نگونسار گردید چتر و علم
سر نیزه و تیغ رزم آوران — گذر کرد از جوشن آسمان
ز خون گشت هامون چو دریای آب — ز گرد سواران گرفت آفتاب
بگردون گردان در آمد نهیب — فلک را ز دل رفت صبر و شکیب
زمین از تن کشتگان توده شد — بخون دامن چشمه آلوده شد
تن نامداران پر از بای خون — چو کشتی بدریا در آن سرنگون
بکفار آن لشکر کفر گفت — که آمد بد ... ز ... نهفت
درین رزم از کار عبد الجلیل — ز اسلام بر کفر ... قتل

ولی آن نه زان بد که او برشکست
که از اقبال و از نیروی حیدر است
چنان تا به نیزه شد روزگار
که زینگونه بیچاره برگشت کار

وزین گشته بود او به سپاه
که ناگه ز پیر مسن رزمگاه
سواری که از آن در آمد کمین
بزد نیزه و برگرفتش ز زین

بیفکند خویش وز آن انجمن
روانش ز زاری برآمد ز تن
چو او کشته گردید در رزمگاه
گریزان برفتند یکسر سپاه

سواران اسلام زینسان رزو
بگردون در آمد غو الامان
برآمد ابوبکر از میمنه
روانشد بتاراج سوی بنه

به نیروی بازو علم برفراشت
بگردون دو سر افراز برفراشت
ابو حفص از میسره زد خروش
ز بانگ سپه اندر آمد بجوش

به بنگاه کفار زد بانگ کین
ز بانگش بلرزید کوه و زمین
دلیران کفار زار و اسیر
بر دست اسلامیان دستگیر

سپرزن کفار از هر کران
گرفتار در دست اسلامیان
ز بس زیور و رخت جو آراسته
شد اسلام را کل آراسته

بیونمان غازی هزاران هزار
فزون از کران و برون از شمار
ز بس سیم و اسباب با جنگ و ننگ
فضای زمین و زمان گشت تنگ

سران کو به دست اسیر آمدند
همه پادشاهان کشور بدند
دلیران لشکر ز تیغ یلان
گرفتار در دست آن انجمن

وزان پس چو لشکر ظفر مود شاه
که سوی قبایل به پویند راه
جوانان نامور لشکر آمد بجای
تو گفتی سپهر اندر آمد ز پای

سراسر به راهی که فرمود شاه
سپه سوی نژاد جستند راه
همه سرکشان زیر بند آورند
بلند آسمان بر زمین آورند

ز بس سر برآمد ز نوک سنان
سنان لیست پیرایه بر آسمان
روان شد بسوی قبایل سپاه
فلک شد پر آواز زنهار خواه

قبایل سراسر بدین آمدند
ز آسیب جان پیش دین آمدند
بجستند شان سر و دین حق
شد از صیت اسلام روشن جهان

گروهی که همراهی آن سپاه
سوی جیش اسلامیان کینه خواه
ز بنگاه او سوی یثرب زمین
روان گشته بودند دل پر ز کین

شنفتند ... نه ...
همه تک ایشان بتاراج داد
زن و کودکان شان سیر آمدند
بدست سپه دستگیر آمدند

بر آن کس که از رای او سر کشید
بروکز نیامد سرش را برید
بیاورد بهر شه دو تن
بسی مال و کشور ز بر دگر بن

به خنجر دل دشمنان چاک کرد
ز کفر و ز دشمن زمین پاک کرد
همه کشور برآورد کام نبی
جهان شد پر از ذکر نام نبی

چو شد نام نامش بکشور گری
همه پاک شد بر ز نام خدی
جهان از سر کفر ... گذشت
همه شیوه کفر اسلام گشت

چو بر روح از کفر و اسلام شاه
سوی شاه اسلام ... راه
چو آمد بسوی پیمبر خبر
که شیر خدا گشت فیروزگر

همه تک یثرب برآمد خروش
زمین بر آسمان ...
بجنبید غم ...
ملک گوشه برچرخ زد ماه و تیر

ز فرزندان خدای جلیل
فرستاد سوی نبی جبرئیل
برآور بیار است روح الامین
ز خود لفرمان جان آفرین

بر افشاند بال ... به بهشت
به فیروزی اعلا ...
وزان پس به فرمان جان آفرین
فرود آمد از آسمان بر زمین

والسلام

آغاز

داستان حجة الوداع و غدیر خم و نزول جبرئیل از نزد رب جلیل و روانه شدن خیر الانام با انبوه حاج عام



بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] … [illegible]
که [illegible] چون [illegible] تن … بسی [illegible] تن

[illegible] … بهر [illegible] گشت آیین او
[illegible] … [illegible] خیر البشر

بزرگان و شاهان [illegible] … [illegible]
که ناگاه از نزد رب جلیل … فرود آمد آنگه جبرئیل

جهان داد سوی پیمبر پیام … که یزدان بر پیمبر رساند سلام
که نزدیک آن شد که زین جای تنگ … [illegible]

[illegible] … [illegible]
بود حج تو ای جهان مطاع … [illegible]

[illegible] … [illegible]
لقای ترا خواست جان آفرین … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
زمان تو و اهل و خویشان تو … سراسر همه [illegible]

[illegible] … [illegible]
ز تیم عدی و ز قوم قریش … چه مسکین [illegible]

[illegible] … [illegible]
کند راز پنهان بسی آشکار … که اینها نهانست در روزگار

پیمبر چو فرمان یزدان شنید … ز یزدان [illegible] نامه رسید
بفرمود پس تا منادی گران … منادی نمایند از هر کران

[illegible] … سوی خانه [illegible]
سوی حج روانست خیر البشر … چنین است فرمان پیغمبر [illegible]

[illegible] … [illegible]
بیایند همراه او اهل دین … بفرمان دارای جان آفرین

شنیدند چون [illegible] … بفرمان [illegible]
بزرگان و خرد [illegible] … شده [illegible]

همه سوی او آمدند انجمن … روان شد [illegible]
[illegible] … [illegible]

روان شد پیمبر چو [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بگرد سواران فولاد سم / زمانه ره کجروی کرد گم
تک شد بر افشان براوج فلک / فرا رفت از ماه گردون تک
پیمبر همی رفت با انجمن / جهان تا جهان پر ز مرد و زن
ز هر قریه و شهر و هر جایگاه / سوی حج فراوان گرفتند راه
ز نجد و عدی هر که بد نامدار / همه نامداران یثرب دیار
ز یثرب برآمد چو آن محترم / بهمراه خود داشت اهل حرم
یکی انجمن شد ز نزدیک و دور / که شد دهر از آن انجمن پر ز شور
چو سوی حرم شد رسول خدای / بیاورد حج و مناسک بجای
در آنسال بس معجز آمد پدید / که دوران از آنها ندید و شنید
چو هنگامه بازگشتن رسید / دگر وحی شد بر رسول مجید
که باید بیایند مردم تمام / بهمراهی تو باین ازدحام
باین انجمن سوی ره آر روی / جز این ره بسوی مشو چاره جوی
پیمبر بفرمان جان آفرین / بآن ره که فرمود شد ره گزین
ابا مردم و فرقه بیشمار / روان شد بسی خلق از هر کنار
بفرمود پس سید المرسلین / منادی نمایند صحاب یقین
که مردم بسوئی نتازند رو / که سوئی جز این سو نپویند رو
جز این ره نگیرند سوئی روان / کزین ره بمنزل رسند کاروان
در این راه همراه گردند یار / بجائی که فرموده پروردگار
در آن راه چون سوی مقصد شدند / وز آن پس از آنسو بهر سو شدند
چو رفتند هر یک سوی شهر خویش / خدا را چنین است آئین و کیش
ندا را شنیدند چون مردمان / همه مانده حیران از آن داستان
که آیا چه خواهد شدن آشکار / چه سازد عیان داور کردگار
یکی منزلی بود بس دلپذیر / که بد نام آنجای خم غدیر
در آنجای مردم فرود آمدند / بیزدان همه در درود آمدند

در بیان ورود روح الامین بر سید المرسلین و خبر دادن از نزد جهان آفرین و فرود آمدن جناب پیمبر در منزل غدیر خم

بیامد ز نزد خدای جلیل / سوی سید المرسلین جبرئیل
که ای پایه ات برتر از لامکان / در اینروز مگذر تو از این مکان
تو امروز مگذر ازین جایگاه / که امروز بینی مرا با نگاه
همه آیت کبریائی ببین / همه کبریای خدائی ببین
یکی جشن خرم در اینروز کن / بمردم در اینروز نوروز کن
بکن تازه آئین و دین مرا / بجای نشان جانشین مرا
تمام دو گیتی پر آوازه کن / ز روی زمین و زمان تازه کن
نبودی گر اینروز در روزگار / کجا نقش گیتی شدی آشکار
فرود آی و این جایگه ساز جای / خداوند مردم بمردم نمای
یکی خطبه نغز انشا بکن / خدا و خداوند را یاد کن
که روز آفرین پاک روز آفرید / تو امروز روزی بنا مهر پدید
ز روز ازل تا بروز شمار / ازین روز روشن شده روزگار
ز آسیب مردم چه داری هراس / خدا را خدا را بمردم شناس
بگیتی گر این روز روشن سبب / جهان تا ابد بود تاریک شب
ازین روز باب دو گیتی گشاد / در اینروز بنیاد هستی نهاد
کلیدی که باب دو گیتی گشود / یکی نور از نور این روز بود
ازین روز گیتی پر آوازه کن / بگیتی خداوندیم تازه کن
همه هر چه شد نقش هستی پدید / درین روز روز آفرین آفرید
نگاری که اندر پس پرده بود / در این روز بی پرده ظاهر نمود
نبودی گر این روز در روزگار / نه روز ازل بد نه روز شمار
در اینروز عهد مرا تازه کن / جهانرا ازین پر ز آوازه کن
همه هر چه بد عهد روز الست / بیزدان که از بهر این روز بست
بمیثاق اینروز اگر پای بست / نبودم نبد عهد روز الست
ز این روز کن عهد من استوار / ازین روز آن عهد شد استوار
ز بهرم دگر تازه عهدی بگیر / خبر ده ز هستم بر نا و پیر
جهانرا خبر ساز از هستی من / یکی تازه کن عهد از دست من
ازین روز شد روزگاران بلند / شب قدر از این روز شد ارجمند
ازین روز روز و شب آمد نخست / [illegible] آی قدر این روز جست

شب و روز از آن روز شد دلفروز   شب تیره زین روز گردید روز
جهان را ز بختی که ابروز بار   بجز شب نبد روزی روزگار

در بیان گفتگوی اصحاب با جناب ختمی مآب و شکایت کردن از آن دشت بی آب و گرمی هوا و جواب گفتن رسول خدا و ظهور رعنایة خدا

ز روح الامین سید المرسلین   چو بشنید وحی جهان آفرین
برآمد ز جا و برافروخت رنگ   سوی داور پاک شد راز جوی
دل و دیده زان وحی شاداب کرد   پی سجده رو سوی محراب کرد

پس از سجده شکر جان آفرین   چنین گفت با جبرئیل امین
که بادت ز یزدان درود و سلام   شد آرزویم بجز این پیام
شدم تا بمردم بشیر نذیر   نشد هیچ وحی چنین دلپذیر
همه چون شنیدند از جبرئیل   ز فرمان پروردگار جلیل
فرود آمد از باره آنجایگاه   بفرمود تا بارگیر و سپاه
بزرگان و شاهان هر بوم و بر   که بودند همراه خیر البشر
بفرمان یزدان فرود آمدند   بنزد نبی در درود آمدند
دلی پر ز راز و رخی پر ز شرم   گشودند لبها باواز نرم
که ای برتر از هرچه در دهر هست   وجود تو بالا ز بالا و پست
ندارد بهر آسمان و زمین   چو تو آفرینش جهان آفرین
چو ره آفرین راه را داد جای   تو بودی بهر راه دانای جای
توئی ره نماینده ره روان   بنور هروانند روشن روان
کنی هرچه فرمان خود آن کنی   بفرمان و حکم جهانبان کنی
در این دشت گرم و بیابان دور   که رسد در آن لشکر سم ستور
ز گرما و از تابش آفتاب   نیارد پریدن ببال عقاب
پر آتش شده از عطش کاروان   بی آب هر یک بهر سو روان
نه آبی هویدا بجز ریگ گرم   نه بیغوله پیدا و نه خاک نرم
پر آتش نشیب و پر آتش فراز   ز گرمی سپهر برین در گداز
چرا باید اینجا فرود آمدن   نه بتوان در این جا که دم بر زدن
پیمبر چو گفتارشان بشنید   بر ایشان تبسم کنان بنگرید
که ای نامداران و یاران دین   نه بنمودم اندیشه‌ای من گزین
نکردم من اندیشه را هیچ کار   بود اختیار خداوندگار
کسی کرد این سرزمین را گزین   که دشت آفرینست و جان آفرین
چنین داد روح الامینم درود   که آیم ایندم در اینجا فرود
ستایش نمایم بداور خدای   در این دشت گردد خدا رهنمای
در این دشت پیدا شود راهبر   هویدا شود داور دادگر
به بینند مردم خداوند را   خداوند بی مثل و مانند را
جهان را جهاندار گردد پناه   هویدا شود داور دادخواه
چنین است فرمان جان آفرین   که بینند مردم جهان آفرین
در اینجا خداوند آید پدید   که کون و مکان و زمان آفرید
مدارید زین کار دلها دژم   که از آفریننده ناید ستم
ز بهر شما جمله ای اهل دین   پدید آورد آب آب آفرین
بمردم پیمبر چو گفت این سخن   ز دلها فرو شد همه درد و محن
سراسر بفرمان یزدان پاک   فرود آمدند اندران گرم خاک
ز مردم شد اندیشه یکسر بپای   تو گفتی نبد در زمین جا بجای
چو لختی برآسوده گشتند و شاد   جهان را سر خرمی شد نهاد
بفرمان و رای جهان آفرین   شد آن سرزمین رشک خلد برین
در آن دشت بی آب و گرمای تیز   که آتش نشان بود و آتش ستیز
هوای مه فرودین شد پدید   زمین گشت پر لاله و شنبلید
همه خار آنجا گل آورد بار   همه خاک آن دشت شد لاله زار
شد آن سرزمین رشک ابر آذرین   در آنجا عیان شد مه فرودین
ز هر سو روان شد یکی جوی آب   ز دی آب و طعنه بر آفتاب
همه خاک آن دشت گوهر نگار   همه ریگ آن گوهر شاهوار
فرود آمد از بس ز عرش برین   ملایک بیاری در آن سرزمین
تو گفتی زمین و زمان تنگ او   زمین پر ز سیم و زر و رنگ و بوی
ملایک در آن عرصه گسترده پر   بفرمود او داور دادگر

ز بس [illegible] باران / ز بیداد [illegible] نگاران
جهان ساز و آیین دیگر گرفت / زمانه در خرمی برگرفت

شده تشنه [illegible] زشت / [illegible] انگشت غمزه سرشت
[illegible] شد بهای [illegible] / شد آن سرزمین [illegible]

[illegible] / [illegible] پرنده بیرون [illegible]
بدانند کامروز روز بهشت / جهان از این روز جهان در بهشت

[illegible] / جلال و جمال خداوندگار
جهان آفرین خودنمائی کند / خداوندگار خدائی کند

نخستین [illegible] روی خود / وزان پس کند روی سوی خود
همه آشنا [illegible] آواز اوست / همه ذکر عرش برین راز اوست

جهان با جهان [illegible] خرم است / بعیش و طرب آسمان [illegible]
شود از جهان داور کردگار / بپروردگان بار پروردگار

خداوند پروردگاری کند / جهان آفرین کردگاری کند
ز روشن جهان همه خرم شوند / بعیش و طرب جمله همدم شوند

[illegible] آسمان [illegible] سرور / [illegible] صفائی ز نور
که سازند برپا بگیتی نثار / اساس طرب را کند آشکار

[illegible] / [illegible] تنگ گردید [illegible]
جهان [illegible] نوا شد [illegible] / برآواز شد مجلس [illegible]

[illegible] / [illegible] خلعتی فکند
برآورد [illegible] / نواخوان آن بزم [illegible]

در بیان [illegible] سرور و مباهج [illegible] و سرود [illegible] کردن [illegible]

[illegible] / باواز این بزم [illegible] نای

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه عرش و کرسی برآواز ساز

[illegible] / [illegible] آورد [illegible]
نوای [illegible] تازه کن / عراق عجم را برآوازه کن

[illegible] / [illegible] عشق [illegible]
نوائی برآور باواز دل / بصاحبدلان [illegible] دل

[illegible] / نوائی مستان [illegible]
بصاحبدلان [illegible] / ازین نغمه دلها برآواز کن

[illegible] / [illegible] آوازه کن [illegible]
نوائی چو صوت [illegible] / که آمد نواساز روح الامین

[illegible] / نوائی [illegible]
نوائی چو [illegible] / [illegible] صوت [illegible]

[illegible] / جهان آفرین خوانده [illegible]
[illegible] / که آمد جهان آفرین خودنمای

[illegible] / رهبر سوی راه بنمود رای
مغنی کجائی [illegible] / برار از دل تنگ بانگ نوای

[illegible] رو سوی راه بنمود را / جهاندار [illegible]
[illegible] / خداوندی خلق در شان اوست

[illegible] نوائی چو مستان مست / [illegible] بزم ساقی برافشاند [illegible]
چو ساقی که از جام او [illegible] / شود فیض بخش و شود نوریاب

شد از جام او مست [illegible] / [illegible]
که از جام جمشید [illegible] / [illegible] که عکسی از آن جام [illegible]

مغنی کجائی برآور خروش / جهان با جهان [illegible]
سوی آفرینش برآور نوائی / که گردد جهان آفرین خودنما

نوائی برآور چو مردان [illegible] / [illegible] نغمه چنگ [illegible]
ازین داستان نغمه آغاز کن / ازین صوت گیتی برآواز کن

بدستان به بستان [illegible] / [illegible]
که با جام می ساقی می پرست / در آمد به پیر خرابات مست

[illegible] و نقل [illegible] / [illegible] غدیر خم [illegible]
بمن ده میی کز غدیر خم است / ز یک قطره هش [illegible]

غدیر خم گردد روشن ضمیر / سرایم نوائی ز چشمه غدیر
هویدا شود زان نوا راز من / [illegible] اعجاز من

بکی

در بیان امر فرمودن رسول خدا با اصحاب باوفا
به بنا کردن منبر از جهاز شتر نجیبه و ظهور اعجاز خداوندگار
کارساز و آمدن جمیع خواص و عوام در پای منبر خیر الانام

دران پس به نیم شبان بر جهید / ز یزدان دو چشم خدا بین خرد
چگویم چه انجا ما نشسته / جز اندیشه‌ای ندارم هوس
ز گفتار یزدان بیان آورم / که چون آمد از عرش روح الامین
شکوه و جلال مردم کای / که هر روز کامل شود دین ما
با ندست کرد یا بست مکین / خداوند گیتی هویدا شود
برد فیض از چشم خاص و عام / ز بر به سوا است امروز عید
همی بود از نور شد خود کای / یکی جامه از نزد رب جلیل
ندید و چو او جامه زرنگار / یکی تاج زرین که بر نگار
سزاوار فرق نبی بود و بس / چو آن فسر و تاج بر سر نهاد
جهان شد پر از سایه دادگر / چو تاج بزرگی به سر بر نهاد
دو گیتی به بالای آن تنگ بود / تو گفتی جهان را دگر جای نیست
گذشته از سر لامکان جای او / رسول خدا چون نگه از روی
که از بهر بنشین از روی کرد اتکا / بس نگاه شاد از حسد گرد
یکی منبری ساختند از جهاز / چو زنشتر هر چه مد پس دگر
ولی قدر آن پایه نشناختند / چو آن پایه شد در زمین استوار
که بر پایه وی سر و سود نی / ز گردان خواست بانگ
نه ذکر خدای ودود / بزرگان چو کردند منبر تمام
که بود بر اساس عرش باز / ندیده چو او منبری هیچ کس
[illegible] بر سوی عرش برین / همه بر نهند و شادی نمود
هر آنکس که بود از کهان و مهین / همه گرد آن منبر ایستاد

در بیان طلوع مهر جهانتاب نبوت و ظهور آفتاب
و برآمدن جناب پیغمبر بر منبر و گرفتن دست
در دست و بر افراختن و جانشین کردن او را بامر جهان آفرین

درخشنده خورشید از روی او / درخشنده خورشید جسنده

یکی داستان از حجاز آورم / درفشان بر اهل راز آورم
برابر نوایی چو نشان است / نشویم ز کون و مکان جمله دست
به سانی پریشان شرب دورم / با آتش و لالان آب ناب آورم
بر افشانم از ناسوات دست / بجز سوی یزدان نکس ننگرم
بر آتش چو آن چشمه راه اکنه / که منم بجز سوی یزدان و بس
نو از دم قدسیان آورم / ز یزدان سوی سید المرسلین
که آنجا بفرمان من ساز جای / شود تازه در کشور آیین من
به مردم هویدا شود دست من / همه راز بند از پیدا شود
شود نعمتم بر دو عالم تمام / که عید است بر کردگار مجید
چو نور دو چشم خواند او را خدا / بیاورد مهر علی جبرئیل
که بود دیده روشن روزگار / که دادش شب ما را کردگار
نبد آفرینش سزاوار کس / سر چرخ بر پای او او فتاد
چو شد پایه اش در جهان پایه ور / جهان زاشد از تاجداران بپای
بگیتی چو بالایی والا نمود / جز آن قامت و قد و بالای
بگیتی چو بد تنگ بالای او / سوی [illegible] نگر
نمودش بسی شکر پروردگار / که فرمان فرمان دهاد
بفرمود تا سروران حجاز / چو منبر نهادند بالای هم
دران هفت گون پایه بر ساختند / ز عرش برین آسمان شد فراز
که اینکاش من در زمین بودگی / که ما را باین پایه کی هست جای
که سازیم بر پایه او سجود / دویدند سوی رسول انام
که شد منبری ساخته از جهاز / که فرش عرش بر شد و بس
تو گویی که از عرش اش از زمین / خداوند عرش برین راست بود
بفرمود تا نامداران دین / نشستند بر پاک یزدان درود
همه هر چه هستند از مرد و زن / نزدیک منبر شد انجمن
که انجا نماند مردم عیان / بر از نور روی خدای جهان
چو خورشید گردنده گردید راست / درخشنده خورشید از جای خویش
چو خورشید رخشنده از روی او / که خورشید

درخشنده خورشید ماه زمین / که از آسمان بود خورآفرین
چو خورشید او کاو درخشنده بی / که خورشید بخشنده و رخشنده بی

نه خورشید چندان که پنهان کند ماه / درخشنده کشند خورشید و ماه
ز خاک رهش تاج خورشید بود / که خورشید بد چرم آن شید بود

ز خورشید او گرد رخشنده بود / ز خورشید و نه ماه رخشنده بود
از آن خاک رخشنده خورشید شد / درخشنده خورشید از آن شید شد

درخشنده خورشید برج دوی / نه روشن خرگاه ماه را آی
رسول جهاندار و کارساز / خرامان سوی منبر آمد فراز

پیمبر به منبر چو نزدیک گشت / سر منبر از عرش اعلی گذشت
بحجت خدا این بر و منکر بد / سر عرش بر پایه اش فرش دید

بهر پایه اش آسمانی براز / ز عرش برین عرشه اش شد فراز
علی را طلب کرد نزدیک خویش / چو آمد بفرمود کامد به پیش

علی چون بیامد به منبر رسید / پیمبر بدار ای داور رسید
چو بر روی او دیده را برگشود / ز رویش بدیدار شد آنچه بود

بحجت خدا این بر و منکر بد / خداوندی حق او در منبر بد
به تخت بزرگی یکی شاه دید / از آن شاه روشن خور و ماه دید

از آن سیرت کرد کار آشکار / نمایان از آن روی صورت نگار
خداوندی از عرش تا فرش ماه / نمایان از و کبریای خدای

ز دیدار چون و چنان آفرین / نه یزدان پاک و جهان آفرین
ز نقش جهان نقش دادار بود / جهان آفرین او جهاندار بود

دو گیتی بیالای او جا نداشت / که او بود یکتا و همتا نداشت
سیمای او دید روی خدای / ز دیدار او دید روی خدای

رسول خدا چون بدان روی دید / سوی داور داوران بنگرید
بنازید و بگرفت دستش بدست / گر این دست شد بسته عهد الست

چو اندست بر دست او جا گرفت / و چو دوش نبی تا ثریا گرفت
بدستش چو دست علی کرد جای / بهر دست خود دید دست خدای

چو نزدیک منبر رسول مجید / رسید و سوی منبر از مهر دید
بهر پایه اش سروری در نمای / بهر عرشه عرش برین سرفراز

چو بر پایه او نبی بنگرید / از آن پایه برزن فلک سایه دید
چو سوی دوم پایه آمد فراز / در بهشت خلد اندر آن دید باز

بصدر سیم پایه چون کرد جای / فرا رفت از سدره المنتهی
بپایین چو از چارم پایه دید / سما و سمک را بیکباره دید

فرا شد چو از پایه پنجمین / چو تحت الثری دید عرش برین
ششم پایه را چونکه او کرد جای / همی دید معراج در زیر پای

چو بر پایه هفت آمد فراز / قرین شد بدارنده بی نیاز
دو مره تافت از آسمان مهی / دو شه با فنا و رنگ شانفی

نبی چون بران پایه بنهاد پای / با شاه دو در دست خدای
توانا بندید و دیده سوی شان / همه دیده با خیره از روی شان

سران بزرگان و قوم عرب / بکایک به تهلیل بگشاده لب
همه روی آورده بر یکدگر / بگفتند با یکدگر این خبر

در اینجا اگر این دو بودی یکی / بدل در نماندی کسی را شکی
ز بس کبریایی و بس زیب و فر / بر ایشان نبد دیده کارگر

جهان زاهمه کبریایی گرفت / بزرگی زمه تا بماهی گرفت
ز دیدارشان مهر گردون خجل / ز رخسارشان نورها مضمحل

بر آن عرشه کرد چون هر دو جای / بر ایشان بنازید یکتا خدای
ز عرش برین شان ها بر گذشت / از ایشان دو گیتی پر آوازه گشت

پیمبر بران عرشه چون جا گرفت / و چو دوش نبی تا ثریا گرفت
پیمبر بر آن عرشه چون کرد جای / همه عرش را دید در زیر پای

گرفته بکف دست او را خدای / در اندست دست خدا کرد جای
چو اندست در دست او شست راست / خروشید کین دست دست خداست

به یزدان که در ماسوای هر چه هست / از این دست گردید یزدان پرست
خداوند تا زان از این روی اوست / قوی بازوی من ز نیروی اوست

جهاندار چون باب حکمت گشود / در آن باب حکمت گشاینده بود
کلیدی که باب دو گیتی گشود / [illegible] که در دست ایشان بود

میکال جبریل استاد بود
تو گفتی که وحی همان آفرین
چو پرداخت از وصف داور سخن
بر از چنین نیروی او شد زمین
ز بس چو آمد بلند اندو دست
برزاد دستی که آزرو زبای
نبی دید چون دست او راند شست
که اینست در دست من داده است
باینست مشکل گشایی کند
باینست گردیده روشن جهان
نبودی گر اینست در روزگار
از اینست ما زان جهان آفرین
ولی علی علا این علیست
بمال خدا گر نبودی محال
به تجید گر از رای او سر فلک
همه ذکر او ذکر و فکر منست
همه خلق شادان و گریان شدند
ز درگاه یزدان برآمد خروش
چو آن خطبه شد ذکر و بیان
ملوک و ملایک ز چرخ و فلک
که ما را خداوندی آمد پدید
خداوندی آمد خداوند خلق
که چون لطف او کرد کاری کند
بیزرد و گیتیش از خاک پای
بکون و مکان روی یزدان نمود
همه آسمانها پر از راز شد
زمانه ز شادی برآمد ز جای

خداوند از شادیش شاد بود
از آن عرشه زآمد بعرش برین
برآورد دست خدا از جای
به تجید بر یکدگر هند و چین
بلندی همه هرچه یکدشت پست
بسر تجد از جای دست خدای
عیان دید در دست خود هرچه هست
دو گیتی بدین دست بایست او
باینست کار خدایی کند
باینست بربایست کون و مکان
بگیتی جلال خدا آشکار
از اینست بربایست عرش برین
علی علا این علی را ولی است
جز او کی نبودی خدا را همال
بجاری فتد از سما بر سمک
منم از علی و علی از منست
همه زان نوا راز گویان شدند
بچارم فلک شد بچار هوش
زامکان گذشتند و از لامکان
همه ماسوا از سما تا سمک
که کار خداوندی او رهبر بد
که در هر دو گیتی است در بند خلق
خداوند پرورد کاری کند
ندیده چو او هر دو گیهان خدای
نمودار شد آنچه پنهان نمود
همه عرش یزدان پر آواز شد
مکان شد پر و لامکان خست جای

تو گفتی چو آن خطبه بنیاد کرد
جهان را ز جان آفرین یاد کرد
عیان شد ز نیروی پیغمبری
جهان گرد دست خدا ار بلند
چو آن دست از دست او رست گشت
بیکدست سازد جدا از زمین
پس آنگه علی را ستایش نمود
همه هرچه در عهد روز الست
باینست زد نقش خورشید و ماه
پدید آمد هستی از اینست شد
چو اندست شد مر مراد بیکسر
جهان زا از این دست جان در تنست
بجبر و بجز وی کسی جای نیست
تن و جان او و هم بود جان و تن
بذات خدا ذات او در همتاست
چو آن نامور خطبه آمد بن
بجوش اندر آمد جسم نبی
چو آن خطبه شد گوشوار خلیل
همه آفرینش برآمد بجوش
بیکدیگر از مهر آورده روی
ز شادی همه دست افشان شدند
جهانداوری گشت پروردگار
از او آفرینش همه در نوا
جهان از سر امنی و رکند نشست
همی مژده دادند بر یکدگر
سری بر زیا تنی جست راه
تریم ز خرگاه خورشید خواست

که یزدان بکام دگر باد کرد
که جان آفرینش ستایش نمود
زمین و زمان شد پر از داوری
که از کارش آمد خدا را پسند
همان از سر جبروی در گذشت
برو سوی بالا جهان آفرین
نبی زان ستایش خدا را ستود
بیزدان که یزدان با بین دست است
باینست بر پا شد این بارگاه
از او خدا خواندش دست خود
که شد مر بنام نبوت سر پر
خداوند گوید که دست منست
بجز او کسی نیست همتای من
بود مرمرا خویش و هم خویشتن
همه ذکر او ذکر و فکر خداست
طرز بد از آن خطبه چرخ کهن
فتاد از آسمان ماه و مهر
بگوشش آمد وحی جبرئیل
چو بردگران خطبه داوند گوش
همه کرده با یکدگر گفتگوی
بگیتی همه راست گیتان شدند
که گر و گشته پروردگار آشکار
هر کس بهر کار مشکل گشا
ز دو دست او هر یمنی در گذشت
که شد دادگر داور دادگر
زمین جست بر عرش از آنجا
نوا از دم نای ... خدا

شده هر چه بُد بوستان و دین / همه مرحبا ای جهان آفرین
نهاده همه دیده بر سوی او / پر از نور شد هر ز روی او
بگیتی خداوندی آمد پدید / که کون و مکان و زمین و زبید
نبی شد برافراز تخت شهی / نبی شد سزاوار شاهنشهی
که او بر جهان و دو گیتی مهست / به شاهنشهان نیز شاهنشه است
مر او را خداوند خواند خدای / بسوی خدای وی او رهنمای
چه جن و انس و ملوک و ملک / همه راز گویان بهم یک بیک
که این دهر از ظلم و بیداد رست / جهان از پی سرخوشی گشت مست
همه عدل شد دور ایام او / برازنده عدل شد جام او
نه بیند دگر دور بیداد کس / نه بیدادگر را براید نفس
جهان آن گشت کاجهان سوار / که جز راستی را ندارد مدار
چو آن خطبه مأمور شد تمام / زیزدان رسیدش درود و سلام
چو آمد بشادی ز منبر فرود / جهان آفرین داد او را درود

در بیان عهد و پیمان و بیعت کردن یاران دین با دست جهان آفرین

بفرمود پس سید المرسلین / که کردند برپای عرش برین
که خیمه بپا برافراشتند / بعرش برین سایه بان داشتند
درآمد بپای عرش شد / در العرش عرش برین فرش شد
زمین و مکان شد ز شادی باوج / دو گیتی چو دریا برآمد بموج
همه آفرینش برآمد ز جای / سراسیمه گشتند خلق خدای
خلایق بهر سو کشیدند صف / ملایک رسیدند از هر طرف
زمین از شرف آسمان سای شد / همه خاک از عرش فرسای شد
همه مردم آنجا نمودند روی / برآمد خروشیدن از چار سوی
تو گفتی بروی زمین جا نبود / زمین و زمان و زبر جا نبود
ز بس خلق بر یکدگر ریخته / تن و جان بخاک ره آمیخته
ز مردم نشانی نمیدید کس / تو گفتی ملک بود در دشت و بس
خداوند با خلق دمساز بود / در رحمت ایزدی باز بود
دو رویه بیابان بر زمین زده / ملوک و ملک دست بر هم زده
دم روح پرور وزیده بخاک / همه خاک از آن دم شده جان پاک
ملایک همه بر زمین پر زده / از آن خاک بر فرق و افسر زده
خلایق ز شادی نموده نثار / همه جان خود در ره کردگار
تو گفتی دو گیتی بامر خدای / گرفتند یکسر در آن دشت جای
زمین پر ز روحانیان پرندگی / ز گردون بیان خاک را عرش سای
سراپرده شاه چون شد تمام / بران سور و آنگشت جبرئیل نام
بهم برقع و در دست حسن / چنین تا بآن عرشگه کرد جای
چو بر مسند کامرانی نشست / خداوندی از عرصه که هر چه هست
علی را بنزدیکی خود نشاند / پس آنگه علی عمار را بخواند
علی چون بنزدیکی کرد جای / قرین شد نبی با علی خدای
بهمبر نبی بود خاصان راه / بیایند یکسر در آن بارگاه
همه هر چه هستند یاران دین / بیایند نزد رسول امین
بمیثاق دارای یزدان پرست / به بیعت در آرند در عهد دست
یکایک چو کردند یزدان شناس / نمایند بر پاک یزدان سپاس
از این عهد یزدان پرستی کنند / به یزدانیان پیش دستی کنند
خداوند من بر زبانم گواست / که پیمان ایندست عهد خداست
ز عهد خدا هر که او روی تافت / ز یزدان پرستی نشانی نیافت
شنیدند چون گفت او سروران / سوی خیمه گشتند یکسر روان
چو سلمان و چون بوذر پاک تن / چو بوبکر و عثمان و عمار و دین
دگر نامداران آن انجمن / که از نامداران طول باید سخن
همه هر چه بودند گردن فراز / بزرگان دین سروران حجاز
نهادند بر سوی آن خیمه روی / زبان را سراسر پر از گفتگوی
چو بر سوی آن بارگاه آمدند / خداوند را در پناه آمدند
چو کردند یکسر در آن خیمه جای / ز جای اندر آمد رسول خدای
رسول امین چون درآمد ز جای / بشادی و در دست سنت خدای
بمدح اندر آسته لب باز کرد / ز [illegible] خدا مدحت آغاز کرد

که یزدان

که یزدان چو این دست برزاست
به عهد او عهد دست خداست
همه علم پروردگار ودود
چو یزدان در علم بر من گشود
ندیدم جو ز امکان و مکان
که کردم بقرب خداوند جای
چو در عهد این دست شد دست من
جز این دست دستی نگیرد قلم
همه هرچه هستند در زیر فلک
تمام ای بزرگان یزدان پرست
چه گفت این سخن سید المرسلین
بر این جنت نقش دو گیتی بهم
ندائی رسیدی دمادم بگوش
دمادم ابر نور نوری فزود
بر این دست نقش دو گیتی زدود
بی عهد بستن چو او شد بلند
چو این دست شد در زمین آشکار
که شد سید المرسلین جانشین
ز این دست باشد دو گیتی بپای
بی عهد بگرفت دست خدای
که هر کس که با دست حق عهد بست
و لیکن نیارد و با بیعهد دست
ز آواز او خلق حیران شدند
دگر باره آوازی از آسمان
که او را گرامی خداوند داشت
بنام همایون او شد پدید
جهان از روان و تن از جان اوست

همه هرچه نقش جهان را یکیست
ز این دست نقش دو عالم بپاست

هر آنکس که بیعت بر این دست کرد
بدوش من این دست جان برگذرد

تمه داستان

به یزدان که او اندر آن دشت بود
فرو ماندم آنجا تن بی روان
رسیدم بنزدیک داور خدای
جهان تا جهان گشت با دست من
بجز او نیارد وجود از عدم
ز جن و ز انس و ملوک و ملک
با این دست اگر زنده سازند دست
خروش و فغان خاست از اهل دین
وجود همه ماسوا شد عدم
که الصوت شنیده گوش سرم
که آن نور را تاب دیدن نبود
همه هر دو گیتی بر او تنگ بود
همه آفرینش شد از چون و چند
شد از آفرینش سکون و قرار
نباشد بجز سید المرسلین
وز این دست دست خداوند نمای
در این دست دست خدا کرد جای
بان عهد هرگز نباید شکست
مگر آنکه گردید یزدان پرست
بیزدان پاک آفرین جان شدند
بر آمد که لرزید کون و مکان
بنامش بنای دو گیتی گذاشت
همه هرچه جان آفرین آفرید
جهان آفرین آفرین خوان اوست

در راز بر روی من باز شد
چو گوشم ز صوتش پر آواز شد
که بنده عهد روز الست
چو این دست با دست من عهد بست
بود جمله کش عهد روز الست
به این دست کردند عهد استوار
شود بار زمان دست پروردگار
زمانه ز نقش پر از نور شد
نگار همه ماسوا پاک شد
همه بر نوا شد زمان و زمین
بناگه یکی دست آمد پدید
نگاره دو گیتی با آن نمود
نه چشمی با این دست بد کارگر
بر آمد ندائی ز عرش برین
که جز از رسول زمان و زمین
با این دست هر دیده می بنگرید
بر آمد خروشی بلند از جهان
چو گردید بر عهد من استوار
ز آواز او شد جهانی بجوش
و لیکن ندانست کس راز وی
جهان تا جهان پر ز آواز شد
نبودی گر او آسمانی نبود
ز رازش کسی نیست دانا بنی
بباید به پیمان و عهدش کزند

بعهد خداوند بیعت کرد
فرازم از سدرة المنتهی
از این دست سوی من آمد فرود
زمین پاپهای پر آواز شد
در عرش بر روی من باز شد
با این دست با دست من عهد بست
دگر تازه کردم با این عهد دست
هر آنکس که با دست او عهد بست
که هستند هر یک خداوندگار
ز روز ازل تا بروز شمار
بگیتی عیان راز مستور شد
دو گیتی همه نور ادراک شد
عیان شد لوای جهان آفرین
که دستی چو آن هر دو گیتی ندید
جز این دست نقشی نگاری نبود
مگر چشم بینای یزدان نگر
ندائی چو وحی جهان آفرین
مر او را بود جانشین دست من
بجز چشم حق بین مر او را ندید
که لرزید بر هم زمین و زمان
بر خلق برد خداوندگار
بر آمد ز افلاک و ملایک خروش
شده گوشها پر ز آواز وی
همه گوشها محو آواز شد
نشان از زمان و مکانی نبود
بجز آفریننده بی نیاز
ز پیمان او دست حق شد بلند

شنیدم چون مردمان این دم
هر کس رسوی رو پس بنشست او
رسول خداوند فرد مجید
ول از دست آن عهد شاد آنکه بود
همی بود حیران زبانی دراز
به یک روی از آن عهد و لکرو شناس
جهان تا جهان پر ز تکبیر شد
گرفت از زمان سنگ جهان تیغ
گستم ز عهد دو گیتی و تن
پایند است هر کس که گردد بیار
ز عهد دو گیتی گرد و دست
جو عهد رسول خدا شد تمام
درون دو گیتی همه هر چه هست
میکائیل و جبریل و روح
از این کار خیر البشر شد رسول
از این عهد نوح نبی سرفراست
مسیحا چو بر زد باین عهد دم
همه اولیا آنچه در روزگار
همه هر چه از انبیا شد پدید
باین عهد یزدان چو بگشاد دست
ملک شد باین عهد چون آدمی
از این عهد چون عرش شد سرفراز
همه آفرینش بعهد درست
از این عهد پیمان حرم محترم
هر آنکس که گردد باین عهد است
در آمد ز دوزخ آمن بود
باین عهد هر کس که شد مؤمن

بگاهت دو از او دو لکرای — سوی عهد گر کرده از مهر رای
نداد دو باو دیده و دیده نگاه — دگر عهد بند زمان الست

در بیان عهد و پیمان رسول خدا با علی اعلا و ستایش کردن جناب پیغمبر آن دست زبردست را با مرحبا و آفرین و آورد گار

ز یک روی خوناب از دل گرفت — تبسم کنان لب برآورد و دست
خروش سران نامه و منبر شد — به تکبیر بانگ رسول امین
جهان گشت انصوت در بر تو — بدست خدا آنچنان عهد بست
زدم چنگ محکم به حبل المتین — باین عهد یزدان گواه منست

در توصیف آن عهد فرماید

بت آورد آنکه سوی خدا و عام — چنین گفت شادان بیانگ بلند
از این عهد گردید یزدان — همانا جهان را چنین عهد و آب
از این عهد گشتند راد و امین — از این عهد شد کار یزدان تمام
از این توبه ابو البشر شد قبول — خلیل خدا چونکه این عهد بست
پس آنکه بنای نبوت گذاشت — از این عهد شد پور عمران کلیم
ویش مرده را زنده کرد از دم — باین عهد شاهان سر افراشتند
نمودند از این عهد شد استوار — بنا شد جهان گردون شکست
از این عهد نامی با نیشان سپید — ز عفو و خطا که شد رستخیز
که گیتی همه هر چه نقش بست — باین عهد جان آفرین آفرید
بعهد خداوند بگشاد دست — فلک چون باین عهد تابان بود
ز عمر بر ردی او گشت باز — چو این عهد بشنید بگان شتاب
در آمد چو جان از این عهد جست — از این عهد نقش همه هیچ شد تمام
از این عهد شد نسل ابلیس خوار — از این عهد کار دو گیتی بساخت

در بیان عهد شکستن ابو بکر و ابو حفص با جناب مرتضوی و بیعت زوجات با امیر المؤمنین

سر انجام کردند و عهد و دین — تجدد و جود دش در این عرصه

زبان دست و آواز و گفتگو
پی عهد بستن برآورد دست
پی عهد بستن بر او بنگرید
بسوی دگر دیده پر آب کرد
ز دلدار و از دل لبی گفت راز
ز تکبیر هر یک بر عرش بست
پر از گرد شد آسمان و زمین
که دادم بدست خداوند دست
که از دست یزدان پناه منست
شود یار یا داور کردگار
که نه چرخ را پرده بگشاد و بست
که زین عهد شد آسمان ارجمند
همانی در این آرزو بود و بس
جهان زندگانی از این عهد جست
در آورد و در جنت پر نشان
خضر را از این زندگانی قدیم
لوای امامت بر افراشتند
که در روز نخستین باو عهد بست
از این عهد گشتند شاهان عزیز
همه هر چه بد در دو گیتی پدید
بسوی خدا دست پیمان شود
از این عهد گشتند در بان عرش
از این عهد پیمان یزدان بپاست
به یزدان که این عهد عهد خداست
بگیتی چو او هیچکس نادرست
بر او از خدا و ند لطف این بود
که او هست در عهد یزدان یکی

شنیدند مردم چو گفتار اوی
ز گفتار تو گشت ایمان درست
همه عهد گورا تو آری بجای
کند هرچه فرمان تو روزگار
نخستین ابوبکر آمد ز جای
ز کار تو شد عهد یزدان درست
باین بست چون عهد شد دوستی
جهانی از اینعهد سوی بهشت
دو گیتی باین عهد یزدان برست
پی عهد بستن زبان برگشاد
پس آنگه برآورد بوسیش دو دست
کز ایندست زیبنده کبریاست
از ایندست شد سرنگون اهرمن
از ایندست شد کار عالم درست
کرای از تو کار نبوت درست
که گیتی به خلق جهان بینه پاک
ثنا گوی تو در جهان هرچه هست
اگر او بگردد ز راه خدای
پی عهد بستن برآورد دست
برآورد بر سوی بالا دو دست
ازین دست شد دین حق آشکار
بگیتی بد داوری شد پدید
پس آنگه بدان دستها بر نمود
ز روی تو روشن زمین و زمان
اگر بت پرستند اگر حق پرست
ز نان جمله نزد رسول آمدند
پیمبر بسوی زنان خبر که بد

همه خیره گشتند از کار اوی
که باشند زا عهد و پیمان درست
درآید بعهد تو داور خدای
همانا بود عهد پروردگار
پی عهد ایندست شد دلگرای
بگردد وگر آنسر عهد سست
بران ایں بگیتی نخندد کسی
کز ایند از کار و کردار زشت
بکایک برآورده تا حشر دست
ز عهد خدا گر دل بسیار باد
برآمد عهدی باندست بست
به یزدان که این دست دست خداست
شد خیبر ایندست خیبرشکن
جهان سربلندی از ایندست یافت
همه جادوان زار از تو عهد سست
نمانند کان سیحو داور خدای
چو یزدان پرست و چو عزی پرست
تو ای مالک آمدش بر زبان
خروشان و جوشان هم یزدان پرست
کز ایندست عقد یزدان برست
عیان شد از ایندست لات و منات
بگیتی رسل داوری شد پدید
چو پیمان نمودش بر او را نشست
درای تو روشن گر آسمان
ز اوصاف تو چون برآمد درست
بآن عهد بستن قبول آمدند
چنین با زنان کرد گفت شتید

بمدحت سرائی گشادند لب
ز تو گشت پیمان گر روزگار
تو فرمان روائی و ما بنده ایم
همه هرچه بودند قوم عرب
روان شد بسوی رسول امین
برآمد همه هرچه آمال ما
جهان آفرین مرحبا زد کشود
از اینعهد روشن شده روزگار
بگفت این و شد سوی دشت عهدی
که بر خلق کردید تو روزگار
چو بر دست خود عهد ایشان ببست
از ایندست دین نبی شد بپای
نبودی گر این گیتی ویران
بر آن دست چون ستایش نمود
همی آرزو داشتم در جهان
کت ای مهتران چو در کینه جو
شد اهرمن گر بد جنب خروش خویش
چو عهد نبی ماران شد بجهد
زبانگ جهان پر آواز شد
بپا شد ز دست تو کار خدای
ز ایندست بر صفحه نور حق
باندست شاداب شد روزگار
که ای ذات تو خلق را ذاکر
هر آنکس بدینت ستایش نمود
نیارند جز ذکر حق بر زبان
به پیمان همه دستها کرده
بایشان چنین گفت کی بانوان

که ای از تو روشن مه و مهر و شب
همه عهد و پیمان روز شمار
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
بیکبارگی بمدحت گشادند لب
چنین گفت کای سید المرسلین
از اینعهد فرخ بود فال ما
که این عهد را آشکارا نمود
بدیدار ازین عهد لیل و نهار
کز فضل و دست و بفخر و بهای
ز عهد خدا شد خدا آشکار
ز شادی خروشی ز دل بر کشید
بدوش نبی گرد ایندست جای
که لات و هبل را نمودی نگون
پس آنگه خداوند دین را سپاس
که گردد چنین روزگاری عیان
بچرخ برین اندر آید شکست
ز اهرمن آید ندای سردمی
پس آنگاه فاروق آمد پدید
برآواز ازو پرده راز شد
از ایندست گردید حق رونمای
از ایندست شد هفت افلاک حق
جدا شد از ایندست لیل و نهار
چو ذات جهاندار داور کرد
خداوند جان آفرین را سپاسید
همه ذکر و فکر خدای جهان
سوی دست و ارزنده کار ساز
زمین و آسمان

شمار نشاید بجز در سخنی
بانعهد یزدان ثنا نیک راست
پی عهد بشکن نگردید سست
زنان پیمبر زگفتار اوی
یکی بانوی بانوان بد دگر
که اینعهد را با که از کجاست
همه عهد من نور ازین عهد خاست
ازین عهد شد عهد ما سست
هر آنکس که بر دست او عهد بست
چو این عهد عهدی نگردد درست
که این عهد و پیمان یزدان بود
پیمبر چو بشنید از شاه راز
نخستین من آرم سوی عهد دست
ازین عهد گردن فرازی کنم
سوی دست یزدان برافراشت دست
چو او دست پیمان بدست خدای
خروش ملک از فلک در گذشت
بآنعهد گشتند همداستان
چو اینعهد عهدی ندیده کسی
چو از کار پیمان بپرداختند
که از اهل اسلام هر کس که بود
بآنعهد بستند اندر جهان
جهان شد پر از غلغل و های و هوی
بآنعهد قرب خدا یافتند
همه یک بیک شاد و خندان شدند
که امروز روزیست کامد جهان
شب و روز تا گشت گیتی بروز

شماره گردد از کاستی
که اینعهد عهد جهاندار راست
که اینعهد باشد به یزدان درست
یکایک ثنایی بر او فرخ است
که خواندی پیمبر ابش خیر البشر
که بالا از عهدهای شماست
از اینعهد شد عهد یزدان درست
ازین عهد یزدان برستی درست
کند عهد با دست بالای دست
چو امروز روزی بعالم نخاست
سزاوار یزدان پرستان بود
بگفتند و پاسخ چنین داد باز
شوم با خداوند خود راز گوی
به حور و ملک دست بازی زنم
که چون شاه بی عیب یزدان بدست
خروش زنان شد باوج سما
نوای ملوک از فلک برگذشت
که اینست رسم و ره راستان
اگر چند دیده بگیتی بسی
به پیمان گری برگ ره ساختند
یکایک سوی او گرایند زود
همه آشکارای کنج نهان
پر از خلق گشتند بام و کوی
بسوی خداوند بشتافتند
همه جمله از اهل ایمان شدند
ندیده کسی از کهان و مهان
ندیده جهان همچو امروز روز

که اینعهد عهدیست کامد جهان
زدست خدا گر نه اینعهد راست
هر آنکس که اینعهد آرد شکست
نخست ام سلمه زنی راز دان
پیمبر از خیر البشر این خبر
چنین پاسخ آورد خیر البشر
ازین عهد بر پا سپهر بلند
ازین عهد شد عهد یزدان بپای
بااین عهد دست جهان آفرین
زمین و زمان از سر خود نشست
شد عهد و پیمان به یزدان تمام
که منهم بااین عهد پیمان کنم
برآرم بدست خداوند دست
بگفت این و با بانوی بانوان
پس آن بانوی بانوان چو این خبر
زشادی زنان نعره بر داشتند
پس آنگه یکایک زنان رسول
یکایک بانعهد بگشاده دست
همه شاد و خندان سر افراشتند
وزان پس بفرمود دارای دین
سراسر بآنعهد کردند بار
بفرمانش لشکر سر افراختند
بآنعهد دستی بر افراشتند
ثنا سائی لافتی یافتند
چو شد عهد و پیمان بشکر تمام
که عید است امروز بر ماسوا
در اینروز شد خشت آدم درست

نه بسته کسی از کهان و مهان
که اینعهد معهود دست خداست
بدوزخ بود تا ابد پای بست
که بد در جهان بانوی بانوان
چو بشنید گفتا به خیر البشر
که هان ای پیمبر اندری خبر
ازین عهد کون و مکان ارجمند
زین عهد آمد خدا رهنمای
نخستین بااین عهد آمد قرین
که اینعهد عهد خدای ز بست
نگردی گر این عهد خیر الانام
بااین عهد و پیمان من اندر خورم
کنم تازه پیمان عهد الست
سوی عهد دست خدا شد روان
بجان عهد و پیمان گرو داوگر
بعرش برین دست افراشتند
همه کرده عهد خدا را قبول
که بستیم عهدی که بالا ببست
همه سر بچرخ برین داشتند
رسول خدا سید المرسلین
شنیدند از دل و جان با درود
همه سوی کنج نهان تاختند
بآن عهد سر بر فلک داشتند
نشان علی علا یافتند
بشادی بیاراست خیر الانام
که عید است بر داور دادخواه
در اینروز آدم ازین خاک رست

درین روز دارنده لم یزل　　بپا راست کار جهان از ازل
همه هرچه بید او درین روز شد　　بمردم درین روز نوروز شد
نکردی گر امروز را آشکار　　بجز شب نبد روزی از روزگار
بکام شما گشت کار جهان　　بما یار شد کردگار جهان
جهان گشت مانند خلد برین　　زمان شد بکام جهان آفرین
همه شاد گشتند اهل جهان　　جهان پاک گردید زاهرمنان
همه را ز یزدان پدیدار شد　　دل و دست ابلیس از کار شد
ز کیهان بتابید نور خدای　　همه را خداوند شد رهنمای
به یزدانیان گشت یزدان قرین　　جهان در پناه جهان آفرین
ز ما دور شد دست اهرمنی　　زمین برگذشت از سر اهرمنی
همه کار و بار جهان راست شد　　خدای جهان هرچه او خواست شد
زمین را همه پاکی آمد سرشت　　جهان شد سراسر چو خرم بهشت
زمانه سراسر پر از نور شد　　جهان پر نوای شب طور شد
زمانه تهی گشت از جادوئی　　جهان گشت از کژی و کجروی
همیبر چو پرداخت اندر ستان　　بفرمود آنکه به خلق جهان
که هر کس گراید بآرامگاه　　که فردا سوی شهر جوییم راه
برفتند هر کس به بنگاه خویش　　همه راه گویان ز کم و ز بیش
چو گسترد شب پردهٔ لاجورد　　چو خورشید شد ماه گیتی نورد
در آن شب جهانی پر از نور بود　　تو گفتی که آن شب شب طور بود

گفتار در بیان توجه حضرت خیر المرسلین بیثرب زمین و آگاه شدن یاران دین و بهجت و شادمانی نمودن بنعمت رب العالمین

بهر گوشه خسروی در نوای　　بهر خیمه ماه رویی بپای
که این شب بها ما شب قدر ماست　　که روزی چو امشب بعالم کجاست
در آن شب همه شادی و سور بود　　که آن شب ز چشم جهان دور بود
چو آن شب بدینسان بشادی گذشت　　چنین تا که خورشید رخشنده گشت
ز خاور برآمد شه باختر　　از او باختر گشت پیروز بر
فروزنده خورشید شد آشکار　　ازان شد جهان پر ز زر نگار
برآمد همه ظلمت و تیرگی　　کواکب رسیدند از خیرگی
بتابید نور از سپهر برین　　ز نور فلک گشت روشن زمین
همیبر بفرمود تا سروران　　سوی راه کردند پیغمبر روان
بیک بانگ فرمود شاه و دین　　گرفتند ره سوی یثرب زمین
تو گفتی زمانه بجوش شد همی　　زمین و زمان پر خروش شد همی
بروی زمین تنگ گردید جای　　شده تنگ از ایشان سپنجی سرای
همه بانگ تکبیر برشد بابر　　بدرید تکبیر کام هژبر
همیرفت لشکر گروها گروه　　بر آواز ایشان در و دشت و کوه
همه رایت نور افراشته　　لوا رنگ خورشید و مه ساخته
همه راز گوی و خداوند گوی　　درافکنده غلغل بهامون و کوی
در آن ره بسی رازهای نهان　　بمردم عیان گشت در آن زمان
زبانرا بآن رازها تاب نیست　　که اندیشه را ره در آن تاب نیست
ازان راز بهتر که بندیم لب　　که خورشید تابان بتابد بشب
دهانرا بآن رازها بار نیست　　ازان رازها جای گفتار نیست
کنون رو سوی داستان آوریم　　نگارنده زین بیان آوریم

استقبال اهل مدینه موکب همایون نبوی را

که آمد سوی شهر یثرب خبر　　که آمد ز ره شاه خیر البشر
ز کار غدیر و ز راز نهان　　همه شاد گشتند پیر و جوان
همه شهر از جای برخاستند　　پذیره شدن را بیاراستند
درافتاد غلغل ببازار و کوی　　جهان سوی شادی برآورد روی
که گردید در دهر زوج بتول　　ولی خدا و وصی رسول
بهر جا لوائی برافراشتند　　سر فخر را بر فلک داشتند
پر از بانگ شد شهر و هامون و کوی　　جهانی از آنکار در گفتگوی
جهان شاد و خندان ز خلق جهان　　سراسر از آن کار شادی کنان
همیبر ز شادی برآمد بشهر　　جهان یافت از شادی او نو بهر
ره کجروی از فلک دور شد　　نبی را [illegible] شد

زمان شیو و بجرو ی را گذاشت   و دانزا بد هر آشنائی نماند
بر از نور شد آسمان و زمین   بهشت برین شد سراسر جهان
همان خرّم شد دل از قدرت کردگار   جهان را همه نوش شد کام مهر
که شد بسته بر ما در کارزار   جهان را سر پاکی آمد بدید
رمید نه از مکر دیو پلید   ولیکن نشد یار گردان سپهر

در شکایت از روزگار و بیوفائی یاران غدار

با هر کس که گشت همداستان   بر بد و زدار ای یزدان آشکار
سوی روی ما پنهان کرد   نکشت و مکر و بکام کسی
نه با او لیا کار بر دا خته   سر از انجا که اندر آرد سر
با و کرده دست ستم را وران   ستمکاره و بیدل و بیجا نیست
به یزدان کند کی یکی یا وری   زبی شیر مردان یزدان شناس
نگشت بر گرد این زرق   همای همایون و والا نژاد
همه بنیاد آن حمله بر باد بود   دران جای مردان بیدار هست
بر هوشیاران یکی دام گشت   ز مردان سوی دام که جا گیر
به مردان هیچ نه آرامگاه   بجوید جدا خانه در خانه جا
ندارد ره نیک مردان نگاه   کند حیله در کار مردان کار
بپائی کند حیله با راستان   سر سرور ان را در آرد بکار
به نیکان که مهر کین آورد   ندارد بمرد و وفا ... سر

در بیان غار حرا و لطیفه تاریکی جناب پیغمبر و غمگین شدن زهره زهرا بتول عذرا و آمدن اصحاب وفادار و یار غار بدیدن رسول کردگار

همه روز از اهل جهان ... گشت   به بستر جدا از در و رنجور شد
فتاده نه کیوان و مه در مغاک   بر جامه نیلی نمود آسمان
ز انجم یکایک شد اشکبار   همه دیده و هر چه جان گرفت
فرو ریخت خورشید خون در کنار   همه شهر یثرب پر از آه بود
بنالنگ بدید او ولیدین   بدرگاه او با دل پر از اضطراب
همه آنده در روی او داشتند   که کی برده برکند پرده

زمانه را بر مهمی دست داشت
جهان شد بکام جهان آفرین
همه شادمان مردم روزگار
همی گفت هر کس که خوش روزگار
زمان نوبت پارسایان رسید
بمردان یزدان وفادار هست
ندارد سر یاری راستان
ابا راستان سست پیمان شوی
ز بنیاد جهان ساخته
کسی را کجا برد رید و بنا
به مردانت با بجنگش یاوری
که در او نداور انجمن طارق
سلیمان از آن تکیه کی شد بود
به بند ره او ان سستی سر است
بر آوا ان آرامگه و مکان
بهر کاره باشد بمردان راز
خدا را ستا سست همداستان
ابا بخردان خیره کین گستر
کیوان رو سوی دبستان او
که چون چند روزی به نیکی گذشت
بناگه جهان تیره و تار شد
به بسته چو فتاد و زنانست در
به پدر دا فواکی و بکوست خاک
ز پیمبر جهان تیره روز ...
ز انجم و آل ما و شد سوگوار
سراسر همه شهر پر آه و آه
همه دیدند نقش آنده و واشتند

جهان را ز یزدان جدائی نماند
همه مردم از دیو و دد در امان
ز دیو و دد از زمین و زمان نکرد ...
ز ناپاکی دیو و دد آر سید
بمردم دگر باره پیروزی مهر
جز اهریمنان با کنش کار زشت
بود خیره بر کام دیو پلید
اگر پایه دارد ز دانش کسی
در آید بکون خواری سرور
نه بر کام عاملی نه بر یار راستان
ز بی باک رایان گیهان خدیو
... و پیوند دانه نشان
بمردان رایش سر و کار نیست
نه بنگاه روبه کجا جای شیر
نه کاشانه را جای کیهان خدای
از و در بهر اسند و در زینهار
بود از ره راستی بی نیاز
جفا کیش و بدکار این پیر زن
ز دستان گردان بیارام رو
ندارد زمان جز به نیکی نخست
پیمبر بناگاه بیمار شد
همان از جهان آفرین ور شد
بر و در فتاد نگون و مغاک
ازان ماجرا چرخ گردون گریست
پر از آه این هفت خرگاه بود
که کی روی آن شاه خواهند دید
آمد مسجد رسول کبار

نشاده یکایک بزرگان دین … بدرگاه او دیده بربستنین
ز بس آه و غم گشت صدیق زرد … ز دود دیده فاروق بود اشکبار

بزرگان همه دیدها خون فشان … بنالان بر افکنده زنار و زنان
اسیرانه ره سوی آن شاه بود … نه از حال آن شاه آگاه بود

بجز اهل بیت رسول کبار … که بودند در هر غمش غمگسار
چو روز دگر خسرو خاوری … نمودار شد چهره نیلوفری

ز بهر عبادت بخیر البشر … ز خرگاه خاور بر آورده سر
ز دو دیده از خون دل اشکبار … سر و روی پر گرد و رخ پر غبار

بزرگان بدرگه فراز آمدند … بآن بارگه در نماز آمدند
بدرگاه گردون مدار آمدند … بزاری همه سوگوار آمدند

رسول امین چون شنید این خبر … طلب کرد گردان فرخنده فر
گوان و بزرگان دین سربسر … برفتند بر سوی خیر البشر

ز در پرده برداشت جان پردگی … چو دیدند روی رسول کبار
بزرگان همه زار و گریان شدند … ز اندوه دل اشک ریزان شدند

نهانی همه دست بر سر زدند … همه آتش از غم بدل بر زدند
بدلها همه آتش غم فروخت … تو گفتی همه هفت افلاک سوخت

چو بو بکر روی پیمبر بدید … سرشکش ز دیده بدامان چکید
بگردون ز دل آتشین آه زد … که آتش بآیین هفت خرگاه زد

ازو رنگ بر رفت افتاده شد … شده همچو روی رخشنده ماه
تن آورده بالای سرو سهی … جدا مانده از شاه تخت مهی

فتاده خداوند گیتی نزار … بر او زار و گریان شده روزگار
شده زار و بیهوش شمع یقین … بخاک اندر افتاده عرش برین

بزرگان چو دیدند حیران شدند … چو بر آتش تیره بریان شدند
ببالین او حیدر نامجوی … نشسته ز دیده روان کرده جوی

نشستند بفرمان شاه زمن … به پیرامن او حسین و حسن
همه رو بسوی رسول کبار … سوی روشنان روی بر زد دگار

ز مردان دگر کس در آنجا نبود … بجز نور یزدان هویدا نبود
در آنجا نه روی کسی سوی او … بخر انشان که بر سوتیان زرد

چو بد روی او سوی روی خدا … ز روی خدا روشنان خود نما
چو دیدند یاران دین روی او … همه گریه‌شان شد گره در گلو

نشاندند سر تکیش کرده درست … خداوندخوانان و یزدان پرست
پیمبر چو آواز ایشان شنید … بهوش آمد و هر سوی بنگرید
بهوش آمد و دیده را باز کرد … سوی هر یک از مهر آواز کرد

گفتار در بیان موعظت و نصیحت حضرت خیر المرسلین یاران دین و اصحاب سعادت قرین و گفتگوی القوم با وفا با رسول خدا

علی با مسلمان یکایک بمرد … یکایک ز نام او ران نام برد
ز بو بکر و از بوذر سنگ‌زاد … ز فاروق و سلمان نیکو نهاد

ز عثمان و عمار نیکو گرای … ز سعد و سعید و ز خنده آن
دگر نامداران دین سربسر … پیمبر بشمروش بحیرت ایستم

رسول خدا یک بیک را بخواند … بنزدیکی خود گرامی نشاند
سوی یک بیک دیده را باز کرد … بایشان سخن گفتن آغاز کرد

که یزدان نخستین مرا برگزید … ز من آفرینش همه آفرید
علی را در آزره بمن یار کرد … بمن جمله از کار او کار کرد

همه عهد من عهد و پیمان اوست … که فرمان من آنچه فرمان اوست
بعهد من ار کس بپیچید سر … بود دشمن داور دادگر

ز پیمان من هر که گردید سست … بود دیدرک و نزد من ناروست
ز پیمان من هر که نام آورست … همانا بفرمان یزدان دراست

گذارم کنون در میان شما … من این اهل بیت و تکام خداست
هر آنکس با این هر دو شد یار و دوست … بدارای یزدان که یار من اوست

با این هر دو هر کو که پیمان نمود … همانا که پیمان بیزدان نمود
بدارای دارنده او عهد بست … نباید به پیمانش هرگز شکست

هر آنکس ز پیوند ایشان گذشت … بد او لعین تا ابد بازگشت
علی و بتول آن دو فرزند من … که هستند ز نیکی … انجمن

چو ایشان ز بد سست پیمان نهد
خداوند بر نیکی او گواست
که ما نزد ایشان بجان بنده ایم
بجز سوی ایشان نیاریم روی
خداوند خود را ندانیم کس
با بنده کانند ایشان چو تو
که ما نزد ایشان کمینه چاکریم
برآورد از دل خروش و نوای
که یزدان به پیوند عهد الست
وفا او بدو بسته بود عهد بست
هر آنکس که با عهد او در گسست
زنازاده و بد دل و دین سست
بجنبد هم از جهان دشمنش
دریغی بود جان او در تنش
جهان آفرین زو همه زینهار
ز جنبش تا به او بدتر است
همانا نژادش زما در خطاست
بعهد و به پیمان اهرمن است
که در هر دو عالم چو آن هر دو دوست
گر اکنون سپارد امانت بما
به صدق و امانت اگر بنگرید
شما را و ما را اگر دیده کور
دل از مهر یزدان بپرداختیم
هویدا نما روی یزدان نما
ندانم که با عهد او چون کنی
که با عهد عهد شکستن سخت
بسوراخ بیچاره خفاش کور

ز دیده دو بیننده روزگار
نبی روز محشر از او عذر خواست
بفرمان ایشان سر افکنده ایم
بدیدار ایشان خداوند گوی
خدا و خداوند خوانیم و بس
همه حکم و فرمان از آن جوی
با هر چه گویند فرمان بریم
خروشان و گریان برآمد ز جای
به یزدان که از روز اول عهد بست
هر آنکس ندارد مر او را درست
به پیمان یزدان بر او در دو دست
پرستار ناپاک اهرمن است
رهائی نباشد ز تیغ منش
ز دیوان خورد و هر زمان منش
بجنبی بزاده چو او بد نژاد
اگرچه بذکر و عبادت در است
بد اندیش و بد فعل و ناپارساست
که با داور دادگر دشمن است
که در آفرینش چو آن هر دو دست
امانت سپارش رسول خدا
ندانم به دیده چه خواهید دید
نبودی به بدی خداوند بهر
با اهرمن بدکنش ساختیم
همه کور و نه جز یزدان نما
با این عهد و پیمان چه افسون کنی
درست آورد مرد بیدار بخت
کی بی تابد خورشید نور

هر آنکس که ایشان گزیدی بود
سران جمله از جای برخاستند
که ما بنده کانند داور خدای
بدرگاه ایشان نماز آوریم
بر ایشان همی ستایش کنیم
همه هر چه فرمان ایشان بود
چو بشنید گفت رسول امین
بسوی سران سر بگردد روی
خداوند داند که عهد خداست
درین نشئه از هر بدی بدتر است
با اهرمن بد سپرنده است
همانا که از مادر خود دو غیبت
نکنم زنده او را بمیدان بدر
رهائی نیابد ز شمشیر من
که رد زبان عهد و پیمان شکست
ندارد بدل مهر کیهان خدیو
نه یزدان شناسد نه یزدان پرست
که پیغمبر ما سپارد بما
جهان آفرین تا جهان آفرید
امانت بتول و دو فرزند او
اگر دیده بود یزدان نگر
دل و دیده کور هم و آن بنا
بدی گر دل ما همه پر ز نور
کسی کو شد از مهر او دور گاه
امانت چگونه بجای آوری
سر خفته و بخت خفته بخواب
کجا نور یزدان کجا اهل خاک

اگر دین و ملکان داور ما بود
بجا یک بگفتش دل آراستند
ما کمربان یک بیک رهنمای
بدرگاه یزدان نماز آوریم
نه نزدیک یزدان نیایش کنیم
همانا که فرمان یزدان بود
برافروخت چهر رسول از درون
بمویش مردان دین گفت گوی
بعهد خدا کی شکستن رواست
در نجات روانش بدوزخ در است
بابلیس و اهرمن همراه است
وفا خواستن از دو جی است
برآرم ز ناپاک کیشان دمار
بسوزد ز تیغ منش جان و تن
شکست آنکه اندر ره عهد بست
مر او را بود دیو در همرهی
با اهرمن بد سپرده دست
دو چیز گرانمایه پربها
بجز چشم حق بین با ایشان ندید
علی آنکه او هست دلبند او
بگفتی ز صدق و امانت خبر
که از مهر یزدان نمانیم یاد
نبودی اگر چشم ما هر دو کور
شد امروز بر ما امانت سپار
چگونه بفردا باو بسپری
کجا بر فروزد با او آفتاب
کجا روی یزدان و اهل ملک

امانت

امانت ز نزد جهان داور است
پیمبر بدان امانت سپرد
بگو زان کجا است کاو برگرفت
چو گفت بفاروق بو بکر این
بگفتن چو بو بکر لب باز کرد
در آنجا که باشند پرسش کنان
وفا کن بدین عهد اول منم
بسوی پیمبر دگر باره روی
مرا یار تو در کتاب مبین
پیمبر چو گفتار او را شنید
[illegible]
رسانی تو او را بحشر درست
گر آوری این امانت درست
چو صدق و امانت شود [illegible]
که جز من بنزد او این عهد نیست
همه هر چه گوئی بجای آورم
بعهد تو سازیم پیوند جان
[illegible] تو [illegible] بار
بود هر چه فرمان او آن کنم
[illegible] بسوی و روی یزدان [illegible]
[illegible]
ز ابلیس [illegible]
[illegible] دل [illegible]
که این عهد دارنده ام [illegible]
بمحشر بباشند چو او خواستار
هر آنکس که [illegible] این [illegible] است
امانت ولای جهان آفرین

سپارنده ش پاک پیغمبر است
ز میدان خوش گوی را [illegible]
شناسد کجا عهد یزدان [illegible]
ابو بکر بگشاد لب در سخن

امانت بود کردگار جلیل
درست که این عهد را کرد خواه
چو او را کجا تاب گفتن نماند
ابو بکر صدیق بر شد بپای

در بیان گفتگوی یار غار و بو حفص نامدار با رسول کردگار و قبول کردن عهد امانت و رعایت کردن جانب اهل بیت عصمت

[illegible] چنین گفت او
خداوند با سید المرسلین
[illegible] کنان سوی او بنگرید
ندانم چگونه تو تاب آوری
بگردی به پیمان من عهد است
یزدان که جان آفرین داور است
توئی تا [illegible] تو آن یار غار
بعهد تو [illegible] نشست
بفرمان و رای تو روی آورم
ز فرمان تو تازه جان و روان
[illegible] کسی [illegible] کار
همه [illegible]
همه روی یزدان [illegible]
[illegible] و بد سیرت [illegible]
[illegible] برده از دل [illegible]
به پیوند [illegible] جان [illegible]
[illegible] و ندارد دل
[illegible]
بنزدیک یزدان [illegible] است
امانت سپارنده [illegible]

[illegible] یار غار [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] یاری کنی
چگونه کنی [illegible] خدای
[illegible] آوری [illegible]
[illegible] خدا و رسول
چو بشنید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] من عمر
بعهد تو [illegible] درستی کنم
نه با اهل تو بدسگالی کنم
[illegible] کنم
هر آنکس که [illegible] سوی [illegible]
در این عهد هر کس که گردید [illegible]
بود بنده [illegible]
خداوند با بنده [illegible]
در این عهد [illegible]
هر آنکس که این عهد [illegible]
بمحشر [illegible]
بگویم که این عهد [illegible]
[illegible]

امانت رسان بر نبی جبرئیل
بعهد آفرین و امانت سپار
ز دو دیده خونابه از دل فشاند
خروشید کی شاه هر دو سرای
بیاران دین قصه آغاز کرد
به نزدیکی داور دادخواه
منم بنده شه بجان و تنم
تو با یار خود این امانت سپار
بجز من [illegible]
چگونه امانت سپاری کنی
[illegible] اهل بیت من [illegible]
[illegible] سوی یزدان [illegible]
[illegible]
بدو دیده بنهاد دست قبول
[illegible] بگفت به خیر البشر
[illegible] عهد سستی کنم
نه با بدسگالان [illegible] کنم
[illegible] بندگی [illegible] کنم
بر یزدان جان آفرین [illegible]
[illegible] بود نادرست
ز ابلیس آموخته [illegible]
[illegible] بنده [illegible]
[illegible]
بود دشمن پاک پروردگار
[illegible]
بعهد و امانت سپارنده [illegible]
علی و حسین و حسن [illegible]

پیمبر چو شد بر سوی حق ز تن   همین نامها و بدر حق خویشتن
خدا را وراثی باین نام خواند   که در بزم فوسین ازو نیت ماند
چو او را ثنا و گرامی نمود   وزان پس همین نامها را ستود
خدا چون بیان را زازل سال راند   جز آن نامها نام دیگر نخواند
ازین نامها کار او شد درست   کلید شفاعت از آن نام جست
ازین نامها یاد بنیاد کرد   باین نامها گفتن آغاز کرد
چو این نامها همه بر شمرد   وزان پس علی را امانت سپرد
ببین تا باین امانت کجاست   که تا به آتش لایق دست ماست
سپارنده او خدا بر نبی است   خدا را که این سپارنده کیست
کنون آن سپارنده در دست ما   ندانم چه سانست ما را وفا
چو گفتار فاروق دین شد تمام   شد از هوش گفتی رسول انام
بهوش آمد و ذکر آن راز کرد   بیاران دین گفتن آغاز کرد
که فردا سوی مسجد آیم فراز   نمایم وراثی نه افشای راز
شنیدم همه هرچه فاروق گفت   که گفتار من با رسنی بود جفت
همه هرچه بشنیدم از گفت او   شما را که بد گفته رهبت گو
ازان هرکه بد در بهشت یار اوی   ازان دور بد گمرهی و کاستی
سپارد بفردا امانت بجای   پسندیده باشید نزد خدای
زر از سیمان و زر از عیان   بگویم همه آشکار و نهان
چو شد صبح تکبیر مردم خبر   همه هرچه بشنید از پیغمبر
غنی و فقیر و زبرنا و پیر   ز شاه و گدا و وزیر و امیر
همه هرکه در شهر و در قریه بود   چه از بت پرست و چه یزدان پرست
که فردا بمسجد بگاه نماز   گرایند سوی امیر حجاز
بزرگان لشکر همه پیش و پس   بمسجد بنزد امیر امم
نشه خاور از مهر خیر البشر   ز خاور چو گرمابن برآورد سر

برهنه سر و چهره اش پر غبار   برخ خون فشان و بچشم اشکبار

در بیان آمدن پیغمبر بمسجد و جمع شدن اصحاب دین در پای منبر خیر المرسلین و سخن گفتن حضرت از رفتار ناهموار امت بد رفتار تبه روزگار

بی انغزیت عرش نیلوفری   برافروخت بر فرش خشم سری
سیه فام از ماتم او شد زمین   سیه گشت ارکان عرش برین
بخلق دو گیتی در افتاد شور   بحیی عبا گشت شور و نشور
ملایک فتادند در تاب و تب   بخلق جهان روز گردید شب
خدایی بدرگه فراز آمدند   بدرگه ز هر سوی نیاز آمدند
همه زار و گریان و ژولیده موی   همه پر ز خونابه رخسار و روی
بزرگان دین با دلی پر ز درد   نشسته بدرگه دو رخساره زرد
سراسر سرانداز گریبان غم   نگاه یک همه دیده ها پر ز نم
کشیده دو صد دم ز دل سرد آه   ز حیرت همه یک بدیگر نگاه
همه دیده بر راه و دلها فگار   که کی سوی مسجد در آید رسول
که ناگه بلال مؤذن بجای   برآمد بی دگر خیر الانام
بی گفتن مهر لب باز کرد   نخستین بتهلیل آواز کرد
چو در بام نام نبی کرد یاد   زمین و زمان خواند ...
جهانی پر از نوحه و آه گشت   زمانی پر از ناله تا ماه گشت
زمین و زمان از غمش خون گریست   از آن داوری چرخ دل گشت
که ناگه بفرمان جان آفرین   برآمد خبر که رسول امین
برون تافت از خانه نور خدا   پیمبر برآمد به خلوت سرا
بدستش زده دست شد تکیه گاه   ببازوی حق بازویش را پناه
بدست خداوند و ربان او   مرا ورا ببازوی خود تکیه گاه
علی داشت بازوی او را بدست   بدست خداوندی او را نشست
بدستی که زان بازویش شد قوی   زده تکیه بر مسند خسروی
ولی قوت راه رفتن نداشت   بر او روان را و رو آنگذاشت
از آن رو شدش بنمار بنما   برفتند همراه سوی خدای
رسیدند چون نزد منبر فراز   بیفرش برین گشت منبر فراز
همه چو نزدیک محراب شد   دل و دیده ها پر ز خونناب شد
بمردم برآمد خروش و فغان   ازین تو مان گشت با آسمان

چو زین ضعف بگذرد در آنجا نشست / مؤذن پی ذکر بگشاد دست
فرود و برا ضعف آمد بجای / سوی پایه منبر آورد پای
بس چشم عرش برین خون فشاند / بچون آسمان گشتی ماه راند
بکند بجرا انجمن نوش و نمک / بهم سر بجنبید نیرنگ و رنگ
همانا سر خود شدی شاد باد / همه چشم نم آسمان شد بباد
فرودم لب عذر خواهی گشاد / ز آغاز و انجام خود کرد یاد
نمودید از کینهای اهل خاک / بسی کینه ورزی به یزدان پاک
رهاندم شما را ز کفر و دغل / ز بعد منات و عزی و هبل
بسیلی ستم کرده بجنید و جوان / گهی نیکوان کاه و گلنار گون
چنین تا کشیدند شمشیر تیز / سوی خانه ام تا پی رستخیز
ندیدید در رخت من هیچ کس / بجز داور پاک یزدان و بس
بروز احد تا سری بر ستیز / همه کرده شمشیر بیداد تیز
کشیدید از کینه او در جنگ / ز کردار زشت شما الحذر
نمودم سوی داور پاک رو / نکردم ز کار شما گفتگوی
که از بدنهادان برآرد دمار / کند اهل عالم همه خوار و زار
نکردم از و نیک حق را قبول / که دیوان همت بود با رسول
رهاندم شما را ز کردار زشت / رساندم شما را بسوی بهشت
بردم شما را بسوی خلد راه / شما آنکه امین کینه خواه
جهان گشته فانی ز دیوان زشت / زمین شد سراسر چو خرم بهشت

برو بر نشسته ادای نماز / نمود و بستی بر از بان نیاز
بمنبر چو او زد ز رو دلان نشست / بگردان تا کمر چرخ گردان نشست
به آسمان کبریائی نوند / زمین و فلک را عدالی نماند
شد از روی خورشید تابنده رنگ / همه نوش زآسمان شد نیز رنگ
بمنبر بر آمد دل از درد ریش / بیانگرد با مردم از کار خویش
شما را سراسر و رنج آوری / همانا بدم نیک پیغمبری
شما را چو خواندم بسوی خدای / سوی پاک داور شدم رهنمای
نمودید با من در کینه باز / بکوه و بر هر دست کرده دراز
ز افعال بیگانه و فعل خویش / ز سنگ و ز چوبم تن خسته ریش
بکشتنم تیغ کین آختید / به لبین من به شب تاختید
ز عظما چو پرخشم کردم فرار / شدم بر سر غار بی یار غار
نمودید از کینه پی هم و بکن / جگرگاه عم مرا چاک کن
شکست اندر آمد بدندان من / ز کردار دیوان آن انجمن
بیامد ز درگاه حق جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
ویا انکه بر خلق نفرین کنم / خدا را از آن تازه آئین کنم
بگفتم ز روی تو در خلقتم / مرا وا گذارید با امتم
نمودید با من بسی مکر و فن / چه خواهید کردن کنون بعد من
جهان پاک کردم ز دیو پلید / نمودم ره و رسم یزدان پدید
ز لات و هبل جای پرداختم / پرستش گه داد گر ساختم

در عذر صحابه و وصای جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله

نبد کعبه جز بت و بت پرست / به یزدان کسی بر نیاورد دست
سراسر بزرگان قوم عرب / پرستار عزا بروز و شب
کیان و مهان عرب بیدرنگ / ستایش نمودی بیکباره سنگ
چو دست خدا دست خود بر فراشت / دگر دهر عزی پرستی نداشت
ز رویش چو روشن شد و نیز خاک / بدیدار شد روی یزدان پاک
بگیتی کنون تا او و اولاد من / میان شما بند ای انجمن
نبد در کسی غیر ما هیچ تن / من و هر سه فرزند و اولاد من
مرا زندگانی بگیتی نماند / جهان آفرینم بر خویش خواند

برآمد ز نیروی دست خدای / خدایان ایشان سراسر ز پای
ز کار علی گشت در روزگار / جلال علی ملا آشکار
چو شد برقی از تیغ او آشکار / ز عزی پرستان برآورد دمار
که ایشان سزاوار جای منند / همه اهل خاص پس از منند
دو چیز گرامی میان شماست / که آن اهل بیت و کتاب خداست
ندانم چه سازید با عهد من / نخواهم که گردید پیمان شکن

[illegible]
چو بشنید آمد و را هو بگریست
[illegible]
[illegible]
دگرباره رو سوی صحابه کرد
سوی مردم انگاه آواز کرد
روانم سوی گشت زین انجمن
همه بر همه پنهان و آن آشکار
همه بر همه دارد نهان [illegible]
کنون است من بر یکی [illegible]
بفرمانبند از او این کند
برآمد ز مردم سراسر خروش
زبان برگشادند بجبر مهر
ترا حق بسیار بر ما بود
که ما را بتو حق نباید درست
چو بشنید از ایشان رسول امین
دراینجا بماند نزار و نژند
همین التماس است ازین انجمن
چو بار دگر گفت خیر البشر
[illegible]
که این اختیار اکنون به پیغمبرست
[illegible]
چو بشنید پیغمبر آواز وی
[illegible]
[illegible]
چه گفت این سخن را رسول [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روز ازل تا بروز شمار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین و زمان اندر آمد بجوش
[illegible]
ز ما را بتو حق و نیا بود
همه جان ما سر بسر خدمتست
دگرباره گفتا که ای اهل دین
[illegible]
که دارد کسی گر چه حقی بمن
[illegible]
[illegible]
بگویم من اکنون اگر یاورست
بجایی که مردم بدند انجمن
سوی او نمود از سر مهر روی
[illegible]
همه حق خود را بمن باز جوی
تو گفتی دو گیتی برامد بپای

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت این و گریان [illegible]
[illegible]
که اکنون روانم بسوی خدا
[illegible]
[illegible]
شما را همه هر چه ما کرده ام
[illegible]
[illegible]
[illegible] از سما تا سمک
همه جان ما خاک راه تو باد
فدای تو بادا تن و جان ما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
برآمد خروش [illegible]
که ناگاه از [illegible] انجمن
بگفت و روان شد بسوی رسول
ازان رنج برجانم آتش [illegible]
که بادا ترا یار پروردگار
درین جمع اگر [illegible]
ترا یار بادا خدای [illegible]
همه مردم از جای برخاستند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که با ما بکار ان نکرده کسی
[illegible]
ز بیداد این دهر وارون [illegible]
بفرمان او زین سپنجی سرای
که داند همه هر چه نابود و بود
بنزدش نهان آشکارا بود
بدرگاه او [illegible] آورده ام
بدست و زبانی درین انجمن
دل و دیده شان از ابر آب گرد
برآمد خروش از زمین تا فلک
سپهر برین در ثنا و نوا باد
ولایت ز هر درد و درمان [illegible]
ثنا سای پروردگاری [illegible]
که زان حق همی بگذرد [illegible]
بماند در اینجا برنج و عنا
که کردم من از رنج اینجا خطا
خروشان ز زمین [illegible]
بیا خواست مردی برهنه تنا
که شاید شود آرزو [illegible]
[illegible]
بود یار تو داور کردگار
[illegible]
که کردم کنون [illegible]
ز [illegible] و غلغل [illegible] خاستند

بسوی سواده کت ... دست / بگفتند کی مرد یزدان پرست
چه خواهی کنون از رسول خدای / زما گیر و زینجا بر واز جای

همه هرچه خواهی ز سیم و زر / که بر واز این گفته اندر گذر
سواده بزد دامن و خیری بگفت / پیمبر ز گفتارش [illegible] گشت جفت

چنین گفت پس سوی مردم نبی / که باشد در اینجا [illegible]
[illegible] که گفت من نگذرید / سخن هر چه گویم بجا آورید

شنیدند هر چه نبی بر جای آن / ولم [illegible]
گذارید تا بد سواده به پیش / سخن گویم او را [illegible]

شنیدند مردم چو گفت رسول / بدیده بنادند دست قبول
سواده بسوی نبی راه یافت / بنزد پیمبر خرامان شتافت

چو آمد سوی منبر آنجناب / پیمبر چنین کرد با او خطاب
که ای بر تو آمرزش کردگار / که نگذاشتی این بروز شمار

چه ظلمی بگو بر تو آمد ز من / که بودند مردم همه انجمن
چنین داد پاسخ بر آن مرد [illegible] / چو از زر رکاب گشتی بجای

کن اندر رکابت ز بس اشتیاق / خرامان بنو بر فراز براق
بدست نبی تازیانه [illegible] زان / نهادند بنیاد نه آسمان

زدی که بکه بردم باد پای / یکی کرد بر دوش [illegible] انگاه [illegible]
دل من از آن درد بسیار خست / بمانند آتش دلم بر فروخت

ز الطاف نیزه وی دست نشست / ز گردون گرانیده [illegible] نشست
ولی باز من با تن ناتوان / ز بس شوق بودم ز [illegible]

بیهوده می‌باختم در رکاب / ز بس شوق فارغ از آن [illegible]
چو فرمودی امروز ای شهریار / مرا یاد آمد از آن روزگار

کنون هرچه باشد سزاوار من / بگو ای [illegible] ای داور ذو المنن
چو بشنید گفتار او را رسول / دعا کرد و گردید و گردش قبول

سلمان بفرمود انگه رسول / که رو سوی دار السرای بتول
از آن تازیانه ستاد در زمان / پس انگاه بر سوی [illegible]

چو سلمان بنزدیک زهرا رسید / چو خیر النسا روی او را بدید
بگریید و پرسید حال رسول / چنین گفت سلمان جواب رسول

که او تازیانه طلب کرده است / بمردم همه روز و شب [illegible]
همه خلق گریان ز گفتار وی / زمانه هراسنده از کار وی

چو بشنید زهرا ز سلمان سخن / [illegible]
بود در تب و تاب نالان [illegible] / که خواهد دگر [illegible] داد کس

چنین گفت سلمان بخیر النسا / که خواهد نماید حق خود ادا
قصاص کسی را که خواهد قصاص / نمایند مردم از و حق [illegible]

چو بشنید زهرا که [illegible] / ز کار پدر گشت زار و نزار
حسین و حسن را بهمراه بر / به شخص عرب بر زمین این خبر

چنین گوی انکه که گوید رسول / که [illegible] بجز [illegible] قصاص رسول
[illegible] که حسین و حسن / چنین گفت [illegible] بفرمان من

بهمراه سلمان بمسجد روید / بسوی رسول خدا [illegible]
[illegible] / بدر و مش جانسپاری کنید

که تا آنکه قصد بود در نهان / خورید از عوض بر رسول [illegible]
شنیدند [illegible] / بجان کرده فرمان او در قبول

بهمراه سلمان به حکم رسول / بمسجد رسیدند نزد رسول
بذیرفت پیغمبر ذو المنن / در آنجا عوض از حسین و حسن

پیمبر سواده طلب کرد پیش / همی جای دادش بنزدیک خویش
سوی تازیانه برآورد دست / [illegible]

سواده چو بگرفت آن در زمان / ز مردم برآمد خروش و فغان
همه خلق از جای برخاستند / خروشیدن و غلغل [illegible]

پیمبر بفرمود تا هر کسی / که او [illegible] بسی
بماندند مردم گشادند زبان / [illegible]

شما را به یزدان نه این بار [illegible] / بسوی پیمبر هوادار [illegible]
ز هر جانبی بلکه این [illegible] / خروش و فغان [illegible]

خداوند یزدان این رهنما [illegible] / [illegible] گفت [illegible]
[illegible] / که کرد [illegible]

بشنید مردم چو گفت رسول

بجان کرده گفتار او را قبول

نشستند هر یک بجای [illegible]

پر از خون دل و دیده با خون جگر

در بیان التماس خواستن سواده از جناب پیغمبر و حلالی [illegible]

ز کار سواده همه روی زرد
چو برگفت تازانه و رفت پیش
پیمبر فتاد نزد منبر رسید
ز نور رخت مهر و مه را التهاب
برهنه تن آسمان بد نزار
همه هرچه هستند و زنده سر بسر
بدست تو بوسند و نه آسمان
زدی تو چه تازانه بر دوش من
که ای آنکه دارای علم [illegible]
بیا دست اکنون تو و دوش [illegible]
چو بشنید سر آن [illegible]
بدستی که در روز عهد الست
دگر ره بدو گفت بر آورد دست
ولی داشت خجلت ز روی رسول
بدو گفت [illegible]
که ای آنکه [illegible]
پس آنگه به حکم رسول مجید
چو اندوش آمد [illegible]
زمین و زمان شد [illegible]
همه [illegible] تن شد ز تب
خروش آمد از ذره و [illegible]
لب از خنده و بر [illegible]
سواده چو بر شانه [illegible]
ولی باز از مهر خوبت نگذشت
بدستی که بر دوش [illegible]
بنقشی که بر روی [illegible]

چو نزدیک او در پیمبر رسید
بدرگاه او چرخ را التماس
ز نور تو شد چهره مه [illegible]
ز نور تو [illegible]
ز مهر و ز مه خلعت [illegible]
برهنه بد اندام مرا دوش [illegible]
ز دست تو در دوش من [illegible]
به دوشم [illegible] دست [illegible]
شد آگه نهانی ز راز نهان
همه عهد و چرخ بگشاد و بست
که دست خدا نقش [illegible]
بدی [illegible] طول
[illegible]
بلندی دوش من [illegible]
علی پر ز غم سوی آمد [illegible]
بکیوان و مکان اندر آمد [illegible]
چو یزدان [illegible]
ز چشم [illegible]
همه ز خجلت نقش مکان و زمان
بکون و مکان [illegible] شد
بگرید و بر سوی [illegible]
ز دو دیده [illegible]
بیابانی که [illegible]
بمهری که [illegible]

ز روی خجلت [illegible]
بپای تو سر سوده خورشید [illegible]
ببخشش اگر نور تو آشکار
نگردی گر نزد تو التماس
برهنه تنا زانوی [illegible]
چو این داستان از سواده شنید
چو دست تو در دوش من [illegible]
که دوشم ز دست تو [illegible]
بحکم پیمبر بر آمد ز جای
از آن دست بند ردای گشود
از آن نقش [illegible]
با و گفت [illegible] رسول
کنون خیز و با دست [illegible]
[illegible]
بدستی که [illegible]
خروش امد از آسمان و زمین
فلک [illegible]
ز آزرم روی فلک شد [illegible]
ز خجلت زمان بر گذشت [illegible]
ز خون دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بروی [illegible]
بدستی که [illegible]

ز بهر پیمبر همه دل بدرد
دل هر زمان گشت از درد ریش
که ای از تو کون و مکان [illegible]
بگیمن بنده ات جبرئیل [illegible]
برهنه بدی تا ابد روزگار
زمین را شدی آسمان [illegible]
تن من برهنه بد از روزگار
پیمبر بسوی علی بنگرید
ز دوشم بگیمن [illegible]
بدین دوش از آن دوش [illegible]
سوی پایه منبر آورد پای
که بگشاد [illegible]
بدانست نقش جهان زان کلید
که ای روی تو [illegible]
مرا او را دراینجا برهنه نمای
بگیمن آنچه [illegible]
از اندوه [illegible]
بنه آسمان اندر افتاد چین
برهنه مه و عقد پروین گسیخت
دل ماه و خورشید شد پر ز غم
زمین پر شتاب آمد و چرخ [illegible]
همه چشم چرخ [illegible]
بر آن شانه [illegible]
بنقشی که بر اوست نقش قدم
[illegible]
[illegible]

بادست کو زور بازوی اوست
بخشود صیا سواده که آن پریست
رسول خدا را دل آمد بجی
کرم مر او را بکشی ز انتقام
زند نوبت شوم چاره جوی
نبودی بجز این مرا ادعا
ستودش رسول خدا پس دعا
چنان کز رسول خدا عفو کرد
نفعان چنین برآمد بجم
ز مسجد سوی خانه بنشسته بنا
سوی خانه شد باولی پر ز بیم
چو روز دگر مهر گردون بر آمد
ز در دل فروغ و درد روی
چو امروز نزدیکی مهر کشت
بر آن ساعت بمان تنگ بنشست
پیمبر چو زین خاکدان رانده
که این زنده و سازنده و سر
بسی راه بی اید بنا بیست
در این دیرجای همه جای بد
در این خاکدان هست غم و رنج
نه بند و در این جانه مرد و دل
همان نزد دانا چو ویرانه بیست
بویرانه جای جاودان بدی
بر آن گشته چون سراسر زمین
زمین گرکن ده کنده زدیدنا
برا مرد دانا بود و آن
چو آن ماهر و بهتر سوی

بدان بازوی که نیروی اوست
بدین شاه نزد تو عذر خواست
بدو گفت کای مرد فرخنده روی
ببخشش ار تو راضیست خیر الانام
بعالم برای نقش از مهر روی
که خوانم رسالت بمردان عا
شد آنها بهران راز گو بانم
تو رو عفو کن ای خداوند ...
بدو پاک شد ... بجم
آوا ز ... گشت ... لب بهانه

در بیان وفات رسول خدا و نماز کردن شاه اوصیا و کیفیت آن محنه غم افزا

دو دیده ... بن بدید
رسول خدا از جهان در گذشت
مدامش ز غم چهره پر تاب بود
جهان از بنا جمله ... بدید
سیاه رنده جان ... جان ... بود
بجز خاک ... سر ... کار بست
بزیند ... جان برد ... بند
سرای سپنجی ندارد بقای
بود مرد دانا زو دل گسل
که این مرده ونشک کاشانه بیست
بویرانه مرد بوم ... بسته جای
بیابانای هم بخ ... بر بن
برانداز داو جادو ... بر بن
بروزه ... جان ... بر ...
مکان ... ان ... بست ...

که بخشش کنا و جهان ناجهان
چو گفتار او شد درانگاه بن
اگر عفو سازی کنون از کرم
سواده چو بشنید برو اشک
نسازم من این کار زور کار
فدای تن و جان تو هرچه هست
که ای پاک پرورد کار کرم
شنیدندم و من چو این ... سلی
... همه ... برود ...
ز ... جان ... بر ...

... ز غم جان ... سیکون
گذشت ز جهان ... بمانده ...
نبوت ... بدید ... برادوا
بدین ... برادر ... بر تن
بجز او که بخارا ... خسته
همه مرده شد ... خوب بود
سی ... وی ... جادو
در این خانه هر که آمد گذشت
در این خانه جای فرزند نیست
خرد را بویران سرخانه نیست
بجنب خدا ... بر ...
چه خوش گفت دانشور ... رهنمون
... بر آنها ... باین ... نبود
... باز گردم سوی داستان
خداوند شد ز جهان ... بی نیاز

بدین شاه ای داور مهربان
بگرشید و با خویش گفت این سخن
بکن عفو پیغمبر ای محترم
خروشید کی داور داد گر
مرا با تقاص پیمبر چکار
کسی که هر سه باشد زبالا و
که آن زور امین کن او را زبیم
ز دل برکشد بند آواز زیا
دو دستش ... بدی کز رجا
وگر روی بر باز گشتن بداشت
چو او شد فرو رفت تا بنده شد
رخ گریه آلوده شد آنکار
فرو ریخت از دیده کان جوی خون
ز ... سوی ... بسان
که کی وهر دو زانکه ابد بدید
که لرزید از آسمان و زمین
که تو داشت ... جوی
نباشد بجز خاکستان سر نوشت
بجز داد گر داور دادوران
مر او را نباشد دگر بازگشت
در این خانه جز جای دیوانه نیست
مکان خردمند ویرانه نیست
جهان را همه سر بسر بنگری
که باد ابر و آفرین صد هزار
... سر جوان ... بود
بنام پیمبر شه مرزبان
سوی خلد شد خداوند ...

[illegible]

[illegible]

بجز داور کردگار

[illegible]

بیامد جهاندار و کارساز

[illegible]

بود ... داور کارساز

[illegible]

نهانی نمود و دوران انجمن

همان تا جهان گشت با ...

زمانه سراسر برآمد بجوش

[illegible]

... روز آمد جهان از زمین

... شد همه جامهٔ انجمن

بدین راز با هم همه گفتگوی

ندارد کسی جهان از زمین

جهان آفریننده و دادگر

[illegible]

جهان سراسر شد ...

به رسول خدا ...

[illegible]

در بیان نماز کردن شاه و صبا بر سید رسل و انبیا و اولیا و تضرع و انکسار بدرگاه خالق ارض و سما

ز ... خروشی بر آمد بلند
... سراسر بر آن نور شد
همه رنگ ... صوت شد ...
بران ... و نوری بیافت
... چشمی سوی دیدنش ...
... که آواز تکبیر گفت
همه هر چه بد در زمان و مکان
چو بشنید ...
جز او وحده لا شریک ...
... جهان ...
هر آنکس که آواز او را شنید
همه ما سوا ... پدید
... همه کم ز آواز او
...
... شد همه هر چه ...
همه هر چه ...
همه آفرینش شد ...
همه هر چه ...
چو شد هر چه ...
... صوت ... همه ...
... همه تکبیر ...
... رحمت ...
... چو آن شد ...
...
بر آمد خروش از جهان ...
... خویش ...
بر آمد سر ...

همه چشم فلک همچو نوری بیافت
... دیده ...
همه ما سوا صوت او را شنفت
همه هر که در لا مکان ...
که ... صوت جهان ...
... همه ما سوا ...
جهان ...
دگر ...
جهان ...
... خبر ...
همه هر چه ...
جهان ...
... جهان
...
...
... تکبیر ...
دگر بار ...
...
... تکبیر ...
...
... شد ...
... آمرزش ... جهان
زبانها ...
سوی خدا ...

همه هر چه بود در زمان شد ...
... بود آن ... نور
همه آفرینش ز آواز او
... همه صوت ...
...
... تکبیر ...
...
همه هر چه ...
همه رحمت ...
...
زبانها ...
...
همه ...
... جبرئیل ...
...

همه ذره ذره ...
جهان پر نوای ...
...
... تکبیر ...
...
جهان ...
... روز ...
اگر ...
...
که ای دادگر داور مهربان
...
...
خروش از همه ما سوا گشت ...
سوی رحمت پاک یزدان ...
بار رحمت ایزدی بار گشت
که ... روزگار
...

همه شاد گشته جهان و جهان / بر امید گشتند کون و مکان
که یا رب کنیم از لطف و کرم / همه هر چه کردیم از بیش و کم
ز بد کردن ما تو دانی و ما / ببخشا همه هر چه دانی گناه
بحق تو بر جمع و با این نماز / کسانی تو ما را بحق سرفراز
زبانست کوته ز گفت و شنفت / که گویم به تکبیر چارم چه گفت

که سوی تو این بنده و بنده زار / بفرمان تو کرده روی و وداد
بسوی تو از مهر کرده نزول / همانا که داری تو او را قبول
تو دانی بسوی تو آتش عیب / جز آمرزش خلق آمال نیست
بپوشان ز ما مرز زشتی گذر / ز کردار زشت همه درگذر
به تکبیر چارم چو این راز گفت / تجلی خدا چون در راز سفت
زبان و بیان و دهان بسته شد / ز رفعت بگیتی سخن بسته شد
ولیکن همه بر خواندند آستان / برآمد خروشیدن از آسمان
خلایق همه گشته امیدوار / ملایک همه باز مانده ز کار
همه هر چه سکان عرش برین / سرافیل و میکال و روح الامین
بخیر و ثنا همه بر روی نزول / گناهان ما را بحق رسول
که داند همه سر بسر کام ما / ز آغاز ما تا بانجام ما
همه یک جهت مانده و نائلیم / وگرچه بدرگاه نا قابلیم
ببخشا که بس هم امیدوار / که هستی تو ما را معین کردگار
چو خود داور اینجا بی منزلان / تو خود خوانده بر ما نوائی چنان
ببخش و به منت ز لطف خدا / که آن سنت از لطف حق شد بپا
ز دنیا چو بر نعش خیر الانام / نماز جهان آفرین شد تمام
همه صف کشیده ملوک و ملک / ز روی زمین تا بهفتم فلک
نبد دیگری تا بآن آن نماز / بدرگاه دارنده بی نیاز
همه هر چه بودند در نه فلک / سراسر همه انبیا و ملک
همه سر بسر خلق ارض و سما / همه مقتدای علی علا
چنین گفت راوی درین داستان
که بعد از نماز علی علا / علی شد به خلق جهان مقتدا

گرایان بآن مقتدای نماز / که ما را ز رحمت کنی سرفراز
تو آگاهی ای داور داوران / بجز تو نباشد کسی راز دان
که ما پر گناهیم و امیدوار / که داریم کس چون تو پروردگار
ز تکبیر سیم چو علی شد نوا / برآمد ز تکبیر چارم صدا
بخواند و گفت مردم ببانگ بلند / تزلزل بکون و مکان در فکند

که این بنده تو خیر منزل به / سزای خود آمال این بنده ده
بود هر چه آمال او کن قبول / ز گیتی بسوی تو کرده نزول
که بخشنده ما رو سیاهان توئی / که آمرزش پر گناهان توئی
بحق رسول خدای بی نیاز / ببخشا که دارند روی نیاز
نه بتوان دگر در این راز گفت / که گویم از آن راز دیگر چه گفت
بجا و به گفتن گشایم دهن / دگر راست نامد در انجمن
خروشیدن آمد ز انس و ملک / فغان و نوا خواست از نه فلک
همه آفرینش ز بالا و پست / برآورده سوی خداوند دست
که ما را ببخشد خداوندگار / بآن بنده خاص و ز شمار
نزول همه سر بسر سوی اوست / سوی همه دم بدم روی اوست
نداریم در دست غیر از گناه / ولیکن همه سوی او خود ره
ولی لطف او بیحد و بی مراست / که هر چه سیه کار کانت سر است
همه توبه از کرده خویشتن / بفضل تو کردیم ای ذو المنن
که ما هم همه سوی تو نائبیم / اگرچه بسوی تو نا قابلیم
تو را گر بما روی آمرزش است / ز آمرزشت دهر را خوب بست
چو پرداخت یزدان ز کار و دعا / علی شد بفرمان او مقتدا
خداوند سوی همه بنگرید / بجز از علی هیچکس را ندید
شد آفرینش از و بهتری / بدرش به همه سروران سروری
همه بنده و او خداوندگار / ز روز ازل تا بروز شمار
بدرگاه آنست سر بندگی / بسوی ذات او در شتابندگی

همه داستان

که بشنیده از گفته راستان
به پیرامن ماسوا هر که بود / بدو مقتدا از دل و جان خود

خلی زان خلق خدا را ستود
تو گفتی نخستش رسول حجاز
خداوند را چون ستایش نمود
ز یزدان چو آمرزش خلق خواست
سراسر همه هر چه عصیان ورند
گشاینده باب رحمت تویی
بدرگاه من بنده چون تو نیست
تویی یار من از ابد تا ازل
نباید چو تو زآفرینش پدید
خدا خود خداوند خواند ترا
برازنده آفرینش تویی
ز دست تو بر پای شد هر چه هست
دو گیتی ز نورت پدیدار شد
همه هر چه هستند فرمان تست
برآمد ز تو نام یزدان پاک
ز تو کارها شد بکام خدای
وجود همه از وجودت بپاست
چو دست تو مشکل گشایی کند
چو پرداخت شاه از نماز رسول
برآواز تهلیل شد دو سرای
علی نیست غیر از خداوند کس
که آن حجره بد سجده گاه رسول
یکی قبر بهرش بپرداختند
تو گفتی جهان بی جهاندار ماند
نموده همه رخ ملوک و ملک
جهان را سراسر ز تن رفته جان
ملایک فرو ریخته بال و پر

ز صوتش ملک بد چو یزدان نخست
دگر ره خداوند گردش نهاد
تو گفتی خداوند خود را ستود
بدو گفت یزدان که کار تو ماست
ز آمرزشم جمله قسمی برند
سزاوار تخت ولایت تویی
برحمت گشاینده چون تو نیست
بمردم تویی داور لم یزل
تویی برتر از آفرینش کلید
همی خداوند داند ترا
بخلق جهان جمله هستی تویی
ز کار تو شد دهر یزدان پرست
جهان را ز نورت سر و کار شد
که یکتای یزدان چو یکتا نشست
ز نام تو شد [illegible]
سرآمد ز نام تو نام خدا
زبان روی نور را سنت خداست
خداوندگار خدایی کند
نمودند که جهان ز رسول
شده صوت تهلیل گردون
خداوند پاینده و هست بس
در آن حجره جبریل کردی نزول
ورا در لحد جا که ساختند
زمانه [illegible] زندگانی نخواند
بجنبید و برسم زمین و فلک
مردم شده روی یزدان [illegible]
برآورد و مانم به خیر البشر

تو گفتی مر او مر خدا منبر است
ملک چون بر آواز او داد گوش
ستایش چو او در ستایش فزود
بخلق جهان جمله رحمت کند
همه جان آفرین باب رحمت گشود
تویی مر مرا در جهان جانشین
ندارم چو تو دست بالای دست
ز سر تو جز من کس آگاه نیست
ز هر کار دست تو دست منست
تویی بر خلایق خداوندگار
همه ماسوا از تو کار راست
ز لطف تو شد هر دو گیتی بهشت
همه هر چه را از خداوند خواست
سراسر ز تو کار من شد درست
همه هر چه بد هست پیدا ز تو
ز دست تو دارای پست و بلند
خداوند ما زنده از دست تست
تو را زو ثنا زو خدا شد تمام
چو تا دوش از جای برداشتند
جهان تیره بر صوت جبریل نور
ببر [illegible]
در آن حجره از بهرش آرامگاه
تن چون در آن جا که بنیاد
میکائیل و جبریل زد [illegible]
بپوشید و از شرم خورشید روی
بگیتی در افتاده شور و نشور
نخسته بر جبریل [illegible]

تو گفتی که آن صوت صوت خداست
همان صوت آمد بگوشش سروش
خداوند او را ستایش نمود
تو گویی که در باب رحمت درم
تا آنکه گشاینده دست تو بود
ز بعد نبی سید المرسلین
ز دست تو بر پای شد هر چه هست
سراپا سرار تو را آگه نیست
جهان از تو در زیر شصت منست
بیا ای خداوند بر روزگار
به یزدان که کار تو کار خداست
ز صوت تو گیهان شده در خروش
ز دست خداوند گشت آنچه هست
جهان را جهان آفرین از تو جست
همه هر چه ما را هویدا ز تو
به پست و بلندی شده نقش بند
همه ماسوا زنده از دست تست
ز خوان خدا [illegible]
ملایک بگردون سرافراشتند
همه صوت جبریل تهلیل بود
سوی حجره رخت ابوبکر [illegible]
نموده بفرمان آن [illegible]
بعرش برین دست بالا گرفت
برآورد موی و برآب روی
نهاده ز غم ماه بر دیده جوی
شده دیده روشن مهر کور
گسسته ز هم [illegible]

سراسر شده پاک نقش جهان
همه گشته یکسان [illegible]
بسی زار غم بر نهاد نفس
بسا زار بختی به پروای کس

همه بهره‌ها ناله و آه بود
زمانی پر از نوحه [illegible] بود
رسیدی جهان را دمادم خروش
پر از نوحه و ناله بانگ سروش

زمین و زمان بی خداوند بود
جهان را نه پیوند [illegible] بود
زمانه روان کرده از دیده خون
شده جامهٔ آسمان نیلگون

سپهر برین گشته ماتم‌نشین
[illegible]
نه پروردگان رفته پروردگار
جهان را نمانده قرار و مدار

ز ابر و هوای آسمان خاک باد
[illegible] چرخ جدا خاک باد
ندارد همه کار تو اعتبار
[illegible]

ندارد دگر دم سر یاوری
بدارای [illegible] داوری
بگویم که گفتار را تاب نیست
که اندیشه را ره درین باب نیست

[illegible] به روزگار
[illegible] زیرک و هوشیار
بدین گردش دهر پایدار
ز روز و شب گردش روزگار

[illegible]
[illegible] گنبد نیلگون
بمردم ندارد وفا و صفا
[illegible] این سپهر

ز آزادمردان [illegible]
[illegible]
[illegible] ساز کار
نه او یار فرزانه و هوشیار

خطاکاره و بد دل بی‌ادب
[illegible]
نه با بخردان [illegible]
نه با بخرد و باخبر ساخته

[illegible]
بمردان [illegible] آورد
دلش پر ز کینه مردان راه
ندارد ره [illegible] مردان نگاه

بدارای داورنده او دشمنست
بجان و بدل بهره [illegible]
[illegible]
خوش آنکه گذشته [illegible]

[illegible]
بجز سوی کینه [illegible]
همه مردان [illegible]
[illegible] بستان [illegible]

[illegible]
[illegible] دشمنست
[illegible] ندارد سر مردمی
دمی بر نیاید [illegible]

[illegible]
بسوی [illegible] کرده روی
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
ندارد [illegible] راستی را بنا
دل و دین [illegible]
همه دل آسوده [illegible]

[illegible]
ندارد [illegible] راستی [illegible]
[illegible]
ز جمشید و از جام جم آید باد

[illegible]
روای [illegible] شرب [illegible]
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]

[illegible]
روای [illegible] ساز و رود و سرود
که از جور گردون [illegible]
[illegible] نهان آدم

[illegible]
که دل تنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] لعل فام

[illegible]
که از غم [illegible]
نشانی ز کار جهانت [illegible]
رهائی ازین خاکدانت دهم

[illegible]
[illegible]
[illegible] نوائی [illegible] دل
که گر دور کار جهان [illegible]

نوائی که دل را بحال آورد
[illegible]
[illegible]
ز مردان [illegible]

[illegible] مردان آزاد [illegible]
روایت [illegible]
[illegible]
[illegible]

نه دل [illegible]
[illegible] این چرخ جادو [illegible]
بده ساقی آن می که [illegible] جام
[illegible] سازم [illegible]

دلم را از آن جام می زنده کن
مرا [illegible] بنده کن
از آن می [illegible]
که سازم [illegible] زمان [illegible]

از آن می که [illegible] مرا مردمی
[illegible] مردمی
جهان زنده [illegible]
[illegible]

فشانی

نبی چو بر نشسته زبان ثنا
ننازم بر دوست و تیغ بلا
مده ساقی آن می که جشن خرد
دلم را ز بیندان کند تنگ
ده آن جامی که ام سر از ازل
شنیدم بر آن تخت فیروز شد
بسی را ز بنیاد آن ره بیان
چو جهان نا ره باز دو دم
سخن را بین ره بر او رنوی
نوی که جان را نوی ده
نوایی که جان اندر رود تن
زبه سخن ورنی نکنم
رود های دل که به رهبر بلا
بر مرد و گیتی نشار آورم
که آتش و آب خاک و باد
دل با سخن داستان آورم
بماند که فنا زمین زنده تن
برد رنگ گوهر زخود بر تر
شود فر آسمان دوم
ز نامش براو رنگ بنیاد
جهان را جهان پر روشن نام
بمانم چو تو آن بو تر آب
شود نظم من در دو گیتی بیان
در سخن زین در ما در و
همه زان بگوانند آفرینش
که را تا به سنت راجی بدر نگاه
دلی بی‌نفسی سوی تو زنده

شود گاه خوبی و شود گاه بد
سپهبای بود و بود و دست تنگ
بیا تا بنوشیم از نیاف دو
بهم بر زنم گردش روزگار
زدل را رسانم همه کار
زمین خداوند را بر
بگنج فاش سمر روزن بهن
ز روی جهان بان بکار و
زبان رهبر زبان رود بر
سوی رشان آشنایی
نوایی که آید بجان بر تن
بنر دانیان هم زبانی کنم
بگنجم زنیب این گنبد بلند
نگو بهر زر و سیم خاک زر
برارم همه گنبد گیهان
زان و هستان و جهان
شود نو بگیتم جهان
که هست کرسا فلک ازرم
سخنان و فدر به برد خبر گرم
رو نکشت مه و مه و مشتری
سر بی مرد و دران بی بر
قلم خامه و لوح کرد و کتاب
ز امکان برآوازن تا لامکان
بکابک زدور کار و رت و
درسندم همه هر چه آن جو
نه نو بنید و ره بی بکجا دو
سنه کرتخشی نوا و رنگ

بر زدم نوی تو بدین زوال
همه دور گردون در آرد بیا
چو زنگی و کردم دی باده چهار
زدم و بیدم کار عیسی کنم
بیا بر دو تن غیب در دست
ز ره جستن گنج بر گنج باب
بر بلبل سخن با دو ثنایی کنم
جهان را نمایم از آن بر نگار
نوایی که گردون بر آید بدو
نوایی که گردد بدل دلکرا
نوایی نو گرپ زد بر بازه جان
بگنجی شود فاش اعجاز من
نگو بهر شناسان ما و ثنا
بده ساقی آن آب آتش نهاد
رو رستی آتشکه را کنم
بر وره نمایم سوی باقی
بر جی نمایم سخن را طراز
جهان زنده گردد را او از آن
بد جی گنج نام گفتار الست
زنامش شد این جهت دفتر
از او گشته پیدا وجود از عدم
نوشید به قدرت از نامه ام
بدست همه برگ بند لب
که را تا کرد جنگری کار
بکابک بر آرند از خود و سر
بود جرم او تیر و جشتار
بجان بری تند جانشین

دو ره رهنمود آر و از آب و گل
از بن جنت دو دوران بنا روبا
زنم بر ملوک ره بانگ خوش
بهر دم دو صد مرده را جان کنم
بدو نام دیگر شوم رهنمون
بگنجم چون خور زر روشنی بر
بکشور خدایان خدایی کنم
برارم من آن نقشبندان دهر
همه هر چه هستند آید نمای
نوایی که آید از آن دل بجای
بجز زان نوا اندر آمد روان
شود فاش اعجاز من در سخن
بسی در سپهری که هر شاه در
بنزان آب آتش و خاک و باد
ابر راست گویان مدد را کنم
بگنجم دو روش ره بی و گلستان
که او بد جهان را روانی را
شود هر دو گیتی پر از بر آن
که بود آفریننده روز و شب
ز نامش عیانگشت تا وجد
زبان گشته رهایی لب و دم
قلم آرد از خود دو نامه ام
همه حق خوانان ز حق
سیاه و شنایش سزاوار او
نظم سوی داد و کرد
ز وش را جز منش برور شمار
بجز بو جود نگاه کار شو دی

سوی تو جسته بوی بنده
نه کار کار را همه سر بسته
خوانده ویش بخش خرم بهشت
زقصر بهی هیچ خوابی سنه
مود ده همه بار جسم نیاز
بسوی تو دار روی نیاز
لای خود مند تا تیره تابی
بر آنکس که پیوند ورنگهت
تا بکسی در سینه سری
درین خاکدان بر که اندر بهشت
سراسر گرده وان اگر چند دو
بکام تو گردد اگر ده دو ده
دو کار تر را بر فلک جا بلند
تن کمان رود نه کمان چو پرگن
تو امید بر خیر و دل زند مند
بنه زفلک دست بازی کن
بنا که در انده نمت درنهت
گرنما جب تابی و دو سینه
جنبش داده فرمان خدای جهان
دسا زیده را نهان بر هنه
مست بر در بدم ز خاک تیره
بینا که این و آن جنب ز
دو دسم خدا جن اگر نیکی
زین ته ازبست خوبان
به پرواز همه جا دان جبل
سپرده بر انکو بخشی درست
دو کن بگاه رسول خدای

به تیره وگرد وش خدا خود
به بخشا این نظم ای داور کر
اگر چند باشد گنه کار رو زشت
بخلد برین کامرانی کسه
بدرگاه هست ای داور بینا
تویی بی نیاز و تو دانای
بر آور همه هر چه حاجات آن
وبسنده اش را بسوی جناب
دعای ملک زند بر وخدای
زبهر تو یک نیاز آورم
گر بخشی سراسر گناهان ما
تاقی تو دانا و پروردگار

در بیان سوخت و تنبیه پیروان شریعت و رهروان طریقت

زین جا که جای خوش نیکی
سوی خداوند خود باز گشت
کر بایدت آسمان سپرد
بفرمان تو دور گردون سپهر
به حکم تو گر زند خورشید و ماه
کسی کو بنا کام گرد و هلاک
ملک از خداوند باید بنه
بخورشید و مه سرفرازی بنا
بود جای او سپهکان زیجاک
بریدی به بیم و بخت و تاج
ماند سرگی تنجی بکس
کسی را درین خاکدان بار
بجز خاک تیره سرای توست
سرانجام تو بهره باشد مغاک
کسی را اگر چند و رسیت
چگونه کند دعوی زندگی
جنان نام سازی که بی بلند
و دارای جهان جمله زیر نگین
زمانه ترا بر زمین افکند
نشت بر تن خاک غلطان ترا

در نصایح و مواعظ

برو هر چه روی با تیره دست
زخاک آمدی و زر زینی خاک
برو با خداوند باینده ساز
زمین را همه سر بسر بنگری
شده خورده چوان او بسی تهه
بگردون اختر بسی جبر بلند
اگر شیخ وگر پاک و پیغمبر است
گران بنده و جبهر خدا رد تهه
نه راهیست آغاز و انجام او
درین با سواغی من بنده گفت
اگر زنده خوابی که مانی ورا
بهر ذره نانی نهان پر بهشت
نه وامن خاک تیره هنات
از آنسان نه بی جنبی از آن
سرز مردان درین جا زده
چگونه زد بر گمان بر اگنده

که داورا این نظم سوی تو رو بست
بده راه ای داور مهربان
به خلد برین جمله سازیم جای
ثنای سخن را بیار آورم
نگارنده بناهند لا فتی
تا بر بخشا نوای کرد گار
بپیوند تا کس اخبر از خدای
خوش انکو با وعهد و پیوند بست
خداوند ما هست جاوید بس
بکس ما رخاکی و فادار نیست
بجز تنگ تابوت جای کو نیست
بود جای تو در دل تیره خاک
به جنبش نگه کن تو این زندگیست
گمستان از تیزی بار زندگی
اگر گردی چو جمشید جسم آکند
بکام تو گردد سپهر برین
ترا بر زمین پنه زنبن افکند
سرت بر سر تیره چو لاله گرا
تا وقت رفتن ازین خاکدان
بود خاک تیره سرانجام تو
بجز من خداوند پاینده هست
بجو زنده بی جز دانای راز
دم در نشسته مسیحا دست
کسی دست یابی نشستی خدا
بجز خاک با باز نیست خوان
زداوران چاره چی ره
جهان و رزش ور زند

بسی کو معرا بماند اگر رفت   بگیتی بجز گنج گر رفت
ز رو بود جانها روان در تن   چگونه روانش بود شد ز تن

نه جز بستر خاک آرام یافت   نه در منزل خاکدان کام یافت
چه کار و مست تن به بد   چو کس ندارد جفا کار

نگه کن که زین خاکدان در گذشت   نگه کن زمانه بکام که گشت
چنین بست کار سرای سپنج   نباشد در خبر شب و رنج

برون رفت این بد بد نهاد   نباید ز مردان و مردی بنا
بسی شیر مردان بخاک افکند   بسی سروران در مغاک افکند

ز سر سرور از بایدت کلاه   بخاک آورد با دو شاهان بگاه
به پیرامن خاک از بهر ری   به پیش سوی خاک رو بستری

زمینی بجز فرق شاهنشهان   نیابی بجز استخوان نهان
بجز خاک از نشان تنی نشان   همه خوک تنی سر سرشت ان

کند نشنید چندانکه اندازه نیست   بگیتی از آن نشان بجز آن زوزه نیست
[illegible] ز صد هزار نی   بر آور ز خاکست اندی

چو هوش گفت دانای با دانش   که گفتار او بد بدانش [illegible]
در این دور هر کشتی فرو شد هزار   که بید انشد تخته بر کنار

بسی برگذشته ازین دام را   که نه دام آگاه و نه دام گام
ز بنیان نشان و سر [illegible]   بگیتی نشان از هم و [illegible]

بیکبار بدم درکشیدند دم   وجود همه از وی شد عدم
نماند کسی جز یگانه خدای   اگر بدنهاد ست گر پارسا

بیکبار این تیره خاک اندرند   سراسر یکان خاک اندرند
نواز نگار تغییر اندازه گیر   که زو شد پدیدار این چرخ پیر

سرانجام ازین پرده بیرون شوند   برون رفت با دیده پر خون
چه جویی تو زین گردش روزگار   که بی پایدار است و نه برقرار

نگارش بهوش ای خردمند تن   خردمند باش و خرد پیشه کن
سوی رهروان رو سوی [illegible]   از آن به دل خویش آگاه کن

رها کن ازین دام تن و [illegible]   به پیوند با هر که پیوند نیست
بنه دل درین هر چه پایدار   برو رو سوی رهروان راه

[illegible] و از جا چنین   چو گونه نماند گونه گون
چو میرانند ناگهان ناگزیر   تو خود چیست از رفتن مردمی

که این شیوه راه مردان رست   بگیتی [illegible] و چند
ببرد گر [illegible] مردن کسی   چو آنکس بماند بگیتی بسی

تن خوبی خویش بازی کند   ازان مردمش زندگانی کند
چو این از تو بردست زندگی   ورین جایگه جای خالی نمای

که این جایگه جای آرام نیست   بجز رنج او را سرانجام نیست
سرانجام ازین خانه بیگانه است   به ابلیس [illegible]

زینگونه نماند [illegible]   ز دارای دارنده پرداختن
بنیکوست روی [illegible]   که دیگر نخوان [illegible]

بدان سوی روی خدا ره نمای   بیاد آمود ار روی خدا است
به نیکوست سوی خدا تاختن   دل از دیو و ابلیس پرداختن

چو دلتنگ کسی ازین جای تنگ   شایان آن خانه [illegible]
که این خانه جز خاکدان خانه نیست   کسان را در انخانه کاشانه نیست

گر زندگانی تو خواهی در آ   در انخانه کاشانه خویش ساز
روای دل اندر [illegible]   خدا را در انخانه کاشانه جوی

همه هر چه داری درین خاکدان   در انخانه [illegible] جاودان
چه جویی درین خانه آرامگاه   که جز خاک چیزی نباشد بناه

در بیان بد عهدی روزگار

دریغا که از جور چرخ کهن   بسی پهلوانان [illegible]
همه سر بسر تن نهاده بخاک   بسی نوجوان و بسی پیر تن

بسی نامداران گردن و فا   که یکبد [illegible]
همه جای [illegible]   بر ایشان شده خاک جای [illegible]

درین دهر دون [illegible]   چه بس [illegible] وفا [illegible]
نماند کسی در جهان کهن   چنین [illegible] زندگانی [illegible]

کسی را ازین دهر دون [illegible]   اگر چند دارد [illegible]

سر نجم و جز بیش بود و بیره خاک
بجسته خدا بین کی کرد نظر
نماند کسی در جهان کهن
نه بد [illegible] چرخ بر
سخن [illegible] آمد [illegible]
بجز [illegible] کمترین بنده [illegible]
سخن [illegible]
سخن بهتر از هر چه [illegible]
جهان [illegible] سخن [illegible]
[illegible] گفته او [illegible]
[illegible] گفت جهان آفرین
بجستن [illegible] جهان آفرین
[illegible] نو جهان سخن
[illegible] که من [illegible]
[illegible] زمین و زمان
دو گیتی [illegible] نامه [illegible]
[illegible] همه آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible] خدایان [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] خلوق [illegible]
همه خلق گیتی از ایشان [illegible]
از ایشان همه جان [illegible]
[illegible] از ایشان [illegible]
جهان یکایک [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] کیوان [illegible] برافراشتم

شنیدم که گهبان ماند در مغاک
دمی سوی این تیره خاک ای پسر
ز چیزی نماند بغیر از سخن
چو گفتار او گفته دلپذیر
ز گفتار او شد سخن [illegible]
ز زان بند کی [illegible]
همه [illegible] شد روان سخن
بنای جهان از سخن [illegible]
همه هر چه هستند یکباره گرد
همه هر چه هستند [illegible] سر
سخن [illegible] ز آسمان بر زمین
سخن آمد از آسمان بر زمین
ز رخسار او تازه روی سخن
یکی ذره ز خاک آن پاک جای
از این نامه نامم بود در جهان
ز ناپاک دیوان برآمد [illegible]
همه از دم پاک یزدان من
[illegible]
ز کشور خدایان فرخنده [illegible]
ز جان پروران جهان آفرین
ز یزدانشان خداوند جوی
به خلق دو گیتی چو داور [illegible]
ز ایشان [illegible]
از ایشان [illegible] کیوان [illegible]
چو یزدان [illegible]
بجستم سوی داور پاک راه
بجستی چو بجسته سخن [illegible]

اگه کن نوای مرد پاکیزه [illegible]
زمینی به جز دیده و گوش [illegible]
سخن گوی فردوسی پاک [illegible]
با اهل سخن هست او اوستاد
[illegible]
نیامد بدوران مانند او
چنان پایه اش در سخن [illegible]
زمین و زمان شد بپا از سخن
چو پیدا همه هر چه هست از سخن
سخن [illegible] پاکی نهاد
زمین و زمان از سخن زنده است
دگر باره فردوسی پاک [illegible]
بدرگاه او من کمین بنده ام
ز کار وی این نامه [illegible]
بجستی از این نامه نامی شدم
سخن را [illegible] برافراشتم
سمند سخن را [illegible]
سخن را بکیوان سر افراختم
[illegible] رسید از دم جبرئیل
خداوندگاران روز نخست
ز یزدان پرستان یزدان [illegible]
یکایک بهر عهد خیر البشر
همه پاک مانند یزدان پاک
[illegible]
از ایشان یکی [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
مرا پایه آمد ز گفتن بلند

جهان [illegible] دل [illegible]
نشانی اگر جستم یزدان [illegible]
که او از سخن در جهان داد [illegible]
چو او [illegible] شادی [illegible]
همه بنده اند و خداوند اوست
نباشد چو او در سخن [illegible]
[illegible]
بپا از سخن آسمان و زمین
جهان تا جهان هست از سخن
گشاوند لب چون بگفت [illegible]
سخنور بدیر کهن زنده است
بلند آوریده و بکرسی نهاد
شب و روز از آن مدح گوینده ام
[illegible] کاخ شاهانه بیراستم
[illegible] یزدان گرامی شدم
[illegible] سخن [illegible]
بمن آفرین از جهان آفرین
[illegible] داستان [illegible]
بمن گشت [illegible]
[illegible] کار خدا شد از ایشان درست
بجز پاک یزدان نکرده سپاس
بهر دم همه داور دادگر
ز آلایش آتش و باد و خاک
[illegible] دو گیتی [illegible]
[illegible] دهقان گردان [illegible]
سوی آسمان [illegible] از تیره خاک
[illegible] دو دستان شدم [illegible]

رهایی ازین دار دون یافتم
مرا جای شد در ریاض بهشت
در امروز دارم شفاعتگری
دل از کار کونین پرداختم
بمدح علی برگشادم زبان
ز یزدان بیامد مرا یاوری
ثنا و ستایش ازو بر خداست
عنان را ازین خاکدان تافتم
شدم سوی داور بپاکی چست
بپاکش رخ آورده بر سوی من
بشستم ز کار جهان جمله دست
شدم پاک ازالایش خاکدان
گذشتم ز بازار کار جهان
نمایان بمن روی داور خدای
ز مکان سوی لامکان آمدم
خرد گشت بیدار ز گفتار من
بخلد برین پایگه یافتم
نمودم بمدحی ستایشگری
گذارم چو از لطف یار درمیان
درون دو گیتی همه هرچه هست
بفردوس روح و ملک مدح خوان
که یارب تو این بنده برگنه
ز هر قصر حوری برآورده سر
از ایشان درآمدم بخلد برین
بامرزشم نزد دانای راز
همه هرچه بودند گرد بیان
بنزدیک یزدان همه بی هراس

بسوی خداوند بشتافتم
شدم دور از کار و کردار زشت
فتاده سراسر بپاداوری
بیزدان و بر وی ثنا ساختم

در ستایش کسی که مدایح و مناقب ایشان نماید

که کردم ازان مدح مدحتگری
خداوند در مدح او رهنماست
بقرب خداوند ره یافتم
ز خاک سیه جای جستم بتخت
شده وسیدم شاد از روی من
چه خوش پارسایان یزدان پرست
ز امکان شدم بر سوی لامکان
بجنت روان ساختم جاودان
شده روی من سوی داور خدای
سوی بارگاه جنان آمدم
خردمند شد خیره از کار من
بسوی خداوند ره یافتم
که یزدان نمودست چاکری
سکالش شود تا زبر لامکان
ازین مدح گشتند یزدان پرست
ثناخوان این مدح گوید ز نی
ببخشای یا داورا بر دان راه
پی خواندن مدحت داوری
رسیدی بمن صد هزار آفرین
زبانهای عذر آوری گرفت
همه قدسیان قصور جنان
زبان برگشاده پی التماس

بچشم سوی داور پاک راه
بیزدان چنین همنشین آمدم
ز دوده ز دل تیره گرد ملال
برو رشک کوثر ز شعر ترم
کسی را که یزدان ثناگستر است
نه از من سخن از کسی دیگر است
درین داوری که از سخن ناجیم
شدم در جنان همدم قدسیان
شدم با خداوند فیروز بان
چو روشن ضمیران روشن روان
نمودم چو مداحی کردگار
سزاوار بار اله آمدم
چو گشتم بدارای دارنده پاک
دهانم چو زین مدح شد زیب زین
دلم از تن و تن ز جان شد تهی
گذشتم ز کون و مکان هرچه هست
چو او رسم کرد وان لیلی کنند
چو در مدح او برگشودم زبان
همه سوی یزدان نیا خواه‌اند
گشاده همه لب بخلد جنان
بآنان که بر درگهت سرورند
از ایشان ستان کرده ورد زبان
همه بر مدیحم بمدحتگری
که ای پاک دارای دانای راز
بنزدیک دارای جان آفرین
گرامی پاک دارنده دادگر

بشستم ازین آب رنگ گناه
دل آسان زرو زرنشین آمدم
شدم یار با داور ذوالجلال
که مدحتگر ساقی کوثرم
شدم یار با کردگار جهان
ثنای من او را کجا در خور است
بمن این سخنها نه اندر خور است
بقصر بهشت برین راجعم
همه قدسیان بر مرا مدح خوان
دلم گشت ازین نکته زنگ کار
نمودم تن و جان و دل جاودان
بمن داور پاک گردید یار
دران بارگه عذرخواه آمدم
شدم قابل رحمت کردگار
سخن هیچ نامد مرا بر زبان
تنم گرد با قدسیان همرهی
زدم سوی دارای دارنده دست
ملک در فلک جبرئیلی کنند
ز من شاد گشتند کون و مکان
ز داور آمرزشم خواستند
ملایک نواخوان آن آستان
بآنان که خاصان پیغمبراند
پر آواز ازین نظم خلد جنان
همه بر ثنایم ثناگستری
گناهان یا داورا بخش باز
بعذر گناهم شده پیش باز
بما از گناهان درگذر

[illegible] | مرا او را ز دوزخ رهان و [illegible] | همه هرچه بودند یزدان پرست | [illegible]
[illegible] | که مانیم از کار او عذرخواه | شود [illegible] زبان [illegible] | [illegible]
[illegible] | ثنا و ستایش سزاوار اوست | سزاوار او هست خلد برین | [illegible]
[illegible] | پذیرفته بارگاه قبول | ببخشد خداوند من را کنون | [illegible]
[illegible] | بخلد برین گشته امیدوار | ز نیروی خردمند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | خدا را بابن داستان [illegible] | دل و جان از این داستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | نه چندکسی مردم هوشیار | ورین دهر دون هوشیار [illegible] | [illegible]
[illegible] | بهشیار او را سر و کار نیست | نه بینی بهر سو بجز [illegible] | [illegible]
[illegible] | عدو آشکارا شده راز زن | فرو ترخردمند از بخرد | [illegible]
[illegible] | زمانه شده یار با [illegible] | دریغا که در این سرای سپنج | [illegible]
[illegible] | [illegible] | مرا بهره مهر دانشوری | [illegible]
[illegible] | [illegible] | بجز بخرد نیست در این سرا | [illegible]
[illegible] | [illegible] بجز بخرد نیست [illegible] | [illegible] که از این سپنجی سرای | [illegible]
[illegible] | جهان کرده بر بخرد [illegible] | چو نادان بدانشوری سرفراز | [illegible]
[illegible] | [illegible] | ز دانش دل او چو آگاه نیست | [illegible]
[illegible] | [illegible] | نه بینی کسی را ز دانشوران | [illegible]
[illegible] | ابر جای دانشوران کرده جا | [illegible] گردش آسمان | [illegible]
[illegible] | [illegible] بر خود به بیگاه و گاه | خداوند پاینده را هست [illegible] | [illegible]
[illegible] | خداوند خود را [illegible] یافته | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | ز دانا و نادان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | مرا او را دانش [illegible] کار نیست | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | بمردان بر و بر زمین آورد | همیشه بود یار نادان [illegible] | [illegible]
[illegible] | دمی بر نیارد بمردم دمی | چو این [illegible] صفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | که او را بمردان نباشد [illegible] | الا ای که آگاهی از کار دل | [illegible]
[illegible] | که پیوند او بر خردمند نیست | نداری به پیوند مردان سری | [illegible]

آغاز داستان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان جلوه احمدی و شوکت سرمدی و نمودار [illegible] یزدان از منبر [illegible] و تکیه زدن بر جای سید الناس [illegible]

[illegible]
چون نوبت [illegible]
[illegible] برگذشت [illegible]
[illegible] میان گشت [illegible]
نشستن [illegible]
[illegible] سید المرسلین [illegible]
[illegible] سید احمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible] منادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سید المرسلین
[illegible]
[illegible]

بجا شد [illegible]
زمین گشت [illegible]
بجای خداوند غیر [illegible]
نکرد و بجز سید المرسلین
نمودار شد صولت سرمدی
ز دیدار او روی جانان [illegible]
ملک محو شد در تماشای او
که شد نوبت داور داوران
ز هر غرفه حوری برآورده سر
ببینند و بینند دانای راز
خداوند جویان یزدان پرست
بجای خداوند شد جا چنین
زمین یافت [illegible]
در آن عرشه دید آنچه در عرش دید

[illegible] نوبت [illegible]
بجای خداوند چون کرد جای
نشاید بجای خداوند کس
[illegible]
ز رخسار رخسار خیر البشر
زمین آسمان شد ز نور رخش
[illegible]
شکوهش چو تابید بر آسمان
[illegible]
[illegible]
بشوقش نظاره بهر نگاه
چو بر منبر احمدی کرد جای
[illegible]
[illegible]

چون بشنو ز عنبر [illegible]
دگر نوبت پاک داور گذشت
منادی گر آمد بر و ماه [illegible]
[illegible]
شنید خبر ز خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان شد جوان از رخ فرخش
برآواز شد از سما تا سمک
شکوه جهان آفرین شد عیان
بروی جهان آفرین [illegible]
ملوک و ملائک گشاده زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible] در عرش کرد [illegible]
بیان دید آیات عرش [illegible]

همون و مکان روی یزدان بدید ‌ نهان انچه زو دید و بدآن بدید
همی دور زمین که بعرش برین ‌ همی زد بروی جهان آفرین

زهر سو همی دید دیدار اوی ‌ شگفتی فرو ماند از کار اوی
شکوهش چو تابید بر آسمان ‌ شکوه جهان آفرین شد غیب

چو قد تن عیان شد بچرخ برین ‌ بمردم نگه کرد سوی زمین
چو افتاد اورا نظر بر زمین ‌ نظر بر زمین کرد جان آفرین

بدعوت نمودار آمد مجیب ‌ عیان گشت آیات انی قریب
بجنبید جهان شد توان دگر ‌ ز پنهان روان شد روان دگر

که آن روی یزدان و این بین ‌ کجا خاک را طاق نور پاک
جهان پر ز راز و نیوشنده گر ‌ خدا شاهد و بندگان بی اثر

نکوتر که نوشند ازوی خبر ‌ نه چیزی که گردد بیزدان نگر
که سر رشته درگه رای نه ‌ کجا چشم کوراست یزدان نگر

زمان شد بیان و مکان چو دو ‌ جمال همه بود و دو دیگر
بمردم چو شد روی او روبروی ‌ بمردم عیان گشت نور خدای

که او سوی دیدنش روی نمود ‌ ز دیدار او دیده که بنمود
فروغ رخش بر نظر راه بست ‌ شد از دیدنش دیده و دل

کجا و مرا تاب گفتار اوی ‌ کجا چرخ را روی دیدار اوی
ز دانش عیان و نهان جان فزین ‌ ز دانش دو گیتی خداوند بین

کجا تاب گفتار دادم جهان ‌ زبان آفرین جان ستاید به
ندانند بجز از خدا راز اوی ‌ جز او دیگری نیست دمساز اوی

خدای مسیحا بر آورد دم ‌ برآرد مسیحا ز کنج عدم
بذکر خداوند چون لب گشود ‌ ز وحی خدا گر دم جبرئیل باد

همی خواست زان راز او جبرئیل ‌ بروح بر سوی عرش جلیل
نگارنده چون گفت و گوش کرد ‌ همه ذکر خود را فراموش کرد

بسی گشت حق جهان آفرین ‌ ز الفرش تا ذی العرش برین
بیزدان جهان در ستایش فزود ‌ که یزدان مرا در ستایش نمود

ندارد ور از راز عف بان ‌ کجا تاب این معنی آرد بیان
نیوشنده رازی که گوینده گفت ‌ شنید و نهان کرد در راز نهفت

ور از بر روی او باز بود ‌ کجا دیگری محرم راز بود
سوی ذکر او غافل از ره نبود ‌ بغیر از نیوشنده آگه نبود

چو پرداخت از کار راز نیاز ‌ بسوی زمین دیده را کرد باز
بمردم لب خود ستایش گشود ‌ ز آن خود ستایش خدا را ستود

بیزد بیت یزدان گرامی منم ‌ ز هر نام و هر وصف نامی منم
منم معنی اسم پروردگار ‌ زمین گنج پروردگار آشکار

منم مسند آرای عرش برین ‌ منم روح بخشای روح الامین
منم آنکه از دست من کردگار ‌ نگارنده گیتی نمود آشکار

نگارنده نقش بنیاد هست ‌ ز دستم گل و خاک آدم سرشت
من از آفرینش همه بر زدم ‌ کی بلکه من آفرینش کرم

منم آفرینش گر هر چه هست ‌ ز دست من این نقش را آب بست
چو بنیاد نقش جهان افکند ‌ بجز من جهاندار بینی مدند

در آفرینش چو یزدان شود ‌ گشا بند آن در این بسته شود
چو در آفرینش مرا بار کرد ‌ همه آفرینش پدیدار کرد

چو من پرشود و لقب آن حسین ‌ همانند من روی جهان
چو شد دست من نقش بی گاه ‌ پدیدار شد هستی کردگار

اولو الامر بند مرا کار بند ‌ اولو العزم از بند من ارجمند
مسیحا نگردی مسیحا دمی ‌ نگردی دم گر با و همدمی

کلیم از کلامم شنا موختی ‌ بسینا با آتش نفس سوختی
چو نامم مرا نوح را در نخواند ‌ ز آتش مرا او را خلیل راند

برحمت اسوس چو کردم نظر ‌ پذیرفته شد توبه بو البشر
ملوک و ملک راز روز الست ‌ خداوند از دست من عهد بست

بانسان منم رهنمای سبل ‌ منم رهبر انبیا و رسل
بزیر و بالای عرش برین ‌ ز روز ازل تا دم واپسین

ره برمن ور از راز باز ‌ منم در همه راز دانای راز
سخنهای او چون بپایان رسید ‌ خروش ملایک بکیوان رسید

ملوک

برآمد بجبریل خروشی ز وی | معظم زمین و مکان هر ...
خروشی که از ... نیافت | بانگ خوشی چو سرو روان

در بیان آمدن جبرئیل در نزد برگزیده خداوند جلیل و سوال از مکان خود کردن در آن

سراسر همه جنت درگاه تو | معظم زمین و مکان هر چه هست
همه سوده بر خاک امت بپای | همه بندگی از تو آموختند
ستاده بفرمان و راه تو اند | توئی آفریننده روزگار
خداوند را باوری چون تو نیست | ستاینده کار یاد و دست
مثال سوال خلیل از خدا | که گوئی که جبریل بنده است
بگفتا و جبریل بگذر ز دان | دو گفت چندان توئی جبرئیل
نهان و هویدا ز نزد تو نیست | بود آنکه از گرد آن گردگار
بغالای خود داد جبریل ... | قضا و رضا که داد بنیاد خاک
خداوند را جسم بنشن توئی | ستاینده داور داد گر
جهان از روی تو ... | توئی رهنما و تو ما را دلیل
فرود آمد از عرش ... | ز ما جبرئیلا ... بگذشت
رسید از جهان آفرینش درود | ملوک و ملک را ز خوشی ...
همه جسم بر عهد او داشتند | بهر سوی ... در روان آمدند

در بیان عهد بستن بندگان با خلیفه و جانشین حضرت خیر المرسلین و یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام

چه دستی که از دست بازی ... | که روز نخستین عهد الست
ز روی پرده باشد ز آن راز باز | ملوک و ملک را گمان بسته بند
بماندست دست خدا است دود | دگر گشت پیمان که بر داد گر
بدست خداوند گشتی تمام | پس آنگه زبان سنانه گشود
نبودش خداوند گر چو نبود | چو دست تو شد غیر ... بهشت
با این نعمت شد آفرینش ... | نگارنده نقش عهد الست
خدا را اگر چو نبود دستی ... | نهان شد با ... خرم ...

ملک ما بکت برآمد چو نی
... هر به هر سانه
برآمد بجا و منش گرد دست
که ای ... نور بر همه ...
همه کمترین بنده گاه تو
سرافیل و میکال و روح القدس
همه بنده بارگاه تو اند
همه را جهان داوری ...
سوالی کنم ای ...
چو بشنید دانای راز نهان
بمن ... راز تو پوشیده نیست
ز ... داد ...
پدید آور آفرینش توئی
ز روی تو کون و مکان ...
ز ... روح ...
نخستین چو آمد ز منبر فرود
پی عهد بستن سرافراشتند
نخستین خداوند با او ببست
خداوند خداوندی او ...
ز راز نهان پرده ها بار شد
چه عهدی که دشت خدا زان ...
ز بس پرده ... پوشیده راز
پس آنگه به حکم خدائی ودود
چو شد عهد و پیمان خیر الانام
که گشتی ... بسته عهد الست
ببندست کون و مکان ...
بکون و مکان ... پرستی ...

که بودند برپای آن عرش فرش
که از ... بر گشتی ...
بنزدیک یزدان چو یزدان ...
همه بندگان و تو ...
ز ... و ...
چراغ خداوندی افروختند
توئی بنده کاز خداوندگار
همه هستی و هست از هست نیست
بروی زمین با بعرش خدا است
عیانست بر گرد کار جلیل
ثنا سای ... پرده ...
... کار تو کار یزدان ...
ثنا سای ذات تو خیر البشر
که بنده کائی تو رب جلیل
برآمد دل رازداران ز جا
بکایک ز روی خداوند ...
سوی داور داوران ...
دگر باره با دست خود عهد بست
... خداوند ... بود
خدا با خداوند همراز شد
بماندست دست خدا عهد ...
که آن دست دست رسول ...
بدست خدا دست خیر البشر
خداوند دست خدا را ستود
بگردون گرانبده ... نعمت ...
... دو گیتی بابند ...
ندانم که گویم چه ... ...

نمودار شد آیت حیدری / پدیدار شد رایت احمدی
هوایی و جودش سپهر آفرین / فروغ رخش ماه و مهر آفرین
بهار رخ یگانه در چمن / امام دوم فخر یزدان حسن
روان شد خداوند سوی خدای / ز رویش برافروخت روی چمن
بسی راز یزدان از اندست دید / که آن راست باید طفیل و نسب
دگر باره وشت رسول خدای / بدست خدا گشت پیمان تمام
ز پیمان او سوا شاد شد / ز پیمان طبع آزاد شد
بسی راز پنهانی کردگار / برو شد رخسار او آشکار
خنک آن پدر کش بود اینچنین پسر / که دارد پسر مثل خیر البشر
فروزان ز نور روی پیغمبری / نمایان ز تو صولت حیدری
گرامی و دانی به رو و سر / تو بر جای من جانشین جهد
درخشنده خورشید برج رسول / فروزان مه آسمان بتول
بجای رسول خدا جانشین / بخوبی که قرب بالانشین
نهالی ز باغ نبی خوش سنه / که زان نخل نخوبی تن آراسته
نهد رخ چو بر سوی او نامه / همه شفاعت از او یافته
چو آمد خرامان بسوی پدر / ز رویش برافروخت روی جمن
ببارید بر مه در شاهوار / ز مژگان و از اشک کردش نثار
بدانست فرزند راز پدر / بخندید کی داور دادگر
بالعهد آنکس که این عهد بست / کنارم با عهد و پیمان گشت
نگردم ز پیمان این عهد دست / نمایم بر اعهد و پیمان درست
پدر چون ز فرزند بشنید را / بگردید با او زمانی دراز
ولیکن بدانست از آنکس را / همه کرد زان کریه کردند بس
بی عهد بستن برآورد دست / بیزدان دیگر باره العهد بست
دال آن عهد اندست آراستند / بی عهد یک یک بیا خواستند

شد از جودش ارزنده ملک ملوک / جلال جهان داور دادگر
غبار گشت و بی برون جناب / که بود آفریننده آفتاب
سوی عهد دارنده دادگر / غبار گشت سیمای خیر البشر
بسوی زمین شد روان بی‌حجاب / روان شد خداوند سوی خدای
بدست پسر چون پدر عهد بست / جهان آفرین گشت پیمان درست
پسر با پدر چونکه همدم بود / جهاندار جان آفرینش بسوز
پدر چون بسوی پسر بنگرید / ز از روی روی خداوندگار
ببوسید روی و سرش را بلند / که ای جاه تو جاه خیر البشر
توئی بعد من جعفر مسن تبار / تو بر جای خیر البشر جانشین
جهان روشن از عکس سیمای تو / بجز جای یزدان کجا جای تو
چو عهد امام دوم در گذشت / بعهد امام سیم در گذشت
ز دریای رحمت در سر بدید / نشین کو بر آنچه احمد بی
سر سرور کیش دوش رسول / ز رویش من ماه چون رسول
برآمد بما و خورشید چهر / که بود آفریننده ماه و مهر
برامید از روی او فیض قرین / شفاعتگر از دار آن حسین
دو دیده ز رویش برافراخت / جهان تا جهان از دلش یک بین
نهانی برآورد از آن چو بس / که ای گردش چرخ پیدا دو گوش
شد آگاه کوراچه آمد بیاد / که از دیده اش گمان جهان
بعهد و به پیمان چنان سر بهم / که در عهد و پیمان او سر نهم
بعهد و به پیمان و جانها بهم / که جان در ره پاک یزدان دهم
جهان تا جهان تا به کریان نهد / از گرشیدن آن دو حیران شدند
پس آنگاه بگرفت دست پدر / ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
چو شد عهد یزدان بجا داده / بیزدان پرستان برآمد شد
همه عهد بستند برنا و پیر / بر آنکس که بود از امیر و وزیر

گفتار در بیان آمدن طلحه و زبیر و بزرگان وادی و دیر بدرگاه دارای دین و برگزیده جهان آفرین و خلیفه و جانشین سید المرسلین

چو روز دگر خسرو خاوری / برآمد بخرگاه نیلوفری
ز افق گشت روشن از روی او / جهان شد منور ز نیروی او
بخرگاه خاور برافروخت سر / و زبیفروخت تا جز

بدرگاه او سربسر اختران ستده صف از کران تا کران
ز هر گونه بینند زرینه رنگ فتاده همه از شتاب و درنگ

سوی منبر آمد شهنشاه دین پر از نور شد آسمان و زمین
از آن گشته روشن زمین و فلک پر از نور شد ارض تا سمک

چو بنشست بر تخت فرماندهی نخستین ملک تا فلک تا ثری
چو نورش زده بهر دو نیک خرد هر دو گیتی بر او تنگ نیست

چو عکس رخش بر جهان اوفتاد ملک در فلک در گمان اوفتاد
سپاس خداوندی انسان جزاست خداوند بر قد او بد درست

چو آن جلوه گر گشت زان ابتدا همه نامها گشت یزدان نهاد
چو بر تخت شاهی نگه بر درست فتادند شاهان گیتی ز تخت

چو تاج بزرگی بسر برنهاد که از سر زبانی و قبه فتاد
چو او شد بر تخت کافی روای ردای شه روم و چین شد ...

چو نورش بکون و مکان اوفتاد مکان غیرت لامکان اوفتاد
بگیتی چو گسترد غلغل جلیل عیان گشت ظل خدای جلیل

چو روشن شد از روی او ریگ و خاک ز رویش همه خاک شد جان پاک
ز هر جانب من دست جنبان نمود ز هر جاری آیات عیسی نمود

جهان شد بمانند خرم بهار پدیدار شد داور کردگار
چو برجسته منبر او نگه یافت دو گیتی ز رخسار او رنگ یافت

جهانی بسویش نگه کرد با چشم سوی پاک یزدان بداد چشم
پی شاه ره زد با تاج و گاه ز چون ماه گوید است خورشید و ماه

بصنعت نگر کرده کار جلیل بسر خیز از شهپر جبرئیل
بسر بسته عمامه احمدی بر گرده و تراغه سرمدی

در آن عرصه شاهی پدیدار شد که از دیدنش دیده بیکار شد
سوی او همه دیده ها بد براه گسسته در آن عرش و آن بارگاه

کجا چشم خفاش دیدار بود کی روی یزدان که با چشم کور
بجائی که آمد ندای خدای کجا دیو و دیوانه را زندگی

بجائی که یزدان سزاید سخن کجا تاب رد و دل اهرمن
ملکی که روشن شود آفتاب ندارد در آن چشم خفاش تاب

همه نامداران ملک حجاز جدا از نوا و جدا از نیاز
ز هر قریه و شهر جمع کثیر بزرگ و خردمند و برنا و پیر

سپهدار چون طلحه و چون زبیر که بودند سرخیل اوی و دبیر
ز رویش بدی چشم یزدان نگر بیزدان پرستی برآورده سر

برآن خوان ز کارش دل انجمن بد از داور پاک اهرمنان
بر آن عرصه چون لب گشادی ... تزلزل بعرش برین اوفتاد

چو خواندی از آن کلام خدای برآمد دل از داوران بی‌نوای
از آن خ شه ... خدای جلیل بعرش برین رفت پی جبرئیل

ز گفتار او خلق حیران شدند ستایش که با یزدان شدند
گشاده بسویش همه چشم و گوش همه در شنیدن شده بخت گوش

شب تیره مردم چو گفتار شاه چو دیدند پر نور رخسار شاه
بیا و نگفتند با نالت و کر که این بیت جز داور داوگر

بزرگان گیتی ز روی نیاز برفتند و کردند بسته نماز
ستادند هر یک بگوش کرده و ... که یزدان شناسیم و یزدان پرست

سران جهان جمله بر خاک سر نهادند یکباره رو در دگر
بفرمان تو جمله فرمان بریم ترا از دل و جان ثنا گستریم

همه بنده بودند او را بصدق تو سوی خدایی ...
نخستین مرا پاک یزدان شنود رسول امین ستایش نمود

سزاوار تاج و نگین نیست کس تو هستی بهشتی سزاوار و بس
سزاوار تاج و نگین در زمین تو هستی که هستی زمین آفرین

چه یزدان پرست و چه عزی پرست بیعت بیزدان برآورده دست
به بیعت همه دست کرده دراز سوی دست دارنده کارساز

کجا دشت و هر نیستان مغاک که کند عهد با دست یزدان پاک
کجا دیو را تاب عهد خدای ز دو با خداوند جهان تمامی

نجس را نه تاب عنود و غضب نه خفاش بینا نه کور آفتاب
ز رو ثبات وفا رد زبوش ز جبریل میهن شنیده خبیث

[illegible]

در بیان گنج عهدی روزگار روان و دوان پرور دوران و هیوفاقی ابنای زمان باسرور و وصی سپید بنست و جان

[illegible]

در بیان سرکشی و طغیان زادهٔ پسند وسفیان ماسرور و سپید غالمبدان و خفشه و وصی سپید النس و جان و کیفیت آن

[illegible]

بسی بد نهادان امید حرب
شده دست کوتاه ز شاه [illegible]
نمود آنچه فرعون بیزدان نمود
بمردم بران پاک کیهان خدیو
هویدا جلال خدای صمد
[illegible] خدا را پرستندگی
هنر و را درین بارگه بار نیست
بیا ساقی از جام و مینای جم
که نتوان برآورد زین ازدم
سرایم سخن [illegible] داستان
سپیدار چون طلحه و چون زبیر
بجایی که روشن شود آفتاب
دلیران و گردان بوم و برش
همه دل به ظاهر خداوندگی
نهانی بران بر نهادند گام
نکردند با دیو نا پاک بار
چو [illegible] شان تحفه گاه [illegible]
که اینک سوی کعبه جوئیم راه
بگفتند وز جای برخاستند
نهادند بر دوش همه [illegible]
توئی برهمه داور دادگر
بگرباس تونه فلک در سجود
ملک زآسمان آورد بر زمین
ز وصف تو نطق زبان گشت لال
نهانی مین هیچ پوشیده نیست
درین پرده پیدا نهان هرچه هست
بگویم سوال شمارا چه روست

نهادند بر سوی ابلیس روی
پی جنگ و دشنام و [illegible]
سر کینه با پاک یزدان گشود
فروزان دم مردم [illegible] دیو
جهانی پرستنده دیو و دد
نمودند فرعون را بندگی
خردمند را جای گفتار نیست
بکام خرد ریزی و سیدم

بیان شکستن اهل قریش و رفتن بخدمت حضرت
بعزم اذن جنب احمد و رفتن نزد عایشه در خونخواهی

که بودند سر حلقه وادی نبرد
ندارد دران چشم خفاش تاب
نهانی نهادند [illegible]
نهانی سوی اهرمن کرده رو
که کردند با دیو ناپاک یار
برآر کینه سوی خداوندگار
با آن بدنهادان هواخواه شد
به پیچیم عایشه را سر ز راه
سوی شاه دین [illegible]
چو یزدان پرستان بیزدان [illegible]
ثناخوان ذات تو خیر البشر
بدرگاه تو مهر و مه در درود
تو آفرین ار جهان آفرین
جهان آشکارا ز [illegible]
نهان و هویدا [illegible]
بمن آشکار از بالا و پست
شمارا بمن از چه روی آرزوست

به یزدان همه روی برگاشتند
چو دیدار اهرمن [illegible] بر کار خویش
جهان یافت نور از خدای جهان
نموده بمردم خداوند روی
به تجدید راز خدا و رسول
[illegible]
بگفت [illegible]
علاج خردمندان [illegible]

به یثرب بنزد خداوند دین
بدوری که حق راست زیبندگی
بدرگاه یزدان همی [illegible]
چو دلشان سوی اهرمن [illegible]
بدارای یزدان [illegible]
نهانی همی چون [illegible] بستند
ز بس بد اندیش را یار کرد
در آنکار چون او شود یار ما
از آن داوری [illegible]
[illegible]
ندارد [illegible] روز و شب
ملوک و ملائک [illegible]
ندانیم چون ما درین داوری
چو بشنید گفتارشان از زبان
منم واقف رازهای نهان
بمن جز کسی محرم راز نیست
که دارید اکنون سوی کعبه روی

بدل مهر اهرمن [illegible]
چو فرعون شد با خدا کینه [illegible]
زبان گشت برکام اهرمنان
سوی دیو مردم خداوندگی
همه اهرمن را نموده قبول
خدا و خداوند دانند و بس
خردمند را رخ برافروخته
دوای خردمندان [illegible]
که محکی پرستنده [illegible]
اباز اشان کار زنار [illegible]
ولی شان [illegible]
[illegible]
ولی دل سوی [illegible]
به پیش یزدان برآمد [illegible]
[illegible] فسون و [illegible]
طلب خویش از پاک یزدان [illegible]
فسون با خداوند [illegible]
بکام دل ما شود کار ما
سوی داور داوران آمدیم
ثناگوی ذات تو رب جلیل
بغیر از ثنای تو در زبان
بجا یک بدرگاه تو در نماز
نمائیم [illegible]
بخندید و گفتا که راز نهان
بر از نهانی منم راز دان
در راز بر روی کس باز نیست
ولی کعبه گوئید [illegible]

خدا داد از این خانه کاشانه‌ایست
وز آن خانه خرّم خدا داده است

بسی گو منزل نخواهد رسید
گذشت ز خدا و خدا نه نمود

شنیدند چون گفت او سرکشان
ز آن خانه گشتند چون دشمنان

خدا خانه را نزد خود داشته
ولیکن چه را چنین است رای

برفتند و بستند بر سر
برفتند از آن جای بر ریم خوب

با فسون یاران روی بر تافتند
بگویم شود هر چه خواهد خدای

همه دل ز گفتار شه خوفناک

آمدن طلحه و زبیر نزد حمیرا دختر ابوبکر و گفتگو نمودن در آن باب و جواب شنیدن

سوی شهر مکّه روان آمدند
نمودند آگه ولی پر ز جیش
چو در خانه او فراز آمدند
چو بانو شد که وارد کار را
چو نزدیک آن پرده ره یافتند
چو بانو برخسارشان بنگرید
[illegible]

بیان داوری چاره ساز آمدیم
خبر مود ما پرده ور پرده‌دار
ز دارای این پرده رخ تافتند
دل خویشتن پر ز مهر دید
[illegible]

شنیدند همه ... بر ...
شنیدند و عجب گردشان ...
[illegible]

همه دل پر از کین لب شد
سوی ... بانوان ...
[illegible]
سوی او برفتند بانوان ...
[illegible]

در بیان حیران شدن طلحه و زبیر از کار حمیرا و [illegible] زدن با تکید کردن این باب و نامه نوشتن زبیر [illegible] عثمان و نامه نوشتن معاویه بحمیرا [illegible]

[illegible]

نبود نیکویی ای دبی بانوان
نه نیکوست این کارها در جهان

درین ره خرد را کن آموزگار
ببین گردش چرخ ناپایدار

که در کار عثمان زمانه کرد
چگونه زبانش برآورد گرد

نه نیکوست بگذشتن از خون او
شدن یار با قتل او روبرو

سخن هرچه گفتم همه گوش کن
ز مهر علی دل فراموش کن

همه نامداران ز روی نیاز
پی خون عثمان ولی پر ز راز

ز هر سو بسی لشکری برگزین
کشیده برزم خداوند دین

اگر از خون عثمان نماند باز
ازان خون شود تازه روی ما

نه نیکوست این کار رنج کشتن
علی آن خداوند دو ساختن

که او بود در خون عثمان شریک
تو خود دانی ای بانوان نیک

چو نامه بدین اندر آورد زود
فرستاده شد سوی طلحه چو دود

سوی خانهٔ طلحه آورد روی
چو او داد آن نامه در دست اوی

دل طلحه بس شاد ازان نامه شد
ازان نامه اش گرم هنگامه شد

چو آن نامه نامور را بخواند
بسی گشت شادان و حیران بماند

که زین نامه بانو بگردد ملول
نیامد ولی این نامه آیا قبول

دیار خرد شد ازین نامه زار
نهد نام این نامه را تا بکار

ز هر سو بسی رخش اندیشه راند
رهی زلال و ره بر خوب رخ خواند

مر آنرا ازان نامه آگاه کرد
سر نامداران سوی راه کرد

ز هر اندران نامه چون بنگرید
ز خون جگر بر رخش خون چکید

که بانو نخواهد نمودن قبول
ازین نامه و خامه گردد ملول

بس اندیشه کردند با یکدگر
دلیران دگر دان فریقین خبر

که این نامه نزدیک او چون رسد
چگونه بمکر و با فسون برند

معاویه هدیه فرستاده بود
زر و سیم و رخت ز را باده بود

فرستاده بس هدیه بیشمار
بدرگاه بانو بر سم نثار

فرستاده و نامه بردش شنند
بآن هدیه ها نخبه بکار بستند

بدرگاه بانو فراز آمدند
بآن داوری چاره ساز آمدند

برش تحفه بنهاد روی نیاز
ستایش کنان گشت بر روی باز

پس نگاه و لب را گشودند باز
ازان نامه و هدیه خشنود باو

شد آگاه چون نامه بانوان
ازان نامه و هدیه بیکران

بر آن هدیه بانگ بیک برزمد
بنامه خوش او را و روی بدید

نموده پر از کینه با جو چنین
بسوی بلال کرد رخ بر زمین

اقرر نمود پس بانوی بانوان
که برخواند آن راز را از زبان

باستاد خوانند در پیشگاه
پی نامه خواندن بهم بود راه

نخستین چو زان نامه سر باز کرد
بر یار که خواندن آغاز کرد

سراسر چو او خواند و بانو شنید
بر آشفت بانو ز جا بر دمید

خروشان برآورد از دل خروش
که ای مردم زشت بد ادگوش

به تجدید از او و ز پاک روی
بدارای یزدان همه کینه جوی

همه یار اهرمن زشت کیش
همه کینه جو با خداوند خویش

همه با خداوند از راه کاسی
بریده همه دل ز مهر خدای

همه دل ز یزدان بپرداختند
با هر زبان بد کنش ساختند

غرزند بند آن بد بد گهر
همه یار و دشمن به خیر البشر

گزیدید دلوی به خیر الانام
ستمکاره باب و جگر خورده مام

برزم خدا تیغ کین برکشید
بروی نبی زهر کین برکشید

گر از مادرش برگشایم سخن
همانا که هرگز نباید به بن

چو آن زشت خیاره زو زاد
همانا بجنگی ز مادر نزاد

میان دو لشکر بزین بر نشست
بگردان لشکر چنین عهد بست

که خون نبی کز بریزد کسی
بنزدیک ما پایه دارد بسی

ندیده دو بیننده روزگار
که در رزم و هنگامه کارزار

نبی بر نشیند برافراز زین
خروشان برزم جهان آفرین

کسی گشت چون او درشت و پدر
گزیدید بر جای خیر البشر

دو بر بد ز خصم خیر الانام
گزیدید او را بمردم امام

کنون هم ندارد چو ابنای او تیغ
کشیدن بروی خداوند تیغ

نهاد بنهادن ابلیس ...
همه دشمنان رسول خدای

ز یزدان برستی کشید بد دست
به ره کشید غوغای پرست

همه سوی خصم خدا کرده روی
همه بوده در خون شاهان جری
بود بر شما خلق ناپاک را
که از آفرینش ندارد نهال
که نشنیده از اسلام و از دین نشان
همه گفت من را سراسر دروغ
سواری که باشد به نیرو چو شیر
سر سرکشان کوی میدان جنگ
که چرخ گردد با او هم نبرد
زیک ضرب تیغش که داوری
در آن روز جنگی همه هر چه هست
نه خواهد یزدان بر افسون تن
دلیران ز کارش هراسان شدند
که تمدید جز صدق چیزی نگفت
بگوید بگیر حق پروردگار
سوی خانه خود فراز آمدند
در آخر در این ره کشیدند [illegible]
که چون عهد دیگر رسند [illegible]
بجایگه بدرگاه تو بنده ام
[illegible] چو آن نامه شد [illegible]
[illegible] نوشیروان باز گرد
[illegible] ترک تازی کنی
[illegible] آن دیو بد او گوش
[illegible] آن دیو پرفسون بند
شود [illegible] نوشیروان
نه تنها به پروردگاری نیاز
برین پرده [illegible] پیدا شد

همه با ولی خدا جنگجوی
اگر بوده حیدر بجوش [illegible]
طلب کردن خون خلق از یکی
بود داوری داور ذوالجلال
دگر بار کشتند بر کفر خویش
بدانید دین نبی بی فروغ
ز خون کرده گیتی چو دریای [illegible]
جهان آفرین آفرین جهان آفرید
سر چرخ گردون دراز [illegible]
بهمبر نماید [illegible] شکری
خبر زو [illegible] آن [illegible]
بداور ز داوری کو [illegible]
ولی بر از اندیشه ترسان شدند
ز پرده بر آورد رازی نهفت
بگو [illegible] گفته کرد دیگر
ز هر سو [illegible] چاره ساز آمدند
[illegible] سوی بنیاد [illegible]
[illegible] سیم و زر چاره اش [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible]
بر آمد ز دیو [illegible]
[illegible] و آنان بر آورد گرد
بیزدان [illegible]
بجام [illegible] شده باده [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
همه [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] حیله پاک پروردگار
[illegible] پرده جز پرده [illegible]

بر رو خدا [illegible] آراستند
بخون گنه کار ره یابی کنند
بود فرض بر مردم روزگار
خداوند خداوندی او راست [illegible]
بداد [illegible] دین داد [illegible]
ابا او به پیکار آسان [illegible]
به میدان چو تیغ [illegible] سر [illegible]
به میدان سمندش [illegible]
ز [illegible] که [illegible]
ز جن و ز انس و ملوک و [illegible]
سوی او شوید از کمین [illegible]
بگفت این و [illegible] خشم آمد [illegible]
همه سوی [illegible] آورده روی
فسونهای [illegible] نزد او [illegible]
[illegible] چه افسون [illegible]
[illegible] خویش [illegible] بر [illegible]
[illegible]
[illegible] زر و [illegible] شمار
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] بگشاد و [illegible]
ز [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] بخشی [illegible] دیو زاد
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] افسون [illegible]
[illegible] تو [illegible] دگر
[illegible] در این پرده [illegible]
[illegible]

که خون فلان را ز خدا خواستند
جهان آفرین شاهد است و گواه
که چو بند فرخاش یا کرد کار
مر او را خداوند گیتی نمود
دگر باره گشتند عزّی پرست
ز پیکار او چرخ ترسان بود
سر چرخ گردون بچنبر کشند
جهان آفرین زو بنازد همی
عبادات و طاعات اهل زمین
ز [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]
[illegible] روی شد سوی [illegible]
شگفتی فرو ماند از کار او
بافسون زدن رای او [illegible]
[illegible] ره [illegible] چاره [illegible]
بسی خار در خاک ره ریختند
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] شود [illegible]
[illegible] شد سوی [illegible]
ز هر گونه در و گوهر [illegible]
که دیوی نشانی بر او رنگ [illegible]
همه گنج کیخسرو و کیقباد
[illegible] بگیر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
بسوی [illegible]

شگفتی [illegible] یاری عجب
یکی تاج و دو یاره گوشوار
یکی نامه بالای آن بد گمان
بدرگاه تو من یکی بنده ام
یکی بنده بارگاه توام
تو ای یادگار رسول خدای
بفرمان تو جمله فرمان برم
بجان رسول و بجان [illegible]
سوی حیدر آ چون بنده [illegible]
علی را بهشتی خداوند دان
چو آن نامه [illegible]
چو آن [illegible] سوی [illegible]
[illegible] خندان سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکینه [illegible] کار [illegible]
کجا اهرمن زاده نابکار
[illegible] پرده دار [illegible]
بزرگان بکینی زر و سیم [illegible]
که برای تو جمله فرمان برم
نگوئی اگر خون عثمان بخواه
یکایک بفرمان و رای توام
بجز او خدائی نه بینم کس
چو از [illegible] شنید بانو جواب
[illegible] بندگی علی [illegible]
[illegible]

[illegible] گشت [illegible] | چون زاده هند ناپاک [illegible]

در بیان هدیه فرستادن پتیاره زاده هند نابکار بجهة عائشه [illegible] زر که روا و را بار خود خواستن در مخالفت کردن با ولی کردگار

بهر یک و هر [illegible] | بفرمان [illegible]
سوی او بود روی [illegible] | من و [illegible]
بجز آنکه گوئی [illegible] | اگر گوئی از عهد و پیمان [illegible]
[illegible] صدق [illegible] | اگر گوئی [illegible]
ز عثمان [illegible] سخن کن [illegible] | [illegible] خون عثمان [illegible]
بجز او خداوند دیگر مخوان | خدائی نخوانم بغیر از علی
فرستاده آورد سوی [illegible] | [illegible]
سوی خانه [illegible] آمد [illegible] | فرستاده و نامه چون [illegible]
[illegible] اکنون سر [illegible] | همه کار [illegible]
[illegible] | چو زان هدیه ها شاد [illegible]
[illegible] | دل بانوی بانوان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زاده هند [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بجز آنکه گوئی [illegible] | همه [illegible]
سوی بارگاه علی [illegible] | [illegible]

در بیان قبول کردن عائشه زر و سیم معاویه را و فریفته شدن بدان خواسته و راضی شدن از خلعت زاده هند و منقاد شدن با مر [illegible] اللعنه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در گنج گنجور [illegible]
بخروار سیم و زر شاهوار
فرستادگی بانوی بانوان
درین بندگی [illegible]
ز عهد و ز پیمان [illegible]
[illegible]
ره جنگ و پیکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
خدائی نخوانم بغیر از علی
همه بارشان گوهر و سیم و زر
بسیم و زر کاروان [illegible]
بگردون [illegible]
سوی بانوی بانوان [illegible]
[illegible]
سوی حجره [illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران جواهر ز درج [illegible]
[illegible] زر زاده هند [illegible]
[illegible] همه سر بسر
بآن خاک درگاه [illegible]
همه بنده بارگاه توام
علی را خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

معوذ به بر سوی بنگر به
بگفت و برآشفت و آمد بخشم
که هر کو علی را ستایشگر است
ستاسای او بت یزدان پرست
کنون زاده بنده آن بدگهر
که گر بر شماری چنین است اگر
بدارای یزدان گرا این یکی
کنون آن بداندیش نامهربان
مر او را برآز خشم چون طلحه دید
بزن طعنه ای بانوی بانوان
تو گر گوئی از ابنایش کنیم
چنین گفت در نامه از پیش و کم
شود غرقه زرف دریای نیل
تو بردار ازین گوهر زرنگار
که ما جمله کی مر ترا بنده ایم
تو بی کرد بن علی پای بست
چو از طلحه بشنید بانو جواب
دل بانوی بانوان گرم شد
همه عهد و پیمان او عهد سست
ولی گفتهای نوای پاک دو
نیوشنده چون گفت او را شنید
همه آرزو آمدم در کنار
بجائی که رایت ستایش کند
و بیند برین زیور خواسته
چو پوشید آن خلعت زرنگار
چو در جامه دلو و دو گرد جای
چو بانو بآن جامه پوشید تن

بجز روی او روی دیگر ندید
سوی طلحه بگشاد از خشم چشم
ستایشگر او کرد او را است
بود ناسپاست خدا ناسپاس
بداندیش و بدفعل و بدکار
ندانم جز او کس را خدای
بود رای پیغمبر ذو المنن
نه بیهده از خواهش کردگار
بغیر از ستم چاره او ندید
تو زینسان چرا رنجه داری زبان

خدا خواه اندیش داور دادگر
بیزدان دارنده دادگر
هر آنکو علی را ستایش نکرد
مر او را ستاید جهان آفرین
بگاه از بر خوی گنبر زرین
که رای تو گر اینچنین است و بس
هر آنچه گو رای پیغمبر است
کند جبرئیلش ستایندگی
همه بگه چند با چو رزنش
نمایند کی علی خارجیست

هم در آن باب گوید

بجز راستی بر زند هیچ دم
به فرعون و گر چه بود جبرئیل
بخواه و بپوش این جامه ستا بگم
که تا یک بهابت سر افکنده هم
همه جمله مانیم یزدان پرست
گشاده زبان کرد با او عتاب
سخن گفتنش بر ز آزرم نیست
همه گنج بنها و همه نادرست
بر خشم بداندیش مرهم نهاد
بدل گفت گردون بکام منست
بگردد بر کام ما روزگار
برای تو را هم ستایش کند
که گردد همه کارت آراسته
بخندید از کار او روزگار
به بخشید از روی او و چند
بتن تنگ شد جامه زان تیره تن

بیزدان که هر کس درین بد نگاه
علی را ثنا و ستایش رواست
بدو را شنو این خواسته هر چه هست
همه بنده ایم و تو فرمان دهی
همه دین تو و دین و بنیاد تست
ز گفتار او گرد پیوند دل
که من زان سخنهای آن بدنژاد
چو یزدان پرستان بجوش آمدم
کنون هر چه گوئی تو من آن کنم
کنون هر چه خشم همه با تو خوش
ستایش نمود و بپوشید جامه
همه زیب و سستی بی تو
همه رای آن بانوی
چو تن را ز زیبائی
بپوشید بر تن چو آن جامه تنگ
بتن بست چون تن بر تن

خداوند داند پس خیر البشر
که نشنیدم از لفظ خیر البشر
ستایش نکرده بداد ار فرود
ستایش نماید رسول امین
درین نامه بر من شده طعنه زن
نخوانم جز او را خداوند کس
همان خواهش داد کرد او راست
تو گر نیستی لایق بنده کی
که جز راستی بر زد هیچ دم
خدائی جز او را سزاوار نیست
چو یزدان مر او را ستایش کنیم
بجز راستی گر کند کج نگاه
علی را ثنا گر علی علاست
برین خوان زرین بالای دوست
بفرمان تو سر بسر جوان
ز روی تو روشن جهان بین
شد از گفتهای دگر دلگسل
که نام و نژادش بگیتی مباد
بیزدانیان در خروش آمدم
بفرمان تو دل گروگان کنم
بدیدم بپی هر چه بشنافتم
که با دانش ایار یزدان پاک
همه سست عهد و تو پیمان درست
بپذیرفت و بگرفت آن سیم و زر
زن چرخه زیبائی از خود بشد
ز خلعت نهاد از کف زیره حسنت
ز دلو و بری تنگ تو

برآمد چو از حجت او بری
برو زو حجت روی [illegible] دان
اگرچه [illegible] شنید و [illegible] تخت
چنین گفت با ما [illegible] سخن
شنیدند گردان چو گفتار او
همه را بها [illegible] روی [illegible] دوست
سوی پرده شد [illegible] روی او
و [illegible] شنیدند [illegible] بهر [illegible]
ز هر سو بسی [illegible] آمدند
ز هر سوی [illegible] بجوید
چو شد [illegible] کار [illegible]
چو [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] آسمان و زمین
ز [illegible] کیوان بر [illegible]
[illegible] زمان کار [illegible]
[illegible] بگردید [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] پرده سرای رسول کبار
[illegible] گهر [illegible]
[illegible] واوث [illegible]
برآمد [illegible] ران [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
برآمد خروشان [illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]
[illegible] و نشانهای [illegible]

پری گفت [illegible] برون [illegible]
شد آزاد و [illegible] از [illegible]
سرانجام شد [illegible]
شود [illegible]
[illegible] و بر [illegible] روی
[illegible] ز [illegible]
ز درگاه [illegible] شد [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] آمدند
همان شد [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] چو شد [illegible]
[illegible] خنگ [illegible]
[illegible] گردش [illegible]
بجز [illegible] کار [illegible]
[illegible] جام [illegible]

پری چون پری رفت [illegible]
بسوی [illegible] آور روی
[illegible] بسی [illegible]
[illegible] او هم [illegible]
[illegible] بجز [illegible]
چو شد گفته [illegible]
دل طلحه [illegible]
ز هر جا بسی [illegible]
ز هر گوشه گردان بسی [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
برآمد خروشان [illegible]
چو [illegible] شد [illegible]
[illegible] کار [illegible]
درون [illegible]
[illegible] گرفتند [illegible]

مرو دل [illegible] کیوان [illegible]
اگر گشتم دلشاد از کار او
به هر سو [illegible] نوا آورد روی
برای شما شد چو رایم رهی
که گردای نو کشتی آرای [illegible]
فرو رفت خورشید خاور زمین
ز هر گوشه گردند گردی [illegible]
[illegible] و سوی آن [illegible]
نهانی [illegible] است کار [illegible]
دل [illegible] دل بدنهاد [illegible]
بدندان [illegible] انگشت [illegible]
ز خجلت شد اختران [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
بجز حیرت [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible] زاری [illegible]
ز کردار کیوان و ناهید [illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان شد [illegible]
چو آن لشکر [illegible]
دلیران [illegible]
[illegible] شد [illegible]

در بیان گم گشتن عایشه تا کار بقصد بکار چید در
[illegible] و بیرون رفتن از حرم سرای رسول کبار
و سخن گفتن با طلحه و زبیر در آن کار

[illegible] خوش [illegible]
ز خلوت [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] غیرت [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] زبیر [illegible]
ز [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
[illegible] پرده چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل بانوی بانوان شد ز کار
عجب کرد و او را وحوث بود
همه نوبه جنگ کرده درشت
در اینجا راندیشه کرد و بسی
بزرگان و مردان مرز جهان
بدرگاه او سر به سر جان نثار
چنین گفت با جنگ آوران بهنبرد
بیزدان خداوند گیتی
بدوزخ کشیدن تن خویشتن
زدانی چو شنیده بود و زرم
شنیده ز پیغمبر پاک رای
که [illegible] زبیر و سپهبد نو
[illegible] بود مرز آنجا جنگ [illegible]
بسا نوجوانان شمشیر زن
بیاورد [illegible] همه دودمان
دو بانو سخنهای ایشان شنید
[illegible] سوی انجمن کرد روی
سوی حرم [illegible]
دلی پر ز کین گشت جنگ آور
زده بر سپهبد همه صف شکن
به یک یک [illegible]
برافروخت روی و در آمد بجنگ
چو صد [illegible] بر بست
همه سندان آمد ز شمشیر و کین
[illegible] بود [illegible]
شکنده روانی همه مرد و زن
حرامان چو سوی حرم کرده رو

فرو ماند و از گردش روزگار
برادر سپهبد فرو [illegible]
نگه دار بی سرکشان در نورد
بد [illegible] رای نوای کسی
همه جنگ سپاه و همه رزم ساز
همه جمله آماده کارزار
بجنگ [illegible] او باطل بکرد
[illegible] مردانی دین [illegible]
[illegible]
[illegible] باره بجست [illegible]
که رزم حق است [illegible]
[illegible] زبیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بد [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
همه [illegible] و خنجر [illegible]
سوی [illegible]
[illegible] سوی حرم کرد [illegible]
[illegible]
برانگیخت [illegible]
[illegible]
بزرم [illegible] شده تخت [illegible]
برآواز کردید بازار و کوی

[illegible] سر [illegible]
[illegible] بر زد [illegible]
[illegible] مردان کار
همه هرچه فرمان توان کنم
[illegible]
چو بشنید بانو سخنهای او
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] بزرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible] و [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] درگاه [illegible]

عجب کرد [illegible]
همه هرچه دارد [illegible]
سر [illegible]
برای تو [illegible]
[illegible] عراق و حجاز
[illegible] آمد [illegible]
سر خویشتن [illegible] آورد
[illegible]
[illegible] شدن کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
برآمد همه [illegible]
[illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible]

سواران همه سر به مغفر جسته
چو رزم آوری جان بشاه یلم
زبس لشکر یمن و زمانی بر زد آتش
چو با نو سوی کعبه نزدیک شد
زبس دود با خشم سران سیاه
عجب رنگ آبی آسمان بحجنی
زگردش مغفی نوای روز گم
برزم و به پیکار غرنده شیر
حقانی یا ربی برزم خدای
زکار نوای به که دم بر سر
رقابت کنند دشمنان
اگر برکت برگشا لب
وگر باره از گردش روزگار
که از شهر او گشت غازی
آمد انهادی بضمیر او
بی شد بگرد حرم آتشکار
از آن بت به یزدان پرستان شکست
ز مردم بگرد حرم جا نبود
زبس ازش بر آواز و شهر چنان
خروشان و گریان یکی پیر مرد
بر خاک کز آن چو بی شد
غریوان و گریان روان در حرم
پرستار بی بن حیم که رواست
همه با خداوند بتان شکن
بگفت این و ز دیده شد باد
چو ما که بد چیره
شب آمد عجب گر بیار

دلیران همه دم کشیده دمر
بهر جا بهر کار یار نوا
ز اسپهبدان کوه دود بر چرخ
بمانند شب روز تاریک شد
شده دود بر چرخ بر روی ماه
شگفتی شترنگی بر انجمن
نزاو از گون باد لیلنج بها
یکی دور و باد سازی
هزاران چو مرد در رزم
برادران دانش و نظم

خروشان به آواز کند آور
دلیران شاده همه تیغ
زبس گرز و شمشیر و آلات جنگ
زبس گرد خفتن و ابدال
زبانگ رد و روز مین بد خروش
ز انجمن بچرخ باد انجم
بیازی جنان دشت یازی
غلط گه سازی شیر آفرین
به یزدان همه تیر و بی کار
نداند خرد کامدین پرده چیست

در بیان لشکر کشی حمیر بعزم رزم شاه ولایت و گفتگوی راز دان پنهان و سخن گفتن بت با ایشان و سراسیمه شدن لشکریان

ز آن رزم او لات شد در تپی
به یزدان و یزدانیان بهر
که زو لات و دد بود دور
ز یزدان پرستی کشیدند دست
بجز روی او روی ولیا نبود
ز آواز آتش برد یار زرد
ز دل بر زدی بر فلک آه سرد
ز ده باله برگرد تا شد سپید
که ای منت ز تست بیداد گوش
پرستیدن لات ذکر خداست
برازنده و بجان گرا هرمن
دلا هیچکس روی او را ندید
که بد راز دار جهان آفرین
که بودند بر رای او دشمن

نه خوبی و دردم کزو شاد
چو او شد بگرد حرم در طواف
نه دور ابود چشم اهل عرب
گرفته ز خوبی شکوه خرد
ز سیمای او شیوه سامری
همه مردم شهر و بازار و کوی
چو خورشید روی چو کافور موی
بپوشیده روی و درد مهر من
گزیده ای امت بر دغل
شماتت پرست و خدا خود
سوی ماده رو بانی آورده
در انجای او را نشناخت کس
چو با نور ز طوف حرم باز گشت
همه شب همه برگ ره ساختند

که ای یار تو یاور داوران
گرفته همه گرز و خنجر بکف
فضای یمن و زمان گشت تنگ
شدند هر مراد را به بیت الحرام
ز شور شوا شور زمانه بجوش
نه از فلک خانه با داخر
که با شیر و روباه بازی کنی
بسی باده روباه سازی بمن
از این نکروی کرم باز
همه هرچه از پرده با پرده
بدم در کشیدند دم بخردان
ز راز شگفتی و کار عجب
به بیت الحرم شد بی آنکه
نه لات و جهانی پرستار اوی
بر تیغ رو زنجلت کف خود ستاند
کجا لات را کس
فرستاده بهرش ده و دولت
ز ایمای او دهر و رساحری
سوی کعبه حیران نهادند روی
خجل ماه و خورشید از روی
از او یافته آسمان رنگ زین
بی غیرت لات و رشک
بعهد بنا زعهد دست خدای
که با شیر یزدان شوی جنگجوی
ندانست جز پاک یزدان و بس
بخلوتگه خویش و سیار گشت
بصره برداختند

بحرگه

چو آگه شد از کار بسیار
همان شد سراسر همه برگ

برآمد خروشیدن کره نای
فرا رفت از نه فلک بانگ نای

بزرگان و گردان آن بوم و بر
گرازان بدرگاه خیر البشر

رسیدند شادان و پر خنده لب
یکایک شگفتی نگار عجب

سوی درگه او فراز آمدند
همه با دلی پر ز راز آمدند

زبانها فرو ماند و اندر دهن
دهانها ز کار شگفت خنده زن

همه خاقرا دل پر از راز بود
در درگه پر ز آواز بود

بدرگه رسیدند یکسر سپاه
خروشید خورشید و تابید ماه

همه یکسر از شهر شد سوی دشت
گرازان دشت از دشت بنوشت

همه خود بر سر کج بی کلاه
همه سوی رزم خدا جسته راه

همه دشت پر شد ز نام آوران
جهان پر از آن لشکر بیکران

دو چشم جهان دیده لشکر کشی
بدینسان سپاهی ندیده کسی

بهامون همه خیمه افراشتند
بخورشید گوی علم کاشتند

چو بر دشت لشکر نمودند جای
بیاورده یکره غو کره نای

که بانو در آمد کنون از حرم
گرازد سوی دشت آن محترم

سراسر سران سپه گرد بود
پیاده بدرگه خرامنده زود

که چون بانوی بانوان شد سوار
شوند از پی او سوی کارزار

شنیدند چون نامداران پی
سوی درگه او نهادند پی

برآمد ز نخوت چو آن محترم
دگر ره برآمد ز شیپور دم

پیاده یکایک سران عرب
روان در رکابش پر از تاب و تب

خبر بود کردند یکسر سوار
که بر کام ایشان بود روزگار

بزرگان یکایک سواره شدند
همه راه آن سوی بصره شدند

ز پس های هوی دلیران دین
به تحسین تبسم زنان و زرین

زمان بد بر از خود و روی گاه
زمین بی سپر برده و بارگاه

در آن دشت خورشید پیدا نبود
بجز تیغ و درع و مه و چیر نبود

چو بانو سوی خیمه بنهاد پای
دل نامداران برآمد ز جای

دلیران لشکر خروشان شدند
ز اندیشه و درد جوشان شدند

که ما را کنون نام آمد به ننگ
بسوی که در رزم یازی چنگ

ندانم ما را که ماست خشم
ولی ز مهر یزدان مبرا ز خشم

به جهد و دو کوشش تمامی ز دیو
برید برد اما کیهان خدیو

بدینگونه بودند در تاب و تب
چنین تا که روز آمد و گشت شب

چو روز دگر خسرو خاوری
برآمد بایوان نیلوفری

بیلید بگرد آمد و جست از تن زنگ
ز نیرنگ بزدود از دهر زنگ

در بیان خلوت پیر اخطلم در خیمه خانم و گفتگوی حمیرا با سران سپاه و آمدن ام سلمه بدلالت آن گمراه و سخن گفتن از همه راه

برآورده بازیگر روزگار
ز شب مهره لعبت ده و چار

ز افسون او رنگی آمد پدید
که کس مثل او رنگ رنگی ندید

ز بس رنگ و نیرنگ افسون نمود
نگارش شد از رنگ چرخ کبود

بروان مدینه زرنگ سپاه
بزرگان نمودند آرامگاه

وز آنجای گردان فرود آمدند
ببانو همه در درود آمدند

چو بانو برآمد به فیروز تخت
بدان گفت کاکنون ز فیروزه بخت

که سوی نبرد علی تاختیم
خدا و خداوند نشناختیم

در آنگه نشسته با دل اندیشه کرد
ولی چند اندیشه را پیشه کرد

وز آن پس ز اندیشه دل شاد کرد
سران عرب را همه یاد کرد

دلیران طلب کرد نزدیک خویش
سخن راند زان باره رزم پیش

که اینجا ز کاریست بس سخت سخت
ندانم که گردد که فیروز بخت

به شیران بخیره برون تاختن
ز خود دانش و راه انداختن

کسی خیره گر سوی آتش رود
خروشنده شد از مرد دانا شنود

که بر ژرف دریا خروشنده‌اند
بهند هر یکی تیز نوشنده‌اند

ندانم چه دارد بسر روزگار
گر اختر بسستی و گر اختر یار

یکی کار هست اکنون شگرف
که بی دست و پایی بدریای ژرف

ندانم که باشد گر اختر یار
چه بازی کند گردش روزگار

نه برنا و دانا بشنید گفت
که گفتار او خیره بود جفت

که گردید چون مرغ بسته بتن
همه خیره گشتند زکار روی
بهر کاره را هر جا بجست
سوی بصره آریم [illegible]
بو بصره که او را پناه [illegible]
چو بانو سخنهای ایشان شنید
که بد ام سلمه بنام گرام
برافروخت روی و [illegible]
زان ساز و لشکر [illegible]
پیمبر چو بشنید آمد زراه
[illegible] نو خواسته
[illegible] پیمبر [illegible]
بدیدش [illegible]
چو بانوی پیغمبر [illegible]
بگفت [illegible]
که ای بانوی بانوان [illegible]
وفی جفت من [illegible]
[illegible] پیغمبر [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] بانوی [illegible] سر [illegible]
بسوی کجا خواهی آورد روی
[illegible]
[illegible] بسوی [illegible]
روی گر به پیوند خویش و تبار
ره دشمن سوی ره گر آرد [illegible]
چو بشنید از او بانوی بانوان
وزان پس بگفتن برآورد [illegible]

[illegible] بشکن
چو [illegible] گفت [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
ورا [illegible]

شنیده [illegible] چو گفت [illegible]
بترسش همه دست [illegible]
بسی [illegible]
بسی [illegible] جنگ [illegible]

آمدن ام سلمه بنزد عایشه بدلالت

زمانی زاندیشه وا رسید
که او بود جفت رسول [illegible]
[illegible] بیرون رفت آن [illegible]
براندیشه بر سوی بانو نشست
[illegible] برون آمد [illegible]
[illegible] تن و سر [illegible]
[illegible]
همه نامداران [illegible]
نهانی [illegible]
[illegible] جان و دل [illegible]
[illegible] بانوی [illegible]
[illegible] بانوی بانوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیغمبری
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]
که آیم به پیوند خویشی [illegible]
[illegible] چنین [illegible] کار [illegible]
نهانی [illegible] کار [illegible]
نهانی همه دیده بر سوی آن
چنین گفت او که ای [illegible]

چو [illegible] بانوی روشن [illegible]
چو بشنید [illegible]
همی رفت سوی [illegible]
چو آمد به پرده سرای رسول
چو بانوی پیغمبر [illegible]
[illegible]
[illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
با او سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید بانو سخنهای او
[illegible]
چنین داد [illegible]
که ما را بسی خویش و پیوند [illegible]
چو بشنید [illegible] بانوی [illegible]
چنین [illegible]
همه نامداران چنین [illegible]
[illegible]
همان صدق و صد [illegible]

[illegible]
بگفتند [illegible]
بسی [illegible]
چو ما را [illegible] کسی [illegible]
[illegible]
خبردار شد بانوی بانوان
زاندیشه [illegible] دل [illegible]
چو آن ساز و آیین لشکر بدید
دلش شد زکار [illegible]
شکوفی شد و لب بدندان گزید
که بد یاد کاری [illegible]
[illegible]
[illegible] بر روی [illegible]
چنین [illegible] که آمد سوی [illegible]
پس انکه [illegible] راز را باز کرد
ندارم بغیر از تو من یاوری
[illegible] سر افکنده ام
[illegible] رضا
[illegible] سوی وی آورد رو
همه ساز و آیین لشکر چراست
سراسر سوی بصره داریم [illegible]
[illegible]
چنین گفت کای یار روشن [illegible]
[illegible] با ما [illegible]
چنین این سفر را [illegible]
[illegible]
[illegible]

بباید ترا زین سخن غم نخست
نا آمدی کرد برگرد او نیا
دگر باره بر سوی ما بنگرید
چنین شد و بدان گروه دیگر
کسی را هم از دی گفتن مدت
که بی مهر و بی هنر از بر چه هست
ز رخسار او وز زبان زشت نیست
همه سرچه و بدی با ما بگوی
که دیدم بر سوی شهنشاه یکی
بسوی من از کین شود کینه خواه
شد از لشکری همره بیکران
نهانی من آن کار را بود
که آیا منم آن زن بدگمان
که تو هستی آنزن بد سیر
که من هستم آنزن تیره رای
که بر من یقین گشت رای تو بد
بگویم ترا تا که داری بیاد
بی آنکه گفتی همه راز او
تمیره همه آنچه از او گفت
بگفت و بماندند در تاب و تفت
زدم بر سوی تمیره بانگ
چو بشنید از آن بانوی بانوان
تمیره به همراه او شد روان
بسوی سراپرده شد و لشکر
همه سوی او با سپاه آمدند
بزرگان بدرگه فراز آمدند
که فردا بباید از اینجا روان

تو دوری ز همسر ز کج و ز گشتی
نشسته همه شاد و بگشاده رو
نگه کرد بر دیده زن را بدید
ز تخت بچه از روی سر بنگرید
نگه کرد کاندیشه ات زن شناخت
ز گفتار همه هست پرورده
چو از دیده آن دانش نیست
همه راز پنهان تو با من بگوی
بدیدم بکار سما و سماک
شد و من خود از دانش گره بنا
همه نامداران و جنگ آوران
که او چون جهاندار و موسی بود
که بر سوی یزدان گناهم کنی
ولیکن بکار زنان الحذر
گرو هست همه بسوی خدا
بگفتم که آنزن دگر باره هست
سخن گفتن او مرا از دوا
چنین گر و با تو بی گفتگو
زبان تو تا که همه باز گفت
همه روز ما همی گشت شب
ز دیدار یاران شوم شاد به
بگفتار او گرد شاوان بروز
از او عذر خواهی شنا
طلب کرد کردن فرخ خبر
بپاسخ همه رای او خواستند

نگوید ز راز است برگو سخن
بدی سوی ما یک یک بنگرید
ز دیده و رنج گنج جوید ز سر بسنگ
ز دیدار ما دیده پرآب کرد
نیارست گفتن ز ما چه شنیدم
سوی او به هرچه گزیدی نگاه
بوده کردی بخوان نگر
تمیره چو گفتار من را شنفت
یکی نامه ای بخوان بعد تن
بدارای یزدان سخن کرد آورد
بسوی و تمیره شود دشمنه خواه
شنید او چو زان گفتار او
چو بشنید تمیره داد کر
شنیدم چو این گفته را زانچه
شنیدن بود بی من از آن
تمیره بپاسخ بدادم جواب
چو بشنید بانو گزید و گفت
چنین است تو باید درو
همه بود با ما همه راز او
تمیره بر ... کرد دید
بزودی از آنجا گرایم براه
از آنجا برآمد بشادی زجا
خبر بود بانو که گردید باز
همی گفت با او بسی زان گفت
چو روز دگر زان سپهر

که او دید نزد بی انجمن
خوش آمد سخن خنده و شاد
دو ... گفت سر
ز رخسار ما دل پر از تاب کرد
سخن راند ...
بنالید و از دل بر دی سرد
برآورد ...
دگرباره گرد ... گفت
بیزدان ... خندید
بیک ... آورد
کند ...
ز دو دیده ...
من ... لطف شد ...
ز ... شدم شاد و ...
... آن ...
که گفتن ...
بپاسخ چنین ...
...
جهان ...
که ...
...
سوی خانه خویشتن ...
روان شد تمیره ...
...
برآورد خورشید رخشنده ...
...
سوی ...

دریبان آوردن تحفه و بر بر بدان اختر عسکر ز انجمه
سواری خانه و پرسیدن نام ترا و بجا

شوم و نبارم از بد بباد
پیمبر چو بشنید گردش ملول
که باید یکی بارهٔ راهوار
چنین ناقه که جمازه باشند
خوش اندام و خوش پویه و راهوار
که بر پرده روشن خورشید و ماه
همی بود جمازه عسکر بنام
یکی تخت زرین گوهر نگار
نمودند بر بانوی روزگار
بگوهر بیاراسته سربسر
چو شب شد برآمد برآن کار گاه
برآمد ز جا بانوی بانوان
یکی اشتری دید گز روزگار
که بد گفته آن از رسول امین
به پیچد سر از عهد و پیمان من
نشنید ار ناقه را او بوی
که گوشید این ناقه را نام چیست
یلان و کمان جملگی ناخند
که بشنیده ام از رسول خدای
همین او ز گنبد سبز آورد
سوی بصره ام راه و دیدار نیست
بگفت این و گریان سوی برنشست
دل لشکر از کار بیکار گشت
بجستند صد مرد صوفی نهاد
همه گشته شاهد بران و آن نشد
چو بانو از ایشان شهادت شنید
خروشیدن های و برغوی کوس

آوردن فرمودن پیغمبر

وکی بود از رفتن چو قبول
که از بهر بانو کنند ...
آوردنش تیز بشتافتند
جهان بیجور و لبش ندیده نگار
رضا ایش تازه بر سپاه
چو خوبان خط از او را خرام
نمودند بر روی او آشکار
مر او را بزر سیم هدیه نثار
بر او بر نهاده یکی تخت زر
سوی جمهار رفتاد و سپاه
زهر جایگه گشت لشکر روان
ندیده دو بینند و هوش ...
که از خانه من زنی برز تن
کند خوار بی پرده فرمان من
که عسکر بند صاحبش نام او
که گویم شما را سرانجام چیست
گر از نام او کار ریز و جیفند
که گردد زنی بعد من کینه جوی
دل من نهادش بدرد آورد
مرا با کسی رزم و پیکار نیست
جدا زان الغم دل افسرده است
دل و دیده سرکشان زرد گشت
که مردم بگفتار شان اعتماد
که داریم ما آشکار و نهان
قبول آمد و راه رفتن ندید
بدشت اندر سر کنند آبنوس

بزرگان لشکر همانی جهم
زهر جا بخن رفت تا هر کسی
دو چشم جهان دیده خوبان کی
سر و روی و مویش به دل العرب
خریدند از صاحبش هر چه خواست
مر او را بگوهر بیاراستند
که چون او دو چشم زمانه ندید
چو بانو سوی آن اشتر بنگرید
دل بانوی بانوان شاد شد
چو روز دگر تیز روزگار
کشیدند جمازه را سوی او
برآمد از آن دل کرده گردش فسون
کند سوی ... و بیداد ...
ابا لشکری پر ز برگ و نوا
چو بانو بسی سوی جمازه دید
بپرسید نام آن ناقه با جوی
بگفتا که عسکر بود نام او
به پیچد سر از رای و فرمان من
یکی ناقه آرند گردد سوار
همانا که شد راست گفت رسول
چو شد کار ایشان سراسر ...
پی چاره جستند هر سو کنار
همه خلق ور از زمان ...
که این ناقه را نام نی عسکر است
برآمد خروشیدن گرنای
چو بر ناقه گردید بانو سوار

بود روی ما را بنای تنگ ...
نشستند و گفتند ازین بیش کار
بدیدند هر تنگ و کشور بسی
چو جمازهٔ او ندیده کسی
شد از دیدن او دل ما شکیب
فزون گشت سیم و زر از بهر ...
که آمد بکام انچه میجو استند
اگر در زمانه بسی بنگرید
چو آن تنگ جمازه هرگز ندید
ز اندیشه و رنج آزاد شد
برآمد ازین پرده زرنگار
چو بانو سوی وی آورد روی
بیاد آمدش گفتهای رسول
بدارای یزدان شود جنگجوی
بدارای یزدان شود رهنماز
سوی بانوان و جهان بنگرید
بپرسش سوی خدا و بدر روی
چو بشنید بانو ز پرسش کرد روی
کند سست عهد و پیمان من
که عسکر بود نام آن راهوار
منم از زنان در پرسش ناقه جوی
همه مکر و افسونشان شد ز یاد
بر ایشان بغم گشت ابلیس زار
بسوی جمیرا سر افراختند
از این ناقه را نام اندر جهان ...
جهانگیر شد بانگ هندی درای
... چو شد رخ روزگار

چو بر تخت زرین نشستی بگاه
خجل گشت ابلیس و نالید زود
رسیدی بجایی ز بهرام و ور
بس بر هوا شد سنان و علم
سراسر بزرگان مرز حجاز
زبانو همه راه بر گفتگوی
همه جان فدا کرده در راه او
چنین تا که ره را نمودند چی
سراسر در انجا فرود آمدند
بپرسید بانو که این مرز کیست
یکایک ثنا و ندلب در سخن
چو بانو شنید این سخن شد دژم
بدانا که بسم من آن بد نشان
زبیب شمام مردم روزگار
خبر مرد و پیغمبر ذوالمنن
شد لشکری سوی کیهان خدیو
بگردش بسی شد بسی لشکر انبوه
بجفت و بکر بند و شد سوی [illegible]
یکی خلوت انجا که ساختند
بجمعه مرد زاهد که در روزگار
[illegible] ده و بچه و مکر و فن
چو شد کار گردان سراسر بزرگ
که گردان بدرگاه بنهاده اند
چو بشنید بانو بر آمد زجای
بر آمد ز پرده بر او رنگ زرد
که بر دل ترا هیچگه غم مباد
چو بشنید بانو از ایشان جواب

فتادند ز تخت خورشید و ماه
ز ابر زمین آمد و زیخ غو
بیاری [illegible] جفت خیر البشر
بگفتی که سنجت که ده تیغ
همه در رکابش دوان بر سلام
بفرمان همه رو سوی روی او
همه گشته از دل هواخواه او
بدیدند آبی نزدیک چی
ببانو همه در درود آمدند
خداوند این مرز را نام چیست
بگفتند کای مهتر انجمن
زمانی ز رنگ رخ فرو بست دم
که وادی پیغمبر کام [illegible]
مرا سوی دوزخ شده تا ره

خروش دلیران بر آمد بر
بزرگان و گردان مرز حج
زهر سو دلیران سر افراشتند
دمادم ازان لشکر بیکران
ره بر گذشتن نبد بر سپاه
که ما هیچ مهمان در رکاب [illegible]
همه رفته لشکر گروها گروه
که در تب مردان آنجا بود
سگان سوی بانو به بیره شدند
چه نامست این آب [illegible] جهان
مر این آب را خواندی [illegible]
بس انگه بابن [illegible] دمسار زن
که از بعد او رخ [illegible]
مرا باید کنون زره باز رفت

بیاد آوردن حدیث پیغمبر و گواهی شاهدان چیاده

بگریان و بر بری [illegible]
زنان ایشان [illegible]
برا ز غم رو نشد پرده سر
همه بر نبی راز بیرون خفته
شد شکل ایشان بدین نامور
بیاراسته [illegible]
یکی سوی پرده سرا [illegible]
مرا سوی خرگه فرستاده اند
بروانشد پرا گین [illegible] پرده
چو دیدند گردان [illegible]
ترا سایه بر [illegible]
چنین داستان از سر [illegible]

بدین پاک یزدان شود [illegible]
همه گو تما که ازان [illegible]
چو گردان شنیدند گفتار وی
یکی چاره کردند کار اگهان
همه شان بود بخت الملک
زهر بنده و گشته [illegible]
[illegible]
که ای نو [illegible] پرده سرای
[illegible]
بنزدش همه در نماز آمدند
زکار کسی [illegible]
[illegible]

زغو کوس بدرید کام هژبر
بسی نامدار و بسی سرفراز
بی او همه راه بر دوختند
بر از خاک گشته رخ [illegible]
ز بس خود و خفتان رومی کلاه
بدان راه گویی و گردان [illegible]
بر آواز ایشان همه دشت [illegible]
در آن [illegible] سرانجام بود
ببانو آواز خیره شدند
ندارید نامش بر ما نهان
هرانکس که زین آب بر کرد کام
که باید ازین ره مرا بازگشت
درانم برزم رسول امین
که با من درم و بود [illegible]
زنی از زنانم به پیکار من
سوی من بر انگیخته آورد روی
به یزدان و پیغمبرش دشمنم
بدیدند بر اشک رخسار او
که زان چاره و کسر [illegible]
خروشان بدرگاه چرا ما [illegible]
بر انگیخته [illegible]
ببانو خبر داد کای [illegible]
شود بچه باشد ترا روی [illegible]
زغم گشته نیلوفری [illegible]
یکایک ولی بر [illegible] آمدند
مبادا بتو خیره [illegible]
زکار شما [illegible]

به نیکی همی رزم رزم خداست
کز این آب را نام میمون بود
چو بشنید از عجم داستان چو آب
بگفتا چه دانی که این نام چیست
به تحقیق آن سر برافراختم
همه سجده خوانان و یزدان پرست
ندارند جز سوی مسجد نماز
بگیرند مردم و هر جوی
سراسر با یخ فرز آمدند
بر هر یک جهانی سعید
بر خسار و نیکو نژاد چو عین
که میمون مرا این آب را نام چیست
همه جا نهاده به کار گزان
چو از رنج و روی ایشان درم
بخندید شادان و لب بر گشاد
چو دارا ازان کار آگاه گشت
سپاهی رسیدند از هر کنار
همه نامداران و گندآوران
سپاهی فزون از کران تا کران
بگرد زنی جمله جمع آمدند
جهان پر سراپرده و بارگاه
پس پرده بانو برآمد به تخت
بزرگان بدرگه کشیدند صف
شده [illegible] همه [illegible]
شده [illegible] آب داد
نشسته [illegible] رنگ زر
[illegible] همه [illegible] نشست

رسول خدا [illegible] گواست
همه روز روشن و شب نور
که این خلق گیتی ز نور مآب
ز تخلیص شاد و [illegible] چیست
به تحقیق آن پر سوی [illegible]
ندارند جز سجده چیزی بدست
نگوید [illegible] کس بجز سجده راز
ندارند جز سوی یزدان روی
بآن بارگه در نماز آمدند
عمامه بسر مشک نابنده شید
[illegible] لعین
که این آب از سرانجام است
همه سجها و بدلی چند و چون
فرو ماند از کار گفت و شنید
با ایشان بسی هدیه و بدره داد
دگر باره رو سوی از راه کرد
تعوبر نوای گردش روزگار
بزرگان و گردان گندآوران
همه نامجوی و همه نامدار
چو پروانه بر گرد شمع آمدند
زمین و زمان پر ز فرش و بساط
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] بر جوشن [illegible]
سر بندگی شان [illegible]
همه جان [illegible] بانو نثار
همه زر [illegible] بدر و گهر
سوی بازار و گر برز نشست

شده همی را و رنج و روان
ستمکاره ام بر تن خویشتن
که این آب را نام میمونه است
بگفتا شنیدم ز نام [illegible]
چنین تا که هم مرد [illegible] رست
[illegible] جز پاک [illegible]
نگویند جز پاک داور نهان
چو [illegible] ز [illegible] نشان
همه سجده ور دست [illegible] خون
بگفت هر یکی سجده آشکار
ادای شهادت نمودند چست
چو بانو سوی [illegible] ایشان
همه [illegible] گویای آن
بگفتا آن فرقه با قبول
نمودند آن هدیه با قبول
برآمد خروشیدن گاو دم
نشسته عماری او بر تخت
[illegible] همه [illegible]
رسیدی ز هر [illegible] و هر [illegible]
چو در ره [illegible] منزل رسید
[illegible] جای [illegible]
که [illegible] گران و [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
بزرگان و شاهان [illegible]
[illegible] سران [illegible]
عنو بر نوای گردش روزگار
[illegible] سرافراز

فتاده سوی سفر سرنگون
شدم سوی سفر چون [illegible] تن
تن و جان [illegible] سبب [illegible]
که گشتم در اینجا [illegible]
غم [illegible] من را این [illegible]
همه پرستند کار [illegible] بود
ندارند جز سوی محراب [illegible]
[illegible]
همه [illegible] گوی و همه [illegible]
که زنار از آن سجده در نهان
که این آب [illegible]
نگاه کن با ایشان بسی بنگرید
[illegible] رسول
[illegible] گفت رسول
[illegible] هر که [illegible]
[illegible] ابر [illegible]
بیابانی ز هر سوی کارزار
نهانی همی هر سوی بنگرید
زمین [illegible] لشکر [illegible]
که بستند [illegible] کار [illegible]
جهان سربسر [illegible] بجای [illegible]
چه از [illegible] چه از [illegible]
[illegible] گاه بانو همه [illegible]
[illegible] دلیل و [illegible]
همه با ایشان گنج داوری

ز بر خویش با وی و رگس بند
بیامد چو دخت رسول همه
در آمد بمسجد چو دهر بتول
نکرد و کسی جنبش از بتول
همه نامداران و گردنکشان
همه هر چه بودند یاران آن
زنی بی نکات پرده چو گنبد
ز نی پرده سر شد سر نگون
خدا را نوای دست دشمن گر آ
بهم تا این حجت خاکستری
هم در ابود این ره دعوت جوان
که ابلیس بد بنهاد است این بنیاد
سوان و ستا نزابان آورم
که دخت ابوبکر چون شد سوار
خلایق همه صف بصف گرد آن
چو دخت ابوبکر دید آن سپاه
ز کار شگفتی تعجب نمود
ببرفت لشکر گروها گروه
ز هر قریه آمد به پیشواز
چو بانو سوی بصره آمد فراز
همه سر بسر در پناه تو ایم
تو بر ما بزرگی بهر روزگار
همه حلقه در گوش فرمان تو
همه شهر یکسر بفرمان اوی
چو آگاه شد داور داورا
برآمد ز درگاه یزدان خروش
شگفتی از آن راز سر برگشت

همه از انسان نتیج ناری
سوی مسجد از بهر تاوان درگ
نکردند نجاب گفتش قبول
بشر ای خداوند شرع رسول
نهادند سر زیر حجت سرکشان
ز بهر و دگر محمد حبس من
ز بد دشمنان پی حجت خود بست
نوای گرد حجت شود
کی دست احمد پرستی پدر
بحشر کی مسند عبقری

خدا را نوای حشم خشم حنین
بی فن خود با مسجد گذشت
بگفتند گفت رسول خدای
ولیکن چو این بانوی بانوان
همه هر چه اهل عراق و حجاز
بیاری همه سوی وی آمدند
نوای خود از شرف و زر پیش
چو بر زنان بی دست حق
ز هر میان دو یاران گین
در این پرده نقش حی تابست

در بیان نزول موکب کعبه خواره عایشه همراه سوی بصره و آگاه شدن حیدر کرار از رفتار ستمکاران و لشکر فرستادن بهر رهگذر جبهه و دفع شر

برآمد ز اسکان رهنمای
همه جمله برگرد او نور دین
سپاه و دلیران و آن فوج فوج
که من با چنین با تکا همچو موج
ز ایشان شده تنگ دشت
نهادند هر دو به پیش نیاز
بزرگان آن شهر هر سر فراز
همه زنده از فوج فوج آمدند
بجز او نخواهیم کس شهریار
همه دست او بر همه دستگیر
شده راست در شهد
همه زان سپس بد بزرگه ازان
تو گفتی ز ... برآمد بگوش
بزه مداران لبی پرده

که مالک شده در دولت گمان
ز هر ره رسیدی سپه بیشمار
بزرگان همه دور است
نه بر چه دار و سر
بمالی ز لشکر
همه لشکر و کشور آراسته
بیارش همه بد ... و نثار
که جنگ علی را ... کنیم
سران بزرگان
سپاه ... برگیرن آورید
سپاه آورد
چو آگاه گردید یزدان
علی نامداران
شد از سنگ عار حیدر

و چون پیش آن ... سرش
ز آن قصه جنت ... دست
خداوند باخ آن جنگ
سوی دشت پیکار بی تندوند
هم آورد گشته به سر فراز
برزان همه جنگ کین
نوای همه مغرب
هم در ابود این ره دین
زن وسفیه
همه کار به پرده
بهم چه کشته
ز آن کار و کرده
شگفتی یکی داستان آورم
سر انگشت حیرت همه در دهن
رسیدی ز هر قریه بس نامور
همه نامداران بفرمان بری
چگویم چه راند قضا بر سرم
چنین سوی پرده
بداوند و شد کارش آراسته
نمودند یکی ز ما شهریار
بهر خود را گروه تا ان کنیم
با دگشته بکبر ... سپاه
بس آنگه ره رزم کوبان
که زر
که زشتند هر
دلیران
...

بیامد درین راه [illegible] زنان
شکفتی دلبران و گردان نگار
که ناکشته برپای لیل و نهار
دلیران اسلام زان داوری
سراسر همه زیر جوشن شدند
ز برجیس و بهرام برشد نفیر
سران سپه را برافروخت رنگ
که هیبا در آن ارز زمین پاک باد
که ایشان هنرها ز نفرین آمدند
سپاهی ز یزدانیان شد روان
بهر جا که خیمه شد بپای
نو کلهی بر روی زمین جا نبود
ز هر سوی و هر جای مردان دین
ز هر گوشه بانگ خورشید خواست
زمانه شده رشک خلد برین
سپاهی روان شد ز کیهان خدای
بنظاره حیران مه و مشتری
زمین شد ز افلاک رخشنده تر
سپاهی آن لشکر کاه [illegible]
بجز روی یزدان هویدا نبود
سپه مژده دادند بر یکدگر
[illegible] لشکر علم
یکایک بجنگ [illegible] همعنان
سپهر از مه و مهر یک [illegible]
[illegible] بازی کرد
ز ایشان بجز [illegible]
رسید لشکر جوان بهر [illegible]

خرامان سوی بصره با دبدبه
نی گشت خندان یکی سوگوار
نگشته بکام زنی روزگار
نمودند اسلام را یاوری
سپه جملگی آهنین تن شدند
خروشیدن آمد ز ناهید و تیر
ز کار زنان اهل پر از گفتگوی
زن خوب را جایگه خاک باد
بداندیش بد در رسم [illegible]
سپهدارشان داور داوری
نموده همه بر زمین خرگش جای
زمان و مکان و زیبا نبود
مرآن جنگرا برزده آستین
ز هر سوی آواز ناهید خواست
شده غیرت آسمانها زمین
بکیوان ز ایشان شده شیب بسی
که ایکاش بودیم ما لشکری
ز خورشید گرد رخشنده تر
شده [illegible] دل [illegible]
چرا ایزد پاک پیدا نبود
که گشتیم ما لشکر داورم
علم کرده بر اسم ذوالنون [illegible]
شده سپهر برین زیر ران
بمهر و مه هر یکی خود فروش
گذشته ز توسن پیغمبری
چو مه از رخ مهر رخشنده نور
شدند آن نجوم و بر رنگ شمس و قمر

بپیشم گور اسپهدار گست
یکی گشت حیران ز کار شگفت
اگر چه همیشه بکام زنست
سوی پاک یزدان سرافراختند
بر آمد خروش از زمین و زمان
بپوشید خفتان ببر گبر و خود
به بازار و برزن هامان تن
زنان از هر چه گویی همی بدتر است
زنه نهای مردم پر از گفتگوی
چو آن لشکر آمد ز یثرب بدشت
ز هر سو سر پرده رنگ رنگ
جهان سر بسر جای خورشید بود
سراسر بدرگاه یزدان شدند
ملایک همه کرده این آرزوی
زمین پر آواز روح الامین
همه روشن از روی ایشان سپهر
بهم داده هر دم بشادی نشان
گرفته مه و مهر از هر یکی
ز نیزه‌های هر یک ز نیزه یک [illegible]
همه ذکرشان ذکر تهلیل بود
ز ایشان برافروخت رخ زمین
سر نیزه کوبر ثریا زده
سر تیغشان برفلک [illegible]
کمانش همه ز کمان فلک
عیانشان رخ هر یکی روی مهر
ز گردسم اسبان زمان
بهر گوشه کان سپه بر گذشت

مر اورا بلی رزم و کین کار نیست
ز حیرت یکی سر بر آورد و گفت
بمردان نه در بند جان و تنست
بیزدان و یزدانیان تاختند
بپوشید خفتان کین آن زمان
بآهن تن آراسته چرخ کبود
یکایک همه لشکر و نفرین بر آن
اگر چند از آل پیغمبر است
کمانهای لشکر همه باز جوی
جهانی ز لشکر پر از نور گشت
زمین را شتاب و زمان را درنگ
زمین و زمان پر ز امید بود
بیاری یزدان پرستان شدند
که ایکاش بودیم در جیش اوی
دل حور عین پر ز رشک مردان دین
همه شرم ماه و همه رشک مهر
چو اهل زمین کوکب آسمان
یکایک ز گردون ز نور روشنی
گرفتند سکان افلاک نور
جهان پر ز آواز جبریل بود
قدمهای ایشان بعرش برین
کمر چین کمر بند جوزا زده
کمربندشان شد چو جوزا بپای
کمان از کمانش سما بر سمک
سپاهی یکایک سر افشان سپهر
شدی دم بدم آسمانها خمیده
همه خاک او و عنبر شد دشت

هر جا که بر پای پرده سرای
فلک اندر آن خاک ره سر بسای
سران سپه یک بیک بدان پری
ز نوک سنان شان ثریا نژند
کشیده یکایک بکیوان کمان
یکی پهلوان بود مالک بنام
ز جنبان او ماه ماه نوی
سر نه فلک از کمندش ببند
گشادی چو تیر از کمان بر زبر
گشادی چو بازو بزور آوری
براه خدا کرده جان را فدای
نجسته بجز مهر داور خدای
بجز سوی یزدان نپوئی دگر
بهر بوم و بر کو رسیدی فراز
بفر و به بخت خداوند دین
همه بازگشتند شادی کنان
ز اهریمنان خلف را دور کرد
بدانراز راه بد آگاه کرد
همه نامداران شهر و دیار
سوی کشور بصره آمد خبر
بکشور شهنشاه مردان رسید
سر اهریمنان از تن دور کرد
زمین و زمان رستاز و سپید
یکایک گشادند در گفتگوی
زلزل درآمد بوادی و دگر
همه لشکر زن بماتم شدند
ببازار و برزن شدند انجمن

نبودند شد از مهش بیش و کی
یکی سر بپای فلک بر نهاد
ز خورشید خود دور بهرام گیر
ز ناوک سپهر برین مستمند
با ایشان تنگی زمین و زمان
که بودی جهان را جهانی بکام
مه و مهر از روی او بر نوی
بخندد به بهرام خم کمند
بهم دوختی آسمان و زمین
گریزان دو گیتی از داوری
ره بندگی جسته سوی خدای
بسوی خدا داشته روی و رای
نتابیده رخ از در داوگر
بگشادن او شدی سرفراز
گشودی بسی شهر پیکار و کین
که سوی شما گشته دوران زمان
ز یزدان پرستی بر نور کرد
دل نامداران سوی شاه کرد
بجان گشته قربان بر شهریار

همی رفت هرال هرال سپاه
ز هر خیمه خورشید شد نوریاب
سر خیمشان بر فلک خورد پای
ز روی رضا کرده دو دست
همه پهلوانان لشکر بدشت
بهر دو سوی آن بارگه شاه
ز کر و فر آیین مردان نهیب
سوی چرخ گردان بر شده خروش
کشیدی چو آتش که با تیغ تف
وز آن گرمی آتش خرگاه بود
ز روی خدا با خدا گشته شاد
همه رزم او بهر دین بدی
بجنگی فکنده گوی و جوش
بهر جای کو بر کشیدی علم
همه هرچه از بند دیو نژند
بسی ملک زیر نگین آورید
ز خنجر سر بدنژادان برید
دران قریه کو بد بفرمان دیو
جز آن را که یزدان شده بند

سم اسپشان رشک خورشید شد
بخورشید گوی علم آفتاب
ز آسیبشان چرخ از جای جای
ز شهبال جبریل پر زیر پر
از ایشان سپهر و ستاره بجنب
همه هرچه بود و همه یافته
ز نوک سنانش بکیوان نهیب
شده سرنگون چرخ بیداد
شده آسمان در نبیش کبود
کمین بنده درگه شاه بود
بجان گشته او یار پروردگار
همه مهر یزدانش آیین بدی
ندیده بجز روی یزدان کسی
گشاده شدی حصنها دستبرد
شده از ره راستی مستمند
بهر جا رود داوری گسترید
تن اهرمنان را چنان بر کشید
ازو شد بفرمان کیهان خدیو
همه بنده شاه مردان شدند
که شد لشکر شاه فیروزگر
بعصیان دران پاک یزدان رسید
ز ناپاک مردان برآورد گرد
که آمد زره داور دادگر
همه گرد رخ پاک یزدان عیان
شد از شاه مردان لشکر شکن
ز توان و جوشان و دد و دیو
بهر جای باهم بنا آمدند

در بیان آگاه شدن طلحه و زبیر از فیروزی لشکر شاه و سراسیمه شدن ازان دستگاه و دادن جمعی ازان لشکر بدخواه بعد رجای از گناه

جهان شد بفرمان کیهان خدیو
یلان و گوان زار بزمرد رنگ
رخ طلحه از درد شد چون زریر
دل و دیده بر درد و بر غم شدند
براز درد مردان کشته زنان

شنیدند چون دیو و دد آن خبر
که کین چه آمد با هریمنان
کسانی که خوردند زان خون جگر
چو آمد ز ناپاک مردان غریو
همه لشکر زن فراز آمدند

همه سر سبز بوده از کار خود
پشیمان ببابک ز کردار خود
که چون شاه مردان علم در کشید
بیازید و فرمان ز من بر کشید

نه این شیوه را بود بابی درست
نه زین نامبردان توانایی است
نه بتوان ملال از مرو بردن
نه بیداشتی بازی ساختن

چه مردی که او شاه مردان بود
بزرگ آنشان پاک یزدان بود
بود در دو گیتی خداوندگار
از او جسته اهریمنان زینهار

ز تیغش جدا شد بسی سر ز تن
بخنجر کتک تیره شد شان بدن
ز شمشیر او زهره شیر کاست
ز بازوش زین پی گسسته است

بهنگامه رزم شیر خداست
که در رزم روبش چو روبه نماست
اگر دست یازد سوی آسمان
زند بر زمین آسمان را زمان

چو تیغش برهنه درخشان شود
ز تمکین مه و مهر پنهان شود
ز رستم تهمتن که در رزم تن
نگارد برافکند عرش برین

ز دست و ز بازوی او بسته اند
همه هر چه جان آفرین آفرید
چه بازو که بازوی پیغمبر است
چه دستی که دست خدا در وی است

نگون و نگار دست او بند بند
جز او دست فرسی بند نقش بند
ز او زنده گنج بی گنج شود
چو بگشاد یزدان مر او را ز نج

چو گفتند این را با تکبیر
بزرگان آن بوم و بر سر بسر
بی عذرخواهی ز جا خاستند
بسی هدیه و بدره آراستند

خرامان سوی شاه دین آمدند
ز کار خود اندوهگین آمدند
لب عذرخواهی گشودند باز
سوی داد گر داور بی نیاز

که ای آنکه در عرصه داوری
شفاعتگر ما ز افسنده گری
گنه کار چون بد چو سوی تو راه
مرا ورنه فرخنده بابی گناه

بهمان بخشش ز تو خواه ما
ز از همه که جایی نشست
همه دستها نزد دست تو بست
بود دست تو دست ...

بی عذر جستیم سوی تو راه
تویی مر گنه کار کار را پناه
اگر چند ماییم کمتر ز زن
بفرمان زن گشته هم انجمن

ببخشی بدو شد زبن خوار تر
بر زن نهد مرد بر خاک سر
برآید بر روی خداوند ...
شود ... مرد و ...

همه جمله زن زنی کمتر
که بر حکم زن جمله فرمان بر
چگونه سوی مرد جوییم راه
چگونه کند مرد بر ما نگاه

نباشد پسندیده ...
که زن را سوی مرد باشد گذار
خصوص آنکه او شاه مردان بود
بار روی کردن بهمان بود

کنون ما پشیمان ...
رخ آورده بر سوی پروردگار
چگویم دانا و بینا تویی
با بینوایان توانا تویی

تو بخشی گنه کاره را از گناه
که نومید کردد ز تو عذر خواه
نه کاره کان جمله از جا رسید
ببابک بسوی تو دارند رو

سر و کر ببخشی تو ما را گناه
که هستیم بر درگهت رو سیاه
چو گفتارشان جمله بشنید شاه
بانشان برحمت نمودش نگاه

بدو ... ز ایشان سر سرکشان
بگرداز چو آن داور دادخواه
همه یک یک شاه ...
نزدیک خود جایگه ساخت ...

که این کار کردن ...
که کینه با داد گر داور است
شما را بسنجید ره اهرمن
که سازید تان ...

ندیده چنین داستانی کسی
اگر زنده ماند بجنی بسی
مردی که آید بفرمان آن
عقبی ...

... آیین مردان ...
که فرمان روا شان ...
بجنی ...
کشیده سر از مهر ...

کسی کو بسجد سر از ...
شود بار اهرمن کینه ور
همیشه روانش ... در آتش
بد اندیش و بدفعل و ...

سر از رای یزدان بسجد کسی
شود یار هر روز با ما کسی
چو بیند دف عذر دلیران ...
... ببابک ...

بدره ها و سر فرز آمدند
که کاره کان با نیاز آمدند
وز آنسو چو آن ... بابک ...
همه گشته بر گرد زن انجمن

همه دیده پر خون و دل دردمند

در بیان ... کردن سران و سروران لشکر بابک

... دل و لب پر آزرده

گشته

شه زوال چو آمد ز روز نبرد
همه رخ پر از کین همه زرد و خسته
نهان از نگاه رخ رفته رنگ
گرفته ملازا سراسر نفس
ز بیم خداوند رخ چون زریر
همه گشته از کار بیگانه سست
پرستندگان بی همه آلات
سوی آن نهان در نگار و نیاز
نکوهش از ایشان یکی زنده نیست
بزرگان همه گشته دل پر ز غم
پس آنگه زبان را گشاد و بگفت
که او پهلوانست و فیروزبخت
شنیده کس نقش چو در روزگار
ز دستش زمین و زمان یافت رنگ
نبرد آن او رسد و دست تنگ
برآمد ز بیروی او روزگار
نگشتید یکباره از گفت من
چه شد مر شما را همه پای و روی
همه گشته از بیم رخساره زرد
نه زیبا بود مردان جنگ
بگفتم که در رزم شیر خداست
برای شما یک یک جنگجوی
سوی داور داد گر ناچنبند
به میدان و میدانی آمد بدید
کجا یکسری جای شمشیر بند
جوانی سفید دار زرین کلاه
نه نام آوری کرده بر خاک

باز گرد زوال از آن هنگامه و آن داستان

بدل تیره با مهر پر انده خسته
شده و از گون کار دیو و دد رنگ
نهمتن بتان رفته رخ بخش
نگردار چرخ کهن گشته پیر
چو خود کار ایشان همه نادرست
گرو برده آن بستانت دور
یکایک زوال غم سپار زار
به نیزه به کشتی سر مرد پست
دل به یکباره نیز دم
با ایشان همه گفت خود گوی باد
که بیرون ز ره رفته بخت
برآمد شاهان کشتی بیداد
زمین و زمانه ز تاب و درد رنگ
که سر را بیکار او دشت تن
ز رو یافته رنگ لعل و نید
درین راه بیره شدید انجمن
که تا که شما را به بیمرد روی
همه دل پر از خون و سر پر ز درد
نگاه و شتاب آوردیدان درنگ
بگفتم که رخسارش یزدان نمود
نمودم از آنجا سوی بهره
بیامد ورا بار نشان بخشند
نگردی عنان سوی میدان نشان

ز دارای یزدان پر از درد و باک
ز یزدان و یزدانیان پر ز غم
شده دست فولاد بیچارگان
ز دل رفته نام آوران از نهیب
بسوی خداوند خود کرده رو
بسویش بیاید بر آورده خم
چه با نور رخ ما مداران بدید
از ایشان نمانده به رخ رنگ
چه با نور روی سوشان جان بدید
بگفتم شما را ز روز نخست
سر او را شاهی و پیغمبریست
بر آرد چو در روز ریگ
خداوند شیر خدا دانش
رسول خدا را ز دوست گاه
چگونه توانگر دیار او نبرد
که گرد بیروی و ناکرده جنگ
به یکی در بند شد ننگ
شما را همی بود رزم آوری
بگفتم نتوان برزم خدای
نتوان رخ زد داوری
شما را کنون گشته هنگامه سست
ز دان تو رفته بیرون ز تن
به سر باشد نیزه سرکوبی

سخن گفتن خادر شه و دول داوان سپاه و او را

شد سینه ارسان حباب
که کس شد به روی زمین
ار سر و روی جوان سیر شد
در خاک ره گشت غم

نگردون گردد هنگامه گرم
دل از کار یزدانیان چاک چاک
پراندیشه از کرد کار کرم
ز آن یلان کج شده روزگار
دل نامداران شده پر نهیب
بیزدان همه گشته فرخ چو بی
همه روی زرد و همه دل دژم
بر ایشان نهانی بسی بنگرید
شتاب همه گشته یکسر درنگ
زبانی که گفتار دم درکشید
با درزم چنین نباشد درست
نه دانش ز خلق و دو گیتی
نه فروکن آمد زبان نیست
فزون از همه ما سوا خواندش
از و راست کار جهان کردگار
مبارید دل را ازین ره بدرد
ز روی شما رفته از بیم رنگ
دل جنگجویان چرا شد ز کار
کنون زرد گشته رخ از داوری
نه زیبنده بیهوده و سست پای
که دیگر نه خوان چو او با همن
که بستند عهدی چنین با درر
نمانده شما را گریبان تن
بیایا شما نهانی کرده جای
کجا سینه بر دم شیر شد
نه بر سر بی گشت چون
نه پرخون شد

نباید سری بر فراز سنان
شنیدند چون گفت او سرکشان
همه بنده‌ایم و تو شاه سپه
اگر آید خداوند با ما به جنگ
سپاهی که بینیم در دشت جنگ
ندارد کسی دست با نیزه ما
چو بشنید گفتار آن نره شیر
[illegible]
که اندیشه دارم از روزگار
ز اندیشهٔ کار پیکار جنگ
زمین را بپرداز از نام و ننگ
بدو دل ز بهر تو پر کین کنیم
چنین گفت کای پاک دل پهلوان
نخستین سر دشمنان بشکنیم
سر زیر همه سرکشان آوریم
ندیدم ازین نامور رود [illegible]
چه اندیشه داری تو از کارزار
بفرمان تو کارزار آوریم
به رزم جهان نیز آسان بود
چه داری تو اندیشه از رزم و جنگ
ببینی تو فردا درین رزمگاه
ولیکن ندانم سرانجام جنگ
چگونه بود گردش روزگار
اگر بر سر آید بنا که زمان
هر آنکو بود اندر رزم فیروز کار
که فیروز گردد دلیران دین
چو با تو چه گفت او بشنید

میدان نباید تنی بی روان
بنالید بر خاک چون پهلوان
ستاده بفرمان و رای تو شه
ندارم و در جنگ جستن درنگ
همی گریزد از ایشان زمان و زمین
بهم آورد اگر بست بیزدان کین
همه کار او بود سرخیل [illegible]
همه بنده و کشته درگاه تو
سر آرد [illegible] بر روزگار
ندارم در جنگ جستن درنگ
اگر نیم کار شتاب ارزنگ
همه کینه کش سازد من هم
چو آن جنگ گردی درین [illegible]
در ایزد که کشته جان [illegible]
بدرگاه تو سر فراز آوریم
نمانیم با پاک داور ستیز
سخن راستی [illegible] رزم و پیکار
جهان بر جهاندار خود را [illegible]
دل چرخ از بیم ترسان بود
دل خود چه داری ازین رزم تنگ
اگر گرد بسی با کله بیگاه
[illegible]
سر آید میدان گراکاران
که آید [illegible] شادمان
اگر روزگار اندر آید بسر
همه بر زده بهر [illegible] آسمان
زمانی ز اندیشه دم در کشید

اگر ایزد از جهان بیگانیست
بشوید دلها همه در جواب
بفرمان و رای تو جنگ آوریم
جهان را همه زیر پا آوریم
همه نامدار و همه پیلتن
در انجمن بر سوی آوردگاه
سوی بانوان [illegible] آوردگاه
با جوانمرد [illegible] پرست
نیاریم سر زود زین روز [illegible]
همه تیر و شمشیر بازیم و دست
نتابیم رخ از آوردگاه
چو گفتار او سر بسر شد به بن
گشتند بسیاری درگاه [illegible]
همه شیر و در کار پیکار سخت
اگر کینه ور باک بیزدان [illegible]
اگر کشته گردیم هم باک نیست
همه بر چه فرمان تو آن کنیم
[illegible] جوان [illegible] آئین جنگ
سر آمد از مهر دری [illegible]
چو فردا بیابند از مهر گران
بسی نیز زرکان سر افکند [illegible]
ندانم جهانست [illegible] سپه
که فیروز گردد با [illegible] جنگ
اگر بخت فیروز یاری دهد
[illegible] کار پیکار دلشاد [illegible]
[illegible] میدان جنگ [illegible]
پس انگه سپاه چنان [illegible]

که اکنون [illegible] گرفته [illegible]
برای جان [illegible] زندگی [illegible] شب
میدان که [illegible] ننگ آوریم
ز ادر جهان کدخدا آوریم
بدرگاه تو سر بسر انجمن
با کشته [illegible] بر تو کینه [illegible]
چو بشنید گفت زنی [illegible] گوی
[illegible] یزدان [illegible]
که [illegible] برادر بود [illegible] روی
در آوردگاه بیزدان [illegible]
اگر [illegible] دگر کینه خواه
اگر چه [illegible] دل و [illegible] سخن
[illegible] خدا [illegible] خواند
بفر تو گردیم [illegible] بخت
بفر تو آن کینه آسان بود
که [illegible] سر انجام [illegible] جنگ
بدین تو دل [illegible] کنیم
که [illegible] از ما [illegible] ننگ
اگر شیر [illegible] در روزگار
[illegible] آورد جنگ آوران
بسی کشته کردند [illegible]
[illegible] نبود [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] کشید [illegible]
که [illegible] عدو کام [illegible]
تن از رنج و از غصه آزاد [illegible]
که کردند تنها [illegible]
که [illegible] ورترا یار باد

بکام

بکار [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دو [illegible] شتا [illegible]
نداند کسی غیر [illegible] روزکار
سوی پرده شد [illegible] با [illegible]
نشستند و مجلس بیاراستند
چو روز دگر خسرو خاوری
جهان را ز نیروی خود تاب داد
[illegible] برانور شد روزگار
دو لشکر دگر ره برآمد زجای
در آن غرفه بهرام و کیوان [illegible]
شد از برق شمشیر و نوک سنان
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
ز یک سو همه هرچه بد دیو [illegible]
ز یک سو سپهبد [illegible] [illegible]
چو از شهر بیرون شد [illegible]
زمین و زمان گشت از غم [illegible]
همه لشکر زشت ناپاک [illegible]
همه حیرت اندر [illegible]
همه سوی یکدیگر آورده روی
تو گفتی ز بیکار رستاخیز [illegible]
خداوند گشته کیوان خود [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] سپه
ستانها [illegible] درخشنده [illegible]
ز تیغ و ز کوپال نام آوران
دل تیر و کیوان شده پر ز درد
سوی شاه مردان نگردیم [illegible]

[illegible] [illegible] آسمان و زمین
[illegible] سوی [illegible] [illegible]
[illegible] چه بازی کند روزگار
سپه جمله گشتند هر سو روان
سخن گفتن [illegible] خواستند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چو خورشید گفت [illegible]
چو شد گفته نامداران [illegible]
[illegible] روان سوی [illegible]
در آن شب همه جمله با تاب و تب

در بیان مقابل شدن سپاه کفر و ظلام در برابر سپاه حضرت ائمه اسلام و وصی خیر الانام در سر ایمه شدن [illegible] سنان از نیروی ولی داور دوجهان

[illegible] کرد [illegible]
زمین شد [illegible] دریای قیر
برآن انجم و آفتاب آسمان
برآن خنجر و تیر [illegible]
ز یک سو جلال خدای صمد
ز یک سو سپهدار مردافکن
[illegible] خورشید و لرزید ماه
بدم در کشیده [illegible] افلاک دم
شده تا دم [illegible] خویشتن
[illegible] [illegible]
از آن لشکر و جنگ در [illegible]
فرود آمده جبرئیل امین
سپهدار رزم است [illegible]
زمین پر ز نور است تا آسمان
هویدا شده صورت ماه و مهر
[illegible] [illegible] تابنده تر
زمین گشت روشن تر از آسمان
ز بیم سپه چرخ را روی زرد
سوی [illegible] شدیم از هوش [illegible]

[illegible] شاه [illegible]
همه رخشنده خورشید [illegible]
ستاره همو شید [illegible] جنگ
دو لشکر ز یک شهر بیرون شدند
ز یکسوی اهرمن آموزگار
ز یکسو نمودار روی خدای
که اهرمن بد دل [illegible]
ز غم رفته از روی خورشید رنگ
دل [illegible] [illegible]
ز پیکار دست [illegible] گسسته
[illegible] سوی لشکر شاه دین
تو گویی هویدا درین کارزار
زمین و زمان پر خروش [illegible]
برآن بانگ تکبیر [illegible]
ز نور رخ هر یکی از زمین
سپرها بگردون سر [illegible]
ز بیم شکوه دلیران جنگ
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] روی جهان [illegible]

ندانم بکام که گردید بخت
[illegible] را و بد دانش و دین
فرو رفت خورشید از طرف بام
دلیران برفتند از کم و بیش
چنین تا که روز آمد و رفت شب
بیاراست ایوان نیلوفری
با انجم همه رنگ [illegible]
ز نور رخش شد جهان [illegible]
ز آواز تکبیر شد آسمان
خروش دلیران برآمد ز جای
زره پوش شد در زمین [illegible]
ز هر سو سپاهی بهامون شدند
ز یکسوی رهبر خداوند کار
ز یکسو دگر اهرمن خود [illegible]
بدارای یزدان شد و [illegible]
هم اندر آورده نوشین [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نادرست
ببین نور فر جهان آفرین
[illegible] آمده داور کردگار
[illegible] [illegible] [illegible]
زمین [illegible] [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] [illegible]
ز کیوان و بهرام برد و ده رنگ
[illegible] [illegible] [illegible]
نمودیم ما [illegible] [illegible]

دو کار و [illegible] آید در زمین
که از خداوند روز و بختم
شمار رگان بدو گشتی آنها
گر بدیم دوزخ همه پر نشست
بیزدان نگفته ستایش گری
چنان شور و غوغا فشکار فت
بر آتش نسب گشت زو سفید
زمرد و زرین روی پر ما
بدیدن فته فرمان دیو پرید
تزلزل در افتاد در جهان [illegible]
دل هر یکی [illegible]
زمین آندلین شد ولیکن ای
بدوزخ بود تا ابد جای [illegible]
زدار ای در دوزخ [illegible]
بفرمان [illegible]
پس [illegible] و در کار خود [illegible]
که ما سوی یزدان بر آوریم
بر آواز گر دیدگان [illegible]
گذودی [illegible] لشکر [illegible]
در آنجا یکی گفت [illegible]
زند [illegible]
[illegible] کار [illegible]
که ای مهتر و بهتر [illegible]
که زین [illegible]
نخوان بر روی خداوند [illegible]
بدوزخ کشیدن [illegible]
شدم [illegible] خداوند خود جنگجوی

همه جا [illegible] انجمن
زنی [illegible] سپندارمذ و سام
شمار رگان و خداوند [illegible]
زنیکان گذشته شده بار [illegible]
سپاه لشکر [illegible] پاکیای
[illegible] و در لشکر زدن فتاد
زجان و تن خود شده [illegible]
گاه [illegible] بر زبان [illegible]
شده دور از دور آن انجمن بنا
بر آمد گردان لشکر [illegible]
[illegible] کار [illegible] جستند
که من جوان [illegible]
بر ابر [illegible] [illegible]
سوی [illegible] [illegible]
بسوی خداوند خود [illegible]
سر [illegible] شده [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
خداوند ما دیده [illegible]
زره پوش گشته [illegible]
بود [illegible] دوزخ سزاوار ما
[illegible] دوزخ [illegible]
با چرخ گردنده [illegible] آتش
نخستین [illegible]
[illegible] در زمین [illegible]
[illegible] شدن [illegible]
بسوی خداوند [illegible]

بود و در زمانه با سر [illegible]
که [illegible] خود شماره [illegible]
خداوند بیدار [illegible]
[illegible] و دو [illegible]
چو [illegible] کاری [illegible]
بر آمد ز هر گوشه گفتگوی
همه جنس [illegible] آمده انجمن
سر ما بیزدان [illegible]
گفتند [illegible] دیگر [illegible]
که جان هر یکی [illegible]
همه [illegible]
که جان [illegible]
که [illegible] با خداوند جنگ
سر [illegible]
[illegible] و با خود [illegible]
[illegible] همه [illegible]
سوی لشکر [illegible]
زبس [illegible]
چو [illegible] شده [illegible]
[illegible] روی خدای جلیل
[illegible] چهر
چو گردان [illegible]
[illegible] چاره [illegible]
برزم خداوند دوری کنیم
در آخر طپیدن [illegible] بر خاک [illegible]
[illegible] خردمند [illegible]
[illegible] بیکه [illegible]

[illegible] [illegible]
گرفتار [illegible]
بسوی [illegible] و [illegible]
[illegible] بر خداوند [illegible]
اگر [illegible] گشتی [illegible]
سران [illegible]
که [illegible] دوزخ [illegible]
رساندیم [illegible]
[illegible] گردان [illegible]
هراسان [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] کار خود [illegible]
[illegible]
[illegible] شده [illegible]
دلیران خود [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] دوزخ
[illegible] شده [illegible]
سپهدار یزدان سپه جبرئیل
بسوی [illegible] برگشت [illegible]
[illegible] دیده [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] نیکو [illegible]
[illegible] صنوبر [illegible]
نمودن [illegible] خود [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] دیو [illegible]

که نی ... نشان ... بر
... [illegible] ... شب
زلشکر گه کفر بیرون ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... شدم
جوان ... [illegible] ... شد
نشست ... [illegible] ... کرد
... [illegible] ... ما
... تو سراسر کار خود
... اندیشه ... کی
... آیین مردان ... بود
... [illegible] ...
... [illegible] ... خم
... [illegible] ... آدم
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
سوی ... خداوند ...
... خداوند ...
بزرگان و شاهان ...
... [illegible] ...
میدان ... [illegible] ...
بود آسمان ... [illegible] ...
ستاینده کار او کردگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ
نه کار دلیران آزاده است
چنین گفت کای پهلوان جهان

... [illegible] ... روزگار
... [illegible] ... کار

در بیان بر گشتن ... از سپاه ... و آمدن به پیش ... و بر گشته شدن

... [illegible] ...
سوی لشکر آن هواخواه شد
... [illegible] ...
... [illegible] ...
پس اندیشه کردم زکردار خود
... هر گروه چنین ناکسی
که این شیوه بد نهادان بود
زمردان نگرداست اینکار کس
خداوند دارنده ... خم
سوی ... [illegible] ...
... [illegible] ...
همه ... آرزو ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
که اینکار کار زنازاده است
بفرمان و رایت کیهان و جهان

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
وز آن ... بود ...
... خبر ... [illegible] ...
... [illegible] ...
زکار بد خود پشیمان شدم
... [illegible] ...
... را نمودن ثنا و درود
ز رزم خدا ... شدم
... [illegible] ...
چو بشنید از او آن یل ...
سوی داور پاک کردی ...
برزم علی تیغ کین آختن
نه آیین مردان ...
کجا ... رای مردان ...
علی چون درآمد بمیدان جنگ
سراسر زنیکار او روی زرد
چو او تیغ کین برکشد ...
... [illegible] ...
بلندی از و جسته چرخ بلند
چو گفتار آن نامور ...
نمودن بدارای دارنده جنگ
چو گفتارش بشنید ...
... تا کنون شاد داریم دل

... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

دل از کار پیکار ترسان کنیم — دل دیو و دد زهره ترسان کنیم
مشرف کن از پای خود خانه را — ز رودیت برافروز کاشانه را

یک امشب بنوشیم تا روز دل — ز رودیت بر آوازه داریم دل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — برودی روانش برافروخت روی

سوی خانه او فراز آمدند — ز کار جهان بی نیاز آمدند
روان شد سوی خیل سر زد بکام — وز آن خیل چون داد فرمود بر

سوی خانه خود چو کار آگهان — سپهبد به پیش چو گنج نهان
چو در سوی آنخانه آمد ز بر — بدل گفت رستم ز روی دگر

بیامد سپهدار و گسترد خوان — بر آن میهمان شد جهان تیره
نشستند و گفتند از پیش و کم — وز آن شب بسی از زیبنده بهم

دو بگذشت پاسی از آن تیره شب — سپهبد در افتاد در خواب سخت
برآشفت شمشیر کین بر سپهبد — تن میهمان بر ز خون در شکم

سر شیر با خنجر زر دو گرد — بیزدانیان همچنان سوی گرد
چو شد کشته از تیغ آن خیل در — وز آن شب چو خفته بد رز جوان

سر شیر جدا کرد از تن بزار — فرستاد زی داور کردگار
ابا خود و خفتان و با تیغ و — بسوی علی اندر آورد روی

همی رفت تا در که شهریار — فرود آمد آنجا و بگشاد بار
سر و تیغ او را سوی شاه برد — گرانمایه چیزی همراه برد

پیاده شد و خاک را داد بوس — که ای گنج پرور گیتی فسوس
بکام تو بادا زمان و زمین — خوی آفرینش ز آسمان

سر دشمنانت چنین کنده باد — بیابد سر دشمنان کنده باد
بگفت این و بخشید سر بر در — بپای شهنشاه فرخنده پی

شهنشاه بر سوی او بنگرید — ز بیم گرانمایه را خسته دید
بریده سر او بخواری زمین — بزاری شده خاک او دین

شهنشه از آن کار شد در شگفت — برو بنگرید و بخندید و گفت
که اینست آیین این روزگار — بنا پاک و با کان نزار

که این بد کنش تا فر خیره سر — ز فرمان یزدان بپیچیده سر
ز دارای دارنده داور بپاک — ز اهرمن زشت با دانش

چنینست [illegible] سر — شد از آفرینش ز راه نجیب
کنون این بد اختر جنگجو مرد — به دیو فریبنده جان

به یزدان پرستی چو او روی — ز اهرمن زشت پاداش یافت
ز دین برگذشت و ز جان برگذشت — بدو تیغ مر او را سرانجام نیست

ز دیو فریبنده و چرخ دون — ز دین و ز آیین چنین شد برون
بدین خواری از او برید سر — که بد دشمن داور دادگر

بریدند از خنجر کین سرش — فکندند در خاک و خون پیکرش
چو گفت این سخن شاه دین پرور — چو سپهبد در گاه سر خیل دیر

بیاورد شمشیر و خفتان او — شهنشاه بر سوی او کرد روی
بدست خود از دست سر جنگجو — خروشید و بگرفت تیغ زبر

چو بگرفت در بر زانوی خود نهاد — ز کردار او کرد بسیار یاد
که کردی بد این تیغ در رزم و در — بزد بر سر که داور

چو سرها ربودی بدین تیغ تیز — بگفتار کردی دمادم ستیز
باخر چنین خوار روز آمدی — چنین دشمن کردگار آمدی

بپیچیده زد او بر آن پاک سر — ز کار و کردار تو الحذر
شده خیره با دیو ناپاک او — بفرمان دیوان سرش شد بباد

بسی کرد افسون و بند و فریب — ز گفتار او شد دلش بی شکیب
ز فرمان داور بپیچید سر — به آخر تن خویش در خون کشید

که امروز او را جدا سر ز تن — شد او خاک گردید و او را کفن
بفرداش صبحی نه بیکار — چو این سر سپهبدان فکند خوار

همه روز و شب آن بدرگ — با ایشان بکرد و کسی جای دگر
چو گفت این سخن از شنفت داوری — برآمد ز نام آوران آفرین

بپاکی نهادند سرها بجای — که ای کار تو به ز یزدان بجای
کسی کو بتر زیک تو زاد جست — بر آن هست یزدان پرستی

گرفته کرد و کین به گیتی بجست — بخندید بر بخت او پاک شست
ز جان برگذشت و بجا ماند نیست — ز نیکی پرستی یزدان

همه در رکاب تو فرزند جفت
شهنشاه چون گفت این شنفت
همه لشکر دیو ناپاک زار
شود کشته در رزمگه بیشمار
بخواری و زاری نمایند بر
زهر سو یکی جوی خون روان
شما لشکر پاک یزدان بوید
شما را بود جایگه در بهشت
شما را شناسم بنام و گهر
شناسد شما را سرانجام کار
نماید آنجا همه جایگاه
برآمد ز گردان غریو و خروش
زهر سپهدار چون کشته شد
دریغا از آن بازو و کوپال و برز
همه لشکر از غم بماتم شدند
زهر گوشه با بانگ ماتم شدند
خروشان و جوشان در از رو شدند
بدرگاه او در پناه آمدند
خروش از زمین بر فلک تا سماک
برسید کین ناله از بهر چیست
چو بشنید او برآمد بجوش
غمی شد رخ را همی از زوال
زکف برد و رخ بست بیتاب
ز مژگان ز خون بر دو رخ جوی
غریوان و گریان و ناشکیب
سراسر به درگه فراز آمدند
چو با نور رخ نامداران بدند

چه بینم که نیل بر سر خاک
بخوانید و بر سوی شان بنگرید
شود کشته و بسته در کارزار
ازان دیو زادان فزون از شمار
مر او را درین رزمگه ناگزیر
روانگر و از لشکر بیکران
بدل شادمان و جوشان بوید
به نیکی گرایید از کار زشت
به بخت خداوند فیروزگر
که بود بد با او همه دستگاه
بنزدش شما را بسی پایگاه

سپه را ز زنده و فسر است
که فردا زمانه بکام شماست
زگردان همایی که ماندت
شود دشمن از زن تیره بخت
همه لشکرش کشته گردد زار
خداوند فیروز یار شماست
جهاندار تا این جهان آفرید
درین جایگه شادمانی کنید
زبهر شما رونما آورد
شما را گزیند درآنجا بکج
چو آگاهی آمد سوی بخردان

دریغ خوردن لشکر بر کشته شدن زریر و برادران اسفندیار

که بر همه روز بر گشته شد
دریغا از آن جوشن و بازو و گرز
بماتم همه جیش یکسر شدند
زهر سو دلیری چو غم مستمند
همه لشکر از آن غصه مستمند
سراسر سپه یکسره آمدند
برآمد غریو از زنان و زنان
غریو بدن گریه از بهر سبب
ز آن غم برآورد از دل خروش
همی زد ز ناوک سر انگشت خال
نهان شد به نیلی نقاب افق
که شد زندگانی چنان انجمال
زکار سپهدار در گفتگوی
ز اندوه و غم دل که دار آمدند
سر شکش ز مژگان به رخ برچکید

به جیش اندر آمد همه گوش شد
دریغا از آن یکدل پهلوان
غریو خروش آمد از جیش زن
بهر جا که گوی زار تن رفته ها
سوی درگه بانوی بانوان
دریده قبا و فکنده سپر
چو زان سر پرده از آن شنید
شگفته شد [illegible]
از آن غم برخسار بر آب زرد
بهم [illegible]
[illegible]
زمانی همی بود با سوک و درد
[illegible]
همه بیگاه و همه بی کمر
سران سپه سر بسر سوی او

به خلد برین از همه برترست
بعرش برین نام نام شماست
نگاه اندر آید به سر سرکشان
نگاه اندر آید ز بالای تخت
برآید ز دیوان نادان دمار
جهان آفرین کرد کار شما
درین دهر چون شما کس ندید
به خلد برین کامرانی کنید
چه گویم که دست خدا در [illegible]
بسوی شما گرم سازد نگاه
که شد کشته ناگاه آن اهرمن
که بر باشد این چرخ بیدادگر
زمین پخ بر شد همه هوش
که شد چرخ از کار او سوکوار
همه زار در ماتم اهرمن
ز دیده فرو ریخته جوی آب
بر از سوگ گشتند یکسر روان
غریوان دلیران فرخ فر
رخش گشت مانند شنبلید
بدست گرانمایه سر خیل بر
همه زان خبر رنگ مهتاب زرد
ز دیده برخ جوی خوناب بست
کمان دو ابرو بهم در کشید
برآمد ز پرده سرا روی زرد
و گر بود بیگانه و گر خویش
بجایی نگه [illegible]
سر [illegible] نهاده به [illegible]

بدکردار و پشیمانی بعضی از لشکران ناپکار

سوی یکدگر کرده برهم روی
یکایک ز رنج برده از هم رنگ
همه تن نهاده بجا یکسره
شده سست و سستی دلیران کار
نه جای نبرد و نه راه گریز
یکی گفت در رزمشان کار نیست
یکی گفت با خود به بانگ بلند
بسوی یکی شه یزدان بر
تا ما سر آمد بما روزگار
با ما بدی و دو لختی بود
چو گفتند با هم ز روی نیاز
سپهبد چو سوی سپه بنگرید
خروشید و گفت با بانگ بلند
دلیران و فتح کرده بدید
[illegible]
بگفت [illegible]
تو هیچی برآمد [illegible]
شما را دگرگونه شد روزگار
سواران [illegible]
خروش دلیران ز گردان [illegible]
برآمد خروشیدن گاو دم
چو با تو سوی لشکر [illegible]
بسر بر روان اندر آورد خم
که شد کار پیکار بر کام ما
برآرم [illegible]
ز فرمان تو بر ندارم سر
برزم خداوند خواهی کنم

شتابان همه گشته [illegible] رنگ
همه زرگ سرگروه با خود درنگ
همه آوران تیره بد روزگار
با ایشان شده آسمان پر ستیز
ستیزه روا با جهاندار [illegible]
همه ما را به بخشید و [illegible]
نیفتاد اگر دیده بهر دو سر
بدو رنج درافتاده [illegible]
بس از زندگی [illegible]
از اینگونه در روز بسیار را
سپه را سراسر همه خوار دید
که ما را بود رنج [illegible]
[illegible]
و از ز چرخ برین نام ما
یکی اهرمن شد [illegible]
که بد با را و گرز و شمشیر [illegible]
همه دست و دل [illegible]
همه گرز و تیغ و سنان [illegible]
فغان ازمه و مهر و کیوان [illegible]
ره مهر و مرگشت بر چرخ گم
[illegible]
چنین گفت کای [illegible]
نه جنگی که آید سر انجام ما
[illegible]
[illegible]
[illegible] نمایی کنم

همه گشته [illegible] جنگ
بد گشته از زور [illegible] ناتوان
دل از درد [illegible]
که آمد در [illegible] کار شان
[illegible] یکی گشت [illegible]
که بر سوی یزدان سر آورد [illegible]
شده سر ز عهد و [illegible]
یکایک بفرمان دیو نژند
همه سوی ابلیس کردیم روی
چو [illegible] ازان کار گاه شد
تهی دست و دل [illegible]
برآمد کنون [illegible] ناتوان
[illegible]
شود [illegible] کار بر کام ما
بیاراست تن [illegible]
[illegible]
ز سر رفته [illegible]
[illegible] سنان [illegible]
همه سوی خرگاه ما [illegible]
[illegible] بوق [illegible]
سپهبد سوی او ز روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو در رزم [illegible] سوی میدان
[illegible] کنون [illegible] کارزار
[illegible] آورم

از ان لشکر [illegible]
شده [illegible] سر
روان از تن [illegible] روان
سوی یکدگر جسته راه امان
[illegible] آخر کارشان
یکی گفت [illegible]
ز روی خدا روی برکاشتیم
شده جنگجو با خداوند خویش
گذشته [illegible] ارجمند
[illegible]
رخش زرد از بیم چون کاه شد
شده کارنام آوران خوار و زار
بمیدان کین [illegible] ناتوان
نگردید در رزم [illegible]
بکام [illegible]
دل از کار پیکار کردید ننگ
[illegible]
[illegible] لشکر برآمد خروش
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنبد آبنوس
فرود آمد از اسپ [illegible]
[illegible]
[illegible] کارزار
[illegible]
[illegible] دلیران کار
[illegible]

شا بر چو اندر که کینه دست
بجنگ بزین اندر آمد نشست

بجنت تو نازم آوردگاه
بی خون غمان شوم کینه خواه

سران را همه سر ز تن بر کنم
دلیران دین را ز تن سر کنم

ره دین خود را نموده الکم
تنه و دست بدارای دارم

ربایم … از فردوس برین
شتابم سوی امدادان یمین

بچم سر سروران فزا زراه
ببایم تن خسرو نزار گاه

بر دامنان آتش اندر زنم
بن خستان اندر میان بر کنم

بی خون غمان شوم کینه جوی
تم سوی دادار زنده روی

بسوزیم بیخ مهر و آزرم و ننگ
کنم سوی آورد بنگاه گرم

بکی رزم سازم که اندر جهان
بخوانند از رزم من داستان

چو من سوی شمشیر یازم دو دست
ز یزدان بیامد بیزدان پرست

ببینید چون رزم و پیکار من
چون خیره کردند کارزار من

که چون گرد بانو بر آید ز جای
گریزان شود دشمن بی خدای

بسی نامداران بسیر آورم
بیا زا همه دستگیر آورم

کشیده سپاهی بدین رزمگاه
همه نوجوانان همه کینه خواه

بفر تو ایماه با هوش و سنگ
بسی کشته گردند در دشت جنگ

بخاک ره بت جملگی سر نهیم
همه جان درین ره بکف بر نهیم

دلیران که بودند آهنگ تن
همه سر کشیدند از جنگ تن

بمیدان گرا ای … رزم جست
که در رزم من … بجست

برزندای بانوی بانوان
سپاهی بسی از گران … گران

که دارد سر رزم و پیکار من
که گردون … کار من

ز نوک سنانم بگردون گزند
ز آسیب تیغم یلان مستمند

دو دو لو ترسان ز نکار جست
جهان جمله در زینهار … ست

یلان چون شنیدند گفتار زن
همه شاد گشتند از کار او

بنا برانگیختش دل آمد بجای
بیک بارگی سوی رزم کرد … رای

ز گفتار او شان برآورد جنگ
شدند از پی رزم و پیکار جنگ

همه راست کرده … دگر
همه دست برده بکام …

همه برکشیده بگردون خروش
همه سوی یزدان شده کینه جوش

زمانه پر از خنجر و خود شد
سوی آسمان از …

جهان شد پر از خنجر و گرز و خود
تو گفتی که تنها همه خاک بود

خروش دو دو لو بر شد بماه
زمین بر فلک جست از …

چو بانو سوی … بنگرید
بدان گفت گردون بکام …

سرانجام خوش گشت انجام ما
همه کارها گشت بر کام ما

مکالمه بانو با قلعه

پس آنگه سوی قلعه بگشاد لب
رهای از تو روشن … تیره

بر … چو بانوی …
جهان شد آسیب …

بهر ما ختن …
ز تیغ تو شد …

چو مانی …
زمین چون زمان اندر …

چو شمشیر کین از میان بر کشی
زمین …

چه داری بر آیمیچ …
بسی دست و دل …

چو بانوی خورشان سوی …
بجنگ …

بو بره که اکنون …
در اندیشه گشت کین عمگسار …

تو … جفت …
از بند داوری …

بجنت … اکنون …
برای ز خون … غمان …

بگفت و برآمد به پشت ستون
نشست … بتخت …

ببسته کمر …
بی کینه خواهی به خیر البشر

به تاره و بر تخت زرین نشست
خروشان یکی تیغ هندی بدست

تن جامه اغر خیر البشر
روا ای مبادا نموده بسر

فکنده … کمند …
هراسان ز …

سشته بتازه … سوار
همه خود و خفتان و زرنگار

مکلل بدر و گهر چون …
مرصع بسیم و بزر همچو …

روان شد بمیدان …
… عبرت … زنگ …

بمیدان چو بر سوی لشکر بدید
خروشی چو گردان … برکشید

برآورد سوی دلیران خروش
گرای …

بُد و در ره دوست سر باختن
به از سر ز تنها جدا ساختن
بجان در کشیدن تن خویشتن
بسی به که پوشی به تنها کفن

در بیان آمدن حمیرا بدشت بیجا و تحریص کردن سپاه برزم شاه لافتی و نکوهش کردن لشکریان دیو سیر علیهم اللعنة الی یوم المحشر

پسندیده باشی بنزد خدای
که جان در ره دوست کردن فدای
منم جفت پیغمبر دادگر
یکی جامه همخواب خیر البشر
چو از من بمیراث خیر البشر
نجیبی کسی هست نزدیک تر
حمیرا مرا خوانده آن پاک دین
منم رازدار رسول امین
شب و روز در حجره ام داشت جای
نرفتی ازانجا بدیگر سرای
مرا بر زنانش نموده گزین
مرا خوانده او ام المؤمنین
بمردان سلام ما دینه
زن پاک زاد پیمبر منم
چنان داشت با من وی از لطف و نیکی
که در حجره ام قبر خود کرد جای
منم دخت ابوبکر صدیق دین
که دانی سید المرسلین
پیمبر چو رحلت ز دنیا نمود
سوی حجره ام از شرف جا نمود
منم رازدار رسول کبار
ندیده چو من دیده روزگار
چو لشکر شنیدند گفتار وی
چو دیدند در خواب دیدار وی
ردای پیمبر نموده سپر
ابر بسته دستار خیر البشر
نهاده بسر تاج گوهر نگار
بدستار آن نخبه گوشوار
بیاراسته تن بدر و گهر
کمر سیم و بند کمر بند زر
درخشان چو خورشید بام حرم
فروزان بدر و گهر چون صنم
خروشان بگفتار چون اژدهای
غریوان بآواز آن ناسزای
که ای مردم بد دل اجنبی
فراموش کردید عهد نبی
منم خاص آن پرده و آن حرم
منم همسر او منم محرمم
مدارید جان در ره من دریغ
بدشمن بکوشید با گرز و تیغ
سر دشمنان را بگرد آورید
ز بهر پیمبر نبرد آورید
چو لشکر بگفتارش آورد گوش
روانهای لشکر برآمد خروش
که از پشت تو بازه ناکار
ز تو غیبت از نبی رسول کبار
که بی پرده از پرده آمد برون
گمراهی لشکری رهنمون
تو ما را ز ابلیس داری نژاد
ز کار تو فریاد ای دیو زاد
برزم خداوند لشکر کشی
ز فرمان جان آفرین سرکشی
حرم پیمبر ز تو شد بباد
بد احوال و کار تو ای بد نژاد
هنوزم لکی خوار بر روزگار
که من جفت پیغمبر کردگار
ز کار تو ابلیس را هست ننگ
رسول خدا از تو دل تنگ
کشیدی سپاهی بدین رزمگاه
بیزدان دو رشده گمراه
میان دو لشکر کنی تندگوی
که کردی تو بیداد کز جنگجوی
نداری تو از کار خود هیچ ننگ
بجام تو بادا همه شرنگ
شود کشته هر کس درین رزمگاه
تو داری بگردن بفردا گناه
تو ای زشت کردار بد روزگار
هنوزم تو پیش رسول کبار
بدین زشت خوئی و این اهرمنی
باین کار و کردار اهریمنی
بجنگ خداوند خود تاختن
بسوی خداوند تیر آختن
ازان سرکشیدن بفرمان دیو
بریدی دل از مهر کیهان خدیو
نترسی ز دارای روز شمار
چگویی بنزد رسول کبار
ترا شرم باد از کردار خویش
بدوزخ کشیده سر و کار خویش
بگرداز زشتی اگر بشکری
اگر دیو باشی تو کی ز پری
شنیدند چون گفت زیرا سپاه
یکی شاد دل شد یکی کینه خواه
ولیکن ندانست کس راز وی
بیکبار شنیدند آواز وی
ز گفتش دل لشکری شد بدرد
برآورده هر یک ز دل آه سرد
که از کار و کردار آن بد نهاد
سرانجام ما هم بدوزخ فتاد
ز گفتش همه گشته اندیشه مند
که شد کار ما نزد حق ناپسند
گروهی سوی شاه دین آمدند
بنزد جهان آفرین آمدند
بنزدش نهادند بر خاک سر
که ای پاک بخشنده دادگر
سزد گر ببخشی تو ما را گناه
که هستیم در کار خود عذر خواه
بفرمان ابلیس از راه راست
نهادیم سر سوی کژی و کاست

کنون

کنون بازگشتم بنهار خواه … سزد گر ببخشی تو ما را گناه
چو از کار خود دل خنک ندیم … بود تا زمانه به ننگ ندیم

ببخشند مردان ز کردار ما … شود آسمان خیره از کار ما
اگر چه بود جرم ما را گناه … تویی بر گنه کارکان عذرخواه

چو بشنید گفتار آن قوم شاه … بفرمودشان نزد خود بارگاه
گنه کارکان سرفراز آمدند … بدرگاه شه در نماز آمدند

همه جمله از اهل ایمان شدند … چو اسلام کیشان مسلمان شدند
همه گشته با لشکر شاه دین … برزم عدو همدل و هم قرین

زهی کردکاری که بخشد گناه … گنه کار گردیده چون بیگناه
چو از کار لشکر بپرداخت شاه … بفرمود تا ماکیان لشکر خواه

سپه را سراسر نماید شمار … گزیندی ز رزم مردان کار
دلیران گردنکش تیغ زن … سواران سنگین دل صف شکن

کسانی که نشان چشم یزدان نگر … سوی پاک یزدان نظر کرده سر
وزان سوی یزدانیان صف کشی … کشیده صف از بهر کیهان کشی

صف جنگ یزدانیان راست گشت … دو گیتی از آن صف پر آوازه گشت
صفی بر کشیدند از بهر جنگ … بر آن صف زمان و مکان بود تنگ

دلیران همه رنگ خورشید و ماه … به جبریل نازان سپهران سپاه
ز هر سوی نوری درخشنده بود … که خورشید و ماهش کمین بنده بود

سراسر نظاره روحانیان … مکان آمده غیرت لامکان
ز تابنده ما تا به هم صف بصف … چو آن صف کشیدند از هر طرف

همه دل ز غیرت پر از گفتگوی … که اینکش بود کم در جنت ای
ملوک و ملک گشته نظاره گر … که رشک ملک گشته خیل بشر

برآورده آواز کرد بیان … که ای کردگار مکان و زمان
بآواز این رزمگه گردشی … یکایک بهشت از نو بخشی

بغیرت همه ایستاده ستک … که خیل بشر گشته رشک ملک
بزرگان چو آن صف بیاراستند … بیامد بکام آنچه میخواستند

مغنی کجایی برآرای ساز … نوازان بصوت عراق و حجاز

در بیان شکایت کردن اردو رزمان هر معان
در زندان بی نام و نشان و مطربان خوش الحان

از این رازمان جان و دل تازه کن … زمین و زمان پر آوازه کن

دل رازداران پر از سوز کن … نوایی چو بارست پر شور کن
تو چون نام موسی بر آور تو … که جبریل کبر و زنارت غیب

از اندیشه شان پاک انده زدای … ملوک و ملک را با آواز گوی
که شد در زمانه صفی مرتبای … که نازد بآن صف بجای خدای

صفی گشت از بهر پیکار راست … که در آسمان شد … گفتگوست
زخمی نوایی با آواز نای … برآور دل رازداران ز جای

بزندان و در راز را باز کن … نظر زنگان کشف این راز کن
اگر آگه از صف نه فلک بر کشید … بسوی کشی نی ز بهر کسی گشتند

بمن حل این مشکل از جنگ … سزد گر نمایی ز بهر خدای
که دل گشته حیران ز کار سپهر … شده خیره از گردش ماه و مهر

مغنی نوایی بصوت و غزل … که گردیده دارنده ام …
صف آرایی در دشت پیکار و جنگ … مبادا جهان از شتاب و درنگ

مغنی صف عیش را ساز کن … بیاران خوش نغمه آواز کن
صفی بر کشید از خیل لشکران … که صف بسته از غم گران تا گران

مرا گر ازین غم رهایی دهی … مرا با خدا آشنایی دهی
که یزدان ز بهر که لشکر کشید … دل دهر ازین غصه در … گشت

ازین بارگه پرده را دور کن … بهنگام ماتم بما سور کن
سر بنده دیگر این راز شو … نوا خوان این ره برآور ز هو

که دیوان بسوی خدا جنگجوی … چرا بر رکیبه برآیند روی
بگیتی چرا زندگانی کنند … همه چون دگر مهربانی کنند

چه دانم نداند کس این راز را … نو بر کش این راز آواز را
ز دل پرده گمرهی دور کن … دل از نور دادار پر نور کن

رهی زن در این ره که یابی رهی … ازین ره دهی مر مرا آگهی
مر این نوا در سازی غم … گر این غم همینه …

نوازنی دلم را ز غم دور کن — بآوا زنی ماتمم سور کن
که گویم ره آن نخواهد دهد — رهی سوی راز نهانم دهد
چگویم که بر ما نهانست راز — اگر پرده بر روی کس برده باز
که شاید نماید نشیب و فراز — سوم که از راز هی [illegible]

گر این پرده را کی پدید آمدست — درین پرده و پای سر آمدست
ز راز نهانم دهد آگهی — درین پرده کس می نماید رهی
چگویم بدانم درین پرده چیست — نه کاهی از پرده و پرده کیست
درین پرده بهتر که دم در کشیم — بر اوراق دانش قلم در کشیم

چو دانا درین پرده آگاه نیست — خرد را به پرده سرا راه نیست

در بیان ساز و آئین سپاه نصرت همراه از میسره و میمنه و جناح و شکوه مبارزان دلاوران عسکر جناب سید رضا صفدر رضا خان بهادر روی کشان

کنون باز گردم سوی کارزار — سخن گویم از گردش روزگار
که چون شد در آنجا قیامت پدید — از انصف جهان رستخیز پدید

سپهدار او ماند [illegible] ز دل — که از خون دشمن زمین گشت گل
بماه دوم سرور خاوران — سلیل شهنشاه بدر حنین
چو هر کسب نور از رخش کرده ماه — ز رویش رخ ماه شد پر ز نور
هنر شد و دانا و [illegible] — دلیر و سپهدار و شاه همین
سر سرکشانش بجسم کمند — بجسم گمندش سپهر بلند
هنر شد و آزاده و نیک خوی — کمانان ز روی بدر روی او
در آن رزمگه آن سپهدار [illegible] — سپهدار دشمن فکن داد او
بشکر چو او نامداری نبود — چو او در سواران سواری نبود
برآمد خروش از شهنشاه دین — خروش آمد از آسمان برزمین
بشکر چو شد روی در تماشا — بشکر عبا گشت نور خدای
عبا گشت هر دو پروردگار — هویدا شد قدرت کردگار
ز دانش همه چو نقش جهان — ز سم سمندش مکان تا مکین
چو در رخش تافت در روزگار — سراسیمه شد مهر خاورش دار
چو عکس رخش در جهان [illegible] — مکان غیرت لامکان [illegible]
چو بر عرش از نور او [illegible] — از آن نور عرش برین [illegible]
جز آن نور نوری هویدا نبود — بجز روی او روی پیدا نبود
چو روشن شود چهره آفتاب — ندارد درین چهره شک [illegible]
ملایک بالا همه [illegible] لشکر — که آینست دارنده داورگر
ملوک و ملایک [illegible] — که آینست دارای جان آفرین
وبی کبریائی هویدا ازوی — جلال خدا جمله پیدا ازوی

شنفت و درین شاهزاده حسن — که بد سبط پیغمبر ذو المنن
سرم تحت پنج آل عبا — هویدا از آن نور یزدان نما
دگر شاهزاده محمد که بود — بجنگش چو گوئی سپهر کبود
بجنبش هر بر [illegible] جنگ — گریزان ز جنگش پلنگ و نهنگ
چو او در جوانان جوانی نبود — بمانند او پهلوانی نبود
ز شمشیر او دیو و دد در حرب — هراسان از و چرخ [illegible]
بشکرگه شاه دین شاه بود — بیزدان نهادان [illegible]
سپه چون دو رویه شد [illegible] — خروشان ملایک [illegible]
ملایک ز هر سو [illegible] شدند — ملوک و ملک آفرین خوان شدند
بشکر چو عکسی ز رویش [illegible] — همه هر چه بد لشکر کفر سوخت
تو گفتی دو گیتی هویدا نبود — بجز روی او هیچ پیدا نبود
جهان جو نقش دلارای او — بکون و مکان تنگ شد جای او
بدانش مکان [illegible] — که او بود یکتا و همتا نداشت
چو پر نور از روی او عرش شد — همه خاک او غیرت عرش شد
تو گفتی خداوند شد خود نمای — همه عرش پر شد ز نور خدای
بلی رو بها تما کرده نهان — نماید چو روی خدای جهان
شهنشه چو بر روی بشنید [illegible] — جهان تا جهان شد پر از غلغله
ز بس خوف قدسیان [illegible] — همانا که آینست داور خدای
شده خیره از روی او جبرئیل — گر آنم که این صنعت رب جلیل
جلال خدا از جلالش عیان — جهان را ز دیدار او تازه جان

مغنی دف و چنگرا ساز کن
نوایی باهنگ هر پرده ساز
خدا را ازین پرده رایی بزن
وزین پرده واخسته را دو تن
مغنی ازین پرده نغمتی نمای
زان پرده دل را خبردار کن
مغنی گرت ره باین پرده هست
مسی کور وان بخش و جان برست
که هستم ازان جام حسن ازل
از و جو هم اسرار این پرده باز
نماید بمن فاش ازین پرده راز
خدا را ز ساقی بمن گوی باز
بخمخانه خم او خسروی جم
ز مینای او جام کی بر کی است
ازان کیف گفتار مستانه لب
شود زرگر و بد نقش طلب
هویدا از و روی حسن ازل
ز هر پرده او هست نامی بر
چو یزدان در آید بگفت و گو
بدو رخ فند عافیت در میان
به تیران کشد جادوان تیره تن
ز ران بر نشیند بر او از زمین
چو هوش گفت دانای چند گرش
نغو بر نوای گردش پرده نگار
دگر باز گردم سوی داستان
سه چون شاه آمد بسوی سپاه
نهاده بسر مغفر سه بدی

و نی ازین نغمه آواز کن
نه پرده کن پرده راز باز
و نی پرده زین پرده رای نما
بخمخانه خدائی کا سو کن
که بی پرده بینم رخ و رز نی
هویدا ازان پرده سر ترنا
ندانی که نقش پس پرده چیست
ز خمخانه ساقی کوثر است
شوم آگه از داور لم یزل
ازان پرده دل اکنم پر ز ناز
نهم رخ بخاک در بی نیاز
ز من سوی او بر ساغی ز راز
ز دور دو هزار و دست بی هفت خم
می او و خسرو ز جام کی است
بگویم نژاد استانی عجب
که بی پرده بدا ازل شنید
عیان ستی دار بده و ز بر
به پرده ز ران با و بیاز
و بد خبر الطبیب را جیب
بخواری سند روی به تیره
بد و زنه شود با ره هر تن
خرد شد به بیجا ره دادن
خواهد بر هاد ره پوشش تن
که هم بد نژادی و هم بخ نهاد

بر رها نیابان سر این رکن
ز راز نهان گوی با پرده بر
کشاید که ما را نمایی ره
که بی پرده بینم هر چه هست
کنی پرده در ره هر خشی بود
که کار دل از پرده بیرون فتاد
بیا ساقی بگو ... کند
بجام که زان جام جمشید جم
سوی ساقی آیم ز پیمانه
بسوی خدا هم نماید رهی
درین پرده راهی نیست از دو
چو ساقی که از عکس او ...
زلال خضر و رد بی از نیاز دو
دلم ز آن می روشن کاه گند
که بی پرده ربیده بخشی بود
بفرمان صورت گر روزگار
شکفتی درین پرده آمد پدید
شگفتی تو از کار چرخ بلند
سوی داور آرد بفرمان خویش
بجا آمد از داور پاک روی
جهان دیده کار شگفتی
بسی بزده و دیو ان فرمانشخر
بدادار ز مردانه مانی کند
فرا پیچ زرد دیده تا زدم

ابرو بیان راز را باز گوی
که از پرده کی پرده را باز گو
ها یا تیم از پرده کی آگهی
ز نو چمد گردیم بر دان پرست
که او آفریننده پرده بود
نه پرده چرخ گردون فتاد
ازان کی چراغ دل ما کند
برآورد نقش جهان از عدم
چو ساقی و شاد سنگ کرده
بر وی خدا هم دهد آگهی
نشانی ز راز نهانم دهد
برآرد دو صد جم بکم عدم
خضر از زلال در دی آشام
زمی روشنم خونه راه من
که او آفریننده نقش بود
که بر ماسوا بود صورت نگار
کسی کو همه پرده را آفرید
بیزدان کند بر مرداو ترنم
بفرمان سخنوری کند گفتگوی
بیزدان بنگه شود جستجوی
شگفتی در میان هر بد بکی
برآوند بر ... بر خاک سر
بزرم خدا راز خوانی کند
ز روی جهانبان بر از شرم نیست
سخن گویم از داور داستان
خداوند بر بندگان جست او
ببر گرده ور آتیغ ... بی

در بیان رخصت گرفتن محمد حسنیه از پدر با مدر
و روانه شدن بکارزار و آمدن خلیفه نگار
به بیکار آن زاده شیر پرورده که نبیه ... کند

هر چو بشنید زنش بر ز نور
کمندش بخندید و نعره زدن
ز نوری که از خود او تاختی
پر از نور شد جمله کوه و زمین
محمد حنیفه چو بوسید خاک
ز بس تند شد و در سپهر
چو مردی کمان کرم ساز مشت
همه جوز و بیک یزدان رسید
بجا نعره بنشست خاکش ز رزم
نه چون نکه گشت و بشست حق
چو گفتار فرزند بشنید شاه
چو بشنید از شاه فرزند شاه
شهنشه علی هم بداد دست
که چو بستان میدان در آورد رو
ز آهن عنان بود او جوشن
دو لشکر بروی هم آورده رو
سنان برگذشت از سر مه
ز بس گرد کامد بر چرخ ماه
تو گفتی جهان جای بی مردمان
زمانه پر از خنجر و تیر شد
تو گفتی علی بود بر سر نیزه
نهاده به سر تاج خسروی
چو آمد بر نور رخسار او
تو گفتی چون روی حیدر است
چو ماه تو که گرد در کارزار
ز هر سو بی جنگ آمده
نه نازده میان میدان جنگ

ز روزان زان و سنان تیغ
بعرش برین بود جبریل بد
زمین و زمان روشنی از تو
نگار ان بر تری چنان از تیغ
که ای روی نور روی یزدان
پدید آمده صورت ماه و مهر
نور و دیگان بر سر ما تیغ
در آن عرصه که غیر از کس ندید
که ماری با این ننگ شد آمد
دو کوشت تیر و بت تو یک
بخندید و گفتا که این است راه
سرش برگذشت از سپهر و
که رین نیزه و پری مرد ان
سوی دشت بیکار شد بیدرنگ
زمین و زمان اندر آمد بجوش
فرا شد ز جوش خنگ تیز
علم جلوه زد بر رخ ماه و مهر
فروزنده خورشید و ماه
زمانه ز فولاد و از آهن است
ز تیغ حمله برگرز و شمشیر شد
سوی دشت کین کرد شمشیر تیز
بجنبش آن همان بازوی پهلوی
میدان کین مرد و بیکار او
و لشکر یکی گرد نام آور است
بر سید ز بن نیزه سیده و سوا
که از هر دو جنبش تنگ آمده
شده جوش کنده او ران تیز

نه رو در برش رشک تیغ
مودی چو خود نمود مهر
چو گستاد از شاه و فلک
فتاده بر زانبان در سجود
جهان عکسی از خنجر بر نشست
سمند تو چون بگه بازی کند
کمین خانه نشست غرش تیغ
وران عرصه که بود جولان تیغ
از این خاک نیزه تر از زر تیغ
من کار این خاندان و کد
از ایر کز بدم و در این کار زار
وز آن پس تا لید خوابی
چو بر زنت این نیزه رو شد و
زده و رو به رزم نشست تاب
بار دو ران در آمد غو دار و گیر
زمین گشت گردون و تا ایوان
سر خود بر آسمان سر کشید
ز بس نیزه و گرز و شمشیر
روان شد میدان چو فرزند
ز باز دوش نیروی حیدر بدید
به نیرو مانند شیر دژم
چو او سوی میدان در آورد رو
جهان تنگ بر فرد و بالای او
که با او نه بیکار آسمان بود
که با شد که تازد و میدان جنگ
خدا را بگوییدا زین کارزار
سوی جنین داد او را جواب

در نشست غیرت و بیگمان
کمین کی از خود او سپهر
افتاده بر خاک خورشید و ماه
نمودند لعنت خدای و دود
شفق برق از تیغ خونریز بست
بمیدان مابوت بازی کند
دو بی تکبه در هر طرف از تیغ
در انجا به هر چه بدان تو
کمین گاه تو سدره المنتهی
بمن بخش بیکار این کارزار
تو شو با خداوند دار و بار
چو بر زد سنان تیز و برزان
غبار دو لشکر بر آمد که ماه
خروشیدن آمد از آهن و
بر سید کیوان و بهرام و تیر
بلند آسمان شد سیکره زتاب
سپر بر سر از بیم اختر کشید
زمین آهنین بد هوا آتشین
بر افلاک شد خاک آورد گاه
ز تیر دوش روی غضنفر بدید
دو گیتی کشیدی بیکدم بهم
هراسان و دود و دد از کارزار
میدان گیتی کجا جای اوست
فلک را از آن دل هراسان بود
که بر لشکر ما شده کار تنگ
که از کیست این نو رسیده سوار
... بنام است آن کامیاب

محمد حنفیه که چون او سوار | ز مردی دو بیند در روزگار
به تنها چو آمد بسوی نگار | سرآورد بر بدسگالان روزگار

فراز و فرود تیغ بر تیغ کوه | نبرد آزموده ز بهر شکوه
گرفته در گردن اسب [illegible] | گردن شده چون چراغ [illegible]

[illegible] کرده و دو [illegible] | سرِ جنگ [illegible]
ز اسب و جنگ [illegible] | ز نیروی او ناتوان روزگار

[illegible] | [illegible]
به میدان کجا [illegible] | تو گویی که [illegible]

به میدان در آمد [illegible] | [illegible]
سپر [illegible] | [illegible]

چو بشنید [illegible] | [illegible]
سبک گشت [illegible] | سران سپه [illegible]

[illegible]

رسیدند بر قلب و بشکست
بسی پهلوانان شمشیر زن
یلان قوی هیکل پیلتن
همه کشته گشتند در کارزار
شتاده سوی قلب فرزند شاه
شتابا که چون عنان باد داد
خروشان شتابید در دشت کین
بسی گرز و شمشیر زیر اندر آ
ز تیغش فزون بخت سر با تن
چو در دشت پیکار شد گه نبرد
سر نیزه بر ناقه کرد آشنا
ز نعل مغتاد در دشت کین
ز کار زمانه بخندید شاه
مرا او را سوی ما اسیر اندر آ
همی رفت تا سوی لشکر رسید
ولی محمل بانوان … سیه
خروشید کی مردم خیره سر
در اینجا بدم بانوی بانوان
برادر چو بشنید گفتار اوی
جوان هر دو لشکر خجل زار زار
هنوزم کنی دعوی اینگونه
بدست برادر چو شد دستگیر
ز لشکر بسی دستگیر آمدند
ببردند سیم و زر بیشمار
ببردند گردان فزون از شمار
جوانی کهن دهر از سر گرفت
چو زان رزم فیروز شد جیش شاه

سپاه … و بو گشتند پست
که بودند بجبر بفرمان …
بسی نامداران مرز …
شناده بخوان با تن …

در بیان افکندن محمد حنفیه شتر عایشه را و اسیر نمودن محمد ابوبکر او را بامر شاه

سوی دلبران شد دلی …
بجوشید و مه رنگ …
سوی زن رو آمد گرفت …
ز تندی ببازوی آن نامدار
برادر او سر شد زبان …
سر نامداران ز تن ماند باز
تن ناقه را داد در خون شنا
خروشی بلند شد بخت …
سوی بوالحسن … نگاه
در آن رزمگه تا بگاه …
بنزدیک فرخنده خواهر رسید
سبک چو غربال بود …
ز حرمت شما را به خیر …
بفرمان پیغمبر انس و جان
چنین گفت کی … هر دو …
درآئی برزم خداوندکار
بدم جفت پیغمبر ذوالمنن
محمد ابوبکر گردش اسیر
بسی نامداران اسیر آمدند
ز شمشیر و از خنجر کارزار

عنان را … گرد برپا …
تو گفتی برآن کین برآورد …
سواران گفتار در دشت جنگ
شتابید تن شاه راز و گزند
بسی گشت زان لشکر …
تن سرکشان … بجوان …
ستمداران بانوی بانوان
ز کارش بجنبید زبان …
چنین گفت خندان کای …
همه چو بشنید گفتار شاه
برآورد بالای محمل دو دست
نگه کرد چون بانوی …
ز من خشم … ان محترم
اگر از ره اینکه … بازو …
هنوزم تو بانوی پیغمبری
بسی خون شاهان و … ان
بگفت و ز محمل کشیدش …
همه رزم و پیکار کوتاه شد
بسوی غنیمت همه جیش شاه
غنیمت … روزگاره نداشت

در بیان مامور شدن مالک اشتر بامر … وصی و جانشین رسول پاک اکبر بگرد بلدان برگشته از ایمان بجهت … آن

فتادند سرها ز تن ماند …
سر اندر سنان و تن اندر …
که بودند سرداران جنگجو
برآمد ز جانشان در آن روز دود
خروشید شد و برآمد ز …
بمیدان بیکار شیر خدای
چو دیدند گردش گرفتند تنگ
بجولان در آورد ز انبوه …
همه خاک گفتار داد …
چنان تا سوی ناقه زن …
تو گفتی … روانشد …
همه لشکر و بود دست …
سوی خواهرت شو کنون …
ببوسید خاک و روانشد برا
که ای از تو بیزار یزدان …
ببالای محمل بدیدش دو دست
که بودم … بانوی الحرم
سوی محمل …
که با پاک یزدان کنی داوری
ز کار تو ریزد درین سرزمین
سوی خانه اش بردی چند …
ز … برفلک …
بهر سوی کشته دلاور …
چنین مال و در زمانه …
همه رخت و سیم و در شاهوار
زمانه زره و زر و سیم دیگر …
برآمد بنخجیر شد مهر و ماه

زمانه بگفته گویان بکوشش
خروشان سوی بارگاه
دگر پیرگه بود سیه سرو
دمادم ز بوله و بوسنایها
شهنشه چو زانگه خبر
بر او خواند او شهریار گزین
ابا خواجه خویش و خویش و تبار
بفرمان آن نامداران
شهنشه چو زان رزم شد
همه ملک زیر نگین آورد
ز دیو و ز دد پاک سازد زمین
و چه سوی مردان
همه ملک اسلام ز کفر
جهان را ز اهرمنان پاک
بسی شهر و بس ملک چون
بسی ملک زد او

ز خنجر چرخ بر
دلیران
ز چنگال هر یک بد
بر آواز مغل مهر و ماه
سر تخت او کیمیا فروزش
بسی آفرین از جهان آفرین
روانه بجا یک
از آن روزها سپاس
خبر گو تا ملک
ز دین
زمین را بکام جهان آفرین
ز یزدانیان
وه جای اهرمنان
وال کفر کیشان
همه بود ای خبر
بسی کشور
ز دین و دست ابلیس کوتاه کرد

هزار سپاه
دلیران سر
بخندند بر خاک
چنین شست
محمد او بچه را خواند پیش
وز آن پس خبر
شوند و ستایش بجای آورند
به تیر سپر نشنید
سپه را براند
زره گشت
تا بدکند عهد
چو بد امه دین یزدان که
بفرمان و ملک نامدار
ز ابلیس و
بر یزدانیان جمله را کرد یار
جهان را ز بر زیر نگین آورید
سر از راستوی و دگر

بر بخش رها پرگر ... سر
نمودند برخاک بالش
نمودند شادی خداوند
بگفتی که ... گرده
با کرام جاوید نزدیک
شود سوی شهر مدینه
ستایش ... اوم
بسی از خداوند کرد
بهر کشوری دست
در آرد و لشکر کیهان خدیو
در آرد با ایشان
ز اهرمنان پاک کیهان کند
در آن روز که فرمود شد
برافراشت رایات
چو کردار خداوندگار
جهان بر آیین دین آورد

دو ... م

در بیان آغاز داستان غزوهٔ صفین با معاویه لعین

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ز فرمان یزدان [illegible] بر آشفت ما داور دادگر بیزدان در رزم را باز کرد جدال [illegible] آغاز کرد

چو آگاهی آمد سوی [illegible] که پیروز گردید کیهان خدیو [illegible] کشته شد طلحه [illegible] زبیر گزین را [illegible]

یلان و دلیران همه سر بسر ز کشتان همه دور گردیده [illegible] چو این گفته بشنید آن [illegible] [illegible] اندر آمد ز بالای تخت

[illegible] بر خاک و [illegible] زدند جهان شد [illegible] آواز [illegible] همی [illegible] [illegible] [illegible] گفتگوی

یکی هفته بنشست بر سوگ و درد همی [illegible] ز دل آه [illegible] ز نامم چو [illegible] طلب کرد [illegible]

[illegible] با [illegible] بسی راز و افسانه [illegible] از آن رزم و آن [illegible] [illegible]

همه نامداران [illegible] هراسان از [illegible] کار [illegible] دلیران بفرمان آن نامور زبیر گزین را [illegible] سر

[illegible] بیاری و دین [illegible] باران [illegible] پی رزم از بهر خیر البشر [illegible]

[illegible] از بهر [illegible] همه دشمن [illegible] همه در رکاب پیمبر بجنگ [illegible]

[illegible] گشت [illegible] همه خوار [illegible] [illegible] جان [illegible] رسول خدا را حرم خوار کرد [illegible]

[illegible] کشته گردید روی زمین همه دین گرای و همه [illegible] [illegible] پیمبر [illegible] [illegible]

چو ما خون عثمان همی خواستیم [illegible] [illegible] [illegible] سید المرسلین

همه در رکابش ز بهر جهاد بسی کشته مردان تازی [illegible] [illegible] [illegible]

ز گفتار او در خروش آمدند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] طلب [illegible] از پاک یزدان [illegible] بدشمن [illegible] [illegible]

[illegible]

نویسم بر یار خیر البشر
بیاران خیر البشر نام من
[illegible]
سوی بصره و [illegible]
بسی در [illegible] کتاب همه جهان
که او هم امین رسول امین
[illegible]
که چون گشت سلام از [illegible]
تو با اهل دین [illegible]
برانسان زمان [illegible]
[illegible]
که او [illegible] گران
[illegible]

[illegible]

چو بشنید [illegible]
[illegible]
برو [illegible]
[illegible]

[illegible]

در حصول نامه معاویه لعین بدارای دین
و خشم کردن شاه دین از رفتار آن بی حیا و برسالت
فرستادن طرماح را در نزد آن دغا و لعین

[illegible]

بجد دانش افزون چو جم
ز ارکینه لات پرخون دلی
همه جدهای تو ای بد سرشت
خدایان اجدادت ای تیره رای
چو این شد چو گفتار شاه جهان
بشنود و بیدار و نیکو نهاد
ابوذر بدین و بتهمتن برزم
گریزان از زور و مکر و دغل
شنفته چو بوذر سوی [illegible]
پسندیده آمد بدرگاه شاه
یکی ارز زرین و زرینه خود
ببخشید بخشنده روزگار
چو از دست یزدان بپوشید تن
بفرمان دارای چون ارجمند
شنفته خوش آمدش گفتار [illegible]
جنگ که دارای خود [illegible]
بفرمان پروردگار جهان
روان گشت کار جهان [illegible]
چنین داد راوی بنان خبر
معاویه از روز از شهر شام
چو از کار نخجیر پرداختند
همه راه همراه با عمرو عاص
با عمرو داد [illegible]
و اندیشه بنما و گر [illegible]
بر آنکس که او با علی دشمنست
نبود و نیست و نباشد کسی
نه [illegible] پیمبر او را [illegible]

فی چون ابیات [illegible] کینه جو
ز کین خدا باخت ای تیره رای
بجهد روی خود از لم یزل
ز خون نیاکان تو زرد کین
خردمند و بینا و بیدار مغز
بجستند خدام خیر الانام
ابوذر خصال و [illegible]
چو آمد بدرگاه دارای پاک
بپرسید او را ز نام و نشان
یکی اسب زرین و زرینه زین
ز دیبای جامه خسروی
ز یزدان چو پوشید بر تن لباس
بدارای داور ستایش نمود
با وی ده [illegible] نامه نامور
خوشا آنکه خوشنود از آن گشت شاه
خوشا آنکه کرد و در بن تیره خاک
روان شد ز درگاه خیر البشر

رفتن معاویه بنخجیر و صحبت داشتن عمرو عاص با وی در امر خلافت

ابا یوز و تازی و باز و [illegible]
جدا از میان دور شد انجمن
همه راه با عمرو همراز بود
که تا [illegible] یزدان به افکندن [illegible]
شوم بر تو بر راستی رهنمای
بجای نبی حیدر و جانشین
معراج همراز پیغمبر است
تو با او در آشتی [illegible]

تن قهر گیتیان تو سوختم
دل از مهر لات و هبل گسلی
بیک یک [illegible]
بدست خدای فکنده ز پای
فرستاده خواست روشن روان
دل آگاه و دانا و والا نژاد
بدانش [illegible] برزم
که کینه ورزم چون سام یل
خوش آمدش خندید و شادی [illegible]
جفا سوی شام جای [illegible]
از آن خیره شد چشم چرخ کبود
ندیده چو او جامه زرنگار
مر او را بر تنگ شد پیرهن
بر آمد چو مه بر سپهر بلند
خوش آمدش دیدار و گفتار او
خوشا آنکه او با خداوند ساخت
فرستاده با باد شد همعنان
بنخجیر آهو نموده خرام
بهر سو ببازی سر افراختند
که او را [illegible] بنده بود [illegible]
که برگرد از این گفته ناصواب
تو فی و من و پاک پروردگار
بپرورد کار علی دشمنست
که آمد بکشتی پیمبر بسی
جهان آفرینش ستایش نمود

بهانه بعثمان کنی گفتگوی
بکین رزم جوئی بداور خدای
پرستار کشته ملات و هبل
ز تیغم هنوز است پرخون زبان
توانا کمر دار و گفتار نغز
جوان و دل آگاه و [illegible] نام
فلاطون شبیه و مسیحا مثال
دو تا کرد بالا و بوسید خاک
یکایک بر شاه گردش بیان
مر او را ببخشید عرش آفرین
با وداد با آلت پهلوی
نمودش بدارای یزدان سپاس
جهان آفرین را ستایش نمود
بپوشید و بنهاد بر چشم سر
خوشا آنکه پوشید از آن سوی راه
بجان بنده خاص یزدان پاک
بسوی شام با نامه نامور
بدروازه آمد سوی مرز شام
که آن اهرمن زاده بد گهر
بهامون که در دشت نخجیر گیر
جدا ماند با عمرو از انجمن
ز کار علی قصه پرداز بود
بداور بر داوری کوفتن
نمایم ترا از کیهان خدای
ز روز ازل تا بروز پسین
ستایشگر داد کرد [illegible] است
[illegible] در خون عثمان [illegible]

خداوند گفتی که پیغمبر خدا
بسوی خدا روی او بی‌نمای
گرفتم که کوبی همه دروغ
همه دین و آیین او بی‌فروغ

ز اوصاف و جای گفتار نیست
زبان را باوصاف او بار نیست
چه سازی تو با پهلوانی گزین
شد از تیغ و از خنجر او ستوه

زمانی درا پیشگاه اندیشه کن
چه اندیشه کردی خرد پیشه کن
ز نوک سر تیغ او روز کین
هنوز است دیده ز خونین زمین

روی سوی دین ره کاخ جم
شوی بنده ذات عزی ودود
بسوی بزرگان لشکر کشی
نه چون کینش آفرین سرکشی

چه کوئی تو با جنگجوئی که رزم
بنزدیک دین هست مانند رزم
بزنهار برگرد ازین راه زشت
شود آنچه باشد ز سر نوشت

کنی چونکه شمشیر تیز از نیام
خدا از کف ماه و خورشید جام
بخلق جهان داد کرد او درست
بهل دو گیتی چو پیغمبر است

همانا اگر کارزاری کنی
چه از زر و نام جهان آفرین
بمعراج نزد نبی کرده جای
مر او را ستایش نموده خدای

بخیره بفرمان دیو دژم
سوی پاک یزدان مزن تیغ دم
نگه کن درین رزم و رزم آوران
که شد کشته آن لشکر بیکران

زهیر و تمام نخجه نیک زاد
باندیشه دادند سر را بباد
نگردان ز اسلام سر کز نشد
ز خون عرصه خاک آغشته شد

کز ازهر و جنگ و پیکار او
جهاندار جان آفرین یار او
تو آن نیک پیغمبر راهش گیر
بسی کشته گشتند برنا و پیر

بمیدان چو شمشیر کین برکشید
بهر سوی میدان پی سر کشید
بدش کار از رزم و پیکار این
به پیکار با زن نشد رزم زن

نیامد بآورد نام آوران
ز زورش شد آن لشکر بیکران
سراسر همه کشته و دستگیر
زنان بدکنش را نمودند اسیر

بخیره بفرمان دیو دژم
سوی پاک یزدان مزن تیغ دم
درین رزم جز آشتی رهروی
ز عثمان و خونش مکن گفتگوی

بزنهار ازین راه کج درگذر
که جز کج نباشد درین رهگذر
معاویه چون گفت او را شنید
ز گفتش به راستی بنگر بد

بخندید و گفتا که ای نیکیار
همه رستگی پروردگار
ندانم که مهتر همه را چون کنم
چه با گردش چرخ گردون کنم

کفتی تو در کار من غیر راست
بود گفت بوده ز اریح و کاست

در رسیدن طرماح بایان سرزمین

در اندیشه بودند آن هر دو یار
سراسیمه از گردش روزگار
که از کاه کردی نمود از نشست
بجنبید کوه و بلرزید دشت

سواری پدید شد از تیره گرد
جوانش لب برده دل برد
بخود داد و آهن بپوشیده تن
هراسان و گریان از و اهرمن

جهان پر ز بیم و برش نیک بود
سرا و ز بیم داد و نیک بود
نهاده بسر مغفر خسروی
بر و بازو ساعدش پهلوی

گرفته بکف نیزه‌ای بس بلند
بخنده بگردون از آن تیره بند
به تن زنده پیل و به سر شیر نر
سرش برگذشتی ز سطوت ز ابر

نمایان از و شوکت سرمدی
فروزان از و صولت احمدی
تنش زیر خفتان و جوشن بجا
سکا را برآموده برنا گمان

ز گردی اسب او ز سمک
هزاران سما بر سما و فلک
جوانش فروزان چو جان یل دیر
بخاک از رخ روی خوناب رنگ

تو گفتی مگر سام یل زنده شد
همان پیش شمشیر او بنده شد
دو گیتی سبک در ترازوی او
جهان تنگ بر بال و بلرزید او

تو گفتی در آن عرصه که جا نمود
بجز آن قد و بالای والا نمود
ز مهرش مهوان و بهرام رنگ
ز نعلش ز رزم آسمان در رنگ

دو گیتی ز بردش سراسر سراب
جهان از دم تیغ او خورده آب
پی دیدنا و مهت سر بسر
برآورده از مغفر گاه سر

فلک سپر آسمان همی
مسیحا نهادی فلک قدرتی
بحیرت فرو ماند آن دو دیر
چو دیدند آنرا دران رهگذار

که از کینت این نور سیده سو
کز از سم اسبش زمین پر بهار
بزاری همی خرد ز زار ان
ز گرد سم اسب او الامان

چنین نامه آورد عمرو گزین
از این آمد از نزد دارای دین

که او را چنین فرد ایزد بدست
به نیکی گرایان دو را زید بدست

برار سطوت او جهانی با همان
بر از شوکت او زمین و زمان

تو گفتی که سهراب باز آمدست
همی گفت [illegible] آمدست

معاویه چون گفت او را شنید
جز از راستی رای دیگر مجوی

چنین داد پاسخ که [illegible]
بنازم کنون من [illegible]

بپرسید کاو امکان در کجاست
وز این راه تا زید او چه راست

بپاسخ چنین امر دادش [illegible]
کنون گر [illegible] یزدان [illegible]

زبان را بگفتار آهسته دار
زبان را بر آن نغز شایسته دار

نگوئی تو با او جز از راستی
نگوئی [illegible] کاستی

که این قاصد پاک یزدان بود
با او را که گفتن نه بستان بود

سخن گوی شایسته [illegible]
وگرنه ز گفتن فرو بند دم

معاویه گفتار او را قبول
نمود و روان شد بدان سو چو [illegible]

ز سر برگرفت افسر زرنگار
ز تن کند آن جامه شاهوار

بپوشید چون چاکران از لباس
نهان کرد نام خود آن نامدار

بدان تا که او را [illegible]
[illegible]

بدرگه بیامد چو نزدیک شد
بدیدار او روز تاریک شد

[illegible] مانند سرو سهی
[illegible]

ز سطوت ربوده خورشید تاب
ز شوکت بچرخ برین برده [illegible]

ز [illegible] آورد [illegible]
ز مهرش فروزان [illegible]

سپهبد جوان دید [illegible]
از این به که خود در فرو ماند [illegible]

بر سید و [illegible]
بر انجمن [illegible]

محمدی نگاهش آن [illegible]
ز بس سطوت و بیم [illegible]

نمودی [illegible] چون [illegible]
به مهر نامان [illegible]

زن او بد از شوکت او [illegible]
بنزدیک خورشید خفاش را

[illegible]
چنین گفت کای رهبر [illegible]

بسوی که آئی کجا میروی
در این راه تا از چه [illegible]

بحرفی [illegible] چنین [illegible]
سخن از [illegible]

بسوی که آئی چنین [illegible]
بسوی که خواهی فرستادن [illegible]

فرستاده چون گفت او را شنید
عنان [illegible] کشید

سوی او دم گرد بر چشم [illegible]
که ای بد دل خیره بد راه [illegible]

تو ما را ز بهره ز اسلام نیست
بجز عمرو [illegible]

ز اقبال [illegible]
تو را تا ز ابلیس داری نژاد

نه بر دین و بر کیش پیغمبری
بدل دشمن داور داوری

بسفیانیان داری [illegible]
ندانی ز نفرین و از آفرین

توئی کافر [illegible] خیره سر
تمام ز اسلام و دین خبر

بخواهی به اسلام مردان [illegible]
بهرجا که گردند با هم قرین

نمایند [illegible] گر ز اسلام
گزینند بر یکدگر احترام

پس آنگه نمایند [illegible] سؤال
چنین است فرمان والای [illegible]

بمردم چنین گفته خیر الانام
نمایند بر یکدگر ز اسلام

بسفیان [illegible]
که هستی بنزد نیاکان [illegible]

ز یزدان ترا شرم و آزرم نیست
ز یزدان ایشان بر دولت کرم

که گوئی [illegible] سلام
نداری بنزد ایشان احترام

همانا که هستی بفرمان دیو
ببرید دل از مهر یزدان خدیو

سوی دیو [illegible] روی آورده [illegible]
به بیدانشی سوی او کرده روی

دل از مهر یزدان بپرداخته
سوی دیو و دیوانگان تاخته

در بیان مکالمات عمرو عاص با طرماح و پاسخ طرماح با آن ناسپاس و نکوهش کردن زاده سفیان را و ستایش کردن وصی سید انس و جان را

بپاسخ سراینده شد عمرو عاص
که ای بهترین بنده برتر خاص

همه هرچه گفتی تو باشد درست
ز اقبال گفتار و کردار [illegible]

بپرسنده داد گر داوری
که همواره بر راستی رهبری

سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
[illegible] ندارد فروغ

همانا

همانا بنزد خدای جلیل
سزد گر بکوبی سر سرکشان
بپاسخ چنین گفت کای نیکزاد
به بیگاه و گه سوی آن بارگاه
سوی شاهی آیم که روح الامین
بکون و مکان جز که دستی نوشت
خداوند چون آتشی گشت زد
سن آیم بدارای خرم بهشت
بنزد یکی قادر ذوالمنن
بابلیس وارون بی کش و تیز
بجان و بدل خصم خیر الانام
همه هرچه گویم از آن برتر است
نبینی بتیغ و بشمشیر او رسید
چگویم ز بیداد این شوم زشت
چگویم ازین شوم بیداد کرد
بگفت این و بر خشم نامید اسب
دل او ز دیدار بیزار شد
چو بر خشم آن نامور برگذشت
یکی چاره کن ... داوری
جهان از نهیبش چو لرزنده بید
چو بشنید از عمرو لب برگشت
سزاوار ثنا بد بخیر البشر
به رزم جستن چو آسان بود
چو گفتار او راستی بود جفت
بدرگاه و بنده زادگان
ندیدی تو گفتار و رفتار اوی
فرستاده شاه دین این بود

پیامم آوری و نه جبرئیل
بخلق کریم و بخوی حسن
بآن اهرمن زاده بدنژاد
هر بندگی سوده خورشید و ماه
از آن گشته بر وحی یزدان امین
همه نقش کونین و مکان زانکه سرشت
بآن دست بنیاد هستی نهاد
روانم بدوزخ سوی دیو زشت
پیامی رسانم سوی اهرمن
پیامی رسانم زجان او زمن
ستمکاره و بی حیا جگرخواره ام
باو شهریاری برازنده است
چو عمر بی ز احمق گریستید
زنازاده و بد دل و بد سرشت
همانا که آمد زمین شان پسر
روان شد ازانجا جوانی کسب
زگفتار او چهره اش بر دوید
زنخوت بسفیان سر اندر نشست
بگردن گرفته با زاوری
زبیم نهیبش نشکت ناسب
بسی گرد ازان با گفتار ...
که بیچاره داور دادگر
فلک را از بود ان ...
چنین کرد بی تم گفت و شنفت
پرستار بینی فرستادگان
بما از ره راستی کار اوی
سیاست بجز هرچه این بود

همه سوی مهر آمد از سوی تو
زدرگاه گه آئی پی نیک نام
زدرگاه آن لم که رب ودود
بآن بارگه عرش تاج بود
نگهبان زدم او دم اندوخته
همه ما سوا از وجان از او است
پی در تن او بجان نبی
پسر عم بدارای یزدان پاک
بنزد علی داور دادگر
معاویه آن بد رگ بدسگال
چگویم از اوصاف آن بد نژاد
بدر تن آن بد اندیش بد گهر
جگرخواره مادرش از کینه جو
شنیده که سفیان زده ...
زآینده بر از خشم شیر خدای
معاویه بر سوی و تنگ آمد
ابن شوکت ... سخن
تن آورد بر خشم سوی عمرو عاص
ندیدی برو بر زوال او
ندانم با جوان بود کار ما
بگفتم نشاید که بیکار بین
بمیرزوبه ... چون باد روی
فرستاده اش زند بیکی
جهان بیخود و زد مردی ندید
دل و بی شکیب ... زروی
همه هرچه گفت او همه راست گفت
هر مهر با او بر رزم و نبرد

بسوی روی یزدان بود روی تو
بسوی که آئی زما هم مراد
بآن در فرو شده ماه در درود
شد از شرف عرش رب ودود
مسیحی زان دم دم آموخته
بسوی همه خلق فرمان از او است
که او بود روح روان نبی
بابلیس بیچاره بد لگام
فرزند بیدار بد گهر
که در هر سگالی بد ... بد سگال
سخن هرچه گویم نباشد بجای
بی اندیش و در رزم خیره ...
جگر بند عم نبی احمد است
وفا از دل خود اساس نهاده است
ازین شوم پر دخت با زد ...
هر سید چون شوکت ... بد
تو گفتی سید بای در دشت ...
... محرم ز خواص
... نیزه و گرز و کوپال او
بیزدان فتاده است بیکار ما
... جان و زنده
... پیغمبری
سخن گفت ... و چون
... کار دامان ... بشنید
... در تیز از روی او
... هم گفت جفت
... ان نزد

به پیکار او سر و او هست
به جان و به پیکار او زر و زن
که چون او کسی بر نهانی نجنگ
نگفتم ترا هرچه بد رای من
بگفتی همه رای من رای تست
ولی گر بگویم به پیکار جنگ
ندانم که زین دشت چون بگذرم
نه توان که پیچم ز او هم چنین
جهان تا جهان بی نجنگ لشکرم
به میدان کشند چونکه شمشیر تیز
سوی رزم و کین شاه دین
به میدان نه چیره و رزم نبرد
ولیکن چه سازم مرا چاره نیست
برای از تو کار هم از فروغ
همی رو را خواند شه خدای
نه توان نمودن با او رزم و کین
بدان رزم و پیکار و جنگ و جدال
بدو در سخن گفت و همواره بس
بخندید و گفت و شهریار
همی گفت هر گونه رسم آن چمن
گرازان و نازان همه
شب تیره تیره و در وی بگفت
چو بشنید از بی رز زین من
سراسر مرد که فراز آمدند
عجب کرد گردان بر نهادند
نهادند و چندی که بی رنج
عجب کرد که فرستاده را

ستیزه و روا با جهاندار هست
بجز صلح و گفتگوی
سوی صلح زودی ره بیدرنگ
در پیکار و بجری
بر این رای
شد لشکری سوی بیدرنگ
به رای یزدان چه بشنوم
نه دل از پیکار بر دو خشن
بگی چاره تیغ حیدر کنم
بلند آسمان آرد بر زمین
که ناز دارد او سر باز چی
ز گردان جنگی و مردان مرد
بگو چاره در دو چاره چیست
سخن هرچه گفتی نباشد دروغ
گرازان بر رزمش
که لرزد از او آسمان و زمین
دگر بر زبان
تن خود ز رزمش نگهدار
که گفتار ت راستی بود
سخن از پی چاره خویشتن
چنین رسید
در آن شب سر سر فرو

اگر گفت من را نشاید قبول
که در آفرین
ز ازین بیش غیر از این چاره
چو بشنید از او پور سفیان
ولی من ز رای تو دارم فروغ
ستاندم من کشور مصر و شام
یکی عقده مشکل آمد به پیش
گر سوی او چنین و لشکر کشم
که او نامدار است گنداوراست
به پیکار گردان مظفر بود
چو بر خصم شمشیر کین بر کشد
ابا او نه پیکار آسان بود
چو بشنید عمرو داد و سخن
چنین است در روز پیکار
پسندیده و داد کرد او براست
ولیکن نبود کار شتاب
علی نیز پیکار و کینه
بجز آشتی چیز دیگر مگوی
همه راه بودند با گفتگوی
چو از کار گفت خستند
بر آغاز سوی کاخ شد
چو خورشید زین پرده

به آخر تو زین کار کردی بدل
بگنده است غلغل که آن صلح
جز این چاره چیزی در
چنین گفت کی مهتر نیک نام
همه هرچه گفتی نباشد دروغ
شود کار ما جمله خام
که زان عقده کی وا دل
تن لشکر از الحذر
بمیدان کین چون خور خاوری
که شیران جنگش غضنفر بود
خط زند کامش بر سر کشد
فلک را از و دل هراسان بود
بیانی چنین پاسخ افگند بن
نترسد ز نیروی روباه پیر
پرستنده خالق اکبر است
ز آسیبش تن را نگهدار
همین صلح و آیین و نرمی بسیج
مشو با گران پیکار از
چنین تا سوی شهر گردید
سوی شام پس برگ
پر از مکر و افسون و بند
بیاراست ایوان گوهر نگار
وزان پس بفرمود تا انجمن
بدان بارگه در نماز آمدند
بیاراست ایوان به سیم و به زر
عزیز بودوان خواستار
گفت در بزم

در بیان طلبیدن معاویه بزرگان شام و دلیران خون آشام را در مجلس و احضار کردن عمر عاص را در آن بزم و جواب و سؤال ایشان

نشسته بزرگان همه
بخواند بجوان مردان آزاده را

همه سوی دیوان
گشت شد سوی دیو برگزیده

جوانی خجا شد چو سرو بلند
برو یال و بازوی او پهلوانند
فروغ رخش رشک خورشید [illegible]
بحکم خوشخوی شیرین زبان
برآمد یکی از بزرگان عصر
که زنگاو نقش بندی نگاشت
در آن بزم جوان [illegible] از رخش
که از روی او بوی جان آمدی
با پور سفیان [illegible]
رخ از شاه مردان بفروخت [illegible]
ز حیدر ادب توخته روزگار
چو خوش گفت داننده روزگار
چو طرفه گفتار او کرد گوش
چو رانی که بست سخن تیز و تند
بلی اینچنین است راه صواب
چو ره سوی این بزم بردم
به سلام دانند و نه حرم
چو ابلیس وار دون یکی دیو زشت
یکی اهرمن زاده نابکار
رخسار او اهرمن ننگ و زشت
مرا در دل آمد از آن بد سرشت
ولیکن [illegible] روی خود
برآنم چو دیدی تو این جا بکار
ازین بزم وین آن خسرو [illegible]
چو شنبه طراح گفتار اوی
خداوند شرم و خداوند دین
سخن سنج و سنجیده و گنج آورد

[illegible] بدین شاد و [illegible]
به سرو سهی بر به بازو خوی
که خورشید بر چرخ او شید او
دل آرای و دلجوی و [illegible]
همه خیره گشتند شاه [illegible]
نگاری چنین در پس [illegible] سرشت
چو بشنید آن از رخ [illegible]
ز مهرش به تنها [illegible]
که در دین سلام باشد [illegible]
ادب را ز حیدر بیاموختی
از و حکمت آموخته روزگار
که او در جهان بود آموزگار
برآورد چون شیر از جان خروش
ندانی که گردی یکتا کند
که خیر البشر کرده [illegible]
درین ره به نیکو نهند [illegible]
[illegible]
که گاهی [illegible]
ور ازاو ناگاه شد [illegible]
ز دود و بود [illegible] دشمنان زشت
که در شام [illegible] سرشت
دل آن از آن گفته [illegible]
نهادی چو [illegible] سوی آن [illegible]
ازین [illegible] مجلس [illegible]
برو بنشین [illegible] خشم روی
بگو بد مجلس سخن اینچنین
سخن با سنجیده به گنج آورد

ببازو چه [illegible] زند [illegible]
بتن جامه نغز کو [illegible] نگار
ندیده نگارنده روزگار
ز این چهره شد چشم شاه [illegible]
ازین بازوی و روی [illegible]
زبان گشت روشن همه بزم [illegible]
به حیرت همه نامداران شام
در آن بزم چون آمد آن [illegible]
بشاده بنشسته گو بد سلام
ز آیین اسلام بیگانه
[illegible] اکنون چاکری
بسر گوید [illegible]
که آهسته باش ای گو شهر [illegible]
سخن هرچه گویی باندازه گوی
که هستی با سلام اندر سلام
که این ننگ را [illegible]
چو بنشستم با این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلام [illegible]
دل پور سفیان [illegible]
بخندید و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو بند شاهان سخنهای [illegible]
سخنهای بی مغز [illegible]

عبای [illegible]
بسر تاج و عمامه شاهوار
چو در وی به ایوان کیهان نگاه
از آن خیره شد روی [illegible]
بیزدان پاک آفرین خوان [illegible]
ز دیوان [illegible]
که امت همه از خیر الانام
در انجا نشاد و نکردش سلام
چرا ای [illegible]
بگو [illegible] دیوانه
ولی چاکری را نه اندر خوری
تو بیگانه خوانش [illegible]
سخن را با هنگ باید [illegible]
ز آیین یزدان [illegible] روی
بگو [illegible] بی احترام
بجز کفر او را سرانجام [illegible]
بنزد من آمد یکی مرد شوم
ز دیدار او اهرمن [illegible]
ز ابلیس وار [illegible] نژاد
[illegible] آن اهرمن
از آن گفته رخسار او زرد گشت
که در شام [illegible]
[illegible]
گرفت سلام و [illegible]
[illegible] بکار
[illegible]
[illegible]

در بیان خلوت نمودن معاویه با عمر عاص و سخن گفتن ...

که بی شنو تو شب زان بود
که گر آن که آری جهان را ببین
بگفت این و آن نامه را زر عرب
ز یزدان چو آن نامه آمد پدید
چو آن نامه برخواند و او طلبید
زمانی چو بیدست آمد بهوش
مراورا من چو سر چنگ مست
چه سازی چاره کش روزگار
دگر نه ستاند زمین ملک نام
چو عمر گزین گفت او را شنید
از این نامه شد ... ز من بر زند
از این نامه گوئی کلام خداست
معاویه چون گفت او را شگفت
معاویه را دیده شد پر ز آب
چو عمرا بن فرزند سفیان شنید
چه گفتن جواب کلام مجید
بر اندیشه ول سر او را ز دو
بهر سو غمان گمان تا غم
به تحریم فرعاس ... بتیغ سعید
ز دین و بشانست به روی نیک
چو فرزند سفیان از او این شنید
چو بیگانه خیالی بر انگیختی
پس آنگاه آن بر بنا بی سعید
بی خلعت فاخر آن بدگهر
شد نامه و هدیه آن بد را
با عمر نمود آن نامه را
غضب خلعتی و بدبستان بود

ز بس و ده شه بدان بود
بدار ای یزدان هزار ربار
بر آورده واد ... ببود عرب
بر عدو و ابو رمنده غریب
ندیم چه از گفت یزدان شنید
که ای عمر بر گفت این در گوش
سوی شحنی بنج آهنگ شب
که بر من بر آشوفته روزگار
چنین است فرمان خیر الانام
ز انعم رحش گشت ساز شنید
ندانم چه خوانی چو سبد طلبید
ز این نامه ها همبهان این است
بگفتا که عمر گزین راست گفت
که هر سخن چگونی تحرسم جواب
زمانی زگفتار دم در کشید
ندانند زبان کار دلو طلبید
که بر بنده شد کشف راز نهفت
جز این پاسخ نامه ما هم
که این نامه اکس جوابی ندیم
نبوشته ... اول نیاید نیک
بخندید شادان ز خرم شگفت
غضب بیکی ای بر صبر ریختی
به تحید چون نامه ... طلبید
زبهر فرستاده با سیم و زر
بسوی فرستاده آمد چو باد
بدان خلعت و سیم و بسکام ...
ندیده چو او گردش روزگار

ز بهنا بگیدار ... بگذر
ز بس زر و بیکار اندیشه ...
دگر باره آیات خفت و تب
بفرعون هرگس پاک را
که زاف و بهوش بر خاک زار
نوشته در این نامه دار ای ...
که گیر و ز من کشور مصر و شام
اگر جنگ جوید شود کار خام
اگر چاره داری ای نیک مرد
شد نامه از دست آن نامدار
ز گوئی ز نزد خدای مجید
ز این نامه گوئی که رب ...
از آن نامه گشتند دل پر ز درد
همه زوان با این نامه داوران جواب
پس آنکه بگفتن دهان باز کرد
زمانی دگر بر اندیشه سر
بهر سو دواندم کمیت گمان
که پاسخ نخوانم این نامه را
ندیدم این نامه ات را جواب
بنزد بزرگان برزیش
پس آنکه سوی عمر نمود چهر
که ردی مرا خوار در روزگار
نمودش بر او مهر خود دست و ...
فرستاده با عمر آهسته گفت
چو طرماح عمر گزین را بدید
چو طرماح آن بد به هار ابدید
بمنخواست او را نساز و قبول

ز بیکار و رزم علی در گذر
خرد مندی و بیرگی پیشه کن
فرود آمد از عرش بر بولهب
دگر شد نزول کلام خدای
دل عمرو از کار او شد نزار
کلامی که از روز زمان و زمین
شد ه فخ من از گفتش حرام
که بر رسم هامانم نگردد بکام
بمن گوی و بر گرد افسون مکن
بخواند و چنین گفتا شهریار
که آیت نمبر ما رسید
سوی ما ز اخشم و کین نبود
ز غم مرد و ر انگشت جبار زرد
همه پیش ما چو نقشی بر آب
ز مضمون آن نامه آغاز کرد
فرو برد در جیب آن نامور
بدین نکته بر سوختم را بیان
کنم انجمن گرم هنگامه را
جواب تو اینست ای کامیاب
نباشد ترا هیچ از این سرزنش
که ای رایت آرای بود چهر
ترا داور داوران یاد باد
فرستادی داور کردگار
برو زود بگذار گفت و شگفت
بخندید و پرسید و شادی گرفت
سوی خلعت و بدرهای بنگرید
با وی بخشید عمر جدول

که بهر

که بنده برآیین جوانمرد زرنگار
تو دانی و من از تو این در زار
... کرده کار تو یزدان ...ست
خدائی سرای خداوندیست
دران بارگه روی سائی بخاک
بدارای یزدان تو بی ...
چو وارستگان ... از ...
زمانی بگریید از کار خود
بگفتا دل آزاد از این بند کن
رها کردی از دوزخ و داوری
چو بشنید از آن گفته و شد ...
بسوی خودش از ازل ...
بجنبی چو من کس با ...
بگویش که این زشت بد روز ...
تماشای ... خدائی کند
ز جرم و که عذر خواهی کند
ولی بخت اشقا ام ...
چو ابلیس از آن بارگه رانده ام
مرا امر شوم بیدار ...
بدانسته از در که کرد و کار
نشست از بر اسب تازی نژاد
ز ارکان چو آمد سوی ...
شهنشاه چو ... روی او ...
سخنهای او سر بسر یاد کرد
بروح الامین گفتن آموختی
تو بی بنده داور دادگر
ز درگاه تو دانش آموختم

منش ایزدش ... شد ...
ولی بر ... برهم او زر ...
نشستن با ... بخاک
خداوند رحمت و ...
ستایش نمائی بیزدان پاک
... پاک در ...
... روسوی ...
بنالید ... کرد ...
تو هم رو بسوی خداوند کن
شوی یار یزدان بجرم بهشت
چه سازم که برگشت بیدار بخت
خداوند مرا راه روز ازل
بجز من در این چاره بیچاره ...
بجز غم نباشد ورا همت ...
بگویان ... کبریائی کند
بزرگی ... نمائی کند
مرا شوم اختر ...
ز یزدان پرستی ... ماندم
چه سویی ... مرا ...
روانه بدوزخ شده ...
بدارای جان آفرین ...
سوی درگه پاک یزدان بخاک
ز روانش ... بدو شادی ...
بگفت ... او بید او کر
بدشمن از آن گفته کین توختی
تو بی چاکر خاص خیر البشر
بدارای یزدان ادب توختم

چنان بد ... باکن قبول
که ... نشان ...
بشنید کاو ... مکر و فن
بدرگاه یزدان ...
ترا داور دادگر یاور است
تو بی همچو وارستگان ...
بگفت این و از دیده ...
برآرنش ... از دل ...
بهمراه من گر شوی ...
شود پاک یزدانت ...
که اینجا به تیره مغاک اندرم
چه سازم با این اختر ...
ولیکن جای ... نشان
ندارد بخشی جز آن ...
در آن بارگه جمله ...
ز داور دل ...
...
فتادم بدوزخ ...
بگفت این و بسیار ...
بگفتارش ... از دل ...
سوی پاک یزدان ...
چو کرد ... ز سر
شنفته ... از سر ...
با و مرحبا گفت بسیار ...
بسند بیده رای ... کار
چو بشنید طرماح ... خاک
کسی ... یزدان ... بست

چنین ... نکردی ...
نداند بجز ... و مکر و فن
... جای یزدان ...
که گشتی دران بارگه سربلند
که ... بسوی ...
تو ... دوزخ سوی ...
ز دیده برخسارگان خون چکان
ز کردار و ... از دل ...
گرآئی بسوی خداوندگار
شود یار تو داور دادگر
من زنده پنهان بخاک اندرم
بدوزخ در افتاده ام ...
در این ره سوی داور دادگر
که شاید ...
ستایش نماید بیزدان پاک
ستایش گر آید بیزدان پاک
سوی ... مرا ...
... روز کار ...
... همچو آن ...
... دانش ...
... دوزخ ... بجرم ...
... داور ...
همه ...
که ...
... کار ...
... بر ...
... یزدان ...
...

[illegible] [illegible] — همه کار او کار یزدان بود
[illegible] — ز اهرمن زشت او را چه باک

[illegible] [illegible] — بر از سایه داد گر داور است
به روشن [illegible] — کجا دیو و دیوانه و اژدهای

[illegible] — [illegible]
[illegible] — که بر روزگار اندر آرد گزند

[illegible] — چو بخشایش ایزد [illegible]
[illegible] — نیارند دیوان بجستی گذر

[illegible] — سر همه کاران [illegible]
پس آن [illegible] زشت [illegible] — بنزد خداوند عز و جل

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدوزخ مر او را فکن سرنگون

[illegible] — [illegible]
[illegible] — نه نیوشد او از پس [illegible]

[illegible] — هر آنچه الله فرمود [illegible]
[illegible] — همه بر کشیدند آواز را

[illegible] — [illegible]
[illegible] — که ای نیک درگاه یزدان [illegible]

[illegible] — به یزدانی و کار یزدان [illegible]
[illegible] — تویی در جهان [illegible]

[illegible] — به خود فراز دگر [illegible]
[illegible] — بسوی خدا [illegible]

[illegible] — بسوی [illegible]
ز نقش [illegible] جهان [illegible] — همه نقش دارنده کردگار

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بنزد یکی خود [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] شماره نداند کسی

[illegible] — [illegible]
ز دیوان [illegible] — بدرگاه یزدان شود [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — همه آنچه فرمان یزدان کنم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] گردد
[illegible] — [illegible]

[illegible] — بجستی بر آنم ز خون رود آب
[illegible] — بجنت [illegible]

[illegible] — زمین پر ز یزدان پرستان کنم
[illegible] — همه کار بر کار داور کنم

[illegible] — ز تن دیو و دد را همه [illegible] کنم
[illegible] — بگرتری بر فرازم [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بر آرم ز دیو [illegible]

[illegible] — تن و جان یزدان [illegible]
[illegible] — [illegible] ز خاک سپاهان بر آید [illegible]

[illegible] — سپاهان [illegible]
[illegible] — [illegible] یزدان [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سپاهان [illegible]

فرودرم

ز روز و چنین آتش کارزار
روانشد ز نزدیک شاه زمن
پی رزمجویی عمرو [illegible] است
دل شهریاران سوی او کرد
هر آنکو شد آن او سر کشید
در آمد روان کردش [illegible]
همه رزمجوی و همه رزم [illegible]
همه جان فزوده بیزدان پناه
خبر زد امیر مومن بره رای
عجب کرد نزدیک خود [illegible]
درین چاره جستن چه باید [illegible]
که او رنج شد کران و شاه
چو بشنید [illegible] از گفتار او
پی عقده مشکل آمد بس
سپهدار این رنگ چیدم راست
دلیری که [illegible] جنگ
[illegible] سوی او [illegible]
که [illegible] سوی [illegible] جنگجوی
[illegible] بایستن
همه راست گفتی [illegible] سخن
همه هر چه خواهی بکامت شود
وگرنه چو اهرمن زشت خوی
درین کینت رنج و سختی بود
چو بشنید آن دیو گفتار او
بر آورد سر با دلی پر ز درد
[illegible] سخن جز به پیکار [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

همه [illegible] بر آورده

در بیان آگهی یافتن نامدار به پیکار معاویه روزگار و آگاه شدن معاویه بدسگال از صدور این احوال و مشورت با عمرو عاص

[illegible] سر [illegible] برید
جهان با جهان گشت [illegible]
بفرمان یزدان همه انجمن
همه گروه را [illegible] خدا [illegible]
چو ابلیس [illegible] روان [illegible] چند
که ای محرم ما و همراز خاص
تو آگاه ده رزم و پیکار [illegible]
اگر لشکر [illegible] روز [illegible]
چو [illegible] رزم [illegible]
که اکنون [illegible]
[illegible] که جنگ آور است
[illegible]
[illegible] رزم و پیکار تیغ آهن
[illegible]
[illegible]
اگر بشنوی هر گفتار من
سرانجام دولت [illegible] شود
[illegible] سوی رزم [illegible]
وگر [illegible] تیره بختی بود
بگفتار او [illegible]
دمادم [illegible]
ندانم [illegible]
همه دیو [illegible]

بگفت این و خندید [illegible]
[illegible] کشور [illegible]
سپاهی کشید از کران تا کران
همه [illegible] داد و گر
چو آگاه آمد سوی [illegible]
[illegible]
پی چاره کن در این کار زود
همی ما یکی لشکر [illegible]
کنون مرمرا چاره کار چیست
زمانی در اندیشه جنباند سر
[illegible] این کار را چاره [illegible]
سواری که [illegible]
[illegible] شمشیر او در [illegible]
پی چاره کن تو [illegible]
[illegible]
چو بشنید از عمرو داد [illegible]
بسوی علی آشتی جوی [illegible]
[illegible] خواهی و [illegible]
سرانجام [illegible]
خرد را درین جایگه کار بند
زمانی دلش پر ز اندیشه شد
که با من بسازد [illegible]
در این کار جز چاره [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سید المرسلین
[illegible] کشور [illegible]
جهان [illegible] کشور آگاه کرد
[illegible] شاه خورشید فر
[illegible]
همه پیرو امر خیر البشر
ز یزدان [illegible]
دلش گشت از کار پیکار تنگ
که اقبال ما [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
بس اندیشه رزم و پیکار [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنسیم نابکه گرد و سپهر
همه فر و اندیشه‌ات کار زو
برآمد چو خورشید گیتی فروز
سپاهی بدیبایی ز هر سو بخواند
یکی لشکر آمد بدرگاه دیو
ز انبوه ماری سواران نو
ز پولاد پوشان آهن کلاه
زمین و زمان شد ز دود و دود گرد
یکی لشکر آمد ز مصر و ز شام
همه زشت روی و همه زشت خوی
ز یزدانیان گشته رزم آزمای
تو گفتی زمانه شده یار دیو
تو گفتی که اهریمن کینه خواه
همه اژدها پیکر و پیلتن
فزون از کران و برون از شمار
از انبان آل اهریمن شاد شد
دگر دی که در باکوس آمد
چو عمرو این بگفت و بشنفت
چه ماری با این لشکر و این سپاه
[illegible] آید [illegible]
گرو شناخت لشکر بود
[illegible]
[illegible]
نمانی بدل گفت که [illegible]
چو روز دگر چشمه روزگار
بپوشید چشمه [illegible]
[illegible]

گر از کینه جویی کنی بازگه
بگفت این و خندید و برزد جای

در بیان سپاه کشی معاویهٔ نابکار و طلب نمودن اهریمنان از بر و یار بقصد پیکار شیر پروردگار و گفتگوی با عمرو عاص

گر او شد زمان و مکان پر ز جنگ
ز انبوه ماری درون سپاه
فتاده بگردون گردان غریو
همه وحشت از آن لشکر بیشمار
شده آسمان اندر و پرچین و [illegible]
تو گفتی که دوزخ برآمد بجوش
ز روحانیان گشت پر دشت جنگ
با جامه سرخ و با تیغ زرین
برازنده پیکار خیر الانام
دو چشم جهان دیده زنگی سیه
یکایک سوی اهرمن گروه
شده با هزار زشت دیو پلید
که زنگ نشد بر رزم خدای
همه کج نهاد و همه نابکار
بریده دل از مهر کیهان خدیو
ز یزدان جهان آشنایی نداشت
زره در بر و فرستاده [illegible]
تو گفتی یکی لشکر بیشمار
همه پهلوانان لشکر شکن
ز نیزه نشان زنده پیل ژیان
رسیدند از شام رزی کارزار
رسیدند نزدیکی اهرمن
ز اندیشه جنگ آزاد شد
طلب کرد پس عمرو را آن بخر
و با اهرمن در خروش آمده
که داند که لشکر بود بیش ازین
رخ عمرو گشت خندان و گفت
که گر لشکر اگر صد و گر صد هزار
بسوی خداوند خود جوی راه
اگر لشکر آری فراوان کمین
چو مولیست نزدیک جان او [illegible]
برآید چو از بام چرخ آفتاب
مگر زان زن رزم غضنفر بود
اگر لشکر آید ز هر سو بجنگ
[illegible]
چو از عمرو فرزند هند این شنید
از آن گفتها تیره شد کار وی
ندانست گفتن مر او را جواب
[illegible]
زبانی دل از بیم پرتاب کرد

در بیان صف آراستن لشکر کفر و دین با سپاه سالار و آمدن در دشت صفین و جنگ وی سپهر بآیین جنگ و بقیه حکایت

از آنجا روان شد بخلوتسرای
ابا دیو وارونش گفتار بود
همه شام اندیشه‌اش گشت روز
بنه بر نهاد و سپه برنشاند
شده در زمان و زمین تنگ از
سراسر پر از آلت کارزار
نهادند اهریمنان در خروش
یکایک بکردار دیو لعین
چو آن زشت لشکر بدید [illegible]
ز دارای یزدان بریده امید
ز ابلیس وارونه شد روزگار
زمانه ز دیوان جدایی نداشت
زره وز زره بگیتی شده آشکار
ز بازوی نشان اهرمن مستمند
یکایک بد بخت گشاده دهن
که بنگر بدین لشکر و شور و شر
از ایشان عمر گراست [illegible]
چه ارزد بنزد خداوندگار
چه ارزد بنزد یک چشمه آب این
ندارد دران چشم خفاش تاب
ندارد بر پاک یزدان درنگ
چنین گشت مانند [illegible]
فرو ریخت از بیم از دیده آب
ز اندوه دود و دیده پر آب کرد
برآمد ازین پرده در [illegible]
چو [illegible] گشت [illegible]
[illegible] گشت پیدا [illegible]

همانا

جهان زیر سایه [illegible] خورد
یکی لشکر آراست اندر نشست
ز بس نیزه و خیمه و بارگاه
ز بس گرز و شمشیر و زوبین [illegible]
ز بس کوس و رایت فرازنده بار
[illegible] کرده در رزم [illegible]
چگویم ندانم ز کار سپه
چگویم ندانم درین پرده راز
کسی را به پرده سرا بار نیست
ازین راز بهتر که دم درکشم
درین بارگه عقل حیران بود
بسی رازداران پاکیزه رای
نهانی که دارا اندرین تنگ
کنون روی سوی داستان آوریم
که چین خدایان همه کینه جوی
سپاهی بهمراه او کینه ور
همه دین گرای و خداوند گوی
همه نوکرشان سید کائنات
جهان و مکان [illegible]
بداری یزدان همه پر ستیز
همه دل ز رزم [illegible]
ز خفتان [illegible] و خود و کمر
چو لشکر همه [illegible] بیابان
چو آن لشکر آمد [illegible]
سوی جنگ چینی سپه ساز کرد
در آن پهن میدان [illegible] کشید
چو شد اندر صف اندران دشت

بجای [illegible] همه گرد کرد
دل [illegible] شد شاد از آن [illegible] نشست
زمین سبز [illegible] زرد و سفید و سیاه
زمین و زمان گشت [illegible]
[illegible] شده شد [illegible]
[illegible] به رزم خدای
ز کردار بهرام و [illegible]
که این کار [illegible]
درین پرده [illegible]
برای ورق دانش [illegible]
نه خلوتگه رازداران بود
که از ستر این [illegible]
چو [illegible] کار سرای [illegible]
ز گفتار راوی بیان آوریم
سوی خداوند آورده روی
همه دل پر از کین [illegible]
ولی با خداوند جنگجوی
دلی [illegible]
زمین و زمان [illegible]
بر ایشان همه [illegible] تیغ تیز
به رزم خداوند تیغ آخته
ز گرز و کمان و سنان و سپر
[illegible]
ز یزدان [illegible] آمد [illegible]
ز یزدان و از کینه [illegible] کرد
سپه سوی دارا [illegible] کشید
ز نه گنبد چرخ آواز خواست

جهان شد پر از [illegible]
بسوی خداوند [illegible] کشید
ز بس [illegible]
ز گرد سواران و بانگ سپاه
ز نوک سنان تیره شد آسمان
[illegible] کینه ور
هم از زشت رفتاری [illegible]
ندانم که از عقل حیران بود
نداند کسی راز این پرده [illegible]
خردمند زین پرده [illegible]
ز فکر و ز اندیشه [illegible]
نداند کسی غیر [illegible]
چو ما را به پرده سرا راه نیست
چو آن گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
به رزم خدا با دلی پر ستیز
[illegible]
جهان گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز وصف خداوند [illegible]
زمانه ز یزدان جهان [illegible]
فلک [illegible]

زمانه ز [illegible]
ز فرمان یزدان [illegible]
[illegible]
نهان گشت [illegible]
فلک را [illegible]
[illegible]
هم آنکه نهادی [illegible]
[illegible] آسان بود
[illegible] پرده [illegible]
خرد را به پرده سرا [illegible]
ندارد خرد سوی [illegible]
ز راز نهانی و کار نهان
[illegible] سرا این پرده [illegible]
[illegible]
که خداوند [illegible]
[illegible]
همه گرده شمشیر [illegible]
[illegible] آمد آن لشکر جنگجوی
[illegible]
[illegible] آن لشکر [illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible] سوی دشت [illegible]
که آمد [illegible] خدای
به رزم خدا [illegible]
که بر روی [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]

دو در رحمت آن فن زد در با
فلک در نهفت از گردش خویش تنگ
صف کفر و اسلام از بهر جنگ
ز هر گوشه اهرمنی در جوش
همه گوشه زو بند و دست بلا
بالله اکبر همه در خروش
خدنگ اهرمن سوی یزدان فکند
پر از تیر شد دامن آسمان
کنون از کرم سوی آن تن
که چون شد صف کفر و ایمان با
چو شد اندر صف ز ایزدی سنگ
همه آب را آن که بد دین
خروشان بر او ... دست
شود آب آتش عیش ...
چو آتش که آمد و کینی بجوشن
شگفت چو بشنید از ...
بفرمود تا جوشن ...
ز جوشن چو سیماب شد ...
چو برزین چو شد خفتان جنگ
سپر چو به بر دوش او کرد جای
ز دیدار او محو شد روزگار
فرو ماند از دیدنش جبرئیل
شنیدم و شیر جشن یزدان بجز
بجز روی او در جهان نهان
جهان محو بد در جهان آفرین
دل آزرم کین و برخ شیر ...
که ای مهتر و بهتر از هر چه هست

در بد آسمان جامه نیلگون
دل چرخ از آن گردش آمد به تنگ
در اندیشه کار چون گشت تنگ
همه با جهان آفرین کینه کوش
به پیچیدن دست داور خدای
بالله اکبر ولی کینه کوش
به پیکار شد دیو با دیو بند
به هر سو عرش به بند سنان

در بیان شکایت کردن سپاه اسلام در نبرد وصی خیرالانام از آب و نامزد شدن سرور دادگستر حضرت امام حسین و گرفتن آب را از نهر

به تشنه بر روی آب از دین
که ای داد کردار داور کار
سراب از تو گردد گوارنده آب
ز آب جام تو گردد خموش
بر آمد ز جا داور دادخواه
بیارند با مغفر و ذوالفقار
چو سیماب شد چهره روزگار
ز رخساره آسمان رفت رنگ
بر آمد بر بالای عرش خدای
چو شد نقش رخ هر نگار
بر او خواند نام خدای جلیل
گشوده سوی داور داد گر
عیان بود در روی خدا جهان
به دیدار بد روی جان آفرین
ز خوی شرم کرده ...
جهان جمله از کبریای تو است

تنها گشت از کار زند و مغفل
پر از آب شد چشمه روح و تن
شد از آن که غم کرد و آن کریا
به سو دودی تنگ بسته کمر
که این دست بر نا کسی شد دراز
سواران به هر سو میدان کین
پر از درد شد در دو آفاق
دو دو دو بود هر سوی کار زار
به یزدان پرستان چو شد آب تنگ
تو از از تو خشنه زنده گی
که بحری که از آن شد دو گیتی
ز تو آتش و تر از آبروی
بر کتف آن شاه جوشن بر زد و جست
چو جوشن بر روشن نفس گردید
چو در رخ کین خود نمای جو
بر او بخت چون بر کمر ذوالفقار
فراخای گیتی بر او بود تنگ
که تا نیل در عرش باور آمد
شنیدم و شیر بد به کرده باز
نظر کرد هر یک به سوی پدر
سوی بیعی او در روی تیغ
پدر را چو آماده جنگ یافت
بر روی پدر چهره شاد اب کرد
همه هر چه بینی به فرمان تست

ندر شد ز تقدیر گردان محل
که کابل ز بر خون شد جنبا
کی بانگ تکبیر که بانگ نای
پر از کینه با داور دادگر
سوی دست دارنده کارساز
خروشان به رزم سوار آورنا
کس مال زود در هوای خدا
کمر بسته در رزم پروردگار
سخن که بم از ایزد و اهرمن
خروشیدن آمد ز کر و بیان
صف که با شد از ایشان برانگیخت
همه سوی یزدان ز رخ ...
ز تو زنده گی راست باید کی
یکی قطره از آب شمشیر تست
درین خاک اندر ما آب جوی
جدا ز خش آتش و آب سوخت
ز جوشن عیان گشت نور خدای
بر او جوشن ز فرگ تنگ بود
گشتند از قوام جهان پود و تار
تنش از مکان و زمان ...
شگفت آمدش لب بدندان گزید
که از پرده بیرون خدا است راز
ز هر سوی دید ندر روی پدر
بجز روی او آذرش بنود
به سویش بی راز گفتن ...
دو دیده ز آزرم پر آب کرد
زمین و آسمان و جهان آن تست

چو ماه نو [illegible] زرد کلاه
فرو ماند [illegible] رخشنده [illegible]

[illegible]
[illegible] همه [illegible]

ز نوک سنانش جهان گشت [illegible]
[illegible]

بشمشیر تیز تو برقی درید
زبان برق شد [illegible] آتش [illegible]

سری نیست در عرصه کارزار
که گرد [illegible] نوک سنان

سمند تو [illegible]
[illegible]

[illegible] دو گیتی [illegible]
[illegible] بنده [illegible] دست [illegible]

ز لطف تو [illegible]
که کردم از این آرزو [illegible]

از این آرزو آمدم در کنار
نهال امیدم [illegible] آید ببار

شهنشه چو گفتار او را شنید
[illegible] بسوی [illegible]

جبینش پر از [illegible]
[illegible]

ندای تو [illegible] سوال [illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
که ای [illegible] دو گیتی [illegible]

منم [illegible] حاجت [illegible]
تو از لطف خود [illegible]

که کردم از این آرزو [illegible]
که لب تشنه [illegible]

خوش آنکو [illegible]
خوش آن تن که [illegible]

چو بشنید گفتار او شاه دین
[illegible]

همی دید بر روی او [illegible]
دو دیده پر از آب [illegible]

ز خورشید رخشنده [illegible]
[illegible] دو گیتی [illegible]

ز بس ریخت ژاله بر لاله [illegible]
ز بس ژاله شد [illegible]

زمانی همی بود و او را بدید
سرشکش [illegible]

[illegible] جامه [illegible]
[illegible]

که او را دل [illegible]
[illegible]

شهنشاه فرزند را خواند پیش
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو شمشیر خود را باو داد [illegible]
برآورد شمشیر [illegible]

[illegible] خورشید مانند ابر بهار
جهان را ز خورشید [illegible]

بگیتی توئی داور بی‌همال
همال تو باشد بگیتی محال

غلامان تو در عرصه [illegible]
[illegible] غلامان [illegible]

چو برقی بشمشیر تیز تو دست
ملایک ز بالا برآمد به پست

[illegible] عرصه [illegible] خاک [illegible]
که تازی بر این تنگ میدان سمند

[illegible]
که گرد و شمشیر تو [illegible]

چو تیغ تو گردد [illegible]
دو گیتی بیکباره [illegible]

[illegible] که در عرصه سر [illegible]
[illegible] کف احمدی

که امروز این رزمگه [illegible]
که آب آورم بهر این انجمن

[illegible]
[illegible] سرفرازم [illegible]

فرود آمد [illegible]
[illegible] آغوش [illegible]

فرو ریخت [illegible]
به چشم پر از آب [illegible]

[illegible]
چگونه فرستم سوی کارزار

که [illegible] حاجت [illegible]
برآرنده حاجت [illegible]

که [illegible] میدان [illegible]
که شد از عطش کار لشکر تباه

که آب آرم [illegible]
تنم گر بغلطد بخون و بخاک

[illegible]
شود یار او داور داوران

[illegible]
دو چشمش بجای پر از آب شد

فرو ریخت [illegible]
ز نرگس ببارید بر ماه آب

برآورد از دل فغان و خروش
برآمد ز جا و برآمد بجوش

[illegible]
ز روئی که زان کارساز [illegible]

[illegible]
فرود آمد از اسب [illegible]

[illegible]
ز آگاه کردان ز کار نهفت

همه ماند حیران [illegible]
[illegible] پنهان

[illegible] روشن [illegible]
[illegible] روشن [illegible]

[illegible]
بیاویختش بر کمر ذوالفقار

چو بشنید [illegible]
علی از صف [illegible] یاد کرد

[illegible]
[illegible]

شهنشه چو بر سوی فرزند دید — یکی نونهالی برومند دید

بسیمای او روی چهر امیر — بر روشن رخ داور دادگر

یکی سرو سر بر کشیده بماه — که طوبی ازو جسته امیدگاه

نهالی کشیده بر افلاک شاخ — برو تنگ از این جهان فراخ

ز رخسار او روی دل تازه شد — غم و شادمانیش زاندازه شد

برآمد چو شهزاده بر پشت زین — نگه کرد سوی جهان آفرین

بدستی عنان و بدستی سنان — بر اسب از هیبتش او جهان

بدان بخت چون سوی آوردگاه — ز خجلت رخ خویش پوشید ماه

نوا از ره داور پاک خواست — نوای زهی از زه افلاک خواست

بتابید چون نور رخسار او — چو کفار دیدند دیدار او

چو شه زد بر رخش در رزمگاه — بر آواز گردید هر دو سپاه

ز هر دو سپه بانگ تکبیر خاست — ز هر لشکری نالهٔ گشت راست

همانا که آمد دگر بهمن — بمیدان کین سید المرسلین

همه دشت روشن ز سیمای او — زمان و مکان را کجا جای او

ندانم کمین نام بردار کیست — که تابان ازو فره ایزدیست

ندانیم کو از که دارد نژاد — که چون او نزادی ز مادر نژاد

همه گشته حیران از آن روی چو — از آن روی و موی در گفتگو

که این نونهال برومند کیست — بتخمه که و پاک فرزند کیست

که چندین ز وحشت شده دو منی — دو فرزند دارد حسن چون جنان

نیابند ایشان بمیدان جنگ — که دارند از مردم و مرد ننگ

ندانم کمین نوجوان از کجاست — که تابان ز رخسارش نور خداست

چو بر سوی میدان بر آن خسته تاخت — ز سم اسب و بر فلک چرخ ساخت

چو تازید بر دشت کین بادپای — زمین بر سر آسمان کرد جای

چو شد سوی میدان کارش گران — فتادند از آسمان اختران

بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار — شد اعجاز دست خدا آشکار

نمودی همه هر چه دست خدا — شد از تیغ و بازوی او خونگرای

ببین تا چه آمد بر آن دیو سر — خروشنده بر از کینه چون شیر نر

ز تیغش سری بر تن یک نماند — ز کفار کس را بتن سر نماند

گرازان بر او شد بن ذی زن — بکینه بابل شیر خدا

بمیدان چو فرزند شیر خدا — بر سید کین کودک نارسید

ازو تیغ او شد سپر پاره پا — بر آمد بکردار تندر صدا

بلشکر بداندیش در گفتگوی — که بر خشم شهزاده شد سوی او

چو یک برق از چو بر ذوالفقار — بدیوان در افتاد شد آشکار

ز وای عاقبه شد سرگران — ز هر سو روانش گیتی چو خون

برآمد ز دیو دمنده غریو — ز یزدان شکست اندر آمد بدیو

گوی بد ز خوبان آن بدسگال — که در زور و بازو بود بی همال

بهم چرخ کینه چو دیو دژم — زمین و زمان زاد بدی بهم

شد آن بد دل بدسیر تیره روی — سوی رزم شهزاده آورد روی

ز کفر و ز اسلام بر شد غریو — بیزدان فزون گشت دار و دیو

زمین و زمان اندر آمد بجوش — چو نزدیک شد اهرمن با سروش

چو شهزاده او را بمیدان بدید — سوی او چو شیر ژیان بر دوید

بد او و زمان روز تاریک شد — باو نور یزدان چو نزدیک شد

پشیمان شد از روی کین برکشید — بیزدانیان کینه آراستن

نخستین گشت کین شد ز کار — بر او سخت شد گردش روزگار

همی خواست چون در میدان گریز — ز بند در میدان گریز از ستیز

کشید از کمر شاه دین ذوالفقار — سوی او بچید برق آتش شرار

سوی او چو شمشیر کین برکشید — سمند و سواره ز هم بر درید

سمند و سواره بدو نیم شد — دل لشکر کفر پر بیم شد

در گرفتن آب و سیراب شدن لشکر و فتح و دلاوری آن سرور والا گهر

چو غلطید بر خاک ناپاک دیو — ز قلب دو لشکر بر آمد غریو

بر آواز شد آسمان و زمین — ز آواز تکبیر روح الامین

ز گردنبیان بانگ تکبیر خاست — ز شادی نوا از مه و مهر خواست

چو در رزم شهزاده فیروز شد — بر و ... نور روز شد

همه

همه جیش ابلیس زار و نزار
همه جیش و بوانگ یزدان شدند
نمودی بهر سو که او روی درگ
بدیوان درآمد ز یزدان زمان
بمیدان درخشنده بد روی شاه
ملایک همه در تماشای اوی
یکی زشت اهرمن بدسگال
گریزان برفتند از کودکی
بگفت این و برکین زره باز کرد
همه بازگشتند همراه اوی
بدش حرب نام آن بدسگال
چو من نامداری ندیده کسی
منم آنکه خواهد همی روزگار
ندارد کسی پای در جنگ من
چو آمد به نزد جهان کردگار
همان سنگ بر جوشن شهریار
چو بر سوی آن دیو آن بدنهاد
فرو ماند بازو و دستش ز کار
چو آورد شمشیر و بازو فرود
چو بر خاک غلطید از پشت دیو
زمین بر سر آسمان جا گرفت
جهان شد سراسر چو خرم بهشت
به میدان چو آمد بوا فتاد خوار
گریزان برفتند آوران
چو از دست اهریمنان شد معین
ز فوج ملایک برآمد خروش
زمین و زمان گیتی افروز شد

شده زنده ماند و رکرد کار
گریزان ز پیکار یزدان شدند
شدی دشت پر روی یزدانیان
گریزان ز رفتار یزدانیان
گرفتی از نور خورشید و ماه
شده محو رخسار زیبای اوی
معاویه را بود فرزند خال
که باشد برای پسال اندکی
بد او فرمینده و مسار گشت
سوی دشت پیکار کرد انه رگ
بمیدان خورشید گیتی فروز
اگر دیده و کرد آن جنگی بی
و ما دم ز شمشیر من تهمتن
گرامیست با رای آهنگ من
چگویم که بر روی چه شد نگار
نگر دون گردان رسید درس
بیچاره بر جانش آتش فتاد
سرآمد با و گردش روزگار
همان آفرین داد داور درود
برآمد ز گردان لشکر غریو
که آوازه تری تا ثریا گرفت
زمانه تهی ماند از دیو زشت
ز کفار یکره برآمد دمار
همه جیش کفار از آن ناگران
سرآب بگرفت آب قیرین
ز تکبیر شد آسمان پر خروش
که شهزاده در رزم فیروز شد

زمین شد بدبو و بد و پر ستیز
دراندیشه بد شاه و ما و رخواه
چو شهزاده تنها دراندیشه ماند
بدنبال ایشان گرفتند راه
بمیدان پیکار بد یکه تاز
خلاف پر روش شده شاد مان
چو دیدش گریزان همه یاوران
نه اینست آیین مردان مرد
بسی زشت دیوان فرخار خر
گرازان سوی شاه دین آمدند
منم سید و لشکر عبد المناف
منم آنکه هنگام رزم و ستیز
منم آنکه در رزم گند آوران
بگفت این و سوی شهنشاه دین
چو بر سوی شاه جهان بنگرید
همان نزد او نقش از رنگ دود
بدل گفت کامد زمانم بسر
نهفته شد از گرد ذو الفقار
سمند و سواره بدو نیم کرد
دگر باره لشکر گریزان شدند
زمانی در شادمانی گشاد
ز یزدانیان دهر شد پر امید
دگر هیچکس رو بمیدان نکرد
ز رنگ صفرای کرده جای نشست
خروش جوان از فلک برگذشت
ز هر غرفه حوری برآورده سر
چو کاه شد داد و داد ور

نماندند ناچار رو در گریز
گریزان ز هر سو آورد شتاب
ز دیوان کسی سوی رزمش نیامد
تهی شد ز اهریمن آورد گاه
جلال جهاندار بی نیاز
سرانگشت حیرت همه در دهان
خروشید کی لشکر بیکران
نه اینست پیکار و رسم نبرد
بدارای یزدان شده کینه ور
بیزدان ولی بر زکین آمدم
بهنگام کین و که کبر و ناب
ندیده کسی اینست من و گریز
زره پیکر زند از هر کران
ولی خود از آن تاختن بهره یافت
بجوشن یکی آتشین کوه دید
ودیگر چنین حال و برش تنگ بود
جدا ماند از کشور و بوم و بر
فلک گفت کبر و ملک گفت زه
دل لشکر کفر پر بیم کرد
ز کردار خود تنگ ریزان شدند
ز ما زار زکفر و بدی شد نژاد
ز یزدان جهان شد چو تابنده مهر
سواری دراندیشه جولان نکرد
همه جیش کفار گشتند پست
که آوازه ز ملک و ملک در گذشت
پی دیدن داور دادگر
که فیروز شد سبط خیر البشر

[illegible]

در بیان معاودت [illegible] و سفیان
باز [illegible] لشکر [illegible] ان بدست [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible] و شکایت [illegible]

[illegible]

همه دو دو جنبنده [illegible]
همه با خداوند خود در ستیز
ز بس لشکر دیو ناپاک تن
ز بس پای دیوی [illegible]
چو ذره که در آسمان [illegible]
دو لشکر دو رویه [illegible]
ستاره شده از نهیب [illegible]
سر و تیر و ناوک [illegible]
فلک راست [illegible]
ملک را نگه [illegible]
شده دیده [illegible]
چو بر [illegible]
ز یک سو صف [illegible]
ز سوی [illegible] همه [illegible]
مقابل ستادند با یکدگر
[illegible]
که آمد [illegible]
همه کار [illegible]
که اهرمن آمد [illegible]
چو ابلیس [illegible] بیاید [illegible]
گروهی [illegible]
دل [illegible] شادی [illegible]
دل لشکر دیو ناپاک [illegible]
ز آواز اهرمن [illegible]
[illegible] که شد [illegible]
ز یک صف جلال خدایی پدید
ز یک صف همه مکر و تلبیس دید

[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
ز [illegible] زمان [illegible]
برآورد [illegible]
روان [illegible]
به [illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]
ز گردش قضا و قدر منفعل

در بیان حملهٔ سپاه کفر و دین بار دیگر در دشت صفین و اظهار مسرت کردن ابلیس لعین و توصیف سپاه نصرت قرین

ز سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
ز یک سو [illegible]
[illegible]

همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان تا جهان [illegible]
عیان شد [illegible] آسمان
[illegible]
[illegible] آسمان
ز هر سوی [illegible]
ز بس [illegible]
فلک [illegible]
ز یک سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز یک صف [illegible]
[illegible]

همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
ز [illegible] زمین شد [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سوی دگر اهرمن کینه ور
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهفته بقلب سپه کرد جای
چو در قلب شد روی او خود نمای

ولی قامتش ازان تنگ بود
چو الصف در اندشت کردند درست

چو وصف رشک کروبیان فلک
چو وصف ره هویدا جلال احد

ستاده سر صف چو جنگ آورد
همه چشم یزدان نگه کرده باز

بکون و مکان هیچ پیدا نبود
بجز او هویدا نبد هیچ کس

ببین تا چه گردد بدهر آشکار
به تهلیل میکائل گشوده لب

ملوک و ملک ذره هیچ زمان
نمد دگر بود از اهل صف

دگر بود مالک که او را گزین
همه خودنمای خداوند دین

همه چرخ در نزدشان در سجود
همه جسته از سروری پایگاه

ستان همه با ستاره براز
همه رشک کروبیان فلک

ببازوی ایشان کمان خدنگ
سر نیزه شان بر فلک سرفراز

ز رشم سمند و ز نوک سنان
کشیده دلیری چو تیر از نیام

یلی کو به بهرام تیغ آختی
سمندی چو در دشت کین تاختی

ز تیر دلیران تیرباران شان

شده قلب روشن ز نور خدای
عیان گشت در قلب نور خدای

که بر قد و بالای او تنگ بود
فلک گفت مانند این صف کجاست

چه وصف رونمای ملوک و ملک
چو وصف روی یزدان اندر نمای

الی داور داور داوران
سوی دادگر داور کارساز

بجز آن قامت و قد و بالا نبود
ز هر سوی آزادی دید هر کس

نبود شود چون رخ کردگار
دمادم شگفتی ز کار عجب

ز ان ذات افتاده اندر گمان
که چون او ندارد درین صف صف

نموده جهاندار جان آفرین
همه جان فدای جهان آفرین

ز یزدان دمادم با ایشان درود
فراز ز خورشید رخشنده ماه

ستاره بدرگاهشان در نماز
همه غیرت هر ملوک و ملک

کمان و سنان نهاز رخ خدنگ
نهاده سر چرخ در زیر پای

زمین خسته و بسته شان آسمان
پر از خون شدی جام گردون تمام

ز گردون بها مولش انداختی
ز نسه از زمین آسمان باختی

کمان کوان ز نبت کمکستان

زنگی که شد زنده خیر البشر
بر گشت چوشن جهان کبود

که هر ترکی از تاج او بر زمین
صف کبریائی نمودار شد

چه صف فرش او از شرکی عرش بود
صف آرای این صف خدای جلیل

ز بیر امین داور دادگر
بآن دیده دیدند سوی پدر

زمین و زمان نقش از رنگ بود
بسوی جز ایشان سوی او ندید

ز بیر امین عرش رب جلیل
نموده بدارای یزدان سبیل

که دائم کین داور بی همال
از این خداوند و فرزند شاه

دگر بود در دامن صف عیان
همه رویشان رشک خورشید و ماه

پر از نور گیتی ز رخسارشان
همه رازدار جهان آفرین

ز نوری که از رویشان رفته
زدوده همه زنگ آسمان

ببازوی ایشان دو قوس کمان
ز میدان فرس چون برانگیخته

چو گرگ گران گردی انگیختی
اگر وی از کمر برفکندی کمند

کشیدی ز کین سرکشی چون کمان
سواری چو بشتاختی بارگی

نمودی بهرام خنجر کشی

دگر شد بدشت امد جلوه گر
فلک گشت خندان و شد عرش خود

بکون و مکان بود عرش آفرین
جلال خدائی پدیدار شد

چه صف عرش در پای او فرش بود
به بیر امینش چاکری جبرئیل

ستاده مسلح شمشیر و شیر
ندیدند جز داور دادگر

جهان بر جهان آفرین تنگ بود
دگر هر که چشم خدا بین جز بد

گشوده دو دیده بر و جبرئیل
که یزدان بر ستم و یزدان شان

ثنا شد و لیکن ندارد همال
بنزدیک یزدان ورا جایگاه

چو خورشید رخسار یزدانیان
همه مویشان زیب نه پایگاه

جهان آفرین شاد از کارشان
همه بنده خاص جان آفرین

سپهر برین نور از و یافته
ز پیکان تیر و ز نوک سنان

شده رشک نوشین آسمان
سراپا چکاک اندر آمیخته

ز سر مغز گردون فرو ریختی
کمر بند چون برکشیدی ز بند

ز بر تن شدی تیر و کیوان نشان
دو پیکر فکندی بیکبارگی

اگر کردی از ایشان هم تشنگی

سواران میدان بدین گونه خوب
زکعب سنان و ...
زبس گرد بر شد به ...
تو گفتی که ابری درآمد شگرف
ولی در سپاه جهاندار شاه
ز هر سو برافراشته در زمین
هویدا شده در صف کارزار
ز فر و جلال شهنشاه دین
ستاده مسلح ملک صف بصف
ستاده همه دیده در انتظار
بفرموده داور داد گر
بدامان اصف همه لشکری
بدل هست ما را همین آرزو
در آن رزمگه چون صف اهرمن
ز یکسو جهاندار ذوالجلال
زمین زان دو لشکر برآمد بجوش
خروشیدن آمد ز کیوان بماه
نموده همه دست کوته بلند
سوی پاک فرزند آورد روی
سر دگر ضرامی سوی کارزار
تو اکنون برانگیز سوی قلب
ستایش کنان گفت بر دست کار
فدای تو بادا تن و جان من
بگفت این و بو شد چنان جنگ
روان باد پایان چو کشتی در آب
فکنده برخ ماه تابان نقاب
چو تازید بر کین باورد گاه

همان سوی ناورد آورده روی
زمین از سم توسن گردیده جای
شبانگه ببستند همان شاه
بباید مرکب با مرد و حرف
ز هر سو درخشان رخ مهر و ماه
ملک رایت سید المرسلین
جلال جهاندار گردگار
شکفته شده آسمان و زمین
نبیند زمین تا بهفتم فلک
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
بدشمن برانگیختند جلوه گر
نمودیم جان و تن خود فدای

ثریا نگون گشته از آسمان
ز آهن کلاهان فولاد چنگ
ز تیر کمان آسمان خون گریست
ز لشکر جهان تیره و تار شد
در آن جنبش از حکم جان آفرین
پدید آمده داور دادگر
تو گفتی که بارد گر جلوه گر
نهاده همه سر بفرمان بری
پی کشتن خصم خیر البشر
بدشمن همه تیر و شمشیر
همه دل نگر بر سوی دادگر
که هر تن که افتد در آن رزمگاه

گفتار در بیان برگزیدن شیر خدا فرزند دلبند خود محمد حنفیه را برزم اعدا و آمدن شبل شیر خدا بدشت هیجا و مبارزت و با سران جمیعت

زمین پرفغان آسمان پر خروش
برآورد شد دل بناگاه
بیزدان شده خیره در رزمگاه
با و از سر مهر شد راز گوی
برازی ز جیش مخالف دمار
بشمشیر کین کار دشمن بساز
برادر داور بی نیاز
ز خاک درت تازه ایمان من
روان شد سوی رزمگه بیدرنگ
ز تیغ و سنان تا بدید آفتاب
شده از سپه در حجاب آفتاب
نهان گشت در خاک آوردگاه

شد از روی خورشید رخشنده رنگ
همه جیش اهریمن نابکار
جهاندار بر قلب چون شیر نر
که ای از تو کارم را بود رنگ
که قلب سپاه عدو خیره سر
محمد چو بشنید راز پدر
برآورد گریان چو از خاک سر
مرا جان بتن بر نیاید بکار
خروشیدن آمد ز هر دو سپاه
سنانها گذشتی ز سر سپهر
چو شهزاده بر سوی میدان شتافت
نگرسته پنهان رخ ماه و مهر

زپیکان تیر و ز نوک سنان
زمین ز آب و ز خار از رنگ
بجاییکه تیر و کمان چو بلگر بست
رخ مهر و مه ناپدیدار شد
علمدار بد جبرئیل امین
پی داوری در گروه بشر
بدشت احد گشت خیر البشر
چو بهرام و کیوان همه مشتری
ملایک گرفته سنان و سپر
کشیده چو جنگ آوران تیغ
که انکاش بودیم ما از بشر
بود از شفیعان روز شمار
که گردیم سرداده از جیش او
یکجا برابر بهم شد فرس
ز یکسو اهرمن بدسگال
بلرزید گیتی ز دو بود و رنگ
پی رزم با داور گردگار
صف اهرمن را بسی خیره دید
دل اهرمنان از کار و ننگ
شده با جهان داور دادگر
برافراشت زان گفته بر عرش سر
خروشید و گفت ای گرامی پدر
بخنجر اگه سازم بیابت نثار
بپوشید رخسار خورشید و ماه
بسر بانهان گرد رخسار مهر
همه خاک میدان بکیوان رسید
نهان شد پی باد خورشید چهر

چو خورشید زیرو شد در نشیب — برآمد بمیدان چو تابان آفتاب
دل اهرمن شد ز نوروش [illegible] — زمین شد پر از ناله زینهار
در افتاد در جوشن و زین و [illegible] — ز ترس از دل رفت صبر و شکیب
رخ نامداران همه زرد شد — دل پهلوانان پر از درد شد
بیامد یکی [illegible] — [illegible] زره [illegible] شد رها
ز دیدار او دیدها خیره شد — ز رخسار او روزها تیره شد
بمیدان [illegible] — که از دیدنش دیده از کار شد
همه پشت دیوان [illegible] — بآواز گفتند با یکدگر
گرانمایه ای کرد نام آورست — تو گویی که در [illegible] دست
وجود از وجودش بنالد همی — زمانه ز تیغش بنالد همی
ز بالای او [illegible] — که گردش [illegible] گردون نشست
دلیران لشکر هراسان شدند — پر از بیم و اندیشه ترسان شدند
یکی گفت کو [illegible] — چو [illegible] به پیکار جنگ [illegible]
گرانمایه نیروی بازوی او — دو گیتی سبک در ترازوی او
درین جنگ [illegible] — فرستاد [illegible]
نه چون او به پیکار او شد دلیر — که فرزند شیر است مانند شیر
دل پهلوانان [illegible] — [illegible] لشکر [illegible] شکست
سپهبد سپه را چنانگونه دید — پر از خشم سوی سپه بنگرید
که [illegible] بسوی [illegible] جنگ — [illegible]
شنیدند انگه چو گفتار او — سوی رزم و پیکار کردند رو
بمیدان در آمد یلی [illegible] — که بودی [illegible]
بچنگال و کوپال [illegible] — قوی بازو پیکر و پیلتن
دلیر و سپهبد [illegible] سوار — [illegible]
ز آورد او دیو ترسان شدی — پلنگ از نهیبش هراسان شدی
به پیکار او [illegible] — [illegible] نبردش [illegible] گرد
پر از خشم و کین سوی شهزاده تاخت — [illegible]
چو [illegible] سوی [illegible] — بر او تخت شد [illegible]
خروشید کی تو رسیده سوار — چه تازی بدینسان بسوی کارزار
ندیدی [illegible] لشکر بیکران — [illegible]
تو تنها [illegible] ناخنی [illegible] — بزرم دلیران [illegible]
به تنها شدی [illegible] — چو [illegible]
شنفته چنین گفت کای [illegible] — که گر دیده قهر خدا با تو بخت
ندانی که این لشکر [illegible] — [illegible]
چو شیر ژیان اندر آید بشور — [illegible]
ندیدی که [illegible] — [illegible]
رهانی ز تیغ من ای نابکار — [illegible] لشکر بیشمار
چو [illegible] دست [illegible] — بنفرین [illegible]
در اندیشه [illegible] — نشانی نمانم ز اصحاب فیل
چو آید باین لشکر [illegible] — چو گردد [illegible] آنکار
چو از شاه آن [illegible] سخن بشنید — روانش ز جسم [illegible]
تن خویشتن [illegible] — چو موری [illegible]
[illegible] بترکی زبان [illegible] — که ای نام خود [illegible]
بگو تا بدانم که نام تو چیست — درین رزم و پیکار کام تو چیست
شنفته بخندید کی شوربخت — تو زین محنت آباد بربند رخت
چه جویی [illegible] نام و نشان — که نام تو گم شد ز گردنکشان
تو ای سوی دوزخ کنون [illegible] — [illegible]
چو بشنید شاه آن [illegible] — [illegible]
چگویم ز نیروی آنشه چه دید — که ترسید و لرزید و دم درکشید
تن [illegible] ازان کار [illegible] — ز رزم و ز پیکار بیکار شد
فرود آمد [illegible] بر جان [illegible] — تو گفتی ز جسمش برون گشت جان
[illegible] — بی آزار بر گرد از کارزار
که شهزاده بر سوی او [illegible] — فرو در کمربند او برد چنگ
بخواری جدا کردش از [illegible] — سوی آسمان برد و زد بر زمین
همه خورد شد در برش استخوان — تن پهلوانش شد خالی ز جان

چو نه کشته آمد بو در رزمگاه
غریو دو لشکر برآمد بماه

ملایک همه شاد و خندان شدند
ز کار شهنشاه شادان شدند

سوی یکدگر با دلی پر ز درد
همی گفت هر کس دو رخساره زرد

ابا او نه آسان بود رزم و کین
بود یار با او جهان آفرین

که ماکه زبیر امن رزمگاه
غریو یکی دیو برشد بماه

همی ماند و آهن بپوشید تن
شده آهن اکنون تن اهرمن

ز بال وز کوپال آن بدنهاد
دل نامداران ازین شد بباد

بیاورد که گر سر زنده پیل
گرفتی فکندی بدریای نیل

چو او از کمر برفکندی کمند
فکندی بسر چرخ گردون بلند

ببال و بکوپال دیو نژند
برستی گذر کرد از چون و چند

خروشید کی کودک خرد سال
که کوفی بگیتی ندارم همال

ز اولاد سفیان چرانی چو ماه
ز تیغ تو شد کشته در رزمگاه

کفن مر ترا خاک میدان شود
دل مادرت بر تو گریان شود

سر نامداران شکار من است
که خون خوردن خلق کار من است

ولیکن بمن نام خود باز گوی
برزم تو گردد که پرخاشجوی

که ای دیو مار دون بدروزگار
چه جویی ز نام و نشان زینهار

مرا نام جز خنجر و تیر نیست
شایم بخنجر گرز و شمشیر نیست

چه داری ز نام و نشان آرزوی
ز گرز و ز شمشیر من نام جوی

دلش شد ز آورد و بیچار سست
مرا و راند جنگ جستن درست

چو شمشیر از دست شه راست گشت
از نه پرده چرخ گردون گذشت

بیک ضرب او شد سمند و سوار
دو نیم و بیفتاد در کارزار

ز بس بانگ تکبیر برشد بماه
ز اسلامیان اندران رزمگاه

خروش آمد از لامکان و مکان
ز تکبیر برشد زمین و زمان

همه شاد گشتند یزدانیان
با اهریمنان اندر آمد زیان

ولی قوم کفار بدروزگار
بیکباره گشتند گریان و زار

بیزدانیان بانگ تکبیر خواست
ز اهریمنان ناله زیر خواست

همه جیش کفار گشتند زار
همه خوار گشتند از آن کارزار

که این شیردل زاده حیدر است
که در رزمگه چون خور خاور است

همه یک بکفر از دو زرد روی
نهانی فتادند در گفتگوی

برآمد بمیدان یکی دیو زشت
که گفتی سپهرش برشتی سرشت

درآمد بمیدان پر از مکر و ریو
بیزدان قرین گشته دار دیو

که او را بگیتی نظیری نبود
چو او در دلیران دلیری نبود

گشادی ز بازو چو تیر و کمان
ز تیرش شدی قوس گردون نهان

بمیدان چو گرز گران آختی
ستاره ز چرخ اندر انداختی

سوی شاه آمد چو آن دیو زشت
بدوزخ قرین گشت خرم بهشت

بتنها سوی رزم ما تاختی
سوی او ز من تیغ کین آختی

هم اکنون نکاک اندر آید بسر
بغلطد درین دشت کین سخت سر

بخون برادر ترا بیگمان
در این جنگ میدان کشم از تو جان

هم اکنون طلبکاری خون کنم
ز خون تو این دشت گلگون کنم

چو بشنید شهزاده گفتار او
بخندید و سوی وی آورد رو

نگه کن باین خنجر تیز من
ببین هم ازین تیغ خونریز من

مرا مادر دهر چون شیر داد
جهاندار خونریز نامم نهاد

چو بشنید گفتارش آن تیره بخت
ز کوپال و یالش بر آشفت سخت

شهنشه باو تیغ کین بر کشید
خطا زد که آتش بر سر کشید

ز هر جوهرش آتشی تیز شد
سوی دیو ناپاک خونریز شد

چو افتاد اندر تن ضرب تیغ
ز دیوان برآمد در بغا دریغ

نوا از ملوک و ملک درگذشت
که آوازه ز چرخ فلک در گذشت

چو آواز تکبیر گویان شگفت
همه مهر و ناهید تکبیر گفت

چنان در جهان شاد و [illegible]
اگر گفتی بحر شادمانی نبود

چو آمد بو زشت از جهان در گذشت
دگر دیو تا او بجنگ گشت

مجادلهٔ آن منافق با شاهزاده محمد حنفیه و جنگوی ان

که بد جیش آن بدرگ بدگهر
بمیدان در او تاخت آشفته سر

چو بر سوی یزدان شد اندر نبرد
خروشید گریان که ای [illegible] گفت

همانا ز اسلام گشتی بری   نداری تو آیین پیغمبری   گشتی اهل اسلام را بد ز رنگ   تو داری بپیغمبر پاک جنگ
همانا تویی دشمن اهل دین   نداری تو شرم از رسول خدا   و ما دم تو بر اهل اسلام تیغ   بکشتن کشی بر زکین بی دریغ
بگوئی کجا چون کسانی بدست   تو بر اهل بنگال آری شکست   با اسلامکیشان کشی تیغ تیز   برآری ز اسلامیان رستخیز
نه این رسم و آیین پیغمبر است   به اسلامکیشان نه اندر خور است   چو شهزاده بشنید گفتار وی   سوی او برآشفت و کین کرد روی
چنین گفت کی زشت دیو نژند   چه گویی سخن دم بدم ناپسند   ز اسلامکیشان چه جویی نشان   که اسلام از ایشان بود بدگمان
نه بیهوده گفته در کارزار   بگیرم تو را کار در روزگار   چه گویی ره اسلام و ز دین و کیش   نه اسلام دارند و نه شرم خویش
ز گفتار بیدین همه بدنژند   همه دشمن دادگر داورند   همه کفرکیشند و برگشته بخت   کنون شد بر ایشان همه کار سخت
ز تیغم ببینی بد و رنج و درد   همه بر سوی اهرمن بگروند   ز شهزاده بشنید چون زشت دیو   برآمد ز جانشان برآری غریو
چو بر یال و کوپال و پیکر   دگر خواستن راه تیزی مدد   جلال شهنشاه و آن یال و   چو کوه بلند و دمادم باد
چو بازو و نیروی او دید بد   شد از یال و بازوی خود در آمد   بدل گفت آن مرد دل بد نژاد   همانا که کارم بد و رنج فتاد
ز آن یال و بازو برآشفته شد   بدل گفت شد گشت بیدار است   بشهزاده میخواست کو بد جواب   ولیکن نبودش بگفتار تاب
بگفتار از هم دو مرد کشید   همی دم بدم سوی شهزاده دید   نه یارا که شمشیر کین برکشد   نه پایی که از رزمگه سر کشد
نه دستی که با شاه جوید ستیز   نه پائی که بود بر راه گریز   فرو ماند لرزان چو شاخ درخت   که ناگاه بیکباره برگشت بخت
شهنشه چو او دید آن کوه دد   بر از خشم تازان سوی او رسید   یکی تیغ کین برکشید اهرمن   که بر او برآری سر آرد زمان
بآن تیغ آن را کند ریز ریز   برانگیزد از جان او رستخیز   بترسید آن دیو و زنهار خواست   شهنشه ز زنهار او باز خواست
نگر سوی یزدان کرای غمگسار   شوی بنده کرد کار جهان   نه حق را برمن زشت سر   شوی بنده داور دادگر
دراین تیغم پنجه تاب   دگر نه زاهر سر آمد نهان   بگفتا که ای نوجوان   که گردم بیزدانیان همعنان
برآمد شهنشه بگفتی بجنبید   بسوی شه از خشم یک تازد   بسوی شه از خشم یکباره دست   برآورد از جایگاه نشست
سرش زیر تیغ و ازین بگسسید   سوی لشکر کفرکیشان بجنگ   درافتاد در جنبش و لرزش بود   خروش و فغان خواست از زشت دیو
سراسیمه شد لشکر اهرمن   ز اهریمنان دور شد گر دو تن   بمانم برآمد ز دیوان فغان   شد از دود ماتم سیه آسمان
همه تیره بر خون و خسار تیره دل   همه تن برآشفته دل پر ز درد   بلرزید سراسر ز تن رفته توش   روانها ز تن جملگی رفته بیش
چو شد کشته آن دیو در کارزار   دگر زشت دیوی شد آورد رود   نماند اندر او در روزگار   ندیده است این چرخ ناپایدار
درآمد شاهان بمیدان جنگ   ز تن رفته تاب و ز رخ رفته رنگ   شهنشه برآورد شمشیر تیز   برآورد از جان او رستخیز
چو اژدر چو ببر خشن آتش نهنگ   سمند و سواره بیکباره سوخت   بیکدم از آن دو برآورد گرد   سمند و سواره بدو نیمه کرد
شد از بیکران تیغ شاه زمن   دو پیکر سر و پیکر اهرمن   دل لشکر کفر شد چاک چاک   جدا افتاد از سر زین بخاک
بیکبار از لشکر کفر و کین   بیکباره گشتند اندر زمین   گریزنده سراسر گریزان ستیز   که با پاک یزدان نشاید ستیز
ز اهریمنان اندر آمد خروش   که برخاسته و چرخ ببیداد گوش   کز آن کین آمد بما بر گزند   نماند ز مرگش شته چرخ بلند

برآورد اهرمن بد نهاد
ز دل شور و فریاد و آواز داد
که ای نره دیوان فرخ شکر
ببندید یکباره بر کین کمر

درآمد بیکره سوی این سپاه
سرآمد درو دم با او روزگار
شنیدند لشکر چو گفتار وی
بیکره سوی او نهادند روی

ز دیوان برآمد ز گرد و چرخ تن
زمین و زمان اندر آمد بجوش
تو گفتی ز هر سو برآمد کمین
ددو دیو سوی جهان آفرین

ز اهریمنان لشکری شد بجوش
کمر تنگ بسته برزم سروش
گرفتند گرد شهنشاه تنگ
ابسته تنگ شد کار بر گردن جنگ

چو لشکر رسیدند بر گرد شاه
برانگیخت گرد و روی خورشید و ماه
بدریای ظلمت درافتاد نور
سلیمان فرین گشت با خشم و جوش

جهان گشت تاریک و تار آفتاب
زمین و زمان شد بیکره تباه
درافتاد در ماه تابان خسوف
بجوشید تابان شعبان ستیز

آمدن مردان معاویه سپاه را انجمن شاهزاده و جنگجوئی آن

شهنشاه شمشیر کین برکشید
بر از خشم و کین سوی لشکر رسید

چو تنها تن آمد سوی کارزار
رسیدند مردان لشکر شمار
برآمد ز گردان لشکر غریو
ز یزدان بر آسیب شد جنگجوی

هراسان چو از شاه شد جنگجو
برآمد ز داد و دمنده غریو
معاویه آن مرد دل بد نهاد
سوی جنبش سپاه آواز داد

که کوشید در رزم این شیر گیر
ز خونش زمین را بماند بگل
بگفتار بدبو بداد گوش
بیکره درآمد ز لشکر خروش

ز هر سو رسیدند بر گرد شاه
بآن رسته شد نهان چهر ماه
بهم مو نمودند بر زه کمان
تن سه شد از بر سنان سنان

یکی تیرباران نمودند سخت
برانگیخت سوی شاه فیروز بخت
شهنشه نخستین اندر آورد رنگ
سوی دیو شد شاه دین جنگجوی

کشید از کمر خنجر حیدری
برافراشت شمشیر تیغ سری
چو شد برکشیده شمشیر او بنگ
فتادند کفار بر خاک خوار

چو مار زد بر دشت کین باد پای
زمین شد برابر ز بیکر و دشت
ز بس سر که شمشیر از تن بکند
بجوش فلک گردید چرخ بلند

ز بس سر بیفکند بر روی دشت
برابر بیکر و سر زرود دشت
رسیدند آن لشکر بی شمار
دگر روز تیغ خداوندگار

شهنشه دگر باره شد حمله‌ور
ز انگیخته زخم گیان ستیز
تهی ساخت اندر فراز رکیب
همی زد بدست و بپای رکیب

صف لشکر کفر بر هم شکست
بتازید سوی معاویه تاخت
چو در قلب شد روی خود را نمای
معاویه از جا شد گرد جای

نبودش چو با شاه تاب ستیز
بیارید بنهاد رود و گریز
همه لشکر و بنه ناپاک زی
گریزان پی او شنی گرد و جای

چو زنسان شهنشه تهی جای پر
بتازید تا سوی رایت رسید
علم استوار دو نیمه کرد
سپه را سراسر گریخت

سپاه و سپهدار شد چیره دست
ز جنبش اهرمن آمد شکست
دگر روان تهی را ازین ماند
ز لشکر بجز گرد لشکر نماند

بتاراج شد هرچه در قلب بود
غنیمت بنام آوران گرد سود
چو اهریمنان گرد خاک زمین
روانشد سوی خداوند دین

چو فرزند شه گشت فیروزگر
روانشد سوی داور داد گر
پر از خون بر و بازو و جیب
بجود و بحقان ز خون داده رنگ

ز رخسار او چهره شاداب کرد
ز دیدار او دیده پر آب کرد
شهنشاه چون روی او را بدید
ز یزدان بر او آفرین گستر بد

بمالید بر بارگش شاه
که ای بنده ات نیرو کیهان فروغ
گزیده ترا داور داد گر
ز اهریمنان شاید ضرر

ترا بست نیروی یزدان پاک
ز دیوان و اهریمنان جمله باک
کنون ای گزیده ترا گرد
دگر باره در رزم سوی سپاه

سوی میمنه شو پی کارزار
که یزدان دارنده ات شد پناه
بهم بر زنان این لشکر و میمنه
بتاراج داد این سپاه و بنه

چو بشنید فرزند گفت پدر
ز شادی برآورد بر عرش سر
زد و دم ز اسب ز نو خاک
که ای حکم تو حکم یزدان پاک

گرازم ز [illegible]
بخفت [illegible] سر [illegible]
[illegible]
چو تیغش بخندید در کارزار
ز [illegible] تیغش [illegible] در کارزار
[illegible]
[illegible]
چو شد [illegible]
بسی کشته شد [illegible]
دلیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توئی راز دانندهٔ روزگار
شهنشه فرو ریخت از دیده آب
دگر باره تازی سوی [illegible]
چو از شاه بشنید فرزانه [illegible]
[illegible] چو تو بنده در روزگار
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]

وزیستی به بخت مرنیست غم
سواره شد و دست بر سر زد
خروشان [illegible]
بخندید بر کار خود روزگار
نه تنها ز [illegible] بخت سر باز [illegible]
ز آورد که رفت بر ماه آه
بخاک اندر آمد سر سرکشان
بلا را سر آمد همه زیر پای
بخاک اندر افتاده [illegible]
که [illegible] از نامشان [illegible]
بیزدان کند دیو جنگ آوری
سرانجام خفاش شد خوار و [illegible]
هزاران چو سیمرغ خفاش [illegible]
دلیران نهادند رو در گریز
[illegible]
[illegible]
خروشید و مالید بر خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
بجنگ اندر [illegible]
دگر باره [illegible]
تو هستی خدا [illegible]
همه هرچه [illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
[illegible] میدان [illegible]

به نیروی دارندهٔ کردگار
خروشید مانند شیر ژیان
چو دید آن [illegible] جنگ
برآمد چو سوی [illegible]
چو در [illegible]
چو شمشیر تیز از میان برکشید
چو در رزمگه شد [illegible]
سرانجام [illegible]
بزرگان و شاهان [illegible]
همه سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
فتادند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible] قبول
قبولی بنزد خدا و رسول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدا [illegible] کتاب [illegible]
بگفت این و مالید [illegible]
که جان [illegible] آید بکار

برآمد ز [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
ز [illegible] جنگ آوران [illegible]
فغان [illegible] دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خفاش با آفتاب
[illegible]
ز شمشیر و نیروی یزدان [illegible]
هراسان شد از [illegible] روزگار
بدست سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
قبولم بنزد خدا و رسول
اگر [illegible] نمائی قبول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]

سوی میسره تاخت تورانشه
چو شمشیر تیز از میان برکشید
میبدان چو مار وبه نیرو گشود
به هر سو روان گشت [illegible]
سر گشت از آن سه کارزار
ز بس گشت هر سو و افکند پست
سپه را شکست و علم سرنگون
غنیمت ببردند اسلامیان
ز بس خون و خوی ریخته زین
فرود آمد از اسب و بوسید خاک
که ای داور [illegible] پاکان [illegible]
همه زخمهای تنش [illegible]
با او از سر لطف پرسش نمود
بر آن پاک فرزند کرد آفرین
ملایک یکایک بهفت آسمان
خدا از تو راضی و راضی [illegible]
شهنشه پسر را بسی مژده داد
همی بر پدر داد هر دم درود
شهنشه بدانست چون [illegible]
چنین گفت کز آن که دانا تو
ز عدل تو برپای چرخ بلند
ز احسان تو در جهان نام [illegible]
همی هر یکی را بقدر [illegible]
نمایان ز رای تو شد [illegible]
همیدارم امید از کردگار
همه در رکاب تو از بهر جنگ
برابر دم مرگ دادی [illegible]

چو در میدان چه شد آن کارزار
[illegible] رنگ خون [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] نامداران [illegible]
ز آن [illegible]
[illegible] بیکر و بازو [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] عدو [illegible]
جوان [illegible] خفتان [illegible]
[illegible] نیان [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] جان [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] مادر [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] زبان
ثناگوی تو دارد [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] شاد
[illegible]
[illegible]
خداوند داند [illegible]
ز احسان تو نه فلک پایبند
هم از عدل تو عدل یزدان [illegible]
نوشتست [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آمد [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر نامداران [illegible]
سرانجام کفار برهم شکست
سپاه عدو [illegible]
دگر باره شهزاده فیروز [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
شهنشاه [illegible]
[illegible] دل سوی [illegible]
[illegible] چون دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بود گریان زمان تا زمان
دلیران فرو مانده از کار زار
[illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible] قسمت [illegible]
بمیدان عدل [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

میدان [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
جز آن دست و بازو [illegible]
[illegible]
همه لشکر [illegible] گشت پست
[illegible] میسره
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] زخم کاری [illegible]
بشاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مرهم [illegible]
[illegible] خواند یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] نوشیروان [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible] دو فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible]

که بشنیدن و فرزند شمر
به فرموده داور دادگر است
اگر از دم بستان سر انجمن
چو روح الامین از دمش دم بدم
بجنبی مرا هست یاری از آن
درین روز ما را مرا هست یار
چنین گفت کی داور بی‌همال
به بخشای بر من تو ای کردگار
بکش بر مرا زین سخن ننگ و عار
ازین گفته زشتش [illegible]
سراینده خسروی داستان
چو شاه نیوش شد و جهان [illegible]
بدرگاه یزدان برآمد خروش
همه را زد از آن یزدان پرست
[illegible]
بریزید خونها همه در رکاب
سپهدار یزدان پرست آنچنان
بر یزدان آمد از عهد خود بدست
دگر هرچه بود [illegible]
همه زنده [illegible]
زمین شد [illegible]
همه غوش [illegible] یزدان پرست
زمین شد [illegible]
جهان گشته [illegible]
ز بس خلعت و جناب خلیل
[illegible] در کارزار
جهان تا جهان [illegible]

بدون و نکال جعفر [illegible]
که سبط پیمبر چو پیغمبر است
[illegible] که هرگز نباید [illegible]
بیکدم بکار دو عالم زند
که بر حکم ایشان گنهکار بر
که ایشان و شمر سوی [illegible]
بجنبی تو ای داور [illegible]
که نیکو بود عفو پروردگار
تو فرزند نزدیک خیر الانام
[illegible]

ز بستان بروح و [illegible]
جهان آفرین تا جهان [illegible]
جو در از دار خدای جلیل
با او با جبر و [illegible]
ستوده بنزد جهان آفرین
سپهر چو نگه بشنید گفت [illegible]
[illegible] کاره [illegible]
بنزدت به بیهوده [illegible]
نداشتم [illegible] ازین [illegible]
که فردا چو نزدت [illegible]

در بیان آگاه شدن اویس قرن از پیکار ابن سعد و یزیدان و آمدن آن سرور را مروان بمعاونت شاه مردان و شکایت از گردش آسمان

[illegible] بجای [illegible]
سوی رزم بشنید با [illegible]
[illegible] آمد به گاه [illegible]
بدون و نکال [illegible]
[illegible] سوی رزم و [illegible]
رسید [illegible] انجمن
[illegible]
زره پوش گردید و [illegible]
سوی [illegible] یزدان [illegible]
زره پوش گردیده [illegible]
[illegible] داور دادگر
رسید و نمیدان [illegible]
نموده [illegible] سوی لشکر
بجوشن [illegible] و غلمان و حور

[illegible] بجان [illegible]
ندانم که بود آنجدا و ندگار
وحید زمان سرور انجمن
[illegible] سراید سخن
[illegible] و پرشده [illegible]
یکی لشکر آمد سوی شاه دین
[illegible] یلان [illegible]
[illegible] عدو [illegible]
[illegible] همه قدسیان [illegible]
همه هرچه [illegible]
ز خون [illegible]
[illegible] ستوده [illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

سزاوار [illegible] و پیغمبری
چو بشنید کس از [illegible]
دم او بود همدم جبرئیل
[illegible] دم [illegible]
[illegible] راه دین
بشد شاد و مالید بر خاک سر
[illegible] تو او را گناه
کنون [illegible] از گفته زشت [illegible]
[illegible] بجنبی تو ای راز دان
[illegible]
چنین [illegible] از گفته را [illegible]
[illegible] در رزم خیر [illegible]
[illegible] ورا [illegible]
شوند از جهان [illegible]
[illegible] مرگ را [illegible]
خداوند دانش اویس قرن
[illegible] خیر الامین
زره پوش گردید [illegible]
همه [illegible]
فرود آمد از [illegible]
[illegible] روح الامین
[illegible] رسید از خلد برین
[illegible] بر شاه دین
ز طوفان [illegible] راه [illegible]
در افکنده [illegible]
گرفته بکف گرز و تیغ و سنان
[illegible] جهاند [illegible]

[illegible]
نه زین رشته سر میتوان تافتن
بده ساقی باده دوشکن
که از جور گردون بجوش آمدم
به جامم از آن خم می ناب ریز
برآرم سوی چرخ دست ستیز
زنم تیر او در مغاک افکنم
زنم چنگ بر چنگ تا بگسلد
ز کار فلک دست بر سر زنم
از آن جام بر ساغرم آب ریز
ز می بر تنم آر جانی دگر
خودی اگر بی جهانی بود
زمستان کنایم بجشنی بری
مداوای درد من از باده کن
زند جوش سخن بر زبان آورم
نمایم بهر جا سخن گستری
سخن از دم رهنمایان آورم
بهر جان آفرین که هر چه هست
همه دین گرای و خداوند جوی
همه یار با جیش ایمان [illegible]
برآورد دیو دمنده خروش
یکی لشکر آمد ز دیو و ز دد
به پیکار یزدان کمر بسته تنگ
ز کار تو [illegible]
که با شیر و روباه بازی کنی
که بار دگر دیو لشکر کشید
زمین و زمان شد همه دیو زار

همه هرچه خواهش کند آن بود
نه سر رشته را میتوان یافتن
دل تنگ گردید زین تنگنای
چو در دو بختان در خروش آمدم
که دارم بگردون گردان ستیز
فلک را سراسر کنم ریز ریز
مه و مهر او را بخاک افکنم
برم چنگ از چنگ آن تیره بخت
بگرد از آن آتش اندر زنم
بجامم از آن می نی ناب ریز
بجسم روان کن روانی دگر
ز کیخسرو و جم نشانی نبود
ز ساقی پریشان تر هم همی
از آن باده ام کار آماده کن

چو خوش گفت گنجور گنج نهان
چگویم ندانم سرانجام چیست
از آن نی بجان کس آرام نیست
ز دور دو چشم چاره کار کن
چنانم کن از آن می ناب مست
همه گردش او بهم بر زنم
برآرم ز کیوان و بهرام دود
بخاک اندر آرم سر مشتری
بده ساقی آن می که از بهر جم
که سازم از آن باده جام جهان
که جام از آن باده آب آتش است
ز جام بیابی مرا مست کن
رخم لعلگون چون خم می نما
که آرم چو مستان بمستی نوی

گفتار در بیان آگاهی یافتن معاویه از چگونگی لشکر اسلام و اویس قرن و لشکر شدن آن ملعون از اطراف و مهیای جنگ شدن

سوی او فرستد برو زود زود
همه راز بردار راز نهان
همه خصم اهریمن زشت دیو
ز آواز او دیو و دد شد بجوش
ز غولان برزم خدای همه
بیزدان کند دو بدی جنگ جنگ
ز دور نوای کشند و از کمین
بیزدانیان دست یابی کنی
ز یزدان و یزدانیان سر کشید
کمر تنگ بسته برزم خدای

پرستش همین خدای صمد
همه جان فدا کرده بر کردگار
چو آگاهی آمد بدیو پلید
همه کشته اهرمنان انجمن
همه دل پر از کین و جان پرخروش
بجز زیری داور دادگر
یکی دیو وارون پدید آوری
دگر ز کشتم بگفتار سر
ز هر سوی دیوی کمر تنگ بست
تو گفتی بروی زمین جا نبود

که در گنجه شد گنج راز سخن
که از آغاز و انجام باید گریست
دلم را نوای دلارام ده
ز راز نهانم خبردار کن
چو رندان و مستان ساقی پرست
از آن گنج در آتش کین زنم
نمایم [illegible] چرخ [illegible] بود
زنم غول [illegible] زنگ [illegible] تیری
که از آن جام نامی شده نام جم
از آن می تر و تازه گردد روان
از آن می دو گیتی در آتش است
از آن نی دل [illegible] دم از دست
دلم چون خم می بر آورد جای
بساقی شوم مست [illegible]
[illegible] یکی داستان آورم
که یزدان نمود است بد جنگ گرای
ز یزدان یکی داستان آورم
بر آشفت با لشکر دیو و دد
نموده ره ایزدی آشکار
که لشکر سوی پاک یزدان سپید
خروشان ز آواز اهرمنا
بیزدانیان حمله [illegible]
بسی دیو و دد تنگ بسته کمر
با بلیس [illegible]
ز یزدان و اهرمن [illegible]
[illegible] رزم یزدان [illegible]
بجز دیو و دد [illegible]

زمانه زدود [illegible] شود
ز بس لشکر و گرز و شمشیر [illegible]
ز حرب شد و [illegible]
پر از رونق [illegible] دل شد [illegible]
سپه را شمار و کرانه نبود
بسوی پدر شد [illegible]
که این رزم امروز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشان [illegible] سوی میدان رسید
[illegible] سوی پیکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] یزدان [illegible]
[illegible]
ز هر سوی جوی خون شد [illegible]
ز تیغ محمد زمین [illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
چو بر مهر جان سوی جانان رسید
که آن جان که در راه جانان دهند
بعمری تن آرایش جان کنند
که ای چون تو نادیده چشم سپهر

همان پر ز آواز شیپور بود
همان گشت یکسر [illegible]
ز لشکر [illegible]
هم بر [illegible] بلبل و [illegible]
زمین و زمان [illegible]
چنین گرد [illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]
سوی دشت پیکار شد [illegible]
خروشان [illegible]
دلیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیزدانیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سمندش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زمین و زمان [illegible]
چنین و [illegible]
کسی را [illegible]
ز بانگ [illegible]
[illegible]
که ای [illegible]
شنیده [illegible] پیکار [illegible]
[illegible] یزدانیان [illegible]
ولی [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] سوی پیکار [illegible]
چو در دشت پیکار شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر سو [illegible]
که یکباره [illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
ز بس [illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
که گیتی [illegible]
همه روز و شب [illegible]
[illegible]
در و دشت [illegible]
[illegible] رزم و پیکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پیکار آن آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
ز هر گوشه [illegible]
بر آتش [illegible]
چو شد شعله [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
زمین و زمانه [illegible]
خروشان و جوشان [illegible]
سوی داور پاک شد [illegible]
بجانان چنین کرد گفت و شنید
[illegible] در دل نباید [illegible]
بر از مهر بر روی او بنگرید
[illegible] سوی داور [illegible]

در بیان آمدن اویس قرن بخدمت برگزیده [illegible] ذو المنن و رخصت پیکار خواستن از شهریار دین و اجازت یافتن و بمیدان شتافتن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زبازو و بیکار زهر گونه بست
براه تو جان را سپردن خجست
ندانم که بود آن شه ذوالمنن
چو فرمان بیکار زشاه بجست
بپوشید بر تن سلاح نبرد
سنان و عنان را چو بر کف گرفت
و ...ی بر ارکینه روح الامین
چو او سوی میدان ... روی
... که چون ... آورد خوست
با ورد چون گشت مادر بخواست
... ری ... مرد ... ردو
... کوفی ... نی ... زبتوی
همه ... گفر حیران شدند
به بیکار ... آورد ... روی
تنها ... چو ... شد دشت
بنا ما ... زاو دید ... باز جست
که چون او نبرده کسی در جهان
بمیدان ... کینه جوی ... آمده است
که جان را کند در ره او نثار
ز کار بد خویش اندیشه کن
زکردار خود جمله نادم شدند
که سازد کنون چاره کار ما
اگر سوی لشکر چو دیو پلید
بر آمد ز گفتار آن بد نهاد
غو ... و دیو ... شد بار ...
بیامد ... زشت دیو پلید
جنان زشت ... زان ...

سزاوار نور زرم و بیکار بست
زجان در رکاب تو مردن خجست
که دو شوری چون ویس جوان
سوی دشت بیکار پویان ستان
بی ... جهان آفرین یاد کرد
ز ... چرخ گردون ... شد ...
گرفته بکف نیزه و تیغ تیز
در ... دشت شد روشن ...
هم آورد او ... چرخ ... کف ...
... کرد ... ورد ... گاه
... زار ... جنگجوی
سوی ... گفار ... وره
... آورد ... ان ... شدند
دل ... دشت ... گردنکشان ...
چو رفت ... دلیران بجنگ
گشوده ... در راز ...
خداوند ... روشن روان
... آمده است
... شدند ... دیگر
خردمند ... و خوشنود ...
هم آواز با ناله و غم شدند
که شد اهرمن در جهان یار ما
خروشی ... اهریمنان بر کشید
... آن ... لشکر ...
... شد اهریمنان ... بر
سوی لشکر ... کار ...
هم آورد شد با اویس قرن

اویس قرن بازوی خاکسار
چو خوان در رکاب تو ... رزم
کند جان خود در ره او نثار
بدل شادمان و برخ ... سار
کمند و کمان ... و تیغ ...
چو آمد خروشان سوی رزمگاه
بر ... میدان کین ...
چو شمشیر تیز از کمر بر کشید
چو در دشت پیکار شد ...
زگفتار ... برآمد خروش
... رزم و ... بست
... جهان ...
که ما جمله با دیو ... ستیم
... سوی ...
برآمد ... خروش
بمیدان اویس قرن ...
... آسمان ...
... که باشد خداوند ...
... بد ... و ...
شنیدند دیوان چو گفتار ...
که ما ... اهرمن ...
در ... کنون چاره ...
... سوی کارزار
سوی دشت بیکار ...
سوی رزم یزدان پرست ...
که بد خویش عصیان ناپاک ...
چگویم مرا ور از نام و ننگ

که بادا نثار رهت جان پاک
در آندم شود جان ... پاک
... جان ... سپند
فدا کرده جان در ره کردگار
سلیح و زره زیب آغوش کرد
خروشید خورشید ...
... خشم تیغ ...
... لشکر ...
... جهان ...
... ویس ...
... تابان ... ازو ... بست
فروزان ... رخ ماه ...
... ان ... هیر ...
خروشید ... لشکر ...
... اهرمن ... زشت ...
سوی رزم جستن ...
ز مهرش مه و مهر افلاک گرد
که چون او گراید بمیدان کین
گرفتار نفرین خلق ...
زگفتار ... آن ...
سوی ... تیغ کین ...
که بر خود چو ... ستمکاره ...
... زبد ...
بیزدان ... خرد ...
بیزدانیان ... خند
بمیدان بیکار ... گرفت ...
که از نام و ننگ ...

درآمد بمیدان بکردار شیر
نهنگی دلاور بتیغ [illegible]
سوی جنگ [illegible]
که ای [illegible] مردان [illegible]
[illegible]
تو ای لشکر [illegible]
[illegible]

[illegible]

خروشید کی مرد [illegible]
چو گشتی بسوی کسی [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
تویی دشمن کردگار مجید
[illegible]

چو انگشت آلوده نوشت زهر
که او بر زکین گشت مردان [illegible]
چنین پاسخ آورد کیهان خدیو
که چشم تو کور از ره ایزد است
تو بر سوی اهریمنان [illegible]
[illegible] آورده بر سوی دیو [illegible]
که او رهنمای اولوالعزم بود
نبودی نشانی ز دین [illegible]
که او [illegible] آفرین
سوی [illegible] کرد [illegible]
[illegible]

در بیان شهادت یافتن اویس قرن [illegible]
[illegible]
بازگشتن [illegible] اسلام

[illegible]

[illegible]

چو باد خزانی بسوی او وزید

[illegible]

باو گرز و تیغ و سنان [illegible]

بروی زمین شد روان جوی خون

[illegible]

سخن گویم از کار آن کارزار

زکین خواهی داور دادگر

نهادند رو سوی میدان کین

رخ مهر و مه ناپدیدار شد

[illegible]

همه تن بدریای خون [illegible]

زخون چهرهٔ آسمان رنگ کرد

[illegible]

بپوید بجز [illegible]
[illegible]
به هر سر که افکندی آن [illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible] بود آن تیغ [illegible]
چو خورشید [illegible]
چو [illegible] آمد برون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی شاه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
چو عهد و پیمان [illegible]
وز آن سو ابو موسی [illegible]
[illegible]

کمربند بگشاده از بهر جنگ
[illegible]
شدی صوت الله اکبر بلند
بیفکند [illegible]
بتکبیر [illegible]

در آن شب شهاب فلک [illegible]
در آن شب شهنشاه در رزمگاه
چنین تا که الله اکبر بلند
چنین است ما را ز راوی خبر
ز بهر نماز شب و هر نماز

در بیان طغیان و نافرمانی لشکر حیدر صفدر و تدبیر نمودن عمرو بد اختر و حکم ساختن برای شاه و تعیین کردن ابو موسی اشعری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
کتاب خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
که این جنگ بستن [illegible]
[illegible]
سوی شاه در صلح کردند [illegible]
[illegible]
جنگ و [illegible] صلح [illegible]
[illegible]
دو لشکر [illegible]
که باید [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاده در رزمگاه
[illegible] آمیختند
[illegible]
که ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو حیوان شده [illegible]
تمامی [illegible]
[illegible] سر شد
[illegible]
[illegible] صلح کردند باز
که این جنگ [illegible]
سرانجام [illegible]
دو مرد گرانمایه [illegible]
بفرمان و بر حکم ایشان [illegible]
وزان سو گزین کرده شد عمرو [illegible]
سوی شاه آمد خرامان [illegible]
بسجاده و سبحه آراسته

در او روشنی برق شمشیر بود
در افکند در خاک [illegible] سپاه
شنیدند الفاظ آن ارجمند
که آن شب شهنشاه دین [illegible]
بسی با جهان آفرین [illegible]
که بد بر تو نور او [illegible] طور
برآمد چو [illegible]
روان شد [illegible]
نه در رزمگه بود [illegible]
بهم نوش و هر رنگ آمیختند
یکی حیله نمودن [illegible] سرشت
همه [illegible]
شنیدن [illegible]
نه راضی از این کار یزدان [illegible]
به پیکار اسلام و اسلامیان
سر نامداران چو کشتی در آن
شده کشته اندر صف کارزار
که زین جنگ بستن نهادند سر
گروهی سوی شاه دین [illegible]
همه زار و گریان ز جنگ [illegible]
درین رزم جز صلح [illegible]
که باید دو مرد گرانمایه [illegible]
که دارند کردار و گفتار نغز
شود ناپسندیده مرد [illegible]
که مرد [illegible] بود خاص
به پشت سر افکند [illegible]
[illegible]

نهانی ز برو بیابی به بر
زبان ورد خوان و دلش پرحجر
شهنشاه چون روی بازید دید
وز انسوی آمد حکم عمرو عاص
یکی خیمه کردش بپا خسروی
دران خیمه آمد جهانی عرب
چو او شد ز کرده دی شعری
چو او دور بود عمر بر پای خاست
ولی عمر او را مقدم نشاند
ز او و ز یزدان بسی یاد کرد
که باماک و ششتن این ...
خبر از علی کس سزاوار نیست
علی ... یزدان یزدان ...
بغیر از علی کس خداوند نیست
ز دست علی دین یزدان ...
ندارد سر ... ورد ...
درین کار باید یکی چاره جست
درین حکم کردیم ...
که گیتی بر آساید از رزم و جنگ
نشاندند ... جنگ کردند و ...
نشستم همی کرد و در زیر لب
یکی گو ... ... نانک
دل عمر ازان کار شد شادمان
ز دیبا ... گستردنی
ز دیبا یکی جامه دادش نثار
روای ... بخندید ...
بیارند در دشت مردان دین

نه آنچه گو و سفید ... سپهر
نه آگاه از فدر خیبر ...
نشستم کنان سوی او بنگرید
که بد گو را بنده بر ...
بیاراست در خیمه بزم ...
که بر روی فرشش ...
که با او ازیم یزدان ...
ندارد و سوی او ...
بر او مرکبی ...
ز دیوان و یزدانیان ...
همه کار او کار ابلیس ...
علی از ازل تا شنید ...
علی ... از علی ...
علی با خداوند یکتا ...
نبوی ... ز یزدان ...
شده ... و بیکی کند ...
که آن چاره ...
که زین هر دو ...
نوشن اندر آمد ...
ز ابلیس و از دیوان ...
اگر دیو ...
ندید و ...
بفرمود تا ... خوان
رسم ...
بر او دو ...
شده ...
که کوتاه شد ...

نهان کرده تن ...
بر ابلیس ... قد ...
همی دید سویش ...
یکی خیمه شد بمیدان ...
بسی ...
که خواندی ...
بیامد سوی خیمه ...
سوی خیمه ...
وزان پس سر ...
که دانم ...
ندارد ...
ز دست علی دین یزدان ...
علی در جهان داور داد ...
علی در جهان داور داور ...
...
همی سود ... لشکر ...
بیاید یکی چاره ...
...
زمانه ...
پسندید آن ...
ولی ...
چو آن ...
یکی خوان کشیدند ...
چو خوان خورده شد عمر ...
ز دیبا یکی خوب ...
وزان پس بفرمود تا ...
نشادی میان ...

بدل از عبا ورد ...
شده در ره شرع ...
نهانی ...
میان دو لشکر نمودند جای
ز دیبا و از گوهر شاهوار
نخستین دران خیمه شد ...
یکی دیو وارونه ابلیس وش
نشستند و گفتند از ...
ز ...
همه دیو را ...
پرستار عزی است ...
... یزدان ...
سزاوار ...
سزای ... علی ...
که از دست یزدان ...
شماری ...
که کشور ازین هر دو ...
که باشد بجای رسول ...
ز جنگ آوران ...
چو دانند شد عمر از غم ...
ندیده ...
همه گفته ...
بر آن خوان بسی ...
بخندید ...
بخندید ...
که او هست ...
که رو سوی آن ...

همه ره به بستند هر دو سپاه
چو شد کار منبر همه ساخته
ستون هر دو با هم [illegible]
چنین حکم [illegible] هر دو حکم
بزرگی [illegible] منبر [illegible]
چو او دست بر روی [illegible]
میان دو لشکر فراز آمدند
به عمر گفتا مگو این سخن
کنون رو دو [illegible]
تخت از دو لشکر [illegible]
چو بشنید از و اشعری [illegible]
چو گوینده [illegible]
[illegible] کفر و [illegible] سوی دین
[illegible] جهان [illegible]
دو دشمن خدا [illegible]
یک ابلیس [illegible]
نخستین ابوموسی اشعری
[illegible]
دگر هر که شد [illegible]
چو بر صوت یزدان [illegible]
به منبر چو گوساله اشعری
برآمد چو ز باد ابلیس خوی
بسر بسته عمامه [illegible]
نخستین بنام خدا خطبه خواند
[illegible]
[illegible] گشتند [illegible] دو حکم
[illegible] قول شما کرد [illegible]

سوی منبر از مهر چون بنده راه
چو شد عمر را دام انداخته
[illegible] پای منبر دو گام
[illegible] حکم هر دو [illegible]
[illegible] غزل کردم [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] دست
[illegible]

شنید [illegible]
سوی اشعری کرد [illegible]
میان دو لشکر [illegible] بلند
[illegible] نخستین [illegible]
خداوند خود [illegible]
چو [illegible] بشنید آن [illegible]
سوی عمر [illegible] اشعری

در بیان منبر ساختن عمرو عاص و فریب دادن ابوموسی اشعری را و رفتن [illegible] آن گوساله سامری بر منبر و تخت [illegible] آن [illegible]

سوی منبر از شوق [illegible]
[illegible] پایه [illegible] پای [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
بفرمان آن [illegible]
سوی منبر [illegible]
یکی بود گوساله ابلیس [illegible]
[illegible] ابلیس شد رهبری
[illegible] اولاد [illegible]
[illegible] گوساله سامری
چو گاوان [illegible]
برآمد [illegible] سامری
چو ابلیس [illegible]
نهان کرده [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
شما [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]

[illegible] منبر [illegible]
[illegible] از هر طرف
زمین [illegible]
که از حکم و فرمان [illegible]
یک [illegible] ابلیس [illegible]
چو [illegible] منبر [illegible]
سوی منبر [illegible]
[illegible] ایشان خداوند [illegible]
[illegible] گاوان [illegible]
[illegible] زان [illegible]
[illegible] گوساله [illegible]
[illegible] غزل خدای
زبان [illegible]
[illegible] برزمین [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چنین کرد [illegible]
بگو [illegible] مردم [illegible]
[illegible] اهرمن [illegible]
[illegible] خدا ناشناسان [illegible]
[illegible] دست قبول
که از من [illegible] کار [illegible]
[illegible] خداوند من
که آخر ترا کار گردد بکام
[illegible] گفته [illegible] راه
[illegible] گسترده دیبای چین
[illegible] منبر [illegible]
[illegible] پیدا نبود
بفرمان [illegible]
یک ابلیس [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] مهر و داد
برآمد چو گوساله بر نردبان
بمنبر [illegible] خداوند من
که هم [illegible] هم [illegible]
[illegible] گوساله [illegible]
که گوساله از نام او ننگ [illegible]
[illegible]
[illegible] لاحول [illegible]
بدل کرده انکار [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] شما [illegible] گوش
[illegible] بانگ بلند

که خاموش باشید و ...
بدین حکم کردم همه ... حکم
چو خاک ... ور ...
ازان بانگ شد بانگ ... شد
بیک ره گشاد او ... نشان
برآمد بالای منبر به پای
که من نصب کردم سپهر ...
گشاد و گرد ازان ... زاد
...کوس و شیپور ... برده
فرو ماند حیران ... کار ...
بگو ... کین کار را چاره ...
خروش لشکر ... خروشان شدند
برون رفت لشکر ... شاه
همه بازگشتند از مهر شاه
ز لشکر شدند سوی ... آن
نهادند کفار بنیاد صلح
که باشد شه شام وارون ... و
ز لشکر ازان صلح آواز خواست
برو دی گرازان سوی شام رفت
بجنبید اندر او ... داد
... فیروز شد بخت من
ازین رزم ما را رهایی ز تو
شما را نبودی بدل شرم و باک
خداوند خود را نشناختند
که دیده خداوند و ... خسته
گذشته ز نیرو و کار مجید
همه روی از شاه بر گاشتند

به حکم ... دو ... کینه ...
که ... حکم ... مجرم
... بگفتم ... بختری
... ازان بانگ شد بیمند
که غرین ... آن ...
... بفرستاد ... جای
معاویه آن ... مرد ...
بد ... آتش فتاد
زمانه ... میان ... مهر
فرو ماند ... نیان ... عجب
... چاره ... باید ...
ازان رزم ... شدند
بجید از شاه رای ...

که فرزان شد ... جنگ
... چنین ...
... جوان ...
بی ... ازان حال شد ...
ولی عمر ازان کار شد شاد ...
... آورد ... بر ...
بدینسان که کردم ... بخت ...
... شادی برانگیخت ...
ز بانگ سپاه ... گزند ...
همه گشته ... ازان ... عجب
همه لشکر ... کار ... حکم
... هر یکی چاره کار ... جست
ز کار ابو موسی اشعری

پراکندگی لشکر شاه دین و مراجعت آن حضرت

سپه را ز هر سوی شد ...
خداوند بر کوفه ... بد نو
ز هر لشکری ناله گشت ...
سوی شام آن بد سرانجام رفت
که از کار تو ملک او شد بباد
برآمد بچرخ برین بخت من
مرا در جهان پادشاهی ز تو
سراسر همه خشم ... باک
بخشم خدا بیکران ... خسید
بسوی خداوند تیغ آخته
ستایش نموده بدو ... بلید
بدل مهر اهریمن انباشتند

که باشد معاویه ... لشکر
برو دی گرازان سوی شام ...
در آن صلح شد رای وارونه ...
... گفت در راه ... دلیر
... و دست او ... بانگ ...
در آن کار خوش ... بختی
وز آنسو ... شاه جهان
شما را بدل نور یزدان نبود
دو صد پاره نفرین بر آن ... بود
... چون کور دل اهرمن
شنیدند چون لشکر ...
ز لشکر دل شاه ... کین ...

... حکم ... جست ...
... بخت خود ...
... ایشان ...
برآمد همی ... خروش ...
... شادی برآمد ...
... بخت ... چند ...
... این ... بر ...
... میان شد زمانه ...
... کوه ... دل ...
... روشن ...
... دل ...
سپه ... ازان کار شد ...
سپاه ... دین شد ...
... تهی ماند ...
... دو ... ماند ...
... عرب ...
سوی شام ... سرانجام ...
... ز کیهان خدا ...
... ازان کار ... پیش ...
... و آن ... شد ...
... خوش ...
سوی ... خویش ...
... بها ...
... دو ...
خداوند ...
... بیکباره گشتند ...
دل لشکر ... دین ...

غرض جمله از شاه بهبود بود
بر از خشم شمشیر کین برکشید
ندارد بدین و همان ظلم بار
از ان پس بلیس تنگ دارد ظلم
از ان انجمن گشن چیره بود
از انجا سوی کوفه شد شاه دین
مر اورا ز هر گونه گوهر بسیت

به آشفته بادا ورا دادگر
تن لشکر بر انجمن ور کشید
که زان رزم و ان کار زرد
که گوید آورد تحکان و جم
همه کشته گشتند خبر نه نفر
دل از گردش چرخ خاید زبان
درین پرده هر گونه جادو
بداور همه مهر و کین آورد
ندانم ازین گردش روزگار

شهنشه چو لشکر بدانگونه دید
همه کشته آن آن لشکر خیبی
ازین و همان نامه پر اشتاب
چو ما شاد گشتند لشکر در دشت
شهنشه ز رنگ چیره دست
جلو هم ز کار سپهر بلند
بیزدان اینان بد نهاد بی گزند
نشون با جهان آفرین آورد
بکردار و آوردن تا پایدار

جهان را برازو بود وارونه دید
همه از حکم شهره بر خار تیغ
که گوید ازین رزم و پیکار جنگ
شهنشاه این کربلا پاره گشت
سوی عراق غرب رخت بست
که رازش ندانست هیچ ارجمند
بیزدان ز کین باد یادی کند

تمام شد کتاب ... بتوفیق ... خالق انس و جان ... حضرت ... رسول الثقلین العبد ... حسین ...
مغفور ... بتاریخ ... غره شهر شوال المکرم من شهور سنه ۱۲۶۳ ...

الحمد لله ... اما بعد ... که تولید ...
... [illegible]

... که ... کتاب مذکور را چون عقده ... و باصدق من قال ... الله تعالی ... فی الجنة ...
... الله تعالی ... فی الدرجات العلیا و چون نسخه مذکوره کمیاب و طالبان آن درین باب ... می شدند
درین اوان سعادت توامان ... موجب مغفرت و آمرزش خداوند کبریا و ... حمسة النجبا و باقی ائمة الهدی ...
شفاعت ... محمد رضا خلف ... مرحمت و غفران پناه آقا ...
هادی شیرازی ... کتاب مذکور را بخط عالیشان سعادت اقتران
مشهدی حسین شیرازی ... و در تصحیح و مقابله آن ... کوشید امید که حضرت حق جل و علا
... دست رجای او را از دامان شاه ولایت کوتاه نکرداناد ...
... دارم امید از که ... عطا ... هستم سگ درگاه تو شیر خدا
امید از مستفیدان این کتاب ... که مطبع ... و کاتب سعادت توام را بدعای خیر یاد و شاد نمایند آمین یا رب العالمین

وصلی الله علی اشرف الانبیاء و المرسلین محمد و عترته
الطاهرین



شیخ

شرح ... از
بغلها ترجمه
۴ قران





